

دیوان  
حکیم قانّی شیرازی



ادبیات



بر اساس نسخه میرزا محمود خوانساری  
به تصحیح امیرضائعی (خوانساری)



**دیوان حکیم قاننی شیرازی**



مرکز تحقیقات اسلامی علوم اسلامی

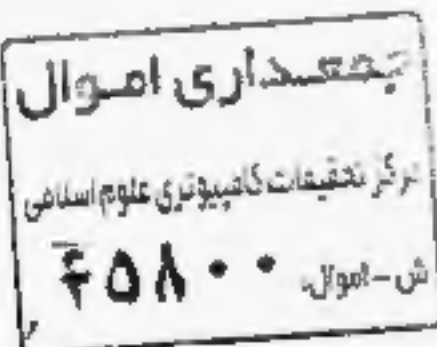
# دیوان حکیم قاننی شیرازی

بر اساس نسخه

میرزا محمود خوانساری

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

به تصحیح: امیر صانعی (خوانساری)



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۰



قائمی، حبیب‌الله بن محمدعلی، ۱۲۲۳-۱۲۷۰ق

[دیوان]

دیوان حکیم قائمی، براساس نسخه میرزا محمود خوانساری،

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۰، ۲۸+۱ ص.

ISBN: 964-351-048-4

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا

کتابخانه به صورت زیرنویس.

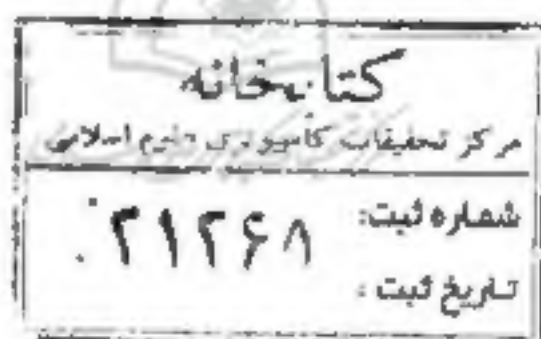
۱. شعر فارسی - قرن ۸ق. الف. خوانساری، محمود، مصحح. ب. عنوان.

PIRVT84/19 8461/5 ۱۳۸۰ ۱۱۱۱ق ۱۳۸۰

۲۶۱۱۷-۷۹ م

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری



دیوان حکیم قائمی

براساس نسخه

میرزا محمود (خوانساری)

به کوشش امیرحسین صانعی خوانساری

چاپ اول: ۱۳۸۰؛ لیتوگرافی: امید چاپخانه نوپهار، تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

مؤسسه انتشارات نگاه: خیابان ۱۷ فروردین، شماره ۲۱، تلفن: ۶۳۶۶۹۳۰

ISBN: 964-351-048-4

شابک: ۹۶۳-۲۵۱-۰۳۸-۳

## سخنی چند در احوال و آثار قآنی

میرزا حبیب‌الله شیرازی متخلص به قآنی در ۲۹ شعبان سال ۱۲۲۳ هجری قمری در عهد سلطنت فتحعلی شاه قاجار در شیراز، در میان خانواده ادیبی دانشمند دیده به جهان گشود که در همان دوران جوانی یکی از معروف‌ترین قصیده‌سرایان دربار محمدشاه و جانشین او ناصرالدین شاه قاجار گشت. پدرش میرزا محمدعلی گلشن نیز شاعر بود و اشعاری از او در تذکره‌های دوران قاجار نظیر دلگشا و فارسانه و مجمع‌الفصحاح نقل شده است. پدر بزرگش نیز حکیم و اهل فضل و علم بوده است.

قآنی در هفت سالگی به مکتب می‌رود و در یازده سالگی پدرش را از دست می‌دهد و با خانواده خود به تنگدستی می‌افتد؛ چنانکه در شرح حال خود نوشته است در این هنگام «از نعیم دنیا جز فرش و حصیر و قرص خمیری هیچ نداشتم و احتیاجم بر آن داشت که خود پدر خویش شده راهی پیش گیرم. طریق اسلاف شایسته دیدم، بدون تشویق و تحریک کسی، حجره‌ای در یکی از مدارس گرفته و به درس و مشق می‌پردازد. از آنجا که طبعی موزون داشته یکی دو قصیده در ستایش حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس می‌سراید و در ازای آن شاهزاده نامبرده مستمری ناچیزی برای وی مقرر می‌دارد. شاعر به همین مقرری قناعت کرد و در تحصیل علوم چنان نوسن همت به جولان درآورد که دو سال نگذشت بر همگان پیشی گرفت به نوعی که هر کس می‌دید شگفتی‌ها می‌کرد.»

وی چند سالی هم در اصفهان به تکمیل علوم ادبیات و زبان عربی و علوم ریاضی و معارف اسلامی می‌پردازد و سپس به شیراز باز می‌گردد. هنگامی که شانزده ساله بود، با ورود شاهزاده حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه فرزند دیگر فتحعلی‌شاه به شیراز مورد لطف و عنایت وی قرار گرفته از تشویقهای وی برخوردار می‌گردد. در همان سال (۱۲۲۹ ه.ق.) شاهزاده مزبور به فرمانفرمایی خراسان منصوب گشت و قآنی نیز همراه او روانه مشهد شد و در آن شهر با پشتیبانی شاهزاده به تحصیل علم و حکمت ادامه داد و نیز به سرودن شعر راغب‌تر شد و از این پس تخلص خود را که «حبیب» بود به مناسبت نام فرزند حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه (اوکتای قآن)، به قآنی تغییر داد. شاعر هنگام جلوس محمدشاه بر تخت سلطنت به حلقه شاعران دربار وی پیوست و از شاه لقب «حسان‌العجم» (به نام حسان ابن ثابت مداح حضرت رسول (ص)) گرفت. در سال ۱۲۵۳ که محمدشاه برای فتح غوریان و قندهار عازم آن دیار گشت وی ملتزم رکاب بود ولی در میانه راه به علت بیماری با اجازه شاه به تهران بازگشت. پس از مراجعت شاه قصیده مفصلی سرود که در آن از دلیری و پیروزی ایرانیان و حسن رفتار محمدشاه با اسیران افغانی و اظهار تنفر از کارشکنی سفیر انگلیس و اشغال سواحل جنوبی ایران به وسیله کشتی‌های جنگی انگلستان سخن رانده بود.

قآنی علاوه بر احاطه کامل به زبان و ادبیات فارسی زبان عربی و ترکی را به حد کمال می‌دانسته و نیز نخستین شاعر فارسی‌زبان است که با زبان فرانسه و انگلیسی آشنایی داشته است. میرزا طاهر دیباچه‌نگار درباره او نگاشته است که «اندک زمانی در این زبان [فرانسه] به طوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر به تغییر صورت و لباس رفع شبهه و التباس نمی‌شد کسی واقف از آن نمی‌گشت که گوینده پارسی است یا پارسی».

یکی از نشانه‌های فرانسه دانستن قآنی، ترجمه کتابی به این زبان در امر فلاحیت است که امیرکبیر به او محول کرد. داستان از این قرار بوده که امیرکبیر پس از رسیدن به صدارت، مواجب شاعر را از فهرست کارکنان دولتی حذف

می‌کند و می‌گوید دولت به شاعر نیاز ندارد. شاهزاده اعتضادالسلطنه که در آن زمان حامی وی بوده در نزد امیر از قآنی وساطت کرده و از او درخواست نمود که بار دیگر امیر موجب او را برقرار سازد. امیر می‌پرسد قآنی غیر از شاعری چه هنر دیگری دارد و چون به عرض می‌رسد که او زبان فرانسه می‌داند، امیر کتابی را در امر فلاحیت برای ترجمه به قآنی سپرد و شاعر هر هفته جزوه‌یی از آن را از فرانسه به فارسی ترجمه می‌کرد و به توسط اعتضادالسلطنه پیش امیر می‌فرستاد و در ازاء آن مزدی در حدود پنج تومان آن وقت می‌گرفت.<sup>۱</sup>

قآنی در مدت سه سالی که از ۱۲۵۹ تا ۱۲۶۲ ه. ق. در شیراز اقامت و فراغتی داشته به گفته خود سه چهار ماهی به تعلم زبان انگلیسی اشتغال نموده و در این زبان نیز تا اندازه‌یی پیشرفت کرده بوده است.

شاعر در سال ۱۲۶۲ ه. ق. با میرک حامی خود حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه با اهالی پریشان به تهران باز می‌گردد. ولی پس از چندی با آشنایی با علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه به مهدعلیا مادر ناصرالدین شاه معرفی می‌شود. وی سپس به دربار ناصرالدین شاه که از زمان ولائتمهدی خود او را می‌شناخت راه یافت و شاعر رسمی دربار گشت. از آن پس یکسره با خانواده خود در تهران رحل اقامت افکند. در تهران به تربیت فرزندش محمدحسن که مانند خود وی طبع شعر داشت و بعدها تخلص سامانی یافت همت گماشت و او را به طور فشرده تحت تعلیم قرار داد، طوری که وی را افزون بر آموزش زبان فرانسه به خواندن اقسام ریاضی اش مشغول ساخته مسائل کلیه آن فنون را از هندسه و هیأت و نجوم و حساب، پیوسته به او القا می‌کرد و به دقیقه‌یی از دقایق آنها ابقا نمی‌نمود.<sup>۲</sup>

شاعر در سال ۱۲۷۰ ه. ق. به بیمار مایخولیا و پریشان‌گویی مبتلا شد و روز چهارشنبه پنجم شعبان همان سال درگذشت. در همین اوان مدرسه

۱. مطالبی درباره قآنی، مجله یادگار سال ۳، شماره ۳ آبان ۱۳۲۵ شمسی.  
۲. گنج شایگان، تهران ۱۳۲۷، بخشی از اشعار وی در گنج شایگان آمده است.

دارالفنون افتتاح شده بود و به فرمان شاه عده‌یی از رجال فرزندان خود را به دارالفنون سپردند و فرزند قاتنی نیز که چهارده ساله بود وارد دارالفنون شد و آتی در اندوختن دانش کوتاهی نوزید. ولی این فرزند برومند قاتنی که امید می‌رفت جای پدر را بگیرد و پس از مرگ قاتنی نیز منصب شاعری پدر به او رسید هنوز جوان بود که در سال ۱۲۸۵ ه. ق. ناگهان چشم از جهان فرو بست.

### محاسن و معایب شعر قاتنی

شرح حال نویسان قاتنی از حضور ذهن و روانی طبع وی سخنها گفته و شواهدی آورده‌اند که وی غالب اشعار خود را فی البداهه و مرتجلاً یا در حال مستی و سرخوشی و لا اقل در فرصت کم و بدون حکمت و اصلاح و موشکافی و پیرایش از عیوب و عرضه بر ناقدان سخن شناس می‌سروده است. محصول این بدیهه‌گرایی ها قصاید باشکوه و پرطنطنه‌یی است که هنگام خواندن آنها اسلاف وی همه فراموش می‌شوند. به نوشته زنده‌یاد یحیی آریان‌پور وصف بهار و جلوه‌های گوناگون طبیعت مضامینی است که صدها شاعر فارسی‌زبان پیش از قاتنی و بعد از او در صدر قصاید و مدایح خود آورده و در هر باب داد سخن داده‌اند. این توصیفها در شعر قاتنی غالباً به قدری بدیع و نفیس و ابتکاری و به‌ویژه ترکیب کلام او چنان گیرا و گنج‌کننده است که گویی قاتنی نخستین کسی است که این شیوه زیبا و رنگین و این تعبیرات تند و جسورانه را به کار بسته است. قاتنی برخلاف اسلاف خود در اشعارش از معانی و مضامین عمیق فلسفی و عرفانی کمتر سود جست و بیشتر با خود طبیعت و زندگی سروکار دارد. مثلاً در قطعه کوتاه هزل آمیزی گفت‌وگوی پیرمردی را با طفلی بیان می‌کند و نمک این قطعه آن است که هر دوی آنان الکن هستند. نمونه‌ای شریفین‌کاری‌ها در شعرای قدیم ایران زیاد نیست و باید قاتنی را در این سبک

تا حدی متعدد دانست. اما این گونه اشعار او بسیار نادر است.<sup>۱</sup>  
 به نوشته ملک الشعرای بهار زبان قانانی غنی و شیواست. او تسلط بی نظیری  
 بر الفاظ دارد. کلمات را فخیم و فاخر انتخاب می کند و در نشاندن هر کلمه به  
 جای خود توانایی و چیره دستی عجیبی نشان می دهد و در این کار، یعنی  
 ربودن و به کار بستن کلمات هیچ شاعر فارسی زبان به پای او نمی رسد. ولی با  
 این همه قدرت بیان و مهارت در وصف و تشبیه و صحنه سازی، قصاید او از  
 حیث مضمون فقیر و ناچیز است. درویشم رفته در شعر قانانی لفظ بر معنی و  
 خیالات سطحی بر تخیلات عالیه و تصورات بلند غلبه دارد. او یکه تاز میدان  
 الفاظ است.<sup>۲</sup>

ولی متأسفانه قانانی این قریحه و استعداد توانا و بارور خود را به خاطر  
 اخذ صله و سیم و زر در ستایش این و آن می گمارد. او هر کس و نا کس را به  
 امید گرفتن احسان مدح می کند و در ممدوحان خود فضیلت و مناعت  
 نمی جوید. او حتا برای زکام حاج میرزا آقاسی نیز شعر گفته است. برای او  
 مردم ایران و دردهای آنان ارزش و اهمیتی ندارد و رویدادهای بسیار مهم  
 تاریخ مانند لشکرکشی بی حاصل محمدشاه به هرات و تیراندازی سه تن از  
 بایان به ناصرالدین شاه که هر کدام ممکن بود سرنوشت کشور را تغییر دهد،  
 مثل جشن ختنه سوران عباس میرزا پسر محمدشاه، بهانه و دستاویزی برای  
 تقرب به دستگاه و سودجویی و بهره برداری است.<sup>۳</sup>

قانانی هم در خود ستایی و هم در مدح و نکوهش حدودی نمی شناسد و در  
 مدح نالایق ترین و ناسزاوارترین مردم درباری و حتی نوکران و خدمتگزاران  
 آنان صفاتی به کار می برد که هرگز بدانها متصف نبوده اند و با این همه غلو در  
 چاپلوسی، به ممدوحان و منعمان خود نیز وفادار نمی ماند یعنی پس از آنکه از  
 مسند ریاست و قدرت کنار می روند، سوابق نعمت آنان را فراموش می کند. به

۱. از صبا تا نیما، جلد اول، یحیی آریان پور.

۲. خطابه ملک الشعرای بهار، مجله ارمغان، سال ۱۴، شماره ۱.

۳. از صبا تا نیما، یحیی آریان پور.

عنوان مثنای حاج میرزا آقاسی صدر عصم محمد شاه و ناصرالدین شاه را که به صنعت «قلب گیتی»، «روح عالم»، «ساز کامل»، «حوادث دو جهان»، «مظهر باری» و «رساننده فیض خالق به مخلوق» ستوده بود، بیرحمانه «ظالم شقی» و میرزا تقی خان امیرکبیر حاشین او را «عادل تقی» می خواند و بار موقعی که امیرکبیر معزول شد و میرزا آقاخان نوری به صدارت رسید او را «مخضم حاجگی»، «اهرم حوی و بدگوهر» نامیده است.

قاتنی با همان آشنایی که به زبان فرانسه و احتمالاً انگلیسی داشت می توانست در طرز تفکر خود تعبیری بدهد و با آن هوش سرشار و قدوت بیایی که داشته مصدر خدمت روحانی برای مردم برون گردد اما متأسفانه از این وسیله استفاده نکرده است.<sup>۱</sup>

قاتنی اما در عین حال مردی دست و دل باز بوده و آنچه به دست می آورده به دوستان و بیوگان و حامیان تشار می کرده و از همین رو همواره از تهی دستی و سختی معیشت می پلیده است در صورتی که غالباً صله های گرب و عطایای بزرگ نصیب وی می شده، اما هرگز به فکر بدوختن آن بوده و اندیشه فردا را به خود راه نمی داده است.<sup>۲</sup>

## نثر قاتنی

قاتنی در نثر نیز سبکی ساده، روان و روان داشته است و معروف ترین آن کتاب پریشان است که به نمید گمست سعدی نوشته شده. میرزا طاهر دیباچه نگار مدعی است که مدت ده سال مواظب حال و مراقب صحتش بوده و مصححون مکرر از او شنیده و «هرگز» حیثاً مثلی یا مصمومی را حصار به اصرار مکرر می خوانند. هر چند مکرر گشتی حلاوتش چون نقد بیشتر

۱ همان کتاب، همانجا

۲ رنده یاد استاد محمدجعفر محبوب، مقدمه دیوان چاپ امیرکبیر، ۱۳۳۶

شدی<sup>۱</sup> سرانجام محلی از بن دو در احار و مداع آثار و امثال شیرین و  
نکات رنگین و حکایات مصوب و روایت مرعوب؛ و در کنایی به تقلید  
گلستان فرهم ورد و پریشانش به د شر پریشان ساره و رو و ر ساس  
اما متأسفانه در آن نیز حکایاتی به گفشی و مضامینی باوشنی مدرج است که از  
قدر و اعتبار آن به مقدار زیادی کسبه است. آنکس پریشانش که در سال ۱۲۵۲  
ه. ق. به پایت رسید، عارب ر ۱۲۱ حکایت مشوع بردگ و کوچک که به قصی  
و در نصیحت انای موبک، خانه می ماند. اینک نمونه ای ر آن حکایات پریشان  
را به نقل از کتاب ارضای قایما برای اطلاع خوانندگان می آوریم.

حکایت سانی به درم که در شیر، چرب ر رنه عطشی اتفاق افتد که نصر  
یوانگرن و رحمت هرورن فرسوده تر شد و روی محاورن از موی مسافران  
عبار آلوده تر، هر صفی آستان شد و هر آستانی آسمان

صحر فلک شد ساه بن که ر غیر گرد به گردون گرد گرد سر صد  
گشت هوا ر مهر بر بن که ز هر سو ار حگر گرم آه سرد سر آمد  
قصه را پس ر هفته بی که خاک عمرتها شکفتند پیمانه شری چوب پیمان  
عاشقان و ایمان صادقان در ریر گل درست یابد

مر آن جدای که پیمانه را نگه دارد به ریر خاک چوب ساهل عشق، دست  
ر دوی صدی دلاگره کام شیر روی به هرورن صرب هم که حفظ است  
و هم در آن هفته شیدم که یکی ر طریقان پیمانه معهود را به حانه محتب  
برد که ای بی صاف، پیمانه شری که حد و د کش در ریر خاک نگه دارد  
شکنش در ص باشد

حکایت درویشی را پرسیدند که راحت دیا را در چه دی؟ گفت در دو  
چیر اول توشه ای که از رحمت حیفه برد ر و دوم گوشه ای که از رحمت  
حنقم بی یار آرد گفتند گر در قیوم یکی ر بن دو محتر شوی، که ام یک  
خبرار کسی؟ گفت فول گوشه کم و برک توشه گویم. ریرا که ره ر محاعتی  
چشیدن اولی تر است از مت جماعتی کشیدن



دیوان فائمی در تهران و تبریز و هندوستان بارها به چاپ رسیده محبتیں  
 بار چاپ مصحح و صحیح و پاکیزه دیوان فائمی در سال ۱۲۷۴ هـ ق چهار  
 سال پس از مرگ وی در تهران به انجام رسید فائمی آن حلال الدوله یکی از  
 شاهزادگان قاجار بود که خورشید شعری را به قور خود باقی می‌آورد امیرش علمی و  
 ادبی فروتن و فروتن و پیوسته می‌رفت پس شاهزاده به سداره دانش  
 خویش تصحیفات و تحریفات کتاب را پیراسته و بعد از آن که دور از طبع  
 عامه حلقه بوده در حاشیه کتاب جهت آسانی بر حلقه کرده و به خط میرزا  
 محمد رضا کنهر، یکی از سرگرس مسدود خط آن زمان، به چاپ رسانده  
 است پس از آن هم در تاریخ ۱۳۰۲ هـ ق میرزا محمود خوساری نسخه  
 دیگری را آن چاپ کرده و پریشانی و خدایان سحر شده اند بن و طوایف  
 را به اعداد آن منحل ساخته است آخرین چاپ دیوان فائمی در روی این نسخه  
 با مقدمه زنده‌یاد دکتر محمد جعفر محمود در آبان ۱۳۳۶ شمسی انتشار  
 یافته است و چون نسخه مروری را جهت و سه سال به این سو چاپ شده و نامان  
 بود، چاپ حاضر از روی نسخه میرزا محمود خوانساری از نو حروفچینی،  
 چاپ و تقدیم خوانندگان می‌گردد

۱۹۰

دیوان فیہ  
الاقطار و جسد الاغصان  
یکم ماہر و عن سنج ساہر  
بانی مہک فی فصاحت و بلاغت  
و مشید ارکان براعت  
خلاق المعانی حکیم قائل  
بہر باب

۱۹۱



بسم الله الرحمن الرحيم

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

## فهرست اشعار

قصاید	
دوشم ندان رسید و درگاه گریا	۲۷
نه گردون تیره امیری نامدادان بر شد و دریا	۳۳
دوش که یی گردد گردد گنبد صبا	۴۰
ای رفته یی صید غزالان سوی صحرا	۴۳
شکسته خدایه آذر گسته دایه قسط	۴۵
گشود بهار در زمین دنیا	۴۶
دوشه چون کنند شه رنگ لشکر	۴۹
عهد شد ساقی بیا در گردش آور حدم را	۵۳
گر تاج در بهشت رین پس بر مرا	۵۴
آرامست عروس گل گلستان را	۵۶
بگر مشاهده خواهی مروج بردان را	۵۹
چه مایه دایلی ای ترک ترک و خفتان در	۶۰
خیر ای حلام رین کن بگر را	۶۳
در خواب دوش دیدم آن سرو راستین را	۶۸
شاه حس چو دوش بهان شد نه مکنا	۷۰
تسیم حلد می رود مگر و جویبار	۷۳
ارسروش و خدمت برگوش هوش آمد خطاب	۷۶
خیمه روست زد بر چرخ بلی آفتاب	۷۸
دوشم مگر چه بود که هیچم ببرد خواب	۸۱
دو قلاع کفرند با هم مصاحب	۸۳
آنچه من بسم به بیداری ببیند کس به خواب	۸۶
ای ترا در چهره آب و وی تر در طره تاب	۸۸
بدا به حالت آن مجرمی که روز حساب	۹۳
صبحدم کمر جادب مشرق بر آمد آفتاب	۹۷
در هادیون ساعتی فرجده چون عهد شباب	۹۸
حافی اشب می بیایی ده که من بر جای آب	۹۹
شیله بودم بیمار را مگر در خواب	۱۰۱
گرفت گرچه گیتی شمس صرباب	۱۰۳
چه جوهر لب که هست اعتبار آتش و آب	۱۰۵
ی به از روز بگر هر روز کارت	۱۰۶
اگر نظام آتوز جهان به دست قصاست	۱۰۷
من خط بی خطا که نه از دایه خست	۱۰۸
ی دل نفس و سعادت به به سمنی و طلب است	۱۱۰
من چه حسرت کرو جان جهان در طرب است	۱۱۲
در چشم صبا آنچه به رحمت تو آب است	۱۱۵
در رگر چه بر همه کس روزگار دست	۱۱۸
در بر بویی شها که جهان صخر است	۱۱۹
بر دلم صدمه هر رست	۱۲۰
عاشق می گمر در شرح طریقت که فرست	۱۲۲
هستی دو وجه دارد محمی و ظهیر است	۱۲۴
تا لاله به باغ و گل نه گنار است	۱۲۶
که حلود کرد که آهوان پر ر اوار است	۱۲۹
گاه طرب و رور می و فصل بهار است	۱۳۲
رور می و وقت عشق و گاه سرور است	۱۳۴
برگ من آفت چیست و بلای حس است	۱۳۵
میکر انصاف شه بهشت برین است	۱۳۹
نه سلیمان زمان زمان اسکندر گرفت	۱۴۰

- ۲۰۵ آنچه با برگ درختان ابر نوروری کند  
 ۲۰۶ هر دل امیر رلف تو پیداگر بود  
 ۲۰۸ هر کر در سپید کار بود  
 ۲۱۱ هر جا که پاریسی با من جلوه گر شود  
 ۲۱۵ تده گشت به روره و هلال دمید  
 ۲۱۷ بهار آمد که از گلشن همی بانگ برآید  
 ۲۱۹ دوش بر گردون سی فانان شهاب آمد پدید  
 ۲۲۱ مفتدی من و جان آمد پدید  
 ۲۲۲ از شب برفه دوش پاریسی دو بیشتر  
 ۲۲۶ اقل و بخت و نصرت و فیروزی و ظفر  
 ۲۲۹ لای حیلده سر رلف دگر  
 ۲۳۲ احمد خد را که ولیمهد مظهر  
 ۲۳۳ احمد که از موهبت یرد داور  
 ۲۳۶ امالی عید اصحنی با نصرت و ظفر  
 ۲۳۷ ای به جلالت و آفرینش برتر  
 ۲۳۹ ای طره مشکین تو همنیره میر  
 ۲۴۲ ای طره مشکین تو با مشک پسر عم  
 ۲۴۳ بحمد الله که بار در پاری گنبد خدا داور  
 ۲۴۷ بستم به عرم پارس چو از ملک ری کمر  
 ۲۴۸ کی همچو ابر خود تو عین به خشک و مر  
 ۲۵۰ بس دیرگند به هر بوم و به هر بر  
 ۲۵۱ به هر بهار گل از ریز گل برآرد سر  
 ۲۵۴ پیک دلارام دی درآدم از در  
 ۲۵۸ چو حسن تربیت گردد هرین با ی کی گوهر  
 ۲۶۲ چو راشیانه چرخ این عهاب درین بر  
 ۲۶۴ چو عید آمد و ده پیام کرد سفر  
 ۲۶۷ حرم بهار من که ر عیدست تازه تر  
 ۲۶۹ در شب عید آن سخن عذار من بر  
 ۲۷۲ رشکا هیچ خبر در ی کان ترک پسر  
 ۲۷۵ دو سال پیش عدام گذشت یا کمتر  
 ۲۷۸ شبی به عادت روز شهاب عیش آور  
 ۲۸۱ دوش چو شد بر سر بر چرخ مدور  
 ۲۸۳ ر دو محمد زمانه یافته ریزور  
 ۱۴۳ بار با صغوه ندادم و چه دو رام گرفت  
 ۱۴۴ شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت  
 ۱۴۶ عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت  
 ۱۴۷ بهادر شه ای شهریاران علامت  
 ۱۴۹ تا اند چشم نه رگنجور در دور مد  
 ۱۵۰ هر زمانه که به آن ترک سر و کار افتد  
 ۱۵۱ دوش کانجم شد عیان برین سپهر گرد گرد  
 ۱۵۳ عجیبی شجب آن پسر به سر دارد  
 ۱۵۵ ملک حورشید و حش حور و پشان با سر درد  
 ۱۵۸ به کف هر آنکه سر رلف دلستان درد  
 ۱۶۰ هله بر دیک شد ای دل که رمتان گذرد  
 ۱۶۲ عید آمد و آفاق برار برگ و توا کرد  
 ۱۶۴ لا قدرک ماه حبیام باید کرد  
 ۱۶۶ آن کیست که بار آمد و در برم مهر کرد  
 ۱۶۸ ماهم ر در در آمد و بر من سلام کرد  
 ۱۶۹ اد نوروری شمیم عطر جان می آورد  
 ۱۷۳ ساقی بده و طل گرانان می که دهقان پرورد  
 ۱۷۵ چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد  
 ۱۷۷ صبح آفتاب چو ر ملک سر رد  
 ۱۸۰ بجر لب نو کزو گشت شکرین خیرد  
 ۱۸۱ ای صفاها مژده کایک شاه دوران می رسد  
 ۱۸۲ مگر شرمنده از نبع شه و ابروی جانان شد  
 ۱۸۴ نه گوش از هاتف عیسم سحرگه بن بد آمد  
 ۱۸۵ سحر بشیر منکر ده بر دشیر آمد  
 ۱۸۸ هست از دو کعه امروز دین خدای حرمسد  
 ۱۸۹ از بن سان کایر بیسانی دمام گوهر افشاند  
 ۱۹۰ سرین دلبر من صیم ناب را ماند  
 ۱۹۲ عم و شادبست که با یکدگر آمیخته اند  
 ۱۹۵ دلی که هر چه کند بر مراد یار کند  
 ۱۹۸ هر کرا یرد اختار کند  
 ۲۰۰ قصا چو مسند اقل در جهان فکند  
 ۲۰۲ آدمی باید به گیتی عمر جاویدان کند  
 ۲۰۳ دهر چو شیرمگ سارد چرخ چون دستان کند

- دوشنبه کین بی صدف گشت و کواکب هر ۲۸۴  
دی آمد از در من آن دلخیز پسر ۲۸۵  
رسید چه؟ خبر فتح کی رسید؟ سحر ۲۸۶  
سحر چو رمره آغار کرد مرغ سحر ۲۸۷  
ماش غره دلا در جهان نه فصل و مهر ۲۸۸  
سه هفته پیشترک رین شبی به ماه صفر ۳۰۹  
رهی گرفته فتح و سال چه بحر و چه بر ۳۱۰  
سبه رنق از بر آن چهر دلیر ۳۱۱  
شادان رسید دوش نگاریم او صفر ۳۱۲  
شاهگام کز سوه حیر ۳۱۳  
شب گذشت که همراهِ برد ما محشر ۳۱۴  
شد کاسه م را داده بپی کیمه ام در ۳۱۵  
شکر که آمد روی به حصه خاور ۳۱۶  
صبح چون مهر سرور و خاور ۳۱۷  
طرائق سدر برخاست ای علام و در ۳۱۸  
فرو نگرفته گشت به خورشید و کوه و د ۳۱۹  
بال کس ی مهربان ماه سحر ۳۲۰  
ماه رمضان آمد ای ترک مسیر ۳۲۱  
پرده ماه کند روزه به هر سال سحر ۳۲۲  
و و و می قصد هم د او ۳۲۳  
آفرین بر کدک سحر نگار ۳۲۴  
ر حجب مع ملک و و ای دل ۳۲۵  
ر سر دوش دو صفاک در اوج دو در ۳۲۶  
سم شد مشد و دین گشت استر ۳۲۷  
افتتاح هر سخن در مرد هوشیار ۳۲۸  
امروز از دو کعبه خجسته ۳۲۹  
ی هل درین مزده که فصل کریکا ۳۳۰  
ی ترک می فروش ی ماه سکه ۳۳۱  
ی ران دو سیه در که خورشید به گهر ۳۳۲  
ی طره و چهر تو یکی در و یکی مار ۳۳۳  
ای هدیه صورت میمون شده کامگار ۳۳۴  
باد میمون یی بهی تشریف شده کامگار ۳۳۵  
دافال شک بهر و صی نوس شهر ۳۳۶
- دافال شک و حال خوش و سحت کامگار ۳۳۷  
بوده جدی یک جهان جان یی فای شهریار ۳۳۸  
بوی مشک آمد چو بویم آن دو دلف مشکدر ۳۳۹  
بهار آمد و دی ر گرفت و کرد مهر ۳۴۰  
نا چه معحر کرده امشب در عدل شهریار ۳۴۱  
سارک الله ر در من آن خجسته دیر ۳۴۲  
عی گهرنگار فرستاده شهریار ۳۴۳  
جو چنر روی افراتش مهر در کعبه ۳۴۴  
که داد تا انداز فرامرد دادر ۳۴۵  
روس بدر خوب می دیدم بهشت کردگار ۳۴۶  
دوش گشودم زبان تا درد دین گویم به بار ۳۴۷  
سی ر آن بی داند که در فصل بهار ۳۴۸  
داد حار حار دلکس حاضره از دست نگار ۳۴۹  
و به بگدلیک ی نسیم آتش هجران پر ۳۵۰  
مزنه کا ناله در چمن ربت گل شکر ۳۵۱  
ی گهر بدر گهر تاحور و شهریار ۳۵۲  
شاهزاده که در رویش از نگار نگار ۳۵۳  
مویگد جو و و و کون این ۳۵۴  
شه فدی خویش بخشد به صاحب خجسته ۳۵۵  
صه حور حور سده حصار و سوز کوه ۳۵۶  
نصه مشکین به هر دم نسیم سکر ۳۵۷  
مع سر ک خوشم رنگ خور ۳۵۸  
کوهی به کد سیه یی سوز لار ۳۵۹  
گشم به در فصل بهار آمد ی نگار ۳۶۰  
گنج بهار به درون حوض سبک دین شکر ۳۶۱  
سب حور حور که در سب ۳۶۲  
هر به به به به به به به به به ۳۶۳  
سور به به به به به به به به به ۳۶۴  
سب به به به به به به به به به ۳۶۵  
کب به به به به به به به به به ۳۶۶  
سب به به به به به به به به به ۳۶۷  
سب به به به به به به به به به ۳۶۸

- ۴۵۰ مه چیر هسب کزو مملکت بود معمور  
۴۵۳ ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر  
۴۵۵ دوش از بر شهر ده اردشیر  
۴۵۶ سحرگهان که رگزدون عروج مهر میر  
۴۵۹ شرب تاک نوشم دگر ز حتم عصیر  
۴۶۰ همی به چشم من آید که موی حضرت میر  
۴۶۳ رسد نامه دند ر دوشم ر شیر  
۴۶۵ محمود ماه من که علامش بود یار  
۴۶۶ ناصرالدین شاه گشی را معظم کرد بار  
۴۶۸ شیرین پسر خیر و بساط دگر انداز  
۴۶۹ رساند باد صبا مزده بهار امروز  
۴۷۲ صباح عید که شد باغ و رخ عطرا میر  
۴۷۴ کس مباد چو من دلی ورش  
۴۷۵ مبارک باد هر عیدی به خسرو خاصه مورورش  
۴۷۶ ر چشم خون فرو ریود به باد چشم لپاش  
۴۷۸ فدک دوش ر هروس خور نهی چو گشت هاشم  
۴۸۵ نگار من که بود جایگاه در حاش  
۴۸۷ مر امانت در مشکوکه مشکین دلف پرچش  
۴۸۸ فلک ز اوست هجارش جهان رشت آیش  
۴۸۹ همدنا فصل تابستان سر آمد عهد نسجش  
۴۹۳ چه ماه بود که از بام حانه کرد طلوع  
۴۹۶ رهی به سرلت از فرش برده فرش تو رونق  
۴۹۹ دوش دندم یکی نجسته وثاق  
۵۰۱ کرد چون خسرو منصور ری عرم عرق  
۵۰۴ ای دلف نگار ای حبشی زاده شیرنگ  
۵۰۸ به عرم ری چو نهادم به رخسارین حدنگ  
۵۱۰ که فر خجسته بماناد شاه جم اورنگ  
۵۱۱ چیست آن ازدها نهاد بهنگ  
۵۱۳ دلکی داری ای شوخ چو یک پاره سگ  
۵۱۴ ای دلف تو پیچیده تر از خط ترشیل  
۵۱۷ ای دلف سعید و بخت فصل  
۵۲۰ ای رخسار زه خورد من ای مرغ تبرمال  
۵۲۳ بیا و ساغر می کن ر باده مالامال
- ۵۲۶ حروای کت پرد متعال  
۵۲۸ سو ششم روز جمادی سخت اول سال  
۵۲۹ رویده رخس من ای از ژاد باد شمال  
۵۳۱ دشب به شکل جام نمود از افق هلال  
۵۳۳ ای ما خطاب مهر تو هر درهیی سپهر  
۵۳۴ مال انگوت هر بد زمانه مان و سال  
۵۳۷ هر وجودی را به وهم اندر تو خشن همال  
۵۴۱ آمد چه خلعت؟ از کجاست؟ از دکه شاه عجم  
۵۴۲ از نفوت رای دو سالار معظم  
۵۴۷ محمد حده ر که ولیمهد معظم  
۵۴۹ چو شد ر اختران دوش این صبر طارم  
۵۵۱ شاعری امروز هر مرست مسلم  
۵۵۴ عید آمد و عشق آمد و شد روره و شد شم  
۵۵۶ یوست سیمین با گوش ای بهش چون سیم خام  
۵۵۹ ای رخسار زه خورد من ای اسب لیرگام  
۵۶۱ بامدادان کافان حاوری سرور و بام  
۵۶۲ حمدا زین جنش قرح مرحبا رین عید عام  
۵۶۳ بگاه نام چو برشد هر یو کوس از نام  
۵۶۶ بود مبارک هر عید خاصه عید صیام  
۵۶۷ به گاه بام که حور شید چرخ آب به نام  
۵۷۰ بی نظاره قرح هلال عید صیام  
۵۷۱ بی نظاره قرح هلال عید صیام  
۵۷۴ در شهر ری امسال به هر سو که مهم گام  
۵۷۷ شب دوش دو پاسی رفته از شام  
۵۷۹ گشت دی آباد چون بغداد و پرانم ر شام  
۵۸۱ من زین پس می خورم می گر حلالست از حرم  
۵۸۴ هر آنچه هست مه و سال و هفته و ایام  
۵۸۵ یا سلام من امروز سخت پژمانم  
۵۸۸ مسم که از کف در بخش آفت کاتم  
۵۹۰ من آن نشاط گر این برم دلستان مسم  
۵۹۲ خیر ای علام تا رین بر باد و ریم  
۵۹۶ آمد برم سحرگه آن ترک سبش  
۶۰۱ نجس بر نجست از مهر چهر ماه من

- ۶۸۶ گز حصر دهد آب بقایت به رمان  
۶۸۷ گشته در مرغی دو نجم سعد گردون و فراوان  
۶۸۸ مرا در شش جهت از پنج تن حاضر بود شادان  
۶۸۹ مادرترین شب بیکوترین مکان  
۶۹۱ نظام مینکت از حشر بهادرخان  
۶۹۲ رسم عاشق بست ما یکدل دو دلیر داشتن  
۶۹۵ عید دانی چیست چو عد حدس داشتن  
۶۹۷ آوج آوج که شد سرعم من  
۶۹۹ رود آمو گشت هامور اشک حیحون رای من  
۷۰۱ از چه بگویم سهاں برد بیچون  
۷۰۳ ای مرک من ی عد نو چون روی تو میمون  
۷۰۴ سحر چون ناف مهر از کای گردون  
۷۰۶ آفتاب زمانه شمس لدین  
۷۰۶ پاره سانه کودکی هست به کاحم اندرون  
۷۰۸ از بوی بهار و مز فروردین  
۷۱۱ تسال گویی از اثر باد فرودین  
۷۱۳ به رابع و تاع گذر کرد ابر فروردین  
۷۱۵ خدا تشریف شاهه دریا آستین  
۷۱۷ خوش بود حاصه فصل فروردین  
۷۲۰ در ملک جم ر شوق شهشاه راستین  
۷۲۳ دوش چو سلطان چرخ گشت به عرب مکین  
۷۲۵ دوش که شاه احترام والی چرخ چارمین  
۷۲۶ عدست و آن مرو کمان دله دگان را در کمین  
۷۲۹ ماه دو هفت سال من آن مار مارین  
۷۳۲ ماه من دارد و سیم سده یک حرمن سرین  
۷۳۴ آن خال سیه و بر آن برگس جادو  
۷۳۵ لحد که آمد و سحر موکب خسرو  
۷۳۷ ی ترک من ای مهر سپهرت شده هندو  
۷۳۹ دوش چو مهفت بوهروس حتی رو  
۷۴۱ باز سرسبز شد زمین و گیاه  
۷۴۴ دو چشم باز و دو گوشم فرار مانده به راه  
۷۴۷ رود آدبه شدم بر در خلوتگه شاه  
۷۵۰ دوش چون گشت جهن و سپهرنگ سیاه
- ۶۰۳ اندر جهان دو چیز از دل برد من  
۶۰۶ ای به مشکین موی تو مشکین دلم کرده وطن  
۶۰۷ مارک الله مارک الله ران مت سیمان شکس  
۶۰۹ تیغ را دانی به استحقاق کیود تیغ من  
۶۱۱ چند خواهی پیرهن و بهر تن  
۶۱۳ دلی مباد گرفتار عشق چون دل من  
۶۱۶ دوش مرا تافت نور عقل به وران  
۶۱۸ راستان حواجه اعظم چراغ انجمن  
۶۲۱ ز یکک خمیره ر بوده دل و من آن ماه سیمین تن  
۶۲۳ سخن گرافه چه زانی و خسروان کهن  
۶۳۵ محب ی صم اشب نحوه ماده روشن  
۶۳۶ مگر شصق عقیقت و کوه کان بمن  
۶۳۸ آن خال سیه بر لب جان پرور همان  
۶۴۱ لحد که از تربت مهر درخشان  
۶۴۲ امین داور و درامین ملت و اسان  
۶۴۴ ی رحمت خالق حور شید و لست رارق جان  
۶۴۵ ی طرزه دلدار من ای افعی بیجان  
۶۴۸ بارها گفته ام ای ری به تو این راز بهان  
۶۴۹ بر یاد صبور من به رسم مستان  
۶۵۴ به عرم پارس دل و پارسیم ز کرمان  
۶۵۵ به عد قران قرمان گد خلق جهان  
۶۵۷ پدری و پیری سایه و نور بردان  
۶۵۹ تاج دول رکن دین عیث زمین غوث رمان  
۶۶۰ چو زای خواجه اگر پیر گشته ست جهان  
۶۶۲ خلق را چون آفرید و لطف خلق جهان  
۶۶۳ در دور دارای زمین در عهد خاقان رمان  
۶۶۷ دو خورشید جهانگیرند از یک آسمان تابان  
۶۶۸ دوش اندر خواب دیدم بر قد سروی جوان  
۶۷۰ دوش چون شد رشته پروین عیان آسمان  
۶۷۴ و خلق حواجه عالم را رای مهتر دوران  
۶۷۶ صافی درین هوای سرد و مستان  
۶۷۹ صبح برآمد به کوه مهر درخشان  
۶۸۵ صدر اعظم شد چو محب شهریار از بر جوس



۸۱۴	می به که بد معصا صاف چهره ی	۷۵۳	شد عدد و مه روره مهر کوه به اکره
۸۱۵	جو دوش جمع گم خوشی	۷۵۵	صدراعظم آفتابست و بظاءالملک ماه
۸۱۸	مهر من هم گوید به گوش پندسی	۷۵۵	مگو گنگه بود بر رخ نگار نگاه
۸۲۰	یکی هست مر شنبه و هرجایی	۷۵۷	شاه و ساعرب لب صافی شرب خواجه
۸۲۳	شی گسم خرد ر کای مه گم دوش دانایی	۷۵۸	ماه من در جمع تا چون شمع چهر افروخته
<b>عزلیات</b>		۷۵۹	عیدست و ساقی در قدح حبیبها و صا رنخه
۸۲۷	ربن پس به کار باید رطل و سبو مرا	۷۶۱	عدست و خام برشان و می گم ر بار آمده
۸۲۷	صدشکر گویم هر روز هم چنگار هم جام ر	۷۶۲	حشس و نورور عجم کدو سنس حشید هم
۸۲۹	صحا ک و ر کشته سی بی گاه	۷۶۳	ی برده عجب تاب و دل حوا و ر دند
۸۲۹	کنون که برگ و بو است دغ و بستان ر	۷۶۴	بازی عیوس بر راز و بیان ی جاوون بر ری
۸۳۰	خیران کند حصال بو ماه دو هفته ر	۷۶۵	سرو صیمین مر ر چوب خوش گشپ پای
۸۳۱	چه شیرین گشپ خمر و این هارث	۷۶۸	ی دفرنگل و ورق حشس بر بابی
۸۳۱	چشمی وصل تو گم قند به دلب	۷۷۰	حکم بحد و سرد دانی که بیهمتایی
۸۳۱	نوشه صد جان و ر آن لب یک عذرت	۷۷۳	دو ی عوم بود که حور شتاب انفسی
۸۳۲	یکه بود قهر ترک خون آشام سرسب	۷۷۴	ده من مایه به سرو و سرو حولا ر شس
۸۳۳	دل دیو به که خود ر به سر دغ تو بست	۷۷۴	مندی از خطری بی نظیر ر من عید منی
۸۳۳	فوت مر باده عوم به ر سب	۷۷۷	سارک ای نگار خلجی ی ماه پوشادی
۸۳۴	دل هرجایی من آف خاست و نعت	۷۷۷	کشودی رلف فیر آگیش چهار را فیروز کردی
۸۳۵	چه هم ری کنهی کاسمان کلاه دست	۷۷۹	آوجا کر کین چرخ چسری
۸۳۶	از به روی که یک باغ گل و سریب	۷۸۱	ی رلف یار من ر من مصری
۸۳۶	مگر از خوردن می لعل لت رنگست	۷۸۳	دوش درآمد ر ذرم آن مه برج دلری
۸۳۷	به چشم من همه آفاق پر کاهی بیست	۷۸۵	به گسروی آ برک قتاری
۸۳۷	ریده جاوید کیم کشته شمشیر دوست	۷۸۵	عقرب جز ره دورد ماه من بر مشری
۸۳۸	بارگر بر است رید و بدله گو	۷۸۸	ای رلف عرم سرکنشی ر روی یار دری
۸۳۹	و حاکم به شرجی و	۷۸۹	ی رلف یار چتر آشفته و دایمی
۸۳۹	سحر به سحر ر بعل لب پوش و	۷۹۰	بر کسب کسب من صاب و همی
۸۴۰	یکه به شمشیر شمر ر	۷۹۱	گرم کس نماند پیش را در عید قربانی
۸۴۰	خبر سحر و عرم صافی خرد	۷۹۵	ی ترک سبه چشم سر به همه جانی
۸۴۰	سبب به سبب که لب بشکر ر	۷۹۹	ی دوش چو تو حاکم صفا پوش و
۸۴۱	و حاکم به شرجی و	۷۹۵	ی دوش چو تو حاکم صفا پوش و
۸۴۱	و حاکم به شرجی و	۸۰۲	ای صاب بود حقد حرجی
۸۴۱	و حاکم به شرجی و	۸۰۴	به کار رلف دوتا چون خبر کس ی
۸۴۱	و حاکم به شرجی و	۸۰۵	بود بن بکته در حکمت سری عجب بهانی

۸۶۰	ی تبره لاف درهم ای دافه ندری	۸۴۲	ی رفیع شست سماعیل خوی می کند
۸۶۰	با دست بردی دلم به طرری	۸۴۲	حسن سماعیل آشوبی که در سار کند
۸۶۱	مگر در بیچه بوری تو یا نیچه خوری	۸۴۴	سب و شبن که مر ب به لب پوشین بود
۸۶۲	به رنگ و بوی خنهایی به بلکه بهتر رانی	۸۴۴	صلح مسعود چیب صلب محمود
۸۶۲	گر به تنم کشی ز به خوبه کشی	۸۴۵	خلو ر قصه حسن پری ز به دور
۸۶۳	لا به شو حکم می	۸۴۵	هر خا حکایت ر صمیمی دلبر رود
۸۶۳	در صبر و دگر بر به بر خود می	۸۴۶	دولت است که ز به صمیمی ز به بد
۸۶۳	تو به خف بخوری و م به خف می	۸۴۶	است و خرد و در م به صحرای می رود
۸۶۴	ی شوح نادر در آشوب عقل و دسی	۸۴۷	تا م از دلف چو نگره نگشاید
۸۶۵	ی روی تو هر چند برین صبح الهی	۸۴۸	ی صبح چه دل بهی به دست
۸۶۶	دلبران خنرم و تو ماهی	۸۴۸	چرمست که سماعیل هر گه به خروش آید
۸۶۷	به به چه به به به به به به	۸۴۹	دست بود دین و دل و صفت و قرار
۸۶۷	تو در خوی و سی جان به به به	۸۵۰	ی حسن تو چو ن به چشم تو جهانگیر
۸۶۸	تو به صبا و به به به	۸۵۰	و نفی ای پیک چو ر خال دل ز به
۸۶۸	تو به به به به به به به به به	۸۵۰	هر کس به خوی چو نگر
۸۶۹	تو به به به به به به به به به	۸۵۱	ی به به به به به به به به به
۸۶۹	تو به به به به به به به به به	۸۵۱	ی به به به به به به به به به
تسقطاب		۸۵۲	ی به به به به به به به به به
۸۷۳	ی به به به به به به به به به	۸۵۳	ی به به به به به به به به به
۸۷۶	ی به به به به به به به به به	۸۵۳	ی به به به به به به به به به
۸۸۱	ی به به به به به به به به به	۸۵۴	ی به به به به به به به به به
۸۸۳	ی به به به به به به به به به	۸۵۴	ی به به به به به به به به به
۸۸۸	ی به به به به به به به به به	۸۵۵	ی به به به به به به به به به
۸۹۱	ی به به به به به به به به به	۸۵۵	ی به به به به به به به به به
۸۹۵	ی به به به به به به به به به	۸۵۶	ی به به به به به به به به به
تو گنبد سدها		۸۵۶	ی به به به به به به به به به
۸۹۹	ی به به به به به به به به به	۸۵۶	ی به به به به به به به به به
۹۰۳	ی به به به به به به به به به	۸۵۶	ی به به به به به به به به به
۹۰۹	ی به به به به به به به به به	۸۵۶	ی به به به به به به به به به
۹۱۳	ی به به به به به به به به به	۸۵۶	ی به به به به به به به به به
۹۰۰	ی به به به به به به به به به	۸۵۶	ی به به به به به به به به به

۹۵۵ درین کتب پریشان بیسی از تربیت  
 ۹۵۵ ظلم ظالم دخیله بیست مکر  
 ۹۵۵ عاقبت از دیدار مصی حاصلست  
 ۹۵۵ کلام عامل و جاهل به گوش یکدیگر  
 ۹۵۵ مر آن خدای که پیمانه را نگهدارد  
 ۹۵۶ مع بیوه و مرگ بی همگم  
 ۹۵۶ ماضی آنچنان دهد و تنبیس  
 ۹۵۶ نفس ماریه تو دشمن تست  
 ۹۵۷ آه مظلوم تیر دلدور پست  
 ۹۵۷ عید عیش مدار از جهان بوقضون  
 ۹۵۷ ای دل از جویی که خراخند گش میر بانیست  
 ۹۵۷ ای کعبه به ما از ما مرد بگری  
 ۹۵۷ چو از نعمت حق شود بنده عامل  
 ۹۵۷ ذکر، حیرتی که پیش ریز بودت  
 ۹۵۷ در عهد مهد تا پی پیری  
 ۹۵۷ پیگوبه که امروز کند خواجیه ماضی  
 ۹۵۸ آنکه تیر از لطیفه نشاند  
 ۹۵۸ ای ور بری که نه دهر آنچه بود دلخواست  
 ۹۵۸ بحبل چون در قست و پند چون آتش  
 ۹۵۸ با به خویش به گوهر مصحنی داری  
 ۹۵۸ است کر بول خود و صو گیر  
 ۹۵۸ نفس کافر می است راتیه  
 ۹۵۹ ای پسر بیست حرص را پادشاه  
 ۹۵۹ ای خواجه هر خطا که کنی خود به خود کنی  
 ۹۵۹ ای داور گیتی که بود شهره آواز  
 ۹۵۹ بکن ای نفس هر چه می خواهی  
 ۹۵۹ محض مشک شد سیه بسکه ر عمر  
 ۹۵۹ کار خود را به گر دگار گذار  
 ۹۵۹ گر تو حامی دهی به بوسه من  
 ۹۶۰ آنچنان افتاده شو در راه خلق  
 ۹۶۰ ای دل آن کس که خویش را شاحت  
 ۹۶۰ در حد پا ندی همچو نوی در  
 ۹۶۰ خسروای آنکه قهرت زور درم و نگاه کنی

۹۲۰ مسحر دیر مغان را در گشودند  
 ۹۲۵ خلق موتی را همین تنها به حیا ساختند  
 ۹۲۸ ای رلف نگار من از بس که پریشانی  
 ۹۲۹ بر شد سپیده دم چو ازین دشت لاجورد  
 ۹۳۱ بالای تو سروسست به یک باغ مهالست  
 ۹۳۲ ای کرده سپه چشم تو تاراج دل و جان  
 ۹۳۴ خُزّه شوال شد طرّه دلسار کو

توحیم بندھا

۹۴۷ خنس محمودیت سافی حیر تا ساعر ریم  
۹۴۹ لای بیوشنده هوشار

مشوی

۹۶۷ سرد چہ حوں کہ دبدہ چارور و شہیرا

قطعات

۹۴۸ ای ترک من ای بهار جان فر  
 ۹۵۱ سحر که ترک فلک تنگ بست خفتار  
 ۹۵۳ ای پسر در کار دنیا تا توانی دل مید  
 ۹۵۳ باش تا از ابلهی دمی ندارد پیش شمع  
 ۹۵۳ چون به عشق مجار بست یار  
 ۹۵۳ حکایت بست مر ر که از کسی که بود او  
 ۹۵۴ مستم را اگر فرستادی  
 ۹۵۴ بسکه سرگرم حجت خویشند  
 ۹۵۴ حلّ معمای حکمتش نبود  
 ۹۵۴ در سخن گفتن چو ماه و آفتاب  
 ۹۵۴ در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز  
 ۹۵۴ نگر بداند لذت جان باحتس در راه عشق  
 ۹۵۴ مانند گریه‌یی که خورد بچکان خویش  
 ۹۵۴ مرد کز عیب خویش بیخبرست  
 ۹۵۵ ای که از عشق و عقل می‌لای  
 ۹۵۵ چو رمی در دم شهوت شد امیر  
 ۹۵۵ بخارن میر معظم روی اشعار می

۹۶۷	هر وقت که خبر آورد بانگ	۹۶۰	کسی ندیده میهروری از بخیل بتر
۹۶۹	آنکه را شمع هدی بیت به دست	۹۶۰	بص شیر بد رنگ عذر خیره ر
۹۶۹	ای برادر گرت خطایی رفت	۹۶۱	ی داور آفاق که از فرط سخاوت
۹۶۹	ای مشگر صنم مکر چندان	۹۶۱	چه عم از بیو بی آن کس را
۹۶۹	ر بهیض رحمت حق دمدم غزون گردد	۹۶۱	کسور که دامن مقصود افتاد به چنگ
۹۶۹	مردی که حرمش آمد هرگز نشود قانع	۹۶۱	معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر روح
۹۶۹	مسلم که گنجشک بیت چون شهر	۹۶۳	آوخ آوخ که مرگ نگذارد
۹۶۹	من همان رند و مست و بیایم	۹۶۳	ازین خلوت گفتار بس عجب بود
۹۷۰	ای داور زمانه که از وصف رای تو	۹۶۳	به هر کس معنی گر را فرستی
۹۷۰	جهان را حوصله آرد و هرج و مرج	۹۶۳	چو دشمی شیدی لب فرو بند
۹۷۰	جان بیحوله دشتی آدمی کش	۹۶۳	طلعت مقصود چون ر پرده در آید
۹۷۰	چون زمانت بیت با دل آشنا	۹۶۴	ای دل از نور جان طمع داری
۹۷۰	شیدم که یونیمار مرغیت	۹۶۴	جور اگر کم بود اگر فزون
۹۷۳	ای که جوئی جمال شاهد جان	۹۶۴	عافان مست حاجت خویشند
۹۷۳	نویز گر محب به حایر و دشمن نسک	۹۶۴	گدای را مشین گر کند تصور شاهی
۹۷۳	هر چه بر سر منده گیرد سنگ	۹۶۴	مفسی شهر ما که آنگه مست
۹۷۴	پیر کی لال سحرگاه به طغی الکی	۹۶۵	آدمی را کاه باشد تحرت
۹۷۴	روش صاعقه و سطر بانگر	۹۶۵	اگر خاموش بیسی عارفی ر
۹۷۴	دوستی گفت عیب من با غیر	۹۶۵	گفت رندی یا یکی در پیروز
۹۷۴	قاآیا ر گفته بیهوده لب بند	۹۶۵	لاف طاعت چند در پیری رمی
۹۷۴	کم حور ی د و برین گفته کم حور عتر ص	۹۶۵	محفست که دنیا مثال مردار است
۹۷۴	هر ر سال که صحت یک پادشاهی کرد	۹۶۵	مگر به حیده در پی وگر به هیت مو
۹۷۵	حسن مزگان دلیل حسن جاست	۹۶۵	بص دماره تو دشمن تست
۹۷۵	دل و جان مرد عاشق دوست دارد	۹۶۶	ی داور زمین و زمان گر شکوه و هر
۹۷۵	گل عریضت هر کجا روید	۹۶۶	خار فان را شرم امروست مانع از گناه
۹۷۵	وریر عصر و محبر جهان شیر الملک	۹۶۶	هر گاهی که خود کند جبری
۹۷۶	ای برادر جامه صوری طلب	۹۶۶	هر ران مکر و فن باشد رنان ر
۹۷۶	ای درد رگزی اهل توحید	۹۶۷	ابومسیلمه گر دعوی نبوت کرد
۹۷۶	بنا مروز و صوفی سدی ارق پوش	۹۶۷	ای وریری که صبر قدر ترا
۹۷۶	به سوی بحر جد بگذر ای سیم صبا	۹۶۷	شهی که پرده مکان اگر براندازد
۹۷۶	یکه جهان سلیم در یک پیرهن	۹۶۷	مگر حدی منزه بود ی فرزند
۹۷۷	ای امید غامیدان ای پناه بیکسار	۹۶۷	وقتی از رحم آورد جلا در بیچاره بی
۹۷۷	ای دل از عشق یار می طبعی	۹۶۷	هر کرا حسن اعتقادی هست

۹۸۵	شرح خاموشیت باید از دهن دل شور	۹۷۷	دو سال تنگ باشد شربت را رخم
۹۸۵	هر آن دینار که باشد ز اهل دل حالی	۹۷۸	حبیبای که در مدایح تو
۹۸۵	یکی را دیدم اندر وی که دیم	۹۷۸	میر زمانه‌ای که بگریزد مرا زمان
۹۸۷	بروی کجاست که دل برو مشامیت	۹۷۹	رور ای که خاک پای بر
۹۸۷	از گشت عمل بس است بک حوشه مر	۹۷۹	در گشتی و فدا دسم صعب
۹۸۷	بس که نه شهر عشق سرگشته است	۹۷۹	درین کتاب پریشان بگر نه خاطر جمع
۹۸۷	نه بروی بوی در کجاست	۹۷۹	گلستانی که هر برگ گلش
۹۸۷	دوسته فدا دیم به عشق ما و حر	۹۷۹	هر کراسم جو ساعت هست
<b>وعدیات</b>		۹۸۰	عاشقی امروزی نفس حریص
۹۸۸	آر سه حسو که بر رود ما	۹۸۰	ملک ده محری مرا محرم بس
۹۸۸	آمد نه نوال و نه روزه گذشت	۹۸۰	موج رون کوه و در چو لجه آب
۹۸۸	تا دل به مرم هوای دلبر دارد	۹۸۰	هر آنکه را که نه و مراد بی ای فرید
۹۸۸	دگر میکند مسرت می نام کرد	۹۸۱	کوه که در رون گشت دست جدا دود
۹۸۸	زین پس سیه که مر به گوش تواند	۹۸۱	ی نفس خیره ملک دو عالم ارا آن تست
۹۸۸	گد جرح جدا کرد چه می باید کرد	۹۸۱	دایم چون دو دست هل دعا
۹۸۸	ملک هم سپار به - حسن کند	۹۸۱	عافلا همیشه سازه مشر
۹۸۹	و برگش صفت فتنه بگیر بگر	۹۸۱	قادی بگر ادب است و بدگی
۹۸۹	و آنکه هور می دوشن مسم	۹۸۱	گرم شندی بر میره پرده خورشید
۹۸۹	بر دور ستاره تا کی فغانی صر	۹۸۱	گر هزار آسین برافشانی
۹۸۹	تا دل به هوای وصل جدا دود	۹۸۲	آن را که گنج معرفت کردگار هست
۹۸۹	و هر روزه از هشی خوش	۹۸۲	و ادب باشی برادر حاصه و دیوانگان
۹۸۹	صدرا دشت به باغ برانه شدم	۹۸۲	جو بمردی نه بین باشد که چون برق
۹۸۹	گاهی هوس یاده رنگین در	۹۸۲	چون زمان را در دن می داند
۹۸۹	گفتم برن نظام کای لولی شنگ	۹۸۲	چون کاسه و کیسه گشت هر
۹۹۰	نگذار که تا می خورم و مست شوم	۹۸۲	درد بر سپهر حذار آه از جهان فانی
۹۹۰	بگذار که خویش به خوری بکشم	۹۸۲	دلا کون چو بداری به حرش و کرسی راه
۹۹۰	فادیم ادب به بر ما لب	۹۸۲	نفس با محض آشنا شود
۹۹۰	تا کی غم رید و گه غم عمرو خورم	۹۸۳	دلا در خویش چو در برگدشی
۹۹۰	تو مردمک چشم من منهجوری	۹۸۳	یکی به چشمه امل بگر نه در مش
۹۹۰	شرحی که ماضی گردن روشن او	۹۸۴	ی آنکه گشتاد کار حو می
۹۹۰	نه یاده به خام ناله ماند باقی	۹۸۴	چو کفر و دین حجاب رهساز ای رهبر
۹۹۰		۹۸۵	و خورده و در نجه را

قصاید



به نام خداوند بخشاینده مهربان

### در مدح پیامبر اکرم محمد مصطفی (ص)

دوشم بد رسیده در گناه کربلا	کای بنده کبر بهتر اریس بحر بارها
حواسی مرا حیر و حلاف نو آشکار	دامی کسرا مصیر و سفاق تو سرما
گر دانیم صبر چرا می کی گه	ورختوانیم حیر چرا می کی خط
ما گر عطا کنیم چه خدمت کی به خلق	حلق از کرم کند چه منت سری ر ما
مایم خالق تو چو حاصل شود منت	خلسد حو حه تو چو وصل شود عطا
اخری من حوری و کی خدمت امیر	روزی من سری و کشی منت کما
که چون عسس مدارت از خون بی کسان	که چون مگس فرارت بر حوال احیا
گاهی چو کرم پیله کشی طبلسان به سر	گاهی ر زوی حبه کی پیرهی قبا
بعی به حبه ایم به شوریده از خون	بعی به حله ایم به پیچیده در رد
تا کی شود به رهگذر حرم ره میر	تا کی کی به معدرب حیر اکتفا
گوی که حیر باشد و ناکت به از گه	دانی که حرم داری و شربت به از خدا
آخر صلاح را بود بحر بر محور	آخر نکاح را بود فرو از رب
مفتول را ر قتل باطل بود قصاص	مسطوم را ر طالم لارم بود حص
کس گشت رنگها همه در حانه قدر	کس گشت سنگها همه در سانه قصا
در گردش است لعنت و لعاب در کمن	در حشش ست حانه و نقاش در فنا



میست در نصاب و قلاب آفتاب  
دیو را برای آنکه به خویش شود دلیل  
آن را طرق شرع کند ما تو دوستی  
آن سرم سرم شبهه ماطل کند ما  
آن طبعه گو که باوری دین دوالمس  
گر خرقه من ملت حد دگو دلیل  
این گوشت هستی به تحمل که حق کدام  
من درد کاروان و تو مسکن کاروان  
آن آفتاب را مسلک بوحید مصروف  
تو در صده هابیم و حیرن و سرده  
بر دیده حقوق تو حاجت شود هواس  
سازد براب شریک حسی دیو مصروف  
سازد بر کسالت صلی شوی بخت  
آوی که صوفیه که سرعب بایستد  
ما رفته رفته دعدعه دل شود قوی  
گوئی به خود نه بر چه رفتی در حجاب  
گر آنکه هست حاجت من به کمال  
تا حد من و دعدعه و دیو است حیر  
م بود من و من این حرج گره گردد  
گوئی من به ما دلف کند خروار  
سرم سرم بر ده که می بود من  
سرم سرم بر ده که می بود من  
سرم سرم بر ده که می بود من

[illegible]

گویی به کلک صعب ندان افسوس  
آخر چگونگی کوه بان شوکت و شکوه  
سی هدری به و دی هسی به قدم  
آخر چگونگی عرش بدن به و شرف  
بی آتری بسط چهار را سود محض  
است فرش من چه کم رکاح پادشاه  
با این گه امید تفصل بود گه  
لا به یمن طاعت موهن حق علی  
صل کرم زنی نعم تاد امم  
سطح حیرت، خط به، سطره حیرت  
حسن مسقط، طبل مسعود، روال صدق  
و عیداد و ج، معد موهن، مظهر قلم  
مباح عدل تاج نریخت روح دین  
فصل حسنه، صد در اول طبل حیرت  
معمی به سینه سینه سینه کس  
گر حکیم او به حسن عمر، دهه مثالی  
زاند قصه پیایی کاحرامت بی قدر  
پایده دولتیست بدو حشمت استیلا  
سمی که با حیات و بهر بر شک  
عکسی روح حیات و در  
گر پرسه او حدی که در  
ازواج اسباب همه را حاکم و همه  
با است وجود شریف و محکمت  
حیرت و صایه، و در و جین، تاد و سمع

سی به دست قدرت معمار مرحد  
آخر چگونگی چرخ بدین رفعت و علا  
سی صافی به غرضه امکان رسد لوا  
آخر چگونگی مهر بدین تاد و به  
سی حاشی قصای زمین را دهد صد  
آیات عرش من چه کم از عرش پادشاه  
با این خط حیل ترحم بود خط  
لا به عین مدح سطر دین رعد  
کرم و ن ماهدن آب سنا  
قطب سحر، قوس صد و ک و ف  
مصباح سطر، اص و اص و اص  
سور ر، چراغ است سطر  
مصباح صبح درخ سحر گوه سحر  
در ب و ج و ر و ب و ر و ب و ر  
معدن سینه ک مده عین گری لا  
در ری او به زمین گردان دهد رف  
گو به قدر دمادم که مصباح ای و صد  
ف حیده نعمتست بدو کردن افتد  
معدن به یک نعره ای او کمدین گد  
سی کلک حیرت و در حد در سم  
بحرین یک یک یک یک یک یک یک یک  
سور و سطر و سطر و سطر و سطر  
ممکنات بدو حیرت و سطر  
و سطر و سطر و سطر و سطر و سطر

اصل و طبع، شخص و شه، قصد و امتحان  
 بیاصل و قبض، علت و معلول، نور و ظل  
 مسمی و لفظ، مصدر و مشتق، مفاد و حرف  
 ناله من قلاک بصیراً فقد هلك  
 دلت تو سر هزار به تمجید دوالمس  
 از گوهر تو عالم ایحد را شرف  
 در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شود  
 اصداد بی مسالمة با یکدگر فریب  
 احصاف را شدین تو گنجینه شرف  
 یکسر به کارگاه هدایت گشاده دست  
 در پرده ولایت عطمی بهمة رو  
 نفس تو بوستانی معطور و دمنشین  
 سوزنه لاله یست از آن بوستان آفت  
 عمگر شونده هر چه و نمکین سود و سوز  
 حورشند گر به کور شد از شرم رای تو  
 شرعی که بر ولای تو حایل شود دعل  
 هر بیش کز حلیل تو پوشیدست دلشبین  
 مهر ترا ثواب محلد بود ثمر  
 آنجا که هدر تست اثر بیست از جهت  
 با شوکت تو چرخ اسیر بیست محبی  
 خرم بهشت اگر تو برو نگدري ححیم  
 از هر هستی تو بود عقل را شروع  
 دو کارگاه امر تو بی میر پیش بین  
 بی رحمت تو لاله نمی روید از رمی

بود و سود، دات و صفت عین و انصاف  
 نقاش و نقش، کتاب و خط، بانی و بنا  
 عین و اثر عین و حیر، صدق و افتر  
 تالله من اتاک حیراً فقد حیا  
 نفس تو بی نیار ر نقدیس اصمیا  
 از هستی تو در حقه اصداع را سما  
 در کارگاه بهی تو بی چون و بی چرا  
 اصداد بی مسالمة از یکدگر جدا  
 احصاف ماحدین تو آینه صفا  
 یکسر به کارگاه مامت مهده پا  
 بر مسند خلافت کبری گریده جا  
 دات تو گستانی مطوع و حار فرا  
 شکفته غنچه ایست از آن گلستان حیا  
 شادان شود به هر چه تو شادان شوی حذا  
 دارد چرا ر خط شعاعی به کف عصا  
 و حی که بی رضای تو مارل شود دها  
 هر بویش کز عدوی تو بیشیت جا بگرا  
 قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا  
 آنجا که صدر تست حیر بیست از فصا  
 با همت تو مهر فقیر بیست بیوا  
 رحشان سهیل اگر تو سرو سگری سها  
 از سوز گوهر تو بود نفس را بهدا  
 در کارگاه ملک تو بی شه پیشوا  
 بی جوش تو زاله نمی بارد از هوا

گوی شود حماد اگر گویش بگو  
مردود پیشگاه تو مردود کایات  
مستوثق ولای تو نندیشد از احل  
در مکتب کمال تو خردی بود حرد  
جسم ترا به سمند ناسوت مستقر  
گنجی که بد سگال تو بخشد کم از حرف  
حُت تو گر عدومت به جان می حرم عدو  
حاری که از حلیل تو می حوائش رطب  
دل با تو گر دو روست ز دل می برم امید  
خوفی که از دبر تو باشد به از امان  
بیم نه با و داد تو از آتش ححیم  
در روز حشر خوش جان مایم آن و داد  
قاآب اگر چه دعا و ثمای شاه  
ران بر فراز عرش سرفیل را سرور  
لیکن ترا محال بیان بسب در درود  
دشت دعا و صبیح و سمند تو نتوان  
زین پیش بر طوق چه بهی حسن ناپسند  
این عرصه ایست صعب بود بر من قدم  
گیرم که در کلام تو تاثیر کیمیاست  
گیرم که عبرین سحبت نافه ختاست  
حتلان و جنگ چاچ و کمان، روم و پریان  
کرمان و ریره بصره و حرما بدحش و لعل  
گر رایت از مدیح شناسایی است و بس  
ور مقصد از دعا طلعت نیل مدعاست

پویا شود نسات اگر گویش بیا  
مقبول سارگاه تو مقبول مسوا  
مسنظر و داد تو نگریزد از فنا  
از دفتر نوال تو جزوی بود بقا  
روح ترا ز بالاش لاهوت منکا  
ربحی که بکحواه تو خواهد به از شفا  
مهر تو گر ملاست به دل می برم بلا  
دردی که از حبیب تو می دامنش دوا  
جان با تو گر عدوست ز جان می کیم انا  
فقری که در جوار تو باشد به از غدا  
ما کیم نه با ولای تو از شورش حرا  
در وقت نشر نثرت تن مایم آن ولا  
ایس دیو را ادی بود آن روح را عد  
زین بر سرود عرش عز زبل را عرا  
لیکن ترا قبول سخن نسب در ثنا  
نام ثنا رفیع و کمند تو مایسا  
زین مش بر محک چه ربی نقد باروا  
وین لخته ایست ژرف بدو بر مکن ثنا  
دانا به کن زر نکند عرص کیمیا  
کس سافه از معان سرد حساب حنا  
توران و تیر مصر و شکر هند و ثوین  
عمان و در حدقه و گل جنت و گیا  
خود را شناس تا یکی مدح مایسا  
خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا

شه را هر آنچه باید و باید مقرر است  
 آن را که فتحار دعا و ثنا بدوست  
 یارب به پادشاه رسل ماه هاشمی  
 یارب به رهد سلمان آن پسر پارسی  
 یارب به اشک دیده گریان عاطمه  
 یارب به اشک چشم اسیران ماریه<sup>۱</sup>  
 یارب به آفتاب امانت علی که هست  
 یارب به نور پیش باقر که پرتویست  
 یارب به هر مذهب جعفر که حلوه است  
 یارب به حبه موسی کاظم که بوقیسی<sup>۲</sup>  
 یارب به پادشاه حرسان کش اسفهان  
 یارب به خود عام محمد که گریده اند  
 یارب به مهر برج نقیصت نفی که بافت  
 یارب به نور دعوت حسنی حسن که هست  
 یارب به نور صحبت قائم که نا قبیام  
 فصلی که از شداید بر روح شوم خلاص  
 برهانم از وسوس این نفس دور پرست  
 چندی به کارگاه طلب نفس در نعت  
 نگذار میژم را در قعر نیره چه  
 ادعویک راحیاً و اندک فاسح  
 فاستغفری لدنک ب نفس و اهتدی

بیست ستایش و بیست دعا  
 باید ثنا ستوده و سود دعا رو  
 یارب به رهیهای مثل شاه لافتی  
 یارب به صدق بود آن میر پارس  
 یارب سور سینه بریان مسحنی  
 یارب به خون حق شهیدان کر بلا  
 مفتاح آفریش و مصباح هدایت  
 از علم او ظهور کرامات اولی  
 از صدق او شهود مقامات اوصی  
 یا علم و به پیوه سبق سرده از حد  
 هر دم کند سعود که روحی لک نهد  
 نموید جان ز حرر حواد وی  
 هجده هزار عالم رو برهت و موا  
 هستی او حقیقت حرم جبهه  
 فنائیم به دست قائم عرش کبری  
 رحمی که از مهلک دورج شوم رها  
 دریابم از کشاکش این طمع خود ست  
 جسم به کارگاه فنا روح در عباد  
 مسد بهمم را در کام ازدها  
 یا من یحب دعوة داع ادا دعا<sup>۳</sup>  
 لایله ان رنک سهدی نفس یشا

۱. م. نگری است کر بلا

۲. سرده است به بک ۱۸۶. سرده است

۳. کوهی است در حوی مکه

### در مدح حضرت رضا علیه السلام

به گردون تیره امیری بامدادان بر شد از دریا  
 حواهر حیر و گوهر ریز و گوهر ریز و گوهر را  
 چو چشم اهرمن حیره چو روی رنگیان تیره  
 شده گشتی همه چیره به معرش علت سودا  
 شه گون چون شب عاشق گرفته چون دل عاشق  
 به اشک دسده و امق به رنگ طره عذرا  
 نش با قبر آلوده دلش از شیر آمده  
 سرون پر سرمه سوده درون پر لؤلؤ لالا  
 به دل گشت به تر رسان گهی گریان گهی حدان  
 چو در برم طرب رسان ر شور بشود صها  
 خو دودی بر هوارفته چو دبری مست و آشفته  
 زده سن دُر ساسفته ر مستی حیره بر حارا  
 و یا در تیره چه بیژن بهمنه چهره روشن  
 و یا روشن گهر بهمن شده در کام از درها  
 لب عسجه رح لاله سرون آورده نسحانه  
 ر س باران از آن ژاله به طرف گلش و صحرا  
 ر هیص او دمیده گل شمیده طره سئل  
 کشیده از طرف بلبل به شاخ سرخ گل آوا  
 عذار گل حر شیده خط ریحان تراشیده  
 ر س الماس پاشیده به باغ از ژاله بیضا  
 ارو اطراف حارستان شده یکسر بهارستان  
 وزو رشک نگارستان زمین از لاله حمرا

فکنده بر سمن سایه دمن را داده مرمایه  
 چمن رو غرق پیرایه چو رنگین شاهی رعنا  
 ر بیمش مرع جهان پزد ز سهمش وهره‌ها دزد  
 چو او چون ازدها عزد و با چون ددکشد آوا  
 حروشند مردم ار گردون که پوشد برتن هامون  
 ر سمل کسوت اکسون ر لاله خلعت دیب  
 فشانند بر چمن ژاله دماند ار دمن لاله  
 چمن از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما<sup>۱</sup>  
 کنون از فیض او بستاند از گل و ریحان  
 نه رنگ چهره عثمان نه سوی طره حورا  
 چمن از سرو و میسر همال خلیج و کشمیر<sup>۲</sup>  
 دمن از لاله و عسهر طرار و ثبت و بعما<sup>۳</sup>  
 ر س گلنای گویاگون چمن چون صحف انگلیز<sup>۴</sup>  
 نوگویی فرش سقلاطون صاگسترده در مرعی  
 ر بس حیوان صرح رخ گلسال عبرت خلیج  
 همه چون پوش در پاسخ همه چون میم در میما  
 ر س لاله ر س سرین دمن رنگین چمن مشکین  
 ر بوی آن ز رنگ این هوا دلکش رمین رینا  
 گل از باد ورن لمران ورن مشک حنن ارزان  
 سلی سود شگفت ارزان کساد صبر سارا

۱ سعد و سمن دو تن ر عشاق معروف هستند

۲ خلیج و کشمیر و طرار و ثبت و بعما نام شهرهایی است که مردم آن در ریایی شهرها اند

۳ نام کتاب بصرا و نام کتب عانی قدس و دیبایی هفت رنگ که هر هفت رنگ در آن ظاهر می‌شده و جایی که با نقش و نگار و گل و لاله گفته می‌شود هرص آن کتب عانی باشد (برهان).

ر فِرِّ لاله و موس ز سور سور و سترون  
 دمن چون وادی ایمن چمن چون سینه سیم  
 چه در هامون چه در مثنی صف اندر صف گل و در بحان  
 ر یک سو لاله نعمان ر یک سو برگس شهلا  
 تو گویی اهل یک کشور مرهه پا مرهه سر  
 چمن در خشکال اندر نه هامون مهر استننا  
 چمن از فز و زردین چنان ساران نه دشت چین  
 که طوس از فر شاه دین برین نه گسد حصر  
 هزار شش امکان بهنگ لخته آسمان  
 ولئی ایسر در مکان علیّ عالی اعلا  
 امام ثامن صام حریمش چون حرم آمل  
 رمین از حرم او ساکن سپهر از عرم او پویا  
 سهند باع علیس بهار مرغزار تابش  
 سیم روضه یساین شمیم ذوخ طاه  
 سحاب عدل را ژاله ریاض شرع را لاله  
 حرد پر چهر او واله روان ر مهر و شید  
 رحش مهری فرورنده لش یاقونی ارورده  
 ازان جان حرد رنده اریس بطق سخن گویا  
 ر خودش قطره بی علم ر رایش پرتوی انجم  
 حسش قسسه سرورم ر واقش کعبه دلها  
 بهشت از خلق او بویی محیط از خود او حوی  
 نه حب حشمنش گویی گرایان گسد میب  
 سناره گوی میباش هلال عید چو گاش  
 ر بعل سم یکرانش عاری توده غر



عمر رنگی در رخسارش شکر طعمی ز گشتارش

بشر را مهر دیدارش بهان چون روح در اعصا

رمین آثاری در حرمتش فلک معشای از عرمتش

اجل در پشه‌ی ررمتش ندارد دم زدن یسارا

حرد طفل دستش قمر شمع شستارش

به مهر چهر و خشایش ملک حیران‌تر از حرابا

بطام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر

مروع دیده‌ی حیدر سرور سینه‌ی رهرا

اند از همنیش آبی فلک در محلتش حوایی

به جوان همتش فانی سروران بیصفا

و خودش بقصا توأم ز خودش (باسوا) حرم

حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا

قصا تیربست در شستش صفا تیغیست در دستش

چو ماهی بسته‌ی شستش همه دنیا و مافیها

مین گوئیست در شستش فلک مهری در انگشتش

دور چون آسمان پشتش به پیش ابرد یکا

به سائل بحر و کان بحش خطا گنم چهر بحش

گرفتم کار بهان بحش ز بسیاری شود پیدا

ملک مست جمال او فلک محو کمال او

ز دریای سوال او حسابی لحه‌ی خضر

رمان را عدل او ربور جهان را دلت او مضر

رمان را او رمان پرور جهان را او جهان پیر

ز قدرش عرش مقداری ز صفتش خاک آثاری

به باع شوکتش جاری ریاض حیات‌المأوی

امل را خود او مُرتعِ احل را فهر او مصع  
 فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او مصع  
 رصای او رصای حق قصای او قصای حق  
 دلش از ماسوای حق گسریده عرلت عفا  
 کواکب حش آبوش فلک حری حور حوش  
 به ریر خط فردس چه حلقا چه حلقا  
 رحش پیرایه همنی دلش سرمایه همنی  
 و خودش دایه همنی چه در مقطع چه در مدا  
 ملک را روی دل سوش فلک را قله ابوش  
 به گرد کعبه کوبش طواف مسجد لاقصی<sup>۱</sup>  
 جهان را و بود آفر چه در باطن چه در ظاهر  
 به امر او شود صادر ز دیوان قصا طعرا  
 کند از یک شکر حنده هزاران مرده را آینه  
 چنان کز چهر رحشده جهان پیر را سر  
 ردای قدس پوشیده به حرم نفس کوشیده  
 به برم اس پوشیده می وحدت و جام لا  
 می از مسای لاحورده مستق از ماسوا مرده  
 و در پس سر سر آورده ر حبیب جامه الا  
 زدوده رنگ امکانی شده در نور حق فانی  
 چو مه در مهر نورانی چو آب دحله در دریا  
 رده در دشت لاحرکه که لامعود الا الله  
 رکاح می هسته ره به حلونگاه استش

۱. مجدالاقصی سجدی است که ظاهر در آسمان مرر دارد و هم آن در قرآن کریم ذکر شده است و  
 روایت که رسول اکرم در شب مهرج بدین مسجد می‌رفت و در آن طواف کرده مجدالاقصی اکنون در  
 بیت حقدس مرر دارد و قبلة دوم مسلمانان به شمار می‌رود

سده از بس به یاد حق به بحر همی مستغرق  
 چنان با حق شده ملحق که استشیا به مستشیا  
 روان راز پرورده سرایند راز در پرده  
 بلی گیرد حرد خرده به ماهرل از بری کالا  
 رمور علم ادیسی<sup>۱</sup> بود دوقی نه تدریسی  
 چه داند دوق ایلسی رمور علم لاسما  
 رهی پردان ثنحوانت دوگینی حران احسانت  
 جهی فزاک فرمات جهان را عروۃ الوثقی  
 ستاره میح حرگاهت رحل هدوی درگاهت  
 به سر از لطف حق ناحت طریق شرع<sup>۲</sup> امیناجت  
 سناط قرب معراحت مسبحان الدی اسری  
 مسهین سوباره آدم سهین پیرایۃ عظیم  
 چو خیر المرسلین محرم به حلونگه او ادنی  
 نویی عالت نویی قاهر نویی ماطل نویی طاهر  
 نویی ساهی نویی آمر نویی دور نویی دارا  
 مسالک را نویی رهبر ممالک را نویی ربور  
 محامد را نویی مظهر معارف را نویی مشا  
 تو در معموره امکان حد وندی پس از بردان  
 چو در دگ خون چو در بن جان روان حکم تو در اشیا  
 نویی بر نعم و صر قادر نویی بر حیر و شر فاهر  
 نویی بر دبو و دد آمر نویی بر بیک و بد دبا

۱. ادیس پنجمین مشهور گویند. جهت درسی گفتن بسیار بدین دم عمل شد. خد وید به نص بدو  
 اورانی داشته بود که پادشاهی و حکمت و نبوت بود.

تو جسم شرع را حانی تو در عقل را کانی  
 تو گنج کان پردازی تو دی سر ما اوحی  
 تو دمای حقیق را تو بیای دقایق  
 تو رویای شفیق را ر ناف صحره صفا  
 ترا از ماه ناماهی ر حق پروانه شاهی  
 گر افرایی و گر گاهی باشد از گنت پروا  
 رمان را از تو افرایش رمیی را از تو آسایش  
 روان را از تو آرامش حرد را از تو استعما  
 به کلک قدرت داور تو سودی آفرین گستر  
 سراده چارگان مادر بوده همگان آبا  
 ر درعت حله بی گردون ز نبعث شعله بی کانون  
 ر قهرت لطف بی حیون ر ملک خطوه بی نبدا  
 اگر لطف تو ای داور بگردد خلق را رهبر  
 راه خلق در محشر قیامها شود سر پا  
 رهی ای محل باع دین گت اسر دیسه حق بی  
 نماید حوشه پروین کم از یک حوشه حرما  
 در اوصاف تو قنای دهد داد محمدی  
 کند امروز دهفای که تا حاصل برد فردا  
 محی تحمست و او دهفان تا مررع امل باران  
 فشاند دانه در میران که چید حوشه در حورا  
 تعالی الله گرش خوانی معاد الله گرش رانی  
 به هر حالت که می دانی تویی بهتر نویی مولا

گرش خوانی رهی با دن ورش رانی چهی عادل  
 گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسو  
 گرش خوانی عماک الله ورش رانی حماک الله  
 بهر صورت حراک الله کما تنفی کما ترصی  
 گرش خوانی ناگوید ورش رانی دعا گوید  
 سترسد بر ملا گوید ستم رسیا کرم رید  
 الا نادره بیسان دمد ار گیل گل و ریحان  
 بروید سسل ارستان برآید لاله ار خارا  
 چو لاله رایت حرم چو گل با حرمی نوام  
 چو ریحان سر و مشکین دم چو سسل بوستان پیر

#### در ستایش محمد شاه

دوش که این گرد گرد گشته مسما	آنکه گون شد چو چهر من و ثریا
ند و عصاک و محب و سرکش و نوس	از در محس در آمد آن بت رعنا
ماه محس شده روم شاهد کشمر	فتنه چسب شور خلیج آفت بسما
نابحکی ار مشک تر گداشته بر سر	عبرت نوح قناد و افسر دارا
حم حم و چین چین شک شک سر رلفش	کرده ر هر مو پندید شکل جلیب
روی سپیدش بر در مه گردور	موی سدهش پسر عم شب یلدا
چشم مگو یک فیه رنگی جنگی	تیر و کمان برگرفته ار پی هسحا
رلفش از حسش سیم چو رفاص	گاه به پایین فساد و گاه به بالا
چشم مگو یک فراه داده خنر	رلف محوان یک نظمیه سر سارا
حلقه رلفش کله نعمت جاوید	مژده وصلش بوی دولت دیا
مات شدم در وحش چنانکه تو گشتی	او همه خورشید گشت و من همه حریا
چین پسندیدمش به چهره اگر چه	شاهد عصیان بود ر عیب مرا

گفتنش ای شوح چنین به چهره منکر  
چین و شکن نایدت به ریف نه بر روی  
سر که فروشی مکن و چهره که در عشق  
شاهد باید گشاده روی و سحرگوی  
دلبر باید که هر دم و در شوخی  
سبب رنجش وقف عارف و غمی  
کرد شکر خنده پی که حکمت مبرهش  
لعلت شیرین اگر ترش بشیبه  
حاجب بار ملوک گر نکند مع  
حمار اگر پستان محل باشد  
رشت به هر جا رود در است به خواری  
خود شنیدی مگر که مایه عذریب  
گفتنش احسن ای نگار سحرگوی  
پیشترک آی تا لب تو موسم  
همجو کی سیر جسمگس بحر و شد  
گفت که ای مجلس بن چه می ادبی بود  
گر تو بدین مایه دامن از بشرسی  
کاش که سبلی زمین تمام بسود  
ای قدر ای سیادت هور بدانی  
هیچ شنیدی به عمر خود که گدایی  
کس لب لعل مرا بیارد بسود  
حسنت و از وحد آسین عثمانم  
گفتنش لحمد پس نوران معنی  
مهرت فانی است مسم که ردش

خوش بود پیچ و حیم به چهره سزا  
خود و منم شایدت به غیر به بر م  
هیچم از آن سر که گم نگردد صبر  
دلبر و دلجوی و دلخیز و دلارا  
بوسه نماید لبش به طبع نفاص  
تنگ نمکدانش بدر حایل و دانا  
رست چه داند رسور طلعت رستا  
مدعیاش طمع کس به حلو  
حیر - شبان مصلح برده به بعد  
نر در نحل کس بسید حرما  
گر حکمه باشد رسل شه بحار  
طلعت رستا بود به حسنت دین  
و ده که شکیم ربودی از لب گویا  
کر لب لعل تو گشت حل مع  
لرزه عثادش و فرط چشم بر اعص  
حیر و وداعم کس و صداع مبهر  
سفرین بدد به جان ر آدم و حوا  
کر سو ملوث شده است توده عبر  
کر لب من کویست دست سما  
بار صمع فکند به گردن حورا  
حر که تگ گوی سپر بار نواب  
یک در معلق ردم چو مردم شنید  
دم مرئی حوب چهارار مع ولا  
در همه گیتی کسم بسید همت

مسادح حاص حدایگان ملوکم  
 بر مک بر مک لبس گشوده به حنده  
 حداد حداد دویده و پیش من آمد  
 الحوق شرم آمدم بدین لب مکر  
 کین لب همچون رلوی من به سرا بود  
 گنتمش ای ترک داده گیرد و صد بوس  
 روی ترش کرد و گفتم کبر فروهل  
 شاعر و آنگاه رد سوسه شیرین  
 مسادح شاهی ترا رسد که برود  
 بوسه برن مرمرار لطف و گریه  
 در همه عصوم سعیری پی بوسه  
 روی و لبم هردو بیک در حور بوسه  
 گنتمش ای ترک ترک این سحران گوی  
 بسا تو حیات کم هلا بچه ره ره  
 حصلت دردان و حوی راه رست  
 گفتم اگر کام من سحشی امشب  
 گفتم رو رو که کار اگر به شه افتد  
 شه سحرده شعر دلکش تو به موی  
 گفتم من لاف و عشوه کم کن از راک  
 گر نکشد سرح گل نفاد ز چهره  
 شادی حسرو بود و طلعت شیرین  
 چهره یوسف به خواب دید که در مصر  
 گنتمش ای ترک در لب تو گویی  
 حسده کنار گفتم کین نعل ناکی

مدحت او خوانده صبح و شام به هر جا  
 وز لکانش چکبید شهد مهت  
 دوحه دو لب بر لبم که بوسه بررها  
 بوسه ردن بر لبی چو لاله حمرا  
 بر لبکی سرح تر ر حور مصفا  
 کز لب لعل تو قنعم به تماشا  
 کر تو نولا بکو بود به تبرا  
 کودک و آنگاه ترک حور مسقا  
 خاک رخت راه رلف تافته حورا  
 سزد بدن سر شکسته گردم و رسوا  
 از مکرم ایستک بگیر بوسه برن نا  
 این لب و ایستک تو با بوس لبم با  
 بس کی نوبی عمر و عمر و عشوه و ابد  
 ما تو حسارت کم الا بچه پارا  
 چشم طبع دوحش به جدب کالا  
 سزد ملک از تو شکوه راسم فرد  
 شاه مرا بر گیرید از همه دنیا  
 چون کند از روی لطف شعر من اصفا  
 سایه شعر تو از مست سراپا  
 بلبل مسکن چگوبه سر کشد آوا  
 لاله و امق بود ر الفت عدرا  
 ترک وصال عریر گفتم رلیحا  
 رحل قامت نکنده است مسیحا  
 حیر و مگو مدحی از شهشه دارا

عمره او را به چشم کردم و در مدح  
تسار روالست لایزال مسرا  
راد محمد شه آنکه آتش قهرش  
دولت او را به دست و به آحر  
شعله کشد حشرش اگر به رستان  
کنک گهر سلک او چه معجزه دارد  
بی عظم بود این عجب که نماید  
حافظ تو پوشد ز آب سقف بر آتش  
حلق تو خیری<sup>۱</sup> دماند از تن آتش  
حرم تو بارد مدینه ساخت به حبسون  
عون تو سارد روم خوش دود  
چون رعدی تو نام هست و شار بیست  
عفو تو باخوانده است وصف سبابت  
شاهها در این قصیده ژرف نگه کن  
هرل من از حد دیگران بود اولی  
شمر بشیدش خواندن از در معنی  
مرنه دیش به شعر آنکه چو خواند  
چهر حسودت بر سم اشک معصص

عمره صفت خواندم این قصیده عرا  
مُلک مُلک باد از روال مسرا  
می بگنارد چو موم صحرة صما  
شوکت او را به مقطعت و به مسا  
حلق به سردابها روید رگرم  
کمر شه آرد پدید لؤلؤ لالا  
در شب تاریک جنوه بحم ثریا  
حرم تو بند ز باد حرم به دریا  
خود تو العاس سارد از کف دریا  
عزم تو بتابد سمیه ناحت به صحرا  
رای نیکو آرد ز دود گسده حصرا  
شد اگر حوشش سره عنفا  
قهر تو بشیده است نام مدارا  
بطم تو آیین بسین و شیوه شیو  
خاصه چو فتد فصول شاه معلا  
هرچه به صورت مردوست و ممفا  
بیچ و حم افتد ز ریح و عصه در امعا  
شک عدویت ز . . . چهره مطلا

### در مدح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرغانه‌نما

ای رفته پی صید عرلان سوی صحرا  
باز آسوی شهر می صید دن مفا  
گر تیر زمی بر دل مارن به بر آهر  
ور دام بهی در ره ماه به به به صحرا

۱ خیری بر وزن پیری گلی است مشوع و نوع سید + سراج و نوع . . . معروف شود در آن است نوع ولی و خیری صحرائی و موسی ز خیری شیرازی یا شیر همیشه بهر گوید



به شهر کم ر دشت و به ماکمر در آهو  
 آهوی سید در سرد عهد به پدید  
 ای آهوی اسی چکی آهوی وحشی  
 ما در نو گریبیم و گریب در نو آهو  
 آهو نمگیر ای همه گاهو به نو گیرند  
 چسب چنه آهوست نحو آهو چشمی  
 تا رحت سرد انده در سایه آهو  
 از بهر یک آهو که در آری به کمندش  
 باره تو همه اسی و آهو همه وحشت  
 چون خود به کمند آر غزل گوی عراقی  
 ره هوی سیمین بستن آهوی رزین  
 ای رلف تو ناریکر از خاطر یادان  
 شهید است مصفا لت اقا سید  
 ای لعل شکرهای تو یک حقه گوهر  
 زان حقه بود در دل من رشکی بهمان  
 گه بر که رواستم از آن اشک به دامن  
 گر وصل تو ای ترک به بحی است مکرم  
 چون فتح روانی ر چه در لشکر خسرو  
 شهزاده آراده فریدون شه عادل  
 بویی ز ریاض کرمش روضه رضوان  
 هر گه به وعای روی کند فتنه کند پشت  
 ای دست تو بخشیده تر از اسر به محبت  
 هر دم سخن از مهر تو دوح بود آن دم  
 دسای حیات ر به گه عرص صمیرت

صید دل ماکر اگر ت صید تما  
 ماییم که صیدیم و به فیدیم شکیب  
 وین طرفه که صیدی چکی صید تفصا  
 او صید تو عاقل شده م صید تو عمد  
 آهو چکی ای به تو شیران شده شیدا  
 مهر ای و سحگوی و سمنوی و سمن ما  
 ناسان زید محبت در سگه عفا  
 مست بشون سرد ر باروی توانا  
 ساری بده انصاف تو مطوع بری پ  
 رکز مشک رره سارد و از ناه چلیپا  
 نا اخانه چو میو کسی از شاهد و میا  
 وی موی تو ماریکتر از فکرت داب  
 بی حیه آموی به کف آن شهد مصفا  
 وی طبع زبای تو یک شفه دلب  
 زین شفه بود در رخ من اشکی پیدا  
 گه سرکه عیانستم ازین رشک به سیما  
 در روی تو ای روست به فتحی است مها  
 چون بحث دواپی ر چه در موکب دارا  
 کر فرط خلالت دو جهانست به تنه  
 حوری ر حباص نعمش لحه حصرا  
 هر گه به عطا دست برد عافه کشد پا  
 وی بیع تو ر حسنه تر از برق به هیجا  
 هر خا صفت از حلق تو حبت بود آنجا  
 زین روی من سر سویداست هویدا

پیکان دمد اندر عوص حار و حارا  
 بس شوته زر حیردش از خوشه حرما  
 بر قیمت علی الله به که مرگیت مفاحا  
 و یحک به به سو شنیدیم ثرو  
 کز لطفه امواج برون حسنه و درب  
 بدون ز پی مرگ دو گیتی است مهتا  
 چون قهر خداوند تبارک و تعالی  
 دو عهزم از حو شده دو لاله حمرا  
 سی روی نو ای روی نو آرایش دیا  
 یک بیته حارست مرا موی سراعص  
 صرگی آگرم دید فلک برد به بعما  
 می یاد توام شد شود خاطر حسا  
 تا و صفت مکرر شود و مدح مش  
 در راوبه تنگ کد حصم نو ماوا

گر صاعقه قهر نو بر کوه بتاند  
 و در سحر و ناثیر گفت برور آید  
 تبعیت صحا هیچ بگویم بچه ماند  
 جوهرش ثریا بود و شکل به سو  
 در دست تو ماند به یکی رورق سیمین  
 در قفصه تقدیر نو گویی ملک الموت  
 فی الجملة به یک جمله تر و خشک سورد  
 شاه ر پی صید شدی تا تو به هامون  
 می شخص نو ای شخص نو آرایش گیتی  
 یک ماله مارست مرا روح به پیکر  
 هوشی گرم بود حها برد به عارت  
 بی روی توام روی دهد راحت هیبت  
 فنا آیت آن به که دعا گوید ابدون  
 تا تنگ شود راوبه از بعد مساف

### در وصف نامه پادشاه گیتی سنان محمد شاه غاری انار الله برهانه گوید

چه حامه حامه حسرو چه نامه نامه در  
 شکسته روتق ارژنگ و سته باروی مانا<sup>۳</sup>  
 فشانده حسرو ظاهر چه مایه لؤلؤ لالا  
 بلع و روشن و رابع رشیق و طهر و شیوا  
 گرین و لایع و باریق حریر و سخته و عرا  
 بسد و وزه و وافی سد و شارق و بیضا

شکسته حامه آدر گسته نامه فسطا<sup>۱</sup>  
 گسته دفتر شاپور<sup>۲</sup> و حسته خاطر آدر  
 به سعی حامه ماهر به فرق نامه طاهر  
 سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع  
 جمیل و درخور و لایق زرین و زلف و ربی  
 شگرف و بیفش و کامی سبب و دلکش و صافی

۱. اشاره است به فسطاطی منبکی، معروف و ریاضی. رومی لاصل، متوفی در حدود ۸۳۱۰ و

۲. شاپور نام نقاشی است که تصویر حسرو را کشیده و در گره شنگ، شریک و عرصه کرد و راجع به آن ابور

۳. مانا، همان مانی است

متل فکرت هرون ز سکه روش و عدرا  
بگفت همگرا<sup>۱</sup> و عمیق<sup>۲</sup> به شعر خسرو ببص  
بطی دفتر و نامه بهفته فکرت والا  
نقوش او همه رخسار چو صدر صدف مسما  
زال چشمه حیرت سواد دیده بیا  
به رنگ گوهر همان به بوی عسر سارا  
به رد این همه گوهر به کان به گنج به دریا  
شای نامه خسرو ر خند فکرت دانا  
هماره در عو مأمور و خود حصرت دارا

همال سعه وارون ز سکه دلکش و موریون  
به نظم گشت شه الحق نموده ریت و روض  
چه نامه قطعه و چاهه به معی چاهه و آینه  
سطور او همه نال چو دست موسی عمران  
بهال گلش فکرت لال محزون حکمت  
به آب چشمه حیوان به تاب کوک تابان  
باشد این قدر اور به مه به مهر به اختر  
مباس چاهه خسرو مدیح چاهه خسرو  
به دور گسد گردون به حور اختر وارون

### در مدح ابوالمظفر محمدشاه عاری طاب الله ثراه گوید

گسترده بهار در زمیں لکشا	چون چهر نگار شد چمن ریز
انبار پدید آب شد پشتهان	استرازه بهن خاک شد پشته
به آمد و سیم ریح بر هامون	باد آمد و مشک بیعت بر صحرا
این تعبیه کرده سافه در دامن	آن عذریه کرده گسره از دریا
از سره چمن چو روضه رضوان	از لاله دامن چو سیه سب
آن مایه سور سیه عمکین	و بر سرمه سور دیده بیا
این راه سر است گله از باقوت	آن راه سر است جلّه از میا
ای عید من ای بهار روحانی	ای ماه من ای نگار بقی همتا
سورود تسوی و سوبهاران تو	گر طلعت تو حواش شود دیا
به روح روان سرشته بی گویی	به روی ز من سرشته بی مانا
از لعل تو لعل روح در آتش	به عشق تو معر عقل پُر سودا

۱ مجدالدین همگرا شاعر فارسی زبان در این خطبه و در مثنوی فارسی بوده است

۲ شهابالدین عمیق محرابی شاعر و محقق است

چون در خم رلف چهره بمایی  
چون سلسله رلف تست پر حنه  
ایس رلزله کوه را گسند از من  
بما ریح تار شوق سی معحر  
بشین و بار خنده شیرین  
نگشای کمر که تا کمر برده  
للهای نو بهر بوسه حلفت کرد  
عاطل مگدار حلفت باری  
نو موی سموده بی کمد آیین  
چون نیر تو از کمان ما عاقل  
ای ترک سمید بوسه آس ست  
حسالی سه ایس طبیعت هنزه  
راں پس که مرا مباح شد بوسه  
از بوسه مکر دریع تات ای ترک  
هل تا نگرم لمان شیریت  
راں روی چشم ورق ورق سوری  
راں گرد ریح که گوی را ماند  
بی بیست به بوسه حاجتم امروز  
کامروز من است لب مرا شیرین  
دارای جهان من محمد شاه  
اجرای وی است هرچه در گبینی  
اعصای وی است هرکه در عالم  
اغلاق مطو عیش به یک فرمان  
کوهی که خورد قهای قهر او

خورشید مرآید از شب یلدا  
چون رلزله عشق تست پر عود  
ایس سلسله عقل را کمد شید  
از خند برین برون دود حورا  
بر حیر و بار ماده حمرا  
در خدمت تو در آسمان حورا  
ر حکمت خویش حائق یکت  
باطل مشمار حکمت داسا  
من پشت سموده ام کمان اسما  
چون تار من از کمد تو دروا  
در طلع رسون و ملت بیضا  
شرمی نگر در ربع عمر  
پیش ای که تا بوسمت عمد  
صد بوسه رسم برآں ریح رحش  
خوش خوش مرم آن دودانه حرم  
راں لعل حورم طلق طلق حورا  
در دفع آیم چو گوی سر ما پ  
گر عمر بود بوسمت فردا  
از شکر شکر حسود والا  
کر مردو جهان برون بود تنها  
ساگل چه برابری کند احرا  
ب روح چه همسری کند عصا  
آفاق مسحش به یک بم  
آسمیه دود چو ساد در نید

بادی که بود مطیع حرم او  
 ای چشم تو همچو مرگ بی تأخیر  
 حل تو چو سیل کوه بیاں کر  
 در حاسوری چو چرخ بی مهلت  
 به ملک مُحمّد ترا مقطع  
 صد حمله به حمله بی رسی برهم  
 ر دشمن تو که نشئه حور است  
 باطلعت رای گبینی افروخت  
 با بکثرت خلق عسرافشاست  
 نسیب تو ترا قدر برد فرمان  
 انکار تو بیست دهر را ممکن  
 سحر تار است و رای تو روشن  
 شیر است به زور جنگ تو زوّه  
 فوجی ر صف سپاه تو انسجم  
 خلق تو ز کام شیر انگبرد  
 مهر تو ز صلب سنگ رویاند  
 خورشیدی و بر خلاف خورشیدی  
 زیرا که هماره با کمی چون اثر  
 چون باد قدم دود در انگشتم  
 چون برق کشد صمیر من شعله  
 گر چشم کنی به چشمه خورشید  
 در چشم رنی به حاتم ناهد  
 احلاق تو آنگیمه دارد ساخت  
 گرد سبزه به چشم بدخواهان

همواره بود چو کوه پیر خا  
 وی قهر تو همچو رهر جان فرس  
 فوج تو چو موج بحر طوفان را  
 در گیسوی توری چو دهر بی پروا  
 به دات مؤتد ترا مدام  
 صد بقعه به وقعه بی کسی بعما  
 بس کشته که پشته گشته در هیجا  
 خورشید بر آید از شب یلدا  
 عسر حیرد ز کام اژدرها  
 فرمان تر قصه کند امشب  
 بیبکار تو بیست چرخ را بدار  
 گردون پست و قدر تو والا  
 موسم است ز زور جنگ تو حار  
 موحی ز کف سول تو دریا  
 چون باف عزال سافه سار  
 حور بباد بهار لاله حمرا  
 کرا بر شود به چرخ ناپیدا  
 خورشید صلب بتات سیمما  
 گر مدح تکوین کنم املا  
 گر وصف تبارکت کنم اشیا  
 چون شاپره رو حیدر کند حرب  
 سوی سو چمد رگسد حصرا  
 از سرم دلی ز صسخره صما  
 یک بادیه امعی پست و اژدرها

شخص تو جهان پیر برآ کرد  
رحسار تو آینه است و حصمت دیو  
با لاله و نور خیرد ر حورش  
دارم دو هزار شکوه از طالع

از دانش پیرو طالع برنا  
را در نو چو سگرد شود رسوا  
نفاخته و شور راید از صفا  
سک آن دو هزار شکوه باشد با

### در مدح حاجی اسدالله خان شیرازی

دوشنبه چون کشید شه رنگ لشکرا  
سار سمید زور سپرد از دشمنان  
نار بک شد سپهر چو طلعات وند  
چو بان شنی در ر که پنداشتی فصاحت  
مروحت چهره زیر تل خاکسری سهل  
گفتی فرشته است به بالای اهرمن  
گردون پرستاره بر آن فیرگون هوا  
با کفشتی به کس نهمنش به سر نهاد  
ور احسنان معاصه دیدم کنار چرخ  
مرغ هو و ماهی دریا به خواب و من  
کر در صدای سدان بر حاست کانچنانک  
گفتم هلاکبیم که به در حلقه می زبی  
بر حستم و دویدم و در را گشود و بست  
سویدمش دمام موی محفدا  
هر عمره ش به خانم صد حقه ناوک  
از عرق تا قدم همه جان محسما  
بر چشم اشکبارم مالید زلف خویش  
بر روی زرد من لب شیرین به عشوه سود

سلس روم را ز سر افتاد افسر  
راع شب میاه نگینرد شهپرا  
نازان ستاره چون به سباهی سکندرا  
یکره بریده نفاش با زور محتر  
چون درون نوده حاکسرا احکرا  
روشن ملک فراز هوای مکدرا  
حون کز بحر معاشی اکیل فیصر  
بولادود دیو و راسدود معرا  
رانگوبه کر فراصه در سطح زرگرا  
بیدار و چشم دوحه در چشم احترا  
پنداشتی ر چرخ سعید تدرا  
گفتا نگار گفتم بح بح در در  
کردم سلام و نمک کشیدمش در را  
سویدمش پایایی قدم مکرا  
هر مژه اش به چشم صد فضا ححر  
ور پای با به سر همه روح مصورا  
وین قصه راست شد که به بحر است غیر  
زین حرف شد تبین که به بی هست شکرا

نشاندمش به مجلس و از دلفکان او  
 بی شمع و بی چراغ ز روی مسورش  
 آری چراغ و شمع باید به حکم عقل  
 گفتم بهل که عود به محرم در افکند  
 گفتم به عود و محرم حالی چه حاجت  
 ما گرم گفتگو که سرآمد ز آسمان  
 گفتمی که درد محرم شاه است از آن قبل  
 هر در و گوهری که فرور بحث در زمان  
 حادوست گفتنی که به بزرگ و حادویی  
 چون نخبان مست که کف بر لب آورید  
 گو بگرش شبیه سپهر از به دیده کس  
 سیلی ز هر کرانه رو شد که هیچ کس  
 گفتم کون چه باید گفتا شراب شراب  
 آوردمش به پیش شرابی که گفتنی  
 ران می که گر سراسر آستنی بهد  
 چشم خروم ریختم از پای بلند  
 او مست خام می شد و من مست چشم او  
 آری شراب را بود از صد همراه شور  
 باری ز هر کران سحی رفت در میان  
 نه رفته رفته پرستی از حال من نمود  
 گفتا چه می کنی و چسای و حال چیست  
 گفتم میان فقر و غنیمت و ریس قبل  
 غم صور و قلب شکور است لاجرم

از بهر خویش کردم باین و بسرا  
 شد همچو روز روشن بر من مسورا  
 خون چهره بر فرورد خورشید حاورا  
 شکراة قدوم تو ترک سمرا  
 بار لب و چهر من چه کنی عود و محرم  
 ابری سیاه تیره تر از جان کفرا  
 کش بود آستین همه پر در و گوهر  
 شد همچو گنج قارون در خاک مصر  
 کرد از سحر خشک روای لؤلؤ ترا  
 تو بید و ریخت کف ز دهانش بر اعر  
 در سلمی معنی دیوی شاورا  
 تارست بی سفیه گذشتن به معرا  
 ز منی که چون سهیل درخشد به ساعر  
 جان را گرفته اند به تدبیر حوهر  
 بسپد روی سچ و زهدن مادرا  
 در حق سطر فشا دم خون کون ترا  
 باللعجب که مستی من بدفرون تر  
 با شور عشق بر باشد سراسرا  
 ران من که هست رسم حریفان همرا  
 هم ران قبل که مهتری از حال کهنرا  
 مسکینی از حقای جهان با توانگرا  
 حشاست بحث من که به ماده است و به ترا  
 خشودم از زنده بر برق مقدر

لیکن به حکم آن که ضرور است اکتساب  
گفتا به فصل دی که سخن بمسرد به کام  
حادث که وحی صادق دانم حدیث نو  
فصلی چنین که گویی از برف کوهسار  
فصلی چنین که گویی کردند تعبیه  
بالله اگر نگاه برون آید از دو چشم  
گفتم ز شوق درگاه درای روزگار  
گیرم حقه باده بود بیش باجها  
بدون به پشت گرمی الطاف کردگار  
گمار من و حال چه داری بسیج راه  
یک است باده بر به لار است و درد باز  
گفتا حر این دو هیچ ضرور است گفتمش  
ارباب جاه بندی اگر وام من دهند  
گفتا به فرص کس بدهد یک قراضه زر  
اکنون مت رهی تمام به حکم غفل  
گر خدمتی امیر سرمایدت بری  
فرص افتدش که هرچه بخواهی سخاوت  
گفتم مرا به خدمت میر بزرگوار  
گفتا که بهر از اسدالله حال که هست  
حانی که صبا خود و سخاوت به شرق و غرب  
در رودقی که دم ری از حرم و عرم او  
وصف خلوت محش چون رعم کی  
ار شش جهت گریخت بیارد عدوی او  
ماند شکافت رهرة چرخ از عتاب او

آهنگ پای بوس ملک دارم آید را  
گویی سحر کنم بکنم هیچ دورا  
به خود سو حریفی و به من پیوسته  
ر استرق میدهد به سر کرده چادرا  
بائبر پشت سوهان در طبع صرصرا  
خون سنگ مسرد به میان ره اندرا  
سهراسم از بیم دی و باد اندرا  
گیرم مسرده آب بود بوک ششتر  
در بیج چنان روم که در آتش سمسر  
گفتم هیلا بنقد دو است نکاور  
پر گیسو و کس درین منم نیست بدورا  
پیک شش زر دو است نکاور پیک استرا  
استیاب راه بکسره گردد میسرا  
من تحرمت که ره درین باب مرا  
لیکن به شرط آنکه شود بحث بدورا  
در مسرد اولیای حسد و مظفرا  
ر شوق خدمت ملک ملک پرورا  
بدون وسیله باید روی سحور  
در گوش میر گفتش چون مکه سرور  
ساریست چون بروع مه و مهر نور  
او کار بادیا کند این کار بنگرا  
بود عجب که حمامه بچسب به دهنرا  
مانند مهره بی که درافتد به ششدر  
ورده سب کدام که چرخ ست اخصرا



محروم باد حاسد او از لقای او  
صدرا امیر دیوان داسم که با تواس  
تنها به ب حساب بو از فرط اتحاد  
به خلق روزگار چنان مهربان بود  
داسی نو بلکه شهری لایله عالمی  
مدکی گشود و مصمکتی را نمود امر  
چون موسی کلیم به یک چوب دست کرد  
ماران منته خورد بیکره عصای او  
بارل ر آسمان شود اسم از آن بود  
اراد کرده کرم و ست هر که هب  
با عدل او عجب به که رالی چو افتاب  
اندر سه مه دحیره سی ماله جرح کرد  
هر کس کند دحیره زر و سم و گنج لا مال  
اندون گواه عدل وی بین دستان من است  
که مد به شهر شیراز یک دو دوره راه  
هر درد و هر طریقه که دیدش به رهگذار  
عبر از رصای شاه که حوید به جان و دل  
در گشت می یابد القصه آنچه کرد  
یک روز دم ری اگر اندر حضور وی  
تا خود چه می شود که من از یک کلام تو  
تا رسم در رسن بود از گفته های عمر  
مادس عسویان و مددش به نور  
نصرت قرین و جرح من فتح همیش

دمرا کسریں متر سوان یافت کیمر  
صدقیست بیبهایت و مهریست بیمر  
چون یک روان پاک بود در دو پیکر  
کاورا دعا کند به محراب و مسرا  
کاری که او نمود درین مرز و کشور  
بی زحمت سیست و بی رنج لشکرا  
ملکی ر ملک مصر فروز تر مسحرا  
ناگشته چون عصای کلیم الله از در  
نامش نی که هست بی سان به گوهر  
چه طفل شیرخوار و چه شیخ معمر  
با طست زر به باحتر آید در حور  
از شهر سبک نامی شاه فلک فر  
اوست شود دحیره شه مهر گستر  
کاید به گوش خلق حدیثی مرور  
گم گشت بارگیری بارش همه را  
گشمتش ر ره به خط شیراز رهرا  
آمد به چشم هردو جهانش محفرا  
او از کمال و قدر در این بوم و این سرا  
در حق من شود همه کام مسرا  
یک عمر بر حواصی گزدم مطعرا  
تا نام در جهان بود از کلک و دفتر  
دولت حور و حکم روان بر در سرا  
حاسد عمین و بحث من حصم لاعر

### فی مدح سلطان العادل محمد شاه عاری رحمة الله علیه

عید شد ساقی بیا در گردش آور حام را  
 سین ساغر من بودی ترک من را رور عید  
 خلق را بر لب حدیث حایه بو هست و من  
 هر کسی شکر بخت بر حوا و بر خواند دعا  
 هر تی را هست بیم و دانه گسدم به دست  
 سیر بر خوانست مردم را و من از عمر سیر  
 پسته و ندام نقل دور نورور است و من  
 غود اندر غد می سوزد و من بالان چو غود  
 بکدگر و خلق می بوسد و من رین عم هلاک  
 سر که بردستار حوا و خلق و همچون سر که دوست  
 خلق را در سال رووی غد و من از چهر شاه  
 لاجرم این عید خاص من که نداد پنهان  
 آسمان دین و دولت کز هلالی شکل نبع  
 مانگارت ارحم بر آید از زمین و آسمان  
 حصم از روی حرد با وی مدرد دشمنی  
 در دل او نیست کس دشمنان آری به طمع  
 کاش پیش از بغداد مظهر اعدای نو  
 هر که با وی کنه حوید عقل گوید کین سفته  
 حصم بگریزد در سهمش آری آری شکوس  
 بدر دین صدر دین ای کاندرا ایوان می کند  
 ناتو هر کس کین سگانه نیست هشار از به مرد  
 حاودان مانی و خوانی هر صبح رور عید

پشت پازن دور چرخ و گردش ایام را  
 گو باشد همت سین ریدان دزد آشام را  
 ز شراب کینه می خواهم لمالب حام را  
 من ر لعل شکریست طالبم دشنام را  
 مایل من دانه حال تو سیم اندام را  
 بی دل آرامی که برده است ز دلم آرام را  
 بال و چشمت بخواهم پسته و ندام را  
 بی تی کر حال هندو ره رسد اسلام را  
 گرچه بوسد دیگری آن شوح شیرین کام را  
 نمی کند کبر ما ترش رنگین رخ گلنارم را  
 عید ابرم سال و ماه و هفته صبح و شام را  
 کز و خوشین بشکند باران عید عدم را  
 گاه کین بر هیأت حورا کند بهرام<sup>۱</sup> را  
 هر زمان کان نام صولت بر کشد صمصام را  
 اقتضایی هست آخر هلب سرسام را  
 آدمی در دل بگریزد کینه اندام را  
 ابرد اندر بار سیران موحتی ارحام را  
 کین بیا عازیدی از آگه ندی انجام را  
 چون کشد گرر گران دل بگسلد زهام<sup>۲</sup> را  
 گفت جان محشت مصور صورت الهام را  
 با حرد دارد سجاد گردن صرعام را  
 عید شد ساقی بیا در گردش آور حام را

۱ بهرام نام فارسی مریخ است و حور زهره فارسی دو پیکر گوید و مقصود این شعر آنست که در  
 روز کین از ببع هلالی شکل، مریخ ز دور می کند

۲ زهام نام پسر گو در است که در جنگ در ده ج و ده کین

## در شکایت از ممدوح گوید

گریه تاج در بهشت آری پس بر مرا  
 او بار بر پناه و من ضعیف  
 او آفتاب روشن و من دره حقیر  
 و گنج شایگان و من آن گدا که هست  
 سی اژدها چگونه بود گنج لاجرم  
 عرت چو در فناخت و دلت چو در طمع  
 من از همای اوج کمالم که شد مدام  
 برب چه روی داده که باید به پش خلق  
 هر روز رو بریم چون دهد روری آفرین  
 نگذشت صبت فصل و کمالم به بحر [سر]  
 بود مرا به غیر لب خشک و چشم بر  
 قدر مر فصا و قدر کرده اند بست  
 محل امید من به مثل شمع بید بود  
 خود ریشه م به تیشه تو مسح ترکم  
 ظلم چو بیشکر شکرانگیر هست و نیست  
 از بوک کلک ملک گهر آورم ولیکن  
 شعرم بود به طعم طررد ولی رعم  
 از صدها عصه یکی بار گویمت  
 خود مرا میر امیر به کجای خویش  
 فسرارش آستانش افشاند آستین  
 مت حدای عروحل را که داد دی  
 را صدها رحمت که رد بر من آسمان  
 مرهم بهد رحم ریش به یک سخن

سر درگاه امیر سیی دیگر مرا  
 روری سهم فرو شکند دل و پر مرا  
 باورش از وجود ندایی شر مرا  
 سر گنج بار دیده حسرت بگر مرا  
 از سهم جان به گنج بیاید بگر مرا  
 باید قناعت از همه کس بیشتر مرا  
 سیمع وار قناعت مقرر مرا  
 موسیچه وار این همه دم لاله مر مرا  
 باید عدا ز بهر چه لحت جگر مرا  
 یا آنکه هیچ بهره به از بحر و بر مرا  
 مانا همین نصیب شد از خشک و تر مرا  
 تفریع کی سرده به قضا و قدر مرا  
 ورده چرا سد به گیتی شر مرا  
 اکنون که پس فصل ببخشید بر مرا  
 حر ره عصه بهری ازان بیشکر مرا  
 شمه شمه نماید ملک گهر مرا  
 اکنون به کام گشته طررد بر مرا  
 حوایی مگر به سحنی لحتی ححر مرا  
 با حواصده پاسااش راند در مرا  
 هست تسیر از آن رو بر چشم تر مرا  
 فرارش او بر سیمشی من حبر مرا  
 الحق یکی نگشت چنان کارگر مرا  
 بر رحم ها که بود به دل بی شمر مرا

فولی درشت گمت و لبکس درست گمت  
روی رمین فراح چه پروا که دست تنگ  
راه عرق امس و طریق حجار بار  
عوری لباس و بی هری مده جوع قوت  
گر چار پای راه سپر بیست گو ماش  
باشد اگر به هر قدمی صد هزار درد  
مانم چرا نه فارس که بود در آن دسر  
یک قطعه بش بیست مهر از سفر ولی  
زین پس به بحر و بر به تحدرت مهر کم  
دیدی دو سال پیشم در ملک حاوران  
خورشیدسان به مشرق و مغرب سفر کم  
چون عقده دلم بگشاید به ملک فارس  
صد حایدان چو منت یک حایه می بهد  
از روز و شب گر برم اگر مهر روشنی  
حایی روم که پرتو خورشید و مه در آن  
صدر رمانه را به سر آمد چو رورگار  
به پیش ارو کمال و به پیش ارو جمال  
گر بندند پیکرم از هم جدا کند  
احسان او چو خون به عروق گرفته حای  
مهر دو کس به پارس مرا پای بست کرد  
نگداشت مهرش که کم رو به هیچ سری  
اول حساب معتمد الدوله کاستنش  
دوم حدایگان اسدالله حان راد  
ران پیش چشم لطف و عطا بم آید و بیست

رانرو که کرد گفنش در دل اثر مرا  
پای مهر بسته کسی در حصر مرا  
و حدت رفیق راه و قصا راه مرا  
تسلیم همعان و رها همسر مرا  
پایی دو داده است حداره سپر مرا  
چیزی ر من به حبله بدردد مگر مرا  
بی آب و خاک بی شتر و گاو و خر مرا  
ابدون هزار قطعه حصر از سفر مرا  
سرمایه فصل ابرد و کالا مهر مرا  
سپی دو سال دیگر در باحتر مرا  
تاران اسر فروده شود فال و فر مرا  
باید کشید رحمت سوی کاشم مرا  
آن کخانه به فرود گر آید به سر مرا  
باید کشید ست شمس و قمر مرا  
بسر فرق می نباید شام و سحر مرا  
گو سیر روزگار در آید به سر مرا  
به همچو او قبله و دخت و پسر مرا  
ندوه او سحر رود از دل به در مرا  
حوی که بیشتر شود از بیشتر مرا  
در آن دو سرنوشت هزاران خطر مرا  
تا ماند حان به لحه اندوه در مرا  
در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا  
کر پاس مهر او بدردد شیر مرا  
چون بیست قابلیت از آن بیشتر مرا

هم بیست روی گفتم با ذوالریاستین  
 هفتاد شعر گفتم اسد مدیح او  
 آوح که جنس فصل کساد است وره بود  
 شکر خدا و نعت پیمبر کم از آنک  
 من پادشاه ملک بیانم از آن بود  
 در صدهزار نبع فروخت در اثر  
 کس بحر سکران بشمارد شعر مرا  
 یک آفرین نگفت به هفتاد مر مرا  
 بقدر سخن رواج تراز سیم و زر مرا  
 فرود آن به نعمت و این هر خطر مرا  
 ز الفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا  
 طومار شکوهای چپین بر کمر مرا

### در مدح نواب شاهزاده علیقلی میرزا اعتصاد السلطنه گوید

آراست عروس گل گلستان را  
 وفتست که در سرود و وجد آرد  
 شمشاد چو پای بر زمین کوبد  
 از برگ شقایق ابر سرور دین  
 گویی کوه از شقایق رنگین  
 در باغ ر حوشه های مروارید  
 بوی گل و رنگ گل بهم گویی  
 آن ابر بهار بین که از گوهر  
 آن قوین فرح نگر که تو بر تو  
 وان سبیلکان نگر که بی شانه  
 آن صیقلکان نگر که بی مضارب  
 وان سرگسکان که همچو طمازان  
 وان افحروکان که کرده بی مسواک  
 در هاون سیم ر عمران شاید  
 وان سرخی شاح از عوان ماند  
 فصاح نماز باروش گویی  
 آماده شوای بهار بستان را  
 شور رخ گل هزار دستان را  
 مکتب به گه نشاط مستان را  
 آویخته قطره های ساران را  
 آراشته گوهر بدخشن را  
 آویزه فکند گوش اعصاب را  
 سا مشک سرشته اسد مرجان را  
 لبر بر نموده جیب و دامن را  
 آویخته پرده های الوان را  
 بر بسته گیسوی پریشان را  
 در میثاث و بم فکده الحان را  
 نگشوده به ناز چشم فتان را  
 چون در عدن سپید دند را  
 کارد به نشاط جان پرمال را  
 شرح آبلهای دست صبیان را  
 راه از پی حون گشاده شرین را

یا بس که گریده حور از شوحی  
 یا دوحسته نکمهی باقوتی  
 یا ماه من از دو چهره و گیسوی  
 دلف مهبت سرآں رخ روش  
 ماهی است کوی که من ز شهر خوش  
 مهملیر ز دسم از پی دفسر  
 گه سفته به نعل سنگ کپسار  
 گه رفته به غنهی که ز رفعت  
 ی بس شب فیرگون که ز حریت  
 ی بس شب سیره کاندرو دسم  
 ده ساحل من بکشد سر رخ فرق  
 صد بار به صیه دست مایدم  
 پروانه صفت دلم در آن شها  
 و آرووی لبت در ن طلسمات  
 لقصه من ای پری به باد تو  
 چون کشته خشک نشه اسم  
 آن مده لب ده که پندری  
 بر طور نحلی از کند برش  
 گر حونچه مار نعل رنگین بب  
 در دیگ طب به آتش سود  
 لیکس مره شراب شور لب  
 در من بمکی چنانکه باید میت  
 زان حال مباح و نعل شورانگیر

حور حسته : عشق پی علمای را  
 حیطه به حب حمامه سلطان را  
 در لب بهشت کرده شطان را  
 کنویت که حامی لب اسم را  
 ریس سروده ام به پشت پکر را  
 آن صاعقه سیر برق حوالا را  
 گه رفته به موی دم بیان را  
 حب سنگ نموده عرس به دل را  
 گم گشت به مده دور را  
 شباحت ز امین گرم را  
 از سنگ در چشم موی مزنگ را  
 سر سه دسم دو پیش را  
 شامع رخ مویست پیمان را  
 جسم جو سکندر لب حوال را  
 کردم یسه کشور سلیمان را  
 سیراب کن ای سحاب عطش را  
 سالانه سرشته به ریحن را  
 هوس برد کیم عمران را  
 رنگن مدم ز حور در حور را  
 سر لب کیم ی پسر دن و حور را  
 ریس بکته مسم است مست را  
 نگا سور لب سر ممکال را  
 بسر بمکی سپاس سران را

بی بی دل و جان مرا به کار آمد  
 در بایه و جان که تا تو اسم کرد  
 شهزاده علیملی که شمشیرش  
 از لوح صمیر او قضا خواند  
 در حمامه قدر او قدر مبد  
 سرهم دورد چو دیده شاهیر  
 ای کوفته سر ستاره را گزرت  
 چون صاعقه کبر را زهم دزد  
 اندر حیر است کایرد از قدرت  
 اقرار کند بدین حیر هر کاهو  
 آن روز که هستی از تو شد کامل  
 در حفظ تو هست نفس هر معنی  
 در ملک جلالت آنچه خواهی هست  
 شمشیر تو کوه را زهم دزد  
 رومی سرد از کمال شیوایی  
 هر که که به قصد برم شبی  
 وانگه که به عزم برم بر حیری  
 با فسحت عرصه حلال تو  
 با سمع ممره بول تو  
 در حشر ریم سو گنه کاران  
 احسان ترا چه شکر گوید کس  
 از طوفان کی سرزدت دم

سرباز نکم برای جانان را  
 مدح از دل و جان سبیل سلطان را  
 درهم شکند چو شیر میدان را  
 دیسجه راهی پنهان را  
 به چرخ و سه فرع<sup>۱</sup> و چارارکان را  
 از مار خدنگ کام شمس را  
 رانگونه که رحم پتک سدل را  
 تیغ تو بُرد به رزم حنظل را  
 بر صورت خود بگاشت اسل<sup>۲</sup> را  
 سپید به رخ تو فر بردان را  
 سوزمایه به باد رفت سفصل را  
 جر رسم و اثر که بیت بسن و  
 حر نام و نشان که بیت پایان را  
 رانگونه که ماهتاب کتل را  
 نک بیت تو صد هزار دیون را  
 بسید پر از نشاط ایوان را  
 باشد پر از بهنگ میدان را  
 تنگ است محل ملک امکن را  
 خرد است نعم باع رضوان را  
 با سر میزند راه پیران را  
 کر خود تو شکرهاست احسان را  
 کر و هم تو لرزهاست طوفان را

۱ در سه وع معدن و نبات و حیوان است

۲ سده بین حدیث است خلق نه لای علی صریح

در خاک دحیره رستن را  
بر حی مدد حرم کیوں را  
آید به نظر همی سحران را  
گویی بسود امیر خوگن را  
حی در جگر است در عین را  
بیان به فروش امر بیال را  
حی است پر آب امر آب را  
گسترده به عرش و فرش دامن را  
هر سال به فصل گل گلستان را  
باج ک ره تو چرخ گردان را

با خود تو مور اری پس سپید  
سوده است مگر عطار د کلکت  
کنند سخن نو رفیع کیوان  
رسان که فلک اسیر حکم نسب  
در رشک گفت چو لعل رمایی  
آورده سحاب دست در پاشان  
ور حیرت دود مطیع حوائت  
از من که رسالت حاتم قدرت  
تسا روح بیمار بستی باشد  
تب معشر بست علامی باد

### در مدح سلاله السادات میرزا سلیمان

به صدر فضل بگر میرزا سلیمان را  
ر لوح دهر فروخته نش عصبان را  
چو نور وادی بمن فروع ایمان را  
به یک ردا بگرد صد هزار سلیمان را  
ستمه ساحه پروردگار عمل را  
کر اب چشمه رزم روان عطشان را  
به حوشه بی بحر دهمت باع رضوان را  
که بر سایر انواع نوع انسان را  
ز گشت او بکند عرفی هیچ عرف را  
فلک به باد فساد داده خاک یون را  
که بر دو شمس دای پرب و سعد را  
به عمر خود بشنیده ست نام پادشاه را

اگر مشاهده حواهی فروع بردان را  
جراغ دوده حیرالشیر که طاعت او  
کسلیم وار عیان بین به طور سببه او  
هر آنکه بید بر شمت او ردای وزع  
کت گرمش از من فشانده در سبه  
مرآن نشاط بود روح را از صحت او  
ز حوان فصلش گر نوشه بی برد عاصی  
به نوع اسان آسان بود مباحثش  
کلام او همه وحی است لاجرم داب  
ز اب چشمه آتش فروع حکمت او  
ربان او به سخن صاب نیست خاره شکاف  
زمانه اشهد بالله به ملک هندی او



سپهر کو که صدر تویی که کوک نو  
پی تدکر مدح تو شسته حافظ روح  
به باغ محدد بو سیسریست چرخ کود  
سسپهر رای ترا آفتاب ندان خواند  
ار آن میس ر در شرم ربم نو ساحت  
ترا به ملک هر شاه دید و با خود گفت  
نود آگه اریس ماحرا که اندر شرع  
صعیف پیکر تو یک دو مشت منخوانست  
هر آنکه دیدت خبره ماند کر چه حدای  
به راه برد چو یعقوب دنده گشت سید  
ر نور رای تو گر دم رد آفتاب مریح  
ر هجر احمد مرسل حبیب جانوا  
شب هراق بو بیر ایس رمان رساله بترد  
سررگوارا از روی شوق قاضی  
که تا به روز قیامت بررگ مار حدای

شکسته کو که هفت آسمان گردان را  
ز لوح حافظه نام نقش عصیان را  
چه افتخار به سیسری گلستان را  
چو بیک دند متعذر گشت بهتان را  
چو آفتاب در آفتاب ندان را  
که آفتاب در لایق است سلطان را  
ر رز و میم بارید آب دستان را  
کروست نوشته هستی همی امکار را  
گریده بردو جهان یک دو مشت منخوان  
ر شوق خاک رخت سرمه سپاهان را  
که لهاب نش موحست هدیان را  
اگر فرین انیس ساحت عرش بردان را  
نموده حیل بر اهل برد حیلان را  
دهد به مدح تو ربور عروس دیوان را  
ر وی دریم ندارد عطا و احسان را

### در مدح ابوالمظفر محمدشاه عاری ظاب الله ثراه

چه ماهه مادی ای ترک ترک و حفتان را  
هو ی جنگ چه داری هوای جنگ شو  
ر شور و طیش چه دندی به سوز و عیش گرای  
ز سیه کینه سپردار و کار آب سار  
حیر ماهه بهس بود شور و فتنه و جنگ  
نکی بیباو میارار چهر الوان را  
به یک دو حام می کهنه تاره کن جان را  
که حاصلی به اریس نیست دور دوران را  
مزن بر آتش کین همچو باد دامان را  
که نار رین رمی از بهر کینه بکراں را

۱. در موسیقی است که در محدد سول کرد نصب شده بود و آن حضرت بدان نکیه فرموده به ارشاد  
خلق بی پرداخت و گویند چون برای پیغمبر اکرم ر حشه سری آوردند آن ستون از فراق رسول بالید و از  
بدنه ستون حنانه موسوم شد (فرهنگ معین)

به رلفکان سیاهت به خای مشک و عیر  
 اربین قتل که به سر بیعت سلیم سود  
 نوشته کردی و تاحیک و ترک متهمند  
 به ر سایر سیمی به ر بنایج نور  
 کمان و بیوت اگر نفس آرزو درد  
 ورت به خود و رره دل کشد یکی نگد  
 س است آن ریح و رب گوی و چوگت  
 همی ر بد خودت گشتش از صبی  
 ورت هواس که در هارس همه شبید  
 بیار از آن می چون ارعوان که مدحت آن  
 چو در شود به گوی خورنده از دل حام  
 ر آن شرب که گر بیدش کسی شب تاز  
 بده بگبر بوشن بوش تار طریث  
 حدیو راد محمد شه آن که ملک او  
 ندانما به چه ستایش که شوکت او  
 به خلق پارس س این رحمت که بدهد  
 اگر چه حاکم و محکوم . سود گده  
 سخن درار کشد عهد شه س انکه میرد  
 سررگوار امیری که با سیاست او  
 ر موشکافی مدبر موکش آرد  
 به حامه خانه خودش بدیده چشم جهان  
 نظام کار جهان پیرو عریمت نست  
 به عهد عدل تو صحت و س گریه مثل

چه بسم این همه گرد و عذر میدان را  
 گمان برم که حلف مر ثویی سریمان را  
 که ره به فتنه گشودد ملک سلطان را  
 بر که گف که ویران صابی ایران را  
 کمان اسرو صمعی و بیر میزگان را  
 چو خود بر سر آن گیسوی رره سان را  
 چه مانی هله بر قدر گوی و چوگان را  
 در آ به حجره و بگشای بد حصن را  
 یکی ر خلق بپوش آن دو چشم فتان را  
 میان جمع به رقص آورد سجدان را  
 و کحل کسرون فکند رازهای پنهان را  
 کند نظاره به طلعات آب حیون را  
 تو عیش و سیر کنی من مدیح سلطان را  
 ر هر کرانه محیط است ملک مکان را  
 گشاده ز آن سوی باران و هم دکان را  
 ر جنگ حادثه یک مملکت مسلمان را  
 که کس بداند علت قصای سردان را  
 رمام ملک سلیمان امیر دیوان را  
 به چار رکن جهان دم بست طعیان را  
 به خاک تیره ر همنم سپهر کیوان را  
 حر اکتب جهانتاب هیچ عریان را  
 چنانکه حسن عمل تابع ست ایمان را  
 نمی به دست نطلم دزد گریبان را

سبب وجود تو بود ارسه بر فرشتگان  
 کشید صورت شمیرت از به مانع بهشت  
 ر روی صدق گواهی دهد که حقد ایست  
 حقد نمونه بی از طول و عرض جان و حیات  
 حیاتی که به کیهان رسد و کبد سپهر  
 شرح کرمت گردد از مردان  
 رمایه سی مدد حرم تو شد رد نظم  
 به ب و ا به مانند صمیر روشن بر  
 به دست زاد تو بیچاره اسرکی ماند  
 کدام اثر شبیدی که فیض یکدمه اش  
 بریده نبع تو و بحک چگوه الماس است  
 بسان آتش سوزیده صارم فطرت  
 به داد کف و خنده به روز مصاف  
 ندرکت الله را آن جنگ کوه کوهه نو  
 پیش ز پویه دهانش ز کف بش ز عرف  
 گمان بری که معلق نموده اند به سحر  
 به عبر شخص کریمت مرو میافته کس  
 مطیع نیست به هر حال در ثناب و درنگ  
 مگر نمونه وی خواست آفرید حدای  
 قوی قوایم او خاک را ستودند  
 بررگوار امیرا نویی که همت تو  
 دو سال و پنج ماه بدون رود که بنده فارس  
 متاع من همه شهرست و او بس ارزاست

هگر را برگردی حدای بسان را  
 بهشتیان همه مایل شوند بپان را  
 گر نه برم تو حاصر کند رضوان را  
 که آفرید به یک امر کس دو کیهان را  
 کف کریم تو آماده است باوان را  
 چنان که آب مستعار لوپ عصیان را  
 که بی حرد اثر بطق نیست حیوان را  
 که آشکار کند راهی پنهان را  
 چه حرم کرده که مستوحشت بهشت را  
 دهد به در و گهر عوطه ملک امکان را  
 که روز معرکه آستری است مرجان را  
 خدا کند ر موالید چهار ارکان را  
 سخنان عرفی که بشکفت اسر بسان را  
 که بر یطاق بهم چرخ سوده کوهان را  
 نمونه است محبت باد و عرف و سران را  
 ر چسار گوشه السرر چار میدان را  
 فرار کوه دماوند بحر عمان را  
 چنان که باد مطاوع ندی سلیمان را  
 که آفرید دماوند و کوه نهلان را  
 چنانکه باد به گرداب لخته طوفان را  
 ریاد برده عطایای معن و قان را  
 شوده در عوض مدح قدح ناد را  
 یکی بگو چکیم این متاع ارزان را

ر پشک مشک ور حر مهره در علقان ر  
بر آن صفت که پیمبر رموز قرآن ر  
که نظم بخشی بک مملکت پریشان را  
سده بار دمی خاکسوس حاقن را  
هلا چگونه کنی جزم عزم طهران را  
که هست حمله صدگونه برگ و سامان را  
بشت حواهم کوه و در و میدان را  
عظیم تر ز خود تو هیچ احسان را  
چنانکه فصل خداوندگار پابان را

ککش ز من بخرد ور حر د بشامد  
تویی که قدر سخن دانی و عیار مهر  
ولی تو نظم پریشانم آن زمان شوی  
چه شد این دو سه ده تا تو نظم کار دمی  
مرا مگو چو نرا بیست سار و برگ سمر  
ز سار و برگ سمر بک اراده دارم و بس  
بدان اراده تنها اگر خدا خواهد  
به حر تو از تو حواهم که «فریده حدای  
روال و نفص مباد عز و حاد امیر

### در مدح مقرب الحاقان معتمد الدوله سوجه رحان گوید

آن گرم سیر صاعقه حوالان را  
یکسان چو برق کوه و میدان را  
از باد حمله توده ثهلان<sup>۱</sup> را  
زانسان که پشک کوید سندان را  
بر پشت باد تحت سلیمان را  
بدرود کرد باد زندان را  
ایمنون حزن رسیده گلستان را  
از هر ثما فرو شود دیوان را  
تا حرز جان بود دل پژمان را  
در صاحت فصاحت سحان را  
بدرود گو چو یوسف کعبان را  
عطار گو بسدد دکن را

حیر ای غلام زین کن بکران را  
آن توشنی که بسپرد از گرمی  
آن گرم حشی که به توفاند  
خارا به بعل حاره شکس کوید  
چون ریس بهی به کوچه او بیی  
زبان شدست بر من و تو شیراز  
گیرم که ملک فارس گمت دست  
صیر از ثمای معتمد دوله  
بگذار مدح او به کتاب اندر  
دیگر معان به پارس که رونق بیست  
خواهی عزیز مصر جهان گشتن  
جایی که پشک و مشک به یک برحت

۱ ثهلان کوهی است در بلاد سیحیر (در حریر و عرب) و آن مثل وقار و سنگی است (افرهنگ معری)

مرد سحر تراش شود رسوا  
 آری خو صبح کرد گریبان چاک  
 خود بیست مل دار اگر دردی  
 نامن چرا منیره کند آن کاو  
 گردد چه ر طراوت ریح که  
 یا سامری که گاو سحرگو ساحت  
 یا عکبوت اگر نه مگس حوشدل  
 گیرم که رابح مد حرمهره  
 گرم که بر سینه<sup>۱</sup> مصحف ساحت  
 گر پای امینان نه میان آید  
 من پیک و هر که پیک همی حیات  
 من روح وقت و هر که مرا مگر  
 من عیسی رمان و سهراسم  
 من دعوی سخن را برهم  
 عیال چو گوهر محکم بسد  
 طعن حسود شمارم هیچ  
 گیرم که حاسد فعلی عزم است  
 و ر خصم را مهادت نعم است  
 و ر بد کش نه سختی سوهان است  
 نازد عیال به بیکرم ر بیکر  
 آن بیروبی که نازوی خصم رسد  
 و آن دولتی که دده میر یزد

چشون من ذرم ز چشم گریبان  
 طرر شب وداع کند حار را  
 او مال غیر پر کند انسان را  
 او وحی می بداند هدین را  
 گر خصم نبود ریح را  
 ر وی چه سنگ موسی عمران را  
 ر وی چه نفص سینه لون را  
 فیم یک سب گوهر عطر را  
 ر وی چه سنگ مصحف سخن را  
 دلب کجا حوردم عم نادان را  
 گو خود بده حساب دین  
 گو شو پندیره افت طوفان  
 از قصص روح عذر یهود را  
 برهن گرفته داند برهان را  
 عمار کند عیث دمن را  
 رن سن که کوه فطره بار را  
 من و مردستم افعی عزم را  
 من تیره انرم افت نعم را  
 سینه کوره م من سوهان را  
 روین نعم سالم بیکار را  
 هرگر رسوده نام برمن را  
 هرگر نه ده هیچ جهاسان را

۱ سینه مطبق به کد آب سردی میانی بود که در میان رسول اکرم در میان ادعای یحسری کرد و مسدود با  
 بحسن فداکاری بسیار بر وی قائل شد

با خود مرا به حشم میار ای چرخ  
 کز حشم چشم من شود حیره  
 عریبیم بین که کنم چون صبح  
 بر خوان فصل رای هر بلم  
 من نعل و بیش و نوش بهم دارم  
 از نوش میوارم دانا را  
 آن عهد کو که بود ر من تمکین  
 آن عصر کو که چرخ هراسان داشت  
 ما با محمود از پس میلادم  
 چون من پس از وصال<sup>۱</sup> بیایی کس  
 با ما و را قیاس مکن ابراک  
 در سحر فکرش زنی از غوطه  
 حرا چو نیست حصم چه می دند  
 ران جوهری که خون حگر خوردست  
 وره حگر فروش چه می داند  
 هر چند لعل رنگ حگر دارد  
 جوسد هر دو عود و حط لبیکر  
 مرشد هر دو لبیک بسی فرقت  
 فطران و هنر ارچه به یک رنگد  
 هم یور و سگ اگر چه ربک حسد  
 آن لایق شکار ملوک آمد  
 نهار اگر ز چوب کند شمشیر  
 منقار طوطی است چو عقاب کج

گردن محار صمیم غصان را  
 از مشتری نمیداند کسبوان را  
 از نور حمامه پیکر عربان را  
 یک لقمه می شمارد لقمان را  
 منت یگانه ایبرد میان را  
 وز نیش می گدارم بدادن را  
 احرار یزد و ماوه و کرمان را  
 از هر من مهان خراسان را  
 بر دان عقیم مبادر گیهای را  
 صندبار اگر بکاوی ایران را  
 با جوی بیت بیت عفن را  
 تا حشر می بیایی پایان را  
 فرو تنهای مهر فروزان را  
 فیعت سپهر لعل بدحش را  
 قدر و بهای لعل درحش را  
 زین صد هزار فرق بود آن ر  
 لختی حکم کس آتش سوزان ر  
 از راع استدلیب سوا خون ر  
 بسود شمیم عمر فطران را  
 سگ بشکرد غزال گران را  
 وین درخور است گله چوپان را  
 شمشیر او نبرد حیفان را  
 وانرا نه آن شکوه که عقبن را

بود هلال اگر به صفت باشد  
 هردو سوار لیک سی توفیر  
 هردو کلام لیک سی فرقت  
 اشعار حایه سوراسی  
 گردانده سار به ره سی  
 ور سگری عسور سرب در دور  
 لحتی چو راح سوده به چنگ آری  
 در صد هزار برگش شهاب سب  
 در صد هزار سمل سون سبت  
 در صد هزار سرو گلستان سبت  
 داند بحر که قدر سجدان چسبت  
 اوج که می نکاست هر حاتم  
 ای چرخ گرد گرد سپس مآزار  
 ای حیره اهریمن مردم حوار  
 من در چهار ترا ستمی مهمان  
 بهرام از اینکه بر تو شوراسم  
 دارای دهر معتمد ندوبه  
 سارای صفتش سود صاحب  
 بدست و تسبیح او بدهم سبت  
 بر برق چون سدم تهمت را  
 ای حکمران فارس که قاضی  
 حاشا که گر برایش از درگاه  
 شکل هلال دامنه دهمان را  
 در سی سوار فارس بکران را  
 در سبعة معلقه<sup>۱</sup> عرقان را  
 چون سگری فصاحت قرآن را  
 در طمع ممکن مرخان را  
 کم گوی نهیب لب عطشان را  
 ممکن ر چشم کحل صفاها را  
 ر فتنه بی که برگس فتن را  
 از حالی که رف پایش را  
 آن حلوه بی که قامت حایل را  
 گوی آگهست لطفه چوگان را  
 چون مه که می کاهد کتل را  
 ایس مستمند حسنة حیران را  
 سر آدمی مشور عیالان را  
 رحمت عریر داری مهمان را  
 رگس رکسین دولت سلطان را  
 کبر اوست بحر عالم امکن را  
 اقطاع فارس هیچ نگهدن را  
 برق و سحاب آذر و نیسان را  
 بر ابر کی پندم بهان را  
 دیدست در نو همت قاضان را  
 راند به لب حکایت کمران را

۱. سبعة معنیه هفت قصیده ر بهترین قصاید شاعران عرب جاملی بود که به خاطر بلاغت و فصاحتی که داشته ست از دیور حایه گفته و بخته بودند (هرهنگ معین)

او دیده است از نو هزار احسان  
لیکن چو عیبه تنگدلب از چه  
گو پارم بستان به مگر بلبل  
یزدان بود گواه که نگرید  
بر هیچ چشمه دل سهد آن کاو  
خو هد پی مدح نو نگرید  
گوهر به کان خویش بود ارزان  
گردد به چشم دور و به جان نزدیک  
فرب عیان هر رسان دارد  
سردیکی است علت محرومی  
فرب عیان سب که به از خورشید  
فرب بهان خوشست که هر روزی  
فرب بهان نگر که به خویش از خویش  
آری چو حصص فرب عیان سب  
طبع نرا ملول کند از من  
بی حکمتی مگر بود کاربرد  
کان دیو حیره گر بندی آدم  
با آنکه گر بهشت برین باشد  
هر روز بنده از پی دبدارت  
بر جای خون ز مهر و وفای تو  
او را گمان بدانکه تو نگر بی  
گیرم که بافتی گوهری ارزان  
هر کاو به عمد ده گوهری بر سنگ  
به هر که مدح گوی نو گشتارش

تا حشر شکر گوید احسان را  
چون عیبه ساکن است گستان را  
به مه وداع گوید ستان را  
سر درگه تو درگه حاقان را  
چون حصر دیده چشمه حیوان را  
یک چند بر خطه طهران را  
وانگه گران که بر شکند کان را  
فرقی به قرب و بعد حاقان را  
بر خویش چون پسندد حسران را  
زان چشم من سید مرگان را  
هر که بدیره گردد نقصان را  
سازد عیان عیانت پنهان را  
سزد بگر شماری پردن را  
سازد وسیله حیه و دستان را  
تا حدود محال بسد هدایان را  
بر آدمی گماشته شیطان را  
آوده می نگشتی عصیان را  
بنوا کشید مست رضوان را  
راحت شمرده رحمت دربان را  
آموده همچو دل رگ شریان را  
هر گر بر او امثال و اقران را  
ستوان شکست گوهر ارزان را  
آماده بود باید توان را  
چون گفت من را در برد احزان را



به هر که گفت مدح رسول و آل	رودق رسد فرودق <sup>۱</sup> و حسان <sup>۲</sup> را
به هر که یافت صاحب پیغمبر	باشد قرین اسودر و سلمان را
آخر ز سحر ژرف چه گشتی کم	میراب اگر نمودی عطش را
از نور آفتاب چه می‌کهد	گر کسونی بسجده عریان را
قافیا بر سعت بسی در دل	بک بر فروز مشعل ایمان را
شاهشهی که چشم و رصای او	منهور کرده حست و بیان را
رابینه چشم حق نگرش دیده	در حم خود حقیقت اسان را
بی‌چهر او بسوشم کسوتر را	بی‌مهر او بسپوشم عمران را
با عمو او امیرم حست را	با فصل او سمیرم علیمان را
تا در جهان بود به رزانت نام	کج مدیر <sup>۳</sup> و گسده هرمان <sup>۴</sup> را
ساده به شاهراه بقا موموم	بارش وصول و حصمش حرمان را
بارش همیشه بار سعادت را	حصمش همیشه حصم گریس را

### در مدح ابوالمنظر محمدشاه غازی انا لله برهانه گوید

در خواب دوش دیدم آن سرو راستین را	بر رخ حجاب کرده از شوحی آستین را
حیران صفت ستاده سر پر حصار باده	بر گرد مه نهاده یک طله مشک چین را
پوشیده در دو مسل یک دسته سرح گل را	سهفته در دو مرجان یک کوره انگس را
بر گرد ماه کشته یک حوشه صبران را	بر شاخ سرو هشته یک دسته یاسمین را
گفتم متا نگرا سراوا مها بهارا	کعبست چین رفته نگشار چهره چین را
چند ایستاده حیران نشین و رخ میوشان	ها از که وام کردی این حوی شرمگین را

۱. همان‌جا غالباً صمصمة تمیمی معروف به فرودق از شعرای مداح سی میه ست (معین).

۲. حسان ثابت خروچی از شعرای صدر اسلام است که به گروه انصار پیوست و نخستین شاعری بود که در اسلام شعر دینی گفت و به لقب «شاعرانی» ملقب گردید (معین).

۳. مدیر و خورق نام دو قصر است که بهمان‌جا مدر برای مقام و آسایش بهرام گور بنا کرد (معین).

۴. مقصود اهرامه گانه مصر است (معین).

تو مرهم ملالی محدود اهل حالی  
 میبین مریں خود را گر بر مریں گذاری  
 بر دوش حادثت به گر حسه گشتی آری  
 تو آن نئی که بر ما هر شب به کج خلوت  
 چون گیرد مهرهٔ میم در دست حقه باران  
 از عکس ساق و ساعد کان بلور کردی  
 آب دهن یاران جاری شدی چو باران  
 گفتار اهل هوشی داسم که پرده پوشی  
 رسان شهر داسی همواره در کمبند  
 ویژه که از سررگان مشتی فطردانند  
 هر حاکم ساده رویست امسور کسب و حیب  
 من شوح پارسی گو داسی که پارسایم  
 در حقه دان نفره دارم نگین لمّی  
 گه گه به کج خلوت گر با تو حاتی رمت  
 آخر نور اهل راهی مذّاح پادشاهی  
 آن سایب محمد آن مهدی مؤید  
 شاهان هفت کشور بدوود بخت گوید  
 با حاه او سر بام فرید رادشّم<sup>۱</sup> را  
 کلکش و خود نظری چون حرف سین نگارد  
 و بر محل دشمن او هر گه که شین نویسد  
 چون گوهر و خودش از ماء و طین سرشند  
 گر بام عرم او را بر باره بی نگارد

آورده دید نتوان محدود ساریں را  
 بر دوش تا به محشر مت بهی رمیں را  
 تنها کشید نتوان پسحاه من ساریں و  
 بر می رددی پی رفص آن ساعد سمین را  
 هر لحظه چرخ دودی آن حمتّه رریں را  
 کبریاں آستان را گرس آستین را  
 هر گه که می نمودی آن ساق دلشین را  
 عدری شو که تالاب نگشایی آفرین را  
 باید و چشم رسان سستی ره کمین و  
 کز حد می ربابد علما و حور عین را  
 تا بر آید به سجده چو راهدان حسین را  
 آماج نیر شهوت منور نمود دین را  
 رانگشت دیو مردم می پوشم آن نگین را  
 از حایبان دولت صرفی سود امین را  
 حرمسد داشت مابد مذّاح ایچچین را  
 کز صام مهند نگشود روم و چین و  
 هر گه که او گدارد بر پشت رحش ریس را  
 با عدل او مگو وصف دلس آتس<sup>۲</sup> را  
 چون شین سه خطه بخند و فصل حریف سین و  
 دندانه ر بید از مده حرف شین را  
 بر نه سپهر فخر است تا حشر ماء و طین را  
 نارد گشود گردون آن بره حصین و

۱ رادشّم بر ورن چارحم نام پدر پشنگ و جد اهر - است

۲ نام پدر فریدون است که آتس بر گوید

شاه و خدمت تو هر گه که دور مانم  
گویی ز مادر امروز زادستی ازیراک  
در دولت تو باید من بنده را که هر شب  
گه گویم به مطرب بنوار ارغنون را  
بر فرق و فشانم که در شش سری را  
تا آن به می طرازد آن خام زرفشان را  
تشریف هر چه ددی انعام هر چه کردی  
تکرار شایگانی گرفت در قوافی  
چون مدح شاه گویم حیران شوم به حدی  
در کشتار دیش حرم مراست بک مسر  
فایا دعا گوین مدعا بپرداز  
بزدان سین ماضی بر آورد دوساره

حانه وار هر دم از دل کشم حسین را  
حر پوست جامه بی بست این هیکل منین را  
از می نشاط محشم یں خاطر حیرین را  
گه گویم به ساقی پر سار سائکین را  
در مشت این گدارم گه گوهر ثمنین را  
تا این مگو نوارد آن چنگ ز سین<sup>۱</sup> را  
حارن ساد آن را حاکم نکرد این را  
عدری بود حخته ز فکرت منین را  
کر لفظ دوری افتد این رای دورین را  
مرد ارچه قسمت آمد دردان خوشه چین را  
رحمت مده اریس بش سلطان راستین را  
تا بر نقای حسرو بفراید آن سین را

### در سنایش ملکراده بی نظیر شهزاده اردشیر فرماید

شاه حش چو دوش بهار شد به مکمل  
با لشکری عظیمتر از حبش روم و روس  
پوشیده از لالی مستور حوشی  
رزد چرخ سحر سن او را احزان  
انجم چو یک طبن جو سیمین و آسمان  
به موسی کیم و خط کهکشانش عصا  
چندین هزار گوی در حشده از محوم  
من هر دو چشم دوخته در چشم احزان

ور فرق سر فکد ز اندود گر را  
شاه حش دو اسه برآمد ز مکمل  
بر حامة سیاه تر از حر ادکما  
از حلقهای سیم بهم سافت حوش  
امسون برو دمیده چو جادوی حوربا<sup>۲</sup>  
انجم گنه شعب و فلک دشت مدد  
گردان به گرد گیتی بی رحم و محب  
تا صبح و پر را احترام از دیده دامنا

۱ ر سین هم شخصی بوده چنگ نور گویند به چنگ را او وضع کرده است (برهان)

۲ جوربا نوعی از ساحر باشد در هندوستان که رفته گند و جورا به رحمتان برده کند و افسوس بر آن  
خویند و کسی که خواهد ساحر جورا را بداند بر وی رفته (برهان)

ناگاه پیش از آنکه گزارم دوگاه بی  
 ماهم ر در درآمد ناشسته روی و موی  
 چون صبح صادقی ر پس صبح کادی  
 در فوج دلبران به صباحت مسلما  
 در سابلی چه دفنش رلف عسری  
 بی می میژه گفتمی آشفته کرده موی  
 گیسو کمد رستم و اسرو خُمام سام  
 رلف حمیده پشتش کفه فلاحی است  
 چشم مرا به چهره خود دوحث رانکه داشت  
 گفتم فرامشت شده مانا که از محاب  
 ور پشت ابر تیره عیان قرص آفتاب  
 بر کوه لاله چون شب مهتاب بشکند  
 گر سرح بید را سود ریح سرح باد  
 مانا شمیمه بی که پی قتل نهمنی  
 بک سیل بهمست که سنگ افکند رکوه  
 در هواون همیق شقایق سیم صبح  
 اینک سواد سوده آن مشک و غالیه است  
 بر صحن باغ سرو چمن سایه افکند  
 راسان که سرو قامت میر زمانه هست  
 شیر گام ملوک ملکراده اردشیر  
 فرماندهی که هست به فرحیده نام او  
 از بیم تار نه قهرش در پس سپس

بهر یگانه ایرد دادار دوالمنا  
 چهرش ر می شکفته چو پک باغ سوسنا  
 پیدا ر گیسواش باگوش و گردنا  
 ور حیل سیکوان به ملاحث معیا  
 هاروت وار گشته به موی سر آوا  
 از سخت وارگون به لب چه سیرنا  
 مزگان حدنگ آرش<sup>۱</sup> و قد رُمح فارما  
 وان گیسوان بسافته سد فلاحا  
 از تار رلف رشته و از مژه سور  
 ریحان و گل دمیده زهر بوم و برن  
 هم چون بگین جم رکف آهریما  
 گویی به نبیع کوه چراغیت روشنا  
 گل گل چرخش در چمش لاله گون تما  
 عطاند سگی از ریر کوه بهما  
 وان لاله دمسنده به دمن نهمننا  
 ز پس که سوده عالیه و مشک ولاد  
 یں داعها که هست بر آن سرخ هاو  
 هر صبح کافتاب متاد به گشت  
 از فر بحث شه به جهان سایه افکند  
 کر خود دست اوست حجل ابر بهما  
 مشور ملوک و نامه ملت معموا  
 تا حشر توسی بکشد چرخ تومنا

۱ آرش یکی از پهلوانان اسانی و یکی از مهمترین نیروهای ایران قدیم بود که تعیین سرحد ایران و توران بدو واگذار شد و وی تیرش را از قلعه دماوند و به قولی از آمل به مرو انداخت و مرور ایران و توران در مرو تعیین شد و بدینگونه جان خویش را در این راه از دست داد (معین)

ای آنکه به اسحاب گفت ابر نوبهار  
 در هر کج که حنجر تو حویش شود  
 حرم تو پیش از آنکه رود دانه ریز خاک  
 مانا که عهد بسته و سوگند حورده‌اند  
 کددم که می برآید شمشیرت از پیام  
 گر جان دهد ر خود تو سائل شگفت نیست  
 در گوش تو ر فرط شجاعت به روز رزم  
 در هر فن از هنر هر بس که ماهری  
 آن به که بدسگال تو ریز زمین رود  
 بود صعب که بر دو جهان مایه افکند  
 در چینه دین همت مبرع خود تو  
 کوه ز بهب گرز تو خواهد به روز رزم  
 سرهنگ سی‌په بود حاربت ازانک  
 اسلام شد قوی ز تو چونکه سوی حج  
 رفتیم کم به حصم تو نفرین سپهر گفت  
 از حرص خود طبع تو خواهد که سیم و زر  
 از چهر رود و بخت ساء و مرشک سرح  
 ای فخرمان ملک تو دمی که پیش من  
 حر چرب گفتنها که بود دست پخت من  
 زانسان که چشم گرسه بر حواص مهتران  
 ور شعر دیگران نگریسته به شعر من  
 نزل سپهر را چه زیان گیر پیاز و سیر

دودبست خشک معرکه حیرد ز گنجها  
 روید ز خاک معرکه تا حشر روید  
 دردانه حوشه دیده و در حوشه حرما  
 شمشیر جانشان تو با جان دشما  
 آید برون روان بد اندیشت از تما  
 میرد چراع چونکه فرابیش روغنا  
 حوشر ضعیل ارعون ر آوار ارعنا  
 حواسد اوسنادان استناد یکما  
 کش بر تمام روی زمین نیست ماما  
 چتر نرا ز سکه فراحست دامنا  
 انجم دودانه کج و یک مشت ارنا  
 بیرون دود چو رشته ر سوراخ سورن  
 از هر کج از خود تو حالیت محزنا  
 هر سال پایره شتاند برهما  
 رین مرده درگذر که نیرد به شیوا  
 حاوید سکه کرده برآید ز معدن  
 حصم تو گشته است سرپا ملوبا  
 دانشوران چیره رساند الکنا  
 شمیری قبول می نکند طبع روش  
 اول دود بیه جاسد مرغ مسما  
 کژ طبع جاهلی که پلید ست و کودنا  
 خواهد یهود در عوض سلوی و مسا<sup>۱</sup>

۱ سلوی بر وزن صحرا نام مرغ کوچکی است و من به تشدید بون به معنای ترجیح است. در قرآن آمده است وقتی یهودیان در بابین می سرگردان بودند خداوند آنها را بر پیش فرو فرستاد و آنان بهانه آورده توسط حضرت موسی (ع) از خداوند سیر و پیاز و عسل خواستند (برهان).

هی می نمو به گردش این چرخ ریم  
در بحر عاید وصله خواهد گر ما<sup>۱</sup>  
ور آن مم چه شد صله و عاید ما  
دیار بار بار و زر و سیم من ما  
ازو شره رسیده مر رسم و دیدنا  
کامن بود رکاستن و کید رهرو  
سرگشته بی سب چو خداوند ر همانا<sup>۲</sup>  
و عم شدست میره تر از روی اهرن  
پسچاه ساله زن شود آری ستروا  
تا مارگرره محب پیچند به چیده  
در کرب چشم و آتش دل ساد مسکنا

نمها جر آفرین بشیدم ز هیچ کس  
من از چرا شد صله عاید به هیچ بحر  
یا من به آن مم که صله هست و عیدش  
ازجو<sup>۳</sup> کریں سپس دهم فیض عام تو  
بی بی هزار شکر که از کودکی هگرو  
گنجی مرا ز علم و هنر داده کردگار  
گنجم درون خاطر و من در دمشق دهر  
لیک آو حاکه چهره هرون<sup>۴</sup> فکرم  
طعم عقیق گشت و نه پخته رسید سال  
تا شیر شرره روی بتاند و اثنا  
حصص تو را ز آتش و آب سان تو

### در مدح امیرکبیر میرزاتقی جان رحمه الله گوید

که بوی مشک می دهد هوای مرعراها  
چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها  
چکاوک کنگها ندرها هزارها  
نرانها بواخته چو زیر و بم تارها  
نه برگ لاله زانها چو در شفق ستاره ها  
نه شاح سرو بی همه چه کنکها چه مارها

سیم حله می رود مگر ر حویارها  
هزار خاک و حشتها دمیده سز کشتها  
به چنگ بسته چنگها بای هشته رنگها  
ز پای خویش فاخته دوصد اصول مباحنه  
ر خاک رسته لاله ها چو بسدین پیاله ها  
هکده اند همه که کشیده اند ر مره

۱. درین مصرع شاعر من و ر غلط عربی گرفته است که موصوف مشرک است و نه عاید و صله احصاء دارد

۲. از مصدر رجاء به معنی امیدوارم

۳. رهس بر ورن بهمن نام خانه بی در ری که صاحب به خواب دید که در دمشق به او گنجی رسد به دمشق شد و سالها بعد ماجرایی حکیم گفت حکیم و ر گفت من سالها در خواب دیده ام که در ای خانه است ۵۰۰ رهس در بخا گنجی است هنوز سرور به ششم مرد صاحبخانه بکنه ر در باب به ری بازگشت خانه را بگوید هاوی در یافت و بدان سب صاحب ثروت شد (حاشیه چاپ خواستاری)

۴. هرون یا هرن نفس یا هارن اسکندرانی که در حدود سال ۲ هجری قمری می زیست (مصر)

بسیم روضه ارم جهد به معر دمدم  
 بهارها بهشتها شقیقها شکوفه  
 ز هر کزانه مستها پیالها به دستها  
 ز ریش سحابها بر آسها جانبها  
 سر ز سرو بوستان شسته مد قمرها  
 مکنده اند غلبه دو صد هزار بکده  
 درختهای بارور چو اشتران بارور  
 مهرکش شمالشان سحابها رحالشان  
 درین بهار دلش که گشته خاک عسری  
 رفیق خو شفیق خو عشق لب شفیق رو  
 به طره کرده تسمه هزار طله عالمه  
 مهبی دو همت سال او سواد دیده حال او  
 دو کوره شهد در لش دو چهره ماه لحشش  
 سهل حسن چهر او دو چشم من سپهر او  
 چگونیمت که دوش چون بهار و غمره شد و رو  
 به کف طی ز سرخ می که گر ازو چکد به سی  
 دریده در دماغ و سر جهده در دل و جگر  
 مرا به عشوه گفت هی تراست هیچ میل می  
 خوش است کامشای صم حوریم می به ناز جم  
 ز سعی صدر نامور مهبی امیر دادگر  
 به جای طالبی شفی شسته عادلی تقی  
 امیر شه امین شه پسر شه یمن شه  
 یگانه صدر محترم مهبی امیر محترم  
 امیر مملکت گشا امین ملک پادشا

ز بس دمیده پیش هم به طرف حویارها  
 شمعها ححسته ها را کف عرارها  
 ز معر می پرستها شاسه می حمارها  
 چو جوی نقره انهار و در آبشارها  
 چو مفریان معر حوان به مردین مبارها  
 به شاح گل پی گله ز ریح بتدرها  
 همی ز پشت بکدگر کشیده صف قطارها  
 اصولشان عقالشان سرو عشان مهرها  
 ز من روده عقل و دین نگاری از نگارها  
 رفیق دل دلفیق مو چه مو ز مشک تارها  
 به مژه بسته عاریه سریده دوالمعده ها  
 شکسته از جمال او بهشتها بهارها  
 بهشته زلف چون شش به تارها تارها  
 مدام مست مهر او سیدها عفارها  
 به حجره آمد اندرون به طرز می گسارها  
 همی ز بند سدوی برون جهد شرارها  
 چنانکه بر جهد شرر به خشک ریشه خارها  
 بگفتنش به باد کئی بخش هی بیارها  
 که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها  
 کرو گشوده باب و در ز حصر و از حصارها  
 که مؤمنان منتقی کنند افتحارها  
 که سر ز آفرین شه به عرش سوده بارها  
 اتانک شه عجم امین شهریارها  
 معین دین مصطفی صمدین ررق حوارها

قوام احتشامها عباد احترامها  
مکمل قصورها مستود شعورها  
کشیده شیرها ره کس اسیرها  
به هر بلد به هر مکان به هر زمین به هر زمان  
حطیها دیها ارمیها لیبها  
به عهد او شاطها کند و اسباطها  
سحاب کف محیط دل کریم حوسبط ظل  
به ملک شه ز آگهی بسی فروده فرمی  
معین شه امین شه یسار شه یحیی شه  
نای جان باکسار شرار حرمی خسان  
به گه چشمش آبیجان طلب زمین و آسمان  
رهی ملک رهین تو جهان در آستین تو  
به عت حط و چار حد به هر دیار و هر بلد  
کبیرها دبیرها حبیرها بصیرها  
دوسال هست کفرک که فکرت تو چون محک  
هم از کمال بخردی به قر و فصل امزدی  
چنان ز اقتدار تو گرفت پایه کار تو  
چه به حصم شک و دی که کرد ساز درم و کین  
حلیل را نواختی بحیل را گداختی  
در ستم شکسته بی ره بفاق بسته بی  
به پی تحت پادشه فرودی آن قدر سیه  
کشیده گرد ملک و دی ز سعی فکرت ز زر  
حصار کوب و صف شکن که حیرتش نوازدهی

ممدار انستظامها عیار اعتبارها  
مقصد امورها منظم دیورها  
حزانه فقیرها نظام بخش کارها  
کند مدح او به جان به طرز حفرارها  
فریبا عربیها صغارها کنارها  
به مهد در قعاطها ز شوق شیرخوارها  
مخمرش از آب و گل فحارها و قارها  
که گشت مملکت تهی ز تنگها ر عارها  
که فکر دورین شه گریدش از کنارها  
حیات روح مملسان شاط دلمکارها  
که هوش مردم جان ز هول گیر و دارها  
رسیده از یمین تو به هر تری یسارها  
برون ر حصر و حد و عت تراست جان بشارها  
وریرها امیرها مشیرها مشارها  
ز نقد جان پک به پک به سنگ زد عیارها  
ر دست حمله بستدی عیان احتیارها  
که گشت روزگار تو امیر روزگارها  
که ساحنی به هر زمین رانشش مزارها  
برای هردو ساحنی چه تحتها چه دارها  
به آب عدل شسته بی ر چهار دین عمارها  
که صف کشد دو ماهه ره پیادها سوارها  
ر توپهای آهنین بس آهنین حصارها  
چو از گنوی اهرمن شرفشان به حارها



چه چهره قصد عدم چه مور حیل مارها  
 که بر جهندش و گلو چو مارها ر غارها  
 که افکند در اهل کین ر مارها دمارها  
 قد حمار ظم و کین به معر دوالجمارها<sup>۱</sup>  
 که بگسلد بک از دیگر چو پودها ر تارها  
 میان لاله و سمن حمارها فساها  
 ز شعر سده در جهان حخته ی دگارها  
 و فکر آب و ریح تن رهد آسپارها  
 نهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سوسمارها  
 به هر دل از حیل تو شکفته سوبهارها

سیاه مور<sup>۱</sup> در شکم کند سرخ چهره هم  
 شود مورها در و سمن مار سرخ رو  
 ندیدم از در ایچس دل آتشین تن آهسین  
 به داد ماند و نه دین ز دیو پر شود زمین  
 به نظم منک و دین بگر و بسکه حسه رسو فر  
 الا گذشت آن زم که بگسلند در چمن  
 مر پرور آبچنان که ماند از تو حاودان  
 به حای آب شعر من اگر برید در چمن  
 هماره تا به هر حزان شود ز باد مهرگان  
 ححه باد حال نو هزار قرن سال نو

### در مدح خاتم انبیا صلی الله علیه و آله

یا فتی لا تطیل الاوقات فی هیهات  
 من کما و مستی و میخانه و جام شراب  
 گوش بگمارم چرا بر ناله چنگ و رباب  
 دلتوسی یا هدایة الدیس الی دارالقصواب  
 تا به کی بر جیفه دنیا گرایم چون کلاب  
 گرچه صد کزت شیدستم ادا کا العراب  
 سر به ندایم برآرم در میا شیخ و شاب  
 روح را راطوار ناشایسته دارم در عذاب  
 شاهارم من چرا بیغاره یاسم از دیاب  
 در گلوی جان چو میح خرگم باشد طاب  
 عافم از پرشش سعادت و از زور حساب

رسروش و خدمت برگوش هوش آنحضرات  
 بعد رین در کج عزلت پای در دامن کشم  
 تا تو اسم سعمهای نای وحدت را شنید  
 انصوبی یا نصاة الحق من ارض الحضا  
 چند در دم طبیعت دانه برچسبم ز آر  
 هدی خود من سرکش را گریسم ای شگفت  
 ر نکو بامی مرا بر سر چه آمد کاین زمار  
 از خدا و در خویش شرمم باد آخر تا به کی  
 آفتابم من چرا جان را نکاهم چون هلال  
 من که برگردون زم حرگاه داش ر چه رو  
 اهر من حوتم بریزد صوی آن پیویم شگفت

۱ سیاه مور کدنه ر مروتی است که در نوپ می ریخته اند (محبوب).

۲ دوانخدا لقب یکی ر شجاعان عرب است و معروف ترین آن عسروس حسود بود که در روز خندق  
 به دست علی بن ابیطالب علیه السلام کشته شد (دمحله).

مرع جان را تابه کی محوس دارم در نفس  
چند در تعمیر دنیا کوشم و تحریب دیس  
مصطفی فرمود از اناس فی الدیاء ضیف  
دو نامم رین سپس در کار و بار خویشی  
نقطه پرگار هستی خط دیوان و خود  
سرور عالم ابو لقاسم محمد آنکه چرخ  
آندی ردت الیه الشمس و انشق القمر  
و آندی فی کفه الکفار لقا أنصروا  
رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم رد  
از صمیر امور و از خود ابر دست دوست  
با شرار قهر او هر هفت دورج یک شرور  
گر وجود او بدادی دات و احب را ظهور  
نالی هستی و هست آنچه هست از ممکنات  
به سپهر و نش جهان و هست دورج هشت حلد  
در همه عمر در وجود او خطایی سر برد  
با وجود آنکه صادر شد خطا در سوالش سر  
وز صیماں حشمت الله گر خطایی سامدی  
روز و شب از هانت عیب این بد گردد بلد  
هر زمان از ساکنان عرش آید این سرور  
معنی خوف و رجا بصیر بعض و مهر اوست  
توبه آدم<sup>۱</sup> سبقتی قبول کردگار  
آتش برود کی گشتی گلستان سر حیل  
موسی ر تیه<sup>۲</sup> صلات نامدی هر گر مرون

چهره توفیق را تا چند پوشم در نقاب  
نا به کی دارم روان خویش را در صطراب  
حاصلش یعنی بدو نلموت و اسوا لشرب  
عرضه دارم حال خود را بر حجاب مسطاب  
نطب گردون کرم توقع صغری ثواب  
با وجود او بود چون دره پیش آفتاب  
کان امیاً ولکر عیده تم لکتاب  
کلم انحصاء فلولوا انه شئی عجب  
بر گذشته ار چار حد و هفت خط و شش حساب  
بور حرم آفتاب و مایه دست سبحاب  
باسحاب دست او هر هفت در یک حساب  
تا انکم سر پخته تفدیر بودی در حصاب  
غیر دات حق کزو هستی وی شد بهره یاب  
با همه آورد و آردو عالم چار نام و هفت باب  
رانکه بود افعال نیکویش سراسر و جی باب  
گر همی ناور بداری از سی برخوان فتاب  
چیت القلب علی کر سیه ثم اسباب  
انه من عال هن شرعه قد نال العقاب  
من تطرق فی طریقه قد اصاب ما اصاب  
کاین یکی را معصیت نامد و آن یک را ثواب  
تا به بعض خدمش صدره نگشتی بهر باب  
گر نه انساب حلیل و سحنی انتساب  
تا ز طور رافش لیک ششیدی جواب

۱ اشاره به آیه های ۳۷ تا ۳۵ سوره بقره در قرآن کریم است که در آن راجع به توبه آدم در حورده گندم آمده است

۲ تیه ییابانی بود که موسی و قوم بی مرتیل پس از خروج از مصر چهل سال در آن سرگردان بودند

روح اگر بر خودی جودش نحتی السحار  
تا مشیت ایوب از سرچشمه نظمش بدن  
تا مسیح از حاکم راحی مسیح پیشانی نکرد  
یوسف از بر رسته مهرش بگری اعتصام  
تا ابد آن یکم نمی آمد برون از بطن حوب  
آسمان هر جا که در ماند بدو حوید پناه  
عقل پیش فائل دانش بود تسلیم محض  
ی شهباشی که پیش اسر دست همب  
تا به بر مدار دانت محکم الاطبات شد  
فی المثل بر تزی آتش اگر بدهی مثال  
ور به تبدیل زمین و آسمان فرمان دهی  
بی تو راممکن تو را گم نه واجب لک الحق  
چون بر آبی سر سراق سرق پیمای جبرئیل  
حسروا نادانان گردیده در مدحت حبیب  
وانکه از دیباجه سعادت کند بانی رفیع  
بر دعای دوستداران کنم حتم سحر  
تا ر تان مشعل خورشید اسرار سرم روز  
تا قیامت کوک بخت هوا جواهران تو

همچو کعبه<sup>۱</sup> نامدی هرگز برون از بحر آب  
کی به وزن حر کردی در چنان حالت ایاب  
کی شدی بر آسمان همچو دعای مستجاب  
یوسف از بر درگاه قریش بختی اقترب  
تا ابد آن یکی بودی به رندان عذاب  
آری آری آستان او بود حبس المآب  
پشه کی لاف توانایی رسد پیش عقاب  
عرصة دریای بهاور نماید چون سراب  
کی شدی فرشته این هرگاه رزین قصاب  
در رمان ماهیت آتش پدیدد بقلاب  
آن کند چون این درنگ و این کد چون آشتاب  
بعد ذات خویش دانت ترا کرد استجاب  
گیرد از دستانی همان و از دگر دستی رگاب  
گشته خورقید رطوبت فکرتش در احتجاب  
در قیامت بر رخس بردان گشاید هفت باب  
رانکه باشد حد اوصاف تو بیرون از حساب  
هر سحر روشن خود چو مان که شب ارمهتاب  
بد روشن تر در نور سحر و حرم شهاب

### در تهنیت عید مولود امیرالمؤمنین علیه السلام

#### و مدح پادشاه حمزه ناصرالدین شاه جلدا الله ملکه

در پرده بیگون آویخت بس زین طباب  
همچو سیمین شهاری از پی مشکین عراب

حیمه در دست رد بر چرخ سیلی افتاب  
بال نگشود از پس شام سیه صبح حمید

۱ کعبه نام آن پیر روح است که با بدنی مشیت

عسری موی شب ز کافورگون شد عیب سب  
تا که سیمین حلقه‌ای احتران دزد ر هم  
یا نه گمتی از پی صید حواصل سچگون  
یا نه حدوی غنک در حقه یافت ورد  
یا نه زرین حکوتی گرد صد سیمین مگی  
یا بهنگی کهرنا پیکر که ر آهنگ و  
یا چو زرین رورقی کز صدمش بهار شود  
در چنین صبحی نه باد کشتی زرس مهر  
محشر از حو می ر گز چهره می نما رنگ  
عیش جان در مرگ تن بیم حرام کی رمی  
هر دو لعنت شکر دست حواهم هردو را  
خاصه بر ماه رجب کز حر می حشی عجب  
ناصر دین و دول آرایش ملک و مل  
رسم این جشن بو آیین کرد شاه دب پرست  
از برای عمر حاویدان و سام سرمدی  
راسی از شهر یاران این محاس در حور ص  
نصر حاویدی نباید ساحش می خاک و حش  
همچو نوروز حلالی شاید ر این عهد را  
خاک راه بو تراست این ملک کز رشک او  
کست دانی بو تراست آن مظهر کامل که هست  
ولین نور تحلی آخرین تکمیل مرص  
جوهر عشق الهی ریشه علم اول

صبح رود پیری آید از پس شام شب  
حور برون آمد چو زرین تبعی ر مشکین قراب  
ر شب جرح بیرون شد یکی زریس عصب  
کرد پنهان صد هزاران مهره از در حوش  
باعثه در گند میا دو صد زریس لعاب  
صد هزار ماهی سیم افند اندر اضطراب  
در نکت سیمانگون دریا دو صد سیمین حساب  
ی مه سیمین لقا ما را نه کشتی ده شراب  
محشر آن دور است کز معرف در آید آفتاب  
کاین جدمش بس لدوالسوت و بسو للبحراب  
می بوسم تا بماند در میانشان شکر آب  
کرد شاه از بهر مولود شه دین بو تراست  
ناصر الدین شاه عاری خسرو مالک رفاب  
آنکه چون داب هرد ملکش مصون از انقلاب  
کرد کاری کش خدا محشد ثواب اندر ثواب  
به محاس را بختا روز و شب کردن حساب  
ورنه کو آن گنگ دژ اکاباد کرد افراسیاب  
خلق عبد ناصر خواستد بهر انتساب  
آسمان گوید همی یا لیلی کست قراب  
در میان حق و باطل حکم او فصل الحطاب  
صورت اسماء حسنی معنی حسنی المآب  
شیره شور محبت شافع بوم الحباب

ماظم هر چار گوهر داور هر پمخ حس  
 خاصیت بخش سادات از میدان تا به عود  
 سام او در سامه ایجدد حرف اولیس  
 بطقه بی بی مهر او صورت سدد در رحم  
 هیچ طاعت بی ولای او نیست سودمند  
 بر سلیمان قهرش از یک ترک استا نمود  
 قدر او بر جاهلان پوشیده است از به جدای  
 گرچه دسدهش به بیداری ندیدندش درست  
 به توانم ممکشی حواسم به واحد لاحرم  
 عقل گوید عشق دیوانه است رامکار با ممکن  
 عقل گوید لنگ شد اسم بکش لحنی عذر  
 داوری را از رسان عشق عالی برزدم  
 راستی را عقل نتواند کرد و یابد نشان  
 ای که گویی حق به قرآن وصف او ظاهر بگفت  
 گرتو از هر عصر عصوی وصف گویی می شمر  
 وصف آن اعصار و وصف تن بود قایم مقام  
 با همه اشیاست حجب و ور همه شیت فرد  
 وین به عنوان مثل بد و ربه کی گنجد به لفظ  
 دوق آن خواهی بوش و طعم آن خواهی بچش  
 گرسد باوی خطاب حق به ظاهر ماک نیست  
 عاش تر گویم رحو لفظ و معنی چون به دوست  
 و رهمی بی پرده تر خواهی بگویم ماک نیست

مانک هر هفت دورح فاتح هر هشت باب<sup>۱</sup>  
 رنگ پرداز حمادات از شه تا در باب  
 داب او در دفتر سوخید فرد استحاب  
 فطره بی بی امر و نازل بگردد از سحاب  
 هیچ دعوت بی رصی او نگردد مستحاب  
 سر القیما علی کسریته ثم اباب<sup>۲</sup>  
 هفت دورخ را نکردی خلق از بهر عباد  
 چشم عاشق کور بود و چهر حجاب در حجاب  
 اندرین ره به درنگم ممکست و به شتاب  
 عشق گوید عمل سگانه است آن سوزن شتاب  
 عشق گوید گرم شد رستم برن برخی رکب  
 ربا افنج بیست فال من آمد در کتاب<sup>۳</sup>  
 کی توان حشش بشن آب شیرین بر سراب  
 وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب  
 ماکه از هر خرو خروی مدح رانی بی حساب  
 مدح این احرار مدح کل بود بایب عباد  
 چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب  
 دوق صها طعم شکر رنگ گل بوی گلاب  
 رنگین خواهی بین و بوی آن خواهی بیاب  
 کاوست منظور جدا با هر که هر مایه خطاب  
 در حقیقت هم سؤال از وی تراود هم جواب  
 اوست لفظ و اوست معنی اوست فصل و اوست باب

۱ اشاره است به هشت باب بهشت

۲ قسمی بر آیه ۳۴ سوره ۳۸ قرآن کریم آمده است: صِرَاطٌ یُّهْدِیْکُمْ بِهِ عَلَی سَبْعٍ مِائَةٍ اَلْفِ مِائَةٍ وَ اَلْقَدَرِ الْمَعْدُودِ  
 ۳ قرآن کریم (آیه ۷۷ از سوره لاعرف)

او مدادست او دو تست او بیست دو قلم  
 این همه گنتم ولی سالفه تمام افسانه بود  
 وصف آن باشد که و موصوف را توان شهادت  
 وصف یور آنست که چشمت در آید در صغیر  
 ای که سیری حد را و وصف آب از من میبرد  
 چشم سدی هست تعریف از پی نامحرمان  
 و بیکه من گویم تمام افسانه‌های عدالت  
 دیده‌اشی شاهی چون مارقیب آید بهرم  
 مصلحت را صد هزار افسانه گوید با رفعت  
 معر گفنی معز گفنی لبیک فدای سترس  
 راه‌نگست و درس لب‌گست و معر پرز سگ  
 بیش از ست حد گفنی بیست و دو گویی حطاست

او کلامست او کتابست او خطاست او عتاب  
 فرق کن افسانه را از وصف ای کامل بصاب  
 به همی عینه گستر همچو کور از مانتاب  
 مدح آب آست آست آب حیات نشد انتهاب  
 هل بخویم شهبی آنکه بگویم وصف آب  
 به صد چشمش رخسار حدس بی‌ساب  
 با بدان افسانه نامحرم رود لختی به خواب  
 عشق عبرت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب  
 خوش آمد خود در وصل دوست گردد کامت  
 را بلیهان کند فهم و جاهلان دیرباب  
 ای مژگان نیر رو لختی عیان واپس نشاب  
 حتم کن ایستد سخن والله علم بالصراف

### در مقصد علی بن اسطالب صلوات الله علیه فرماید

دو شمع مگر چه بود که هیچم سرد خواب  
 سبدار سود حاد مکی در سرای مس  
 کامرور بحث حواحه را من پرستی نمود  
 گفت از چنین بود قلمی گیر و کعدی  
 تفسیر عقل نرحمة و لیس ظهور  
 روح رسول روح سنون آیت وصول  
 نمثال روح صورت جان معنی حرد  
 گنج بقا دحیره هستی کبیده بعض  
 مشکل گشای هر چه به گیتی ز حور و رشت

بروی به روح نشاندم تا سر رد آفتاب  
 گفت از چه خواب می‌روی ددمش خواب  
 رس پس چه بخت حواحه بحرام شد به خواب  
 سگر بینگی دو سه در مدح موثر  
 تاویل عشق ما حاصل چهارمین کتاب  
 منظور حق مشت مطلق وجود باب  
 همسال عشق شیر خدا میر کامیاب  
 امن جهان مای حقایق امین باب  
 زری زمان هر چه به گیتی ز شمع و شتاب

منظور حق و هرچه به فرآن حورود قسم  
 داعی به سر حسن و پرمسار او قلوب  
 وجه الله اوست دل مرا از وی به هیچ وجه  
 او هست جان پاک و چهل مثنی آب و خاک  
 یک لحظه پیش اری که نگارم منافش  
 چون مدح او بوشتم اندر حجاب وقت  
 می بی صفت من بود اینها به وصف او  
 آخر به هرچه را در هرچیز وصف اوست  
 بی وصف آب نیست که گویی شرر سرد  
 در مدح صیل اینکه حراری کند چرا  
 لیکن هم از به دیده معنی نظر کنی  
 زیرا که از خیال رهی هست نا خود  
 هر چند ذکر آب عطش را معبد تبیت  
 لطف و عذاب هر دو ز بردان رسد ولی  
 چون بیک سگری سحر از عرش ایزدی  
 از گوش بار در دل و از جان رود به عرش  
 پس شد عین که سامع و قایل بود بکی  
 باری علی چو شافع دیوان محشرست  
 راست که هست صاحب دیوان شمع من  
 شمع اصل مراد مثل مشاء دور  
 آن میر حق پرست که در گنج معرفت  
 با او هر آنکه کینه سگالد به حکم حق  
 داند صبر او که معبدست به شفی  
 فنا آتیا بسدگیش جان نثار کی  
 خواهی دعا کی که حدایش دهد دو کون

منصود رب هرچه به فرقان کند خطاب  
 طوفی به بر گوی و گرفتار او رقاب  
 باب الله اوست پامکش از وی به هیچ باب  
 رین پاکتر نگوییم هم اوست خاک و آب  
 در دل بسته بود چو حورشید بی نقاب  
 زیرا که لفظ و حاشه شد اندر میان حجاب  
 بشو دلیل تا که بیفتی در اضطراب  
 راستان که گرمی از شرر و مثنی از شراب  
 کاین وصف هم ترا عطش افرست چو مراب  
 بی مدح صیل کردی و حایی شد حراب  
 در پرده فتنه شور توان یافت لسان  
 کسان خوب و رشت بدو داد انساب  
 حوشرین وصف آتش در دفع انتها  
 لاشک حدیث لطف به از قصه عدب  
 را با خاک آمدست مداحا کند ایاب  
 در دل ز راه گوش نشو شا کسبه شتاب  
 که خود کند سؤال و هم او خود دهد جواب  
 رجو شمع من شود اندر صف حساب  
 در حضرت حجاب خواندحت مستطاب  
 فهرست محد نظم بها فرد انتخاب  
 یک تن بیامدست چو و کامل انصاف  
 حالی به گردش رنگ شریان شود طباب  
 هر نظمه را برفته به رهدان ز پشت باب  
 گم شو ز خویش و زندگی حاودان بیاب  
 حاجت بگفت بست حد کرد مستجاب

## در مدح حاجی میرزا آقاسی فرماید

دو قلاع کمرش با هم مصاحب  
 یکی حرم طلم را سرق حطف  
 یکی صسط ملک عجم را مُراول  
 یکی مایشطه چهر مُنک از مساعی  
 یکی حل و عقد اجل را مُمارس  
 یکی راهش و حدود آهش دلاش را  
 یکی مُلک احلال را حتم عادل  
 یکی اسر سادن یکی سر سادل  
 یکی رافع فاقه از کف کاف  
 هراچ این کند به مخالف و حامه  
 به با گنه دشمن کسد از سرائش  
 یکی رایت محمد را چیست رافع  
 یکی با خطایش ثعالب صیاعم  
 دو گویست فآبیا از دو سبی  
 رهش را هتزار صدای قبول  
 را تاثیر تربیق لطفت محبت بی  
 نکاحت ز آمد شد اهل حاجت  
 شکار از قبولت به هُرماس چیره  
 پلنگان به صحرا بهنگان به دریا  
 به تو کج رود هر که چون خط ترس  
 به نس بار باید ز اندس عیسی  
 ز مکتوبه بی داده کلکت جهان را  
 سر رفته سقف سرای حالات  
 یکی نبع حسرو یکی کلک صاحب  
 یکی کشته عدل را مُرد ساکب  
 یکی ربط دیس عرب را مواطب  
 یکی واسطه ررق حلق از مو هب  
 یکی دلق و غلق مل و مراقب  
 چو آهش را روز پیکار حادث  
 یکی مُلک اقبال را بتم واهب  
 یکی عبث وائل یکی لبث ساع  
 یکی دفع همه از سهم صائب  
 هراچ آن کند به معاند ز فاص  
 به با صغره عقیان کسد از محال  
 یکی آیت محمد را چیست صاحب  
 یکی با عنایش ضیاع ثعالب  
 یکی گو که نبود دو گویی مساب  
 به صای صی صاحب رای صائب  
 که حد و روید ز بیش عقارب  
 بید کسی چینی در انروی حاجب  
 حمام از خطرات به سیمع عال  
 ز حشم تو حائف ز قهر تو هارب  
 سورا دفش چو فمدیل ره  
 روانی که از رحمت گشته حائب  
 نظامی که شاهان دهد از کتاب  
 فلک چیست دای بسیع انصا کب



کمی آنچه با سامه‌یی در معارک  
 به ترکان توران کشد از عوالمی  
 به تعجیل مصراوت در جنگ چنگی  
 محاسب به یک تن همه اهل گیتی  
 ممداد آنچه نقش نوشتن پذیرد  
 فتم هرچه در دست توان گرفت  
 به دیوان فصاحت بیاورد کرد  
 رهی امر و نهی تو بدر ممالک  
 در این مه که باشد عمل پارما را  
 را اسدیشه صوم و نشویش سرما  
 چنان سرد گیتی که با سیف قاطع  
 جو مویی که در می‌فند هر چه کشد  
 گزین گشته بی‌باده صاف ساغر  
 چندان لعل دلیر بحدود صواعق  
 کسند اسر هلاطل و تفتیر ژاله  
 همی هر دم از سرف زال رماه  
 مر هست بی‌مهر ماهی که بر من  
 دو چشمش تعالی دو حدوی لاهی  
 به ایوان حرامد عرالی هر حیوان  
 عدار هروراش در فرع فاحم  
 به خون تن من حصصش انامل  
 عرلحوان عرالیست کرگرگ عمره  
 مرا چون پری دبده دیو به سارد  
 پریهوش چشور مهره احزن ر

کمی آنچه با سامه‌یی در محارب  
 به گردان ایران کشد از قواضب  
 بحسد فلم گر به دست محاسب  
 به یک روز تا روز محشر مواظب  
 اگر ماء جاری اگر طین لارب  
 ورق هرچه بهر نوشتن مدسب  
 به حصر محامد به حد منافب  
 سمدی که رواج را در قوالب  
 کهی لف شاره گهی فص شارب  
 گروهی ز می برحی از توبه نائب  
 بگردد مرکب حدای پای راکب  
 به خویش مرشک اندران جسم دائب  
 تر آسان که بی‌جان فرحیده قالب  
 چنان چشم عاشق بگرید سحائب  
 زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب  
 به عرص پریشان کند شعر شائب  
 بود مهر آن ماه چون روره واجب  
 دو رلفش تدارک دو هدوی لاعب  
 به میدان شتاند پیلگی معاصب  
 مهیل بمعاست در لیل صارب  
 دود دل من و سیمش خواحب  
 کسند صید عثمان هر بر محارب  
 چو گردد پری ورم از دنده عایب  
 برون ریخت ر حقه چرخ ملاعب

چو از فعر وارون چهی سگ ریزه  
 فرو رسته دزی در آن لیل اللیل  
 درآمد در آن ت مهر چهرم  
 حرمان و سرمست و محمور و سحود  
 چو شست بر حاستم از سر جان  
 در این فصل وین ماه وین وقت و این شب  
 موئنه ماکان من قبل هد  
 نعمد اسعف الدهر کل المقاصد  
 المیت بما یسعمة الله بالحق  
 من الله مال البید الموائد  
 تو و کوی من یح یح ای بخت مقل  
 شب و آفتاب آنکهی کوی مسکین  
 ررویت چو روز است روشن که امشب  
 مراد من ایدون چه باشد مرادت  
 نگفت یکی چمه خواهسم مدتی  
 به دمنم شد آن شوستر حمامه حسان  
 به مداد امه به بامه و حمامه  
 همی بارد از ابر بارنده رص  
 فرو ربرد از این بحر مصاعد  
 بر اعبر هجوم آرد از ابر باران  
 سیه ابر بر حیره گردید گریان  
 هوا سرد شد چون دم حصم حاش  
 حک گشت عالم چو جسم حیاش  
 شمر در بر آورد پولاد حوش

و چرخ معلق عیان شد کواکب  
 چو آویز در ر حعد کواکب  
 پراکنده بر ماه مشک و دو جانب  
 شکسته که تاب داده دوائب  
 سرودم که ای جان به وصل تو راعب  
 من و وصل تو ره ره از این عجب  
 مؤادی حسیراً بتلك المرائب  
 نعمد انصح الحد حل لمطالب  
 و همت و تمت علیها الرعائب  
 من الحق عالت هیبا المواهب  
 من و کردی تو چه چه ی دهر حاطب  
 سیان و آب آنکهی کام لائب  
 پس تو صبح صادق دمد صبح کادب  
 بگو ای مراد نر طبع طالب  
 به وصف رستن و تعریف صاحب  
 چو در دست بریط یوازن مصرب  
 رقم کردم این چماقه بر رانب  
 چو از دست دستور واهب مواهب  
 لالی چو از کف رادش زعایب  
 چو گرد سرایش گه سان مواکب  
 چو بدخواه حاشی و فرط کرائب  
 که در گرم دورح هماناد واصب  
 که گلشن سراو باد بار موئب  
 چو بر کین حصان حاشی رکائب

چو جان بد بدیش او در معارک  
شبح و تل گرانمایه آمد ز زاله  
چو خون دل از دیده بد سگالش  
در حشاش به گردون و هر سو سوارق  
حسروشان همی رعد آمد پیایی  
و هر صر غصون گشت بی برگ چوبان  
چو دستان رینا و شافای برمش  
چو حصمش در حش بر افسوده چوبان  
همی تا فلک را چو یاران محصل  
و شافش بود از و شافای مهر و  
الا ناکه هر ساله آید و مینان

نس سبویان توان در مصاطب  
چو از دست خدامش دمان کاسب  
همی آب بران روان و مشعب  
چو در مارگاهش عذار کواعب  
چو در موکب او کُوس کتاف  
که حصمش و پرخاش حویان به هب  
شد و روز یاران نگرگ از سحاب  
که هنگام سختی اسی روح فلب  
بود امثال او امزش واجب  
مربین چو گردون به شام از کواکب  
و مستی برمش بلا بد هرب

### هنگام بهیض عباس شاه غازی طاب ثراه از خراسان و ماندن

#### محمد شاه غازی نورالله مرقده فرماید

آنچه من بیم به بیداری سید کس به خواب  
گه گرم چون صراحی گاه خمد چون قدح  
مر به حال من یکی سگر به چشم اعصار  
گرم و در گریه من خنده ها بیی نهان  
زان همی گریم که جان از کام دل شد ناامید  
موکب عباس شاهی شد مری از حاوران  
آن مریر محمد و شوکت را همایون شهریار  
مر مرا از طبعیت این ماه در دل حسرتی  
آن پدر از سهم تیرش تیر بدکیشان مکیش  
آن پدر حمشه تحب و بن سر حور شده تحب

زانکه در یکحال هم در رخم هم در عذاب  
گاه نالم چون تصویر گاه نالم چون رباب  
تا شوی آگه که صد از صد بد رد احباب  
خمد و بر خنده من گرید بیای حجاب  
آن همی خمد که دن بر کم جان شد کامیاب  
شد محمد شه مهین هر رند او پایت صباب  
این سپهر قدر و مکنت را فروزان ماهتاب  
مر مرا از هجرت آن شده در جان پیچ و تاب  
این پسر از بیم تبعش تبع شاهان در قریاب  
آن بدرک موس تاب و این پسر کاووس تاب

آن پدر ب مویکش فتح و سعادت هممان  
 آن ولیعهد شهشه این ولیعهد پدر  
 چون پدر اسک به گیتی ملک بخش و ملک گیر  
 در عبادت سر ستاد بر نماید سر حور  
 در گه کوشش هزار است از ره پوشد هزار  
 قدر او کوهست کار را که کشتی کمر  
 سیر جنگش سیر گردون را همی ماند کرد  
 خود او باریده از و چشم و درسه بر  
 گر بسیم خلق او در کام صیغم نگردد  
 طفل را با سطوت او ریح ایام مشیب  
 آسمان فتح را سل مسمد او هلال  
 لطف او از وادی مطحا بر ویدد صبر  
 لب سدد از سحر سخنان<sup>۱</sup> چو او گوید سخن  
 سمة و روه را سر کعبه سر سدد کسی  
 زور هیجا کر مسیر توس گردان شود  
 دشت کین در حوش عیش و حش بکران شود  
 خار صحرا چو سان گردد مهبای طمان  
 بر زمین بر چرخ گردان هر رمال دارد حدنگ  
 نیع گردد کژدمی کش ره صد کژدم بهش  
 گسند حصرا ر مانگ گاودم در از سعاش  
 بس خدا از روح چوید دست مطوم از علاج  
 چون تو از مکش برون آیی به هرم رزم حصم  
 بر یکی توس عید بسند صد استعد یار

این پسر ما کوکش هر و جلالت هم رکاب  
 ب چو گل راد ار گلستان این رگل همچون گلاب  
 چون پدر اکون به گیاه ریح بین و گنج باب  
 ریح یسد بی شعر تا گنج باشد بی حساب  
 در گه بخشش سعادت از سخن گوید سعادت  
 خود او بحرست کار آسمانی حساب  
 روز کس در عرصه گیتی در افتد انقلاب  
 جنگ او عران هزار و تیر او پیران عقب  
 بشوی از کام صیغم حر شمیم مشک باب  
 پیروز را با رأفت او عیش همگام شتاب  
 نو عرو یکی ملک را گرد سپه و بفت  
 نهر او از چشمه کوثر برانگبرد سرب  
 کانبه او گوید حفظ حسب آنچه بر گردد صواب  
 کش باشد آگهی از رنة ام الکتاب  
 گردد ره گردون گرا تر از دعای مستجاب  
 نگ چون چشم خروس و تیره چو بر غرب  
 سنگ هامون چو حصم آید پذیری صبر  
 آبجان کر جرح گردن بر زمین دارد شهاب  
 رُمع گردد المعی کش مهم صد اعی به باب  
 توده عمرا ر گردد باد پا در احصاب  
 سر نهی از مهر جوان حدم مسکین از شراب  
 نانی چو آسمان و بارحق چو آفتاب  
 در یکی حوش بهار باشد صد افرامیان

حاکم را کاوی بیایی هیچ حر لعل مداد  
هر نفس با حق کند از خون بد خو هن خصاص  
پیکرش گوگردسان هانی شود از تنهات  
هر سؤالی را دهد از لطف بی منت جواب  
با شرار محسرت هامون شود دریای آب  
تا بیارند فلک ماسد حرمت از شتاب  
همچو مبع حرگهش اندر گنو نادا طباب

خویشدار گردد چنان نیت که گر تا روز حسر  
محسرت چون بوعروسار در شستن خلق را  
گر همه لبر کوه از آتش شمشیر تو  
حسرو اطع کریمت کوه را ماند از آنک  
باسحاب رحمت جبهون شود دریای خشک  
تا بیساید زمین ماند حرمت از درنگ  
هر سی کاو در خلافت پای بر جا چون سئور

### در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

در دلم رن آب تاب و بر رحم رین تاب آب  
هر چه در روی تو آب و هر چه در موی تو تاب  
آن ردیم برده آب و این ز جسم برده تاب  
چند گویم چند موبم مو شتاب و رو شتاب  
تا مکی از کشت لغت بنالم چون رباب  
چند بوم چند خویم چند گویم ترک جواب  
خوانیم تا رانیم ر در به صد بار و عتاب  
بستگی س عجب و ایست رنگی س عجاب  
س عجب بود که بر باید ماهم شمع و شتاب  
بیکس آن و تیر و این در پیر دارد حجاب  
کی تو می گردد از وصل حواسی کامیاب  
بست محتاج خود آرایی خدا را آفتاب  
بی حیلیم چون حلال و بی حیم چون حجاب  
آبشار اشکی که رشک از وی برد لعل مداد  
کی شیدمتی که گردد تشنه سیراب در سراب

ای ترا در چهره آب و وی تو در طره تاب  
هست در چشم عین و هست در جسم نهان  
آب و تاب روی و مویت برده سو و تاب من  
رو ستایی مو ستایی سر خلافت رانی سر  
تا به چند از حرف فرقت بسوزم چون حیم  
چند خوشم چند گوشم چند سوختم حنون دل  
خوشت تا گویمت در بر دو صد راز بهان  
با رفیسی عجب و با حسنی رقب  
ما چو من پیری تو نرمانی چو بر مایی بلی  
چون حمان جنگجو باشد چون سنگ جو  
تو خوانی ما سوان و من سوانی مانوان  
گر ر خودرایی خود آرایی که من بیخود شوم  
س که لاعر را اشتباقم س که دنگ از فراق  
بی تو ای رشک روان دارم به رخ اشک روان  
حیره حورشید و ماهم ر تو کی بخشد شکب

سیم در سنگست سنگ اکوثر ترا در سیم در  
 در میان لعل حیدان در دیندات بهان  
 مساعدت چون اشک من سیمین ولی هردو حصب  
 تا مرا رهاست دلیل من شد اندر راه عشق  
 پریشان سورد را آتش و یس چه سحر است اینکه تو  
 چون ببینی چشم گریانم بهوشی رخ ملی  
 قامت را سرو سار در راستی قایم مقام  
 عشق رویت گر بلای من به دل خویم بلا  
 بی تو گر ریزم بعد همچون رعد بانم دور بسب  
 گر دهانت بستان سیمع از چه باشد می نشان  
 هم ر سیمرغت بدل باری مرا چون کوه قه  
 ترک می کن ترک من ترسم که چشم آرد اخیر  
 اعتماد دولت و دین کافتند ندر روز کین  
 فارس و حش جلالت حارس اقلیم فارس  
 پیش خودش بحر حوی و مرد حش کوه که  
 رُمح او شیر ملک را دل بیدرد از طعان  
 ملک گیرد بی سپاه و حصم بیدد می کند  
 قدر او بدرست کاو را سدره آمد آسمان  
 معشر او معشری کش حشر سوران حشم  
 روح او موحی بود کاو را چرخ گردانست بر  
 چهر او مهریست کز وی ماه اسرار و تاب  
 عصر او قصریست در وی حصه یک کشور بهار

مشک در جن مت چس کبوتر بر در مشک تاب  
 چون درون حقه یاقوت لولوی حوشاب  
 بر رخون بیگانه و رر خون من حصب  
 هر زمان تا خویشش گویم ادا کن العراب  
 بر عذار آتش از پریان مسمی نقاب  
 از نظر بهار شود خورشید چون گرید صحاب  
 صنعت را ماه بدر ر روشی نایب ماب  
 مهر مویت گر عذاب جان به جان خو هم عذاب  
 رعد هم چون رعد ناله چون شود دور از رساب<sup>۱</sup>  
 گر و صانت بیست کبر از چه باشد دیرباب  
 هم را کسیرت به رخ اشکی مرا چون سیم تاب  
 گر بسند چشمت از می چون دل دشمن حرب  
 در سپاه هفت کشور در سپاه او بهاب  
 کر نف نیش به بحر اندر شود ماهی کباب  
 بش عرمن باد خاک و مرد مهرش سار آب  
 تیغ او گاو رمین را تن بکشد از صراب  
 درع دزد بی طعان و خود سزد سی صراب  
 تیغ او معیست کاو را قبه آمد فتح باب  
 درگاه او هر گهی کش گند گردد ر قباب  
 نیر او شیرین کاو را معر گردانست عاب  
 مهر و رهبریت کز وی مار اسر پیچ و تاب  
 عهد او مهدیست در وی رفت یک عالم به خواب

۱. وعد و باب ماه دو من ر عشتار معروف عرب است مذهب ملی و محوی (معی)

دختر پشیمان را سوخت باید فرد فرد  
بی ثنای او مقیم است آنچه در عالم رفیم  
گر بیم لطف او در کفام از در بگذرد  
دست او باریده ابر و تیغ او تاسده برق  
عیب خلق او به کز وی حصم او باشد ستور  
یک سوار از لشکر و حصم یک کشور میاه  
از کمال عدل او ترسم کریں پس گو مصلحت  
هر که گردد تشنه آتش چاره باشد ای شگفت  
با سپاه او روان نصرت عدل اندر عیان  
عزّه مان و سلاح سه آسرو نیست کما  
ی که چرخ از صولت قهر تو دارد از نغاش  
حصم را ماهیت از حشم تو گردد مکتب  
لنهاب تشنه را گویند آب آمدن علاج  
زانکه تیغ تشنه خون چون شود آس رعد  
داد سحشا داورا باشد سوالی مرا مرا  
مر ترا امروز همچون من هزاران چاکرست  
هر یکی را مردهایی پایبرد امتحان  
هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو  
هر یکی را بدگان ما صولت استمد یار  
هر یکی را صد عیال حور مظهر در حریم  
هر یکی را قصرها هر یک به رفعت آسمان  
نصرشان چون قصر قصر مملو از رومی لیس  
من همانا قبل خدمت نبودم ورنه من  
هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و حناء

داسان ماتر را شست باید مات مات  
بی میاس دو عظیم است آنچه در گیتی کثاب  
در دهان ازدها سوش روان گردد لغاب  
کوس او نایده رعد و تیر او سوزان شهاب  
مرحفل را نعت جان حیرد از سوی گلاب  
یک پنگ از کوه بر بر مرگ یک همدون کلاب  
آنچال دارد به خود کارد شبخون بر دشتاب  
نیم دو آبت و چنود چاره چون شد تشنه آب  
با سجد او دوان دولت رکاب اندر رکاب  
همچو ماه نو بر آرد تیغ حوریز از قراب  
ای که دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب  
گرچه در ماهیت اشیا محالست انقلاب  
و بر سخن نرد یک دانشمند دور است مصواب  
نا بهر اید و را از دادن آب لنهاب  
هم به شرط آنکه مهت می نحوی در جواب  
هر یکی در دفتر آفاق نردی انتخاب  
هر یکی را گنج هایی دسترخ اکتساب  
هست دولت بی شمار و هست مکت بی حساب  
هر یکی را سردگان ما دولت افراسیاب  
هر یکی را صد علام ماه پیکر در جناب  
هر یکی را کاح ها هر یک بطاعت آفتاب  
کاح شاه چون کاح حاقان محشو از چینی ثواب  
هم به قدر حریشش بودم سراوار حصص  
هم مرا بودی چو دیگر بدگانت قر و آب

به چو من بیک تن شاحوات اریان در حضور  
هم تو خود دانی که گر شعیر راندم به هرق  
شعر من شعر او و شرم شره هر کاه مکر است  
با چنان شری من بود مکاری از مهان  
گر شعر گوید کسی کار معر است و مر و وحی  
به بود شاعر هر انکه می باشد بیک دو شعر  
به بود پیل دمان هر کش بود حرطوم و نگار  
هم شعر حرطوم پیلان را بساید روز و هگ  
پشه را حرطوم و از پیل دمان دو احتیاج  
مرد دوان و آدمی را بس به بطل فرزند است  
چون نویی باید که داند شعر بیک از شعر باشد  
ایمن و بر گوی و این جوگان و این صف بر حرف  
با چسب شعری من نبود هوای شاعری  
گر بودی شعر و شاعر کس نبودی مرا  
آه از شعری که شاعر را رسد از وی رسان  
هر که آمد بیک دو روز و کرد حش - درد  
عیر من کم محبت بود در حوب و می دلم بشین  
از سخن گر بارش من خاک بر فرق سخن  
هست ز الطاف توام بارش ولی لطاف کو  
به و کم طریست گر درم بر اوید از درون  
نگدن گشتم بسی را شکوه سرور از لبم  
چون کند فی هر کر رحمی است پهل در درون  
فارس قدر من بداند و آنکه من و دم درون

به چو من بیک کس دعا گویت اریان در عیاب  
در حوص صدق من بود محبت اریان  
گو بگو سنی که تا پید شود قشر از لب  
- چس شعری من بود شعری در حوب  
به بیک معر بیک شعر و بیک وحی باب  
به بود بویهر هر کاه را وحی شد فار باب<sup>۱</sup>  
به بود شیر زبان هر کش بود چنگال و لب  
هم شعر چنگل شیر را بساید نوش و تاب  
گره را چنگال و از شیر زبان در حساب  
گر به شعر همچو آدم جسم و جان دارد دوان  
حضرت یزدید تا شامد حلوة آب از سراب  
هر که می گوید هر بهم گو گران سار رکاب  
در چس شعری رو بود بدین من از تکاب  
شاهد بختم بماندی در حجاب احتجاب  
نوح از آن با حلف کامد بلای جان باب  
بافت عیب پایایی رین آسان مستجاب  
که بچس در حوب خواهد بود در دور حساب  
حشک به لبه می کو است بارش از سراب  
تا به گرس همت گردون را در اندازم طرب  
حسن برون افتد چو آید قلم اندر اضطراب  
جاء می چو شد سائل بر دوش از لب شرب  
گرد خبرد از زمین چو جبهه یی گردد حرب  
در صدف فرقی بدرد نا شه در حوشاب

۱ - اشاره به بویهر در بی مکتب به معنی نوی، فیض و ریاضی دین و موسیقی - در رنگین چهارم معنی است



خود بیا انصاف ده با قدردانی همچو تو  
 خانه من چشم مورد و خدمت من شاعری  
 هرگز در کوی من افسد پس از عمری گذر  
 روز فرش من زمین و برن خوانم خون دل  
 غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست  
 بیست تن ماهی صفت خوشدل به آب منیم و پس  
 تاب دلنگی نیارد در قفسی یک مربع و من  
 خدمتی جز شعر فرما مر سراکاین دورگار  
 در طریق لفظ و معنی بیش را این یک فرق است  
 آن کشد خوری که از مردم ستاند جایزه  
 ملکه گیری به یک گهوار چبود گهر مرا  
 من بیم دریا و کن تا باشم از حودت به رنج  
 شکوه از بحث رسو ف آتیا ریس پس نشست  
 آنکه با مهرش ثوابست آنچه در عالم گناه  
 هر دو عالم از رکبت بحشش او یک نصیب  
 عنو او در روز محشر هفت دورح را حقیق  
 مدح و ذکر شفاء و گردد او سور عیون  
 مؤمن صدیق در مهرش سالد از عمل  
 بحاو تحت شکو را عرش بر دلب فرش  
 گر حیسی را باشد داع مهرش بر حسین  
 طاعت میکال سی مهرش بهتد سودمد  
 تا قدمش گشت بر فرش خاک در عرش پاک  
 گر قوی شد مکرر عم محور قاضیا  
 تا بهالد از وصال دوست طالب چون بهال  
 هر که یار او سالد چون بهال از اسباط

باید اسرار قدر چون من بکنه سعی بکنه باب؟  
 دلت من تا درنگ و عورت من تا شتاب  
 همچو عمر رخااش سوده سوی من ایست  
 شب دوجسم آسمان و شمع سرمه ماهتاب  
 در مودی آب بودی اشک من جاری چو آب  
 آب مان باشد طعم و آب مان باشد شراب  
 بیست تن در یک قفس بر گو چسان آرند تاب  
 شاعری سنگ کثر توان شود از هیچ باب  
 شاعران را با یهودان از کمال انتساب  
 وین سپارد حربه تا حد را رهاند از حداب  
 همه به یک گفتار ساری کامجوی و کامیاب  
 من بیم خورشید و مه تا باشم از رایت به تاب  
 شکوه درگاه را که هستی مدح گوی بو تراب  
 آنکه با کیش گناه است آنچه در گیتی ثواب  
 گر چه مال او شد هرگز پندیرای نصاب  
 حشم او در وقت کبر هشت حش را حجب  
 مهر او داع جبه و حکم و طوق رفاب  
 کافر ز صدیق با مهرش سالد از عتاب  
 چهر او مهریست کدو را سور ایمانست تاب  
 از مشیقه مام پوید و از گوی ری پشت باب  
 دهوت حریر سی عوش بگردد مستجاب  
 قدمیان را دگر لب بالشتی گشت تراب  
 قد بود و شد مکرر است غدیری با صواب  
 تا سالد از فراق یار عاشق چون رباب  
 هر که خصم او سالد چون رباب از کتاب

## وله ایضاً فی مدحه

به قدر یک شب هجر تو اش کند عذاب  
 به قدر یک دم وصل تو اش دهند ثواب  
 به گردن دلم افکند صد هزار طعاب  
 اگر چه گرمی تب بر طرف کند عذاب  
 چون که فریست که سرمست حفته در محراب  
 که می نگذرد وصفش به صد هزار کتاب  
 اشاره کرد به ابرو که در طلب بشتاب  
 رضا به بوسه بدادند آن دو لعل حوشتاب  
 ز بهر بوسه به لعل دگر نمود خطاب  
 فساد الاحرم اندر میانشان شکر آب  
 که حذر را بحرم من به بیم حرعه شرب  
 درو گمان و می و ساقی و سماع و رباب  
 اگر نه سیه ریاست و ساحم مصرا ب  
 حصار طره آشفته تو چار اسباب  
 ز ناله سیه بر آتش رگریه دیده پر آب  
 کجاست ناده که بردارد از مایه حجاب  
 حمار درد سری هست و نه شود رگلاب  
 بیان اجر شهیدان خود بروز حساب  
 دو حرعه بوش است رفت خوردن می باب  
 که از برای گرگ شور می کنند کباب  
 بر آن گروه که هستند مستحق عذاب  
 بر افکن از رخ عالم فریب خویش بقاب  
 به یک کرشمه رگ خواب مالکان عقاب

بدا به حالت آن محرمی که روز حساب  
 خوشا به حالت آن رهدی که در محشر  
 کند رلف حم اندر حمت و هر تازی  
 حرارت تب شوقم شد از لب تو فروز  
 به زیر ابروی پیوسته چشم زهرن تو  
 دهان تنگ تو آن نقطه می بود موهوم  
 شبی ر لعل لش بوسه می طلب کردم  
 چو رفتم از دو لبش دوق بوسه در بام  
 چنانکه هر لب لعلش به عدد ریش خویش  
 خطایش چو به انداره عتاب رسید  
 مکش به گوش می ی پارس و حلد سخن  
 به سوی حلد کشیدی دلم اگر بودی  
 و صرب ناحس من از چه بر کشد آهنگ  
 هر هم آمده در من ز جور همت سپهر  
 ز وصل باد به دستم ز هجر خاک به سر  
 به سرم هر دو و شرم محتیم حموش  
 به مستی از عرق افشانی از حبیب چه عجب  
 دهان تنگ تو را بیست گنج آنکه کند  
 به پاره های کباب دلم بمک باشند  
 بلی عجب بود رانکه رسم مستاست  
 گرت هواست که جان آفرین مسحابد  
 به روز حشر بدان حالتی که می دانی  
 و بشتر مژه ایما به که نا برسد

به عهد عدل ملک این قدر همی دسم  
 ابوالشجاع بهادر شه آنکه از محطش  
 نهیمتی که ر یک حلوه سارک او  
 نکي ر جنگ وی و گرد و ذوله در دهلی  
 بر آسایش اگر سحرمت اگر سدحوق  
 که شمر دشمن گردون ز حرکه حدام  
 به کام از در اگر رافتش دمی بدمد  
 شها نویی که پس از کار سار بنده سوار  
 نویی که هست به همدستی کلید طمر  
 اگر عدوی نو را پرورش دهد گردون  
 سار خطبت آن گره مار عقرب نیل  
 یکی بدزد و ف سمک<sup>۱</sup> به گاه طمان  
 چو آن به جنگل حشم نو، و یله در لاهور  
 صاحب نشاند اگر صمد شهاب کند  
 ر خون دیده حصم نو می شدی لریر  
 سترگان همه شب تا به صبح بیدارند  
 ر ملک دفع نماید حدیگت اعدا را  
 عیار ز ماهجه احترت مطالع فتح  
 گر ر تبع تو برفی گذر کند به محیط  
 به حمله گاه و عا حنجر نو داماد بست  
 ولیک تا بسدد رو گشار خون عدو  
 چو نام عزم تو شود همی سپهر و درنگ

که منک دل سرد از نطاول تو حراب  
 به حواب می برود شیر شرده اندر عاب  
 قد به خاک هلاکت هر ر چون سهراب  
 عوی ر مسح وی و شور و ناله در سحاب<sup>۲</sup>  
 به نارگهش اگر بهمست گر داراب  
 سیر در دشا گسنی به حلقه حجاب  
 عموم خلق حورند از لعن او خلأک  
 کف کریم نو آمد مسست الاسباب  
 پیرد قلعه گشایت مفتح الانواب  
 همان حکایت مش است و صرعه حو فصاف  
 پرننگ هدیت آن ازدهی سعی ساف  
 یکی سترد فرق ملک به وقت صراف  
 چو این به بسجده قهر نو، مویه در سحاب  
 به پشت گرمی شاهین هست نو دیاب  
 اگر نه دروا می بودی این کهن دولاب  
 ر بیم آنکه بسید سطوت تو به حواب  
 چنانکه رحم شیطان کند ر چرخ شهاب  
 چو ارتعاع نجوم از خطوط اسطرلاب  
 محیط در حوی حجت رود ر شرم تواب  
 که کرده است ر خون دست و پای خوش حصاف  
 عروس فتح ر رخ بر سیمکند جنداب  
 چو سوی حرم تو بسد همی رمین و شتاب

۱ دم ولایتی بوده که آن را سحاب سیر می گفتند

۲ کنایه ر آن ماهی است که به عقیده قدما گوی که زمین روی شام آن بوده بر پشت آن ماهی بکشد داشته ست

رمانه را سود چرخ به خدمت تو رجوع  
 اگرچه شکل حساست چرخ لیکن نیست  
 به سیم و زر چو کند سکه نام یک تو را  
 به چرخ خواست کند دود مطمح تو صعود  
 چنان به گرد خود از سنگ این سخن پیچید  
 شبی ز روی تماخر هلال گفت به چرخ  
 خواب دادش کای هر ره گرد هرحایی  
 هزار همچو تو یک لحظه بخت می رسد  
 به دور درم که از خون پردلان گردد  
 زمین شود متلاطم ر موج خون بلان  
 درون لحه خون دست و پا رند گردون  
 زمین مانند از تاب تبیع چون کوده  
 ز اشک چشم عدو لحه یی شود هامون  
 رمانه جفت کند موره پیش پای احل  
 بهنگ سر تو بر خویش سیه شمرد  
 حدنگ دال پرت چون ر چرخ دال مثال  
 شوند می پر ازان لاجرم ر لاله چرخ  
 پرنگ هندی رومی نیست همی گیرد  
 شود ر تربیت آفتاب شمشیرت  
 شها ر برم حضور تو تا شدم عایب  
 حصار خاک درت هر زمان حورم افسوس

سپهر را سرد حر به حضرت تو ایاب  
 به برد لحه خود تو در شمار حدب  
 ر عز نام تو صاحبقران شود صراط  
 خرد به سهو سرودش به ره قرین محاب  
 که مار سبده به گردون شد از حالت آب  
 که ناد پای ملک را مسم حخته رکب  
 که از نفی تو دیو به می شود بیتاب  
 ر بیم حش حدنگ ملک به لوح تراب  
 فصای معرکه آرام بحر سی پایاب  
 بدان شده که افتد سینه در گرداب  
 ز بیم هرقه شدن چون عریق در عرفاب  
 حدنگ بحسب از ناد گزر چون سیماب  
 که ساق عرش کند تر ر حش حیرت  
 برند حاشکرت چون برون شود ر قراب  
 که سرخ گردد از خون سرخه و سرخاب<sup>۱</sup>  
 به صبد سر حدنگ مال و پر رند جو عهد<sup>۲</sup>  
 دو سر طبر و واقع ر بیم حد پرتاب  
 امواج رنگی از قتل حصم چون سفلاب  
 فصای عرصه پیکار کان لعل مهاب  
 رسد به گوشم من صابر عایداً قدح آب  
 به طبر پر دل امسوده ر آرزوی شد

۱ درین بیت بهنگ سر که به ر شمشیر و مقصود ر مجموع بیت است که شمشیر به سرخ شدن ر خون  
 بهندی عاید سرخه و سرخاب ر بر خویش موه و حدنگ می خندد (مخجوب).

۲ در و سر نام دو صورت ر صور مصطفی (روح است که بگو ر سر دمع و دیگری ر سر صابر گوید)

کمی شهیداً ساله که من به هسنی خویش  
 ملی گزیر جر این نی که طفل نگریند  
 گرم بسوری و خاکسرم به باد دهی  
 سزد که فخر کنم بر امام حاقانی  
 به چند باب مرا برتری مسلم ارو  
 بحسب آنکه بیی من آن مهندس راد  
 هر مرتبه هست از بیی او، فصل  
 بیی من همه بخشش به صدر ضمه علم  
 سای او همه گمش به شب دکه چهل  
 دویم گریده پدم آن مهین محور عصر  
 سخن چهارم در باب باب خویش که بود  
 ر آنکه بودی گفت پدرم پیوسته  
 به عکس بانک بخار او که بد بخش  
 سیم که مامک عیسی برست او بودی  
 صمیمه مام من آن زن که پشت پایش ر  
 گذشتم از دست اکون کم پیا حسب  
 بحسب اینکه ارو کم بیم به فصل ارچه  
 چو سوی نظم محرد نظر کسی بیی  
 به ویژه آنکه گر او مدح احسان کردی  
 من از ثنی شهی دم رسم که هست او را

به لایم به خطاب و به در حورم به عذاب  
 ز باب جانب مام و رمام در سر باب  
 به هیچ جا نکم حر به درگاه تو مآب  
 به یمن تربیت ای حدیو عرش جناب  
 به شرط آنکه ز انصاف دم زسد احباب  
 که پیر عقل بدش طفل مکث آداب  
 که بود دادن حواله کی فرین دواب  
 ز شش جهات و چهار اسطمن و هفت حدب  
 ر آبگیره و مشو و مبیح کوب و طباب  
 که فکر بکوش مستعنی است از القاب  
 کمال بدش و از باب او بر از همه باب  
 ز اسرو محور و دریوا لؤلؤ خوشاب  
 ز رند و مثقب و معل و کمان و دولاب  
 ز بی همای طتاج مطمح احزاب<sup>۱</sup>  
 بدیده طلعت خورشید و تابش مهتاب  
 برای آنکه نکو بی پژوهش اسباب  
 هزار مرتبه رو برترم ز فکر مصاب  
 که نظم من زر پاکست و نظم او قلاب  
 که بود چون شه شطرنج حالی از اسباب  
 هزار سده چو شاه احسان کهن بواب

۱ اشاره به پدر حاقانی که گوید عیوی سغوری و شمش عد حی بوده که ز روم به اسرار برن در آمده و به دین اسلام گرویده است.

۲ شاعر به حاقانی کتابه می زند که او منظم شاه حنن و پدرش سوچهر را مدح کرده و یکبار به فرمان سوچهر به زندان و اندوه در حنن که به نوشته استاد محمدجعفر محبوب قاضی دچار شده نارنجی شده و سوچهر و پسرش حاکم شیروان و بیرونی در آورده است.

وز او مسلسل از قهر احستان سودی  
من از عنایت حاور حدای تن ندهم  
ربان رگفته سیحانسد فآآبی  
الا به دور جهان تا مدام طعنه رسد  
شمار عمر ملک آنقدر که بتواند

به حسن و کئنده و ریخیر و بند و قند و عذوب  
که اوج عرش بر بسم شود حصیص حساب  
که خود ستایی دور است از طریق ثواب  
به فکر حاطی جهان از اولوالالباب  
محاسن جهان صسط او به هیچ حساب

## در تهییت نظام الدوله هنگام آوردن خلعت شاهنشاهی

### در هنگام ولیعهدی

صبحدم کر حجاب مشرق برآمد آفتاب  
روی شش و دم حامی مئی کر موی او  
ران مئی کر حام کبحسرو جهان بین تر شود  
چون دماغم تر شد از می دیدم از طرف شمال  
چشم مالیدم که منم با بحواستم هنوز  
گاه می گفتم که حورشید است گردون راز اصل  
نار می گفتم شمسستم و مسال پیش اریس  
من درین حیرت که آمد ماه من ناگه و در  
در سر هر موی مژگانش دوحید ترکش حدنگ  
روی او ر صد حربه حسن در هر آب و رنگ  
آب روی و تاب مویش برد آب و تاب من  
چهرش اندر رلف حوری حفته در دمن دبر  
حرمت گیسو و چشمش را بر آسم که بسب  
چون مرا رنگونه پڑمن دید عزمان شد ز چشم  
گفتم ای علما دبا ای بهشت حاکبان

مجبور بخت بد شد سار شد چشم و حواب  
نالب گور آید از لهای من موی شراب  
گر چکد یک قطره در کاسه سر اهراسیاب  
دعت حورشیدی که شد حورشید رو در احتجاب  
و درس معنی دلم در شبهه جان دراز نیاب  
نار می گفتم به حاشا انه شبی عحاب  
کادمی یک را دو بیند چون فرو بوشد شراب  
بدو چشمی همچو حل عاشقان مست و حراب  
درخم هر تار گیشوش دوحید چین مشک باب  
موی او را صد صبحه سحر در هر پیچ و تاب  
این و حام برده آب و آن و جسم برده تاب  
با حواصل بچه بی آسوده در پڑ عراب  
هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عذاب  
چنگ بیش آورد ناگو شم مالد چون رباب  
ای ستاره بار پرور ای فرشته سی نقاب

ای دو رنگین عارضت دار الحلافة دسری  
 مهر بورا فرور امروزم دومی آید به چشم  
 آفتابی از شمال آید به چشمم حلوه گر  
 برم برمک حنده بی فرمود و برفع سرگشود  
 گفتم از جان تو و خورشید گردون واقفم  
 آفتابی کز شمال پارس بیسی حلوه گر  
 بو لمطر باصراندین کمر سیم عمواو  
 گفتم آن تشریف آید از کجا گفتاری  
 خانشان سرور شاهشه حسین جان آنکه هست  
 گفتم از سعی که صاحب اختیار منک چشم  
 گفتم از فضل عیم حواجة اعظم که هست  
 گفتم آیا نهیت را هیچ گویم گفت نه  
 کر برای نهیت سرور ز قول قدسیان

وی دو مشکین طرهات دارالامرة ماعتاب  
 من درین احوال حیران کاحولسم به مُصتاب  
 و فتابی دیگر اندر مشرق از وی سور ثاب  
 گفتم ما را هم نظر کن نه سه بینی آفتاب  
 اسک این خورشید دیگر چیست گفت در حواب  
 هست تشریف و لبعهد شه مالک رفات  
 در دهان مار تریاق احل گردد لعاب  
 گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب  
 دخی و تیغش ز خون دشمنان شه حصاب  
 شد چس زافر بهت و شد چنان کامل بصاب  
 هراچه در هستی قشور و جسم و جان ازلاب  
 گفتم می خورش که دوشم ز آسمان آمد خطاب  
 در حضور میر بر حوان پس قصیده مستطاب

### مطلع ثانی

در همایون ساعتی فرجیده چون عهد شباب  
 در مبارکتر دمی کرا اتصالات سعود  
 حجتی آمد که گویی کرده بساح ازل  
 گوهر آگین خلعتی کز نور گوهرهای او  
 خلعتی گری المثل آن را به دریا افکند  
 آمد از ری کش خدا آباد دارد تا به حشر  
 از که از نزد و لبعهد خدیو راستین  
 از برای افتخار میر منک حم که هست  
 یارب آن تشریف ده را مملکت ده بی شمار

در بهمن روزی چو روز وصل حوای دبریا  
 تا ابد در عرصه گیتی سببی انقلاب  
 نارش از گیسوی حور و بودش از نور شهاب  
 نقش هر معنی توان دید از صمای سی حجاب  
 تا قیامت رو گهر حیزد به حای موج آب  
 جانب شیراز کش گردون بگرداند حراب  
 آنکه بادا تا قیامت کامجوی و کامیاب  
 رتش تیغش دل اعدای شاهشه کما  
 یارب این تشریف بر را مرتبت ده بی حساب

رامتی گویم سدیدست و به نهد آسمان  
ملک او با انتظام و نعت او با احتشام  
با ولایت هیچ کس را نیست پروای گه  
گر ورد بر ساحت دورح سیم عمرو او  
روزی اندر باغ گفتم از معنای او سخن  
بد زای روشش در خاطرم بکشد گذشت  
ور خیال جود او بر کف گرفتم حام می  
رور برمش خاک چون گردون محمد از طرب  
نام خودش چون بری باقوت روید از رمب  
التمانش گر کسی را دست گیرد چون عیان  
حصم او گفتا حدایا سرفرام کس نه دهر  
بحر از حاه وسیع او گر حوید عید  
بر سراب ر فطره بی سارد سحاب خود نو  
روز طوفان ناخذ گر نام پاک او برد  
ر شک خودش بر دل دریا گره بندد ز موج  
گاه چشمش موج دریا حیرد از موج حریر  
حلفش آن حثت بود کرباد آن در هر نفس  
تا غم آرد تنگدستی خاصه در عهد مشیت  
نعت او نادا جوان و حکم او نادا روان

هیچ شاهی را و لبعهد چنین نایب مباد  
ناس او با انتقام و عدل او با احتشام  
با خلاص هیچ دن را نیست توفیق ثواب  
در مذاق اهل دورح غدت گردانند عذاب  
برگ هر شاحش زمرّد گشت و بارش رزّ سب  
او بی هر موی من سررد هزاران احصاب  
حام در دستم گهر شد می در آن لعل عذاب  
گاه ررمش آب چون آتش بخوشد رالتهاب  
باد نعلش چون کنی الماس بارد از سحاب  
گردش گردون سارد پایمالش چون رکاب  
رّمح کو گفتا من بن دعوت مابم مستجاب  
هفت در بار از وسعت حادده در نکت حباب  
ناقیامت حوی شهد و شیر حیرد از سراب  
سحر را چون طمع فدائی سعاد اصطراب  
پاس عدلش بر تن مامی زره پوشد در آب  
رور مهرش مژ عتقا راید ز پیر ذُساب  
عضهای عسری حیرد ز معر شیع و شاد  
ما طرب حیرد ز مستی خاصه در عهد شهاب  
رای او نادا مصب و حصم او سادا مُصاب

## در شکرانهٔ سلامی داب اقدس شهر یاری دایم ملکه

### در فتنهٔ ناب علیه العبه والعداب

ساقی مشب می پیاپی ده که من بر حای آب  
منت ابر دراکه شه رست از فصای آسمان  
بدر کردستم کزین پس می نوشم جر شراب  
وزره در معمورهٔ هستی فندی انقلاب



چشم تحت عالمی از خواب غم بیدار شد  
 حدم کیحسرو پر از می کر که تا چون سحر  
 من که از شرم و حیا بکسی نمی گفتم سحر  
 بدر گردستم کزین پس هر کجا میسر درست  
 گه کم با غمیش باری چو کودک با تریح  
 ترکمی دارم که دور از چشم بد دارد نسی  
 مو زره مژگان من ابرو کمان گیسو کند  
 گرم مهر و نرم چهر و رود صبح و در جنگ  
 کوه سبیل بر فقا و گنج سبیل پیش روی  
 همچو آثار طبعی روی او با روی و رنگ  
 دی مرا چون دید نابار به مجلس گرم (قص)  
 گف در گوشم که بن مسیت یا دیوانگی  
 کی عطار دجان ای به ره راه را مشتری  
 آخر شوال خسرو شد سوار از مهر صید  
 کز کمین ناگه به تن حسید و افکند رود  
 حفظ بردانی مهر شد و آن به نیرافدار  
 از خطا زین پس نمی گونم صواب اولت رست  
 کشت عمر عالمی می سوخت زان برق ملا  
 پشه رد بارو به پیل و قطره رد پهلو به پیل  
 از ده تا بود حفظ گنج می کرد ای عجب  
 پس شنیدم شهاب نبرون بر اهر من  
 پس عقاب جره دیدم که گیرد اع شوم  
 شیر غاب از پردلی آرد گرازان را به جنگ  
 در کلاب از سر آورد باشد من شگفت

اسکه می بیم به بندار مست تارت تا به خواب  
 کینه خون سباوش خواهم از اهر سباب  
 رقص خواهم کرد زین پس در میان شمع و شتاب  
 گر همه فرزند قیصر سازمش مست و خراب  
 گه به رقصش در آورم چو کرکس با عراب  
 چون دو کوچک لعل و دروی سی و در دُر خوشاب  
 رخ سحر ب مهر من رلف اهر من صورت شهاب  
 در روی و عشوه جوی و ندله گوی و نکته یاب  
 گنج سبیل آشکار و کوه سبیل در حجاب  
 همچو اشکال ریاضی رلف او پر پنج و ناب  
 هر طرف هنگامه بی اسحا شراب اسحا کباب  
 کت به رقص آورده بی خود دادمش حالی جراب  
 خوشدلم کرکید مریح و رحل رص اعتبار  
 آسمانش در هسان و آفتاش در رکاب  
 نبرهای آتش زری خسرو مالک رفا  
 چون کمال ره در گلوست از پی ریح و عذاب  
 کان خطای میر بد خوشتر ز یک عالم صواب  
 گرز اهر رحمت بردن نمی شد فتح باب  
 آت زمری بس عجیب و ایست نقلی بس عجاب  
 از دها دیدی که بر تاراج گنج آرد شتاب  
 نبرون شبیه بودم اهر من ز سر شهاب  
 من بدسم راع شومی کاو کند قصد عقاب  
 لیک شیدم گراز جنگ ز در شیر هاب  
 خود شگفت یست کاند بر آورد کلاب

تا پنداری که تنها یک قرن ز شه گشت  
 حاصه بر گردون عصمت مهد علیا گانر مال  
 درخ در سلطنت آن کر سحاب همتش  
 سایه خورشید افشانش اگر افتد به اسر  
 اصل این بنقیس از سل سببش بوده است  
 آمد آن سلقیس گر پیش سببش کامجو  
 ای مهبین بانوی عالم عید کن این روز را  
 عید مولود دوم به نام این عید سعید  
 رانکه پنداری دوم ره راد شاهنشاه و در  
 می ستون برپاست تا بن حیمه چرخ کبود

صدفون بر هل مک کشور گذشت ر صطراب  
 حور و شرمش ورد شد حتی توارت بالحباب  
 صند هزاران چشمه تمیم جوشد از سراب  
 حای نازان زین سپس خورشید بارد از سحاب  
 قاسم اوراق نعمت باب و من کل باب  
 آمد این سلقیس از پشت سببش کامباب  
 کریمش عیش همتش عیدش کامل بصاب  
 در میان عیدها این عید را کن انسحاب  
 تازه برداش ر فصل جوش عمر سی حساب  
 خیمه حاه ترا از کهکشانش بادا طباب

### در مدح مهد کبری و ستر عظمی و تخلص در مدح شاهنشاه مجازی

#### ناصرالدین شاه جلدا لله ملکه

شنیده بودم بیمار را بگیرد خواب  
 گرافه بود و دروغ بر سخن که می گفتند  
 ر آنکه چشم تو بیمار هست و در حواس  
 دگر شنیدم در چین ر مشک باید بوی  
 از آنکه رلف تو مشکست و بارها دیدم  
 دگر شنیدم کتان ر ماه می کاهد  
 از آنکه کاهد سیمین سب ر بیراه  
 دگر شنیدم سیماب هست عاشق ر  
 که ورد چهره من بر سپید عارض تو  
 دگر شنیدم با آب دشمنست آتش  
 ر من ساری باور یکی در آسپین

همی پیچد بر گرد خویش از تب و تاب  
 دروغ سرد حکیمان سنا ندارد آب  
 به حای او همه رلف تراست پیچش و تاب  
 مشام غنم از ایهم سیاحت بوی صواب  
 که هست او را در چین شمیم عمر باب  
 ازین گرافه هم ای ماهروی روی سبب  
 مگر نه بیراه است کتان و تن مهتاب  
 هم این فسانه محصنت ای اولوالایاب  
 عین نمود که رر عشق ست بر سیماب  
 قسم به حای تو این هم بداشت رونق و آب  
 که چهره تو به یکی هم آشت و هم آب

دگر شنیدم عتاب می شاید خون  
از آنکه دیدم کر دیدگان حوسارم  
دگر شنیدم جای عذاب بیست بهشت  
ولی جمال تو حرم بهشت را ماند  
دگر شنیدم در ری کسی به قاضی  
از آنکه دیدم زان پیشتر که گوید مدح  
حجسته مام ولیعهد آن که قدرت او  
کفایت کرمش سنگ را کند گوهر  
ساز رسید که از خویش هم شود پنهان  
بهشت و کوثر و طوبی به مهر او گروند  
ر یمن معدلت آباد کرد عالم را  
کفش سحش هرج از رکان کنیز نازاج  
مگر ولادت او در شب انماق افتاد  
اگر چکد عرفی از رحش به بحر محیط  
خلوص شاه جهان جای روح و خون شب و روز  
شه از مؤالی از وی کند رعایت شوق  
به نده میل ندارد شه ر به از سر مهر  
و بس که دل کشدش سوی شاه پنداری  
زهی ز لطف تو در آب مستی ناده  
رسول دید چو هر بطمه و حسنی در  
شماع روی ترا دید در مشیت حق  
یمن خود که بی پرده گر تو خیره کنی

به هر که گوید این حرف لازم است عذاب  
بحسب لُحْه خون تا مریدمت عذاب  
اگرچه نص حدیثت و دیده‌ام به کتاب  
وران بهشت به حرم رسد هر ر عذاب  
نداده حایره وین گفته هم نمود مصداق  
سی حواجر و تشریف یاف از مؤاب  
سیر احصر سارد همی ز برگ شهاب  
خلاوت سحش زهر را کند خلأب  
ز سکه عصمت او سته رحش حساب<sup>۱</sup>  
رهی سعادت طوبی لهم و حسن مآب<sup>۲</sup>  
از آن مپس که ر عوای حسن کرد حواجر  
هلا ندانم وقات هست یا نهت  
که آفتاب چو شب شد رود به ربر حجاب  
ر آتش آید تا روز حشر سوی گلاب  
دوان همی رودش در عروق و در اعصاب  
یکار یکار همه اعصاب او دهند حواجر  
ز پاره حگر خویش ساحش کتاب  
مکنده شاه جهان در عروق او قلاب  
جهی<sup>۳</sup> ز فخر تو در سنگ لرزه سیماب  
که تا نه حشر در رحام هست یا اصلاب  
چه گفت گفت الا ان هذه لُحْه  
ز شرم تیره شود آفتاب عالمند

۱ عذاب به معنی حایره گفت و شاعر در اینجا معنی پرده و چادر آورده است

۲ قرآن کریم (آیه ۲۹) سوره بقره: یعنی خوش بر احوال آنها و مقام بیکوی آنها

۳ خجی و زه ی برای رحسین است

حلی به روز و شب افتد پس فرو ص و من  
 ر حرمت تو پس آنگه به حکم مطلق گفتم  
 و گر نه حکم پیغمبر نمی شدی مستور  
 تو میر چون در رسول این چنین عطا دندی  
 تو محبت ره را چنان کشد سوی خویش  
 همه به مهر و بعهده دل کشد چندان  
 حقیقت ناصر دین آنکه از سیاست او  
 عتاب بر همه مرغان از آن بود غالب  
 عراب از آن به شامت مثل شد از مرغان  
 خدای بک صفت خود به خود او بحشید  
 اگر محکم گشتی محیط همت او  
 ز تبع گیهای سورش می صحت دارم  
 به روز محشر هر چیز در حساب آید  
 به مدح او سرسی لب به بند قنای  
 مدار چرخ رویده است تا به گرد رمب  
 شش جهان و ولیعهد و مام او را ماد

بکرده ماند و مهمل شود ثواب و عتاب  
 که تا زبان همه در چهره افکند عتاب  
 رح تو همه دین بود و ابرویت سحراب  
 نثار کردی جان را بر آن حقیقت حباب  
 که گوشت رگ جان و به گردنست طاب  
 که در بیان طهر نمود نشه به آب  
 چنان بلرزد گردون چو گوی در ططاب  
 که روز رزم بود پر میر او و عتاب  
 که بر روی چو اعدای شاه اوست عراب  
 از آن بود کف خودش مست لاساب  
 صبر کرد بحکم بودی بر آن محیط حباب  
 که چون نورد گمخت را به روی قراب  
 به غیر همت او کن برون بود حساب  
 که نیر با همه تندی نمی رسد به شهاب  
 همی به شکل رجا و حمایل و دولاب  
 خدا معن و ملک ناصر و ملک ثواب

### در مدح شاهزاده کیوان و سادۀ شجاع السلطنه

#### حسعلی میرزا طاب ثراه فرماید

گر همت عرصه گیتی شمیم عسریاب  
 وکیل ملک ملک مهنری که فلک ملک  
 بزرگ همت و کوچک دلی که دست و دس  
 بهادری که ز نف شرار شمشیری  
 سرد که از اثر خلق و لطف جان بحش

ر گرد خاک سر کوی میر عرش حباب  
 به بحر همت او چون سمیه در گرداب  
 یکی به بحر رند طبع دیگری به سحاب  
 بود مراح معاند همیشه در تب و تاب  
 به کام افعی گردد مراح شهید لعب

به خدمت ملک آن ملک بخش کشورگیر  
 محسنه تهیتی گوی عید اضحی ر  
 خواب دادمش ای آنکه رای عالی تو  
 دو روز پیش که پهلوی استراحت من  
 ر گردد راه چمانم که تل خاک شود  
 مرا ر بشی نظم این زمان همان عمرست  
 به چشم رفت و برابر و کند چینی و گشود  
 که عذر بپرده تاکی همت عذر من است  
 بگیر حمامه مشکین حمامه را به بیان  
 رهی شهشه دوران حدایگان ملوک  
 تو آن شهی که ر معماری عدالت تو  
 حسام سر فکت برور در جانی هست  
 ر بیم نبع تو سالان پلنگ در کهنسار  
 ر شوق سرم تو امروز قدسیان سپهر  
 برای طوف حریم حرم مثال تو جمع  
 سراست از پی قربانی تو بخش عدو  
 به شرط آنکه چو ما بسدگن پاک صبر  
 سرا فکیم سراسر شکمها به حسین  
 ز خون حصم تو آریم لحه بی که در او  
 الا بهرم حها تا نشاط و عیش و طرب  
 بود به کام موالیت بشی نوش روان

سحر گهان به من از روی لطف کرد خطاب  
 که تا به گوش بپایش بیوشی از احباب  
 سود معایبه چو آفتاب عالمناب  
 سوده است ر دلجستگی به ستر خواب  
 گرم به سحره کسی افکند به دحلۃ آب  
 که قنوه را و شکار سرو و صید عقاب  
 دو نسد گهرانگیر را ر روی عتاب  
 که عمر طمع فکندست مر تو را به عذاب  
 مر این چکمه فرجده ر سر به کدب  
 که با اسباب گفت ساحت محیط سراب  
سرای امن شد آباد و کجاف فتنه حراب  
 که بر او بود غیر روپس و عذاب  
 ر سهم سهم<sup>۱</sup> تو مویان عصر اندر عاب  
 ز هر طرف متذکر به لب کت نراب  
 چو خلق در حرم کعبه مالکان رفاب  
 که در شمار بهیم ری اولوا لالب  
 که بهر دفع شیاطین دولتیم شهاب  
 سر آور سم یکایک پرسها ر قراب  
 فتاب به فلک آمد چو قشهای حباب  
 عیان شود ز سم و ریر نار چنگ و رباب  
 بود به جام اعادیت نوش بیش مذااب

۱. سهم اول به معنای بیم و ترس و سهم دوم ر غری به معنای ترس است

## وله ایضاً فی مدحه

چه جوهرست که هست اعتبار آتش و آب  
 چه لعنتست که حور کودکس مادر دهر  
 دوم دولت و دین و ثبات چرخ و زمین  
 مگر تو گویی معمار چرخ کرده با  
 چه ساحرست که فوجی صمیم مورچگان  
 سمدرست همان درست یا خرچنگ  
 به بیکخواه بود آب و سر عدو آتش  
 گهش مهد تغصا بود گهی دامن  
 سب نمائل با وی بود و گره چرخ  
 شکار وی نبود غیر صید جان آری  
 به راستی که رسید بشیماش به جهان  
 ابوالشجاع بهادر حسن شه آنکه شود  
 به قهر و لطف چنان آب آتش برد  
 ز سیر حسگش کمر تسد ماد برده گرو  
 تبارک الله از آن باد سیر حاک سکور  
 رکب و مهر تو هر لحظه در خروش آید  
 یکی به قهر تو ماند یکی به رحمت تو  
 به چشم و لطف تو اندک نشاهی دارد  
 اگر به رشته لطفت بود پیوسته  
 چنان ر آتش و آبم به موره سنگ فتاد  
 الا به دور جهان تا که تیر و تیغ نر  
 ر تیر و تیغ تو کر آب و آتش فروست

چه گوهرست که رید نگار آتش و آب  
 سموده سربت اندر کنار آتش و آب  
 فرر خاک و هوا و مدر آتش و آب  
 سنگت باره بی اندر دیر آتش و آب  
 نمی رود سرور از حصار آتش و آب  
 که گشته اند ز هر گوشه یار آتش و آب  
 بلی به دهر بود پرده دار آتش و آب  
 که شیر خواری هست ز ندر آتش و آب  
 به خاک و باد بود فتاح آتش و آب  
 بگو سب حر جان شکار آتش و آب  
 به غیر دست خداوندگار آتش و آب  
 حمام سبز هکش پیشکار آتش و آب  
 که باد و خاک بود مستحار آتش و آب  
 شد از زمین به خاک زینهار آتش و آب  
 که در زمانه بود بدگر آتش و آب  
 دلم مسورد بر روزگار آتش و آب  
 بلی عث بود عتدار آتش و آب  
 و گره ز چه بود اشنهار آتش و آب  
 گسسه بود ز هم بود و نر آتش و آب  
 که کیک افکم اندر ازار آتش و آب  
 همی فصا شمرد در شمار آتش و آب  
 همیشه باد عدو حیا کسر آتش و آب

## ایضا در ستایش شاهزادهٔ دصوان و سادۀ شجاع السلطنه حسعلی میرزا

## طاب ثراه فرماید

ای نه از روز دگر هر روز کارب  
 روز بارت کت فتد در پره گردون  
 آشکارا بر بهی پوده پوشد  
 رخ چو فرخ آردت هر شه پیاده  
 در گهت را چرخ باشد پرده داری  
 اسر و دریا در شمار فطره باید  
 باد رفتار است حنک خاک توشت  
 لاعران فریه ز باروی سمست  
 حصم گردون زیر پای خویش خواهد  
 ای پسر خلق گیتی از یسبت  
 بر نو چو بان بر سلیمان پیمبر  
 شیر گردون روی پشست نماید  
 من که رستم بر برادر بدله خواند  
 من که بر نیر گزین نحسین فرسد  
 روح دارا را دو محرم شاد گردد  
 عزم سحریر عزال چرخ می کن  
 زیهار از گیرد از باس سو خواش  
 خواست میران فلک مهت بسجد  
 اب یسبت آتش کین سرفرورد  
 در پای لاجوردی سفت گردون  
 حسروا و صفت حبیب احوال شربد  
 لیکن چون وصفت بدرد انحصاری  
 ساد سهروردی قرین دورگارت  
 گردن گردان بود در ریز بارت  
 زار پنهان پیش رای آشکارت  
 چون بر است پیلتن بید سوار  
 رب خدا را در بگردد پرده داری  
 در کجا در پیش بدن می شمارت  
 آتشین فعل است نبع آبداری  
 سر بهن لاعر ز شمشیر برارت  
 رای پای خود رود بالای دار  
 ای بمین اهل دوران بر بشارت  
 کرده اقرار بر رگی مور و مارت  
 ناچه پیش ابد ز شیر مرعرات  
 گور بسد چاه ویل کار رارت  
 گور به هیجا بگرد اسفد بارت  
 گور بسد حشر بهلو گذارت  
 غم صحرایی نمی رید شکارت  
 نامیابد آسمان در ریه بارت  
 دید چون پیر حرد کمل عبارت  
 بادوش در خان حصم خاکسارت  
 من حلال فتد در حرم ستوار  
 نامد مقول رای کامکارت  
 سرد کنون از دعا روین حصارت

ناکند هر شام دامن پر رگوهر      آسمان گوهري بهر شارت  
بهر بدن سائلاں حالي مبادا      ابر کف هرگز ز در شاهوارت

### در ستایش و نمایش ابوالملوک ثانی حمشید جهان ستایی

#### فتحعلی شاه قاجار طاب ثوابه فرماید

اگر بظلم امور جهان به دست قصاست  
شهی که قامت بکنای دهر گشته دوتا  
ستوده فتحعلی شاه شهریار جهان  
مگر به عمل سمدش براسری کرده  
رمایه دافه چیر حواد مشک حلقش ر  
شود ر نبع کحش راست کار همت افلیم  
ر رشک طلعت او کور گشت دست مهر  
دگر قیون سخن سی ادله حابر نیست  
به ناع ررم سانش بمو کند چون سرو  
فک باشد چون او چرا که چاکر اوست  
جهان به صورت معیبت اندرو مدبم  
یک آسمان و ارو آشکر صد حرر شید  
اگر چه صد گهر از یک محیط بر حرد  
وگرچه ایس همه پهاورد و سی پایان  
یکی که هستی او هست سی بها گوهر  
یکی چو نور وجودست و دیگری پرتو  
یکی حسینعلی میرزست خسرو عهد  
مر آن سان مسیح شکسته قمل سپهر  
ر شور خدمت این در سر فلک سودا  
چرا به هر چه کند امر شهریار رضاست  
به پیش گوهر او کر مثال سی همناست  
که اصل و فرع وجود است و مایه اشیاست  
که به ر حجت گاهی بهن و گه پیدا است  
فکنه چیر به حبس آسمان کدعین خطاست  
و هی عجب که به صورت کعبه در است  
از آن ر خط شعاعی به دست مهر عصاست  
مرا که صدق سخن اولس بدیهه گواست  
بلی ر اصل سادست و مستعد سمانست  
اگر چه پایه او مدورای حور و چراست  
عجب مدار که او در جهان به صورت ماست  
یک آفتاب و مر او را هزار گونه ست  
تبیحه گهر صلب و دو صد دریاست  
ولی ر حمله نکوتر دو بحر گوهر راست  
یکی که گوهر او گوهر تمام بهاست  
یکی جو چشمه حور شب رد دیگری چو صیاست  
یکی حسن شه عادل که عدالت فر ماست  
مرا این سان سلمان کبید فتح سدست  
ر تعب با چرخ این در مزاج حور صفر است



ر گردد توس آن تا که سگری کهسار  
 بطاق خدمت آن طوق گردد گردون  
 فار راف آن گشته محسین نف  
 جهان مسحر آن یک ر ماه تا ماهی  
 مر آن عبوده سک سنگ حصم را چون کاه  
 سفوش نامه آن رب پیکر طاووس  
 به هر چه محتوی و عیبت دات آن عالم  
 به عرض لشکر آن مهر و مه بود داخل  
 هم از تفقد آن یک ستم به جای ستم  
 همه بتایع آن را فلک ر دل چاکر  
 همه بتایع آن در جدم هشت بهشت  
 مر آن به مملکت چرخ حاکم محکم  
 حصم صولت آن روز رزم کشور گیر  
 ر سهم حشر آن فتنه مختلف اوصاع  
 ر رشک طلعت آن آفتاب چون ذره  
 ثنای ایز در سیاری سمود فانی  
 چگونگی گوهر توصیفشان توانی سمیت  
 چه سان به نادیه مدحشان کسی حولان  
 ر مدح دست بدار و بر آرد دست دعا  
 زمین در گهشان باد آسمان بلند

ر فعل اثرش این تا نظر کنی صحراست  
 رمین در که این فرق گمشد حصر است  
 بقا ر سطوت این در گذار سیل هاست  
 فصای مملکت این رارض تا به سماست  
 مر این به گوهر نبش خواص کاه روست  
 صریر حامة این صیت شهر عفاست  
 به هر چه مکمل کویت رای این دانست  
 ر دخل همت این فقر و فاقه مستشست  
 هم از تشدد این یک بلا به جان بلاست  
 همه سلاله این را جهان ر جان مولاست  
 همه سلاله این از جلال همت آباست  
 سر آیس به کشور آفاق والی والا است  
 کمت سطوت این وقت عرم قلعه گشاست  
 ر بیم ناوک این چرخ مرتعش اصفاست  
 ر حسرت گهر این مهمل همجو سهاست  
 اگر چه پایه شعر نو بر نزار شعراست  
 اگر چه حدت لعل فکرت بر حاست  
 اگر چه خنک حال تو آسمان پیماست  
 اگر چه بر تو ر عجز مدیح جای دعاست  
 مدام تا که رمین زیر و آسمان بالا است

### وله ایضاً فی مدحه

این خط بی خطا که به از مافه حناست  
 دارد صیای احمر اگر چه سیاه روست  
 گر مشک چین ر طب همی خوانش خطاست  
 دارد بهای گوهر اگر چه شبه سمست

در راستی بود الفش قامت نگار  
عیش هلال شکل و به معنی معایبه  
بر صفحه سپید سواد حطش چنانک  
یا عکس روی نبره رنگی در آینه  
یا بر بیاض روم نشان از سواد رنگ  
یا بهر چشم رحم حوادث نشان میل  
پیروزرگر حسن شه عاری که از سخت  
گردبکشی که تبع جهانسوز او به ررم  
حاک درش اگرچه بود کیمیا ولی  
تبعش اگرچه بلع کند صدهزار جان  
هرچند جانور به ولیکن به جوان ررم  
ملکش چنان وسیع که در شهر سرد او  
ای حسروی که فتح و طغر را به روزگار  
از رشک روی و رای تو اعمی شد آفتاب  
ره فضا گرفت ملا در زمان تو  
با ابر بست کف رد تو کرد عقل  
از برق حنده سر زد کین عین نهمنست  
حولان زن است کوه تو آن جنگ نبست  
تا پرتو صمیر تو روشن شد که مهر  
گر عقل نکته مسح سراید که جای تو  
هر سنگ و گل که گشت نگد کوب رحش تو  
هر کس که ملنجی به تو شد پایه تر فرود  
کاری مکن که خود تو بر کس ستم کند

بوش اگرچه بر صفت پشت من دو نامست  
عین عیاب ازل و عین مدعاست  
عکس سواد دیده به رحسار دلرسانست  
یا نقش پای شه به مرآت اهتداست  
یا بر حد بکو اثر حط مشکبست  
از دیرگه به ناصیه بحث پادشاست  
دندان سپید کرده فرمان او قصاست<sup>۱</sup>  
هم عهد بسالنه و هم رار با فصاست  
در جدب بوسه لب احرار کهریاست  
بار از گرسنگی مثل شخص باشتاست  
از لفلمه حیات مهبای اشتهاست  
لفظی که بگذرد به زبان بام اشتهاست  
بر سخت مقتدای تو همواره فتداست  
رانرویش از خطوط شعاعی به کف عصاست  
گر بر کسی بلا رسد آن هم بقیب بلاست  
عادل از بیکه ابر به دارای این عطاست  
ور رعد غو بر آمد کین محض افتراست  
با در نهاد کوه گران سرعت صباست  
سرچشمه طلام و یا مسیح صباست  
بیرون بود و جا همه گوید کاین نجاست  
از شوق چون دست مهبای رتماست  
حر بحر و کان کشان کف راد تو ملتجاست  
آخر نه این دو را به سحای تو التجاست

۱ دندان سپید کردن کدیه از ترسیدن و عاجز شدن و هروقتی کردن باشد (برهان)

دورخ شوی به دشم و حشمتی به دوست  
چشمی به راه بیست به عهدت حر آنکه فتح  
س گوهر ثمنی که ر خود سو سی ثمن  
رو به کرد مقدمت از دیده حسروان  
از کر بسته رأفت عامت گره گشود  
خون دست بر فرازی و شمشیر سرکشی  
رُمح عصای موسی گریست ارچه رو  
بر تو چه خای مدح و نه همت کر محبت  
آ به آن سر دعای تو حتم ثنا کم  
نه نقطه بی که سر خط ندویر دایره است  
هر کس که به تو چون خط پرگار کعب و دود

کین مر مرا عفویت و ین مر مرا سلاست  
در ره ر انتظار تویش چشم بر قیامت  
س دژ بی بها که ر بدل تو سی به دست  
شما مگر سار قدوم تو نوتیست  
عبر از دو رلف خویش کانهم گره گشاست  
گوی هلال بر ربر خط استواست  
در روز روم در کعب راد تو ازدهاست  
شایسته از وجود تو هم مدح و هم تاسف  
زیرا که حرر پیکر و تعویذ حال دعاست  
هم اسبهای دایره هم عین استیلاست  
سرگشته با دگرچه همین سیرش افنداست

### در مدح محمدساز غازی و حاج میرزا آقاسی فرماید

ای در قار و سعادت به به سعی و طهارت  
همایه سحت به اندرۀ داش سر به  
بختیاری به به اصلیت و سب سی به حسب  
ما به کی ماله و افغان کی ای دل از چرخ  
چرخ را کینه بر ارباب حرد قدوم است  
هری بیست اگر هست هنر سی هر یست  
عقل فعان ندارد سر عالم ربراک  
دهر را بیست کفافی به کف عقل و ادب  
چرخ را بیست مداری به سر فصل و هنر  
استخوان را بی شما آمد و شهد آن مگر  
مثل مدعیان با من در حصرت شاه

این جبین که مروایی به به عقل و ادب سب  
زانکه دوران را گردش به خلاف حسب است  
کامگذاری را چو بان که ز اصل و نسب است  
به خود بر دهر که دورانش همی برالعجب است  
دهر را حیل به بر اصحاب هر قد و حست  
حردی بیست و گره هست حردمُحسب است  
همه عالم را اسباب به لُهو و لعب است  
ور ندی دیدم و دیدی که کرا روز و شست  
ور ندی گفتم و گفتی که در تاب و تاب است  
قسمت ما همه زهر و دگران را رطبت  
به چو بر عاقل به عود گراف خط است

جبرئیلست و عراریل به مسدگه عرش  
پس من و مدعیان باشیم از خود به مثل  
ظیل حق خسرو آفاق محمد شه آنک  
دانت بیماندهش را بتوان هیچ ستود  
شخصی چون راجویی به بایش عطف ست  
سر این گونه سحر حواحه با داند و سر  
حامی دین و دین ماحی ادیان و ملل  
بیر قدر من به مدیحتش که ر ابناء رمان  
مدح داری جهان را چو نماید اصعا  
شاه شاهان خواندحت که از فصل هدای  
مسهر دلشدش سرار بقا راست صبا  
نظم خانجش سر بایه عیشت و نشاط  
حت ر دوحه لطفش به مثل یک ورق است  
هر که دولت او یارش اران در فرح است  
سخت حاوید وی و دولت جان پرور او  
ملکا بار حداید بود این سال چهار  
پانصد و پنجاهم بار عنایت فرمود  
بحکم قبال بیاورد و شد جاری از آر  
رانکه فهرستم مفقود شد از سخت سزد  
این رمان ناره عرص آرام و حرأت و رزم  
ژاژ تا چند سرایی سر شه قادی  
نار معشوق همی قسمت عاشق محس است  
حاصل حصم تو حر فقر مبادا به جهان

مصطفی را نه حرم مشعله با موله است  
هر دو بردرگه سلطان رمان کی عجب است  
دامن عهدش بدم اند را سلب است  
که ستایش سرش تاش ماه و قصص است  
با خداوند جهان چو بی ترک ادست  
ورنه از مردم بیگانه نظر در حجت  
که ارو دولت و دین چوین ریا ملت است  
حضرت شه را فردی به هر مستحب است  
حاش از فرط شمع سی کاند رطرب است  
لارس میک عجم خارس دین عرب است  
فهر/ خانسوزش چو بایکه فنا را صبا است  
حشم حاسورش دباچه ربح و کرب است  
دورخ آتش نهرش به اثر یک لپ است  
هر که اصول و حصصش از در شمع است  
هست فردی که ر دیوان بقا مستحب است  
کر علامی شهم بحر به حد و به اب است  
شه مواحب که ترا رین پس من مکتب است  
که مرا بحت یکی دشمنک در حلیت  
گرچه ام محضری از مهر و حش ماه و شب است  
رنکه شهاب به مهر ر فلکم در عصب است  
عرص داش بر شاهان به طریق ادب است  
نار مظلوم همی بهره طالب تعب است  
که در نه حیل فقر قوی تر سب است

در تهست خطان و تظہر شاہرادۂ آراده عباس میوزا ثمرۃ المؤمناد

شہریار ماضی محمد ساه غازی طاب ثراہ فرماید

این چہ حشمت کزو جان جہان در طرب است

در نہ افلاک از او سور و سرور عجب است

چرخ در رفص و رمین سرخوش و گیتی سرمست

راست پر می طرب اندر طرب اندر طرب است

مُتک آساده دل آراد و حلائق دلشاد

روح بی ریح و روان بی غم و تن بی نعم است

طلعت شہاء مگر حسودہ در آفاق نمود

کامریش همه از وحدہ شور و شعب است

از ازل تا بہ ابد آنچه مقدر شدہ عیش

راست گویی کہ ازین سور ہمہ مکنس است

شب را اسوار مشاعل ہمہ روشن روز است

روز از دود منجار ہمہ تاریک شب است

دلی را بلد بی غم بہ محافل چسبگست

تنی از سرور بی تاب بہ مطایع حط است

دود رسورہ کہ آمیختہ با شعلہ سرح

مشک شگرف حور و رنگی چہی ضل است

شمع روشن بہ شب تیرہ نو گویی بہ مثل

پسرتو مہر پیغمبر بہ دل سولہب است

متحرک شدہ خاک از طرب و وحدہ و مماع

حدیہ خواجہ مگر این حرکت را سب است

بس کہ بر چرخ رسورہ جہد آتش و دود

خاک پنداری ما چرخ برین در عصب است

از پی رقص به سرم اندر هر جا بگری  
 شوح میباید سرین و مه سیمین عجب است  
 کاج گردون شد و ماهش همه زنگار خطت  
 برم بستان شد و سروش همه سنگرف لب است  
 شاهدان را چو به رقص اندر ببی گویی  
 بدر را کوه احد تعبیه اندر عجب است  
 محسن رقص به کهنسار مدحشان ماند  
 ران سرین ها که چو مهتاب بهار در قص است  
 شوح رقص چو در چرخ درآید گویی  
 کاین همه جشن املاک بدو مستحب است  
 گوش به چرخ شد از بانگ دف و کوس ~~آهنگ~~  
 شاه ~~ذیجواهر~~ مگر تالی ماه رحب است  
 آتشیر نیر و شب نیره عجب ~~مبارک~~ است  
 که هوا چون جگر دوزخ ارو پر لهب است  
 مار دیدی که خورد مار و مه ترکیب او ر  
 دل ر دروت و سر از کاغد و تن از حشمت است  
 مار دسدی به هوا رقص کند و ر تفت او  
 چون دل دشمن شه روی هوا ملتفت است  
 دو دنب دایم از چرخ به خاک آون بود  
 وایک از خاک به چرخ آون بس دو دم است  
 راهد خشک که می داد چهار را سه طلاق  
 تر دماغ ایسک در حلقه بست العیب است  
 دهر بدشوی و طیمت رن و عم سل کون  
 سل عم بیست که آن عیب شد این عرب است

شب درین حشر فلک را مدهد راه قصا  
 رانکه از ثبات و سپاره نش بر حَرَب است  
 سایب السلطنه را بوی تطهیر رسید  
 رانکه ظاهر دل و ظاهر تن و ظاهر حس است  
 پور شه نور دل و دیده خسرو عباس  
 که شهشه را این است که همایم ب است  
 گرچه او مردمک دیده شاهت ولی  
 نه چنان مردمکی کر بطرش محتجب است  
 تا همی رسیده کند بام بیا را به جهان  
 سایب السلطنه در شاه جهان لقب است  
 شعرا گرچه ر تطهیر نرسانند مَسْخَر  
 مَن بگویم که بسی مآدره و بوالعجب است  
 شارع پاک چو بی پرده مَسْخَر گفت ازان  
 شاعر از بیز بگوید به ر لهُو و لعب است  
 ساری اسناد چو شد ری پسر شاه عجم  
 بهر تطهیر که فرموده شاه عرب است  
 شاح مرحانش چو بگرفت مطهر در دست  
 نه دهان برد و گمان کرد که دانه رطب است  
 خردش گفت ادب پش که این عَصو لطیف  
 بهر تولید ز اعصابی دگر منتخب است  
 بوسه رد تبش آنگه به همایون عصوی  
 که کلبد در گنجینه سسل و سب است  
 پسته از پوست برون آمد و بادام از معز  
 پسته از پوست چو بدام تش پر ثَقَب است

راده شه سخروشید و سحوشید ز درد  
 فامتش گویی محلی است که بارش ادب است  
 طمل به ساله که دیدست که در پیکر او  
 مردمی خون و بزرگی رگ و دانش عصب است  
 طمل به ساله شپیدی که هور از دهش  
 سوی شیر آید و رو در بدن شیر تب است  
 شه به هر سو که نظر کرد مر او را می دبد  
 چون دل مرد خدا حوی که گرم طبل است  
 از کرم پس که به درویش و توانگر زر داد  
 کاح بی شادروان گفنی همه کان دهب است  
 سائب السلطه را کبیت انانک دانی  
 آنکه صد گنج لالیش بهان در دولاب است  
 جوهر فصل هدایت که سرپای جهان  
 را آتش فکر فرورده او مکنه است  
 تک دم صور بهماناد اریس سور شان  
 که تهی رو همه آفاق ر ریح و کرب است

### در ستایش شاهزادهٔ رصوان و ساده شجاع السلطه

#### حسعلی میرزا طاب الله ثراه فرماید

در چشم منست آنچه به رخسار تو آب است	در چشم منست آنچه به گیسوی تو تاب است
دل بی تو بسی تنگتر از مینهٔ چنگ است	حق بی تو بسی زارتر از ریسر رباب است
بر ما به تکرنگری این چه عرورس است	ر ما به تعادل گدزی این چه عذاب است
بی موی سر چون موی نوام زور میاهست	بی چشم تو خون حشم بوم حال حراب است
گویند که از بار بود ما گر بر	چون است که مار تو به مار تو حجاب است



عمریست که بی بار تو و مدر تو مار  
 بخت به اگر دیده من بهر چه بیدار  
 از جان چه خبرگیری و از چشم چه پرسی  
 مهر من و حور تو و سی مهری گردون  
 دارای فلک قدر حس شده که گردون  
 ز محش به چه ماند به یکی غرمان نسبی  
 تیرش به چه ماند به یکی پیران شاهین  
 با سطوت او گر همه گردیده سپهر است  
 تن حسته شکا بست که در گار هزیر است  
 شاهها ملکا دادگرا ملک متنا  
 گر مهر به از عبرت رای تو سفیست  
 زرب ز چه رو آن را همواره عداست  
 در برم تو کاشوب سپهر از همه رویست  
 هر جا که بهی بای حدود است و چاه است  
 تبع تو بهنگ و تر بدخواه تو بحر است  
 با اسر کشت اسر یکی تیره دحاست  
 گاورد می از حش حبش تو ستوهست  
 هر عرصه که یکسر برو فاحش آری  
 هر چشمه که یک روز درو چهره شوی  
 هر پهنه که یک روز درو تبع بیاری  
 بخت تو یکی تاره مهالست که طوی  
 بی طاعت تو هر چه توانست گناهست  
 از قهر تو بر رانوی آمال عقال است  
 شاهها به دلم هست یکی زار نهایی

هم دل به شکم اندرو هم جان به عذاب است  
 چشمت به اگر طایع من ز چه به حواب است  
 آن بی تو پر از آتش و این بی تو پر آب است  
 بی هر مه برون چون کرم شه ز حساب است  
 با لطمه پز مگشش پز دباب است  
 کاندز دمش از حور عدو سرخ لعاب است  
 کر آن به ده اندیش جهان پز عراب است  
 با صولت او گر همه پاینده تراب است  
 پرسته خمیست که در چنگ عقاب است  
 کت ملک ستار از ملک العرش حصاب است  
 ور چرخ به از حسرت کاج تو مصاب است  
 مشکین ز چه رو این را پیوسته ثباب است  
 در کاج تو کدرم بهشت از همه باب است  
 هر جا که کسی روی قنوت و رهاب است  
 تیر تو هزیر و تن بدخواه تو عذاب است  
 با بحر دلت بحر یکی خشک سراب است  
 شیر فلک از آتش تبع تو کد است  
 تا شام که حشر به حواب حصاب است  
 تا شام اند جاری از آن چشمه گلاب است  
 تا روز خرا معدن یقوت مخاب است  
 با مست او خردتر از برگ مخاب است  
 تا خدمت تو هر چه گناهست ثواب است  
 از مهر تو برگردن آجال طباب است  
 افسوس که بر چهره ام از شرم نقاب است

یک بیمه پناه شد از عمر و هنورم  
چیزی که ز مردم عیانست به مردم  
بسیره که بر چهره ز پرچم سودش ریش  
بس جورک هدی که بود بر ریش سوی  
آن را که به همسر به جور و جواب فرشته است  
هر کاهو نکند زن کشدش سوی ریش  
بر دان به نبی گفت و نبی گفت در آثار  
دخنی است بر چهره که تا دیده مرویش  
سی حجت رویش که بود آتش سعاد  
گوید جگر گردد از آتش بریان  
چون سوی توام روی امید از همه سویست  
در روی ریم به به غیر از تو مایه است  
مهر تو بود نقطه و من چون خط پرگار  
ما کامی من ما چو نوبی سحت هیچست  
بر نرفته ماری همه شب تا به سحرگاه  
چون دیده و امنی همه شب اشک شاست  
گر بوته اکسیر گران بیست پس از چه  
ماده خوبی که به تسدی جهد از رگ  
دیوانه صفت کف به دهان آرد گویی  
گر صفح ز هم بار کند چون شتر مست  
مانند عربی است قوی هیکل و اعور  
گاهی بحد گاه سر از حب مرآرد  
پستان به و چون پستان پس شیر سعیدست  
قآبی اگر هرل سراگشته صحت نیست

ز حجت نصیب و به ز اولاد نصیب است  
ریشی است که آن بر به جواب حصاب است  
خوانی اگرش مرد به آیین صواب است  
هرک آدمیش خواند از حیل دراب است  
وادم همه محتاج حورو همسر و جواب است  
ور بار خدا بر تن و بر حاش عفاف است  
ترویج نمایند که ترویج ثواب است  
ماند پری دیده تسم در تب و تاب است  
چشم همه شب تا به سحر دحله اب است  
بی آتش رویش جگر از چه کباب است  
چون نام توام اصل مراد از همه باب است  
و ز دور رمانم به به غیر از نو مآب است  
هر خاک روم سوی توام بار اباب است  
بی مهری تو ما چو عسی سحت عحاب است  
در پنجه من همچو یکی سحت طباب است  
چون طره عدرا همه دم در حم و تاب است  
بر رین محول و پر از بیم مهاب است  
خوبی جهد از وی که به خون سقره تاب است  
از مینی شهوت چو یکی حتم شراب است  
خوشده همی جوی کفش از بس تاب است  
کز باد وطن گریان برسان سحاب است  
مانا که دمی شمع و دمی دیگر شاپ است  
عمان به و چون عمان پر در حوشاب است  
کاورا دل از اندیشه یی کار کباب است

گو قافیه تکرار پدید چه توان کرد  
تا شهوت پیری به به مقدار جوانیست  
رای تو زرب باد بدانگونه که شمع است  
مقصود چو فروز در حد و بیرون و حساب است  
تا فوت شبیحی به به معیار شتاب است  
بخت تو حیران باد بدانگونه که شتاب است

### وله ایضاً مدحه

دارد اگرچه بر همه کس روزگار دست  
شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنک  
شاهشاهی که بیرون بامد ز آستین  
نگرفته است پیش کسی از ره سؤال  
ساید ز هر و کوکه بر به سپهر پای  
ای داور زمانه که خلق زمانه را  
گردون خورد بعین به بسارت که در جهان  
هر کاو ز حضرت تو برد ز پویه پای  
آن پک به پای خویش گذارد به فید پی  
گردون در انتظام چهار عاشرت از آن  
در روشنی تراست چو خورشید چرخ رای  
کردی و بس به حاجت هر سائلی درار  
دستی کنون درار بگردد برت ز آرد  
مهر در در تو روی ستابد به وقت شام  
گردون که بافت قرب تو بسیار روح برد  
تا این ثنات خواند و آن پک دعا کند  
با کمترین مهر و مه اینک حریف چرخ  
در چار پنج مهره به ششدر در افکیش  
هر که که نوک تیر تو رو بین نی کند  
دارد به پیش دست و دل شهر بار دست  
دارد به خسروان جهان ز امتحان دست  
چون دست همتش یکی از صدهزار دست  
حر پیش مسافتی از پس حام عفار دست  
دارد ز قدر و مرتبه بر هفت و چار دست  
ای خود تست پرگهر شاهوار دست  
دارم من از بعین تو اندر بسار دست  
و آنکو ز خدمت تو ندارد رکاز دست  
وین پک به دست خویش بماند هکار دست  
در دامن تو سر رده بی اختیار دست  
وز مکرمت تراست چو ابر بهار دست  
از روی همت ای شه با اقتدار دست  
شستند خلق یکسره از افتخار دست  
زائر و کند ر خون شفق پرنگار دست  
هر کسی که چید گل شودش پر ر خار دست  
سوسن زبان گشاده و دارد چندر دست  
بالا کند اگر ر برای قمار دست  
بدر بساط آری اگر پک دو بار دست  
از بیم جان به سر رید اسفندیار دست

کوتاه کند و رزم نو سام سوار دست  
چون بیستت به مدح شه کامگار دست  
دارد به پیش حضرت پروردگار دست  
ساده بلند سوی فلک بی شمار دست

چون رستم بر پیاده بهی در سرد پای  
اینگ حبیب سهر دعا دست کر بلند  
تا هر کسی ز بهر بقا و دوام خویش  
پسیوسته از سرای دعدای دوام نو

### وله ایضا فی مدحه

بر تارکت ز مهر جهانباب افسرست  
شیرین کلام من به مثل تُنگ شکرست  
طاعت محض فیض و کفایت کان گوهرست  
عمگین ز فکر روشن من مهر اسرست  
از دستخون داو حالات به ششدرست  
روح امامی از هری و مجد همگوست<sup>۱</sup>  
طمرتگی و آتزو سلحوف و سحرست  
چون چشمه رلال حصر روح پرورست  
کاندر مرث مساحت گیتی محقرست  
گوید که نیست شاعر ماهر مسوگرست  
گودرز و گیو و رستم و گنهم و بودرست  
ملک سخن به نبع خیال مسحرست  
تا چار رکن و شش جهت و هفت کشورست  
گنجینه پر از دُر و باقوت احمرست  
چون دولتقار حامی دین پیمبرست  
حون روی و عروسان پُر ریس و زیورست

بار این تویی شها که حبهات مسحرست  
بار این مسم که طبع روانم سحر سر است  
بار این تویی شها که سراوار تست مدح  
بار این مسم که تار تندی نو دم زسم  
بار این تویی که مهرة اقبال بدسگال  
بار این مسم که نهیت آور به سوی من  
بار این تویی که حدس کرباس شوکت  
بار این مسم که مسم جان بخش فکرتم  
بار این تویی که عرصه جاهت چنان وسع  
بار این مسم که هر که بیوشد کلام من  
بار این تویی که از بوگه رزم در هراس  
بار این مسم که داور اقبیم داشتم  
بار این تویی که زیر نگین تو به سپهر  
بار این مسم که طبع روان محشم از سخن  
بار این تویی که نبع جهان سورت از گهر  
بار این مسم که حمله نشین فکر من

۱ مراد امامی هروی و مجدالدین همگر شعری معاصر سعدی است. رباعی معروفی به مجدالدین همگر  
نسب می‌دهد که در آن امامی هروی را از حدود سعدی برتر دانسته بود

با اوج عرش و سدره و طویی برادرست  
 اندر مذاق خلق چو قد مکدرست  
 رای و کمی و معاشی و حاقان و قیصرست  
 خورشید از حجلت رایش مکدرست  
 درای تاج بحش و حدیو مظهرست  
 رابر و که سیر چرخ ر عمرش مقررست

بار این تویی که سده کاح رفیع تو  
 بار این مسم که چون که مکرر کم محر  
 بار این تویی که چاکر کاح حلال تو  
 شاه جهان بهادر دوران حس شه آنک  
 هوشنگ ملک پرور و حمشید ملک گیر  
 تا چرخ ر مدار بود برقرار باد

### در ستایش کشف الادانی والاقاضی وزیر بی نظیر حاجی آقاسی طاب ثراه

بسکه از صدهزار بیشترست  
 موحب صدهزار درد مرست  
 یک بهان همچو روح از نظرست  
 خشک چوبی به گاه پویه درست  
 که عصایی به سحر ره سپرست  
 عاطل از سیر و حش و اثرست  
 لره ش تا به حشر در کمرست  
 فلرم اندر شمارة شمرست  
 لیک در پیش نیز غم سپرست  
 چون یکی چوب خشک بی ثمرست  
 بستر از بیش ساجج و ترست  
 راست گویی دکان شیشه گرمست  
 کش به چارم مراغ سرد و ترست  
 هیانش دل شکاف ره ره درست  
 راسع ریح و دافع خطرست  
 که فلان ای دریع محترست

بر دلم صدهزار بیشترست  
 شرح یک ماحرا دردسرم  
 بیکرم آنچه شدست صعب  
 رین سب در کم ر غایت صعب  
 لاحرم گاه پویه پندارند  
 گهر هلال این چنین صعب شود  
 کوه اگر بسند این چنین آسیب  
 پیش اشک دو چشم حوسارم  
 هانم حم شدست همچو کمان  
 تر اسروده ام ر غایت صعب  
 مسوی از تاب تب براندامم  
 در و نام سرایم از شیشه  
 همه لریر از آن فیل عرق  
 آه از آن شیشه بی که چون کژدم  
 لاطنی هست کاب شهوت آن  
 دوستانم رنند دست به دست

آنچه آن لایحان لایحرم که پنداری  
 لایحرم هر که مر مرا سید  
 ححره مر رمین یوناست  
 دهم از حررت صغیر  
 لرز لرزان نسیم و شدت صغیر  
 حاجی آفامی آن جهان حلال  
 آنکه رایش مسر و ملکست  
 آنکه از مهر و کین او راید  
 حش حاشه اش چو گردش چرخ  
 لیک سیرش خلاف سیر سپهر  
 طبع او بحر و گشت او گهر  
 آنچه ر آثار خلق بیک در اوست  
 ملکی هست در لباس بشر  
 اگر از خود بُدی شروع قمر  
 روی او نیست آفتاب سپهر  
 حاشه او چو جام حشر و عهد  
 با عتاش که هست مایه مرگ  
 دل و دستش به گه خود و کرم  
 چون عمر لی رمیده از صیاد  
 طبع او روح حش و روح فرا  
 ی بهشت جهانیان که محکم  
 هر سخن کبریت بر او آید  
 حاشه شرکت و حلال

بوسم زیر و استخوان بر سر  
 فاش گوید که این چه حشورست  
 پس که در وی حکیم چاره گزینست  
 از عفوت چو کام شیر بر سر  
 چون دل حصم صدر نامورست  
 که حشش به چشم محصورست  
 و آنکه قدرش مری قدرست  
 هر چه اندر زمانه حیر و شرمست  
 پایبرد صدور بفع و صرمست  
 دوست را بفع و حصم را صرمست  
 دست او ابر و خود او مطرمست  
 اگر گمان و قیاس و وهم برست  
 کاین حلال<sup>۱</sup> به لایق بشرست  
 گعتمی کماو برای و رو فمرست  
 مک خون آفتاب مسهرست  
 مسادر فتح و دایه طمرست  
 خون و حال جهانیان هدرست  
 عارت گنج و آفت گهرست  
 حرم او پیش بین و پس بگرست  
 مهر او حال شدن و حال شکرست  
 رتش سطوت نو بیک شرست  
 حوشر از آب چشمه حصرست  
 دینه به سپهر آمرست

۱ حلال در بعد جمع خلقه به معنی خفت آمده است.

شوش در کام دشمن بیش است  
صاحبا سده نو فانی  
گسله ها دارد ر تعادل نو  
هیچ گمنی کعبه حاکم مر  
هیچ گمنی که در کدام محل  
جد پاک تو مصطفی که بقدر  
به مرای فلان یهود شتافت  
ردگال را مگر نه در گیتی  
دوش گفتم که پاکشم چندی  
بار گفتم که سده در همه حال  
سایه حز پیروی گریزش بیلت  
رسم و رسم ریز فرمات

وهر در کام دوستت شکرت  
که خداوند داشت و هنرت  
لیک دلش از رباش بی حرمت  
مدتی شد که عایب از بطرت  
به کدامین سراچه اش مفرست  
دانش از هرچه حرر هدای برست  
دید چون حنه حال و خون جگرست  
شیوه جد و عادت پدرست  
ر ستات که از سپهر سرست  
از نولای حواحه با گدرست  
همر کجا کافتاب در گدرست  
تار مبین ریز و آسمان ز سرست

### وله ایضاً فی مدحه

عاشق بی کفر در شرع طریقت کافرست  
کفر دمی چیست آزادی . فید کفر و دین  
بور ایمن مصمرست ای حواحه در ظلمات کفر  
زان سب حواشد کافر ایسا را از محبت  
ر سب کز هر یکی دیدند چندین معجزات  
لاحرم هر دین که هست از کفر پناه شد محبت  
کفر صورت چیست درد فقر و سوز عاشقی  
نفس را کامل نمادد درد مهر و سوز عشق  
عکس های فکر است سب آنچه اندر محبت

کامری مگرین گرت شور طریقت در سرست  
اوحارین قید آزادی که قید دیگرست  
اری آری چشمه حیوان به ظلمات سرست  
وین سخن از روز روشن بی سخن روشترست  
از طریق عجز می گفند کجاو پیغمبرست  
پس به معنی مؤمنست آنکو به صورت کافرست  
درد آن و سوز این الهی عجب حسان پرورست  
دنگ کوس از صورتست و بوی عود از آدرست  
نقش های فکر است نیست آنچه بر دفترست

خود رسول خود شدی مکدر دومی مدام  
 یک سخن مرسته گویم کاو بداند بدسگن  
 فعل و مصدر را بکند بگر سوانی گسیخت  
 هست یک خورشید بر حشا و بچه بی زور است  
 می حمار آرد هم از می دفع می گردد حمار  
 تا باشد راستی مسطر شاید ساحت  
 ترک اوصاف طبیعت گو دلا کر روی طبع  
 خود روی بدکاره کر بیگانه آستین شود  
 خلق بیکی کر طبیعت می براید مرد را  
 و آدمی کاو را باشد سوز عشق و درد و شر  
 شخص سخاوت دختران را بهر نعمت لایست  
 فکر و ذکر احبیری چسب دام مکر و شبیه  
 ازدهی نفس بگدازد که رو آری به گنج  
 شیر حق آن ازدها را کشت بدر عهد مهمل  
 ازدها کشت هیچ می دانی درین ایام کسب  
 میرا آفاسی آنکو وصف روی و رای او  
 داب بی همتای او فلسفت و گیتی هالست  
 فطرت او آسمانی کشت محمد رحمت  
 گرداو حصمش تشنه کرد کی ماند بند  
 لا عرستش کلک اگر چه فتنه عالم بود  
 محصر قدر رفیع اوست گردون لاجرم  
 گر ر گردون هر او افروخته گردد بی عجب

و آنچه گشتی گشتی من فرموده اسکندر است<sup>۱</sup>  
 مصدر است فعل مصدر گرچه فعل از مصدر است  
 کایسو را تا یکدگر پیوند نوی و عبرت  
 هست یک هستی مطلق و آنچه بیی مظهر است  
 لاجرم سر روی دن درد و درمن مصدر است  
 و بر عجب کس سبی را بر میران مسطر است  
 هر چه خرد بافست و هر چه راند استر است  
 هر چه می راند حرام است از پس با دختر است  
 بگری بخت با صورت صورت بگر است  
 است چو سر است کش سی دست و بی بار است  
 سبب چوین کودکان را بهر بازی درخورد است  
 کایکه بی می صبی آرد در پی شور و شرم است  
 زدها کشت شوگر است در سر هوای گوهر است  
 لاجرم هر آدمی که وحیه در شد حبیر است  
 میر احمد سیر تست و صدر خمد گوهر است  
 بهجه آید در گمان و وصف و دانش بر تر است  
 عدل ملک آرای او روح است و عالم پیکر است  
 طبع او پادشاهی کشت مکر م شکرم است  
 بیت سلطان هر که چون هدیه فرست است  
 اری آری هر که سار حواری لاجرم است  
 این همه بجز او چون مهر در محصر است  
 هر که بی بی صیقلش جدا کس تر است

۱ در اسکندریه نامی نظامی داستان رفتن اسکندر به هند را حیات شخص خویش به سوی دشمن، به  
 عصبان آمده است



گر به کم شیر نگارند نام خلق او  
آصف بن برخیا اگر خوانمش آید به حشم  
هر کجا دگری ر حلقش لادن انس لادست  
کنک او یک شربی باشد ولی دارم شکست  
تا چهن مابد نمابد او که بی او دورگار  
تا اند چون بافه آهوگان مشک او فرست  
خواحه حشم آردلی گر گویش چون چاکرست  
هر کجا وضعی رویش احتر انس احترست  
کز چه آن یک شیر یک هندوستان بی شکرست  
موکی بی شهریارست و سیاهی بی مرست

### در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی و حاج میرزا آقاسی

هستی دو وجه دارد معنی و ظاهرست  
از واحست خالق و از ممکست خلق  
خالق ز خلق هیچ دارد گیر ازانک  
مخلوق هم باشد بکسن از آنکه طور  
پس هرچه افرست ر بعد بود صبر  
از ممکات معنی انسان مقدمست  
اسان چه باشد آنکه بدش مسممست  
آری بدانست بسا رنگه آدمی  
باشد نه دانش و دانش به عقل و عقل  
آدم بی به عمل شود کامل انصاف  
لیکن جو عقل باعث کمال آورد پدید  
مطور حق جو گشت بود مطهر کبر  
اسان کمالست بسی مطهر و خود  
اسان کمالست که باقی بود به دان  
بعد ر بی ولیست بهر دور و این زمان  
کادر وجود واحد و ممکی مصورست  
چون معنی کلام که معنی و ظاهرست  
خورشید را چو نور باشد مکندرست  
هرچ و به شمع افرت باشد مصورست  
چون آنکه اندست ر افرت مکندرست  
در حقیقت از چه صورت انسان مؤخرست  
دانش کدام آنکه بفایش میسرست  
باقی نرست از آنکه بدش فرو نرست  
مخصوص آدمیت نه محسوس جانورست  
وانرا که عقل نیست چو گاو یا حورست  
تا عذبی که حق را منظور و مطهرست  
کر عبت تا شهودش ظاهر به مطهرست  
کو عرش و فرش و لوح و سپهرش نه محورست  
از جمله ممکات که بیس پیمرست  
آن کش به فرق رایت شاه مطهرست

۱. آصف بن برخیا یکی ر عثمایی بی سر لیب و به روی بی نام در بر حضرت سیدان است و حصار بلقیس  
از شهرها در یک طرفه معین بدو است می دهد.

حوانکه گفته‌اند بود فرق راب حصر  
 آری محمدست و علی اصل و فرعشان  
 کهف‌الابم مرجع اسلام کش مقام  
 نامش بیاورم به ربان زانکه روح پاک  
 وصفش بیاورم به لبان زانکه نور صرف  
 لیکن محققست مر او را که همچو روح  
 با مردم بدرست که روح محسوسست  
 نگدار و نگذر از همه کتاب دفترش  
 آن حواحه‌یی که بر در سلطان تاحدار  
 سلطان دیب محمد شاهست کر ارل  
 شمس مبوک بدر وجود آسمان حوه  
 محمد علی سمو سما عین کرنا  
 داد ر تاحدار که بزمش جو سوبهار  
 داری کین گذار که در دشت کارزار  
 این داور زمانه که شخصش به بارگاه  
 و ر خسرو زمانه که طلش به پیشگاه  
 آن دگر که در حم پنجان کمد او  
 ایوان داد و دیب را لطفی محسوسست  
 آشفته‌یی ر حلمش هر هشت حشمت  
 هم پست پیش قدرش این طاق به رواق  
 با طبع راد او که دو کوش محسوسست  
 گوهر چه قدر دارد آسی معنوسست

تا آب ما که معش الله اکبرست<sup>۱</sup>  
 شاهست و آنکه سایه شاهش بر سرست  
 صدره غرار سدره بر از چرخ احصاست  
 سرور ر گفتگوی ربان محسوسست  
 هرچش بروی آوری از وی مکدرست  
 ر مردمن کسره و با مردم اندرست  
 ر مردمن کسره و جسمی مطهرست  
 هرون واصلست و نظام و جعفرست  
 مختار ملک و دولت و دیوان و دفترست  
 حاوید عهد او را مهدست و سترست  
 نجر/همم سپهر کرم کان گوهرست  
 طل حد مؤند حلالی داورست  
 محبت همای حبه مائی و اررست  
 بعضی خو دواندر که با دست حیدرست  
 آرایش شمایل اورنگ و امیرست  
 بر فرق کبری و حم و جان و فیضست  
 دبرست تا که گردن گردون به چهرست  
 میدان رزم و کین را مرگی مصورست  
 آسوده‌یی ز عدلش هر هفت کشورست  
 هم تنگ بر خلاش این کساح ششدرست<sup>۲</sup>  
 در چشم همتش که دو عالم محقرست  
 درهم چه ورر دارد حاکی مرورست

۱ شاده به برست حواحه حفظ است

فرقت از آب حصر که صواب حی و است

۲ با آب ما که معش الله اکبر است

طوق به رواق کتانه از به فلک و کساح ششدر کتانه (ارگینی است که دری شش جهت است (محجوب)

شاهشها گشت مرا پیمجال و اند  
 فرش آنچنان به درگه شاهم که خاک راه  
 آری رستم خاکم و جور ساد پرو  
 لیکن چنانم بدون کم حر دعای شاه  
 آرامش دلم به ر چشم مکحسب  
 حارم به خای گل همه در حجب و دامسب  
 ترست در وثاقم گر ماه بحسب  
 بوشم به کام بیش شد از بحث و ازگون  
 پیر ازچه گشته ام بود هیچ غم از انک  
 یارب بقای دولت شه باد حدودان  
 بادا عمار موکب شه رب چهار مهر  
 حکم قصا و رای قدر بر مراد شاه

نا سر بر آستان خدایند بر در است  
 چون خاک ره به مبدم شاه جهان ز رست  
 کر آفتاب خاک و زرد و سگت گوهرست  
 ممکن روایتی به نگفست و دفترست  
 و اسایس نسیم به ر رلف معسرست  
 حویم به خای بل همه در حرم و ساعرست  
 حارست در کنارم اگر سرو کشرست  
 کاین دآوری به عهد تو کس را به ساورست  
 بدر دعای شاه حو بیم در سرست  
 حاوید چون به دولت شاهی برارست  
 قناریست سپهر ز حورشید اسورست  
 تاجا صدور حکم قصا چرخ مصدرست

#### در سنایش شاهزاده آزاده اعتصاد السطیه علیقلی میرزا دام اقباله فرماید

تا لاله به باغ و گل به گلزارست  
 بر لاله به بانگ چمگ می خوردن  
 مرور نشاط مل به اردی بود  
 بورور و حیون من به یک فصلست  
 در کام کهنه حرعاهم رطلست  
 بسمان بهلم که سوبت کمرست  
 ماهی حامی که عشرتم حامست  
 می از چه می خوری مگر سنگست  
 من شبح توان بدل ندارم دوست  
 سسبح سیر که در کسم بندست

مبحواره ر رهد و توبه برارست  
 عصیان گذشته را سمعدارست  
 و امسال صفای گل به از بازست  
 بیسان و نشاط من به یکبارست  
 بر نام مهبیه قرعاهم بدرست  
 مسحه سدوم که وقت ربارست  
 مطرب ریری که حالتی رارست  
 بومس از چه می دهی مگر عارست  
 تا شوح حیوان ماه رحسارست  
 دستار مهمل که بر سرم بارست

می ده که سیم سزه در معرم  
 سرخسیر و یکی به بوستان محرام  
 سرگرد سخن بششگان سیمی  
 گل دایره بی ز لعل و لعل و  
 از سبکبان بگرگشتن در خلق  
 و آن سمریط و تار ابرویشان را  
 و آن قمریکن که شمعشان بر سرو  
 و آن سبکبان که بویشان در معر  
 و آن برگسکان چو حوضی از بلور  
 بسا گرد یکی طبعه زربین  
 و آن شاحه رعوان که ترکیش  
 با پاره بی از عقیقکن حرله  
 و آن سیلور که چون رسن بازار  
 سر بام رود به ریحمان گویی  
 و آن حیری زردبین که از حردیش  
 سرگس از ساق خود عصا گیرد  
 و آن عنبجه به طفل هاشمی ماند  
 از سیم همی به ریر لب حمید  
 شعبای<sup>۱</sup> بسمیرست پنداری  
 به طوطی کی به حارس حسته  
 سیرنگ ر صبح حمامه فرد  
 به سرخی لالگان رشگرست

مشکین نفعات رلف دلد رست  
 کثر سره بهشت و حوی ایهارست  
 پیرامن روز از شب تارست  
 دو پای سرو به شکل پرگارست  
 بی صفت خلق سربط و تارست  
 حاجت به به رس و ستم او تارست  
 چون موروان بشید اشعارست  
 گویی به دل گلاب عطارست  
 کش زرد فواره بی ز دیارست  
 کوبیده ز بقره همت مسمارست  
 چون سزه عاشقان حوسارست  
 کربلای عهد شاهدهی پدیدارست  
 بی لنگر پر رستمش رفتارست  
 دردست و کمد گیر و طرارست  
 روح برقان عیان ز رخسارست  
 مشکین چکند هور بیمارست  
 کماو زار حریر سر دستارست  
 کش حار رفیق سان پرستارست  
 کش آره به سر نهاده از حارست  
 کش ز مرد سان و لعل منقارست  
 بس صورت گویگون نمودارست  
 به سری سرگال ز رنگارست

۱ شعب دم دنگوی ز حضرت زکریا پیامبر سی سرسل است که صن رویت مذهبی به دجی پدید و  
 در آن جای گرفته و شده به صورت پیری در آمد و از دوسر بر مردم آورده تا آن در حصار  
 برآمد و زگر را در صاف دجی به رویه کرد.

ای ترک نه فصلی این چنین ما را  
 در خوردن باده این چه تعظیست  
 ها باده بخور بهار در پیش است  
 برسی همه دم که بوسه می خواهی  
 گویی همه دم که باده می نوشی  
 می ده که شست و همه در خواند  
 شهزاده عیثلی که از فرهنگ  
 فخریست از آن سبب لقب و را  
 چرخ از چه بلند میشد بهشت  
 حر آنکه به بدل گنج محو رست  
 روحیه کش از غفلت احسانست  
 بید به سرایر آنچه آمالست  
 رویش به بها چو نمعه نورست  
 ای حال چهار که خجرت جسمست  
 گویی که ز صلب آسمان راده  
 آنکه سفر کند در دریا  
 من گریه تو چون به دست تو دیدم  
 لیکس شده بودم از مردم  
 سر کوهه زین چو دیدمت گفتم  
 گر حصم ترا بود سر فرزد  
 سارست پی سؤال در پیش  
 قوس است و سال تر و تیر تو  
 وین طریقه که قطب ما گشت و  
 سرم نو سرد مردم ف

دایی که شراب و بوسه در کارست  
 در دادن بوسه این چه انکارست  
 می بوسه بده خدای عمارست  
 می خواهم آخر این چه اصرارست  
 می نوشم آری پس چه نگرارست  
 حر رحب حدیگال که سدارست  
 ناموس علوم و کسر سدارست  
 کش و حر به به سپهر دوارست  
 سیم از چه عریز مرد او حوارست  
 در هر چه گمان برید محوارست  
 بویکت کش از قلوب سدارست  
 دانسته صمابر آنچه انکارست  
 رایش به درک چو شعله دارست  
 کش بهرت و فتح و دل و شدارست  
 سمشیر کج نورس که حو حوارست  
 گویند به بحر کوه سپدارست  
 داستم کاین حدیث ستوارست  
 بحری که مقام او به کهسارست  
 سر کوه نشسته بحر رحارست  
 با سر به سره با سر دارست  
 هر دمنی اگر چه سرگ اسرارست  
 در حال و سال حصم عدارست  
 قطب طرست و بیکت سیدارست  
 سپهر حدیگال سدارست

تا بار خدا یکست و عالم دو  
پنج و شش مرد حکم هفت اقلیم  
تا دحرکت<sup>۱</sup> سه ماکان چهارست  
حون هشت حمدان ترا سراوارست  
تا سهترین کسوری اعشارست  
به گردون وقف ده حواست باد

### در سبب رکام کهف الادابی والافاضی حباب حاج میرزا آقاسی

#### رحمه الله فرماید

که حلوه کرد که آفاق پر رانوارست  
که لب گشود بدیم که از حلاوت او  
دگر که آمد و رنجیر دل که حبابد  
چه ناکت بود که بشاید و کی رسد انگور  
حدیث عشق مگر رفت بر لب کسی  
ز خلق احمد مرسل مگر سیمی حیات  
رُکام حواحه گواهی بدین دهد گویی  
چو نام حواحه برم جان بگیردم دامن  
به جان حواحه که از وصف عشق درمگیر  
چو عدلیت سرودی ر سز عشق بگوی  
به باطن علم ر حسرت بر دی سر  
اگرچه بیست ر سوه خلق راه سخن  
حجاب بر مهر نسب وره ر سر صدق  
حدیث عسو بگو لکت می رس و سخن  
حموش گویا حواهی به چشم حواحه بگر  
به مهر حواحه محبت از حصن به بگ  
تور چو خونی بی همت و خود سیر حیات

که روح نمود که گیتی تمام هر حارست  
به هر کجا که نظر می کنم سحرارست  
که سر به ه چو محبون به دشت و کهنارست  
که همت حم سبهر از شراب سرشارست  
که بخور او و بونه در کوی و شهر و باراست  
که هر کجا گذرم نت است و نثارست  
که این نسیم ر خلق رسول مبخنارست  
که روز عشق حرار و رحه ابرارست  
که عشق حاشی روح و قوت احرارست  
که هر کجا که رود دگر عشق گلزارست  
که از حقائق بروی هزار اوسارست  
تو زار گوی که محفل نهی ر اعیارست  
به چشم باری در هر چه بگری یارست  
که طلی و حرف و معانی حجاب اظهارست  
که هر اشارت او یک کتاب گفزارست  
که حوی بد گنه و مهر و استعمارست  
چه احتیاج به رنجیر و سد و مسمارست

گمان مبر که به شب درد را عین گیرد  
 چگونگی خاطر از معرفت سود گزار  
 چو کاسه بسبب بگوساز حرص تا صف حشر  
 به مهر خوچه قدم زن به صدق فانی  
 ز صدق در ره او بر خود استیاضان  
 ز عشق دم زن و پروای هست و نیست مدار  
 به مدح عشق سخن هر شئی دراز کشم  
 یکی به حواحه نظر کن که از پس هماد  
 نو مسب می روی و راه سخت در پشت  
 هر آن سخن که بگویی ز عشق هدایت  
 دیگر ز اهل رب نجات جان سود بگزار  
 بکشم پاره دردی کشان نمی ارزد  
 به زاری آنکه کند صید خلق نوازی  
 ز می خودی نفسی سیریا بر آوردن  
 دل شکسته دلیست بر درستی صدق  
 در آب دسه دو صد بش می نماید عشق  
 به غیر حواحه که نقش دلب و صورت جان  
 همین به تنها مردم گیاه هست به چین  
 به احتیاط قدم به به خاک و دی عشق  
 هبور از پس چندین هزار سال وصال  
 کرا که گمی محکم شود به مرکز عشق  
 حکیم گوید این طنبه بی که گردد شخص  
 دیگر به روح که بدر دلب و مهر و جگر  
 ز مرده زنده پدید آید است بوالمحنی

که او به حوی بد خویشش گرفتار است  
 برا که از حسد و حرص سینه پر خار است  
 به هیچ پر شود کاسه چو بگوساز است  
 که صدق نبوده احرار و حوی احبار است  
 ز آنکه شرط محبت عشق ایثار است  
 گرچه دم زن از عشق کار دشوار است  
 چو صبح در بگرم یک دو مشت پندار است  
 ز مهر راحت حلقش روان در آزار است  
 تو سنگ می ریزی و آنگیبه در بار است  
 هر آن کمر که سدی ز صدق ربار است  
 که حق به جانب دردی کشان میجواریست  
 سری که مالش او از دو شیر دستار است  
 حنا ز زری ساراریش سیرار است  
 به از ریاضت صد سانه ریاکار است  
 کمال مرع شکاری کحتی مقار است  
 بر آب نقش زن کار عشق مکار است  
 ز عشق هر که رند لاف نقش دیوار است  
 به شهر ما هم مردم گیاه بسیار است  
 که خاک و حریبان عشق خو جوار است  
 دو چشم عقل ز هجرن عشق حو بار است  
 به گرد چمر هستی چمن چو پرگار است  
 محبت پاره حوی پیید و مردار است  
 بخار خون بود و تن بدان سه ستور است  
 رهی لطیف و عظیم که صبح حبار است

مرا گمرا که حکیم این سخن به تعبیه گفت  
 مگر ر حواحه شبیدم که هست روح دگر  
 حمیر مایه عشقت و دست بخت حدای  
 مشاعر همه اشیا ارو و روان مست  
 شعور لارم هستی سب و سجد گویی هست  
 مگر به حانه شش گوشه بی که سازد محفل  
 مگر به کاه چنان در خنهد به کاه و ما  
 به عکسوت تند تار بر به گرد مگی  
 به آب و گل ر پی لاله آورد خطاف  
 به شاح سبزه بر سار سیده بر لب طاق  
 مگو که حواحه کب در داد و گفت این جواب  
 ولای حواحه برای زبان سخن آسوح  
 همان ر حواحه شبیدم که گفت حلل حکار  
 به حق هر آنکه یکی فطره درست شاحت  
 چه مایه عالم بیرنگ و بوی دارد عشق  
 به چشم حسته نماید هزار شکل بدیع  
 بررسی این همه اشیا که می اندر حوا  
 بررسی این همه الوان و چاشنی رکعاست  
 بررسی این همه دستان که می رسد بطور  
 رموز این همه اشعار رسول داند و بس  
 محمد عربی شهر ماں روز حساب  
 خدا و او بهم یگانه عشق می ورزید  
 ندان رسیده که گیرد گناه رنگ ثواب

که این حدیث به از مردم هشیوار است  
 که نام و صفت هستی بدو سراوار است  
 کلید محزون امروست و گنج اسرار است  
 که کارشال همه تسبیح و حمد در دست  
 همی به حکم خرد راں شعور با چار است  
 بر و بر فکریت و فیدس و سمار است  
 حوا عشتی که حوا حره وصل دلداری است  
 که داند آنکه شکر مگی کند تار است  
 چنانکه گویی از دیر بار معمار است  
 فاید از طریقی کش به نام همچار است  
 گشود که در گد در حد حاحت ماست  
 زمان شمع فرو رنده چیست اوار است  
 کوبه و مریه در و نام پر ر گشتار است  
 حوا به که شماسای بحر زخار است  
 که بر دو دیده ر هر یک هزار استار است  
 سید آنکه به پیشش بسته بیدار است  
 کعبه حسی و در و در حد سکار است  
 که در سحر سائن و برگ انحرار است  
 که به متمایل و در حد چنگ و مرمار است  
 که مطهر کیم کردگار عمار است  
 که لطف و فیر بر مبر و حوا و بار است  
 که کس به بد که عانت و که سار است  
 بر پس که رحمت او برده یونس و سار است



ارین ملامت سرگس همور بیمارست  
که خواجه از پس و بر دو کون سالارست  
که همچو دست ملک حمامه ش گپزارست

ز بوی سرگس فرمود صاحبان را مدح  
دلا ز مدح محمد به مدح خواجه گزای  
پس ده دولت سلام حاجی آفاسی

### در ستایش شاهزاده عقیق و سادّه فرمانفرما فریدون میرزا طاب ثراه فرماند

حال حرم و دل فارغ و شاهد به کنارست  
حاکم چمن از آب روان آینه دارست  
تا می شوی زمره ضلّیل و سارست  
که حقه رفوت پر از مشک نثارست  
کن نصیحه لباس برار عود نثارست  
کش بر خط مکیب بر کرده عداست  
در سیره دامن حد خط حویا بتارست  
ماده رفی که هم اعدا ش بگزارست  
کس خیر خوب صمی بادد گسارست  
سفر خو بخی که به سش سپارست  
ناع است که از لاله همی بر حال دارست  
کار کینه لباس برار عداست  
ساعر مسمات پر از رز و عقارست  
ز پاره زربست یهود به عیارست  
ساح مقام رسته ز پیشانی مبارست  
وین تحرشت آنکه به در دارد حبارست  
فکر دل عاشق همه بوسیدن یارست  
شبن و نده بوسه به هنگام فرارست  
کجا که نه سادّه سقا سادّه بکارست

گاه طرب و زور می و فصل بهارست  
دو سحر از تش گل محمده سوارست  
تا می نگری کوکبه سوزی و سرو است  
سوزی به چه ماند به یکی حبه ساقوت  
نسرین به چه ماند به یکی بیهه الماس  
مصار سمر نثاره رسیده است بختیوار  
از لاله چمن خون حد نرکان حیدرست  
در پهلوی گل خار شکفتا به چه ماند  
مسکنت مگر بیوفرا از ساعر لاله  
بی می چو یکی بختی مستی ریرا کن  
زاع است که از سیره همی زحارست  
سرگس به چه ماند به یکی کینه حارس  
یا حندی ز کلاه بر طاق مسم  
می می بد بهضای کلبه است به شمش  
خط چقه پاسب به خون برده حرطوه  
ز عیبه عریس که زرد در حب  
ی ترک سادّه بوسه که به سوره  
سرخبر و سادّه سادّه به ایام گریزست  
می ده که بپوشیم و بپوشیم و بپوشیم

ماهی گل رنگ و ت شگ و دف و چنگ  
 زمین چهر مگر چهره سیم عمل ر  
 پازار بودلم داشت نه یک بوسه قناعت  
 از عیت لطف از دهیم بوسه معشمار  
 ورمع کسدت که مده بوسه بر آشوب  
 گر ست پاریه بحر بوسه سد هیچ  
 هر چند که بدعت بود این فاعده لبکر  
 ای ماه که ب روی تو رفیع بگبد  
 رنیش تو نادرش همه باب و شکجب  
 گر ناده دهی رود که مده به کمین است  
 بوسی در به مستانه مرا بخش به معجل  
 یک امشکی بیش معجل سحیم نیست  
 مدح ملک و نیست عبد ضرورت  
 مشکل که دگر باره مرا کام دهد بخت  
 سی که بهاران سس فصل حیرت  
 فرداست که از پست کشف مرده بر آید  
 گل مش رری در د نارد به خود مرور  
 خون دولت حیر بود عادت گردون  
 دارای خون بخت هریدون شه عاری  
 گردون شرف و بحر کف و امر بوالست  
 چون روی به برم آرد یک چرخ سهیلست  
 شاه به حیات همه چیرست منها  
 از خون عدوی تو زمین چشمه لعلس  
 شخص امل از قبر تو در موز و گذارست

رکاب بهار است ر این روی چهارست  
 کاندل رهد از عم که بدین چدر دو چارست  
 و امسال نه قنع به هزار و دو هزارست  
 کان عیت لطفست که بیرون ر شمارست  
 کاین ست عیدست و در اسلام شمارست  
 میل همه قاعده موس و کنارست  
 بر بدعت امسال به از ست پارس  
 هر ماه مرفع که سوشاد و حصارست  
 چشمین و ناگوش همه جواب و حمارست  
 و بوسه دهی رود که عشرت به گذارست  
 کز فصل بر و حیرت بدون در به کارست  
 فردا همه هنگامه عد و صد سارست  
 کاین هرگز زمان راست دفع صرارست  
 زیرا که چنان را به به یکت حال مدارست  
 سی که حیر بران عتب ماه اسارست  
 بر دشت که مرور بر از نقش و بگدرست  
 فرداست که نادرست بهی همچو چیرست  
 ناگویی حاوید به یک عبد و قرارست  
 کاینجا که روحاوست همه ساله بهارست  
 خنکر سکی و پیلن و شیرشکارست  
 خونری به برم رر یک دست سوارست  
 و اینج از به یقین نیست ترا عیب و عوارست  
 و گرد سمد تو هوا فلرم قارست  
 حال احل از عمرو تو در سد و فشارست

بر صغره خود تو رمیز رفته چینی است  
 یاللعجب از قیام تو آن مرگ جهانسور  
 هر که به یمنست همه جنگ و جدالت  
 مرقبت که تاش همه ناسده حقیقت  
 در چشم نکوحواه تو یک طایفه نورست  
 گو لاف بزرگی نبرد حصم تو بدروع  
 آنجا که حلال تو ملک خاکشبی است  
 گر کلک تو در دست تو آمد گهر افشار  
 از در چه گه دبسی و از زر چه حیات  
 آن محتبی از چشم تو در صدر خیالست  
 از رُوح تو چو رُوح تو می پیچم بر خویش  
 ای شاه ز قیامت از هیچ خبر نیست  
 درد پی بیشتر تو بر کف گهری چند  
 آن قدر مدعی که خطاب آیدت از چرخ

در موکب حاه تو ملک غاشبه دارست  
 کت گه به یمن اندرو گاهی به یسارست  
 هر که به یسارست همه امی و قرارست  
 بحریت که آتش همه سوزیده شرارست  
 بر جان بداندیش تو یک هاویه بارست  
 کابدر مثل او مثل عجل و خوارست  
 آنجا که تو به ملک شکر گرازست  
 پیداست که به حاصیت از قرب حورست  
 کان برد تو بی قیمت و این پیش تو حوارست  
 این محتسب از قهر تو در قعر بحارست  
 که و همچو عدوی تو چرا زرد و برارست  
 ناری حریت هست کش از مدح دثارست  
 وای بر دریا که به در حور و نثارست  
 شاهها به جان پوی که یک روز شمارست

### وله ایضاً فی مدحه

روز می و وقت عیش و گاه سرورست  
 میل و سکون شوق و صبر دوق و نحت  
 بادیه پر سنگ و رفت تنگ و قدم لنگ  
 بار عبورست و حسن سرکش و من مص  
 بادیه بی آب و چشمه دور و هوا گرم  
 زهد گه می ثواب بحر قیامت  
 طاقت و دل رهد و مست واعظ و رندی  
 حمد و ساگوش رلف و رخ خط و رویت

در جوان می کهن حدای عبورست  
 شعله و حسن برق و دشت سنگ و سورست  
 توشه کم و ره درز و مرحله دورست  
 شوق قرون صبر کم شراب طهورست  
 رخ تر و لب خشک و آفتاب خروست  
 وصل جان بار حور سزم قصورست  
 فوت و شل پند و کمر بصیرت و کورست  
 هاله و مه اسر و مهر سایه و نورست

حار و رطوبت بیش و بوش سوک و سرورست  
 عشق شرر شوق شعله سیه ستورست  
 نفس رضا دل حلیم طبع صورتست  
 مهر عیان مه رکاب چرخ ستورست  
 ملک مصون شرع شاد شاه عیورست  
 نکبت و گل بوی و مشک ناش و هورست  
 صل طرب بحر عیش کان خورست  
 دیو و ملک نادر و نور رنگی و حورست  
 تا حور و مه زور شب سین و شهرست

حشم و رضا کین و مهر هجر و وصالت  
 گریه مطر، شک قطره دیده محابست  
 سار عدو چرخ صد رمانه محالف  
 شاه جهان حم دهر میر زمان کش  
 داد به حاداد حواء زنده عدو طی  
 دانش و دل خود و طبع خودت و فکرش  
 نام حسن فکر نکر دات کریمش  
 باغ و رحش مهر و رایش مه و روش  
 حصمش سته کفش گشاده دلش شاد

### در گله از حاج اکبر نواب و مدح فخر العلماء و ذخر الفصلاء

#### ابوالحسن القسوی الشهیر به حان داماد فرماند

فتنه پیر و حواص حادثه مرد و زن است  
 در بهر چشمش یک بابل سحرست و فن است  
 زان سر زلف که هم دلبر و هم دس شکر است  
 چون عریست که هم رهبر و هم رهزن است  
 درّه را بست به حورشید که ایسم دهش است  
 گوهر افشانه را باقوت که ایسم سخن است  
 سته بر سرو و به حد گوشت کاین روی من است  
 روی خود داند و چون بیم برگ ستمست  
 چون مگویم آن سمل و اس سترست  
 گویم ای شوح سمریم کاین بارونست  
 گویم ای گل مدهم عثوره که این باسن است  
 که به سیم چهی آویخته مشکین رس است

ترک من آفت چیست و سلاهی حش است  
 در بهر زلفش یک کابل وحدت و سماع  
 دوش تا صبح به هر کوچه مادی کردم  
 کآبها القوم ندانید که آن زلف سیاه  
 درّه را بست به حورشید مشک راه و ستم  
 حشر آهسته را دام که ایسم مژه است  
 فرض حورشید که معروف بود در همه شهر  
 قد خود داند و چون بیم سحل رطوبت  
 که مرا گوید ه طره و رحسارم بین  
 بارون را قد خود خواند و من حداحند  
 یاسمن را رخ خود داند و من سرامرم  
 آن به گیسومت معلق به زنجیر او را

ساخته از مه بحشب چه بحشب آونگ  
 شمع رویش همه نورست همانا حرد است  
 طرّه او دل ما سرده ازان پرگر هست  
 تا کد آتش رویش جگر حلق کباب  
 تا بگردد همی آن آتش رحساره حموش  
 روی او آینه رنگست همانا حلسست  
 نور اگر نیست چرا تاره به رویش بصرست  
 شوق چهرش بود عمل و چو عظم به سرست  
 عاشقش را به مثل حال شمعست از آنک  
 روی رحشن وی اندر کعب رلف سیاه  
 دوش آمده به وثاق می و بشسته سحاست  
 گفتم اهلاً لک سهلاً بشین رحبت سر  
 هان بهارار دلم را که نه شرط ادبست  
 رو ریخ کم رو و دم درکش و بیهوده ملای  
 حیر و زان ماده دیرینه گرت هست بیمار  
 ننگ ظرمت فسخ حیز و به پیمای دسم  
 داده آوردم و می دادم و می بستند و خورد  
 بست چون گشت به رخ خون جگر ریخت چنانک  
 چهرش از اشک چنان شد که مثل را گفتم  
 گفتم آخر عمت از کبست میندیش و مگو  
 حاجی اکبر فلک دانش و هر کاهل هنر  
 آنکه بر لب نگدشته و سحاولولش  
 طنز در شعر تو می راند و خود می داند

طرّه تر اینکه به جد گوید کایم دفن است  
 چنین رلفش همه مشکست همانا ختن است  
 رلف او بر رح ما سرده ازان پر شکست  
 لب لعلش نمکست و مژده اش سارن است  
 زلفش آن آتش ابروخته را بادزن است  
 خط او غایبه سوبست همانا چمست  
 روح اگر نیست چرا زنده به عشق سر است  
 یاد مهرش نبود روح و چو روحم به تن است  
 هر نفس شمع صفت زنده به گردن رد است  
 صمی هست که اندر بعل بر همی است  
 مرغ گمنی ره هوا بر سر سایه فکس است  
 گشت نأ لک<sup>۱</sup> حاموش چه حدی سحر است  
 هین کماشوب عجم را که به رسم فطن است  
 که مرا حان و دل از عصبه شخ در شخ است  
 وره رجاء برم رحمت که بیت الحسرن است  
 زانکه صاحب دلی امروز گر هست دز است  
 می می گفت که می دروی ریح و سحر است  
 زحش از خون جگر گفتی کباب پس است  
 فرص حورشید فلک مطلع عقد پرن است  
 گف آهسته به گوشم که ر صبر ر می است  
 هر روایت که بعابد در حلقش حسس است  
 در کلام توانش ایسون سحر در لا و ل است  
 که سحرهای تو پیرایه در عدن است

۱ نأ لک = هلاک و دزدی بر تو

حق گوا هست که گفتار تو در گوش حرد  
 حای آنست که بر شعر تو تحسین رامد  
 وصف رلهم چو کی سار حدل سار کند  
 کژدم رلف مش س که گزیدست جگر  
 بیست پیمش ز مر رلف من ان شاء الله  
 گفتم ای ترک بگو ترک شکاب که خطاست  
 کینه باشم من و شعر نوگر هست رواست  
 گشتش بصاد گر این باشد ماشاء الله  
 راستی مصمی امروز در اقطاع جهان  
 صدر و محدوم من آنکو ر شرف پنداری  
 عقل از آنست معظم که بدو مغنحر است  
 ملک را ححر او ماحی کمر و رللیست  
 تیر او در صف پیکار روان از پی حصم  
 برق پیکاش بهر ماده کافروحت شرر  
 آفتاب از هم لشکر او مسحف است  
 مهر او ماهی کش جان موالی شک است  
 گره روحی تو خود این عقده گشا در دل حق  
 بحرد ماند شخص تو ازیراکت همی  
 گوهر مهر برا جان مؤلف صدف است  
 الفت فصل و دلب الفت شیر و شکرمست  
 هرکجا مهر تو در انجمنی چهر افروحت  
 حصم ر تن چو رره ساری و قامت جو محس  
 هرکجا ذکر ولای تو طرب در طرب است  
 بدسگال تو به جان سحنی گر کوه شود

گوهری هست که ملک دو جهش شمس است  
 مثل یک روره کس آلوده لب ارنی است  
 گویی ر رلف مش در د کبی کهن است  
 عجبی بست گر از مدحت آن محتحر است  
 عاقبت درد سر رلف مش راهرن است  
 گله از صدر که هم عادل و هم مؤمن است  
 فتنه اند این دوو آن در پی دفع فتن است  
 می توان گفت در این قاعده استاد من است  
 بت و ر هب حدود جهان بوالحسن است  
 دو جهان روح محرد به یکی پیرهن است  
 روح اله آنست مکرم که بدو معش است  
 شرع را خاطر او حامی فرس و من است  
 همجو سوزنده شهابی ر پی مهرمن است  
 سنگ آن باده ن رور حرا بهر من است  
 رورگر از شرر ححر و سررعن است  
 رُمع او شعی کش قب اعادی لگن است  
 که دل حلو به مهر تو چرا مرتهن است  
 بحر عالم به وی و بحر وی از خویش است  
 سره تبع تر معر مخالف چمن است  
 قصه خود و کفیت قصه تل و دمن است  
 عیش نا رور حر حادم آن اسحمن است  
 گر ربحش زر هست رز سپهرش بحر است  
 هرکجا فکر خلاف تو حرن در حرن است  
 گرز فولاد تو هرده صفت کوهکن است

آتشی هست کفش اندر دل حارا و طست  
 و ر به تن حاره شود خصم تو حارا شکن است  
 حان را آزار حسودان شکن اندر شکن است  
 شک او خود به همه حال حد و سد من است  
 ریح آهوه به ر صیاد بود کر رمن است  
 گرچه رحمتش به تن از تیغ گو پیلش است  
 معرفت او همه از ساله راع و رغن است  
 کز در کبر سحشان همه از ما و من است  
 من و منشان علم الله که کم از ما و من است  
 مردگانش تو گویی که به تنشان کس است  
 بحر را پایه بر از حوصه رطل و من است  
 نظم و نهر منشان نعمت سلوی و من است  
 این ترخص<sup>۱</sup> از ادهم الله همه را راهرن است<sup>۱</sup>  
 پس برگشت ولی مهتر از آن کرگدن است  
 به هر آنکو ر قرون راد او پس قرن است<sup>۲</sup>  
 نیک دستوریم از عقل بلا تعجل است  
 تا عرب را سخن از نافه و ربع و دمن است  
 گویش خون جگر لاله و دامن دمن است  
 یک جهان نور شارش به سر اردوالمس است

خود گرفتم شرر کین تو اندر دل حصم  
 گور فولاد تو آتش کشد از حاره برون  
 صاحبان صدرا سوگند به حانت که مرا  
 گرچه رین پیش از نواب شکایت کردم  
 گناهام از دگراست و بدو بدم خرم  
 مرگ مهراب بهانی بود از مرگ هجر  
 بلبل از گل به چمن نالد و گل مقصد اوست  
 سحت پژمسم و غمناکم ازین قوم جهول  
 صندقی در من و ماشان بشود عباد کس  
 همه در حمامه فصلند و بی از در جهل  
 فصل من بر هر خویش چرا عرصه دهند  
 من کلیمتم و این قوم بن اسرائیلند  
 همه را سیر و پیرست به از سلوئی و من  
 خویش را پیل شمارند و نداند که پیل  
 من و ایشان همه از پارس سرادیم ولی  
 خواهم از تیغ به حاشان بدم پوست به تن  
 تا عجم را صفت از باده و عش و طرب است  
 دامن حصم تو از خون جگر نادر چنانک  
 اگر این شعر فند در حور درگاه وصال

۱ سلوی به معنی بلرچین و من به معنی توبخین است که خداوند در بیان توبه بر قوم بنی اسرائیل فرمود  
 می فرستاد و آنان قدر نعمتش حسد و ر خدوند سیر و پیر و عده من تقاضا کردند - و ر ادهم الله در مصرع  
 بعد بیه شماره به آیه ۱۰ از سوره بقره است می قلوبهم مرصع فزادهم الله مرصعاً و لهم عذاب الیم بعد کائن یکدیگر  
 ۲ او پس قریب یکی از اعظم صحابه رسول اکرم بود و گویند به مناست آنکه خدمت مادر می کرد، دیدار  
 آن حضرت را در ساق احداثت میوی بسیار در شان وی روایت کرده اند و اهل تصوف او را در پیران و  
 سرسلنگارین مشرب می شناسند (محبوب)

## وله ایضاً فی مدحه

ملک ر انصاف شه بهشت برین است  
گرمی بازار دین چنانکه در افلیم  
مست بسیمر خدای عروج را  
تا چه کند دادگر دگر که ردادش  
عروۃ و ثقی است اعتصام جهان را  
فته چنان شد که صبح اول عرش  
از چه باشد چنین که دور زمان را  
حسرو عاری ابوالشجاع حسن شه  
آنکه بمین ملک ز بس پسر است  
آنکه رس ایمنی هماره حسامش  
نالی عرش خدای و عقل محبتش  
همت عامش حروف مهمله نگه داشت  
وین زره رسم خط به کمر پی مرقط  
ای که ز بخت سمین و نیع نزارت  
س کن دورج اگر حسام سو بید  
ماکرمات تاب یک اشاره ندارد  
سرد کمالت به هیچ و هم بیرد  
تیر تو محو مهلکیست که موکش  
در دل حورشید ازدها رده چسب  
پیرو حصمت به غیر س به کسی نیست  
نیع نو پهلوارده به آتش سوران  
حساک حریمت شان آینه دارد

دوزخیم بالله از بهشت چنین است  
کمر وقایع نگار دین مبین است  
کانچه هوا حواء خلق بود همین است  
ملک سراسر نگارخانه چنین است  
ملک محوالتش دگر که حل متین است  
پیشرو شام روز باز پسین است  
نکیه به عهد خدایگان زمین است  
کش همه چیری به حرفان<sup>۱</sup> و قرین است  
و آنکه یسار جهان ز پسر یمین است  
از پستی آشوب و سیام به کین است  
از چه ز قدر بلند و ری رزین است  
فی المثل اندر کلام سین همه شین است  
کان به بقط بر شیب مدۃ سین است  
پسینگر سجداد و دد عث و مسمین است  
باورش آید که در بهشت برین است  
هر چه در اجرای کان و بحر دقین است  
هر چه به تصدیق کایات یقین است  
گل شوش و آب مرگ عجبین است  
نه چنین در به روی قهر تو چنین است  
و نه همش از پیر قصد جان به کمین است  
گرچه ر حوهر قرین ماء معین است  
سی که درو جای صدهزار چنین است

۱. قرآن به معنی اجتماع دو کوکب دو یک برج است و در این هریک از قرانات اثنای یک و صدی هفتاد بوده ولی در دیبانت فارسی به بحث گاهی حرف به معنی شتر می گیرند و این یکی از آن موارد است



بهر رواش رلال حصر معین است  
 در کف حورشید آسمان برین است  
 شاح گوزمی به چنگ شیر عربی است  
 نمیه در دست حرثیل امین است  
 داغ نواش در مشیمه نقش حمین است  
 هرچه ضروریه مسائل دیس است  
 بار بر خنگ ناد پای نورین است  
 رشته و مورن شهاب و دیو نمین است  
 گرمی هر موحه اش هوار امین است  
 کاشک رواش به جای دُر نمین است  
 بلمدد بیش نو حادثه بین است  
 فیه به چشمان مست گوشه نشین است  
 کتب ظفر و بصرت از پمار و بمین است  
 گوش بمالش که هان هژیر عربی است  
 سحت ترا ناصر و جدای معین است  
 گه اثر صلح و گه مآثر کین است  
 هرچه به هم کرده شهر و سمین است

حصم نو گر پیر برد به اچشمه حیوان  
 نیج به سر پنجه نو طره هلالی  
 یاندم از دری بهنگ و بانسی  
 باز پی قتل دشمنان ملک الموت  
 بر تن هر جانور که کسوت هستی است  
 کرد رقم حنحرت به ماصبه کمر  
 عرشه حم بر فراز باد مسک سیر  
 بیلک بیل افکت به چشم بداندیش  
 دست نویم را چنان ز پای در آورد  
 ضلع نوکان را چمن به موبه درافکند  
 دیده برگس که از مشاهده هاری امک  
 از اثر عدل تست ایستکه در آصف  
 مسک ستانا بسپیج رزم هری را  
 گر دم گرگ<sup>۱</sup> آشنی زب به نو بدخواه  
 ور همه روپین سست دیده بدورش  
 نما به چهر از مسیر ثبات و ستار  
 بساد مهر آن سحر و عمر تو داخل

در فتح شهر یزد به اهتمام امیرزاده اراده هلاکوحان بن شجاع السلطنه

و تهنیت به مدح حسینعلی میرزا معقب به فرمانفرما

و شجاع السلطنه رحمه الله علیهما

تا سلیمان زمان ریدان اسکندر <sup>۲</sup> گرفت	کار عالم خاصه ایران روشنی دیگر گرفت
حمرو عاری هلاکوحان که از هر حمله بی	بخت صالشر شکست از روی صد کشور گرفت

۱ دم گرگ به معنی صبح کادوب و میر نام یکی از مدافعان است

۲ ریدان اسکندریه که به از شهر یزد است

کرد تنها فتح یزد از یاری بردان ولی  
 خصم را کز جاسمی حنید چون المرر کوه  
 صیت او حورشید را ماند که در یک سمرور  
 برد را کش خصم پیکر خواند و خود را جان کنور  
 از پس صاحبقران کش حلد باد آرامگاه  
 از خیال مهتری هر کهتری بی نام و سنگ  
 حسرو اقلیم حم فرمانده منک عجم  
 هم دست و دلش چون بحر و کان از هر کران  
 سوی کرمان زی حس شد کرد پیغمبی گسل  
 کابینک ای طرح برادر باید از کرمان و فارس  
 رانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان  
 زین پیام جانگزا دارای گردون آستان  
 ران سپس از بهر احبای رسوم سلطنت  
 مر مهن هرود رادش از پیی تسخیر برد  
 چنگ زد در هروة الوثقای خون کردگار  
 سوی منک برد کرد آهنگ و از ده روره راه  
 آتش کین عدو بر وی گلستان شد مگر  
 با کف در رحش گفتی از بر نرسده رحش  
 شد چو محبوب باد پیما توسش و گرد آن  
 رحش او هر جا که رو آورد چون باد بهار  
 آفتاب حوری چون بوعروس سوگوار  
 تا گشاید خون چو فصاد از رگ جان عدو  
 حلوة رحسار و گرد حبش و مانگ توسش

صیت فرّ و شوکتش آفاق سرتاسر گرفت  
 سحت عدمگیرش از یک حسش لشکر گرفت  
 از حدود ناحتر تا ساحت حاور گرفت  
 شه به پیکر داد جان تا حاش از پیکر گرفت  
 شرق و غرب جهان را باوک و حنجر گرفت  
 در حدود مرز ایران سار شور و شر گرفت  
 از پی احبای داد و دین سراسر گرفت  
 پای تا سر عالمی را در زر و ریور گرفت  
 با سک پیکی که در تک پیشی از صرصر گرفت  
 موکی بی حد کشید و لشکری بی مر گرفت  
 از کسوف مرگ چهرش رنگ بلور گرفت  
 از تلهام آستین بر خون نشان عهر گرفت  
 سار و برگ درم با گردان کداور گرفت  
 عحر را در حضرت بردان قدم از سر گرفت  
 کردگار عالمش از عالمی برتر گرفت  
 آبجان حصش گریزان شد که گویی بر گرفت  
 حا در آذر بار ابراهیم بس آرز گرفت  
 حای بر باد سک پی گنج باد آور گرفت  
 همچو لیلی آسمان حا در سیه چادر گرفت  
 خاک راه از گرد بعلش بکعب عسر گرفت  
 بر سر از گرد سمدش بیلگون معجر گرفت  
 ر سان در مع بر کف خون نشان شتر گرفت  
 باب از حور رنگ از شب رونق رتسر گرفت

۱ گنج باد آور نام یکی از گنجهای هشتگانه خسرو پیر سب و گوید دارد یکی از سی لوح موسیقی  
 خود را بدین مناسبت ساخت (معین)

پردگنجی بود و حصمش ازدها سگ نه چید  
 مانموده هرم روم و چین نه یک تسخیر برد  
 یزد پسادری کلید فتح گیهار بد از آنک  
 تهیت را هر و شافی سیم ماف از هر کس  
 در کنار حمام می هر کودکی رینا حوام  
 هر یکی را حنقه زن بر گرد خط رفت سیاه  
 همت دورح را قصا در صولتش مدغم نمود  
 اس همان دارای شیر و زر که گاه حشم او  
 وهم گوید کاین دم و دست سرالسر کوه  
 غفل پسادرد که خورشیدست در نازک بر  
 بر کف بخشیده گویی حشر رخشیده اش  
 حشش حشش بدان مدد که سبلی خانه گز  
 بیرة خوینوار در چنگش هر آنکو دید گفت  
 روز کین شمشیر او گفنی فراز رنده پیل  
 بی بی ر پاس ادب موجب سودی گفتمی  
 دوالفقار مرتضی دارای دین دانی چکرد  
 گاه کشت آنکوه مرحب را که از حیرت نمی  
 گاه در صمدین و گاه در بهروان گاهی حمل  
 بر شد از دورح خروش قد کمانی بر سپهر  
 چون به شکل ماه نو از بدر گردید آشکار  
 تا همی گوید کر روز امامت مرتضی  
 باد هر روزش ر نو فتحی که نا گوید خلق

گنج را شاه جهانان از دم ازدر گرفت  
 ناح بر حاقن بهاد و قاح از قصر گرفت  
 نگرفت آن را حیدر را صیت او بکسر گرفت  
 در کفی مای صراحی در کفی ساغر گرفت  
 حاجو در و من بهشتی بر لب کوثر گرفت  
 چون به ماری که دردم برگ سسیر گرفت  
 هشت حن را قدر در دوشش مصر گرفت  
 سگ مرده شد به کف تا صابم لاغر گرفت  
 هر زمان کاو جایگه بر کوه افشر گرفت  
 هر زمان کاو از پی هبحا به سر معبر گرفت  
 جاکهنگی آتش در بحر بهادر گرفت  
 در چهار از تدکوهی راه هامون بر گرفت  
 گرز شملاری جانگر سگر کش اسوگر گرفت  
 آتش سوره ها بر نلی خاکستر گرفت  
 دوالفقار مرتضی حا در دل کافر گرفت  
 گه روان از عمر و بستند که سر از عنبر گرفت  
 مرحد گومان به لب انگش جال پرور گرفت  
 قنار قالب، دل ر بر، روح از پیکر گرفت  
 س که در بدر و احد از کافران کبر گرفت  
 ماه یواز بدر خود را در شرف برتر گرفت  
 بادو انگشت بدانلهی در از حیر گرفت  
 شاه کشور گیر ایست کشوری دیگر گرفت

۱. گرده به فتح و ضم اول ماری باشد سر بزرگ و بر خط و حال و هره او رنده از ماری دیگر است و هیچ تریاقی بر رهر او مقاومت نکند (برهان).

## در مدح شاهزادهٔ رضوان و سادۀ شجاع السلطه

### حسعلی میرزا طاب ثراه فرماید

در با صُعوۀ ندایم ر چه رو رام گرفت  
 آنکه چون آتش آیین سوخت به مهتاب افکند  
 حامی ملت اسلام حسن شه که به دهر  
 آنکه از تبع بلی شد ر بلال سببه شکاف  
 قدر باران صدف از گهر بطن شکست  
 قایل دش او قول فصا حوار شمرد  
 سعی او معنی نهیدید ر اندر رسود  
 بر درش بانی گردود ز ازل مدی بست  
 روز مورد کلاه از سر گرشاسب، رسود  
 هرچه افروود فلک قیمت کالای هیر  
 ای که چرخ از روش هرم تو موخت شتاب  
 بود انگشت نمای همه حصمت زان رو  
 امسخت از وَخَع حمل بسالید همی  
 طمعه حصم تو با آمده از صلب مرو  
 فطره ابر چو دست گهر افشاست دب  
 کوه از فز و شکوه تو به پامند نهاد  
 روز را رای تو در عرصه اظهر آورد  
 ذرهٔ فهر تو در دهر چو شد رهبر آلود  
 کرد در مرتبهٔ داب و خود تو صعود  
 هر کجا فهر تو در دیدهٔ اعدا ره یافت  
 سلم از لطمهٔ کویال تو نگرفت دُوار  
 فرع انعام ر اصل تو پذیرفت آعار

ر گیتی مگر از عدل شه آرام گرفت  
 و آنکه چون محمره افروخت ر حم جام گرفت  
 رونق از حنجر او ملت اسلام گرفت  
 و آنکه کویال گرن ر کف بهرام گرفت  
 رونق اسر کرم از کف اکرم گرفت  
 سحر پخته او حرف قدر حم گرفت  
 جند و آینهٔ سجدید ر لهام گرفت  
 راه آیمد شد سی حاصل او هام گرفت  
 در گم گنجهٔ سان از کف رهام گرفت  
 مشنری شد پوی و از مجمع هبگم گرفت  
 ای که خاکت از مدد حرم تو آرام گرفت  
 خویش را از فرع ناس نو گمنام گرفت  
 ندد به مه که نطف حای در ارحام گرفت  
 که ر شومیش وَخَع در رحم مام گرفت  
 بهترا شد به فلک صورت احرام گرفت  
 چرخ از ناس تو نف لرره بر اندام گرفت  
 شام ر فهر تو در پردهٔ اسلام گرفت  
 ناس ره ره صمت ره ره صرعام گرفت  
 رست از قید هیولا ره انعام گرفت  
 حائل بیداریشان صورت احلام گرفت  
 سام از صدمهٔ صمصام تو سرسام گرفت  
 نفس آعار هم از کدک تو انعام گرفت

چرخ از آبروش عرم تو روش عازبه ساخت  
ار صفا معرفت کوی تو گردون دریافت  
ملک مدح تو مسحر نکند قافای  
تا بود نام بقا نام تو باقی باد

مهر از طلعت رای تو صبا وام گرفت  
کعبه وش در حرم حاه تو حرام گرفت  
گرچه از تبع محض عرصه اسام گرفت  
رائکه از نام بقای تو بقا نام گرفت

### در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت  
شب سیاه چو دردان را تاب ماه کمند  
به نام<sup>۱</sup> رور مگر بوح دهر بهرین کرد  
چو بام گشت حدی عرفه چو طسعه صبح  
طوب فکرتم آن شب چنان دراز که بید  
حبیل حلق پیمر گشت در دل مر  
براق مدح چنان گرم بر ملک و انعام  
سمه کلک من آن سو ترک و عرش جمید  
قصی خلوت دل تنگ شد به شاهد روح  
چو بحث حواحه بدم با مسحر گهان بیدار  
مسحر چو رجب ملک گرد مهرهای سپید  
رکبه سرآمد آن سرخ شرر درد مژه  
سپید آهو کن حور و آن عصمر سرخ  
چو صایدن بگرفت آن سپید صاب بر کمر  
تم چو یوسف مصری رسید و بیل حطش  
متم را برو هیبت بیع و مهر از نور

ر تاب مهر زمین رنگ سیم جام گرفت  
به کف بهد و همی راه کوی و بام گرفت  
که بی حایت معهود رنگ جام گرفت  
بعود خودی و کشتی بر او مقام گرفت  
که رفت و دمن این سنگون حیم گرفت  
ر بوی مشک مر عطسه در مشام گرفت  
یکه کوشتم را روح القدس لحام گرفت  
چو در میان به انگشت من حرم گرفت  
ر من که عیش و طرب بر دلم رحام گرفت  
چو بخشش این صفت از حی لاسم گرفت  
ر حرم حور به سر اس طش بردام گرفت  
که گرد خود مژه ورد خود کدام گرفت  
که ورد مژه و تیری از سهم گرفت  
چو بر کتب رزمهای ورد دوم گرفت  
سواد حطه ری در سود شام گرفت  
از این دو تبع بدانم جهان کدام گرفت

۱ حضرت بوح به نام شب سیاه و چه و در آن که گویند و بی آن حضرت خفه و از حق خویش  
عادل بود و نش پدید شد خود به و محبت و در و بر پرتابید چون بوح را جناب بر حاست جام  
ر بهرین کرده روش سیاه شد و ر حور و در و در حیر کرد

به ماه چهره پرشید طرگ‌گان سیاه  
 چو بار چهره نمود از میان چهره رنه  
 دلم به رنه وی ر هر طرف که روی نمود  
 سهیل گشتی از آسمان دوبد به زیر  
 چسب شراب به شوی چنان حرام بود  
 جومست گشت و ر حاجت و نومه ده نم  
 چه گفت گفت که هر لب که مدح حواحه کند  
 یسمین مسلت مسلام حاجی آقاسی  
 ر شوق وصل وی است ای که معی از آغاز  
 عدوی سردمراحت چو سنگ سخت دست  
 ر پرتوی که صمیرش فکد چو حور شد  
 به نظم دولت و دین کلک را چو ست کمر  
 سلی چرا سرود نیم صدران به نیام  
 نظام دولت شه کرد جان شارد را  
 همین نظم ر حواحه ست چون به حق نگری  
 سد از شکوه موجهر بر سام سوار  
 به از عمام اگر فطره‌یی به بحر چکد  
 طغر دون ر یسار و بمیش کر طاعت  
 ایا مرشته گهر حواحه بی که قرب ترا  
 نعیم طاهر و باطن که هست هستی را  
 هر آن حنین که رند مهر میب نو به حین  
 محبت زور که شد دست دولت بود  
 همین به دولت ایران نظام یافت ر سو  
 به بحر مدح نو تا عوطه رد به صدق دلم

دوباره شب شد و آفاق را ظلام گرفت  
 ر رنگ طبیعت او شام رنگ نام گرفت  
 سیاهی شب پیدا و را رمام گرفت  
 به جای سادۀ گلرنگ حاجام گرفت  
 صواب کرد که صوفی به ما حرام گرفت  
 لم شمیم گل و نکبت مدام گرفت  
 سایدش ر لب من به نومه کام گرفت  
 که آفریش ارو شهره گشت و دم گرفت  
 ر عرش آمد و پیوست با کلام گرفت  
 چو آب کر حکمی معنی ر حام گرفت  
 به یک اشاره زمین و زمان ندام گرفت  
 حسام پادشهان حای در بیم گرفت  
 یک کلک بود و جهان ر به یک پیام گرفت  
 که دولت ملک ر طاعتش نظام گرفت  
 که حواحه گیرد اگر کشوری عمام گرفت  
 که هم به بیروی او بود هر چه سم گرفت  
 بود ر فیضی کاوان ارو عمام گرفت  
 ر حواحه حاتم لعل ور شه حسم گرفت  
 مول حق مسب فیض مسدام گرفت  
 محبت زور ر یک همت تو و م گرفت  
 ر حق نشان سعادت به نظر مام گرفت  
 ر پیشگاه اول دمن پیام گرفت  
 که ملک وی رمن از تو نظم گرفت  
 سال سبک گهر نظم اسحام گرفت

دوام دولت تو خواهم از جهان گرچه  
به احتشام تو همواره چرخ عهدکار  
حسار ر نفویت دولتت دوام گرفت  
اگرچه چرخ ر عهد تو احتشام گرفت

### در مدح محمد ساه عاری رحمه الله فرماید

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت  
این با طرب و حرمی و فرحی آمد  
عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آغاز  
بسام نشاط و طرب و حرمی آمد  
لا حول کس آمد تا حده ز مسجد  
عید آمد و شد بار در خانه حنار  
این طرفه که به مسجد و محده و دستار  
ما هم چله ساریم دگر با می و معشوق  
رندانه به میحده حرامیم و گذاریم  
یعنی به در قیلة عالم شه آفاق  
ای ترک پیمان طرب حمام جهان بین  
چندی سبزی گشت که می خون دل حم  
گلچهر ستا داده گلریگ سبور  
مستم کن از آن سار که حراب افتم تا عید  
پیش ای و کن از ماده گلریگ عمارت  
یا قوت روان حیز مرا قوت روان درد  
در مشرب چشم و لب تو ماده حرامست  
ای ترک کماند که پیکان نگاهت  
تو مروی و هرگز نشود سرو گرایان  
ر سوی میان کوه سرست بود آه

صدشکر که این آمد و صدشکر که آن رفت  
وان با کرم و محبت و ریح و مرصع رفت  
مه رفت و حرفات حرافات حیران رفت  
هنگام ساط و شعب و ورق و فصل رفت  
عند که ر مسجد به سوی خانه دوان رفت  
شاهد به میان آمد و راهد ز میان رفت  
راهد سبک از رهد پی رطل گرن رفت  
سی روره به در بوره انبیا که زبان رفت  
سر در گف آن پای که تا دیر معال رفت  
ساریم ازین روی که بر پد شهب رفت  
من وقت غیبت بشمر و ربه جهان رفت  
حوناب حگر ما را از دیده روان رفت  
ما را به جر آن فسمت مر آب روان رفت  
واگه به اگر دی شد و گر فصل حیران رفت  
ویرانه دن را که به تارح عصا رفت  
دوری نگری و ربه ر جسم که روان رفت  
آن را که کشد حام ر غم خط امان رفت  
از راه نظرم را تا حوش حان رفت  
وس طرفه که به سرو روان کوه گران رفت  
سود چنین مو را با کوه چسبان رفت

هر گه مگرم کوه تو چون چشمه که در کوه  
 بوسیم آن لب هوسم باشد و از بیم  
 بشگفت که رحمت کند و کام بسجده  
 پیش آی و بهل تا لب لعل تو سوسم  
 ای ماه رمین سوسه در پیع از یکی به  
 دارای خوانسخت محمد شه عاری  
 شاهی که رعدهش به چرای رم و رحمت  
 سربست عدو حور جو در رزم عس داد  
 تا سوسه رند بر در او وهم بسی سال  
 حیر در دل مدحواه بشیم بگریه  
 بیش به وعای گریه حبیفه ملک الموت  
 در دوره عدلش شده عالم همه آباد  
 چون بهره کشد کوشش در وقعه زینش  
 هر جا که پی رزم کند عزم به رعیت  
 ماهیت فرورده جو بر تحت خلافت  
 آن روز که می رود اری نش دو گیتی  
 شاه ملک دادگر ملک سنانا  
 اوصاف حلال سو بهشت به جای  
 تا هست جهان شاه جهان باش که گیتی

بستند که از حسرت آسم ر دهان رفت  
 پیش تو حدیثیم ساید به زبان رفت  
 بیری جو می را که نه سر چون سو حوال رفت  
 کانداز عمت بر جان و تم ناب و توان رفت  
 ر لب که درو مدحت دارای زبان رفت  
 کنش صیت ظفر بر همه افطار جهان رفت  
 آهو بهره در حواسگه شیر ژبان رفت  
 ابریس گهر بار جو در برم چمن رفت  
 سایدش فراتر ر سرک هکشان رفت  
 پزیده عدیش که از باف کمان رفت  
 چو تیر که بادنش پی عارت جان رفت  
 الا که تحرایی همه بر معدن و کن رفت  
 از جان هدایتش بر افلاک فغان رفت  
 سوزیده حقیقت که سایش قران رفت  
 مهریست در خشنده چو خامش به نال رفت  
 بر ورق دو گینیش کف داد صمان رفت  
 ی کایت حکمت به همه کور و مکان رفت  
 کانه توان هرگز ب پای گمان رفت  
 با عدل بوش مسخره بر باغ حنان رفت

### وله ایضاً فی مدحه

بهادر شه ای شهر باران علالت  
 به خاصان در افتاده عو غای عامی  
 جهان آفرین زهریش ندارد

قصا و قدر هر دو در اهتمامت  
 ز ادراک خاص و ر اندام عامت  
 مرادی دگر هر حصول مرامت



اگر بود همپایه با احتشام  
 کشد از به فردوس شکل حسام  
 گیاهیت رویده از طرف سام  
 پس از نام بردن شهر خطه سام  
 قیام از قعودت قعود از قیامت  
 سس زماح و قیاب حبیب  
 چو مصحون و اهر دمو حر کلامت  
 صفوف سلاطین به صف سلامت  
 به هنگام بخشش نیاید تمامت  
 رمیز و زمان بود در زیر وامت  
 کم حالی بگردید گردون به کامت  
 که حالی شد شیر در سده رمت  
 دهند تیرش از آتش تیر کامت  
 که تیر است نصرت به رزم پسام  
 بود در کف باد صرصر رسامت  
 اگر سوی گردون شود یک حرامت  
 اگر دست دارا بگیرد لحامت  
 به گاه کرم دست همچون عذامت  
 ز افعال افعان به عوغای حامت  
 ز جوربری حمر لعل هامت  
 ز آسیب پولاد پیکر مہامت  
 برانگیخت دود از چہان انتقامت  
 بود بر پسا آیت عیش حامت

برون بود به چرخ از جمع امکان  
 به دوزخ گیرید ارباب تقوی  
 به پیش رواق تو گردون خصر  
 بیم قنابل شرک لیکن در آید  
 به ایوان طرف را به میدان شعب را  
 ز رفعت کند مع تدویر گردون  
 به عالم دروسی و از عالم افرو  
 چو در حضرت قدس صف ملایک  
 اگر هفت دریا شود حمله گوهر  
 وگر دست رادت عطا وام دادی  
 کجا گشت عرمت مصمم به کجاری  
 کجا آهوی رافعت کرد حولان  
 رُحل لحظه بی دور گردون کفّ طی  
 معالی الله ای سرف نک جنگ در  
 تو آن باد سیری که هنگام حولان  
 ساسان که روی رمیز می خوردی  
 به یک لحظه بویی ز نه چرخ سر بر  
 به هر قطره کالای صد گنج بخشد  
 هور آسمان پسه در گوش دارد  
 هور از وعاران رمیز لانه رومد  
 هور است صحرا و هامون مُقربل  
 اگر بانی عفو شد در میانه  
 بود بر زمین مایه مرگ نیمت

حردفته اسدر روایای عدم  
الا نسأُمدم آورد شادمانی  
به حر در رواق ریاست شست  
سرآید، خو بینی پرده ر سبب  
بود شادمانی مدام از مدام<sup>۱</sup>  
سه حر در سریر کیاست شام

### در ستایش حسین جان حارن سحاح السلطنة گوید

تا آمد چشم ند از گسجور دارا دور باد  
آن حسین اسم حسن رسمی که چشم روزگر  
آنکه چون معمار خودش قصد آبادی کند  
بر فروع طبعش هر گه که بگشاید چشم  
آسمان را هست مهر و مهر شه در دست او  
عبر این کش پیشکارند با این هر نفس  
پیشکارانی که بر حرم روانشان از سپهر  
هر یوایی کار عیون سار فلک آرد پدید  
باد دایم محرم درگاه درای چهار  
حسرو عاری بهادر شه حسن آنکو مدام  
حاکم راه باد پایش تونیای چشم چرخ  
ای جهانداری که در کرباس حاجت پاسار  
بیعت از چه هست چون سحاب بیک در مصاف  
چند روزی چون اتانک گر نمودی عرم فارم  
خاودن در چنگل شاهین و در چنگال شیر  
سکخواه از ظل چتر رایت آسوده حال

بحر دگر حالی ر گنج همت گسجور باد  
از می مبی مهرش خاودان محصور باد  
آسمان در آستانش کمترین مردور باد  
دیدۀ احباب روش چشم اعد کور باد  
با انداز لطف شه کارش بدین دستور باد  
از شهنش بر مصی از مسبل مشور باد  
هر زمانه فتح بوید سمیکم مشکور باد  
با یوای ساربخش راد فی الطصور باد  
آنکه تا خاوبد حش باهرش منصور باد  
در شستایش عروس عافیت مسور باد  
بعل ستم اسریش ناح سر فعمور باد  
فیصر و رای و نحاش و تکین<sup>۲</sup> و نور<sup>۳</sup> باد  
ر برای قطع سبل دشمنان کافور باد  
بارگشتت در چون سحر سه نشاور باد  
راحتنات جای عرم و لایة عصمور باد  
بدسگال از قر بحت قاهرت مقهور باد

۱ مدام اولی به معنای شرب است

۲ این کلمه ترکی و به معنی خوش ترکیب و باشکوه است و در ترکیب سده علام مدامد تسکین و سککین و حر آنها در بریدن قاصع به نام برشاهی آمده است

۳ نور و آن به ری سهر کنوج (موج) بوده که در سبک که در بر و مدومت کرد و سیر گردد و عمو او فرزند گرفت

## در مطایبه و تخلص به ستایش شاهشاه فردوس آرامگاه

## محمدشاه طاب ثراه گوید

هر زمانم که به آن ترک سر و کمر افتد  
 من به عمد از پی صلح همی حویم جنگ  
 بمسم بر دو یک افتد ز سکرو حی شوق  
 بر میاش چو کمر آورم از شوق دو دست  
 ای خوش آن وقت که حیرت مرا از پی دفع  
 ساعد و ساق چو بالا روند آن ترک پسر  
 خوشتر آن وقت که رعایت مننش سخن  
 گاه بشنید و از جای به یک پا بخیرد  
 آفتاب حردش روی نماید به عرژب  
 مژده اش از طرف چشم افتد سر ز حصار  
 مست در بستر من حسد و رندان دانند  
 تا به صبح آمدنش بوسه ریم بر حصار  
 صبح اگر حالت شب عرصه نماید بر شاه  
 ور به خاک قدم شاهم سوگند دهد  
 هم به خاک قدم شه که قسم می بخورم  
 شاه ز بهار اگر بدهد اقرار کنم  
 بی خطا گفتم شاه از همه حال آگاهست  
 هم جدا داد و هم شاه که هر شب در شهر  
 چون برابرای جهان بر جدا ستارست  
 می خوران را شه اگر خواهد بر درند  
 ور به دژ حیم کند حکم کشان گوش به رند  
 این همه طیب محضست که در دولت شاه

صلح خیرد ز میان کار به پیکر افتد  
 کز پی صلحم با بوسه سر و کار افتد  
 عدد بوسه من چون به سه و چار افتد  
 بقطه را مانند کبدر خط پرگار افتد  
 ز طرف رعشه بر آن گسند دور افتد  
 دحتر طمع مرا کی یک به شلوار افتد  
 همچو سرما زده در کام به تکرار افتد  
 گاه برخیزد و از پای به یک پا افتد  
 پس که چون سابه همی بر در و دیوار افتد  
 راست مانند عصا کمر کف بیمار افتد  
 حالت مست که در بستر هشیار افتد  
 که چو مش آید از بوسه به رحبار افتد  
 کارم از بیم به سوگند و به انکار افتد  
 سنا گیرم که مرا کار به اقرار افتد  
 گریه اول به کم حاتم ز بهار افتد  
 ور به حاشا ریم و مسأله دشوار افتد  
 می خواهد که همی پرده ز اسرار افتد  
 رس بقط رندی و قلاشی سبب افتد  
 لا حرم مایه او باید ستار افتد  
 گذر عارف و عامی همه بر دار افتد  
 همه گوشت که در کوچه و بازار افتد  
 گر همه کافر حربست بکو کار افتد

شعرا را سود این قاعده از عهد قدیم  
چون حور بی هم دلاور جهانگیر شود  
شاه آزاد حو محبت محمد شه راد  
آنکه گر نام عطایش بر لب بحر  
حسحر بزان در پهنه او رور عمرا  
درمگاهی که درو یک ره شمشیر رسد  
دور بین حرمش بر موم چو نایب دهد  
حار باجیر چو گنسی همه گل آرد سرگ  
پرچم رانش ایسان که بود شقه گشای  
تا بر قطار زمین دور ملک سلطاست  
تا ر اسلام در کمرست شان حسحر شاه

که حدیث از می و معشوق در اشعار افتد  
گر به خاک در شه در حور ایثار افتد  
که جهان با سخن خلقش سرخار افتد  
بر برة سنگ به فعرش در شهوار افتد  
همچو برفسب که در علم رخسار افتد  
تا به حاوید ز خون خاکش در آغار افتد  
موم چون بیصه پولادین ستوار افتد  
سطر مهرش اگر روری بر حار افتد  
رود باشد که درش سایه به شعار افتد  
این چنین کمتر سلطان جهاندار افتد  
از پستی بخت و دین فاطم گفتمار افتد

### در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه عاری جلد الله ملکه گوید

دوش کاسم شد میان برایی سپهر گرد گرد  
راستگفتی صد هزاران مهره ز عاج سپید  
یا به گفتی صد هزاران عسکوت از سیم ساس  
در کار من نگاری رشک یک در دوس حور  
شوح من شیرین دلی من ترش روی تنحکم  
راسمان سرگون بحتم سیه چشم سپید  
یار در یک حجره بام هردو تنهارور و شب  
او طمه اصرار کاین موسم شاید روره داشت  
هر دو گرم گفتگو کامد شیرینی کای حکیم  
تا کیت از درد آه سرد حیزد از درون  
درد چشمت چند دارد راستان شاه دور

همچو پکان های سیمین از درون نبره گردد  
چیده سزاد قصا بر آبوسین تحته سرد  
نار پرتو می نند از اوج سفلی لاحورد  
چون غرالی تا هزبری بر سر یک آسورد  
رین سپهر شور چشم تند چشم تیر گردد  
تن چنین و لب کبود و اشک سرخ و رنگدورد  
هر دو هم را دستگیر و هر دو هم را پایمرد  
من همه امکان کار می شاید روره حورد  
حای کی بر عرش عرش فرش عسرت در خورد  
چند پوشی دُرد دُرد و چند پوشی بُرد نورد  
خاکپای شه بکش در چشم تابری دورد

با رخی رخشده شه سرگشت او سحرگاه  
 سه عاری بهر اندیش آنکه آب سیم و  
 چون در صد هندوستان پیست گاه گیرور  
 گرچه سوره هیچ نمک ز روحیت گور  
 مهر گردور گریه گور کمنش فرشتان دست  
 حوستان روی آسمان تو مدرک بر حش شاه  
 بحر عمان گریه دیدم منی فرار کوه قاف  
 حورو ای کر دور سینه مک برور  
 ای به دست مکرم اف دگن رسنگر  
 پینی و حرطوم تو رمحبت در دور مصاف  
 رخش تو ریگونه کر تک در بود و کوه را  
 اری اندر فیض و رحمت سری سدرتشت لعلیتی  
 سرد و گرم دهر ز یادیده کس چون خصم چو  
 تاج تو نه حسب کفرش جهان آسوده است  
 شخص را شاید تا تنها به بهر دین و زیر  
 کار و کردت چون همه احای بود در دورگار  
 بی که شک دشمنی از چشم ربرد سرکار  
 زور کین کار بلا گردانم ساد شو  
 چون تو از گرد و غبار چون جور برون بی زور  
 حروا رادم که ماندم از رکاب شاه دور  
 ساد دل افشوده ستوانم نای شاه گف  
 چون دل عصمت قوافی تنگ و رخش فکر من  
 تا که در سحتی اشیا هر که نعر نمی کند  
 باد رایم اشک چشم و چهره مدحواه شو

مع ربه ر مینه رانل کن که آمد ساع درد  
 از عدار مملکت شوید عمار ریح و گرد  
 خون هزاران بیسان شیرست زور داروسرد  
 لبکی اندر بی نظیری شاه ما روحیست فرد  
 مهر گردون را چرا در پهموی حواسد گرد  
 دانگ و در روی فضاکی بی دد از راه کرد  
 شاه گوهر بخش ز مسگر به رخش به بود  
 خون تو نامدار پس شیر خده یک سیرمرد  
 وی و فرط مرحمت بیچارگان را پایمرد  
 شیری و جنگال سوبیعت هنگام سرد  
 هیچ دیسان و دیسان را چنان دهد سورد  
 جری سدر بز و حسان دهری اندر فخر و آرد  
 کمرش پیوسته نی گرم است و دل از آه سرد  
 به چو دیگر نوح شاهان از خون هر سرح ورده  
 مرد را باید کنه تنها به بهر حرو و سرد  
 کردگ از دست راضی رچه را بر کرد و کرد  
 رکاب آب دارد های دایم همچو حرد  
 رخش عرد همچو رعد و بیع نایند همچو گرد  
 خصم نامرد دغا خون هر فروماند به خمر  
 در شمر ناید ستمهایی که نامن چرخ کرد  
 کی نعر بخش در حش کش دعوشه شاح و سرد  
 هر مدح عرصه بی خواهد فراخا همچو گرد  
 ناند آب برف را شایسته شد عکس و ظود  
 باز سرحی همچو ساد این به زردی همچو سرد

# در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غاری طاب الله ثراه فرماید

عجبی عجب آن پسر به سر دارد  
و قست که سر گرن شود با خویش  
را ن پیش که دل دهم ندانستم  
ممشوقه بصرست پنداری  
طفلیست و عرو و حسن و دولت  
چون حیره به روی عاشقان بید  
چون مژه به یکدگر رسد گویی  
با این همه چون به رقص بر حیرد  
آن سوی میان بدان همه سستی  
و آن کوه ر سچ و تاب پی در پی  
اندک اندک گهش به ریز آرد  
و اندر حرکت چرب و شیر پیش  
عاشق همه ساعت از نداشتش  
ر شمر نر حکیم فآآبی  
سرکی که سب ر کاشع دارد  
چهری به فرار قامت مورو  
رویی ر نشاط می عرق کرده  
قدش شدة سب چو سرحو به  
گویی که جهان بهال قدش ر  
خوش سمره همی کشد می دادم  
مانا حوهد که رور مردم را  
گو بد که وی به وعده حو هم کرد

مانا که ز حسن خود خبر دارد  
از من که کمر شمه آن پسر دارد  
کاو بار و کمر شمه این قدر دارد  
را ن بی همه سخوت و نظر دارد  
آمیخته خوش به یکدگر دارد  
چشمش همه تاجع و تبر دارد  
هر یک دو هزار بیشتر دارد  
صد معره بلکه بیشتر دارد  
کوهی چو احد ز حیای بردارد  
چون پرده چین دو صد صور دارد  
سرمک سرمک گهش ز سر درد  
گویی شمه روعش و شکر درد  
سکین لب خشک و دیده تر دارد  
بی صرعه عزل چه خوش ز سر دارد  
ر مسک سه کله به سر دارد  
چون بر خط استو قمر دارد  
چون سر گل ارضوان نظر دارد  
پیوند به سرو عاتق دارد<sup>۱</sup>  
ر رحمة سرو کاسر درد  
کان چشم سیه چه در نظر درد  
مردم چشم تیره تر دارد  
سور مکسم و ما مگر دارد

۱ عاتق به و کشد بگو . سهری . که . مانا که رجب سرو آرد . معروف سب مع

پایین تر از آن کسمر که می‌سد  
هر حسیه که آن سپر به چنگ آرد  
چون چرمه گرگ بار پیوست  
سی سی عظیم دو چشم معصوم  
کار گرد سرب به شکل گرد سب  
معمر به هوا برافکند از شوق  
عشقش همه حصلت چهارسوری  
حسش همه مصیبت چیدگرن  
باری حیل سال محمد به  
شاهی که ظهیر و خود او  
رودی که راسر تبع او حیرد  
چشمی که به با ولای او حسلد  
ر صولت مهر و کسب او وایتد  
ر حش تبع و کلک او حیرد  
طللی که به با ولای او رایتد  
گر مدح او بر ازدها خوانند  
شاه را عسات توقا آبی  
بر دارد تبع تبع سرش را  
تبع نورس که جانور کشید  
شاعر سود هر آنکه گوید شعر  
مرکوم<sup>۱</sup> بود حسود و شعر من  
آری چکد سون موسمی

از صفره حسام یک سپر دارد  
پروانه ز جنگ شیر نر دارد  
رحمی که به کار و سر دارد  
ز دیندن آن سرین حذر دارد  
کشتی چو درو فند حنظر دارد  
هر مادر کامچس پسر دارد  
ر حنجر شاه مهور دارد  
ر عرم حیدر دادگر دارد  
کر فیدر سپهر پسی سپر دارد  
ر طلس هستی اسر دارد  
از مرگ پل ار فساگ دارد  
شعنا سحر از عبا سهر دارد  
ایام هر آنچه حیر و شر دارد  
آفاق هر آنچه تبع و صر دارد  
سر تا قدم از سلا حنظر دارد  
ر حشرش همه طعم بیشکر دارد  
سر مارک مهر و مه مقور دارد  
گر دل را دس سر دارد  
گوی همه هوش جانور دارد  
روح آنکه نیست هر که حر دارد  
حاصلیت ساقه نر دارد  
سپچاره کسی که گوش کر دارد

## در ستایش امیر کامکار محمد حسن خان سردار فرماید

ملک خورشید و حیات خور و سنا با سمن در  
 غبار سی هر سه را در یک گریبان ماه من دارد  
 یکی شاهست در لشکر چو در صف نشسته  
 یکی ماهست در انجم چو حا در انجم دارد  
 قدش در قامت طوبی من سر دشت در حوی  
 چه جای قامت چوبی که شمشاد چمن دارد  
 کعبه بالعل او همسر کجا با روی او همسر  
 عشقی کز بمن حیرد شفیقی کز دمن دارد  
 من بر کج و گل بر سرو و مه بر بارون بسند  
 آینه بر عناق و شهاب بر زور و سیل سر سمر دارد  
 به هرحا بوی رلش تا سپیدی صبران زدند  
 به هرحا عکس زویش تا نحوی بسرن دارد  
 عقیقش لب رنگین غیر منش خط مشکین  
 عقیق او شکر ریسرد عقیق او شکر دارد  
 مدش چون بارون مورو نش چون باردان گلگون  
 دلم زان باردان سارد تنم ریس بارون دارد  
 تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جوید  
 دلم زان بی نشان آمد که دوق آن دهن دارد  
 بحر آن ماه مشکین مو که پیر شد به رخ گیسو  
 بدیدم کس که یردان را اسیر اهرمن دارد  
 صمیرم رلف او جوید که وصف صمران گوید  
 روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد



شکر را زان همی نوشم که طعم آن دهان محشود  
 سمن را زان همی نویم که رنگ آن بدن دارد  
 به بوی زلف مشکیش دلم راه خطا گیرد  
 به باد لعل رنگیش سرم شور یمن درد  
 لبش حویم از آن حاسم خیال ماردان بتدد  
 قدش حواهم از آن طعم هوای سارون دارد  
 را بسجد عاشق جیمم به دنیا طالب سیمم  
 که رنگ این و شکل آن بشن زان موی و تن درد  
 لعبت پر پهن یارب چرا از چشم من حیرد  
 گر آن حال صیه مست به تحم پر پهن درد  
 شب از باوی نوشم می صبحی هست ایابن معنی  
 که روشن صبح صادق را ز چاکت پیرهن دارد  
 مری زان زلف قیر آگین که سدد پُرده تر پُرفین  
 نو پنداری شب مشکین سر عقد پیرن دارد  
 کسی از حویشتن غایب نگردد وین عجب کان مه  
 به هر جا حاصر آید عایم از حویشتن دارد  
 سراگشتان من هر گه که ما زلفش کند ماری  
 همه بند و گره گیرد همه چین و شکن دارد  
 شود مرع دلم تا رآتش رحسار او مریان  
 دو مژگان سارن سارد دو گیسو بادرن دارد  
 گهی نار عمم روش بدین در نادرن حوهد  
 گهی مرع دلم برین بر آن در باین دارد  
 هر آنکو روی او ببید کجا فکر بهشت افتد  
 هر آنکو زلف او ببید کجا دگر حسن دارد

الا ای آنکه دل بستی به زلف عسر آگینش  
 ندانستی که آن هندو هزاران مکر و فری دارد  
 خط سیرش نظر کس در شکم زلف نادانی  
 که دور چرخ طوطی را گرفتار زغن دارد  
 دلم را بار ده ای ترک و بار و عشوه یکسو به  
 که عزم مهری در موکب فخر زمی دارد  
 حسن جان میر دریا دل حواد و مادل و مادل  
 که او را حسرو عادل امین و مؤتمن دارد  
 به گرد و فقه تیرش در صف مدحواه پنداری  
 شهبازی در شب تاریک قصد اهرمن دارد  
 در ایمن چون سان گیرد حوادث را <sup>(عین گیرم)</sup>  
 در <sup>(سر)</sup> چون میخ دارد عدو را در محن دارد  
 نظام ملک و امن عهد و آرام جهان عوید  
 توان شیر و بُرز پیل و گور پیلش دارد  
 امیرا می بیارم گفت مدحت خاصه این ساعت  
 که هجران توام با ریح و انده مقنن دارد  
 تو تا عزم سفر کردی روانم چون سفر داری  
 کرا دورج بود در جان به دیش به فطن دارد  
 نسی ساقبول من به تو حالی بدان ماند  
 که زالی بیع یوسف ر به کف مثنی رس دارد  
 مرا بیت الشرف <sup>(مدح)</sup> حظه شیراز و حرمانت  
 به جان ست الشرف را مدثر در بیت لحرر دارد  
 به چشم خویش می بینم که گردون از فراق تو  
 ز اشک لاله گوی دامن من رشک دمن دارد

ز هجر خویش چون دانی که قاضی شود فانی

به همراهش بر تا نیم حانی در بدن دارد

چه ناکت از ما توش گردون اسیر و متلا مارد

چه سم از ما توش گیهان عرب و معنح دارد

اسیری کاو ترا سید کجا فکر خلاص افتد

عربی کاو ترا باند کجا باد وطن دارد

قومی گر مکرر شد مکرر رس مصادف دل

که طبع من خواص قد در شیرین سخن دارد

### در ستایش شاهزاده مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

به کف هر آنکه سر زلف دلستان دارد

بم دست سلسله عمر حاودان دارد

جبین و چهره و ابروی دوست پنداری

به برج قوس مه و مشتری قران دارد

میان جمع پریشان دلی و من گم گم

بیا که زلف تو از جان او نشان دارد

ز من مبرم دلت صید تیر مار که شد

ارو بپرم که بروی چون کمان دارد

فعل که مرده ام از هجر و آرزوی وصال

مرا ز هستی خود بار در گمال دارد

هرار جان عمت از من گرفته است و هور

کشیده بار تو حشر که بار جان دارد

دل به رشته زلف تو رسماں بار بست

که دست و پای معلق به ریسماں دارد

هرار مرتد نام کشته در فراق و هور

کشیده تبع و تسمای امتحان دارد

اگر بخندد بر من رمابه عیبی نیست

از آنکه چهره من رنگ رعمران دارد

محر به هیچم ای حواحه ترس آنکه ترا

گرانمایی من سحت دل گران دارد

بمعیر هیچ بیارد ستایشی به میان

کسی که وصف مین تو در میان دارد

بمعیر نیست براند بیدیشی به رس

کسی که نعت دهان تو بر زبان دارد

حبیب روی ترا از رفیق پروا نیست

بلی چه واهمه بدل رباعصن دارد

حطت دمید و رانات این ححسته نبات

بهار عارض تو روی در حران دارد

اگر نه ناسخ فرمان حسن تست چرا  
و یا شفاعت ما را نکند ز عمره تو  
ابوالشجاع بهادر شه آنکه سطوب او  
نهمینی که سرنگشت حیرت از قهرش  
شهی که عاشیه عمر و دولتش را چرخ  
هرار رمومه اسباط و نعمة عیش  
هرار ططنه مرگ و های و هوی احل  
هرار بناج که بی دای طاعتش را بد  
هر آن گیاه که بی شر و رافتش رومد  
حدنگ دال پرش کرکسبت اندک پر  
شها نوی که دد و دام را ز لاشه حصم  
به پهر دشت و عا رد سیر شاد عرب  
به مرع مُرعاب از خون اژدران در دُر  
هوز ساره باخرزا و شهرمد هری  
هوز لاشه کابل خدا و سطوب تو  
هوز معدن لعلی و حور حصم تو مرگ  
هوز چهره افعان گروه را تبعیت  
هوز دحمة حوارم شاه را بآست  
هوز طایفه فنقرات<sup>۳</sup> را قهرت  
هوز حصم ترا روزگار در تک چاه  
تویی که پیکر المرکوه را گرزت  
قصای سادیه از رشح ابر را دکمت

بهر کشتن ما سر خط امان دارد  
که احتیاط و عدل خدایگان دارد  
و بیم رعشه در اندام اس و جان دارد  
برور کین ملک الموت در دهن دارد  
مکده برکت آحرالزمان دارد  
به چارگوشه سرمش قدر بهان دارد  
ز یک خراش زرمش قصا عیان دارد  
و اسلهی فلکش ننگ دودمان دارد  
و پی سلبه آسیب مهرگان دارد  
که زاع مرگ به منقارش آشان دارد  
هوز تبع تو در مهه میهمان دارد  
هوز رعشه در اندام کامران دارد  
هوز قهر تو صد بحر بهرمان دارد  
و صرب نیشه قهر تو الامان دارد  
به مرزغ و فرع چشم حویشان دارد  
و مرر خُج<sup>۲</sup> تا خاک عوریان دارد  
و اشک حادثه هم رنگ ارعوان دارد  
ز دود سایه چون ملک فیروان دارد  
و بیم جان نب و لر اندر استخوان دارد  
به بد و کسده گرفتار و ناتوان دارد  
ز صدمه سرم تر از بود پریان دارد  
هرار طعمه به دریای بیکران دارد

۲ خُج نام ولایتی از فارس است

۱ بحر دم قصه‌ای در حواصی است

۳ فنقرات طایفه‌ای از قاص و ترک است

ز لایص جود تو هر قطره فرومایه  
 زمین ز قرب جور حریم حرمت تو  
 ز بهر بطم جهان رابص فصا دایم  
 وسیع کشورت آن عالمی که ناحیه اش  
 ربیع درگهت آن قلعه بی که کمره اش  
 قدر همیشه سررگن همت کشور را  
 شهامت تو سخن مسح طوس را بسوس  
 به عهد عدل تو گرگ از پی رعایت میش  
 سری که با تو کند خواهش کله داری  
 گرچه من بیم آگه رعیت و می گویم  
 ولیکن از حمروت حلال تست عیان  
 رکه دات و صفات تو آن کس آگاهست  
 کسی هروح به معراج حق تواند کرد

ز پایه مایه صد گنج شدیگان دارد  
 هزارگونه نمارح بر آسمان دارد  
 سمند عزم ترا مطلق العنان دارد  
 میان هر قدمی گنج صد جهن دارد  
 سخن به نحوی در گوش لامکان دارد  
 به خاکبوسی قصر تو موکشان دارد  
 ز ذکر رسنم دستان ز دامستان دارد  
 همیشه جنگ و جدل تا که با شان دارد  
 چو گو لبافت آسب صولجان دارد  
 خبر ز عیب حد و رسد عیب دان دارد  
 کیم عزم قلعه گشایی آسمان دارد  
 که چون تو حایه نقدیر در سان دارد  
 که از تمارح نوحید بردان دارد

### در ستایش دبیر بی نظیر میرزا عبداللّه مشی فرماید

هده نزدیک شد ای دل که رستان گذرد  
 ابر بر طرف چمن گرمان گرمان پوید  
 هر سحرکنک چو از راع حرامد سوی ناع  
 مشک پیرا کند اسد همه آفاق مسیم  
 ساق بالا رسد اسد شمر آب کلنگ  
 از پس ابر چو حور پی میر آید گویی  
 گلن از باد چو رینا صمی ناده گسار  
 تا بگویی به رستان دل ما داشت ملال  
 کار مشکل شود آنگه که مشک گیری

دور رستان شود و عهد شمشال گذرد  
 لاله بر صحن دمن حدان حدان گذرد  
 طفل گویی به شستان ز دستان گذرد  
 س که بر ناسم و صیل و ریحان گذرد  
 همچو بلقیس که بر تحت سیمال گذرد  
 بیل مصرست کزو موسی عمران گذرد  
 مست و سرخوش به چمن رفتن حیران گذرد  
 نوبهارست رستان چو به رستان گذرد  
 گرس و اول شمری آسان آسان گذرد

حاضر خویش مه در گرو شادی و غم  
 قصه کوتاه مرا طرّفه پری رحسان بست  
 دل به حطش همه بر کوه شاپور خرد  
 حال بر کعب لب از قبضش محرومست  
 دل نه خط و لب و دندانیش به حصری ماند  
 من چو با دیده زار از سر رویش گزدم  
 جان ز رملش شود آشفته ولی بست عجب  
 دوش افتاد به دهن من آسان که همی  
 حالی آمد به وثاق من و سبسته بحالت  
 گفتم از مهر چهای تحت سبک بستی رحمت  
 گفتم ای حواحه به محروم گری خردی  
 میرانی چو نو آنگاه به سگه حراب  
 گفتم ای ترک حط ترک فناگوی که دوست  
 قرب سالی بود ای مه که ز می سامانی  
 خودی خود جداوند مگر گیرد دست  
 حواحه گیتی عبدالله کز شرط حلال  
 وصف خودش توان کرد که ممکن نبود  
 آمریش را آن گنج باشد که در او  
 سبک بسیار پی طاعت دادار گرد  
 حاضر داشته از مهر حبه‌ها در چنانک  
 بر جهان از قل قهر تو و رحمت تو  
 نگردد بر رخ معموره بی از میلی سب  
 غنّه را شاید اگر رستم دستان حواسیم  
 گذرد بر نه بد مدیش رشیو سحت

نات بر دل غم و شادی همه بکسان گذرد  
 که پره از عین آید و پشال گذرد  
 جان به عیش همه بر کان بدحسن گذرد  
 چون سکندر که به به حشمة حیون گذرد  
 که به طعنه همی بر در و بر جان گذرد  
 سر زار تو گویی به گداس گذرد  
 که پره بس شود آن کوه به پریشان گذرد  
 در سب نره سبب ز بی سبطان گذرد  
 همجو داد که به سر میران داد گذرد  
 شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد  
 شهر نگار و بی خود به بیابان گذرد  
 هم جدا داد کحر چه به مهمان گذرد  
 شهر پیمان به سبب که ز پیمان گذرد  
 روزگارم همه در طاعت بردان گذرد  
 ورده از دهه به می شب همه صوفان گذرد  
 سطح ایوانش از طارم کیون گذرد  
 وصف هر چهر که از حیر امکان گذرد  
 توس فکر و وی از پی حلال گذرد  
 طالب گنج باید که به ویران گذرد  
 در ره مهر وی اول قدم از جان گذرد  
 گذرد آنچه به بیمار ز بحر گذرد  
 آنچه از نعمة خود تو به عمان گذرد  
 گر نه عهد تو تواند که به ایران گذرد  
 آنچه بر هر من از آن فران گذرد

کوه در سایهٔ حرم تو اگر گیرد جای  
بخت جان تو اش بخت جان خود شد  
عمل خبر سارده در شخص تو بید شد و روز  
کفر از رایحهٔ خلق تو یاسد به جحیم  
مؤمن از دایرهٔ قهر تو بید به بهشت  
بس که لاجول همی خواند و برخویش دمد  
همچو دردی که نماید بر شحه گدار  
گذرد آنچه به چرخ از فرع شوکت تو  
ناگریان نولای تو افتاده به چنگ  
از لعب دهش آب وفا نوشد خصر  
حاک از اشک حسود تو چنان گل گردد  
حشم گیرد خرد از نام عدوی تو چنانک  
نگردد از شهب<sup>۱</sup> ثقیه بر دیو رحیم  
سرورای که حرا ن بفس رحمت تو  
شعر خود را چه سبیم که سجدایی تو  
روح حقایق حرم شود از قاضی

همچو اندیشه ز به گسد گردان گذرد  
هر که در خاطرش اندیشهٔ کفران گذرد  
کش به لب بخت جلالت به چه عنوان گذرد  
حالی از خاطرش اندیشهٔ رضوان گذرد  
حالی از هول سراسیمه به نیران گذرد  
فتنه از صاحب عدل تو هراس گذرد  
گرگ در عهد تو چون از بر چوپان گذرد  
برتر گوی کسی از لطمهٔ چوگان گذرد  
ست دستی که زانده به گریبان گذرد  
باد مهر تو اگر بر دم ثمنان گذرد  
که برو پیک نظر بر رده دامن گذرد  
نام رسیدن که در سرم مسلمان گذرد  
آنچه از کلک تو بر صاحب دیوان گذرد  
خوشتر از عهد شب و مه نسیم گذرد  
ش از آنست که در وصف محمد گذرد  
اگر اورهٔ یں شعر به سروان گذرد

### در ستایش امیر دیوان مرزا بی خان فرماید

عید آمد و آفاق پر از برگ و بوا کرد  
بی برگ و بو بود در بارح حرم باع  
هم ابرق لاله پر از در عدن ساخت  
با ساعر می لاله در آمد در باع

مرغان چمن را از طرب بعمه سرا کرد  
عید آمد و کارش همه با برگ و بوا کرد  
هم باد دل عمحه پر از مشک ختا کرد  
گل حانهٔ دید به تر از وحد قفا کرد

۱ شهب جمع شهاب است و شهاب ثقیب در روز ییهای و ییهای است که شب هنگام در آسمان دیده می شود و عموماً در باب دسی شهاب عموماً می گویند که ملائکه به سوی شهاب می می کشند و از گداز گداز عفو و بخشش و برسد به فلاح حیوگی می کند (محبوب).

گل مشت روی جست و به باغ آمد و شمل  
 الحمد خدا را که درین عید دلمرو  
 از ترک حنائی که ز ما بود گریزان  
 یک چند روی برگی ما آن ست سی مهر  
 و امروز دگر باره به صد عدد و به صد شرم  
 مان که خبر یافت که شمس الامرا دوش  
 من ریح و عبا داشتم و گنج و غبا داد  
 باری چه دهم شرح در آمد بنم از در  
 حجت رده استاد سرافکنده و حیا موش  
 سرخستم و بگرفتم و او را نشاندم  
 گفتم صما بیهوده از من چه رمیدی  
 دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم  
 برجست و به گنجینه شد و شبیه و ساعز  
 می ریخت به پیمانه و سوشید و دگر بار  
 شست به زانوی من آنگاه ز سوسه  
 روی و لسم از مهر بویید و سوسید  
 گه شاکر وصل آمد و گه شاکر محران  
 گه گسب و گهی حفت و گه افتاد و گهی خاست  
 سمود گهی ساعد و سرچید گهی ساق  
 گه از سر حیوب به شک کرد اشارت  
 گداز قص و گهی وحد و گهی حشم و گهی ...  
 گفتم صما آگهیست هست که گردد ...  
 حجت رده بخدید که آری بشیدم  
 سالار سی حلق سی اسم که خودش

برجست و صغیری زد و آهنگ صلا کرد  
 هر وعده که اقبال به ما کرد وفا کرد  
 حجت رده باز آمد و اقرار خطا کرد  
 چون طره برگشته خود رو به قفا کرد  
 چون صانع مرصده ما روی به ما کرد  
 کام دل ما از کرم خویش روا کرد  
 رین گنج و عبا چاره آن رنج و عبا کرد  
 واهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد  
 چندانکه مرا حلتش از حوش رصا کرد  
 فی الحال بخدید و دعا گفتم و ثنا کرد  
 گفتم به خبر این قدر بدام که فصا کرد  
 زیرا که به حوایان توان چون و چرا کرد  
 آورد و سگوزین نه میا به هوا کرد  
 پر کرد و به من داد و هم الحق چه بجا کرد  
 هر وام که برگردن خود داشت ادا کرد  
 می آه کسید از دل و می شکر خدا کرد  
 گه رح به رمن سود و گهی سر به سما کرد  
 گه دست بر فشد و گه آهنگ بوا کرد  
 هر حصه به نوع دگر ضیاء صفا کرد  
 یعنی که مراد دور فلک از تو خدا کرد  
 حق بی گفتم که ر عسوه چها کرد  
 چرخ می زد و انام به کم سفا کرد  
 خودی که به حای تو امیر الامرا کرد  
 خود رحمت یردا به همه خلق بدا کرد



شاع امل از شوکت او بشو و نما کرد  
 گردون ز پی خدمت او پشت دوت کرد  
 حشم و کرم را سب خوف و رجا کرد  
 گبهان لقب تیغ تو سوزیده فنا کرد  
 هر کس که رکف دامن خود تو رها کرد  
 از رای میر تو مگر کسب صا کرد  
 رشتت بدانگونه کرو مرگ ابا کرد  
 چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد  
 کوه از هرع قهر تو ترسید و صدا کرد  
 هشدار که چندان نتوان خود و سجا کرد  
 شب را تواند کسی از روز جدا کرد  
 مانا که مسعود درت از روی ریا کرد  
 کافال ترا سپیده ران مدح هجا کرد  
 پیداست که ر دست کریم تو حیا کرد  
 خود را به دعا خواست ترا هر که دعا کرد  
 هر کس که سر از مهر به پی تو جدا کرد

در شرف از طلعت او فر و بها باف  
 حورا ز پی طاعت او تنگ کمر بست  
 ای میر جوان بخت که بردان به دو گیتی  
 گردون صفت عزم تو پوینده رس گمت  
 از حور جهش بود هیچ رهائی  
 هر روز شود رایت خورشید جهانگیر  
 گر حشم تو رسد است صحت بی که وجودش  
 خورشید که کس دهن رویش بشو است  
 حاکم در بیم کرمت کان به دل کوه  
 میرا دو جهان را کف داد تو بسختید  
 ملکی که صمیر تو درو هست فرزندان  
 رر دست چو حلقه رنگان دیده خورشید  
 اقبال ترا وهم فلک خواند و ندانست  
 باران همه بر جای عرق می چکد از ابر  
 نسو مایه آسایش حلقی و به باچار  
 درت چو حصیر رنده و جاوید بهماناد

### در ستایش شاهشاه حمزه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

خلاف عادت شرب مدام باید کرد  
 ر می قعود و به تقوی قیام باید کرد  
 به خویش عیش شبانگه حرام باید کرد  
 که گوش هوش به وعظ امام باید کرد  
 شب حلیفه حیر لایم باید کرد  
 به ر هدا به ضرورت سلام باید کرد

لا تدارک مه صدم باید کرد  
 به مصلحت دو سه روری بهار باید کرد  
 ر بانگ ریسر و بیم مقریان مدآوار  
 به هر حقه سلامت جرای علاقی بیست  
 اسم را چو به مسر در است و وعظ  
 ر می کش به صراحت گیر به دست

هرار مفسده حيرد ر اردحام عوم  
 به نزد مفتی در هر کج که بشنيد  
 به هر چه گوید تسليم صرف بايد بود  
 خوش آمدی که به بهتر خواص کس نکند  
 چو چنگ و حام همه سنگ و نام داد به ناد  
 به بزم رسان گيسوی چنگ و سرط را  
 ر هر ط رسی ما آن هوال وحشی بود  
 به شام عيد نمید چو ماه نو اسرو  
 بدان دو طره عاشق کشی که می دانی  
 طناب در گلوی شبح شهر بايد بست  
 به هوشیاری و مستی رهبت چون به خدا  
 ولی طبیعت از آنجا که سرکشست و جری  
 به در طریقه رسی حریص بايد بود  
 به خویش خوش بود الترام هیچ عمل  
 ر صای حسرو عادل ر صای مار خداست  
 پس از بیایش گیهای خدا و نعت رسول  
 حدیو راد محمد شه آفتاب ملوک  
 بلند پایه حدیوی که قصر حاش را  
 ثدی حصرت او بر دوام بايد گفت  
 ر اشک چشم حسودش محبط بايد ساخت  
 بقای دهر اگر رو به کونهی آرد  
 وگر خدای بطنی رمن دهد فرس  
 ریان تبعش چون آید از میام برون  
 ر روزه تلخ شود کام لاحرم بر شاه

به رهن چاره ایی اردحام بايد کرد  
 ستاده دست به کش احترام بايد کرد  
 به هر چه خواند تصدیق تام بايد کرد  
 کون ر بیم به کمتر عوام بايد کرد  
 یکی ز بو طب سنگ و نام بايد کرد  
 شی پریشان در سوک حام بايد کرد  
 به رهد و تقویش این ماه رام بايد کرد  
 نظر نحتت به ماهی تمام بايد کرد  
 سان حمل متین اعصام بايد کرد  
 روانه اش بر قایم مقدم بايد کرد  
 ابرو کار بد سم کدام بايد کرد  
 ز حکمتش به سر اندر لحام بايد کرد  
 به در صلاح و ورع افتتاح بايد کرد  
 به جر مندیج ملک کاترام بايد کرد  
 درین مقدمه نیکت اهتمام بايد کرد  
 ستایش شه کیوان علام بايد کرد  
 که شکر نعمت او بر دوام بايد کرد  
 قیاس ر آن سوی نور و ظلام بايد کرد  
 دعای دولت او صبح و شام بايد کرد  
 ر دود مطبخ حسودش عمام بايد کرد  
 ر دور دولت او عمر و م بايد کرد  
 به عهد شوک او احتتم بايد کرد  
 ر بیم تبع رمان در پیام بايد کرد  
 سیح معدرب از طمع حام بايد کرد

گدای درگه شاهشہت فانی  
تمام باد ر شہ کار ملک تا محشر

چه شکرها کہ رس احشام باید کرد  
حدیث را بہ ہمیں حق تمام باید کرد

### در ستایش امیر دیوان میرزا نئی خان فرماید

آن کیست کہ باز آمد و در برم نظر کرد  
آن برق یحیاست کہ افتاد بہ حرمن  
حسبزد و نگیرد و بیارید و مہر مید  
بی هیچ مگویید و مپوید و محوید  
آد بار مست آن و همانست و حرام نیست  
ایست ہمان بار کہ ہر روز دو صد بار  
گہ آمد و گہ حست و گہی رفت و گہی بست  
گہ صدح و گہی حنک و گہی نوش و گہی بیش  
گاہ از بر من رفت و دو صد بوع دغل ناخت  
گہ خادم و گہ خائن و گہ دشمن و گہ دوست  
گہ گفت ہم خادم و صد گویہ قسم خورد  
گہ خانہ شبیں گشت و گہی خانہ شان داد  
گہ رفت بہ اصطبل و گہی گشت بعد پوثر  
گہی بہ فلان برد اماں گاہ بہ بہمان  
از فصل امیر لامراء آمد و ایں بار  
یک روز چو بگدشت بہ رہ دحرکی دید  
گاہی رہی ہد بہ رہ من شعر و غزل خواست  
گہ موی سر رلف فرستاد بہ معشوق  
گہ نقل فرستاد و گہی حورک نور  
گہ نعل فکد از پی معشوق در آتش

حان و دل ما رہ نظری رہ و رہر کرد  
یا صاعقہ بی بود کہ سر کویہ گذر کرد  
ران فتنہ کہ نگاہ سر ار حادہ بدر کرد  
من یافتم آن شعدہ کن شعدہ گر کرد  
صد بار چسب کرد و فروں کرد و تر کرد  
نا کردہ یکی کرد ز سو کار دگر کرد  
گہ ساز سحر کرد و گہ آہنگ حصر کرد  
گہ شد رہیں بی حمر و گہ حمر کرد  
گہ تر من آمد و صد گویہ حشر کر  
گہ دست بہ حمر رد و گہ سہ سپر کرد  
گہ گفت ہم چاکر و صد شورش و شر کرد  
گہ خون رہ رحم شست و گہی خون بہ حگر کرد  
گہی رہ قصا شکوہ و گاہی رہ قدر کرد  
گہی بہ علی تکیہ و گاہی بہ عمر کرد  
از بوشکی چند اسم پر رہ شکر کرد  
ماند سگ عوز زد و آہنگ فہر کرد  
گہی طلب جامہ و آویسر گہر کرد  
و انرا رہ قدری خود بیک حمر کرد  
گہ بہر عرابص طلب کناعہ رہر کرد  
گہ و آتش عشقش دل خود زیر و رہر کرد

گه بند به منجم ر پی ساعت فرو ریح  
 گه حواس صد بدر صد و گه خواند عریسه  
 گه گفت جدا کاش مرا چشم نمی دد  
 گه گفت مرا از همه افاق دلی بود  
 گه گفت که دیو به شوم گر شد این کار  
 من گاه پی تسبیح گشتم مکن اسیر کبر  
 عشق چه و کشک چه و بستم چه فرو دل  
 رو جان پدر خلق را و دنو به سر کش  
 حسد که این جان پدر جان بدر حسد  
 این جان پدر از وصل افکند مرا دور  
 فایده من در استصاف ده احب  
 من یار تو باشم تو به کسرم یکی میل  
 بی گفت و حراشید رخ از ناحی و پاشید  
 گشتم چکم بیست سر مرگ عروسی  
 سرنافه رسانیدن مرا با سرانگشت  
 گفتم تو عروس می ای حواحه بدن جسم  
 حر گایم و بر گایم و آنگاه چنین رشت  
 گویند حکیمی بو که آمد شود هارس  
 گفتم به جدا هر چه کنم فکر مزارم  
 گفتا به چمبست به یک روز سوای  
 سعری دو سه در مدح میرالامراگوی  
 گشتم که من این قصه بگردم به علیحده  
 شعر از من و سوز و مود و مسم و کرم سر  
 تا صورت این جان و همه غرضه بر سر

گه مشب به حمدان رد و هریس به پدر کرد  
 گه از پی تحبیب دو صد فکر دگر کرد  
 کاو دید و دلم را هدف بر خطر کرد  
 دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد  
 و بدر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد  
 هندار کریں حادثه بایست حذر کرد  
 و سوا من تو عرص من و حور تو هدر کرد  
 هر دم به نئی دست شاید به کمر کرد  
 هر چیز به من کرد همین جان پدر کرد  
 من جان پدر من که چه بر جان سر کرد  
 بهار خود اسیر بون بوک و مکرم کرد  
 بر دار دل محبت مگر از روی و حرم کرد  
 اسکی که به یک رشحه رمی . همه را کرد  
 خود حصرم را هیچ توانی حر بر سر  
 و بدر رخ من زلف نگاشتی به عبرت کرد  
 کر روی تو رنگی به شب تر حذر کرد  
 و محک که برادر جدا این همه حر کرد  
 حر بر تو آنکس که تر نام شر کرد  
 کاری که بون بر طلب سم طهر کرد  
 بر من به مگر شخص بر ر هل هر کرد  
 مبری که بر صاحب من حاه و خطر کرد  
 کش مار جدا پاک دن و بک میر کرد  
 حضرت را چه می که معانی به صور کرد  
 سرن که حدیث به محاسن سمر کرد

گفتا که بگو گفتمی و تحقیق همین بود  
محمود بود عاقبت میر که دایم  
فانی ازین نوع سخن گفتن شیرین  
و من گفته حق در دل من بخت اثر کرد  
از همه و کشته آمل شمر کرد  
بانه که توان کام تو بر در و گهر کرد

### در ستایش نواب شهادة رصوان خانگاه فریدون میرزا

#### حکمران فارس طاب الله ثراه فرماید

ماه ز در درآمد و بر من سلام کرد  
با هم دمید ماه من و مهر آسمان  
رصوان بدما که به عمل چه حشم کرد  
علمان مگر فرشته به ذکر مهین حدای  
دارای ملک فارس فریدون را ملین  
باری بگرم آمد و نشست و هریشم  
و هم آمدم به پیش که دیوانه شد مگر  
در دیده کرد حبه و در دیده اسک رجب  
رحمی که نبر عمره او رد به جان من  
آن عزیز در رلف که رفاص روی اوست  
تا موی رلف او همی از باد بشوم  
عرض نمود و محبت من پر فروغ صاحب  
و را از صبح روشن تا شب صاحب  
بر من نمود یک دم و صفت هر بر سر  
بر حست و بش حرم بدو بر سر کسب نی  
را پس دود و رشم را خور و کنید  
ناد روده را به شکم بر کشید تنگ  
بر پشت ناد همچو سلیمان بهاد تحت

مشکوی من و طره خود مشک فام کرد  
روشن جهان از این دو بدیم کدام کرد  
کاو نگدل و حد به گیتی حرام کرد  
ری من به مدح حسرو دنیا پیام کرد  
کُناه را حدی بار حدای انم کرد  
مسافه بر رسوم تو صبح قیام کرد  
از من نمود لایه و از من سلام کرد  
دل رو رموده بود بدین حینه رم کرد  
و رحم را به رحم دیگر اتیم کرد  
گاهی به شکل دان و گهی شکل لام کرد  
پا تا سرم شعور محبت مشام کرد  
گسو گسود و محبت من بر طلام کرد  
ری را بر شام باری فدایم مدام کرد  
رس و ردت و موی عب صبح و شام کرد  
رکت قر به ارگویی خویش حام کرد  
رین بر بهاد و تنگ کشید و بحام کرد  
برقی چیده را به سر بدر مدام کرد  
و آنگه به تحت همچو سلیمان بهاد کرد

چون بار شد چو گسد گردون حرم کرد  
 نادی رویده شد چو مر او را لگام کرد  
 معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد  
 کامروز بحث کار جهان با قوام کرد  
 رحمت شمرد رحمت و راحت حرام کرد  
 شه را روانه از ری رحمت نظام کرد  
 پا در رکاب رحمت ثریا ستام کرد  
 ز پس که حاص و عام یرو ردحم کرد  
 از بوی عود معر ملایک رکام کرد  
 کار جهان و حق جهان با نظام کرد  
 هم پر دعای دولت و احتتام کرد  
 او را الهی در دو جهان بیکام کرد  
 بحر اسرار سناره لقب لایسام کرد  
 حوی شد رحمت تو و قصد مسم کرد  
 کر فصل در زمانه مرا شد کام کرد

تا بسته بود چون کره خاک مدگران  
 که بود ز سار سر داشت رحش من  
 که هیچ باد گردد الحق بگار من  
 گمار حای حیر و برون آی و برشبی  
 گفتم چه موحسنت که باید به جان و دل  
 گفت بدایا که شهشاه بیک بحث  
 وایدون پی پدیره جهادار ملک حم  
 تا پشت گاو و ماهی کوپده گشت دشت  
 از مانگ جنگ خار خلافت به وحدت  
 رخت نظام کرد به سر حکمران فارس  
 گهها به دگر نهیشش افتتاح حسب  
 شها نویی که هرکه ترا بیکام حواش  
 تحت ترا زمانه صفت لایزال گمت  
 آبی که حورده بود مل سی رصای تو  
 بارب که در زمانه ملک شد کام باد

### در مدح شجاع السلطنه حسعلی میرزا گوید

در چمن از مشک چین صد کزوان می آورد  
 بوشدارو از دل دیو حرن می آورد  
 فتح نامه سلم دی از حوروان می آورد  
 از گل سوری درفش کاونان می آورد  
 ر هلاک اشکوس مهرگان می آورد

به نوروزی شمیم عطر حان می آورد  
 رستم عید از برای چشم کاووس بهار  
 بسا مویچهر صبا ری آفریدون ربیع  
 بهر دفع بیور اسب<sup>۱</sup> دی گلستان کوه را  
 رستم اردیبهشتی مژده برد طوس عید

۱ بیور اسب به فتح و پیروز و سکون دوم و چهارم لقب صحاک است و بیور در لغت فارس دهر را می گویند و چون در دهر بر سب بود بیور است نام نهادند (حاشیه چاپ میرزا محمود خوانساری).

بهر نازد فرامرز حریف اینک سپهر  
یا پییم کشتن دارای دی را باد صبح  
یا شماس<sup>۱</sup> خزان را فارز اردیبهشت  
یا سوید قتل کرم هشتاد دی سنیم  
یا گروی<sup>۲</sup> فصل دی را بر فراز فل خاک  
بس نامیرا یگر کینک به استعداد باد  
خواهرن لاله و گل را ر هفت اندام خاک  
حده گل راست باعث گریه اسرای شگفت  
بس نامی خود سودی بس مل اهنو خوشیت<sup>۳</sup>  
گاه بر مانند ششاهان پیرند از سترن  
گاه بر هجار صرافان در و دیار چید  
از سال لاله گاه از بید برگ برگ بید  
مطمعی از مطیع طعم برآمد کر مروج  
ساقی م تا شراب از عوا می آورد  
حام کبحر و پر از خون سیاوشن کنند  
فصد اسکندر همین ظلمات ندی آب حصر  
خود می دانست اسکندر مگر کاندر شراب  
از دل صاف صراحی در تن ناسده حمام  
دست نشان پای کوبان هرو شاقی ساده روی  
حلق را حشی دگر گوست گویا سو بهار

از کمن میمی تیر و کمان می آورد  
در سر اسکندر صاحبفرای می آورد  
دسگیر از سره آتش نشان می آورد  
در چمن چون ردشیر بانکان می آورد  
گیو فروددین به خواری موکشان می آورد  
نشانها از پرده در سلک عیان می آورد  
همچو رویین تن زده هفتخوان می آورد  
کاشک چشم او خواص زعفران می آورد  
صعها بس تا ز هر جرقت چنان می آورد  
در سمن دنیا و در گل پریان می آورد  
انگ گل حیری به باران حبه می آورد  
صنعت پولادساری در میان می آورد  
مهر و مژده چادر کعبی نهان می آورد  
سرم را آرام گنگشت حسان می آورد  
در دل الماس یافت رون می آورد  
طبع رمزی رین سخن را در بین می آورد  
هست تأثیری که عمر حاودان می آورد  
دست ساقی مایه روح روان می آورد  
رو به سوی درگه پیر معان می آورد  
از شمیم عطر گلشان شادمان می آورد

۱ سه شمس نام سرداری تورانی است که فارز پسر کزوه او را کشت (حاشیه میر محمد خوانساری)

۲ گروی نام سرداری تورانی است که او را گروی زره خوانند و از خوشان افراسیابست (حاشیه میر محمد خوانساری)

۳ سودی و اهنو خوشی از اصطلاحی است که در دسی به کار برده است. اولی به معنی پرورش دهنده چارپایان و دومی به معنای سکوکار (محمود)

با نسیم صحرگاهی مردگانی مرد خلق  
 فخر مار ملک حمشیدی سپادرشه حسن  
 آن شهشاهی که هر شام و سحر از روی سوز  
 آنکه یک رشخ کف و آشکارا صد هزار  
 هر کرا انطاف او ناح شرف بر سر نهاد  
 هر چه حر بمش و خود اوست نقاشی نمید  
 هیچ دانی با عدو تبع چهر سورش چه کرد  
 تا به دیوان چهار بامش رقم کرد آسمان  
 رفعت کاج حلالش در سه ایوان دماغ  
 نصرت و هیوری و فتح و ظفر را در درگ  
 حسرت دست گهر بارش مراح بر را  
 فرّه دهم دارایش هر دم صد شکست  
 حصم و ری چون شیرد حر مزاری از کجا  
 مور کر سستی بیارد پز گاهی سر کشد  
 با طبع پشه لایع که هیچش زور نیست  
 می گرفتیم از در طوست آسیب از کجا  
 کهنر بر کرمان دار بارگاه حشمتش  
 گردش گردون به گردش کی رسد هر گه که او  
 زده بر پیکر هفت آسمان افتد و سم  
 دفتر شاهان پیشین را بشوید اندر آب  
 ی شهشاهی که از تأثیر دولت روزگار  
 گر و فرماست نمک گردن کشد بر گردش  
 روزگار از ازدواج چار مام و همت ناب

از غزل موکب شاه حیل می آورد  
 آنکه کیوان را به درگاه پاسبان می آورد  
 سجد بر خاک رهش هفت امین می آورد  
 گنج باد آورد و گنج شایگان می آورد  
 روز گردش کامگار و کامرون می آورد  
 بر سبیل آرمون و امنجان می آورد  
 آنچه بر سر کشت را برق بمان می آورد  
 نام دستان را که اندر دستان می آورد  
 کار دنان یقین را در گمان می آورد  
 با رکب شرکت او همعد می آورد  
 با هوای دنی طبع دجس می آورد  
 بر حاکوه افسر شاه اردوان می آورد  
 تمام آورد سوار سپاس می آورد  
 کی گردی بر تن شیر زبان می آورد  
 کی حلل بر خاطر پیل دمان می آورد  
 بر تن و ماری سم پهنون می آورد  
 از حلالیت پا به فرق فرقدان می آورد  
 در حیل رحش عرصت بر چهر می آورد  
 چون به هجا دست بر گزر گرا می آورد  
 هر کجا کافاق بامش بر بار می آورد  
 صمود را از چنگل بار اشب می آورد  
 دست دوران به چنگ و کپکشان می آورد  
 رکب طفل عطر را سوا مان می آورد



بیست هر تأثیر نامان بحکم بخت هرچه را  
 معحر تأثیر تناس تو در تسحیر ملک  
 موسی شخص تو فرعون خود را رسود  
 مر قصه را در نظام حل و عقد روزگار  
 آسمان هر مهر و کیت سگردد سرمایه بی  
 چون ملک صاحبقرانی چون ترا بارد پندید  
 شاد ری شده که دایم بر وجودت عتیل پیر  
 سوی فدائی روی مرحمت چشمی فک  
 گرچه نظمش بیست نظمی کش توانسی شبید  
 نیک چون هموار در مدح تو می راند سخن  
 روح پاک افضل الدینش به دست سبک‌باز  
 روز و ماه و سالیان درد و غم و رنجت مباد  
 لایب<sup>۱</sup> را امطر لایب و زمر اردجان می آورد<sup>۲</sup>  
 از دم عیبی روح الله بشن می آورد  
 از ظهور معحر کلک و سان می آورد  
 هرچه گویی اسپجین او آید می آورد  
 آشکارا هرچه رسود و رین می آورد  
 زان سب آمده ت از هر فرمان می آورد  
 مؤده ها از جانب بخت خون می آورد  
 کز در معنی ثارت هر رمان می آورد  
 زانکه طعن آسمان و ربهان می آورد  
 دورگارش هر دو عالم رایگان می آورد  
 نهیب مردم را خاک شیروان می آورد  
 تا که دوران روز و ماه و سالین می آورد

### در ستایش پادشاه رضوان حاکم مروج ملت بی حیحاری

#### محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

سالی نده وظل گران را می که دهقان پرورد  
 در خم دل پیر معان در حام مهر زر نشان  
 در حال جهد را پیشتر کاید رنگو باند هر  
 چون بر فرورد مشعله یکسر بسورد مشعله  
 شادی دهد عمامه ک را کسری کند صدک را  
 از سنگ سارد تو تیا و ر خاک آرد کیب  
 بر گل فشایی گل شود بر حس چکد مسلسل شود  
 انده برد عم شکر شد شادی دهد جان پرورد  
 در دست سالی قوت جان رحسدر جانان پرورد  
 نازفته از لب در حگر کر رح گستان پرورد  
 دیو از شود رو خامه خوری به رعدان پرورد  
 پیاده سارد خاک را و ر خاک انسان پرورد  
 از درد انگیرد صفا و ر درد درمان پرورد  
 راع از خورد بلل شود صدگونه الحان پرورد

۱ لایب در لغت یونانی به معنای آفتاب و نیز پسر - بی - می - و به حکمی است که امطر لایب را وضع کرده است و ظاهراً اسطوره میر مسم پسر و - - - - -

۲ اردجان از خداوند اهل نجوم است (سرف)

جلال جان قللاب تن مایه خرد دایه طفل  
 تپان کند تلبیس را انسان کند ایسی را  
 می چون دل بیب بود کاه را بدن میا بود  
 دل را درو را به شعب جان را او حیرد شرف  
 از جان پاک کن خاک او در روح آب خاک او  
 در جوهر خورشیدش گر عکسی افتد در حش  
 لعل بدحشاش لقب ماه در حشاش سَم  
 جان را سرور و سرور رو دل را نشاط و شور او  
 در جم روان دارد همی را بر و نعلان درد همی  
 دی با یکی گفتم مری جان به و یا می گشت هی  
 چون مطرب آید در مطرب بازی طرب با عورت  
 عقد ثریا در لیش سی ماه سو در عجمش  
 ریش چو دیوی حیره سرور درد شب دیوانه بر  
 گل پرورد در مشک چمن گوهر فشانه را نگین  
 حورا نماید رکمر پروین فشانه از شکر  
 رویش را دیبا نرم تر و زلفه سی آرم تر  
 خورشید رو در دهان تاریک مو روشن روان  
 ریش چو طاری کند بر روان ماری کند  
 پوشیده گلبرگ طری در زهر زلف شعتری  
 مشکین عطش بر گرد لب مودت حوشان بر وط  
 درد هم را بیشتر سارد دلم را ویش تر  
 حر خط آن سمن بدن که فرود حشش را شمن  
 هر که سخن راند رسد در من فتن شور ای عجب  
 چون در وثاق آید همی بر چیده ساق آید همی

صعنه یان لقمه محض کان لقمه لقمان پرورد  
 هوش هر ر دریس را در معر بدان پرورد  
 یا تنی سیا بود کش آب حیوان پرورد  
 جوان که گوهر ر صدف از آب یان پرورد  
 کایدون عصیر پاک او جان سبحان پرورد  
 خاک حش فردوسش تا حشر غمان پرورد  
 ماه در حشاش ای عجب نعل در حشاش پرورد  
 ماما جمال خور او در حید رضوان پرورد  
 در حاتم جان دارد همی ران جان پیمان پرورد  
 جان پرورد تن را و می جان را دو چندان پرورد  
 سیمین گری کاندر نص ماه در حشاش پرورد  
 واثق هندو مشرش کمری که ایمان پرورد  
 کر و یک گردون قمر در زهر دامن پرورد  
 صفا نماید راسین مه در گریان پرورد  
 کزده گذارد بر قمر گوهر به مر جان پرورد  
 آبی ز آتش گرمتر کر شعبه عطشان پرورد  
 نوبه سرین لاعمر سال کاین که هد و آ پرورد  
 بر مه رده ساری کند در حد شیطان پرورد  
 گویی روان مشری در حرم کیوان پرورد  
 گرد نمکدای عجب یک دسته ریحان پرورد  
 ماما هزاران بیشتر در بوک مزگان پرورد  
 هر گو شیدی اهرمن مهر سیمین پرورد  
 ناچار شور مست آب طرب کش در نمکدان پرورد  
 تکلیف شاق آید همی آمر که ایمان پرورد

خیر ای نگار دهنده آن رسم دیرین کی بینه  
 حامی محور کامی بجو بوسی بده حرفی بگو  
 در مشت خواهم غمت تا سحت تر برسم است  
 از دوست ای هم نفس یک بومه دارم منقسم  
 بوسی بده بی مشعه بی رحمت و جنگ و گنگه  
 و بوسه دهی ای پسر حامی نه کین بدم کمر  
 ویژه چو قاضی کسی کورا بود حرمت می  
 ماه مهین شاه مهان غث رمین عوث دمان  
 دراز محمد شاه راد آن قیصر کسری نژاد  
 از حرم داند حیر و شر از حرم گیرد بحر و بر  
 گیتی چو مهدی مهد او نظم جهان از عهد او  
 دهرش همه دهر محل دوشد ز پستان امل  
 چون بر فروزد بُرد را در پنجه گیرد گرز را  
 از هیش خصم دژم زان پیش کاید از عدم  
 مار بست کمکش گفته سرگز دهر دارد بیشکر  
 دستش چو بختد مان را روری دهد آمان و  
 گر حفظ نای شر از حرم او یابد اثر  
 با در کمین خصم دغل بوی بی عار د حبل  
 مدح او با خویشش گر راند از حلقش سخن  
 و در بد سنگان بد سیر چشم وی آرد در نظر  
 شاهها مرا در بحمن خواهد استاد سحر  
 ین نظم را ناگفته گیر این مسح را بشعه گیر  
 این مدح را پا تا به سر به متدا و به حر  
 هم پس عجب بی کاین ثبات قول پادش

نگد از جنگ و مشعه کاین هردو خسرو پرورد  
 زان پیش کان روی بگو حار معیان پرورد  
 ترسم ز رفت چون شت کاو رنگ عصیان پرورد  
 نگار تا خود را مگس در شکرستان پرورد  
 کز حال رفت آن حوصله کاندوه حرم پرورد  
 گردد سحر شیر نر چون رسم طبع پرورد  
 زیرا که در محسن بسی مدح جهانان پرورد  
 کز قیروان تا قیرون در ظل احسان پرورد  
 آن کز رسول عدل و داد آیین یردان پرورد  
 از خود بختد خشک و تر و در عدل گنجان پرورد  
 و در عدل او در عهد او مهتاب کسان پرورد  
 مهرش همه طعم عدل در کام ثمان پرورد  
 مانتد عدل کانبر را در بحر عمان پرورد  
 نر را چو ماهی در شکم مادر و حقتان پرورد  
 سار بست تیغش جان شکر کر شعله طوفان پرورد  
 چون دایه بی کطفان را از شیر پستان پرورد  
 چون بوح محفوظ فکر حاشا که بیان پرورد  
 از هر سر مویش حل چشمی نگهان پرورد  
 حالی به طبعش دو المن هر هشت رصو پرورد  
 دردم به حانش داد گر هر همت نیران پرورد  
 و اکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد  
 این سده را آشفته گیر ایر که هذیان پرورد  
 آری ز بد گوید بتر هوشی که نقصان پرورد  
 کافر پسند مصطفی شعری که حسان پرورد

وحي است و لا ريب مدهن مدح سلطان پرورد  
وحي محقق دانشش وحيي که ايقان پرورد  
تا پرده دار منک و دين در پرده حانان پرورد  
حلاق بيداري شمر حوامي که ايمان پرورد  
بيصي بود سوداي من کر مشکل آسان پرورد  
سالي مده رطل گران ران مي که دهقان پرورد

شعري دو کر غيب آمده وز عيب بي عيب آمده  
الهام مطلق دانشش اعجاز بر حق دانشش  
بيواسطه روح الامين دين پرده رد حان فرين  
در حوت گشتش دادگر کاي ر حرد بيدار تر  
بيخود شور از صهای من صها کشر ارميای من  
ايت به بيداري نشان کز وحد گویی هر زمان

### در ستايش نايب السلطنة العلية وليعهد عباس شاه مبرور فرح بيای

#### پادشاه منصور و نصي به مدح قائم مقام فرماند

دولت فويم گردد ملت قوام گيرد  
ديک [شميمه] از سو باز انتظام گيرد  
تا دين بهد برابرش در کف حسام گيرد  
سنياد حور از سحطش اسهام گيرد  
شک بي که دين تاري ر بو قوام گيرد  
ران ملت پسيمر نظمي تمام گيرد  
شاهين چو پر گشايد بي شک حمام گيرد  
بکسو به حمامه کشور قائم مقام گيرد  
اين حصم را به حمامه آن بک به حمام گيرد  
اين منک مصر و شام به بک اهتمام گيرد  
اين چار رکي و همت خط از بک پيام گيرد  
آن مرز بونه با دو سه ترکي علام گيرد  
سال دگر مدينة دار السلام گيرد  
سال دگر ممال زکمان و شام گيرد

چون خواست کردگار که گنتي نظام گيرد  
منک رميده از سو بار اسفيد حويد  
عباس شاه ملک مستور، سمود مضمهر  
احمرای امر از مددش التيام حويد  
آري چو شاه عاري آيد به ترکنتاري  
آري کند چو حيدر فسخ فلاح خير  
شه چون به چشم آيد هوش عدو ربايد  
بکسو ملک به حمر کشورگشا و صعد  
آن سطوت محسم اين رحمت منصور  
آن مرد روم و روس به بک التفات بحشد  
آن نه سپهر و شش جهت از بک سان ستاند  
اين ملک ترک بر دو سه بوي علام بحشد  
امسال آن به کابل و راسل علم فرارد  
امسال آن حراج رگر گاج<sup>۱</sup> و کات خواهد

۱ شکر گاج پنبه و در المنک حوررم است

مسار آن سمنده به مرور حیدر راند  
 هل هرات و پنج مر و در رکاب بوسد  
 در تخیل این که بحسن کجاستانند  
 هم کلک در قصه و حریر از صریح خواهد  
 ی صدر راستان و بیعهد کاسانیت  
 کساح ترا ستاره پناه سپهر خواهد  
 کلک تو حل و عقد جهان را کند کهایت  
 این خوی حاضر نیست که هر کار و حجت طست  
 عرت دمی و قرب فرایی و مدل بحشی  
 وین مهر آن کسی که عدو سیر در زمانه  
 خلق تراست رابحه گل عجب به کربوی  
 مانی به آفتاب که در مه کسوف بماند  
 صدرا چه باشد از ر شمول عیانت تو  
 باکامی از عطای تو بک چند کام جوید  
 ری تو آینه است باشد عجب که در وی  
 بک مختصر عطای تو رابح کند هر ر  
 از جو حراعی که در دوسال مراست در دل  
 من خشک خوشه ام تو عذمی مگر به آحر  
 گر جاهلی معایبه گوید که در زمانه  
 گویم به شاح خشک بگه کر که ابر آزار  
 گر آفتاب مهر تو بر محنت من بناند  
 دورست حور و توده عرا ولی فروغش  
 تا هر صلاح لاله چو مستان به طرف مستان  
 مهر تو سال و مه به ولی گنج و مال باشد

سال دیگر به مصر مر او را لگام گیرد  
 خلق عراق و فارس مر آن را لحام گیرد  
 بر در بکر آنکه بحسین کسدم گیرد  
 هم حنک این منق سپهر از حرام گیرد  
 سفت ز قزو پایه برین به حیانم گیرد  
 کف ترا زمانه کفیل انام گیرد  
 هر گه که تبع حسرو حاد در بیم گیرد  
 خود را ر کیه با تو والد بحضام گیرد  
 با مار نام جوید و تا بر کم گیرد  
 در دل حیل خود ترا بر دوام گیرد  
 حصم چهل بهاد به صفت مشم گیرد  
 یا آنکه مه به هر مه از او بور و م گیرد  
 ناقابل تجو من سمت احتشام گیرد  
 بی بامی از سحای تو بک عمر نام گیرد  
 نقش خلوص من سمت ارنسام گیرد  
 گو قاف تا به قاف جهان را لثم گیرد  
 از سر هم مراحم تو التیام گیرد  
 خوشبده خوشه برگ و بوا در عمام گیرد  
 مشکل بود که کار تو رین پس قوام گیرد  
 در حیل طراوتش از فیض عدم گیرد  
 از بخت من جهان همه رنگ ظلام گیرد  
 هر بامداد عرصه عرا تمام گیرد  
 برم نشاط سارد و در دست حمام گیرد  
 فخر تو روز و شب و عدو انتقام گیرد

## در ستایش شاهزاده کنوان سرباز شیر میرزا داماد اقباله فرماید

صبح آفتاب چون رفلک سر زد  
 ماهم به چشم سندان بر در زد  
 حشمت را جاگشودم در گشتی  
 حور سدا را کنار حق سر زد  
 ای من که حده حده پوشش  
 بر بسته بر درید گریبان را  
 چون داع دیدگان به ملامت حجت  
 گشتی به غهر پند بکی شاهین  
 بر روی خویش بارده یک لطمه  
 ی سکه حده صفحه کافورش  
 سببی تو از بسته شدن آمد  
 گشتی به عمد ساحه سوره  
 در خون دیده طره او گشتی  
 از دانه دانه اشک دو رخسارش  
 در لب گسخته زلف سه گشتی  
 بر هر رگم از حشم دو چشم او  
 بر جان همه شریک از شکر ریخت  
 هر مزه اش و قهر به هر عصوم  
 هم برگشت به کسم ترکش بست  
 بلی شدش و سکه رخ از سبلی  
 نگذاشت شکرین لب پوشش  
 افروخت زیر زلف و حش گشتی  
 در موج اشک مردمک جسمش  
 سر تا قدم چو سبیل شدش سبلی  
 رد دست و زلف و کاکل مشک را

ماهم به چشم سندان بر در زد  
 حور سدا را کنار حق سر زد  
 بر بسته بسته سد مک ز زد  
 پهلوان را تن به صبح منور زد  
 در حلقهای زلف سحر زد  
 عاقل به پسر و سال گویو زد  
 از روی حشم لطمه دیگر زد  
 بر لطمه بر لطمه عسر زد  
 از کس طیانچه بر گل احمر زد  
 سیرانه را به طرف صوم زد  
 بر سی به خون حوس جسمی سر زد  
 بر طعمه بر محوم دو پیکر زد  
 دردی به سارحانه گوهر زد  
 از هر نگه هزاران بشور زد  
 بر دل همه حدنگ از عسر زد  
 حشمت هزار باوک و حشمت زد  
 هم عبیرش به حاتم زد  
 گشتی به سبیل سه ششتر زد  
 بر لب ز دیده به سکه زد  
 دور رخ روانه در دل کاه زد  
 بر دست و پا چو مرد سار زد  
 بر لب طیانچه بر سر و پیکر زد  
 خون کار و رنگار سهم بر زد

نگشود چیر و حمد و گره از دلف  
 چون که مار حلقه رید بر گنج  
 شد حور سبب سمش پراکنده  
 بر زرد چهره سلی پی در پی  
 چندان که باد سرد کشید از دل  
 موج از فندی موج همی گشتی  
 گشتی و حور دیده بستری را  
 سیهوش گشت عیبر فتاش  
 گشتی کسوف یافت مگر حور شد  
 گفتمش ناله از چه کی چمدین  
 گمار دوری نو همی ملیم  
 ایدون مر آن علامک دبیرین  
 گسم حمش که صاعقه هب  
 یک من بش رفت که حجر به  
 در ری اریں هرون سمارم ماند  
 این گفت و شمت لعل به مروارید  
 گفت ر پی علاج کون باید  
 مظلوموش و بهر نظام چنگ  
 سهرده اردشیر که جودش هم  
 فرماندهی که خادم مصر او  
 زایش بها به مهر مور داد  
 خود او به درم یک نه چون حورشید  
 کس دیده غیر او که به یک حمه  
 اختر بدید دشمن و او حورشید

بر روی پاک و قلب مکنور رد  
 موش نه گرد رویش چمبر رد  
 ر سکه جنگ بر ر و زبور رد  
 گشتی چو سکه بود که بر ر رد  
 شکس ر دینه موج هرون رد  
 بحر دمن ر حسن صرصر رد  
 صنایع سان به حم معصر رد  
 راشکش نه رح گلاب همی سر رد  
 اریس طپانچه بر صد اید رد  
 کفایت بر نه جان من اید رد  
 یک پیش نه موی موی من اید رد  
 رین باز بر نه پشت یکور رد  
 آتش نه کشت جان من اید رد  
 ایش نه جان مام و برادر رد  
 کاهم نه جان رانده چو احگر رد  
 وز حشم سگریزه نه ساعر رد  
 دست رح نه دامن داور رد  
 در دامن حدو مطهر رد  
 بر فصل معن و همت حمصر رد  
 سیماره ر حلال نه فیصر رد  
 قهرش هم نه حرج مدفور رد  
 با صد هرر سسه عصمر رد  
 بر صد هرر ناده بشکر رد  
 حور سسوش نه یک فلک احمر رد

از خون رمین رزم بدحشال شد  
 بر عرق حلقی حصم سال او  
 رد بر گروه دشمن دس نه  
 دیگر نشان کسی نداد از او  
 در رزم نبع کینه چو بهمن آحت  
 ساعر به برم عیش چو حسرو خورد  
 حمشیدوار تحت چو بر سپر است  
 بر سام آسمان برین قدرش  
 حسر تیر او عفت شبیدستی  
 حسر نبع او بهنگ شبیدستی  
 حسر گه عز و رایت دولت را  
 بعین حاده و مقدم حشمت را  
 سا سرف گویی بر فرین آمد  
 کهراں نمود بر معش دشمن  
 شکمت گر به طاعت ما چربد  
 کامرود ر طاعت ثقلین آمد  
 شیر خدا علی که حسام او  
 او بود ماشطه صور حنفت  
 لا بدکه بیست دست صور پیرا  
 حر او که اوست دست خدا آری  
 جر او پی شکستن متها در  
 از راست حر به عون ولای او  
 گونه کم سخن که سری و

در کین چو او بهیب بر اشتر رد  
 پنداشتی ر پیکار بشر رد  
 چو به نصی که بر صف کافر رد  
 کوپال هر کرا که به معر رد  
 در رزم حده بر چو سکندر رد  
 صارم به رزم حصم چو بود رد  
 حورشید از سادۀ احمر رد  
 ایس که پنج بونه چو مسحر رد  
 کاند طوامگاه جل پر رد  
 کاو همچو لخته موج ر جوهر رد  
 بر فردا جرح و ندرک احتر رد  
 بر اوج به و فرق دو پیکر  
 چو دست او به قصه حشر رد  
 او نبع کینه از پی کینر رد  
 صربی که شه به دشمن سر رد  
 آن صرنتی که حیدر صمد رد  
 ش به جان فرقه کافر رد  
 دست ارل چو حاده به دفتر رد  
 گر معش دست حائق اکبر رد  
 دست خدا به دفتر ربور رد  
 کبی پای کس به دوش پیمبر رد  
 توان قدم به عرصه محشر رد  
 توان دم از ستایش در حور رد



## در ستایش مولای شفیق امیر مؤمنان علی بن ابیطالب

بحرب تو کرو گشت شکریں حیدر  
 عجب ر سادگی سرو سوسنان درم  
 قد تو سرو بود طرّه نو مشک اگر  
 کند به دورح گر حای چو نو علمانی  
 ر هر رمین که فتد عکس عارض تو برو  
 همه جدای پرستان سحر کنند به چیر  
 هر ر سیشه هزارم چسان سترساند  
 ولی به آهوی چشمت قسم که بگریرم  
 بدای به حالت اسیر کاه می داسد  
 ر آستان نو ترسم فرشته رشک ایرد  
 چو شرح گوهر شکم دهد به حای حریف  
 به فد همچو کمانم میں که هر دم ارو  
 چه فربها گدرد ت فران رهبره و ماه  
 ر رشک سارگی و سوبهار طنعت تو  
 مدام از بی کنکم که رشک بیشکریست  
 بد رسیده که بر طبع خویش رشک برم  
 سرد که سجده برم پیش طبع فدایی  
 عی که گر کندش مدح طمل ابجد حوان  
 شعی که حاتم قدرت کند چو در انگشت  
 گر بر ادهم گردون کند به چشم بگناه  
 به روی رین چو بنشیند گمان بری نه مگر  
 شبیه پیکر بکران اوست که گران  
 شها دوستی دات و رسول جدای

که دیده لعل کرو حوی انگبین حیدر  
 که پیش قامت موروت از رمین حیدر  
 ر سرو ماه بروید ر مشک حین حیدر  
 بهشتی از سر سودای حور عین حیدر  
 قسم به حال بو یک عمر با سمن حیدر  
 چو ترک کافر من گر تی ر چمن حیدر  
 که آن عزال عرلحوائم ر کمین حیدر  
 هزار لحه بهنگم گر از کمین حیدر  
 که گوهری چو تو از کان ماه و طین حیدر  
 به لاله بی که مرا از دن حیرین حیدر  
 ر نوک حمامه همی گوهر ثمین حیدر  
 چو نیر بار صد آه دلشبین حیدر  
 اثر کند که فران نو می فرین حیدر  
 طراوت و طرب از طبع سرودین حیدر  
 به وصف لعل نو گفتر شکرین حیدر  
 کراں سفینه چسان گوهری چنین حیدر  
 کرو بهفته همی مدح شاه دیس حیدر  
 ر آسمان و زمین بانگ آفرین حیدر  
 هزار ملک سیمانش از نگین حیدر  
 نشان داع مه و مهرش از سرین حیدر  
 هر ر پیشه عصمر ر بست رین حیدر  
 ر کوه اگر روش صرصر برین حیدر  
 به ر دو دیده که در دیده دوس حیدر

به روز عرصه صد هزار گنج گهر  
 به جای موج ز رشک کف تو بحر محیط  
 به روز درم تو هر حوی که خورده در و دندان  
 به برد شورش درم تو شور و عوایدی  
 هزار بار به بست از آن بود کمتر  
 برای آنکه ترا روز و شب سلام کند  
 مخالفان ترا هر زمان به جای نمی  
 ر من که عرف گناهانم ثای حضرت تو  
 نو آن شهی که گدایان آسان ترا  
 گدای راه شسیم ولی به همت تو  
 بها شاگر خود را معان به درگاه خلق  
 چنان به یک نظر لطف سی پادشاهی  
 هزار سال سفا باد دوستان ترا

ر آستین تو ای شاه راستین حیرد  
 زمان زمان عرق شرمش از حسن حیرد  
 ر بیم جسم تو ر چشم هر حسن حیرد  
 کر آسمان و زمین روز واپس حیرد  
 که روز معرکه ر پشهی طین حیرد  
 ر حق و اس و ملائک صغیر من حیرد  
 ر سیه ناله بر آید ر دل این حیرد  
 چنان عرب که گوهر ر پارگین حیرد  
 هزار دامن گوهر ز آستین حیرد  
 پندار گنج گهر نام از یمن حیرد  
 که پشیمان کند جای و شرمگین حیرد  
 که از سر دو جهان از سر یقین حیرد  
 به شوق آنکه ر هر آتش صد سپین حیرد

### در مدح شاهزاده سحاح السلطه حسعلی میرزا

ای معاهد مزده کاسک شاه دوران می رسد  
 عصه را برود کن کاید مسرت این زمان  
 گرد بل تویش شست مر ابدام  
 ظل چتر رایش گسترده تا عرش برین  
 با حلال کینداد و شوکت افراسیاب  
 خسرو پرویز آید ری مداین این زمان  
 یا به پور رادشم پوید به حصن گنگ در  
 یا به تیمور دوم گردد سمرقندش مکان  
 یا به سلطان انر زوری هر رامب آورد

جسم بیجان ترا از یو به تن جان می رسد  
 درد را پیغام ده کین لحظه درمان می رسد  
 خاک راه موکش تا چرخ گردان می رسد  
 دور باش حصرش تا کاج کیور می رسد  
 با شکوه قصر و هزار سبیم می رسد  
 یا سوی کاستنل سام بر پیمان می رسد  
 یا به گرد زاملی سوی محسان می رسد  
 یا به فائز بخشش ری کلور می رسد  
 یا مگر شاه حسن بر دینک سرو می رسد

ردشیر شیردل ملک سوی کرمان می‌رسد  
 یا به سوی کشور تریز حران می‌رسد  
 یا مگر سلطان حلال‌الدین به ملتان می‌رسد  
 یا حسن شاه بهادر زی سپاهان می‌رسد  
 سرریش‌ها هر رمن بر آب حیوان می‌رسد  
 هر نفس بیچاره بر دغ رصوان می‌رسد  
 طعنه‌ها هر لحظه بر کوه مدحشان می‌رسد  
 رانکه رایش را ازین تشنه بعضی می‌رسد  
 بر روان او اشارت‌های پنهان می‌رسد  
 کی از این توصیف و وصفش به پایان می‌رسد  
 سوی ملک باحتر حورشید تابان می‌رسد

اردوین کاردان اکنون شتاب سوی ری  
 یا به سوی دره استخر تارد حتم شید  
 یا مگر سحر به سیشاپور راند سادپای  
 یا اتانک حاکم شیراز هر مایه برول  
 آن جهانداری که از خاک ره جان پرورش  
 آن جهانجویی که از بوی نسیم رافتش  
 آنکه از بخت و دریدی نوک تبع او  
 بست رایش بخواهم دد تا ناسده مهر  
 آشکارا هر رمان از جانب بخت سعید  
 تا به کی قاضی بیهوده می‌راسی سحر  
 باد تانان حضرت تا هر سحر از حاوران

### در مدح شجاع السلطنه حسعلی میرزا طاب‌نوا گوند

که امشب ماه عید اندر باد امر بهار شد  
 به رسم سیم ماه نور باران گوهرفشان شد  
 برول رحمت حق شامل دحوائی سبطان شد  
 طراز افسر معمر و رسد تاج حاقان شد  
 قدرداری که طعنه محزون انعام و حساب شد  
 سرای امر گشت آباد و کاح فتنه و برن شد  
 از آبرو مری ناهید اندر برج میران شد  
 از آبرو کامش به دوران او دمت و گریبان شد  
 که با شیر زبان سگاه آهو در پستان شد  
 که همچون مردم آبی را تا فرق غریبان شد  
 که همچون کافر حریبی به خون خنق عطشان شد

مگر شرمده از نوحه و ابروی حیدان شد  
 و با انوار پی یشار سرم حشر عید شد  
 و با مهر مبارک باد عید از عالم بالا  
 حسن شاه عصر فر که خاک معن شرمگش  
 نصا امری که ریش مظهر حورشید و ماه آمد  
 جهان داور جهانداری که از معماری عدلش  
 به میران سعادت هم برادر گشت با نعلش  
 گریبان می‌شد دمت تناول بر گریبان پی  
 و بشارت جناب رسم ستم رحمت رگبانی  
 مگر می‌خواست کرد آب آتش بر بحر حورشید  
 حسامش حامی دین و رسمش شگفت آید



مگر این بی همان اسب افکشی کرگرد شرنگش  
مگر این بی همان حاور جداوندی که فوجش و  
مگر بی این همان گیتی کارنگی که حصش و  
مگر این بی همان حمید فرنگی که حبشش را  
مگر این بی همان کعبه روی کاسمند بار آید  
شها افرستاد تا ناح بحثا ممکن گیر  
ز س طوفان خون آورد شمیر چه سورن  
چنان شد بی بار از خود دست از در عالم  
درین ملک از طراخی دهقان عدل تو  
نه سان آمد آباد از ارس ملک وسیع تو  
عدو آشفته رلف بر حمت را جواب دید آنگه  
شراری در جهان جست از نف نبع شرابارت  
نقدی حاودانی ملک را بحدش جهان سوت  
الا تا سر دمان گویند فتح قسعه تعبیر  
چنان مفتوح گردد ملک حصم از تبع و ناروت

هوای پهنه هیجا فضای سربرستان شد  
عبیت از دیار حاوران تا ملک حنلان شد  
هریست از دیار روس تا مرکز کلوران شد  
به مفتاح صحر ممدوح هفت انبیم دورن شد  
و ایران لشکر آرزوی تاراج توران شد  
بوی گز نیش رایت حبل حورشید تبار شد  
و خاطر ماستان و دستان بوح و طوفان شد  
که در چنم ماکس سنگ و گوهر هر در یکان شد  
طراز حانه ارژنگ و رب باغ و صواب شد  
که هر چیر اندرو پید، بعیر از دم پایان شد  
به صد آشننگی پیدار از آن جواب پریشان شد  
هویدا آنگه از خاکسترش الوید و نهالان شد  
به طمان پیام از آن بهار چون آب حیوان شد  
به غور تاروی کشورگشای شیر بردان شد  
که گوید هر کسی ره ره عجب فتح بسیار شد

### در سنایش امیرزاده شیرو دل از عون میرزا انی شجاع السلطنه گوید

به گوش از هاتف عیس سحرگه این بدا آمد  
به سالاری سپهالار داری تهنش تر  
ظفرمدی که هندی ازدهای زدر او سارش  
عدو بندی که خطی رُمع او در پهنه هیجا  
به مرد حصر دانش مؤبدان بن س شگفتی رو  
شگفتی ای که قیر آگین بیاه ظلمت پیش  
به شکل عین و آمو آمد از دور ارل بعش  
کشد در دیده خاک و ده آهو از شرف صبحه  
سکندر حوامش ربرو که از رای جهان آرد

که رب عشرت حابیش و حش حاشرا آمد  
گو سهراب دل شهزاده از عون میرزا آمد  
به فرق بدکش آتش فشان چون ازدها آمد  
دم آصح از ددری بیجان و ماری جانگر آمد  
که رسان سکندر مع آب بقا آمد  
به کام تیره بختان چشمه آب لب آمد  
که عین عون و عین فعل و عین مدعا آمد  
به گیتی عدن او تا حاکم و فرمانروا آمد  
سایان مظهر آیه گیتی ما آمد



هور داشت دوصد گم راه تا بر من  
 گه مصافحه سرپسندگان سیمیش  
 چو در برش بگره‌تم دو دست من لغزید  
 به چشم من همه اندامش از رونی و لطف  
 دو سال پیشترک کاش نامه می آورد  
 اگرچه وقتی آمد که از حرارت تب  
 ولی چو آمد ربحم برفت پنداری  
 مرا از سلسله ربح و درد کرد خلاص  
 سپرد نامه و نگشود نامه را دیدم  
 به نامه بود بکی دُرح بود پر رگهر  
 مگر ر سر دمک چشم بود دود او  
 به گه خواندش از فرط وحید در گوشم  
 برست نیشکرم از دو گوش سکه دَرَو  
 فکیده بود تب از پا مرا هزاران شکر  
 چه شکر خوردش گویم که پیش همت او  
 حاطه یافته بر هرچه هست همت او  
 به هرچه حکم کند قادر است پنداری  
 به کوه پروری و صاف عزم او خواندم  
 ملک نژدای کر کمال عر و شرف  
 به حق کپای نو تا شوکت مرا دیدم  
 مگر که شخص بو تمثال خود ر عقل کشید  
 به درگاه نو سماوات سبع را دیدم  
 لباس عقل که کور و مکن در او گنجد

کس به دو رُف همی بکفت عبر آمد  
 درون دست من از مارگی حریر آمد  
 ر طرف دو نش و در یک نعل حمیر آمد  
 چو شعرهای ملکراده اردشیر آمد  
 چو عدد فایده خو هم در بیع دهر آمد  
 مراخ من همه سوزان تر از سحر آمد  
 که بیک رحمت رگسد اثیر آمد  
 گمان مری که بر روی نس در بر آمد  
 که بوی مشکم در معر حای گیر آمد  
 به چشم از چه گهرها به رنگ فیر آمد  
 کم چشم تار من را دیدش بصیر آمد  
 چو چنگ زده آورسم و آمد  
 همتی همارت شیرین و دلپذیر آمد  
 که حور مهر ویم بار دستگیر آمد  
 هزار خودی همسنگ یک بغیر آمد  
 بر آنکه همت او عالم کبیر آمد  
 که آفرینش در چنگ او امیر آمد  
 ادا نموده محی کوه در مسیر آمد  
 چو دات پاک خرد خاطرب حظیر آمد  
 جهان هستی در چشم من حقیر آمد  
 که دات پاک تو چون عقل بی بطیر آمد  
 همی به شکل کم از عرص یک شعر آمد  
 به فد قدر تو سمجیدمش قصیر آمد

تو خود به دانش صد عالم کبرستی  
شود ر فرط عدا مستحار هرچه عیبت  
صفات خلق تو هرگز نگاشت حامه مر  
نور عمر عدو سرد به که بان هوس  
ر دشمن تو سمورید خلق پنداری  
ر هم معانی و الفاظ منق می حستند  
فیل خود تو دیاست و آنچه هست درو  
چه در مگاهان رین پیش کز سموم اجل  
به گوش گردون گفنی که رین افکندید  
گمان نمود مخالف چون نف نبع نو دید  
چو دید رمح ترا بدسگال با خود گشت  
چو خار پشت سحرگو بالامان سرخاست  
عقاب نیر تو با شکرد کسوتر مرگ  
ندان رسید که فهرت جهان حراب کند  
ر فتر طالع منصور بر زمانه سال  
به مرد فتنه در آن روز کاه به طالع سعد  
از آن به پیر و جوان و احسب طاعت او  
ملک چگونه تواند که دم رید ر خلاف  
سپین انابک عظم یگانه صدر جهان  
سناره صدرا ای آنکه حرم کوه گران  
سپین به سردی طعم که در سر از سوه  
وگره در همه آفاق دای آنکه چو من  
مرا به مهر تو ایرد سرشته است روز  
فسون چرخ مرا از تو دور کرد تری

به سب ارچه ست عالم صبر آمد  
هر آن گدا که به خود بو مستحیر آمد  
صدای شهر حریفش ر صبر بر آمد  
هر آنچه بخت به کنام امل فطیر آمد  
ر مادر و مدرس طعم و بوی سر آمد  
چو باد مدح تو م دوش در صبر آمد  
رهی قلیل که دارای صد کثیر آمد  
هوای معرکه سوزن تر از شیر آمد  
ر بسکه نعره رویین حم و نصیر آمد  
که از گیلوی جهنم سرور رهبر آمد  
اجل کشیده سال ساز حیر حیر آمد  
ر بسکه بر تن حصم تو چوب تیر آمد  
ز هر کرانه چو صداد در صبر آمد  
ولیک رحمت تو خلق را محیر آمد  
که با صرا دین شه سر تر نصیر آمد  
طراز فصاح شد و ریس سر بر آمد  
که هم به نحت خون هم به عقل پیر آمد  
که نظم ملکش در عهده امیر آمد  
که بحر با کف رادش کم از غدیر آمد  
به برد حدم تو همسنگ بک ستیر آمد  
هر از بونم امسال رمهر بر آمد  
به یک سحرورد و به یک دیر آمد  
از آن و مدح توام طبع ناگیر آمد  
هلاک سهراب از حیلت هجیر آمد



بلا و ریح و عم و نعمت و رحیر آمد  
 که اس مندرم از برد فقیر آمد  
 اگرچه دست من از سم و زر فقیر آمد  
 نه ز بر پاچه عم از عرش من حصیر آمد  
 چو فطریه‌یی که بر لحه فقیر آمد  
 چنانکه صبح اول از رحمت میر آمد  
 عجب باشد اگر در چهار شهر آمد

در من ستر همه قسم من ر حب گویی  
 ولی سگینم ر دست زورگار خطاست  
 نو نگرم ب محمد به ر حر - معرم  
 نه حسن نظم مسح که حصر هر  
 ولیک به همه دانش حجاب ر نو سرم  
 همی بمان که سور روش ا سو سرم  
 به افتاب شهباب شمر فانی

### در مدح ابوالسلاطین عباس شاه عاری بیای بیصاری شاهنشاه

#### اسلام پناه خلد الله منکه فرماند

کلم فر آن دو کعبه است شاح هدی برومید  
 آن راه شرع پیمای این راه عدل پیوید  
 می اسیر این خلافت در مذهب حردمند  
 از قرب این محکم را برد نه عرش آورد  
 آن حانه حداست این حانه خداورد  
 صیت جهانگشایی در هفت کشور افکند  
 مهریست ابر همب ابریست مهر ماسد  
 با خود اوسه جوی ست عمان و بیل و اروید  
 با حلم بی قیاسش که هیست کوه الوید  
 عرمش چو در روار و آشوب و مرر میمند  
 هریک به وقعه الوا هریک به حمه الوید  
 از رُمح هنده سورش زلزل در سمرقند  
 بسی سحاب بیسل بر قله دمابود  
 بر گرد گرد گردون جگش رب شکر خند

هست از دو کعبه امروز دین جدای حلوسند  
 آن کعبه صدر ملت این کعبه شبت دولت  
 هید اندر آن حرامست در ملت پیسر  
 از فر آن عرب را ساید به چرخ اکیل  
 این قسقه ملوکست آن قسقه ملایک  
 عباس شاه عاری کر یاری جهاندار  
 کو هیست بحر پر دار بحرست کوه پیکر  
 به حرم او سه گوی است نهان و طور و حودی  
 با خود بیگراش چه هیست بحر قلم  
 جنگش چو در نکاد و عوغا و منک ختلان  
 حبشش به گاه پیکار بحر گدار و حو حوار  
 از قهر کینه تورش ولوال در محار  
 با دست گوهر نشان چون پا نهد به بکران  
 بر دهر پای گیتی ک حش کند قحکم

بر حرد بدیده چون او بهبه استند  
 سامان همت کشور عدلش به امن آرامست  
 بهلان به پیش حلمش حجت بردر حردل  
 در کاح شوکت او گیهان بهبه چاکر  
 کبری ر بخشش اوست دریا و گنج و معدن  
 در مرعراز عایش هر جا که خار ظلمی  
 بی در سرخس دیدی از حمله سپاهش  
 یک حش را عیبت از مرو تا به سغلاب  
 فردا بود که بیی اسیر دیر حوارم  
 آخر مگر به سحر بهر هلاکت انسر  
 از بهر کشور و گنج خود رفکند در رخ  
 عمرو به کم ر سحر از دور و هور و لشکر  
 برداست کر حراسان لشکر کشت به نوران  
 ر سکه کشته پشته حیران شود محاسب  
 حوار ز مشه گویران از دیده اشک بریران  
 نوران حرب گشته حبسون سراب گشته  
 با باغ و راع گردد در موسم بهاران  
 در رزم و برم بادا آثار مهر و قهرش

مام جهن بدیده چون او بهبه فرزند  
 دامان چار مادر خودش به گوهر آکند  
 عمان به برد خودش شمت بردر فرکند  
 بر خوان نعمت و گردون کمبیه آورد  
 رمی ر دانش اوست استوار و پدید  
 با نیثه عدالت عرمش ر ریشه برکند  
 یک شهر بده اراد یک ملک حواحد در به  
 یک فوج را هریمت از طوس تا به دربند  
 فوجی اسیر شادان حوقی میر در بند  
 شد کیبه حو به حوارم در مال سبب و اند  
 تا گنج لم مال آورد بر سرکشان پر کند  
 حصمش به بر ز انسر از زر و رور و پیوند  
 با دشت گوهر افشان با نیع گوهر کسند  
 از سکه حسته سینه نادان شود حردمند  
 بر رخ ز مویه صد چن بر دل ر ناله صد بد  
 میمند و مرو ویران گر گنج و کات فرکند  
 از زاله کان لعاس از لاله کوه پاکند  
 در حرم دشمنان رهر در کام دوستان فند

### در سنایش کهف الادانی و الافاسی حباب حاج میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

ازیر سان کامر نیسانی دمامد گوهر افشاند  
 درختان را چه شد کامرور می رقصند ر نمدی  
 حباب حاجی آقاسی که بر برد طرح صد گردون  
 گر باد غتاب و رید یک نغمه بر همتی

گر ترک دت بود به دست حواحه می داند  
 مگر بر شمع گل مثل مدیج حواحه می حواهد  
 گر شخص خلاش گردی از دمن سرافکند  
 چه جای همت گردون کما فیش ر سجد

وگر برق خلاف او کشد یک شعله در گیتی  
 خداوندان دانت خداوندی که گر خواهد  
 به قهاری که قهرش پشیمی را گر دهد فرمان  
 که تا امروز هر مدحت ربانم حرفی از گفته  
 نلای من بود حاسد به جان هر که در عالم  
 حریف خویش چون پرمایه بید حصص سی مایه  
 جو صبح از صد قدم در این سخن دورم بود روش  
 کسار گوید بریدست مرسوم مرا حواحه  
 برین دعوی دلیلی گوشت از دور دوشت  
 جو مرسوم مرا در دل تو خود دادی بفین دارم  
 خدا تاند گرفتار آنچه بخشد از ارل لیکن  
 خدا تاند که رنگ از لاله گیرد بوی از عطر  
 جو بر حکم محمد می رود تعلیق این مطلب  
 چه باشد این کلکت گر همی گرید به حال من  
 در فیض نیست ابهم کر طریق محض می مانم  
 کده می یک بود رسیده از خود تو می پرسم  
 خدا هر چند قهارست لیکن از پی روری  
 تو مهری مهر بود خود به یک و بد میدارد  
 ازین بحث ترا بدار درد سال و مه بردار  
 روا بود که مداح تو با این منطق شیرین  
 لا تا سال و مه آید لا تا عمر فرساید

چه جای خار صحرا کاب دریا را سوزاند  
 به قدرت چرخ و در دیده موری نگذارد  
 به رحم بیش او خرطوم پیلان را سپیچاند  
 مر آن را چون زبان لاله ایرد لال گردد  
 دعا کن کاین ملا را ایرد از عالم نگراند  
 به ستمی ارو طمع سررگان را سرخاند  
 وگر چون گل دورویم باد هم برگم بریراند  
 به بردن کاین سخن را گوش من افسانه می داند  
 تو خورشیدی و قطع فیض خود خورشید شوی  
 که شخصیت با همه حکمت چسب حکمی می راند  
 نگیمد آنچه داد اول نمی گویم نمی تاند  
 ولی از فرط رحمت داده خود بارستاند  
 مگر تعلیقه یوحان من ریس شد سرخاند  
 در یک گریه من تا عشر همچون گل بخندد  
 که بردن هم را بهر شیر کودک را نگریدد  
 که بر چرخ رساند یا به خاک تیره نشاند  
 همان فیض خود از مؤمن و کافر ستاند  
 تو انری ابر فیض خود بحار و گل باراند  
 که حق خویش را در مهد آسایش بخواستد  
 بررد چون مگس لحتی را سختی سر بخاراند  
 بیایی تا فلک پاید نمایی تا جهان ماند

### در ستایش شهشاه ماضی محمد شاه غازی فرماید

در مسکه نرم و نظیمت آب را ماند  
 به خاصیت همه گویی که خواب را ماند

سریں دلبر من سیم ندب را ماند  
 هنوز نامده در چشم من روز از هوش

درست بقطعه سرخی که در میان و بست  
 کنار او همه رخشان میان او همه چنین  
 به ماه ماند و در وی بشن بوسه من  
 شعاع او همه چشم مرا کند حیره  
 به روی یکدیگر افتند و دو سو گویی  
 چو در زور قصب بار سردش پنهان  
 به روی او رفعا طیره نگار سم  
 فرار نحسین با سی پوشنه سترین  
 و یا به حرمین سرین ز بر به شکل کمد  
 و یا به قرص قمر بر همی به حیات مار  
 و یا به حیمه سیما برنگ سیمین لون  
 و یا به پتر حواصل که بر رده حرمین  
 و یا به برور برو کف پور کیکاووس  
 و یا به پهلوی بدخواه شه فرار رکاب  
 حدیر راد محمد شه آفتاب ملوک  
 سال شیر دژ آگه بود پیاده شاه  
 به هر کجا که فرار د حیات دولت و سر  
 سپهر توس گویی بود کمیت ملک  
 بهیچ بیع ملک چیست نوم و حق عدو  
 دلارکش بود الحاس رنگ و آتش فعل  
 به شیر ماند در خوردن و عشا بدن خون  
 و بسکه شادی خبرست عهد دولت ساد  
 ث و مفت من به چهر دولت شه  
 دوام دولت او تا گهی که حاجب او

به جام سیمین گنگوب شراب را ماند  
 بدین دو وصف یکی شمع و شاد را ماند  
 گمان بری گلف ماهتاب را ماند  
 گر عطف نکم آفتاب را ماند  
 که حمه دفتر اهل حساب را ماند  
 سهیل رفته به زیر محاب را ماند  
 علاله دی خطا بر ثواب را ماند  
 به روی عفران با سی عذاب را ماند  
 همی بگون شده شاحه سداب را ماند  
 به خویش حننه رده مشک باب را ماند  
 همی ز عسیر مارا طباب را ماند  
 پترا کبیده پسر عرب را ماند  
 کمتد پر حم افراسیاب را ماند  
 دوال حسرو مالک رقاب را ماند  
 که برق او به وغا التهاب را ماند  
 بهرور جنگ و عدویش کلاب را ماند  
 بلند گردون مر آن قناب را ماند  
 که ماه بکشد به روی رکاب را ماند  
 که حای او بر و نوم حراب را ماند  
 زلی به واقعه لعل مداب را ماند  
 حیا که دشمن حسرو دواب را ماند  
 صیمی معایبه عهد شتاب را ماند  
 بر آفتاب درخشان بفتاب را ماند  
 بگوید ابدون یوم الحساب را ماند

## در ستایش شاهزادهٔ رصوان و سادۀ شجاع السطنه حسنعلی میرزا

## طاب الله ثراه فرماید

عم و شادبست که با یکدیگر آمیخته‌اند  
 در کمی رشتهٔ سبیح و کفی ساعر می  
 تردماغ از می شب خشک‌لب از رورهٔ رو  
 در کف شمع عصا در کف مبحراره قدح  
 همه را چهره چو صندل شده روزهایی  
 مظرب و دانه بی واعط و آوارهٔ وعط  
 با چرا روره به سورور در آمیخته است  
 همه با روره بچکند و علاخش بکشد  
 در سورور شود چیره هم آحر که کون  
 روره کس و بدهد چیر و کند مع و چون  
 گرجه بر روره به شورید هم آحر که میاه  
 حور سورور برار نعمت توان با او  
 مع می هم بکند راسرو با او سپیدی  
 راهدان را اگر از مسحه کرامت ایست  
 سافسرامت ازین معجره کر ساعر می  
 کرده و حمام بیوس بی چور عل روزه  
 آتش طور عجیب با ید بیصا کرد  
 داده در کم سرور ریحه ز ررس حرم  
 سرخ مریحان تر آمیخته با نوله خشک  
 رنگدوب داده به می لانه رحال با روزه  
 کرده در حمام هلالی می حور شده مثال  
 فطره بی آب بهم سته که هیچش هم مست

با مه روزه به سورور در آمیخته‌اند  
 راست با عقد ثریا قمر آمیخته‌اند  
 ورع خشک به دامان تر آمیخته‌اند  
 اردها با ید بیصا اثر آمیخته‌اند  
 صدلی هست که با درد سر آمیخته‌اند  
 لحن داود به صوت بفر آمیخته‌اند  
 خلق با وی ر سر کسه در آمیخته‌اند  
 زوسهاد که با شیر بر آمیخته‌اند  
 لیلی از خلق بدو ببحر آمیخته‌اند  
 به امان که بدو بی ثمر آمیخته‌اند  
 با مویک از بی تحصیل حور آمیخته‌اند  
 رین سب مردم صاحب هر آمیخته‌اند  
 همچو رندان جهان معتر آمیخته‌اند  
 که یکی رشته به صد عتده بر آمیخته‌اند  
 آب و آتش را با یکدیگر آمیخته‌اند  
 بی بی بهاس به باقوت تر آمیخته‌اند  
 بار سرود به آب حصر آمیخته‌اند  
 حصاران گویی با باختر آمیخته‌اند  
 تا به ساعر می مریحان گهر آمیخته‌اند  
 یا شمع را به نسیم مریح آمیخته‌اند  
 با هلاست که با قرص حور آمیخته‌اند  
 با روان آتش بعاک در آمیخته‌اند

آب می‌بم بگر و آتش پر نه که نه صبح  
 اشک می‌پاک کند خون جگر و گرچه  
 بی حشر می‌دهد از عشق و خردار مدار  
 شکل مریست که داده دهش بیست رسان  
 چنگ در چنگ خوش آهنگی کر آهنگش  
 شاهان سینه کمر کوه کسی را نه میان  
 همت بین کر پی تحویل گذارد به جوان  
 ساعد و سیه و سما و سر و ساق و سرین  
 گویی از لعل‌خود و سرابید رود  
 میوشان فرس نباشیر اندام سبید  
 تا همی از رد و بدقت مفرح سارید  
 گنبداران شکر لب به علاج دل خلق  
 همه مشکین حظ و شیرین لب و سیمین عارض  
 نقشندان فصاحت سر در دست حاک  
 حمد سبیل جو زره عارض سرین جو سیر  
 مقدم هل خرد عالی‌بو سکه به ماع  
 شحر ماع چمان از چه و تحریک صا  
 حشر از فرط لطافت ز چه و بد به نظر  
 چشم برگس ز چه بر طرف چمن حادثه  
 ز مظهر رسیده چرا پیکر سبحان به ت  
 شاهد گل شده باراری و از مقدم آن  
 آب هم رنگ و مُرد شده از سکه به ماع  
 سکه در شو و نمید ریاحین گویی  
 سرس و غهر و گل لاله و ریحان و سحر

هر نفس را به هزار شرر آمیخته بد  
 رنگ و اشک به خون جگر آمیخته بد  
 گوش و هوسی که به آن حشر آمیخته بد  
 صبح رهش به مرج شکر آمیخته بد  
 هوش شویی با گوش کمر آمیخته بد  
 ران سربید که نه موی کمر آمیخته بد  
 گل‌حال رنگی از آن ناره تر آمیخته بد  
 همت بین آما با صیم سر آمیخته بد  
 نوب گل مادم سرع سحر آمیخته بد  
 از پی راحت قلب کدر آمیخته بد  
 می‌پافونی با حمام در آمیخته بد  
 هر زمان از روح و لب گشکر آمیخته بد  
 توبه و هد صحت با حشر آمیخته بد  
 نقشها ناره تر از شوستر آمیخته بد  
 ز پی کسه زره ب سپر آمیخته بد  
 عطر گل در قدم پی سپر آمیخته بد  
 گره روح حیوان با شحر آمیخته بد  
 گره جان ملکی با حشر آمیخته بد  
 گره چشمش به خواص نظر آمیخته بد  
 دم عیبی به گر با مظر آمیخته بد  
 نکت به به هر رهگذر آمیخته بد  
 حشر سره بهر حوی و حر آمیخته بد  
 طبعشان راب و گل بوالشتر آمیخته بد  
 رسته در رسته حشر در حشر آمیخته بد

گویی ز حبل حدیوان معظم گه بار  
 خسرو را در حسن شاه که از عایت لطف  
 حرأت انگیزد بس موفف در مش گویی  
 یک لطف تره خشکیست به خوان کرمتش  
 احمر یک روزه سگهان حلالش بود  
 اثر و دریا به ز خود اینهمه گوهر دارند  
 دوست صابر و عدو سوار همه را محبت  
 خاک راه تو شد اکسیر ز بس مهربانی  
 رویری ز گش خفت بری گشت به به  
 وقتی ز آتش مهرت شرری شد روشن  
 ظفر از حبش تو هرگز بشود دور مگر  
 باس ایوان ترا شب همه شب انجم چرخ  
 صدمت صاعقه حرم صرست مگر  
 بیره از سکه گشاید رگ جان پنداری  
 با آفرینش جان جسم بلان با حوش  
 سکه در خود بلان تیغ کند جاگویی  
 تیرها سکه بشید به زره پنداری  
 پدران حنجر خویش ز معنوی جنگ  
 پسران دشت فولاد ز سرگرمی کین  
 بیعت آنگاه که بر فرق حدو گیرد جای  
 گاو سرگر به دریای کمت پنداری  
 گسوه سطم دلارای ترا قانی  
 حاربان ملک از شهر حرم پنداری  
 کم نبود قمت کالا چو فروز گردد

بفش سرم ملک ددگر آمیخته اند  
 روح پاکاش با خاک در آمیخته اند  
 خاکش از رهه شیران بر آمیخته اند  
 هر تو و خشک که در بحر و بر آمیخته اند  
 هر چه در خوان نفا محضر آمیخته اند  
 ساکت داور فرخنده بر آمیخته اند  
 طشتش را ز بهشت و سقر آمیخته اند  
 با نهر از پی کحل نهر آمیخته اند  
 هشت حنجر را زان پکت اثر آمیخته اند  
 همت دورح را زان یک شرر آمیخته اند  
 طبت حبش ترا از طهر آمیخته اند  
 دیده ناوقت سحر با سهر آمیخته اند  
 جوهرش با احل جان شکر آمیخته اند  
 با مدش اثر بیشتر آمیخته اند  
 گویی ارواح بود با صور آمیخته اند  
 خود اسفل به تبع و تبر آمیخته اند  
 عاشقان با صمیمی سیمبر آمیخته اند  
 رستم و ز به خون پسر آمیخته اند  
 همچو شیرویه به خون پدر آمیخته اند  
 ماه سوگویی با باحتر آمیخته اند  
 کوه المر به بحر حرر آمیخته اند  
 راستی گرچه به سلک گهر آمیخته اند  
 هر دو سطرش به دو مثل در آمیخته اند  
 با فراوی کالا ضرر آمیخته اند

سکه بخشیده چنان با مهر آمیخته بد  
که نه بیک و نه دور قهر آمیخته بد  
شهد با رهرو صفا یا کدر آمیخته اند  
گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته اند  
که ارو شربت جان بشر آمیخته بد

به دل و دست منک بین که دُر و گوهر را  
با که همواره ر همواری و ساهمواری  
صحی کام بود لارم شیرینی عیش  
لمحی کام تو دشنام تو سادا به عدو  
و اینچنان عیش تو شیرین که خود اقرار کسی

### در مدح امیرالامراء نظام الدوله حسن خان در ایام حکومت فارس

بحسب ترک مرد خود احتیاج کند  
که عاشق ایچه معاند به اضطراب کند  
که بگفته بود اقامت در آن دسار کند  
غزاله با که به صحرا کسی شکار کند  
حر آنکه گردد طاعت به حکار کند  
که در هوای یکی نکت صدهزار کند  
که حمد پیشه کند هر که رو به یار کند  
به ن محبت او فکر منگ و عمار کند  
کمیت مرد که آهنگ آن سوار کند  
که پای جبهه چو پرگار استوار کند  
که هر که می طلبد صبر بر حمار کند  
سپر بینکند و ترک کارزار کند  
که احتیاج ر گلچین و رحم حار کند  
چو بیر هر که ز فرمان شدن فرار کند  
که مشت تا به کتف در دهن مار کند  
که صد رهش چو رلیحا عرب حوار کند  
ورت زمانه چو ایلین سنگسار کند

ولی که هر چه کند سر مراد یار کند  
اگرچه ترک مراد خود احتیاج نیست  
عرب را که به عبرت اسیر یاری شد  
به اضطراب کمندش برد به جانب شهر  
ولی غزال از آن پس که شد اسیر کمند  
ز فید صورت و معنی کسی تواند رست  
محبت اینت فرقال عاشقی حمدست  
به با ارادت او سام مال و معاه برد  
بلاست یکه سواری ستاده در صف عشق  
محیط دایره آن کس به سر تواند برد  
به عاشقست کسی کر ملامت اسدیشد  
به رستمست کسی کر مصاف رویین تر  
به عاشقست چو بلبل کسی به صورت گل  
به کیش عشق کمن وار گوشمالش ده  
به انهای سررگن کمیت طالب گنج  
کمیت طالب یوسف به اعتقاد درست  
روان فدای حلیلی بها چو اسماعیل



چنانکه من روح ماه خود تمام مهر  
 هزار گونه حفا دیدم از جهان و هور  
 نگار نام بست و بختی بود من  
 دیده مشک حش گویی آن دو آهوی چشم  
 رخش میه شده اندک ر همسبی رس  
 به مشک روم گسر چسب رلف نگشاید  
 به وقت بار چو کاکل به روی سپر شد  
 چو شام تیره حصاری کشد ر چسر رلف  
 به وصل عکس رخ او به هجر حور دلم  
 به حبله کس سواد سرو چشید رهبر  
 مر بهار و حزن هر دو پیش یکساخت  
 و گسر بهشت دهسم کنار هسی گیرم  
 هر آنکه هست خردار ماه صورت او  
 چگوبه در شب تاریک خوانمش بر خویش  
 دکان مشک فروشت گویی آن سر رلف  
 حلیفه شب و رورست ریکه گیتی ز  
 به حیر بوسه رید بر لب و دهان کسی  
 کهبه سده حسرو مهسه حواحه عصر  
 فصای مسکت عصر را مساعی او  
 به روز همنش از دانه بر زمین باشد  
 کس از به ناع سرد نام او عجب بود  
 ر شرم همت او بحر ها عرق ریرد  
 و گز دانه کشد ببع و به بحر محیط  
 همین نه مدحت حسرو کند به سمداری

به صد بلا اگر عین او دوچار کند  
 دلم مسامت مهر آن نگار کند  
 که ماه سجده بر او صد هزار بار کند  
 بر آن سرست که مشک خود آشکار کند  
 سیاه کار نکو را سیاه کار کند  
 قصی مملکت روم زنگار کند  
 چو شعر من همه آفاق مشکار کند  
 چو ماه چارده خا اندران حصار کند  
 به هر دو وقت مرا دیده لاله رار کند  
 که ره رال لب و شهب خوشگوار کند  
 که او به چهره حیران مرا سحر کند  
 که مال که مرا حی در کنار کند  
 فلک ر مهر بر او مشتری ستار کند  
 که حلوه رخ او لبیل را سحر کند  
 که طله طله برو مشک چس قطر کند  
 به چهره ررس سارده به طره نادر کند  
 که مدح و ممت صاحب اختیار کند  
 که رورگر به دانت وی افتخار کند  
 بدان رسیده که آرام قنهر کند  
 هور شده در خاکت برگ و بار کند  
 که مرغ مدحش از اوج شاحسار کند  
 اگر به عرم ستر رو سوی بحار کند  
 هر آنچه آب بود سدر و بحار کند  
 که چون به خواب رود مدح شهریار کند

به حرم نوس حرام ر نماید رس  
 به تبع روز و عا ملک را سمین سارد  
 چنان بود که او ر رفشان ر فرط کرم  
 عدو ر فکرت شمشیر او به روز سرد  
 به روز ررم که گردون سیه پوش شود  
 بر آفتاب شود شاهراه مظنه گم  
 ر سکه حادثه دارد ر آسمان به زمین  
 امل به روز بنا حمده فده فاه رسد  
 به گرد معرکه گردون ستاده سرگردان  
 سپهر پست نماید زمین شکم دردد  
 سس سره او را زمانه از سر حصم  
 رهی سخای نو چند که حرص همب نو  
 مخالفت چو شود کشته سرقرار تربت  
 به چشم هسه که در خواب باد تا محشر  
 که ر عدل تو گرگ آبچس حراست پیش  
 ز اهتمام تو ملک آسچس بود ابعس  
 به صرب آهن تمش بر آری از دل سنگ  
 حساب بیک و بد خلق را به روز حرا  
 ولیک روز حمرا را در شد کاربرد  
 سررگوارا اس حادمت ر سجدی  
 به آتشست که بالا رود به چرخ اثیر  
 به شیر شرره که در بیشه معکف گردد  
 به فمیری است که بر شح سرو گیرد حای  
 بهنگ بست که ساکی شود به لجه بحر

به تحت تحتی افلاک را مهار کند  
 به کسک گاه سحا گنج را سزار کند  
 که نامه را گاه تحریر در نگار کند  
 گیر به خلد سریش حیا دار کند  
 ر سکه گرد سپه بر ملک گذار کند  
 همی ر هر طرف آسید سر مدار کند  
 زمین چو مهربان مانگ ر سهار کند  
 حل ر بیم فسد گیرید رار رار کند  
 که در مده اگر گم به د چکار کند  
 دمی که دست بر آن کرر گاو سار کند  
 گنجان شاح در حسن موه دار کند  
 گنجر ر سنگ و رر از خاک شوره دار کند  
 از آنکه سخا ر زمین بر فراز دار کند  
 سلا رک نشر سرگ کسوکار کند  
 که د به سرب طفل شد حوار کند  
 که عسکوب سارد مگر شکار کند  
 به سنگ حصص اگر حای حور شرار کند  
 به بیم لحظه تواند که کردگار کند  
 عطا و خود ترا یک به یک شمار کند  
 بدان رسیده که از مملکت فرار کند  
 به صر صرمت که در بحر و بر گذار کند  
 به مار گیره که آرامگه به عار کند  
 به مرغزار که مأو به مرغزار کند  
 پلنگ بست که مسکن به کوه سار کند

فرشته بست که بر آسمان گشاید مال	ساره بست که گرد فلک مدار کند
به خاک تری نارو نهد به مرکز خویش	به آب جاری نا حانه جویدر کند
به عقل صرف که در لامکان مکان گیرد	به جان پاک که بی حایی اختیار کند
بهنگ لحه فضلست و دست او در ب	از آن عربیت در با بهنگ وار کند
گرفتم آنکه بود در شاهوار سحر	به حایگه به صدف دُرّ ش هوار کند
گرفتم آنکه بود مهر نور بار هر	به حایگه به فلک مهر نور بار کند
ر انتهاب تو درد طمع که چون حورشبید	به حبه بی چو چهارم فلک مدار کند
حکیم گوید کایده را همی رسید	که حال خود را از رفته اعتر کند
هرار حبه و کشور بدن کسی دادی	که مرگشان به دو قرن دگر شکار کند
همان به خانه بخاماند و به حانه حدای	که انقلاب چپن هر دو را عمار کند
مگر مزیایح مس در زمانه ماند و پش	کشی از محامد تو چرخ پادگر کند
سپهر در آن همه دلکش قصور محمودی	به تمدح عصری امروز افتحار کند
چپن از آن همه اوار سحر سحرشاه	به شعر انوری امروز احنصار کند
سی ر نحت خود اندر زمانه مومیدم	مگر که لطف تو بدم امیدوار کند
به هر که ناکه بود نام در پستار و بحین	فصا بحین ترا صایه پستار کند

## در ستایش شهزادهٔ رصوان و سادّه پهرمان میرزا حکمران

### آذربایجان طاب ثراه فرماید

هر کرا سرد اختیار کند	در دو گیتیش مختار کند
و نکه را کردگر کرد عمریر	مستواند زمانه حوار کند
بس نماید مدار چرخ کهن	تا یکی را حپان مدار کند
خاصه حون شاه خواران ملکی	که بدو ملک افتحار کند
پهرمان میرر که ر سحطش	مسک نموب ر سهار کند
آنکه چون پا به کار رسید	سر سادش کارزار کند

جنگش از گرد در سبط رمین  
 سرش از سهم در دیار عدو  
 تیغش از بیست نوبهار چرا  
 باش تا سوم روم را ز عمار  
 دش با عزم مملکت گیرش  
 باش تا موکب حیدرگردش  
 جیشش از مور تیغ و مار سار  
 قتل و تاراج و احد مان و ماس  
 در مدافعی عدو مهانت او  
 دشمن از ملک او برون برود  
 سفس ساذ عسری گردد  
 با تن دشمنان کند قهرش  
 با دل دوستان کند مهرش  
 کس بیارد که نه به زور شمار  
 آفتابست بر فرار سپهر  
 ای امیری که بک پیاده نو  
 در جهان هیچ زار پنهان نیست  
 سرد جان عدو ز سطوت تو  
 فلک سله را قضا به عجب  
 لاجرم عسکوت پرده رسد  
 بس عجب بیست کز رعایت تو  
 در صف کیه حیرت کاری  
 کاهریدون به حیره سر صحاک  
 گوش آفاق را مشاطه صبح

هرچه دش است کوهسار کند  
 هرچه چشمست اشکار کند  
 دامس خاک لاله را کند  
 نیره چون اهل زنگار کند  
 فتح کشمیر و قندهار کند  
 عزم فرغانه و حصار کند  
 پهنه را پر ز مور و مار کند  
 نه یکی حمله هر چهار کند  
 شهد را زهر با گوار کند  
 مگر از این جهان فرار کند  
 چون نه خاک درش گذار کند  
 آنچه با پلریان شرار کند  
 آنچه با سوسنان بهار کند  
 خود یک روز به اش شمار کند  
 حاجو بر جنگ راهوار کند  
 کار یکم مملکت سوار کند  
 کش به رای تو آشکار کند  
 گر ز پولاد صد حصار کند  
 گر نه کاج تو پرده دار کند  
 چون بی جایگاه نه عار کند  
 پشه سیمرخ را شکار کند  
 با تن خصم باکر کند  
 همی از گرد گاو سار کند  
 از عطای تو گوشوار کند

شهر بار را سرد که دولت تو	فخر از صدر رو رگار کند
دولت تست چرخ و او اختر	چرخ از اختر افشار کند
آن امیری که کوه را سحطش	همچو سیماب سی قرار کند
آنکه در چشم فتنه انصافش	اثر برگ کوکنار کند
حسرد پیر را کیاست او	محره طفل شیرخوار کند
بحر عمان کهی عطنه اوست	که به هنگام اضطراب کند
ورنه در یک نفس دو عالم را	خود به یک سبلی نثار کند
حزم او آبگینه را به مثل	همچو السرز استوار کند
نکند تکه مر کسی الاک	نکه بر عون کردگار کند
به دو انگشت بی سرانگشتش	کار صد تبع آیدار کند
هست بکنار وی نه خود به رای	زور کس کار صدهزار کند
ابر دستش به دشت اگر ندارد	دشت را بحر بی کار کند
حسروا نه که در محامد تو	فکر قاضی احتصار کند
تا همی خاک را غیر آگس	بمس باد بوبهار کند
اسر اردیبهشت بستان ر	محرر در شاهوار کند
دولت را چو حرم آصف عهد	ملک العرش پایدار کند

### در ستایش شاهزادهٔ عمرو شجاع السلطنه حسعلی میرزا گوید

نصا چو مسد اقبال در جهان افکند	به عرم دوری شاه کمر افکند
بوالشجاع حسن شه که شیر گردون را	مهاش تب و لرز اندر استخوان افکند
تهمتبی که به یک چین چهره سطوت او	هرار لرزه بر اندام آسمان افکند
دلاوری که ر یک حم حام پر حم و تاب	هرار سلسله بر بال کیهکشان افکند
به نیم کدوش فکرت و رای موی شکاف	هرار رجه در ابداع گس فکان افکند
و قطره بی که چکد و ابر دست او بر خاک	توان پای دوصد بحر بیکرن افکند

هند ز کجای وی از سنگ ریزه‌یی به زمین  
 تی که کرد خیال خلاف او به صمیر  
 و سکه دهره او بحر مهرمان آورد  
 گره گشود رکار زمانه شمشیرش  
 مسک و بهر رمین بوس آسوده او  
 بر آستان ز فرومایگی چو ساز سیاحت  
 سویی که اسرگمت دوده دسانت را  
 سویی که سحفا دیباچه خلادت نو  
 اساس فتنه سرافساد آن زمان ر جهان  
 مسان فهر تو در حرق و التیم فلک  
 سود چون عدد آنچه رور کین بر حرکت  
 حسامت از تب لارم چو گشت لاعر و راج  
 نصای درگهت از به فلک وسیع تر میشد  
 سیام تبع تو آن بر عمان نیره دلست  
 نلارک تو اگر نیست خیره سر بهمن  
 زمانه عرض علماں درگهت می داد  
 شهار قهر پرندوشن آتشین آهم  
 روا مدار که حلقی رسد شکر حید  
 کسی که معدن چندین هزار فصل بود  
 و من جهانی در حیده زانکه سطوت تو  
 و یک شکمخ به روی مهانت تو به من  
 بگی بر آنکه به ظاهر و بهر سود مہان  
 برای برتری پایه سایه بر سر او  
 یکی بر آنکه به باطن شه از ظهور خطا

رو اساس جهان دگر توان فکند  
 اجل به دوده او مرگ ساگهان افکند  
 به دهر طنطنه در کان مهرمان افکند  
 گره چو در جم ابروی خاستان افکند  
 به لایه خود ر در پای پادشاه افکند  
 به عدد فعل خطا خاک در دہان افکند  
 ز یک افاضه فیضی ر حانمان افکند  
 حدیث رستم دستان ر داستان افکند  
 که خوش حبش تو آشوب در جهان افکند  
 حکیم فلسفه را بار در گمان افکند  
 پرنیک فهر تو چون نقش پربیان افکند  
 پی اصلاح خود از چهره باردان افکند  
 عجم که وفقه در بی نیره حاکدان افکند  
 که گاه کینه وری دورخ از دہان افکند  
 گذر و بهر چه در گمان سرعمان افکند  
 سپهر خود را در دیده در میان افکند  
 شرار در دل انسی اس و حان افکند  
 که دره را ر سطر شاه حاوران افکند  
 شایدش به چنین ریح سیکران افکند  
 به سرح چهره من رنگ رعمران افکند  
 دو قوم را به گمان عقل بکنه‌دان افکند  
 به نام او ملک این قرعه ریان افکند  
 همای تربیت شاه کامران افکند  
 مرار چشم مقیمان آستان افکند

ز قهر سارحدایی سنان سارحدای  
به رستی که خود اسیر تحرم که ملک  
خلاصه کر پی تشکیک حلق از در لطف  
به دهر نه که سرایند انس و جان که رسول  
را من عدل تو افکنده ساد رسم ستم  
چو پست پایه عو ریش از حیان افکند  
به من ز بهر چه این حشم ناگهان افکند  
به مانوان من من خلعتی توان افکند  
صلای دین شریعت در انس و جان افکند  
چنانکه معدلت کسری از جهان افکند

### در مدح امیر بی شیه و عدل سبیل جلیل خلیل مسیح خود و سخا آقاخان منخلص به عظامه طله فرماید

آدمی دید به گنی عمر جاویدان کند  
حکمران حظه کرمان که اسیر دست او  
در بر او کمترست از پیر رالی پور رال  
حصم را گو پیش تیغ خوش و حمنان میوش  
حسمر آتش فشانش از لسان زندگی  
صبت او بگرفت گنی را چو نور مهر و ماه  
حاکم ره را مهر و همسان کند با آسمان  
کردش چشمش به یک ایامی ابرو گاه حشم  
خود به سیر لاله و ریحان ندارد احیاح  
آب تیغش ملک ویران را ز نو آباد کرد  
سست خودش به عمل کی دهم کاو هر زمان  
اوج گردون در حصص حاه او مشکل رسد  
برم گردد حصم شوم از صرب گرز او چو موم  
چرخ وی چون سپرد کمانکه حاید پتک را  
صاحبا فاضلی از شوق تو در فلیم فارس  
باد آن شب کز خیال چشم من پر نور بود  
تا یکی از صد تواند مدح آقاخان کند  
حاکم را بیحاده سار و سنگ را مرخان کند  
او که گوی گر بهر هبحا حای بر پیکر او کند  
مرگ را کی چاره هر گر خوشن و حمنان کند  
حصم را غریبان کند چون خویش را عزیز کند  
نور مهر و ماه را حاسد چسان پنهان کند  
واسمان را قهر او با حاکم ره یکسان کند  
موی مژگان را به چشم ندکش موهان کند  
کز بگهی حاکم و گل را لاله و ریحان کند  
هر کجا ویرانه آری آبش آبادان کند  
حب سائل را ز گوهر عبیرت عمان کند  
بر فلک بیچاره خود را چند سرگردان کند  
گر برآز آهن دل از رو پیکر او سدان کند  
را لاهی بیچاره باید چاره دستان کند  
زور و شب در دل خیال حظه کرمان کند  
تیره چشم را ز سبیل فطره چون فطران کند

عیش آن شب را اگر به صد ریس خواهد ساخت  
دارد از خود دو دست آرزو بیک دست فرش  
هم در بهر گلرخی کروی و ناقص گشت  
نخستینش شایسته تا سالی بسدد بر سال  
خود تو دانی گر دینی باشد مراد پیش اوست  
من به قدر همت خود کردم استدعا و تر  
ساد دور دولت ایمن ز کید روزگار

بستنی پادشاه و گر خود عمر بی پایان کند  
ساحل طراز سرمگه و ریخت ایوان کند  
نخستین بی باید که او را همچو گل حسان کند  
برتری را مثال خود به بحر بر افرا کند  
خبر و رسد گر آباد و گر ویران کند  
همست در گریه نام به چه حد حس کند  
به گرد خاکت به کن آسمان حوالان کند

## در شکایت از ممدوح پیش و مدح یکی از احواء خویش

### که مکنی به ابوالفضل است فرماند

دهر چون بیرنگ سارده چرخ چون دستان کند  
آن کلاه به مرادی بر سر دما بهد  
گاه آن بر خواری دانا دوسد بهتان رفت  
در بر داب اگر بید نامن صغری  
بر قس دادن اگر باشد پلاس دیلمی  
که به کین ناصر حسرو فروسند کمر  
که سعایتها کند درباره مسمود سعد  
که نماید ابوری را سحره او باش ملج  
که کند فردوسی فردوس مکرر را همین  
گاه در برم امیری لؤلؤی همچون مرا  
با پنداری کون کمران نعمت می کم  
چون کند کمران نعمت آنکه در ده سل و اند  
گر مگی بک هفته بر خوانی بیاد استخوان

مهر را آشفته سارده عقل را حیران کند  
ای قنای کمری در بر ندادن کند  
گاه آن بر باری دادن دوسد برهان کند  
به بارش را به سحی اره و سوهن کند  
موی موس را به برمی بوزی و کنان کند  
تا مر او را در سحش محسن در یمنگان کند  
با مر او را در لهور سکه در رسان کند  
سره رای روشش را چون شب تار کند  
تا مر آن ممدی به پاک را شادان کند  
همچو لالا زیر دست لولی کرم کند  
بعضی ناچار باید تا کسی کمران کند  
مدح بی انعام گوید شکر بی احسان کند  
در پی تحصیل مستخوان ترک آن سامان کند



آدمی آخر کم رسد سنگ بیست چون ناچار شد  
 چون سنگ را صی سدم بالله به جای بار خشک  
 تا بگوید حاجتی در حق من کس با سپاس  
 کس شیدستی چو من هر نامداد از هر طح و  
 کس شیدستی چو من بی هر گه و سی سایل  
 کس شیدستی چو من در سر فصل مهرگان  
 کس تواند صد هزاران نامه آرند چو من  
 دوش گفتم به خرد کای آفتاب همت  
 تا یکی برق سخایی گر همی سم ز دور  
 تا چنین شعری که گر بر حاره بر خواند کسی  
 کیست تا درد درون و زخم بیرون آسود  
 کیست که شمشیر بوش و از حارم رطبا  
 صاحبی کو تا بهر دفع باران عجم  
 غفل گفتا حل این مشکل یابد کرد کس  
 آسمان فصل و دانش آنکه از باران فصل  
 آنکه رایش در اصابت حیده بر بشارد  
 آنکه نال حلافتش بر تن اهل تعاق  
 آنکه معمار رعدیش از پی اهل وفق  
 دست خودش در سخاوت همه بر حاسم رند  
 گفت او برهان گفت عیسی مریم بود  
 خلق و خویش را نظر کن تا بدی کاسمان  
 چه دهد درد جهان تا در گه عایش ر  
 آسمان فدرا روا باد هر بدی همچو من  
 چون پسندی که سمن در دولت صاحبان

رو به درگاه فلان از خدمت بهمان کند  
 میر دیریم خدا از پاره مستحوا کند  
 از چه مرک میر دیر من از در عصیان کند  
 فرصه خورشید تان را حمال سان کند  
 در صحاری حبیگه ایام تابستان کند  
 بر شوهن حواحه نا پیکر عریان کند  
 در مدیح حواحه هریک را دو صد عو کند  
 خاک را به حاده سارد سنگ را به حان کند  
 حان عطشام گمان چشمه حیوان کند  
 لب گشاید و افرین بر قدرت یر دار کند  
 از کرم مرهم گذارد و روی درمان کند  
 محکم را چاره سارد مشکم آسان کند  
 نطق را سارد کلیم و حانه را ثعلب کند  
 هم مگر بوالفصل راد فصل بی پایان کند  
 دره را خورشید سارد فطره را عین کند  
 آنکه بطفش در فصاحت گریه بر سحر کند  
 صد هزاران تیر توری از رگ شریان کند  
 صد هزاران باغ سوری از نف سیران کند  
 طبع رادش در کرامت و حر بر فایز کند  
 رای او اثبات دست موسی عمران کند  
 هم ز خاک ری تواند بود و سلمان کند  
 قسمة احرار سارد کسمة ایمان کند  
 حیده بر کار جهان و گریه بر سامان کند  
 بی فرمی چون مرا دست افکس قران کند

روح را میدان نماید مژه ر پیکان کند  
 طرح گردویی دگر در ساحت حنلان کند  
 دبو و دد را تا قیامت با جحش مہمان کند  
 هر نفس اعدا حد از بیم حنا افعان کند  
 واهوان تنی ر شیر در پستان کند  
 بر جہاش از پروان تا فیروان سلطان کند  
 تا همی جنگ فلک گرد رمی حولان کند  
 بر دلبران مک نشد زر دهد فرمان کند

آنکه قهر و حشمتش اندر چشم و جسم بد سگال  
 باش تا حلتی مسمدش از عصار کمار واز  
 باش تا بیبی ر لاش شیر مردان حن  
 باش تا از نانگ شیورش به مرز قندهار  
 باش تا شیران تن را کشد در پالہنگ  
 سہیہا دارد فلک کز ہمت صاحبفران  
 تا همی گوی رمی ریر فلک ساکن بود  
 ر امیران باح گیرد حنا ستاند سر حور و

### در ستایش شہزادہ آزادہ نواب فیروز میرزا فرماید

تا بہد بہتان کف فیاض فیروزی کند  
 محبت هر روز اشکار امان فیروزی کند  
 هرگز آن گنج فیروزی حد زوری کند  
 شمع تواند کہ دیگر مجلس امروزی کند  
 قہر حدیش اگر عزم جہادوری کند  
 تا در نفس بر میر در ققم و توری کند  
 بی بارش را کنسب دج هر زوری کند  
 طفل تواند بہ لقمان حکمت آموری کند  
 زان بہراند چہانی را چو کین توری کند  
 گند بیروہ گون اطہار پیروزی کند  
 از شکم بر پشت آبد بچہ را فوری کند  
 حصم را بی رشنہ و سورن کس دوری کند  
 درہ چو شمسی نماید سرہ کی توری کند  
 در خلوت قد مصر و شکر حوری کند

آنچه ب برگ درختان امر فیروزی کند  
 زان سبب فیروز شد نامش کہ از آبان او  
 هست چہرش گنج فیروزی و گردد آشکار  
 آفتاب روی حنا حشش بہر مجلس کہ نام  
 بر سوران حنجر او امر فرماید حدی  
 سگالاح کوهساران را تواند در پی  
 ای کہ هر کس بد خودت کرد بد ز بہ حشر  
 گر بخواد پیر عقلت دانش آورد خطاست  
 چنگ عزرائیل گویی در دم شمشیر تن  
 گر بہ شکل گوز خود خواهد بہ سطح کاح تو  
 عقل داند عین نقصت از فضولی مظہبی  
 یا چو حیاطست نیل کر حریر سرح حور  
 سرو را سرسری بحث سرافراز تو نیست  
 شہد گفتار تو رہر کز دم اہواز را

گنج هر روز رست خودت وانکه را دوری شود  
تیر چرخ از مهر و مه فلاده سارد ماه و سال  
هر که دوری پور حساست که بد گوید تر  
از پی خاموشی جاوید فرماید خدای  
عزم ناری گر کی ساعات دور و شب بهمه  
قافیه تنگست و من دلتنگ تر ز بر و که صبح  
می نوید و صبح لفظ خوش ز بهر قافیه  
گرچه برخی از قوافی بهر رشت افتاد لیک  
با دهان عیبه پر گردد ز سروارید تر  
عیبه سان حسان و کامش پر ز مروارید خاد

رحمت حق بی بار از ریح هر دوری که  
بو که در محبیرگه دوری ترا بوزی کنا  
چون سنگ آلوده دهان از باد بد پوری که  
تا بر اطراف دهانش مرگ شعوری که  
جمع گردد تا گشت بردنی و گه دوری که  
خواهد استیضای و صفت بهر بهروری که  
هم بود از کودبی گر قافیه سوری که  
با قولت چون رخ ریا دل افروزی که  
چون به زیر لب شای بهر سوروری که  
چون صدف هر کاوه مدحت گوهر اندوری که

### در ستایش پادشاه عاصی محمد ساه عازی طاب الله ثراه گوید

هر دل اسیر رلف تو بیدادگر بود  
اشوب ملک شاهی و بیداد کار نیست  
در ملک حسن شاهی زان شور و شر کی  
شمشاد مهر چهری و حورشید مه حبیب  
دور بیدم که بدین حسن و دلیری  
در چین و کاشمر ز پی چون تو دلمرب  
در به چو ست صورت با چون تویی وصال  
هر جا که حلوه سار کی گشت قندهار  
هر گه به رلف شده زنی نیست کوی  
رویت به نور با مه گردون برانرسنت  
ماه فلک نه حاشا کی مشک پرورد  
روی تو ماه باشد و طره بود که ماه

کارش ز تر رلف تو آشفته تر بود  
نرکی و نرک لاسد بیدادگر بود  
مشک بست حسن چوبین با شور و شر بود  
مناجات مهر مادر و ماهت پسر بود  
مشی به چین و سروی در عاتر بود  
همواره پای اهل نظر رهسپر بود  
خواهم به چین بماند و به کاشغر بود  
هر جا حرام سار کی کاشمر بود  
در سرکشی بقات سرا شوشتر بود  
دلعت به رنگ دایه مشک تر بود  
مشک تر به کلاکی با قمر بود  
بر حرم روشش زره از مشک تر بود

چندان که وصف خوبی یوسف نموده‌اند  
یوسف اگر به چاهی وقتی بهت چهر  
یاقوت را به گویه همی ماید آن دول  
بر حلقه طره تو کتاب محضی است  
کز دم مهر به سالی یک به شد آفتاب  
در حیرتم که چشم تو ماند از چه رو ستم  
داند دل حریح که گاه بگه ترا  
در زیر دام رلف تو از حال دانه بیست  
صدت صورتیست و سیدم صورتی  
شد به حکم عادت سیم و کمر به کوه  
سیماب بیست کوه سرین تو در حرام  
سور ساده است که چوبین را عکس او  
اسد ارار سرح سحای سرین تو  
مسکین دلم که در طلب سیم تو مدام  
می‌رزد به کف نیاید سیم تو مرا  
با زر چهر و سیم سرشکم بود محال  
من آن زمان که دادم تو در بلای عشق  
چون بیست در کنارم سرفقدت چسود  
ای عبرت ستاره ز هجر تو تا به کی  
یک ره در آبه کلبه مسکین اگر چه تو  
چندین متار توس و دل را مکن حراب  
آخر به حایه دل ما ملک پادشاهت  
شاهشه زمانه محمد شه آنکه مهر  
گیهان حدی آنکش در حل و عهد ملک

ستوار سایم که ز نو خویر بود  
چنانی ترا به گرد زبح مستتر بود  
الاکه در میش دو رشته گهر بود  
مر دده سکه دایره یک با دگر بود  
دایم بر آفتاب تو کژدم مهر بود  
با ایهمه که در لب تو بیشکر بود  
در سوک مژه نمیه صد بیشتر بود  
کاین دانه دام مردم صاحبظر بود  
کوهش بر به زیر و مهی بر زیر بود  
چوبست کوه سیم ترا در کمر بود  
لرزان مدام از چه سب اینقدر بود  
روشن سر او نام و در و بوم و سر بود  
سترین به بار و سیم به حرور در بود  
همچون گدای گرسنه دل در سدر بود  
اشکی سان سم و رخی همچو زر بود  
کم مر مراد خاطر هرگر طهر بود  
گشتم بقی که جان و نم در حطر بود  
گری تو از سرشک کنارم شمر بود  
شب تا به صبح چشمم اختر شمر بود  
قدت بررگ و کلبه ما محنصر بود  
زین فیه ترسمت که در آخر ضرر بود  
دانی که شاه از همه جا باحر بود  
هر صبح از سحود درش مفتخر بود  
دستی قصه به قدرت و دستی قدر بود

ظل حیدر حدیو بشر کمر طریق حق  
 در روز کین به بهت رو گشتی احل  
 گردون به کاح دولت او چیست فیهست  
 حویست از محط عطاشی هر آنچه بم  
 ز مهر او بهشت سربست یک ورق  
 صدره به چرخ دارد خاک از برای آنک  
 در روز درم و برم ز شمشیر و جام می  
 رفتی که جام حوید گوهرفشان شود  
 هر جا به عود سوری رامش طلب کند  
 حامش موالیان را کوثر شود به طعم  
 تا از پس شکوفه شجر بارور شود  
 دارای ملک و ملت حیرالشعور بود  
 تبع حمیده قامت و را پسر بود  
 گیتی ز ملک شوکت او یک اثر بود  
 خشک و ترش به خوان کرم ماحصر بود  
 وز فخر او لایب سقر یک شرر بود  
 رامش در او گریده چنین تاحور بود  
 دستش همواره حامله حیر و شر بود  
 وفنی که تبع گیرد دشمن شکر بود  
 هر جا به کینه نوری پرحاشع بود  
 تبعش محافل را سوری سقر بود  
 بلرب بهال دولت او بارور بود

### در ستایش نواب فردون میرزا فرماید

هر کرا دل سپید کار بود  
 شود از قید کفر و دین آزاد  
 به کعبه بنان گرفتارست  
 چون به کاری نهاد بند دل  
 رنده بی را که میل جوان نیست  
 تجرت رفت و حر به عشق بنان  
 خاصه چون بار من که از رح و رلف  
 چنین رلفش حصار ماه و به حس  
 گرد رح رلفکش پنداری  
 با همی صف کشده بر در چنین  
 قامتش یک بهشت سرو و به سرو  
 با سیه طیز گاش بار بود  
 بسته هر دل به رلف بار بود  
 زی من آن کس که رستگار بود  
 خود ارب حوشر چکار بود  
 مرده است از چه زنده وار بود  
 مرد را قوت روزگار بود  
 رشک کشمیر و قندهار بود  
 شور چنین فتنه حصار بود  
 روم محصور رنگار بود  
 از دو سو لشکر بهار بود  
 کی شفیق و معشه بار بود

کی دره رلف مشکبار بود  
 شکر و قند بار بار بود  
 دیدی آهو که جان شکار بود  
 هیچگاه لاله در کنار بود  
 نکه بر تنع دوالمعار بود  
 گرد سرگس دمیده خار بود  
 صدف در شاهوار بود  
 چاه را ماه در حواری بود  
 کر رحل لاله دعداد بود  
 رخ رنگبش فتنه رار بود  
 صبح را پرده شام نار بود  
 ترک سیاده در حمار بود  
 همچو ارژنگ پرنگار بود  
 کسک من را شکرثار بود  
 محم سحر آشکار بود  
 چشمم از آن ستاره بار بود  
 خاطرم پر ز مور و مار بود  
 سیه ام ز سب فکار بود  
 به گلستان به بوهار بود  
 هر کرا چشم پرنگار بود  
 سرو گیرم به حویار بود  
 لاله گیرم که در ابار بود  
 کسک گیرم به کوهسار بود

عارصش یک سپهر ماه و به ماه  
 لش اهورا نیست بیک در او  
 چشمش آهوست در نگاه اگر  
 رلفش افعی بود گرافعی را  
 چشم او کافر آمدست و چشاش  
 ور همی برگست از مژه چون  
 لب او لعل و لعل کس نشید  
 صممش چاه گفتم از به مثل  
 رخ او لاله است و این عحست  
 تحم فتنه است حال و در ره دل  
 دیدم آن چهر و رلف و داسم  
 بحر از چشم او مدیده کسی  
 وصف چهرش مگسه دفتر من  
 به لب لعل او اشارت کرد  
 وصف چشمش سموده ام زانو  
 دیده روی ستاره کردارش  
 به خیال دو رلف و سبز حطش  
 فکر مژگانش در دلم نگذشت  
 دیدم آن روی کاو مرا دنگر  
 کس بهار و چمن فراغت به  
 کی چمیدن کند چو قامت بار  
 کی دمیدن کند چو طمعت دوست  
 کی بود همچو ترک من حد

کی حرام آورد چو دسر من  
گفتم از چشم همچو اوست گور  
در حرامست گر تدر و چو دوست  
ترک من پوش جان و پوش لبست  
وقتی از شورشی کند سهلست  
کنک و گور و گوزن و نیک تدر  
گدشی پوشکفته است و لیک  
مهر بهد در کف اردت او  
دلهر بست گناه بردن دل  
رره رهنمست رلفش و دل  
سگ در سگ سگ در دل گوه  
لیک سگش به زیر سیم بهار  
کشد این کوه را به هر طرفی  
تر ما نیست آن میان سحیف  
وین عجب کشر که حرام آن کوه  
راست پنداری از بهیب ملک  
دادگر آفتاب ملک و ملک  
شاه فیروز فر فریدون شه  
آنکه در پیش شیر شادروانش  
دور کسی ز سان میره او  
هر کجا نافت رای روش او  
سخت او را اگر کسد لبوس  
عدل او دهر را شدست پناه  
چون ر آهن کند حصار کمی

گیرم آهوبه هر دیار بود  
کی فدح گیر و میگسار بود  
کی زره پوش و کین گدار بود  
خاصه وقتی که باده حوار بود  
کنهم از تلخی عفار بود  
سار خوشتر ز هر چهار بود  
هر کارش دو صد هزار بود  
هر کرا در کف اختیار بود  
حسیله پردار و سحر کار بود  
همچو خود سمدار بود  
وای بر این هر سه کامگار بود  
کوه سیمیش در ارار بود  
نایمبانی که موی وار بود  
ایستدر از چه بردار بود  
همچو سیماب سبقرار بود  
پیکر حصم نابکر بود  
کش فلک حسک راهوار بود  
کسافریندوش پسرده در بود  
سی روان شیر مرعزار بود  
حسرم گسردون به ربهار بود  
قرص خورشید سحت تار بود  
فر و اقبالش بود و تار بود  
سیع او ملک را حصار بود  
لاحرم سحت ستوار بود

حل آحا که کارزار بود	منصب خود به تبع او سپرد
حکم گر نک گر هزار بود	حال کش از دست تبع او سپرد
در کفش گرر گناوسار بود	کوه بیبی درون سحر چو او
حون به جنگ فلک سوار بود	افندیست بر سپهر سرس
چون که بر تحت روزگار بود	تا کف درختان بود چو سحاب
که همیشه چهار پسر بود	عالمی را پسر داده همیشه
آسمانی ستاره در سود	حام بلور در کفش گویی
گر به رامش دروش بار بود	امر خوشده بیست باشر گنج
حون خداوند گیرودار بود	سر خوشده بیست باف جان
چرخ ایسی به ریسار بود	سحر ایجا همی کند فعل
دشمن ایسی ضعیف و رار بود	معدن آنجا فقیر و مغفل گشت
لاحزم: صاحب اقتدار بود	اندرین هر دو وقت دشمن و دوست
دشمنان سر قرار دار بود	دوستان بر به تحت دارایی
هر که در دست شاه حوار بود	رر به هر جا بود عزیز ابد
شر برگ کوکار بود	عدل او را درون چشم فن
چون که بر تحت زرنگار بود	دشمن گوهرست و سیم کفش
روحود وی افتخار بود	عالم خلق را چو درنگری
رفش را نصف شمار بود	وصف او کس یکی رصد نکند
کر مدیح ویم دثار بود	لیک قصه من آنکه داند خلق
ب روان روز و شب مدار بود	به فلک را به گرد مرکز خاک
حکم فرما و تاجدار بود	بر سر خلق و حکم جاویدان

### در ستایش شاهزادهٔ مرور فریدون میرزا فرماند

س شبح پارس که به رندی سمر شود	هر جا که پاریت من جلوه گر شود
ر طلعتش طراز طراز دگر شود	گر در طراز شاهد من بگردد به ناز



ور نگردد نه عرم سیاحت نه روم و چبی  
 ور نگردد نه باغ گل از بهر دیدش  
 زان رو به چشم من مژگان بیشتر شده  
 یردان که آفریده مژه بهر پامش چشم  
 زان بیشتر چو شیشه حجام هر دم  
 در موح خون دو دیده من ماسی بدار  
 ای لعنت حصار رخ پرده مرفکی  
 بید صبر و طاقتم از روی و موی تو  
 بر زبر همی چکی روی و موی خوش  
 حالم نه سحواهی حال سیه بیوخی  
 رحسار انداز تو در زلف ناسلر  
 کژدم سپر شود مه گردون وای شکفت  
 بیداد گسرسه عادت ترکان بود  
 هر جا که قدراری جانها هلا بود  
 با آنکه از عم تو به عالم شدم علم  
 دل رید و لایبالی و شبده شد از غمت  
 تو دل بری و زوری ما خون دل بود  
 گویی دو چشم من شمری پر کواکست  
 آبی شبی به دامن ای کاش مرا  
 زی مرر عاشر به ساحل چرادر و نه  
 ور سحایی مرید و رویت به رنگار  
 چو من که سیم اشک من از رنگ لعل تر  
 ای ترک حرلت شهدالله بیافتم  
 حر زلف تیره نو میدم که زاع را

هر خانی است سنگدل و سیمبر شود  
 با آنکه حمله روست سراپا بصر شود  
 سا خون فشایم ز غمش بیشتر شود  
 پس چون همی نه چشم مرا بشتر شود  
 لریز خون دو دیده حسرت بگر شود  
 کسوه عقیق سابه فکی در شمر شود  
 زان پیش کاب دیده من پرده در شود  
 تا کی چو روی و موی تو ریز و ریز شود  
 مگذار اسر تیره حجاب قمر شود  
 کان دانه دام مردم صاحب نظر شود  
 مکتد به گرد ماه که کژدم سپر شود  
 در پیش گرد ماه تو کژدم سپر شود  
 ترکی بدیده ام چو تو بیدادگر شود  
 هر جا که رح فروری جانها هلا شود  
 هر روز حال من عدم الله تر شود  
 حرم عمی که مایه چسبید هر شود  
 تو می خوری و قسمت ما درد سر شود  
 هر شک که بی رح تو کواکب شمر شود  
 تا دامنم ز سروقت کاشم شود  
 هر جا تو پرده برفکی عاشر شود  
 بعم شود حصار شود کاشم شود  
 مرجان شود عقیق شود معصر شود  
 شهدی که پرده در می و دو گهر شود  
 ماه دو هفته تعبیه در ریز پر شود

آهو کند ر خون جگر مشک و مشک را  
حالت نه ریر رلف گراید به رخ چندانک  
ترکا تویی که از دل سخت بر آب حوی  
یا حسرتا بدین دل سختی که مر مراست  
از عشق روی و موی تو بی جواب و حور شدم  
بر حیر و می بیاور و بشین و بوسه ده  
یک ره میان برم به عشرت کمر گشای  
از تر بحث تحت سلیمان دهم به باد  
طوبی لک ای نگار بهشتی که فامنت  
بر حه بیا بگو بشو می بده بشوش  
ور بهر آنکه ریح جهات رود ز باد  
تا تنگ شکرت که در آن جای بوسه بست  
سه جهان فریبور کاندر صف سرود  
از سوال مظری که عبار مسمد او  
به و هم با رکاب او هممان رود  
هر آهو بی که در کف حفظ او گریخت  
حایی بسید از جهت حاه او سرور  
تا که بود بر ایمن و گاهی بر ایسرش  
مید همی به گزر تو در دست راد تو  
صیت عطای تست که چون نور آفتاب  
تا پشت سوال شر نگیرد ر بیم تو  
کمتر نتیجه بی بود ر لطف و عنف تو  
کمتر وسیله بی بود از مهر و کین تو  
هر خشک و هر تری که به هر بحر و هر بر بست

راهوی مشکار تو خون در جگر شود  
هندویی از حش به سوی شوشتر شود  
فسوی از دمد به سختی ححر شود  
مشکل که تیر سالة ما کارگر شود  
وین عش عاشق که بی جواب و حور شود  
نا حیب و آستین و لم پر شکر شود  
تا بو که دست من به میات کمر شود  
گر دل مرا به مور حطت راهبر شود  
طوبی صفت هماره به حوی سمر شود  
مگذار عمر بر سر سوک و مگر شود  
چندان نخوان مدیح ملک کت ر بر شود  
باشد که بوسه حای شه سامور شود  
گردون کچو گرد جنگ و را بر اثر شود  
هنگام رفته سرمه چشم طمر شود  
به چرخ با عرایم او همسر شود  
شگفت اگر معاينه چون شیر بر شود  
تا هر کجا که پیک نظر پی سپر شود  
که ماه تبع گردد و گاهی سپر شود  
گر کوه موقیس به بحر حرر شود  
یک چشم زد ر خاور تا ساحتر شود  
گر نطفه عدو ر سمات خبر شود  
هر حیر و شر که حمله دفع و صر شود  
هر دفع و صر که رابطه حیر و شر شود  
گناه سوال خود ترا ماحصر شود

حرم نو حترع و خود و علم کند  
 لله درک ای ملکی گر هراس نو  
 بود عجب که بطفه حصص ز بطن مام  
 نسپا نه جانور شود از هست گب  
 هر بطه بی ر کلک نو تحم عایتیت  
 بر بیل مصر ناسد گور برق بیع نو  
 در برم مادح نو فنک پهن کرده گوش  
 بر درگهت سمار برد از در بیار  
 از بیم برق بیع نو در دودمان حصص  
 ران ساده شد چو اطلال رومی مهین سپهر  
 آتش کشد مهر و ر دل برکشد زویر  
 حصص ترا به حبت اگر جا دهد جدای  
 زوری که از همراه ترکان فتنه خوی  
 مسر ستاره از شرر بیع بردند  
 گردون شود چو میثه شیران مردمال  
 ای بس صلیبها که شود در هوا پدید  
 احجار پهنه خوش و خود و زره شود  
 سوک سمانت از جگر حصص سارکار  
 از آب همت در ب نف سمان نو  
 دیبای سرح گسترده از بس پرده نو  
 تا بسگرد برد نو در دشت کارزار  
 در دست دشمن تو ربانی شود صلا  
 شاهاگر این قصیده شود مر ترا پسند  
 چون سیم و زر عریز بود لیک خود مباد

رای نو پیشکار قصه و قدر شود  
 در چشم مور شیر زبان مستتر شود  
 از بیم سازگوبه نه صلب پدر شود  
 کز رحمت تو میر گبا جانور شود  
 کر آن هراس شاح امل بارور شود  
 آتش شرار گردد و موحش شرر شود  
 تا از مباحث چو صدف پر دُرر شود  
 هر صبح کفتاب ر مشرق بدر شود  
 مشکل که هیچ بطفه ازین پس بر شود  
 ناسا حمة حلال تر آستر شود  
 حصص ترا به حشر مفر گر مفر شود  
 حبت مفر شود چو مر او را مفر شود  
 اقطاع زودگار پسر از شور و شر شود  
 گوش زمانه از فرع کوس کر شود  
 ر نسیر چوبها که به عبوق بر شود  
 چون تیرها مقاطع ب یکدگر شود  
 اشجار عرصه ناوک و تبع و تر شود  
 حور آنقدر خورد که به رنگ جگر شود  
 بگدارد آنقدر که پی مور تر شود  
 دشت و عا مدینه چو شوش شود  
 خود پلان چو درع سراپا بصر شود  
 تا سر کند فعال و پرو بوحه گر شود  
 چون صیث همت نه جهان مشنهر شود  
 ک و نزد شاه حوار تر از سیم و زر شود

او چون گهر شیم مود شه شیم دوست  
گو شامم اعتبار کند گرچه گمه آمد  
گرچه ر طول مدح تو کس را ملال نیست  
چون حیف فوس سینه حصص در ده د  
حاری جو آب امر تو در کوه و دشت باد  
ساید گر از فوس ملک منتحر شود  
بارب مبد آنکه گدا معتر شود<sup>۱</sup>  
لیکن به از ثنا به دعا مختصر شود  
چندان که حظ سهم عمود و تر شود  
ساری جو باد حکم تو در بحر و بر شود

در ستایش پادشاه حمزه ناصرالدین به عاری طال الله بقاء و قال الله مناه

### در زمان ولیعهدی فرماید

تمام گشت مه روره و هلال دمید  
بوش حام هلالی به باد اسروی بر  
لب سوال بسد و دهان حُم بگسای  
ر راهدان چه سرایی به شاهدان بگریای  
رسید عید و گذشت آن مهی که در کف ما  
بر بر خون صراحی که قهرمان سپهر  
حراحی به دل از روره داشت شیشه می  
مگر هلال درین ماه روره داشت جو من  
شان داع ولیعهد اگر بداشت هلال  
هور در دل من هست دوق حالت درش  
گرچه قافیه یابد جلال ولی به مثل  
دو رف داشت مهم خون دو سب با سر روز  
چو نقطه دهش بگ و در وی از مگی  
سواد مردمک چشم من به عارض و  
غرض نیامد نشست و با هزار ادب  
هلال عید به ماهی تمام باید دید  
که همجو اروی یار از این هلال دمید  
که روره رفت و ندارم محال گشت و شید  
بس است بقل و روات سار مثل و بسد  
مدام در عوض حام سبزه می گردید  
به حمر مه بر حمر صیدم رسید  
خو به از سر رحمت باد خون سچکید  
که گوه رزد شدش از ملال و پشت حمید  
چسار دندن او رنگ آفتاب پرید  
که ترک بوش لب من رره مست رسید  
چو گل باشد در باغ هم خوشست جوید  
و دو هندوی عرمان معال حورشید  
سحق جو دایره برگرد خوش می گردید  
چو گوی ساح به بدن عاح می غلطید  
به رسم عادت احباب حال من پر رسید

۱. مصراع دوم این بیت حافظ چنین است: «گر معتر سوز رخد می حیر شود»

چه گفت گفت که ماه صیام شد سپری  
 بیمار ناده که از عمر تا دمی بقیست  
 رفیق ناره نحوی و رجب کهنه بحواه  
 بدادش فدای می که همچو حوض عس  
 مئی چو کاه را زرد و کف شسته بر او  
 و یا تو گشتی در بومنان به قوت طمع  
 چو مست گشت و لیمهد را ثنایی گفت  
 روان بصرت و باروی فتح ناصر دین  
 همور مهر رحش بود در حجاب عدم  
 شهادتویی که گه حشر مست بر حیرد  
 بویی که کان هر راست حمامه نو گهر  
 سر سدان نو صرعام مرگ را یا بحر  
 کف گرفت چو رحسار ماه پخته مهر  
 وجود حاصل جدی هرز سانه فروخت  
 مگر که گیتی عارست و نورسول که چرخ  
 مگر شراره تیغ تو دید زور مصاف  
 مشام عالی و معر مشک یافت رکام  
 ز سنگ آنکه کمالت نمود پشت به حصم  
 چو دید منتقم فخرت آن کژی رکمان  
 چه وقت طایر تیر تو پر گشاد ر هم  
 به مهد عهد تو آن لحظه حمت کودک ام  
 همواره تا که در آفاق هست پست و بلند  
 چو دهر در کسف دولنت مبارامد

وز آسمان پی قتلش هلال بیع کشید  
 به عیش و شادی با همه جمیع و جرید  
 که بحر دبح و همارا کماره بیست پدید  
 سرفته در لش از حمام در دماغ دوید  
 چو در حدیقه سعاده شاح مروارید  
 همی شکوفه بر اطراف سدروس دمید  
 که چرخ در عوض کام گم او بوسید  
 که هر چه نیش نگرفت حمامه اش بچشد  
 که همچو صبح ز شوقش وجود حده درید  
 ز حمام تیغ تو هر کاو شراب مرگ چشید  
 نوی که فعل ظفر راست حشر نو کلید  
 ره کجای نو باروی فتح ر تعوید  
 ز شک زوی تو از سکه پشت دست گرید  
 بهی آن مه یکت زوره طاعت تو حرید  
 به گرد گشتی چون عمکوت نار نسید  
 که اش از فرع او به صلب حاره حرید  
 بسیم خلق تو نا بر دماغ دهر وزید  
 حم کمد تو بر خود چو مار می پیچید  
 هکند ره به گلوی و دو گوش او مالید  
 که سر چرخ چو بسمل میال حور بطید  
 که شیر فتح ر پستان بوک تو مکید  
 همیشه تا که در ایام هست رشت و پلید  
 هر آن کسی که چو دولت ر دشمن تو رمید

### در مدح حسن خان صاحب اختیار فرماید

بهار آمد که رنگین همی مانگ هرار آید  
 نوگویی در عون بستند بر هر شاح و هر برگ  
 بپوشد معر جان چون بوی گل ارگستان حیر  
 حروش عدلیب و صوت سار و ناله قمری  
 نوگویی ساحت ستان بهشت عدن را ماند  
 یکی گیرد به کف لاله که ترکیب قدح دارد  
 یکی با دلیز ساده به طرف بوستان گردد  
 یکی به چمن را می تأمل سرخسها گوید  
 یکی بر لاله پاکوید که همی می رنگ می دارد  
 یکی بر سره می عهد یکی بر لاله می رفد  
 بر هر سوی نوای در عون و جنگ و پی آید  
 یکی آنجا بوارد بی یکی آنجا گسارد می  
 به هر حاشتی و خوشی به هر گاسی قدح نوشی  
 مگر در سلسلان ماه من زولیده گیور  
 الا یا ساقیا می ده به جان من پیایی ده  
 سیه شد از دیا رورم بده آب ربا سورم  
 نمی دبی کنار سبزه چون لذت دهد ساده  
 به حق باده حواری که می پوشد با حیوان  
 شراب تلخ می خواهم به شیرینی که از شورش  
 دلم بر دشت شوشی شاهدی ضگی که همچون و  
 چون باد آن رلف تاریکش به رخسارش شوراند  
 دمی کز هم گشایم حنفهای رلف مشکین  
 به جان او که هر که کا کل و گیسوی او بیم

به هر ساعت حروش مرغ راز از مرغزار آید  
 بر سر مانگ تدر و وصلصل و دزاح و سر آید  
 بپزد مرغ دل چون مانگ مرغ از شاحسار آید  
 گهی از گل گهی از سروی که از چار آید  
 بر سر عثمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید  
 یکی بر گل کند تحسین کرو بوی نگار آید  
 یکی با ساعره ناده به طرف حویبار آید  
 یکی بوید سن را مات صغ کردگار آید  
 یکی از گل به وحد آید که صبح بوی بار آید  
 یکی گاهی رود از هلی یکی گه هوشیار آید  
 ز هر کویی صدای برط و طور و تار آید  
 صدای های وهوی و هی و هر موصدهزار آید  
 نماید عالماً هوشی چون فصل سونهار آید  
 که از سسل به معرم بوی جان بی احتسار آید  
 دما دم می حور و می ده که می ترسم حصار آید  
 به حانت گر دوصد حرم ریا یکحو به کار آید  
 حصوص آن دم که از گنار باد مشکار آید  
 که بی حیوان به کامم آب کوثر ناگوار آید  
 حرد دیوانه گردد کوه و صحرا بی قرار آید  
 به ماهی از خن حیرد به ترکی در حصار آید  
 بی تاراج چین گویی سپاه رنگسار آید  
 به معرم کاروان در کاروان مشک تنار آید  
 جهان گویی به چشم من بر ار اعی و مار آید

چو بوسم بل شیرینش لم هندومتان گره  
 نظر از بوستان ندیم اگر او چهره نگشاید  
 کنار حویث را پر عفت خزاره می‌سیم  
 بگم چون همی عطش و روی او مدهوی او  
 ر حال و حظ و رلف و مزه و ابرو و گیسویش  
 در مرستان می‌دانم که چو رلف و دشت به  
 دشت اهور و ماند کروکزدم همی حیرد  
 کشد موی میانش وور و شب کوه گران گویی  
 لب قاضی از وصف بش سگانه را ماند  
 الا یا سرو سیماسیر از سده و صد  
 مرا گویی که نحس کر چو سرتاپای من ایی  
 بخوشد معر من هر که که گویی فخر حیات  
 گنت خوانم مهت دانم به هیبت و صف قوائیم  
 و چو در خانه آیی خانه رشک بوستان گردد  
 عری کونو برگردد به شهر حوش می‌بالد  
 چو باید کشید من نقاش و صورت‌نگر  
 نگار صبح‌بور و رست و روز بوسه است امروز  
 به یادت هست درمستی دو سه‌ین پیش می‌گش  
 و شکر خنده می‌کردی و یک آه می‌گفتی  
 حبس خان میر منک‌حم که چون در سرم نشد  
 به گاه کینه گر تنها نشید از سر تو سر  
 به گاه چشم مزگانهای او در چشم مدح‌ها  
 چو ر دست رافشانش نگارد خانه ام و صمی  
 حکیمی گفته هر کس خوش خورد لاغر شد کس

چو بیم روی رنگش دو چشم قندهار آید  
 کنار از دوستان گیرم گرم او در کنار آید  
 دمی کنار کارم با دو رلف نهدار آید  
 به چشم عالم هستی پر از دود و شرار آید  
 جهان تاریک در چشم چو یک شست عار آید  
 به جسم هر دو گیتی گاه روش گاه نار آید  
 دمی کن رلف پر چش به روی آیدار آید  
 مرا ماند که با من لاغری س بردار آید  
 کرو مردم سات و قد و شکر نارار آید  
 که گویی از که سیاه علی آشکار آید  
 تو لهر تاپی نحسی ترا نحس چکار آید  
 نو حلاق بکویانی ترا بر من فخر عار آید  
 که خیراتم می‌دانم چه وصفت سارگار آید  
 گر فصل حزن در دستان ایی بهار آید  
 که به رده عورت از بر حویث و بار آید  
 تو در هر خانه کای خانه پر نقش و نگار آید  
 که در اسلام این ست به هر عیدی شعار آید  
 که چون بورور آید بوس و کنار آید  
 بود بورور من دوری که صاحب اختیار آید  
 نصیب آهن گنتی از یمن او سار آید  
 بداد شیر جهان داند که یک دیا سوار آید  
 چو تیر تهمت در دیده اسفیدار آید  
 ورق اندر در و دیوان شعرم رونگار آید  
 نیم شد که شمشیرش را چو خوردن بر آید

به دور درم او در گوش هل مشرق و مغرب  
 ر شوق آنکه بر مردم کف و دش سحنید  
 به روز و قهر زلفش تیغش سکه خون حوشد  
 محاسب گفت روزی شمرم خودش ولی ترسم  
 که کین ما کف در بخش چون بر وحش شبید  
 حصاری بست ملک آفریش را مگر حرمش  
 ملک قدر را ملک صدرا بهار آمد به هر سائی  
 به عیدت نهیت گویند و من گویم تو خود عیدی  
 مرا نوروز ند روزی که دیدم چهر فرورب  
 الا تا بیت صدرا اگر ما چار صد سحی  
 حساب دولت افروز در آن کاسر حساب افتد  
 نو پند ری دهانت بحر عمانست ف آمی

به هر جانب که رو آرند مانگ و بهار آید  
 در آن کاس سیم از معدن دُر او قعر بحر آید  
 تو گویی پهنه گیتی همه با قوت رار پند  
 و حجت بر یار در سر گر روز شمار آید  
 بدان ماند که ابوی بر فرار کوهار آید  
 چه عم حش فنا را کاسران محکم حصار آید  
 به بوی آنکه ر حفت به گیتی یادگار آید  
 به عیدت نهیت هر کاه شاید شرمسار آید  
 دگر نوروزها در پیش من بی عذر آید  
 چنان چون بست ده «چهل یک» چهار آید  
 شمار لعدنت بیرون از آن کادر شمار آید  
 که از وی رشته بدو رشته در شاهوار آید

### در حسن مبلاد حصوب ظل الهی ناصرالدین شاه عاری خلد الله ملکه گوید

دوش بر گردون سی ندان شهاب آمد به به  
 بخت شاهشاه ایرانست گشتی آسمان  
 سیر دریدی فلک از هر کران شد موحرون  
 بر طایر بیضه شهاب و شب همچون عراب  
 تا شب رنگی لب حرگاه مشکین بر لب لب  
 من شیشه با نگری کرب میگو و  
 خانه گلش شد چو مهرش از شهاب آمد برون  
 لب گشود از بار و هستی از عدم گشت اشکار  
 تا سرانگشتان خود دلفین خود را تاب داد  
 چپ زلفش و گشودم همچو کار روزگار

س در حشان موح رین در ی آب آمد پدید  
 سکه از انجم درو در خوشاب آمد پدید  
 بر سر از موحش بی سیم حساب آمد پدید  
 بیضه شهاب سگر کز عرب آمد پدید  
 کهکشانش همچون یکی سیم شهاب آمد پدید  
 در دو چشم من همی رشک شراب آمد پدید  
 حمزه دروش شد جو رویش بی شهاب آمد پدید  
 رح نمود از دلف و رحمت از عذاب آمد پدید  
 صد دره بر عارضش و مشک تاب آمد پدید  
 زیر هر تارش هزاران گیر و در آمد پدید



ریر آب گیریده مژگان چشم خواب آلود او  
 رکهم خام می یاقوت گون کر عکس آن  
 سر کسارم مطربی کمر نافه دیور او  
 برق سان آمد شیری رعده سان آوار دد  
 سافشان پایکوبان دف رید و صف رتید  
 دده امشب شاه را یزدن یکی شرح پسر  
 لله الله لب سیلوده هور از شیر مام  
 لله الله شده یک قطره شر و حگر  
 بیقه اندرین اگر حوسد امشب را رواست  
 عالمی دیگر فرود امشب در پس عمام حدای  
 خود را به خنده دستی راستین آمد بروز  
 فیض لدسی از دم روح القدس گشت آشکار  
 مسحری از دوده الباسلان شد حکمران  
 بوسه دیگر رگزار حیل امروخت چهر  
 دادگر هوشنگ را قائم مقام آمد عیان  
 صبح گنی ناره شد کر مل طرب گشت آشکار  
 بر می نالد که فیض امر رحمت شد عیان  
 -فع حور دهر را بوشروان گشت آشکار  
 شهریارا تا چسب شرح پسر دادت حدای  
 نو سحاب فیض بودی صبا ابرد را کور  
 حمد پاداش ثوابت و رس کردی ثواب  
 چون سبیمان حواسی مکی ز حق بی منها  
 نازین پس خود چه کامی خواست حوامی از حدای  
 بساد یسار در پناه دولت فیروز روز  
 سان عمرت باد تا روری که گوید رورگار

چون عرالی حفته در چنگ عقاب آمد پدید  
 در سرانگشتان من رنگ حصاب آمد پدید  
 سبانه طسور و آوار رباب آمد پدید  
 گشت کر ابر حمایت فتح باب آمد پدید  
 رانکه عبشی خوشتر از عبش شهاب آمد پدید  
 ها شگفتی بین که در شب آفتاب آمد پدید  
 در بر شیران و سهمش اضطراب آمد پدید  
 هفت دریا را از بزمش انقلاب آمد پدید  
 کر دمن و آسمان دو مهابت آمد پدید  
 این به بیدار بست یارب یا به خواب آمد پدید  
 قهر را وحشده نعی از لراب آمد پدید  
 نقش مال رحمت از ام الکتاب آمد پدید  
 شیده بی در نعمة فراسباب آمد پدید  
 شتری دیگر ز صفت بوترت آمد پدید  
 نامور حمشید را نایب مناب آمد پدید  
 معر دوران عطسه رد کر گل گلاب آمد پدید  
 ملک می رقصد که شل شیرغاب آمد پدید  
 رحم دیو ملک را سوران شهاب آمد پدید  
 هر چه بد در غیب پنهان بی حجاب آمد پدید  
 که بچند باران رحمت زین صواب آمد پدید  
 این بهشتی رو به پاداش ثواب آمد پدید  
 رین کرامت ران دهای مستجاب آمد پدید  
 کایسچین پوریت میر و کامیاب آمد پدید  
 تا نگوید کسی که در شب آفتاب آمد پدید  
 ایک ایک شورش یوم الحساب آمد پدید

### در مدح یکی از علمای علام و فصای دوی العز و الاحترام گوید

مفتدای انس و جان آمد پدید  
پیشوای انس و آل آمد پدید  
فسیض مباحی را دیوان بر  
بر که بر پیر و خوال آمد پدید  
سور اشرفی را حلاق رس  
بر چه بر هل رسا آمد پدید  
حامل سرار وحی اسردی  
بر زمین را سما آمد پدید  
مفخر یثا عت سرمدی  
با صبر عیب دانا آمد پدید  
واصل کوی خدا شد حدود گیر  
حاصل کون و مکان آمد پدید  
یک جهان تسلیم و یک عام رضا  
در سر یک طبیبان آمد پدید  
یک فلک تحقیق و یک گسی هر  
از دست اسحوال آمد پدید  
از رحمت کسار دم باع حشمت  
یک گیسار رغوال آمد پدید  
فای تا فای جهان شد پر ز جان  
تا که آن جان جهان آمد پدید  
فرزان تا قیرون از خلق او  
مسک و خود و صحران آمد پدید  
ملک دین را حکمران شد حلوه گیر  
مژ حق را تر حسان آمد پدید  
راز دل را اردان شد آشکار  
میک جان را فهرمان آمد پدید  
رد بسی سرمگ نشان و صفا  
تا چس نقش از میان آمد پدید  
نشان مقصود اوست وین سیرنگها  
سر مسجل مباح آمد پدید  
صورت فصا از آن شد حلوه گیر  
معنی سیر مسهر آمد پدید  
وصف آن جان را که خوب بود جان  
در صورت از نظر باع حسان  
در آن در سما می حساب دین  
گو پس شو از نظر باع حسان  
گویی برون رو از بدن روح دین  
کی نماید حلوه در هفت سما  
تهبت را یک به یک گوید حق  
آبچه بر راندیشه آمد آشکار

آنکه می‌گفتم وصف حشرتش  
آنکه می‌گفتم حرف مدحتش  
آتش در رشک سرت پدید  
عطرش شد خلق جان فرور او  
شعله‌ور شد چشم عالم‌سور او  
از دل و دشت که خود مظلومند  
و دو چشم حق‌نگر شد آشکار  
خاودر اساد شد آل سرزمین  
در مدحتش رس‌گفتن خطاست  
محصر گوید هر راحمت که بود  
تا به فصل دی همی‌گوشد حق  
عمر او حدی که گوید را رگار  
می‌باید در بیان آمد پدید  
می‌نگجد در زبان آمد پدید  
کن محیط سکر آمد پدید  
ز پشت خاودر آمد پدید  
زان حجب جان‌ساز آمد پدید  
خواری دریا و کن آمد پدید  
تا دو دست درفش آمد پدید  
کن سپهر خود را آمد پدید  
که سپاس به آن حال آمد پدید  
در حجاب سر جمال آمد پدید  
وقف سیر گلستان آمد پدید  
مندی بحر زمان آمد پدید

### در ستایش کشف الادلای والا فاضی وزیر بی نظیر جناب حاجی آفا سی

#### رحمة الله فرماید

از شب برفه دوش پستی دو بشیر  
هر دم به خوبستن گویان به ریسر  
بر روی آنکه کی خورشید سر رسد  
سته روز دو چشم بر چرخ تیره حرم  
بس فکرها که کرد به در دیه گدر  
گردون نازگون بر من نمود عمر ص  
نمایندهی سرساری سادک  
گفتی شسته‌اند در انگور عرب  
کیون نموده چهر چون پیر مسحی

من پندار آنکه آن مه کند گدر  
کندون شب بر طبع شود مسحر  
می‌رهب وقت من تا نوک و ب مگر  
ور روشن چرخ در چشم من سهر  
بر طمع اینکه بار بر می کند گدر  
ر سر دم به دم بس گونگون صور  
آورد به به سوار پشت یک‌دگر  
حسود فندهار نسرکن عانهر  
بهرام نفته رخ چون ترک کبهر

ماهید و مشتری چون اهل رهد و لپو  
 ماهی و گاو را حایب شده مقام  
 هم حوشه هم بره می دانه و شروی  
 سر و سماک او ند حبت و بر خلاف  
 گردان مات بعش گرد هندی چانک  
 گفنی که آسمان گردیده آسکور  
 سانی یکی ارم آکنده از سمن  
 من بر مدار چرخ بر دو حه دو چشم  
 ن گاه آنکه ماه شست بر زمین  
 را سهمگین صدا حشتم فرار حای  
 هم بر گهر عبر اندر دلم هراس  
 با خوف و با رجا گفتم کیی هلا  
 دردی و با فرین در صلح یا نه کج  
 با حشم گفتم می هوش حکیم بین  
 نگشای در ماست تا مگری که کسب  
 در بار کردمش حیران و نس رده  
 چون سگر بسم در دیده زیر حشم  
 از شوق منم چرخ می ردم به حار  
 گفتم به چشم من سحیح در آ در  
 بردمش در وفاق گفتم از وفاق  
 شست و بر عکد روی دسری  
 گفنی طلوع کرد در آن قصی سگ  
 حاشش به سیرگی آرام رنگار  
 قد یک بهشت سرو رح یک میهر ماه

از عیون به کشف یں طبیبان سر  
 خرچگ و شر را سویی شده منفر  
 هم کردم و کمر می چشم و بی و بر  
 آن راجع بن نه عول ان ساکن این پیر  
 فلاک را مدار پیر من مدار  
 رو ماهان سیم او رده سر به در  
 مانی یکی صدف آموده از دُر  
 تا کی رمال هجر اند همی به سر  
 ناگاد بر فلک بر حساب بایگ در  
 آیمه سر دون رفعتش بر اثر  
 هم با حیل بر اندر سرم نظر  
 کانی آنگاه شب بهان به بوم و بر  
 ناری که بی خجی بی سمای و بر شمر  
 که در آسمان باشد و دیگر  
 بی دلب مستطری ای حیات مختصر  
 به سگرم که کسب آن درد خانه بر  
 دیده که بود پدر آن سرک سمر  
 می حوست از تم کردن رو سمر  
 ای شمع کاشعرا ای سرو کاشعرا  
 هان مرفکن کنه هین سرگنا کمر  
 ران چهر دلستان آن رلف دل شکر  
 یک چرخ مشتری یک آسمان غمر  
 چهرش به روشنی آشوب کاشعرا  
 این ماه سرو حرح آن سرو ماه بر

از رلف حم به حم بک شهرمد و دام  
 سنگیش در محل بایش در رحان  
 ب یک ساحت لعل خط بک تار مشک  
 رحسار و رلف او حریرل و اهرمن  
 باقوت ر سود گر پیشکر بدل  
 چشمش گه نگه گفنی که سته است  
 مطبوع و دلربا ر فرق ب قسم  
 ساید که ساحری ر شرم پیکرش  
 باری نگار من شمشه بر ساط  
 داری به چهر من تا کی نظر هلا  
 بی نعل و سی سبد دل ر رسد حور  
 گرچه بود گنه مددش و می باده  
 بر حسته در رمن آوردمش به پیش  
 را می که مور اردو گر فطره بی خورد  
 را می که گر فرو عیش افتد به شور و زار  
 را می که جسم اردو بکسر چرد شود  
 وان رشک حور عسل سینه سلور  
 چون خورد ساعری پر کرد دیگری  
 از می شدن حراب آید بکوثرم  
 نگدشه زن که مرد اندر طریق فقر  
 منظور چون بکبست از این همه سرون  
 ب حانه فداست و سر ب مددش به  
 در پیش عافیت هستی بود و ب  
 تن کوی حواشست دل کج آرد

از چشم باسقم یک دهر شور و شر  
 کوهیش در ازار مویش در کمر  
 لعلی گهرش مشکلی قمر سپر  
 گمنان و لعل او باقوت و پیشکر  
 حریرل را سود گر اهرمن به بر  
 در هر سر مژه صد حبه بیشتر  
 منظور و دلشین از پای تا به سر  
 در پدمن مآورد دبیدی شوستر  
 گناه شراب سرح آور به حمام ر  
 بر حیر و بر فک در کار می نظر  
 بی چشم و بی قدح جان را سود حطر  
 با فصل کردگار حرمت معتبر  
 زن حوهر حرد رن سانه طبر  
 در حمله سر کند چنگال شیر  
 خاکثر شود سحر سنگش شود گهر  
 سارفته در گویا گشته در جگر  
 در حرم رر فکند آن لعل معصفر  
 بر من مداد و گف ای مرد هوسور  
 چون مقرب بود اوصاع دهر در  
 مقبول تر بود چندان که بی حر  
 تا این رمه چری تا کی به حوی و حر  
 حبس است سست آید حوهر  
 در کشش بیدلان مستی بود هر  
 رن کوی شو بران زین کج رو بدر

در عالم تناس عیبها کسی  
 از خویش در گذر گر یار مابدت  
 در جلوه گاه دوست بود توشه حجاب  
 از قید هست و نیست وارسته شو خلا  
 و از سنگی بهست از قید کفر و دین  
 ریس چار مادت باید گریختن  
 هر کس طلب کند یار حرکتهای  
 سودای عم و حال درد همی وصال  
 و از سنگان بهد بر فرق چرخ پای  
 وارسته در جهان دانی کیست  
 گردون هنگ و عش دریای عر و محب  
 آفاسی آنکه هست شعش درین جهان  
 خودش چو فیض ابر نازل به خار و گل  
 از کج قدر و طقیست نه روائی  
 بس شریف اوست گر جمع حیوه کرد  
 هر چند بوالشیر بسرایمش ولیکن  
 بر باد قهر و سم زاید از عمل  
 ن بر دست او ابرمت چون دحان  
 در حنط مملکت کلکش فویرست  
 او قطب هفت و دهر گردن به گرد او  
 دل در هوای او بید باشد از حسان  
 بر هر چه مر اوست حر دهد نص  
 آنجا که قدر و ست گردون بود زمین  
 ب عزم توفش صرصر بود گری

تنو بی گذشت ریس عشق محضر  
 نه همی تو هست یارست مستتر  
 یں پرده بر فکس آن حیوه در مگر  
 گر در حریم دوست باندب مستتر  
 و از سنگی حوشب از فکر منع و صر  
 خواهی مسحوش گور رهت ای پدر  
 وصل مدم را در شام و در سحر  
 بر حیر و از جهان مگریز و از پسر  
 آزادگان رسد با آفتاب بر  
 مصلای بامدار دستور سامور  
 گنجان کاد و دین دینی فال و هر  
 چون روح در بدن چو نور در مصر  
 فیض خو نور مهر شامل به حنک و سر  
 بر ملک حاه و سرست بحر و سر  
 قایسد آسمان در کسوت بشر  
 برور خلق باشد همی پدر  
 و در مد میر او گل رود بر حجر  
 بر بحر طبع او بحرست چون شمر  
 بر روح سام ملال تبرین بر  
 چو کاه به فیک پیرامن مدر  
 حسان و ولای و بهر اسه از ستر  
 بر هر چه حکیم اوست دعای کد قدر  
 آنجا که قهر اوست دوریح بود شر  
 بر رای روشمش محم بود کدر

بهرتر و صد سپاه افرو و ر صد سپر  
 آنجا که کنگ اوست و ظلم نی حیر  
 حایي بمانده است از ظلم و کین اثر  
 مهران داد و دیس رزاق ورق سر  
 کر و صف دات تو عاخر بود فکر  
 آمل اس و حال اوراق جانور  
 در عهد چون نوی بردن چنین خطر  
 ر برد نه یک نفس یک اسکون عور  
 بر عیش سادس دان بودم طمر  
 از فکر آب و بن در باد حواب و حور  
 نا پدر زمین بود از آب و گل ثمر  
 حنا حبیب تو را اوج مبه بر

در حفظ تن بود دوش به روز کین  
 آنجا که تیغ اوست از امن نی شان  
 در عهد عدل او بدر تمام ملک  
 کلک و کشش من به بار در و سیر  
 ای صدر راستین ای بدر راستان  
 اسون که در کف یزدن و دینه هشت  
 دور ست چون می، هشیار بگفته دان  
 و آنکه در محض همواره کنگ مر  
 گاه حساب مال صفر ست دست مر  
 ر که خود تو آسوده دارم  
 ن در جهان رود از مهر و مه سخن  
 جان صدوی تو را اشک دیده گل

### وله ایضاً مدحه

گشتند با رکاب من مسال همسر  
 کردم بسیج بزم خداوند نامور  
 ر که وجود ریت خود آیت هر  
 میران غم کعبه دس قبله هر  
 من حلال شخص شرف عنصر خطر  
 من مهن یمن جهان قعر نوم و سر  
 باب هر کتاب صبر حصص سیم و در  
 عنوان بدل با هب کان واهب گهر  
 مشار شاح دلت و مشور همان و فر  
 طبع کوه شوک و قبلاع شور و شر

افس و بخت و نصرت و فیروزی و طمر  
 ریرا که من به طالع میمون و قل بیگ  
 اکسیر فصل جوهر جان کعبه ای عمل  
 میقات علم مشعر دانش مصم فیض  
 توفیق محمد فرد بنا بدلتک وجود  
 عبث هم عیاش امم عو ث داوری  
 تساح حرد ستاح بد زنده از دل  
 دیوان فصل نظم بقا شاه اس و جان  
 معمار کج مدت و معبار دد و دیر  
 حلال خام عشرت و قلاب جان حور

فهرست آفریش و دیباچه وجود  
آقاسی آنکه رفعت حاه قدیم او  
آجال یار سیده عیان دیده در قضا  
ای خلقت از طراوت حلاق بوبهار  
نقش حمال خویش پراکنده در رقم  
یک حای جمع گشت تعریف صبح او  
پیوسته چون کمان دهدش چرخ گوشمال  
از کام روز مهر تو مشکین جهد نفس  
روزی که ناد فخر تو بر خاک بگذرد  
مرعی که می رصای تو بزد ز آشیان  
آنجا که هست دگر عدوی تو در میان  
حسرت خورد دو دیده بیا به چشم کور  
تا بگرد حمال ترا هر شب آسمان  
که پای ناله سر همه چشمت چون رره  
گر بوالشر لقب نهمت بس شگفت نیست  
تو مرکز وجودی و لایه به سوی تو  
همچون خطوط قطر که بر سطح دایره  
مصاد روز جود تو آن را که رگ رسد  
در عهد دولت بگذارد ز عصه کس  
گرچه درین گداحت از اصل حکمتی است  
خواهی به خلق باز نمایی که مرد را  
فرهاد بیستون را از پیش بریداشت  
تا مرد حق پرست را طاعت نکامست نس  
آن بض مصحفست که یک نفس در بهشت

گسبور حکمرانی و گنجینه طمر  
حایی بود که بیست و مکان در او اثر  
آمال بانوشته فرو خوانده در قدر  
وی سفت از حلاوت رزاق بیشکر  
سر لوح کس فکان قلم صبح ددگر  
آن لحظه کافرید ترا واهب الصور  
هر کاو جو می سدد در خدمت کمر  
از خاک گاه خود تو زرب دمد شحر  
ب دو جهد عوصی آتش از ححر  
ریخیر آهین شودش بر به پای پر  
و آنجا که هست روی جود تو جلوه گر  
شمت برد دو گوش بیوش رگوش کر  
تا بشنود صفات ترا سر هر سحر  
که فرق تا قدم همه گوشت چون سپر  
کامروز خلق را به حقیقت نویی پدر  
مایل شود خطوط شعاعی را هر نصر  
ناچار از آن بود که به مرکز کند گذر  
مرحاش حای حون جهد از حای بیشتر  
حر شمع محلس تو که بگدازدش شرر  
که فرون شود ز دیدن او حلق را عمر  
در رحر جسم احمر روانست مستر  
تا از خیال شیرین بگداحت چون شکر  
روحش نشد در عالم لاهوت با حمر  
سار دگدشت تا نکند جای در سقر



در مافه عرال گباهی نگشت مشک  
 تادانه تن یکاهد اول به ریر حاک  
 ناظور از محبت بود شح و برگ ناک  
 وانگور تا به حم بخورد صد هزار لنت  
 چون چهر شه نیابد در روشنی کمال  
 در برم حواحه کس ز سعادت بیافت بار  
 فولاد نا نگردد زائش گداخته  
 حاک سیاه نا بخورد صد هزار بیل  
 از لوم قوم تا بشود حسنه روح روح  
 موسی نکرد تا که شانی شعیب را  
 عیسی مدید تا که دوصد دلب از بهود  
 تا خاکرو به بر سر احمد بریختند  
 تا مرنصبی به عجز در بیستی نزد  
 در کر بلا حسین علی تا شد شهید  
 ای حواحه بی که حرم تو نارسته از رمی  
 ای مهتری که نظمه اطمال در رحم  
 بُرحیست آفریش و دُر حیسب رو رگار  
 این سال چارمست که دور از جناب تو  
 دیو عمم به ملک سلیمان اسیر داشت  
 ور طلعت چو چشم رمده دیده را آفتاب  
 تاح حروس بد مُژگام ز خون دل  
 چشمم چو عار و اشک برو تار عکوت

تارنگ خون نگشت ر آغاز در جگر  
 آخر به باع می شود محل بارور  
 تا کر بریدش شود انگور بیشتر  
 ربح هر ر ساله کی از دل کند به در  
 تا همچو تبع شه شود کاسته قمر  
 تا همچو حقه بر در طاعت نکوت سر  
 کی به دفع حصم شود تیغ حال شکر  
 کی مَعْرَس شحر شود و مَسْت رهبر  
 کی مستجاب گردد نمرین لائذرا<sup>۱</sup>  
 در رنه کی ز عیب رسدیش ماحصر  
 کی صیت منش به جهان گشت مشنهر  
 در حاکدان شد به سوی عرش رهبر  
 هستی ز نام وی شد اینگونه مفتخر  
 کی می شدی شعیب همه حلق سر به سر  
 یارد که برگ و بار درختان کند ثمر  
 گوید شکر جود تو باگشته جانور  
 آن سرح را ستاره و آن درج را گهر  
 هر صبح و شام بوده ز بد حال من نتر  
 هدهد صفت ازان رد می بر به حاک سر  
 محروم داشت چشم مرا چرخ بدسیر  
 تا چرخ بسته بود چو باز از توام نظر<sup>۲</sup>  
 کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقرر

۱ اشاره به پی آیه شریفه ست و غل روح یث لایم عنی لاریس الکا فیرین دیاراً (قرآن شکریم ۲۶/۷۲)

۲ صیدان برای تربیب بار و جلوگیری از سحر و محبت پندک های چشم حیوان را می دوجند

<p>اکنون سرود وصل تو حواسم همی در          روش شد از جمال توام چشم حق‌نگر          گاهی بحار خشک جهد گه بحار تر          و در این بحر ز طرب ساردم همی مطر          از خشک و تر نصیب دادا به بحر و بر</p>	<p>منت حدای را که چو بلبل به شاح گل          خاک ره تو سرمه ماراغ انگشت و بار          نا از مسام خاک به نائیر آفتاب          از آن بحر خشک براید همی نسیم          جر کام خشک و دیده تر دشمن ترا</p>
--	---

### در زمان ولیعهدی شاه‌شاه اسلام‌پناه ناصرالدین شاه قاجاری

#### خلدالله ملکه فرماید

<p>که همرنگ مشک و همسنگ گوهر          چو کفتری سیاه و چو طغی مکدر          همه پایه در پایه‌یی همچو منبر          شب سیر در شمع و ماه منور          کند تا به محشر جهان را معسر          پریشیده گردد دلها سرامر          درافسد بر خاک مرغان بی‌پر          به عحری سرافکنده در پای دلبر          بر آسمان که در نزد کزّار قصر          رخ یار من صفحه تار نو مسطر          چو مشک که با سیم بای برابر          بخاری تو وان چهره خورشید اسور          ترا مشک ماست و عسر برادر          به شکل افمی و زهر تو مشک ادور          به بنحاه گه چهره سایی چو کافر</p>	<p>الا ای حمیده سر رلف دلبر          چو عحری عزیز و چو غری پریشان          همه پایه در پایه‌یی همچو منبر          به شب شمع و ماه دیدم اما به پدم          شمیی که از تارهای تو حیرد          چو پریشان باد بر چهر حسان          بی چون پریشان شود آشیانی          ز شرمی فرو مانده در چهر حسان          به طری که در پیش جبریل شیطون          قصاکانست و نکویی کائنات          چو دیوی که با حمرئیلی مغال          دحایی تو وان رخ فرورده آتش          ترا صود بابست و ریحان پسر عم          به تن عقر و سم تو نافه چین          به خورشید گه صحنه آری چو هندو</p>
--	---

به ترکیب سران مدور ممایی  
 به حورشید گردی از آبی به رشته  
 تراف به عبر هماسد کردم  
 سوزدگی آتش افروز مانی  
 و یا چون دو هندو که اندر تربت  
 و یا چون دو کودک که مرد معلم  
 به دفتر شی از تو وصفی موثتم  
 سیه چادری را به ترکیب مانی  
 عیلام و یسعد از آبی زدمستی  
 و یسعد شاه جهان ناصرالدین  
 چنان دورین است حرمتش که ماند  
 به حشمش نهانست مرگ مباحا  
 به هر عرق او یک فنک عقل مدغم  
 مقدم به همت آسمان چار طمش  
 شکر را شرف بود بر جان شیرین  
 گهر را صدف بود چشم ملایک  
 تعالی الله از توس برق میرش  
 دم افشانه و روید احرام انجم  
 عرق ریزد از پیکرش گاه پویه  
 چو برقست اگر برق را برهی ریز  
 فلک تاز و مه سیر و که کوب و شجر  
 به شب بیند او هام اندر صمابر  
 چنان گرم بر گرد آفاق گردد  
 به آبی چنان ملک هستی نوردد

که شخص و تن بکویی را تویی سر  
 به فردوس حسی از آبی معطر  
 همه قیمت جانگرفتست عبر  
 که حم گشته دم می دهند اندر آذر  
 به رو کسد از دو سودست چمبر  
 منتفهای مشکل نماید از سر  
 همان دم پربشان شد اوراق دفتر  
 کش از رشته جان بود بد چادر  
 سرپرده بر روی حورشید حاور  
 که دین باصرش باد و داورش باور  
 به صلب مشیت فصای مقدر  
 به خودش موطئت ررق مقرر  
 به هر عضو او یک جهان هوش مصر  
 بر آسمان که بر به عرص پنج جوهر  
 گر از بطق او خلق می گشت شکر  
 گر از رای او تاب می جست گوهر  
 که از سل ناست و از صلب صرصر  
 سم افشارد و کوبد اندام اغبر  
 چو از ابر باران چو از چرخ اختر  
 چو وهمست اگر وهم گردد مصور  
 کم آسای و پرتاب و ره پوی و رهبر  
 چو در دور احرام بر چرخ احصر  
 که پرگار بر گرد خط مدور  
 که باره عدم را نمایان شود در

فلک را گهی بسپرد چون ستاره  
 نش گشتی و قلمش دشت هبجا  
 محتر که آن مادیست ساکن  
 رمی هرچه حویی ر بخت مسلم  
 ر گردون حلال تو صد باره افرو  
 مگر خون همی گیرید از هیبت تو  
 جبین در رحم گر حلال تو دیدی  
 گوار را ر پیکان تیرت به نازک  
 شود خود صد چاک برسان خوش  
 ز عکس لب هر زمان کتاب بوشی  
 پرندوش می مرگ را خواب دیدم  
 بش همچو کشتی لباب ز عابها  
 سحر گشت تعبیر آن خواب روش  
 الا یا حواسحت شاهی که داری  
 به عمدا ترا شاه خواندم که ایدون  
 چو فیروزی و فتح و اقبال دایم  
 محمدش آن کر هراسش نجسد  
 جهاننده نوسن از شط گردون  
 چو سجدهش ایرد به میران هستی  
 حلد تیرش آنگونه در سنگ حارا  
 رود حکمش آنگونه اندر ممالک  
 نف باری از قهر او همت دور  
 الا یسا ولیعهد دارای دوران  
 به مدح تو فانی الکن یما

رمی را گهی طی کند چون سگدر  
 دمش مادیان چار سم چار لنگر  
 ولی لنگرش ساددن وار رهبر  
 جهی هرچه حویی ز چرخت میسر  
 ز هستی روق تو یک شر برتر  
 کربن گونه سرخت روی عصفر  
 ز شوق تو یکدوره رادی ر مادر  
 یلان را از آسیب گروت به پیکر  
 شود درج یک لخت ماسد معمر  
 شود حجام بلور یاقوت احمر  
 برهنه ای و خون چکان و محدر  
 فرومده در ژرف بحری شاور  
 چو دیدم به دست تو خانوز حمر  
 ر مهر شهشاه سر فرق افسر  
 تو شاهی و حمرو شهشاه کشور  
 ستاده به نزد شهشاه صمد  
 به در حده جان و به در قصر فیصر  
 گذارنده بیره از خط محور  
 فزون آمد از آفریش سرسیر  
 که در حامه سورن در اندم شتر  
 که در آب ماهی در آتش سمد  
 کف حاکی از ملک او همت کشور  
 لا ما دو باروی شاه مظفر  
 بر آسمان که حسان به نعت پسر

پس از دیگران گفت مدح نو آری  
 پس از مثل آید به گلزار سوری  
 رسالت پس را سبب جست احمد  
 شوی گر توام ناصر بحث قاصر  
 سخن را ز رفعت به حدی رسامه  
 الا ف همی حرف زاید و نقطه  
 بود حاویدن مهتر اندر ضمائر

مقدم بود مظهره اسبان مؤخر  
 پس از سره بالید به بستان صنوبر  
 خلافت پس از دیگران یافت حیدر  
 وگر یاورم گردد الطاف داور  
 که روح تقدس گوید الله اکبر  
 الا تا همی فعل حیدر ز مصدر  
 چو فاعل در افعال معلوم مضمر

### در زمان ولیعهدی شاهشاه قاضی محمد شاه غازی طالب الله تراه گوید

احمد حدار که ولیعهد مظهر  
 شد منظم از همت او ملت احمد  
 اقلیم حرامان که در آن شیر هراسیان  
 چون خور که جهان گیرد بی نصرت انجم  
 ای گرر تو چون بحث نکوحواه تو فریه  
 در فعل رستان که کم از کم شمسار  
 بسنی و شکستی سپه حصم نمان  
 صدباره به یکباره ترا گشت مسلم  
 تو بحر حروشان و شاهان همه قطره  
 یک دشت پلنگستی و یک جرح ستاره  
 البرر بر سر تو و گرر تو گویی  
 با سطوت تو شیر انجم کلب معلم  
 به هوش فلاتوبی و با نوش فریدون  
 از عدل تو آهو بهره در کام پلنگان  
 در روز وعاد تف شمشیر تو گردون

شد ناظم ملک پدر و دیس پیمبر  
 شد مشتهر ز نصرت او مذهب حمیر  
 یک ره چو خور آسان بدو مه کرد مسحر  
 نگرقت جهان را همه بی یاری لشکر  
 ای نبیع تو چون جسم ندادش نوالاغر  
 گر مرغ شود سوی گلستان برید پر  
 رینی و گسرفنی کره خاک سراسر  
 صد بقعه به یک وقعه ترا گشت مقرر  
 با بحر حروشان شود قطره برابر  
 یک بحر بهنگستی و یک بشه عصیر  
 کاهبست محقر به برکوه موفر  
 با رایت تو مهر فلک ماه مور  
 با عزم سلیمانی و با رزم سکندر  
 ایمن تو از آن طفل که در دامن مادر  
 مسند به یکی آهس نشسته در آدر

از حشر تو یادی و دل‌ل به کشر  
گو گرز تو بید ز بر ریس تک‌ور  
و صولت تو مویه به کشمیر و لهور  
کوهیست که با باد و ران گشته محمر  
به باز به کمکست و به شاهین به کموتر  
وز گرد سمدت رح احرام محدر  
با قهر تو حاریست جهان در ره مصرصر  
یکسان بود ای شاه ملک حوی ملک‌فر  
با حالت من حالت دهقان برید بر  
او تحم به گل‌کار و من شعر به دفتر  
من / مباح نمایم که به یک صحر برم بر  
من / حاصل گفتم نه بحر لؤلؤ و گوهر  
هم ثریب شخص من ر شده سحور  
نصیب کنم از گمت خود این قطعه مکرر  
نو مهری و چون مهر کند جلوه ز حاور  
زین قصر شه و کوی گدا هر دو مسور  
تا باد به افسون بشود بسته به چمر  
تحت تو فرارنده‌تر از گسد احصر

از ناچرخ تو بامی و ولوال به سفسین<sup>۱</sup>  
آمو که بر المرز بدیدست دماوند  
از سطوت تو وبله به حواررم و محارا  
شرنگ گران‌سنگ سبک‌هنگ نو در جنگ  
آنگونه که بر چرخ بود حکم تو عالت  
از رحم خدیگت تی افلاک مشک  
با حشم تو حشمتت ملک در ره سلاب  
در دولت تو حال من و حالت دهند  
لیکن بر شه جز سخن راست شاید  
از داس به کف دارد و من کلک در انگشت  
او تحم فشانده که به یک سال خورد بار  
او حاصل کشتش نه جز گسدم و ابر  
هم نفیبت کشت وی از آب بهاری  
خود قابل مداحی و خدمت بیم اما  
تو امری و چون امر زند که به گردون  
ران شاح گل و برگ گنبا هر دو مطرا  
تا آب به حلیت شود سوده به هاون  
سخت تو فرورنده‌تر از بیضه بیضا

### در ستایش پادشاه ماصی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

زد تکیه بر اورنگ حمل خسرو حاور  
بافوت‌شان شد چمن ر لاله احمر  
رانگونه که درویش به دامان توانگر

الحمد که از موهبت ایرد داور  
الماس فشان شد فلک از زاله بیضا  
در دام گل چنگ رده خار به حواری

در لاله و گل خلق حرامان شده چو بانک  
 برگس به جمال گل حیرتی شده حیره  
 لاله چو یکی حمة بیحاده نمودار  
 گل گشته بهار در عقب شاح شکوه  
 از بوی مل و رنگ گل و بکفت سسل  
 وقت که در روی در آید کره خاک  
 از سرگل و لاله و سرین و شقایق  
 بر کوه همی لاله حمرا دمه از مسگ  
 از لاله چمن نا سیری معین مرغان  
 حصار از سود گرم سخن چینی بلبل  
 از آب رو و عکس گل و لاله پدیدار  
 دل گر به بهاران شده حرم عجبی بیست  
 پیرست خوانست که از بخت خوانش  
 آن حال سیاهست بر اندام شقایق  
 دارای خوانست محمد شه عازی  
 گردی ز گدار سپیش خاک مطبق  
 شیور مقامش به اگر صور سرافیل  
 ای گوهر تو واسطه عفت ماضم  
 که زلزله از حرم تو بر پیکر الوند  
 گویی مه بو گشته ز کوه احد آونگ  
 گردی که رعین تو خبرد که رفتار  
 چون نافه ماری شده از کوه سراسیم  
 ننگست فرخای چهار سر تو به حدی  
 مسمع که بر قله فاهست مظارش

در آدر سمرود سراهیم بس آدر  
 رنگونه که سمار کد میل مرعمر  
 در حشفه سجاده بهار باده ادر  
 چون شاهد دوشیره بی اندر پس چادر  
 مجلس همه پر عالیه و بُشد و عسر  
 چون شاح گل از نعمة مرغان سواگر  
 چون روز به شب ساحت بعست مورد  
 رنگونه که از مسگ جهد شعله آدر  
 از زله دمن ت نگری محرو گوهر  
 در گوش گل سرخ فرارده چرا سر  
 زانگونه که عکس می گلرنگ و ساغر  
 کاو نیز هم آخر بودش شکل صنوبر  
 کنبهان گهن سال جوانی کند از سر  
 یا هدوی شه مشک بر آکنده به محمر  
 کر صولت او آب شود رهرة اژدر  
 موحی ز سحاب کرمش چرخ مدور  
 حیرد ر چه از نمة او شورش محشر  
 ای دولت تو ماضطة شرع پیمر  
 که سلسله از عرم تو بر گردن صرصر  
 وفنی که حمایل شودش تبع به پیکر  
 در چشم حرد سادو جهانست برار  
 فتراک تو آویخته از ریس نکاور  
 کت بیست تمایل به چپ و راست میسر  
 گنجش بدهد لاله عصمور و کوفتر

صُفرت ر وُحَل حیرد ار است که دِبار  
 حر تبع تو که چشمه فتحت که دیده  
 باس نو نگهداشته ماموس حلاق  
 یک فاسه اندر گه مبلاد موالید  
 بیران عصب شعله کشد در دل دشمن  
 حاره است دل حصم تو و تبع تو مولاد  
 دریا شود از تف حسام تو چنان خشک  
 ششاهها ملکا دادگرا مُلک ستا  
 امروز به بحث نو سود بارش فلم  
 امروز نویی جرح خلافت را حورشید  
 امروز نویی کر فرع چین حییت  
 امروز نویی کر عو شیور نظامت  
 امروز ر تو تحت مهبی یافه ریت  
 امروز نویی آنکه ر شمشیر برارت  
 مرور نویی آنکه مهبی گسد گردون  
 فرداست که تاریک کند چو شب دیخور  
 فرداست که در روم به هر بوم ر بیعت  
 فرداست که شیور تو از ساحت حوارم  
 فرداست که گیتی شودت حمله مسلم  
 ای شاه مرا موهنتی هست ر برد  
 نگسته هویداست ولی گنخش ولی است  
 پیریت حواسحت که ر بحث حواش  
 صدریت قُدر قدر که با حاه رفیعش  
 بوک قلمش صید کند حمله جهان را

هست از قزع خود نو باگونه اصغر  
 باری که شود جاری از آن چشمه کوثر  
 چندان که اگر میر کنی در همه کشور  
 ر شرم پسر را نکند فرق ر دختر  
 از صادم پولاد نو ای شاه دلاور  
 از حاره و پولاد فروران شود آدر  
 کر ساحت او سال دبانی بشود تر  
 ی بر ملکان از ملک العرش مطهر  
 امروز به تحت نو سود بالش کشور  
 امروز نویی بحر ریاست را گوهر  
 در کرم بحسب به شب از راهمه فیصر  
 خوارم خدا را بشود جواب میر  
 امروز ر تو نواح شهبی یافته ریور  
 بحث بو مهبی گشت و بداندیش نو لاعبر  
 در حب فالیلم نو گویت محقر  
 گرد سپنت ساحت کشمیر و لهاور  
 فرباد رن و مرد کند گوش فلک کر  
 ر بساد مرد طنطه نوت مسحر  
 فرداست که گیهاں شودت حمله مسحر  
 کان موهنت از هر دو حهاست فروتر  
 ن گوش سرین شود و کام معطر  
 گیهاں کهن سال حواسی کشد از سر  
 گردون به همه هر و خلالت برسد بر  
 چون جنگل شاهین که کند صید کبوتر



در پیکر اقصیم تو حاسست محسم  
ریبند که بدو فحر کی بر همه شاهان  
تکرار کنم مسح تو شاهد که مدیحت  
ای تو که در روز و عا آتش حشمت  
کر مهم تو بی پریش بردان به فیامت  
رانرو که یقین درد کر فرط عدايت  
تا صفحه گردون به شب بار نماید  
حاکم قدمت باد چو روی من و گردون

در کالت ملک تو روحیت مصور  
رنگوبه که از همی خضر سکندر  
مدست و همان به که شود قند مکرر  
کاری کند از شعله کین با نس کافر  
از سوزی سوی بار گریزد چو سمندر  
در حلد ترا حای دهد ایرد داور  
چون چهر من از ثبات و سیاره سُخدر  
بر آسله از بوسه شاهان ملک فر

### در ستایش امیرکبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

امساں عید اصحی با مصرت و ظفر  
عید و امیر هر دو رسیدند و می رود  
قربان عید کرده همه پیش و حویش را  
میران پی پذیره گروه از پی گروه  
حوایل گرفته از لب و دیدان روح بخش  
یکساله هجر عید اگرچند صعب بود  
شمسه فراق حواحه و یکساله هجر عید  
فهرست کامرانی و دیباچه وجود  
نجاح اتم اتانک اعظم نجاح محمد  
معمار کاح احسان معیار داد و دیر  
میقات علم و مشعر دانش مقام فضل  
از نوک کلکش از نقطی بر زمین چکد  
میرا سپهر مرتتا جز کف نو نیست  
از حرص خود دست تو قسمت کند به خلق

پا موکب امیر نظام آمد از سفر  
بک روز پیش از آنکه بدش بیش فال و فر  
فرمان نمود عید بر میر سامور  
با کوس و با نبیره حشر از پس حشر  
سعل مسعد او را در لعل و در گهر  
شمسه فراق میر از آن بود صعبتر  
نگدشت و نار شاح طرب یافت برگ و بر  
گسحور حکمرانی و گنجینه طغر  
کان کرم مکان حرد منزل هر  
مشار شاح عدوان مشور کام و کر  
کعبه صفا مای می قسبه بشر  
از خاک تا به حشر دم شاح بشکر  
صورت پذیر گردد اگر فیض دادگر  
صد قرن پیش از آنکه شود خاک سیم و زر

هر قطره‌یی دهد به هوا صورت گهر  
 نایب‌صفت خط شمعیت و جرم‌خور  
 کر خاوران کشیده بود به ساحل  
 کر شرق تا به غرب کشاند همی حشر  
 حسد حالی از پی تعظیم او صور  
 حرای امر و نهی تو نافذتر از قدر  
 از خاک گاه خود تو زریں دمد شجر  
 زی اسر باژگوه بتارد همی مطر  
 دانا که هست خون را تولید در حگر  
 اندر بدن فرو سرود سوک بیشتر  
 یک‌گروگوه خرج جود تو آرید در شمر  
 حزم تو دید صورت اشیا به یک نظر  
 زانسان که قوم نوح ز نمرین لاندر  
 آن قوم را به نست حاصل شود و تر  
 حمیش در بسده مادا از سینه تا کمر  
 گاهی بحار خشک جهد گاه بحار تر  
 وز این بحار رطب بتارد همی مطر  
 از خشک و تر نصیب مادا به بحر و بر

از شوق بدل طبع نویست صدق  
 در چشم ملک صورت کف و سان تو  
 گردون مگر سُرّادق عر و جلال تست  
 ظل صمیر تست مگر نور آفتاب  
 گرم تو به ساقه صورنگون مرید  
 امصای تیر و تبع تو لارم‌نر از فص  
 از کام دور مهر تو مشکین جهد نفس  
 در دور بحشش نوز شرم عطای تو  
 خورشید و بیم تو حگر حصم از آن شاحت  
 آسان که باوک تو رسد از گداز کند  
 سود محال پرشش خلق از به روز حشر  
 راهار صبح خلقت تا دور واپسین  
 فانی شود دو عالم از یک عتاب تو  
 تا حیب قوم را چو مصاعف کند حکم  
 هر کار و قوم حکم تو چون سهم بگذرد  
 تا از مسام خاک به ناثیر آفتاب  
 از آن بحار خشک برآید همی نسیم  
 حرکم خشک و دیده تر دشمن ترا

### در ستایش نور حدیقه احمدی فاطمه اُخت علی بن موسی علیه السلام

دات تو تنها به هرچه هست برابر  
 بصطف حیرالسا بتول مظهر  
 وز تو نحلی نموده ایرد داور  
 حت رصایی و دخت موسی جعفر

ای به جلالت ز آفریش برتر  
 راده حسیر لوری رسول مکرم  
 از تو تسلی گرفته خاطر گیتی  
 عالم جانی و عالم دو جهانی

عاطفه‌ات نام و از سلاطین زهر  
ای تو به حوّا از افتخار مقدم  
تاج ویستی و از تاج ویستی  
ای من مایاکرو به آمد هر دو  
شمس که و را عروس عالم خوانند  
گوهر باسفته کاوست دخترکی بکر  
مادر آن را رسد سر بد به حمام  
مییم به از سنگ‌هست و جرد از سنگ  
میر و تحت از چه تحه‌اند ولیکن  
نا که ترا بافریده بود خداوند  
بهر وجود تو کرد خلقت گیتی  
دانه بکارند حر که از پی میوه  
چبست مراد از سپهر گردش اسجیم  
عت ایحد اگر عفاف تو بودی  
عصمت از پیش جرح پرده کشیدی  
پیر خرد بد طویل ذات تو گرچه  
صبح صفت باکشیده بک نفس از دل  
چشم و دل عالم و زمانه تو بودی  
لیکن چون چشم و دل بدان همه خردی  
عمر تو چون لفظ کاف و یون مشیت  
صورت کن را نظر مکن که به معنی  
هست و یک نور پاک ابرد دوآلمن  
گر و یکی شمع صد چراغ فروزند  
ورنه چرا سورها ز هم یکی فرق  
دانه بگردد دو از نکثر حوشه

کر رخ او شرم داشت رهبر رهبر  
لیک ز حوّا به روزگار مؤخر  
وین به محالست برد مرد هر دو  
ای من مایاکرو به آمد دختر  
به بود از حاوران که هستش مادر  
مر صدفش مادرست دختر پرور  
دختر این را شهان بهند به افسر  
لاله به ز اعمرست و روید را عسر  
نجه به با تحت سر بد به به مسر  
شاهد هستی بداشت ریست و زیور  
رگر پی روحست آفریش پیکر  
خفا نسارند حر که از پی گوهر  
چبست عرص از درخت میوه نور  
نفس جهان بامدی به چشم مصور  
بر به رمین بامدی قصای مقدر  
کشت به طعلی ترا سپهر معمر  
رور تو شد تیره تر ز شام مکسر  
شخص تو زان خرد بود و شکل تو لاعر  
هر دو جهان بود در وجود تو مصر  
کم بد و رو زد هرچه زاد سراسر  
بود دو عالم در آن دو حرف مستر  
ذات تو و حیدر و بتول و پیمر  
نور بحسین بود که گشته مکسر  
چون شود از صد چراغ خانه مور  
شعله بگردد دو از تعدد احگر

تا تو به خاک سیاه رخ سهمنی  
کز در قدرت خدای هر دو جهان را  
چرخ شیدم که خاک در سر گیرد  
گر به گل اندوده می نگردد حورشید  
پیشتر از آنکه رخ به خاک بپوشی  
چون تو برفی و رخ به گل سهمنی  
تیره شد از مسکه سوخت سینه لاله  
حمامه ماتم کبود کرد سمشه  
طره سسل شد از گلال پریشان  
چون علوی زادگان به سوخت تو در باغ  
وز پی خدمت چو خادمان به مرارت  
ماحنه کوکور بن که کو به کجارت  
گرچه نمردی و هم نمیری از برار کت  
لنک چو نامحرمت دیده عامی  
بس کس فایا نای کسی را  
عرصة بحر محیط نتوان پیمود  
رو بر این شعر را به رسم هدایت  
صدر مؤید مهین انبک اعظم  
عمر وی و بحث بی روال شهشه  
هم ردعا دم مر که اصل دعا اوست

هیچکس این حرف را نکردی باور  
حای دهد در دو گز زمین مقعر  
خاک ندادم که چرخ گیرد در سر  
چون به گل اندودت این سپهر به اختر  
حمه گله شکفته بود مظهر  
حالت گله به رنگ و بو شد دیگر  
حیره شد از بس گریست دیده عهر  
پرهی از عصه چاک زد گل احمر  
گونه حبری شد از ملال معصر  
عصه به سر چاک زد حمامه احصر  
بنو مکر یک پای ایستاده صبور  
سر لاله لاری باغ حیدر صبور  
حانی و جان را هلاک بست مقرر  
بکر سحر به نهفته در پس بچادر  
کش ملک العرش مادحت و ناگر  
ماهیک حرد اگرچه هست شاور  
نزد مشیر جهان امیر مظهر  
کاو به شرف حصر هست و شاه مکدر  
باقی و پاینده باد تا صف محشر  
کش همه آماں بی دعاست میسر

در ستایش زهره زهرای آسمان شهر یاری عزیزالدوله که شاهشاه ماضی را

بهین دختر و خسرو عاری را گرامی خواهر فرماید

ای طره مشکین تو همشیره قمر  
وی حال میه فام تو سواوه عسر  
دبالة ابروی تو در چهر گیسو  
چون فضا شمشیر علی در کف قنبر

سر چهرهٔ تو طرهٔ مشکین تو گویی  
 من چشم به زلفت نکم بار که نرسم  
 گیسوی تو بر قامت رعای تو گویی  
 ربهار که گوید که پری سال ندارد  
 پرسی همی از من که لب من به چه ماند  
 خواهم شکلی با تو به کنجی بشیم  
 بر کف قدحی باده که امی ز فروغش  
 وز پر تو حاشش بنوان دید در ارحام  
 آنقدر نوشم که می در عوص حوی  
 من حده کمال خبرم و بر روی تو افتم  
 می بویمت و می ریم از بوی تو عطسه  
 چندان ریمت بوسه که سر نافهٔ مرا  
 ای طرهٔ مشکین تو با مشک پسر هم  
 چشم و مژه ات هیچ بگویم به چه ماند  
 مسکین دلکم چون رهد از چسب زلفت  
 رفتم به میان تو کم رحه چو یا حوح  
 پیوسته رمی نر شدی از آب رخ تو  
 رحساره نمودی و دلم سردی و رفتی  
 رلف تو به روی تو سر افکنده ز خجلت  
 رنگی چو در آبیسه رخ حویش ببند  
 حر بر رخ زردم مفک چشم ازیراکت  
 گر صورت بازی شدی از حسن مجسم  
 هر که فکرم چشم بر آن کاکل پیچان

اسناده لال حبشی پیش بیمار  
 چشم چو رره پر شود از حلقه و چسب  
 ماری سیه آویخته از شاخ صوبر  
 اینک رخ حوت تو پری زلف توش پر  
 قدمت لب لعل تو گفتیم مکرر  
 حای که در آنجا بود حر می و ساعر  
 بر خواند از الفاظ مدعی همه یکسر  
 هر بجه که باید پس ازین تا صف محشر  
 بیرون جهد از هر چه مسام است به پیکر  
 چون ماه نو در زیر و چو مریخ من از بر  
 می بویمت و می حورم از بوس تو شکر  
 از بوسه بمایم چو رخ حویش محشر  
 وی چهرهٔ مسبین تو با سیم برادر  
 ترکی که شود مست و برد دست به حشر  
 در پسته شاهین چه بر آید ز کمونر  
 بستی ز سرین در ره من سد مکدر  
 گر آب رحت را نمدی شعلهٔ آذر  
 مانا صنما از پریان داری گسوه  
 سیوش دلیلی که بکو داری باور  
 شرم آبدش از حویش و به رانو فکند سر  
 بیمار صدایی بخورد غیر مزعهر  
 مزگان تو چنگش ندی و رلف تو شهپر  
 هر که که ریم دست بر آن رلف معنیر

ر ب یک شوم مشت بر از کزدم اغور  
 یک روز اگر تنگ در آغوش بگیرم  
 مگر نه حقارت سوی قاتلی کرم  
 دخت ملک ملکستان آسبه سلطان  
 او جان شه و مردمک دیده شاهست  
 حز دامن شاهش نبود حدیگه آری  
 چون چهره نهاده شاه به رحسارش گویی  
 هر صبح که رحسار خود از آب بشوید  
 مریه شود از قرب شهشاه اگرچه  
 ای زیست آغوش و بر دور دهان  
 حیرد پی تعظیم رح خوب تر هر دور  
 از نور تو در پرده اصلاص توان دیده  
 تو مرکز حسنی و ملک دیره خود  
 شه را تو به برگری و سپهر عجبست  
 گویند ملک می بخورد پس ر چه بوسد  
 در دفتر اگر وصف عفاف تو نگارند  
 بصف ده امروز معبر از تو که دارد  
 مامت بود آن شمسه توان جلالت  
 و بر پس که بر او عفت او پرده کشیدست  
 بها به همین پوشد رحساره را مرد  
 از حیره برون باید الا نه شب تار  
 در آیه هر که بگرد عکس رح خویش  
 حر او که بر او پرده کشد عصمت ره

ر ب یک شوم چشم پر از افعی خمیر<sup>۱</sup>  
 ت صبح قیامت بسم هت مظهر  
 شد مستری دس و رهبره کشور  
 کش عصمت و عفت بود از آسبه برتر  
 رانروست عزیزش لقب ز شاه مظهر  
 حیر در دل دریا بود ممکن گوهر  
 ز چرخ در آمد به زمین سرح دو پیکر  
 هر قطره از آن آب شود مهر منور  
 نزدیکی حورشید کند به رالاعر  
 کر صورت تو معنی جان گشته مصور  
 خورشید از گردون چو مبد از سر محمر  
 ایمن از رح مؤمن و کفر از دل کافر  
 راست تر آحابه دل شاه دلاور  
 مرکز که همی دایره را گیرد در بر  
 لهای تو کش نشو و می هست فروتر  
 همچون پری از دیده نهان گردد دفتر  
 مهناب به پیرهن و حورشید به محمر  
 کر بدر رحش حی عرق می چکد احمر  
 عاخر بود از مدحت او وهم سحرور  
 کر عایت عصمت ز زیاست مستر  
 تا سایه همش بیز بید به ره اندر  
 بیگانه شماردش رود در پس چادر  
 مردم همگی عور در آید به محشر

۱ عیبی در پس که در محل آمان مار بر ر ب

در بطن مشیت که خلائق همه بودند  
او در کف فاطمه دور از همه مردم  
گویی که حدیجه است هم آغوش محمد  
ای دخت شه ای مردمک چشم شهشاه  
بی پرده سرون آکه گشت روی سپید  
گویند حکیمان که رود خط شعاعی  
نا خط شعاعی به بصر باز نگردد  
حسن تو به حدیست که آن خط روح تو  
مشاطه حسس تو بود سلطان آری  
چون شاه کند موی ترا حیب و کنارش  
چون روی ترا شوید و سایه به رحمت  
از جنت و کوثر بکند باد که او را  
تا از اثر بامیه هر سال به نوروز  
آغوش ملک باد شب و روز و مه و سال

نامحرم و محرم بر هم حفته سراسر  
محبوب به اندر حب رحمت داور  
ریرا که بتولی چو ترا آمده مادر  
ای همچو حرد کامل و چو روح مظهر  
بنیوش دلیل و مشر از بنده مکدر  
از چشم سوی آنچه به چشمست سراسر  
در باصره حاصل شود صورت مبصر  
سرگشتش از فرط وله بیست مبصر  
هم مهر باید که کند مه را ربور  
تا روز دگر پر بود از ناله ادور  
فی الحال بروید رکش لاله احمر  
رحمار و لب نست به از حبت و کوثر  
سر فرق بهد لاله کله گوشه فصر  
از چهره و چشم تو پر از لاله و عطر

گویی این قصیده در نسخه دیگر به دم امیر دیوان میرزانی حان دیده شد

لهذا از محل بعیر نحو یو شد

ی طره مشکین تو با مشک پسرعه  
بی رابطه آن یک را عودست همی حال  
رحمار تو در طلعت خوریست بهشتی  
هر رنگ که در گیتی در روی تو مدغم  
رودست کز آن اشک شود هاشق رسو  
ی ترک یکمی مع دو چشمان یکی از سحر  
سالار بی رسم و بی اسم که شخصش  
ای حال تو با مردمک دیده برادر  
بی واسطه این یک را عسر شده مادر  
گر حور بهشتی بود از مشکش معطر  
هر سحر که در عالم در چشم تو مصر  
رودست کز آن فتنه بر آشوبد کشور  
از به رسد آسیت از میر مظهر  
ر فصل محسم بود ر خود محمر

تبعش به چه ماند به یکی سوران تن  
 ران یک رید آدم همه گر چوب و اگر سنگ  
 جنگش به چه ماند به یکی باد مسک سیر  
 رمخش به چه ماند به یکی محل که بداند  
 در کشتی اگر آیت حرمش بگردید  
 دولت شده بر چهر دلارایش شیدا  
 آنجا که بود کاح حلال وی و گردون  
 بحشده کف رادش چندان که نوگویی  
 انبای رمان را در او کعبه حاجت  
 مسکین برودش از در حر با دل حرم  
 بالاست همی بحش و افلاک بود دون  
 حواهم چو همی مدحت حلفش بگام  
 آراده امیرا سوی این نظم نظر کن  
 خلاق سخن گر نبود مردم به یکدم  
 تا آنکه چو عورشید به برج حمل آید  
 اعدای ترا تیره چو شب باد همی زور

عزمش به چه ماند به یکی پیران صرصر  
 این یک همی از سنگ برون آرد آذر  
 گردش به چه ماند به یکی کوه گرسر  
 در وقعه بحر از سر دشمنش همی بر  
 حاجت بود در گه طوفانش به لنگر  
 صولت شده بر شخص تو بایش چاکر  
 آن سطح محدب بود این سطح مقعر  
 در حوره او گشته صمب ررق مقدر  
 از بسکه همی سیم سرامند و گوهر  
 زایر بشودش از بر حر با کف پر زور  
 روس بودش ری و حور سد مکر  
 سنگینه چوون باع ارم گردد دفر  
 کسان را قبول بو یکی بافته حتر  
 حدین گیر از صم برون بارد بدر  
 شام سه و زور سپیدست براسر  
 احباب بر آفت همه چوون زور مسور

### در ستایش شاهزاده رضوان و سادۀ شجاع السیاطه حسعلی میرزا گوید

بحمد لله که بار از یاری گبهان خدا داور  
 بحمد لله که بگشود از هوای فتح بار از بو  
 بحمد لله که از بیروی بخت بی رول شه  
 بحمد لله که بر سر همایون فال شاهشه  
 شهشاه جهان و شعی شه حسروی کامد  
 جهان دیرو کتارنگی که دات بی روال و

دحت بخت شد حرم بهال فتح بار آور  
 صدی عاص بر فری لرفد سانی شه سپهر  
 عدوی بکدوست بکسب انبار در لشکر  
 سه در حور رس شجاع همیده رحیم ناز و سر  
 زحور شحق و حاق یکی مشیر یکی مشیر  
 فووم نه غرض یعنی که نه افلاک را حووم



عهدداری که شد پهنوی ملک و پیکر اعد  
 ر تبشیدی و ولوان بدر مساحت سفیر  
 شود از هتزار باد گورش نه فیک فانی  
 سهنگی عوطه در میل چون پوشیده در خوش  
 نه مال حصم پنچر حم حمنش بر سه ر آس  
 اگر بر کوه حارایق تبش را که ر فیه  
 یوشا گوش او ر چاشنی حشای یک ر مش  
 دلارای او ر نهست آرای یک خوش  
 بهنگ تبیع و را حصم دیوان طعمه دستان  
 کهین چونک زن دمنش اگر مریح اگر کیوان  
 رگفتش حرفی و قعر سحار و لؤلؤ لالاه  
 نه فرمان اندرش فرمانروا دادای فرمانده  
 چو بر روشنتش جوش من جورشید از زور  
 بود دس جوش رنجه در خورد قیاس افروز  
 اگر درمان درگاهش نشاند گردی از دامن  
 نه دار نصرت گشتی بی قرین نصرت سحت او  
 کمان و میر و نع و کوس او در پره هیجا  
 هر آن کو بگرد آشوب را میدان ر مش  
 عروس ممکت ران پیش کاندلر عقد شاه آید  
 کوس شکفت اگر از ریزد حد ملک وید  
 پیش لاهرم درده بر آن معبود سی هم  
 نه پای ندان کر لری دس حورو  
 شد و بیع شجاع سنطه دشت قراو

و سع لاعرش فره ر نحت فرمایش لاعمر  
 ر گورش ذکری و ولوان اندر مرر لوهاور  
 نه ر آیین که بر دریا حباب در حش صرصر  
 دماوندی نه ریز ابر چون بر سر بهد معصر  
 که پیرمون ناپاک ازدها ماری دند چس  
 شود کوه او نف حاراکدانش تل خاکس  
 فعال برط و سورعین یوی شذف و موه  
 سهیل ارم و رعون قرار ادهم و اشقر  
 عصب تیر او ر لاش شیران مسته زعر  
 یکمین دست افکس حاشی اگر ملحق گرسر  
 بر تبش ذکری و ناف عزال و نافه ادهر  
 بحر فرماندهی کش هرچه فرمان گوی فرمانبر  
 و یا آریشت پروین مروران گسد احصر  
 عطای طع رادش رنجه در وهم و گمان برتر  
 پس ر قری کد ما را برین فیوره گوسطر  
 همایون سکه صاحبقرانی رد نه سیم و رر  
 یکی ابر و یکی یارن یکی برق و یکی بدر  
 نه چشمش ناری ضلال نماید شورش محشر  
 نه هیأت بود بس هایل نه صورت بود بس مسکر  
 چه ناک از رش رویی طرله و ساگرد دار و جور  
 که سی ناست نازا و هر بی یار را یاور  
 نه دست آور بر کر محبت این گیشی حدادور  
 در خون فشراب رشت سیرت بحر یهناور

به ژدرکوه رسد از خون ژدرکوهه عمرینان  
 ز کنگر زُصح آدرگون منک بر رقعۀ هامون  
 در آن میدان پر عوعا که بانگ کوس ندوما  
 هوا از گرد شد ظلمات و بصرت چشمه حیوان  
 بسان گزیده مار جانگرا در دست ماراف  
 بر موج فوج و فوج موج خون شد عرصۀ هامون  
 بدن شد ماده مویش و دشت کین برآمد احسن سانی  
 رمین از لطمۀ موج حوادث مرتعش اعصاب  
 احل شد گار و تر آهر حوادث دم رمین کوره  
 بر پس اوژن هزیران پرتۀ پیکار شد ارژن<sup>۱</sup>  
 چنان در عرصۀ میدان طیان دن در بر گردان  
 سوشا گوش را ری من گزایان دار ای دن  
 سحرگامی که از اقلیم حاور حیمه رد بیرون<sup>۲</sup>  
 شیری برکشید آور کر اورکج<sup>۳</sup> ای خسرو  
 به نعمای دیار خاوران ننگ سامزد کرده  
 بر مرو و اندخود و حانقاه و قندز و حیرق<sup>۴</sup>  
 چنان شکست اعوان منک را رهن شارب دن  
 بو ای صرغام پیل انکر چو بیرون ریدی و مکس  
 کشیدی زیر وان کوهی که هی می رهبر تووس  
 یکی در سرکشی قسایم مقام طرۀ حنانان  
 بر آن خونخواره عمریتان بدان من حیمه آوردی

بر آب چشمۀ نبعش هزاران لایۀ احمر  
 رفم کرد از عباد خون به قتل دشمنان محصر  
 دوید از هیبت آوا دل گردن کنداور  
 سد افز رهبر حصر گشت و شاه اسکندر  
 مبدن مار شکل اندر کف شیران ازدر در  
 چو دریایی که پید شودش از هیچ سو معبر  
 شرانش خون و جان دادن حصار و تبعیضه ساعر  
 بسان رورقی کانداز محیطش بگسلد بگر  
 سرورین پنک و سرمدان و مرد استاد آهگر  
 ز شیرافکن پلنگان بهتۀ مصار شد سرور  
 کر استیلای درد و بیم جان بیمار در ستر  
 که راتم داستان فتح دارا ز زبنا سر  
 به عزم ترکناز حبش بحم خسرو حاور  
 نصا آورده بهر عاریانت گنج باد آور  
 کهنین پور شه حوارم ابو هی فرون و مر  
 ز حرمت و سرحد و متحان و سح و کانحر<sup>۴</sup>  
 که انصار پیسر را از فتح قلعه حیر  
 روان شدن تحت را بهر دوان شد بحصار ایسر  
 گرفتنی ازدری بر کف که وه وه حاستان ححر  
 یکی در خون خوری ناپید صاب عمرۀ دلر  
 که بر جبل گراز ماده آرد حمله شیر بر

۱- ارژن دم دشتی در فارس که آن را زرین و آرحس و ارجه همه گفته اند برالطی در فارسنامه گویند

مروعر دشت زرین بین مروعر که ترکناز حیرۀ زرین است به سب و معدن شیر

۲- اورکج نام محلی است در ترکستان ۳- خبوه = حیوه

۴- کانحر بر ورن آهگر، نام قلعه ای بود بین لاهور و کسبیر

پروندت چو در برون شد ز قراب قبرگون گعنی  
به سافکندی چندین هر دسب اکس یکندی  
چار کردی حر حوون از بن هر موی تن جاری  
هلاان آسا حمايت ترك را بر تارك تركان  
ر دسب نف، نعت، مسوحت کنت عمرشان چونان  
چار گرر گران را سرودی بر ترك بدخواهان  
به عصم از شتر جهتاره هر سب سته شد آری  
رهی بعت بو در عالم به الهام صفر ملهم  
عروس عاقبت را عقد دیم سته اقلات  
ویکس تا بخت بر جمالش چشم میگانه  
گربرد در نو دودن ر حهای آسمان چلونان  
شود مست ر می حوون محافت شاهد سب  
ثبات حصم در میدان درمت پیش از آن شود  
احل مشتاق تران بر می حوون مدد دست  
گر از کانون قهرت، جگری اندر جهان افتد  
مگر از گرد راه توشت پُر گرد شد گردون  
اگر رشخی فشانی ر آب لطف خویش بر برار  
به کوه و دشت اگر بارد می از بهس احسانت  
ر چینی خوشت صد چن حسرت بر روح حافان  
شای شاه را سود گران فایا تاکی  
بحوشد تا مبه از انشراح خاک در بردی  
به کام بدمگانف شهد شیرین و هر بر قرب

ز قیرآلود عاری رخ نمود آتش فشان از در  
ز ترکان هزار است<sup>۱</sup> از هزار است که پیکر  
که گعنی رد به هفت اندامشان هر موی تن شتر  
چان شق رد که حرم ماه را انگشت پیغمبر  
که افتد در میان حرم حاشاک حشک آدر  
که بیرون شد ر بطن گاو ماهی آهن معبر  
چسان بیرون شود آن مهره سی کفتاد در ششدر  
فا در حجرت مدقم احل در صامت مصر  
به عالم انطاعی بست این دن را ارب شوهر  
حجاب رخ کند گاهی ر عصمت گوشه معبر  
که طفل خردساز از حور افران حجاب صادر  
بدن آیین که رید ماده حوار از باده احمر  
که ترغ بخت بر حوون و سپد حام در محبر  
که رید ن قدح پیمانه رنگین باده حلور  
سوزد شعنه او مرغ و ماهی را به بحر و سر  
که هر شب چشم گردآلود را برهم رید احمر  
شود جاری ر هر موش هر دران چشمه کوثر  
شود حارث همه سوری شود سگش همه گوهر  
ر رومی معترف صد رنگ انده بر دل لیبر  
فرایی ربح کتاب و مدد و حومه دفتر  
بحوشد ناگیاه از ارتحاح باد در آدر  
به حام یکخواش رهو قاتل شهد جان پرور

### در ستایش شاهزادهٔ رسوا و آراگاه نواب فریدون میرزا طاب نراه گوید

ستم به عرم پارس چو از ملک ری کمر  
سی به گاه پویه سیکر و تر از حبال  
سی و سکه چاک گوئی که تعبیه است  
سی که هست حسن او در بسط خاک  
می بر جهان بوردی چوین که گفتم  
می دشتها بریدم دبا درو سراب  
گاهی به یال شیر فلک ند مرا گذار  
بکران می معایبه گفتمی که در دست  
اطور سیر شده چو ادور دورگار  
ای می شکفت رود که بروی سان باد  
در حال مرا ز درد هراس از پی هراس  
عولان حیره چشم گروه از پی گروه  
کسوتاه گشت عمر می در ره دراز  
باری چو دامستان برولم به ملک پارس  
در وحدت ورود می احداث نش به تن  
باشسته روی و موی هموار از عمار ره  
آشوب هند فتنه چوین آفت حنا  
چوین چوین فتنه گیسویش از فرق تا قدم  
قد یک بهشت طوبی و لب یک به عین  
رلف مسلسلش رده بر مشک و ساح طعم  
در دست ترک چشمش از عالیبه کمان  
گیسوش راده الله یک قبروان طلام  
باری چه گفت گفت که این نظم و نثر تو

ریس برردم به کوه پکران دهمسر  
اسی به گاه حمه مهبتر از نظر  
در گام ره بوردش یک آشیده پر  
ساری تر از حیات در اندام حاور  
شسته چون بر اوج هوا مرغ به بر  
می کوهها نوشتم گردون برو کمر  
گاهی به ناف گاو زمین ند مرا گذر  
می مصطفی و فله که عرش دادگر  
که پست و گاه بلند و گهی زیر و گاه بر  
مگدگنم باد پایم و گامش بگشت تر  
در دل مرا ز دیو خطر از پی خطر  
دیوان چیره چشم حشر از پی حشر  
ور آن ره دارم اسب دراز تر  
چون صفت عدل شاه جهان گشت مشتهر  
در رفعت از قدوم می اصحاب سربدر  
کامد دوان دوان سرم آن یار سیمر  
خورشید روم ماه حسن سرو کاشمر  
حم حم بهاده سلسلش از دوش تا کمر  
خط یک بهار میل و رح یک فلک فمر  
ساق محفلش رده بر سیم و عاح بر  
در پیش ماه رویش از صیمران سپر  
دستاش صانه الله یک کسروان گهر  
چون رز و سم در همه آفاق مشتهر

چو بی چه گونه بی چه عمر سرگذشت چسبید  
 یارت که بود و کار چه بود و عمل کدام  
 گفتم حدیث رفته نگارا چو راف تو  
 رفتم بری شدم بر شه گفتمش ثنا  
 ایدون مرا به فارس بدم و طبعه چسبید  
 دارای عهد شاه فریدون که حر حدای  
 گفتم مرا وسیله به درگاه شاه بیست  
 به مصرتم که گیرم در موکش قرار  
 گفتم سر آستانه شاه هر پرست  
 بوی گلست رابطه گل را به هر مشام  
 معبر هر وجود عیان گردد از صفات  
 مسهر سیر را که معرفت به از قروع  
 بر فصل تبع پاکی جوهر شود نشان  
 عود در نسیم خویش در ایام شد مثل  
 هست از ظهور صفت خود ساده را قبول  
 از ثروت سپهر کواکب کند حدیث  
 احمد که کس نبود شناسای قدر او  
 یردان که کس ندید و بیندش در جهان  
 باری چو بر شمرد از اینگونه بس حدیث  
 را پس به مدح حمر و عالم به عون کمک

چون آمدی ر راه و چه آوردی از سفر  
 بخل دوساله هجرت باری چه داد بر  
 گرچه مطولست بگویمت مختصر  
 کرد آفرین و داد صله مباحث مختصر  
 گفتا و طبعه مدحت سلطان دادگر  
 از هر چه پادشاه فروتر به فال و فر  
 حز یک جهان امید که هابوک و هامگر  
 به دولتتم که بام در حصرتش مفر  
 اندون کدام واسطه خواهی به از هر  
 نور مهست واسطه به را به هر بصر  
 سفدار هر درخت پدید آید از ثمر  
 اثر مطیر را که مؤید به از مطر  
 بر قفسر مرد نیکی گوهر بود اثر  
 مسک شمع خویش در آفاق شد سحر  
 هست از بروز شیوه خود بده را خطر  
 از ترهت بهار شقایق دهد حسر  
 گشت از ظهور معجز خود سید البشر  
 گشت از بروز قدرت خود واهب الصور  
 بوسیدمش دهان و لب و دست و پا و سر  
 نوشتم این قصیده شیرین تر از شکر

### مطلع ثانی

کای همچو از خود تو فایض به خشک و تر  
 هم طبع بی قرین تو صراف بحر و کان

چون مهر و ماه نام تو معروف بحر و بر  
 هم حرم پیشین تو نماد حیر و شر

در روی و روی تو دو پُرید مهر و ماه  
 حیرد به عهد عدل تو از حار پربان  
 دوری که راد عدل تو معدوم شد ستم  
 دست به برم چون منک العرش کام بخش  
 حکمت به هر چه صادر امضا شد فصا  
 با هیبت تو حور چکد از شاح ارجوان  
 در راه خدمت تو دو پیکست روز و شب  
 همگم چشم عابد بر هر که جر حدای  
 در دولت تو شیر به آهو سرد پناه  
 روید به عون لطف تو از حار پربان  
 در راه طاعت تو شب و روز رهسورد  
 احرام بی قول تو احکامشان هما  
 گردون به پیش کاح تو ححلت بر از زمینی  
 هر هشت حنت از گل مهر تو یک سیم  
 گبر آفتاب رای تو تابد به زنگار  
 و در شکل ححر تو نگردد در بهشت  
 داعی که بر سرین ستوران بهد خلق  
 فارون اگر شمارم خصم ترا سزاست  
 حالی ز هیبت تو روا باشد از رود  
 معمار صنع ناره قدر تو چون کشید  
 حیاط فیض حامة بخت تو چون سرید  
 روز و شب که از تک آسمان رهسورد  
 سندان به حای ژاله همی بارد از هوا  
 در طاس چرخ وبله ز آوای گاودم

و در لطف و عفو تو دو رسولند مع و صر  
 روید به دور مهر تو از سنگ جودور  
 دوری که حامت لطف تو مسوح شد صرر  
 نبغت به ررم چون منک الموت جاس شکر  
 سمعت به هر که وارد احبرا کند قدر  
 با رحمت تو گل دمدم از بوک نیشتر  
 بر حوان نعمت تو دو قرصت ماه و حور  
 در روز ررم سابق بر هر که حر طفر  
 در کشور تو بار ر نهو کند حدر  
 خیزد به یمن مهر تو از پارگیں گهر  
 تو کحوان نعمت تو تر و خشک ماحصر  
 افلاک می رصای تو ادوارشان هدر  
 دریا به نود خود نو حسرت کش از شعر  
 هر هفت دورح از نف فهر تو یک شرر  
 تا حشر زنگیان را روسی سود پسر  
 مؤمن کشد نعبه که یا حید سقر  
 بمهاده سد سگل ترا چرخ بر جگر  
 کس اشک گنج سیم بود چهره کار زر  
 فارون صفت به زیر زمین خصم به سیر  
 به چرخ همجو حلقه بماند از بیرون در  
 از اطللس سپهر سرین کردش آستر  
 سیماب وار لرزه درافتد به بوم و بر  
 پیکان به حای لاله همی روید از مندر  
 در جسم خاک لرزه ر هرای شاد عر

از گرد ره چو رلف عروسان شود رره  
 اسان چو صرع دار کف ارنه بر دهان  
 طوفان خون بر اوج فلک موج زن شود  
 از تیغ تو سران را همچون گوزن شاح  
 در دم هلال تبعیت چون مور آفتاب  
 نایب مناب روح شود ساوکه به دل  
 نیرت هرورد آتش کین در دل عدو  
 شاهان هزار شکر که از دار ملک ری  
 از حوکه از خواص نیشیر مهر تو  
 گر تو حر به صدق و صدا دم زیم چو صبح  
 تا سهم قوس دایره الا که سهم قطر  
 گواهی که در مدح تو اش گوشوار نیست  
 عدل مؤیدت و منم حلق را مناص

در رنگ خون چو تاج خروسان شود تبر  
 چون بر هلال تبع بلا نشان افتد نظر  
 هر که چو بوح حشم تو گوید که لاتذر  
 وز تبر تو یلان را همچون عقاب پر  
 از حوران بگیرد تا ملک باحتر  
 قائم مقام هوش شود صدمت به سر  
 آری به صرب آهن آتش دهد ححر  
 همت به آستان نوم گشت راهبر  
 سودای حادثات سار دلم کدر  
 هرگز مناد شام امید مرا محر  
 هفت از طریق بست کوتاه تر از وتر  
 نادانی جو گوش صدق تا به حشر کر  
 بسخت منظره ر فنا منک و مهر

### در تعزل و نشیب

من دیرکاسد به هر بوم و به هر سر  
 آن می بردش از چپو این می کشد راست  
 گه می کشدش این به دو انروی مقوس  
 این می کشدش صید بدو تافته چوگان  
 این می کشدش گه به رخ از انرو شمشیر  
 گاهی غمش از شوق سربسی شده فربه  
 گه تاب برد آن پکش از تاب دو سسل  
 گه می چرد از رلف منی سسل مویا  
 مسکین دلکم را که جدا باد نگهدار

بارب چکند پک دل با این همه دلبر  
 مسکین دلکم مانده در این کشمکش اندر  
 گه می کشدش آن به دو گیسوی معسر  
 آن می کشدش قید به دو تافته چسر  
 آن می کشدش گه به تر از هرگان حشر  
 گاهی تش از عشق میانی شده لاعر  
 گه خواب برد آن پکش از خواب دو غبر  
 گه می خورد از لعل لبی قند مکرر  
 خود را ستواب که نگهدارد در سر

بید لب آن را لش از عصه شود خشک  
 گه طره آن بید و اندوه کند ساز  
 گه موی مهی بید بر روی پریشان  
 گه حال تنی بید چون عود بر آتش  
 چون تاب گهی حای کند در شکس رلف  
 من این دل سودا دده بالله که بحواهم  
 فروشمش از کس خرد از من نه در و سیم  
 و در کس نه در و سیم دل از من مستاند  
 می نی عظم کس دل دیوانه نخواهد

بید رح این را رحش از گریه شود تر  
 گه عره ایس بید و فرید کند سر  
 از مویه نه خود پیچد چون موی بر آدر  
 واهش ز درون حیرد چون دود ز محمر  
 چون حال گهی پای بید بر رُح دلبر  
 بیرون کشمش با رگ و ناریشه ر پیکر  
 کامروز همم سیم نه کار آید و هم در  
 ششتمم و سودا کشمش با دل دیگر  
 دیوانه بود هر که نه دیوانه کند سر

در مرثیه امیرزاده فردوس و سادۀ فاطمه سلطان صبیۀ امیر دیوان طاب ثراه  
 به هر بهار گیل از زیر گیل برآرد سر  
 گلی برفت کز امروز تا به دامن خشر  
 گلی برفت که با آنکه صبحه بود هنوز  
 گلی برفت که در مشک جبر در سسل داشت  
 هلاکه بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد  
 چه شمع بود که روشن بگشته گشت حموش  
 چرا چو نجم سحر نادمیده کرد غروب  
 برفت از صدف خاک گوهری بیرون  
 فناد از فلک محد احتری به زمین  
 شبه شمس و قمر بود در شمایل حس  
 مدار حقل و هر بود در فصاحت و مطلق  
 رحش نبود شد از سیلی محل عجب  
 به وقت زندگی از حس و وقت مرگ از غم

گلی برفت که باید نه صد بهار دگر  
 گلان اوست که جاری بود ز دیده تر  
 دو عیبه داشت به هر یک هزار تُنگ شکر  
 بهان به ریر دو سسل دو لاله احمر  
 که هر چه بسم از آن هر چهار بیست حبر  
 چه شعله بود که ناحسته گشت خاکستر  
 چرا چو صبح دوم نارسیده کرد سمر  
 که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر  
 که خان خلق از آن احترام پر احقر  
 چو او بمرد تو گفتمی بمرد شمس و قمر  
 چو او بمرد تو گفتمی برفت عقل و هنر  
 که گل سمشه شود یا که لاله نیلوفر  
 نه هر دو حال جهان را نمود زیر و ریر



گمان برم که جهان را خدا عفویت کرد  
 گشاده بود رحش بر جهان دری و بهشت  
 به ناع حسد حرامید و از شمایل خویش  
 مگو که ربور حسش فرون شود و بهشت  
 چه بود یں حر یں فصد از کحا آمد  
 به حق پناه برم کاین حسر باشد راست  
 گل شکفته به مکدم چگونه ریخت و شام  
 بهار ناره به آسی چگونه گشت حران  
 شسته شد که شکفته بصر د لاله  
 میرده به ما حمله چاکر . نویم  
 ترا که بهع سعایت به مور و مار رسید  
 ترا که از کرمیت شاد بود دشمن و دوست  
 رفتی نو اگر رفتگان خوشد چشود  
 پدر هور درین دوق بود کرم شوق  
 برای ماری نو حرر سارد از یاقوت  
 ترا که گفت که از چوب محل ماری حرد  
 بدر هور علی رحم دشمنان می خواست  
 تر که گفت که از لوح فر کس نابین  
 پسر هورت طوق کمر بساخته بود  
 به حای آنکه به تخت حلال بشی  
 به حای آنکه کنند به تر لباس حریر  
 به حای آنکه بهی سر فراز باش در  
 در سع بود که کافور مردگان پاشد  
 تو آن کینور عرشی کون و عصفه ممال

چرا که مهر وی ر هر عفو نیست بر  
 بهشت چهره و شد بسته بر جهان آن در  
 به ناع حلد بفرود ناع حلد دگر  
 که او ر چهره فراید بهشت را ربور  
 که کاش نامده بود و داده بود حمر  
 به حیرتم که چگویم چسب کسم باور  
 به دو همنه به یک ره چگونه شد و نظر  
 درخت میوه به نادی چگونه ریخت ثمر  
 شسته شد که نارسه پژمرد غنجر  
 ترا که گفت که بی چاکران روی سمر  
 به هور و مار سپردیم خاکمان بر سر  
 ز کف چو دشمن دادیم دوستی بسگر  
 که مانند گان ترا ماند داعیا به جگر  
 هزار نحمه فرستد ترا اریس کشور  
 ر مهر فرق نو افسر فرستد از گور  
 ترا که گفت که از خاک ره کمی افسر  
 که بستر کمد از سیم و مالشت از زر  
 ترا که گفت که از خاک گور کن بستر  
 که دست مرگ شد ضو و طاق گور کمر  
 دریغ بود که بر تحنه افندت پیکر  
 در سع بود ز ثردت کس کسد به بر  
 در سع بود به حشت لحد گذاری سر  
 به گسویی که ر خود دشت نکبت عمر  
 گر از فقس به سوی آشیل گشودی بر

ترا خدای دهد خدای در کنار سی  
 ترامت جای به هرحال در کنار رسول  
 سررگوار امیرا به مسدگان خدای  
 اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست مریح  
 که گوهری چو سحشی که خواستار تو خدای  
 و دیگر آنکه تو دای خدای با هر کس  
 هزار مادر اگر بشمریم تا حوا  
 ولیک حکم فصا و قدر بدان رفتست  
 پدیده راحت ما را به ربح و ما عاقل  
 گهی به طبعه که داد آفرین چه راند حور  
 اگر چه حق ر بی امتحان دانش ما  
 مگر به داروی نفع حکیم گاه علاج  
 مگر به بن رگ شریان که رفته تن ماست  
 ر داده تلختری بیست کش حوریم به دوق  
 ر بانگ ریز و بم چنگ کی به رفص آیم  
 ولی چو عشرت غنی بهار ر دیده ماست  
 به عیش و بی دبا خوشیم و عاقل اربس  
 بر اسب چوبین کودک چه آگهی دارد  
 رئیس ده چو به دهقان همی دهد فرمان  
 ر آب شور بیان عرب به وحدت آید  
 چو عکبوت مگس گیرد آنچنان داند  
 چو گربه حمله به موشان برد چنان داند  
 به کرم سیب کس از دامستان پیل کند  
 مگس پرد و در چشم سانش میمرع

چه این بی پدرت باشد و چه پیغمبر  
 مشو عمی که خدا مابدی از کنار پدر  
 سی بخواسته د دی هزار گنج گهر  
 که ترسم از تو برحد حکیم دانشور  
 چرا بخواسته سحشی به نده بی حد و مر  
 هزار بار بود مهر مادر از مادر  
 تمام صادر از او بیم و او بود مفسر  
 که در زمانه نسیم غیر ربح و خطر  
 پرده عشرت ما را به مرگت و ما استر  
 گهی به شکوه که خبر آفرین چه حوید شر  
 دو هند مثال به دست در بهاد بشر  
 به کام ما دهد از روی طبع طعم شکر  
 دهیم کرد به فساد تا رید بشر  
 که تلخیش به طبیعت حلاوت آرد بر  
 اگر بر آن نبرد زخمه مرد حیاگر  
 خواص مرگ ندایم و را کسیم حذر  
 که مود او همه سوگت و نفع او همه ضر  
 که چست تحت سلیمان و رحش رستم در  
 همی چه داند حاقان کدام ی قیصر  
 چه آگیش که نسیم چیست یا کوثر  
 که ازدهای دمان را کشد به کام اندر  
 که قلب لشکر در را دریده امکندر  
 به خویش پیچد و افسانه دانش یکسر  
 فرس پیوید و در وهم بیدش صرصر

گمان برد حشی در حش که چهره او  
ولی اگر به سیاحت رود به خطه روم  
ز شوق این سحر آن صمدان حشر دارند  
بلا به لفظ عرب امتحان بود یعنی  
ولا بررگ بود چون بلا بررگ بود  
هرار سال فروست تا حسین علی  
حدای در همه حالی مرهست از خلق  
برای ماست گر ایمان و کفر بحشد بود  
اگر بهشت و سفر هرق دارد از پی ماست  
سناره تاس و پیشش یکبست پاک و پلبه  
اگر مراد تو بزدان بود مراد معجواه  
ر مس امیرا یک مکنه دیگر بیوش  
تو مال خویش سپاری به هر که چاکر نت  
چنان حدای که خود چاکر آفرین دابش  
تو بشو اسدکی امروز پسد فآنی

همی به فر و بها ساح گیرد از فیصر  
ز شرم همچو رنن بچادر افکند بر سر  
که پیش تیر بلا حیا و دل کسند سپر  
که بنده را به بلا امتحان کند داور  
شان فراحور شائست و حامه درحور بر  
شهاد گشته و بامش هنور بر سر  
ولی ز عایت لطافت خلق را رهبر  
حدای را چه که ما مؤمیم یا کافر  
حدای را چه تفاوت کند بهشت و سفر  
سحاب بارد و تزدش یکست خار و شعر  
رضای دوست طلب ور رضای خود بگذر  
عش محوی کت از دست رفت یک گوهر  
بدین بهانه که گویی امین بود چاکر  
به حفظ مال تو از چاکری بود کمتر  
که کارت آید فردا به عرصه محشر

### در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

هسپک دلارام دی درآمدم از در  
حسبم و بگرفتم و گشودم و دیدم  
حیر و موی از به دست دری سسل  
آب برن حجره را گلاب بیفشان  
یار بحوان می بحواه برم بیارا  
چون سر زلفم بسای مشک به هاور  
عیش موقاکن از شراب مصفا

سامه بی آورد سر به مهر و دلمر  
بار نوشتست کای ادب مسحور  
حیر و موش از به کام داری سحر  
سرگت بسه خانه را شراب بیاور  
سقل بهل گل بریز فرش بگستر  
چون حم عدم سور عود به محمر  
سزم معطر کس از گلاب مفطر

سار سماع مرا سار ز هر باب  
 مل و می و شمع و شهد و شکر و شاهد  
 هیچ خبر نیست مگر که دل من  
 هشت مه افرو سرب کافران حیران  
 زین سرار یال است دارم باین  
 دشت مرا مجلسست و هامون محفل  
 حیمه من چرخ هست و حجره بیان  
 چرم تن من مراست گویی جوش  
 گویی با جوش آفریدم ایبرد  
 بختم بکراں شدست و چترم حورشید  
 عالیهام گرد راه و شانه سراگشت  
 گرد رهست از به چشم دارم سرمه  
 شب و فرار جهان بریدم و دیدم  
 گه به معاکی شدم بر آن روی ماهی  
 گه به ششی رخزد هستی بیرون  
 رحمت سپردم گهی به محزون قارون  
 گاه ر سرمه لبم کعبده چو پسته  
 سکه سوسپد مل موزه عرم  
 خودم فرسوده گشت و در عرم سوده  
 بام در گل نشست و حارم در دل  
 رخصم بالان که بس کر آخر بشیر  
 مرغ بیم تا یکی پریم ر سر و زیر  
 چرخ بیم نه کی حرمم اندر  
 چند دوم چون بیم سیره گزید

سرگ نشاط مرا بخواه ز هر در  
 رود می و تار و عود و برط و مرهر  
 زین سر دیر مارگشته مکدر  
 گرد صفت می شدم از پس لشکر  
 زیر تن از رین رحش دارم ستر  
 گرد مرا حیمه است و گردون چادر  
 مسد من زین و خوانگاه من اشقر  
 سر سر من مرمت گویی معمر  
 گویی با معمر آوریدم داور  
 خودم ریت شدست و در عرم ریور  
 مائطه م آفتاب و آینه حجر  
 خاک رهیت از به رلف پاشم عسر  
 معظم معنوره جهان چو سکندر  
 گه به سیمی شدم بدل سوی اختر  
 گه به فراری ر آفریش برتر  
 نحت نهادم گهی به پشت دو پیکر  
 گاه ر گرمانم تعبده حواجر  
 موم صفت برم شد رکاب تکور  
 رخصم آسبمه گشت و شحصم مصطر  
 نام از رخ پرید و حواسم ر سر  
 در رحمت یکی به حالم سگر  
 برق بیم نا به کی جهم به گه و در  
 باد بیم نا به کی شتم اندر  
 چند روم چون سم سلاله صرصر

من نه حیالمن چنین چه یویم ایدون  
 رات مگر آهست و گامت فولاد  
 چند دهم شرح هیچ دیده میداد  
 جسم بیتاب گشته چهرم سی آب  
 گر تو بینی مرا بقین شماسی  
 حر که به گرمایه نی شویم و رحسار  
 عالیہ سایم به رلف و عاره به رحسار  
 ہی سرم شاه بردو پیچان سسل  
 تا رند این راه جان به شوخی عمره  
 داده حورم یک دو مانکیں سپس هم  
 وانگه بر عادت قدیم که دانی  
 اصل طرب فصل خود میر معظم  
 نارس دولت نظام ملک شہنشاہ  
 حاجی قاسمی آنکہ خاک درش را  
 از کرم اوست هرچه ررق به گیتی  
 روری او می خورد عارف و عامی  
 هم او چون اند ندارد پایل  
 ریر درگاه و به گام محبتیر  
 ای هست نفس را به بردان داعی  
 زار بیان تو خواست تا نماید  
 سر حلال تو خواست تا نگشاید  
 قصص ببرد رهم گسب و گریه  
 جبر سر خامه ات چکیده به عمان  
 نسبت کنک تو بود هند و گریه

من نه گمانم چنین چه راسم ایدر  
 حانت مگر حاره است و حسمت مرمر  
 آنچه بدیدم ر ریح و انده بی مر  
 چشم بی جواب گشته جانم سی حور  
 ورت بگویم منم نداری سار  
 گرد بر فاشام از دو رلف معبر  
 رنگ کلف بستم ر ماه متور  
 می بکشم سرمه در دو مشکین عمر  
 تا شود آن دام دل به حیفه چسر  
 تا دو رحم بشکند چو لاله احمر  
 مدیخت محرابانام حوسم از سر  
 بحر کرم بدر ملک صدر مظفر  
 حارس ملک قوام دیں پیمبر  
 میران آیین کسد و شاهن افسر  
 ور قسم اوست هرچه عیش به کشور  
 نعمت او می برد مؤمن و کافر  
 فکرت او چون فلک ندارد معبر  
 پای گذارد به فرق چرخ مدور  
 وی محبت عقل را به بردان رهبر  
 ایرد از آن آفرید چشمه کوثر  
 سی ر آن خلق کرد گسب انحصر  
 با تو تماشاست آفریش داور  
 دره ر عثمان براند پس همه گوهر  
 این همه از هند می ببرد سکر

آیت عرمت به کشتی از سگارد  
 خاطر حصمت به آدر از سماید  
 حکمت کوبی در وجود تو مدغم  
 مور شود با اعانت تو سنیما  
 گویا باید ز حرص مدح تو کودک  
 چشم تو است از شود هلاک محتم  
 برگ درختان بود به مدح تو گویا  
 رقص کند را هزار مدح تو دیوان  
 خود تو همچون اند به رد پایان  
 جوهر امر تر ب قصاست مرکب  
 چشم صمیرت به نور علم بسید  
 بقدر هر با دوام خود تو رایح  
 با کسی و صبت تو چو پرتو خورشید  
 ناشی و عرم تو چو گوکب ستار  
 چشم تو بر دوستان نیست عنایت  
 لطف تو بر دشمنان نیست سیاست  
 کلکت شهناز حکمتیست که او را  
 پوید و در پویه اش نظام ممالک  
 گل خورد و دژش هوار کند فی  
 هست دو انگشت می بوژه که و را  
 هیچ نسی حدیگانا که ب  
 گر مد از هیبت حلال تو از چه  
 ریس و رستماد روزگار عدویت

بار ماستد به صد هزاران لنگر  
 می پرود گرمی از طبیعت آدر  
 دولت حاوید در رضای تو مصر  
 بار شود با اعانت تو کوثر  
 بنا روید ر شوق روی تو عیبر  
 لفظ تو است از شود حیات مصور  
 ریگ بیان شود ر وصف تو حاویر  
 وحد کند ز اشمال وصف تو دفتر  
 فکر تو همچون ملک ندارد معبر  
 گوهر دانت تو با سعاست محتر  
 بیگ تو بد خلق تا به عرصه محشر  
 دانت غرض با قوام عدل تو جوهر  
 هر زور از باحتر رود سوی حاور  
 گردد دایم به گرد توده اعر  
 کانش سوران بود حیات سمر  
 کاب روان بود مرگ فطی انتر  
 علم و هر بال هست و فتح و طعیر  
 حمد و در حسش قصی مقدر  
 ره برد و راز روزگار کند سر  
 گشته چهل قاف تا به قاف مسخر  
 نعت تو و حال من چو نونه زرگر  
 ریس و رستماد هم اهدا به پیکر  
 تا که زمین زیر هست و گردوب از تر

## در ستایش وزیر بی نظیر کشف الادائی و الافاسی

### حجاب حاجی آفاسی گوید

چو حسن تربیت گردد قرین ما پاکی گوهر  
 رشحی آب حیرد در ر مشی خاک ز پد زر  
 سرشت خاک کان ما آب بمان گرچه پاک آید  
 ولی از بهر حورشیدست کان زر گردد اسی گوهر  
 سی رحمت برد دهقان که در ریز زمین تحمی  
 بدبرد بیخ و یدد شاخ و گیرد سرگ و آرد سر  
 اگر عسولاد کسانی را سودی تربیت لارم  
 ز کانهها صحنه رادی سنان و ساوک و ححر  
 به عمری بدگان را تربیت از حواحقگان باید  
 که شاگردی شود استاد و گردد کهتری مهتر  
 سواری چون علی باید که تا یک قضا آهن را  
 نماید دو لمقاری زردها اوسار و صمیم در  
 شمیمی باید و صدیق می عیبی که چون موسی  
 شود سعد از شناینها کلیم الله و پیغمبر  
 رسولی باید و نفس مسلمانی که چون سلمان  
 رود اندر مداین صیت او همدوش با صرصر  
 چنان چون حاجی آفاسی باید حواحه بی دانا  
 که سرکاری کهن را به مهین گردون کند همسر  
 ملی در راه طاعت چون حمین حال هر که سر دارد  
 ستاره بایدش خادم زمانه بایدش چاکر  
 و سروری سرافرازی به حلدی باعث در خدمت  
 که پسر اسلفش باید بر اوج گیسو احصر

چو در تبریز شد لریز از خون جگر چشمش  
 ز حرمان حضور شه چنان کز سرخ می ساعر  
 سه ری آمد ر آذربایجان ور باری یردان  
 همای همت حواحه فکدش ساه بر پیکر  
 سفیر روم و افریجش نمود و شد به روم از ری  
 بدان شوکت که از یونان به ایران آمد اسکندر  
 هر ها کرد و خدمتها نمود و رفت و باز آمد  
 دلش ر مهر شه شربه تنش از ریح ره لاعر  
 ملک مشور یردش داد و سالی چند بود آنجا  
 که شد در هارس عوغایی و خواند او را به ری دور  
 به فر شاه و عون حواحه شد سالار ملکنم حم  
 به یزد افروده آمد شیراز و تنها شد بدان کشور  
 به ماهی فنه سالی بشاند و کجاش و مستان را  
 عمارت کرد و گشت افروده و بهر آورد و حوی و حر  
 پس از سالی دو کندر مرز حاور راده آصف  
 چو اهریمن خیال خود سری افتادش اندر سر  
 به حکم حواحه ری حاور روان شد لشکری از ری  
 چو صبح سرمدی بی حد چو علم احمدی بی مر  
 سپاهی مشتشان کوپال و سرشان خود و نی حوش  
 بگهش بیر و مزگانشان ساس اسره پرند آور  
 به حی تن بهمنه بکت چمن شمشاد در حوش  
 به حای سر نهاده بکت احمد فولاد در معمر  
 به همراه سپه سی نوپ رعد آواکه در هبج  
 سوود از دهان هر یکی چندین هزار اژدر



گنوشتان خوانگه مرگ و دلشان مایب دورح  
 دهانشان رهگذار برق و غوشتان مایب تندر  
 سپه شه چو در سظم شد با حصم رویارو  
 غریب توپ رعد آشوب بر گردون شد از اعمر  
 محل شد گار و تن آهش حوادث دم رمین کوره  
 نیروین پتک و سر سدان و مرد استاد آهنگر  
 اربین سو حیش شه باسته صف چون مژده حبان  
 ر آن سو حیش حصم آشفته شد چون طره دلبر  
 عرص را پیش کاس آشوب حیرد مبر منک حبه  
 به ری رفت و نمود ایشان جیش شاه دین پرور  
 چو پویان باد صد اسب و چو گردون ناز صد بختی  
 چو کانکس صره سیم و چنان چون که دو صد استر  
 به عون حواحه هر روزش فرون شد شوکت و عورت  
 چو ماه نوکش افراید فروغ از خسرو حاور  
 نظم الدوله کردش نام و شاهش داد شمشیری  
 که بیبی بر بیامش آنچه در کانهها بود گوهر  
 حمایل چون نمود آن نفع را گفتمی معلق شد  
 ر خط استوا ماه نوی آمده از اختر  
 هم از الماس بختیدش بشابی کر فروغ او  
 شب تاریک بسمایه خط تاریک در دفتر  
 مر آن فرخشان چون بر تن آورد بدان ماند  
 که از بالای شمشادی دمد یک موستان عبهر

یکی حصرا حمایل بر دادش کر پس شاهان  
 سپهداران و سویان<sup>۱</sup> اعظم را بود در حور  
 هم او را خواحه نگریماث بی حد کرد و محشیش  
 همایون حبه بی تا حبه حان سارد از هر شر  
 لباسی تار و پودش از شمع مهر و نور مه  
 که روش شمشادش شمس گردون را سرد افسر  
 دو شمشه بر وی از الماس و مروارید آوران  
 یکی چون شمس بر ایمن یکی چون بدر بر ایسر  
 قلمد سی مرصع میر بحشیش که پنداری  
 سرآپا ساعده حور از لالی گشته پر زور  
 هم او را داد رحشان حاتم لعلی بدین طبعی  
 که چون این لعل مادت چهره سرح از رحمت دور  
 همایا هفتی بی نگدشت کش بار از سر رحمت  
 قنای خویشن بحشید گیهاپان کیوان هر  
 مگو حومه لباسی را آفریش وسعش افروز  
 سعادتها درو مدغم شرافتها درو مصر  
 به سرهنگ لشکر داد فرمان خواحه اعظم  
 که گرد آیند با افواج سلطایش در محصر  
 گلاب و شکر آمیزد و نقل و شهد و سیربی  
 دوف و شیور بوارید و رود و شدف و مرهر  
 مر او را تهیت گوید بر تشریف شاهنش  
 دل بدخواه او سوزد حای عود در محمر

۱ نویسنده بر وزن مویس مخرج را معوی و به معنی شاهر و ن فرمانده پادشاه است (فرهنگ عمید)

قدیمی را که تازی رو اگر در دست حور افتد

پی نعوید روح او را بهد بر گوشه معحر

پی حرمت به سر بهاد و شهنش حمامت حلقی را

که شاهشاه گیاهش قضا بخشیده یا افسر

چو ریب تر شدش آن حامه گردون گفت در گوشش

همایون پیکری کنش بک جهان جان گیرد اندر بر

الا تا مشک از چین آورد و گوهر از عمان

الا تا شکر از هند آورد و دینه از ششتر

ز حق شاه مشکین بد مفر ملک چون باه

ز بطن حواحه شیرین باد کام بخت چون شکر

در سایش پادشاه رضوان خانگاه محمدشاه طاب الله ثراه

### و فتح خراسان گوید

به هر درجه ر سمار ر بخت شوشه ر

و ر آ میده فرو ر بخت دانهای گهر

گشود مال و فرو خورد هرچه بود احگر

نمود تا بد بصرار حور کلیم سحر

که حاسب چشمه آب ر کبر بیلوفر

که تا چو حامه سددم به مدح شاه کمر

که آن عوان عر لحوان رسید مس از در

به لانه برگ نهان کرده نگه های شکر

ر مشک رب هلالی نموده ریر قمر

فر ر سنگ شکر بسته حسری ر عسر

چه گفت گفت که از فتح شه رسید خبر

چو راشیانه چرخ پس عصب ر ر بر پر

در بجه فلک از سمره سپید گشود

سریں سپهر رمادی یکی نهمه ررد

عربی بیل ملک شد سماره جوں فرعون

ر اب خبرد بیلوفر و شگفت مست

سار بخت شهنش ر حواب شسم روی

هنور حانه بیلوده شد به مشک دهان

بر آفتاب پمیشیده چر و حال عراب

ر لعل سرح حصاری کشیده گرد عدم

به ریر عرض مهر کنده چاهی از مهاب

ر ره پیمده بر بخت از نشاط و سرور

چو داد این حر اعصای من ر غایت شوق  
 هسور بود معلق سخن درون هوا  
 به خویش گفتم آیا ملک چه ملک گشود  
 مگر جهان دگر آفرید بر خدای  
 و یا قصه و قدر با ملک شد عدو  
 به یار گفتم کای برتر از بهشت خدای  
 سخن چو رشته امید من مکن کوتاه  
 بدام از دو جهان کتوری به غیر عدم  
 بسیم از همه عالم به غیر آن سر زلف  
 چه گفت گفت مگر هجرت آگهی بود  
 کسمبه سده بی از سدگن شاه جهان  
 به به فرون که به گیهان خدای طاعتی شد  
 ر نام خود به طمع او فتاد عاقل اربن  
 ر ری شهشه اعظم پی میاست او  
 به حای تن همه السر بسته در حمامه  
 بهمت هاریه جنگال شیر در شمشیر  
 چهل عراده گردیده توپ قلعه گشای  
 همه حجبی و دیوار آن حجیم آهن  
 سپاه شاه چو با خصم گشت رویارو  
 رسید کار به حای ر اردحام عدو  
 هسور مهره آن مارهای مور اوب  
 که خصم شاه که نادر زبان کشیده چو مار  
 به طالع شه و تأید حواحه لشکر خصم  
 نگار من چو بدین حایکه رساند سخن

در استماع سخن حمله گوش شد چو سپر  
 که حر گرفت و چو هوشش به معر دد مفر  
 که بود خصمش و بر وی چگوه یافت ظفر  
 که شد مسحر گنهان خدای کیوان فر  
 که گشت شاه جهان پیره بر قصه و قدر  
 برافکن از سر مسنوره سخن معحر  
 که هرچه چون سر دلمت دراز اولیتر  
 که حبش شه برید پره اندر آن کشور  
 سیه دلی که ر فرمان شه بیچد سر  
 ز فتنه بی که بر نگینحت خصم بدگوهر  
 که بود تالی ایلین در بهاد و سیر  
 من آن مثنایه که ایلین با مهن داور  
 که دهدندی نشود پادشا به یک افسر  
 گسل کرد سیاهی چو مور بی حد و مر  
 به حای دل همه الود هشته در پیکر  
 سموده تعبیه دیدان گرگ در حشر  
 بهنگ هبت و تدر حروش و برق شرر  
 همه سحابی و باران آن سحاب آذر  
 ر هر کرانه سرو تنگ بست راه گدر  
 که در قلوب بر او هام تنگ شد معر  
 نگشته چرخ گرای و نگشته باره سپر  
 پی گیر بر آورد همچو موران پر  
 حان شد بر گریان که پشه از صرصر  
 چه گفت گفت که ای پیشوای اهل هر

و بهر تهیت شاه و فتح لشکر شاه  
 به حیده گفتمش ای شوح این سخن مگذار  
 حسود را چه کم یاد در برابر شاه  
 مگر بدانی شد را به ضلع تنگ آید  
 خدای را چه فراید اریں که شیطان را  
 و درین نشاط که گوساله را سوحب کنیم  
 روان مهدی آخر رمان چه فخر کند  
 به ضعوه بی که رید لاف سلطنت با حجت  
 کی از طین دایمی پستگ راست زیان  
 سست بحث شه و هوس حواحه باطم ملک  
 به هرچه در دو سرا فاهرد بی آفت  
 سلاحشان گه دشمن کشیت مرگ و پشیم  
 به ترک چرخ گر آن گوید این حصار مگیر  
 به ترک چرخ را حکام آن مانند روی  
 و گر نه فلان بادش خود خطاب کند  
 به کوره باشد از بطن کان هوس آه  
 و گر نه مطنه اعدای خویش حشم آرند  
 به شکل حلقه ریحیر بر تمش پیچند  
 هماره آن که به شکل عروس قائمه ر  
 عروس بحث شهشاه را به حجت ملک

براسرد که سرایی چکامه بی آید  
 رمان سد و اریں مدح و تهیت نگار  
 جهود را چه سرم سام سرد پیغمبر  
 که نام حاقان پیشش سرد با هیبر  
 دلیل کرد و نمود اسدم و راند ز در  
 کنیم را سود مدح و تهیت در حور  
 رسن بود که دحانی او فتاد ر حر  
 کجا سلیمان سدد به انتقام کمر  
 کی از حبس جایی بهنگ راست حذر  
 هر چند لشکر باد به ریح تبع و تبر  
 به هر که در دو جهان فدرید بی لشکر  
 سپاهشان گه لشکر کشیت حق و بشر  
 نه گرگ مرگ گر بن گوید آن سو رندر  
 به گرگ مرگ ر فرم یس پیچند سر  
 به آهی که به کان اسروں سود مصر  
 برد به گونه حشر حسود را حشر  
 در آن رمان که رود در رحم ر صلب پدر  
 هر آن عصب که بود در مشمه مادر  
 برارست به سطح دو ضلع سطح و تر  
 جلود با مشاطه و بق ریور

در ستایش امیرکبیر و وزیر بی نظیر میرزا تقی خان طاب الله تراہ گوید

چو عید آمد و ماه صیام کرد مهر  
 امید هست که بام به کام خوش ظمیر  
 کیوں که ماه سارک نمودم عرم رحیل  
 سہل که تا سرود رفتش مسارکتر

گرچه بود مه روزه بس عریز و بی  
 به هر که بست لب از آب و نان بود صایم  
 چو واعظ آنچه دهد پند خلق خود نکند  
 به ررق مرد ریاکار خوب می شود  
 چو هرچه گفت زبان دل بود مخالف آن  
 کسی که وعظ ریایی کند به مجمع عام  
 به گوش کس نرود وعظ واعظ از ره کذب  
 کرا موافق گفتار بگری کردار  
 یکی مسم به ریا دانم و به نیرویری  
 گهی شرابی بوشم به سوی همچو گلاب  
 گده هر دو جهن دارم و ندارم باک  
 چو در ولای پیمبر رهین بود دل من  
 مرا ر لاله رحمان دلبر بست عالیه موی  
 به آب حصر لش سینه سدی از یافوت  
 کشیده بر لب حاسحش خط مشکش  
 لش و روزه چو اندیشه های من ساریک  
 گداخته لب چون شکرش و سی آبی  
 گرفته گوشت خیری شکفته سرخ گلش  
 دلی که در بر سببش محبت چون سندان  
 به هر طرف متمایل قدش و سورت صوم  
 بسته لب و حور اندر هوای ناع بهشت  
 به جای حرر یمانی و شعر ق آبی  
 منبیس انبک اعظم که ماه تاب می  
 کند بر حمت و میرست فصل و دهر فیض

عریزتر بود اکنون که کرد عزم سفر  
 به هرچه جمع شود در صدف شود گویهر  
 شسته بر زسر دار به که بر مسبر  
 که رشت هرگز لب نگردد از ریور  
 مست پیره که اندود کرده اند به زر  
 برای خود شهت و برای خلق گهر  
 چو خود ثمر مرد کی برید خلق ثمر  
 مده ر دست اگر مؤمنست اگر کافر  
 بط شراب همی خواهم و بت دلبر  
 گهی نگاری بوسم به روی همچو هم  
 که هست در دل من مهر پاک پیغمبر  
 خلل ندو برساند سافی و ساعر  
 ستاره طلعت و سبمین عذار و سبمین بر  
 به دور ماه حطش هسته دامی از عسر  
 بر آب حصر و طلحات مد اسکندر  
 نش ز عصه چو اندامهای من لاعر  
 اگرچه می نگارد همی در آب شکر  
 سلی و آتش احمر همی شود اصغر  
 ر نف روزه برافروختست چون احگر  
 چس که تاره بهل از ورمس صرصر  
 بهشتی که بهشش به نارگی چاکر  
 همی مدیح حد وید می کند از بر  
 به طوع طمع ورا چا کرد و فرام  
 سحر دانش و طفرای خود و هر هر

رواح فصل و حریدار هنگ و دوش دوش  
 طرار مسد و ایوب و سام تور ررم  
 جهان محب و محیط سجا و اسر کرم  
 به طمع پناک حد و بدگار مهر میر  
 به برد دشش اسرست در حساب دجان  
 همه بواهی او را مطاوعست قصا  
 سررگوارا گگردیده آسمان سلبد  
 کمال و فروهر بر ححمه پیکر تو  
 مدد ر چرخ نحواهی اگرچه آیه را  
 فلک صمات ملک آن رمن میرد ترا  
 ر دحله تالب صحون ر طوس تا به ازل  
 نه گنج بود و نه لشکر به ملک و نه مال  
 بو ربح بردی و از حایان گرفتنی گفج  
 پس تقدیر به همه سو سپه فرستادی  
 سپاهی از مؤثه مرگشان به دست مسال  
 به حای تن همه الود هشه در حوش  
 گرفته برفی میان را به دست حای میان  
 سخن کشد به دراز آبچس به همت تو  
 که طسه می رند ابدون بهشت باع بهشت  
 اگر بگویم در حوران چها کردی  
 وگر رفینه سازندران سخن راسم  
 به مشک کرمان راندی و ساربدن سال  
 اگر ز حظه شیراز و برد شرح دهم  
 همور اول اردیبهشت طالع تست

کیساد ظلم و معودار عدل و اصل طفر  
 عدوی معدن و دریا و سدسگال دور  
 مهیل رنست و چرخ علا و بحر نظر  
 به دست راد ححالت فرای یم و مطر  
 به پیش طبعش بحرست در شمار شمر  
 همه اوامر او را مناعت قدر  
 نهاده از پی رفعت بر آستان تو سر  
 چمن ملارم کاندرد دو دیده نور بصر  
 ر بهر صفتل حاجت بود به حا کستر  
 که بود ایران و ایران و ملک ریر و ریر  
 فر پلرس تا در شوشی ر رشت تا ششتر  
 به سار بود و به سامان به سیم بود و به رر  
 به گنج خواسته هر رور ساحنی لشکر  
 که تا بسپد د ب بیفتش سار  
 ر باحن ملک الموتشان به کف ححر  
 به حای سر همه السرر سسه بر معمر  
 بهفته کوه گران را به سسه حای حگر  
 گرفت ایران ریب و فروع و شوکت و فر  
 رس به ریمت و ریسدگی بود اسدر  
 سخن دراز کشد تا به دامن محشر  
 ر شاهنامه بشوید سام رستم رر  
 حیاتی که عدو کرد ددیش کبیر  
 چنان دراز که شیرازه نگسلد دوفر  
 شکوفه کرده درختان و بنموده ثمر

هسور حاقان فرار شسته بر دېبم  
 هسور چيپال<sup>۱</sup> ار هند مي ستاند باع  
 به پک دو ماه اگر باع خواهي از حاقان  
 رسي شرافت حرگه فرار نه گردون  
 کشي حبيت سلطان به مرر قسطنطين  
 ساط حاک طرازي بري مهر صبا  
 به هر کنار کسي روي شوکت ز فضا  
 سپاه شاه به بخت تو است مستوث  
 به کح قدر تو گسي چو سباه کاج  
 جهان چه باشد کمر امر تو ساند روي  
 حرر مردم پيسيه بود در فر و هوش  
 سراي حاه تو هر جا بهد حلقه چرخ  
 به فر بخت تو سادا قوام کار جهان

هسور هعمور آسوده حننه در مظر  
 هسور هرقل<sup>۲</sup> در روم مي نهدي افسر  
 به پک دو سال اگر تاج گيري از قبصر  
 بهي نوای شهشه به دوش همت احنر  
 بيري کتبت دارا به ملک کاسحر  
 سبط گيهان گيري به تبع حصم سکر  
 به هر ديار بهي پای بصرت باثر  
 بفاع ملک به عدل تو است مستظهر  
 به باع حاه تو گردون چو شاح سيمر  
 فلک که باشد کمر حکم تو سيمر  
 عمار بود وجود تو آنچه بود حنر  
 بسکه خرد بماند چنان که حننه به در  
 بود قوام عرص نا همیشه از جوهر

### در سايش امير با احتشام عريو خان سردار کل نظام فرماند

حرم بهار من که ز عيدهست ندره تر  
 از راه سارسيده شوم راست از رمين  
 حدن به بار گهت که آراده سرو را  
 ناري به بر گرفتم و موسيدمش چنانک  
 نشاندمش به پيش و مني دادمش کزو  
 مي در حگر چو رخت شود حور و ران مي اش  
 گفتم کنون که روي تو از مي جو گل شکنت

در اول بهار چو عيد آمد از مهر  
 کارم همي به بر قدم آن سرو کاشمر  
 بشيدهام هسور کسي آورد به بر  
 دارد هسور کام و ليم طعم بيشکر  
 هم رنگ لاله شد رخ آن ماه کاشمر  
 عارض به رنگ حور شد بارفته در حگر  
 قدری شکر فشان لب خویش ای پسر

۱ چيپال لقب پادشاه لاهور بود است (برهان)

۲ هرقل = هر کليوس و هم یکی از پادشاهان روم است



بریر که هست چشم تو سمار و لارمت  
 گیتی حکیم حکیم مروتش و می سمن  
 حالی بگو که من کین بر تو جور گذشت  
 از حال سال تازه که آمد خبر مبرم  
 گر دست من نهی بود از سیم و زر چه ناک  
 گنج رضا و کنج قناعت مرا بس است  
 در تن خو روح دارم گور عور باش تن  
 پشمن کلاه را چکند ماه مشکبوی  
 من همچو قطب ساکن و شرم چو آسمان  
 چون آفتاب همت پروین گرای من  
 صد سال هست نام بر سفره فضا  
 دی رمت و روری آمد و مرور هم گذشت  
 سردا هنوز سامده و ساموده حرم  
 دی چون گذشت و خردی فرداش روز بش  
 عر و حلال من همه در مهر مصطفی است  
 هر شعر تر که گویم در مدح مصطفی  
 ز پس فرشتگان دار برد آمد خطاب  
 و نگه فرشتگان با حیرتی عظیم  
 صبح بر این حلال که چشم ستاره کور  
 چون ماهم این مخالفت شیرین من شد  
 آنکه در قصه و وحد و طرب آمد آیهانک  
 گفتا پس از ولای خدا و رسول و آل  
 گفتم تو گرچه هستی چون حال برم عریز  
 عسوان آمریش و فدوی داد و دیس

سهر علاج مردم بیمار گذشگر  
 باید هر به کار کن فکر سیم و زر  
 گفتم بگو گذشت و الطاف دگر  
 خود سگری عین و عیان بهتر از خبر  
 دارم دلی چو دریا لریز از گهر  
 حاصل هر چه هست به گیتی و خشک و تر  
 در سر جو مهر دارم گو عور باش سر  
 مشکبوی لاس را چکند بار سیم  
 دایم به گردش است و خور به باحتر  
 بگرفته شرق و غرب جهان بر بال و پر  
 آملاده است و آبم در کوزه قدر  
 فردا چون شد هم آید روریش بر اثر  
 روریش و چه سر در راق حدور  
 پس هر چه هست فردا چون دیست در گمر  
 و بی شعر تر که هستش روح القدس پند  
 روحم ز عرش گوید کجاست ای پسر  
 کین مرغ را به شاحه طویی مرد مفر  
 گوید برم برمک پنهان به بکدگر  
 هی هی اری مقال که گوش ز ماه کر  
 دانگونه مات گشت که در روشنی بصر  
 از حشش سیم در حقان بارور  
 ز مردمان عریز تر کیست در نظر  
 مهر عریز جان بود از تو عرب  
 دیبچه حلال و مهرست مال و ع

بگفته رفته آرد و بارند سرگ و بر  
 حصص بر شود مژه در چشم بیشتر  
 کر پای تا به سر همه هوشنی و هر  
 رد سحر دور و شب از حرح ماه و حور  
 تو بسته پیش هر دو به طاعت همی کمر  
 کاندل سعادت تو چو سر حیس مشهر  
 شایسته مشتری را با شمس و با مهر  
 حدام نور و نور و منج همب بیشتر  
 کر همب تو سید در حمله شیر بر  
 با سر و گونه گونه چو طوبی دهد ثمر  
 ناکمی که او گردد بستان کید اثر  
 اندیشه کس رکبند حسودان بدسیر  
 و در پری مشک گیرد مرکوم درد سر  
 سرد عریز مهر خود حوالم اینقدر  
 از رعد چاره نیست چو ربرد همی مظر  
 تا سر و حیر هر دو بود قسمت سر  
 تا رس حلیل حیر سرد را حسود شر  
 بر هر چه دوست دارد بهشتد ترا طفر

میری که نام و را بر دانه گردمند  
 ای کز هراس تیغ تو هنگام گیر و دار  
 معر و دلست گویی امدام تو تمام  
 شاهشه و اتانک اعظم که هر دو را  
 آن شمس نور بخشست یں ماه نورگیر  
 و آن شمس و آن قمر را از رو نظر به نست  
 از هر نظر فرون به سعادت شمرده اند  
 بر درگاه ملک که سیمان عالمت  
 رنگونه می رسد خرگوش ماده حبص  
 سروی که دور خود تو کارند بر رمب  
 بردان گذاشت نام ترا از اول عریز  
 قایا با حال سمد سخن نکش  
 تو مشک می فشان و دارد عدو و کجام  
 کد عدو اگر به صبا شد چرا چینی  
 گر بلایی سمود نهان اسر کدک من  
 تا صبح و جنگ هر دو بود در میان خلق  
 جنگ صبا دشمن و صلحت صبا دوست  
 ایرد کنار در دو جهات عریز و بار

### در تهنیت عید نوروز و مدح شاهساز فیروز محمد شاه غازی

#### طایفه الله ترانه گوید

با دو علام سیه در آندم از در  
 یعنی رلف سبزه و حسط مسمر  
 هر دو لش یک فسه بده احمر

در شب عید آن سمن عدار سمن بر  
 هر دو غلامش به نام عسر و ریحان  
 هر دو رحش یک حدیقه لانه حمرا

ترک حیا شوح چیں نگار صرقد  
 حسنم و بویدمش دو دستہ وصل  
 گفت مگر رورہ شادیت بہ شب عبد  
 حیر و رمای سر از در بچہ برون کن  
 ابر خو ہر ہنار میں کہ ز عیضش  
 طرف دم میں ز لالہ معدن یاقوت  
 سر بہ صحرا گسنہ رشتہ لؤلؤ  
 رشتہ سار چو سار الفت یاران  
 فکر بط بادہ کن کہ مات سادہ  
 شرح منی آنچنان کہ در شب تار یک  
 وحہ می از بیست کہہ حرقہ باری  
 حرقہ باریں ترا بہ کار نباید  
 بر تن ہمچون نویی برید آلاک  
 حرقہ سگین بھل کہ خلعت رنگین  
 خاصہ کہ عیدست و داد شاہ جہانان  
 گنمش ای ترک ترک این سحان گوی  
 محرم کیشم میں بہ خویشم نگدار  
 طلعت شہ بایدم بہ خلعت رینا  
 شہ پرستم بہ ماں و حناء پرسم  
 مہر ملک بہ مرا ز ہر چہ در اقلیم  
 مل مرا مار هست و حناء مرا چاہ  
 احمد محار و یاد طویی و عثمان  
 شایق فردوس بیست عاشق بردان  
 یار دورنگی دگر درنگ مہرما

ماہ حش شاہ روم شاہد کشر  
 رفتم و بویدمش دو دستہ شکر  
 کت بود راج روحش بہ ساعر  
 ناکست نوی گل مشام معطر  
 گسنہ خواہر ہنار تودہ اغر  
 صحن چمن میں ز ژالہ محرن گوہر  
 سادہ ستان کشیدہ پشتہ عسر  
 بستہ و پیوستہ تر ز اسروی دلبر  
 می شود عیش بی شراب میسر  
 شعلہ کشد ہر رمن بہ گونه آدر  
 رمن ہی ناب را برون کن از سر  
 کنوہ موقر کجا و کہہ محقر  
 خلعت عیون پادشاہ مظهر  
 ابدت از حاربان حصرت داور  
 مرہمہ راست و جامہ و زور و نور  
 حیز و مریر آسروی مرد سحور  
 مرہم ریشم میں ز پیشم بگرد  
 پرتو مہ شایدم بہ ناش اختر  
 عاشق گنجینہ ام بہ شایق ازدر  
 چہر کیا بہ مرا ز ہر چہ بہ کشور  
 بیم من از بیم و ز بیم ہمہ از در  
 حیدر کتر و حرص حبت و کوثر  
 مایل افسار بیست حامل افسر  
 حیر و ود عم بکی صداع میاور

فصل بهارم خوشست و وصل بگام  
آنکه ز شاهان به رستنت مندم  
همچو محمد کر اسب همه احر  
مرگ مخالف به بلکه برگ مؤلف  
آری بود عجب کر آدر سورا  
گنج موافق به بلکه ریح منافق  
آری بلی کروات سطلی سیر  
کاسه چینی به خواش از سر فتنور  
نظمش هنگام سرم عیش محشم  
کف ز رخس چو بشد بر رخس  
منه شود از لیس تبعش خوش  
حاش خور سل کوه جاری و غر  
تبع سرشان او به دست ررافشان  
خور ز هراسش سان صحرة صفا  
همش هنگام کس حراسه  
کلکش لاعر و رو حسش فربه  
حشنی از کاح اوست بیضا بیضا  
ای ملک ای آفتاب ملک که آبد  
کافر در دور حس و ایت شگفتی  
بست عجب گر حس و هیت فیهرت  
دولت نالد به شه به شاه به دولت  
محرم مشکین ز عود و ساع ز لانه  
گردون روشن ز مه نه ماه ز گردون  
بست شه آنکو همی به لسكر سارد

سک به چندان که مدح شاه سک فر  
گرچه ز شاهان به صورتست مؤخر  
لیک به رتب ز اسبیا همه برتر  
هر دو به خانسور برق تبعش مصمر  
مسئل و ریحان دمد به راده آدر  
هر دو به جان بخش ابر دستش اندر  
خون شود آتش به کسام قطعی اتر  
دنه رومی به قصرش از رح قصر  
فهرش در روز رزم مرگ مصور  
اتر گهر حیر بسی از سر صرصر  
کفنه شود از بهیت گرزش معمر  
لوحش چو بوح بحر سی حد و سی مر  
با که بهنگی دمال به بحر شاور  
نسر داند از عروق حصم بد احتر  
به سود از صدهار گرد دلاور  
گرزش قمره و رو عدویش لاهر  
کشتی از خود اوست گمد احصر  
فهر نو سرم نر از قصای مقدر  
بیع نو چون دور حسست در دل کافر  
بیر سرون آید از مشیمة مادر  
فهر نارد به شه به شاه به اهر  
لاه به بویار بع و عود ز محمر  
کسور ایمن ز شه به شاه ز کشور  
شه نویی کر تو می سارد لشکر

وصف تو آمد کمان نخطه و مسر	نام تو آمد روح درهم و دینار
رسم ولایت کمال حست ز حیدر	وصف سوت بلوغ یافت ز احمد
مهر و صحیرت سها و مهر مهور	عرش و رواق رمین و عرش معظم
نامه فتح ترا سان کسوتر	بیست دباری که سوی آن برد بخت
بود به خاطر ولی سود برادر	رفت در سان ی ملک که طبع شاهم
راست چو حبه سی لقای پیمبر <sup>۱</sup>	حمت حسن بودم از فراق شهشه
گشت ارادت از آنچه بود فروز	لیک مرا راس فرق نو شاه
مشک چو در آتش و عود در آذر	وس به عجب رنگه بویشان برآید
گر رودم جان هزار بار ز پیکر	می رود از دلم ارادت خسرو
سوی رساید نی رفاه ادھر	رنگ زدی کسی ز لاله حمر
سیرہ اطراف حویبار رسد مر	نامه بهاران چو خط لاله عذاران
بال تو حدان چنان که برق در آذر	حسبم تو گرین چنان که ابر در آذر

در ستایش مهد کبری و سر عظمی که قله الملک عاقله الدوله مام پادشاه

### ناصرالدین شاه

دوشم از بار دگر بار چه آورد به سر	دلک هیچ حس داری کان ترک پسر
حلقه بر درود و برجستم و نگشودم در	مال بوشی آمد شب دوشین به سرای
آنقدر بوسه ردم کز دولتم ریخت شکر	تنگ بگرفتمش اندر بر و بر تنگ دهانش
حیرت زوره شد اوصاع جهان زبر و زبر	گفت قاتل ناکی حسنی به سرای
کر مه زوره و از زوره ترا نیست حسر	عالیاست چنان حقه بی اندر شعبان
رمصال بامه شاهدکش راهد پرور	گفتم ای ترک دلارم مگر بار آمد

۱ معروف است که رسول اکرم (ص) در مسجد حرام به سوی جنوبی بکیه فرموده به وعظ و ارشاد حلق می برد و حجت ناهنگسی که مری سه به به حجت می رسید حضرت زین العابدین (ع) و در ده چو حضرت متون در ترک گفت و برای وعظ بالای می رفت رسول به فرمود و فرقی پیمبر اکرم (ص) بنالید و به همین سبب و رسول حبه به حدیث و حاشه جیب حیرت می

گفت آری رمصل آمد و گوید که نه حق  
 راست گویی که ر برد مک الموت رسید  
 رمصل کاش می آمد هرگز نه چنان  
 مرا روره یک روره در آورد ر پئی  
 من شکر بودم و نگذاختم از می آبی  
 من گهر بودم و آوردم دریا ر دو چشم  
 می شیدم که ر شبیه به همسان رسد  
 دیدی آخر که ر همسایگی رفت و من  
 مردم دنده ام از حشش صغری صیام  
 سام رانده علایق شودم سیره ر در  
 بدر مانگ بیم مانگ مؤد در گوشت  
 حلق گویند در پس نگ ر د نافوب  
 رانکه نافوب نم را بش صغری صیام  
 غصه ها درم مانگشی ر دور سهر  
 وقت آن آمد کان و اعطک از بعد نماز  
 آسیا سنگی بر فرق نهاد از دسار  
 من که بی عمره می خواندم یک روز نماز  
 گنم ابوی تو بر فد چو به طوبی فردوس  
 خط تو بر حی از مشک و در آن برج سبیل  
 رلف چون عالیات عالی اگر نیست چر  
 زهر جسم تو چر از خط مشکین امرو  
 از دی سحت تو سد جهره ام ر شکم سه  
 دل من رهرو و رست شب و ر حساب ماه  
 رشکب دو علامد سیه کباده و درد

رقم از بار خدا دارم و از پس عمر  
 که ر به نامده روح از تن من کرد سهر  
 ناسمی رفت مرا روح روان ر پیکر  
 مادگر روره سی روره چه ارد بر سر  
 گرچه رسمست که نگاردار آب شکر  
 گرچه شک نیست که از دنیا ارد گهر  
 گه گه سب و سبی کردم از کار حذر  
 شد چنان رونه ناریک و سر سم لایع  
 صبح ثابت رفد دارد همچون عسهر  
 صبح رانوه خلایق شودم حیره بصر  
 هوض احون درم حون دل اندر ساعر  
 بالله این حرف دروغست و ندارم ساور  
 صاف نگذاخت بدانسان که رو نیست ثر  
 فضاها درم بشمعی از حور قدر  
 همچو بورمه به یکبار حید بر مسر  
 در آن من شود بایش و گردن محور  
 در ر و حمزه چسب خوانم هر سب به سحر  
 گنم ی رلف تو بر رخ چه بر تش عس  
 لب تو در حی از رلف و در آن درح گهر  
 برسد ر آن روی تو سدو هیچ صر  
 مستی دافع زهر سب اگر سیسر  
 وین عجب می که رز و سیم بر بد ز حجر  
 سب همدن به که به نهاد نماید سهر  
 که نهادشند ر حطت بر رانو سر

یا دو گیرند سه چرده که آرند سحود  
یا به هستند دو هندو که به سحره گنگ  
یا سه دو رنگی جادوگر آتشبار  
ساده به ششسته به راسو بر ماه مدی  
این صحت بیست به هر خانه که تصویر بود  
عجب آست که هر جا تو ملک وار روی  
عم محور را آنکه به یک حال مانندست چهار  
به کموف بدر پیوسته نباید حورشید  
رمضان عمر ملک بیست که ماند حاوید  
ماه شوال در سردیکی دورست چنانک  
بیک از عره عز رگره بارگشای  
بدر کردم صما چون به شوال باید  
صبح عید آنکه کر کوه برآید حورشید  
وام یک ماهه کت از بوسه به من باید داد  
بوسهائی که در آن تنگ دهن جمع شدست  
همی می بوسمت رشوق و توحور بار کسی  
تا تو هم واره می از رحمت یک ماه صیام  
مهد علما ملک دهر در دُرّح و خود  
عمر ره ره بهار ره ره حورشید شرف  
شمس جو مثل به عفت به عمر کشل بعث  
همچو حورشید عباسی در جنت نهاد  
ای به هر حال ترا بوده در باری باری  
هکسی از افند را اینده حس تو به رنگ  
هر ازل آدم اگر مدح تو می کردی گوش

چون سراهیم در انشت همی بر آدر  
پشت کردستند از بهر ریاضت چسر  
که همی بر ربر سرو فروزید احگر  
از سوی راست بلال در طرف چپ قبر  
گر در آن خانه ملک را بود هیچ گدر  
حنق حیرت زده مانند به مانند صور  
شادی آید در پس عصه و حیر از پی شر  
به وصال اندر همواره صامت احتر  
نکه چون حصم ولیمهد بود رودگذر  
میردم چشم در نزدیکی باید به نظر  
کله بر آن طره طراز گره اولی تر  
نفل و می آرم و طور و می و رامشگر  
کوه را حما زریعت نماید در سر  
همه را بارستانم ز نو می بوک و مگر  
شمار از نو بگیرم سپس یکدیگر  
به ادب گویمت ای ماه عطر شد بشمر  
مدح مسوره آفاق حواسم از سر  
ستر کبری فلک خود به برج هر  
هاجر ساره لقاساره بلفیس گهر  
میر را ماده شمرد همه به را بر  
که هم از بر تو خوشست مراو را معجز  
وی به هر کار ترا آمده داور یور  
می مانند در سیاهی به همه رنگ اثر  
هیچ کس تو به از مام نمی رادی کر

ور به ظلمات جمال تو فکسی پرتو  
 نگر زنان حشی روی تو آرمد به باد  
 واجب آمد که مشیت بهمت نام از آنک  
 آفریش ر تو پیدا شد ها مکر کبست  
 ثانی رابعه بی<sup>۱</sup> در ورع و رهد و عفاف  
 عیسی از چرخ رسد عطسه اگر روح القدس  
 مگر از عصمت تو روح و خرد خلق شدند  
 گر در آدم که حلیل الله تنها شکست  
 من براسم که سراهیم ستعمارکنان  
 من عجب است که از من عفاف تا حشر  
 عصمت بر خون گر پرده کشیدی به عروق  
 و بدر او هام اگر عفت تو جستی جای  
 سلها قطع شدی و ره پس از رادن تو  
 سدی از عصمت تو گر به ره بد کشید  
 تا دمد سلو فر افتان حیران به چمن  
 لاله سال لال بود عصمت و نادان شب و روز  
 شعر فدائی اگر بطعه به رهدان شود

ایمن از وحشت ظلمات شدی اسکندر  
 بحر از حور برابند همی تا محشر  
 آفریش ر تو گردید عیان سرتاسر  
 ناش گویم به سراپای ولیعهد بگر  
 نالی آمنه بی در کرم و حسن سیر  
 عوص عود بهد موی ترا بر محمر  
 که به آثار عباد و به صورت مصر  
 نقش رحسان تو سربت بکشیدی آزر  
 ت شکستی و برگشتی ری کش پدر  
 صادر فکرت من مکر برابند دحیر  
 حور برون نامدی از رنگ به هزاران بشر  
 نام مردی جهان راه نردی به فکر  
 بطعه بی در رحم مام نمی گشت پسر  
 تا به شام اندر جای بحسد صرصر  
 باد افتد حیران حصم تو چون نسور  
 حور سرخش به رخ و داغ سیاهش به جگر  
 از طرب رقص نماید به مشیحه مادر

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و سادۀ شجاع السلطنه حسعلی میرزا طاب ثراه

و تخلص به معراج بی صلعم گوید

دو سال پیش بدادم گذشت یک کمتر  
 که دور ماندم از اسوان شاه کیوان سر  
 کجا دو سال که هر روز آن دو سال بود  
 ر روز خمسين المم<sup>۲</sup> هزار بار نثر

۱ مصحح در ایضاً عدویه است که بی معارف بود و در ورع و عفاف بهر بی مام است. حاشیهٔ چاپ جو ساری  
 ۲ مقصود از روز خمسين ألف روز پنجاه هزار سال و ... دیابت است. (حاشیهٔ چاپ حرمساری)



من از ملک بشدم دور دور کرد مرا  
 گسر عنایت شه یاریم کند امسال  
 سپهر اوراق داند که من چو کین ورم  
 گرچه کرد مرا آسمان و خدمت دور  
 چو هست قرب بهار گو ماش قرب عیان  
 مگر نه مهر نه چارم سپهر دارد حای  
 مگر نه عتل کزان سوی حیرت و مکان  
 مگر نه پردن کر مکت و قیاس سرون  
 علام قرب بهام که در دو صد فرسنگ  
 منک به حظه کرمان و من نه طوس برش  
 چه سود قرب ملک حصم را که بفراید  
 مرا نه قرب عیان گوش هوش بگراید  
 مگر نسبی کز قرب آفتاب قسیر  
 مگر نسبی کز قرب آتش سوران  
 مگر نسبی کز قرب شمع سرمه افروز  
 من آن بیم که نه من هر کسی شود چیره  
 هر آن حین که ورا داع کین من نه حین  
 من آن گران سر سندان آهنینم  
 کس از به دندان حاید را ابدی دندان  
 مرا حدای نگهبان و چارده تن پاک  
 یکی خورست در حشاش ز چارده روز  
 یکست چشمه و حای آن چهارده حوی  
 ز آب هر حو نوشی کند و چشمه حدیث  
 پس از حدیث بردن و چارده تن پاک

سپهر گشعان کش حانه بد زمر و زمر  
 اربین کبود کهن پشه سر کشم کیفر  
 نه روی هر مر و کیوان همی کشم حشر  
 نگشت دور ر من مهر شاه دیس پرور  
 که بست قرب عیان ر نه برد عقل حطر  
 ورو فروران هر روز توده اعبر  
 خدا مانند لحنی ز معر دانشور  
 نه ماست صدره نزدیکتر و سمع و بصر  
 کند محکم منظور ر نه پیش نظر  
 ستاده دست نکش همچو چاکران دگر  
 ز کرب احمد مختار حایگاه عمر  
 که هست قرب عیان را هزار گونه حطر  
 همی چگونه نه هر مه شود هلال قمر  
 همی چگونه شود چوب خشک خاکستر  
 همی چگونه پروانه را سورد پر  
 بحر خدا و خداوند آسمان چاکر  
 دریده چشم و نگوسار راید از مادر  
 که نرده سحنی من آب پتک آهنگر  
 نه همی خویش رساند همی نه خویش ضرر  
 که رفته گویی یک خان نه چارده پیکر  
 یکی مهست فروران ر چارده منظر  
 یکست حانه و برگرد آن چهارده در  
 نه مرد هر در پویی دهد ر حانه خبر  
 حخته خسرو آفاق نه مرا یاور

بوالشجاع حسن شه جهان معد که هست  
 به حنط حلمش گویست گسد مینا  
 به راع شوکت او چرخ سره حصر  
 به هرچه حرم کند کردگار یاری بخش  
 ر او دستش رشحیست اسر فروردین  
 به سنگ اگر بگرد سنگ را کند لؤلؤ  
 مطیع خدمت او هرچه بر ملک اسحم  
 رینه چیست که از امر او بتند روی  
 به گرد مهر که شمشیر او بدان ماند  
 جو رخ نماید گیهاں شود پر از حورشید  
 به روزگار همان مگر به روز و عا  
 به بحر ماند اگر بحر پر شود لمبر  
 که دیده بحر که در بر همی کند حفتان  
 حسام او ملک الموت را همی ماند  
 سان روح حدیگش مکان کند در دل  
 اگر بدیدی حورشید را به گاه حسوف  
 فای هرچه به گیتی به فخر او مدغم  
 شگفت آیدم از املهی که رزم ترا  
 اگرچه از در انصاف حی عذرش هست  
 من آنچه دیدم از جنگ برق رفتارت  
 به صد هزاران مصحف اگر حورم سوگند  
 چگونه آری باور کند که کوه گران  
 بود خیال محسم و گسرنه همچو خیال  
 بود گمان مصور و گرنه همچو گمان

به نزد بحر کفش بحر در شمار شمر  
 به نزد خودش حویست لحة احصر  
 به راع دولت و مهر لاله احمر  
 به هرچه عزم کند روزگار فرمان بر  
 به بحر طمعش موحیست بحر پناهور  
 به خاک اگر گردد خاک را کند عسر  
 رهین طاعت او هرچه بر زمین کشور  
 ستاره کیست که از حکم او پیچد سر  
 که نفع حیدر کسار در دل کافر  
 جو لب گشاید گیتی شود پر از گوهر  
 که کینه نورد چون روزگار کین گستر  
 سه مهر ماند اگر مهر بر نهاد افسر  
 که دند مهر که بر سر همی نهاد معمر  
 که حال ستاند تنها ز یک جهان لشکر  
 به جای هوش حسامش بیان شود در سر  
 بهفته بین رخشاش را به زیر سپر  
 بقای هرچه به گیهاں به مهر او مصمر  
 همی بسید و انکار دارد از محشر  
 که این مقام شهودست و آن مقام خبر  
 به هرکه گویم بدیده بیستش باور  
 همی مسابه شمارد حدیث من یکسر  
 به گاه پویه همی ساح گیرد از صرصر  
 چگونه آسان می نگردد به بحر و به سر  
 چگونه یکسان می بسپرد بشیب و زیر

همی نگردد و ساکن بعدیت به سطر  
به گردش آید و بر وی کند سریع گذر  
که عظمایان به یکی شطه ساکت اند  
به عون تربیت رابص فصا و قدر  
شدی چگوبه به یکدم براق پیغمبر  
که چشم عقلش کورست و گوش هوشش کر  
که از حکایت معراج مصطفی مگرد  
چنان که حاضر پرویز ر حدیث شکر  
در انبهای سخن آبروی نظم میر  
بحور ر گفته من پس قصیده را از سر

به گرد بقطه پرگار چون خط پرگار  
از آنکه چون خط پرگار بر یکی بقطه  
در چاکمی که ورا هست حلق پندارند  
اگر به سمت فنک سیر او بدی مفدور  
مجان شبهه بودی که در سمک به سماک  
مجان شبهه کسی راست در عروج براق  
عبار حیل خیالم گرفت رابص طبع  
نگو که شاه جهان ر خوش آید اس گمنام  
چو ندای ثنا کردی از مبدیع رسول  
اگر قریحه نظم بود ر حصه مریح

### مطلع ثانی

شیء سمیرت صبح وصال حال پرور  
چو برگ لاله عیان از درون سنگ شرور  
چو هفت برگس شهبلا ر شاخ سیور  
مجوم کرده ر هر سو مجوم گرد فخر  
موده از رخ و لب رشک حبت و کوثر  
به امر ایرد دادار حلقه رد بر در  
سان حلقه بداست پای ر از سر  
که ت ر حلقه حبس فنا برآرد سر  
کرو چو رشته نکرد از درون حلقه گداز  
نگو پیام چه دری ر حضرت داور  
و خود پیام دهی و تو خود پیام آور  
درین مینه ریان مینویست و فرمان بر

شیء به عادت روز شاد عشق آواز  
شیء ر بسکه رمین روش از فروع محوم  
شیء ر گسند سیوری عیان پرویز  
شیء به گونه مشاطگی به گرد عروس  
رسول امی مشکوی ام هانی را  
که حرنبل امین فر حنسته پیک حدای  
ر بانگ حلقه سر حلقه امام ر شوق  
چو حلقه ساخت دل از باد ماسوا حالی  
درون حلقه امکان نماید هیچ مقام  
حظرت کرد به حرنبل کای امین حدای  
حواس دادش حرنبل کای پیغمبر پاک  
سحر ر دل به ریان و ریان به دل گذرد

اگرچه آیه حالی بود در صورت شخص  
بر از شکوفه برون آید و شکوفه را شاخ  
ثمر بهمته را اصلیت و آشکارا در فرع  
گرت هوس که در من شنوی حکایت خوش  
ولی چو آیه من محیط دات نو بیست  
من و ملایک سکال آسمان و زمین  
هر از آیه بهیاده است حرد و سررگ  
یکیست عین هر از ارچه هست غیر هر از  
یکیست صافی و هر لحظه در یکی محلیست  
کنون محال سخن بیست برشین به مراق  
همی برآمد چون برق بر برق و بحسب  
وران به مسجد اقصی جمیع و شد ر کرم  
فرود پایه و بحسب مایه داد فروغ  
به سدره مایه را ره حمر نیل و زانگونه  
رسول گفتش کای طایر خطیره قدس  
جواب دادش کای محرم حریم وصال  
نویی که داری در کاح لی مع الله<sup>۱</sup> حای  
تو شه نشانی و ما شه تو شه و ما سنده  
تو بر هستی خویش اندرین محل بگدار  
براق عقل رها کن بر آیه رفوف عشق  
به پشت رفوف بر شد بی پشت مراق  
در سنده شد به مدعی که بود بنگاره

بود به واسطه شخص شخص را مطهر  
گمان خلق چنان که شکوفه حیرد بر  
کنون تو اصلی و من فرع و سر و حی ثمر  
درون آینه حقیقهای من بگر  
حکایتش را تو بقص نماید و انتر  
تمام مطهر دت نوییم ای سرور  
درین هر از یکی را هر از گونه صور  
که مختلف به ظهورند و متفق به گهر  
یکیست شاهد و هر لحظه در یکی رسور  
گر انتظار تو من دیده است در معر  
به پیکر کهنه چو پیکر و هم کرد گذر  
حسبه روح رسل را به سوی حق رهبر  
به هر فرشته به هر آسمان به هر اختر  
که بازماند از پیکر عقل پیکر نظر  
سب چه بود که کردی به شاخ سدره مفر  
من از فراتر پرزم بسوردم شهر  
نویی که داری از ناح لا به سر اسر  
تو آسمانی و ما به تو مد و ما اختر  
سبح برم بقا کس و برین فد بگر  
که عنین را سودت فروغ عشق اثر  
چنان که مرغ را شاخ بگون به شاخ بر  
در آن تمام تن از جان و حانش از پیکر

۱ اشاره است به این حدیث که به وجود و حیرت محض و بابت شده است. لی مع الله و بابت لایمعی و به  
ملک معرفت و لایمعی مرسل

صعود کرد به اوجی کر آن نمود هبوط  
 ر سدره صدره برتر چمید از پی آمک  
 دو قوس دایره در ملتقای نقطه  
 به عالمی شد کائنات به اسم بود و نه رسم  
 وجود شاهد و مشهود اتحاد گردید  
 به اتحاد و حلولی که رای سوسط  
 بل اتحاد وجودی که بیست هستی وصف  
 میان هستی موصوف و وصف فرق این پس  
 یکست اصل و حقیقت یکست فرع و محار  
 کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور  
 به یک حزبه در آمیخت فرصه زر و بهیم  
 شسته باطر و منظور در یکی نالیر  
 دو ماهتاب فرو ریده از یکی مطلع  
 دو ناحدار مکان کرده در یکی اورنگ  
 شده ام که بی آن شب از ورای حجاب  
 و دیگر آنکه به هنگام بارگشت ندو  
 به کام شیر سلیمان فکند حاتم و داد  
 رگفت حاتم پیغمبران از حاتم لعل  
 پس از نسیم حار بخش حاتم که میپر  
 ر کان حبیب بر آورد و کرد گره رواز  
 ر سعت حیدر کر ر لب فرو بندم  
 مسم ثناگر آل رسول و حساند می  
 مرا از کین خزان پاکت بیست را که بود  
 به پیش دشمن یا حوج خو کشید منته

رجوع یافت به ملکی کر آن نمود صبر  
 ر سدره آید و ر حبیب لا بر آورد سر  
 سر ر دوسو چم آورد چون خط پرگر  
 به محسی شد کائنات به جواب بود و نه حور  
 چو اتحاد فروغ بصیر به ذات بصیر  
 بود به برد حردمند رشت و ژاژ و هدر  
 بعیر هستی موصوف هیچ چیر دگر  
 که متحد به وجودید و مختلف به صور  
 یکست عین و هویت یکست نوع ر اثر  
 و حوب و امکان کرد از یکی گریان سر  
 رکبک در بجه عیان گشت تاش به و حور  
 غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر  
 دو آفتاب درخشیده از یکی حاور  
 دو گلزار بها گشته در یکی چادر  
 به گوشه آمد آوار حیدر صدر  
 نمود حمه یکی شرره شیر زرد در  
 پس از برول عینی را ر آن حدیث خبر  
 فشانده حیدر کزار تنگ تنگ شکر  
 بود چو حلقة حاتم ر شرم و چسر  
 بشار حاتم پیغمبران شیر بشر  
 ر بیم آنکه مسلمان بحواسم کافر  
 حرمت اگر فرو شد هزار عشوه محر  
 مه گر فسار و دو چسر چادر چاره حر  
 ازین فصیده ستوار شد سکندر

<p>ز نوک حمامه سرافشاندہ م عقود دُرر          بہ آب سیم نگارمش بر صحیفہ در          گہ بہ شرع نگارندہ نی بہ شعر اندر          ز ناف صحرہ صمّا شقایق احمر          بہ کام کودک دُر دیہ سان نماید دُر          روان و ساکی سی نادان و بی بگر          سیافریدہ خداوند در یکی پیکر          برین فصیدہ کہ پیراہ بر عروس هنر          دگر بہ نثر بوبسم و حمامہ در دفتر          کہ بستہ است رهی بر ہجای شاہ کمر          نای کافص من چون ہجا بود مسکر          بہ کیش من ز دوشد قدح ناسرست نثر          چگونہ کر شمرد وصف مالہ مژہر          ہمدہ ناسود مست راز راح گذر          بہ حسم گپہاں حکمت چو راح در ساعر          سپاس حضرت تو همچو راح اندہ بر</p>	<p>برین صحیفہ دلکش بہ حای نظم دری          گر قبول ملک افتد ایس چکامہ نعر          بستہ حمامہ اگر بست گو مائش کہ هست          بہ خالق کہ دمان بہ سعی باد بہار          بہ قادری کہ ر بستہ امر بیسی          ندانکہ گشتہ ر صمٹ دو فلک چرخ و ریں          بہ جان شاہ ہلاگو کہ ہر دو گینی را          کہ گر حدبو جہن التمدت نماید          دگر بہ نظم نگارم ر کلک در دیوان          شبیدہ ام کہ حدودی بہ شہ چنین گشتہ          چگونہ مسکر باشم کہ در محامد نو          ہر آن مدیح کہ مسمدوح را سرا سود          چگونہ کور کند مدح چشمہ حور شید          ہمیشہ ناسود حسم راز روح گریز          بہ قلب گینی امرت چو روح در قالب          ہوای خدمت تو همچو روح رحت بخش</p>
--	---

### در تہنیت عید غدیر و ستایش شاہرادہ بی نظیر فریدون میرزا

#### طاب ثراہ گوید

<p>ماء ملک حانشین مہر منور          نافہ از عرش بہ ماء دو چسر          ماء منور بہ چین مشک مدور          قرصہ کافور بد بہ طبلہ عسر          گوشہ سرو محمود تیغ سکندر</p>	<p>دوش چو شد بر سریر چرخ مدور          طرفہ عرالم رسید مست و عرلحوان          تعبہ کردست گشتی از در شوحی          عرّہ عرار او بہ طرہ طرار          یا بہ نو گشتی ز گرد موکب دارا</p>
--	---

سافته رویش به ریسر سافته مویش  
گفته چه حسنی و حدی بخیر و بهیمای  
ساده بی از فی المثل به سنگ نند  
ناشودم نار چهره چون پر طاووس  
گفتهش ای ترک ساده ساده حرامست  
گفت چه زانی سخن بدانی فردا  
رقص کند ر نشاط صالح و طالع  
خلق جهان را دو عشرت و دو شادی  
شادی عیسی ر سیر حیدر کر  
ان شیده قیام مقدم ماه ر مالت  
گشیش اسرار بر کائنات سرگر  
حال مسمی بگو ر نسیم بگر  
گفت که فردا مگر به عید عیدت  
در سه چوبی روزی از چهار هیوان  
گرد وی اسوه از مهاجر و انصار  
خرد و کلان خوب و رشت سده و آزاد  
سرشد و گشتا است اولی مکرم  
دست علی را سپس گره و بر فراحت  
گفت که ای خلق بگریه بمان  
هرکش مولا مسم عیش مولا است  
بارب خواری ده آنکه او ر دسم  
حرم ر روز را سه روز پیاپی  
شادی دیگر ازین در است که فردا  
نسیمی کش پادشاه کرده عیانت

سر صفت دو تمقار در دل گام  
ساده بی از رنگ و بو چو لاله احمر  
گوی سرخست از آن شرره آذر  
از گلوی مط به ریسر حور کونتر  
حاضر بر ترک حمر دار محتر  
هرچه خط در عطا سجده داور  
وحد کند بر ساط مؤمن و کافر  
اهل زمان را دو ریشت و دو ریسر  
عشرت حاضری ر چهر حور صمد  
ایس شده بایب ماب شاه فک هر  
گفتهش اسرار ایس حکایت شعر  
خیال مسم بکن ر نسیم بگر  
عیدی نباشد چو بوی عود معطر  
ساحب شمسنگی رسول مطهر  
فوحی چون موج بحر می حد و بی مر  
بیر و حوال شح و شات مسم و مصطر  
گشند آری ر ماسه مایی شهر  
قطب هدی را پدید شد خط محور  
گفت که ای قوم بشوید سراسر  
اوست پس از من به خلق سید و سرور  
بارب باری کس آنکه او را یاور  
نگردد از حرم خلق حلق اکبر  
شاه فریبون سر آفتاب زده بر  
راست جمال بصیرش چو دو پیکر

او به کمر استوار بسد اسیر  
 سیمی نافدتر از قصای مقدر  
 نیمی در روز رزم مرگ مصور  
 مورچگاسد بر محیط شاور  
 رود روان در کمر بحر مفر  
 ماه مکیاهد ز فسق حرو حاور  
 صفحه آن تبع را حدیو دلاور  
 سوده الماس را به فید مکرر  
 عوطه رمد اندر آب چشمة کوثر  
 شاهن آلوده دارد از چه به شکر  
 ثانی کمر صغ کسد به لؤلؤ و گوهر  
 شوی برآوردی رزون سحر  
 کسد سمانم به مدح شاه مطهر  
 من بر شه ایس قصیده حواسم از سر

تبعی کان را شه از مدن نگشاده  
 نسیمی لاعترتر از خیال مهندس  
 نیمی در کام حصم رهبر محم  
 حوهر آن تبع بر صحیفه آن تبع  
 در کلف حورو بگویمت به چه ماند  
 در کمر شاه لاعترت و عجب نیست  
 حرمت شه را روا بود که بسود  
 وره سیدم که کس نماید معجون  
 با بشیدم که هیچگه ملک الموت  
 تبع که باید همی به رهبرش آلود  
 سیمی از آن تبع پادشاه بسود  
 گفتمش ای شوح زین عسارت شرس  
 لبیک سرا عیش نلیح گشت از پراگ  
 گشت تو امشب به عش کوش که فردا

### مطلع ثانی

گرچه مر آن مهنرست و از یک کهنتر  
 ز مه رحش و یس سبیل مور  
 پشه ایس در رمن کفایت لشکر  
 حتم بر این شد همه ریاست کشور  
 شوکت قاجار ایس هماره مشهر  
 رین یک دامان عدل گشته مشقر  
 بر سر ایس از در جلالت امیر  
 آن ز پی وعط پا نهاده به سر

از دو محمد زمانه بجه رور  
 آن شه دین بود و ایس شهشه دسا  
 شیوة آن در جهان کفالت امت  
 حتم بر آن شد همه رسالت عظمی  
 دوده عدنان از آن همیشه مکرم  
 را یک سبیل شرع کشنه مشند  
 بر سر آن از پی رسالت دستار  
 این ز در محد پا نهاده بر اورنگ



این را همه خسروان به بخت مقدم  
آن پس چهل سال شد رسور مؤید  
ساخته بر فرش این رواق مفرس  
امر خلافت سپرد آن به پسر عم  
آن علی مریدی امام معظم  
این ملک ملک بخش داد فریدون  
داده بدین تبع فتنه باز شهشه  
در بر آن یک صوره حمد خوش  
شاهی عقی بدین شدت مسلم  
داد بر و مرخصار گشتی مرخص  
از سر سر فکند و این سر فسه  
دشمن آن بد اگر مرادی بد فعل  
این یک در عهد فائل نکسر  
این یک تا سکه سب بامش دانه  
دشمن آن هر که هست جاکش در در  
لحق فایا کلام سو ریس

آن را همه اسباب به وقت مؤخر  
این پس سی سال شد حدو مظهر  
تاخته بر عرش آن سراق تکاور  
کرد ولایت گداشت س به بر در  
طوق کرم ساق عرش ساقی کوثر  
صدر مم بدر فدرس فارس لشکر  
داده بدین تبع دوالفقار پسر  
بر بر این یک مهاده سلطان معمر  
منکت دد بدین شدت معمر  
داد بر این آفر بر ر خود مؤثر  
پس در احسان گشود و آن در حیر  
دشمن دست بامراد بد حیر  
آن یک در عهد فائل اژدر  
بر یک تا خطه چید بامش مادر  
دشمن این هر که هست جاکش بر سر  
گوش به گوهر همی کسد بر سر

### در سنایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

دوشینه کپن بیی صدف گشت از کواکب پر دُر  
در رد یکی گنم کمی گنم مسم بگشی در  
حستم ر حار فتم دوان آسجه سر دل دل کمان  
تا حویم از نامش شان ناگیرم از حالش خبر  
پرسیدم آخر کیستی دردی گدایی چستی  
سی موحی را سبستی همچون غریبان در بدر

زین پاسخ آمد در عصب برود صداکای سی ادب  
 زهرن بیم گدین سمه شب آرم به هر کویی گسر  
 نگشای در نا دایم جان بر قدم افشایم  
 بر چشم و سر بشایم ساری حکایت محضر  
 از آن صدای آشنا در موج خون کردم شما  
 حاتم ز حجاب در عبا هوشم ز حیرت در فکر  
 ناگه به خود لرزیدم وانگه به سر لرزیدم  
 مرا خط و زخم کردم گر آن حصه دیدم خطر  
 آسمه سر و سرنگون او از برون من از درون  
 او عرق حوی من عرق خون او منتظر من محضر  
 الفصه با صد پیچ و تاب از جای جسم ناشتاب  
 ای حاتم خار در عتاب از حسرتم خون در حگر  
 در باز کردم بر رخس دیدم جمال ترخش  
 وز شرم شیرین پاسخش آمده در سوک و مگر  
 ترکی در آمد حوی رده یک مسکینی می رده  
 حوی بر جمال وی رده چون بر گل سوری مطر  
 خوش چو آتش نوسه روش به حوی موسا  
 کالرم عمحا ادرا و اندر حساً ان سر  
 عجبش فروز نا ش فرده حمدش همه به و نگره  
 گیسو داده چون رره از طرف دوشش ف کمر  
 روش شرح و تاریکمو سیرش ز سمع گو  
 شمش پاد و دوسرو سکوحمال و مدبر

گیسوزره قامت سال مرگان حدنگ ابرو کمال

دل آه و تن پریاں خط حوش و صورت سپر

فر به سرین لاغر میں اسدک سحر بسیار دان

حورشید رو دره دهان فولاد دل سیماب بر

ناری چو آمد در سرا دید آنچنان پڑمان مرا

گفتا که بی موجب چرا از وصل من حستی حذر

من ماهم و در تیر هفت از من رمیدی سی سب

در بیر هفت ماه ای عجب بیکوتر آید در نظر

گفتم خطا کردم خطا ابدون عطا ماند عطف

ای برونتر آرام حنا ای مریت آشوب نثر

گفت بهل این های و هو عذر گنه پندین مجور

بر حیز و سنگیر کن سورن ناده پر شور و شر

راں نده کروی خار خشک آرد دوزخ من بند مشک

رنگ تو بر حور ملو مشک از رسو و چور ماه و حور

دفع کرب رفع نرح کاب طرب جان فرح

ریسحان دل روح قدح سیرام عم سور مصر

بسویش به عسر مانده رنگش به گوهر ماندا

سبحاده تر ماند لؤلؤی خشک مستقر

هم عقل را پیوند ازو هم جان و دل حرسد از او

هم اهرم در سدا رو هم رو معاصی معصر

از سکه صافست و روان هم ظاهرست و هم نهان

همچون مصامین در بیان همچون معاصی در صور

تی راں خورد پیلی شود در خو چکد بلی شود  
 و ر آن اباییلی<sup>۱</sup> شود حجلت ده طاووس بر  
 بادان از آن گر بوشدا، از نمک طرفی جوشدا  
 تا رور حشر از کوشدا در گل فروماند چو حر  
 حالی را چا برحاستم خاطر را غم پیراستم  
 سرم نشاط را راستم سربید دادم صاحب  
 آماده کردم بهر وی تار و رباب و چنگ و سی  
 نفل و کتاب و جام و می اسباب عشرت سر به سر  
 بگشودمش بعد قدا گفتم رهی شیرین لای  
 اهلا و انهلایا رحما اشرب فقد حان المسحر<sup>۲</sup>  
 ریسان که آرام دلی زیسان که شمع محفل  
 عیش جهان را حاصلی بود را وصلت جویتر  
 بیگانگی از سر به بیگانگی حشر مآته  
 بشین سحر بستان بده شادی بیاور هم بر  
 هم بدله بشو هم بگو هم در بحر هم گل سو  
 هم ماتکین کش هم سو هم انگین حور هم شکر  
 خواهد گذشت چون جهان را در حشر غم بیرون جهان  
 کر نقش پیدا و جهان باقی نمی ماند اثر  
 شادی جوشست و حرمی کر شمش سنی و کمی  
 حر عیش حان آدمی محل بقا بدهد ثمر  
 ایست بعد حان ما کر و مست فرح در ما  
 صمت را ماه و سال ما حر آن باشد ای پسر

۱ ابیل به فتح و ل نام برع کوچکی است که حد و بر شکر به راه فرستادن سگهای کوچکی به هم  
 محل بر سر آن دریدند و پشان را کشند ۲ یعنی نوش که سحرگاهان فر رسید

امشب من از وصیت خوشم فردا ر عم در تنم  
 زیرا که فردا می‌کشم رخت عریضت بر سهر  
 نام سهر چون برده شد آن شوح چشم آرده شد  
 و ر عم چنان افسرده شد کندر حرن شاح شحر  
 رانماس مرحدن سای شد از حرع مرحدن رای شد  
 از دست رخت از پای شد هی رد برو هی رد نه سر  
 هی گریه کرد و هی حرع هی نه کرد و هی فرع  
 هی گفت اسکت یا لکع عدبت طرفی بالسهر<sup>۱</sup>  
 حیری نمود از ارعوان چسر نمود از حیردان  
 امشانه بر گل صبران آورد باقوت از گهر  
 پرتاب کرد ر سر که از ده هلال آزد مبه  
 صد حشرش در هر بکه صد باجشش در هر نظر  
 هی رخت بر گل گوهرها هی بیعت تر مبه اعتبار  
 هی بر سمن از عهرا یارید مروارید تر  
 خوشیدش از نور دل آبی که طوفان رو ححل  
 چون بوح مردم منصل گویان که رسی لاند  
 گفتم چرا گشتی چنین گفتم برو حمامش بشین  
 چندم ز خود ساری عمین چندم ز بد گویی بسر  
 می‌بیمت چون بوالهوس مشتاق چیری هر نفس  
 چون عافلان از پیش و پس آشنه ححل آسمه سر  
 گه پشته پی ر مخرج گه شیوه پی را منع  
 فاحش الاله سوء فلعک و احدرن کل لحد<sup>۲</sup>

۱ ای حقیق حموثر باثر که چشم من به ی - ده - حنی

۲ می بدگویی حویش - ر حنی - من و - ده - ک

بہ عرفی نہ متقی نہ بادہ خواری نہ شفی  
 بہ پاک دامن نہ نفی نہ پیشین نہ پس بگر  
 این آرزو ناری بھل کر من نحو ہی شد محل  
 دامن محل گردی محل گر رحمت سدی از حصر  
 حالی سفر کرد چرا رح سفر بردن چرا  
 جان و دل آرزد چرا از پھر مشی مسم و زر  
 چند از پی حیل و رمہ این های و ہوی رس دمدہ  
 دنیا بماند این ہمہ گیتی سیرزد ابقدر  
 گیرم سرکامت دھد حورشیدسان نامت دھد  
 بک صبح تا شامت دھد از حاورن تا باختر  
 چندان ببرد این عما کز حصرتی گردی جدا  
 کاو را ظفر بچشد جدا بر حسروان نامور  
 شاہ آفریدون کر سمک بر رفته صبتش تا فلک  
 با خلق و کردار ملک با خلق و دیدار بشر  
 فرحمده شد راستین کش کان سود در آستین  
 با قدر او گردون زمین با جود و دریا شمر  
 معلوب حکمش چار حد مکتوب قہرش دیو و دد  
 ہم حکمران بر بیک و بد ہم قہرمں بر حیر و شر  
 بر عالم و آدم کیا کاحش مطوف از کیا  
 حمت و خلقش بیک گیا دورح ز قہرش بیک شر  
 عین زمین عود رمان شاہ جہان ماہ مہان  
 عیث کرم عوث امان فصل ادب اصل ہر  
 کان بھی بحر بها ہم با دھا ہم با نھا  
 حورشید با رش سہا با قوت با حدودش مدر

مذبوح از تبعش سمک محروح او رمحش فلک  
 مرحوح با حلقش سمک مطروح با بطقش شکر  
 حشمش چو دورح جانگرا قهرش چو جب جانرا  
 هم تابع حکمش فضا هم پیرو امرش قدر  
 عالم را عدل او حرم رابع به عهد او کرم  
 نایی و خلق او ارم نایی و تیغ و مقر  
 ای چو شمع مهر و به تبعت گشوده خشک و تر  
 وی چو فروغ صبحگاه صیانت گرفته بحر و سر  
 حسرت صبا تبعت و با او اس و با او آس  
 خاک بدادیشان هم حو سنم کیشان هم  
 بر هر بسدی قهر ران بر هر بلادی قهرمان  
 بر هر امنی مهربان در هر رمیی مشنهر  
 رویری که از نیع گوا از خاک برآید ارعوان  
 ورتوک ناوک حو روان گردد چو پشت شتر  
 از گرد و حو خاک زمین ماند به حامة اهل چس  
 کس اطمینانش آستین و در فمدرستش آستر  
 از سس سس و تبع و شل دارد به تنها متصل  
 ورتس حدنگ حاکم گسل گردد به دلهاک رگر  
 گویی جدای آسمان می یافید اندر جهان  
 جز خنجر و تیغ و سان حر باج و تبر و تر  
 ورتسکه جان اهل کین با خاک ره گردد عجب  
 گویی همه خاک زمین جان داردی چو جانور  
 چون از کمین آبی برون جاری کنی جیخون حو  
 از نیش تیغ آنگون ورتسوک تیغ جان شکر  
 رُمت بدرد تا فلک تبعت برد تا سمک  
 نمش بها سارند حک این از شیب آن از زمر

گوید عدویت دمدم از خوف حال در هر قدم  
 یا خدا دارم عدم یا مرحما دارالمفر  
 گوید رس خوف قصاص این المفر بس الماص  
 این النجاة این الخلاص این المقام این المفر  
 شاه مرا یک ملتصق بقیست بشو یک نفس  
 کافکنده چرخم در نفس چون طر بی بال و پر  
 سالیست افرو تا مرا راقرا نمودی مرترا  
 هم سیم داد هم را هم گنج دادی هم گهر  
 بس رز و سیم و خواسته سحشیدم ناخواسته  
 و اکنون در جا برخاسته عزم به آهنگ سفر  
 به است دارم به دهی وز سیم و زر چه تمی  
 هم در عزم فکر مهی هم در دلم عزم خطر  
 هم رز خواهم جعفری هم جامه خواهم عبیری  
 هم بده خواهم بربری هم دره خواهم رهبری  
 هم خواهم از گیتی جدا، کش جان یک گیتی جدا  
 خواهم که احزای مرا افرو کند سیمی دگر  
 هم خواهم اندر بارگاه بارم دهی بیگاه و گه  
 زان پس که از درگاه شه شد محل عیشم برود  
 از تو سحاور من شد از تو عطا و در من دعا  
 از تو کرم و در من وفا از تو مراد از حق ظفر  
 تا لاله روید از دمن تا زاله بارد در چمن  
 تا ناله حیرد از دهن تا هاله گیرد بر فمر  
 یارت فرو حصص قلیل این یک عربز آن یک دئیل  
 این یک صحیح آن یک غلیل این شادمن آن بوحه گر  
 فآبی این اشعار تو و بس پر مهر گشتار تو  
 روس دهد باران تو در برد شاه دادگر



### من افکاره العالی

دی آمد از در من آن دلمریب پسر  
بودی به رنگ قمر رخسوده چهره او  
بر سرو قامت و فتاده همچو کمند  
حاشانه مشک تر هرگز که از سر سرو  
گفتی دوهمدوی مستگردیده اربی لب  
با بی دو مار میه آسمه مارودمان  
با بی دو درد دعل پی برده اند به گنج  
آری نگار حسن دارد ر سیم سرین  
دارد خلق جهان از گنج هریه او  
وان ترک تنگ دهان از بس بحبل بود  
عافل که سیم خود از بر مستحق دهد  
ای کاش سقره او بودی مرا که همی  
داری به حق من آن عارت دل و دسر  
گشتم سیا همای کر شروع رحمت  
خواهم که بوسه رسم بر تنگ شکر تو  
حبسید و گشت ولی از روی عادت و رسم  
ویژه رس که لطف این شکری که مر  
کی احتمال کند دمه‌ی سرد ترا  
یک ره در آینه بین بر خلق منکر خود  
چندانکه هست ترا پروای خدمت من  
گر میل صحبت من داری و بوس و کنار  
کام از لب و دهم سی‌ر کسی بسند  
گشتم تلای سپیدی از به تلا

افکنده دام سلا ریش به رود مطر  
به کی ز سرو روان تبیده جرم قمر  
بر حلقه سلسله بی هم رنگ مشک تر  
چندین شکج و شک سر داده یک به دگر  
آسمه سار و نگون آون رشاح شحر  
دارد به سایه سرو از آفتاب گذر  
ر بهر عارت سیم یاریده دست طهر  
گنجی بهمنه همی سمش به ریر کمر  
از عصه کو به دل از تانه دست به سر  
نبوسه مع کند آن سیم را رهر  
از بدل سیم شود بامش به دهر سر  
می‌دادمی که مرا گردد فروده خطر  
چون در رسید راه چون برگزید مفر  
روشن شدست مرا دیوار و حانه و در  
تا کام و لب ر لب شیرین کم به مگر  
شپیه‌ام که دهد کس بوسه بر به شکر  
نگدارد از کندی بر در سیم گذر  
کامد به سرد حرد از مهریر متر  
تا دانی آنکه ترا بشد چگونه میر  
باشد صافه مرا از صحبت تو حدر  
ایون به نقد برن دستی به کیسه در  
هر رر بیار و فروز رین عرص خود بمر  
حسم ر سر بیلا اس عجب و کمر و نظر

هر چند کیسه و حب از زر تهی بودم  
گفتا که گنج و گهر گر باشدت بروس  
ورسه محار زبح کوتاه سار سخن  
فایا جو زر در چشم سیمران

دارم ز مضم دری آماده گنج و گهر  
آنکه به مشت زرم این گنج سیم بحر  
دانی که شاخ هوس کس را نداده ثمر  
صدره گیریده برست از صدهار هر

### در ستایش پادشاه حمجاه محمد شاه عاری و فتح حواریم گوید

رسید چه؟ حر فتح کی رسید؟ سحر  
حر چه بود؟ شکست عدو که گفت؟ شیر  
مصافگاه کجا بود؟ ساحت بسطام  
دگر که ناصر او بود؟ نصرت الدوله  
کدام لشکر؟ آن لشکری که رحمت رری  
سپاه را که فرستاد؟ حواجه، کی؟ شعاع  
دگر سپاه فرستد؟ بلی چه مه؟ شوال  
گذشت روزه؟ بلی ماه سو نمود؟ نعم  
کنون چه نهد؟ ساعر چگونه ناند؟ پر  
قدح چه باشد؟ نفره چه نفره؟ سمره حمام  
قدح به باد که بحد؟ به باد روی ملک  
مر آن حکیم که باشد؟ حکیم فایانی  
کدام شه؟ شه ایران چه کم؟ محمد شاه  
رسل کیست؟ ترک از چه ترک؟ از قحار  
کشاکش؟ حرمش چه؟ دره از چه؟ از انصاف  
بود چه نیش؟ چون پاسبان دوت و دیس  
مسممت؟ بلی در چه؟ در سحر و سخن  
گذشته چه؟ صبتش تا کجا؟ به شرق و غرب

کجا؟ به برد مالک از چه ملک؟ از حاور  
عدو شکست چس حو ده؟ گشت بر و زیر  
که بر شکست عدو را؟ سبی من آر  
چه بود مصش از شه؟ امارت لشکر  
کجا؟ به جلوس، چر؟ بهر نظم آن کشور  
کدام حواجه؟ مهن حواجه عطا گستر  
چه روز؟ حد کی؟ روز می رسد؟ ایدر  
جهوف؟ دوش کجا؟ در حوب چون لاغر  
بر ر چه شد؟ از می چه می؟ می حتر  
مدح گسار که؟ بر کی چگونه؟ سیمین سر  
قدح بحب که بوشد؟ حکم داشور  
جو حور می چکند؟ مدح شاه کیوان فر  
ورا لقب چه؟ ابوالسیف از که؟ از داور  
شهنش که کرد؟ بیا حدشش کیست؟ پسر  
کجا؟ به ملک چر؟ بهر دفع فتنه و شر  
رود چه حدشش؟ چون همعان فتح و ظفر  
مقدمست؟ نعم بر که؟ بر قضا و قدر  
رسیده چه؟ نامش تا کجا؟ به بحر و بر

بود که دشمن و<sup>۱</sup> چون رسیده کسی<sup>۲</sup> شب و روز  
 دهد چه<sup>۳</sup> ر<sup>۴</sup> کسی؟ دایم چگونه؟ می‌مست  
 نظیر اوست چه<sup>۵</sup> عکس کجا؟ در آینه  
 به دور وی که خورد خون؟ دو کس کجا؟ به دو جا  
 همی گشاید چه<sup>۶</sup> تبع او چه چیر؟ حصار  
 ر هر او شده کسد چه چیر؟ دل و هوان  
 گشاید آسان چه؟ رمح و چه؟ باره سخت  
 کسی به عهدش پند به خوشش<sup>۷</sup> ری  
 دلی و خودش نالد به روزگار<sup>۸</sup> بی  
 نمی گذارد در مجلسش به عید؟ نعم  
 به هیچ کشور مریار و شود خاکیم؟  
 به ملک فارس حیر حد به مرر چیر حافظ  
 همیشه تا که دمد چه؟ گل از کجا؟ و چمن  
 بود چه؟ بارش که؟ حق دیگر که؟ احمد و آل

ر چه؟ و ساقه خورد در کجا؟ به سنگ و مندر  
 به که؟ به عارف و غامی چه حد؟ بی حد و مر  
 به معنی است نظیرش<sup>۹</sup> به از طریق نظر  
 به دشت رزمش تبع و به محسش ساعر  
 همی فشانند چه؟ رمح و چه چیر؟ شرر  
 ز خود شده ریح چه چیر؟ فصل و هر  
 دهد فراوان که؟ دست او چه؟ بدره در  
 کمند در کف او ریف بر رح دلبر  
 به کوه سیم و به دریا در و به کب گوه  
 درون محمر عود و منان آب شکر  
 بی کجا؟ همه حب کیستند؟ ها بشمر  
 به ارض رنگ نحاشی به رومین قیصر  
 شکست نالا چه؟ بحث چگوه؟ چون صبر  
 کجا؟ به هر دو سرتا چه روز؟ ن محشر

### در منقبت هرنوالتاب اسدالله العالی بن ابیطالب

#### علیه السلام و فتح قلعه حبر گوید

سحر چو رمزمه آغاز کرد مرع سحر  
 همور بامده سلطان یکسواره برون  
 همور باشد گرم چرا غراله چرخ<sup>۱</sup>  
 به آب شسته رحش کارنامه مائی  
 تنش به نرمی حلاق اطلس و فاقم

سان مرغ سحر از طرب گشودم پر  
 شدم به مشکوی حیان دو اسه راه سپر  
 بر آن عزال هرلحون مرا فتاد نظر  
 به باد داده لش بارده آرز  
 رحش به حویی سلطان سوس و صبر

۱ مراد از غراله چرخ خورشید است چنانکه حوخته حدیث مرید

شود غراله خورشید صید لاعر من

گر آهویی چون ترنگ دم شکر من باشی

(محبوب)

رنگ عارض او صف سگش ملور  
 گرفتم آنکه سیارید گوهر از عمان  
 گرفتم آنکه سیارید شکر از اهور  
 گرفتم آنکه سیارید عسر از دریا  
 دو حال بر لب بوشش دو داع بر لاله  
 عبوده این چو دو رنگی به سایه طویی  
 دو سوسش را از برگ صیمران مالین  
 مرا چو دید هراسان و جانگه بر حاست  
 چو طوق حکم خداوند بر رقاب امم  
 به صدر خواست بشنم ولی نگفت سپهر  
 را آن سپس چو عریان به جایگاه هرب  
 چمانه دیدم و چنگ و چمانی و طور  
 به طور بیصه بیصاش در کمی مینا  
 میان این یک تابیده پرتو حورشید  
 گوی شیشه صفا گرفته اسدر چنگ  
 سه نی نلنه ماعر فرو گشاده دهر  
 را حق مرع صحرایی چو مرع حق حق گوی  
 به مار مرعک آدر فرور از منقار  
 فسیه را حنقل و پیاله را برون  
 ر فرط حشم فرو چیدم از عصب دامن  
 به طنز گفتمش ای خشک معتر دامن  
 حرام صرف بود باده حاصه بر ساده  
 به ساده رویی ساکی نداری از مردم  
 را بسی عفا می ماند شدت میسور

را عکس ساعد او فرش مشکبوش مرمر  
 به یک تکلم او سنگ و گل شود گوهر  
 به یک نسیم او حار و حس شود شکر  
 به یک حرکت رنیش گبا شود عسر  
 دو رلف بر سر دوشش دو راع بر عرعر  
 شسه آن چو دو هدو به چشمه کوثر  
 دو سسلش را از تساح ارعوان ستر  
 ندان مثانه که حیرد سپید از محمر  
 دو میمگون قمش شد سای می چسر  
 نه او به می بشنیم هردو بر در بر  
 قطره کردم شیب و قرار و ربر و زبر  
 پیاله دیدم و تر و چمانه و مرهر  
 به رنگ نلنه لالاش در کمی ماعر  
 درون آن یک رو بسببه لاله احمر  
 چنانکه گبرد حصمی گوی حصم دگر  
 چو شیر حواره پستان مهر بر مادر  
 فرو چکید همی قطره قطره خون جگر  
 همی به مال و پر حویش برفشاند آدر  
 را عکس سرخ می و رنگ باده اصمر  
 چو راهدی که نماید به باده حوار گذر  
 به طعن راندمش ای خوب چهر بد گوهر  
 بو ساده رویی مافی محواه و باده محور  
 را باده حواری شرمی نداری از دور  
 که نگذراسی یک روز بی می و ماعر

گشاده چشم جهان بین به راه داده گسار  
 به حیده گشت مرو صرکی عصب بشن  
 مگر نگفته بسی نامه دور برپسین  
 شراب خوردن و آسایش از وسوس نفس  
 شراب خوردن و آسوده بودن از بد و بیک  
 شراب خوردن از آن به که در رمیر امید  
 شراب خوردن از آن به که در سرای امیر  
 سچیده مسیبه شرم و سبرده نام حیا  
 ز تنگ چشمی هم چشم در رن در زی  
 به شریان بحر از ریم و پارگی و رفوم  
 ر هر کدام پژوهش کسی ز باب و ایما  
 بدان صفت که تفاعر به نام مام کند  
 به چشم گنمش ای رشت حوی دستک بیدار  
 محور شراب میر نام میر و حصر میر  
 مگر ندانی کاندل سرای حواحه مراست  
 همه حخته فعال و همه درست ، پس  
 به ویژه پیرو سالار هاشمی هاشم  
 به رهد و پاکی دامن همال با سلمان  
 به حیده پاسخم آورد کای سپهر کمال  
 بدان جدای کزین بحر بازگون هر شب  
 بدان مشاطه که بر چهره عروس جهان  
 به دات احمد مرسل که گشت هستی او  
 به فر حیدر صفدر که گشت هستی او  
 به حسن عالم سوز و به عشق عالم گیر

بهداده گوش بیوشا به لحن حساگر  
 صواب دبدی بشین و گره به رخت ببر  
 جدای هر دو جهان توبه را بسدد در  
 به از سپاس سررگان و احتمال خطر  
 به از تحمل چندین هزار بوک و مگر  
 سهل مدح شانی و فافه آرد بر  
 به عرچه بی دو به بی پا و سر شوی همسر  
 ندیده سفره نام و سحورده بان پدر  
 ز سحت رویی هم دست نیشه درگر  
 به خوردشان بحر از گوز و گندنا و گور  
 خواب بدهد حر نام مادر و خواهر  
 کس از زبان پژوهش نماید از استر  
 حجاب عصمت آزادگان بحیره مدر  
 قصای شیر محار و متاع طعن محار  
 چه مایه مهر نیکو بهاد نیک سر  
 همه فرشته خصال و همه نگو محار  
 که هست هاشم اهدا به تیغ حارا در  
 به صدق و نیکی ایمان نظیر با بودر  
 زبان دق مگشای و راه حق مگرد  
 هزار رورق سیمین نماید را احتر  
 سروهدد به شب نیره عسیرین چادر  
 ظهور دایره ممکنات را پر گر  
 وجود سلسله کایبات را مسصدر  
 به چشم صورت بین و به کلک صورتگر

به شوق خانه فروش و به دوق بی صفت  
 به عشوه‌های پیایی و دلمر طمع  
 به عجز این که بده بوسه تا فاشم جان  
 که گر به قدح ملکراده برگشایم لب  
 ولی مراست حگر حور ازین که عرجه چند  
 در آستانه میرد و بی عجب کاحر  
 هراز مرته ما سافروں شیدستی  
 به از قرآن رحل مشتری شود مسحوس  
 به گر به عصوی ریح شفا فلوس افتد  
 به صحن مسجد یاد کشف از سرگین  
 به قیرگون شود از الفت رگال پرید  
 نه شام ناری گردد حجاب چهره دور  
 به صحن گلش گردد ر حار حوار و زوون  
 به تلح گردد راب دزمه طعم دهی  
 به شام تازه بحوشد ر الفت لملاط  
 حواب را ز سر حشم برگشادم لب  
 سری میر جهان و بود جهان چو بان  
 رواق حواحه بود بحر و بحر بی پایان  
 به رود گردد از عوطه گراز پلید  
 محده گمت که بیکو تشهی کردی  
 اگر جهان سود از چه بر مثال جهان  
 و گره رود و به دریا چرا چو خار و حبش  
 در آن گزیده گرانمایگان شست شب  
 چو این بگمت بحوشید حوسم اندر نس

به فقر خانه ندوش و به صر با لنگر  
 به گریه‌های دمام ر عاشق مصطر  
 به کمر آن که مکی مویه ناسیری راد  
 و با به طعن سررگان رادکش چاکر  
 ربانکن همه حیر و ر ما مکان همه عر  
 کسد بدیشان در حاصگان میر اثر  
 که یار ند بود از مار ند حانگرای نتر  
 چو از تقارن مریح رهبره ارهر  
 به چند روز مریت کند به عصو دگر  
 به قلب مؤمن گیرد کسورت از کافر  
 به زهرگین شود از صحت شرنگ شکر  
 نه آس مظلّم آید بقاب پیکر حور  
 به آس زوئش آید ز لای تار و کدر  
 به تار آید ر گرد تیره نور بصیر  
 به شمع رنده میرد ر صحت صرصر  
 به طر گفتمش ای سروقّه سیمین بر  
 ندارد از بد و خوب و پلید و پاک گذر  
 سرای میر سود رود و رود پهدور  
 به بحر آید ر آمیرش برار قدر  
 به رود و بحر و جهان کاح حواحه را ایدر  
 بود همواره دانا گداز و دون پرور  
 اگر به رود و به دریا چرا چو سنگ و گهر  
 در آن گرفته سنگ پانگان فرار بر  
 چو این بگمت به توفد حانم اندر بر

سرودمش به هر آن را که در فرار مقام  
 از آن فرار فرایند و راست و قدر  
 به کاح نخواه که میرد دش و هیرست  
 بگر دو کفه میران که مایه است در آن  
 به نادان که طوفان طیاره عرق شود  
 در آن مکابره من تدگشته با جانان  
 که ناگه از در پیری حمیده قد چو کمان  
 قدش به هباب گشتی کمان حلاحت  
 مسر ز حالت آن پیر حالتی رو داد  
 همین به یاد نگارین شدم ز باد سرون  
 سرودمش چه کسی گفت پیویم سیاح  
 به دهر دیده سی سوک و سور و سود و ران  
 ز بهره و حلب و شام و مصر و قسطنطنیه  
 همه بدایع ایام کرده اسمتیا  
 سرودش ز سواد سدید تر سحی  
 شبیده بی ز کسی در زمانه گفت ملی  
 قصیده بیست موشح به صدهزار حلی  
 ز بیت احمد محدر سبیش ریست  
 فویم گشته بدو حسن ملت احمد  
 سطور او همه ناسده چون به چرخ نجوم  
 ز نقش بون خطوطش فلک کند ناره  
 بدایتش همه در قدح گردش گردون  
 سرودمش ز کدامین کس آن چکامه؟ بود  
 نگفت این و نه او شست و یال فراحت  
 بدان فصاحت کدحست حاست از حازه

سرودمش به هر آن را که در فرود مقر  
 ازین فرود کم آید و ز حلاکت و فر  
 ز فرط و فسخ بود انحطاط ددشور  
 گران به سمت بگون و سکت به سوی ربر  
 گسرش ز میام بگیرد گرانی لنگر  
 در آن محاوره من گرم گشته با دلبر  
 دمان در آمد ب موی شیرگون از در  
 شنبه پسته مخلوحت از کراسته سر  
 که بی تا سر حیرت شدم چو نقش صور  
 که باد هردو جهنم شد از خیال بدر  
 گهی چو باد شناس به بحر و گاه بر  
 فراغت بست و نشاط و ملال و نفع و ضرر  
 ز بویه و جیش و چین و روم و کالهر  
 ز هر صنایع آفاق گشته مستحضر  
 که نقش می پدید چنان به لوح فکر  
 شبیده ام سحی عم بر و نشاط آور  
 چکامه بیست مظهر به صدهزار عر  
 ز مدح حیدر کرار یایش ربور  
 صدید گشته به دو سور مذهب ححر  
 نفوس او همه رخشیده چون به باع رهبر  
 ز شکل میم حروفش فلک کند پرگر  
 سبایش همه در مدح حو حه قسیر  
 ز بونضایل فانی آسمان هر  
 ز سر نهاده کلاه از میان گشاد کمر  
 به لوح دلکش بر خواندین قصیده ربر

## مطلع ثانی

مناش عره دلا در جهان به فصل و هر  
 به خاک دانش هرگز مگر تحم امید  
 به مرد سعله مکن در هوی در تکریم  
 کسبیم اگر بود بهره کسی مرد دانا  
 چو زاد رفت رگبهاں چه حق و چه دانش  
 رمانه بیست مگر ردل هوی و ردل پرست  
 چنان بود طلب مردمی ز مردم دون  
 سپهر سهم سعادت بهد به شست کسی  
 ر مشکک لعلعه سارد حمل حصالی را  
 کسی که بار سادد دحیل را ز روی<sup>۱</sup>  
 رین طمع گشاید به شعر خاندی<sup>۲</sup>  
 چه روی مهر به قومی که مهرش همه کی  
 به پیش کزدم هرگز بود ر مهر نشان<sup>۳</sup>  
 پی سلامت خود در توانر حدثان  
 ر حارس بکند مرد آرمان رطب  
 پلید حفت پلندست و پاک همسر پاک  
 ر علو فطره از آرها طست سوی شب  
 به دیو پا چکسی مدح سبعة الزان  
 سراری این را خوشتر ر دستة سوری

که شاح فصل و هنر فقر و فاقه آرد بر  
 ر شاح آهو هرگز مدار چشم ثمر  
 به عرق مرده مرن از برای حوون بشتر  
 مسیح اگر بود ریده کسی شود عادر<sup>۱</sup>  
 چو مرد رفت ر میدان چه خود و چه معمر  
 ستاره بیست مگر دون بوار و دون پرور  
 که کس کند طمع التیام از حاجر  
 که فرق می بکند قات و قوس را زوئر  
 که احتیاج کند پشک را به مشک نثر  
 کسی که عرق بیارد سهیل را ر قمر  
 سحیل طر بگردد مری سومعشر<sup>۲</sup>  
 چه رای سودی حلی که سودشان همه صر  
 به ناب افعی هرگز بود ر سود اثر<sup>۳</sup>  
 هسودوار بدارسد ساکسی از آدر  
 ز پارگی بکند شخص آرووی گهر  
 ر حسن حسن بدرد به هیچ روی گذر  
 ر سهل شعبه از آن ساعدست سوی ربر  
 به حفسا چه سری وصف نافه دفر  
 دبسی آن ر سپهر ر سسته شکر

۱ عادر نام شخصی است که گویند مرده بود و مسح او را بده کرد

۲ حروف فاست به است روی و ردف و س و حیل و وصل و خروج و مرید و ناب و حرف آخرین کلمة فایت چون ر نفس کینه باشد و وی خواند و هر حرف متحرک کی بین تائیس و روی قند آن ر دحل خواند ر بهر یک به و دو حرف لاره آمده است و به حسن خویش لارم بیست (المعجم فی معانی الشعراء المعجم - چاپ طهران - ۱۳۱۴ - ص ۱۵۵، ۱۹۹)

۳ مراد ابو شمر بلخی معجم و دشمن معروف است



مسحور ز گنبد نیلوفر و هفت آرائنگ  
 اریں مسدود گیتی مدار چشم خلاص  
 حدنگ حادثه را بپست به ریح زره  
 به راه صعب فدا در گذر محبت ز حار  
 گرت سیاحت باید سهل اساس ارباب  
 مرد به گام هوس در طریق فقر قدم  
 سو سرم سرم حرامی و دشت بی پایان  
 به پهنایی که در آن راه گم کند حورشید  
 به توسی چه بر آبی که بیستش کامه  
 ر که سؤال بمایی حوائت آرد لبیک  
 ز آری آری گوید حوب و ار لالا  
 نو بد سنگالی و بیکی طمع کی هیاه  
 علو مرلت از بیستی سحوا و مگنوی  
 نگر به صحر که هیچست و در صریح حساب  
 ترا که چشم دویین با هزار گونه حول  
 دویین چگونگی دهد فرع را ز اصل تمیز  
 بحوا فقر مری دست و آرزو به کمین  
 هوای مآله داری و ره در سکنا  
 به بحر فقر نسیم بایدت رورق  
 که تا رها بدت این یک ر صد هزار بلا  
 ر خود مجرد بشی به در عفار و چشم  
 سمع بی که نحب کسی ر بار و دیار  
 پی مجاهده نفس تن بهت سرار  
 ر خوبش چو گدشی به خویشش مگر ای

کس آرزو نکند از سراب نیلوفر  
 که شهره راه رهایی ندارد از ششدر  
 پرنگ باده را بپست به فقر سپر  
 به بحر ژرف رضا بر شکن محبت ز سر  
 ورت سیاحت باید بکس لیس ر سر  
 مکن به پای هوا در دیار عشق سفر  
 نو لنگ لنگ سپاری و راه پر کرد  
 به لحنی که در آن گام سپرد صرصر  
 به رورقی چه بشی که نیستش لنگر  
 به حر سؤال ارا بشوی حواب دگر  
 مردنی آنکه به حر کرده بودت کیفر  
 ز خیل حیر تراوش نماید از شر شر  
 که حظ روح کی از بیستی شود اوهر  
 اقل هر عدد از بارش شود اکثر  
 به گنج حوائت توحید کی شود رهبر  
 دویین چنان دهد از فرق کل و حر و حر  
 به راه عشق بهی پای و اهرمن به اثر  
 حیل باده داری و درد در مهر  
 به دشت عشق ر توحید بایدت رهبر  
 که تا جهاندت آن یک ر صد هزار خطر  
 ز خود نفرد نگرین به از دیار و حشر  
 صُغ بی که تفرگنی ر مال و مهر  
 که گاه مهر که رهوار به بود لاهر  
 ر حان و تن چو رهیدی به حان و تن مگر

منور خانه شکنی فرود آن مسبین  
 به حقیقت حویلی به نام عشق بر آئی  
 به جنگ خیبر حیل رموز را صف دار  
 هزار حنت در یک توحش مدغم  
 به برد حلمش الولد در حساب طسوح  
 و مکشش پر کلاهیت گنج افرویدون  
 به یک اشارتش اندر فای صد افلجم  
 پرید مصری او را قضا بود قصه  
 کعبه حادام حید مگران او حاقان  
 مقیم حضرت او باح خواهد از شجار  
 به برد خودش کر بحم آسمان افروا  
 یکی نمایه سعادت حاد کبجسرو  
 ثبات خاک سببی دگر به زیر سپهر  
 فلک ندارد با باد عرم او حسن  
 قصه به رشته محور کشد دوال سپهر  
 و مسلح کرمش روزگار احری حور  
 به کاح شوکت او همت پرده شادروان  
 چه مایه درد در پیش طبع او دریا  
 همان نشاط و حرمتش سپهر بلی را  
 به بر سایه فصل بندش چه کوه و چه دشت  
 سانصرام زمان فشرش از دهد فرمان  
 دگر سببی ریس تحت چارپایه شان  
 چنان گذر کند از به سپهر بینک او

طاف جبهه گسستی به شب آن مگرد  
 ره طریقت پویی طریق فقر سپر  
 به صف صفین حیش جهول را صمد  
 هزار دورح در یک تعرض مصر  
 به پیش خودش اروند در شمار شمر  
 و ملکش کف خاکست مکت اسکندر  
 به یک شارتش ندر نفی صد کشور  
 کمد چسی او را فاسود حیر  
 کعبه سده حر سنگار و دبصر  
 گدای در گه او تاج گیرد و سحر  
 به پیش رایش کر حرم آفتاب نور  
 یکی شکنجه کلو حنت گنج باد آور  
 مدار چرخ بیایی دگر به گرد مدر  
 زمین ندارد با کوه حزم او لنگر  
 که مهر کودک اقبال او کند فرور  
 و مطمح نعمش کاپوت روری سر  
 به حوان نعمت او هشت روضه حوایگر  
 چه پایه دارد در برد آسکور فرور  
 که هوش پارسیمان را از حسن بیلوفر  
 به ظل راس عدل اندرش چه خشک و چه تر  
 به انهدم جهان چشمش از کند محصر  
 دگر بیایی زیر کاح همت پرده اثر  
 که سوک درون درزی و دیه ششتر

سبب ساجح او دهر صدهزار اژدر  
 حکایتیست رنج تو سرق در آذر  
 هم این در آذر از هببت تو در آذر  
 به هرچه حکم کی دهر از آن نیچند سر  
 عرص به بهی تو اعراض حوید از حوهر  
 عقاب فهر ترا چرخ مسه زاعر  
 محمد نو چو اوصاف احمدی بپیر  
 به حد این یک اوراق اگر شود دفتر  
 به یک خلاصه این را میسرست شمر  
 رسول خواست شود به یهود کین گستر  
 همه هزبر و نواب و گرد و کسب آور  
 ور آنچه دیده و دانسته بد سداد حیر  
 چو ریش فرعون آمود چهرشان به دُر  
 کمان ز باری عطفان گروه پیست گذر  
 مگر به یاربمان یار د آورد پاور  
 درست خانه و حوید شود همد و هدر  
 کشان چه آمد از کین مصطفی سر سر  
 از آن گروه همه نامحوی و نام آور  
 به امر یردان پروای و وبل شد که ودر

به بوک ناوک او سم صد هزار افعی  
 کسایتست ز دست تو اسر در آذر  
 هم آن در آذر از هببت تو در آذر  
 به هرچه رای کی چرخ از آن بند روی  
 پری به امر تو تعوید سارد از آهر  
 هزبر چشم ترا دهر خسته چنگال  
 مکرم تو چو اسرار سرمدی بی حد  
 به حصر آن یک اشعار اگر شود حامه  
 به یک سده آن را مصورست حساب  
 پس ز نرد بی المصطلق به سال ششم<sup>۱</sup>  
 هزار و چهارصد از سرگردگان بگریزد  
 نگاشت پورایی<sup>۲</sup> نامه بی به حیل یهود  
 رین حیر همه موسائین ز آب و چشم  
 سپس به چاره بدین شد دستان زن  
 یکی فرسته فرستیم پرفرست و فریب  
 گر آن گره بگشاید بن گره ار کار  
 یکی ز حیل بصیر و قریطه<sup>۳</sup> باد آرید  
 سپس فرسته شد و گرد کرد چار هزار  
 چو آن گروه دو فرسنگ راه سریدند

۱. عروۃ مریح یا بی المصطلق به سال پنجم هجری واقع شده است و بی المصطلق سطلی در حرعه می باشد و قائده و سید آنان حارث بن ابی صرار بود و سبب این عروۃ آن بود که حارث جماعتی را با خود بر حروب رسول خدای هندستان کرد پیغمبر به از وی مریح وارد شده با حارث و قوم او عهد کردند صفوس که صاحب لوی مشرکین بود به دست قتاده کشته شد و کفار شکست خوردند

۲. مقصود از پورایی عذائیه بن ابی منافق است که پس از حادثه بی المصطلق نفاق وی آشکارا گشت

۳. بنی قریظه و بنی المصیر نام دو قبیله یهود است که در زمان اسلام بودند و سرانجام بر اثر غدیری که کردند از مدینه رانده شدند و پس از حادثه در سال چهارم هجری و قح شد

بدان بهیب که در حیلش عتد بهب  
 وزان کران به شب تیره آفتاب زسل  
 یکی دلیر که بد نام او عتد بشیر  
 عتد اهرمی را به ره گرفت و گرفت  
 چو رور روشن خورشید دی در آن شب بار  
 بهود سی حر اندر گریبها حنته  
 به مر بار حداد به صبح اریس باره  
 به از بسح کلاب و به از نبوح بهود  
 به بامد به هنگام آنکه فصل بهار  
 دمسد مهر جهتاب ز کرانه چرخ  
 فلک فکد ر سر طبلان راهب و دوحه  
 هزار پشه سیمین به چرخ گشت بهان  
 شان و زارع و دهقان و محل سد و آکان  
 کشیده پیل به سمت و گرفته دامه به دست  
 به دشت رانده سراسر گواره و گله  
 پی درودن علالت همچو گار گرار  
 چو حارپشتی او بگ از درج چدر  
 به کشتند نبات چمن و عاف ریس  
 به هر طرف بگرسند گرسود و کمن  
 زمین ر سنم مرکب چو گوی در طقطاب  
 به در شد بر آشفته حال و از مویه  
 سلام بام یکی پیر به در ای باره  
 در از سر وی سدیم کار بسته شود  
 گزیر نیست کسی را از حادثات قص

به جز ایات محسند هیچ چادر و چتر  
 بسال اسحم پویاش ر قعالشکر  
 برکت سمود بشیر عتد حیر بشر  
 حر ر حیر و شد ری رسول راهسیر  
 به پای باره مراعاتت بر فلک احتر  
 یکی بهاده کلاه و یکی گشاده کمر  
 بش بهف کسی از حدی بک حاور  
 به از بهیق حمار و به از حور بقر  
 به شاح سرح گل آوا بر آورد نسر  
 بهال سوس ورد از کدر سیر  
 به نقت همچو بهودان ر حور قوره زر  
 به برگ لاله بدل شد درخت لامشگر  
 بهر سدل از در همچو رورهای دگر  
 بهاده حبش به گاو و فکده خوره به حر  
 به گاو بسته نبات گواهی و ابهر  
 به دست رار عشق داستانه و دستر  
 به سمت راعیش ر پلاس پاره گدر  
 که حی گدم و حور سته ناوک و حنجر  
 سپر کحا که گدشتند تبع بود و تبر  
 فلک ر نف مواص چو موم بر آدر  
 فشانده سوده پیل به دبندگان اندر  
 فراشت مال که حر چمگ چاره بی ایسر  
 به آنکه در بگشاییم ناگشاید در  
 خلاص نیست نی را از بایات قدر

ز برگ عهر گر سر رسد دو صد پیکار  
 چو مریوشت ریان بشد این ندارد سود  
 هر آنچه چاره سگالید غیر اریس ناقص  
 نگفت آن دژ گوساله حوی سامریان  
 یکی درخت کهن سال بد به قرب حصار  
 سخت سایه بردان فرود سایه آن  
 رهی درخت که هژده هزار عالم را  
 چو شد به خواب یکی اهرمن و حیل بهود  
 ولی رمی درنگی ورا درنگ نداد  
 دوگام آن دژ آهر حگر به کام رمی  
 سی بریخت ورا خون از آنکه بالاید  
 که ناگه از طرف دژ یکی عمار محاسن  
 بسته دیوی بر بادها و ابست شکفت  
 رسول حواسن اسوگر را و داد سرو  
 شیده بی که بویگر رخ شافت ز حنگ  
 ز روی طیش چنین گفت آفتاب قریش  
 دهم لوا به کسی کش حقای هر دو جهان  
 سحرگهان که شهشاه ساحر در چشم  
 هزار شاهد چشمک زن از نظاره او  
 ز سم ترک حس رومیان رنگی حوی  
 ز خواب حنم رمل چشم برگشود و سرود  
 که حاسن مردمک دیدگان حق بیمه  
 که حاسن شیر حق آن کو به صد هزاران چشم  
 خواب داد یکی کدی فروع چشم جهان

ز بیش پیکان گر برسد دو صد عهر  
 چو کردگار امان بخشد آن ندارد ضرر  
 هر آنچه باوه سرایید غیر اریس انتر  
 ————— ثافت دگر برده روی از داور  
 سطر شاحه قوی بس زمردین پیکر  
 رهی درخت که خط محسم آرد بر  
 سه زیر سایه او کردگار داده سفر  
 گشاد از کمر جم پرند حارا در  
 که مده نو بریاید ز آسمان ظفر  
 چو حار جبهه آهر به گار آهرگر  
 به کعبون روبه جنگال شیر شرره سر  
 بر آن صفت که بهان گشت نوده اغر  
 که دیو گردد چون حم سوار بر صرصر  
 درفش و گفت که کیم رستن اریس کافر  
 چنانکه روز دوم بهر پاس عمر عمر  
 که بامداد چو خور برسد سر ز حاور  
 چو من ستاید و او هر دو را ستایشگر  
 به میل خط شعاعی کشید کحل مهر  
 بهمت چهره سیمین به بیگون معحر  
 بهان شدید عرب و ز در سیه چادر  
 که حاسن چشم من آن توتیای چشم ظفر  
 که هست سرمه کش دیده حلال و حطر  
 بود به مهر رحش چرخ حیره شام و سحر  
 ز چشم رحم سپهرش دو چشم دیده حطر

دو چشم حق بگر خویش بسته از عالم  
گشوده اند از آن روی صعوگان پر و نال  
رگزد راه و نف آفتاب و گرمی رود  
شده دو حرع یمنی دو حنّه باقوت  
کسی که مکه عدرش کشد چو سمرمه به چشم  
کسی که چشمه آتش فشان به چشمش باز  
رسول گفت گرش سوی من فرار آر بد  
یکی روان شد و دست علی گرفته به دست  
علی و چهر پیمبر شد من جهان بین باز  
به چشم آب ردش مصطفی و چشمه بوش  
پس احتری که اخترش مهجبه سابه سای  
یو بپهه که این رزم را تویی شایان  
ولی باز خدا باره راند ری ساره  
سهاده دل به نولای احمد مختار  
یکی ستاره شمر بود در درون حصار  
چو بر شمایل حیدر بطاره کرد و سور  
سؤال را لب حسرت گشود و گفت کبی  
مراسم دخت بی حمت و سبط احمد پور  
مرو بهود از آن گمه گشت آشفته  
به مویه گفت خود بن گرد بباست کرو  
سپس ر باره یکی دیو نام او حارث  
دو اسبه رند به آهنگ کین شیر حدای  
و چشم در بن مرحب سطر شد یگ و پی  
بدر کوه دماوند زبر اسر سده

که هیچ کس به حرار حق سیدش به نظر  
که از چو باز فرو بسته چشم راست بگر  
دو عهزش شده تازی دورگش معبر  
شده دو برگس شهلا دو لاله احمر  
به چشم سمرمه مکی کشد و سیم حنسر  
و چشم حنمه آتش روان و آب حر  
مش و چشمه حیوان کسم سبیر نصر  
و دستگیری او دست یافت بر اختر  
گرچه دیده شود و افتاب بدر و کدو  
چندکه سرحب چو آتش و شک آب حصر  
بدر سپرد و سر سید کبان بلند اختر  
بجم به عرصه که این عرم را نویی از در  
درفش کسبه فرو کوفت بر در حیر  
سپرده حیان به عنایات حالق اکبر  
که خوانده بود و تورات زمره دی سوز  
چو گردباد بر آشت و خاک ربعت به سر  
سرود حیدرهام شیر حق شیر سر  
مراسم سب اسد مام و پور شبه پسر  
چو کعبه بارش بر رخ دوید خون جگر  
به پور عمران گنهای حدای داد حمر  
حصاه رده اما مرحب از یکی مادر  
شش سه اسبه فرستاد از حیدر به سفر  
دلش و کبه برافروخت همچو موش آذر  
سهاد بر زبر ترک آهین معبر

کمان فکند به سرو به عزم درم حدیو  
 بهاد سر رسر میل خود سنگ گران  
 رحان رسوگ برادر به رگ سرخ بقم  
 چنان به پهنه برانگیخت رحش آهن نیم  
 که شد ز حشش آن جسم خاک بی آرام  
 هرگز نبشته دیس آن زمانه را ملحا  
 گرفت راه سرو چون هرگز سر روماد  
 چنان به نازک آن بیع راند سر حد  
 به امر ایرد د دار حیرتیل امین  
 گره مکائیلش بداشتی ایمن  
 بر آن مثال که پیکان گذر کند ز پلرند  
 ز قتل مرحمت آوار مرخان و بهان  
 گراری در کف شیر خلد به گاه گریز  
 صد مهر سلیمان به خاک و اهرمی  
 حدیو بیو خو پران شهاب از پی دیو  
 در حصار بستند چل بهود عنود  
 مگو حصار یکی آسمان کبر افرارش  
 ز بس مستنات آسیب گسد هرمان  
 ز دره اش که دو صد ره بر از سپهر برین  
 چنان رفیع که بر عمر زرف حسیق آن  
 عیان ز شیب فصیل وی آسمان کبود  
 هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبر  
 از آنکه مظهره را با معدل از دو کران  
 همه حیرت ز تربع هرمر و کیوان

نو گمنی ز کتف که دهان گشتد از در  
 سان گسد دوار سر خط محور  
 روان ز کین شهشه سان نمد شرر  
 چنان ز کینه بر آمیخت تبع حارا در  
 که شد ز ناش این روی چرخ پراحگر  
 بهنگ لحه کین آن ستاره ز مفر  
 گشود مال بدو چون عذاب بر کوتر  
 که کرد برق پرندش ز سنگ حاره گدر  
 اگر نگسندی زیر تبع شد شهر  
 اگر به امر فیلش بداشتی سر  
 ز گیار و ماهی نگدسش سر دور  
 بد ز رمین به فلک چون اعای صمبر  
 به رحم گرره حارا شکی فکد سپر  
 چو باد برد و پریوار شد بهان ز نظر  
 شد ز بهر سپر سوی نازه راه سپر  
 بر آن که ساره علم محمدی را در  
 عیان شدی چو یکی گوی نوده عبر  
 ز بس زرات آشوب سد اسکندر  
 به یک مثانه نمودی دو گاو ریر و ریر  
 ساهی ز بلندی فروغ هفت اختر  
 چو از سرود دماوند تل خاکستر  
 همه ستاره شناس و همه ستاره شمر  
 سرود چسره آن حصار بود ممر  
 همه بصیر به تثلیث رهرة ارهر

فرار کنگر عاایش امتن کلم  
 ز حمل جثه آن باره حصه گو رمین  
 رسید بر در آن دره شرره شیر حدای  
 به قدرتی که در آویختی گگر با کوه  
 به برویی که اگر جنگ در ردی به سپهر  
 به قوتی که اگر گوی خاک مگر می  
 دری چسان ر با قوتی چنین افکند  
 عربو ماحت ر مرد و هروش حاست رون  
 بل و بیک و شمشیر و ححر و چسجر  
 به پیلگوش و دژ آهچ و داک و روین  
 گرفته راه بر آن شرره شیر و عامل ازین  
 جو نندسیل که آید ر کوهسار فرو  
 ز آفتاب حوادث بیافتند بسود  
 ر دستوانه و حفتان و خود و درع و رره  
 ر در و گنج و ضیاع و غفار و مال و حشم  
 ز نفاقهای مرصع رمام ار یافوت  
 گزیده گریت و رسته ر صد هزار بلا  
 امین ملک خدا دادشان امان و سرود  
 ر مال آنچه سرد بار یک سطرهیون  
 صعبه زده حی بر احط آبکه به حمس  
 شه آن نگار شکر حیده ر به دست ملال  
 روانه ساحت به سوی رسول تا سارد  
 بلال سرد پری رار ررمگاه و پری  
 رسون شد چو ر بیرحمی ملال آگه

هزار مرتنه در پایه از مسیحا بر  
 بر آن مثال که در زیر بار لاشه حر  
 گرفت حلقه در راه چنگ رور آور  
 چو تار کانتی از هم گسیختش کمر  
 شدی چنانکه به سنگ اندر افکند ساعر  
 چو معر حصم پریشان شدی ر یکدیگر  
 ز سطح عبرا بر اوج گسند احضر  
 رهبر حاست ر بوم و رهبر حاست ربر  
 به حشت و خار و سرباش و گره و خمدر  
 به پیلپا و یک اسدار و دهره و نکمر  
 که گری بسد با حاشه سل را معبر  
 دمان به باره بر آمد حدبو شیر شکر  
 به غیر سایه ر بهار شاه هیچ مهر  
 ر گوشواره و حلحال و طوق و تاج و کمر  
 ر زر و سم و قراع و مواش و حبل و حشر  
 ر باره های مکمل لگام ار گوهر  
 سپرده حریب و حسته ز صد مهر و حطر  
 که هر که ماند در سوار و ماند سر  
 برید هر یک و رین حایگه کسید سمر  
 بود در همه عالم چو یکی احتر  
 که عسیرین قعرش بود آتش عسر  
 معز حی دل او رار عسر و شکر  
 شد سال پری دیده تیش ار منظر  
 هلال وار یک هیدش ار ملال قمر



سرود از چه ر آوردگاهش آوری  
 تو آهین دل و یں ماهر و پری سم  
 پس از زمانی چون آن پری به هوش آمد  
 سد سرود که ای ماه یاسمین سیم  
 گشود بُشد و این گوه گشت گوهر بار  
 بدم به گوشه نخی شسته چون ملبس  
 که ناگهان چو یکی صرع دار آشفته  
 رمین باره بلرزید و سازگون شد سحت  
 چنانکه ماه ز سبانه نور یافت شکاف  
 و راں کمرانه هرزبر خدا امام هدی  
 فرود کنده یکی ژرف رود بود روان  
 شکسته رهگذر سبیل را بهودر عود  
 گرفت حنقه در راه به چنگ شیر خدای  
 از آن سب که در ارای در به قول درست  
 میان کنده به استناد مرتضی آوینگ  
 شد به یثربان پی سپر به سرد رسول  
 رسول گفت یکی پای او کبید به چشم  
 چو از سورد سپرداحت شاه حبر گیر  
 بی چو ماه بر آغوش برگشود ر مهر  
 علی به صمحه کافور گشت لؤلؤ مار  
 بی سرودش کای آسمان عز و حلال  
 چرا از قرب من آمیختنی به ماه نجوم  
 به روز چون که بر آید بهن شود کوکب  
 گشود لعل گهر بار مرتضی و سرود

دلت ز آه و پولاد و روی بود مگر  
 بلی نماید ز آه پری به طبع حذر  
 شدش ز مهر رسول خدا درون پرور  
 سیه چراست رحت همچو برگ لیلو پر  
 که چون بکند در از باره حیدر صفدر  
 سان مرع سیمال به تارکم افسر  
 که از مشاهده دیو لرودش پیکر  
 چو رورقی متلاطم میب بحر حرور  
 شکفت ماه حسینم ر پایه کرکر  
 چو سینه دید به یاران ز کنده راه گسر  
 گشته موحش از اوج سبیلگون مطر  
 که تار آب نماید دفع تند آدر  
 ز در نمود مرآن ژرف کنده را معمر  
 یکی به دست ر پهنای کنده بد کمتر  
 گشاده روح امین زیر پای شه سپهر  
 که هان نظاره بمدست ساقی کوثر  
 که هیچ گوش سراین را نمی کند ساور  
 سوی محیط گرایید سحر پنهانور  
 که تا سپهر وی را چو جان کشد در بر  
 به مشک و عالیه آمیخت دانه های دُر  
 که هست دات تو هستی کون را مصدر  
 چرا ز وصل من انگیختنی ز جرع عرر  
 به مهر چون که مقام بهن شود احتر  
 که ای ربار خدا کیبات ر سرور

به طرف گشتن حرم شود ز اشک سحاب  
به اشک ابر لالی شود به کام صدف  
به هر چه پیش بسازد سحاب در بسند  
چو عشرتی که دو چشم گرمه را در طعام  
صبا که روحش شادان ریاد در حبت  
به محرمی که خداوند نامه آن را بم

به صحن مستان زبیاں شود ز سعی مطر  
به آب حوی رمزد شود به شاح شحر  
فروز شود فرسویں و لاله و ستر  
شدند شاد و فتح پدر شیر و شر  
صبا که حاش حرم بیواد در محشر  
چین هشانه درین دستان ز کلک گهر

### در ستایش پادشاه حمزه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

#### در زمان ولیعهدی گوید

سه هفته پیشترک رین شی به ماه صفر  
شی که گردون بروی نموده بود شار  
شی شرافت روحانیان درو مدغم  
محش آمده هر ذره در نشاط و طرب  
ستارگان بستانش ستاده صف در صف  
رمین ز برف چو آمده دشتی از نقره  
هوا مکدر و صافی چو طره غلمان  
هوای تیره شده بادبان برف سعید  
ز حکم برف که نباید بر افق گفنی  
هوای تیره میان سپهر و حاکم میر  
شسته بودم مست آنچنانکه در کف خویش  
ز من که ناده شده شرح چشم من گفنی  
که ناگه از ره پیکری رسید و مرده رساند  
چه خفته‌یی که ولیعهد شد سوی تبر بر

چو سال نعمت و روز وصال جان پرور  
هر آن نمود که اجرام راست نا محشر  
شی سعادت کرویسان درو مصر  
چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر  
فرشگان سبایش شسته پر در پر  
فلک ز نعم چو آکنده بحری از گوهر  
رمانه تیره و روشن چو چهره فیر  
چنانکه پرده کشد دود پیش خاکستر  
سپیده سرورده پیش از خروش سرخ سحر  
چو در میان دو یزدان پرست یک کافر  
سیافتم که کدام ایمن و کدام ایسر  
درو ستاره کف لخصیب حسته مفر  
چه گفت گفت که ای آفریدگار هنر  
به حکم محکم گیهان حدای کیوان فر

چو بصرت از چه بپویش همزه موک  
یکی بچم که موسی رکاب او چو قصا  
مر رشادی این مژده هوش گوش صرف  
بیانه خواستم و نقل و عود و رود و رباب  
چمائی و سی و مستور و تاره و سارنگ  
دو چشم دوخته بر مافیا سبمین تن  
بدان رسید که خون ر رگم جعد بیرون  
نشسته در بر من شاعری چو حرم ماه  
سهل فاقم بپوش و شهاب ساعرنوش  
حطش ر نعمة ریحان بش ر نص حریر  
لبش به رنگ جگر گوشه عقیق همی  
سود طره او پای تحت حسن و جمال  
در آب دنده من عکس قد و روی و لبت  
دو چشم من چو رره گشت پُر رسد و گره  
می به دستم گر پرنوش به زیر زمین  
چنان لطیف شرابی که بس که میزد حوش  
چه درد سر دهمت تا سه هفته رور و شان  
پس از سه هفته که چون شیر بر عرانة جرح  
ر حواب خادمکی کرد مر مرا بدار  
گلاب و صند سرجه همی مالید  
نگفتمش چه خبر ماحرایی رفته بگفت  
به حبه سرکه سمود همی زرشک درون  
ر حای جستم و ستم میان و ستم روی  
برو به آخور و اسب مرا بکش بیرون

چو دولت از چه ناریش از پس لشکر  
یکی پیو که نگیری عدل او چه قدر  
چنان شدم که نو گویی کسم سداد حشر  
کاب و شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر  
جعدیه و دف و طور و بریط و مرهر  
دو گوش داشته ری مطربان رامشگر  
ر بس که ناده به خون تنگ کرده راه گذر  
دو دودمانه به دوشش معلق از عسر  
ندرو عتفاگر و عزال شیر شکر  
زحش ز دوده آتش دلش ر صلب حشر  
و زان عقیق مرا چون عقیق خون به جگر  
سمن طبع و دست بخت شمس و قمر  
چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمر  
ر عکس پیچ و خم رلفکیا آن دلبر  
درون دانه عیان بود برگ و بار و شجر  
همی نو گفتمی خواهد بپرد از ساعر  
نشسته بودم در پای و بوش و لهر و بظر  
سمود پمحه حوبین ر همیشه حاور  
به صد غریب و سونم بشاند در بستر  
که نا خمار شرابم فرو نشست از سر  
ز خون دو عهر من شد دو لاله احمر  
به چهره بر که فشادم همی ر اشک بصیر  
ر مهر گفتمش ای خادمک همان ایذر  
هیون و استر و رین آر و سار برگ سحر

چو این نگفتم نرمک به ریر لب جدید  
 کدام رین و کدام آخور و کدام اسباب  
 به خرج داده شدت هر چه بود و هیچت بسب  
 گمان سری به دل سعل بر فوائتم او  
 به سوی مرگ بکو حاریست چون کشتی  
 بودم چو جسم مثالی و لاعری تن او  
 به گه پویه نماید و بس رکوع و سجود  
 نمود سالله در ری اگر ورد مادی  
 کون چه چاره سگالی که بر تو از شش سو  
 به چشم گفتمش ابدون ز چرخ سهراسم  
 مرا به نوک قلم سحری آفرید خدای  
 بهر کجا که رود شعر من چو سافه چسب  
 به ویژه همچو ولیمه دآوری دارم  
 یکی چکامه فرستم برش که سرستند  
 برای آنکه ز چشم حدود خون سیجک  
 نگفتم این و به کف با گرفته حامه هور  
 ز حرص مدح و لبعهد از سر قدمه  
 چو روی دولت او تاره کردم این مطلع

حواص داد مرا کای حکیم داشور  
 کدام است و کدام اشتر و کدام استر  
 به عبر کردن لنگی که بیست راهبر  
 به ساحری که فولاد سسته آهنگر  
 به حای خویش همه ساکت چون لنگر  
 که تنگ می نکند حد به چهرهای دگر  
 خو سابه افدن حیران رود به ره اندر  
 به یک نفس بردش تا به ملک کالمر  
 روسته چرخ فروسته است راه مفر  
 که چرخ گردان ریست و بخت من به ریر  
 که کم کجوات عمان سارم از ممداد گهر  
 بهای او همه سبیم آورده و بدره زر  
 که پیش از چو حیلان درون یک پیکر  
 مسیح راه و بخواست مرا بدان کشور  
 ز نوک حامه ریم بر رگ سخن شتر  
 ز عرش بردن در معر من دوید فکر  
 فرو چکید معانی به حای نقش و صور  
 که گنج مدح و ثنا را بدو گشایم در

### مطلع ثانی

رهی گرفته تبع و سان چه بحر و چه سر  
 عطای دمسخت کاروان ملوک و خود  
 زیان تبع نو صرغام مرگ را باح  
 چو نام جنگ ترا بر ریر برد نژاد

رهی گشوده به کنگ و بال چه خشک و چه تر  
 کمند حم به حمت بردن نام طمر  
 جناح چتر نو سیمرغ سحت را شهر  
 برون جهد اگرش مهره بیست در ششدر

وگر نه کسان بگرد دشمن ترا آهن  
 تو چون به باغ چمنی بهر کندن گل و سرو  
 به ررم و برم تو داند مگر به کار آید  
 حدیث تبع تو تا بر زبان خلق گذشت  
 حوالی از به جمال تو دید پس ر چه گفت  
 ترا و شاه جهان ر مگر نصاری دید  
 حکیم گوید حال ر به چشم توان دید  
 نسیم حرم بوگر بر مشام بطفه ورد  
 به عقل گفتم با خود بصری محسوس  
 جواب داد که خون خوردش ر فرقت اوست  
 قلوب خلق ر مهرت چنان نسبت گشت  
 خطب نام ترا چون برد ر وحد و سماع  
 ادیب مدح برا چون کند ر شور نشاط  
 به وصف جنگ تو عواص حامه ام دی حواست  
 نقوش و صفش ازان پیشتر که حسد کلک  
 محتر آنکه ر س چو بکست نوسن تو  
 چنان فصای جهان را گرفته هبت تو  
 شها مها ملکا دادگستر ملک  
 سخن به مدح تو گویی ر اسماء آرام  
 تو آفتابی و نگشتی از دو چشمم دور  
 چنان صمیم شدیم که صفحه را کاتب  
 چه راحتست مر سی حضور حضرت تو  
 کم ز خاک گزفتی که چون عمار مر  
 به خاک پای تو کر طعن دشمنان و شب و روز

زرد گلویش ناگشته ناوک و ححر  
 به بعبان چشمک رند همی عمر  
 که بی بروید از خاک حر که بسته کمر  
 بریده گشت حروف هجا ر یکدیگر  
 حلول کرده خداوند در بهاد بشر  
 که گفت روح الله مر جدای راست پسر  
 نکرده است مگر بر شمایل تو نظر  
 شگفت هست که بالغ شود به پشت پدر  
 که بچه خون خورد اندر مشیمه مادر  
 عذری مردم مهجور چیست خون جگر  
 که در صمیر برادیشه تنگ شد مهر  
 تر آن شود که بر افلاک پرد از مسر  
 گمان آسری که بود مست باده حلر  
 ز بحر طبع فشان به نامه سبک دُر  
 ز بس روانی از دل بخت در دفتر  
 حروف نامش حسد به نامه چون حذور  
 که می یارد بیرون شدن نگه ر بصر  
 مم که مدح تو شعر مرا بود ربور  
 که می برورد از حامه ام به جراحتر  
 سباه شد به جهان بین من جهان یکسر  
 ر استخوان تن من همی کشد مسطر  
 چه هستیست عرص را به طبع سی جوهر  
 بردی افتادن صبران به همیره لشکر  
 بحیرتستم و گویم چه روی داد مگر

شود فراموش فالله خالقی اکبر  
که تا رس را آرد در حلقه در چسب  
قدش خو حلقه بگون جسم چون رس لاغر

که شاه ناصر دین ر ز پد فانی  
همشه تا که رس تاب از پس آید پیش  
هر آنکه سرکشد از چسب ولای تو باد

### من نایب طمعه

چو دود می پیچد به محرم  
مصای عالم از طیت مظهر  
در آذر همچو اسراهم آذر  
چو حرم ماه از سرح دو پیکر  
عقدی تیره پیکر دیر شهیر  
عقابی کی چسب باشد دلاور  
حرکت اسد آذر چون سمندر  
مکان همچون سمندر اسد آذر  
ز پا نا سر همه چسبست و چسب  
بهر چسبش صد چسبست مصر  
زده بس دایره سر یک به دیگر  
رزه گویمش مسانا پ رزه گر  
بود مشکش پدر عودش سرادر  
همه کذب و چون صدق در جور  
رهی سیرنگ سار و سخر پرور  
همه افطار حسن او را مقدر  
به طست افعی و سوریش ستر  
به رسان و مه کسانش در سر  
چو عزمش افعی و پیچده زدر

سبه رلف از سر آن چهر دلسر  
از آن پیوسته می پیی که دارد  
سبه چون ملک مرودست و باشد  
ر چیش طلعت دلسر فروران  
نو گویی بیضا گسرنه  
معاد الله به صید طایر دل  
سود همرنگ زاع از هیچگاه راع  
علی الله راع هرگز می نگیزد  
ر سر نا پا همه نیست و حلقه  
سهر تاریش تاندرست پند  
سود تحریر اقلیدس نو گویی  
فمر را متصل دارد رزه پوش  
در او س طب و تاریکی تو گویی  
سراپا ظلم و چون انصاف مطوع  
ره دلبه رسد مردم به رنگی  
همه اقلیم دل او را مسلم  
به صورت عترب و حورشید مالیش  
به موسی و ید بیضاش در حب  
به گونه تیره و در کبیه چیره

ندیدم ای شگفت ر مشک افعی  
 به افعی کسی شود میبو مقابل  
 بود همسنگ کمر ر بس مشوش  
 فرین گر کمر ب ایمل صادق  
 به صید و قید دل دامان کش  
 به قطع دست سارق شرع را حکم  
 مرا ر بس کهنه درد از لعل جانان  
 دو سیصد بار افروان آرمودم  
 نه آدم را مگر از فتنه مار  
 هری آن رلف مشک افشان که گویی  
 او در صفحه آفاق طبعیت  
 پرید و شیر که از سودای جانان  
 به رشک نعمت فر حار و کشمیر  
 به عارض هشته یک حرمن شقایق  
 دو رلفش هریکی یک دشت مسل  
 ر مشکش در قمر درعی هویدا  
 مرا رانکوه غم چون کوه فریه  
 کمر همواره در کوهست و او را  
 به کوه او زیر هر کس فرا شد  
 عرص شمس و ساع حوردد و شکست  
 جو دور هشت و به طی شد ر مسمی  
 من از جا حستم و سویدمش لب  
 گرفتم کام دل چو بان که دانی  
 به خود گفتم که قافای بهتر باش

باشد ای عجب از در ر عسر  
 سازد کی ارم گردد مسحر  
 بود همسنگ شام از بس مکنتر  
 رهین گر شام با صبح مؤثر  
 چو دردان تا کمر دایم مشتر  
 ولی باید سرد بس درد را سر  
 نگردد هیچگاه عیشی بیشتر  
 همی مسموع را تلحست شکر  
 فراق افتاد ب هردوس و کوثر  
 مرا او را بافه آهوست مادر  
 ورو در چهره دلدار زیور  
 بختیشتر بدم از رلف دلبر  
 در اختیار درم آن سرو کشر  
 به مزگان بسته سیصد حبه بشتر  
 دو چشمش هریکی یک باع صبر  
 ر مسمش در کمر کوهی مستر  
 مرادان مشکش چون موی لاعر  
 سود زیر کمر کوهی موقر  
 شود بر هر مراد دل مطهر  
 رخس گل گل چو باع از آب ساغر  
 سرین فرش بستر کرد پیکر  
 کشیده همچو جانس تنگ در بر  
 که دبو نفس غالب بود بی مز  
 که راه دین رسد بس ساختر

## در ستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسين خان دام محمده العالی

## حکمران فارس فرماید

شادان رسید دوش بگاریم از سر  
 راساں که هست بر رخ من نقش آینه  
 گفنی دو رلف او دو فرشته است عسریں  
 از وهم کرده دایره بی کاین مرا دهان  
 معلوم من شد که تنش بود یا حریر  
 دستی زدم به زلفش و از هم گشودمش  
 گوشت روز محشر یک بیره آفتاب  
 یک بیره هست قد وی و روش آفتاب  
 ریحیر رلف او چو اسیران رنگار  
 از تاب رلف و آب رخسار جسم و چشم من  
 در رلفکش من که دل افتاده روی دل  
 دستانه های شاه چو بر رلف او رسید  
 گفنی دو چشم عاریه فرموده از عرال  
 چشم حروس را که همه حق دیده اند  
 مانا که حسن هر دو جهان را بیافرید  
 خیران شدم که تا به چه عیوض کم نگاه  
 سوگند خورده است که از شرم پیکرش  
 دسم اشاره بی به لب لعل او نمود  
 رویش به موی دیدم و بگریستم ملی  
 باری ز جای جستم و بوسیدمش رکاب  
 وانکه که موزه سر از پا کشیدمش  
 گفتا به ساق من چکی ای سر نگاه

ور گرد راه عالیہ پوشیده بر قمر  
 از گرد راه مانده به رحسار او اثر  
 بر چهر آفتاب سرپوشیده بال و پر  
 بر هیچ بسته سطفه بی کاین مرا کمر  
 مفهوم من شد که لش بود ی شکر  
 فی الحال بوی مشک بر آمد ر بوم و بر  
 ناند هزار خاک و صاحب این حر  
 زانرو فناده عنده حشر در شر  
 دلها قطار بسته به دسل یکدگر  
 پرناب چون شر شد و بر آب چون شر  
 در حلقه های او بود شاه را گدگر  
 از هر کمران رسید به دل حق بیشتر  
 و آن را به سحر تعبیه کردست بر قمر  
 در دیده کاین مرست لب سرح جان شکر  
 در حرو جزو صورت و واهب الصور  
 زیرا که بود آن یک اریں یک سدیع تر  
 ساحر به فارس برد دید ر شوشتر  
 رانگشت من دمید همه شاح بیشکر  
 مه چون به عقب آید بارد همی سطر  
 رودش پیاده کردم و بگرفتمش بر  
 بر سیم ساق او چو گد دوحتم نظر  
 گفتم سی به سیم تو مشتاقم ای پسر



حدید و گشت کس ندهد سیم خود به همت  
 گفتم که زر بدرم لیکن گرت هواست  
 کان هر سپهر طغر صاحب احتدر  
 آن سروی که پیشی سروی ساق کس  
 حر خشکی لب و تری دیده حصم و  
 کس راه عبر بر مردار پیش خویش  
 ای در جهان شریفتر از روح در بدن  
 امص دهد عرایسم صدر ترا قصا  
 از روی و رای تو دو نموده است ماه و مهر  
 در روز حشر آید هر چه در شمار  
 گر بوالشر لقب بهمت من عریب است  
 کسوته بود رفیقت بخت بلند تو  
 را در شش نیره گیرد عدوی تو  
 پشنی که همچو قیغ شد خم به پیش تو  
 رهسوار حلد اگر تف نبخ تو بنگرد  
 صدرا حکایت من و در قدیم من  
 امروز گاه آنکه مرون آمد آفتاب  
 بنشسته و نشسته رخ از گرد راه گشت  
 زان دده بردمش که اگر قطره بی از آن  
 نوشید و تند گشت و ترش کرد سروان  
 شیرین بد این شراب و طعمش همی مر  
 گفتم هلا چه حرم و حیات به من بهی  
 زیر ز سن که هست دهان تو شکری  
 پس باده تلخ بود به ماسده گلاب

یک مشت زر بیاورد و سیم مرا بحر  
 از مدح حواحه بر تو هشام همی گهر  
 سالار ملک هارس حسن حال سامور  
 حر آنکه پیش پیش رکش دود ظفر  
 در بحر و بر نصیب بدد ر خشک و تر  
 و آن سیز شهر دفع خمودن بد سیر  
 وی در زمان عربتر ز نور در نصر  
 جبر اکسد او امسر امر تر قدر  
 در مهر و کس تو دو شده است حیر و شر  
 حر خود دست تو که بروست از شمار  
 بکافر و خلق را به حقیقت نویی پند  
 گرا روزگار اسره شود چرخ آستر  
 کز سهم تو رسیده خود می کند حشر  
 او را به راستی چو قلم می برید سر  
 حسرت خورد که کائنات دم مالک سفر  
 بشو که گوش دشمن از عصه باد کر  
 ماهم چو یک سپهر سهیل آمد از سر  
 فرسوده زهم به میام خستگی سر  
 زبری به سنگ حاره شود سنگ حاور  
 گهتا شراب شیرین ندیجی دهد ثمر  
 فرسوده گشت خاطر و آروده شد جگر  
 بگشای چشم و بر لب و دندان خود بگر  
 شیرین شود شراب چو در وی کسد گسر  
 شیرین شد این زمان که در آمیخت با شکر

حدید و دوستانه به دشنام لب گشود  
 حلاق ظم و شری و مشهور شرق و غرب  
 بود عجب که شعر ترا در بهشت حور  
 وانگه ر هرکرا سحی رفت در مار  
 گفتم هزار شکر که صیتم چو آفتاب  
 تا صاحب احببار به شیراز آمدست  
 در عهد او غمی به خدا در دلم بود  
 واهم به سر رسید چو از در آمدی  
 پس گفت یی زمان به چه کاری و با که یار  
 گفتا که کیست یی تو گفتم بتن همه  
 حویان شهر با دل من حسنه اند حوی  
 که شعر کی مدیح سراپم به مدح ایی  
 با ایی کسم مطایبه از صبح تا به شب  
 کما دربع از بس دلک هر ره گرد تو  
 باری چو من گرین که نماید ترا به طبع  
 گفتم تو آفتابی و حویان شعاع تو  
 هر که که دست من به مؤثر نمی رسد  
 گفت ایی زمان که آمدم و بار دیدیم  
 راسا به چشم رفت که گفتمی ر مزگاش  
 گفتم از چه رو رید نری گشمن ر شرم  
 شرم آیدم که تا کمت حرج آب و بار  
 گفت یی زمان تو گفتمی کز صاحب احببار  
 مرسوم یار را مگرث مرحمت نکرد  
 یکک سیمه را حواله عمل کرد و بار

کای فتنه جهان چکمی ایی همه هر  
 سحر بکنه سحی و معروف بحر و بر  
 از بهر دلمریبی علما کسند ر سر  
 تا رفته رفته حست ر احوال من حشر  
 از حاوران گرفته همی تا به با حشر  
 هر روز کار من بود از خوب حوثر  
 غیر از غم عراق نو ایی سرو سیمر  
 گفتا که در زمانه رسد هر غمی به سر  
 گفتم به کار داده و با یار سیمر  
 در حیرتم که تا به کدامین کسم نظر  
 هر روز می کسند به سگاه من حشر  
 وانگه شویم دوست چو پرویز با شکر  
 تا آن کسم ملاحظه از شام تا سحر  
 کاو چون گدای خانه به دوشست در بدر  
 مسنمی از محبت ترکان کاشعر  
 در شرق و غرب از ره وصل نو پی سپر  
 با چارم ایی پسر که شتام پی اثر  
 حالت چگونه باشد گفتم ر بد بتر  
 نارد همی به پیکر من ناچح و نر  
 نقدی به کف ندارم حز نقد جان و سر  
 حیرانم از کجا دهمت وجه جواب حور  
 هر روز کار من شود از خوب حوثر  
 گفتم مظلولست و بگویمت محض  
 فرمود نقد می دهمت سیمه دگر

آن بیمه حواله سپردم به قرص خواه  
 شرم آیدم که زحمت حدام او دهم  
 گفت ترا حکیم که خواند که اسلهی  
 دایی که عاشقت کف صاحب اختیار  
 تو چون گدای کاهل جاهل نشسته‌یی  
 شئی الهی بر که بر آید ر خانه مانگ  
 لحق ححل شدم که به تحقیق هر چه گفت  
 اکنون تو دی و کرم خویش و فصل خویش  
 من بسده شوم تو خداوند نعمتی  
 به حق واس و وحش و دد و دام می‌کشد  
 شکر تو باد شیوه سکن آب خاک  
 هر کاه عدوی جان نو مالش بود هبا  
 پشنش ز بار عم شود گوز چون گمار

ریس بیم منفد باید ترتیب ما حصر  
 کان بیم بعد یاسم و آسایم از خطر  
 سادیده‌ام بطیر تو در هیچ سوم و بر  
 بر هر لبی که خواهد از و گنج بیم و زر  
 بر در حموش و خانه خدا از تو بی خبر  
 یا الهی بگو که گشاید بر تو در  
 حق بود و حرف حق را در دل بود اثر  
 تو مفتخر به فصلی و ما حمیه مفتقر  
 که دست عرص حال خود از سده این قدر  
 در سر و بحر سمت خداوند دادگر  
 مدح سو باد پیشه قُطان بحر و بر  
 هر که و حدود بحث تو خویش بود هدر  
 هر کاه نه راستی به تو پوست چون و تر

### در ستایش پادشاه حمص شاه محمد شاه عاری طاب الله لراه گوید

شسده گام کز اسبوه احسن  
 در آمد از درم آن ترک فرحار  
 ر جر عیش روان لؤلؤی سیال  
 تو گمتی حفته در چشمانش افعی  
 دو چشمش حیره همچون جان عمریت  
 دو پدم کش نشانم تا نشانم  
 چه گفتم گفتم ای خورشید سواد  
 رحمت بر قد چو بر شمشاد سوری  
 اسیر برگ شمشاد صمیران

فلک چون چهره من شد محدّر  
 گلش پر زاله خورشیدش پراحتر  
 در الماسش بهار باقوت احمر  
 تو گمتی رسته از مژگانش حمر  
 دو ریش تیره همچون قلب کافر  
 عمار رهش از حمد مصر  
 چه گفتم گفتم ای شمشاد کشر  
 لت بر رخ خو در فردوس کوثر  
 علام سرو ارادت صوب

چرا بر ماه زیری عقد پروین  
 چه خواهی کان ترا سود مسلم  
 گرت سیم آرمانها اشک من سیم  
 چو این گفتم ز چشم آمل بر آفتاب  
 گسست آن گویہ تار گیمواں را  
 چمن بر باد داد ز تار زلف  
 نگفتنا ای فصیح عشق  
 فصاحت را بھل بر می بیار  
 فصاحت در حور پندست و نعم  
 چرا خود را چنین عاشق شماری  
 به ترک عشق گوی و عشوه معروش  
 به جر بکر سخن بکربت در بزم  
 سقیم یں فکرت از تحصیل سبب  
 سو ببر از حواں بهما عارنی کن  
 نگفتم حواں بهما خود کدامست  
 نگو مدحی ملک را ملک ستار  
 محمد شاه عاری کر هراسش  
 شہشاهی کہ در دانش جداورد  
 چه دیا پیش شمشیرش چه حقتا  
 سواش با دو صد دریا مقابل  
 همه گنج و خود او را مسلم  
 ز کاحش بقعه بی هر همت گردور  
 ندالی همنش از دگر بیرون  
 در امیدمش حیاں کاحی مدس

چرا بر سیم باری گنج گوهر  
 چه حوی کن ترا سود مبسر  
 گرت رز از روہ چہر من زر  
 کہ از بحر سقیم از ماد آدر  
 کہ گمتی بر رگ جان کوفت بشر  
 کہ کسی از شمیمش شد معطر  
 کہ همت بست حر فولی مرور  
 بلاغت را به حواہی نگفتر  
 بلاغت لایق وعظمت و مسر  
 بدین خلق کربہ و خلق مکر  
 کہ عاقل می شاید جز توانگر  
 به حر فکر هر فکر در سر  
 عتمه ان بکرت ز تعطیل شوهر  
 و ببر ز گنج نعمت قسمی بر  
 گنت خود سلطان مظهر  
 بسیار سعی بر گنجی بیاور  
 نگریذ طمیل در زهدان مادر  
 بھان کرد آفرینش را سر سر  
 چه حارا بش صمصامش چه معمر  
 حلاش با دو صد دریا برابر  
 همه ملک شہود او ز مسخر  
 ز مکش رفعتی هر همت کشور  
 سندن چشمش از فکر برتر  
 سه چو گش ملک گوی مدور

جهان بی چهر او تنگست در چشم  
 گهر اندر صدف می رقصد از شوق  
 به لنگر نام عرمتش گری نگارند  
 بهامیزد سمند باد پایش  
 رگزدش هرکجا دشتی محدب  
 مسو فر با تکش باد محض  
 عدن بین سر سرش تا می گویی  
 چو حوی ریزد را ساش تو گویی  
 چو خسرو را بر دسی عجب بیست  
 و با گویی یکی دریای رخسار  
 شهابی لشکرت در آب و آتش  
 و با با تبر دلدورت می رسم  
 به کاحت خانه روی جان و معمور  
 بر آئینم که کن رامیب حدوث  
 صفا در پیویه رحمت تو مدغم  
 نویی گر مکرمت گردد محسم  
 شهباشاها دو چشم حور فشانم  
 دو مه پیشست تا با من به کیست  
 همی گویند کای بی مهر بدعهد  
 به آخر ما دو را از لطف یردان  
 چرخ گوش و زبان خویش را  
 ربان بشمرد حلاق خسرو  
 ران رگمتن و گوش از شمعین  
 به آخر ما دو سال افرون بختیم

روان بی مهر و تنگست در سر  
 که شاهش بر نهاد روری بر افسر  
 خواص بادیان حیرد و لنگر  
 که با و پال نگشاید کسوتر  
 رشمش هرکجا کوهی مفقر  
 محقر با بش کوه موفر  
 شاید باد را بستن به چسب  
 ر چرخ همش می درد احقر  
 که گویی آن سرافقت این پیمبر  
 بهادشند بر کوهان خسرو  
 هیمال ماهی و حفت سمندر  
 قضا با تبع خوریرت برادر  
 به قصرت ره شبی رای و قیصر  
 سو بگر می بگردد ت به محشر  
 و ما در قصه تبع تو مصر  
 نویی گر معدلت آید مصور  
 که بر خوسد چون در می دو سحر  
 بدان آیین که با درا سکندر  
 همی گویند کای مسکین مصطر  
 رئیس عبصوها سرموده بکسر  
 مقدم داری و ما را مؤخر  
 در گوشت بشمرد و صاف داور  
 بود همواره نوبتیش مفرد  
 ر شوق روی شاه ملک پرور

حسایت دار گو ز اصناف مگرد  
مگر حکمی کند شاه فلک مژ  
عرص را تا بود الفت به جوهر  
حلیلت را سمی رویدر ستر

چه باشد حرم با احجاف بگدار  
سایمش جواب ایدون چگویم  
پسری را تا بود نمرت و آهن  
صدویت را حسک بارد به بالین

### در ستایش وزیر بی نظیر حساب حاج میرزا آقاسی

ور آمرش گیتی کسی نداشت خبر  
نمانده مهر سکون را به بیم راه اندر  
به چشم و گوش فروخته راه سمع و بصر  
بنور آستین فلک دوحه دامن اختر  
جهانیان همه در جواب رفته سرتاسر  
یکی به زانوی فکرت فرو بیدم سر  
چه قوحت کرمگونه خبر را بد و شر  
گاهی به کینه و گاهی به صلح بسته کمر  
به کس به مرجع و مثنای صدحشان رهبر  
هرار لشکر و فرمدهی به در لشکر  
ز صلح و کینه ندارند کاینات گذر  
بهم کند کشاکش چو تنگ شد معبر  
یکی جهان فراحت در جهان مصر  
درب جهان و فزون ریز جهان چو جان در بر  
سها و ماه به یک آسمان نموده مفر  
به نقش بیم مخالف در او به نقش حجر  
معارفین بلادش بهر لعت رهبر  
بهان و پیدا چون جان پاک در پیکر

شب گذشته که همراه بود با محشر  
مسپهر گیتی فرسوده گشته از رفتار  
شی چنان سه و سهماک کبر هرمو  
شی چنانکه نوگویی جهان شعله دار  
به غیر چشم من و بحث حواحه ریز سپهر  
ر س که بودم را اندوه دل حمل و ملول  
به عقل گفتم کانسر جهان کون و مساد  
بهم فاده گروهی سه چار سپیده کار  
به کس ز مقطع و مثنای کیشان آگاه  
هرار حرکه و بوت رنی به در خرگاه  
جواب داد که در این جهان تنگ فضا  
ندیده بی که دوتن چون بره دوچار شود  
ولی چو ژرف همی بگری به کار جهان  
درب جهان و برون ریز جهان چو جان در جسم  
گدا و شاه به یک آستان گرفته قرار  
به حرف بیم ماین در او به حرف الف  
مجاورین دیارش به هر صفت موصوف  
درون و بیرون چون نور عقل در خاطر

مخوف و ایمن چون اهل بوح در کشی  
چو نقش دریا در سینه حامد و جاری  
دراز و کوتاه چون عکس سرو در دیده  
در آن جهان ر فراحی به هر چه در بگری  
بلی تصافی اصداد و اختلاف حروف  
همه تنزل بحر محط و تنگی اوست  
برون اریں همه دانیست کز تصور آن  
حیال معرفتش هر چه کرده اند  
مگر به حکم ضرورت همین قدر دانیم  
و گرنه محل چه داد که از عصاره شه  
و یا به فکر ت خود عنکوت چنانند  
و با چه داد موری که تخم گر بره  
ر گرگ سزه بفرموده که حسّ قرار  
هور چون و چرا بد مر که چون دم شیر  
ستم در آمد بر توصی سوار شده  
ر حای حستم و او را سک ر حای رین  
همی چه گفتم گفتم بنا در آن در آی  
ححیم و طوفان بر من رفت از دل و چشم  
به گریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ  
نو گفنی آن لب و آن چشم هر دو خامه اند  
به صد هراس در آویختم به رلمش  
همه کتاب محسّطیست گفنی آن سر رلف  
به چشم بود چو آهو به رلف چون افعی  
فشاده آن عوص مشک ره حار فرس

روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر  
چو عکس کوه در آینه فربه و لاعبر  
نگون و والا چون سور مهر در فرعر  
گمان بری که حر او بست هیچ چیز دگر  
ر تنگ طرفی هستیست در لاس صور  
که گه حلیح شود گه رود و گاه شمر  
به فکر تند عقول و به حیرند فکر  
حدیث متزلزلش هر چه گفته اند هدر  
که با گزیر ر فرماید هست و فرمانبر  
مهدسایه توان ساخت حایه ششدر  
که از لعاب کند نسح دیه ششتر  
چهار سیمه کسد تا سروید از عمر  
ر بار کمک به دستوری که کرد حذر  
پدید گشت نساخیر صبح از حاور  
که گاه حمله ز سر نه گرفتنی پر  
نکش کشیدم و نمکش گرفتم اندر سر  
که باز تا تو بهشتیست و حلد بی تو مفر  
ر مس که آتش و آتم گذشت بی نور سر  
به حیده گشت عیان از دو لعل او گوهر  
یکی به گوهر خشک و یکی به گوهر بر  
بر آن سمط که به مار سیاه افسونگر  
ر بس که دیره سر کرده بود یک بدگر  
ولی خلاف طبیعت نمود هردو اثر  
نموده این بدل ره مشک حای پرور

به حجره بردم و آوردمش به پیش می  
از آن شراب که از دل چو در جهد به دماغ  
چو رنگ ناده دويد از گنوی او در چهر  
چه گفت گفت که چون بر تو می رود ایام  
به مویه گفتمش ای ترک اربین حدیث بگرد  
و مهر حواچه حسودان به من همان کردند  
چو این شید فروست چشم از سر حشم  
بحشت وری و فرو ریخت بسد از بام  
دوید بر مهش از دیده حوشه پرویز  
به پنج ماهی سیمین طباچه رد سر ماه  
ز فخر گفت به یک جیلنی که کرد حسود  
شای حواچه بدم حرز جان نویسی  
طهیر ملک محم اعتصاد دولت حم  
معین ملت اسلام حاجی آقاسی  
حلال او بر از اندیشه گمان و یقین  
چو مهر رایت او را به هر دیار طلوع  
به روز باد گر از حرم سخن راست  
ز مهر عمرش اگر آفریده گشتی سرع  
و بعض رحمت و انعام گونه گونه اوست  
سجای دست وی اندر سخن بگشاید هیچ  
ز دست خودش اگر سایه بر صحاب افتد  
رهی به دات تو اندر بلند و پست جهان  
قبول مهر تو فطریست مر حلالی را  
و من سوال تو آمل حلق سپید

که داشت گونه یافت و بکشت عمر  
سپید مهر مژغه به رنگ سرخ حگر  
و روی مهر به سیمای من میکند نظر  
درین زمانه که راسخ بود متاع هر  
به ناله گفتمش ای شوح اربین سخن بگرد  
که بر بیوسف حوون او و میل پند  
بر آمد ازین هر موی من دو صد شتر  
بکند موی و بر انگیزد لاله از عطر  
دمید بر گلش از لطمه شاح بلور  
به ده هلال بگازین همی شهود قمر  
ترا که گفت که در کاح حواچه رحمت مر  
تو مدح گوی و میدیش از هزار خطر  
حدایگان اسم قهرمان میک سیر  
سپهر محد و معالی جهان شوکت و فر  
سوال او بر از اندازه قیاس و نظر  
چو اسر همت او را بهر بلاد سمر  
درون دریا کشتی ببعکد لگر  
بداشتی که پرواز هیچ حاجت پر  
که گونه گونه بروید زهر درخت ثمر  
بر آن مشاه که در قطره بحر پناه  
سهیل و ماه فشد همی به جای سطر  
چنان که گوهر اشب در اولین جوهر  
حسانکه حاصبت بطق در نهاد بشر  
گمان مری که هیولاست در قول صور



مدیم مجلس عدل تواند امی و امان  
 ز فرط حرص تو بدر ساح عجب سود  
 به کیی حصص تو در کان آهن و فولاد  
 مگر ز پخته عزم تو لطمه بی حورده  
 مگر ز آتش خشم تو شعله بی دیده  
 شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان  
 شما ز مهر تو حیرد چو شادی از ماده  
 حدیث مهر تو خواند گر به گوش حنین  
 به نفس نامه گر هیبت تو بیانگ رید  
 شکوه حرم تو در راه باد عاد کشید  
 به هستی تو مآهات می کند گیتی  
 ز نف هیبت تو شعله حیرد از درب  
 اگر حلال تو در به سپهر گیرد حای  
 نسیای عرم تو بام شب در دیوان  
 به خون چرخ همان قدر حاحنست ترا  
 حدایگان گویند حامدی گفست  
 چگونه مگر باشم که در محامد تو  
 گر این مرد حسودست حق به جانب اوست  
 وگر مراد وی ازین سخن عباد مست  
 حسود اگر همه نیر افکند ترسم از آنک  
 ز من بیاید هر بوی خود مدحت تو  
 همیشه تا که به شکل عروم قائمه را  
 هروس ملک ترا دولت جهان کاین  
 ترا ستاره مطیع و ترا رم به علام

مطیع موکب تحت تواند فتح و طهر  
 که سگه کرده ز معدن همی برآید زر  
 سرد که ساخته ببسد تیغ و تیر و تر  
 که هر کرانه سراسیمه می دود صرصر  
 که در دویده ز دهشت به صلب سنگ شرر  
 ز روی مهر بماند به هیچ چیز اثر  
 بلا ز قهر تو زاید چو شعله ز جگر  
 ز شوق رفص کند در مشیمه مادر  
 ز هیچ عرصه نروید گیاه ن محشر  
 ز بال پشه سمرود صد اسکندر  
 چنان که دوده آدم به دات پیغمبر  
 ز یمن همت تو رشحه برسد از آذر  
 ز کنگ طرفی اهل اک شکند محور  
 که همچو باد پراکنده می کند دفتر  
 که بهر صیفی آینه را به خاکستر  
 که با سزا سحنی سر ر دست از چاکر  
 ندای نافص من چون هجا بود مگر  
 ز حرف حق نشود ربحه مرد دانشور  
 کلیم را چه ریان حیزد از حوار بقر  
 ز مهر تست مرا درع آهین در بر  
 گرم بر آتش سوران بهند چون مجمر  
 مساویست به سطح و دو صلع سطح و تر  
 جمال تحت ترا کسوت امان در بر  
 ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

### در ستایش امیرالامراء العظام میردانی حان رحمه الله فرماید

شد کاسه‌ام از باده نهی کیسه‌ام از زر  
 پاریزه مرا برگ و هوا بود فراوان  
 شهد و شکر و شیشه و شامه و شاد  
 هم بود کباب سره هم نقل مهنا  
 هم ساده سیمین بدو هم ساده رنگین  
 هیچ از بر من یار مرفقی نه دگر جای  
 که طره مشکبش سرم را شده بایلین  
 بر ساق سپیدش چو سرا سردمی انگشت  
 بر سینه سیمیش چو سر میردمی پست  
 گه ریشک رشکین من از روی تملق  
 گه چهره پرچین من از هرط تعلق  
 گه آنه گون صورت من دبیدی و گفتی  
 هر وقت که حمیاره کشیدم ر پی می  
 هر گه که تمنای یکی سوسه نمودم  
 صد سوسه اگر می‌زدمش بار به شوحی  
 سرم چو شیدنی محایل شدی از دوق  
 شرم چو شیدنی متحرک شدی از دوق  
 و امسال که هم کیسه و هم کسه نهی شد  
 ماهم شده دمساز به ترکاں سپاهی  
 هر گه که مرا بیند در کوچه و بازار  
 کایست همان شاعرک حام طمع کار  
 بر بوی بت ساده رواست به هر کوی  
 شعرش همه ژاژست و کلامش همه باوه

زان رو نکند باد من آن ترک ستمگر  
 واسات غراعت به همه حال میسر  
 رود و دف و طپور و پی و برط و مرهر  
 هم بود طعام سره هم آتش مرعهر  
 هم حور منقاد و هم لور مقشر  
 زانسان که زن صالحه از حانه شوهر  
 گه سینه سیمیش سرم را شده ستر  
 زانو مگشادی که برم دست هر تر  
 ناز و مگشادی که مرا گیرد در بر  
 بوییم که بح بح بگر مشک معطر  
 بسوید که هی هی بگر ماه مؤثر  
 حور شیه که بدست بدن گوه پر اختر  
 برحسنی و می رختی از شیشه به ساعر  
 لب بر لب من دوختی آن ترک ستمگر  
 لب عیجه نمودی که برن سوسه دپگر  
 کاین شعر به شعرست که قلدی است مکرر  
 کاین نثر به نثرست که عقدیست رگوهر  
 آن از می پالوده و این از زر احمر  
 بسارم شده هم راز به ریدان قلندر  
 چشمک رید از دور به صد طعمه و تسحر  
 کایست همان مفلسک رشت بد اختر  
 سر یاد سط ساده دواست بهر در  
 نثرش همه حامست و بیانش همه اختر

ها صورت رشتش بگر و قد حمیده  
 بیکارتر ز این سود در همه اقلیم  
 یارب به دلش چیست ز من یار حفاکار  
 حالی چو هلالی شدم از عصه ازیراک  
 آن به که نمایم مهر اندر طلب سیم  
 ای سیم بدادم تو به اقبال که رادی  
 مقصود سلاطینی و محمود اساطین  
 بی‌ید بو راهد بکشد روی به محراب  
 شوخی که به دهمیم شهان بگرد از کبر  
 ای سیم تو حیری ز دن سنگ و هم از تو  
 ای سیم چو جان سحر بری تو به هر جای  
 سالار سی اسم و سی رسم که نبخش  
 تسخیر جهان را کرمش مهر ملبمان  
 حو بسب ز بحر نغمش لحنه عثمان  
 ای برگ دو عالم به کف خود تو مدغم  
 از دورج و محشر خری بود و عین شد  
 ز حمت و کوثر سحی بود بیل شد  
 دیوان دعا را حم فتراک تو زبدان  
 ما حرم تو کوهیست گران کاه محصف  
 تدبیر تو است از خردی هست محشم  
 تمثیده شود چون شرر از تبع تو دریا  
 در سرم سالت به گه ررم سالت  
 بدحوه تو یابد ز حماسات به و غا تاج  
 ای دشمن بیباک پری تبع تو آهر

ها هیکل بحشش بگر و روی محدر  
 بیکارتر از این سود در همه کشور  
 کر کرده من هست بدین گونه مکر  
 انگشت نما کرده مرا طعنه دگر  
 تا کار من از سیم شود ساخته چون زر  
 کر مهر تو فرود کشد کیسه ز مدر  
 آرایش شاهسی و آسایش لشکر  
 بی مهر تو واعظ بهد پای به مسر  
 پیش تو سجود ارد و بر خاک بهد سر  
 هر سنگدلی سیمری گشته مسخر  
 جگر در کف شمس الامرا میر مظفر  
 آمد گه کین با ملک الموت براسر  
 یا حوج جهان را محطش شد سکندر  
 گوشت ز حب شرفش چرخ مدور  
 وی مرگ دو گیتی به دم تیغ تو مصر  
 بعث صفت دورج و رمت صف محشر  
 از محلس تو حمت و از حمام تو کوثر  
 سیوان و عا را دم شمشیر تو شتر  
 ما حرم تو کاهیت مسک کوه موقر  
 شمشیر تو است از طمیری هست منور  
 کمثیده شود چون زره از نیر تو معمر  
 آن رزق مقرر بود این مرگ مقدر  
 بدکیش تو گیرد ز سهامت گه کین پر  
 ای همنی اهلاک عرص دات تو جوهر

آهنگ رمین سوس شهشاه ملک فر  
گفتی که همان نیت دلیل ایم و رهبر  
خود واسطه مدح تو باشم بر داور  
بحمد حد را که امیرم شده یاور  
ر امر امیرالامرا می بکشم سر  
با مهر امیرم بود عم به دل ایدر  
با خاطر آشفته و با عیش محقر  
از خو که مرا بار دهد میر دلاور  
در چشم کشم سرمه و بر سر بهم افسر  
قیال نو هر روز ر دی باد فروتر

دیربست نودانی که مرا در دل و جان هست  
چندان که حازت ر نو حشتم همی از مهر  
خود واسطه کار تو گردم بر حسرو  
ر لطف تو آسوده و با خویش سروردم  
بالله که اگر قرص مرا افکند از پای  
در این دو سه مه می المثل از جوع بمرم  
شد پشع مه یدون که به شیراز محاسنم  
اکون که سپه راند شه از ری به سپاهان  
تا بو که ر خاک قدم شده جهانداز  
با بیک مه و مهر بگردید شب و روز

### در تهیت ورود قایم مقام طب ثوابه نه خراسان

موکب قدیم مقام صدر ملک فر  
بر صفت مکه بی حضور پیغمبر  
آمد و شد خاک ساختش همه عمر  
گشت وصالش به نس توان مصور  
هیچ جهان بین چنین بهاران دیگر  
کرد عربیت ر ثور حسرو حور  
راند ر حاور سوی عراقی نکور  
گشت مکندر از آن قصای مفقور  
صعب هراسانشان ر شومی احقر  
حرد و کلان خوب و بد فقیر و توانگر  
بی رخس از ناله همچو نای سراسر  
رسم به بقی ر فرو حمامه و دختر

شکر که آمد ر ری به حظه حاور  
طوس عمین بود بی لقای همایونش  
آمد و شد حار وادیش همه سبل  
بود فراقش به جان ملای محسم  
رفت چو آمد بهار لیک مساد  
آخر اردیبهشت مه که به جور  
صدر قصا قدر با شمایل چور مندر  
طوس که می کوفت کوس عیش علی روس  
اهل خراسان همه ر عصه هراسان  
بیر و جوان مرد و زن عریب و مسافر  
در غمش از مویه همچو موی تئاتر  
نام به برج از صدر و مسد و ایوان

صالح از عصه رو نکرد به محراب  
روح به تشر چنان سطر که سندان  
لاله رحان را رستی نرگس شهلا  
شام و سحر صدهر رگوش به پیغام  
تا که بشارت دهد که میر مؤید  
آمد و آمد توان باره به فال  
آمدش سرد آنچه رفش آورد  
حق تو با بار بار عود مطرا  
منک تو تاریخ آفریش گردون  
روزی از آن با هزار سال مقابل  
کنک تو عطمی دهد به ملک که باید  
کنک تو لاهر ورا حلیل نو فربه  
خون ز بهیت بسان صحرة صما  
حق ز هراست بسان شوشه پولاد  
حشمتی از کساح نست بیصه بیصه  
نام تو در روز کین حراست بر  
عون تو هنگام رزم دفع عدو را  
بست محب گر حبس رهیت فہرت  
گر بنگارید نام عرم تو بر کوه  
ور بدهد آبتی ز حزم تو بر باد  
طبع روان تو رسد رود صماها  
بست دیاری که سوی او سرد سخت  
بریت دین کند به دست تو حمامه  
تا نه بہاراں چو خط لاله عداواران  
حصم تو گریان چنانکہ ابر در آدار

طالح از مویہ لب نبرد به ساعر  
موی بہ سرشال چنان درشت کہ حنجر  
یاسمن دیدگان چو لاله احمر  
صبح و مسا صدهرار چشم بہ معبر  
تا کہ اشارت کند کہ صدر مظهر  
آمد و آمد روان رفتہ بہ پیکر  
راستہ بی منها و کلمت بی مر  
طق تو با ننگ ننگ قد مکرر  
دور تو فہرت روزنامہ اختر  
آبی اریس با ہزار عمر برابر  
دہ یکشی از صدهرار بادبہ لشکر  
بحث تو فربہ ورو عدوی تو لاغر  
بسر برد بیدر عروق حصم بد اختر  
سخت شود در وجود حاسد استر  
کشتی از وجود نست گند احصر  
بہ بود از صدهرار حوشن و معبر  
بہ بود از صد ہزار گرد دلاور  
پیر برون آید از مشیمہ مادر  
کوه رند طعمہ از شتاب بہ صرصر  
باد کند سحرہ از درنگ بہ اصبر  
رسدہ از آن بوستان طبع محور  
سامہ فتح ترا بہ سان کسوتر  
بر صفت دوالمقار در کف حیدر  
سمرہ بر اطراف حویبار رسد سر  
بار تو حیدان چنانکہ برفی در آدر

## وله ایضاً رحمه الله

صبح چون مهر سرور در حاور  
 جمع چین چین فتاده تا به میان  
 هان مگو رلف یک چمن مسل  
 آمد از در چه دیده دید مرا  
 پوسنبی چو قف ادر پشت  
 بی و چه رفته پست و بلند  
 همچو بوریه پور و لب باریک  
 ساحم همچو ساحی گریه  
 موی ریشم ر رشک گشته سفید  
 پیگرم از عروق بر حبه  
 گمت چوبی چگونگی چه شدی  
 نو به آبی که چون سرین منت  
 چه شدی چون لبان من باریک  
 چشم بیمار من مگر گفتم  
 یا دهان مت چو خود خود  
 گفتم این حمله هست لیک مرا  
 هشت نه روز مانده از رمضان  
 بدر کردم چو روز عید رسد  
 عوض سحبه می نگردانم  
 شب اول هلال یادیده  
 یارکی داشتم فلندروار  
 عاشق می چنان که تشنه به آب  
 شب عیدم به حبه سرد و مدد

مهرمان مساه من رسید از در  
 رلف حم حم رسیده تا به کمر  
 هان مگو چشم یک دمن عهر  
 رار و شمار حفته در ستر  
 شب کلاهی چو دهد اندر سر  
 سلت و ریش گشته ریز و ریز  
 همچو چپسه دست و پد مگر  
 جانم همچو چانه عتر  
 چون پلاس سیه ز خاکستر  
 دستر درد و ریح را مظهر  
 من خواستم ای شگفت مگر  
 بسندی نمود بلکه فره تر  
 چه شدی چون میان من لاعر  
 که به بیماری اندر آری سر  
 که همان هستی تو تر  
 چشم بد دور هفتیست دگر  
 شوق می در سرم نموده حشر  
 داد خود خواهم از می احمر  
 به سر انگشت هر رمان سحر  
 کم اندر هلال حام نظر  
 دور از جان نور رسیده ستر  
 نامه آحر ترین قیاس شعر  
 میکی نوش جان و نور بصر

میبکی گاندر و همی دپدم  
 صبح عید از گلاب شسم روی  
 رفتم و بار یافتم سر شاه  
 چون برون آمدم و درگاه او  
 سرم در بار پر ر عجب و غرور  
 خود به خود گفتم ای حکیم رمار  
 سرمکی عقل گوش من مایلید  
 رسم النصه تا به حانه خویش  
 خادم آمد که کیستی گفتم  
 خادمک در گشود و با خود گف  
 چون مرا دید دادها به بروت  
 گفت ای حواجه بوالعلی چو بی  
 چشم محمور کرده سر برکباد  
 حیر و در ده صلاهی عام به می  
 نامن این هفته را به یاد ملک  
 به یکی چشم رد مهیا کرد  
 می و میبا و شاهد و مافی  
 سره و کسک و نبه و دراج  
 یک طرف ساقیان مشکین موی  
 یک طرف شاعران شیرین گوی  
 چارده سالگان نو سائع  
 سرتن از چین رقصان خوش  
 به فرون ساده به فرون فلاش  
 مهرشان همچو قهر زود گسل

حالت کسایات سرتاسر  
 جعت شاه کردم اندر سر  
 عرم کرد و حاه داد و خطر  
 از حدود آن پایه نامدم باور  
 نسیم از فخر پر و کسر و مظر  
 ایس نویی یا سلاله سحر  
 کابر همه پدیه مافی و هر  
 سرمگک حغه کوفتم سر در  
 صهر حافن سیره فیصر  
 حواجه امروز سرخوشت مگر  
 گشه هر موی راست چون شر  
 که نگنجی و کسر در کشور  
 گفتم ای خادمک مهر من حیر  
 نادر آید مؤمن و کافر  
 نگذراسم به عیش سرتاسر  
 سار و سرگ شاط را پکسر  
 سی و طور و سرب و مرهر  
 سره و بقل و شاهد و شگر  
 یک طرف مطربان رامشگر  
 یک طرف شاهان سیمین بر  
 سر و رنگین چو میوه نویر  
 بر سر از موی جعدشان معر  
 هم و فاحوی و هم حما گستر  
 صلحشان همچو جنگ رود گدر

این نه کف حرم دادیم که بگیر  
 گه ز رحسار آن یکم نالین  
 قرب یک هفته گفنی از حلال  
 بی خود آن یک فناده در دهبیر  
 آن یکی گفت چشم محم کور  
 سده آنجا نشسته با حواحه  
 دادی آن ساعرم که ها سسن  
 آن یکی ساق آن نهاده به دوش  
 دلت از حرم کرده بده گسار  
 حمت حمت از دور رو تنان حمت  
 مراکم سرین به روی سرین  
 کچه رندان مست مرد حور  
 چون مگ صید رفته از پی سو  
 قصه کوتاه قرب یک هفته  
 شدم آخر چنان شراب زده  
 ورت و لور پیکرم گفنی  
 و یک از بیم حواحه عذران  
 گفت اریں حسنگیت برده

و ز لب نقل دادیم که بحور  
 گه رگبوی آن یکم ستر  
 میلی آمد در باده احمر  
 بهش این یک عوده در ستر  
 رین یکی گفت گوش گردون کر  
 عاشق ایسحا عوده با دلیر  
 ردی این سوسه م که ها شمر  
 و دگر شخص این کشیده سر  
 نکیه بر جنگ کرده حساگر  
 چون دو کودک نه نطن یک مادر  
 مهاجم سپر به روی سپر  
 در گیس نسن به هر معبر  
 وانگه از سو به صید برده اثر  
 داد خود دادم ر می احمر  
 که نمودم ر سوی باده حدر  
 شده منهور تش و صرصر  
 ر گریں سرون سبارم سر  
 حر نای حدیو گیهر فر

### در ستایش شاهزاده فریدون میرزا

طراق سدان برحاست ای علام در در  
 سین که طارق لیلست یا که طارق حسن  
 برو بگو چه کسی کیستی چه داری نام  
 شی چنین که اگر بچه بی سزاید حور

یکی پیوی وز کوسده می سحوی خبر  
 سین که طالب خبرست یا که طالب شر  
 ندین سزای درین شب که آمدت رهبر  
 سپهر ز دل عمریت سبیش پیکر



به چاهه‌یی که ر جز وی گشتن سبید رور  
 شی چپین که هوا بس که روی شسته به فار  
 شی چنان که تو گویی جهان شمعده بار  
 بین فقیری اگر نک دو قرص نان خواهد  
 وگر عربی گم کرده راه بهنگه خویش  
 وگر یتیمی باشد مران به قهرش از آنک  
 ور آن نگار پری پیکرمت در نگشای  
 همان بیامده از در یکی صلیب برآر  
 وگر کسی پی کسب کمال جوید بار  
 چه وقت بشر حلومست و اشتهار ادب  
 شست و گاه شرابست و بار و تار و بایم  
 نه ویژه آنکه بهارست و معر مرد جوان  
 بقات اسر مگر سگری به روی هوا  
 سحاب دوش فلک را کشیده مروراید  
 دسر به حله حمرار سرگ آدر سور  
 مسیم ناف ریاحین نهفته در ماه  
 شروع نسرگس شهلا نماده در سسل  
 شکوفه بر ربر شاخ چشم ساحنه دار  
 و یا چو دیده احوال نود که وقت بگه  
 همی شکوفه و سادام در برابر هم  
 ای علام درین بیمه شب به فصل چپین  
 گرچه شب ظلماتست و اندرین ظلمت  
 مرا که همت حیرست و چون تو حصر دهی

مرا عور نو در تیره شب هرود عور  
 همی به چرخ ره قطب گم کند محور  
 بر آسین فلک دوحه دامن احقر  
 به حای نان بخش آبش از دو دیده نر  
 رهش بما که هفت رهنما شود داور  
 حدای گوید اما الیتیم لانتقهر<sup>۱</sup>  
 مساد آنکه بماند درار در پس در  
 که نا درآیم و تمگش درآورم در بر  
 برو بگو که فلان بیست در سرای ایدر  
 چه گاه عرض رسومست و انتشار هر  
 نظر چمانه و چنگ و چمانه و مهر هر  
 همی چو کوره آتش بتوفد اسر سر  
 نمید شرح مگر بشوی ر شاخ شجر  
 مسیم گوی رمین را گرفته در عسر  
 چمن به کله حضور ر شاخ سیسر  
 سحاب ناح شقایق گرفته در گوهر  
 چو عکس شهر حریل در دل کفر  
 که امتحانش ببود همی سواد نصر  
 سیدش همه ربرست و نیرگی به ربر  
 حد نماید کال حولست و این اعور  
 مرا به جان تو از وصل باده بیست گذر  
 طمع برود از آب حیات اسکندر  
 بگویم از دل و جان ن بوشم آب خضر

یکی برون شو و بر شو بر آن جهنده سمند  
دومده تر در حیل و جهنده تر رگمان  
تشنه به سرمی همنای اطلس و فقم  
همان سمند که هرک و سوار گشت بدو  
همان سمند که امشب گرش سوار شوی  
همان عمامه مشکین و طیبسان سپید  
سر به دگه حمار و هردو را نگدار  
از آن شراب که گر ریویش به کام بهنگ  
از آن شراب که در دل چو بر جهد به دماغ  
از آن شراب که گر پرتوش فتد به سحاب  
از آن شراب که همچون حباب رقص کند  
از آن شراب که بر بوده حوشه حوشه زر  
ایا علامک چالاک طبع ربرک خوئی  
به رهن اگر ر تو آن مرده ریگ رساند  
در من سلام رسانش پس از سلام بگو  
بدن جدای که هجده هزار عالم در  
بدن جدای که آثار علم و قدرت او  
که عبر ازین دو به گز زده از سید و سیاه  
برای خاطر من یک دو بط شراب بده  
گران فروشی ممای و بر کران مگر بر  
زکوة باده هساند میکشان بر خاک  
چین سمند و نماد جهان شعله دار  
سیک و تیره سمند همی عمان فصا  
زمان بگردد و در گردش هزار امید

که گه پویه در سرت سرین بر آرد پر  
دمده تر در شهاب و رومده تر در شرر  
پیش به گرمی همراهِ آتش و صرصر  
به تن شدن سوی معراج افتدش باور  
سراسر ساد فردا به دمن محشر  
که بود قسمت میراث من رحه و پدر  
به رهن شرعی یک سادکین می احمر  
در بحر رقص کان رو بهد به جانب سر  
شد معر متوعد به رنگ سرخ جگر  
سهیل و ماه هساند همی به جای مطر  
ز گوشت آنکه به ترکیب جام اوست قمر  
به یاد شوکت او آب شوشه شوشه زر  
یکی کنه کن در کار می فروش بطر  
پی سناه در افتد میان سوک و مگر  
به حاشی که کند در دلش در مهر اثر  
سموده سعبه در دات پاک پیغمبر  
طهور بافت ز گنار و بروی حیدر  
به خویش ره برم چیری اندرین کشور  
به حاس این دو به اسباب مرده ریگ بر  
سناه حوی نگدار و از بها بگذر  
تو هم مرا ز کرم خاک ره شمار بدر  
چنان بود و باشد زمان شعله گر  
بیک مثانه بگردد همی زکات قدر  
بیک بحسد و در جشش هزار اثر

سوشی از پس هر نیش نوش حیاں امروز  
 شیده‌یی که کلاهی چو بر هوا فکسی  
 چه ریح‌ها که کشد دانه در مشیمه خاک  
 به هرچه هست محتر بود و سود و ریان  
 به پایه‌یی برسد شخص بی رکوب و خطوط  
 چو بیک سگری این یک دو عیب کون و فساد  
 گهی به ملک سانی کشد جماد سپاه  
 گهی سپارد حیران به ملک اسان رحمت  
 به هم فتاده گروهی سه چهار بیده کار  
 به کس و مقطع و مدای کیشان آگه  
 ولی چو ژرف همی سگری به کار جهان  
 درین جهان و برون رین جهان چو جان در جسم  
 گدا و شاه به یک آستان گرفته قرار  
 به حرف میم مابین درو و حرف الف  
 درین جهان ز فراخی به هرچه درگیری  
 ملی تلافی اصداد و اختلاف حدود  
 همه نزل بحر محیط و تنگی اوست  
 حلیج را کسی از بحر چون تواند فرقی  
 هم از کحاکس مررود را تمیز دهد  
 همان و رود روان حوی چون شود مزار  
 همه حدود مابین برین قیاس شماس  
 درین جهان بهی لایحرم هر آنکه رسید  
 به غیر بید و با حیویش بیدش همنا  
 مجاورین دیرش به هر صفت موصوف

بیایی از پس هر ریح گنج حیاں پرور  
 هراں چرخ زید تا رسد دوباره به سر  
 ندین وسیله که روری دهد به خلق ثمر  
 به هر که هست مشمر بود به دفع و ضرر  
 به مایه‌یی برسد مرد بی خیال و حطر  
 ز مشت‌هاست که آمیخته به یکدیگر  
 گهی به عالم حیوان کشد نبات حشر  
 گهی نماید انسان به سوی خاک سر  
 گهی به کینه و گاهی به صبح بسته کمر  
 به کس به مرجع و مشی صلحش رهبر  
 یکی جهان فراخست در جهان مصر  
 درین جهان و برون رین جهان چو جان در سر  
 سها و شاه به یک آستان گرفته مفر  
 به نقش سم مخالف درو ز نقش ححر  
 گمان بری که هر آن بیست هیچ چیز دگر  
 و تنگدستی هستیست در لباس صور  
 که گه حلیج شده گه رود و گه شمر  
 و گره تنگ شود آب بحر پهناور  
 اگر حلیج سیارد به چند شعبه گذر  
 اگر نه حوی نماید ز رود کوچکتر  
 همه فریق مخالف برین طریق بگر  
 عروس هستیش از رخ سرافکند چادر  
 به صبح بید و با شام بیدش همسر  
 مساهرین بلادش به هر لقب رهبر

درون و بیرون چون نور عمل در خاطر  
 محو و ایمن چون اهل لوح در کشتی  
 خموش و گویا چون نور ماه در ظنعت  
 دراز و کوتاه چون عکس سرو در دیده  
 درشت و نرم چو حوی انوف در رسان  
 چون نقش دریا در سینه جامد و حامد  
 به حیل و راد چو فواره در ترشح آب  
 عزیز و حواری چو محمود در حواریار  
 چو عشق دلمر هم جان گدار و هم جان بخش  
 برون ارباب همه دانست کر تصور او  
 حدیث معرفتش هر چه گفته‌اند همه  
 مگر به حکم ضرورت همین قدر دانیم  
 و گرنه محل چه داند که از عصاره شهادت  
 و یا به فکر ت خود عسکوت چنواست  
 و یا چه داند موری که تحم کرمه را  
 و گرگ سره بفرموده که حسد فرار  
 به دعوت که به دریا صدف گشود دهان  
 به گفته که اسبیل غنوم اسره را  
 هلا سحر به درازا کشید قناری  
 رهتی سخن که چو دریا گهی که موج زند  
 چه شد علام و چه شد میفروش و رفت کجا  
 نکت ای علام سرو حرعه شراب مبار

بها و پیدا چو جان پاک در پیکر  
 روان و ساکن چو قوم عاد از صرصر  
 قبیح و ربا چون دود عود در محمر  
 مگون و والا چون نور مهر در فرعر  
 حیل و رشت چو روی عقیق در ریور  
 چو عکس کوه در آینه مره و لاعر  
 عمیق و شاد چو میخواره از غم دلمر  
 بزرگ و خرد چو پرویز در حضور شکر  
 چو شخص آرزو هم بت تراش و هم بتگر  
 به حسرت عقول و به حیرت فکرها  
 حلال بهرانش هر چه کرده‌اند همه  
 که ناگیر فرو مانده است فرماست  
 مهندسان به توان ساخت خانه ششدر  
 که از لعاب کند مسح دیده ششدر  
 چهار نیمه کند تا سروید از امر  
 و بار کنگ به دستوری که کرد حذر  
 که تاش فطره پستان شود به ناف گهر  
 به سگریزه سحیل ساخت ریز و ریز  
 زهی سخن که رود بر هزار گونه سیر  
 بر اوج افکند از قعر صد هزار در  
 چه شد جواب و سؤال و چه شد پیام و خبر  
 به راستان که تو از قول راستان مگرد

۱ ر بیت اول بیت دیل آن عا در مصیده دیگری به مصنع شب گذشته که همرا بود یا محشر -  
 آمده است در این تفاوت که در آنجا محشر عبارت مصرع دوم در بیت دوم «حدیث معرفتش» و در  
 مصرع دوم از بیت سوم «که ناگیر فرو مانده است و فرماست» آمده است.

مگو شراب چه نوشی تو کت باشد مال  
 ندایا مگر از پادشاه ملکستان  
 مرا همواره اشارت رسد به عرو و حلال  
 همی به چشم من آید به هفته‌یی پس ازین  
 همی معینه بپیم که در برابر من  
 گهی ز عفت او مشت من پر از میاب  
 گهی ز چهره آن زیر سر بهم بالین  
 به حای نقل ز چشم آن یکم دهد بادم  
 گهی به ساری از رلف آن چشم مسل  
 گهی ز طره آن دامنم پر از کژدم  
 رمای از رخ آن بر شکوفه مالم باوی  
 گهی ز بهر طرب حام مل بهم در پیش  
 رمان دولت عنوان عدل تاج شرف  
 ابوالشجاع فریبون شه آفتاب ملوک  
 زمین چو گردد به میدان قهر او تاریک  
 به رورفی که نگارید نام حنجر او  
 به حشرش ملک الموت اگر دوچار شود  
 به سارگاهش اگر بنگرد سپهر سرب  
 حلال نیاید ملکش ز حاسدان آری  
 پسند نوک پرید آورش ز کوه پیل  
 ایا به مهر تو طویی دمیده از سحرین  
 روون کند دم نبع تو خون ز چشم رره  
 کجا سمان تو آسما محاورست ملا  
 چو وصف جنگ تو خوانم بیزدم حمامه

مگو کلاه چه خواهی تو کت باشد سر  
 به سبیا مگر از شهریار شیر شکر  
 مرا همیشه بشارت بود به حاه و حطر  
 به عون شاه جعدن ساح گیرم از قبصر  
 ستاده‌اند سمن چهرگان سیمین بر  
 گهی ز بوسه یں کام من پر از شکر  
 گهی ز طره این زیر سر کسم ستر  
 به حای حام ز لعل یں یکم دهد سحر  
 گهی به شوخی از چشم این چرم صبر  
 گهی ز گیسوی این مشکبوم پر از اژدر  
 زمای از خط این بر سفته سایم سر  
 گهی ز روی ادب مدح شه کسم از سر  
 شکان ملت اکسیر فصل حال هر  
 که در زمانه بگشاید رس جلالت و فر  
 ملک چو گوی به چوگان حکم او مضطر  
 درون آب ز گرمی سوزدش لنگر  
 کند سحود که این حواحه است و من چاکر  
 برد نمار که این مهترست و من کهنر  
 عروس دنیا بکمرست با همه شوهر  
 چنانکه اختر سوران ز تل خاکستر  
 ایا به قهر تو ز قوم رسته از کوثر  
 گره شود که کین تو دل ز ناف سپر  
 کجا سمان تو آسما ملازمست ظفر  
 چو مدح نبع تو راسم بسوزدم دفتر

شسته‌یی در سر باد کاین مر نوس  
مثل بود که به چمر کسی نسد باد  
به عهد دولت نو سالله در قبول کنم  
گواه عدل تو اینک بس است حجر تو  
شان عرم تو اینک بس است باره نو  
ر بحر خود تو حویست لعه عمن  
شها تو دانی و دند خدا و خلق جدای  
ترا گزیده‌ام از هر چه در قطار وجود  
و بر رشته کارم به دیگران مگذار  
به پای سد توام به که از مهان حلحل  
به سدگان قدیم تو چون مراست خلوص  
همیشه تا به صلات بود پلنگ مثل  
ترا ستدره مطمع و ترارمه به علام  
نوشه مانی چندان که چون به رور بشود  
گمان بری که گروهی ز دادخواهاست  
شمیده دل به علامی کمی و حشم خطاب

گرفته‌یی در بح مرگ کاین مرا ححر  
مگر به جنگ تو بادبست بسته بر چمر  
که طفل خون خورد اندر مشیمه مادر  
که جمع کرده به یکجای آب و آدر  
که یک زمان رود از دختر سوی حاور  
به حب قدر تو گویست گسد احصر  
که من به طورت حویشم ترا شاگستر  
برا ستوده‌ام از هر که در شمار بشر  
و بر رسمه امرم به ایس و آن مسپر  
به فرقت تبع توام به که از شهن افسر  
نوعیم مرار کرم بنده قدیم شمر  
هماره تا به تماحت بود سحاب سمر  
ترا فرشه معین و ترا خدا یاور  
ز شور عدله گوش زمانه گردد گر  
که ظلم رفته مدیشان و طالمی اتر  
که ای علام چه عوعاست رو بیار ححر

در ستایش شاهشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه عاری خلدالله ملکه گوید

فرو نگرفته گیتی را به باغ و راع و کوه و در  
سم اسرو دم باد و نف سرف و عو تیدر  
شح از سرین هوا ر مه چمن ار گل نل از سبره  
حراصل مال و شاهین چشم و هد هد تاح و طوطی پر  
ر اسرو افحوان و لاله و شاه اسپرم مبی  
هوا اسود رمین انبص دمن احمر چمن احصر

عقیق و کهر و بُتد و پیروزه را ماند  
 شفیق و شملید و بوستان افروز و میسر  
 ر صبح ابردی محمود و مات و هاشم و حیر  
 اگر لوشا اگر ارژنگ اگر مانی اگر آرد  
 کسور کر سبیل و شمشاد باغ و بوستان دارد  
 چمن ترین دمن تمکین رمین آیین رمان دیور  
 به صحن باغ و طرف راغ و در سرو و پای حو  
 برن گام و نحو کام و محور حام و نکش ساعر  
 بوژه با بیتی شگول و شوح و شک و بی پروا  
 سخن پرداز و خوش آور و افسوسار و حیلت گر  
 سمن حوی و سمن بوی و سمن زوی و سمن سبها  
 پسری طبع و پسر براد و پسر بچهر و پری پیکر  
 برش دبا فرش رینا قدش طوبی حدش کحت  
 نش روشن حطش حوش رخش گلش لشش شکر  
 به لاکش به سبها حوش به مو دلکش به حو آتش  
 به چشم آهو به قد نازو به حد میو به خط صبر  
 چو سبمین سرو من اکش هست روی و موی و چهر و لب  
 مه روشن شب ناری گل سوری می احمر  
 کمش رنگین دلش سگین حطش مشکین لشش شیرین  
 به حو توس به رو موس به رح گشش به نس مرمر  
 دو هاروت و دو ماروت و دو گمرگ و دو مرجانش  
 پر از حواب و پر از تاب و پر از آب و پر از شکر

مرا هست از عم و اندیشه و فکر و خیال او  
 نفا مشکل دو پا در گل هوا در دل هوس در سر  
 ر عشقش چون اسار و سار و مار و ازدها دارم  
 سری گفته دلی نعمه نسی چفته قدی حسر  
 ولیکن می آرد شادم که سال و ماه و روز و شب  
 به طوع و طمع و حان و دل ثدی شه کند از بر  
 طرار ناح و تحت و دین و دولت ناصرالدین شه  
 که حوید نام و راند کام و باشد سیم و بحشد در  
 ملک اصل و ملک سل و ملک رسم و ملک آیین  
 ملک طبع و ملک حوی و ملک روی و ملک سطر  
 عدوس و طعمرمد و همرجوی و همرپیشه  
 عطاءحش و صارحش و سماقدر و سحاگستر  
 قوی حال و قوی بال و قوی بال و قوی بازو  
 جهانجوی و جهانگیر و جهاندار و جهاندور  
 شهنشاهی که هست از راه طوع و طمع و حان و دل  
 فصا تابع قدر طالع ملک حادام ملک چاکر  
 حمایت جوان دفتقدان معارک خو ملارک در  
 ملک پایه گراسمایه هماسایه همایون فر  
 ر فیض فصل و فرط بدل و حق حوب و حوی خوش  
 دلش صاهی کمش کاهی دمش شاهی رحش انور  
 به رای و فکر و طمع و صمیرش حاودان میبی  
 خرد منتون هر مکنون شمع مصمون شرف مصر  
 رهی ای بر تن و اندام و چشم و جسم بدخواهت  
 عصار بحیر و رگ شمشیر و مرگان تیر و مو شتر



حسام فر و فال و سحت و افسد تر ریسد  
 مسهر آهس فصا فقصه شرف صیقل طهر حوهر  
 در آن روری که گوش و هوش و معر و دل رهم باشد  
 عو کوس و نک رحش و سر گور و دم ححر  
 ز سهم نیر و تبع و گور و کوپال گوان گردد  
 نصاها نم قدر حیران زمان عاخر رمین مصطر  
 حراشد سنگ و پاشد گرد و ریرد خاک و سد گل  
 به سم آشهت به دم ایرش به تک ادهم به نعل اشفر  
 سلاگر و بدن آهس میان آتش رمین کرره  
 نیر پنک و سپر سندان نمین دم مرگت آهنگر  
 دیبران رپی حسگ و سرداو فنه و غرنا  
 روان آدر صف دهان پر نف سان بر کف سپر بر سر  
 نو چون بر و پلنگ و پیل و صرعام از کعبین کعبری  
 به کف تبع و به بر حصان به تن درع و به سر معمر  
 به ریرت او همی چالاک و چست و چانک و چیره  
 شمع آسوت و رمین کوب و ره اسحام و قوی پیکر  
 سرین و سم و سای و سیه و کعب و میان او  
 سطر و سحت و باریک و فراح و غربه و لاعر  
 دم و اندام و یدل و سارو و رین و رکاب او  
 شرع و رورق و بلط و ستون و عرشه و لنگر  
 پیش باد و سمش سدن تیش اسر و نکش طوهر  
 کفش برف و حویش نازان دوش برق و عوش تسر  
 به یک آهنگ و حسگ و عرم و حش در کمند آری  
 دو صد دیو و دو صد گیو و دو صد بیو و دو صد صعد

به پکت باورد و ررم و حممه و جش و هم دری  
 دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر  
 به دشت از سهم نیر و نع و گزر و سررت اندارد  
 سنان قارن، سپر میژ، کمان بهمی، کمر بودر  
 شهاق آبی ر درد و عم و رنع و الم گشته  
 فدش چنگ و نش تار و دمش بی و دلش مرهر  
 سرد کر فبص و فصل و خود و سالت رین سپس آرد  
 بهالتش بیع و بیعتش شاح و شاحتش برگ و برگش بر  
 بیارد حمد و مدح و شکر و توصیفش گرش باشد  
 محیط آینه شحر خامه فلک نامه جهان دفتر  
 لا تارایند و حیرد الا تارویند و عریزد  
 بر آرز آب و تف آرز تار و گل از خاک و حسن از ضرر  
 حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا نادا  
 به سر خاک و به چشم آب و به لب باد و به دل آذر  
 به سان و ماه و رور و شب بود بدخواه حیاقت را  
 کجک بر سر کجک در دل حسک مالین حسک ستر

در تعریف کتاب باده بی خمار و ستایش خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه

خطاب الله ترا گوید

لعل کس ای مهربان ماه سحر	بر آرز آب گلگون از آتش بر
کمران آتش تر سوریم دیو	ور آرز آب گلگون شویم دفتر
همای من ای بار طوطی نکتم	ندرو من ای کجک طاووس پیکر
چو مرغ شاهنگ سیخ رفعت	برد کرکس آهم از جرح برتر
چو دُمسیحه سیار دم لاله کردم	نگشی چو عنقا دمی سایه گستر

اگر خواهم همچو ساری بواخوان  
 چو بلبل سروب آور از سای آو  
 چو طاووس بر حیر و از بطن بستان  
 شرایبی که گر در بی حار ریزی  
 شود صعوه از وی همای همایون  
 شرابی ازان حار آفاق رسده  
 بدو چشم بسته ناسده عکسش  
 چه ستوده مردمنی ای باغ پیرا  
 به شدیار خواهد نه تیمار دهقان  
 از آن می که چون برگ گل هست حمرا  
 به گل پاش تا گل شود مست گل  
 مراد من ای چشم عابد هریت  
 شیدم که سیمست در سنگ پنهان  
 مکرر از آست فسد لسان  
 اسوالمنع فتحعلی شاه کی هر  
 به گاه سعاد چیست خودی محرم  
 طلوع سهیل از یمن گر ندیدی  
 به کشتی نگارید اگر نام حلیمش  
 معارف شود چون به حصم سپه دل  
 به ایوان حرامد یمنی گوهر افشار  
 رقم کرده کلکش یکی نمز نامه  
 مرتب رده حرف نامش که باشد  
 نخست از همه تا که تابش سیمی  
 یکی صولحان راب بوس است گویی

اگر خواهم همچو قمری نواگر  
 چو طوطی فرو ریز از کام شکر  
 به ساعر می همچو حور کسوت  
 گل و سسل و ارغوان آورد بر  
 شود عک که از آن عفت دلاور  
 چو از بار سوزیده جان سمدن  
 چو خورشید رخشان به برج دو پیکر  
 چه آشفته معرفتی ای کیمیاگر  
 به فرار یابد نه گوگرد احمر  
 از آن می که چون رنگر هست اصغر  
 به نفس ریز تا من شود شوشه زر  
 جهانی جداحوی را کرده کهر  
 ترا سنگ خارا است در سیم مصر  
 که مدح جهاندار خواهد مکرر  
 که گیرد گه رزم از چرخ کبیر  
 به روز و غاکبست مرگی مصور  
 بین بر همیشه فروزنده ساهر  
 خواهد به گاه سکون هیچ لنگر  
 فرار رحل بیبی و سعد اکبر  
 به میدان شتید حمی کینه آور  
 فروزنده برسان خورشید انور  
 به هر هفت از آن ده حواس سحنور  
 بحر بی نسم الله از هیچ دفر  
 از آن گشته پرتاب گویی ز صبر

دویم حرف و چارمین حرف ربه  
 دو چهر است آن راه گشتی مماتل  
 سیم حرف آن اولین حرف دیوان  
 دو نقشست او راه دوران مشاه  
 ورا حرف چارم سر هوش و هستی  
 دو شکل است آن راه گنهان مث کل  
 ر حرف نخستین شش شعر شیو  
 بر آن حامه کاین نامه کردم انشا  
 یکسی نعر تشبیه مطوع دلکش  
 خود آن حامه دو زبان گر نباشد  
 بر این نامه در زیر این تند حامه  
 اگر تنگ مایی چمن سر بودی  
 روان کردم از آن حمت شادی  
 از این چارده طرح درختی بامش  
 اگر نام این نامه سامور را  
 چو عبسی به خورشید همسایه گردد  
 و ر ر حشو اوراق او یک ورق را  
 دلاور صفایی شود صید افکری  
 به او تنگ لوشاو ارتنگ مایی  
 ر آن روح لوشاو مایی به مویه  
 ز آن نور و ظلمات با هم مینق  
 تو گویی که در تیرمه حبش رنگی  
 شنیدم از عشقاران گشتی  
 که هنگام پیرایه و شاه مویی

به رسیدگی چون درخت صبور  
 یکی قد خانان یکی سرو کشمیر  
 ولیکن به هفتاد دیوان براسر  
 یکی غامت من یکی رلف دلیر  
 که هشار راهت از آن هوش در مر  
 یکی شکل هاله یکی شکل چسبر  
 شوم رمز پردازشش حرف دیگر  
 هزار آفرین از جهندار داور  
 سرایم از آن حامه و نامه ایسر  
 پی بظم دیس نایب تبع حیدر  
 چرا که چو حریر گسترده شهر  
 نمایی بها دیس مایی مقرر  
 خو جانمغان ز آتشین آب حار  
 بناند چو ماه دو هفته ر حاور  
 نگارند بر شهر مرغ شیر  
 کسی را که از آن تند سایه بر سر  
 بسند بر پیر و بال کبوتر  
 همایون همایی شود سایه گستر  
 به از نقش شاپور و بیرنگ آزر  
 و ر آن جان شاپور و آزر در آذر  
 در آن مشک و کافور با هم محمر  
 ردمند در ساحت روم چادر  
 که گنجهرگان راست رسمی مقرر  
 که می نگلدشان ر جمعه معسر

بیچند آن را به پاکیزه بردی  
 فرستندی دوستان از معانی  
 همانا که در حلقه حور بهشتی  
 ر تار حم طره عسره فشان  
 به دنیا فرستاده ری شاه چو بان  
 سپهریست آن نامه فرخنده ماهش  
 اسوالفتح فتحعلی شاه عاری  
 کفش اسر اسریکه باراش لؤلؤ  
 چو گردد نهان در چه در درع رومی  
 بهنگی دماست در بحر فلزم  
 بر است از سکه خون حور د نبعش  
 به روز و عا برق نبعش در حشاش  
 و حودوی و ساخت آهزیش  
 سر السرر بیسی دماوند که را  
 ز طلعات حویلی رلال حصر را  
 چو نیره شب رفقه کوه آتش  
 دو طبعست در طبیعت ره موردش  
 چو حولان کند نعمت نادی معقل  
 بود رسم اگر مادر مهربانی  
 گر آن دخت را سر به مهرست محرن  
 کنون نظم من دختر و پادشه شو  
 سره مادر طعم از چون عروسار  
 بر آن نامه فایا چون سرودی  
 سوی پاک پردا بر آن بحر نامه  
 بماناد این نامه خسروانی

چنان مشک نت به دیبای ششتر  
 چنان نافه چیں چنان مشک ادھر  
 دش گشته مفتون شاه محور  
 در سترق فکند یک طبله عسر  
 هدیت به درگاه حفاں ر قبصر  
 فرورنده نام حسد بو مظهر  
 که عرار منکست و فآں کشور  
 دلش بحر بحری که طوفانش گوهر  
 چو گیرد مکان بر چه بر پشت اشهر  
 پیلنگی ژبانست بر کوه سر بر  
 ملی شخص بسیار حواست لاعر  
 بد آسان که اندر شب نیره احگر  
 مکینبی معظم مکاسی مسخر  
 سبی اگر تارکش ریر مفر  
 نحوی اگر چهرش از گرد لشکر  
 فروراش از پشت شدیز حصر  
 یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر  
 چو ساکن شود روت کوهی موفر  
 دهد دختر خویشش را به شوهر  
 بر آسای علوی کند فخر مادر  
 گزین خاطر م مادر مهر پرور  
 ساله از آن کش بود نکر دختر  
 ندی به لایق سپاسی به در حور  
 دعا را یکی دست حاجت بر آور  
 چن نام محمود تا روز محشر

### در ستایش محمد شاه گوید

ماه رمضان آمد ای ترک سمر  
و اسباب طرب را سر از مجلس بیرون  
و ن مصحف فرسوده که پازینه ز مجلس  
در آر و بده تا که بخوانم دو سه سوره  
می خوردن این ماه رواست که این ماه  
در روز حرمت به اجماع ولیکن  
بیش از دو سه ساعه توان خورد که تا صبح  
یا خورد بدانگونه نباید که ر مینی  
تا خلق بگویند که می خورده فلانی  
من مدهم ایست ولی وجه مبهم سبب  
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح  
و آن خوب دعایی که ابو حمزه همی خوانند<sup>۱</sup>  
ای دوست حدیثی عجت باز بمایم  
دی و اعطای آمد در مسجد جامع  
تسبیح زردی به کف از تربت خالص  
دو آستنی حرقه بهاده ز چپ و راست  
تحت الحسکی از بر دستار فکیده  
دعی به حبیب بر رده از شاخ حرامت  
چشم پیش به سوی چپ و چشمی به سوی راست  
رانسان که حرامد به رس مرد رس ناز  
در محضر عام آمد و تحدید و صو کرد

بر حیر و مرا سجده و سجاده بیور  
را پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در  
بردی به شب عید و بیاوردی دیگر  
عمران پدر جو هم و آمرزش ماسد  
فرمان خدا دارد و پیرایع پیمبر  
رندانه توان خورد به شب یک دو سه ساعه  
بیش رود از کدم و حصارش رود ر سر  
ناشام دگر بر توان حسست ر ستر  
آری چه خبر کس را از رار مُسْتَر  
و سبب کار نباید بحر از مرد توانگر  
وان ورد شایروزی و آن دگر مقرر  
منا سیر به خوانیم به هر نیمه شب ندر  
از حال یکی واعط محنتال فسو نگر  
چون مرف همه حمامه سفید از پان تا سر  
مُهری به بدل صد درمش ورن فروتر  
رانگونه که حرطوم بهد پیل ناور  
چون حبیب افق از بر گردون مدور  
کاین حای سحودست بسید سراسر  
نا خود که سلامش کند از معم و مصطر  
آهسته حرامیدی و مورو و موقر  
رانسان که بود قاعده در مذهب حعفر

۱ دعای ابو حمزه دعای مفصلی است که ابو حمزه ثمالی از حضرت علی بن الحسین سجاد برای بیم شبیهی  
ماه رمضان روایت کرده است و در صحیفه ثابته سجده گرد آورده اشخ حر عاملی مدراج است

ور آب به سبی ردن و مصمصه او  
 ماری به شستن شد و در صف سحری  
 فارغ شده خلق ز تسلیم و تشهد  
 وانگه به سر و گردن و ریش و لب و بینی  
 کای قوم سر حار میدان که کند تیر  
 وان گرگران ز که سپردست به ششاش  
 بر حب شقایق که بهد نکمه یاقوت  
 القصصه منرسید ز عسوعای قیامت  
 و آن کژدم و هران که چسبد و چنانند  
 و آن گرره آتش که رسد بر سر عاصی  
 ران موعظه مردم همه از هول قیامت  
 حدیدم و حدیدم از بهر خدا بود  
 و عطی که بود بهر خدا با اثر افتد  
 گفتیم برم این قصه به دیوان عدالت  
 دارای حوائج محمد شه عاری  
 دولت چمنی ناره و او سرو سرافراز  
 شاه تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد  
 ححر چه ربی بر تن بدخواه که در رزم  
 گر آیت حرم تو بگردد به کشتی  
 هر بار که بر ساعد خود تو بشیند  
 هر محل که در معر من فصل تو نشاند  
 عاآبی تا چسبد کمی هر ره درایی  
 من کی به دعا کوش و بگو تا که حمانست

گر می ندهم شرح دراز آید دفتر  
 شست و قران خواند و بخواند همی سر  
 برجست چو بوریه و شست به سیر  
 من عثوه باورد و چمن کرد سحر سر  
 و آن عره بر را که کند گرد به معر  
 و آن قامت مورو ز کجا بافت صورت  
 بر ترک سرگس که بهد قات مر عمر  
 فی الحمله بیرسید ز هنگامه محشر  
 نش و دمنان نیرن از ماچج و ححر  
 آن لحظه که در قر بکیر آید و مکر  
 گرباب و من از حیده چو گل با رخ احمر  
 زیرا که بد آن موعظه مکدوب و مرور  
 و صغوت او ناره شود قلب مکر  
 ناریس حمر آگاه شود شاه مطهر  
 سلطان عجم ماه امم شاه سمحور  
 شوکت فلکی روشن و او ماه مهور  
 هدهد شود حمت سلیمان به پک اسر  
 هر موی رسد بر نش از حشم تو ححر  
 از بهر سکوش بود حاجت لنگر  
 زین شودش جنگل و سبمن شودش بر  
 زمرد شودش شاخ و زبرجد بودش بر  
 هشدار که آرده شود شاه هرور  
 سالار جهان باد شهشاه فلک فر

### در ستایش امیرکبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

یازده ماه کند روزه به هر سال سفر  
 ران گرامیست که دیر آید و بس رود رود  
 غایب آنگاه گرامیست که آید از راه  
 روز نوروز و شب قدر چو هر سال یکبست  
 روزه چو عید اگر مالی یک روز بدی  
 روزه یک چند عریضت بر خلق آری  
 حور چو تاستان رود آید و بس دیر رود  
 در زمستان همه ران مستطر حورشیدند  
 از عریضت مه یک شه انگشت نمای  
 روزه امسال چو در موسم تاستان بود  
 کم شمی بود که بر چشمه حورشید رخسار  
 ند هوا گرم بداسان که چو گراماردگان  
 گرم می جست بداسان نفس خلق و خلق  
 سایه اول قدم از شخص بریدی پیوند  
 نور حورشید چو بر روی زمین می افتاد  
 ربع مسکون سر آن داشت که دریا گردد  
 سایه از گرما رآسان به زمین می غنطد  
 گلرخان دیدم امسال درین ماه صیام  
 شکرین نشان نگداخته از بی آبی  
 رویشان رود چو بی گشته و شیرین نشان  
 چون به چارده رخشان رخسار صباحت عربه  
 لیک با این همه آوخت که مه روزه گذشت  
 روزه حفریست مبارک پی و فرخنده لقا

بس ز راه آید و سی روز کند قصد حصر  
 حرم آنکو کند اینگونه به هر سال سفر  
 میوه آن وقت عریضت که باشد نور  
 خلق را چون دل و جان سحت عریضت به بر  
 حرمتش بودی صد بار و عید امروتر  
 شخص یک چند عریضت چو آید و بس  
 از ملاقاتش دارند همه خلق حذر  
 که سی دیر طلوعست و سی رود گذر  
 زانکه روزی دو نهان گردد هر مه و نظر  
 حاتم طافت ماگشت از زیر و بر  
 خلق دشنام بگوید و تشویش سحر  
 باد مردم سر و تن شستی در آب شمر  
 که به میروی دم از کوره حداد شرور  
 سکه بگداختنش ز آتش گرما پیکر  
 بر نمی حاست ز گرما که رود جای دگر  
 خاکش از تف هوا آب شود سرتاسر  
 که سیه ماری سر کوفته بر راهگذر  
 رنگشان گشته ز بی آبی چون نیلوفر  
 گرچه رسمست که نگارد در آب شکر  
 همچو یک ننگ شکر گشته در آن بی مضمهر  
 لیک نشان ز نفاقت چو مه سو لاغر  
 کاش صد سال بمایم و بیبیمش اثر  
 که شارت دهد از رحمت پردهان به بشر



سیر چشمان را اگر گرسنه می داشت چه عم  
 ز اغیا آنچه گرفتنی به فقیر دادی  
 شهر پرست تو گویی که به هر شهر و دیار  
 می سوار حتی و قعش اندر ایمن  
 آن سواران همه را جامه احرام به دوش  
 در بر باز حد آمده از عرش به فرش  
 پیش رویش و به یک نشه سبزه علمی  
 راهبان را دهد از پیش به همگم پیام  
 که نکوسد هلا سوت من در محراب  
 روز باشید چو حور تا که نوشید طعام  
 چند نرسد به آن به که سعی گویم راست  
 روزه نگذشت اثر از کس و گر میر بود  
 شوکت روزه بیورود خداوند جهان  
 صدر دین حواحه آفاق مهین میر نظام  
 حرد بردهم چرخ دهم حله بهم  
 آنکه اطوار ورا بیست چو ادوار حساب  
 رنده ر عدلش اسلام چو از روح بدن  
 شود جودش گفتار دمانی و قلوب  
 ای جهاندار امیری که ر بیم تو شود  
 گر توش نظم بخشی به چه کار آید ملک  
 خود را بی کف رد تو محالست و خود  
 مت از سعی تو شد رنده چو سام از موسی  
 ملک ایران به تو ناران چو سپهر از خورشید  
 مکت حصم تو گردد مسب مکت او

یک جهان گرسنه رو میر شدی شام و سحر  
 گویی از عدل خداوند در او بود اثر  
 برکشید رحمت و بهد تحفه صد شوکت و فر  
 می علام حشی ساکنش اندر ایمن  
 وین علامان همه را چادر رهان در بر  
 و در به نو زده بر لیل الهی بر سر  
 که بهشت بر او حکم حق آیات ظفر  
 واعظان را کند از خویش به تأکید خبر  
 که بحوابید هلا حطه من بر میر  
 شب بشوید چو به روی و ندارید سهر  
 رامی هست درختی که نجات آرد بر  
 روزه حور میر سگدشتی از روزه اثر  
 کس بیفزاید هر روز خدا شوکت و فر  
 پسحه شیر فصا حوهر شمشیر قدر  
 دوم عقل بحسب سیم شمس و قمر  
 و آنکه اخلاق ورا بیست چو ارق شعر  
 روش از رایش ایام چو از نور بصر  
 نگردد حرمش رحمت معانی بُصور  
 آهوی گم شده را راهم صیعم نر  
 قیمت رشته چه شد چو ندارد گوهر  
 مر عرص را سود هیچ بقای بی حوهر  
 دولت از نظم تو شد تاره چو گس ز مطر  
 چرخ ایمان به تو گردان چو فلک از محور  
 مورد در مهکت افتد چو برون آرد پر

اگر این بخت که داری تو سکندرو می داشت  
 چون سکندر که دویدی ر پی چشمه حصر  
 سرفرازان جهان گر همه همدست شوند  
 کار یک سا باید ر دو صد گبهن کور  
 فعل یک فعل بیاید ر هزاران عین  
 سا یکی شعله افروخته پهلو سرب  
 بیروی مملکت از تست به ر گنج و سپه  
 حاصه تست به یک حمامه گرفتن به گیتی  
 هر تست کزو قدر و شرف دارد ملک  
 حرمت مست اسلام چنان افروزی  
 چون نویی باید تا نظم پدید گیتی  
 مرربانی چو تو باید بر سلطان محم  
 قهرمانی چو علی باید در حبش رسول  
 بدسگال تو به حبلت شود ملک روا  
 این هر ده که بود بخت جهنگیر ترا  
 حلوه حسن عروسان حسن کم شود  
 حاسدت را بکند حاصه دسار ما  
 داورا را د امپرا ر حلوص تو مرا  
 چون کم مدح تو کوشم که سخن رام بگر  
 چون می بهر مدیح نور مادر سراد  
 رانکه رسمست که مادر چوده دخت به شوی  
 به سرد طبع من از چون تو بید ممدوح  
 آب دارد محم گو نپسندد جاهل  
 تا ازین کوره فیروزه که نامش فلک است  
 هرکرا سوت دل از زر مهر تو تهیست

اندران وقت که می کرد به ظلمات گذر  
 چشمه حصر دویدی ر پی اسکندر  
 قدر یک ساحر پدی تو ساربت هر  
 شعل یک شوا باید ر دو صد گیتی کر  
 کار یک خود نیاید ر هزاران معحر  
 گر همه روی زمین پر شود از خاکستر  
 هره ملک ر شاهست به از تاج و کمر  
 حاص موسی است ر یک چوب نمودن زدر  
 دم عیسی است کزو روح پدید عادر  
 که به تعظیم برد نام مسلمان کافر  
 حبیبی باید تا فسخ نماید حیر  
 تا شود همت خط و چار حدش فرمان بر  
 تا به یک زخم به دو پاره نماید هنر  
 هیزم خشک به افسون بدهد میوه تر  
 عشوه رال جهانش بکند محو اثر  
 از دلالتی که کند پسرربی در چادر  
 رشت را زشتی راسل شود از ربور  
 حای آست که جان رقص کند در پیکر  
 تا مرا طعمه حسد بکند خون به جگر  
 هم مگر بار مرا زاید از سو مادر  
 حوار گردد اگرش مکر باشد دختر  
 خون خورد ناکره گر فعل بیاید شوهر  
 سگ گریده چکند گر بکند راب حدر  
 مهر هر روز بر آید چو یکی سوت در  
 باد چون کوره اش از کین تو دل پر آذر

## در نعت حاتم‌الانبیا صلی الله علیه و آله و ستایش پادشاه غازی

### محمدشاه طاب ثراه فرماید

آفتاب و سایه می‌رقصد با هم ذردوار  
دفتر ایجاد را امروز حق شیراره ست  
گشش ابداع را امروز یزدان آب داد  
کنک قدرت صورتی بر لوح هستی برگاشت  
صورت و صورت‌نگار از هم اگر در بر  
عکس صورت‌نگار نو ندید اندرین صورت درست  
راست پنداری به حای رنگ سودت آینه  
قدرت حق آشکارا کرد امروز آنچه بود  
در تمنای وصال خویش صبری صبر کرد  
یافت عشق آتشی را بگیر عبرت بر فروخت  
تا به کی در پرده گویم روز مولود سی است  
احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل  
همشیر لی مع الله محمی سون والتملم  
در حجاب کت کرا<sup>۱</sup> بود حق پنهان هور  
از گل آدم هور اندر میان نامی نمود  
بار و جفت بود در سطر مشیت محتمی  
آنکه هر وصفی که گویی در حقیقت وصف اوست  
پیش از آن که دانه باشد نام پازین خاک تود  
آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان

کائنات برین و سایه حق شد امروز آشکار  
تا در آرد فرد فرد اوصاف خود را در شمار  
تا ز سیرابی بهال صبح گیرد برگ و بار  
وز تماشای جمال خود بدو کرد اقتضار  
از چه این صورت ندارد فرق با صورت‌نگار  
تجه معطر برده صورت‌نگر درین صورت به کار  
با در آن صورت بید عکس خویش آینه بود  
کر تماشای جمال خویش بد بقرار  
دست شوق آخر فرو در بد حب انتظار  
تا بدو نقد جمال خویش را گیرد هیار  
کاست اندر پرده هم خود پردگی هم پرده دار  
محرر سر الهی زار دار هشت و چهار  
رهپار لیلۃ الاسری سوی پروردگار<sup>۲</sup>  
کاو خدا را بدگی کردی به قلب خاکسار  
کاو شمار نعل آدم کرد تا زور شمار  
کاو گروهی را به حجت برد قومی را به بار  
راست پندری سحر با نعت او جست انحصار  
برگ و بار هر درختی دیدی بدر شاخار  
دورگار فصل بد پیش از ظهور روزگار

۱ اشاره به این آیه شریفه است: «سجد یومئذ یلا من المسجد الحرام لی المسجد الأقصى الذی بارکنا حوله لعلنا من آیاته انه هو اسمع لصبر» (قرآن کریم ۲/۱۷)

۲ اشاره است به این حدیث: «كنت کبراً محضاً» صاحب الن عرف بخلف لخلل لکی اعرف به که از طریق عامه و خاصه روایت شده است

پیش ازین لیل و بهار اندر قرون سرمدی  
 پیش از آن که صلح حکمت قدرت آتش شود  
 بجهت امکان هوز اندر مشیمه امر بود  
 گر مصور گشتی اخلاق کریمش در قلوب  
 بر حقایق در صما میر تنگ بودی حایگه  
 چون به مرد دعوی دو شاهد ناید او مه را دو کر.  
 سوسماری کاوس سخن گفتند با شاهی چنان  
 خلق از معراج او آگاه و وجود میحیر  
 شور عشق احمدی بزم به حوش آورد دل  
 عشق را معنی بلندست و خرده ها سحت پست  
 ای که بار بحر حویی پای تا سر بحر شو  
 عرف عشق بار شو چون که سر تا پلای نو  
 گر ندانی عاشقی کردن را مطرب یاد گیر  
 عشق را حایی رسان با دوست کر هر موی نو  
 عشق چون کامل شود معشوق و عاشق را ر هم  
 باورب باید به چشم سز به ما این چشم سر  
 حسرو بیرون محمد شه که اسم و رسم او  
 آنکه حاتم قدرتش را در ارل ساج صبح  
 خلق می گویند چون خورشید بنشیند به کوه  
 شه به شب خورشید من بر آب گه بیکر نشست  
 آیت و الحکم را آن لحظه ببینی کر هوا  
 حصم چون در بال بازش را می بیند به چشم  
 فتح و پیروزی به حاشی خورده موگند عظیم  
 حسرو از بوک کلک حواحه پشت دولت

موی و روی احمدی واللیل بود و و لیل  
 در مشیمه مام دادی قوت طفل شیرخوار  
 کاو پشمان را سر از رحمت گرفتی در کنار  
 و در محسم گشتی اوصاف حمیش در دیار  
 بر حقایق در معابر صیق حسنی رهگذر  
 زان دونه دعوی دیش پد یرفت اشتهار  
 بوسه حای انسیا رسید لب آن سوسمار  
 زانکه بیخود رفت در خلوت سرای کردگار  
 سبیل ری در خروش آید و بوی سوبهار  
 دوسر را فریدان عرب پرست و روانها سحت حوار  
 زانکه طبع دوست را از پوست گیرد انحرار  
 ذکر حس دوست گوید هر زمان بی اختیار  
 کاذب همی بی اختیار از شوق گوید بار بار  
 خنوه های طنعت معشوق گردد آشکار  
 می باشد فرق کرد الا و روی اعتبار  
 فرق کن از روی معنی حواحه را با شهریار  
 تا به روز حشر مباد از محمد پادگار  
 از مشیت رشت بود و از حمیت یافت تار  
 روز شب گردد خلاف من که دیدم چند بار  
 در حماس گشت همچون روز روشن شام تار  
 در عهد پیکان او بر خود حصم بد شعار  
 حته غافل کش به سر ناگه فرود آید حصار  
 کش دوید اندر عدل آن از بیمی این از یسار  
 زارد آن گرمی که دین مصطفی در دولفقار

رامت پنداری که کلک او شهاب نافت  
تا همی تارکشان از تاب مه رسید ز هم  
بد بخت تاب ماه و حادث تارکشان  
لاف مسکینی مرد قاتب راسرو که هست  
دولت تو چرخ و سخواه تو دیوی بابکار  
تا همی آب بحر از تف حور گردد بحر  
باد تبعت تف مهر و دشت آب بحر  
آستین حطرت مسمو ر دژ شاهوار

### در تعریف مصور و توصیف تصویر فرماید

آفرین بر کلک سحرانگیر آن صورت نگار  
راست پنداری مثالی کرده رین تمثال نقش  
کرده یکسو بوعروسی نقش کندر صورتش  
از تش پید تراکت همچو نرمی از حریر  
حیران فد از عوان حد صبران مو مشک سو  
چشم او سی سر مه همچو چشم برگه نصیب  
بی حدت رازگوی و بی اشارت رازجوی  
بی سرود از وحد در حالت چرخ شمشادار سیم  
از در رلف او و دبعت هرچه دور گردون فریب  
فتنه حواییده در چشمش گروه اندر گروه  
بویال قامتش را لطف و خوبی برگد و بر  
خادویی حیرد ز چشمش همچو وسواس از حیرد  
در بهاران باغ دیدستی که بار آورده سرو  
آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا دشتی  
همچنان کاشفته گردد صرع دار از ماه بو  
ور دگر سو روی بر رویش یکی ربنا پسر  
صورتی بیجان ولیکن هر کش سیند و دور  
فتنهای چشم او چون حور گیتی بی حجاب

کز مهارت مرده معیها درین صورت به کور  
از عروس ملک و شوی بخت و زال دورگار  
هر که نگشاید نظر عاشق شود بی اختیار  
در دشت بهان لطافت همچو گرمی از شرار  
سیم سیم سروبالا ماه پیکر گلعدار  
رلف او بی شاه همچون رلف سل نایدار  
تبی تکلم دلفریب و بی تسم جان شکار  
بی سرور از رقص در حش چو گل بر شاخدار  
در دو چشم او مانت هرچه در مستی حصار  
عمر ناییده در رلفش قطار اسد قطار  
پربان پیکرش را بار و خوبی بود و تار  
حرمی ز بد ز جهرش چون طراوت از بهار  
سرو قد او نگر ناری که باغ آورده بار  
با همه عصمت او یوسف بی کردی قرار  
ز برویش آشفته گردد ماه بو چون صرع دار  
کز جمالش حیره گردد مهر مرد هوشیار  
رود نگشاید بعد کش تنگ گیرد در کنار  
حنشهای رلف او چون دور گردون بی شمار

نهوت انگیرمت رویش همچو سمن باق دوست  
گر چنین رویی به شب در محلی حاضر کند  
در فای او عجوری به بوحوی و رشت روی  
بیش چون حرره حر خاصه هنگام معوض  
موی او باریک و چرکین همچو تار عکوب  
چانه و پیش گویی فریبی در دیده اند  
سکه در رخسار رشتش چین بود بالای چین  
چانه و پیش پنداری بهم چمنی هم  
سکه پیش آورده سرگویی که معوی می کند  
در همه گیتی بدین رشتی باشد هیچ کی

عبر آمیزت رننش همچو مشکیر رخسار  
شمع بی پروا رند خود را برو پروانه وار  
کر سی انجان مانده در دور آرم بدگر  
خانه اش چون خانه عر خاصه هنگام فشار  
روی او تاریک و پُرچین همچو چرم سوسمار  
در دگر اعصاب که آبان فریبه ایان سرار  
رو نظر بیرون بارد رفت تا رور شمار  
گوی و چوگان ساحتی از بری کردار  
سبی او با ربحدن چانه و سار دهر  
ور بود باری باشد حر حدود شهریر

### وله ایضا فی مدحه

ار حجلت تبع ملک و اسروی دلدار  
با موکت شه گرد برانگیخت ز هامون  
با نقش سم دیوژاد اسر ش شه دیده  
یا از قد حم گشته رها در روره  
گسم به خرد کین همه ژاژست بیان کن  
فرمود که دی فعل سمه شه عاری  
از روی ضرورت به صد اکراه به سمن  
گر دوش مه عید بهان بود بهان باد  
فرداست که از مشرق نصرت کند اشراق  
دارای حواسحت حسن شاه که تبعش  
آن شیر دژاهنج که در صمحه باورد  
شاهی که به شاهین شهامت و شهباس

دوشنبه که عید نگردید نمودر  
وان پرده بی از گرد براه کند به رخسار  
در شرم بهان کرد رخ از خلق پریور  
حجلت رده گردید و نگردید پدیدر  
کاحر و چه مه دوش بهان بود و انصر  
برسوه به صدت حولان و شدار کرد  
بستند و را سحر از شاه به دچر  
نه سب به گسی ثر از ثبات و سیار  
ماهیچه تا بان هم شاه جهانداز  
در لحه باورد بهنگیست عدو حوار  
نگرد ملک الموت ز قهرش خط رنهار  
هم کعه و را بیست پس از حیدر کردار

از هیبت او حرفی و عوعا به سمرقند  
 ی گوهر تیغ تو تاحش همه مرحان  
 تبع تو به میدان و عا برق به حرداد  
 بی بی که از آن برق به حرداد در آذر  
 با گریز رحشان تو کر مه مودش منگ  
 صد گریز لهر سب بیرود به یک از  
 یک حلوه ر روی تو و گسی همه حلیح  
 چون رحش تو در پویه هوا عبرت گلح  
 در دست تو کلک تو به توصیف تو باطن  
 از قهر سو بادی ورد از جانب گلش  
 گر نام چه سوز تو برابر سو پست  
 و ر لفظ سمد تو بر البرز نگارند  
 هم کفه خلقت بود آهوی جو جو<sup>۱</sup>  
 دگری ر حدنگ تو و زلال به متفسیر  
 نبر تو که دل دورتر از غمره جانان  
 پیوند کند با احل این درگه باورد  
 گر صاعقه صبح سو بر کوه بتاند  
 می شاید اگر بر تو کند حصم تو تشیع  
 ای حسن کرم را کف فیاض تو میر  
 دل دور حدنگ تو عقیقت روان صلح  
 آن گه به صدق پنهان چون دال به لاله

۱ خصا = سنگ ریزه - و ش = سب به معجز رسول اکرم (ص) که سنگ ریزه در کفش به سخن آمد و به پیامبری او گواهی داد.

۲ جو جو به فتح هر دو حیم و سکون هر دو و ر = شهری سب ر ملک حد که در آنجا مشک حوت و کافور اعلا و جامه های ابریشمی تنی می شود (بیرهن).

از صبارم تو صرمی و تنها همه افکار  
 هر تن که به قربان تو آویگ به از دار  
 بسها همه از مار سنان تو به بیمار  
 شیران درم مسنه مورب از بس مار  
 هر تن که عریز از تو به عالم بشود حواری

از صیلم تو زخمی و جانها همه محروح  
 هر سر که به در راه تو بریده به از ضیع  
 جانها همه از مور پرنگ تو به مویه  
 پیلاز تهم طعمه مارید ریس مور  
 هر سر که بسد از تو به گبی بشود پست

### در ستایش شاهزادهٔ رسوا و آراگاه یواب فریدون میرزا طاب نراه گوید

کان دو مار از همه افاق بر آورد دمار  
 مار این روح فرا چون اثر باد بهار  
 مار این چون به فمر حرمی از عود قمار  
 مار این گفته دل گشت و ر دل برد فرار  
 مار این چون دل زر سوشد هموار  
 مار این کرده به دوش از طرف گوش گدار  
 این حمید از طرف گوش و به دوش آمد یار  
 به شب آمده چون سم گشوده طومار  
 مار این صحاك آمیخته با مشک نثار  
 عالمی با عم این مار باچار دوچار  
 هم از این مار شود حلقی بیمار بیمار  
 هم از این مار شود کشته به هر روز هزار  
 آمد آن مار به معر سر مردم باهار  
 ریخت این صحاك از حسن پناه و حشر شرار  
 اینک این را ر نکویان تنارست تبار  
 اینک این حامد حورشید و شکستش بازار  
 سگر از کینه این جسم کنار رفت رکار

از سر دوش دو صحاك در آویخت دو مار  
 مار آن عمر گرا چون نفس دیو لعین  
 مار آن چون به کمر سایه‌یی از ابر سیاه  
 مار آن رفت جان بود و ر جان حسرت فصاح  
 مار آن معر سر حلق محوردی پیوست  
 مار آن کرده به گوش از زیر دوش گذر  
 آن دمید از ربر دوش و به گوش آمد حمت  
 آن به بالا شده چون چشم گرفته نسیر  
 مار آن صحاك آمیخته چون گدار گدار  
 کشوری از دم آن مار به بیمار قرین  
 گر از آن مار شدی حیلی بی حد بیهوش  
 گر از آن مار شدی کشته به هر روز دو تن  
 باشد این مار به خون دل عاشق تشنه  
 وینک آن صحاك از چرخ بدموحت ستم  
 آنک آن را د بررگان عرب سوده نژاد  
 آنک آن دشمن حمشید و ربودش امیر  
 دیسی از فتنه آن اسم کین شد و مبال



چیره بر کشور حمشید شد آن نکت به سپاه  
 دو فریدون به جهان بر سرافراحت همه  
 آن فریدون اگرش گزور میس ددی شیر  
 آن فریدون گزور کوه شناسی به سریر  
 آن فریدون به دماوند اگر مرد پناه  
 آن فریدون همه حادوگرش سور شمه  
 زن فریدون همه گویم به تقلید مسحر  
 آن فریدون شد و این شاه جهانست به بقدر  
 آن به عون علم کاهه گشودی کشور  
 ای فریدون شه زاد ای ملک ملکستان  
 تو فریدویی و در عرصه پیکار و دوش  
 تو فریدویی و شمشیر تو صحاک بود  
 تو فریدویی و افواج نظام تو نه رزم  
 تو فریدویی و در عهد تو صحاک صفت  
 تو فریدویی و افکنده چو صحاک به دوش  
 تو فریدویی و صحاک لبی احمد احمد  
 تو فریدویی و ایها همه صحاک آخر  
 تو خود دل نه آن بیرده چون مار و دوش  
 تبع را سیر شده پسند که بسیار محمد  
 چاره فوج نظام تو مدانم ایراک  
 در همه مارکشال رسته چو صحاک به دوش  
 باری این حمله بهل دد دل مس بستان  
 هوش من چند برد شاهد صحاک شیه  
 چند چند از لب صحاک مرا بر برد خون

طعن بر طلعت خورشید رد این یک به عدار  
 یکی از دوده حمشید و یکی از فاحار  
 این فریدون که کین شیر فلک کرد شکار  
 این فریدون سرش کاهه نمی یابد بار  
 این فریدون ر دماند برانگیخت عمار  
 این فریدون همه دشورش هست شعر  
 رین فریدون همه رانیم به تحقیق آثار  
 من همین فرق که این ریده بود آن مردار  
 این به بوک قلم خویش گشاید امصار  
 که فریدون به سررگتی تو دارد اقرار  
 بر سر دوش تو صحاک صفت بیم مار  
 سکه بر حال عدو حده کند در پیکار  
 مارشان بر سر رکتف نماید به قطار  
 شاهی پنجه به خون دل ما کرده نگار  
 دو سیه مار به دوران تو ترکی خوینوار  
 دو سیه مار نماید ریمین و ر پزار  
 پریشی گیر که صحاک چرا صد بسیار  
 نات ماری رکتف سرسمد سیور وار  
 نات رین معنی صحاک بخواند اقرار  
 چاره آن همه صحاک نماید دشوار  
 مار رارست همه بوم و بر و دشت و دیار  
 زان دو ماری که بود زور و شن عایه بار  
 خون من چند خورد دلیر صحاک دثار  
 چند چند از دل بی باک مرا خواهد حوار

گاو سرگرر نکش گردن صحاک نکوب  
 چون صحاک بدان صادم جو بریر سر بر  
 موی صحاک نکش عصب صحاک بگير  
 می خط گفتم ای شاه فریدون که مرا  
 این به صحاک کی کر صحبت آن جان عمگین  
 این به صحاک کی کر کینه او نفس دزم  
 این به صحاک که او چاکر افریدوست  
 من به صحاک چنین نقد روان کرده قد  
 ای به صحاک که او هر شب و هر روز کند  
 دل قاآنی از آن برده و برسته به زلف  
 شه به صحاک چنین به که نماید باری

نشئه عدل برن ریشه صحاک سر آر  
 معر صحاک بدان باوکت جو حواری به خار  
 همچو آن شیر که گیرد سر آهو به کنار  
 وصل آن شاهد سیبک بسید ساچار  
 این به صحاک کی کر الفت آن دل بیرار  
 این به صحاک کی کر وی دل و دین را انکار  
 کاسویانی علم فراحه ر طره تار  
 من به صحاک چنین هر دو جهان کرده شر  
 دمدم از دل و جان مدح فریدون تکرار  
 نائن در گوش کند مدح فریدون تکرار  
 شه که صحاک چنین به که فساد دینار

در مقبلی مولانا اسدالله العالی علی بن ابیطالب علیه السلام و ستایش

شاهشاه ناصرالدین شاه خلدانه ملکه گوید

اسم شد مشد و دیس گشت استوار  
 آن رحمت خدای که از لطف عام اوست  
 آن اولین نظر که رحمت نمود حق  
 ی برترین عطیه ایرد که امر تو  
 از کن غرض تو بودی و پیش از خطاب حق  
 مانوده را خطاب به بودن نکرد حق  
 معنی امر کن به تو این بود در بهان  
 معنی هر درخت که کاری به خاک چیست  
 در داب خود چو نور تر کردگار دید  
 کای دانه مشیت و ای ریشه وجود

از باروی یدالله و از صرب دولفقار  
 شیطاں هور با همه عصیان امیدور  
 وان آحرین طلب که ر حق کرد روزگار  
 بر رد و مع حکم قصه دارد اقتدار  
 بودی بهفته درنتق نور کردگار  
 وین معر بکته گوش جرد راس گوشوار  
 کای بود حششی کن و مانوده را سبار  
 حر اینکه باش و میوه پنهان کن آشکار  
 ما تو خطاب کرد ر انطاف بیشمار  
 باش این زمان که از تو پدید آورم شمار

از حرم تو رمی کنم از عروم آسمان  
 عنایت کنم محسم و سامش بهم حران  
 از طلب تو لاله سرویانم از رمی  
 نقش دو کون را که بهار در وجود تست  
 تو عکس دلت حقی و حقی عکس است و نیست  
 عاکس به اختیار چو بید در آینه  
 مر سایه را بگر که به حر از قفا رود  
 یک حسشت حمامه و مگشت را ولی  
 با هم اگر چه حیرت از کام حرف و صوت  
 آوخ که نقد معنی پست در صمیر  
 پس مهر معنی که به دل پخته است و با سحر  
 لیکن که بیان معنی بر حرف و صوت  
 از بهر آنکه سیم کند مکه را قول  
 ناری تو را حیا به حقیقت حدایی  
 چون ز ازل تو بودی با کردگار حقت  
 راسان که خط دیره در صیر همرست  
 فردست کردگار نویی حمت دات او  
 با ویی و نه اویی و هم غیر او نیی  
 یک شخص را کسی به مثل گر هزار وصف  
 وحدت و دات یک شود دور اگر تواش  
 خواهد کس از ز روی حقیقت کند بیان  
 نام ترا برد به زبان را که نام تست  
 هر مدح و مسفت که بود کایات و  
 زیرا که هر چه بود بهار در دو حرف کن

از رحمت تو حجت و ر هیت تو بار  
 نصبت کنم مصور و سامش بهم بهار  
 از سطوت تو موج برنگیرم از بحار  
 بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بی کنار  
 مرقی در این میان بحر از حر و اختیار  
 بحود فتد در آینه عکس به اضطرار  
 هر حایه اختیار بود شخص را گذار  
 مرقیست در میانه بهار پس آن مدار  
 لیکن به اصل صوت بود حرف استوار  
 چون بر زبان رسد شود آن نقد کم عبار  
 چون قشر لفظ گیرد حامست و با گوار  
 از وی طمع چاره ندارد سخن گذار  
 بر سیم لارمست که از من رسد بار  
 گر چه تو آفریده ای او آفریدگار  
 هم تا آنه تو باشی با کردگار بار  
 با مرکزی که دایره بر وی کند مدار  
 لیکن نه آنچنان که بود بود حمت نار  
 کائنات و نفی هست در اینجا به اعتبار  
 داشی همان یکست و خواهد شدن هزار  
 هفتاد بار بر شماری یک هزار بار  
 در یک نفس مدیح دو عالم به اختصار  
 دیماچه مدایح و فهرست امتحار  
 در نام تو بهفته چو در دانه برگ بار  
 هم بر سه حرف نام تو حسنست احصار

زان صورتی که بر سر مرحمت ردی هنوز  
دادی روح شرع سی را ز قتل عمرو  
بعد از سی رسید خلافت به چار تن  
مقصود میوه بیست که آخر دهد درخت  
مدح تو چون شعاع خور از مشرق لبم  
تو ابر رحمتی و میک کشت عمر منک  
حتم ولایتی نو مرد کر ولای تو  
شاهی که هر چه بود ز عدلش قرار یافت  
فرمانروای عصر ابوالنصر نوح بخش  
ای رمح نو ستون سر پرده مهر  
دای چه وقت یابد حصم سو سرتری  
چنگال شیر مرگ مگر هست تیغ تو  
هر که که وصف تیغ تو گویم زمان من  
شیراره صحیفه من خواست نگسلد  
هی سرحت دفتر من از اوصاف او و من  
امشب به محدث تو به عواصی صمیر  
تا صبح بهر پیشکش عید حمله را  
از دانه ریشه تا دمد از ریشه شاخ و برگ  
چون محب تو ر بخت تو اعدای تو سمن

آوار مرحاست که حیرد ر هر دیار  
کاو را ر پا فکندی و دیب گشت پایدار  
بودی نو یک حلیفه بر حق از آن چهار  
سر برگها که پیش سروید ر شاحسار  
ساحسته در سبط زمین یابد انتشار  
بر کشت عمر منک ر رحمت یکی سار  
یکاره حتم گردد شاهی به شهریار  
عبر از دلش که مدد ر مهر تو بیقرار  
حمشد ملک ناصر دیب شاه کامگار  
وید حتم نو محل سبب موفد  
زورگی که خاک گردد خاکش شود عمار  
کز قوی عدوی ملک چو روه کند فرار  
گردد هسان کوره حداد پر شرار  
دیش که گشتم از صفت وی سحر گذر  
هی آب می ردم به وی از شعر آنداز  
آرم ز سحر طمع گهرهای شب هوار  
در مجلس انانک اعظم کم نثار  
شاح نشاط نشان نعم طرب بکار  
چون تیغ تو ر تیغ تو اعدای تو سرار

**در ستایش ابوالملوک فتحعلی شاه طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه گوید**

افتتاح هر محس در مرد هوشیار  
آنکه از انداع صبح او به یک فرمان کن  
آنکه بی سعی ستون افرات حیرگه سپهر

بیست نامی به ر نام بی پروردگار  
بور هسی از سود بیستی گشت آشکار  
و آنکه بی مرتب آب صاحب حص در رنگ

آنکه بی شگرف و رنگر و مداد و لاجورد  
 آنکه گر صدر دنان سار دنیس از و هم صرف  
 زان سپس بر نام احمد پیشوای حرو و کل  
 آنکه گر اندک یقیں راه حقیقت گم کند  
 پس به نام این عمش حیدر صدر که گشت  
 آنکه دست و تیغ او را حق سنایش کرد و گفت  
 پس به نام یارده فرزند پاک او که هست  
 سیم مهدی مهدی هادی حجه قدیم که گشت  
 پس به نام مهدی نایب که هاست مسیح  
 قهرمان فتحعلی شاه خراسان بخت آنکه هست  
 آنکه گردون و فضا بر دست و خور دستار بخت  
 خسروی کز نام و بدلتش پیشگاه بزم و رزم  
 داوری کز آتش نیران و آب سلسبیل  
 هم ز شمشیر سرازش بر روی دولت سمین  
 هم قصای درگاه او را ز باغ حلد سنگ  
 چونر شاه اندر گدشتنی حتم می گردد سخن  
 بیروی بازوی سلطانی شجاع السلطنه  
 آنکه از بیم جهان سوزش کند بدرود حار  
 آنکه گر سهمش کند در خاطر شیران گذر  
 معرفه ندر رسد در گوش شیران مانگ مور  
 آنکه کودک در رحم گر نام تبعش بشود  
 دین و دولت را بود تدبیر او رویه در<sup>۱</sup>

نقشهای مختلف گون کلک صنعتش رد نگار  
 بر فحستین پدیده ادراک او برد گدار  
 کر طمیل دات او هست آفریش را مدار  
 دات او ز بار نشاست و دات کردگار  
 دات او با دات حمد از یکی نور آشکار  
 لا فتی الا علی لا سیف الا دوالفقار  
 بر سه فرع و چار اصل و به فلکشان افتدار  
 از قوام دات اوقام وجود هست و چار  
 قهر او دحال دولت را در آویزد ز دار  
 رای او پیر حرد را موبدی آمو رگار  
 سوار بسار او یمن و از یمن او بسار  
 این خراسان در خراسان و آن بهار اندر بهار  
 لغزش انگیرد نرشع فهرش انگیرد شراب  
 هم ز ناروی همیشه پیکر دشمن نزار  
 هم حصص سده او را ز اوج عرش عمار  
 بر همایون نام بکتا در درخ افتخار  
 آنکه سوزان تیغ او هست ازدهای مرد حوار  
 هم پلنگ اندر حبال و هم بهنگ اندر بحار  
 و آنکه گر باسش کند در پیکر پیلان گذار  
 حیره عالم دهد در چشم پیلان چشم مار  
 نطمه بودن را شود از پاک بردان خواستار  
 منک و منت را بود شمشیر او روی حصار

۱ روی در قلعه بی سار و لالت بورر گویند رحسپ و بی اتحاد خراسان گشتا سپار گرفته در این قلعه محبوس  
 داشت و بعد پیر از راه همدان رفته به قلعه رفت و رحسپ را کشته خراسان خود را خلاص کرد

از مدار مدت او گر قدم بیرون نهاد  
دست او را ابر گفتم چپ بر ابر و رد سپهر  
ابر کی بخشید به سایل نقد گنج شایگان  
پوشد و نهاد به عرم درم چون در دار و گیر  
خوش چینی به پیکر معطر رومی به سر  
آسمان چسبی از رفعت قدرش حجل  
هم ز هدی تیغ بدهد ملک ترکی را نظام  
حر سمند ماد پیمایش به هنگام مسیر  
ناد دیدستی که همچون رعد آید در حر و ش  
بر دعای شاه کس فایا حتم سخن  
ناز سیر همت بحمت و مدار به سپهر  
در مذاق دوستانش بیش قبل بوش حار  
سال و بل و بخت و نعت و دل و جان او بود

مگسلاند قهرش از هم رشته لیل و بهار  
گفت کای بیهوده گو از ژاژ حای شرم دار  
بر کی نارد به حای مطره در شاهور  
گیرد و گردد ز بهر حنک چون در گیر و دار  
بیره خطی به کف بر مرکب حنلی سوار  
آفتاب حاوری از نور راش شرمسار  
همر طوسی<sup>۱</sup> اصل بخشیدین تری را قرار  
حز حسام ابر سیمایش به وقت کارور  
ابر دیدستی که همچون برق گردد شعله بار  
رانکه از تطویل بکوتر به هرجا احتصار  
آنچه گردون را به عالم از حوادث آشکار  
در خراج دشمنانش شهد شیرین رهبر مار  
تا بحسب تصور اسرافیل یارب پایدار

### در ستایش شاهزادهٔ رصوان و ساده فریدون میرا طالب ثراه

امروز از دو کعبه چهار دارد اسرار  
آن مصحح ملایک و این مرجع ملوک  
آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم  
حاجی شود هر آنکه بدانجا کشید رحمت  
آن کعبه بیست شرع بدان گشته محترم  
آن کعبه بی که شخص بدو می خورد بمین  
آن کعبه ناف خاک و همش خاک ماهه حیر  
آن کعبه اماسی و این کعبه امان

کز هر آن دو کعبه بود مدک برقرار  
آن دامع کسایر و این رفیع کسار  
آن کعبه نامور بود این کعبه نامدار  
ناحی شود هر آنکه در اینجا گشود بار  
این کعبه بیست عدل بدو گشته استوار  
این کعبه بی که مرد ارو می خورد پسر  
این کعبه کعبه محدو همش محدو کعبه دار  
وین قلمه احسائر و آن قلمه حیار

۱ طوسی اصل کنایه از شمشیر خراسانی است (حاشیهٔ چاپ خوشنویسی)

آن کعبه همچو رافع نکویاں میاء پوش  
 آن کعبه بیست کش عرفانست در کعب  
 آن کعبه حلیست سر کعبه حبیل  
 آن کعبه زامن سگی آورده ر بهشت  
 آن سنگ محی بوس امیان حق پوس  
 توان شکار کرد در آن کعبه ی صحت  
 آن رزمش به رزمه در طعن سلسیل  
 صید اندران حرام به فرمان دادگر  
 احرام واجب آمده آن را به گناه حج  
 در آن شمار کرده گروه از پی گروه  
 بر بام آن را اسر کسوتر کند وطن  
 یک مشعرست آن را معمور در کثف  
 اندر فیسای این شده الماس شکرگر  
 آن کعبه بی که فدیه بردش ر هر طرف  
 فرزند برسد بر در آن کعبه بیش و کم  
 فرما او همه حملست و همه جمل  
 واجب در آن طواف به سالی به چار روز  
 آن از حدای عالم و این از حدایگان  
 آن مسروده مروت و این رزم صفا  
 باروی عدل دست کرم پیکر شکوه  
 تاج الملوک شاه فریدون که حرم او  
 آنجا که تیغ او اجل و حسه قیاه قاه  
 با سحت هربش همه لاعبران مسمین  
 رایش چو نور مهر فروران به هر زمین

این کعبه همچو اهل سعادت سپیدکار  
 این کعبه بیست کش عرفانست سر کنار  
 آن خاص کردگارست این خاص شهریار  
 این کعبه راست حاکی آورده ر تبار  
 این خاک سحده گاه امیران کامگار  
 کین کعبه روز و شب دل دانا کند شکار  
 وین رزمش ر رزم و تسیم یادگار  
 عیش اندرین حلال به یاسای ساده حوار  
 احرام واجب آمد این را به روز بار  
 در این نیار سرده قطار از پی قطار  
 در صحن این ر بیم غصص کند فرار  
 صد مشعرست این را سرور در حوار  
 و تهنیت های او شود ابلیس سنگسار  
 این کعبه بی که هدیه بیدش به هر کنار  
 فرمان کند بر در این کعبه بی شمار  
 فرمان این روان و دل مرد هوشیار  
 لارم درین سحود به زوری هر بار  
 کش سده اند بار حدایان روزگار  
 این مشعر مشاعر و آن کعبه فحار  
 پهنوی اس حان حرد هیکل وفار  
 برگرد او ز صخره صمد کشد حصار  
 و آنجا که رمح او امل و گریه راز راز  
 با رمح لاعرش همه قریهان نزار  
 حرمش چو سیر ناد شتابان به هر دیار

بر داد دو تبع ساحت جهانسور و دوالفقار  
 این را نهاد در بر خسرو که همی سوار  
 آن طرفه ژاله‌بار شد این طرفه لاله‌زار  
 شه را یکی بسین سپس خصم نابکار  
 شه را بطاره کن ز سر خنک راهوار  
 ماند به ماه سو که سعید و کوهسار  
 ماند به سرو بار که روید و حویسر  
 ماند همی به رعده که ماند به سوبهار  
 کت آب می‌چکد همی از شعر آمدار  
 تا صحن گلستان شود از باد پرنگار  
 در دایره ابر رایت شه چرخ را مدار

ماند ر حوهر ملک لموت در ارل  
 آن را نهاد در کف حیدر که ها بگیر  
 آن یک یهودکش شدو این یک خسودکش  
 گر شیر نر ندیده بی اندر قفای گور  
 ور مگری که باد کشد سر در کنف  
 تبع برانش از سر یکران به روز رزم  
 در چشم اشکبار عدو عکس سیره‌اش  
 در پیش روی او چو عدو برکشد عریو  
 قاتلها عجب به اگر ترریان شوی  
 تا حین بوستن شود از ابر پر درم  
 از باد بل خنک ملک فتح را مسیر

### در تهیت ورود مسعود امیر کبیر حسین خان در ملک فارس گوید

آمد به ملک فارس اسیر سررگوار  
 در لشکرش پیاده قطار از پی قطار  
 از پیش صد حبیت با ریس درنگار  
 ور یک طرف و شاقان با رلف تاندار  
 بر چرخ رفته صیت شو شور هر کسار  
 عیان ملک پرور و اشراف با مدار  
 حرد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار  
 سرگرد موکش همه را چشم انتظار  
 با رمح مار پیگر و با تبع آبدار  
 با رلف چون نهشه و با چهر چون نگار  
 یک چرخ مشنری همه با خنک راهوار

ای اهل فارس مژده که از فصل کردگار  
 در موکش سواره گروه از پس گروه  
 در پشت صد کنیت با تبع و رفشان  
 از یک طرف سواران با تبع تاباک  
 سال گرفته بانگ روار و هر کران  
 او را پذیره آمد تا صمهان و ری  
 پیر و جوان تقی و شقی رید و پارما  
 بر مژده رهش همه را گوش استماع  
 از یک طرف سواران چون یک کلام شیر  
 ور یک طرف و شاقان چون یک بهشت حور  
 یک احمن پری همه با رحش بادسیر



صد حعه تیر بسته به مژگان هتته جوی  
هریک ر روی تافته یک کاشغر پری  
هم رویشان چو کوک مسره بورجش  
دلهای رنگ همه در خط و رلماش  
لشان به پیش طره چو صحاک ماردوش  
بسته در قصب همه ایسه حلب  
تار کتان به جای میان بسته سر کمر  
پوشیده سم ساده به حصان به جای تن  
قدشان به جای سرو و بر آن سرو بوستان  
ای اهل فارس دولت هر حده کرد روی  
ای هالمان ر فخر به کبوان علم زانید  
ای مضلان ز وحد به گردون قدم زبید  
ای عملان عمل سماید جبر به عدل  
هن ای هژبر ره ره دلبران ملک فارس  
هان ای بهشت چهره نکویان ملک حم  
هان برزید شاه به گیسوی پرشکر  
محرم همی سورید از چهر آنشبن  
ر اروان به فرق عدویش رنید تبع  
ای خلق فارس فارس دولت و ره رسید  
هست این همان امیر که آرادن سمود  
هست این همان امیر که بخشید و بر فساد  
هست این همان امیر که از نعل نومش  
هست این همان امیر که در عوربان سمود  
هست این همان امیر که از سهم تیر او

صد قصه نوح هشته در اسروی هتته بار  
هریک ر روی تافته یک شهر رنگار  
هم مویشان چو عقرب حراره جان شکار  
چون جسم مردگان شده مقهور مور و مار  
قدشان به ریز چهره چو شمشاد ساردار  
نگرفته در رطب همه لولوی آسدار  
تل سم به جای سرین هشته در ارار  
پاشیده مشک ساده به گیسو به جای تار  
قدشان به شکل باغ و بر آن باغ بوهار  
رکاب دولت از حدای بماناد یادگار  
آکنامد نی که علم ارو یابد اشتهار  
کمد کسی که فضل ارو حوید انتشار  
کمد کسی که ملک ارو گیرد اعتبار  
آمد بلی که بر سر شیران کند مهار  
آمد کسی که غاره کند بر رخ بگار  
هین در کشید سرمه به چشمان پر حمار  
عسر همی سماید از حدل مشکمار  
ور مژگان به میبه حصمش حلید حار  
در راه او ز شوق سماید حال نثار  
از صد هزار حصاحوی بانکار  
شریف بسته بسته زر و سیم بار بار  
هر ماه نو به گوش کشد چرخ گوشوار  
کاری که کرد در در روپین سفندیار  
اسدر دهان سور حرد شیر مرغار

هست این همان میر که هنگام امتحان  
 هست این همان میر که از آتشی سنان  
 طوبی لک ای امیر امیران کامران  
 چشم عدو به سوزن پیکان یکی بدور  
 مهری الا به کلبه بیچارگان مثنی  
 گوش منم بیچگان چشم بلا کن  
 مادم بحوار و میم بحش و ثما بحر  
 پایی که حر نه سوی تو پوید ر پی بر  
 میرا مسم که از شرف بدگتی نو  
 چرخم گر اختیار کند از جهان رواست  
 شد در جهان محو و محو بر من و تو حم  
 از امر ناکه ژاله سارد به مهرگان  
 حدان چو لاله مادم بخت نو فاهاه

بر گرد آب رآتش سوزان کشد حصار  
 بر باد داده آبروی حصم حاکسار  
 کز همت تو دوت و دیست کامگار  
 پشت منم به ناحی حشر یکی بخار  
 اسری هلا به کشته آرادگان سار  
 نعم کرم بیفشان محل وفا نکر  
 لشکر بران و ملک بگیر و جهان بدر  
 چشمی که حر نه روی تو پید ر پی برآر  
 بر حواحکن روی رمین دارم افتخار  
 زیرا که من ترا به جهان کردم اختیار  
 تا مانند این یک از من و آن از تو یادگار  
 از خاک ناکه لاله سرآید به سوبهار  
 گریان بجز ژاله دشمن حاه تو زاردار

### در مدح فریدون میرزا گوید

ای ترک می فروش ای ماه میگسار  
 راه خطا مرو ترک عطا مکر  
 ستان بده سوش بشین بگو محوش  
 پیش آر جنگ و بی بردار حام می  
 زیور چه می بهی زیور تراست بگ  
 زیور تراست آن موی چون عسر  
 برگیر جنگ و حام درده صلاهی عام  
 پای ز روی وحد بر آستان بکوب  
 بشین به دامن ت از لب و رحمت

بشین و می سوش بر حیر و می بیار  
 سیح وفا مکنس تحم حفا مکار  
 جدت بران حموش جدت روان فکار  
 نشان ز چهره حوی نشان ز سر حمار  
 ریت چه می کمی ریت تراست عمار  
 ریت تر پس است آن روی چون بکار  
 خوشتر از آن کدام بهتر ازین چه کار  
 دسی برای رقص از آستین برآر  
 پر مل کم دهن پر گسل کم کسار

می ده مرا چنانک هر دم ز یهودی  
 هی گویمت سخن می گبرمت به بر  
 ای در مذاق من دشنام تلخ تو  
 گویند از جهان هر تر که ست رحمت  
 من در حیات خویش از حظ و رلف تو  
 ای ترک کاشعرا ای شمع عاتق  
 رو ترک کن ادب دیوانگی طلب  
 چند از پی هر پیویم در بدر  
 حاسموشی آورد گفتار سی ثمر  
 داش به پای طبع مدبست آهین  
 آن بند درشکس این دام درگسل  
 بی بی ز هوش و عقل ما را اگر بپس  
 دیباجه مهی مهرست فرهی  
 دریای مکرمت دبیای معدلت  
 سلطان بحر و بر دارای خشک و تر  
 مرغ شه آنکه هست فرجیده دانت او  
 سطفش همه گهر ریش همه مهر  
 جان بی ولای او در پیکرست سنگ  
 گیاه رخت او چون رخت او سمن  
 هر حششی که هست مقدور آسمان  
 شخصش بین به رخسار دامت گنج بخش  
 سگره رور جنگ گردش درون جنگ  
 او ترکناز مرگ ایمن بود روان  
 مهرش سرشته اند در جان آدمی

آویزمت به عهد در رلف مشکبار  
 می نویمت دهان می بوسمت عذار  
 چون صبر سودمند چون پند سازگار  
 در بند مار و مور گردد تنش دوچار  
 افتاده ام اسیر در بند مور و مار  
 ای سرو کاشمر ای ماه قندهار  
 از روی احسب از عین اقتدار  
 چند از پی خطر مویم راز راز  
 سیهوشی آورد سودای هوشیار  
 فکرت به راه بعض دامبست استوار  
 ریش پس شو برون ریش دام کن فرار  
 کاین هر دو لارمست در مدح شهریار  
 غمناک آگهی دیوان افشار  
 گیاهان مرلت گردون اقتدار  
 نقد حیر و شر قلاب سور و ندر  
 سر حلق آیتی از فصل کردگار  
 بخشش همه ظفر شخصش همه وقار  
 سر می رهای او سر گردنست بار  
 دشمن ز رمح او چون رمح او نزار  
 نابد که طی کند عرش به پیک مدار  
 ابر از ندیده بی بر غرق کوهسار  
 کوه از ندیده بی در بحر بی کنار  
 از حرمش از کشت بر گردد تن حصار  
 وره سیافتی جان در بدن فرار

گر نام حسروان یکباره حکک کند  
محصور عمر اوست ادوار آسمان  
ای چون بای چرخ کجای تو دبیر پای  
از سهم نیر تو در وقت دار و گبر  
بر پیکر گوی حفتان شود کش  
چندین هزار فن یک لحظه طی کند  
مانا که در چادر قهرت بهفته اند  
سروست رمح تو در حویبار رزم  
قهرت و حسروان چرخیت پر محوم  
شاها حدای من داد که روز و شب  
روزی که نگردد نام تو بر سم  
برهان فاطمت بر پاکی سخن  
ای شاه پیش اربین معروض داشتم  
بازی طلب کسی احری نمده را  
مسالنه اشعارنی گر از تو سر زرد  
و نگه شود مرا از لطف عام تو  
با عیبه شکهد در صحن بوستان  
نادا حلیل تو چون عیبه شادم

نار او بس است رآن حمله یادگر  
مقصود مر اوست اطوار روزگر  
وی چون اساس فصل ملک تو پیدار  
ر سیم نسیم تو در روز گیرودار  
بر ترک مهال فسر شود فسر  
خورشید اگر شود بر پوست سوار  
کر اصل خویشش آتش دهد چادر  
مرگ گویش بر ترک یلایش یار  
کاحت ر بیکوان دعست پر نگار  
شکر به گویمت هر دم هزار بار  
نرس کنم به خویش از شرط ابر حار  
تا شعر من شدت چون نیت مدار  
کر فصل سی قیاس و در خود بی شمار  
فریدار کرم دارای نامدار  
کامه روا شود رانظاف شهریار  
امروز به ردی مسال به ر پر  
نالاله بردم در طرف لاله دار  
نادا عدوی تو چون لاله داعدار

### وله ایضا

ای را دو صیه مار که حا داده به گنار  
سبحار بدیدیم زره پوش و ممر  
عقرب همه زهر آرد و آهو همه باه  
چشمان تو چون چشم کبی زهر دهد بر

عطر کمدافکن و سحر زره دار  
عطر بخواستیم کمدافکن و حو حور  
در چشم تو و زلف تو بر عکس بود کار  
زلف تو چون شده ز می مشک دهد بر

چین معین نافه بود ای شوح فسونگر  
 رلف تو بود نافه و آن نافه پر از چین  
 نه داده صدق داده همی پرورش دُر  
 دلهای سببشاهه در چاه سبب  
 عاقل که درین ریز کله حرمین مشکست  
 یک دایره بر صفحه‌ی ارسم کشیدست  
 آن نقطه دهان تو و آن دایره حطت  
 هیچ افتدت ای مه که به ما منتق ایی  
 نو از لب حاشش و من از مطن شیرین  
 ملکی که ز نبع حم اسرو بگشاید  
 بومی که مسحر شد از شعر دلاویز  
 در قلعه گشایی چه به رنگ و چه به نیرنگ  
 با کنگ و بان من نقاب‌فکر و عارض  
 چون کار به بیرحمی و خونخوارگی افتد  
 و رکار به صدق نفس و عهد در سنت  
 و ر معدلتی باید نه ملک سپاید  
 هر چند جهان شعر من و حسن تو گیرد

مه سیر به عقرب کند ای لعنت سحر  
 روی تو بود ماه و سر او عقرب حرّار  
 نو پروری ای ماه به مرجان در شهوار  
 بپند همی بر رخت چاه نگوسار  
 خلعتی بپوشند که ماهیست کله‌دار  
 هم نقطه ر شگرفش و هم دایره رنگار  
 بیرون برود یک دل ازین حلقه پرگار  
 تا کشور همت اقلیم گیریم به یکد  
 نو از نگه مست و من از خاطر هشیر  
 من بر تو کسم راست ز شیرینی اشعار  
 بر خنجر حوریز تو و صمّره خونخوار  
 من کلک به کار آرم و تو طره طرار  
 تا اسرو و خط تو کمان گیر و رده‌دار  
 آنجا تو سپهدار و نو سالار و تو مختار  
 اس ز تو نیاید به من دلشده بگذار  
 این کار نباید مگر از شاه جهاندار  
 فرمانده آفاق بود ملک نگهدار

### در ستایش امیر مرور آصف الدوله الهیارخان گوید

ای طره و چهر تو یکی مار و یکی مار  
 بی‌بار تو یارست مرا ناله و اندوه  
 حر من که به ناز تو و مار تو گریزم  
 بود عجب از رام شود مار تو بر من  
 ببار ز آزار شود مردم عالم

بی‌بار تو در مار و بی‌مار تو بیمار  
 بی‌مار تو کنارست مرا مویه و تیمار  
 دبار گریزند هم از مار و هم از ناز  
 زیرا که شود رام چو مفلوب شود مار  
 من می‌شوم هیچ ز آزار تو بی‌ار

ای حال سیه نو درون خط مشکین  
 روی تو به موی تو چو در عالیہ سوس  
 در هاله خط لاله نو تا شده پنهان  
 ریس ژاله مرا لاله دمیدست و چهره  
 چون حوردم ر حور نو چون حور تو آسان  
 از گهش هجر تو توانم شده اندک  
 در چهره نو حال تو ای عارت کشمیر  
 چون رنگیکی ساخته در حلد شیم  
 با شاح گل آمیخته بی عمر سارا  
 دوشینه که در محفل اعیار بشنی  
 رشکم همه سر شادی اعیار نو ثابت  
 از روز من و نعت من ای دوست چه پرسی  
 در مرحله مهر تو چون خاک شدم پسته  
 چهارم همه در حیر و رشکم همه در ریر  
 در را نکند حر تو کسی خاک صفت پست  
 الا به گه خود و عطا میر جهانگیر  
 دستور ملک صدر جهان آصف دوران  
 آن آصف ثانی که بر از آصف اول  
 عمر و حبیب کرمش حبیب یکی حوی  
 و شاح سواش ورقی روضه رهسوار  
 قلم و حیاض نعم رست یکی موج  
 ای صدر قدر قدر که از فرط جلالت  
 تنفی و شرار سقطت برق به بهمن  
 سرویست سالت که بحر سر میکند بر  
 در مینک شهشه نویی آمر و ماهی

چون نقطه بی از مشک میان خط پرگار  
 موی تو به روی تو چو بر آینه رنگار  
 سر لاله من ژاله شکست پدیدار  
 ریس هاله مرا ژاله چکیدست به رحسار  
 چون بردم از عشق تو چون عشق تو دسوار  
 از جوشش وصل تو غمدم شده بسیار  
 بر قامت تو رلف تو ای آفت فرحار  
 چون هندوکی آمده از سرو نگوسار  
 بر سرگ من ریخته بی بافه تاتار  
 با ثابت و سیر مرا بود سرو کدر  
 اشکم همه اردوری رحسار نو سیار  
 بی روی تو و موی تو این بیره شد آن تار  
 در مدینه عشق تو چون حار شدم حوار  
 و بر رز و گهر را نبود نبرد تو مفدار  
 در را نکند حر تو کسی خار صفت حوار  
 الا به گه فصل و سحر صدر جهدار  
 سالار زمان میر زمین قنوه احرار  
 در فکر و هوش و خرد و سیرت و کردار  
 گیاهان و سبج نعمش چیست یکی تار  
 بر حوان جلالت طیفی گسد دوار  
 حبت و ریاض نعم اوست یکی حار  
 در حضرت حاه تو ملک را نبود بار  
 رشی و سحاب کرمت ابر در آدار  
 بحلیت سالت که بحر بر بدهد بر  
 بر حین و لبعید نویی مرور و سالار

در طاعت آن کرده خداوندت محصور  
 اکنون که چمن راست به بر خلعت ریخت  
 سی و مرمره سار همه ساخت گلشن  
 دیدن همی از راع سوی راع چرد گور  
 ن راع که از لاله بدی توده شگرف  
 دامان وی از اسر کسوف معدن گوهر  
 از بساد چمن زردنر از گویه عاشق  
 من میده بدی ما نفس سرد مشوش  
 آزادی من با اثر بدل تو آسار  
 هر سو بگرم نیست بحر مویه مرا حمت  
 بگیرم بسود پایه مرا هیچ در دهن  
 تو مهری و کس ر به درس مساله نرید  
 آخر به مگر مهر چو ناسیده در آفاق  
 بر فصر شه و گوی گدا هر دو صبا حشر  
 با آنکه برای تو چو رورست سر هر  
 کامروز ر من ساخت گیتی است معطر  
 و سرور ر من توده هراست مورد  
 بر رفعت قدم برید طعنه حردمند  
 بر مرنه چاکر گردون کند ادعای  
 تا پای گنه در شکند سنگ انابه  
 هر که به تو پیوست و برید از همه عالم

در دولت این کرده شهش بهت مختار  
 اکنون که سمن راست به تی کسوت در تار  
 سی و پشته کسک همه دامن کهسار  
 اکنون همی از راع سوی راع پرد سار  
 آن راع که از سیره بدی معدن زنگار  
 سامن وی از باد کسوف محروم دیار  
 ر بر فلک تارتر از طره دلدار  
 من گشبه بدی در قفس برد گرفتار  
 آسایش من بی نظر فصل تو دشوار  
 هرجا گدوم نیست بحر ناله مرایار  
 بگیرم سود مایه مرا هیچ به گمتر  
 ثوابی و کس ر به درین مرحله انکار  
 آخر به مگر ابر چو بریده بر افطار  
 بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهر بار  
 با آنکه به چشم تو چو نورست به نمودار  
 آنگونه که از مشک حتی کدله عطر  
 آنگونه که از مهر فلک ساخت امصار  
 در حوی یوسف نکند شیشه خربار  
 بر معجزة احمد حصا کند اقرار  
 تا نام خطا بر فکند صیت مستعار  
 حواش مکنا ده جهان ایرد دادر

### در ستایش نظام الدوله حسین خان و به تهیت تمثال همایون

ی همایون صورت مسمون شاه کامگار  
 یک چهار حای که حان یک جهان بادت نثار  
 صورت روح لامبی نا که تمثال وجود  
 روضه حلد سربسی پا که نقش نوبهار

ماهتبی رن فروغت افتد اندر هر رمی  
 ماه می گفتم ترا گر ماه بودی تا حور  
 چرخ بودی چرخ اگر بر خاک می گشتی مفیم  
 هر کجا نقشی است از هستی نماید بحر و نو  
 نقش آن شاهمی که از حان حابه راد مرتضی است  
 عارف معنی پرست از صورتی بند چو سو  
 حواصی اعظم پس از یردن پرستد مر ترا  
 حسو حیر چشمیست معنی بی بهر صورت که هست  
 ای مهین مثال هستی ای نهی تصویر عفر  
 بیک می نانی مگر مهتاب داری در بعل  
 نصر و روح و عقل و معنی را همی گوید حکیم  
 رایکه تا نقش همایون ترا دیدم به چشم  
 عارف از نقش عیان بید به مرآت وجود  
 پرده ات را از ازل گویی ملک مساح بود  
 صورت شاهمی و پیدای معنی شاهمی ر نو  
 هر کجا هستی تو شاه آنجا به معنی حق صورت  
 رن ستادستند میران و سررنگان سر در  
 عیش دیدم پیش روی و عمر حاوید از قد  
 یک طرف سرهنگ و سرتیان گروه اندر گروه  
 زیر دست چاکران شاه ماه و آفتاب  
 یک دو صف ناترک رین چار میر ملک حم  
 روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیسند  
 هم به دست حبیبی از خدمت جام گوهرین  
 جام آن شربت دهد حباب شاه را زور عید

آفتابی ران شعاعت ناید اندر هر دیار  
 مهر می خواندم تر گر مهر بودی تا حور  
 عرش بودی عرش اگر بر فرش می هستی قرار  
 هستی آن نقشی که هستی از تو دارد اعتبار  
 نقش تیغش هم به معنی حانه راد دوالفشار  
 هم در آن ساعت کد صورت پرستی اختیار  
 و درین رمیست کش صورت پرستی اختیار  
 رایکه ما صورت همی ببینم و او صورت نگار  
 تا چه نقشی کر تو حوید عقل و هستی اعتبار  
 نو می ناری مگر حورشید داری در کنار  
 کس/یکی بید به چشم و من ندارم استوار  
 نصر و روح و عقل و معنی شد مصور هر چهار  
 در قفسه هستی عیش سماید انتظار  
 کر حلالش کرد بود و از حلالش یافت سار  
 نقش هر معنی شود آری ر صورت آشکار  
 رایکه تو سایه شهی شه سایه پروردگار  
 همه در آیین که بر دربار حسرو رورسار  
 پس دولت بر یمنی و سر شوکت بر پسر  
 یک طرف بایں و سرداران نظار اندر قطار  
 زیر دست آفتاب و ماه چرخ و روزگار  
 کهنترین سرنار شاهنشاه صاحب اختیار  
 نا شوند از قدر ما سرنار حسرو همقطار  
 هم به دوش فوجی از سرنار مار مور حور  
 مار این صریت زید حصم ملک را زور کور



آن نماید جنگ عشرت را به حمام خود نهد  
هم ز حمام آن تصور صورت جنبید و حمام  
را از حوان و پیر می رقصد امروز از نشاط  
چون که این آب روان از راه حلز آمدست  
آن ششپوست آن به آب شمشیر ملک  
خود شاهشه مگر سرچشمه این آب بود  
از نشاط آنکه این آب آید از بهت ملک  
گو معنی نحر شهر آشوب بوارد از آنک  
تا به دهر اندر حصار مشک گیتی هست چرخ

وین برآرد حصم خسرو به مار خود دمار  
هم به مار این محون حالت صحاک و مار  
کاب ششپیر آمد از بخت جوان شهریار  
چون شراب حری را دست گردد هوشیار  
دوستان را دلپذیر و دشمنان را با گوار  
کاب می خورده می از کوه و دشت و مرعزار  
شعر قاضی چون نبع شاه گشتست آردار  
شهر بی آشوب گشت از بخت شاه بهخیار  
حرم شه چون چرخ بادا مشک گیتی را حصار

### در تهیت تشریف پادشاهی و مدح علیحان والی گوید

باد میسون این بهی تشریف شاه کامگار  
شاه بود خورشید و او ماهست و این شریف نور  
پادشاه حرست و او درخت و این شریف در  
شاه بود ابر بهار او سرو فیض او مطر  
دوست دارد خانه را د خوش را هر کس به طبع  
کودکست و بوجون چون بخت شاه سامور  
رسم دیر یست کر میل طبیعت کودکان  
ی شبستان طهر و طهر بخت سوعروس  
کوه با حرم تو چون فکر حکما نبرد  
دوش کردم حیرت از دست که چون ریزد گهر  
ماه آن چرخ کش آمد عرش اعظم ریرد  
سرو آن ناعی کرو حلق برد باغ بهشت  
وصف گررت دی بو شتم خانه ام شد ویر ویز

بر علیحان آن مهن فرزند صاحب اختیار  
دانه از خورشید گیرد ماه نور مستعار  
نریبت از بحر یابد درخ در شاهوار  
سرو را سرسز دورد از مطر اسر بهار  
بر عجب بود گر او را دوست دارد شهریار  
دین رهش دارد گرمی بخت شاه نامدار  
دوست می دارند همالان خود را بشمار  
وی گلستان کرم را سر دست آتیار  
باد با عرم تو چون عهد کریمان استوار  
عقل گفتا عافیه که و بحر دارد در حوار  
سر آشیری که بود ر شیر حواری شیر حوار  
رژ آن بحری که روی بحر عثمان شرمسار  
مدح حقیقت درش گفتم حبه ام شد مشکار

یادی از رحش تو کردم فکرت من شد روان  
گر کسی خواهد که حرزانی را بسد به چشم  
ور حکیمی و هم را خواهد مجسم بسگرد  
دشمن از روز تو می ترسد به از شمیر تو  
گشته تبعت لاغر از بس حورده خون دشمنان  
کی بوده کاستاده بیم مر تر پیش پدر  
کی بود کر برد آبی نرد میر ملک جم  
گرچه دوری از پدر نزدیکان شادت  
هم مگر کر حواجه دوری مهر او نزدیک نیست  
ندگی کن تا خداوندی کنی کز بندگی  
عهد کن در کوچکی تا چون پدر گردی بزرگ  
خدمت شاه جوان کن تا شود بخت حور  
آهن از آسیب پتک و کوره گردد تبع تبر  
سرفراری راز سرباری طلب زیرا که شمع  
تا جهان باقیست شاهنشاه جهانان باد و نو  
طبع قبا آبی ناسی این سمها آفرید

نامی از تبع تو بردم شعر من شد آنداز  
گو بیند جان، شکر تبع تو را در کارزار  
گو بیند بد سپر خصم ترا گناه فرار  
رور باروی علی مر حب کشد به دوالفقار  
راست بود دست اینک لاغر می شود سیار حور  
همچو حرم گلشنی در پیش سرو حور  
مهر و فتح از پیش و پس بر آریس بر، از یار  
گر به بردیکان شاه از دور ساری جان نثار  
آری او مهرست و مهر او دور گردد بوربار  
هر علی را داد تشریف ولایت کردگار  
سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وفار  
بند پیرانست این کر همز حیرد افتدار  
زُرَّ خَرَجِ آذَنُفِ نَارِ و بونه گردد خوش هیار  
تا نبارد سر نگرده سرفراریش آشکار  
ریر ظل رحمتش ساکن چو چرخ و روزگار  
چون حقایق را به امری قدرت پروردگار

### در ستایش نظام الدوله حسین خان فرماید

با مال نیک بهر رمین بوس شهریار  
کهنتر علام شاه خداوند ملک حم  
مالی دو پیش آری که شد آشفته ملک حم  
ملکی که بود جمع تر از حال گلرخان  
از اهتمام حواجه پی دفع شور و شر  
از حواجه بار هست و سکن بار ست و رفت

آمد و ملک حم سوی ری صاحب اختیار  
کمتر رمی حواجه خداوند حق گزار  
وز هم گسیخت سلسله نظم آن دیار  
چون رلف یار گشت پریشان و بفرار  
فرماروای ملک جمش کرد شهریار  
بی لشکر و معاون و همدست و پیشکار

بی بی خط چه رانم همراه خویش برد  
 زیرا که بود فایده او بخت حواحه بی  
 بس کارهای طرفه به ششمه نمود کش  
 لبیک آنچه کرد از مدد بخت حواحه کرد  
 خود سگریزه کبست که بی معجز رسول  
 سی عون ایردی چکند دور آسمان  
 اوج و حصیص موح و بادست در بحور  
 آن را که حواحه حواس فرزند خویشش  
 ناری به ملک حم در خوف و رحا گشود  
 شورش باشد و سور سا کرد و سرکشید  
 انهار کند و برکه و کاریر و حوی و حر  
 برداشت طرح غله و تحمیل بار فروش  
 نظم سپه فرود و مسال دو ساله داد  
 زر داد و تحم و گاو و ثقاوی به هر رمین  
 از سکه ساخت چسی از دود عصه گشت  
 کن کند و کوره سست و فلز حسن و باع صاحب  
 سه سست و گه شکست و بیاورد سوی شهر  
 سهر طرار آب و صد میل ره فزوز  
 گه کوه را شکافت چو شمشیر پادشه  
 کوهی را که رزگفتی در گوش آسمان  
 عاری که پای گاو رمین سودیش به فرق  
 سدی سدید در دره بی سته کاندرو  
 صد میل راه کرده ترازو به مکدگر  
 وان چاههای چند که حم کند و ریر خاک

هرچ آفریده در دو جهان آفریدگار  
 کر خود او و خود دو گیتی شد آشکار  
 یک سال گشت نتوان بر وجه احتصار  
 کز مامیه است حرمی سرو و حویار  
 گوید سخن چو مرد سخن مسح هوشیار  
 بی رور حیدری چه برآید ز دوالمقار  
 خوش و خروش سبل و اسرمت در بهار  
 گر ناطم دو گیتی گردد هجبت مدار  
 تا دوست را شکور کند حصم را شکار  
 حصی که بد بروج فلک را درو مدار  
 سقان فرود و قریه و پذیر و کشنزار  
 محشید ساح سرف و تکلیف راهدار  
 خود را هرگز کرد و درم را نمود حوار  
 و آورد پیشه ور زو دهاقین ز هر کنار  
 چون دینگ کاسه سر فمعور پر بحار  
 سرو و بهال کشت و درختان میوه دار  
 شخیر را که هست یکی رود خوشگوار  
 گه عار کوه کرد و گهی کوه کرد عار  
 گه دشت را چو جنگ ملک کرد کوهسار  
 چون سگریزه در تک جوینیش قرار  
 بر شاح گاو گردون یایش رهسپار  
 و هم از حد برون شدش نیست افتدار  
 همچون اسب عدل شهشاه تاحدار  
 ماند از برای آب دو چشمش در انتظار

هر سوده بود و سوده و آکنده آنچنانک  
 هر چاه را دوباره به ماهی رساند و کرد  
 مردور و از رفت به هر چاه و کار کرد  
 آری کدام مزد بهست از رضای شه  
 از هر مهر چاه ز سن تیشه زد به خاک  
 یوسف شیده ام که نه چه گریه می نمود  
 بکار رفت یوسف مصری اگر به چه  
 یوسف به چاه رفت و زان پس عزیز شد  
 رفقی دگر که داشت ر یوسف هر این سود  
 وز حکم حواحه ساخت به شیراز اندرون  
 حصنی رفیع ساخت به بسای آسمان  
 از قصرها که هر یکشان رشک آسمان  
 گویی کشیده شهرش افلاک در بغل  
 باری پس از دو سال که از مهر حواحه شد  
 بکی ز ره رسید که ری ملک حاوران  
 وان حواحه بزرگ حداحوی شه پرست  
 با خویش گفت عاطفت حواحه مرا  
 از عهد شیر حوار گیم تربیت نمود  
 سرباری از سپاه حدیو جهان ندیدم  
 وایدون ر لطف حواحه به حبابی رسیده ام  
 بودم محبت حدیسی خشک و عافت  
 ایدر که گاه بتدگی و زور خدمتست  
 بردن پی بسیج سپاه ملک به ری  
 این گفت و بر نشست و باری رفت و سر نهاد

گفتی تلیست هر یک از آنها به رهگذار  
 مرد آن گرفت جان برادر که کرد کار  
 تا اوج ماه با گنج و سار و جش استوار  
 وز التفات حواحه و نایب کردگار  
 چشم زمین ر سور درون گشت اشکار  
 او بود بوسی که چه از وی گریست رار  
 او سهر آرمون عمل شد هراس رار  
 او خود عزیز بود که در شد به چاهسار  
 کاو شد به حر در چه و این یک به احتیار  
 چندی سا که کردن نتوانمش شمار  
 حوصی عمیق کند به پهای روزگار  
 ز باعها که هر یکشان داع فدهار  
 گویی گرفته راعش حیات در کنار  
 چون بوک کنک حواحه دلش چاک و تن زار  
 حبشی کند گسیل شهشاه کامگار  
 همت به کار برده پی دفع ناپاک  
 سرد از حصیص دلت سر اوج افشار  
 تا روزی ایچس که شدم گرد و شیر حوار  
 بی نام و بی نشان و نهی دست و خاکسار  
 کم برده صف به صف بود و بدره باربار  
 رافال او شدم چو گل سرخ کامگار  
 باید به عز حواحه کمر بستن استوار  
 است و ستور و بختی و اسباب کارزار  
 بر خاکبای حواحه و ری شاه هست رار

وز برد هر دو آمد بیرون شکسته روی  
 کرد از پی بسیج سحر صرّهای در  
 با صد دوده است و دود استر سترک  
 و در آن دهان شکافته مزاران آهین  
 آورد نزد شه دو هرر از مری حمک  
 شه خلعتیش داد همایون به دست خویش  
 آن حمامه بی که گشتی حیرل بافته  
 هم داد شه به دست خودش یک درستر  
 و در حواحه یافت عاطفتی کز روان بدن  
 از کردگار عقل و ز عقل شریف نفس  
 وز آب تاره ماهی و از سیم و زر فقیر  
 وز مصطفی بلال و ز مهر ملک هلال  
 یا حامی از ورود حرم درگه طواف  
 حواحه است بایب بی و او به خدمتش  
 هرک از اسامه حست نخل رسول گفت  
 آری صمبر حواحه محک هست و محک  
 امروز در عوالم هستی ر بیک و نه  
 نیا گفته دند آرزوی طفل در رحم  
 از خود بخشد آنچه به هر گنج سیم و زر  
 پیرست رنده دل که خو بست تا به حشر

رأسا که از خلاص در سرخ خوش عیار  
 چون نقد جان به پای علامان شه نثار  
 با چار صد هیون رمین کوب راهوار  
 کول حورید مور و سپس قی کنند مار  
 تا مارسان بر آرد از حصم شه دمار  
 چون بوک کیک حواحه رانده و درنگار  
 از رلف و حمد حوری و عثمانش بود و نار  
 یعنی چو در درص شود بعد اریست کار  
 و در باد هرودین گل و از امر مرغزار  
 و در هس پاکت پیکر و از هوش هوشیار  
 و در کرب دوست عاشق و از وصل گل هراس  
 و در مرتضی اویس و در نور قمر شمار  
 یا تاحی ر حدود ارم در صف شمار  
 سرچیده است ساعد همت اسامه وار  
 نهرین بدو در است ر خلاق نور و بار  
 نقدی که خالصست فروں خوید اعتبار  
 راری نهفته بیست بر آن حصر بامدار  
 سادیده یابد آنحور وحش در قمار  
 و در حرم داند آنچه نه هر شاح برگ و بار  
 و در سحت شهر بار طمرمند بختیار

۱ طس روایات مذهبی شعبه حصر رسول اکرم (ص) چو رحمت خویش را بر دیک یادت لشکری  
 برگزید و اسامه بن زید را که یکی از صحابه بود امیر آن لشکر ساخت و امر فرمود که به سوی بلاد روم بیرون  
 روند و کسانی را که ر جیش اسامه خارج کردند نفرین و لعنت کرد و عرص آن حضرت از فرستادن این  
 لشکر آن بود که مدینه از اهل فتنه خالی شود و کسی ر حصر امیرالمؤمنین علی علیه السلام متارعه نکند تا  
 بر خلافت بر آن حضرت استمرار یابد ر مدعیان خلافت در عرص موت رسول اکرم (ص) به مدینه برگشتند.  
 شاره شاعر در این بیت به این وقیع است (محمود).

شاه جهانگشای محمدشه آنکه هست  
ی حسروی که تا به دم روز واپسین  
حصم تو همچو خاک نخواهد شدن شد  
با همچو آب میل صعود آن زمان کند  
یا آن زمان که جسم و سرش از عتاب تو  
پیوسته باد آتش تبع تو مشتمل

حائوز نبعش از ملک الموت یادگار  
ذکر محامدات ستو سم یک از هزار  
لا دمی که در سم است شود عبار  
کاحرای جسمش از نف نبعث شود بحر  
این یک رود به پره و آن یک رود به دار  
تا حامد شریر ترا سورد از شر

### در ستایش امیر بهرام صولت معتمدالدوله موچهرخان فرماید

ما فل یک و حال خوش و بخت کامگار  
در زیر ران من قوسی کاهریده بود  
شخ تر و گه خورد و جهانگرد و گرم سبز  
کز پی نگارم آمد و نگم صد گرفت  
در زیر مه فراشته از سیم ساده سرو  
مویی به بوی سسل و رویی به رنگ گل  
گیسوی نایدارش همسانه مهشت  
لعلش پر آب سی مدد نور آفتاب  
بر سرو ماه هشته و بر ماه عالیه  
بر رهرة رخس مه و خورشید مشتری  
در روی و موی او چو امیران روم و رنگ  
گیسو گشود و معرم از آن گشت عسری  
چنگی زدم به زلفش و از تار تار او  
ور هر شکنج او که گشودم به خاک ریخت  
وانگشتهای من چو زره گشت پر گره  
لقمه نارسیده لب شکوه بار کرد

از ملک حم به عرم سپاهان شدم سوار  
اوهام را ز پویه او آفریدگار  
کم حمت و پرتوان و زمین کوب و رهسپار  
ما چشم اشکار و دو گیسوی مشکبر  
نور برگ گل گذاشته از مشک سوده تار  
قدی به لطف طویی و حدی به نور در  
رلمین عسبریش پیرایه بهار  
چشمش به خواب بی اثر برگ کوکبار  
بر رخ ستاره سته و بر پشت کوهسار  
از حسرت خطش شه و مشک سوگوار  
دلهای داغ دبسه قطار از پی قطار  
عارض نمود و چشم از آن گشت لاله رار  
چون تار چنگ خاست سی نالهای رار  
چندین هزار سلسله دلهای بیقرار  
از پیچ و تاب و حلقه رلقین آن نگار  
و آن طله طله مشک پریشید بر عذار

گفت ای نکرده یاد ز یاران و دوستان  
 باری چه روی داد بدام که می‌ست  
 این گفت و از نگرگ پیوشید لاله برگ  
 سیحاده را گزید به الماس شکریب  
 از ده هلال مزیح انگیحت از قمر  
 از جرع ست دحله میمات بر سمن  
 گفتم بنا موی و پریشان مسار موی  
 اشک و انجمست و رُحت مهر و کس ندید  
 دیدم سسی که حیرد از حویار سرو  
 پروین برور می‌سمید ترا چه شد  
 حراره از چه پوشی بر ماه نوربخش  
 باری قسم به جوش داود و مهر جَم  
 کر هرچه در جهان گدردم در هوای تو  
 سالار دهر معتمدالدوله آنکه هست  
 صدری که بر بسار وی افلاک ر بزم  
 هر چیر در زمانه به هستیت مفتخر  
 بر خاک شوره ناید اگر نور روی او  
 یک نامید در همه گیتی ندیده چرخ  
 دوران به دور دولت او حوید احتتام  
 گیتی به عدل شامل او گشته معتم  
 ای چون سپهر قصر جلال تو می‌قصور  
 فن را هوای مهر تو چون عمر سودمند  
 چون ذات عمل پایه حاکم بر از جهت  
 عدل تو بی‌قیاس چو ادوار آسمان

این بود حق صحبت یاران حق‌گزار  
 مسکین دلم شکستی و بستی ز شهریار  
 وز برگش چکید به گل دانه‌ی نثار  
 باقوت را مرید به لولوی شاهوار  
 وز خون دیده ست ده انگشت را نگار  
 وراشک ریخت سوده الماس در کنار  
 کر مویه ترسمت که چو مویی شوی نثار  
 کابجا که هست مهر شود انجم آشکار  
 ششیده‌ام که حیرد از سرو حویار  
 رکابدون برور حوشه پروین کی نثار  
 مباره از چه پاشی بر مهر نور بار  
 یستی به رلقان تو وان لعل آسدار  
 الا زخاکوسی صدر زرزگار  
 دیباجة جلالت و عنوان افتدار  
 ندی که از بزمین وی آفاق را بسار  
 حر دات وی که هستی از آن دارد افتخار  
 حور حای حار روید از خاک شوره‌زار  
 کاو را نکرده فصل عیمیش امیدوار  
 گیهان ز مر شوکت او خواهد اعتبار  
 هستی به دات کامل او هسته انحصار  
 وی چون وجود لحه خود تو بی‌کار  
 جان راسموم قهر تو چون مرگ ناگوار  
 چون فص روح مایه خودت بر از شمار  
 فصل تو بی‌حساب چو اطرار روزگار

در پیش خصم تبع تو سدیست آهین  
عدلت به کتف ماه رکنان مهد رس  
بگفته دانی آرزوی ظلم در رحم  
از خاک گاه خود تو زرب دمد شجر  
خصم ترا به دهر محاسن سرنری  
ای بر زمین طاعت تو چرخ را مسخود  
وقتی بران شدم که به دیون رقم کم  
موشته هم تبع تو کرم سوک کسک من  
همی سوخت دفتر من از اوصاف او و من  
را بدم اهل رنگ سیاهی مرون رود  
روزی سبیم خلق تو بر مهر من ورید  
چون بم همت تو برم از زبان من  
چون وصف مجلس تو کم حیرد از لسم  
کوهیست همت که چو بحرست موج حیر  
پا حیدار تبع تو آن پامان بخت  
گاهش چو عقل در سر گردنکشان مقر  
بود شگفت اگر ملک الموت حوامش  
حر مور جوهرش که به کین ازدهاکش است  
و یحک و چار باع سپاهان که صمی تو  
داع حسان و باع حسانست ساحش  
باع زرشک تا تو درویی ز رشک حلد  
حون گردد از زرشک مصفا و حون چرخ  
صدرا حدایگان ده سال سی توام  
ست حدای را که ندیدم به کام دل

برگرد ملک حرم تو حصیست استوار  
حزمت به گرد آب ز آتش کشد حصار  
سادیده بانی آسحور وحش در قفار  
ور آب وور مهر تو مشکین جهد حار  
حر آنکه خاک گردد و خاکش شود غار  
وی در نگین حاتم تو ملک را مدر  
راوصاف تبع حان شکرت ببتکی سه چار  
حس آتشی که تا به فلک رفت اران شرار  
همی آب می ردم به وی از شعر آبدار  
گر آفتاب تبع تو تابد به رنگار  
پرا شد کنار و داسم از ساف تثار  
در حوشه حوشه ریبرد و دیوار باربار  
آواز چنگ و نغمه سای و نوای تار  
بحریت رحمت که چو کوهیست پایدار  
کز وی اساس دولت و دیست استوار  
گاهش چو روح در تن کند او را فرار  
از بسکه هست چون ملک الموت حان شکار  
ناده در زمانه کسی مور مار حوار  
کردش چنان که آیدش از هشت حد عار  
زارهار گویه گویه ورا اشعار پر شمار  
روی از مرشک حوبین دارد ز رشک وار  
در دل ز داع باع زرشک تو گشت تار  
حان بود دردمد و جگر حون و دل مکار  
نارت به صدر قدر ظمرمند و بختیار



تا خاص و عام گاه بلندند و گاه پست  
از چهر بیکخواه تو سادا شکسته گل  
تا چار ربع شارد هست و سه ثب نه  
هر کاه که هفت و هشت کند تا تو در جهان  
تا شمع و شاد گاه غریب و گاه حواری  
در چشم بدسگال تو سادا خلیفه حار  
تا هفت نصف چاردهست و دو حد چار  
تا کید به سپهر سه روحش بود دوچار

### در نهیت تشریف قنای بیضا صیای شهرباری در ستایش

#### حسن خان نظام الدوله

بوده خای یک جهان جان این قنای شهربار  
حسم یک سر بر بدر یک جهان جان چون کند  
بهر دان گویند جای جان پاک اندر تست  
رانکه من ترسم اندر یک جهان جان خای گیر  
چشم یک تن روشنی حس لور به بوخی پیرهن  
این فنا گویی سپهر چارمین بودست از آنک  
یا بهشت جاودان بودست بر سر کاندرو  
یا به همچون هرش اعظم خایگاه حریریل  
پای تا سر آفرینش را همی ماند ملک  
آنکه گشتی بر تن هستی نمی گنجد لباس  
این فنا را آسمان ابره است و گیتی آستر  
کرم هر ابریشمی را هست قوت از برگ توت  
کرم این حارا همانا بوده کرم هست واد<sup>۱</sup>  
مرد ساجی که دیبای قنای شاه ساعت  
آن را بهر بود رلف خویشش دادش به دست

کآمد ایک زیور اندام صاحب اختیار  
حر که خواهد یک جهان جان از حد بهر شر  
و هر کسی پرسد ز من گویم ندارم استوار  
راستی قول حکیمان را باشد اعتبار  
چشم حقی گشت روش رین قنای شهربار  
سوده در وی آفتاب عالم آرا را فرار  
بوده طوبایی که هفتش فصل و رحمت سرگ و سار  
یا به همچون قلب عارف مظهر پروردگار  
وین فنا بودست ملک آفرینش را حصار  
کاش دیدی این فنا بر جسم شاه کامگار  
شهر حریریل بود و پرتو حورشید تار  
کرم این اطلس کرم بودست و قوتش انتحار  
کار دشوار ناکان ز هیتش حسنی فرار  
حور و علما هر دو از حب دوندند آشکار  
وین بری تار محمد خود بهادش در کنار

۱ گویند مردی در پارس هفت پسر داشت کرم ابریشمی را برپ کرد و به پادشاه به بخت آن کرم جنگی کرد تا کرم کشته نشد دولت او سپری نگشت (حسب چاپ حواری)

پرنوش از فرش هر ساعت تنق مدد به عرش  
 این قفا را فی‌المثل بدی اگر بر چوب خشک  
 دوش گفتم این قفا ر شدن گردون برترست  
 عقل گفتا احتیاج و حر یکسو به که هست  
 آب ششپیر آمد از سوی امیر مدک حم  
 این قفا گویی بود تشریف عمر حاودان  
 چون قفا قلب به آمد پس این آب بهاست  
 گر به قدر آنکه آب آورد یابد آسرو  
 پارسایان میر می ترسم که ترداس شوند  
 فصل شاه و انتفات حواحه از وی بگلد  
 که شش بهشت لاس و جسم حار بهشتی حوش  
 گاه بهشت حواحه اعظم مرا و را حانمی  
 تا به گیتی فصل بردان را یارد کس شعره

پرنو حواحه است گویی این قفای شاهوار  
 چوب گردد میر و حرم همچو سرو حویار  
 حر محبت بکشد شه به صاحب اختیار  
 کمترین سربار شه سالار چرخ و دورگار  
 از قفای پیکر خود شه فرودش اعتبار  
 کر پی آب بقا نگرفت حصر از کردگار  
 ران که بهر آب بهشتش حدیو به مدار  
 آسرو حایی سمند بلکه در رحسار یار  
 ران همه آبی که جاری کرده است از هر کار  
 چون د گیتی پرنو حورشید و مه لیل و بهار  
 که بهشت گوهرا آگس گاه نبع شاهوار  
 کس توانم خواند از مهر سلیمان یادگار  
 ناد همچون فصل بردان عمر حسرو بيشمار

### در ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان گوید

بوی مشک آید چو بوبیم آن دورلف مشکار  
 عید قرباست و ماچارم که جان قربان کنم  
 هر که را سیمست قربانی نماید بهر عید  
 یک جهان حسرت آن مه لاحرم دارم ینین  
 سرو حیرد از کنار حوی و هر ساعت مرا  
 روی و نورست و حویش بار و من در بار و نور  
 خطاو مورست و مویش مار و من در مار و مور  
 حار حار مار تار رلف او دارم به دل  
 تار رلفش راده الله دام مکرمست و فریب

من به قربان سر رلفی که آرد مشکبار  
 گر در بهر عید قربانی ر من خواهد بگار  
 من که بی سیمم نمایم عید را قربان یار  
 کاو کار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار  
 از هم آن سرو قامت حوی حیرد از کنار  
 که فروزم همچو نور و گاه سورم همچو نار  
 گه بدن گاهم چو مور و گه به خود پیچم چو مار  
 بحتم از آن حار رار و در دلم ران مار بار  
 ترک چشمش صده الله مست حواست و حصار

بر رخس گر سجده آرد زلف من نبود عجب  
 هست روی و رنگی موی از آن رو هر نفس  
 بر دو مار زلف او عاشق شدم عاف ازین  
 تا به کی قافای ر عشق نتان گویی سحر  
 دست زن سر دمس آن پیغمبر تا تو در  
 معرفت آموز تا ناحی شوی در راه عشق  
 در طواف کعبه دل کوش اگر جویی سعادت  
 صدر و قدر از حراهی بدر راستی کوش آبهان  
 بدر عالم صدر اعظم غوث ملت عبث منک  
 هم به جسم منک عدلش را حرم من عافیت  
 روز مهر او ر صحرا عبرین حیرد نسیم  
 چون فصای آسمانی حکم اوسه بارگشت  
 صبحه او بار صید و پشه او فیل کش  
 حمله آرد شیر شادروان او بر حصم او  
 قدرش از رفعت چو اوج چرخ مابد در نظر  
 ای میان حق عالم در سراسراری علم  
 مدحت اندر گوش سامع مانگ وحی حیرتیل  
 تا بعد محور کلکت بعد آسمان  
 آفریش و مرادی حرم تو اندر دن سود  
 امر تو چون نور بی ریح قدم آفاق گردد  
 با سموم سطوت حظل چکه از سرش محل  
 آب و آتش را بهم ددست عدلت دوستی  
 تا نگوئی کار حصمت از شرف بالا گرفت  
 بر سر پیکان چویی نام حرمت گر دمد

سجده بر حورش کردن هست هندو را شعار  
 یا خیال روم درم یا هوای رنگار  
 کان دو مار از جان من روری پراگیزد دمار  
 هرچه بت در صینه دوی شکس ابراهیم وار  
 در کنار رحمت خود پرورد پروردگار  
 وره ندهد سود اگر حاجی شوی همتادار  
 کر طواف کعبه گل سرباید هیچ کار  
 کاعتمادالدوله گشت از راستی صدر کنار  
 بحر دیا دحر دین کان کرم کوه وقار  
 هم به چشم فتنه پادش را مزاج کوکار  
 گاه چشم او ر دریا آتشین حوشد بهار  
 چون نعیم ساگهای جود او بی انتظار  
 روبه او شیرگیر و کسک او شاهین شکار  
 راست پنداری روان دارد چو شیر سرعرار  
 خودش از کثرت چو موج بحر مابد در شمار  
 چون میان سرور و ران قد سرو جویبار  
 خودت بدر طبع مائل فیض اسر سوبهار  
 تا نگرده توس حرمت نگرده دورگار  
 فصل بردان بر مراد دل نمودش کامگار  
 حکم تو چون وهم بی طی زمین گیاه سپار  
 ما سیم رحمتت صل دمد از نیش حار  
 حواهی از برهان فاطع منک حسام شهریار  
 مشت حاکی هست از آن بالا رود همچون غار  
 بوک آن پیکان کند از صحرة صماگه از

بر فراز موج دریا نقش حرمت گر کشد  
افتخار عسائی گریچه درون عائی  
بوکت کلکت آن کند با چشم بدخواهان که کرد  
دین و دوست را شاید فرق کرد از یکدیگر  
گرچه یکسر اختیار کارها با رای تست  
ورچه سر رشته فرار عسائی در دست است  
تا جهان را اعتبار از گوهر مسعود نیست  
تا که معطیس را میلست پنهانی به صبح  
مل معاضع انطاف به هر حساب که هست  
تا به محشر باد هر مرور نو بهتر ردی

موج دریا خاودن چون کوه ماند استوار  
چون روان در پکر و داش به معر هوشیار  
سوکت نسیر نهفتن با دیده اسعدیار  
سکه پیوستن در عدلت به هم چون بود و نثار  
در ولای شاه و در محشر نداری اختیار  
سم و زر در دست بیست نمی گیرد فرار  
خواند تواند جهان را هیچ کس بی اعتبار  
کر بعین قطب که مایل شود گاه از یسار  
رایس و ایمن به هر کس از ایمن بحث یسار  
تا بیامت باد هر امسال تو خوشتر ز یسار

### در مدح جناب حاجی آقاسی گوید

بهار آمد و دی را گرفت و کرد بهار  
سود رنگین شمشیر خود به خون حرر  
دو هفته بیشتر از آنکه پادشاه حش  
بهار را که بدو پشت عشرتست فوی  
شیده بی به گشتن چه ظلم کرده حران  
کهنده جنح بلبل دریده معحر گل  
ردای سره ربودست و گوشوار مس  
ربوده است و گرفتست و برده است به علف  
و فرق عیچه درافکنده بسدین معمر  
دهان کمک گرفتست تا محدود حوش  
بهار خورد به اقبال پادشا سوگند  
سپه کشم ز ریحین و مردم از پی حسک

چنین گشت بزرگان چو کرد باید کار  
چنین نماید شمشیر خسروان آثار  
ز مرغ حوت به کاج حمل گشاید بار  
خواند و گفت که ای حیش عیش را سالار  
که شاخ شوکت او خشک باد و زرد و برار  
گسته طره مسل شکسته پشت چنار  
ازار لاله در بدست و طپیدن بهار  
و لاله ناح و رنگل یاره از مس دستار  
و ساق سره برون کرده ز مردمین شوار  
گلوی اسر گشت دست تا بگریه زار  
که من سپاه حران را بر فکرم ز دیر  
هر آن مسیح که باید نبرد را ز چار

کمان ر قوس فرح مارم و تیره ر رعد  
 ر ابسر رانسم جمارهای آتش سیر  
 پیدگان ز ریاحین سرم گروه گروه  
 قلاوران ر عرالان و رهبران ز سیم  
 یرک ر بباد بهاران قراول از باران  
 سنار ر لاله کمند از نمشه خود از گل  
 نگفت این و نه تمجیل نامه‌یی به حران  
 که ای حران به نواثر خیر دهد که تو  
 شدم حمل و رگریدم حمل بو که ر شرم  
 به گوشمال تو ایسک در آسمه آمده‌ام  
 حران چو نامه فروخواند به حواشی خویش  
 سرید باد صبا در میانه بود و شید  
 به برگفت چه عاقل نشسته‌یی که حران  
 رکوه ابر فرود آمد و ملارک برف  
 همور ابرو رمقی مانده بود کز در باغ  
 بدین بهانه هم از ابر تر حمان بگرفت  
 بداده ابر مگر تر حمان هنوز که رعد  
 گمن برم که محیطست ابر زانکه همی  
 جواهری که باید به تاربان گرفت  
 جواهر از کف صدر زمانه خواهم و بس  
 اما صنگ من صنگ حمان کرم  
 بگس حاتم اقبال حاجی آقایی  
 و خود بی مدد خود او رهین عدم  
 سرود مدحت او مرده را کند زنده

درفش از گل سوری طلایه از انهار  
 ر مرق مارم ر سمورهای آتشبار  
 سوارگان ز درختان کشم قطار قطار  
 مبادیان ز ندروان و چارشان ر هزار  
 علم ر برگ شقایق حبیب از اشحر  
 رره ر سیره تبریز ر عیقه تبر از حار  
 بوشت پر شعب و شعور و فتنه و پیکر  
 به منک مادر طعنان ردی به ست بار  
 سا نحتل بیجا که حوری آرد بار  
 یکی همان که بر آرم ر لشکر تو دمار  
 چه گفت گفت که باید فرار جست فرار  
 دوان دوان همه حاره برید تا کھسار  
 گریخت حوهد و فردا پرمسار تو بهار  
 کشید و خون حران ر بریخت در گلزار  
 بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار  
 که از چه کشتش و باورد رسد در صف بار  
 به تاربان قهرش همی کند آزار  
 به تاربان جواهر همی کند ایثار  
 به راستی که من از آن جواهرم بیزار  
 که تاربان به سائل رسد که می بردار  
 صاحب خود محیط شرف سپهر وقار  
 که هست حامی دین محمد مختار  
 حیات بی اثر ذات او قرین بوار  
 نشاط خدمت او حفته را کند بیدار

به صرصر از مگرد حرم او شود ساکن  
 زهی دریچه طمع تو محرن الایات  
 به مهر دوست‌نوازی به قهر خصم‌گذار  
 شرف ز خلق تو راید چو از شراب سرور  
 بهشت برم ترا داشته ظل و حرور  
 به خاکپای تو خوردت روزگار یمن  
 چو مارصای تو از مرگ کس بیارد سنگ  
 بهال قدر ترا خود بار و همت برگ  
 قرار بسافته هر چیر در زمانه تو  
 کسی که شخص تو بید گمان برد که جدای  
 نی که کج تو باید یقین کند که فصا  
 برو ز حاء تو حایی حرد نداده نشان  
 معاند تو ز بهرت به خود کند بفرین  
 جهان حواء ترا ساممهدست کبر  
 کمایت تو دهد نظم ملک و رونق دین  
 به وقت حشم تو از آب می‌نخورد سم  
 تو عین عدلی آخر چه خواهی از درهم  
 کسی معاند خود را چنان نمارد پست  
 گر آن نمود گاهی بدین علام سخن  
 تبارک الله ازان کلک ملک پرور تو  
 برید عقل و رسول کمال و پیک هر  
 ستون امن و کلید امن و رایت عدل  
 بهال فکرت و پیخ سجا و شاح و کرم  
 دماغ باطنه پستان فصل دابة فیص

به ثابت از گذرد عرم او شود سیار  
 زهی نتیجه فکر تو مطلع الانوار  
 به عرم ملک‌ستانی به خود ملک‌سپار  
 کرم ز طمع تو خیرد چو از بحر بحار  
 جهان حاء ترا ناسپرده لیل و بهار  
 ز فیض دست تو بردست کایات یسار  
 چو با ولای تو از بار کس ندارد عار  
 سبح بحث ترا محم بود و شوکت تار  
 بهر مان کش اندر کف تو نیست قرار  
 به گرد عرصه هستی کشیده است حصار  
 بسا فکیده بر اطراف آسمان دیوار  
 هرون ز قدر تو نفی قصا برده به کار  
 مخالف تو ز دهشت ز خود بود سیر  
 محیط خود ترا سامعبست کنار  
 کفالت تو بهد ورق مور و روزی مار  
 به روز مهر تو از سنگ می‌زاید بار  
 تو محض فصلی آخر چه حویی از دیار  
 کسی مخالف خود را چنین بخواهد حواری  
 در این نموده خطایی بدین زهی سپار  
 که دایمش کف خود تو پرورد به کسار  
 عمود دین و عماد جهان و اصل لبحار  
 مار فصل و تراروی خود و کار یسار  
 سبح حکمت و بحر عطا و گنج نثار  
 مین حافظه دستور فهم کف کبار

همای خواستش از خود همای را باشد  
 زمانه بیست که او را به حکم تست مسیر  
 گهی به صفحه کافور برفشاد مشک  
 طغر درو متهاجم کرم درو مسمر  
 مثل بود که بگوید سر بریده مسخر  
 سرش به عذر خموشی بُرد و طرفه تر آنک  
 سررگوار از دوری تو سرش سر  
 حدایی تو گماهی عظم بود و مرا  
 ولی به حاه تو سوگند کز کمال خلوص  
 رمن عمر تو باد از شمار و حصر برون

کمال نال و حرد محلب و هنر منعار  
 ستاره بیست که او را به دست تست مدار  
 گهی به توده سیماب درفشاند قدر  
 حرد درو متراکم هر درو اسار  
 بریده سر ر چه آید هماره در گفتار  
 ر بیم گفتی خواهد سر از ریان ر بهار  
 شدست هر سر مو از دهای جان اوبار  
 از آن گماهی همی کرد باید استعمار  
 محامد تو شب و روز کرده ام تکرار  
 چنانکه جود ترا بیست در زمانه شمار

### دو مدح صاحب اختیار

تا چه معمر کرده امشب نار عدل شهریار  
 آب و آتش بسکه در حدش بهم آمیختند  
 از چراغان خاک پنداری سپهری دیگرست  
 حرم صاحب اختیاری بی که از عرم منک  
 اختیار از هر خبرد و هر همی جو می دلیل  
 تا شد مجنون و مجورش روان از مهر شه  
 آب ششپیر آمد این آتش را و فروخت میر  
 یا به چون آن آب از دیر آمدن دلگیر بود  
 راست گویم مدح حرم شه شاهست و سر  
 سرخ رو گشت آب ششپیر امشب از بخت منک  
 یا به نار از هر خاکبای شه شرمده است  
 آتش اندر ابر می بارید امشب یا به طبع  
 یا خیال تبیع شه اندر دل آتش گذشت

کاتش سوزیده با آب روان گشتست یار  
 کس ترشح را پیارد لطف کردن از شرور  
 یا فلک پروین و مه را کرده برگیتی نثار  
 آب و آتش را بهم کردست امشب سارگار  
 حال میر منک حم سگر به چشم اختیار  
 شاه دریادل نکردش نام صاحب اختیار  
 تا میان آب و آتش هم بنامد گیرودار  
 خواست دلگرمش کند ز لطف شاه اختیار  
 کاتش سوزیده ر راب روان سازد حصار  
 رانکه از دیر آمدن شرمده بود و خاکسار  
 رن رخس سرخت ر آتش همچو روی شرمسار  
 آتش سوزیده همچون تیغ شه شد آبدار  
 پی تا سر آب شد از شرم تبیع شهریار

یا چو مهر و کین شه حلاق آب و آتش  
راست گویی آتشی گله درون موج آب  
یا نشان آتش موسی است اندر آب حصر  
یا میان حقه الماس باقوت مدام  
آب امشب شعله انگیزست و آتش رشحه ریر  
دود آتش پیچد اندر آب گویی در بهشت  
وادی طورست گویی باغ تخت مشق ار آنک  
سارهای آتشی بگرستانان در هوا  
در به باغ تحت از سر آتش اندک لعلت  
راست گویی باغ را صد داغ حرث بر دلست  
بسکه احترها ز احگرها همی ریزد در آب  
بسکه تیر آتشی در باغ آید از هوا  
یا به گویی بازگون گشت دورج در بهشت  
تیر تحش اندر هوا ماند به سروی سارور  
یا پی رجم شیاطین از سپهر آید شهاب  
ای که دبدستی سی فوارهای موج حیر  
در چهارکهای آتش دیدم امشب آنچه را  
آب و آتش رنگ خون دارد نو گویی آب نبل  
شاه آری موسی است و آب ششیر آب نبل  
سبیطان را بهره از آن مهر آب روح بخش

مهر و کین شه بهم گشتند امشب سارگار  
هست چون عکس می گنگون به سبیل چهره یار  
یا به شح از عوان رست رآب حویدر  
یا درون بوته سیماب رز خوش عیدر  
عدل شه را این کرو شد نار آب و آب بار  
نشکر دیو و پری در دست هم کاردار  
آتشی موسی شدست از هر درختی آشکار  
با وجود اینکه از آتش گیرانست مدام  
سزدهش را چو برگ لاله پیی داعدار  
از فرق طبعت میمون شاه کامگار  
از شمار احتران هاجر بود احتر شمار  
حشم شه گویی درون خلق شه دارد قرار  
تا عیان گردد به مردم قدرت پروردگار  
کز گدازش هست برگ و از شرارش هست سار  
کبت می دای شیاطین حصم شه مامدار  
ایک اندر آب سی فوارهای شعله بار  
می شیدم کانش سوزیده حیرد از چنار  
بر گروه قطیان خون شد به سر کردگار  
سطی احباب منک قطی عدوی ناکار  
قطیان را قسمت از آن رود خون ناگوار

در ستایش شیراز صافه الله عن الاعواز و اعیان آن و تخلص به مدح

معتمد الدوله ابوچهر حن طاب ثراه گوید

تارک الله از فارس آن ححسته دیار  
به زیر بقعه گردون به روی رقعه خاک  
که می بیند چون آن دیار یک دیار  
بدیده دنده سیمای ححسته دیار



کسی ندیده در آفاق ایسچین معمور  
 نسیم او همه دلکش تر از نسیم بهشت  
 ز لاله هر دم اوست کوهی از باقوت  
 حدایفش رده پهلو بهشت باغ بهشت  
 و بسکه رمز نه سار حیزد از هامون  
 فصای دشت پر از صوتهای موسیقی  
 و رنگ ریزی اسر بهار در هامون  
 هراز طعمه دمن را به دگنه صاع  
 و هر کرانه پری پیکران گروه گروه  
 چو حسم و امنی در ناب زلفشان و نسیم  
 ز رشک حمامه صورنگران شیرازش  
 ز هر چه عقل تصور کند در او موجود  
 همه صایع حبیش به صحر هر دکان  
 به صدهزار چمن نیست یک هراز و در او  
 به خاک او نتوان پنا نهاد رانکه بود  
 رهی سبید حصارش که نافریده حدای  
 به گرمسیر تحولات او به وقت ثمر  
 و هر بهال برومندش آشکار ترنج  
 بهال گوی زر آورده سار از نارنج  
 یکی به شکل چو بر خط استوا حورشید  
 حال شامخداش با سپهر بحوی گوی  
 به باغ و راعش هر گوشه صد بساط نشاط  
 و عکس ساقی و رنگ شراب و طلعت گل  
 ز سن قلاع و صیاصی و بس نفاع و فصور

به هیچ عصری از اعصار مصری از امصار  
 هوای او همه حرم تر از هوای بهار  
 و سبزه هر چمن اوست کانی از رنگار  
 و گونه گونه هوا که ر گونه گونه شمار  
 و سکه فته کسک آید و کسهار  
 هوای کوه پر از لجهای موسیقار  
 و مشک سیری باد ربیع در گرار  
 هراز حنده چمن را به کله عطار  
 و هر کسار قسطنطنیه قطار قطار  
 چو بخت عاشق در خواب چشمش در حمار  
 روان مانی و نوشاست جفت عیب و عوار  
 و هر چه وهم تفکر کند در آن بسیار  
 همه طرایف رومش به طرف هر سار  
 به شاح هر گل در هر چمن هراز هراز  
 ز آسیا و رسل اسدرو هراز هراز  
 چنان حصاری در زیر این کنود حصار  
 سان پیران حم گشته از گراسی سار  
 سان گوی زنج بر فرار قامت یار  
 حدیقه کرده روان جوی نسیم از انهار  
 یکی به وضع چو در صحن آسمان سیار  
 چو عاشقی که کند راز دل به یار اظهار  
 چو ماه و مهرش هر سو هراز جام عفار  
 پیاله گشته به هر گوشه مطلع الانوار  
 ز سن مراغ و مواشی ز سن صیاع و عفار

به ساختش سود شخص را محال گذر  
صوامعش چو ارم گشته کعبه اشراف  
مبارش چو فلک مرتقای حبل ملک  
در سکه عارف و عامی بر آن کسد صعود  
منحمانش بی رنج ریح و اسطربلاب  
بدیده بهی حکیمانش از کمال وقوف  
محاسنش را آغار آفریش خلق  
در لوح مرثیه حوایان او گدازد سنگ  
هرار محفل و در هریکی هرار ادب  
در صرف و نحو و بدیع و معانی و امثال  
در جهر و منطق و تحوید و رمل و اسطربلاب  
یکی نکات طبعی همی کنند تعلیم  
یکی نوشته بر اشکال هندسی برهان  
یکی سیرایند کایست رای اقلیدس  
سویره حضرت بواب آسمان بواب  
به هر هر بود از اهل هر هنر ممتاز  
تبارک از اسدالله حان جهان هر  
گرش دو دیده ظاهرنگر برون آورد  
به نور مردمک چشم معرفت بید  
هرار چشم نهان بین حدای داده مدو  
رهمی وریر سحنان که سوک خامه او  
قلمش را دو زیانست و صدهرار زبان  
بود دو گوهر بکثاش در یسار و یمین

به عرصه ش سود مرد را طریق گذار  
مساحدش چو حرم گشته قبله ابرار  
معارش چو افق ملتقای لیل و نهار  
در سکه رومی و رنگی درین شوبه دوچار  
ز ارتداع تقاویم و اختراش هشپار  
حیر دهند ز ریح بهان هر بیمار  
شمار خلق توانند تا به روز شمار  
چو جسم عاشق بیدل در دوری دندار  
هرار مدرس و در هریکی هرار اسرار  
بیان و فقه و اصول و ریاضی و احبار  
بحوم و بهیات و تفسیر و حکمت و آثار  
یکی رموز الهی همی کند تکرار  
یکی کتموده ز قانون مسمی اظهار  
یکی نگارد کایست گمت بهمیار  
محیط دانش و کن سحای کوه و قار  
چو از گروه سی هاشم احمد مختار  
که هست اهل هر را به دانش استظهار  
به سوک گزلق تقدیر چرخ به هشار  
سواد سر سویدای مور در شب تار  
که خیره اندر بیابیش الوالابصار  
مشیر ملک بود بی زبان و بی گفتار  
به یک زبانی او یک زبان کسد اقرار  
چو مهر و ماه روان بالمشی و الانکار

یکی بگانه به تدبیر همچو آصف حم  
 ز کلک لاغر آن بیکخواه گشته سبب  
 هم از عسایت دامد او عروس محب  
 به دست او مت گه خود حمامه در حبش  
 چهی وصال سجدان که گشته نقد سخن  
 گذشته نثرش از نثره شعرش از شعر  
 به یک شعر به شعرش کسی فشانده صله  
 به هفت خط جهان رفته صبت هفت خطش  
 کلامش آب رواست و طبعش از حیرت  
 اگر کمال بود عیب کاش می افروزد  
 ز ابلحان یکم وصف را که بحر محیط  
 ز دود مطمح خودش سپهر گشته یکبود  
 گرش به من بود التماس با کسی نیست  
 برادر و پسرش را چگونه وصف کنم  
 یکی به بحر بمیش ز ما به خورده بمین  
 یک از هزار بگویم به صدهزار زبان  
 ز سکه لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤ حیر  
 حساب آن نتوان کرد تا به روز حساب  
 زهی کلاتر دانا که طوطی قلم  
 چه مدح گویم از میر بهبهان که بود  
 اگرچه دیر پیوست با امیر جهان  
 ز شیخ سدر هشتم به ناله چون تندر  
 دو دست اوست دو دریا و من ز حسرت آن  
 زهی وکیل که چون نمح صور مونی ز

یکی گزیده به شمشیر همچو سام سوار  
 ز گرز فر به این سدسگال گشته نزار  
 هزار طعمه زبده سر عرایس انکار  
 بدان مثنه که ماهی شنا کند به بحر  
 به سعی صبری طمع او تمام عیار  
 ولی به نثر دثارش بود به شعر شعار  
 به یک پشیر به نثرش کسی نموده نثار  
 ولی ز هفت خطش بست خط یک دینار  
 بنشسته بر لب آب روان چو بوتیمار  
 به عیب او و به عیب من ایرد دادار  
 مشهورش به شناره نمی بود به کنار  
 ز گرد نوسن قهرش هوا گرفته عمار  
 که نیست در بر خورشید دره را مقدار  
 که مرگت خواهد از بیم تیغشان ریهار  
 یکی ز سر بسارش ستاره برده یسار  
 ثنای حصرت بگلرنگی خطه لار  
 ز سکه گوهر ریزد ز دست گوهر بار  
 شمار آن نتوان یافت تا به روز شمار  
 به گاه شکرش شکر فشاند از منقار  
 به خوان همت او روزگار خوان سالار  
 ولی ز خدمت او رود نگسلد چون تار  
 که داردم ز حقارت و فقر آن چو حمار  
 همی ز دیده دو دریا روان کم به کنار  
 دهد ز صبت سخا حان به جسم دیگر بار

ر حان جهرم اگر شدم هزار زبان  
 ر فیض صحبت خاں سر سوز بیم  
 چه مدح گویم از حکمران حومه که هست  
 محمد آنکه ورا بود عاقبت محمود  
 ز قدح فارس مرا قدح کرد و گفت مگرد  
 نه عرق خویش ازین بیش بیش طعن مرن  
 کلامت آب روانست و این عجب که مر  
 ر قدح فارس چو برگردت بود نقصیر  
 بوژه اکنون کر عدل حکمران جهان  
 حباب معتمدالدوله کر صاحب کفش  
 ر بحر خودش حویست لحه عمان  
 سپهر و هرچه در آن نقطه حکم او چسب  
 ستاره کیست که از امر او کند اعراض  
 رهی ز صاعقه نبیخ آسمان رنگت  
 نه مهد عدل تو در جواب امر رفته جهان  
 خلاف ما تو بود آن گنه که ثوبه آن  
 سررگوارا میرا مرا یکی خانه است  
 به سطح آن نتوان کرد رسم دایره رانک  
 شود چو پای ملح رویشان خراشیده  
 از آن سب که ر صیق فصا و تنگی حای  
 درو دو موش ملاقی شود اگر با هم  
 نه جایگاه ملاقات حان دهند آحر  
 وگر دو مور در او از دو سو کشد عور  
 از آن سب که در آن تنگیشان نمود

یک از هزار کم وصف و اندک از بسیار  
 که رنگ غم بزدايد به صیقل افکار  
 بگانه گوهری از صلب حیدر کرار  
 به عور احمد مختار و سید اسرار  
 نه گرد دایره عیب یک جهان احرار  
 که آحریت عرق شرم ربرد از رحسار  
 شست ر آب رونت به دل صار نثار  
 ز در مدحش برگردت سر د نفصار  
 شدمت حیرت کشمیر و غیرت فرحار  
 سود هماره در آزار اسر در آدار  
 (حَبیب) حلمش گویست گسد دوار  
 جهان و هرکه درو بنده قدر او سالار  
 زمانه چیست که بر حکم او کند انکار  
 سان رعد خروشان پلنگ در کهسار  
 ولیک بحث تو چون پاسان بود بیدار  
 قبول می شود با هزار استعدار  
 که تنگ تر بود از چشم مور و دنده مار  
 ر سکه تنگ نگردد به هیچ سو پرگار  
 گر دو پشه نماید اندر آن پیکار  
 همی خورند ز هر گوشه بر در و دیوار  
 ز هم گذشت نیرب از یمین و یسار  
 کشان به راه گریزست و نه محال گذار  
 رستد قرعه و بر یکدگر شود سوار  
 نه رهگذار فرار و نه جایگاه قرار

که نیک ننگ ترست از دهان ترک تنار  
چنانکه چین به رخ پیر و حم به رلف نگار  
که رنده دارد ما را به یمن قرب حواری  
به حرمی چو بهشت و به تارگی چو نگار  
به نقد می‌نشوم با هراس عصبه دوچار  
و اهل فارس که شادان رید و بر حوردار  
کسان کشان نبود فهم معنی اشعار  
مر این قصیده که دارد به مدحشان اشعار  
و هیچ کس به چهره عب حاصه از احیار  
به نفع هجو برآرم ز جسم و حاش دمار  
کند به گرد مدار تا سپهر پیر مدار  
که جان حاسد از بکار او بود الکمار  
قول نظمش چون جور دلبرن بسیار  
که طبع را سماید ملول از تکرار  
ز جان مائل مسکین برون سرد تیمار  
به گاه چشم ز آب آتش و ز باد بحار  
امل طباب و فلک قه و رمین مسمار

چهارده تن در خانه بی بدین تنگی  
به روی یکدیگر افتاده ایم پیر و جوان  
ولی دو خانه بود در حواری آن خانه  
وسیع چون دل دانا گشاده چون رخ دوست  
گر آن دو خانه یکی را به نقد بستانم  
سرگوارا کردم شکایتی ریس پیش  
به هجو و هدایا بستند بر من این بهنار  
کنون به عذر محای نکرده سرودم  
قسم به حشمت و جاه تو گر همی خویم  
ولی ز هر که گرندی رسد به خاطر من  
بود به کام تو یارب مدار همت سپهر  
تبارک الله از فکر نکر قباآی  
عطای شمرش چون صبر عاشقان اندک  
و تو می مسحش هست چون نسی امیر  
و بسا عطای امیرست کز اعاده او  
چهار خود سوچهر جان که انگیزد  
همیشه حرکه اقبال و شوکتش را باد

### در تهنیت شان شمشیر و مدح امیر بی نظیر نظام الدوله طالع بقاه فرماید

تا ساروش طرار کمر صاحب اختیار  
چندان بود پُریده که گرمی برد ز بار  
بودش چو عمر حصم منک بگسلد ز تار  
فریاد العیاش سرآید ز کوهسار  
لا حول گو به ملک عدم می‌کند فرار

تیمی گهرنگار فرستاده شهریار  
تیمی که گر به آتش سوزان گذر کند  
تیمی که بر حریر اگر نقش او کشند  
تیمی که گر به کوه نگارد نام او  
تیمی که گر به عرصه هستی درآورند

تبعست آن به حاشا مبعیست حویشار  
 رانسان بود بریده که یارد که نگسند  
 بر من که عصر عصر جهان در هراس اروست  
 شیراره صحیفه من خواست نگسلد  
 من حدویی نموده و شیراره سمش  
 می سوخت دفتر من از اوصاف او و من  
 چندان نریده ست دمنش کز خیال آن  
 آهنگر از خیالش ببریح گار و پُتک  
 در معر هوشگر افتد خیال آن  
 در بحر دست شاه بسی غوطه خورده است  
 دست ملک چو بحر عمانست پرگهر  
 آب از ز خود بدشمنی این تبع آبشین  
 همچون مشعدی که جهد آتش از دهانش  
 گر نقش او کسی نه مثل بر زمین کشد  
 این تبع بیست آینه مصرنست از آنک  
 گر هرچه هست رنده به آست در جهان  
 آن را که تب سزد اگر نام او سرد  
 شکست اگر بهنگ نهم هم او از آنک  
 مناکه شاح کرگدست او به دور رم  
 معنی ر لمط نگسلد و او جدا کند  
 نزدیک آن رسیده که اندر جهان شود  
 آن تبع را اگر ملک الموت بگرد  
 ماند به حبرئیل که بر شهر طعیان  
 گر در بهشت نقشی از آن بر زمین کشد

تبعست آن به ویحک برقیبت فتنه دار  
 پیوند استعاره ر الفاظ مستعار  
 ماند جهان ارو به تر شخص رعشه دار  
 دیش که گشتم از صف وی سخن گدار  
 بار از ثنای عدل شهشاه کامگار  
 می آب می ردم بوی از شعر آب دار  
 کاسد شدست کار رفوگر دریس دیار  
 سوهان و زه سارد هر ساعتی هر  
 آشفته و گسته شود معر هوشیار  
 ز آست دامنش همه پردر شاهوار  
 این کتب از آن شدست بدبسان گهر نگار  
 زو هست و بیست سوخته بودی هزار بار  
 چون نامک او برم ر دهانم جهد شرار  
 از پشت گاو و سینه ماهی کند گذار  
 نصرت در او شمایل خود دید آشکار  
 بی جان ز آب اوست چرا خصم بانکار  
 رو تب جدا شود چو عم از وصل عمگسار  
 بودست در محیط کف خسروش فرار  
 کز ماد رحم او تر پیلان شود فکار  
 از لمط معینی که بر او دارد اشتها  
 آب بحر بکسره از نف آن بحر  
 گوید ر من سن این حلف الصق بادگار  
 روی رود خطاب حرایی ر کردگار  
 سر بنا قدم بهشت بسوزد حجیم وار

حور را به صرب درّه کند گاه در و گبر  
 ران تیغ ریهار نخواهد عدو از آنک  
 چون ازدهاکه حارس گنجت روز و شب  
 شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو  
 و بر لایعرت ر همراهن شه روانست  
 این تیغ را به حیر شه از خود جدا نمود  
 چون صاحب اختیارش آویخت بر کمر  
 این تیغ همشین ملک بود روز و شب  
 آورد آب چشمه ششیر و پادشه  
 این تیغ را به چشمه آن آب اگر برند  
 شه بسایب مسعود و او حسام علی  
 شمشیر شاه و چشمه ششیر و شعر مر  
 ارشوق این سه آب عجب بی که هل قارمز  
 آنکه که تیغ شاه بسوزید گفتمش  
 شمشیر شاه آتش سوزان بود به فعل  
 یاقوت را گریزد از آتش سحر رسد  
 حورشید شاید از مه نورا کند سحود  
 از شوق شکل اوست که هر ماهی آسمان  
 شه قدر دان و بنده شاست لاجرم  
 این بر بنده بیعت خداترس و شاه دوست  
 نه گبندی که گسد گردون به عمر حبوش  
 پیری به برد دید شعی حصر را به جواب  
 گفتش کیی بگفت مم حصر و آن دگر  
 روبا حسین بگو که برآور از آن زمین

که را به زخم درّه کند وقت گیر و دار  
 فرصت نمی دهد که برد نام ریهار  
 گر لاغرست لایعری از وی عجب مدار  
 از قرب آفتاب بود ماه نو برار  
 لایعر شود بدن چو به همراهن فساد کار  
 کاه دل به اختیار بکندی ر شهریار  
 معلوم شد که حاصل حرمت اختیار  
 پس تیغ بود حارس شاه بررگوار  
 اسرودش آسروی بدین تیغ آیدار  
 آسی بریده تر سمود رو به رورگار  
 اقلیم حم مدینه و این تیغ دوالفقار  
 این هر سه آیدارتر از بحر بی کنار  
 آسی کند حمامه خود را سپهر وار  
 ز الماس نعل سوده شود گشت هم مدار  
 لبهای من دو داسه یاقوت آیدار  
 ران بر حواهر دگرش هست افتحار  
 کاندک بود شه بدین تیغ بررگار  
 بر ماه نو کواکب خود می کند سار  
 هر ساعتش ر لطف فرون سارد اعتبار  
 در برد و فارس کرده هرهای بی شمار  
 آبی ندیده بود در آن خاک شوره زار  
 در دست دست خواجه راد بررگوار  
 خواجه است کم به مکه برادر شدست و بار  
 مانده فرات یکی آب خوشگوار

دی رفت و گفت و آب بر آورد و بر که ساخت  
در فارس دفع فتنه یکسانه در سه روز  
بسا بوشت و فتنه نشاند و شر بر کست  
کار بر کند و بهر بر آورد و رود ساخت  
بیان بهد و بر که بنا کرد و گرد شهر  
آورد آب چشمه ششیر را به شهر  
در پس که آب آمد و سیراب گشت شهر  
حشی عظیم کرد و چراغی آبخانک  
واسان به یک حواله میل دو ساله داد  
شدان ارو رعیت و مأمون ارو سپه  
سلطان رؤوف و خواجه معین طالعش بلند  
او را چه مایه بهتر و برتر ازین که هست  
شاه محمدی تو رمیی عار و آسمان  
نو پور آنیسی و سالار ملک حم  
یارب بهار دولت شه باد می حرا  
نحش حوان و حکم روان و عدو توان

حویان و گنه برد و نگهبان و بر ریار  
کرد و دو ماه ساخت چو گردون یکی حصار  
مستان فرود و قریه و گلگشت و مرعرار  
مذست و گنه شکست و روان کرد حویار  
صد باغ ناره ساخت به از باغ قندهار  
آبی چو آب حصار روان بخش و سرگزار  
تر دامیست مفتی این شهر را شعار  
بر روز همچو صبح حمید شام نار  
سی مت مسخر و عمل و پیشکار  
حوشود ارو خدا و خلائق میدوار  
اصحاب پیشه عرم فوی حرمش استوار  
از جان کهنه بنده سلطان تاجدار  
مأنه عکوت به گردن نسنده نار  
کاهه است بر رو بروی او گرر گاوسار  
تا در جهان بود سپس هر حیران بهار  
نصرت قریب و چرخ معین و زمانه یار

### در مدح ناصرالدین شاه

چو چتر زرین افراشت مهر در کیهان  
در عکس چشم می آلود آن نگار دمید  
هوار بوی حطش گشت پرز مشک و عبیر  
دو لعل او شهد الله دو کوره شهد روان  
لش میس حطش چون دو نقطه از شگرف  
به چشمش امروز تا هر کجا نظر می رفت

چو بحث شاه شد از حجاب چشم من سدا  
هرار سرگس محمود از در و دیوار  
رمین زرنگ رحش گشت پرز نقش و نگار  
دو زلف او علم الله دو طبله مشک تار  
بر آن دو نقطه حطش بسته قوسی از رنگار  
قریب بود و مرسون بود و حواب بود و حمار



به چنین طره او حال عسریں گفتی  
 دلم به برمی با چشم او سخن می گفت  
 رس که زلف گشود و رس که چهره نمود  
 ز گیسوانش القصه چون سسم سحر  
 رجای هست و کمر بست و روی شاد لب  
 ز پیش شانه سر زلف او به درد آمد  
 نگفتمش صفا مار زلف مشکینت  
 خواب داد که چون مار درد سر گیرد  
 اگرچه خلق بر آمد کافریه جدای  
 من آن کسم که به هردوس روی او دیدم  
 به روی او رده چسب دومار از عذر  
 حدیث مار سر زلف او دراز کشید  
 عرص چوماه من ز خواب چهره شست و نشست  
 شسته دید مرا بر کنار بستر خوابش  
 دوات در بر و کعبه دست و حمامه چنگ  
 به مشک شسته سر حمامه را و پشیده  
 به حبه گفت که مستی شعور را سرد  
 یکی بگوی که این خود چه ساحر است که تو  
 خواب دادم کای ترک بکنه بی بشنو  
 مدح شاه به هشیاری از کسی گوید  
 ولی چو بکنه بگیرد عافلان سر مست  
 بگنم این و سپس صاعری دو مستانه  
 به مدح شاه پس آنگاه بر حریر میپند  
 که با گهن نت من هردو دست من بگیرد

گرفته راعی مور سیاه در منقار  
 ز آنکه چشمش هم مست بود و هم بیمار  
 گذشت بر من چندین هزار لیل و بهار  
 همی بنفشه و سبل فشاند بر گیسر  
 گرفت شانه و زد بر دو زلف عالیله مار  
 سان مار به هرسو نفاقت کرد عدار  
 چه پیچد این همه بر آن رخا صدل سار  
 نگر صدل پیچد که برهد از تیمار  
 به دوزخ اندر من مارهای مردم حوار  
 ز تار زلف سسی مارهای جان اوسار  
 ز جان خلق سر آورده آن دومار دمار  
 بلی دراز کشد چون رود حدیث از مار  
 چو صبح عطسه مشکین رد از نسیم بهار  
 به مدح شاه جهان گرم گفتن اشعار  
 پیاله بر لب و مل در میان و گل به کنار  
 ز مشک سوده به کافور گوهر شهوار  
 نو پس چگونه شوی بی شعور و شعرنگار  
 همیشه هسی و هشیار تر ز هر هشیار  
 که ناب شبهه ز دل خیزد از زبان انکار  
 چو نیست لایق شه کرد باید استغفار  
 قصوری از رود اندر سخن باشد عار  
 ردم چنانکه بشما حتم سر از دستار  
 شدم ز حمامه به مشک سیاه گوهر مار  
 به عشوه گفت که ای ماه و سال ساده گسار

کس از نه مستی باید مدیح شاه کند  
بهل که مردم چشم به آب شوره چشم  
به خامه مژه آنگه به سعی کاتب شوق

دو چشم مست من اولی نبرد در این کار  
سواد دیده خود حل کند مرکب وار  
چنین نگارد مدحش به صفحه رحسار

### مطلع ثانی

که بساد تا ابد از هر ایرد دادار  
حمال هستی و روح وجود و جوهر خود  
کمال قدرت و تمثال عقل و جوهر فیض  
سپهر همت و اقبال ناصرالدین شاه  
حلیفه ملک العرش بر سر اورنگ  
به رزم چشم اجل راست نیر او مژگان  
مؤالمان را بر کف و مهر او مشهور  
پرده بی به همه ملک در هوا نبرد  
به فکر یارد به چرخ را بگشاید  
رهی به پایه تخت ستاره مسطهر  
به گرد پایه تخت رمانه راست مسیر  
به روز چشم تو حویس چکد رابر مرشک  
سحا و دست تو پیوسته اند بس که بهم  
بهر درخت رسد دشمن تو خون گیرد  
سرد معامله زین پس به خاک راه کند  
مگر سحای ترا روز حشر شمارد  
عدو و بیم تو از بس نه کوهها بگریخت  
اگر نه دست ترا آفریده بود خدای  
مگر ز جوهر تیغ تو بود گوهر مرگ

ملک جوان و جهان را به بخش استظهار  
جهان شوکت و دریای محد و کوه وفار  
قوام عالم و نمویذ ملک و حرر دیر  
که هست باصردین محمد مختار  
عنان کش ملک الموت در صف پیکار  
به یوم بار امل راست کندک او منقار  
مخالقان را بر سر ز قهر او مشار  
در آن زمان که شود پیک سهم او مبار  
به کندی و فزون می نگرددش مقدار  
جهی ز نعمت عامت زمانه سرحدار  
به زیر سایه تخت ستاره راست مدار  
به گاه خود تو زربین جهد ز بحر بحار  
گمان بری که سحا پود هست و دست تو تار  
و بیم آنکه تواش را در درخت ساری در  
که شد در خود تو از خاک حوارتر دیر  
و گره طی نشود ماحرای روز شمار  
و هیچ کوه نباید صدا به جر ربهار  
سحا و خود به حایب نمی گرفت فرار  
کرو نمود شاید به شرق و غرب فرار

عدو به قصد تو گر نیر در کمان داند  
امید برتری از بهر بدسگال تو نیست  
همیشه تا که به یک نقطه جا کند مرکز  
سوی که دور شد از مرکز ازلت تو

همی دود سر پیکان به جانب سوار  
مگر دمی که شود نش خاک و خاک عار  
هماره تا که به یک پا همی رود پرگار  
نو را همیشه چو پرگار باد رنج دوار

### در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه طاب الله ثراه گوید

دوش اندر خواب می دیدم بهشت کردگار  
دو حقه طلوی و سرمه ی چو بخت پادشاه  
یک طرف موسی و توراتش به حرمت در محل  
یک طرف داود در گیسوی حوران برده دست  
بی خبر از حور برمک سوی عثمانان شدم  
گفتم ای حور شبدر و یان سپهر دلبرگی  
لب فر آرید و آغوش و محل خالی کنید  
لب به شکر حبه بگشودید و گفتند ای عرب  
موزه غریب بروی آور نفس را تازه کن  
ساعتی بشی به راح آب سرد ندک شویش  
حیره گستاخانه هرحا دم نمی شاید ردن  
ما حیوانر گو سخن ما پروردان حلد  
خوبرویان جهات بس نشد مانا که تو  
این چنین کن ما کنار و بوسه می خواهی به نقد  
یا مگر بوس و کدر و ما خریدنی سلم  
گفتم ایها بیست لیکن ماح حاصل شهم  
ارپس کسب سعادت هر که خاسیم برست  
مستحق گفتند مانا مبرقا آبی نویی

تازه بی فیض ربیع و سرمه سی معی بهار  
چشمه کوثر و شیرینی چو بطن شهریار  
یک طرف عسی و انجش به عرت در کنار  
تا در آنجا هم زره ساری نماید آشکار  
یا مگر بدی چون مرا به وصل حوران بست کار  
گفتم ای شمشاد فدای ربض و فتحار  
یا شمعانی رحمتی هم بوسه خواهم هم کنار  
آدمی باید که در هر کار باشد بردبار  
گرد از دست پرافشان ریشکان لختی بحار  
از جگر بشان حرارت وز دورج بشان عار  
ای سا محل حسارت کار حسارت داد بار  
ما ادب تر زن قدم در حش پروردگار  
خوبرویان حش را بیه خواهی بدر عار  
عالمی ما را برات آورده بی از کردگار  
یا حمایت کرده در وصل تو ما را روزگار  
کر لم شکر همی ریزد به مدحش در بار  
چون مرا ببیند به ره بومند لم بی احبار  
کت شیدستیم تحسین از ملایک چندر

گفتم آری میر قاضی مسم کز مدح شاه  
چون شیدند بر سخن برگرد من گشتند جمع  
وانگهی چون چشمه حصرم دهان پر آب شد  
رین سپس گفتم که ای مرغان گلزار ارم  
بار کی دارم که دارد چهره‌یی چون برگ گل  
خط او موزست اگر ز مشک چبن سارید مور  
هر کجا بسم سریش را سحدم از هرح  
نک هر دارد که گوید مدح خسرو رور و شب  
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست  
ما شیم او رور روشن ما نیم او عذبت  
ما مهم او مهر رخشان ما رمیم او سپهر  
در پرسیدم که برم پادشه به یا بهشت  
با هوای محلس شه باد از حنت مکر  
وحر گلزار ارم این بس که تا شام اند  
بار گفتم بحث او از رتبه برتر ب سپهر  
پیل شطریح از کجا ماند به پیل مگوس<sup>۱</sup>  
آنگهم گفتند دریم از تو ما یک 'ارو  
گفتم ای جوان بگوید آرزوی خویش  
دست من از عمر بوسند و گفتند ای حکیم  
کی سواد دیده ما را به حای دوده حل  
تا مگر ران دوده هر که مدح شه ساری رقم  
ایک ر آن دوده این شعر روان بیگشتم  
خسرو عاری محمده شه که عمر و دولتش

کنک من دارد شرف بر سلک در شاهوار  
رسم و ریورهای خود کردند بر رقم نثار  
بس که دادم یکایک بوسه‌ای آندار  
و آنچه پرسم بار گویدم حوایی سارگار  
چشم او بیمار و من شب تا سحر بیمار دار  
دلف او ماست اگر از تار حن سارید مار  
کنک آری می بحد چون ببید کوهسار  
حالی او به پاشما گفتند و بحک ریه‌دار  
خاصه بار ماهروی و شاهد سیمین عدار  
ما نیم او بحر عمان ما عمیم از غمگسار  
ما گدیم او زمرد ما حراسیم او بهار  
پاسخم گفتند کی دانا حدا را شرم دار  
پیش درگاه سلیمان نام اهریم مبار  
نکته‌ی دارد ز خاکپای خسرو یادگار  
نور لران حمله گفتند ای حکیم هوشیار  
شیر شادروان کجا ماند به شیر مرعزار  
هم به خاک پای شه کای آرزوی ما بر آر  
کارزوی خوبرویان را به حدم خواستار  
چشم ما دورست چون از چهر شاه کامگار  
در دوات اندر به ریر و روروش با خود ندار  
چشم ما افتد به سامی سام شده تا حدار  
تا به علمانان مگر تحسین فرستد شهریار  
ناد از صبح بق تا شام محشر پیدار

۱ مگوس برور سدروس هم شهریب که در آنجا بس مری شکل جنگی و دلاوری می‌شود و پیل سفید  
بیر در آنجا بهم می‌رسد (برهان)

### در ستایش کشف‌الادانی و الاقاصی حباب حاجی آقاسی گوید

دوش بگشودم زبان تا درد دل گویم به یار  
گر نه قرب ما فوعی در محبت شو حریص  
حوی با آوارگی کن چون سببی حایگه  
معنی تسلیم داسی چیست ترک آرزو  
نی بود خانه طمع آن خانه را از سربکوب  
ترک دل گو زانکه بیدار هست از درد و غم  
از مراد نفس دل برکی که سگسب آن مراد  
کدام دلیر حوی از دل لحنی آسوتر مش  
هرچه حانان خواهد آن که حرف صلح و کین مرد  
دل چنان واقعی ندارد بهتر از دل کن فدا  
تا نوشی درد ناک می نگردی ماحو  
در آب شور حیرد برگ تر از چوب خشک  
عش حان آنگه شود شیرین که می گردید تلخ  
مهر عاشق از بزم هر دو گیتی سنگ پوست  
عش دولاب عو ثملت اصل دانش فصل خود  
حاجی آقاسی جهان خود و میران و خود  
آنکه گر رشعی چکه از ابر دشتش بر زمین  
از دو گیتی چشم پوشیده است الا از سه حیر  
صورت آمال بید در قلوب مرد و زن  
بهر طمغان کرد در عهدش از آن شد مضطرب  
زور مهر او را صحرا عسریں حیرد نسیم  
دی بر آن بودم که از حرمش کم حرفی رقم  
دوشم آمد از سحای او حدیثی بر زبان

گفت عشاق زبون را با زبان دانی چکار  
ور نه وصل ما محولی در بلا شو سردار  
چاره از بیچارگی حق چون نداری اقتدار  
ملکه ترک دل که در وی آرزو گیرد قرار  
دل بود ریشه هوس آن ریشه را از بن برآر  
حان رها کن زانکه بی حان ایمنست از گیر و دار  
رز حصار غفل بیرون شو که ننگست آن حصار  
وصل حانان خواهی از حان گامی آسوتر گذار  
هرچه گوید یار آن گو نام کفر و دین میار  
جان چنان قریب ندارد خوشتر از جان کن نثار  
تا پوشی سرد بدن نامی نگردی مامدار  
شهد از زنبور رایند دانه حرما ز حصار  
روشی آنگه دهد پروین که شب گردید نثار  
حر به مهر حو حه کز وی می توان کرد افتخار  
صدر دین بدر اُمم بحر کرم کوه و قار  
کامربش بر همایون دات او کرد اقتصار  
بر حیرد تا به حشر از ماحت هامون عذر  
عش بردان و نظام شرع و مهر شهریار  
نامه آجال خواهد در قصای کردگار  
کوه مر افرات با حیمش از آن شد سگسار  
وقت حشم او را دریا آتشین حو شد بحار  
بر سر انگشتان من بستند گفنی کوهسار  
از راسم هر زمان می ریحبت در شاهوار

حلق می‌گویند مختارست در هرکار و من  
 شکل روین دزکشد رایش ز فارغکوت  
 حرری از خودش اگر بینی به مارو حمله  
 بوک کنک او به چشم آرزو شیرترست  
 حاه او گویند دارد هرچه خواهد در جهان  
 طبع او دریای مواخت و موح او کرم  
 وصف حلق او نوشتن حمامه ام شد صبرین  
 ای که دریا را باشد پیش حدود آبروی  
 ماحرای رفته را حواهم که از من بشوی  
 چارمه زین پیش کز اسوه الدوه و محن  
 فته در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم  
 شور و عوغا شد فراوان و سلوت گشت کم  
 دیده از شرم حالی سببها از کبیه بُر  
 طارق از سارق مشوش عالم از ظالم مریح  
 معرها عرق حور و عقیها محو طون  
 صها چون استخوان شد استخوان هاهمچو ص  
 چون مقابر شد معبر از هجوم کشتگان  
 روز اگر بیچاره‌یی از حاکمان رهی سرون  
 شب اگر در خانه ماندی بیوایی تا به صبح  
 شرع بی‌روقتی از اشعار من در ملک فارم  
 حسته و مجروح از هر سو گروه اندر گروه  
 کله جراح آب دگه سلاح مرد  
 گاه مردان را به خبر از سر ربودندی که  
 مرقه‌یی هر سو دوان این با سپر آن با تر

بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار  
 خود روین، تن کند حرمش ز تاج کو کنار  
 بچه به مه می‌مانی در مصیق انتظار  
 ز سر پستان مادر در دهان شیرحوار  
 من مکرر آرمودستم ندارد اسحصار  
 موح دریا را که تاند کرد در گیتی شمار  
 نقش خود او کشیدم نامه‌ام شد زرنگار  
 وبکه دنیا را باشد سی وجودت اعتبار  
 گرچه دلم هست پشت هر بهای آشکار  
 هر دلی بد داعدار و هر تنی بد سوگوار  
 ایمنی از فارس چون شخص مسافرست در  
 کمر و حلال یافت روق دین و امن گشت حوار  
 صدوها از عذر معنو چشمها از حشم تار  
 صالح از طالع گریبان تاجر از فاجر فکر  
 عیثها وقف من و طیشها حصم و قار  
 آن زدهشت مانده بی‌حس بی‌روحنت بفرار  
 پر مهالک شد مسالک از وفور گیر و دار  
 کشته با مجروح برگشتی سوی خویش و تسار  
 در میان خانه با دردان نمودی کردار  
 امن بی‌سامان تر از اوصاع من در روزگار  
 سسته و مدبوح در هر ره قطار اندر قطار  
 من که لاش کشتگان بردندی آینه پار مار  
 گاه امارد را به روز از پا کشیدندی ارار  
 حلقه‌یی هر سو عیان ایضا شراب آنجا قمار

نامهای خانه هول انگیز چون خاک قور  
 حمله آرد بهر کین گفنی به راع اندر نسیم  
 بد گفنی حنجر مصقول دارد در بعل  
 پیل هر مردانه گفنی هست پیل مگلوس  
 شخص تر میدی ر عکس خویش آب آیه  
 دل ر جان المت بریدی تا همه الف نهان  
 خاک در زیر قدم دزدیست گفنی نفسان  
 فی المثل را اگر کسی حنفی به حیر نگاه ام  
 سلت اشرار رعبانگیز چون جنگال شیر  
 روز و شب رافرق از هم کسی نیارستی از آنک  
 قصه کونه جان آن کشور بدین ممال سود  
 روز اول از در تدبیر یاسایی موشت  
 ثت در وی شعل هر کس از رعیت تا سپه  
 خلق آن یاسا چو مرخو بدند گفند ای شکفت  
 عهده اشرار باهم متفق بستند عهد  
 چون در زوری رفت دردی چارش آوردند پیش  
 آن بدین گفتا که هی هی رین بهنگ پیل کش  
 چون شد اشرار آگه عهدشان از هم گسبخت  
 این بدان گفتا که اکنون چاره حرر بهار بست  
 آن عربت کرده سوی عال عول از اضطراب  
 فرقه یی همچون رس گشتند در جادر بهان  
 آنکه بیرون شد ر شهر از بیم در هارون و کوه  
 آن یکی در آب در رفت همچون لاک پشت  
 وانکه اندر شهر پنهان بود کردش اسیر

برجهای قلعه وحشت حیر چون لوح مرار  
 بسجده یارد تا منان گفنی به راع اندر چنار  
 آب گفنی صبارم مسلول دارد در کنار  
 شبر هر گرمایه گفنی هست شیر مرعرار  
 مرد رم کردی ز سایه خویش بندر رهگذار  
 چشم از مرگان رمیدی تا همه قرب حوار  
 آب در حوی روان تبعیست گفنی آسار  
 حسنی ارجا هر زمان چون آدمی وقت حمار  
 مرثه الواط هول آمیز چون دستان مار  
 مهر و مه بر سمت آن کشور نکردی مدار  
 تا ری آمد به سوی فارس صاحب اختیار  
 طرفه یاسایی کرو هر کس گرفتند اعتبار  
 در نظام محنکت بسطی در آن با احنصار  
 خاکمی آمد که کار منک ازو گیرد قرار  
 تا به خون بکدگر چون کوه مانند استوار  
 سر برید آن چار راوان با حراحت انتشار  
 این بدان گفتا که بح بح رین پلنگ شیر حوار  
 حده پیوندشان را ربخت از هم بود و تار  
 آن بدین گفتا که کس را شبر دهد رینهار  
 این هریمت حسته سوی عار مار از اضطراب  
 حوقه یی در بيمش کردند از کشور فرار  
 یا چو بیژن رفت در چه پا چو از درها به عار  
 وین دگر در ریگ صحرا حفت همچون سوسمار  
 یا به دارالملک کری شد یا همان ساعت به دار

در همه شیراز اکون شور و عوغا هیچ نیست  
کسی نگرید جر صراحی کس نالد عبر چنگ  
شروی گرهست ما هست آن هم اندر آسمان  
گر کسی خمر کشد بید است آنهم در چمن  
کس ندارد عزم عوغا حر به مسمی چشم دوست  
با سه شب باران و دکانها سراسر بار بود  
بارۀ شیراز را بیر آنچنان محکم نمود  
بارۀ ویران که از هر رحمة دیوار او  
آنچنان معمور و محکم کرد که دروازه اش  
باعهایی را که در گلزارشان از بی گنی  
شد چمن آمد از سبیش که گویی کرده چرخ  
حلق از طعنان افتادند لبک در مسمی او  
سی که انهار و فئات و حوی از هر سوی کند  
سکه مردم چشمه آبی بخوشد از رمین  
الله الله حاکمست این صاحب رحمتست  
سوی ما حاکم فرستادی و با بحر محظ  
از وجود او به تنها کارها رونق گرفت  
ریبهمه طوفان آبی کر رمین خور شده است  
گر رمی او ندیسان آبها افرو شدی  
دی به صاحب اختیار از فرط حیرانی کسی  
چشم بندی کرده بی مانا جهانی را به مخر  
فیه ششاندی رفوش و باره را سردی سه عرس  
بهرها کردی روان هریک به ژرفی رسد رود  
صد هزار افرو نبال ناره کشتی وین عجب

حر خروش عذیب و مانگ کنگ و صوت سار  
کسی بخوشد جر حم می کس نمید عبر تار  
سرکشی گرهست سروست آن هم اندر حرم بار  
ورتنی طعنان کند سیلست آن هم در بهار  
کس نماید سر ز فرمان حر به شوخی رلف بر  
حر دکان می فروش آن هم ر خوف کردگار  
کز قصا گویی کشیدند گرد او حصار  
همچو نار از حلقه سوزن برون رفتی سوار  
یاد بی رحمت به صحرا برد بنواند عذر  
در دو صد فصل بهار کس ندیدی یک هزار  
بر سر هر شاخ گل صد خوشه پروین سار  
سپلهای آب طعنان کرده اند از هر کنار  
همچو پروین مشک گشته خاک آن دیار  
آب پنداری به حای سره روید از قدر  
کاف می بارد همی از کوه و دشت و مرغزار  
بهر ما ماعظم روین کردی و با سر بهار  
کآنها را بیر آب دیگر آمد روی کار  
حلق را نابد به کشتی رفتن اندر رهگذار  
بهرها از شهرها حیرد چو امواج از بحر  
گفت کای تحت ملذت را هر مندی شعار  
ورنه در ماهی دو توان کرد چندین کار و سار  
در سر کزیدی شکور و حصم را کردی شکار  
باعها آراستی هریک به حوی قندهار  
کان همه نالد و حرم گشت و برگ آورد و بار



گفتش ای نادان تو در دار بهائی عاقلی  
 صبر من چون دید حاجی خواست کر، صحرای خویش  
 من اثر هستم مؤثر اوست رین عفت مکن  
 می بینی آب و گویی از چه گردد آبیا  
 سحت حیرانی ر صورت های گوناگون که چیست  
 احصا مرسل که آبی رفت و باز آمد ر عرش  
 مرحبا بر دست حیدر گو که او مرحبا کثر است  
 داری اندر فارس اکنون یک پریشان حال هست  
 اسم و رسم من به دستور العمل امثال نیست  
 به به شه باهی شدم به بر خدا طاعی شدم  
 به رحیم رنگر هستم که بر ازک (کیل  
 به علی یک دستیم کر بهر یک پیمانه می  
 به فریدون جان نادانم که از ماسخر دی  
 هم بیم احمد که لاجب ر مرستم حکم قبل  
 کیستم آخر گدایی مینوایی می کسی  
 گر کسی گوید که قاضی شب و روز صفت است  
 در گناهم اینکه بر حیوان عالم مایلم  
 در خطابم اینکه می کوشیدم به عیب و عار تو  
 می دهم مردم دل رد ترا نسبت به ابر  
 نور دایت را به نور مه برابر می دهم  
 در نزرگی ن جهان جاه ترا همسر کنم  
 رین قبل بی حد خطا دارم که نتوانم شمرم  
 گر قصور مدحت ز من عایه شرمندگیست  
 قصه کوتاه پایه خود بین به استعداد من

سیم و زر را صبر می دهند که چون گیرد صبر  
 در وجود من نماید قدرت خویش آشکار  
 من است هستم مست اوست رین صبر و مدار  
 می بینی باد و گویی از چه جسته شاحسار  
 چون بی آگه رکناک قدرت صورت بکار  
 می شود الا ریم قدرت پروردگار  
 وره از خود پنجه جوهر ندارد دو اسفند  
 غیر من کاشته ام چون زلف ترکان تبار  
 وین عمل صلاً به دستور در پیرار و پر  
 به ز اوباش صمدارم به ر الواط کنار  
 هر شی شمع حال اندازم ز بالای مدار  
 بر کشم خنجر یهودان را نمایم تار و مار  
 خویش را در کار و بار در من دامن پیشکار  
 روز روشن خنجر آغیش کم خورشیدوار  
 شیوه من شاعری شعلم مدیح شهریار  
 راست گوید بسنم یک دم ر مهتر هوشیار  
 ر منت احلاق جوت ر به حاتم حوسندار  
 بسنم مکر که مدح من ترا عیست و عار  
 گرچه می دانم که آن روح لطیفست این بحر  
 گرچه می بینم که آن اصصت و این نک مستعار  
 گرچه می دانم که آن فانیست این یک پایدار  
 در شمارم شرمسار به نرم روز شمار  
 درین معنی چندی هست چون من شرمسار  
 رانکه من در مرتبت خویم تو بحر بی کنار

تا به عمر و دولت و بخت فراید کردگار  
 آن مهر ما کز تو زبید وز تو ماند یادگار  
 قطع مرسوم می ی حدود جهان را مسحار  
 به بر آرم چون بهنگ رخسار سوخت دمار  
 کت مهر کامی که خواهی محبت سازد کامگار

حسنت و انعام و مرسوم سیرا را آنچه بود  
 آن مکن به می که در خورد می و قدر مست  
 گر و حدود قادر است اما ر حدود مادرست  
 حکم کن کر لوی بیلم حکم احرا در رسد  
 بک دعا بیشت بگویم و اندعا ایست و بس

### در مدح حسن خان صاحب اختیار

از کجا گردد پدیدار این همه نقش و نگار  
 چون بر آید این همه گلپای مهر کامگار  
 از چه بر باید گیاهی ر آب و خاک شور و راز  
 این همه صورت برد بی عت و آلت به کار  
 چون بخواهی کاس نصیبی از کجا شد آشکار  
 لاله لور عشق که شد رسیدن به بستان داعد ر  
 از چه بی شگرف سر حست از شذوق کوهسار  
 بر بی گوهر چرا گشت این چنین گوهر سثار  
 بر سر این تاج رمزد از که دارد کوکبر  
 بر از مهر که می گریه بدین سان راز راز  
 چون عروسان گلن از بهر که سعد گوشوار  
 باد رفای می بداند از چه رفعت در بهار  
 تا که گوید ابر را بی موحبی چندین سار  
 زلف سسل از چه شد بی شانه ریسمان نادر  
 تا شامد قدر صبح و قدرت پروردگار  
 هم مرید خاص بردان هم مراد شهریار  
 ماه می از در درآمد با رخی حور رشوار

راستی را کس نمی داند که در فصل بهار  
 غفلت حیران شود کز خاک تاریک بژند  
 گر نقش آب و خاکست این همه ریحان و گل  
 کیست آن صورتگر ماهر که بی نقید عبر  
 چون پرسی کاین نمائل از کجا آمد پدید  
 حوری ز مهر که شد رسیدن به گستر رودری  
 از چه بی رنگار سر مست بر رخسار مونس  
 باد بی عسر چرا شد این چنین عسرفشان  
 بر کف یں نسیم بافوت از چه گیرد از عنوان  
 برق رشوق که می جدد بدین سان فاده  
 چون محوسان سل از دوق که دارد رمرمه  
 بر عواصی بداند از کجا آرد گهر  
 تا که گوید باد را بی مقصدی چندین بیوی  
 چهر سوری از چه شد بی غاره ریسمان سرح رنگ  
 راستی چون حواحه باد عاری بر درن برست  
 سزایران صدر آسمان حاجی آفاسی که هست  
 فیه کوته دوش چون حورشید رختان رجیست

در دو لعل می فروشش هرچه در صفا سرور  
 چهر او یک حلقه حور و روی او یک عرش نور  
 جادویی در رلف مغنولش گروه اسر گروه  
 از هوا عارضش رحس و طبع رنگ و بوی  
 از دو چشم کافرش یک دودمان دل دردمند  
 توده رلف میه پیرامن رحسار او  
 چاه یوسف تعبیت کردست گفنی در دق  
 بی عبط کردم خطا گفتم که شبیدم به عمر  
 رشته اندر رشته رلفش همچو نار عسکوت  
 طره اش چون بسجده ساز شکاری صیدگیر  
 می نش بوسیدم و می شد دهانم شکرین  
 فیدو شکر ند که می خوردم از آن لب ننگ ننگ  
 گفت ده بوسم به لب افروم من گفتم به چشم  
 هرچه گفت از ده فروتر شد به شوخی گفتمش  
 گفت می خواهی مرا ده ده بوسی تا به صد  
 گفت بالله چون تو یک عاشق بدیدستم هر می  
 ز بر لب حدید و گفت ای شاعرک ترسم که تو  
 گفتم آری داعی شاهستم و مداح صیر  
 العرص با یکدگر گفتیم چون لحنی سخن  
 صحبت معشوق و می تا چند مانع عافلی  
 گفتم ای خادم مگر نورور سلطانی رسید  
 یک رمیدن بر تو رلف و بر چون مستان هو  
 سپره شد پیروزه پوش و لاله شد مریح فروش  
 کارگاه ششتی شد از شقایق بوسنان

در دو چشم ناده پوشش هرچه در مستی حصار  
 خط او یک گله مور و رلف او یک مله مار  
 ساحری در چشم مکحولش قطار اندر قطار  
 پربان پیکرش را لطف و حوس بود و تار  
 از دو رلف ساحرش یک حانمان جان سزار  
 مریحی از مشکست گفنی از بر میبین حصار  
 ماه گردون عاریت سنت گفنی بر عدار  
 هیچ چاهی وارگون و هیچ ماهی سی مدار  
 حبه سدر حلقه حدش همچو پشت سوسمار  
 مژه اش چون جنگ شیر مرغاری حال شکار  
 می لحظش بوسیدم و می شد مشام مشکار  
 مشک و عبر ند که می بردم از آن خط باربار  
 می می بوسیدمش لب می عبط کردم شمار  
 در شمار ده عبط کردم تو از سر می شمار  
 گفتمش بی خواهم صد صد بوسم تا هزار  
 گفتم الله چون تو یک دلبر بدیدم بردبار  
 برم برمک از پی هر بوسه بی خو می کنار  
 از پی بوس و کناری چون ر من گیری کنار  
 خادم آمد گفت ای قاضی از حق شرم دار  
 رسکه فردا شب شد نحول هست و دست بار  
 گفت مع مع رای نافص بین و عقل مستعار  
 رور ر شب بر شناسی ر مستان از بهار  
 مریح مثل آمد به حوش و سرح گل آمد مار  
 بر ماه و مشتری شد از شکوفه شاحسار

حیر و سوی بوستان بگرد که گویی حور عن  
 ریر هر شاحی طریقی با طریقی ساده پوش  
 یک طرف عوای عود و بریط و مرمار و چنگ  
 صوفی بیجا در سماع و مطرب آنجا در سرود  
 چشمه در چشم صافی که با بر حرم می  
 شکل برگس چون بلورین ساعری پر رز و می  
 که نه پای سرو س از وحه می رفعت ندر و  
 مسررها از ابر آذاری پر از در عدن  
 خادمک هر چند با من در عادت تند شد  
 گفتم ای خادم بهل آن حامه و دفتر به پیش  
 گفت تا کی می حوری ترسم گرت ریده رود  
 باده حواری دگر را قسمی هم لارمت  
 گفتم ای خادم تو می دانی زبان در کام من  
 می بده کامرور در گیتی منم حلاق نظم  
 مست چون گروم معنی در دلم حاضر شود  
 خادمک در حشم رفت و بر لب آهسته گف  
 رفت عمدا بر سر میخانه و بر سر حوش خم  
 در می کز وی اگر یک حره پاشی بر زمین  
 العرص جامی دو چون حوردم قلم برداشتم

عسری گیسو پریشیدست اندر سر عرار  
 پای هر سروی حریقی با حریقی می گسار  
 یک طرف آوی کک و صلصل و دزخ و سر  
 عاشق ایجا شادمان و دلبر آنجا شاد حوار  
 گوشها بر لوح مطرب رو نه در روی بار  
 با فروزان سونه بی از مسم پُر زر عمار  
 که نه شاح سرخ گل از شوق می جسد هراس  
 مهرها از باد فروزدین پر از مشک تار  
 حق چو با او بود الحق گشتم از وی شرمسار  
 تا دمیای تر کنم را اول بده حامی عفار  
 جای حکم می بیارم بارگویی می سیر  
 نی نصبت نیست تنها هر چه می در روزگار  
 هست در زندگی بایب صاب دو الفکار  
 و آرمودستی مرا در عین مستی جسد در  
 در دلم غایب شود آنگه که گروم هوش در  
 باس کامش می خورد فردا در میرش نه دار  
 در شرب آورد کز عکسش رمی شد لاله زار  
 در سر مستی کند هفت آسمان را سبکسار  
 گفتم اسر یک دو ساعت این قصیده آندار

### مطلع ثانی

بده جان به حشمت و دلکش حاصه را دست بگزار  
 حاصه بر صحن گلستان حاصه بر اطراف باغ  
 حاصه با یار مساعد حاصه اندر روز عید

حاصه هنگام صبحی حاصه در فصل بهار  
 حاصه ریز سایه گل خالصه در پای چنار  
 حاصه با اسیر و فراغت حاصه با بوی و پسر

خاصه با الحان سار و ملل و دواج و کمک  
 خاصه آن ساعت که خوش بر سره میبندد سیم  
 خاصه آن ساعت که یار ریخودی آید به قصر  
 خاصه آن ساعت که از هفتی نگار سربیز  
 خاصه آن ساعت که چون سحر نهی گردد رمی  
 خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه  
 سده شاه عجم فرمانروای ملک حم  
 آنکه چون در وصف تنش حامه گیرم در نان  
 دست او در بزم معجم چون عطای ابردی  
 محل از خودش قسم و دهر از قهرش عقم  
 افتاد هر که در عالم به اخلاق مکرست  
 اعتبار هر که در گیتی به مال و کشورست  
 انتظار سائلان رین پیش بود از پهر خود  
 افتاد هر که در گیتی به گنج و لشکرست  
 ای که گویی از صبرش گشت هر ناری مسر  
 ای که گویی از عطایش گشت هر خواری عزیز  
 باد و عفتست از در هر سری دارد وطن  
 مهر و زهرست از آن تن را بید سودمند  
 روز قهر او به برم اندر محدود داده نوش  
 بس که زهره پردلان را آب سارد مع و  
 گر بودی مدح او دانا را داشت داشت بگ  
 نصف او از حار گل سارد به طرف سوسنار  
 گر سیم لطف او بر همت دریا بگذرد  
 و رود در شور و زار از غنی شیرینش مح

خاصه با آوار جنگ و برط و طور و تار  
 خاصه آن دم کاید از گلزار باد مشکمار  
 گاهی افتد بر یمن و گاهی افتد بر پسر  
 همچو یک حرور گل غلطه میان سره زار  
 ر و آید با دو میا داده ترکی مسگسار  
 خاصه در شیراز در دور صاحب احسار  
 ناصر حیل اسم سحر کرم کوه و قار  
 جزو زبان شمع رانگشتان من حیرد شرار  
 قهر او در درم مرم چون قصای کردگار  
 من در عهدش مقیم و فتنه در عصرش فکار  
 ای که صاحب اخلاق بیکو را بدو هست اسرار  
 ای شکفتنی مال و کشور رو گرفت اعتبار  
 حوک او آیدون کشد بر سائلان را انتظار  
 از شکستی گنج و شکر رو پدید آمدار  
 پس چرا مهر میر از شرم زایش گشت ناز  
 پس چرا گنج هریر از خود دمنش گشت حوار  
 مهر او روحست از آن در هر دنی دارد قرار  
 حشم او مرگست از آن جان را باشد سارگار  
 گاه مهر او به مهد اندر بگرید شیر حوار  
 روز درمش از زمین رنگارگون حیرد سحر  
 و بودی شخص او گیتی رهسی داشت عار  
 حرم او از مد پل سدد بر آب حویبار  
 همچو بحر طبع من شیرین شود آب سحر  
 تا آید محل رطب رویدر خاک شور و زار

آبت قهرش دمیدم وقتی اندر بحر و کوه  
 روری ر تپش حدیثی بر زبانم می‌گشت  
 یک شب اندر کوهسار از غم او ردم سخن  
 در چمن دیدم درختان ر که از اوصاف او  
 با یکی گفتم شما را هم مگر از خود او  
 گر سودی خود او ما را سودی رنگ و بوی  
 سرورا حواسد صاحب‌اختیار است لیک من  
 در رضای ایرد و حلاق بیک و حکم شرع  
 خدا ر کلک سخاوت که از من ساحری  
 شکرِ مصری به چهر آردگه از دریای هند  
 گرچه می‌شکر دهد آن می‌گهر بخشد از آنک  
 بر اگر عسرفشانند من عجب بود که هست  
 راستی خواهد مگر آب‌حیات آرد به دست  
 حنی می‌گفتند اسکندر چو در طعنه‌ها رفت  
 لیک ماور شد مرا روزی که دیدم کمک تو  
 سرورا صدرا خداوندای همی دادم که سو  
 بر دعی پادشه را برو کسم حتم سخن  
 تا بود خورشید شده اختران در آسمان  
 شوکتش چون نور انجم تا فیمت می‌نصورت  
 راحت امروزه‌اش هر روز فروتر ز دی

بحر شد لحنی دحان و کوه شد مثنی عذر  
 از زمین و آسمان برخواست سانگ ریسپار  
 حوسب چون مرغ در سکناری بپزد کوهسار  
 گد هم حمید بکسر با رسانی حق‌گزار  
 به‌هی باشد به پاسح گفت اری می‌شمار  
 و ر سودی فصل او ما را سودی برگ و بار  
 بیک در شش چیر می‌بیم فرا می‌اختیار  
 در ولای حواحه و افاق مان و نظم کار  
 گوهر و حشاش ر مشک سوده‌ساری آشکار  
 گوهر عمان به روم آرد گهی از زنگار  
 از کف‌راد تو دارد بحر عمان در حور  
 دست تو دریا و عسر حیرد از دریا کنار  
 کابینجس پیوسته در ظلمات بود حصار  
 من گهر آورد می‌گفتم ندارم استوار  
 رفت در طعنه‌ها و بار آورد در شاهوار  
 نگردد در خاطر حرام شاه سامدار  
 تا تو ابدون بر مراد خویش گردی کامگار  
 شاه شد من باد شاه‌شاه ما در رورگار  
 درنش چون دور گردون تا به محشر پایدار  
 عشرت امساله‌اش هر سال سکونتر ز بار

### در مدح شجاع السلطنه حسعلی میرزا

سو حتم از تشنگی حره‌ای آبی بیمار  
 تا که نعمت حراب تا که به‌بیمار کار

رد به دلم ای نسیم آتش هجران یار  
 آب به یعنی شراب ماه به بل آفتاب

فوت دل فوت جان مایه روح روان  
ساقی و جام و شراب هر سه به نور آفتاب  
باده یافوت جام در دل العباس جام  
حام بود ماهتاب باده بود آفتاب  
باطر آینه ر عکس یکی پیش نیست  
در دل ساغر شرب هست چو آتش بر آب  
هر که به قدر فنون حاصلتی یافته  
پشه از آن پیل فر روزه از آن شیر سر  
حامل از آن در منیر عاقل از آن صلح حیر  
سرح حین راهدست حله نشین ران مست  
دیده دل را صیا چهره جان را صفا  
حق چو قوم کذب میده به تپه طلام  
آتش موسی است هان کرده به فرغون غم  
با گهر غیو بست کر دم جان بخش خوش

محنت از آن در بهان عشرت از آن آشکار  
عکس روح آن به حام کرده عدد را چهار  
هست چو ناسده مهر بر فنک رریگار  
ویژه که در خوف ماه مهر نماید مدار  
وانکه در آن بنگرد عکس پذیرد هزار  
طرفه که هست آب خشک و آب روانست در  
ران شده هشبار مست مست از آن هشبار  
گشبه به هر رهگذر فتنه از آن در گذار  
انده از آن در گریب شادی از آن مرقار  
تا که چهل نگردد هیچ نباید به کار  
مبایه هوش و دکنایه عز و وفار  
او شده بر حاشان مائده خوشگوار  
روز سپید از انسر تیره تر از شم تار  
رنده کند مرده را خاصه به فصل بهار

### مطبخ ثانی

مژده که شد در چمن رایت گل آشکار  
وحدکنان شام گل از اثر باد صبح  
لاله به کف جام می گشینه مهتبی عشق  
گوش هر داده گل تا به چمن نشنود  
ران به زبان فصیح کرده روایات شوق  
وقت سحر گشت بار دیده سرگس و حواب  
عسجه گشاید دهس ت که ر پستان اسر  
باد به رحسار باع عالیه سایی کند

مژده که سر رد سمن از دمن و مرعرار  
رقص کنان سرو بار بر طرف حویبار  
گرچه ر نقصان عمر هست به دل داعدار  
از دهس عمدلیب شرح عم بی شمار  
قصه ز هجران گل شکوه ز بیداد حار  
تا که صوحی زسد از پی دفع حمار  
از فطرات مطر شیر خورد طفل وار  
زلف سمن را دهد نوحه مشک تبار

مروحه را برو دهد باد به دست چنار  
شاح شود بارور باد شود مشک بار  
کز دل و جان می کند مدح شه کامگار  
داور دارا حبس هرمر کسری شمار  
مهر سپهرش علام عقد بحومش نثار  
وانکه به میدان رزم هست چو سام سوار  
رآب چو آتش جهد حای ترشح شرار

چهر ریاحین رود در عرق از آفتاب  
لاله به سان صدف ابر در او چون گهر  
سوس از آن رو شدست شهره به آزادگی  
شاه بهادر لقب میر مکندر بست  
بهمی حم احتشام کاوست حسن شه به نام  
آنکه به ایوان برم آمده حمشید هرم  
شعله نیش در آب گرفتند عکس حوش

### مطلع ثالث

داور هوشنگ هوش حسرو حم افتدار  
هیأت کج چرخ ساعت دایره سان آشکار  
رای تو در گردش است بر فلک دورگار  
بی مترکول شود وان به مکان استوار  
رانکه هند لرزه زابحره بر کوهسار  
کثر به یکی آه سرد چهره شود پر صار  
دست تو گوهرشان ابر بود قطره بار  
این صدف آرد پدید وان گهر شاهوار  
مدت سالی شود ساعت لیل و بهار  
چرخ شب و روز را صبر نماید به کار  
باد دلش پر ر خون چون طغفات انار  
از مرغ تبع تو خون شود اندر زهار  
ز سر بگی آوری مملکت به حصار  
آنچه کند ما عدو تبع تو در کارزار  
زال فلک را بر آرد دیده چو اسفندیار

ای گهر اندر گهر ساحور و شهریار  
خط کمال تو بود آنکه به یک انحراف  
قطب فلک رای نیست طریقه که بر عکس قطب  
در عظمت کاح تست ثانی گردون و لای  
حکم ترا در شکوه نسبت ندانم به کوه  
رای ترا در ظهور آینه گفتن عطاست  
دست معای ترا اسر محواسم از آنک  
طبع عطای ترا بحر بگویم از آنک  
گر به بهم آسمان حکم تو بگر شود  
ور به چهارم سپهر عزم تو آرد شتاب  
هر که به یک سو بهد با تو طریق بهی  
سطح سدخوده تو سامده اندر رحم  
ملک رمین آن تست کوش که از تبع تو  
صاعقه با حسن نکرد برق به حاشاک سی  
همچونهمش تراست بهرت سیمع رحمت



پادشها چون حسب وصف تو بادر نمود  
گرچه مدیح ترا طول سخن در حور رسد  
تا که به گیتی بود خاک رمین را سکون  
باز حرمت رمین همچو فلک با شتاب  
به که کند بر دعا وصف ترا اقتصار  
لیک بکو تر بود در همه جا احتصار  
تا که به عالم بود دور فلک را مدار  
باز حرمت فلک همچو رمین پدیدار

### در ستایش امیر بهرام صولت معتمدالدوله موجهرخان طاب ثراه فرماید

ز شاهی که بود رویش از نگار نگار  
گرم هزار ملامت کند حمود چه سود  
دل گرفته ر حور رمانه ای همدم  
ز قد کج کلهان راستی مگر حویی  
برای آنکه ز من ماه من کماره کند  
من از حریف بیدبشم ای حریف که هست  
از آن زمان که نگارم کماره هسته ز من  
ز بس که گیل کم از آب دیده خاک رمین  
ز آتش دل حمود سوختم بلی مورد  
دلا سیم صا هست پیک حضرت دوست  
مرا که پسته من بر ستافت شیر زبان  
به من به روی تو ای گلدار مشتاقم  
چو بر مزار من افتد گدازت از پس مرگ  
عم و الم تب و تاب اشک و آه سور و گداز  
دو مار زلف تو گویی دو مار صحا کست  
مراست در دل از آن رلف پر شکج شکج  
گرفته از تنم آن موی ناشکیب شکیب  
کسی تو صید دل بیدلان چنانکه امیر  
سحوا باده و سر یاد میگسار گسار  
کنون که بسته ر خون دلم نگار نگار  
حدث رهد و ورع در میان میار می آر  
و گریه این طمع از چرخ کج مدار مدار  
چه چیلها که برد حصم با کار به کار  
تمام سالم از آن روی چون بهار بهار  
و میل خون بودم سحر سی کار کار  
محال نیست کسی را به رهگذار گذار  
ز سور خویش بر آرد ر حمود چو بر چنار  
بیا و جان به ره پیک رهسپار سپار  
تی نمود به آهوی جاشکار شکار  
گیست روی تو کاورا بود هزار هزار  
مشو ز غصه من زار و بر هزار هزار  
سوده عشق تو ما را بدین دو چار دو چار  
ز جان خلق بر آورده آن دودار دمار  
مراست در هزار آن چشم پر خمار حمار  
رسوده از دلم آن رلف بی قرار قرار  
کند بلان را از نیع جاشکار شکار

حساب معتمد الدوله داوری که کند  
 یمن دولت و دین کھف آسمان و زمین  
 به کاج شوکتش از مہتران گروه گروه  
 ملاف بپہدہ قاتبا کہ نتوانی

عدوی دیس را از حشر برار برار  
 کہ خلق را دہد از ہمت یسار یسار  
 بہ قصر دولتش از سروران قطار قطار  
 صفات او را تا عرصۂ شمار شمار

### در ستایش نظام الدولہ حسین خان حکمران فارس فرماید

سوگند حورہ اند بکوبن این دیار  
 بکجا شوند جمع چو یک گلہ حور عین  
 بی بار و بی کرشمہ و بی جنگ و بی جدل  
 من ہم برای ہر یکشان نذر کردہ ام  
 ماہی دو می رود کہ ز سودای ابن امید  
 تا دوش وقت آنکہ لالہ شد آسمان  
 کر رہہ ہم گسیختہ آمد یک ز ڈر  
 حسنم ز جای و بنگ برو بر زدم ز حشم  
 رلفش تمام حلقہ ز حمدش ہمہ فریب  
 بر سر و ماہ ہشتہ و بر ماہ صہبران  
 در تار رلمکانش تا چشم کنار کرد  
 القصہ برسیدہ و بشستہ بر زمین  
 بشین بوسہ ہستان بر حیر و می ندہ  
 حسنم ز جای چانک و آوردمش بہ پیش  
 زان بادہ کز شمعش در شب پدید شد  
 زان بادہ کز لوامع آن ت بہ روز حشر  
 حامی دو چون کشید بحدید ریر لب  
 گفتا کنون چہ خواہی گفتم کنار و بوس

کز ری چوسوی فارس رسد صاحب اختیار  
 یک ہفتہ می حورید علی رعم روزگار  
 شکرانہ را دہد بہ من بوسہ می شمار  
 چندین ہزار بوسہ شیرین آبدار  
 باز صبح و شام مرا چشم انتظار  
 چون بحر طمع من ز گہرہای آبدار  
 چون کزد چانکی کہ کند از عس فرار  
 کای درد شب کبی بہ شکر حیدہ گشت یار  
 حشم ہمہ کرشمہ و چشمش ہمہ حمار  
 بر رخ ستارہ بستہ و بر پشت کوهسار  
 ہی چیں و حلقہ بود قطار از پی قطار  
 حدید و گفت مژدہ کہ شد بخت سازگار  
 گیتی بہ کام ما شد بہ شتاب و می بیار  
 زان می کہ ماندہ بود ز حمشید یادگار  
 عوعای جنگ افعال در ملک قندہار  
 اسرار آفریش یک سر شد آشکار  
 کامد ز راہ موکب صدر برر گوار  
 حالی دوید پیش کہ بن بوس و این کنار

سأله در یحیی نیست مرا بومه از لسی  
 بیخود لبم بحسب از شوق بومه اش  
 تا رفتش بوسم و لب بر لبش بیه  
 ترکم حای حسرت و گره کردمشت خویش  
 مهمم چو شیر عثمان با سار و با سلیح  
 کامد صدای حیدر بک کوهسار کک  
 ناگه قصای حایه پر از نور شد چنانک  
 ترکاں پارسای همه از در درآمدند  
 صورت به نور مشعله سیما به رنگ گل  
 یک روضه حور عین همه با موی عسری  
 صد حبه تیر بسته به مژگان فتنه حوی  
 تار کتان به حای میان بسته بر کمر  
 سیمین سریشان منحرک روی شوق  
 بیمی سپید و بیم سیه بود چشمشان  
 ران سیمه سپید مرا دیده یافت مور  
 گفتندم ای حکیم صبح صبح مژده ده  
 آمد به ملک فارس حد وید ملک حم  
 بهر پذیره خادمک هله تاکی ستاده بی  
 گفتم به خادمک هله تاکی ستاده بی  
 خادم صمیر کی رد و از روی ریش حد  
 من ایستاده حاصرم ایست به حای اسب  
 مدام که مست بودی و عاقل که اسب تو  
 هیچت به یاد هست که صدبار گفتمت  
 هی گفتیم زمانه عقیقت دم مر

کر وی مدیح حواجه شیدم هزار بار  
 رآسمان که برگ ناره گل از باد سوبهار  
 کامد صدای همهمه و بانگ گیر و دار  
 ماسد آفریدون با گرز گاو سار  
 چنگل تیر کرده به آهنگ کارزار  
 و ز شور حیده حسته دلم گشت بیقرار  
 گفنی فلک ستاره کند بر زمین نثار  
 با زلف شانه کرده و با موی تاندار  
 گسو بسان سبزه کاکل به شکل مار  
 یک باغ فرودین همه با زلف مشکبار  
 صد قصه تیغ هشته در ابروی فتنه دار  
 تل آسمن به جای سربین هشته در ازار  
 بر هیأتی که ز لرزه افتد به کوهسار  
 بیمی چو صبح روشن بیمی چو شام نار  
 ریس سیمه سیاه مرا روز گشت تار  
 کان وعده بی که کرد وفا کرد کردگار  
 بهروری از بعیش و فیروزی از یسار  
 تارین بهد به کوهه آن رحش ره سپار  
 برر به پشت رحش من آن دین زرنگار  
 گمنایمان که جوشکند رحش راهوار  
 باری شکست نیست که بر من شوی سوار  
 یک ناره حرج می شد و یاران می گسار  
 معروض اسب خویش و عیان هوس مدار  
 هی گفتیم حدای کریمست عم مدار

گفتم که چارپای اگر نیست ماک نیست  
 آن خادمک دوباره بحدید زیر لب  
 یک قرن بیشتر ادب آموختی مگر  
 امروز حای آن که به سر راه مسیری  
 صدر اجل پناه اسم ناظم دول  
 فرمانروای ملک سلیمان حسین جان  
 صدری که گر صبرش تان به ملک رنگ  
 ای کز بهیبت کوس تو در گوش خصم تو  
 خصم تو گر به ناب تیغ تو شد ر چست  
 عرم تو همچو کشنی چرخست بی سکون  
 در کوه همت تو کند سنگ را عقیق  
 مایا که آفریش گیتی تمام گشت  
 چون وصف صحر تو بویسم به مشت من  
 چون ذکر مجلس تو بمایم زبان من  
 روزی خیال خود تو در مخاطرم گذشت  
 وقتی بسیم خلق تو سر حمامم ورید  
 گویی زبان خصم تو در زورگار تو  
 هستی کران ندارد و در حریم که چون  
 تا و هم می دود همه سامان ملک تست  
 تا چشم می رود همه آثار خود تست  
 صدره را آنچه هست فروتر ندی و خود  
 یا للمحب مگر دم تبعیت چه هست  
 تنگست بر حلال تو گیتی چنانکه نیست  
 گر در بهشت صورت نبع تو سر کشد

پای دو و هسپار مر داده کردگار  
 گفت آمرین برای تو وین عقل مستعار  
 روزی چنین رسد که ادب را بری به کار  
 حواشی به پای رفت سوی صاحب اختیار  
 عوٹ رمین عیث زمان میر بمدار  
 میر سپاه مؤمن خاص شهریار  
 رومی صفت سپید شود اهل رنگار  
 سانگی دگر بید حر سانگ الصرار  
 بشش حمیده اشکش خوین تشش سرار  
 خود تو همچو بحر محیطست بی کار  
 در بحر هبت تو کند آب را بحار  
 روزی که آفرید سرا آفریدگار  
 انگشت من لرزد چون دست رخشه دار  
 آوار از عون کند و بانگ چنگ و تار  
 تا روز حشر حیرد ارو در شاهوار  
 تا رستخیز حیرد ارو ساقه تار  
 حرفی دگر ندارد حر حرف زیهار  
 حرمت به گرد عالم هستی کشد حصار  
 گیتی مگر به ملک تو جستست انحصار  
 هستی مگر به خود تو کردست اقتصار  
 گر صورت حلال تو می گشت آشکار  
 کارواح اشفایا همه گیرد درو قرار  
 او هم را محال شد آمد به رهگذار  
 در دوزخ از شایط برفصد گناهکار

اشعار نهر من همه روی زمین گرفت  
کلکت گهر فشاند و این بس شکست بست  
از رهرة کفیده خصمت به روز کبر  
بحری تو در سحار و حوادث سنان موج  
کوهی تو در وقار و بوائک سنان باد  
نحیی که روز عرم تو پاشد بر زمینی  
در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد  
صدرة به منک فارس گرت تهیب کم  
من فارس ر کم به قدوم تو تهیب  
سطحا به احترام حرم گشته محترم  
ر نیست او بس قرر گشت مشتهر  
از رنگ و بوی گل همه نامیست بولستان  
نا مملکت نماید با مملکت نمان

ز آنرو که هست چون دم تبع تو آسدار  
کار را همیشه بحر عمانست در جوار  
کس دشت کینه را شناسد ر مرعرار  
این موج در تردد و آن بحر سرفرار  
این باد در شد آمد و آن کوه استوار  
ناکشته شاحه آرد و نارسه برگ و بار  
برگس ز خاک روید و چشم اشکنار  
رس تهیب مرا بود هیچ افتحار  
زیرا که فارس شد به قدوم تو کامگار  
بشر به اعتبار بی هسته اعتبار  
وز صوت عمیق بمن یافت اشهار  
وز اعتدال سرو گرامیست حوسار  
بعل نشاط نشان تخم طرب به کار

### وله ایضاً فی مدحه

شه صدی خویش بخشد به صاحب احبار  
سه گر او را حومه بخشد او مرا بود عجب  
او کند خدمت به حسرو من کنم مدحت سر  
شه صدی خویش بخشد بدو زیرا که او  
و قنای خود به من بخشد که مهم کرده ام  
آبروی هردو را آست فرق ایست و من  
آب او لب تشنه را میراب سارد و آب من  
بوی آب بهر او از سسل تر در چمن  
آب بهر او همی عطفان دود در پای گل

و او قنای خود به من بخشد و نطف بشمار  
من علام خاص اویم او علام شهریار  
او منک را حال نثار آمد من او را حال نثار  
بهر های آب جاری کرده است از هر کنار  
جاری از دریای طمع خویش شعر آسدار  
کب من در نطق جاری آب او در جوسار  
تشنه تر سارد به خود آن را که بسد هوشیار  
بوی آب شعر من از سسل رلف نگار  
آب شعر من همی عطفان دود در روی یار

آب شعر من فراید در بهار روی دوست  
او در انهار آورد آبی چو زهرم با صفا  
او رمی فرسنگی آب آرد به تحب پادشه  
آب من از مشک رلف دلبران باید بحور  
جویبار آب شعر من دواست و فلم  
رسد ماند ز آب بهر او روان حاور  
باعهدی شهر را از آب بهر او ثمر  
ز آب بهر و دم در بوستان ریحان و گل  
او ز آب بهر پادشه حبت آسرو  
او ز آب بهر آمد بر امیران معتحر  
شعر من چون صبت او ساری بود اندر عهد

آب بهر او فرون گردد به فصل بهار  
من ز اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار  
من به صد فرسنگ آب آرم به عور کردگار  
آب او از تاب مهر آسمان گردد بحار  
جویبار آب بهر او حمالست و قمار  
ناره گردد ز آب شعر من روان هوشیار  
باعهای فصل را ز آب شعر من ثمر  
ز آب شعر من به طبع دوستان حلم و وقار  
من ز آب شعر حستم در سروی اعشار  
من ز آب شعر دارم بر ادیان افتحار  
حکم او چون شعر من جاری بود در ورگزار

### در ستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

صبح چون خورشید رخشان رخ نمود از کوهسار  
بربحای شاه در ریش همه پیچ و شک  
مژغای چشم او گیرنده چون چنگال شیر  
من همی گوهرشاندم او همی عسر و شاند  
گفت چشمت را همانا برت من سوده اند  
سر مرا بردم به گوشش تا بویم رلف او  
حلقهای زلف او را هرچه بگشودم ز هم  
سایه و خورشید گر به هم بدیدستی بین  
تا سرین هربخش دیدم به وحد آمد دلم  
دست بر رلفش کشیدم ناگهان از بکیتش  
سکه بوسیدم دهانش را لم شد پر شکر

ماه من از در درآمد تارخی خورشیدوار  
بربحی سمره در چشمش همه حواب و حمر  
حدهای رلف او پیچیده چون اسد مار  
من ز چشم اشکار و او ز رلف مشکدر  
کایمچین ریزد او هر لحظه در شاهوار  
آمد از رلفش بگوشم دلهای رار  
هی دل و جان بود در هریک قطار اندر قطار  
رلفکار تابد را او سروی آبسداد  
کک آری می محمد چون بید کوهسار  
مشت من بر مشک شد چون باف آهوی تار  
سکه بوییدم دو رلفش را دلم شد بیقرار

تا ندیدم زلف او افعی ندیدم مشکوی  
گفتش مشیر که چین رلکات مشرم  
گفتش چین دو رلفت را اگر توان شعرد  
عبث ماک لبث ماعب صدر دین بدر اقمه  
باطم لشکر حسین جان آسمان داد و دیر  
روی او ماست و چشم دوشمنش آسمان  
وصف تبع آنشیش بر لبم روری گذشت  
باد رمحتش کرد وقتی در خیال من حطور  
هیچ دانی از چه مالد رور کین گوش کمان  
سرو را ده سال افروست تا از روی صدق  
رورگاری مهرت را خاطر فراموشم آشد  
بیستم رور از چه فکندی چسبم از سطر  
بی سپهرم تا مرا قدرت کند بی احترام  
قدر من باری بدان و شعر من گاهی سخاو  
شعر قاضی تو پنداری شراب حلرست

تا ندیدم چشم او آهو ندیدم زهر دار  
گفت چین زلف من تا حشر ناید در شمار  
بستی دارد یقی با خود صاحب اختیار  
حکمران ملک جم میر مهان فخر کدر  
بمدر حطة ایران امین شهریار  
رمح و سروس و قد دشمنش حویار  
گشت حالی چون دل دورخ دهانم پر شرار  
رست حالی از من هر موی من یک بیشه حار  
زانکه بید پشت بر دشمن کند در کارزار  
در خلوص حضرت ماسد کوهم استوار  
سخت می ترسم فراموشم کسی چون رورگار  
بیستم سم از چه فرمودی مرا ایگروه حور  
نه جهلم تا مرا جاهت کند بی اعتبار  
دم من روری بیرون و کام من وقتی بر آرد  
هر که از وی مست شد من دیر گردد هوشیار

### در ستایش حاج میرزا آقاسی

عطسه مشکین زبهر مردم نسیم مشکار  
نافه چین دارد اندر ناف باد مشکوی  
گنج باد آورد خواهی ابر سگر در هوا  
راع گویی نست و حریز<sup>۱</sup> دارد در بعل  
مرع نالیدن گرفت و مرع نالیدن گرفت

ناد گویی آهوی چست کارد مشک بار  
عهد پروین دارد اندر حیب ابر سوبهار  
سم دست افشار حویی آب بین در حویار  
ناع گویی حلق و موشاد دارد در کسار  
مرع شد ری موعرار و مرع شد بر مرع رار

۱ حریز نام شهری است در حد و حسن که مشک خوب در حد می شود و نوعی جامه بر شمعین به آن آویخته آورند. (برهان)

ابر شد سحاب پوش و بر تنش نشست حوی  
 بازگون دریاست پنداری سحاب اندر هوا  
 پسراری بود نیک به پیش ازین همنور و سرف  
 شعله و دودی که در آن پسرور انگبخت برق  
 یا نه گویی زال چرخ آن پنهان بکمر برشت  
 پس نه صباغ طبیعت داد و کردش رنگ رنگ  
 برف بد کافور و رو شد باغ آبستن به گل  
 بو که چون شوی طبیعت را بدید آمد عین  
 فرص کافوری بخورد ز برف چون محروم بود  
 معر حاک از عطش بادست اندون مشکوی  
 پس که پرچمی حریرست از ریاچین آنگیر  
 باد تا غلطد بعلتد حر که بر چمی حریر  
 هم ز رینق پر ز گوش پیل بیسی سوستان  
 حوشه حوشه گوهر آرد ابر هر شام از عدن  
 باد اربین عسر به رلف سره باشد عالیله  
 عیبه با طبع شکسته زر بهان سارد به حب  
 این بود با خود نظری چون لشمن ترش روی  
 سرور پرو برست و گل شیرین و ستان طافدین  
 قاصد حسرو سوی شیرین اگر شاپور بود  
 ناکه ازرق پوش شد سوس ساسان رومس  
 محمی از سفار تیهو کج بدی طوطی شدی  
 برگس مسکین بهشت از برگس فتان از آنک  
 حوی آب از عکس گل بر حوش می پیچدیلی  
 سزده دیبا ابر دیب صاف و مستان کارگه

دود در چشم هوا پیچید از آن شد آشکار  
 کز نکش زبرد همی بر دشت در شاهوار  
 برق نیشان آتشی انگبخت در آن پسرار  
 لاله شد ران شعله پینا ابر از آن دود آشکار  
 رانکه زلال را به هادت پسرایی هست کدر  
 نسیم نامی دفت ران ایس جنبای بی شمار  
 ای عجب کافور بین کستنی آورد سار  
 ز چه از حرط حرارت کی تا ستان پار  
 فرص کافوری شدش دفع عین را سارگار  
 چهر باغ از گریه اسوست ایسکت آبدار  
 پس که پرو می نگارست از شقایق کوهسار  
 چشم تا بید بید حر که سر رومی بگار  
 هم ز لاله پر ز چشم شیر یابی سرهوار  
 طله طله عسر آرد باد هر صبح از تنار  
 ابر از آن گوهر به گوش لاله مدد گوشوار  
 ابر ساروی گرفته در همی آرد ستار  
 آن بود با محل طمی چون کربدن شاد حوار  
 بارید صصل یکسار رسد جوان هر هاد حبار  
 قاصد حسروست سوی گل نسیم مشکار  
 باد می رفصد ز شادی همجو اهل رنگار  
 پس که لب بر لاله سود و پرورد اندر سرهوار  
 مسکت ز فتنه حوی به معهد شهریار  
 گرد خود پیچد چو بید آنس نمانده مار  
 پشته اسفار بود و رشته امطار تار



بی می و مطرب به قصی این چنین مودن شست  
 راں میم ده کر هرویش راں موران را بدل  
 رب میم ده کم چنان سارد که اندر پیرهن  
 راں شرابم ده که در رگهای من رانسان دود  
 حواحه دانی کست آن عزمین بهنگ بحر عشق  
 قهرمان ملک طاعت دست تحت عقل کل  
 سده پردان شاس و حصر اسکندر اساس  
 عوث ملک عیت رونت حاجی آفاسی که یافت  
 آن نصیر ملک و دین کر لطف و عفت اوست مه  
 آنکه از حدیث و لایش در مشیمه مادران  
 صبت او آفاق گیر و خود او آفاق سحر  
 جهد دارد کر طرب بر آسمان پرد ز مه  
 هرچه را بیی فرار کارش اندر دست اوست  
 اختیار هرچه خواهی هست در فرمان او  
 اعتبار هرکه پرسی هست در دوران او  
 دوش دیدم مه را بر چرخ گردان بیم شب  
 چرخ را گفتم هلا رین بیوای کور پشت  
 چرخ گفتا شب روی جر این به عهد شاه بیت  
 ی ترا از من بررگی عرصه اسعاد تنگ  
 در دوشربت حای و گر فز بهار سازی عیان  
 دانه را مانی کر اول حرد می آید به چشم  
 چون نوکنی این جهن حرا سپس مداح سو  
 کسکه وصف بحر گوید قطره های بحر را  
 انتظار آنکه چرخ آرد بطیرت را پدید

همنی ای از عیون در رحمتی ای می گسار  
 دین توان از دو صد فرسنگ در شاهی ناز  
 خویش را پیدا بیارم کرد تا دور شمار  
 کر وونی حکم حواحه اعظم اندر دورگار  
 شیر مرد و پیر مرد و کامجوی و کامگار  
 در تاج آفریش عارف پروردگار  
 حواحه احمد حصال و بوذر سلمان وقار  
 گیتی از وی احتشام و هشتی از وی افتخار  
 همچو میش این صاحب گه صحن و گه سرار  
 عشق دوق بی شعوری کرده طعنان را شمار  
 دمسار حورشید بارو چهاراو حورشید رار  
 گر جوانی مدح او در گوش طعل شبر خوار  
 غیر بیم و زور که در دستش نمی گیرد فرار  
 غیر بخشیدن که در بخشش ندارد اعتبار  
 غیر بحر و کال که در عهدش ندارد اعتبار  
 کسمانش ر حیران می کرد مردم سنگسار  
 تا چه به دیدی که بر حانش سحشی رینهار  
 حواحه فرمودست کر حانش بر نگیرم دمار  
 وی تر از من حالات چهر هشتی حصار  
 دره بی تواند از تنگی حرد در رورگار  
 ننگ صارد خانه را چون شد درختی باردار  
 در حقیقت هر دو گیتی را بود مدحت نگرار  
 گفته باشد وصف لیکن بر سبیل احتصار  
 مرد خواهد گرچه از مردن تر هست انتظار

برتری نمود محمودت را مگر کز شرم تو  
گردش چشم پلنگ بی اندر بیع کوه  
ور نه هر جا می خرمی از پی تعظیم تو  
حصص از ری کوه بگریزد پی احراق او  
گرچه مدحت در سخن باید ولی در مدح تو  
عندم این کز حرص مدح در زبان و دل مر  
معنی از دل در جهد بی لطف و خود دی به گوش  
لفظ بر معنی رید پهلوی کرو حویله مستق  
در میان لفظ و معنی هست چون این داروگیر  
ور دعا گویم به عادت کرده باشم دعوتی  
چون ر فرد قرب حق هم داعیستی هم محبت

آب گردد و آفتاب آن آب را سازد بخار  
حش قلب بهنگن یابی از قمر سحر  
حیرد از حاکم کوه لکن می گیرد عمار  
ر درون صحرة صما جهد بیرون شرر  
عیر از آسم اعتداری هست بمعن الاعتدار  
چون میان لفظ و معنی اندر افتد گیر و دار  
معنی بی لفظ را میان باشد استوار  
لفظ بی معنی شود وانگه می باید به کار  
سده قنای بی مدارم سر مدیحت اقتدار  
زانکه رانسیوی احاطت هست عرمت را مدار  
من بچه گویم خود طلب کن خود بخواه و خود بر آر

### ممدوح این قصیده معلوم نیست، گویند قائم مقام است

قامت سروی چو سیم سرکار خوبار  
خوبار آرم کنار حوی ازین عبرت که عبر  
تا بگریزد سر از مستان سروید صیمران  
چون به برگ لاله زاله اشک سرخش بر رخسار  
باد آن لاله مرا چون هاله دارد گوز بهشت  
من به تبع و سره زین پس ماه و راسگرم  
برکت من ای داده بردان روی و موس را سیم  
مار را حلاق مور و مار گر راند از بهشت  
خط تو مورست و ریش مار من زین مار و مور  
شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل  
شعر من آب روان و شعر تو تاب ره ن

از عم آن سرو قامت خوبار آرم کنار  
گیرد او را در کنار و ز من گیرد کنار  
و کون بگریزد که باعش صمران آورده مار  
چون به گرد ماه هاله خط سرش بر عذار  
فکر آن هاله مرا چون لاله دارد داعدار  
سره من خط دلیر تبع من سروی یار  
الفط ظلمات و نور آبرش لیل و بهار  
از چه بر روی بهشت آیت موی مار سر  
بر نگردم تا بگردد تن عدی مور و مار  
سر من پروین گرای و شعر تو شعری سپار  
بی بکت از پس آمدار و آن بکت بر من نندار

شعر من ناسده کوکب شعر تو تاریک شب  
 هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی  
 با چنان شعری مرا حایست ایان از شعر  
 من چنان بالان که بحر از بحش بحر امم  
 بدر دولت صدر دین پشت هدی روی ظفر  
 کلک او لایعز ولی ناروی عدن روی سمیر  
 روی و خورشید دین وری او خورشید ملک  
 حد او خودی مَجْدَت عم او عمان خود  
 خود و بحرست کاور بحر همانست موج  
 هست رایش پربانی کافد او راست بود  
 مهر او از صحرة صفا مرویاند سمن  
 ملک ترکی را طهیری دین ناری را بصیر  
 چشم ملت ر فروغی حسم دولت را روان  
 برم شوکت را سریری حیا محدث را سرور  
 چرخ با این قدرت از حاه تو می خواهد یمن  
 عمت آن دستور آصف رای کر فکر دق  
 حصم کز سهمش به روی در گزبرد عادلست  
 حشمتی از ایون حاه اوست جرم آسمان  
 ملک او دلد به حوش و کلک ازو نارد چنانک  
 نیست بگ او اگر حاسد ازو دارد گزیر  
 مهر رخسار لیک ازو مرمود دارد احتساب  
 گر بود بوحیل مکر مصطفی را نیست بگ  
 شهد پوشین لبکش محروور داند ناپسند  
 یارب این انصاف باشد من بدین فصل و هر

بور کوکب در شب تاریک گردد آشکار  
 هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار  
 با چنین شعری ترا عاریست اندام از شعر  
 تو چنان موبین که کار از همت صدر کنار  
 شمس ملت چرخ فرکان کرم کوه وفار  
 نعت او فره ولی پهلوی حصم در وی برار  
 ملک آری خرم بهشت و دین ازو خرم بهار  
 دین به جود و جود او عمان و خودی یادگار  
 رای او بحیثیت کاور را مهر رحسانست ساز  
 هست ریش طلسانی کاسمان او راست تار  
 مهر او از ساحل دریا برانگیرد غبار  
 قطب مکت راسکومی چرخ مکت رامدار  
 ناع پیش را بهاری شاح داش را شمار  
 دشت همت را سواری دست عرب را سوار  
 بحر با این ثروت از خود تو می حوید پزار  
 حجاب خشکی کشاید ماهیان ر از بحار  
 کر عنایا سود دهد مرد را روین حصار  
 آبی از دوران ملک اوست ملک روزگار  
 از بی ام لقری از شیر بردان دوالعمار  
 نیست عار او اگر دشمن ازو حوید فرار  
 مشک بویا لیک ازو مرکوم دارد انحرار  
 ور شود انیس دشمن مریضی را نیست عار  
 قد شیرین لبکش مدفوق خواند ساگوار  
 رو جدا مانم چو غصشان از کنار چشمه ساز

من بیم گردون که در کاحش مرا بود گداز  
بستم معدن چرا دارد مرا اینگونه پست  
کاخ او گیهای و بر من شش جهت از عصه تنگ  
گر او نالم به گیهای عقل گوشت کای سبزه  
ور او مویم به کیوان و هم راند کی بلند  
بی خطا گفتم خطا او در عطا ابرست و من  
او کند اکرام لیکن چرخ نمود مهرمان  
حار اگر حسر نگردد او را سود گناه  
سیره لایق نیست کاندرا گشتان گردد من  
ابر بیسانی هشاید قطره لبکس چون صدف  
این حکایت بود حالی بی شکایت کز خلوص  
کس شبیه منی که گویند شکوه از مادر کند  
نامعاد الله کسی این گوید که از حق شاک نیست  
تا به غیر از اسم بیک و رسم بیکی در جهان  
هیبت او حصص مال و همت او حصص مال

من بیم گیهای که بر صدرش مرا سود گذار  
بستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه حور  
خود او عثمان و بر من رورگار از فاقه تار  
چرخ را بر رحر و مع او باشد اقتدار  
دهر را در امر و بهی او باشد احتیاد  
شوره زارم کی شود از ابر حزم شوره زار  
او کند انعام لیکن سحت سود سارگر  
حاکت اگر گوهر نگردد مهر را سود عور  
حار قابل نیست کاندرا بوشتن گردد چار  
صفوتی باید که گردد قطره دز شاهور  
شکوه نارد بر زبان پرورده ز پروردگار  
گر سالد از برای شیر طعل شیر حور  
گر نه بزدان بستم شب نالد فغیری ز افشار  
هیچ اسم و هیچ رسمی می ماند پایدار  
دولت او پسادار و دشمن او پی‌دار

### در مطایبه و هزل و ملاحه فرماید

کوهی به قفا ستهیی ای شوخ دلارار  
زان کوه گران تر سمت آورده شود تن  
تو گاه کشیدن تنو بی چه کشی کوه  
ز نور مه چارده ماند به رخت رنگ  
بر لاله بهی پای شود پی تو رمحور  
با حالتی اینگونه مرا بس صحت آید  
مردور نیی اینهمه آخر چه کشی ربح

با خویش کشانیش به هر کوچه و بازار  
خود را عث ای شوخ دلارار مبارار  
تو سرم‌تر و تازه‌تری از گل بر بار  
در برگ گل تازه حسد بر قدمت حار  
بر سایه بهی گام شود گام تو آزار  
کاین کوه کشیدن بود نرد تو دشوار  
جمال بی این همه آخر چه سری بار

من نار تو بر صیبه بهم ای بت شنگول  
 آن بار گران را که کشد از ستر ازو  
 چو بست که آویخته داریش به مویی  
 مویست میان تو میاویز بدین کوه  
 یارب چه بچینی تو که اندر فصیح شرح  
 سیم از پی دادن بود و عقده گشادر  
 را سیم بهره‌یز که زوری ببرد درد  
 من در بعل خویش کم سیم نو پنهان  
 مردم همه داند که من طرّفه امیم  
 آن سیم مرا ده که نگهدارمش از دره  
 و ز مشورت از من کمی و زی تو نباشد  
 سیم تو دهم وام به اعیان و لایق  
 شک بست که سیم از پی سودا بود و نبود  
 و ز رسم تجارت بود سیم بکاهد  
 و ز سبزه نسها بکنی رای تجارت  
 من بر زبر سیم تو از چهره بهم زر  
 زر من و سیم تو هر آن سود که بختد  
 دو بهره مر باشد و یک بهره ترا رانک  
 بی بی که من بی خوف به اوصاف نگفتم  
 دیار مرا کس ز من امروز بحر  
 مرور بنا شرح دهم قصه دوشیز  
 دوشیبه شدم حائث آن خانه که دانی  
 خود را بدو صد حیل در آن خانه بکندم  
 برخی شد ز شب که ز حمارغ صراحی

کر بردن نار تو مرا می بود عار  
 شک بست که در وزن بحر برد و حروار  
 بس حرّ ثقیل از که بیاموختی ای بار  
 تو رسم که گسسته شود آن موی به پیکار  
 پیوسته کمی سیم سپید این همه اسرار  
 بر بهر پنهان که نه گردد و مردار  
 رندان تو ندانی که چه چُختد و چه طرار  
 باره به سیمت ببرد درد ستمکار  
 در کار امانت به حیات بشوم یار  
 پنهان کم اندر شکر حبه و دستار  
 دگر سیم تو الا به تجارت بکنم کار  
 سوده ده و شاورده چون مرد رباحوار  
 تا مائة مسال فروتر شود از پار  
 در مدت سدک سرود مائة بسیار  
 من تا تو شراکت کم ای دوست به دجار  
 و این شراکت نگهداریم چو تحار  
 سیمیم بحایم به آیین و به همنجار  
 بر سیم بچربد ز در قیمت دیار  
 دیار مرا سیمت بر سیم تو مقدار  
 و آن سیم ترا حمله بخاند حریدار  
 کار قصه ترا عصبه رداید ز دل زار  
 حایی که نه شب چرخ برین را بود بار  
 پنهان به کمبپی شده چون روبه مکار  
 برخست و همی بعل روان ریخت ز مسفر

چون ماه فروزیده ر هر حجره در آمد  
 بک حق پری از پی دیوانگی خلق  
 حوری ساسی همه چون سرو قنابوش  
 قد همه چون فکرت من آمده مورور  
 دوری دو سه چون باده برده و بخوردند  
 در رقص فتادند و سرین های مدور  
 آواره فکندند بهم مالک و مملوک  
 دامن به کمر بر زده هریک ر پس و پیش  
 تا چشم همی رفت سرین بود به حرمن  
 گفنی که بود کارگه دنده فروشان  
 با طایفه پسته فروشان ز پس سود  
 بازار حلب بود نو گفنی که ز هر سوی  
 گفنی که سرین همه قندیل بلورست  
 مدام مگر از عهد کیومرث بهر شهر  
 الفصه بسجوردند و محفند ر مستی  
 از پیش فصیت همه چون دانه حرما  
 ریسوی همه شمع و راسر همه قندیل  
 من چایک و چالاک رفتم ز کمیگاه  
 آن همه سرمست و مرا فرصت در دست  
 در ساق یکی سرم فرو کردم انگشت  
 گه کام من از بوسه این معس شکر  
 بر دمل آن گاه فرو کردم شتر  
 تیعم به سپر رفت فرو تا پس قصه  
 در چشم فرو دین همه را میل کشیدم

حوری بجه بی سرو به قد کنک به رفتار  
 از چهر بکو پرده فکندند به یکبار  
 علما نچگانی همه چون ماه کنه دار  
 رلف همه چون طالع من گشته بگوندر  
 برخاست فروش دهل و چنگ و دف و تار  
 در چرخ ردن آمد چون گسد دوار  
 شلوار بکندند ر پاسبند و سالار  
 چون راهد و مواسی در کوچۀ حمار  
 نادیده همی دید من بود به حرور  
 کانه با به سلم دنده فروشند به قنطار  
 آورد همی بسته مملوح به بازار  
 گسردیده یکی آبۀ صاف پدیدار  
 کاویخته از بهر چراغان به شب تر  
 سیمس کملی بوده در آسحا شده اسار  
 بر روی هم افتاده ر هر گوشه مملع وار  
 ور پشت سرین همه چون تل سمن رار  
 رین روی همه گنج ورن رو همه چون مار  
 رانگونه که گفتار رود بر سر مردار  
 آنان همه در خواب و مرا طالع بیدار  
 در پی یکی گرم فرو کردم شلوار  
 گه ممر من از طرۀ آن طبلۀ عطار  
 در نفه این گاه فرو کردم مسمار  
 نیرم به هدف گشت بخت ن پر سوز  
 به حواحه به جا بار نهادم به پرستار

القصه بدین فتد کمال وار همه شب  
 من تکیه چو بهمن زده بر تحت کیانی  
 تاران تل و ماهور برون راسم شدیر  
 سردیگت اذان سحر از حای بحستم  
 از حبب قلمدان به در آوردم چانک  
 بر صفحه سیمین سریشان بوشتم  
 وانگه ز پی توشه ره بومه چندی  
 وابدون به بقیم که بر الوبح سریشان  
 چو نام مرا صبح بید بوشته  
 ساری همه را داع علامی بسهام  
 ویدون همه را در عوض حمامه و حیره  
 لیکن به سر و جان نوای ترک که امرور  
 ریسرا که دلی نازگه پاک مگرده

حلاج صفت پنهان بود مرا کار  
 و بان چو فرامرز شده بر زهر دار  
 مهییز زدم بر فرس نفس ستمکار  
 گفتم بهلم بکشی از بس سادری کردار  
 ماسد دبیری که بود کتب اسرار  
 نام و لقب خویش که البار و لالعمار  
 برداشتم از ساق و سرین و لب و رخسار  
 دفی بود آن نقش چو بر آینه رنگار  
 گوید رهی شاعرک شسرو عیار  
 کز صحت مشار نبود رین سپس انکار  
 طومار غزل می دهم و کاعده اشعار  
 کترادم بدل از هرگه رفته ستمار  
 آورد بپارد به زبان مدح جهاندار

### در ستایش میرزا آقاخان صدراعظم

گفتم به یار فصل بهار آمد ای نگار  
 گفتم که بار یافت هزاران به گلستان  
 گفتم که لاله داع بدل دارد از چه روی  
 گفتم چو سرو کی به کنارم قدم بپی  
 گفتم به زیر سایه گیسو رخ تو چیست  
 گفتم مگر بقدر تو رلف تو عاشقست  
 گفتم که رلمکان تو بر چهره چیستند  
 گفتم که اختیار کم حز تو دلبری  
 گفتم از آن سترس که آهس دلی کم  
 گفتم عزال چشم نوهست از چه شیر مست

گفتا که وصل یار نگار من به ار بهار  
 گفتا ر گلستان رخ من به هزار بار  
 گفتا روی من دل لاله است داعدار  
 گفت آن زمان که رانی از دنده حویار  
 گفت از به کس نگوئی حورشید سابه دار  
 گفتا ملی به سرو روان عاشقست مار  
 گفتا به روم طایفه بی ر اهل رنگار  
 گفتا که عاشقی نکند کس به اختیار  
 گفت آن پری نیم که ر آهر کم فرار  
 گفتا ز بس که شیر دلال را کند شکار

گفتم به آهوان دو چشم تو عاشقم  
 گفتم رسید جان به لبم ز انتظار تو  
 گفتم سحرش کام دلم از کنار و موس  
 گفتم مگر ندانی مدح حواجهام  
 گفتم که صدراعظم خواندش پادشاه  
 گفتم پروریده چنان حواجه آسمان  
 گفتم سبط ملک او هست بیکران  
 گفتم به گاه خود محولست و سی سکون  
 گفتم فرار هرچه نویسی به دست اوست  
 گفتم که افتخار وی از قز و شوکتست  
 گفتم که اشتهار وی از مال و دولتست  
 گفتم توان ز سطوت وی ربهار هست  
 گفتم که بر بسارش گردون خورد همین  
 گفتم که هست فکرش او تار و عفل بود  
 گفتم که هست دولت او بار و ملک برگ  
 گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست  
 گفتم عیار گیرد حرمتش همی ز عفل  
 گفتم چه وقت پدید حصمش شود بعد  
 گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست  
 گفتم سوارگان ز قهرش پیاده کرد  
 گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست  
 گفتم که اعتبار مرا نیست بود کس  
 گفتم به عید پادشاه شریف داد و زر  
 گفتم بگو بپرم کور و ثنا کم  
 گفتم که عمر و دولت او باد مستدام

گفتا حموش گردن شیر زیان محار  
 گفت آن قدر بهمان که برآید ز انتظار  
 گفتا به جان حواجه کزین کام حو کنار  
 گفتا اگر چنینست این موس و این کنار  
 گفتا که بتدر عالم دانندش رورگار  
 گفتا بیافریده چنان سده کردگار  
 گفتا محیط همت او هست بی کنار  
 گفتا به گاه حلم حملوست و بردبار  
 گفت از چه زر سارد در دست او قرار  
 گفتا که قز و شوکت او دارد افتخار  
 گفتا که مال و دولت او حوید اشتهار  
 گفتا با هیچ کس ندهد مرگ ریشهار  
 گفتا بینم ز عدل سمیش بود سرار  
 گفتا که اعتماد بود بود را سار  
 گفتا که افتخار بود برگ را به بار  
 گفتا که موج بحر سروساز شمار  
 گفتا که عفل گیرد از حرم او عیار  
 گفت آن زمان که خاک وجودش شود عیار  
 گفتا بود ز عدلش هر مست هوشیار  
 گفتا پادگان را اطمش کند سوار  
 گفتا به حر بلا که بروسست از آن حصار  
 گفتا به برد حواجه بسی داری اعتبار  
 گفتا به عید امسال افروند دهد ز بار  
 گفت از ثنا بیاری دست دعا برآر  
 گفتا که حاه و شوکت او باد پیدار



## در ستایش شاهزادهٔ رسوا و ساده فریدون میرزا طاب‌تراه گوید

گنج پنهان بود یردان حرمست کاید آشکار  
وادمی را رافرش برگزید آنگه ر عدل  
بهر آن قیون بهر عهدی رسولی آفرید  
هم بر آن قیون محمدشاه عادل دن که هست  
در بهر ملکی ر ایران ملک‌داری برگزید  
حکمرن ملک حم فرمود شاهی را که هست  
شاه شیر اوژن فریدون شاه کامد تبع او  
آن جهانداری که از مرفراست بشمرد  
شاهش از هر ملک‌دان در ملک‌داری برگزید  
حلعتی نکرده در بر کردش بیکی دیگر  
من مبارک‌د آن حلعت همورم بر لبست  
راست پندری روی تا مدام در هر تهنلی  
آن بدین گوید تو عازم شو که من رستم ر دست  
من بدین طبع روان حیرن که یارب چون کنم  
آنک آن دیور بد کز نهنگه ملک‌ری  
ایک این امروز کش محشید شاه ملک‌بخش  
حبعی رحشده چون گردون ر نور آفتاب  
یارب این حلعت همایون باد برایی ن‌حور  
تا نویی کز چه رو شاهش چنین می‌پرورد  
آن به رأفت مسدام و این به طاعت مستهام  
این به گاه سرهشایی بر سسار آرد بمحیی  
بر کشند رخ او بهد گنج این دهد جان او جهان  
آن چو بیند این کشد رحمت در افراده به مهر  
باد آن یک بر زمین ایمن ز کید آسمان

آفریش را فرود ار هستی خود اعتبار  
خواست قانونی بهدن تا بحیرد گبر و دار  
ور رسولان احمد مختار را کرد اختیار  
پرنو پروردگار و پیرو پروردگار  
تا به فر او نظام ملک ماست برقرار  
ملک‌خوار و ملک‌بخش و ملک‌گبر و ملک‌دار  
مرگت جان دوستدار و مرگت جان نابکار  
موج‌هایی را که حیرد روز باد اندر بحر  
ران بهر روزش فرستد حلعتی گوهر نگار  
حلعتی گیتی‌فروز از حیر و گیتی‌مدار  
کندار آید حبعی دیگر ز شاه کام‌نگار  
حملان حلعت استاده قطره ندر قطره  
این بدان گوید تو مرگت را که من مانم ر کار  
تهبت گویم کدامین ر به طمع آبدار  
تبع و تشریفی فرستادش حدیو پروردگار  
حلعتی گوهرشال کش مهر و مه بودست و بار  
حبعی آکسده چون دریا ز در شاهوار  
یارب این تشریف میمون باد برایی ن‌احدار  
کاپچین پرورده را باید چنین پروردگار  
آن به نعمت دستگیر و این به خدمت پایدار  
آن به گاه ررفشایی از بسجین آرد سسار  
آن بکو خدمت شاست بر بکو خدمت‌گرار  
این چو بیند کان کند رحمت بیاساید ر کار  
باد این یک در جهان شدن ر دور پروردگار

## در مدح شجاع السطه حسعلی میرزا

منت خدای را که ر تأیید کردگار  
 حصنی که بر کنار فصیل حصار او  
 حصی که از بطارۀ برحش و فرق چرخ  
 حصی که در بیوت بروح رفیع او  
 حصی که روزگار و یک حشمت ماره اش  
 حصی که اوج کنگرۀ او چنان رفیع  
 در زیر آسمان و فراتر از آسمان  
 راسوی قعر حندق او بافریده است  
 ماسدۀ قواعد شرع سبی قویم  
 قایم تر از قلوب طربان مسکندل  
 بالای خاکریز وی این سبکون سپهر  
 چون عقل نامتات و چون چرخ سر بلند  
 حاش که مسهدم کندش هیچ حادثه  
 از عیده شیر بسته مریدی اسوالشجاع  
 فرمانده رمانه که حماسوز حمعشر  
 آن حیدری که راده و یک پشت و یک شکم  
 در تیغش از طبیعت اردبیهشت نیست  
 چون رو بهد به عرصه در ایام دار و گیر  
 گوش سماک و بعرۀ رستم و سررعین  
 بکران کوه سنگش پبلی پلنگ حوی  
 رویش چو در عصب فلک و درد الامان  
 ذکر و رصولت وی و غوغا به کاشمر  
 چون نبع او به حلقه هواشارسان روم

فرمود فتح باده با حرر شهریار  
 بود و محیق فلک سنگ راگذار  
 از شرط ارتماع فتد نواح زرنگار  
 سیارگان چرخ برین را بود مدار  
 برگرد نه سپهر تواند کشد حصار  
 کر وی هزار واسطه تا عرش کردگار  
 در ملک روزگار و فروتر از روزگار  
 حای به سعی قدرت خویش آفریدگار  
 چون بدروان حمیدر کنار استوار  
 محکم گر از عهود حریفان حاکسار  
 چون آن که بر فرار قلل فیرگون عیار  
 چون عرش تارانت و چون کوه پایدار  
 حیرتکنار لشکر دارای سامدار  
 کش مانده تیغ از آتش سرود پدگار  
 برفیست بر ترشح و اسریست بر شرار  
 شمشیر حانستانش ما تبع ذوالفقار  
 گردد چرخ از مقدم او دشت لاله رار  
 چون خاکند به پهنه به هنگام گیر و دار  
 سمع سپهر و ناله رویین تر از مرار  
 شمشیر ابر رنگش بحری بهنگ حوار  
 زایش چو در سطح ملک و دگر دیهار  
 حرفی و هیبت وی و افعال به قندهار  
 چو در حس او به پیوه زمین ملک رنگار

در بحر ژرف اگر به عطوفت نظر کند  
شاهان نوبی که چشمه سوزان نیغ تو  
سروست نیره رشته ر دربی دست تو  
خونریز حشر تو بود نوبهار فتح  
نیغ برار و بحث سمیت به حاصیت  
در بحر دست راد تو کوپال کوه سنگ  
آری سبیه بشکندش نحه لحت لحت  
از چیست فتنه رفته ر باشی به جواب مرگ  
ناید چو ناله، پیکر ماهی درون آب  
دریا در آستین تو ب دست درفش  
سیمرغ در شصت تو با تیر دال پیر  
آباد که ابر دست تو عرص مسحا دهنه  
نبی ر برق نیغ تو و کوه کوه خصم  
حصمت اگر ز باده پر شوه عرور  
قهر تو چون حمار شکن باده بشکند  
آبها که برق نیغ تو آتش نشان شود  
از تو یکی سواره و گیتی پر از رکوب  
بیع تو گر به حساب دریا گذر کند  
در شاهراه پره جیشت به رور ررم  
شاه مرا از گردش ایام شکوهاست  
اول ر طالع خود و دوّم ز حشم تو  
پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن  
هفتم ز نگرانی و هشتم ز اضطراب  
نهم ز بیچاره من که از فن به باب و چهارم  
دوچاره رین دوچار به جاری ز چارسوی  
چرخ سیاه کسرم دارد سیه گسیم

هر قطره اش شود به شه در شاهوار  
برقیست لجه آور و ابر پست شعله نار  
سرو از چه می بروید الا ر حویبار  
بود عجب ظهور شفا بق به نوبهار  
این ملک را سمین کند آن خصم را برار  
در رزم بشکند سر حصان خاکسار  
در بحر اگر به صحره صفا کند گدار  
گر نیست در حمام تو تأثیر کو کنار  
برقی ز حشرت کند از حلوه در بحار  
تهلان به زیر زین تو با حسنگ راهوار  
التر بر به دست تو با گرر گاو سار  
دربای بیکران شود از قطره شرمسار  
تصنی ر نار صاعقه و دشت دشت حمار  
خود را به رور ررم شمارد چو دوالحمار  
از سرح شوه می خون از سرش حمار  
از بام او گسیاه نسروید ز سرعرار  
از تو یکی پناده و گیاه پر از سوار  
از سهم او بهنگ گریزد به کوهسار  
خون حگر خورد طمر از درد انتظار  
یک یک فرو شمارم بر وجه احتضار  
سیم ر دور چرخ و چهارم ر رورگار  
هفتم ز نگرانی و هشتم ز اضطراب  
یک ناره رین دوچار به محبت شدم دوچار  
ن چار مبع حاره دو چارم به چار نار  
ن آنکه چون سپیده دم منم سپید کار

در عین سو جوانی گشتم ر عصه پیر  
 خوشیده شاح عمرم در موسم شباب  
 سیمع قاف دانش و صلح ولی چه سود  
 باچیده از حدیقه دوران گل مراد  
 های ای ملک مسم که فلک هر شب از محوم  
 های ای ملک مسم که تند بر درم سپهر  
 های ای ملک مسم که بهم چشمی سپهر  
 های ای ملک مسم که کند ملک حاوران  
 های تا چه شد که همچو عراریل پر غرور  
 های تا چه شد که شکر شکر عواطف  
 های تا چه شد که شعله سوزان آه من  
 فآبیا علاج سیم به غیر از آنک  
 ور بحر فکر فکر مسح فارکیات  
 بر حسب جان خود سختی چند داشتم  
 کی آفتاب ملک ر من سور و امگیر  
 حتم محامد نو کم رین غزل که هست  
 بر رخ دو زلف مشک فشان چون فکدیار  
 بار از برای آنکه پریشان شود جمیع  
 ای قوم اربین دو غرق حراره الحذر  
 حورین دل مست که آورده بی به دست  
 هر جا که رنگ خط تو روی زمین حش  
 حر شام زلف در رخ چون بویهار تو  
 فآبی ر ر بحر رحمت با امید شد  
 تا عدت و خوش و طیورست بی قباس  
 بادا دوام عمر تو چندانکه حشر و شر

با وصف کمرانی گشتم ر مویه حوار  
 شاح از چه می بخوشد در فصل بویهار  
 کم داری فلک ر حقارت کم از حقار  
 دستم ر حار سرورش باکسان فکار  
 بر فرق من عتود دُر می کند بشر  
 مسوح جان همداره چو حوله گد عار  
 دادی چو اعداب مرا حی در کنار  
 امروز بر حخته و خود من افتخار  
 فکسیدیم ز سایه معراج اعتشار  
 شد در مذاق راحت من رهز باگوار  
 انگیزد از شرر و مسامت یم بحر  
 از خشم شهریار گیرم به شهر یار  
 بهمین کنم دو در یمین هردو شاهوار  
 لیکن ندین بکی کلمه کردم احتصار  
 وی سایه جدای ز من سایه برمدار  
 چون رشته لالی مطوم و آسدار  
 شاهدت بسلتین علی طرفی النهار  
 رد شانه بر دو طره مشکین تاسدار  
 ای قوم اربین دو افعی حو حوار الفرار  
 از ترس مدعی ر چه بامش بهی نگار  
 هر جا که چین زلف تو منک جهان تار  
 سبیده کس در ر شود شب به بویهار  
 خواهد شد ر بظف تو روزی امیدوار  
 تا مذت شهرور و مبین است بی شمار  
 دسد سرت حکم پیرار و نقل پزار

## در معازلت و تشب و اظهار عنقاری و نسب فرماید

هر سال نه نوروز مرا بوسه دهد باز  
 باز از من و از رسیدی من بود گریبان  
 قلاشی من پر چنان بود که آن شوح  
 و امسال بر آیم که اگر پای مهم پیش  
 پارم همه می دند نه کف شیشه و ماعر  
 باز از روی ورد مهم بر ردمی لب  
 و امسال فرو چیم گر لب پی بوسه  
 رهم مشش از راه روی مرده و عافل  
 حاشا که من از رهم کم توبه از یراک  
 حالی من و آن ترک نه یک جای نشسته  
 او سر ز در شرم فرو داشته در پیش  
 من چشم فرا کرده و مزگان رده سرهم  
 نوریه صفت گاه نشستم به دو وانو  
 او حالت من دیده و چشمانش حیرت  
 حفا که من این حبله بیا موختم از خویش  
 یک روز به هنگام ردم گام به مسحد  
 صف صف گرمی دادم حاجا شده ساکن  
 سر رفته یکی واعظ محتال به مسر  
 گاهی نه رباش سخن از دورح و سحر  
 از شرط شبق مار سم و ز سر نهاده  
 و آن جمله دهان در عوض گوش گشاده  
 طاووس حرامان همه حیران شده در ی  
 زان گونه که پیر من گل حار بگیرد

و امسال بر آیم که فروتر دهد از پدر  
 و امسال گیرد به من از صحبت اغیار  
 یک بوسه مرا داد به صد عذر و صد انکار  
 بردست من از شوق رید بوسه دو صدبار  
 و امسال مر بسبب سحر و دستر  
 می گشت پی بوسه مکتوب این همه منقار  
 پیش آید تا نشود آوار ستعمار  
 کر رندی پنهان بود این رهم پدیدار  
 امروز بگو باضمش قیمت و مقدار  
 او روی به من کرده و من روی به دیوار  
 چون کودک نادان بر استناد هشیوار  
 چون صوفی صافی به گه خواند ادکار  
 بیجده به خود حرفه و سر کرده نگویار  
 چون دیده مکحول فرو مانده ر دبار  
 رین حینه مرا واعظکی کرد حردار  
 کن بود طریقم به سوی حانه حمار  
 بهن همه مدهوش و عیانی همه هشیار  
 زانگونه که بر طارم رز روزه مکنار  
 گاهی نه دهانش سخن از حمت و انهار  
 چون گره که مویر کند ر شهوت بسیار  
 کر راه دهبشش ره دل گیرد گفتار  
 و آن طره چون مار فرو هشته به رحسار  
 نگرفته تان چون گل پیر من آن حار

و بدر شکر طره ایشاں دل واعط  
با و همه را اس عین حای نضر  
من راستی آن سیرت و همکار چو دیدم  
همکار من ایست و سپی مصدحتم بیست  
من سیرت و همکار بهن درم از خلق  
کان را که ثابت بود اندر دل طاهر  
گردید چو حلقم همی آگاه و ترور  
از من برمد هرحا آهوی حرامیست  
باجر اربین پس من و ترور کرب ر

خاکرده چو شیطان لعین در دهن مار  
او صرصر و این طره که ره بسته به گور  
گفتم که اربین پس من و یی سیرت و همکار  
کان را بهان را به رفیقان کسم اظهار  
تا هیچ کسم می بشود و فف اسرار  
چون گشت همدم به جهان گردد سبار  
فاسد شود کار و تنه گردد کردار  
وانچیر که آسان شمرم گردد دشوار  
با خویش توان رام نمودن با عمار

### در ستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسن خان حکمران فارس فرماید

همتی مردانه می خو هم که اسمعیل وار  
عبد قربانست و من قربان آن عبیدی که هست  
راں سب قربان اسمعیل باید شد که او  
غار درد آری و قربانی آن باری که هست  
در چس روی که اسمعیل شد قربان دوست  
من به حق قربان اسمعیل خواهم شد که او  
کشته کوی محبت را دعا نهریں بود  
من چه حد دارم شوم قربان قربانی که او  
همچو اسمعیل مهم جان کسم قربان دوست  
مردم اسمعیلیم خوانند و حق دارند از آنک  
احتیاری بیست عاشق را به ذکر نام دوست  
ناپسنداری که اسمعیل جان قربان مکرد  
وقت گشت وقت رفت حش ر بر سع

بر حلیل خویشش امروز جان سارم بشار  
کوی او دایم بهشت و روی او دایم بهار  
گشت قربان کسی کاو را و قربانیت عر  
بور همتی از عروج دات پاکش مستعار  
بهر از امروز دوری بود اندر روزگار  
عاشق حق بود و عاشق راست قربانی شمر  
رین دعا ناله کر اسمعیل همسم شرمسار  
من امام پاکتراد و من حلیمه نامدار  
گو مرا دشمن در آدر افکن ابراهیم وار  
نام اسمعیل زانم بر زبان بی اختیار  
عشق اوں اختیارست عشق حر اضطرار  
که گشت از جان شیریں در حشفت چند بار  
کرد جان تسبیم و در سر باختن به پیدار

ور دلش را ری آن بودی که بهر اسد و مرگ  
 کدر عاشق این بود که جان شیرین مگذرد  
 همچو اسمعیل کاو جان داد اگر بارش بکشت  
 او به معنی جان فدا کرد رچه در صورت حد  
 حرمش او رست کاندو عند فریان تا به حشر  
 راستی را عید فریان بهرین عیدست از آنک  
 میشد عامی کند فریان و مقصودش ریب  
 آن به بیع کشته خود خویشا خود در دوست  
 رسی گویم کسی تا سر یارد پیش دوست  
 عشق طبعان کرد ناری دل فروکش سر به حب  
 یا بی چون شیر مردان سر به در پیش بیع  
 رسم ک موس بند اشک موس افکند و میباید  
 عشق سهر است بر وی حمله کم کن ای محب  
 پشه بی در کاهان هر حرطم پیلان مگر  
 راستی گر عاشقی جان آشکار ده به دوست  
 گر به مفتی جهولی پیش از استغنا بگو  
 عقل را بیار یک چون عشق شد فرمانرو  
 ریح و ریح هر دو همسنگد در میران عشق  
 پشک را عمر شعر چون گشت به معر آشد  
 مرد ایون حوار می بندیشد از ایون تلخ  
 رشت و ریا هر دو مطوعست بر د حق پرست  
 عیب مردم پیش رین می گفتم بدر چشم خلق  
 با چنین پستی که دری لاف رعایای مرن  
 عیب خوئی را بهل هیچ از هر داری بگو

همت ده انبیس را در ره بکردی سنگسار  
 وان دگر معشوق داند کشتنش با ریهار  
 می باید کشت اسمعیل را بر رشم یار  
 کرد میش او را فدا کاین کیش ماند برقرار  
 این همه قربان کند از بهر قرب کردگار  
 در نشاط آید جانان عشق از هر کار  
 خوش را عارف کند قربان و عریش انکسار  
 آن به ریح کشته خود بر خورد از کشتزار  
 دشمن بدست اگر خود را شمارد دوستدار  
 یا اگر بر صدق دعوی صحبتی داری بیار  
 با یار و چون بوعروسان به نکش از پیش حار  
 حنک را اگر مرد جنگی رانش دینی بر آرد  
 رود غرق است در وی ناره کم ران ی سوار  
 روپی در لاله بشین گردن شیران محار  
 شن از آن کت مرگ موعود رکعب سازد شکار  
 وره بر خشک سالی پیش از استسما ساز  
 شمع را گردن برن چون صبح گردید آشکار  
 شیر و فخران هر دو هم رنگد در شهبای تار  
 زهر را شکر شعر چون گشت ناتن سارگار  
 شخص افسون کار می بهر اسد از دندان مار  
 شور و شیرین هر دو متحد و جد بر د خوگر  
 و نیم آینه گمشا آحر از خود شرم دار  
 با چنین رشتی که داری تحم ریبی مکار  
 عیب گوئی را به هیچ از خبر داری بیار

بک خبر دارم ملی بردان سود پورش پذیر  
 ی دل از سر باحتی گردن مکش در پیش دوست  
 میش قربانی کش بک کشته سی هر طرف  
 لقمه و سنگ را مالد کز زول تیره است  
 قدر سربازی شناسد آن کسی کر روی شوق  
 میر دریا دل حسین جان آسمان مکرم  
 دسب گوهر بخش او هر گه که بشند به رخس  
 شش جهت از صاحب جاهش یکی کونه رر  
 با سر پیکان تیرش چون بود اندک شبه  
 چهر و ن را توان و مهر و دل را توان  
 کوه با فکرش بود در دانه از رو سها  
 گر حبال عرم او گیرد محاسب در صمبر  
 ندرش از گشتی محکم حاد او کردی جهان  
 روری بدر باغ گفتم بحث او پاینده باد  
 وقتی آمد بر زبانم از سحای او سخن  
 نام قهر او تو پند ری که باد صرصرست  
 دوش دیدم ساحری را بر کنار حوی خشک  
 گفتم ای افسون که بر خوانی چه بود ای بوالعجل  
 گفتم حکم میر بک حم رس جاری بود  
 گفتم افسون دگر دانی که بخشد ای ر  
 چون فرو خوانی همانا شعر او سر کوه و دشت  
 گفتمش حوی رول را هم توانی کرد خشک  
 عجر کردم لاله کردم کاس سخن سیلاب سبیل  
 عجر من چون دد حرری حوی و ر هر سو دم

بک خبر دارم ملی هشتم به حق امیدوار  
 کانکه بر حائل مبارد حب عوض گیرد هر دو  
 باز هر لقمه از آن گردد روایی هوشیار  
 چون گد رد آینه روش شود احام کار  
 جان فساد همچو میر بک حم بر شهریار  
 صدر دین بدر هدی بحر کرم کوه وقار  
 بحر عمانست گویی بر هزار کوهسار  
 به مینار از گشتی خودش یکی ساری بحار  
 زم کند از نکهت پستان مادر شبر حوار  
 خود راو جان را امان و تبع او دین را حصار  
 چرخ با بحر مش کند در چشمه سوزن مدار  
 جمع و تخرج هر دو گیتی بک دم آرد در شمار  
 خودش از سودی مصور موج و بودی بحار  
 دانه ریز خاک آس گشت و برگ از شاخسار  
 ماهی از دریا سناش کرد و مرغ از سر عرار  
 تا برم بر لب زمین و آسمان گیرد مدار  
 خواند چیری کاب جاری گشت بدر حوسر  
 کاب جاری گشت و طعن کرد سبل از هر کنار  
 چون حدیثش بر لب آرام آب حوشد از فشار  
 گشت ری شعر فانی رس هست آند ر  
 راست گویی سبل حیر آمد مدر گاه مدار  
 گشت می سورم مهر من این حرف کلا ر بهار  
 بی عمل را نیز خواهم کز نو ماند بادگار  
 در به گردون کرد کم حایط شوی پروردگار



وانگهی همه خون موری کر و حیر و سر  
هر کجا بهر بست بی بابا و بحری سکران  
ای کهین مر بار خسرو ای مهین ملار دهر  
با رشاد حرم تو هشیاری آرد حمام می  
بس که از هر سو گیرد مرگ پند پیش روی  
در بیدار دی نوشتم نام حلمت سر رمین  
دوش گفتم وضعی ر حدوث تمام محضر  
چون به حشر عدل بکوی ترا توان شمرد  
هر کجا نامی ر بظفت قد و شکر تنگ تنگ  
وصف خودت را کنم پیش از همه اوصاف تو  
حیلتی کردم که تا شد صیت قصم مشتهر  
تا بود رمحت برار و نه بود گرویت سحر  
شعر فغانی سرین بست اگر کالار و د

گفت در گوشم که دم تیغ میر کامگار  
چون بری این نام آتش سر به سر گردد بحار  
ای ز تو دولت فویم وی ز تو دین پایدار  
ناسپاسد بحب تو بیداری آرد کوکنار  
شاید از میدان کیت خصم نماید فرار  
تا گهم از پیش رو بر حست کوهی استوار  
عمل گفتا شرمی آخر خودش آنگه اختصار  
پس چرا خود به عجم آن روز را روز شمار  
هر کجا بادی ر حنق مشک و عطر بار بار  
تا به وصفش بر سامع را سمان انتظار  
همی از خود تو بردم بافت قصم شتهار  
دین ازین ناد سمین و کفر از آن نادا برار  
یا نه گزینی می شبید یا نه عرش کردگار

### در مدح آقامحمد حسن بیضخدمت حاضه خاقان خلد آشیان

بار بیکوتر از آسب که من دیدم بار  
بار یک بوسه به صد عمر می داد به من  
بس که بوسیده ام امسال لب بارک او  
بار می حست کنار از من و امسال همی  
را بسوی بوسه مرا کار کشید دست کون  
شعر کرد دست شعار خود و روبرو ما من  
بارت این آله روانه ک معنی رشت  
هر کج هست عراقی عراقی در شهر  
لب جوان مگس محل و ندیدم حر :

باش تا سال دگر خوشترک گردد بار  
خود به خود می دهد امسال به من بوسه هزار  
ر ش خای سخن بوسه چکد ر گفتار  
بوسها رشوه دهد تا ش در آرام به کنار  
بس که می بسم کمر بوسه ندارد انکار  
رم گشتست بدانگونه که گویند اعبار  
بچه تدبیر به شیرین پسران گردد بار  
پی صیدش همه دم دام بهد ر شعار  
عمکونی که نماید مگس محل شکر

راست گویند حکیمان جهان دیده که بیت  
 بشود شاهد رینارو حر همدم رشت  
 العرص پیرا اگر یار مرا دادی موم  
 و یک امسال چو بر روی و لش بوسه رستم  
 می همی شعر ر من گیرد و می بوسه دهد  
 هر که یک شعر مرا بسد اندر مر او  
 کساعت شعر مرا پیرا اگر می بردند  
 لیکن امسال به نقیذ بت ساده من  
 یار نه به چسبست که هرحا صمی است  
 هر پریر و که بدو شعر مرا برخوانی  
 شعر من همچو عرایب شده افسون پری  
 شعر من گر به سر زلف بکویان سدی  
 هر کسی شعر من مرور فروشد به سلم  
 حادام حانه همی شعر مرا می دردد  
 هر شب آید بر من دوست چوبک حرم گل  
 من کنون کرم فرم آن لب باقوتی توب  
 شعر من راست به ابریشم گیلان ماند  
 غالباً شعر من اینگونه از آن رایج شد  
 آن حسن سم و حسن رسم که گویی ز ازل  
 آنکه یارد ز پی مع حوادث شب و روز  
 ابر بسان گرا از همت او خوبد فیض  
 کف او گویی آتش بود و میم سپید  
 پیچ ماهیست به دریای کفش پیچ انگشت  
 در سه ماهیش یکی مار بود و من کدک

لاله بی دایع و شکر بی مگر و گل بی حار  
 سحورد حریره شیرین الاکتار  
 ر سر حشم یکی را دو همی کرد شمار  
 شصت ر شش شمرده سی راسه جل را چار  
 حرم آنکو چو منش شعر فرو ثبت شعر  
 حالی اندر عوص او دهدش بوسه هزار  
 به یکی کساعت دارو سحریدی عطار  
 کسری شعر مرا هست رواج دیار  
 ر پی شعر و عرل در بر من خوبد یار  
 به تو مشتاق بود چون به گل سرح هر ر  
 که پیرایان کند ساده رجان را احصار  
 با تو آن گونه شود رام که با افسون مار  
 ده دو افزون، حرد از نقره حاصص نحر  
 کش فروشد عوص سیم و طلا در بار  
 وز لب خود دهم قد و شکر یک حرور  
 ران حورم نوت و ر اشعار تم مردم تار  
 که حردش به سلف پیله و ران در امصار  
 که پسند افتاد در حضرت محدود کسار  
 خلق گشتست ر خلق خوش او بد بهار  
 گرد بر گرد جهان را کشد ر حرم حصار  
 عوص گل همه باقوت دمد از گلزار  
 ران بگیرد نمسی در بر و سیم هزار  
 گرچه ماهی بشیدم که سود گوهر بار  
 لیک ماری که ارو مشک بود در رفتار

مار دیدی که گهر بارد بر صفحه سیم  
 مار دیدی که عشان به دل زهر شکر  
 مار دیدستی چون محل فرو برد شه  
 بی به مارست یکی طوطی شکر شکنست  
 طوطی از پُرش سبرستی و متقارش صرح  
 عسر آرد اگر از بحر کفش بیست حب  
 ای که گر آبت حرم تو بر اعدا بدمند  
 تا که کلاهی وجود تو به بازار آمد  
 کلک سحر تو چون شعر نویسد گویی  
 گر نو گویی بی استم من و شعرم معجز  
 عوص کوزه همه جام جم آرد میرون  
 صاحب حواسم از شاه نیولی در فارس  
 شاه فرمود نیول تو بود مدک سخن  
 چه نیولست اری به که محول داریم  
 از قصا رنده به آن روز مهین مستوفی  
 گشت آن به که به قصا باش فرمان بدهیم  
 شاه پدرت وار آن پس که گرفتم فرمان  
 چون به شیراز رسیدم در هر جای من  
 دلبری ساده که بد موی سیه بر رویش  
 لب او با همه گنشکر و گلقد که داشت  
 جر حطش در شکر رلف ندیدم که روند  
 حر رخش در حم گیر نشیدم که کسی  
 طلسمی حر رخ زبانش ندیدم همه عمر  
 رلف پیچانش طومار صفت حم در حم

یا شندی که کند مشک به کافور نثار  
 یا خورد در عوص خاک سبه مشک تثار  
 مار دیدستی چون محل رطب آرد بار  
 ران دمام به سوی هند پرد طوطی وار  
 او بود طوطی رزین پر مشکین متقار  
 عسر آرد سلی مردم از دریا بار  
 در نهانخانه تسقیر بسید اسرار  
 آسمان بر در دکان عدم رد مسمار  
 صورت روح کند بر پر جبریل بگر  
 سر به پیغمبریت من کسم اول اقرار  
 گهر مثل کوره بی از بحر تو سارد سحر  
 پیش از آبی که به شیراز ز ری بدم مار  
 سرخرا همچو رعیت شعرا باح گرار  
 وجه مرسوم تو بر صمی از اصاف دیار  
 کش بیامرزاد از فصل فراوان دادار  
 تا همی چرب رمانتر شود اندر اشعار  
 از پی آمدن فارس ر شه حستم مار  
 گشت مایل به نی سگدلی سیم عدار  
 چون یکی دسته سسل که دهد از گلزار  
 در شگفتم که چرا بود دو چشمش بیمار  
 موحی از مورچگان در شب تاری به قطار  
 روز رخشده کند نعیه ندر شب تار  
 کز ملاححت بودش بود و ر نیکویی تار  
 نت کرده عم دلها همه در آن طومار

العرص از پی مرسوم برفتم دیگر  
لیکن امسال که شد کیسه ام ز در حالی  
سرو گلچهره من عیبه صفت شد دلشنگ  
خوبش را گفتم لایقیدی و ریدی تا کسی  
چون حوالت شده مرسوم تو بر میش کشت  
خوبش در عوض میش فد کن بر میر  
باطم کشور حم میر عجم شیر احجم  
رفتم و گفتم و پذیرفت و هماندم فرمود  
که رفقا آبی فرمان مبارک بستان  
و قلم قط رد و راورد و فرغ نوشت  
برداری میرش و رد مهر و مهر آمد و داد  
لیک بدارم رعایا بارگرسبت بدل  
عشر آن راتنه هر سال کند کم دیوان  
دارم امید که بحشد به تو آن عشر امیر  
خواهش دیگرم آست که آن امضا را  
به خط خوبش نماید به کلانتر مرسوم  
بدو قسط اول سال آن را در مش کشت  
هم بدیسان دهش نقد به هر سال دگر  
هم مرا بود مهر ساله ر شه انعامی  
میر فرمود تو سویی و خود سوبند  
تا مگر عا طمت حواجة اعظم گردد  
بر به مرسوم من انعام من افروده شود  
یا مرخص کدم میر که در خدمت تو  
این سه کار از شود از لطف عظیم تو درست

رانکه دیوانه حوالت برود از پی کار  
من شدم بی زر و مهر وی من از من برار  
ناشد از سیم نهی پنجه من همچو چسار  
زین محنت بگذر آمده و محنت بگزار  
ایک امضا را شو خوبش کشتان ری سالار  
تا مگر از کرم میر شوی بر خوردار  
حکم یم کان هم بحر کرم کوه و قدر  
به مهین مشی عبدالله توفیق بگزار  
بهمان نوع که خواهد دلش امضا میدار  
نامه بی چون بر عازوس بر از نقش و نگار  
رود کمرسم و بوسیدمش از جان صدبار  
ناری از ناری تو بو که سبک گردد بار  
هست از آن کم شدم بر دل رنجی بسیار  
تو به من بخشی و من میر به طفلان صغار  
میر از حانه خود ریبدهد چون فرحار  
که تو مرسوم فلان را بده و عذر میار  
بستان وجه بکر سعی و محصل بگزار  
تا کند از دل و جان مدح شهشاه شمار  
که نه امسال رسیدست و به پیرار و به پیر  
نامه بی چند به دربار شه شیرشکار  
مرا یمین یمنش سب بسر یسار  
نم از ریح شود ایمن و جان از تیمار  
به ری آیم مگرم کار شود همچو نگار  
به میر و جان تو کز چرخ برین دارم عار

هیچ دنی چکیم مختصری شرح دهم  
 بحر حائثکی همچو یکی باغ بهشت  
 شاهی غصه گیرم که رند مبلای و مشت  
 گلرخ و سرو قد و لاله لب و سرین سر  
 لب میگویش چو بر مه بقطی از شمرگرف  
 همه اسباب طرب گرد کنم در خانه  
 صد حم کهمه مستام همه فیر اندوده  
 آنکه انگور کنم دانه و ربزم در حم  
 تا ندانکه که چو دیو به کف آرد بر لب  
 رن شوم مست بدانگونه که در بیداری  
 هر رمایی که حورم داده به یاد تو بخورم  
 هی رنم ساعر و هی بوسه رنم بر رخ دوست  
 بر سر نعت سر پیش بکشم هرشت و خفت  
 تا حدایم به صفت حشر بیامرد حرم  
 سان عمر تو چو نصیب بیوت شطرح  
 فرحی گرچه ندین ورن و فوایی گفته  
 لعلک بر ترشتش این شعر کس از برخواند

تا در طول سحت می شود طبع فکار  
 صورت ساده رجان نقش کنم بر دیوار  
 به که هر لحظه گشاید در میان بسد ارار  
 دلکش و مهوش مشکین خط و سیمین رجب  
 گرد آن نقطه خطش دایره بی از رنگار  
 از می و برط و رود و بی و عود و دف و تار  
 قرب صد حرور انگور حرم از حلال  
 می همی لب ریش پیگه و گه لیل و بهار  
 و اب انگور شود سرخ تر از آب انار  
 می بدانم که به شیراز درم یا بدعار  
 هم به جای تو زیم بوسه به رحسار نگار  
 هی حورم داده و هی نعل حورم از لب یار  
 هم بدانسان که رود کینک دری بر کھسار  
 همه مدح تو کنم در عوص استعمار  
 باد چندانکه به صد جهه در آید به شمار  
 شهر عربین به همانست که من دیدم پزار  
 آفرین گوید و از وحدت بحسب به مرار

### در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش امیر کامنگار حسین خان نظام الدوله

یک دو مه مشترک را که رسد فصل بهار  
 چون بهار آمد و گل رست ر من دل برید  
 بی وفایی گل آن من که کند رود سمر  
 نعرص دلبرکی بود عر لحوان و لطیف  
 به دو رانش عوص شانه همه باب و شک

دلکی داشتنم و دلبرکی باده گسار  
 بی وفایی ز گل اموخت مگر باز بهار  
 چون بهار آن که سه مه آید و برسد بار  
 گلرخ و سرو قد و سنگدل و سیم عدار  
 به دو چشمش من سر به همه حواب و حمار

ماری ر ماه در آویخته گیسو  
 چهرش آسان که کشی نقش مهبی از شگرف  
 رب بر چهره او حسدوی حورشید پرست  
 به لبی داشت کرس سوسه سور کرد بر رخ  
 شوق سوسیدن آن لب در من داشت سوز  
 لب او مرکز حویی به دو خط چهر حس  
 چشم عاشق کشش از دور به ایما می گفت  
 حال بر چهره و در حم گیسو گفنی  
 چشم می دوختم از وی که بیستم دگر  
 مه نگویتمش که مه را بود بطن بشر  
 مرعکی عاشق آنست که بونیمارش  
 بر لب نهر بشید نخورد آب از آن  
 من هم از مهر رخس کم بگرستم شب و روز  
 نور و ظلمات من او بود بهر حال که بود  
 طره بی داشت چو شب های زمستان تاریک  
 رلف و رحساره او بود چو باغی که در او  
 من به دو یار چو بلبل که بود عاشق گل  
 گاه می گفتمش ای ترک بیا سوسه بده  
 از پس می عوص نقل مراد دی سوس  
 گر همی گفتمش ای ماه مرا ده دوسه سوس  
 حلق گوید حکیمی به سوی حو ستر  
 ر شکر کز دم حواره همی گشت پدید  
 گفتم یں حرف دروغست و ندارم نور  
 ر بکه آن رلف سیه بیست کم از حتره

ماری از سرو بر افراخته کایم رحسار  
 خطش آسان که کمی طرح شی از رنگار  
 حس در صورت و مانی تصویر نگار  
 به رخی داشت کزو صبر توان برد به کد  
 دوق بوییدن آن رخ تن من داشت سزار  
 گرد ر چهر رلفی سیه چون پرگار  
 که من از حسرت نادیدن حویشم بیمار  
 لب بر گنج رسد در شب دردی عیدر  
 بی حر در رخس ر دله دوییدی دیدار  
 گل بخواهمش که گل را بود صوت هزار  
 نام از است که پیوسه بود ب شمار  
 که اگر آب حورم کم شود آب ر بهار  
 همچون کاب روان ر بخورد بونیمار  
 کر رخس چشم روشن شد و از رلفش نار  
 ویدران طره رخی تاره تر از روز بهار  
 بک طرف صبل تر روید و یک سو گسار  
 او به من رام چو گس که بود همدم حار  
 گاه می گفتمش ای شوح بیا ساده بیار  
 به یکی سوسه به ده سوسه به صد بکه هزار  
 ده و سی ددی و حوسی دوسه در وقت شمار  
 آمد از هد و در آن شهر شکر کرد اندر  
 با ر شهر شکر کس بحرد بار به بار  
 تا شی رلف و لش دیدم و کردم اقرار  
 که به گرد شکریں لعلش گردد هموار

باری او بود بهر حال مرا مایه عیش  
 هر شب از مهر سخن گشت و سعی دانستم  
 تا بهار آمد و گل رست و جهان گشت حواری  
 رفت و ناله رحان دامن صحرا نگرفت  
 سبزه از شرم حطش حواس رود زیر زمین  
 در خیالی که به داماش درآورد سرو  
 تا قصا را شبی آمد بر من با دل تنگ  
 گفتم تا بود حرم برگ و هوا بود ترا  
 خرج می کردی و معشوق مرا آن چیر که بود  
 من گرفتم گل سرخم تو حریفدار منی  
 گفتم ای ماه به تحقیق کون دانستم  
 درم گشت که بی مهوری و بدعهد چو گل  
 پس بک سار که برگشت به در آید و کز تخت  
 چون کند عیبه و دهقان به تماشا رودش  
 بار بعد از دو سه روزی که به گراز شکست  
 به عث بست که در دیگ سبزه را آتش سرح  
 تو کون آن گل سرحی و من آن دهقانم  
 حار طعم زدی و تنگدلی ها کردی  
 چون شکفتی بی زر زود به بارار شدی  
 گل که عطار به خوشاندش آخر در دیگ  
 گفت ای شاعر کج حرام مرا عشوه صده  
 تا ترا کیسه زر پر نشود چون سرگس  
 گر همه سر شوی تا تو نخواهم شد دوست  
 هم زر در لغت فارس از آست درست

چه به هنگام تفریح چه به هنگام شکار  
 کر چه رو می کند آن حرف دمام تکرار  
 باد چون طره او شد به چمن عالی به در  
 بامی و چنگ و بی و بر بطا و رود و دف و تار  
 گیس از رشک رخس حواست فرو ریخت بار  
 حواس کز شوق همی بسجده برآرد چو چنار  
 گفتم ای ماه ر چه از صحبت من داری عذر  
 چون بهار آمد برگ تو فرو ریخت و در  
 تو کون بی زری و من ر تو هستم بیزار  
 مشتری تا ندهد زر نبرد گل به کنار  
 که آنرا همچو گل سرح وفا بست شعار  
 که نه حر قربتش نبود دهقان را کنار  
 دست دهقان را هر دم کند از حار فکر  
 کند از صحبت وی تنگدلی ها طهار  
 بهر یک مشت زر از باغ رود در بارار  
 به مکافات بخوشاندش آخر عطار  
 که ر بدعهدی خود ربح مرا کردی حواری  
 تا به بار آمدی و سردلم افرودی سار  
 پس کن ای شاهد باراری و حاتم مارار  
 او ر عطار بنرسد تو بترس از ستار  
 حرف بپوده من ریش منگی چانه محار  
 تا ترا کسه رمی پر بشود چو گلمار  
 و همه صبر شوی تا تو نخواهم شد بدر  
 که به زر کار درست آید و بی زر دشوار

مالک سیم بی باوه چه می باری عشق  
گفتش گر بود سیم و رزم عیب مکن  
گفت بس عاشق منسی که همین عذر آورد  
گفتم اکنون چکیم چاره این کار بگو  
گفت بر حرف من کاهلی و راحت دوست  
نه مگر هر که ازین پیش ندی حاکم فارس  
نقد دادی نه تو مرسوم و نثارف سرا  
تا تو هر شام بنی ساده کشی در اعوش  
بنکه مرسوم دیگر دادی از خویش نه تو  
بیر اسعاف دیگر داشتنی از شاه بری  
مگر ر این همه آخر نه ترا حاکم فارس  
کی ترا ملتحمی بود که رفتی تر از  
کی شبیدی که بود حاکمی این گونه مهم  
کی شیدی که بود داوری این گونه کریم  
ایک بی هر چه مرادی که ترا هست بدل  
گفتش واسطه بی بیست مرا گشت حموش  
باطم کشور حم نامور ملک عجم  
والی فارس حسین جان که بر همت او  
هر دیری که در او منح وی آغار کی  
شهرنست سادگوه که در عیت شاه  
نام شه چون شود راسا تعظیم کند  
سحر از چشمش می گفتم یک روز به سهو  
ماه من تیره شد و رهرة من گشت بژند  
آب از چهره هر کوکب من جاری شد

مفتی شهر بی خبره چه سدی دستار  
چهره من زر شعر و اشک مر سیم نگار  
که نه حر طعمه و تسحر بشید از دلداز  
که نه تحصیل زر و سیم فرو مادم راز  
کاهلی ربح تو و انده جان ارد بار  
نه تو مرسوم تو پیش از همه کردی ایشار  
پیش از آبی که گل سرح دمید در گنزار  
تا تو هر صبح بطنی باده جری از حمار  
تا ترا خبره شود کم و رس در گنزار  
که نه امال رسیدست و نه پیر و نه پاد  
ری نه قطار همی بخشد و اشتر نه قطار  
گفتی و گفتم برو رسم نکندی نگذار  
که رستمش همیشه چه نه تو و چه نه مار  
که دهد بمن همیشه همه را بر یسار  
خبر در گوش خداوند بگو یا سگار  
مر بر واسطه بس همت آن میر کد  
صدر دین بدر مم بحر کرم کوه و قدر  
همت اقلیم بیرد به یکی مشت عمار  
بانگ احست بگوش آیدت از هر دیوار  
آیناست که گویی تر شه دزد بار  
که نه افلاک و دو گیتی نه رسول مختار  
آسمان گفتم که قیاسی بس کس رسهار  
مهر من خبره شد و مشتری من سمار  
اشک در دیده هر ثات من شد سبار



گاه آست که من میر در افتم به زمین  
گفتم از رحمت او میر بگویم محبی  
سحر رحمت او را چو شید از سر شوق  
قدرش از بود محشم ز بلندی که میر  
ای بداندیش ترا حای از آن سوی عدم  
چون ر اوصاف تو قاصر بود اندیشه من  
هیبت تبع تو هر جا که رود دشمن تو  
بدسگال تو به هر جا که رود در خطرست  
باحن خویش همی بید و پندارد تبع  
سایه خویش همی بید و بگریزد ارو  
شفق ز چرخ همی بید و فریاد کند  
هر کجا سرو بی بید ارو گردد دلور  
گاه از کوه کند رم که به فرمان آفرین  
گاه از سحر گریزد که بفروده او  
گاه چون مار به پهلورود و ترسد از آن  
ماری از بیم تو هر جا که رود در خطرست  
مهر طرز سخن بین و سخن گویی معر  
همه شعار من بدر همه آفاق پُر است  
حماة من به غرالان حتن می ماند  
و پس همه از اثر تربیت هست نست  
و مرا تربیت این گونه بمایی ریس پس  
تا همی شیر هراسان و رمانست به طمع  
بر سرت سایه حق باد و بر جلالت شاه  
تا که زبور همی حال دهد اندر روعر

بیم آست که من میر بمانم و مدار  
رهر را چاره مهار هر کسم ساک مدار  
بر سر و گردن من ره ره و مه کرد بشاد  
حم شدی گر بر عرش فتادیش گدار  
ای بکو خواه ترا وصف از آن روی شمار  
پس هر مدح تو صد بار کسم ستعداد  
گرد وی می کشد از آهن و فولاد حصار  
آنچه بید بود راه مگر و فت قرار  
دست بر مژه خود ماند وانگارد مار  
گوید این لشکر میرست که آید به قطار  
گر کپی مو حشم میر برافروخته مار  
گر کپی کشش من میر برافراخته دار  
سخت فرستم که پلنگم بدر در کهسار  
حمله بر جان من آرند بهنگان ز سحر  
که فروماند در گل قدمش چون مسمار  
هم مگر گیرد در سایه عمر تو قرار  
که ز ابکار بسی بگر نرند اس افکار  
ز آدمی گویی جاندار تو بد این شمار  
که همه بکشت مشک آید ارو در رهبار  
که هم از پرتو مهتاب بود رنگ شمار  
همچو خورشید شوم بر کوه چرخ سوار  
ز در حاص و از بانگ حرمس و دف و تار  
در برت شوح جوان باد و به کف جام عقار  
تو به رسوده بر آری ز تن حصم دمار

## در جواب قصیده حکیم سوزنی

آمد به برم دوش یکی ساده پسر بر  
گفتی که یکی راع بهشتیست دو راعش  
خوری بچه را بد رنای حش و رنگ  
حوی کرده راحش دیدم و گفتم که سریش  
از صورت سیمیش تحمیل نگرفتم  
وین بیست و پنج رانکه توان مرده حکمت  
از ساق سپیدش چو فراتر بگرستم  
چون چشمه خورشید سریش به سیدی  
لغزیده بر او مردمک چشم ر صافی  
ماسده ماهی که ر سرمی جهد از مشب  
سیمین کمالش رنگ به شلوار همی داد  
چون ماه هرامده ر در آمد و ششت  
شسته و ناگفته و حرفی نشمه  
دستار به صانور رده رانگونه که گفتی  
تحت الحش طوق زبان گرد زندان  
سر حبه سحش اثر داع مرور  
دستاری چو حلقه کون پرشکن و پیچ  
ریش متحرک به رندان ر پی دگر  
القصه به صد و سوسه شیع آمد و ششت  
که گه سری من دید و من از مرط تحاقل  
آهسته سر آوردم در گوش نگاری  
کای ترک یا ترک قامت کن اریراک  
نستان سر حر یافت هلا بار به حر به

ور مشک فروخته دو گیسو به قمر بر  
کاشانده سی عالیه و مشک به پر بر  
آرد اگر نقش حمالش به فکر بر  
ماد به یقین چو گل سرین به مظر بر  
کاو راست سربسی چو گل ذره به بر بر  
راعصای شر راه به اعصای شر بر  
بک ناره سرین بود همه ن به کمر بر  
س راجع الماس که می رد به بصر بر  
چون گوی که لمر د به یکی صاف حجر بر  
می کجهد از آغوش چو گیرش به بر بر  
چون مه که دهد رنگ بر اثمار و زهر بر  
رویش چو یکی مهر درخشان به نظر بر  
کامدش یکی شیع ربایی به اثر بر  
پیچیده سرب صمعی ساده به سر بر  
همچون اثر حنه بر اطراف دگر بر  
همچون اثر دع گری بر خرگر بر  
پیچ و شکش حلقه ریان یک به دگر بر  
چون نوره پشمین بر چاه حر بر  
در دیده همی کرد در آن شوح سطر بر  
کردم به افق چشم چو مفری به سحر بر  
چندان که لم خورد به آویز گهر بر  
عیش من و عیش تو شد امشب به هدر بر  
ماهی تو و آن به که رود مه به سحر بر

گفتا هه هشدار که این گهه حیرتست  
 پیدا است ز چشمش که چو بید کمل گردد  
 اوراست شبی که سر ز هست بشاید  
 فرسوده نگردد سپر ز هیچ ساش  
 ای بس که ز دستند بر او رحم جگر سوز  
 گفتم صنما این همه تهمت نتوان ست  
 رین گفنه به چشم آمد و بر حست و ز نیرنگ  
 پیمود مع الفصه به صریله و عمره  
 آهسته گرفت از کف او شح و پیمود  
 خوش خوش به شاهد آمد و بر حست و بر حست  
 تا مست شد از ناده و در ماده در او نعت  
 از بوسه به میل آمد و مبلش چو یکی مار  
 بر رست چساری ز میان رانش گاو را  
 کف بر دهی آورد چو مصروع و فتاده  
 چون حیره بگر کافر بک چشم که چشم  
 کن شرح به چشم آمد و گفت ای ز وجود  
 اسلیس ز ندیس تو سی کش گیرد  
 بر نحلی اگر صورت بحس تو نگارند  
 صد مرتبه گردد متر از ره هلاهل  
 حمدان من از چشم من فتاده از آن روی  
 ابدون به گمانم که ز بس جدعه و تسلیم  
 تا حشر در آن حانه کسی شاد نگردد  
 این گفت و ز چنی که شدش در من کشتی  
 بر تاه و رنداش و بر حست به بسش

کش بست دل و دل معاصی به حدر بر  
 افند لش از وسوسه در بوک و مگر بر  
 همچون اثر گزر دلبران به سپر بر  
 چون بر میان بر بدن رستم در بر  
 آنگونه که رد رستم سگری به پسر بر  
 بر شبحکی آراده بدین حده و حطر بر  
 بر مک سوی او رفت و ردش بوسه به بر بر  
 حامی دو به لبر بر بدان شمعده گمر بر  
 وان واقعه افروزد رهی را به عسر بر  
 چون هنر رفاص به ریر و به ریر بر  
 آید قدر ردش بوسه که ناید به شمر بر  
 از پاچه شوار سر آورد به در بر  
 صد آفله سپارست شکمش به تر بر  
 نابدش بر آن گنده سر ز عجب و نظر بر  
 او حیره و ما حیره در آن حیره بگر بر  
 در چشم جهانی ز قصه و ز قدر بر  
 چون دزد عس دیده به هر رهگذر بر  
 شک بست که چون بید بیاید به شمر بر  
 گر رانکه فتد عکس تو در آب حصر بر  
 کاو همچو تو عمده بهادست به سر بر  
 هم مرگ بیاید به تو تا حشر طیر بر  
 کاری تو به یک عمر به یکار گذر بر  
 پایش رد آنگونه که افصاد به سر بر  
 چو کره محدی که جهد بر حر بر بر

شلوار فرو کردش و ناگه دره بی دند  
چاهی به میان دره آکنده به رربح  
ماند یکی شلعمک خشک محووف  
چندین چه دهم شرح فراغت به پیش  
ور پناچه شلوار برآورد قصبی  
با دانه حرما که نماید ر بر محل  
مندی بچه بی بود تو گفنی که مرا او را  
سپوخت در او زرف بدانگونه که گفنی  
در راویة قائمه شست عمودش  
قواره میمش عوص آت فروریخت  
چون مار پیچید ز آن رحم جگر سوز  
ناگه بتیرید چمن شیع که مانگش  
گفنی ر جهان روح یکی کافر حرتی  
معر مر از آن گند پراکند و ر معرفت  
سوگند همی خوردم و گفتم به حدایی  
گر فصل و مهر دادن کوست به سائوس  
گر سوری ایس شعر شنیدی میگفتی

نادیده بطیرش به تواریح و سیر بر  
چون تیره چه و بل ارو جان به خطر بر  
زان خشک محووف شده مشحون به گزر بر  
ماند گوری که حرامد به کمر بر  
آمیخته چون نقل مها به شکر بر  
با شاحه سورسته که روید ر شعر بر  
عمامه بی از طس رومست به سر بر  
ماهیت درافنده به دریای حرر بر  
رانسان که یکی سهم بشید به وتر بر  
بس گوهر سامفته برآن برکه زر بر  
کان کژدم حزاره زد او را به جگر بر  
چون شعر فلانی به جهان گشت سمر بر  
لبیکه زد او شوق بر اصحاب سفر بر  
گفتم که نهو باد براین گنده سمر بر  
کاو تعبیه کردست معانی به صور بر  
مربین حداماد به فصل و به مهر بر  
دی در ره ررفن به یکی ناره پسر بر

### در مدح شجاع السلطنه

شادرت باد بر اهل شاور  
شجاع السلطنه سلطان عاری  
به قصرش چاکری حسان و مبصر  
حروش پای او با بانه رعای  
فروران آفتاب اندر دل چرخ  
رفهرش جشی در بیش کژدم

رگ گرد موکب دارای منصور  
که از عدلش جهان گردیده معمر  
به کانش حادمی چپال و معمر  
عربو کوس و یا بصفه صور  
و یا توفیع او بر صدر مشور  
ر لطفش آبئی در بوش رسور

رهی گنجینه راز بهان را  
 دلت گذر سجایی مثل و همت است  
 ر سائلش کان اگر حوید نظم  
 نوند داد سہی حارم تو  
 خورد خون تیغ آری مارگارست  
 بہ جنگال اجل حصمت گرفتار  
 ر بہر انقطاع سل دشمن  
 مسدک حلفت کشورگشایی  
 کجارد پڑہ حش فاجر تو  
 دو آوارست گوشت مایل او  
 دو صورت هست چشت در پی تو  
 دو معنی راست مایل طمع رادت  
 بہ تابان دست تو تہدہ شمشیر  
 ر بیعت شیر ہرہ تر تواند  
 بہر کاری بود رای تو مختار  
 فلک از شوق جہم تو سرمست  
 ر گسرت لڑہ اسد بہر السرز  
 بہ وصمت خاصہ ثبت دفتر ماست  
 ثبات را کہ بردان دہد و بس  
 سناندیش ترا تا دامن حشر  
 یکی ر سرم عشرت جای ماتم

صمیر عالم آری تو گسحور  
 کفت را در عطا فرمودہ مأمور  
 کمی باللہ المأمور مہدور  
 تمیر در وقوع امر مہدور  
 شراب بار اندر طمع محرور  
 چو اندر جنگل شہز عصمور  
 پردت را حواص طمع کافور  
 براندام جہانگیر تو مقصور  
 کہ حالی می شد بدخواہ مہفور  
 حروش شدف و آوار شیور  
 لوای سمیرت و اقبال مہفور  
 عطای وافر و اسام مہفور  
 مسعاد آیہ نور علی مور  
 حیرد از لاعری در دیدہ مور  
 بہر احسان کہ در وی هست مجبور  
 جہان از مادۃ لطف تو محمور  
 چو از نور تحلی بر تن طور  
 ک پر اوراق افلاکست مسطور  
 بہ در منظوم می گنجد بہ منشور  
 بکموخواہ ترا تا دامن صور  
 یکی را محسن عم محفل سور

### در مدح شجاع السلطہ حسعلی میرزا

حیدر از ہوی بیشاور  
 صبح او اصل برہتست و صفا  
 کہ بود مایۃ نشاط و سرور  
 شام او مرغ عشرست و حور

از پی اسقطاع سبل مح  
 طرب از خاک و حشت او طاهر  
 باشد ریم خاک او طاعی  
 از ثواب مرمت میکش  
 در حدودش ر اردحام طرب  
 روزی از مصدر حوادث یافت  
 واصل از اهل او شد که بود  
 سر دیارش سار از اشراق  
 رانکه در رسته سراهت او  
 روح پرور هوای او دارد  
 کرده گویی نشاط گیتی را  
 در چین مامی به بستر ریح  
 چشمم از شک آنگون دریا  
 آن یک از دوری حضور ملک  
 کلهام برده سبل اشک آری  
 وای سر من اگر سخی کردم  
 سه عاری بوالشجاع که هست  
 آنکه حوالیگرش بهد بر حوان  
 طوق خدمت فکسه فرمایش  
 سبل طاعت کشیده افدالش  
 دل و دستش به گاه بدل و کرم  
 گر به معرف رمین سپاه کشد  
 حکم او حاکم و قصا محکوم  
 آسی از روزگار دولت او

صبح او را طبیعت کافور  
 کرب اندر سرشت او مستور  
 بش عصب به فصله رسور  
 شده شادان به مررغ شاپور  
 ستوان حر معون عصبه عبور  
 رفم صدرت عصبه صدور  
 درهیی زان متاعشان مقدور  
 دره می ر آفتاب حرور  
 هم تراروست سرح سایه و نور  
 اعتدال بهار در باحور  
 آسمانی سر رمین او مفسور  
 چون منی حفته زور و شب ربحور  
 دلم از آینه آتشین نور  
 این یک از هجر ساطر مفسور  
 زاله طوفان بود به خانه مور  
 حویش را از خیال شه سرور  
 طمع گیتی ر تبع او محروور  
 کاسه چینی از سر معمور  
 بر چه برگردن وحوش و طبور  
 بر چه سر حمله اسات و دکور  
 گنج از رای خلق را گسحور  
 برده فتدر هول در لاهور  
 مر او آمر و قدر مأمور  
 مدیه مدت مس و شهور

ای به کاج تو چاکری چبیال  
 دلت پاکت و رسمی ایمن  
 در رمانت به حقد رفته ستم  
 رانکه معمار عدل تو کرده  
 تو ساح چھپی و چه عجب  
 دلت بشوه و آب انگورست  
 تا کمت گشته در عطا معروف  
 اسر را دردها به نس مبرم  
 در صف حشر کارزار که هست  
 حلق را آسچیان کند ز فرع  
 سدسگال در چمر امرت  
 باش تا شیر آسمان فکند  
 رانکه هر کس ارو حمایت خواست  
 بشود بی کفایت کف تو  
 بشود بی حصانت دل تو  
 تاب گررت بیاورد المرور  
 آنکه مدح تو و کسان گوید  
 قابل هر دو قول گرچه یکبست  
 عدد مدت مدار سپهر  
 شیر سر به نس در مهت تو  
 روز هیجانگه در سبط رمین  
 هر زمان بر صدور حادثه بی  
 بر صماح تو مشته گردد  
 حور بدخواه را شماری می  
 وی به قصر تو حاد می معور  
 همچو میثاق عاشقان و فتور  
 گرچه هستی درین ستم معور  
 هرچه ویرانه در جهان معور  
 گر به دست تو حل و عقد امور  
 گرچه آن هم بتاجی از انگور  
 تا دلت گشته در سحا مشهور  
 بحر را رحم ها به دل بسور  
 کوست از عو همال نفعه عبور  
 که بگردد زنده روز بشور  
 یالی طاعت پروں کند ز غرور  
 جوان سگ لاس بر سرش ساحور  
 شدنه گیتی مطهر و منصور  
 سرکشی برل زوری مسقور  
 فیه در حصص بیستی محصور  
 طفت نور حق بیارد طور  
 مسحش را تفاوتی مسفور  
 لیک مصحف فصیح تر ز زبور  
 سرد عمر تو در شمار کسور  
 حردار لاغری به دیده مور  
 افتد از بانگ کوس شور بشور  
 میشتی آسمان دهد مشور  
 عو شریف به نعمه طور  
 عرصه جنگ را سرنی سرور

شوه حام حادثات کند  
ای که با شکل شیر رایت تو  
مورای تو و بصیرت عقل  
حسرو مدح تو فانی  
رورکی چند شدگون که شدست  
هست موسی صفت به طور ملال  
ور به دانی که لحظه‌یی نشود  
ارم از انوری دو بیت که هست  
به حدایی که از مشیت اوست  
که مرا از همه جهن حانیست  
تا که از فعلی حرف جزو گردد  
آی هر لحظه‌یی ر عمر تو باد  
صبح ایام عیش دشمن شو

شاهد حشر ترا محمور  
شیر گردون ردیف کلب عفور  
حلوله آفتاب و دیده کور  
که نمی شد دمی حصار حضور  
طاهر از قرب آستان تو دور  
در سرش حواشی تحلی نور  
از حریم عنایت مهجور  
هر یکی همچو لؤلؤ منشور  
ریح ربحور و شادی مسرور  
و از حرمان خدمت ربجور  
آحر/اسم منصرف محرور  
هم قراروی امتداد دهور  
تسالی/شام تازی دیحور

### در ستایش مدح خسروخان حواجه حکمران اصفهان

به چیر هست کرو مملکت بود معمور  
نحست یاری بردن دوم عنایت شاه  
از آن به مملکت از مهلکت بود ایمن  
چنانکه ملک سپاهان به عون بارخدای  
به سعی چاکر خسروپرست خسروخان  
ر یمن طالع بیدار شه به ساخت آن  
حدید حظه ایران زمین محمده  
شهبهی که شود طمع دی چو طمع نمور  
به یمن طاعت او هرچه در فلک حرم

ور آن به آیت رحمت کند ر عیب ظهور  
سیم کفایت حکام در نظم امور  
ندان صفت که قصور حان ر سنگ قصور  
بود ر یاری معمار عدل شه معمور  
ر اسمی همه دیار آن دیار شکور  
به مهد امن و امن حفته حافظان شعور  
که شعله یست ر شمشیرش آفتاب حرور  
ز تف ساچم آتش فشان او محرور  
ر فیض همت او هرکه بر زمین مسرور



کربوهی بود از ملک او دمی و سپهر  
 عتاب او مدک الموت را همی ماند  
 شمار فوحتش چون حصر موح ناممکن  
 چه فوج فوجی چون دور دهر نامعدود  
 ر حامه‌یی که سود وصف حق او مرموم  
 شمیم عسر ماطع شود ر سوک قلم  
 به رود رزم که گویی فرو چکد سیماب  
 سبب سیرة حوحوار شه درون غبار  
 رس که کار جهان راست کرده بیع کحتش  
 به روزگارش هر فتنه‌یی که باید دهر  
 به آفتاب جهاناب وصیت همت او  
 به آسمان برینست و دگر شوکت او  
 دو حظه اندر افطاع او زمین و سپهر  
 به گناه برم به ماسد آفتاب کریم  
 به دشمن بگردسورشن شود همه سوگت  
 بدان مثابه که در روز عید پیر و جوان  
 رس به نهیت یکدگر گشودستند  
 کمره چاکر خسرو که از علامی سه  
 به خدمت ملک آنگونه تنگ سه مس  
 درین دیار چمن قدر وی عزیز بود  
 ر صولش برید شیر پیمه با رویاه  
 گرش جدای دوصد ملک خاودان بخشد  
 وگر به ساحت حلد برین گندار کند  
 به خاکپای شیشه از آن حرص ترست  
 حیان و خودی آموده از ارادت شاه

دقیقه‌یی بود از عمر او مسبین و شهر  
 که حر جدای او هر که در جهان مقهور  
 علاج حبلش چون مع سبل نامقدور  
 چه حیل حیلی چون سیر چرخ نامحصور  
 به نامه‌یی که شود بعث رای او مسطور  
 فروغ اختر لامع شود ر نقش سطور  
 به گوش گشند سیمایی از عوشپور  
 چو دودخانه درخنده در شب دیخور  
 نموده نقش کحتی حر در ابروی منظور  
 به عاریت دهد آن راه برگس محصور  
 چو آفتاب جهاناب در جهان مشهور  
 چو آسمان برین بر جهانیان مدکور  
 دو ممرهند به درگاه او صفا و دیور  
 به روز رزم به کردار روزگار عبور  
 به دوستان گردد سوگشان شود همه سور  
 کسند نهیت یکدگر ر فرط سرور  
 به روزگاری ر حریمی باث و دکور  
 سبب هم نکویش به خسروی مشهور  
 که بیست بیم گشودش ر متداد دهور  
 که قدر عافیت اندر طبیعت ربحور  
 ر هیشش نکند باز حمله بر عصور  
 بحر حصور شهشه باشدش مسطور  
 به خاطرش نکند حر خیال شاه حظور  
 کتن به راحت و قالب به قلب و چشم به نور  
 که فرق می‌نویسد صیاب را ر حصور

که مرد دیده حق بین جمال حور و قصور  
 که جسم پاک کبیم الله از تحلی طور  
 که یاد می بکند هرگز از شراب ظهور  
 فصاحت یاری حساب شوکتش مأمور  
 ملک به نصرت حدام حصرش محبور  
 به روزگار تو از حرمی و وحوش و طيور  
 چنین شهشه عادل درو نکرده عبور  
 که از تلاطم امواج سالمد بحور  
 چو از حرارت خورشید حامة بلور  
 به جوان رزم تو از کاسه سر معمور  
 به حی بوش روان در هر فی کس زسور  
 بدان خنثابه که طوفان بوح از تور  
 ز محط طاعت فصاحت سرکشد ساطور  
 به ساحش بود بوم را محال مرور  
 عجب نه گر بدر آید رفتگان ز قور  
 سحر سلبه سحر هجر شهریار صور  
 که قدر وی بود از هر که در حدر مستور  
 به طرفه طرف کنه ساید از کمال غرور  
 دوام دولت شه را ر کردگار عمور  
 به گاه حدر صحاح و به وقت صرب کسور  
 محاسن عمل از حساب روز شور

مجر تو هر دو جهانش چنان به چشم خنیر  
 چنان ز فرّ وجود تو پیکرش لرزان  
 ز نشوة می مهر شه آمچان سرمست  
 قدر به خواری اعدای دولتش محکوم  
 فلک به طاعت سگن درگهش مجبول  
 شه شگفت شد اگر به رقص آید  
 از آن زمان که زمین را بفریده حدی  
 چنان به عهد تو گیتی گرفته است فرار  
 اجل به واسطه تبع شه جهاسورست  
 تویی که کاسه چینی نهد بلارک تو  
 اگر به پهنه پیکار شه گذار کند  
 ز تف تبع تو طوفان خون شود جاری  
 به عهد شه نرسد نه به استخوان آسم  
 شه دیر سپهان رس که معمورست  
 در او به حالت احیاء بس که رشک برید  
 ز هر عطیه به حر وصل پادشاه فنوع  
 شه به عهد تو فانی ست چون شب قدر  
 ولی به یمن دعا و شای حضرت شاه  
 گشوده هر سو مویش زبان که تا خواهد  
 همراه ت عدد افروده گردد و کهد  
 دوام عمر تو تا آن زمان که آساید

### در سنایش امیرالامراء العظام میرزا سی جان حکمران فارس فرماید

صد سلسله دل در حم رلف تو به رحیر  
 حسن و تو گنار من این هر دو جهانگیر

ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر  
 عشق من و رحسار تو این هر دو جهاسور

فدّم چو کمان هدّ تو چون تیر از آن رو  
هر آیه رحمت که در انجیل و ربورست  
و حسرت حورشید جمال تو و هر سو  
از دله من مهر تو با غیر هرون شد  
ربرد ز ربانم شکر و مشک به حروار  
ور آتش شوقی که بود در می کلکم  
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشر  
وصل تو به پیرانه سرم بار حوان کرد  
دیدم ز عمت دوش یکی حواب پریشان  
ابروی تو ای ترک مگر تیغ امیرست  
گیهان هر کال ظفر بحر کرامت  
از بس چو قصا گشته قدر نایع قدرش  
هر چشم تن بست خراسی به همه ملک  
در قصه او حشر حور حورش شیرست  
مهر بست دلمرور چو نگسارد ماعر  
آنجا که بود رای وی احرام بود تار  
با هیبت او سی عجب ر مطنه دشمن  
هر جا که بود مهرش چون شهد شود سمن  
ر به گونه در امکان که بود عرمش جاری  
در سایه عدلش ز بس ایمن شده عالم  
پدرفته قصا از سمت عرمش حریان  
حر رلف تن بست سیه کار به عهدش  
در حوره ملکش نی از رحمه نالد  
با سطوت او طعم خلاوت رود از قد

ند از بر من می گدیری چون در کمان تیر  
هست آن همه ز روی تو ترسا بجه نصیر  
از خاک بر افلاک رود صوره تکبیر  
الحق ححلم از اثر ناله شگبیر  
هر گه که کم وصف لب و زلف تو تقریر  
بود عجب از نامه سورد که تحریر  
با چهرنگاری چو تو عالم همه کشر  
گر مهر تو بایم به حوانی نکند پیر  
و امروز شدش وصل سر زلف تو نصیر  
رکا ورده جهان را همه در قصه تسحیر  
چو رشید حرد چرخ ادب لحه تدبیر  
بر هر چه کس عرم همان باشد تقدیر  
ایده آن که جهان هسته ز عدش همه نصیر  
کش غیر عدو زور و عا بود نوحیر  
بر قست جهانسور چو بر گیرد شمشیر  
آنجا که بود قدر وی افلاک بود زیر  
با گشته حبیب در رحم مام شود پیر  
هر جا که بود قهرش چون زهر شود شیر  
سی خواهش او می نکند اشیا بآئیر  
آسوده چرد آهو در حوانگه شیر  
آموخته کوه از صمت حلمش توقیر  
آن هم بود از پیچ و خم خویش به رحیر  
حرگاه طرب چنگ به آهنگ سم و ریر  
با صولت او رنگ سیاهی رود از قیر

تعداد کند نعمت او را به رمین مور  
 از سنگیش بس که جداوندی حیرد  
 یارب به چهل درهم و دینار فشان باد  
 تحریر کند مدحت او را به فلک تیر  
 در برد همان خاک درش آمد اکسیر  
 با سام دراهم سود و اسم داسر

### در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا گوید

دوش از سر شهراده اردشیر  
 بگرفتم و بسیدمش و آن  
 بر سیم پراکنده بود مشک  
 شوا شده از لعلط او اصم  
 گفنی سر رعین خوش حور  
 یا ماهیکی چند مشک رنگ  
 با شوم آن لعلط دلپسند  
 چو در دل شده اعصاب من سمع  
 هی خواندن و هی کردم افرین  
 از هر ستمی دهر را پناه  
 چون بحر به همت دلش عمیق  
 ملکش و سمک بود تا سماک  
 جودش پی بخشش به به خو  
 در حصم عتاش حنده تر  
 در سمک سهامش دوده تر  
 در کوه مدش حله تر  
 دنیا بر ملکش کم از طسوح  
 در چمبر حکمش نه آسمان  
 بر درگاه قدرش فلک علام  
 آورد مرا نامه پی شیر  
 شد معر من آکنده از غیر  
 بر شیر پریشیده بود فیر  
 میا شده از خط او صریر  
 نگسسه و پیچیده در حریر  
 افشاده به سیمایی آنگیر  
 تا سگرم آن خط دپد  
 خون حار شده احمری من صیر  
 بر کتک ملک راده اردشیر  
 از هر فزعی حلق را محیر  
 چون ابر به بخشش کش فطیر  
 صفتش بر ثری رفته با شیر  
 عریش پی کوشش بهانه گیر  
 از آتش نور در فطیر  
 از پلعه حصار در حمیر  
 از موزن حیاط در حریر  
 دریا بر خودش کم از میر  
 زانگونه که ندویر در مدیر  
 در رفقه حکمش چهل اسیر

ترسد ر حله سور تبع از  
 نه چرخ ز مهمش چنان سرور  
 در گوش مخاطب عهد و حرص  
 ی چرخ به عون تو مستعین  
 صیت قلعت بحر و سرگرفت  
 مهری که سنی تر از او بود  
 بحری که عسی تر از او بود  
 منظورش از آن حرو نام تمت  
 سود پس به پرده غلک  
 گویی که محکم شود سرور  
 در معر حرد یک جهان شعور  
 حسد همه اعصابش از نشاط  
 لرزان تن دورخ ز تیغ قو  
 نا حوزه گیاهان بود وسیع  
 صبر اند و بصرت ازل

راست که دورح کشد رهبر  
 کز هستی خود می کشد رهبر  
 بی معنی زبان و صفش از صبر  
 ای دهر به لطف تو مستحیر  
 با آنکه کمش بشود سرور  
 با رای تو چون دره شد حفیر  
 با خود تو چون قطره شد فقیر  
 را ن طفل کند گره به بهر شیر  
 زاری که به رایت بر آن حیر  
 آنگه که کسی حای بر سرور  
 با الحرم تو همسنگ یک شعر  
 چون مدح تو اش کند دبیر  
 چون بیکر عربان به زمهریر  
 با روضه رصوان بود صبر  
 آن باد صیبت این پگت صبر

### وله ایضاً فی المطایبه

سحرگهان که ر گردون فروغ مهر منیر  
 در آمد از درم آن مه به رخ نهاده دورلف  
 به سیم چهره فرو هشیه رلف حم در حم  
 ز حای حسنم و او شد چنان سراسبه  
 ولی ر خواندن شعرش به خویش کردم رام  
 چو بیک رام شد از پس کشیدمش به معل  
 یکی گمان غلط برده بیخود از سر موز

چو تبع حسرو آفاق گشت عدم گیر  
 یکی سپید چو شیر و یکی سپاه چو فیر  
 ندان صفت که کند ملک به کاسه شیر  
 که عاملان و حوه از محضلان امیر  
 ملی به خواندن افسون پری شود تسحیر  
 چو شیر نر که گورنی ز پی کند نححیر  
 چو کوته کان ستم دیده سرکشید رهبر

بعود بالله همسایگان شدند حیر  
 نهال را منبت من بست کرده سد ازار  
 چو بیک بر من و او انحص شد گروه  
 را روی حیل و فروچید رقما دامن  
 نمود سیم سریش چو زر دست افشار  
 فرود آن طبق سیم سرخ سوراخی  
 به گرد گوش مویی سه چار رسته چنانک  
 را فرط شهوت حمدانم آید چنان بر حدست  
 دو ترک بر سر من نوحه با دو عمود  
 سطر سلت هر یک گذشته از سر دوش  
 را هون سستشان راستی ستر سیدم  
 کشان کشان من و آن طفل ساده را بردید  
 چو دیده بر رخ اقصی الفصاة کردم بار  
 به پیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش  
 نوی که تعبیه گشتنست در محسن نو  
 مرا و یار مرا و رهان اریس عوع  
 به حبیب فکر بر برد و از نشاط نمود  
 پس از رمایی فرمود با قرانت نام  
 که ای دو ملحد معون من چه هنگامه است  
 خوب دادم کاین طفل ساده را پدرش  
 ز من به حکم سفاقت فرار کرد و سحر  
 و را رهیت من بست گشت سد ازار  
 شدند خلق را هر گوشه جمع و برستند

را چار موی دویدند از صغیر و کبیر  
 به دام عشوه برافشانند دانه تروریر  
 گهر را حرع فرو ریخت همچو انر مطیر  
 را بیم جهرة من رود شد سان دریر  
 که چون فشارش از کف برون رود چو حمیر  
 چو حرم کوک مزیح در حصیص مدیر  
 کسی فانت کهن سال را کند تححیر  
 که میل قدمش آمد ستون چرخ شیر  
 که راست گفنی آن هر دو مسکوب و بکیر  
 بر آن صفت که را بهوی سر دو گوش حمیر  
 به غاشی که شدم مسلای رخ رحیر  
 به سوی حضرت فاضی که تا کند تعزیر  
 شناختم به قرانت که هست را اهل سمیر  
 که ای به فصل و عدالت به روزگار شهر  
 فصای حاجت یک شهر از قبیل و کثیر  
 دو بدره از من و یک بوسه رو به رشوه بکیر  
 سسمی به چنان کاین و آن شود حیر  
 چنان که پرده عاصم درید و اس کشیر<sup>۱</sup>  
 مگر به یکدگر آمیخت سوس و سیر  
 به من سپرد و برین شاهدت حتم صغیر  
 به صف کردمش انسر کند حکم اسیر  
 چو مرغ در قفس فتاده برکشید صغیر  
 به حکم ظاهر بر دبل عصمتم تفصیر

چو این شنید برافراخت بال و گشت به خلق  
گر آنچه گفت فلان راست گفت جریش بیست  
چو من سرمه که در سرمه‌دان کسد فرو  
به اتفاق سخن حمله مرد و زن گفتند  
حدیث دیده رها کن که هیچ بشنیدیم  
دو ترک سمله دویدند پیش کای قاصی  
مگر مدانی کاین کهنه رسد شیرازی  
درون شوشه سیمش پر است طلق روان  
کون جدای جهانش گرفته است به حشم  
از آن مکالمه قاصی بر آن دو حشم گرفت  
چو مرد و زن همه رفتند و بزم حالی نهاد  
مرا و بار مرا هر دو برد پیش و شاید  
چنان به حرره قاصی و شوق رعشه فتاد  
بدان رسید که قاصیچه بر جهد از جای  
و جای حشم و بازو گرفتمش به دو دست  
حجاب شرع محمد مدر که بپسندد  
مرا مبین که فتادند حشم از دنبال  
مرا ملامت مردم به طبع شیرست  
سی به چهره رسد آستان معان  
اگر حجاب ملالت ز پیش بر حیرد  
چو سر عشق نداری چگویمت که خنقل  
حدیث کودک و نرکان و قاصی افسانه است  
نو نقد خویش بهان کن ز خلق فاطمی

حیر دهید ز حال حوا و حالت پیر  
که طفل ساده ندارد ز حیر حوا گریز  
کرا شهادتی از هست گو کسد تفریر  
که آنچه گفت فلان حالی است از ترویر  
جز آنکه طفل ز دل سرکشید دانه ریز  
میرین دور از عدالت بکش سند و بگیر  
چنان ز شست شق بر شده رسد تبر  
کرو به بونه گلچهرگان کند اکسیر  
تو دانی ای که خداوند بخت بپهنده گیر  
چنانکه گاهی تسبیح گفت و گه تکبیر  
بهتم سر روح از شوح دید حیراحیر  
گرفت داد دل از بوسه ران مت کشمیر  
که از مهلت سلطان قلم به دست دبیر  
چو حروان ستمگر بر شود به سریر  
کریں معامله بگیر و پسند من بپذیر  
میرین معامله در حشر کردگار فدیر  
که بهر کسب ملامت همی کم تدبیر  
ندان مثابه که اندر مذاق کودک شیر  
بود محال که تغییر یابد از تعبیر  
محموم خلق سینی مگر به کوی فقیر  
به حکم طبع تنفر کند ز سوی عبیر  
که تا به جواب رود نفس نیکار شریر  
که بافدان محبت مراست و بصیر

## در تهیت عید غدیر و سنایش و زیور بی نظیر صدر اعظم

## میرزا آقاخان دام آقواله

شراب ناک موشم دگر ز حم عصیر  
به مهر ساقی کوثر از آن شراب حورم  
از آن شراب کز هر که فطره بی بچشد  
به حق حواجه چنان مست آل یاسیم  
دو صد قرا به شراب از به یک نفس حورم  
عجب مدار که گوهرشان شوم امروز  
دمیده صبح جیوم چنانکه بروی دم  
بر آن من که چو خورشید حرح عربانم  
سهمته مهر بی گنج فقر در دل مرا  
فقیر را به زر و سیم و گنج چاره بکنند  
اگرچه عید غدیرست و هر گه که کنند  
ولیک باده پاک و قلب پاک اولیست  
سیم رحمت بر دانه قسیم حمت و بار  
دروع شد اگر گویش مطبری هست  
لباس واحی رفعتش بلندترست  
اگر مگویم حق نیست گفته ام ناحق  
سررگ آینه بی هست در بر سر حق  
سدر لوح مشیت بزرگتر لوحی  
دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد  
زهی به درگاه امر تو کایات مطیع  
چه حای قلعه حسر که روز حمله تو  
تویی بدالله و آدم صبیح رحمت نیست

شراب پاک حورم زین سپس ز حم غدیر  
که درد ساعر او خاک را کند اکسیر  
شود در ماحصل سر کایات حبیر  
که اید از دهم حای باده بوی عبیر  
که مست تر شوم اصلاً نمی کند توفیر  
که صدهارم دریاست در درون صعبیر  
ز قبل اعود برب الملق دمد ز بحیر  
ز آن بگر که جهان را دهم لباس حریر  
که گنج نقره نبرد ترش به سیم بغیر  
ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر  
سختند از کرم خویش کردگار قدیر  
که نعت حیدر کزار را کم نفیر  
حدیو پادشهان پادشاه عرش سریر  
ولیک شرک اگر گویش که نیست مطیر  
ولیک حمله امکان ز قد و ست فصیر  
وگر مگویم حقت ترسم از تکمیر  
که هر چه هست سراپا دروست عکس بدیر  
که نقش بد اول صورتش کند تصویر  
هماندم از همه اشیا برون رود تأثیر  
رهی به رفته حکم نو ممکنات اسیر  
به عرش زلزله افتد چو ترکشی تکمیر  
که کرده بی گل او را چهل صاحب حمیر



گمانم افتد کابلیس هم طمع دارد  
 به هیچ خصم نکردی فدای مگر آدم  
 شد از علامی تو صدر شه امیر چهار  
 ححسته خواجة اعظم جمال دولت و دین  
 به دل رؤوف و به دین کامل و به عدل تمام  
 هزار ملک معظم کند به یک گفتار  
 بطیر صرب کسورست معنی حامد او  
 به خوب صدرا دیش بهشت را دیدم  
 به مصحف آب یحیی العظام بر خواندم  
 مدیح رای مہررت رمر تو اسم خواند  
 از آن سب که چو خورشید سطر مدحت آن  
 به عبد قرون از حال این فدایی خویش  
 تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست  
 همیشه تا که به پیری مثل بود عالم  
 همواره پیش سریر ملک دو کار مکن  
 نگو بیار بیار مده بسجش و سپاش

که عمو عام تو آخر بهشددش تقصیر  
 که عمرو عاص قما برزد از ره نیرویر  
 ملی علام نو بر کینات هست امیر  
 که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر  
 به کف حواد و به رخ ثاق و به رای بصیر  
 هزار شهر مسحر کند به یک تدبیر  
 که هرچه کوشد تغیل یابد از تکثیر  
 بهشت روی تو بودش سحرگهان تعبیر  
 به رنده کردن خود تو کردمش تعبیر  
 ولی بیارم خواندن گرش کسم تحریر  
 کم هیچ چشم پیدا ز بسکه هست صبر  
 چرا حیر شدی ای راز دهر حبیر  
 که هم به دره بناید اگرچه هست خنیر  
 فدای سحت حوا تو باد عالم پیر  
 به دوسدن سریر و به دشمنان شریر  
 نکش نکوت پسران برن سند بگیر

### دو مدح میرا نی خان

همی به چشم من ید که سوی حضرت میر  
 به دستی اندر تبع و به دستی اندر حام  
 به میر گوید کدین حام را بگیر و موش  
 به خصم گوید کاین تبع را بسین و بسال  
 سخن دراز چه رانی که کردگار جهان  
 بررگوار امیرا یکی به عیش بکوش

رسولی آید از ملک ری شیر و مدیر  
 مر آن یکنار پی خصم و مرین یکنار پی میر  
 که با تو خاطر شه را عصایست خطیر  
 که بر تو چشم ملک شعله می کشد چو سعیر  
 به کار رفته و آید حاکمست و حبیر  
 که با مراد تو همدوش می رود تقدیر

عنان کار به تقدیر کردگار بسیار  
 دهان شیشه گشای و لب پیاله سوم  
 پی ملاءعه در ساق دلیری رن چنگ  
 حمیر مایه گر ایست بدمگال ترا  
 چه عم حوری و سحهای تلح ناده بحور  
 تو راه راست رو و از کژی عدو مهران  
 تو هرچه کاشته بی در جهان همان دروی  
 یکی به کوه سخن را که گرچه هست حماد  
 نفود مردم گر رایجست اگر کاسد  
 چو کردگار تواند هر آنچه داند کرد  
 به حلل هرچه تو دادی حد همان دهدت  
 اگر مقدمه کار کاسدست مربع  
 به مرد دهقان سگر که نعم را در خاک  
 بزرگوارا دانی که طمع مورون را  
 بحست عذر من از بکنهای من منوش  
 شنیده ام که پریدوش از سیامت تو  
 و زهر قهر تو رسوخ گشته گسحورت  
 کس این کند که تطاول کند به منظوری  
 کس بی کند که سیامت کند به معشوقی  
 به این همان میکست آنکه بر شهاب او  
 به این همان قمرست آنکه پیش طلعت او  
 به این همان صحنست آنکه آیت رخ او  
 گمان مبر که حلال تو زو زیادتست  
 ترا به ملک بود بحر و بحر اوست به نو

که بدمگال نو بیهوده می کند تدبیر  
 عنان چاره رها کس رکاب ساده بگیر  
 که در سرش باخس فرو رود چو حمیر  
 بگو که با ن توان پخت ازین حمیر فطیر  
 نو آب نوش که بیهوده می زند صغیر  
 بهل که گندم و حو را عیان شود تسعیر  
 گمان مبر که کند حکم بیک و بد تغیر  
 ر رشت رشت دهد پاسخ از حجیر ححیر  
 به کردگار رها کن که بافدیت بصیر  
 رضا به داده او ده که عالمست و قدیر  
 و لکن مصلحتی را همی کند تأحیر  
 نه خون حبست اول که گردد آخر شیر  
 به ماه بهمن باشد که سر دهد مه تبر  
 رمعی خوش و مضمون ناره نیست گریز  
 اگرچه عمو تو ناگفته هست عذر پدیر  
 کشیده راوی اشعار من به چرخ بغیر  
 رمی سیامت بی حرم و چشم می نصیر  
 که هیچ ناظرش اندر جهان ندیده بطیر  
 که حسن او چو هرهای نست عالمگیر  
 ز نام عرش سرافیل می رند تکبیر  
 معبود می برد از چرخ آفتاب منیر  
 ز نور سورة الشمس می کند تفسیر  
 اگرچه مایه نعظیم نست ایس تحفیر  
 نو خود بگو که ده شخص نست ملک حقیر

ترا سر از به فلک رفته از حلال مزار  
اگر تو کشورگیری به روز فخر ممال  
تو گر امیری و خلقی اسیر حکم تواند  
به خود مزار که نححیر تست شیر زبان  
مگر که شد چو سپیدان پری مسحور من  
ریاست تو اگر موجب سیاست اوست  
به دوست بیم رسد از تو و به دشمن بیم  
ترس از آنکه کشد برویش به روی تو تبع  
در انگبین لب از سرکه ریزد از دشام  
به وقت صحرای سرکه انگبین بدهند  
ستم به روی اشعار من ستوده نبود  
گمان مر که نواری به شال کشمیرش  
مگو لباس حریرش دهم که فخر کند  
مگسور مهر بسایم عیر بر رافش  
علاج قلب توان کن به وصل یار حنوان  
تو بیر حارن میرای به چهره حائل ماه  
چو بود قصر وجودت ر خلق بد و بران  
چو یافت رلف تو درد دلست بدش کرد  
حمبروار بمالید از آن ترا در چنگ  
خود پای ترا در فلک که تا رین پس  
وجود تست چو می روح بخش و بر می باب  
مگر بدیدی نار را که بر سر چوب  
دو هفته پیش به خوب آمدمش که ر حشم  
به وقت حشم چو رلف ترا تافت به چنگ  
رهی مسحور ساحر حکیم فآنی

که پای او به فلک رفت حسدا نوهیر  
که او گرفته کسی را که هست کشورگیر  
امیر اوست امیری که خلق کرده اسیر  
چه حای شیر که او می کند نححیر  
پری بگر که سلیمان همی کند تسحیر  
به حان او که برو ترک این ریاست گیر  
به حای حصی حیر به حای دوست شریر  
ترس از آنکه رند مژده اش به حان تو تیر  
ر مهر چاره صحرای تست ارو بیدیر  
حکیم حصادق بیجا نمی کند تقیر  
اگر چه شعر مرا کس نمی خرد به شعر  
که یک نگاه وی آورد به هر چه در کشمیر  
که فخر از ن او می کند لباس حریر  
که رلف او را باید همی به خویش عیر  
که هر دو کون بررد به یک صحبت پیر  
ازین مریح که میراث کشیده در ربحیر  
حساب کرد ترا نار بو کند تعمیر  
که در شریعت فرصت است درد ر بریر  
که نان بخت بر باید از نور لطیر  
ربی به همت او پشت پا به چرخ اثیر  
هر آنچه پیش زنی لب فرون دهد تأثیر  
هر از تیشه رند تا شود به شکل سریر  
گرفته مار سیاهی به چنگ میر کبیر  
بقی شدم که همین بود جواب را تعبیر  
که آفتاب و مهشش بهان به حب و صیر

### در سنایش پادشاه حمصاه محمد شاه غازی طالب ثراه گوید

دوان گرفتم و بسیدم و نمودم بار  
چه روی داد که دل سرگرفتی از شیراز  
همه شکاری و بحیرگیر و صید سداز  
کمند خاطر حلقی به رلکان دراز  
در مع از آن همه مهر و وفا و عمر و بیار  
معنفت در آن رلکان چو گال بر  
دو طره دارم هریک چو چنگل شهار  
که ناکحایی و جویی و باکی دمار  
نه آن کسم که دن داده از نو گیرم بار  
شدم سوار بر آن مرق سیر گردون تار  
به کام زحش سپردم بسی شب و فرار  
نم گرفت و آنم زار شد چو تار طرار  
رمین سپردم و بردم به تحت شاه بیار  
به خانه آمدم و در گشوده بستم بار  
سم زرقص تو گفتمی که می کند پرواز  
شدم به خلوت و در را به روی کرده فرار  
به مشکمویم قمری شاه شاهان طرار  
گاهی به مطرب گفتم تو میر بی سوار  
دو گوشم از جهنی بار مانده در آوار  
شب گذشته که کردیم سار عشرت سار  
چنانکه کار به سلی کشید و باحر و گار  
به کتب ساقی مطرب سواحت دسنة ساز

رسید سامة دلدار دوشم از شیراز  
بوخته بود مرا کای مقیم گشته به ری  
شیده ام که به ری شاهان شگولند  
هلاک هستی قومی به چشمکان بژند  
گمان برم که بدان دلبران سپردی دل  
هور غمت سیمین من چو گوری سبید  
دو مژه دارم هریک چو پسته شاهین  
هلا چه شکوه دهم شرح حال خود بسوی  
قلم گرفتم و سوختمش حواب که من  
پس از فراق که کردم بسیح راه عراق  
به بل است ششم می نلال و وهاد<sup>۱</sup>  
به ری رسیدم پیش از وصول موکت شاه  
جو حسرت آمد نرفت و گرد عم بشت  
قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله  
دل ز وحدت تو گفتمی که می زند ساقوس  
حریکی دو سه حسنم طریف و مادره گوی  
به پهلوی صیمی ماه دلبران چنگل  
گاهی به ساقی گفتم که حیر و می بگسار  
دو چشمم از طربی محو مانده در ساقی  
بداده حادثه بی دور هیچ سوی مگر  
میان مطرب و ساقی فساد عریده بی  
به فرق مطرب ساقی شکست شیشه می

۱ نلال و وهاد به تریب به معنی پشه ها و رمبدهای پست است. (حاشیه چاپ خوانداری)

چه گفست ساقی گفت کجا جمال منست  
 چه گفست مطرب گفت کجا بوی مست  
 من از کربانه مجلس به هر دو مانگ ردم  
 همی چه گفتم گفتم که با فصایل من  
 که مانگه آن یک دلقم گفتم و این یک خلق  
 تو آن کسی که به زشتی ترا زسد مثل  
 تو را که گفتم که با روی رشت رخ معروز  
 ز کمر نرمک بر مک به هر دو چندیدم  
 نگفتم ز ششاسید نام و کبیت من  
 سوال فصایل قاضی از شهبهستید  
 چو این نگفتم ساقی گرفت رلف به چنگ  
 بهار آمد و دی رفت و روز عهد رسید  
 بر محبت سوی حواصی بزرگ کشوآن  
 سپس به حضرت شاه جوان بحوان و بحواه  
 قلم گرفتیم و سعد از سپاس سار حدای  
 که فر ححسته هماناد روزگار درار  
 سپهر محمد محمد شه آفتاب ملوک  
 فصایه قصه حکمش چو ناحی اندر مشت  
 به حرم گفته قواسین عقل را برهان  
 به هم رکابی خودش گدا شود پرویز  
 رهی به مرنت از هر چه پادشاه محصور  
 به حای نقطه ز کلکش فرو چکد پرویز  
 سسمه هزم ترا عیون کردگار معین  
 به از عدالت محضت بر عدوی تو ظلم

چه حاجتست که مطرب همی رسد شهناز  
 چه لار مست که ساقی همی دهد بگمار  
 بدان مثال که سرهنگ ترک با سرور  
 به دده باید و ساقی نه رود و رودسوار  
 کشانم از دو طرف کای حریف شاهد باز  
 تو را چه شد که به هر یارین هروشی بار  
 تو را که گفتم که با پشت گوژ قد سوار  
 چنانکه حسد از سار دلبری طمار  
 به خاک مقدم من بر بهید روی بیار  
 مسم که به هستم مداح شاه بنده یوار  
 که بهر خاطر من ای ادب بکنه طرار  
 سرائی نهیت شه یکی چکامه سار  
 اگر قبول وی افتد بگیر خط حوار  
 یکی نشان که به هر کشورت کند اعرار  
 به مدح شاه بدبسان شدم سخن پرداز  
 حدایگان سلاطین خدیو حصم گدار  
 که چهر شاهد دولت ارو گرفته طرار  
 قدر به چنگل قهرش چو آهن اندر گار  
 به خود کرده مواعید آرا اسحاز  
 به همعایی عمرش زمین کند پروار  
 رهی به مرنت از هر چه حکمران مستار  
 به حای بکه ز لفظش عیان شود عجار  
 عروس بخت ترا ملک روزگار جهاز  
 به از قناعت صرفست با ولای تو آر

مرار عدل تو شاهای حکایتی است عجب  
 شبیده‌ام که دد و دام و وحش و طیر همه  
 فکیده مشورنی در میانه و گمصد  
 به صید بید پور و نه میش یاند گرگ  
 تمام جانوریم و ز ررق ماگوریم  
 به رسم آدمیان هر کدامی از طرفی  
 و مهر کسب یکی گوهر آرد از عمان  
 پسنگ از مژه سورن کند شود حیاط  
 عقاب آرد حر مهره از سواحل و بحر  
 به رورگر تو چون نظم جانوران ایست  
 شه سکندر رومی به همعانی حصر  
 تویی سکندر و حصریست پیشکار درن  
 مرشته‌یست عیان گشته در لباس بشر  
 به مدح او همه اطباء خوشترست از چه  
 شهشها ملکا شرح حال معلومست  
 به ری اقامت من سحت مشکست از انک  
 کم از چارده ماهست تا ز ربح مهر  
 گر از تو عاقبت کار من شود محمود  
 سرد که رانسته رنهام مهرایی  
 و مار گرره همی تا بود سلیم الیم  
 چنانکه سرو سالد به باغ ملک سال

که کس ندیده و شبیده در عراق و حجاز  
 شکسته‌بال به کنجی شسته‌ند فر  
 که عدل شده در ررق ما بست فر  
 به عرم دزد شیر و به کمک گیرد بر  
 یکی نباید با یکدیگر شدن اندر  
 و بهر ررق نمایم پیشه‌یی آعد  
 و مهر سود یکی شکر آرد از اهور  
 هژبر از مو دیبا کند شود سرار  
 دکان گشاید و در شهرها شود حرار  
 و بیظم آدمیان حسروا چه راسم در  
 بخورده آب نقا بار مانده از نک و در  
 که آنحضرت به خاکش نهاده روی پیر  
 حبیبی است برآورده سر و حجب محار  
 مثل بود که از اطباء به بود ایضار  
 از ایسکه قافیه شعر کرده‌ام شیراز  
 به مال دارم و مرل به برگ دارم و سار  
 چو ماه یکشه هستم قرین کرم و گدار  
 و عم به خویش پیچم همی چو رلف بار  
 به رعم احتر باسار و حاسد عمار  
 ز شیر شرره همی یارب گیر بر گزار  
 چنانکه ماه یارب به چرخ محد یارب

### در ستایش امیرالاعواء العظام سر را سی جان رحمه الله فرماید

محمود ماه من که علامش بود ایاز  
 بر کف گرفت رلف که یارب به موی من

دشت دعای میر بدینگونه کرد سار  
 عمر امیر کس چو سر رلف من دراز

مهرش چو مه عارض من باد دلووار  
در کار دین چو عاشق من باد پاکسار  
بحش چو سرو قامت من باد سرقرار  
گردون چو من به درگاه قدرش برد نماز  
هر غفده بی که من کم از رلف خویش بار  
فقال او چو حس من از وصف بی بیار  
حشم وی و لراق من این هر دو خاکسار  
دندان شیر شرره و چنگال شهابار  
در دست او چو قامت من رُبع هشت بار  
نادر عراق رفته همه رور تا حجار  
منکش چو ملک حس من ایمن ز ترکسار  
آموده همچو شخص من اندر بسم و بار  
چو بان که من ز حیل بتن درم امتیاز  
پنهان من او چو ستر دهم نشان آر  
با طالعی حسنه تر از طلعت ایبار  
در عشق من سوز و به سودای من سار  
تا بنده امیری بر حواجگان سار

حشمت چو هجر طلعت من باد دلشکر  
در مال کس چو حواجه من باد بی طمع  
حشمت چو رلف تیره من باد سرنگور  
گفتی چو من به حضرت حاش تزد محدود  
در کار حصم و چهر حسودش زنده سپهر  
اخلاق او چو موی من از طع مشکسیر  
حصم وی و دهد من بی هر دو بی شمار  
در تبر او چو مژه باد تعبیه  
در چنگ او چو طره من حام نصبت حم  
آواره حلال وی و صبت حس غمز  
گش چو گنج فکر تو لبریز ارگسهر  
پرورده همچو طمع تو اندر وفا و سپهر  
ممار باد شخص وی از والای عصر  
پند بر او چو نقش حمام وجود خود  
محمود باد عاقبت او چو نام من  
و آخر چه گمت گمت که قایما چو شمع  
تا حواجه مستی در سدگی بکوش

### در ستایش پادشاه حمص ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

معنی اقبال و نصرت ز محسم کرد بار  
ملهم عبش به آن یک نکته ملهم کرد بار  
آیه ان فتحنا را بر او ضم کرد بار  
رامنی کیحسرو ماکار رستم کرد بار  
این موچهر مؤید کار بزم کرد بار

ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد بار  
بر رموز حسروی یک نکته باقی مانده بود  
قال شه نصر من الله بود ایست کردگار  
اشکوسی را به یک تیر عذاب از پا فکند  
خواست کس ابرح دین ز ر مسلم و نور کند

مست ایرد را که صد ره بیشتر از پیشتر  
 کرد کاری شه که در باغ جلال روح ملک  
 راست گویی حیمه دولت به مویی بسته بود  
 صدهزاران عقده بود از جسم شه در کارها  
 شاه پندری سلیمان بود کز انگشت او  
 صدراعظم خلق را چون آصف بن برخیا  
 سم شه را خواند و بر آن دیو بدگوهر دید  
 فال بی روح دولت را ملک بحشید روح  
 آنکه از عجب پلنگی قصه چندین شیر کرد  
 کبد حصم خانگی را هرچه خسرو در سه سال  
 چون بودش گوشمال سال اول سودمند  
 شبح عمرش را که می بالید در سنان ملک  
 ره ره شیر فلک شد آب اربین حرآت که شه  
 عالمی را کرد مات درد در شطریح و برد  
 باغ ملک از صوت وی چون صدی آشفته بود  
 دست قدرت گویی اندر آستین شاه بود  
 بر دل دشمن زد و بر حلقه های رلف دوست  
 از پریشان رلف پرچم با هرر آشفتگی  
 راده خسرو هلاکوحان هم از بخت بی  
 ور در پیغاره گردون حسده دندان نما  
 باد هر روزش را بو فتحی که گویند به سپهر

ملک و دین را هم معظم هم منظم کرد در  
 سجده بر خاک ره حوا و آدم کرد در  
 بردش با رشته تقدیر محکم کرد بار  
 حمله را سر پخته عمرش به مکدم کرد بار  
 هرمن حویی به حیلت قصه خاتم کرد بار  
 آگه از کردار دیو و حالت حم کرد بار  
 قصه کونه هرچه کرد آن اسم اعظم کرد بار  
 آشکارا معحر عیسی بن مریم کرد بار  
 جبروش صایع نر از کلب معمم کرد بار  
 خواسته کرد فاش عمو شاه مدغم کرد بار  
 چرخش اسباب پریشانی فراهم کرد بار  
 اجر از یاد نهیب پادشه حم کرد بار  
 بسجده اندر پسته این جیره صیعم کرد ساز  
 ران دغلیها کان حریف با دمام کرد بار  
 فر شه رانرو درش پیچیده در هم کرد بار  
 کاستین برچید و از بو خلق عالم کرد بار  
 دست شه هر عقده کر دلهای پر عم کرد بار  
 ریتس هر گوشه جمعی را پریشان کرد بار  
 قتل عام از مرز حنیح تا شکسان<sup>۱</sup> کرد بار  
 از بن دندان به حصم آب دندان کرد بار  
 لله الله شه عجب فتحی نمایان کرد بار

۱ خج و شکیان دو موضع است در حوزورج (حاشیه چاپ خوبه ری)



## وله ابصافی مدحه

شیرین پسر! حیر و سب ط دگر انداز  
 تا چهره زریں کم از ماعر گنگون  
 امروز حرار ماده گساری سود کار  
 از شور و شر دور رمان تا شوی ایمن  
 از حریت ما حر عم و آسیب براید  
 محل هر و فصل چو رنجم نمر آورد  
 بید چو چهن محنصر اندر تو و کارت  
 در کار چهن دیده و اندیشه رحامیت  
 با تبع فصا پسحه ردن چوون منشايد  
 ماعر طب و باده محور چاره همینست  
 ای مهر گسل ماه چگل لعبت بايز  
 حز آن تل مسمی به یکی موی در آید  
 ان موی میان طافت آن سار ندارد  
 شد ریر و ریر دل ر سرینت هله بر حیر  
 ن با تو در و نام به رفص آید از وحد  
 یسمی روح آینهوش رلف زره سان  
 پاکوب و کمر بار کی و دست بیعشان  
 در پای صمور سفک رشته عمر  
 حسده کن از ریر کمر کوه گران ر  
 که قدر نمایل به قیام آر و پریو ر  
 که چهره فروپوش ندان موی پریشان  
 که چهره پرافشاند و سحای رح رلف  
 که برگس قتل را با عمره نکی حفت

مسد به گذرگاه نسیم سحر انداز  
 گلفام می رنگین در حمام زر انداز  
 هر کار دگر هست به زور دگر انداز  
 از خم به قدح باده پر شور و شر انداز  
 از راق حم حیر و مرا بیحیر انداز  
 از تشنه می رشته فصل و هنر انداز  
 نو نیز نظر حباب او محنصر انداز  
 تدبیر به تقدیر فصا و قدر انداز  
 نگذار دلیری و به چاره سپر انداز  
 دل لؤلؤ خوشیده یاقوت نر انداز  
 ای خانه فرو رنده و ی حابه بر انداز  
 صد و سوسه بر خاطر صاحب نظر انداز  
 فلاب سر رلف به دور کمر انداز  
 رقصی کن و آن کوه به ریر و ریر انداز  
 در رفص از آن روی یکی پرده در انداز  
 یک سوسه و مشعله بر بام و در انداز  
 مایل شو و شکسته کله ر ر سر انداز  
 بر حرم فمر سلسله مشک تر انداز  
 حبیدن آهسته به کوه و کمر انداز  
 آشوب قیامت به نهاد بشر انداز  
 از شام سیه پرده به روی سحر انداز  
 یک موی سواد حش از کاشع انداز  
 آشوب به ملک ملک دادگر انداز

وز رشک شود در جگر کاشمر انداز  
اقتار ز من حمله به بوک و مگر انداز  
صد سلسله از مشک به حرم قمر انداز  
بر کام من از لب همه شیر و شکر انداز  
در گوش خود آویزه در و گهر انداز

که سرو مهی را به حرام آور از باز  
وحد آرو سماع آور و رفص آور و باری  
س عمله در طارم چرخ کهن افکس  
شش به کنار من و از سوسه شیرین  
کردی چو ورا کام من از مدح شهشه

### در مشقت مظهر المعائب اسدالله العالی بن ابیطالب گوید

ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز  
بیا که وقت شادیت و روزگار امروز  
به جای فطره همی در شاهوار امروز  
چمن مدینه ماند به کوی پدر امروز  
شده است بوم حنا ساحت نتار امروز  
خوش است وقت خریبان باده حوار امروز  
ز حبس نامه دارد به سر حمار امروز  
شد است اسر شه رنگ در نثار امروز  
که تا به سره خورد باده میگسار امروز  
بدیع آنکه شستنت هوشیار امروز  
شد است محسن ما رشک لاله زار امروز  
چو دوست هست چه حاجت به مادگار امروز  
مسلمت به حوی درین دیار امروز  
بود به حسن و جمال او چو نو بهار امروز  
ز شرم طلعت او لاله داعدار امروز  
چون ننگ مانی گردیده پرنگار امروز  
ز دست او نکشی در شاهوار امروز

رسید باد صبا مژده بهار امروز  
هوا بساط رمزد فکد در صحرا  
سحاب بر سر اطلال بوستان دارد  
ز نکبت گل سوری و اعتدال هوا  
ز بوی سسل و طیب بنفشه حطه خاک  
هم از ترشح بران هم از نسیم گل  
نگیر جام ز سافی که چرخ مبنایی  
به بوی آنکه بر آرد ز خاک تیره عقیق  
شد است سطم رمزد ز اسر روی رمیز  
بدیع نیست دلاگر جهایان مسد  
ز عکس طلعت سافق و ماده گنگون  
به یادگار عسریزان بود بهار عرب  
نی ربود دل من که پیش اهل نظر  
شان اگر به مثل گیس شکسته رحمد  
یکی به طرف دمن در گذر که برنگری  
نو گویی آنکه ز عکس رحش بسیط زمین  
بهر چه کام دل آمد مطهر آبی اگر

سوش ساد و نگدار تا گوید شیخ  
 به رندگانی فردا چو اعتمادت بیست  
 به صیقل می روش حدای را ساقی  
 ز نانه تا ببری آب بلال مطرب  
 به فرق محاسبان آمستین باد بهار  
 که رخت بردر آفاق ریح و کدورت و عم  
 ر شهرسد بقا مژده حیات رساند  
 به کاح اهل سعادت دمید گل از شاح  
 رسد به گوش دل این مژده امر هاتف عیب  
 به جای حاتم پیمبران به استحقاق  
 به رعم دشمن اسبیس خو پدید آید  
 به انکسار حدود خلاف و لشکر گفر  
 هر آنچه در سپس پرده بود کرد عیان  
 نمود از پس عمری که بود سیه گرد  
 بشست صاحب مسدودان مسدود حق  
 به گرد نقطه ایمان کشید بار دگر  
 ر کار بسدی معمار کارخانه غیب  
 سپهر نقطه تثلیث نفس کفر مسترد  
 به غیر طعنه رید از سواد چهره و دل  
 به می هستی اعدا به دست قدرت حق  
 سرد که شبهه قوی گردد آفریش را  
 به کف گرفت چو میران عدل خادم او  
 ز بیم شحه انصاف او بماند دگر  
 فستاد زلزله در کاح سازگونه کفر

که بسب همچون روش سپاهکار امروز  
 به عیش کوش و میندیش ریمبار امروز  
 سر ز آینه خاطر عمار امروز  
 یکی به رحمه رنگ تار را بحار امروز  
 نگیر ساقی گلچهره و سر امروز  
 به طبع عالم شد عیش سازگار امروز  
 صبا به فاطمه اهل رودگار امروز  
 به چشم اهل شفاوت حلیه حار امروز  
 که گشت شیر خداوند شهریار امروز  
 گرفت حو حه کزویان فرار امروز  
 ر آشتین حفا دست کردگار امروز  
 نگشت ریت سلام آشکار امروز  
 به پرمده داری اسلام پرده دار امروز  
 یکی مسیر بحق چرخ بقرار امروز  
 شکست مهر و پیر مرد عیب و عار امروز  
 مهدس ارلی آهین حصار امروز  
 بنای دین خدا گشت استوار امروز  
 به گرد نقطه ایمان کند مدار امروز  
 کسی که دم رید از مهریار غار امروز  
 گرفت صورت از شکل ذوالفقار امروز  
 میان دات وی و آفریدگار امروز  
 به یک عیار رود لیل و نهار امروز  
 سپاه حادثه را چاره جر فرار امروز  
 از او چو خدای دین گشت پابدار امروز

سمیسمه ملک گنج حله هسنی  
 دهر آن دحیره که گنجور آفریش رس  
 رسد با حطر موح کشی اسلام  
 در ر مصاف که گردد سپهر دشت عر  
 پی محاربه میهد سپاه نوی  
 عمان مظنه تنگ مخزنه رس هلال  
 ورت سلاح به کارست دشت چالش را  
 سان دامح و سیر شهاب وراثت مهر  
 عمان که گورمین را شکسته بیسی ساح  
 عمان که شیر فلک را دریده بیسی ناف  
 ز سانگ هلهله پردلان دشت مرد  
 به ممکنات ر آغار دهر تا احام  
 نو نبع بازی و ناری برون ر مکمن رحمن  
 سپهر پاسحت آرد که سر علام نوام  
 عصا به بویه دهد پاسحت که حواهی لب  
 کمن به گردن کجوان زیبره برحبس  
 حمل چو شعله نبع نرا بطاره کند  
 کند مشاهده حصمت چو فضا تبعت  
 ر بیم تیر نو گوید حدو به سوی مژه  
 به روز رزم تو چرخ برین حیل کند  
 سرد که حکم تو بر رعم روسهان دعل  
 بر آن سمد حالات چنانکه می دانی  
 شها مسم که ر کسید ز مسانه عذار  
 هرات دیبه الوان ر طبع باغم و بیست

کند به گوهر دت تو افتخار امروز  
 به پیشگاه حالات کند بشر امروز  
 به نادانی لطف تو بر کنار امروز  
 که شد محول دات تو گیرودار امروز  
 سر در صف هیجا به اقتدار امروز  
 بگیر و برون بر جنگ راهوار امروز  
 مست سلاح سپارم به مستعار امروز  
 ر من بحواه اگر ناشدت به کار امروز  
 همی ر سطوت کویال گاو سر امروز  
 همی ر مارک دلدور حاشکر امروز  
 مژه که لرزه افتد به کوهسار امروز  
 جلال مارحدا گردد آشکار امروز  
 که مرد کیست به میدان کارزار امروز  
 مرا بحواه اریس تبع رحمدار امروز  
 ر خون مژه من به کف نگار امروز  
 که هست از تو مرا چشم ربهار امروز  
 کباب گوید گردم اریس شرار امروز  
 به مرگ گوید دردا شدم دوچار امروز  
 به چشم از چه روی بیشمار حذر امروز  
 که آشکار شود شورش شمار امروز  
 به عرق شیران آون کند مہار امروز  
 که در معارک هستی نوی سوار امروز  
 شدم به دیده اسای دهر حوار امروز  
 سرا به نس ز عطای تری دثار امروز

هر آنکه شاعری او را بود شعار امروز  
شدست سحره طعنان شیرحوار امروز  
شدست از در طیبت همی شکار امروز  
ولی مبارم با مسئله گیرودار امروز  
که مدح گوی تو گردد به دهر حوار امروز  
هرار همچو می را به اختیار امروز  
فلک مساعد و اقبال مدارگر امروز  
کسی به قوت باروی اختیار امروز  
به کام خاطر احباب رهبر مدار امروز

بود شانه شیر سلامت دوان  
کسی که شیر هگر حد بد از مهانت او  
تهمنی که پیل شکارش بدی شعلان را  
به فصل گردن چرخ مرین پیچانم  
عزیز مصر و خودی ازین فزون میسند  
همی ز بحر عطای تو خواهد افزودن  
هوای مدح توام بود عمری و آمد  
همیشه تا سستاد مصیبه فرد  
بود به حمام حسود میوه کاسه تو

#### در ستایش شاهزاده رضوان و سادّه حسعلی میرزا طاب نراه گوید

طرب به سحره روح گشت عسیر  
به رسم احوان در مصر چرخ گشت عسیر  
سیم شد در مسامات ابر بحرانگیر  
به دست ساقی گلچهره حمام می لریر  
هم از ترشح این دوق عقل عیش آمیز  
هوا چو طبله عطار گشته عسیر  
ز خون حصم ملک راده پلنگ آویز  
هرار دحله خون آورد به دشت ستیر  
هور عرصه کافر درست مرجان حیر  
گیاه سرخ دمد تا به روز رستحیر  
ز بیع طوسی او هند و روم در پرهیر  
بلای حرمین عمر از چه از بلارک تبر  
رمین ملک وی و خوف آب در پرویز

صباح عید که شد باغ و راع عطر آمیز  
ز چاه دلو برون شد دو اسه یوسف مهر  
سحاب کشت ز نفطیر ژاله گوهر بار  
به چنگ مطرب هوش بعمه سار عشرت سار  
هم از نرم آن گوش هوش لحن آموز  
رمین چو دکه صناع گشته رنگارنگ  
دمن ز رنگ شقایق جد که عرصه جنگ  
ابو لشعاع حسن شه که از بهنگ حسام  
تهمنی که ز الماس گون بلارک او  
ز خاک دشت و عار و ز شر خون عدوش  
ز دمخ حظی او مصر و شام در ربهار  
صدای حوشه محل از چه از نوایر خود  
زمان عدل وی و جور باد در چسر

به گاه برم هوا حواه بدل او قاتآن  
 به نزد شوکت او چرخ در حساب طسوح  
 رهی ر شکر شکرت مذاق حال شیرین  
 نو سحرئی و تو را تاح آفتاب افسر  
 ز خون حصم چه کاریزها که جاری شد  
 ر ححر تو چنان کرد دین گرفته طرار  
 سمد عرم تو ر حلقه هلال رکاب  
 شکفته رویی تو شکر آورد ر شریک  
 هر آنکه رحمت به رصوان کشد ز درگاه تو  
 ر ححر تو شود غنچه از جهان رایل  
 به غیر سیرة نبوت که سرح روست و حور  
 دلت به گاه کرامت محیط لؤلؤ رای  
 به عرم سیر ثریا اگر ز عرصه خاک  
 ر چار چیر غفلش به بیم لحظه کند  
 دو هفته بیش که از هتزار باد بهار  
 به طیش حبش حران ارج فوج موح صاحب  
 به سوی ملک مشکه ر طوس موک شاه  
 ورن سپس سوی ترشیر باره راند چندانک  
 شد از خلوت الطاف شه ر شوری سحت  
 به فتح باره تربت دوباره باره شاه  
 کون نوید بشارت رسد ر هتف عیب  
 هماره تا که بم و ریر چنگ و بریط را  
 به زیر حکم تو سادا مخالفان را سر

به روز رزم لگدکوب قهر او چنگیر  
 به برد همت او بحر در شمار قصیر  
 چنانکه از شکرافشایی شکر پرویز  
 تو خسروی و تو را حگ آسمان شدیز  
 ر بحر تیغ بهنگ افکس تو در کنار  
 که کعبه حسرت اسلام دارد از پاریز  
 هروس نحت تو را ملک روزگار جهیز  
 ترش حبیبی تو حصم آورد ر مویر  
 چنان بود که به تنه رو بهد ز ححیر  
 بدان مثانه که رفع صدع از گشیز  
 کسی/مدیده شفاق برآید از شمیر  
 گفت له وقت سخاوت صاحب گوهر ریز  
 زند به پهلوی بکران تبر نک مهمیر  
 فلک ملاحظه چار بدر در پرویز  
 هوای باع شود مشک سیر و عطر آمیز  
 بدان صحت که به حوارم لشکر چنگیر  
 بهاد رو چو الب ارسلان به عرم سنیر  
 به ملک فارس اتانک به شهر مصر هزیر  
 مذاق حصم ترش روی نبح در ترشیر  
 ز خاک ملک شانور گشت گردانگیر  
 که ماگیر عدو رو بهد به راه گیر  
 گدر بود به شانور و رایل و سیر  
 ر مرز و بوم هری تا به سخت خرحیر

## در ستایش مرحوم محمدشاه غازی گوید

کس نهاد چو من دلی رارش / که بود سازگوبه همنحارش  
 از ره و رسم مردمی به کنار / سینه رای اهرمن وارث  
 بساده پیمای و رسد و امردیار / سیدلی پیشه عاشفی کارش  
 هر کجا عشرتی به طبع رمار / هر کجا محبتی پرستارش  
 رنج بحلیست جان او برگش / درد بودیست جسم او تارش  
 روز نیره چو موی حناش / نعت حیره چو حوی دلدارش  
 سال و مه یار درد و اندوهش / روز و شب حب ریح و نيمارش  
 دایم از حاصل نظرباری / در حسوست گرم بازارش  
 از هوس سر به سر چو بوتیمار / بار بینی سقیم و بیمارش  
 کس ندیدست در تمامی عمر / جبرئیل ریش و ناله رارش  
 وین محتر کرب همه محنت / شهادت و بیست آزارش  
 همه را دل به عشرت آرد قلیل / جز دل من که عم بود بارش  
 مردم از خود سری و خودرایی / یا به دامی بود گرفتارش  
 گه به یاد بنی مومن میما / دیده گریبان بود شمن وارث  
 گه به فکر مهی سهیل حسین / گشته بر رخ سرشک سیمارش  
 دهر رویی گهی به چاه ریح / کرده هاروت اوش نگوسارش  
 گه کمان سرویی به نیر مژه / کرده نوحیر چشم بیمارش  
 الغرض هر دمی بخواهن وقت / بگری حاننی پندیدارش  
 هر کجا شاهدیست شیرین کار / باشد از حیا و دل خبردارش  
 کارها دارد او که سوا گفت / تا سببی به سرم گفتارش  
 زهر هر پیچ او دو صد دعلست / چون کمی باز پیچ دسارش

۱. هاروت و ماروت هم دو تن از فرشتگان امعانه‌ای است که به زمین آمدند و مرتکب گناه شدند و در چاه بابل زندانی گشتند (از فرهنگ معین).

گرَم از فعل اوست بازارش	باده و خمر و کوکزار وحشیش
مانت بایی چو نقش دیوارش	هر کجا نقش دلبری ساده
فرش بسی به کوی حمارش	حمله بر بوی ساعری باده
دید کبک او فتد به شلوارش	چون سربسی درون شلوازی
نا بگوید به ثغه مسمارش	حبله ها کرده رنگها ربرد
چون فرامرز بر سر دارش	نشیید ر پای نا نکند
بست در دل امید زبهارش	ویک از سکه معصیت کردست
سار پرسد عمل چو دادرش	می ندانم بر او چه خواهد رفت
از گنه مدحت جهادارش	هم مگر موجب نجات شود
کاسمن بوسه زد به دربارش	شاه گبینی متان محمد شه
نَهْأ قیامت بماند آثارش	شاه غاری که چون مآثر دس
هر کجا حشر شرربارش	رسم امیت از میان بر جاست
هر کجا خلق حلد اطوارش	همچنان سی متاره است و رفتی
ایسکه گوید چرخ دوارش	دودی از مطمح عطای ویت
پی تعدیت حان اشرارش	نیخ ا و دور چیست نهفته
باد نایید آسمان یارش	نا جهانست شاه شاه جهان

### در ستایش پادشاه جمخاه محمد شاه غاری طاب الله ثراه گوید

بدین معنی که از شادی بود هر روز نورورش	مارک داد هر عیدی به محرو خاصه نورورش
که هم هر روز بادش عید و هم هر عید نورورش	شاه گبینی محمد شه که رویش عید را ماند
حربته رحمت بردان روان طاعت آموزش	دخبره عالم امکان دو دست گنج بحثیش
حل فصری حم ایوان بهرت تبع کبیر نورش	امل طمسی سرپستان رحمت کمک در پاشش
حمال چهره هستی صمیر عالم افروزش	ستون کاج فیروزی ستان گردن افروزش
دو گوشه او دو قطره مهره حرم حور تورش	کمال اوست چرخ و نقطه اوجش بود قصه



گه نحیر سرین فلک را بردرد بارش  
 هرارد گنج را از جود در آسی سپردازد  
 بود مکیال میکائیل دست ورق محشاش  
 معادالله اگر زی چرخ گردد ناوکش پزان  
 نه پشت شیر گردون می‌المثل گر برسد مشنی  
 زمین و چرخ شایسته بودن بنده در گه  
 به ساین داد هر دژی که بم در مینه مکوش  
 سه مشکین حق و شیرین نطق او گویی جهان داده  
 جهان ویرانه‌یی در ساخت اقصیم معمورش  
 بهد آهسته رمح خویش اگر بر توده غبرا  
 چاش صدق با یردان که فرآن با همه معنی  
 الا بحوی روايت تا ز فعل هست و معقولش  
 همی هر مالی از مال دگر به مال دلخویش  
 الا تا هتتمین گردون بدور لاعنان ماند  
 نداند پیش چنان بادا فرین محنت و ماتم  
 نه گاه صید شیر آسمان را شکد یورش  
 کندشان پر همان دم باز تبع گنج‌اندوزش  
 بود چنگال عردا بل شمشیر چهارسورش  
 نه معر نه فلک تا پیر نشید تیر دلدوزش  
 به شاح گاو و ماهی ساید از اوج فلک پورش  
 گر آن‌دهد شکم حرصش گر بر نه برکتش  
 نه زابر ریخت هر رژی که کان در کبسه مکوزش  
 هر آن‌بافه که در چیش هر آن شکر که در هورش  
 فلک فیروزی در حاتم قبال طبرورش  
 شود نوک‌سان تا باغ گاو خاک مرگورش  
 برو کرد آشکارا سوره سر آیات سرورش  
 الا صرفی حکایت با رقص است و مهمورش  
 همی هر روزی از روز دگر به بحث بهورش  
 که از انجم فرو چیدست هر سو مهره دورش  
 که سوزد دور حق را جان و دین راوی و سورش

### در ستایش شاهزاده رضوان و ساده حسعلی می‌ورا طالب الله گوید

ز چشمم خون فرو ریزد به یاد چشم فتاش  
 بریشان خاطر از عشق گیسوی پریشاش  
 اگر خورشید می‌خوبی بگه کی روی چون ماهش  
 وگر شمشاد می‌خواهی بین سرو حرامش  
 به دوران هر کجا باشد دلی از عم به درد آید  
 مرا دردی بود در دل که حر عم نیست درماش

قدش سروسن و عرص گل حطش سروسن و لب عسجه  
 بود خود گلش حوی چه حاجت سپر سقش  
 شود شیرین کلامیها ر لعل دلکشش ظاهر  
 همان ننگ شکر هست پنهان در نمکدانش  
 سلامت را دعا گفتم ز شوق چشم بیمارش  
 چو نازان گربه سر کردم ر هجر لعل خمدانش  
 ز حیرانی گریبان را نمودم چاک تا دامن  
 چو دیدم کافتایی سر رد از چاک گریبانش  
 دل و دیس سرد پنهانی حمل آشکار او  
 ره جانر آشکارا رد اشارت های پنهانش  
 کمال ابرویش کرده در ره تیر مژگان را  
 چسباید رهایی مرغ جان از رحم پیکش  
 بود چون روز شام با وصال روی چون ماهش  
 شود چون شام روزم از عراق مهر تابش  
 نوگویی خویش را پاست مهر خویش حراهد  
 که رنجوری به پا نهاده رلف صرافش  
 بود آشفته چون حل عدوی پادشه مویش  
 بود خویر هم چون خنجر شه تیر مژگش  
 حسن شاه غصنر فر بریمان مان اژدر در  
 که باشد در فلاور سپه صد چون بریمان  
 به فرمایش صا و وحش و طیر و دبو و دام و دد  
 به دمنش حاتم دولت چه بقصی از سیمانش  
 بسای فتنه و سران گشت از آبادی عدلش  
 سیار مائلان کم شد ر انعام فراوانش

به گناه کینه قارن چهره نماید بسور دش  
 به روز رزم سیون روی برتابد ز میدانش  
 بسورد جان حصص از شمعۃ تبع چهارسورش  
 سالد روزگار از فرا اقبال جهانیش  
 دهد حاکم یلان بر باد آب آتش تبش  
 کند بر حسگجویان کار مشکل روم آسایش  
 چو در میدان سیاوش و ش ناید عرم گو باری  
 سر به آسمان سرگشته بیتی پیش چو گاش  
 ساید مهر تانان با صیای بدر افش  
 نیارد ابر بسان با عطای دست احش  
 بود در آستان چاکر هر ران همچو افشورش  
 بود چون پاسبان سر در هر ران همچو حاش  
 شهاگر شیر گردوت به روز رزم پیش آید  
 ر آسب نهنگ تبع خود بیتی هراسش  
 فصای عالم حاکم بدانسان هست پهناور  
 که باشد نه فلک چون حلقه بی اندر سیایش  
 در آن روزی که چون کشتی زمین در لجه هبحا  
 بود از صدمه باد مخالف بیم طوفانش  
 کشد برق سر شعله بر آرد رعد کوس آوا  
 احل ابری شود بران سهم کینه برانش  
 سیاویرد هوا چون کاوه نطع گرد از دامن  
 عمود آهنین پتک و سر بدخواه سندانیش  
 فریدون وار گرز گاو سر را چون فرود آری  
 شود معر سر صحاگ تازی حرد بدانش

وگر افراسیاب ترک گردد با نو کین آور  
 نهمن وار در ساعت نگیری تحت نورش  
 وگر چو سینه‌وش سهرام چرخ کینه آغارد  
 فرسنی دو کدان و چرخه چون هرمر به ایوانش  
 سی چون اردشیر بابکان کر طالع کرمی  
 گیراند دو سوت هفتواد از ملک کرمش  
 نو آن شیر که گر با هفتواد چرخ بستیری  
 بیداری چو لاش مرده اندر پیش کرمش  
 کشانی اشکوست را احل در بر کشان آرد  
 که بقا رسم صفت ماری قضا از تیر خفتاش  
 نراتاریست سی بود آذر گشت آسا  
 که چون در گشت هجاءاد و ش آری به حولاش  
 رمین در چار سل او ساند بر ملک زانرو  
 که آن را چار مه وان را مپی وان بر مقصاش  
 به عهد استقامت گر بدزد شیر آهو را  
 به سنگ داد خواهی شکمی در کام دستانش  
 شها تا درفشان گردیده در مدح نو قانی  
 بود حافایی ایام و خاک فارس شروانش  
 به قدر دیش خود می‌متابد مر ترا وره  
 فراتر بود شال مصطفی از مدح حسانش  
 ولی بود عجب کز قر اقبال همایوت  
 رساند شعر مر شعرا ساید سر به کیونش  
 لا تا دفتر دوران سیاهست از خط انجم  
 سخن و شهر بهر اوراق گردور فرد متوانش  
 دبیر تحت نگارد چنان موقع عمرت ر  
 که باشد از عبارات بقا اشای دیوانش

## در ستایش وزیر بی نظیر حاکم میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

ملک دوش از عروس حور نهی چون گشاید  
 چو عمان چهره شد پُر دُر و مسیمین شکست عظمایش  
 شه سال حقه بی گفتید و بپراکند در هایش  
 شب آسار بگی حمدید و بدرخشید دندانش  
 مرا اندر گنج تنهایی آری اندیشه سودایی  
 که این دولاب میبایی چرا عم راست دورایش  
 که ناگه حلقه بر در کویت شیرین شوخ دیریم  
 که تن یک توده سربست و لب یک حقه مرعایش  
 ر حاکمستم دویدم در گشودم باز بستم در  
 بگرفتم دهن و وردم بشاندم صدر ایوانش  
 یکی میبای می سپادمش در پیش ریحانی  
 می زانسان که رنگ لاله بود و بوی ریحانش  
 می راستان که چون لریر بیی ساعری از وی  
 همه کسان بمن پسنداری و کسوه بدخشانش  
 پس ز به حاکم می یا هشت یا ده بیش یا کمتر  
 چه داند حل مستی حاصه در سر هر که عاقلش  
 کله پرتاب کرد از سر قفا برون نمود از سر  
 بناگه صبح صادق سر رد از چاک گریبانش  
 ز شور باده در غم<sup>۱</sup> فرو رفت آمچنان در غم  
 که خاطر شد ز غم در هم چو گیسوی پریشانش  
 همی هر لحظه مروارید می یارید بر دامان  
 چنان که اشک غلطان رشک عمد گشت دامانش

۱ در غم پروردگار شلغم بکی ز روشنی سرفند که بگور و شربت آن معروف بوده است (فرهنگ معین)

چنان هر لحظه چشم آلود بر گردون نظر کردی  
 که گفتی حشر و دوزخ همی سار در مژگش  
 چنانش از نوک هر مژگان چکید زهر جان فرما  
 که گفتی ازدها حشمت اندر چشم هتاش  
 گهی بر لب حکایت از مسیر تیر و بهراش  
 گهی بر لب شکایت از مدار مهر و کیواش  
 نگفتمش از چه مویی گفت ازین گردون گردیده  
 که گویی جر بحث کیه نهادند بیانش  
 حفا گاهی بر احرارش ستم گاهی بر اسرارش  
 به آگه کن ز همارش به و فف کن ز سامانش  
 سمیرد موش بر رحم پلنگش تا جزا زینسان  
 سود با شیر مردان گریه حیلست در اسانش  
 نگاری چون مرا درد همی چون مهر و عه عربان  
 که چون من مهر و مه باد از لسان سور عربانش  
 همی هر دم ز خون دل مرا بر لبی بهد بر حوان  
 که یارب غیر خون دل مبادا برل بر حوش  
 چو بشنم بر آشنم به مژگان من گهر ستم  
 سپس رفتم فرو رفتم عمار محبت از حانش  
 به پاسخ گفتمش ای ترک ترک شکوه گواپرا  
 ملک یک دره بر درات عالم نیست مطاش  
 ملک آسیمه تر از ماست در محرومه هستی  
 از آن هر شام بیبی با هزاران چشم حیرانش  
 جهان را قص و سط اندر کف انسان که ایرد را  
 ز موجودی بیای حلوه گر ز انسان کر انشانش

به چنگ اسان کامل را فلک گویی بود گردن  
 چنان گویی که کف میدان بود انگشت چو گانش  
 کتاب الله کبر کبر ظهور کثرت و وحدت  
 گهی قرآن لقب فرموده یزدن گاه فرقدش  
 و حمود مجمع السحرین اسانی بود کامل  
 که اطلاق و حوب آمد هرین قید مکانش  
 صحیفه آمریش را که مصحف نام از یردان  
 به حای بای بسم الله هم اساست عموش  
 میں در عصر خاکش میں در گوهر پاکش  
 که ممکن نیست ادراکش که یار نیست نباش  
 مگو کز خاک ویرانست و ستوان ادل درو سکتش  
 به آخر گنج بود گنج حر در کعب ویرانش  
 به خاک اندر بود محروم کوز حکمتا نبچون  
 از آست ابرش گردون به گرد خاک حوالاش  
 کسی پیدا بود آدم که پیدا نیست اطرافش  
 یکی دریا بود اسان که طهر نیست پایش  
 ملک کنود که با آدم شمارد وهم همسگش  
 فلک چنود که با اسان سراید عقل همعاش  
 نگف اسان کامل ریس قما کایدون همی رانی  
 کرا دانی که در کف حل و عقد هر دو گیهایش  
 نگفتم صدر والافدر روشنرای دریادل  
 که در یک شربی پهن کوز بحر عماش  
 فلک فر میرا آقاسی آن کز مبداء فطرت  
 نصحت مبه من روحی به شان آمد و برداش

بود در شخص او پنهان همه گردون و احرامش  
 بود در دات او مصر همه گیهان و ارکانش  
 فراخای جهان بر شخص او تنگست از آن سبی  
 گهی چون بحر خوشانش گهی چون شیر عصبانش  
 ملی قدم بخوشد چون که باشد حرد محرابش  
 ملی ضیعم نکوشد چون که گردد تنگ میدانش  
 چه اعجازست ازین برتر که در یک صلبان بسی  
 جهان و هرچه در وی همچو جان در جسم پنهانش  
 فها تا شخص او آمد به گیتی عم خورد آری  
 خورد عم میزبان چون بست جان در خورد مهمانش  
 وی از عالم غمین و عالم از وی شادمان آری  
 بود زبانی به یوسف شاد و یوسف عم ر رسیدانش  
 فلک گویی می داند حدیث حَقَّتْ الْحَقَّةُ<sup>۱</sup>  
 که چون دف می خورد گاهی قفا از چنگ درباناش  
 چو خون در رگ به جرق سلطنت ساریست تأییدش  
 چو جان در تن به جسم مملکت حاریست فرمانش  
 سلامت سین و استعد که اری گو شد هرگر  
 که عذر لن قرانی در رسد چو پور عمرانش<sup>۲</sup>  
 بگوید چون سلیمان رب هاب از ادب لیکن  
 رسد می مت حاتم ر حق مُلک سلیماناش  
 جداورد جهان با عیب و لطف کیست بیماری  
 که بیم مرگ و امید بقا باشد ر بحراناش

۱ اشاره است به حدیث نبوی معروف: حَقَّتْ الْحَقَّةُ بِالْمَكَارِهِ

۲ اشاره به این آیه شریفه است: وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِهِ وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ انْظُرْ لِيكَ قَالَ لِي تَرَانِي... (فرآن کریم - ۱۴۲/۷)



بود قدر تو قسطی که آمد که افلاکش  
 بود حلم تو میرانی که چو سنگست ثلثش  
 ر آه مرد بدخواه تو مساند عریت دارد  
 هر آن سرما که گشتی هست در فصل زمستانش  
 به هر بعی که بارد ابر خود گوهراشت  
 همه شاع ز پیر حد روید از سرگ صمیرنش  
 نگارند از به لوح آنگبه نام حرمت را  
 یارد کس شکستی با هزاران پُتک و مسدش  
 اگر از گنج هستی بساوه گردد گوهر دانت  
 دوز عالم و آنچه در ملک دو عالم نیست تاواش  
 هر تیج آن بر قضا مُهم کند دُپ تو معلومش  
 هر آنج آن بر قدر مشکل کند رای تو آساش  
 خطاب و فهرست آنکو صفت بپسست و امیدش  
 رضا و حشم نیست آج آن لقب خلعت و پیرایش  
 خداوند شنیدم مرا حسان لقب دادی  
 بلی حسان بود هر که تو نگریپی ز احساس  
 کدامین بحر اری برتر که گوید آصمی چون تو  
 محمد شه محمد هست و قاتنیست حشاش  
 الا نا نوش لطف نیست عبر از عیش تائیرش  
 الا ناره هرت نیست عبر از مرگ درماش  
 عدویت رسد حاوید نادا چون حصر لیکر  
 مکان پیوسته اندر گار شیر و کام ثعش  
 خلالت را بود یک روز در گیتی مفا اما  
 چنان روری که باشد روز خمیس الف یک آش

### در ستایش شاهزادهٔ رصوان و ساده فریدون میرزا طاب ثراه گوید

نگار من که بود جایگاه در جانش  
شب شب مشک حش راع راع سریش  
شان سیاهی حل از دل گشکارش  
سپید چهرهٔ سپید چو رای دانیش  
صفا روی روح مسور صاحب نورورش  
رحان چو حش و قامت به حلوه طاروش  
همال روی لثیمت رلف پرچیش  
رح از طراوت سلطان باغ فردوش  
فدش که هر که در آفاق مست و مشتاقش  
درم حریبه علامیت سرو آرادش  
اگر به خنده در آید لب شکر خیرش  
شکر شود چو شکر حورده تن پر از ناش  
عمل سان عمل حورده می مرد انگشت  
شفای که نشاند مطهر در ساعش  
همود وار یکی داعدار رحمارش  
روایتی بود از لب ر حقیق محتومش  
دو رلف از بر چهرش به حلقه جوگون وار  
به حسن دلیری و شاهی و رصایی  
حر اینقدر به نکویی کشش سپید عیب  
کند بخیلی با من به وصل خود ارچه  
حم زمانه فریدون راد آنکه سپهر  
مؤیدی که پی ام ملک و رامش خلق  
شانه بی گهر از گف گهر آمودش

عقیق را به حگر خون کند دو مرجانش  
فرار سرگ من باغ باغ ریحانش  
سرو دراری رلف از شب رستانش  
سیاه طره مشکین چو رور سادانش  
شمیم موی معبر سیم سیمانش  
لبان چو کوثر و گیسو به حده شیطانش  
مثال خلق کریمت روی تاناش  
لب از حلاوت حلاق آب حبوش  
بیش که هر چه در ایام محو و حیرانش  
به خوی طپیده شهیدیت لعل رحشانش  
و گره حلقه در آید رح پری سانش  
پری شود چو پری دیده دل پریشانش  
رح حیرت لب شیرین شکر افشانش  
خواهری که ندارد همال در کاش  
بهدوار یکی جریه محش دیدانش  
حکایتی بود از رح شفیق نعمانش  
مرا چو گوی سراسمه دل ر چو گانش  
تمام عالم بسی به ریر فرمانش  
که اندکیست به عشاق مست پیمانش  
رخ گشاده بود چو کف جهانانش  
سار آرد بر خاک پای درانش  
خدای کرد در اقطاع ملک سلطاناش  
سموه بی شکر از سطق گوهرا افشانش

کمیته سده درگاه هزار چشمالش  
 تشنه بود از حلیم کوه الوندش  
 کمی سلاله‌یی از لطف هشت فردوش  
 ندی اوست عروسی که دهر کایش  
 دلیل تر بود از خاک جسم مدحواش  
 غساله‌یی بود از نطق جوی نسیمش  
 بهار به صدر اکابر چو قلب اوصافش  
 در آن شهادت مؤثر که شمع حرگاهش  
 رمانه کنود؟ لوحی ر حیل حوبریرش  
 نتیجه امل از همت جهانگیرش  
 زمین و هرکه بر او خادمی ر درگاهش  
 فلک چه باشد خوانی گشاده در کناش  
 سپهر در شب تاری به سائلی ماند  
 نه پیل اگرچه ر حنجر چو پیل حرطومش  
 ز سکه صولت اژدر به روز ناوردش  
 نظیر ابر بود چون که حای برگاهش  
 نوگویی آنکه حمیمست در دل در  
 به روز وقعه ر بس موج خون برانگیرد  
 طباب گردن حصمت حام پر تابش  
 عمار معرکه چرخست و آفتاب ملک  
 ر هم بریردش از آسمان بود حصمش  
 صفات اوست محیطی که نیست پایانش  
 به هرچه عزم کند تابعست گردوش  
 زبان حامة مرگست نوک شمشیرش

کعبه چاکر ایوان هزار حافاش  
 نرشچی بود از خود بحر عماش  
 کهن شراره‌سی از قهر هفت نیرش  
 سرای اوست بهشتی که چرخ رصوانش  
 غریز تر بود از چشم خاک ایوانش  
 سلاله‌یی بود از خلق باع رصوانش  
 روان به جسم ممالک چو روح فرماش  
 از آن سپهر مدور که گوی مبداش  
 ستاره چنود؟ موحی ر سبل احساسش  
 سلاله اجل از حنجر صرافش  
 سپهر و هرچه در او چاکری در ایوانش  
 فرچه باشد بانی بهاده بر خوانش  
 که خور او ز گهر پر نموده داماش  
 به شیر اگرچه ز صارم چو شیر دنداش  
 گمان بری که پر از اژدهاست جفتاش  
 همان میر بود چون مکان سکرانش  
 درون چنگ چو بی حسام بر راش  
 به تیغ نیر تشنه کسی به طوفاش  
 عقاب وادی مرگست تیر پراش  
 سهیل چرخ به کف حنجر درخشاش  
 به مه فراردهش از خاک تهیت حواش  
 حلال اوست سپهری که نیست پایانش  
 به هرچه حکم کند بنده است گیاهش  
 رسول نامه فتحست پیک پیکاش

ر رای روش او صبح اگر نگشته حجل  
جهان دلیست که کردار او بود روحش  
به گناه رزم لقب ضیعم زره پوشش  
سان اوست محیطی که خود امواجش  
به یک اشاره مسح بود به افلاکش  
چو ملک پارس اگر باشدش در حد کشور  
به ملک پارس سارده که کمتر از شریست  
بسررگوارا امیرا نویی که قادی  
چنانش بوی می مهرت از دهان آید  
اگر به ترک او صد هزار پُتک رسد  
به با ولای تو بیم از هزار شمشیرش  
به از تو فکر گشتن به هیچ سیرنگش  
بدین خلوص و ارادت که بیست ماندهش  
به آفتاب که خوانی به سحره هم چشمش  
به گوهرست و به درهم که تاز طوط کرم  
به یک شاره توان برگزید و امثالش  
همیشه ن که زمین ناستور و ونادش  
روح محمد تو سادا مبیع بیادش

دریده است و حسرت چرا گریه اش  
سحق نیست که گفتار او بود حدش  
به وقت برم صفت قلزم سجدش  
سان اوست سحابی که مرگ ساردهش  
به یک نظاره مسلم بود دو گیاهش  
عظمت بیست از گیاهان حدیو ایرانش  
به چشم ساحت ایرن و ملک تورانش  
روان به مهر تو هست از ارل گروگانیش  
که می یارد کردن ز حلق پنهانش  
به یمن مهر تو محنت تن چو سداش  
به بازگشای تو پاک از هزار پیکانش  
به از تو رای بریدن به هیچ دستاش  
بدین صفا و عهدت که بیست پایاش  
به روزگار که دای به طعمه همساش  
کند عطی تو با خاک راه یکسانش  
به یک نظاره توان سرکشید و افراش  
هماره تا که فلک پایدار ارکاش  
سرای قدر تو باد و صیغ بیادش

### در ستایش مرحوم مرور میرزا ابوالقاسم همدانی ذوالریاستین فرماید

مرا ماهیست در مشکوکه مشکین ریف پرچینش  
سی دارم بر سوری بود یک دایع ریخاش  
هوای باده گر داری سوس آن لعل صیگوش  
سپهانی هست پس حرم که یک شهرست رهوش

به هر تارست صد تبت به هر چوبست صد چیش  
مهی دارم که بر طوبی بود یک راع سریش  
شمیم باده گر خواهی بوی آن جعد مشکیش  
عروسی هست پس ریا که یک مکست کایش

ر س دیکش بین مانا روان بحشت مهریش  
به نت حده رن محط ز حده عنبر آگیش  
حطش مشکي بود بوبا که کافور دست سائبش  
حدش گنجیت حان پرور که باشد مار نیش  
مرا با آبخان حد چرخ شکبید به پرویش  
گهر و پرد پایی مار مار و کام شوشش  
نو گویی مدح سالار جهان کردند تنفیش  
سر از آینه گیتی ما رای جهانیش

ر س شیرین زبان گویی طرب حیرت دشامش  
به عمار طعنه گو محفل و لعل گوهر آمویش  
رحش ماهی بود رخشا که ریحانت حدش  
قدش سرویست در آور که آمد مار حور شیدش  
مرا با آبخان قد باغ مهرید به شمشادش  
شکر حیرد دما دم تگ تگ از لعل حنحشش  
نو گویی نعت دستور جهان دیدند تعیش  
نح مجد و ناج بعد بوالقاسم که از تماش

### المطلع الثاني من هذه القصيدة

مه آبهر حد کثر هم بر کبر کس دش  
لئی گیتی بحر نادان بادی بسب است  
کسی کن فکر ادبسی جهان را عزم نهیش  
اگر سرور دانایی خود این را رای تحریش  
به تصحیتی و تصحیتی نماید عسر عشریش  
کشد فی الحان از تلس بر سر خط ترفیش  
چنان فردش فرو ماند که پندارید عیش  
و خط استوا بيمور سارد بهر تسکیش  
جعل گر حر می موری فرستی جای سرگیش  
گرایاست و در حان بویه کشکین سیریش  
به هر مه عشری افراید به میقات ثلاثش<sup>۱</sup>  
ر س بسترد از رحسار موی همچو رویش

فلک ژاژست حارش بحر و شب آیش  
سی گردون بحر دانا گذاری بیت حارش  
حسی کثر مکر ابیسی فلک را قصد بمقدارش  
گر مهموم نادبی مر آ را فکر تهریش  
گر در دفتر تقسیم عسری قسم نادان را  
وگر در مفسم تقدیر لقی بهره دانا را  
گر از ریح فریسموس باساید دمی دانا  
وگر از حارش است ابی بر حویش پیچد  
ویکس نار پڑماست ارد نادان که باساید  
به بی لولی کرمان که دلش از صعه النوان  
رحش شد چون دل فرعون و موسی و ز موسی  
به سبت چون زبان قوم موسی کند شد موسی<sup>۲</sup>

۱ اشاره به این آیه شریفه است: وواعدنا موسی ثلاثین ليلة... (قرآن کریم آیه ۱۴۲ از سوره ۷)

۲ موسی دوم به معنی تبع سلطانی است (معبور)

توان اسرار استر ساخت بک کار موی در حار ش  
اگر باید ندارد هیچ دنا قصد تکریمش  
رس گندیده و ناپاک و رشت و تیره و معتم  
سودنا حصم دستورش چو ریز رو سستی حاصل  
مهر ملک و فر ملک ابوالقاسم که از رفعت

توان پاسد کردن بافت بک از پشم پایش  
وگر میرد نیارد هیچ عاقل ری تکفیش  
نو پنداری دهان حصم دستورست نسیمش  
به هر کاه مارح صدر جهان فرصت تهجیش  
بود اقبال او ویسی که گیهاست رامیش

### مطلع الثالث

همانا فصل تابستان سرآمد عهد نسیمش  
چو پتر بر بود سپید روز از روشی آوج  
فلک از ابر آیدون آسوسی گشته حور شدش  
قمر بدگوهری رحمت که گردون بود عماش  
به کام اندر کشید این را زمین از بیم بدگویش  
مر آن کانون که مهر افروخت در مرداد و شهر یور  
مر آن درّ غف سدس که بیضا دوخت در حورا  
مر آن مارانی قدیم که خود آراست در سرطان  
مر آن آتش که شید افروخت اندر پیشه صیعم  
رره سارد ز آب مر که باد و می پاید سن  
نو گویی نجم بید انجیر خوردست ابر آسانی  
بک از باد حور برگ رزان نو پنداری  
مکن خود و کان خود ابوالقاسم که در سینه  
محتر آب و خاک و باد و درشتش بدن ام  
گر از گردون سخن رانی بود شوکت در جده اش  
بیان او که با آیات صر قدست نوش حش  
مکن بوحمل سار ای حامد بدگوی انکارش

که مابل شد به کفنه شب ترازو بار شامش  
که ابر تیره تری تر نمود از چشم شامش  
چمن از باد ایدر سدروسی گشته سریش  
سختی کدعری بویا که هامون بود سریش  
به از افتر بهمت آن را فلک ز چشم سدیش  
عیان در آسمان دود از چه در آمان و تشریش  
با کسوروش محاب بدر جهان را عرم نردیش  
به قدرگون عمام اینک ملک را رای نصیش  
ز آب ابر اینک آسمان را قصد نسکیش  
که در هر حرگهی روش بود بران تهنیش  
که از رشع پیایی طاهرست آثار تلیش  
فلک در حصرت صدر جهان کردست توحیش  
بهان چون کین اهل کمر مهر آل یاسمش  
حب آتش و فانیارش رضا بدش عطا طیش  
ور از عمان سمرخوانی بود همت دوچندش  
کلام او که با اصوات دودست نصیمش  
مکن حاثوث وار ای دشمن بدگوی تهجیش

به کاح اندر کهیں شیریں فصای هند و شعارش  
 ما ربعی بود محتوم و نطف اوست تدبیرش  
 به سر دست آورد هر که نظر بر روی محتاحش  
 سی پڑماں اگر بختد حراج چیں و مقلاش  
 به در و گوهر آمودست بشر شره ماندش  
 چو سحار العرب شود دمان سوردنصاییش  
 محیطی هست خود او که ممکن نیست تقدیرش  
 به و همش گر بیمایی حمل گردی ر تشخیصش  
 بدانی دل و طوفان را بود خود پناه دان سرور  
 از چون محرف شد حصم لازم طعش و توبیخش  
 رهی فرخنده آن دیوان که نام اوست عنوانش  
 وثاق او دستی که هفت احرام اطعانش  
 به انارست در هوش و کیاست پور قحطانش  
 سی آن روضه سو مشاکل نیست رصواتش  
 به عدم گر درون از عام المرون سی عجب ایرا  
 به بردش چرخ صغری لیک از چرخش فرایند فر  
 جهی قدر تو کبانی که گردومت مکیالش  
 چهار مفصولة ویران ز سعی تک تعمیرش  
 حلال تست آن حرکه که احرامت اوتادش  
 فلک بهمار دور پرور سرایی ما تو تشبیهش  
 غودی کز تو رخ تابد به دورج قوت رقومش  
 در قوت فر آن دارا که فرمان بر ممالیکش

به گنج اندر کمین فسی حراج چیں و ماجیش  
 فصا گنجی بود مکثوم و حرم اوست زرفیش  
 پیا چشم او که هر که گذر در کوی مسکیش  
 بی عمگین اگر بدهد ممان روم و سقمیش  
 به مشک و غیر آکندست شعر شعری آیش  
 چو حسان المعجم بیند روان شوید دواویش  
 جهایی هست حاه او که یارا نیست تخمیش  
 به همش گر بیگاری کس مانی ر نعیش  
 که پیمایی به باع پام و صاع اسن پامیش<sup>۱</sup>  
 چنان چون مصروف شد اسم واجب جزر و تنویش  
 جهی پاینده آن ایوان که نقش اوست آدیش  
 دوائی او گستانی که نه افلاک سرچیش  
 به همراهت در قمر و غراست اسن یقطیش  
 بی این دوحه طوبی مشابیه بیت یقطیش  
 که بود یک حرف در صورت ولی معیت حمیش  
 و یک صر آری آری پایه گردد مع سعیش  
 رهی قمر تو میرانی که گنجه نیست شاهیش  
 رمان مشرقه عریان و قمر تست تنزییش  
 شکوه تست آن صبح که افلاکست حرریش  
 چهار سبار کیں گستر روانی ما تو ترکیش  
 حسودی کز تو صریحده بیران سخن مجیش  
 رحمت تحت آن حسرو که سلطان بر ملاطیش

۱ مرد بسمن برادر یوسف بود که وقتی مرادوان - بنگر قصد قتل او را کرده بودند آن را به افکنیدن یوسف در چاه اشارت کرد

عبادت الملک و ائمه فلک در حشمت لدوله  
 چهار آشفته دل روز نبرد از سرق صمصامش  
 عطای اوست آن مضح که مهر اند غناییش  
 چو بر حنلی<sup>۱</sup> گذارد کم باح آرد از دروش  
 به رنگ بدر زلزل چون که بر عارض بود رنگش  
 به گاه کینه حدادی که لرزست قطمش  
 به طمع درم هر بدی که از مکس سرون راند  
 چو در کین طاعت برورد دبایش گوی حشرش<sup>۲</sup>  
 به صولت پیل کوشده به دوت بیل حوشده  
 گرفتیم حصم رویین تن سرودم حصم رویین در  
 یکی شیرست آتش حوی و آهن دل که در هماغه  
 چو گاه کینه لشکر بر سما شور هماغه  
 کم و برفینه پینی صد هزاران دیو و دماغش  
 پدرش آن گرد حسن بحث گردون رخس دولتش  
 برفت و ماند روی نامی که ماند تا جهان ماند  
 برفت و ماند اردو پوری که پیر عمل را فائد  
 باش آن حسرو صاحبقران کر صرّه ایرد  
 به کاح اندر چو رویین صد هزاران گره برایش  
 و شوق جان فشانی در صف هبها دهد سوره  
 رند و رامستان در شهر طاعت وای چشپایش<sup>۳</sup>  
 حوری ایوان نماید روی و سرد جای بر صدرش

که بر نه چرخ و هفت اختر بود نافه فرامیش  
 سپهر آسینه سرگه جدال از سانگ سرعیش  
 معای اوست آن مصع که چرخ آمد طو حیش  
 چو از هندی ردید رنگ ساو آرد از چیش  
 به چناندر هراهر چون که بر ابرو فتد چیش  
 به وقت وقفه نصای که مریحت مکیش  
 برد در منکت بدحواء و معشد قر فروریش  
 حو بر دی قامت افرد ستایش جوی سر ریش  
 به بل صولت دو چندانیش به بل دولت در چدیش  
 رویون دیوانه بی آتش بگون ویرانه بی ابیش  
 ثنائیم خشک چوبی در مهر بهرام چوبیش  
 چو صولت وقفه نوک بر بها بانگ هبایش  
 کم و برفینه شهری صد هزاران گوی و گرگیش  
 که تا این هر و مکت آسمان می کرد نمکیش  
 رهی احسان که تا روز حرا ناقبت نحیش  
 تبارک آن پدر کر عز و دانش پور چوبیش  
 روان جوان که جان و جسم فرما سر حواقیش  
 به جش اندر چو رویین<sup>۴</sup> صد هزاران سپیویش  
 به حجر حجر سحر به رویین نای روییش  
 بهد بر آستان از شهر خدمت روی روییش  
 چو بر یکران نماید روی و آرد پای بر ریش

۱. حنلی مسلوب به حنلان که ولایی رسیدن است که در معنی خوب پرورش می دهد. (برهان)

۲. خرد نه فتح و ب و تشدید ثانی، نام پادشاهی در ده فصل و شش مشهور و نام یکی از پهلوانان ایرانی هم بوده است. (برهان)

۳. رویین و رویین و رویین نام پسر گکاووس است.

۴. چپیان لقب پادشاه لاهور بوده است



چو بر عرش برین بیی یکی فرخنده خبر باش  
 مشک با حوی این دارا چرا نارد به اخلاقی  
 مشک کی با مشک همسر مشک کی با کبا همسر  
 فلک گر نالد از هوری ملک نارد به دستوری  
 سمی مصطفی آن صاحب صاحب لقب کآمد  
 ز حرم دوست دین ایردی حادی تکلیفش  
 بیاش کر رُشاقت پایه بر حورا و عتوقش  
 نو گویی کسک مسمی بوده نقاش عارانش  
 اگر دشمن شود فرقه ر کلک اوست نهی زش  
 فصاحت چیست محرمی که لفظ اوست لاش  
 در رشعار بلاغت پس سود اشعار شبو شر  
 مقام مصطفی حوایی بحوان احسار معراجش  
 و برپا صاحب صدر درین ایات حدیث پرور  
 یکی در چند جا تکرار جدیر در قوفیش  
 یکی در چند شعر ابطاً به جدیی چهار روشن  
 سپه داری مداسم مداسم مداسم ستاسم  
 و گر برهی قواشیش حشر شکست کر فاه  
 قوافی بست کز دم تا دو حشت تر بهم مرهم  
 قوافی را لغت باید لغت را من نیم و صبح  
 رهی حسان سحر آرای سحر انگیر قزآبی  
 سارک از عارانش تعالی ر استعارانش  
 حکایت گه ر عارانش شکایت گه ر دورانش  
 ر جانان مدح و تعریفش آمان وصف و توصیفش

چو بر نار برین یابی یکی سوخته سویش  
 مشک با حام این حورو چرا نالد به نیش  
 ر فصل آید وید ویش و بدلین واید چیش  
 که صد حور باستین درد بهن رای چهار بیش  
 امل آسوده از مهرش احسن فرسوده از کیش  
 ر رای اوست شرع احمدی نافه قویش  
 کلامش کر تراعیت طعنه بر بیضا و پرویش  
 نو گویی بطق عیبی بوده قوال مصممیش  
 و گر مسکت شود لاغر ر هرم اوست تمیش  
 بلاغت کین مرهادی که کسک و ست شیریش  
 در آفتاب رشافت پس بود ایات رنگیش  
 بر آفر نصی حویی پس آثار صمیمیش  
 دو نقصانست پنهانی که ناچارم ز تبیینش  
 به مکرری که دیوان ر رسد مقصود ر تدویش  
 که باشد بیمی از عطار و ناککی از محر جیش  
 شکر تبخیر و دانا ناگیر از طعم شیریش  
 پلاصین پوشد آنکو بست سحان و پردیش  
 پس از دوری دو توانم بدین تدبیر نکویش  
 که رانم طمع را کاین لفظ ضایسته است نگریش  
 که حسان العجم احسن گو از خاک شرویش  
 رهی ضایسته تبایش حبی ضایسته ثقیش  
 نگارش گه ر بیاش گزارش گه ر تشریش  
 به گبهان ست و نمریش به گردون دم و تدیش

گاهی بر لب و بوالغاسم ثنا و بر روح آردش  
گاهی از یاد دولتشه ر محبت لکنه در دالش  
که ر صاحب ثنا گفتن و بی با شرم بسیارش  
گاهی در شعر گفتن آن همه اصرار و تعجبش  
گاهی عذر فواهی خواستن و بطور تنبش  
کنون از نارور محل ضمیرم یک شمر باقی  
دو مه رین پیش کم یا پیش بودن چاکر میری  
مرا با حواحه ناشی دیو دیدن داد آمیزش  
ز می آمده بدر آستان هر شب صراحیش  
گاهی در بی بیدی کیک و حشمت در سر اویش  
چو حوکی موی سر اسوه و باجهای دست و پنا  
اگر لاجول پاس من بودی حافظ و حارس  
نه من چون دیو در ریمین ولی من از شرش بمن  
بهی حواحه با او رام چون نفس با شهوت  
صورت را بریدم رو که تا در عرصه محشر  
خلاف امر یردن بود و شرع پاک پیغمبر  
گرفتم حواحه کوثر بود کوثر ناگو ر آید  
ارین پس مصادح پیغمبر و دارای دورانم  
الا تا آب سود کار حر ترطیب و تریدش  
ملک پیوسته با چرخ برین انار اورنگش

گاهی بر دم ر حشمت شه دعا و در دل آمیش  
گاهی ر دگر حشمت شه ر عسرت شنه در شش  
که او هر یک دعا گفتن ولی با قصد تأمیش  
گاهی در شعر خواندن این همه انکار و تهدیش  
گاهی بود امانی بافتن وان طرر تصمیمش  
همایون باد محلی کین رط باشد پساچیش  
که کوه بستور ر رجه بر تن از ترزیش  
که صحر چهره غیر آگین بدی از رای ناریش  
به سج آلوده اندر آستین مردم معاحیش  
گاهی از بی حشمتی سنگ محبت در تساحیش  
درار و رفت و باهجار چو سل دهافش  
ر شب ر جانشنگ بهمار گادیدی شباطیش  
بلی چون مهر بورانی کرا یارای پطیش  
ولی و حشمت من چون معده ر حبالسطیش  
سیویدم اسا پیغمبر و آل میامیش  
ر صای حواحه بی چونان که چوبین رسم و بیش  
چو آمیزش به عفتش چو آلابش به غلبش  
که ستارست پیغمبر و در امت و دبش  
لا تا بار بود فعل حر تحفیف و تسحیش  
کیان همواره با مهر فلک همرا گرزیش

### در ستایش سید انبیاء صلی الله علیه و آله

که کرد از پی تعظیمش آفتاب رکوع  
کمال قدرت صانع در ایچین مصوع

چه ماه بود که ز دم حبه کرد طلوع  
به چشم صورت و معنی توان مشاهده کرد

مرا در هرچه در آفاق طبع مستعنی است  
 ولوع تشنه به آب ارچه جنباری نیست  
 بر لبیست چو چشم بحیل ننگ و مر  
 عیان سبیل توانیم تافتن به شکیب  
 علاج هرچه در آفاق ممکنست ولی  
 نظر در صید عرالان دشت عشق بیوش  
 شمیم عسر از آب رلف مشکیر آید  
 دراک یعنی المژد مر طرب  
 کند دو چشم تو با ما به جای بار سیار  
 چه معمرست ساسم به رلف مفتولت  
 چه شد که فتنه بیدار چشم فثالت  
 رمین و هر که بر او خادمد و او محذوم  
 به شکل عقرب حراره بیست شمشرش  
 سود به دعوی آجال ححنی فاطع  
 درون عیانم مکیان وجود کامل او  
 خیال سطوت او حصم را بدر دل  
 ز چن اروی قهرش عدو کند فریاد  
 بود به دهر رهر عصر عصر او ممانار  
 اگرچه از مسخط روزگار دوز پرور  
 ولی هور و سم زبان حشر او  
 بصیرتست مر و را به چشم سر که بر او  
 سحران سپس مدحت خدا و رسول  
 به حلم و همت او کوه و کان قرین نکم  
 به کوه قاف برابر چسان بهم قیراط

ولی به عشق تو چون تشنه‌ام به آب ولوع  
 مرا به عشق تو ایمنک به اختیار ولوع  
 برو دو چشم سحلی نمی‌کند ر دموع  
 عیان گریه بیاریم تافتن ر هموع  
 علاج چشمه چشمم نمی‌شود ر سوع  
 ادا الحواد در میها عس لمهاة نروع  
 به عرین حطش آن رلف شد مگر مشموع  
 کان حمامه بان علی الاراک سحوع  
 بلی ر مت باشد عجب حصوع و حشوع  
 که خاطر مر پریشایش بود مجموع  
 به عهد حسرو آفاق کرده قصد هحوع  
 جهان و هرچه در او نامند و او متوع  
 که جان نمی‌برد از رهر قهر او مدسوع  
 ولیک رشته آمل حصم ارو منقوط  
 چن عریب نماید که دل درون صوع  
 به حیرتم که چه بر حصم می‌رود ر وفرع  
 بر آن صفت که ر دیدار ماه بو مصروع  
 چنان که عید ر ایام و جمعه از اسوع  
 سواد دیده حقین او بود مفلوع  
 به وقت وقعه زود رود خون ر چشم دروع  
 بهفته بیست یکی نکته از صول و مروع  
 به نام ناهی او نامه ر کند شروع  
 که هیچ عذر باشد درین خطا مسموع  
 به بحر ژرف مقابل چسان نکن بنوع

رهی ملک میری کر کمال قوت نفس  
 رمان به وصف تو قاصر چو در بهار بهار  
 چو حصم فاعل کین تو گشت رفعتش کن  
 بیار بیست به تعریف خود دست ترا  
 شهان ملک سحر را به حضرت تو بیار  
 ز هر کز به نه کجاست تو کرده آمد سرو  
 سررگوارا دارم طمع که سرهاند  
 تو دانی اینکه برگدن این دیار از شعر  
 به خاکپای عربوت هر چنان حواریست  
 مرا از شعر همان صنعت که دهقان را  
 عجب تر آنکه کسی حر تویی که ششاید  
 اگر به چون تو کربسی کم شکایت حال  
 به سمله طمع بود بکردی که سهر معاش  
 کمال سفلگی آن را بود که شام و سحر  
 گهی ز بهر خوش آمد شود دجل سحیل  
 عرص به سرم جداوندگار من بگذر  
 پس از سلام ز من بارگو به حضرت او  
 تویی که می کسی از یک نظره فیع حدود  
 تویی که دشمن مال خودی ز فرط سوال  
 تویی مکندر و جود تو هست آب حیات  
 به برد خلق عریضت ز به نرد تو خوار  
 ز بهر خود تو رارو مهند هفت اقلیم  
 به در دیار تو جبر بحر و کان کسی مظلوم  
 مرا چو خویش شماری مگر ز غایت لطف

چو سالکان محرد گرفته پیشه قنوع  
 چنان ز عدل تو حرم چو در ربیع ربوع  
 به حکم قاعده کل فاعل مرفوع  
 که خود معرف خود گشته از کمال شیوع  
 مهند سرم هر ر به دانش تو یحیوع  
 ز هر کز به نه قصر تو حسته اند هیوع  
 عصابت توام از کبید و ورگر حدوع  
 چنان رمد که راهد ز فعل نامشروع  
 که مال در کف مباح و ز به چشم قنوع  
 به حشیک سال ز کشت زمین نامرروع  
 قشور را ز لب و سجع را ز رجوع  
 مرا مگوی حریص و مرا مگوی هیوع  
 بر آستان گریبان کشد سیر ز رجوع  
 کند به دوان بهر دو دن ز رجوع رجوع  
 گهی ز روی تعلق کند ز رجوع و رجوع  
 ز من سلام رسانش به صد حصوع و حشوع  
 که ای ز چشم تو کودک به طم مام حروع  
 تویی که می کسی از یک اشاره سجع قنوع  
 ز آن به حق مبصنتی و به خویش موع  
 همه چو حصر او بهره یب و خود مسموع  
 چو کذب پیش عدو و خطا به سرد و روع  
 به درگاه تو گرایند از بلاد شسوع  
 به در زمان تو حر سیم و ز نسی مفعوع  
 که می بخواهیم از بهر کسب مان ولوع

سی ولوع بیم از عیای طبع ولی  
 قضا عتست پسندیده سرد اهل هیر  
 به عدم که مرا مایه ز انتفاع عمل  
 مستم و هری کار درین دیار سود  
 حدیث فصل پرسد ز من کس آنگونه  
 ز بیم دهن فلسی چنان همور از من  
 کوی یکی ز دو مقصود من ز لطف برآر  
 محبت آنکه نواری مرا و پسندیم  
 به شرط آنکه چو حرما به شب ندارم بام  
 و گر به چشم تو حورم چو بیم و زرد مگردان  
 مرا احارۀ ری ده مگر به همت آناه  
 عمان به مدح پیغمبر گری فبا آبی  
 شهباهی که ز روز الست لعل و حوّد  
 به نام جسم رسل ختم کن سخن که حدای

به حدّ خویش بود هر تنجیتی مبطوع  
 ولی به چندان کر جان طمع شود مرفوع  
 به راز عم که مرا بهره ز ارتفاع رروع  
 چنان کماد که در ناب آفتاب شموع  
 که حاهلین عذر حریره از محلولع<sup>۱</sup>  
 که عاملین ولایت ز حاکم مقلوع  
 به شکر آنکه حدایت به خلق خواست بعوع  
 در آب و آتش قلب حریق و عین دموع  
 که کی شاید از مشرق آفتاب طلوع  
 که حوار تر شوم از کثرت سؤال قنوع  
 میاه حادثه و حیث عم شود مدفوع  
 که آفتاب سعادت عیان شود ز بقوع  
 شدست از پی فرجده دات او موضوع  
 ازو رسانۀ اسداع ز نمود شروع

### در ستایش رواقی مؤثر امام ثامن صامن السلطان علی بن موسی الرضا

#### عليه آلاف التحية والثناء و تدریح سأل تعمیر و نگارش آن

رهی به مرلت از هرش برده مرش نو روق  
 نوی که خاک تو با آب رحمتست محرم  
 چو دین احمد مرسل مبای تو مشید  
 ز هرچه عمل تصور کند فصای تو اوسع  
 ز آستان تو حصیست نه سپهر معطم  
 زمین ز یمن تو محسود همت کاح مطبق  
 نوی که فیض تو با قر سمدست ملق  
 چو شرع حیدر صمد قو عد تو موثق  
 ز هرچه وهم نخیل کند بای تو اوثق  
 ز خاکروب نو گردیست همت کاح مروق

۱ محلولع رسم جاهلیت بر این بوده است که اگر کسی می گفت که من بسر من است به تحقیق که خدع کردم او را، از آن پس به گناه او گرفته نمی شد (حاشیه چنانچه خواستاری)

کدام مظهر بیچون بود به خاک تو مدفون  
 حصصت تو بر از صد هزار حصص مشین  
 رس ربی و محکم رس مبین و معظم  
 چنان نماید سرگشته در فصای تو گردون  
 به برد زهت تو سر همت بهشت مصمم  
 ز صد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن  
 چو بر فرود سپهر برین که پرده بلی  
 سپهر را بشکافت ز هم تحلی سورت  
 چه قهیی تو که گر رفیع پایه تو سودی  
 چه شعلهیی تو که سودهای یک کف خاکت  
 چه سندهیی تو که در صاحت تو هست هماره  
 چه کعبهیی تو که ایستاد ز بهر طوف حریمت  
 کدام کح همایونی ای عمارت میمون  
 کدام بقعه میموسی ای سای همایون  
 کدام آیت رحمت به ساخت شده بارل  
 نوی که خاک ترا همچو تاج از پی دیور  
 نوی که چرخ نرخی درین سرای سپیخی  
 چنان که هوش به سر قبض با فصای تو منضم  
 ز بهر حفظ فصاحت فصا ز رور نحسین  
 اگر به طور تحلی کند فروع فصابت  
 به سر سپهر برین را بود هوای پریدن  
 ز سور بیصه بیصا ریوده فر تو فزه  
 هرود قبه تو ماند ایس رس شده حرکه  
 عیون اهل حرد ز غبار تست مکحل  
 به برد قبه عالیت هفت گسده گردون

که از زمین تو حیرد همی حروش انا الحق  
 روانت تو بر از صد هزار کبوه مخلق  
 به راستی که حموشیست در ندای تو اوهق  
 که در محیط یکی نادان گسیخته زورق  
 به حب صاحت تو صاحت سپهر مضیق  
 هزار صاحب و صابی هزار صابر و عمیق  
 به دامن تو سمود ز همت طارم ارق  
 چنان که صحره صفا شود ز صاعقه مشتق  
 زمین شدی مثلزلزل بسان توده ریش  
 هزار نحت مرصع هزار تاج معرق  
 اسباب شرع مستظم امور کمر معوق  
 دمی ز پایوبه بیاساید ایس تکدور اسبق  
 که هست برقری سدهات ز سدره محقق  
 که از شوق سموات برده قدر تو روش  
 که میزد ز شرف عرصهات به عرش برین دق  
 ملک نهاده به تارک فرشته هشته به مفرق  
 ز شکل طاق زوافت دهان گشاده چو مستق  
 چنان که روح به تن روح با هوای تو ملصق  
 به گرد باره خاک از محیط ساخته حندق  
 شود ز حلوه آن طور چون تواب مدقق  
 بدان امید که گردد به خاک کوی تو ملحق  
 هزار طارم امکان رده است قدر تو بیدق  
 به کوی خاک به دامن آسمان معلق  
 رقاب خلق به طوق پرستش تو مطوق  
 چو پیش کوه دماوند همت دانه حورق

دلی که بیست هواخواه آستان تو بادا  
 گریه مرکب چرخسنی ای سدی مشید  
 ز صد یکی ز فزون اندکی نمود بیارد  
 مگر تو مقصد ایحادی ای رواق معظم  
 مگر سراجة عدلی که در هوای تو تبهر  
 مگر تو روضه سلطان هشتمی که به خاکت  
 حدیو خطه امکان که از عنایت پردان  
 علی عالی اعلی امام ثامن صام  
 سپهر عدل مهین گوهر محیط خلافت  
 فووم دهر نظام جهان وسیله هستی  
 رهی عظیم با سعه بی که هست رهت  
 خو بود طاق رواق تو از نفوش معزا  
 سپهر مرتبه شعبانعلی که باد وجودش  
 نمود عزم که گردد حدود طاق رواق  
 به نیل و دوده و گلهویه و مداد مرئی  
 به سعی باقر شاپور کلک ماسی حمامه  
 به لوح ضعیف محکم کند بدایع کلکش  
 چنان که بر مصور کند به صنعت حمامه  
 به رنگ بربری کلکش کند عیان به مهارت  
 به ساحت تو رقم کرد نقشها که رشکش  
 چو گشت چمبر و سلف تو از نفوش و آیین  
 بهال فکرت قاضی در محاب معانی  
 پس از ورود سرود از برای سال طبرارت

طعن قبیح مصیقل نشان سهم موقوف  
 چرا به گرد تو می گردد این دوازده جوسق  
 شمار منقبت را دوصد حریر و هرردق  
 که هست هستی نه چرخ از وجود تو مشتق  
 مقام امن نیاید مگر به چنگل باشق  
 کد ز بهر شرف سجده هفت طارم اروق  
 هراز خرگه لاهوت بر فراشته سحوق  
 که از طعل وجودش وجود گشته مشتق  
 جهان خود بهی راده رسول مصدق  
 امین شرع ولی خدا خلیفه بر حق  
 یکی شرع مشید امام عدل مخلق  
 خو از طرار هیولا جمال هستی مطلق  
 سه روزگار مؤید ز کردگار موفق  
 به طرز قصر سمار<sup>۱</sup> و بارگاه حورنق  
 به زر و نقره و شکر و لاجورد مشتق  
 که شکل پیل کشد توک حمامه اش به پرستق  
 بسم مشک و شمیم عبیر و نکبت ربیع  
 بغیب راع و بعین کلاخ و صبیحة عقیق  
 شبید بدل و پرواز سار و جیش لقلق  
 ربان هل بیان چون ربان حمامه شود شق  
 چو نای فاحته و گردن حمامه موقوف  
 به بوستان سخن گشت در ثنای تو مورق  
 رهی رمی تو مسعود نه رواق معلق<sup>۲</sup>

۱ سمار معماری بوده که گویند قصر حورنق را او ساخته است.

۲ بر ماده تاریخ به حساب حمل صدوی سال ۱۲۵۰ هجری (قمری) است.

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و سادۀ شجاع السلطنه حسعلی  
میرزا طاب الله ثراه گوید

دوش دیدم یکی ححسته و راق <sup>۱</sup>	صاق و حمت طاق همت طفاق
صحر و خورده ب رم سوگند	سقف و بسته ب فلک میثاق
ر یکی سو نهاده ن سر سف	ر یکی گوشه چیده نادم طاق
سحۀ هیأت و کتب بحوم	حسد بهدیب و دفتر احلاق
صحف فصل و مطلق حرا	کتب نظم و هندسی اوراق
سفرها از مساحت مشاء <sup>۲</sup>	حسدها از دقایق اشراق <sup>۳</sup>
ر نالیف گوشمار <sup>۴</sup> دفس	ر نصصف سوعلی دفاق <sup>۴</sup>
سحہیی چند هم ر موسیقی	در ممدت کوچک و عشاق
ر شایور و راسل و تمبر	ر بهود و اصمهان و عراق
نسخ نسخ و رقعہی رماع	صحف ثبوت و مردهای ساق
تهیبت حواس به برد عقل شدم	کی حکیم جهان صی الاطلاق
بهر تعلیم علم ر مطالب	حاکم اندرین ححسته ر و
یا به ادریس از پی تدریس	حادر ایماکمد به استحقاق
با به صدر به صدر اس محفل	رمر شراق گوید ر اشراق
یا ابوصر اندرین منزل	بحث مشاء را کمد اطلاق
یا شہدین اندرین محسن	لب گشاسد بهر مستنطق
یا پس ر حق و عقد ملک ملک	حاکرید درین ححسته وثاق
شہ عاری ابو لشجاع که هست	کف کافش واهب الاررق
آنکه از ثقل بار خدمت او	شده به جرح حمایع لاعناق
مرگ بر روی خحشرش معنون	فتح بر زلف پرچمش مشتاق

۱ مراد ر مشاء یا حکمت مشاء فلسفۀ رمصور و برد ر حکمت اشراق فلسفۀ فلاطون است.

۲ مراد ابو الحسن کیا گوشمار بن جیمی محم بررگ نیمۀ دوم قرن چهارم هجری است (دعج).

۳ ابوعلی دقاق یکی از مشایخ بررگ صوفیه است و شرح حال وی را در تذکرۀ الاولیاء عطار می توان یافت.



حنک او سنگ صرصر ر تعجیل  
 هست هنگام کین به پشت سمس  
 بخون سدد ر بام او به عروق  
 حمرتی کرافق پدید آید  
 از طوع و عروب بصد نیست  
 خون حصمش ر سکه خورده سپهر  
 زور هیبت که سای رویین را  
 بهر سوبیدی حصامش چرخ  
 بکفش چور عروس بحشش ر  
 بحر و کان را صدای کرد و کور  
 دیگرش بنقدر معوب نیست  
 بهر تقدیم خدمتش که مشک  
 داده پروانه عقل روشنی  
 محلوا بالعدو ر لأصا  
 حرج ماسد بدگل سست  
 بار ما عمل نکنه د گهم  
 مشک از محرمان کرا کرد دست  
 ماه ناسده ست ب حورشید  
 گشت ایمان نمید محرم رار  
 کس بدین پایه از شرف نرسد  
 رده الفت آن مسحور عصر  
 آنکه ماسده مسحور طوس

تبع او رشک دورح از احراق  
 احمدی کینه خو به پشت سراق  
 جان در آید ر لطف و به عراق  
 چون گشایی سطر به استحقاق  
 کش فلک با شفق کسی اطلاق  
 کرده است از مراعه<sup>۱</sup> شرح آفاق  
 بود از فرط ناله بیم حناق  
 گوید الیوم ما بهم من واد<sup>۲</sup>  
 عهد ست آسمان به صدق صدای  
 کف او می کند ادای صدای  
 که کند حمت خویش را اسفاق  
 حسته پیوسته از حق اسیدق  
 بر که بر هفت شمع هفت طاق  
 ارکضو بالمشی و الاشراف<sup>۳</sup>  
 کمر از بهر خدمش ر بطق  
 کای مهین حق واهب حلاق  
 حرمین این وثاق عرش رواق  
 چرخ گردیده است پا آفاق  
 زانکه از اهل ریحس و بفاق  
 حر سپهر وفا و قطب وفاق  
 کاسعاش ستوده در اخلاق  
 حردش برگزیده در اخلاق

۱. مراعه به معنی تفریح است یعنی در حال که غنبدن.

۲. یعنی امروز آنان را نگه داری پس

۳. یعنی نشاند به نامداد و شبنگاه (محمود)

### در ستایش امیرکبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

کرد چون خسرو منصور روی عزم عراق  
 دهر از ظلمت شب عالمه گون بود خورشید  
 طاق ابروی سیاهش به ستمکاری حجت  
 آن یکی گفتی بر صبح رشامست دو طوق  
 بر لیس روح چو فرهاد به شیرین مرین  
 در خلوت لب شیرینش نتیجه شکر  
 چهرش اسرار حم زلفین سیه گفنی هست  
 یا یکی عدل در آویخته با وی دو ستم  
 به چو او در همه چستان کس دیده صدم  
 اعرص آمد و نشست و ر محموری شب  
 رود بر حستم و یک شیشه بیش آوردم  
 شیشه می را شیرین بگشادم رنگلو  
 وین صحت ز کهر شرابش جو بگرفتم خون  
 ریختنش از گلوی شیشه چو در کم فدح  
 دفع حیدره وی کردم از آن عطسه روح  
 مر مر دیدم به هر حال مهنای مشر  
 گفتم ر بجا به کجا دانی ای دور آهنگ  
 چون شیدایین سخن آهنگ حرع کرد و حرع  
 گفتم قفا آبی احسنت چه رو داد تر  
 به تو گفتی ر تو تا حشر سزم پیوند  
 با به کی راه مخالف روی اندر برید  
 محرم خانه و دنگاه بدین حیث بر عد  
 هجر مهلبت بدین هیأت و ترکیب چهل

در میان من و منظور من افتاد عراق  
 کان من علیه من سحر آمد به وثاق  
 حجت گیسوی درارش به دلاراری طاق  
 زین رگر گفنی بر سم ر مشکب در صفاق  
 بر ر حش حس چو پرو بر به سگر مشاق  
 در صاحب رخ رنگس سپرد سحر  
 رهره با دودی حجت و مپی با در محاق  
 با یکی صدق در آمیخته با وی دو صدق  
 به چو او در همه ترکستان کس دیده وثاق  
 کرکره خیمه و هی اشک هشتاد از آفاق  
 که گوارانده تر از شهد روان به مداف  
 بهر آن سیر که بی سبیری خون داشت حفاق  
 ر اصلا مار در افتاد همان دم به فوق  
 کرد ر آن رخ دم بکفت روح استساق  
 که ندی بکفت ر رهبر ملا را سرون  
 مورد ر ر و عص بر کف و پناه به ساق  
 گفتم ای شورتن راست بگویم به عراق  
 گهر افشاند به گلرنگ و شدش طاقت طاق  
 کف شوق به دل گشت بدین کلمت شاق  
 چو شد آخر که جس رود شکسی مبنای  
 رمسی به دگر ر که سی به عشاق  
 محرم کعبه و آنگاه بدین کفر و شوق  
 رفت جو می به سفر بی به و حیل و رفای

حاصله این فصل که چون ماده گساران لاله  
 بهتر است که تالاله به کف درد حاد  
 حشش سرو بوال بین به لب آب درون  
 مکن آهنگ عراق بدر و در سایه سرو  
 گنتم ای مه گله‌ها دارم از چرخ و رمب  
 از پی ررق بدین فصل و هر باچارم  
 دیرگاهیست که از سنگی و بمهری  
 دفر نظم معاشی که مرا سود قدیم  
 سکه حرم چو طبر در علاحت و در  
 هیچ کس ر سود خواش دامادی من  
 بکرهای محرم ر به خطا خطا بدهر  
 به کیری دهم آن پردگیان را به امیر  
 اعتصاد ملک و ملک که از بدو وجود  
 خواجۀ عصر اندک که پس از بازجداي  
 با سیم کرمش در نماید ترطب  
 ی که ماسد علامن به ارادت شب و روز  
 هر درختی که به دوران نو شاخ آرد و برگ  
 حرد از ررق خورد رای تو هشتن رارق  
 رمبستی به تواضع فلکی در رفعت  
 ظلم در عهد تو مظلوم‌تر از طفل رضیع  
 عرمت از وهم گرو گیرد در روز رهان  
 خرگه چاه ترا دولت و بهنست منور

دارد از ماده گلرنگ به کف کاس دهاق  
 ناگلی بوشی در پای گل سرخ ابق  
 در پی عیش بر او نقد روان کس اتفاق  
 راست بشی و محور ماده به آهنگ عراق  
 که نمو باد برین به فنک و همت طسای  
 که به بلدر باید شدم یا قسحاق<sup>۱</sup>  
 بدل شهید مصف دهم سم رفاق  
 باد سرخ آمد و سر باد سیه دد اوراق  
 می‌گویم محی را اطعمه همچون به محاق  
 دختر طمع مرا بسکه گرانست صدق  
 عقد ناسته دهد رود سکره سه طلاق  
 ما علامش گرم بخت دهد استحقاق  
 بهتر و بهتر ازو یسار ندارد اتفاق  
 هست دست کرمش جانوران را رواق  
 با سموم سحطش آب نماید احراق  
 خدمت را فلک از کاهکش بسته بطق  
 به نای تو محکوی شود چون وفواق<sup>۲</sup>  
 عدم از خلق شود حکم تو هشتن حلاق  
 قمرستی به شمایل ملکی در احلاق  
 خود در دور تو معروض‌تر از کودک عاق  
 رحمت ارباد سن حوید هگم ساق  
 درگه قدر تر بصورت و فحست رواق

۱ قسحاق دشی است در ماوراءالنهر که محل مکوث ترکان مدحومی بود

۲ گرید هم کرمی است و در آن کوه درختی است که بار و میوه آن به صورت آدمی و حیوانات دیگر می‌باشد و از آن صورتها صدای عجیبی برمی‌آید و سخن می‌کند و خواب می‌دهد و (برهان)

با دل راد شو ایام برست از فده  
 جنگ اقبال ترا چهر چرخست رکاب  
 کشتی حلم ترا توده عبرالنگر  
 با کف خود تو کالای کرم راست رواج  
 بیست با بارقه حنجر تو برق سریق  
 هر چه عراق کم وصف تو توانم بر آنک  
 تا قصبا دفتر قدرت را شیرازه رده  
 بسکه نگداشته با دست ابدی کرم  
 بس عجب بی که به عهد تو ر مادر راست  
 طغی شیرین دلاو برتر از راه دو گوش  
 عبدلیبی تو و حنّاد شو مشتی ور عهد  
 جلد ز آرایش برم نوشود مات چس  
 اندر آن روز که آهنگ محاربات کشد  
 گوش را دمدمه کوس بدزد پرده  
 حنجر آژده چون بحم ز هر سو طالع  
 گرد با تبع ملاصق شده و خاک به خون  
 سرگردان را ز رحم سر درد دور  
 کشتگان را همه طفل شکم آماس کند  
 مر دو مرکب همه صف سه جو کوه در دو طرف  
 نقش آفت مصور شود اندر ابدان  
 با تن از وحشت از روح بگیرند امت  
 تبع تو چون ملک الموت در آن دشت بلا

با کف خود تو آفاق محست از املاق  
 حبش احلال ترا مساحت عرش است یتاق  
 تش چشم ترا صحره صفا حرق  
 با دل راد تو بازار سخن رست بفاق  
 بس چون رهرفا اگر چند سربست براق  
 بابه وصف تو آسو ترک ست از اعراق  
 با مرندست چو تو فردی در حسن صفاق  
 همه را حاجته سان طوق مس بر اعناق  
 خلق زین پس همه چون فاختگان با اطواق  
 خلق را چاشنی روح دهد در ادواق  
 کوز پکی بقیقه پر باد سماید اشواق  
 روستایی که به شهری گذرد در اسواق  
 راست چون سیل دفاور دو طرف حیل عناق  
 روح را چاشنی مرگ درآید به مذاق  
 تبع صعل رده چون برق ز هر سو سراق  
 چون نس با عشق و لیل و عشی با اشراق  
 سم ابدان را ز آلاش خون ریح بشقاق  
 همچو مستمی کو را ورم افتد به صفاق  
 حوی روانش رس سان که ره سیل دوق  
 شکل آجال محسم شود اندر احداق  
 با هم از دهشت احقان بپذیرند اطلاق  
 کند اندر مصی جان چپایی از هاق

۱ رهرف و ثرق هر دو هم اسمایی است که بری سوز و شعور پشیم کرم (ص ۱). شب سمرخ  
 آورند حصرت و ثرق از زمین به آمد و رفت و بر آمد و رفت و سوز شده به مقام قرب رسید

فی کس زُبح تو هر خون که خورد در صف کین  
 رهر قهر تو شود در صف کین بهره خصم  
 تا الف لام شود شامل افراد همه  
 لام لطف تو بود شامل آنکو چو الف  
 ماه بحث تو رکبید حدیثش ایمن باد

چون مریضی که ز سود بودش رنج مراق  
 در سفر قسمت عشاق چه باشد عشاق  
 اندر آن وقت کزو قصد کسب استمراق  
 مرد و بکتا بودش با تو دل از هر طرف  
 تا همی ماه فلک راست به هر ماه محقق

### در ستایش شاهزادهٔ رضوان آرامگاه فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ی رلف نگار ای حشی زادهٔ شریک  
 ی مادر اهریمن و ای جواهر عصمت  
 ریحان مگرت سوده پدر عدلیه مادر  
 حادوی سیه کاری و خاموس شب تار  
 یک حلقه پربشامی و یک سلسله شیدا  
 یک مملکت آشوبی و یک معرکه عروا  
 میلاد تو در بربر و مبعده تو در روم  
 از نحمه ریحانی و از دوده مسل  
 اسپهبد رنگی و ولیعهد سعاشی  
 ساری رنو و زرافهٔ ناتار دوصد تار  
 چو دام همه پیچی و چو جام همه چین  
 ب خود پسر عمی و با مشک برادر  
 حادوی رس ساری و هندوی رس بار  
 آویخته با ماهی و آمیخته با گل  
 هم سرکشی ای رلف سیه هم متواضع  
 صوفی صفتی صاحتی رکس و تواضع  
 بر ماه سراپرده ردسنی مگر از عجب

ای اصل تو از بویه و ای سل تو از رنگ  
 ای دایهٔ پشیره و ای مایهٔ سیرنگ  
 کت ماسه به میراث از آن بوی و ازین رنگ  
 درسان رخ باری و درسان دل تنگ  
 یک گل پورستویی و یک بادیه سارنگ  
 یک طایفه ریحانی و یک قافله شریک  
 حوالان تو در حلق و میدان تو در گنگ  
 همشیرهٔ فطراسی و سوماوهٔ رزنگ  
 دارندهٔ چستی و طرارندهٔ ارتنگ  
 بویی ر تو و سل خودروی دوصد تنگ  
 چون دیو همه ریوی و چون راع همه رنگ  
 با عدلیه هم رنگی و با سلسله همسنگ  
 دیوان را سالاری و دردان را سرهنگ  
 سوداگر سودانی و همسایهٔ فرنگ  
 با نحوت گلچهری و با لالهٔ اورنگ  
 باطن همه پیرنگی و ظاهر همه سیرنگ  
 خواهی که چو برود به مبعود کنی حسنگ

حاشی تو نه نهرمن پدر گشته سیه روی  
 خلق دل حمیت به هر حلقه گرفتار  
 آینه رحسار نگار از تو صفا یافت  
 بدام مهم محل بدست و تو غر حون  
 رنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداد  
 صبر دل عشاق همی سحی از سرائک  
 بالا رده بی ساق چو راهد که روسواس  
 یا چون دو علام حشی کر پی کشتی  
 از مردمک دیده اگر دوده بساید  
 ما درد سر عشق تو داریم گرچه  
 چون چنگ بکسایی و هر موی تو از تو  
 بی طرفه که بالان دن من در تو شب و روز  
 میران رح باری و در کعبه نارت  
 نفوسم به رویی و آویخته مویت  
 مانا که دل و جسم من عاریه دادند  
 تاند رح بار از تو چو خورشید ز رورن  
 یا نرفته شمعی ز بر تافته قابوس  
 یا برگ گل ز سایه یا سور ز سایه  
 نا طبیعت دینی که سرو حلقه رسد کمر  
 مدی نه عرابی که بود حمت حواصل  
 یا هدوی عریان که نشید به دو راهو  
 یا رنگی حیران که نشید بر مهتاب  
 یا طمل سق حوان که بر پیر معلم

ناحشر مگوساری از آرایش این رنگ  
 چون طایر بر ریخته کاویخته از چنگ  
 یا آنکه سیه روی شود آینه از رنگ  
 بالای شم تاک سناکست و تو پاشنگ  
 چون شد که تو بهمار ادب گشتی و فرهنگ  
 چون کف مبرن ز دو سو بیعت آونگ  
 دامان ز پس و پیش بگیرد به سر چنگ  
 سراچه نمالد و برد از دو سو آهنگ  
 بفاش بارد که رسد نقش تو سیرنگ  
 آسوده شود درد سر خلق ز شرنگ  
 آویخته چون ندر برشم ز سر چنگ  
 چون آید و هم چنگ کشد هر نفس آهنگ  
 صد تن و تانار بسجده به حوسنگ  
 چون خط حداقل به رسد نامه حبسنگ  
 ناب و گره و غنچه و پیچ و شکی و گنگ  
 یا از شکن رلف شب نیره شادنگ  
 یا ساحنه ناحی ز یکی سوخته اورنگ  
 یا مشری از پسر به یا مه ز پاچنگ  
 یا گوهر فحری که برو پرده کشد سنگ  
 یا نحه راعی که به شهیار رسد چنگ  
 ز سهر ریاضت ز سر بتکده گنگ  
 یک دست به بندی و یک دست به آرنک  
 گردد که تعلیم گهی راست گهی چنگ

یا عود قماری ر سر محرم صمیم  
 یا گرد سپاه شه گیتی که گه کین  
 شه پزاده فریدون ملک بادل عادل  
 دیوان ادب فرد کرم دهنر دانش  
 تموید رمان حرر مان خوش ایمان  
 ای کر اثر عدل تو در موسم گرما  
 آسایش ملک نو رسیدست به حای  
 آمل نالد چو نو بر تحت سری رخت  
 چو قلب همه روحی و چو روح همه عقل  
 با صولت کاموسی و با دولت کاووس  
 گر کودک سخت نو کند میل نراژو  
 آسینه شود چرخ چو جنگ نو کند حلوی  
 در کاح تو بر ابروی صاحب بود چنین  
 وین طرفه که گر صاحب کاح تو شود پیر  
 ز جوهر رای نو کم از آینه سارد  
 با راستی عدل تو در عهد نو نقاش  
 با مهر تو سرین دمد از پنجه صمیم  
 خود تو ر بسیاری بخشش نشود کم  
 با پنجه حرم تو بود دست یقین شل  
 با تبع در حش تو آتش جهد از آب  
 چون تبع به دست تو بود ولوله در روم  
 هر جا که میان تو به کین شمله فرورد  
 در حیرت قبال تو امکان شده پنهان  
 از هستی تو رب برد صورت امکان

یا مشک قتاری ر سر لاله خود رنگ  
 بر چهره خود پرده کشد تا دو مه فرسنگ  
 کش بار خدا بر دو چهره کرده کنارنگ  
 اکسیر حرد جوهر حال عصر فرهنگ  
 اکلیل صحن تاح سحر فسر اورنگ  
 از شهر شهر کند مروحه تورنگ  
 کر یاس تو در قافله افغان نکند رنگ  
 آحال نالد چو نو بر رخس کشتی تنگ  
 چو عقل همه هوشی و چو هوش همه سنگ  
 با شوکت حمشیدی و با حشمت هوشنگ  
 نه گسد گردون سر دش کفه بارنگ  
 دیوانه شود عقل چو کوس نو کشد عنگ  
 در قصر تو بر صاحب دربان نهند رنگ  
 ر چهره او خود نو بیرون برد آژنگ  
 ن آینه نا حشر مصفا بود از رنگ  
 از سم برد که کشد صورت خرچسنگ  
 با عدل تو شاهین دمد از سایه سارنگ  
 چون دل که ر الفرونی دانش بشود تنگ  
 با حش عرم تو بود پی حرد لمگ  
 با دست در افشان تو گوهر دمد از سنگ  
 چون گرر به جنگ تو بود لرله در رنگ  
 خاک از نف او سورد تا چندین فرسنگ  
 در چهر فتراک تو گردون سود آویگ  
 بر منطق تو محر کند دانش و فرهنگ

نصرت شود حر به حم حم تو صفتون  
 فتحست پدیدار به هر جا رسی احتر  
 از ناس تو بر جنبه املاک فتد چنین  
 بی حکم تو حریفان قصا را بود روی  
 در دولت تو وصل دهرست همه بحر  
 سوخته عمرست سبابت به گه برم  
 بیرون و عمارا شکسی بر به بک گر  
 رمحت حلف عوج نماید به دراری  
 امر در کف خود تو اگر حمله گردد  
 در عهد تو شهاد بود مصحکه کک  
 شاهها ملکا دادگرا میک ستان  
 تن حوار و رور رار و احل یار و امل حصم  
 با این همه از دور دهد چهر توام یور  
 ابری تو و من خاک که بعد مسافت  
 گر قرب عیان بیست و بی قرب نهان هست  
 دوریت و من دوری معنی بود از لفظ  
 هجر تو و من هجرت داش بود از مهر  
 حانی تو و من جسم که دوری صوری  
 دورستی و مردیک بهاستی و پیدا  
 با چون شرف عقل به گفتار حردمند  
 تا پیل و رح و اسب و شه و بند و سرورین  
 نادان به سرت چتر ز گیسوی مهبی شوح  
 احباب تو پیوسته رهین طرب و عیش  
 سالی دو سه فانی اگر رسد صبی  
 و در کلک تو زیگوه همی نقش بگرد

دشمن برید در سر هر تو به بیرنگ  
 دولت دود و پیش به هر سو کی آهنگ  
 و در سم تو از چهره خورشید رود رنگ  
 با قدر تو گردون کهر را بود سنگ  
 و در کبه تو حاصل حصصت همه سنگ  
 همشیره مرگست سبابت به صفت جنگ  
 دیوان دعا را گسلی جنگ به یک جنگ  
 کش لحه خون موج رسد تا به شتالنگ  
 سسل شکمند و رمیهای رراعنگ  
 و در عدل تو صرعام بود مسخره رنگ  
 دور از تو به جان هست مرا بده آونگ  
 حاکم کنه و دل گفته و فد حفته و مردنگ  
 چون مهر که از چرخ به یافت دهد رنگ  
 هست از تو مرا رب و فر و ربست اورنگ  
 با قرب نهان قرب عیان را بود سنگ  
 کر دیده سر دوری و در دیده بر سنگ  
 هم در می آنگه که به وصلت کم آهنگ  
 هست از تو مرا هوش و حواس و هر و سنگ  
 رانسان که نه تن تو و نه سر هوش و نه دل سنگ  
 یا چون اثر عشق در آهنگ شاهنگ  
 دارند کش کش همه در عرصه شترنگ  
 نادان به گفت نبع و ابروی بینی سنگ  
 اعدای تو همواره قریب کرب و رنگ  
 بیمار بهمانی رسی و طعنه به ار رنگ  
 رودا که در ححلت بدرد پرده ار رنگ



## در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه گوید

به عرم ری چو بهادم به رحش رین حدنگ  
 جو رود بیل مسک رحش مر به راه افتاد  
 سان کشتی کش موج سوی اوج برد  
 که ناگهان مہم از پی رسید موبہ کسان  
 به سرو کشمیری سسته عاریت گویی  
 دو گیسویش همه تن حله چون کمد فساد  
 چو بال شیر دو گیسو مکند از سر دوش  
 به پیش دانه حدش در آب نواروی رلف  
 کله شکسته کمر بسته موی پُر آشوب  
 رسید همچو یکی سرخ شیر حشم آلود  
 حطش معسر و مشکین چو ساقهای حتی  
 معنی ز حم سرگشته گیسویش دل مَن  
 چه دید؟ دید مرا بر شسته سر کوهی  
 چو مار گرزہ یکی تار به اندر مشت  
 چه گفت؟ گفت سحر سنگ ر بهر ساید  
 بحار اسه است نو سوده موج به موج  
 ر سکه در گه و شمع سنگ را کند پرناب  
 مگر به دی شد و آمد بهار و در کهسار  
 روان به زمزمه آید ر ناله لیل  
 سیم مشک دهد سوی سر و سمل  
 از آب ر ححر لیل صدی رنگ آید  
 سفر کنی به چنین فصل کر حنا و حن  
 حکیم جوانی خود را تلو بر این حکمت  
 شدم به کوهه آن چون به نبع کوه پلنگ  
 شسته من ر بر او چو یک محیط بهنگ  
 به کوه و شمع شده از شهر قرب یک فرسنگ  
 دو دود و ابه اش از طرف گرد ماه آونگ  
 نگار حانه چیں و بهار حانه گسنگ  
 دو ابرویش همه بر گوشه چون کمار پشنگ  
 ولی چو نافه چیں مشک سای و عایه رنگ  
 هزار حرم دین را عیار یک حوسنگ  
 شراب خورده عرق کرده روی پر آژنگ  
 ر (هر) دو رلف دو المعی گرفته بر سر چنگ  
 رحش معش و رنگیں چو دیبهای فرنگ  
 چو مرغ توحنه مالی که بر کشد به چنگ  
 که کرد پیکر او حانه آفریش تنگ  
 چو شیر شوزه یکی تار ریر رین حدنگ  
 نو سوده می شوی گر شوی دوهده فرسنگ  
 حال را پی رحش بو کفیه سنگ به سنگ  
 گمان بری که نسیم رحش نمت قلماسنگ  
 ر سکه لاله چرد لعل روید از سم رنگ  
 به معر عطسه در افتد ر نکهت شرنگ  
 صلا ی عیش ر بد صوت صاصل و سارنگ  
 که گل دمید ز گلن به شکل طاسک رنگ  
 کسد عارف و عامی ندین دیار آهنگ  
 که کش بودی عیار و شوح و رهرو و شنگ

نگفت این و به خورشید ریخت ستاره  
 دو مژده‌اش شده همچون دو حوشه مروارید  
 چو تار چنگ پریشید تارها بر روی  
 رسکه موی همی کند و ریخت بر رخسار  
 نگفتم ای مدد روح و ای دحیره عمر  
 مگر ندانی که مال شهریار حوان  
 بهار من رخ شاهست گو مانش بهار  
 مشارتم رسد از بزم و در که فانی  
 بر آن سرم که به عرم رکاب نومی شاه  
 چو این شید طرب کرد و رفص کرد و نشاط  
 معلقی دو سه از دوق رد کسوتروار  
 گشهر ز حزع بمانی چکاند بارانار  
 به عشوه گفت مرا هم بر به همراه خویش  
 نگفتمش هسری سایدت که سپید برد  
 نگفت گیسو چوگان کم رسد از گوی  
 وگر حدنگ و کمان بایدهش ز بهر شکار  
 ورش هواست که تورنگ و کنک صید کند  
 چو درع خواهدها رلفکان مشر زره  
 همش ز حلقه چشمان رکبدار شوم  
 وگر کمند و کمان بایدهش ز ابرو و رلف  
 اگر به نظم دری خاطرش نماید میل

بدان دو غنم خزره سحت بررد چنگ  
 ز هر دو خر گهر ریخت سکه آن بت شنگ  
 حمیده از پس آن تارها ستاد چو چنگ  
 به روم چیره شد از هر کران فایل رنگ  
 ز دلرسانی بر فوج دلبران سرهنگ  
 به فزحی و سعادت شست بر اورنگ  
 بر بهشت چه ارزد بهار حایه تنگ<sup>۱</sup>  
 به پای بوس ملک رو مکی به فارس درنگ  
 در کهکشان به شکم رحش را سدم تنگ  
 چنان که گفتی از می شدت مست و ملنگ  
 چنان که صحران افندد واله و دنگ  
 شکر سلسل مدحشی فساد ننگانگ  
 مهل به فارس تمام اسیر محنت و رنگ  
 ترا به سدگی خویش شاه سهرهنگ  
 چو شه به باری چوگان و گو کند آهنگ  
 ز ابروانش کمان آورم ز مژده حدنگ  
 به من به فتنه کیم به حلوه چون تورنگ  
 چو نیر خواهدها مژگان مشر حدنگ  
 که با فخره عس در عیان نمایم تنگ  
 کمان مشکین نورم کمند عالی به رنگ  
 بواي مدحت او سر کم بدین آهنگ

## مطبع ثانی

که هر حخته بماناد شاه جم اورنگ  
 چهر گشای بوالصبر با صبر الدین شاه  
 امان عالم و حرز جهان و خوش حال  
 سریر دولت و کلیل محمد و نوح سعد  
 نریده رگ شیرین فتنه در گه صلح  
 به تارکش عوض معر عئل و دانش و هوش  
 به فرق او ر شمع رفص می کند افسر  
 ر استقامت عدلش شکفت سی کر بیم  
 گریه از پیی تعظیم حبه او بودی  
 کمال فصل و هر را کلام او برهان  
 گر آب و آبه از رایش آفرید و شدی  
 رهی دوباروی بخت ترا حرد تعوید  
 کست به و هم بگنجد از آنکه ممکن نیست  
 به یک بهال چو قدر تو رحمنه در فردوس  
 ر سهم تیر تو ر عده شیر خون گرید  
 چو قلب مسح روحی چو روح مطهر عمل  
 ز شرم روی تو در آسمان نماند ماه  
 ر پامس عدل تو شاهین به ظهر گرم نمود  
 شب میوه به شیرینک اگر سوار شوی  
 چو آفتاب شهاب افکنی بر اوج سپهر  
 ر مسوی شهر حریرل حیا مه اش باند  
 از آنکه ریس محمد ترا از آن سارید  
 به روز کیبه که از گرد اسب و خون سپاه  
 حدیو ملکستان شهریار ماهرهنگ  
 که ساعت کوشش گوش سپهر پر ز غریگ  
 مثال قدرت و مثال هوش و معنی هنگ  
 پناه دین کف عدل افسر و رنگ  
 دریده دل شیران شرزه در صف جنگ  
 به پیکرش بدل پوست قر و شوکت و سنگ  
 به پای و ر شرف بوسه می زند اورنگ  
 فرو کشد به شکم جنگهای خود هرچنگ  
 حور حوت راست نمودی بر آسمان هرچنگ  
 لغات دش و دین را بین و هرهنگ  
 به آن زلای مکدر شدی به این در رنگ  
 زهی ترازوی عمر ترا ابد پسنگ  
 که کوه قاف بگنجد به کفه در رنگ  
 به یک مثال چو روی تو بوده در ارزنگ  
 به پیشه بی که از آن پیشه رسته چوب حدنگ  
 چو عمل مصدر هوشی چو هوش حوهر هنگ  
 ر پامس عدل تو در کاروان باند رنگ  
 ر پز حویش کند سایان به فرق کسنگ  
 ر عکس روی نو گنگون شود همی شریک  
 به حصم چون که حدنگ افکنی ر پشت هدنگ  
 مصوری که رس صورت ترا سیرنگ  
 به شاح طوسی دارد به پیشه چوب حدنگ  
 شود کمیت میاه و شود کبود گریک

ر گردد گردان حورشید و ماه آهر رنگ  
گمان بری بهم آمیختند ساده و سنگ  
نه بال مرگ نهد حتم حمام پالا هنگ  
ستاری است بگیرد سق پیاده لنگ  
اگر عدوی تو اکوان بود اگر ارچنگ  
بسته شیری بر ازدها بهنگ نه چنگ  
دل زمانه مشک کسی و بیش پرنگ  
رمین ررم شود حبه حبه چون شترنگ  
مشتق از پی درمت دو دست نا آرنک  
چو کردود آدر پچان شدم ز محنت و رنگ  
که بی تو چون مه سی روره فایتم شده چنگ  
نه برم عنرت من ره ره سر کشد آهنگ  
که تی حضور توام ند دلی جو فایه سنگ  
همیشه تا بود ساده حوار طالب سنگ  
چه باد باد دو چشمش ر حوں غشقی رنگ

ر نعل اسد هامون و کوه اهر پوش  
ز خور و ره ره گردان که بر زمین باشد  
ر رحم تیر شود طاس چرخ پالاون  
شهر مهم وریر تو پیل رح ناند  
بر است چوبین گویی سوار مومین است  
چو تیغ بر کف بر رحش برشوی گویی  
رح سدره محدر کنی ز سوک سهام  
ر نقش نعل سم است پیل پیکر تو  
محرم از می و مشکند دو رح چشم و عاز  
شها به آدر بایحان تو تا کشیدی رح  
تو ماه چارده بودی و شارد ماهست  
کنون که آمدی و آمدم به حصرت تو  
چو نعمت تو فوافی از آن مکرر شد  
همره تا بود گوشه گیر در پی نام  
ر آستن حلال تو هر که گوشه گرفت

#### در ستایش شاهزادهٔ رصوان و ساده شجاع السلطنه حسعلی میرزا طاب ثراه

که ر پیرش چهره پر آرنک  
هم ارو در مذاق حصم شرنک  
هم نه رابل ارو عربو و عربک  
هم ارو مویه در سواحی رنگ  
هم رلارل ارو نه تست و تنک  
گاه سارد منتر نه کام پسنگ  
حر نه حوں عدو بگیرد رنگ

چبست آن ازدها نهاد بهنگ  
هم ارو در ایاق دوست شراب  
هم نه کابل ارو بهیب و حروش  
هم ارو وبله در اراصی روم  
هم ولاول ارو نه حلع و چبن  
گاه آرد گدر نه نازک شیر  
رنگ مرآت گور او نه مصاف

گردن شیر ماند از پیکاز  
گر به خرچنگ دیده‌یی مه نو  
حامی دهن چنان که یازد مساحت  
کسوت جان بگیرد از دشمن  
از شیریناریش گسریز است  
جان شیرین را حصص گیرد از آن  
مسکش دست خسروست آری  
خسرو راستین خسرو شاه راد  
آنکه از شرط عسل او ساهین  
شیر عریش به چرخ داده شد  
فرق ناکرده سرم را درم  
بال بایش به گوش صاف بای  
سپهوت او کند شیرمار  
داده خودش حشش نحل بر آب  
چون برد دست بر به گزیر گران  
نر شوید به آب مرگ فرود<sup>۱</sup>  
مدحت آرد به محرمان دارا  
خسروای را بر یمن معدلت  
مُلک را از نگار رافت نو  
تا توان تو دست دوران شل  
چون بهی پای، در چه در میدان  
بر یکی اشقری دوصد کاموس

ربح دیو پیچد از پیونگ  
در مه بو نظره کس خرچنگ  
کعبه را در کلیسیای فرنگ  
تا بگردد بر همه در صف حسنگ  
پیل را میل و شیر بر فرسنگ  
فوج موران درو رسد کُرنگ  
محر ریسد قرارگاه بهنگ  
که حرد را از رای او فرهنگ  
لب بر از شکوه درد از نورنگ  
و فر حرمش به خاک داده درنگ  
می‌داند حشش را از حسنگ  
شور شودش به معرعه چنگ  
س بر کشته تر به هفت اورنگ<sup>۲</sup>  
رده عدلش رجاج فتنه به سنگ  
چون رسد شست بر به نیر حسنگ  
رج بپوشد به خاک تبره پشنگ  
بدله گوید به پیلش ارزنگ  
روی گنی سراچه ارزنگ  
طعمها بر نگارخانه گنگ  
تا سمند تو پای گردون لنگ  
چون کسی حدی، بر چه بر اورنگ  
بر یکی مسدی دوصد هوشنگ

۱. مرد از هفت اورنگ بنات النعش و آن صورت دبا کبر است از جهت چهل و هشت صورت فلکی (برهان)

۲. فرود نام پسر سیاوش است که برادر کیخسرو باشد.

روز کین کز حروش شدف و نای  
 نه به مره ر ترس ماند هوش  
 هر هزبری عیان نه کوهه دبو  
 چون تو بیرون حرامی از مکس  
 مسفته یاقوت را به مروارید  
 در رمین و عار خون یلان  
 خاک را لعل ساری از الماس  
 حسروای که ره ره در سرت  
 عقل اگر ما تو لاف فهم زید  
 شاهی اندر قعای تو پویان  
 کر شود گوش روزگار از غنگ  
 نه به تنهار بیم ماند هنگ  
 هر نهنگی بهان نه چرم پلنگ  
 شیرسان سرشسته بر شربنگ  
 نینغ الماس گون گرفته به چنگ  
 رود نبل آوری نه یک آهنگ  
 چرخ را پرورن کسی ز پربنگ  
 نه سوای طرب زید آهنگ  
 کودکاش همی رسد به سنگ  
 ورته شحص ترار شاهی سنگ

### در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نسی خان گوید

دلکی داری ای شوح چو پکن پرچه سنگ  
 من به تو هر روز از ننگدلی طالب صبح  
 حنسی خط حنسی حال و فرنگی روی  
 مزه و چشم ترا هر که سبید عادل  
 مردم از سرمه کمی مردمک چشم سیاه  
 چشم از سرمه کمی تیره کف از حسا شرح  
 تو مگر آهو کی گشتی و چشمش کندی  
 اینک اینک مژگان تو گواهد است که تو  
 ره ره رنگ، هم از تیر تو گر پاره شد  
 رگ سرخی به دو چشم تو گواه دگرست  
 چشم بد دگرت اینک فمر را ز سپهر  
 باورت بیست به شب پرده رخ یکسو به  
 ای دریغ از دل سنگت که دلم دارد سنگ  
 تو به من هر شب از سنگدلی مایل جنگ  
 نه حن روی بهم با به حنسی با به سرنگ  
 و همش آید که پلنگی رده بر آهو چنگ  
 الله ای دوست مکن ای همه مردم را رنگ  
 پای ناسر همه رنگی چه کسی دیگر رنگ  
 عوص چشم خود از چهره سودی آونگ  
 رده بی بر تن آن آهو صد تیر حدنگ  
 رنگ سر بیست به چشمش ر چه از ره ره رنگ  
 که به خونریزی آن آهو کردی آهنگ  
 به سون دردی بر صورت خود سی سنگ  
 نا چو به روی تو نند به هزاران فرسنگ

دردی دیگر است ایست که دُرّ را ز صدف  
گر لبت نیست شکر حیز بیا تا بچشم  
بمش ارمگ بدردی که بود اسم روی  
سرو را حامه کنی در بر کایست قده  
همه سهدست به مزگات بود حصر میر  
میر میر و خداوند سررگان که بود  
هست با رشت او رفعت نه گردون پست  
نه جهانست خداوند جهان باد کز او

آری و در شکر سرح بهی از بیرنگ  
ورنه دندان گهر با گهرش کس همسنگ  
مانی از رنده شدی از تو گرهتی نیرنگ  
س کس ای دردک عیار از این حس و رنگ  
چون رودیش به طراری ای شاهد شنگ  
پشت گردون ز پی سحده اقبالش چنگ  
هست با هستی او دایره امکان تنگ  
شرف و محدث و اقبال و خطر دارد رنگ

### در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه قاجاری

ی رلف تو پیچیده تر از خط تیرسل  
ربحان خط از رلف شکسته تو نماید  
رلفی تو راعیست صیه کز زیر سر و  
ابروی تو بر چهره خورشید کشد تبع  
گرد لب میگون خط حصرای تو گویی  
جر رلف تو بر رخ بشیدیم که هرگز  
پیچ و خم رلف علی رعم حکیمان  
رلفی تو بر چهر تو گویی که ستادست  
ای ترک بهارست و دلم سحت فکارست  
یاد آدم از حالت مستان به گه رقص  
لحنتی به چمن بگرد و بگر که چگونه  
از سیره و گل سرو بیا سلسله دارد  
گل بیدیه باده به کف دارد از شوق  
باله به چنین فصل مساحت شستن

بهر دامن رلف تو مرادست تو سل  
چون عین رفیع از خم طعرای تر سل  
بگرفته نگون بجه ناری به دو چنگل  
گیسوی تو بر گردن ساهید سهد عل  
از حالیه بر آب بقا حصر کشد پل  
در روم گشاید حبشی دست تطاول  
تا چشم گشایی همه دورست و تسل  
سر درگه قیصر ر سحاشی دو قراول  
درمانش چهارست نی و چنگ و گل و مل  
هر که که گل از باد دراعتد به تمایل  
صلصل به سر سرو در انداخته صصل  
کافعن کند از دیس آن سلسله صصل  
در حوش و حروش آمد ران بنده بلبل  
با طرعه عرالان ز پی عیش و تعزل

مطرب چه ستادستی بشی و برن چنگ  
 نایی چه شد امروز که می می بری می  
 ناسی سرب می بحورم چند نائی  
 ترکا تو هم از چهره خود محمیری امروز  
 هر عقده که بیسی به دل تنگ من امروز  
 سرحیر و سده سده سار و نعرع  
 نقل می تلحم چه به از سوسه شیرین  
 ها بوسه سده حان پدر چند تحاشی  
 می بوش و محور عصه که با مشعل می  
 بر سسل و سربین بچم امروز که روری  
 آوج که حوایی به هر صرف نمودیم  
 گفتم به فلک چون رسم اعلام فصاحت  
 کی بود گمانم که چو طواره آسم  
 کی داشتیم یں طلی که به من عجب فروشد  
 بی بی که همین پستیم از قوت هستیست  
 سلیم که چو اسبوه شود بر ر بر کوه  
 آن اشتر مستم که مهارم کند از چرخ  
 هر چیز که تا رور و شب آید برود بار  
 هر کار که مشکل شود از چهل جهانم  
 الحمد که از همت پاکان جهان بیست  
 چون شیر دهد طعمه ام از معز پلنگان  
 قایمی مهراش اریس چرخ سمک  
 بر دامن احلال و لبعهد برن دست  
 فهرست بقا معنی حان صورت اقبال

ساقی چه شستنی سرحیر و سده مل  
 خادم که ترا گفت که می می بدهی قل  
 تا می ندهی حوش سربم چند تأمل  
 در رلف بر او عود نه از حال قرنمل  
 نگشای و برن بر حم آن طره و کاکل  
 بشی و سده سوسه بهل سار و تدلل  
 کردیم نمقل به اربن بیست نقل  
 می سده بحور حان پسر چند تعلل  
 از مشعل دهر توان کرد تعادل  
 ترسم که چو من روید سربت ز سسل  
 تا بو که به پیری کسدم بحث تکمل  
 در خاک چو قارون رودم گنج نمول  
 آثار ترقی بود انعام تمل  
 آن قوم که عصر شناسد ز غمض  
 چون مبه که از شاح درافتد ز ثقل  
 ز قله کهسار کند قصه تسقل  
 ز فرط تدلل بگرایم به تدلل  
 ساقی ترند هیچ اگر عر و اگر دل  
 حالی به خود آسان کنم آن راه نحامل  
 چون حوهر حان جسم مرا بیم نحول  
 نا بسته مرا عشق به زنجیر توکل  
 کر لاسه عصور سهراسد طمرل  
 نا واره می از چنگ عم و سگ تمل  
 قاموس حرد کر ادب گنج تمصل



سلطان جهان ناصر دین خسرو منصور  
 ای دایره چرخ بهم حسگ ترا ننگ  
 بگرفته به کف چرخ عصار حط محور  
 ارواح حقایق همه عصبود و نویی روح  
 ناکوکه ناصریت گشت پدیدار  
 گر حرم زرین تو شود حافظ احسام  
 و پر تو تیغ تو بر اصلاط متاید  
 حرمت دو جهان را به یکی دانه دهد حای  
 هاروت به حرم تو اگر معتصم آید  
 تبعث شده مدفوق ز آسایش کشود  
 شخص تو ز اعداد برد گوی فضیلت  
 حرمت سرا داد جهان داده و ایستگ  
 توحید موحد را اصفاف تو کافست  
 از مشرق و مغرب همه شاهان جهان را  
 اصل همه شاهان نویی و هر که سحر نست  
 راسان که مراد شعرا مدح ملوکست  
 در عهد تو اعداد به اعداد شبیهند  
 از مشرق و مغرب همه را دست درازست  
 ناطقی حدل کرده بی از راه کفایت  
 در نحو نحو اند دگر باب تنار  
 هر چیز که محدود بود شکل پذیرد  
 در نظم عاصر شود از حرم تو ناصر  
 آنگونه پلیدست دویت که ر بصرت  
 چون عورت عمرو است تو گویی که نه صبی

سالار جهان مخر زمان شاه تامل  
 وی اطلس گردون برین رحش ترا جل  
 تا تو که شود در صف بار تو یساول  
 شاح دقایق همه حزود و نویی کل  
 هر روز به دم تو رند بحث تامل  
 احسام جهان وارهد از سگ تحلل  
 تا حشر ز ارحام شود قطع تامل  
 تا آنکه در اجسام روا نیست تداخل  
 پیران به سوی عرش چمد از چه بایل  
 زان چو مه سویی پیش از ربح تامل  
 عدل تو در اعداد نهاد رسم تعادل  
 در مکر که چون وارهد از ننگ تعطل  
 کثیبا همه یکسان شده از فرط تشاکل  
 سهم تو در افکنده به نهیدین و ترامل  
 ناحونده هر بیست که آید به تطفل  
 هر چند مقدم به مدبخت تعزل  
 از سکه هکدی به میان رسم تعادل  
 کر خوان نوال تو نماید تناول  
 تا ره طلب سه بی از دست تناول  
 در مصرف بپسند دگر ورز تعامل  
 زان حاه تو بیرون بود از حد تشکل  
 فاصر شود از دامشان دست تسلل  
 از کشتن او طبع ترا هست نکاهل  
 نمود که رست از سطح فارس دلل

به مه سدت در رحم مام تمهل  
 حمل دو جهان روح همی کرد تحمل  
 از طبایع مبولود تو بحشید تحمل  
 اوصاف حملش نکند عقل تعقل  
 صد پرده کشد دست عفافش به نخیل  
 در حافطه بیان سرد ره به تمحل  
 ان کوه ر صد لرزه باید به لرلرل  
 تا کسب صایع نتوان کرد به ارحل  
 بر دیده نگاراد حور از بحر تحلل  
 بر دیده بهد کدک تو انگشت نفقل  
 دو راویلهی را که بهم هست ندادن  
 از چار جهت تا که برون بیست تقابل

حزم تو اگر مانع عرم تو نودی  
 حیرانم از آن دُرح عفافی که به نه مه  
 احسنت بر آن اختر عمت که جهان را  
 آن عصمت عظمی که ر مستوری و داش  
 ورفی المثل آید به تحیل صفت او  
 در حافطه گر عصمت او نقش پذیرد  
 بر کوه اگر نقش عفافش بنگارید  
 تا طئی مسالک بتوان کرد به ابدی  
 احکام ترا با قلم حیط شعاعی  
 بر هر چه کند رای تو ایما به دو اسرو  
 ناهست تساوتی دو حیط شرط نواری  
 ر چار جهت صد مقابل به تو بصرت

### در سبایش نواب فریدون میرزا طاب ثواب گوید

وی رهبره سرم و ماه محفل  
 تو روحی و گلرخار هیاکل  
 رهنس تو عمرین سلاسل  
 حبابها به شمایل تو مایل  
 جان بردم از کف تو مشکل  
 ریر دو عراب یک حواصل  
 در سسله ماه کرده مسرل  
 مهری که نگشته هیچ رایل  
 ای آتش حسوی و آهس دل  
 کاوراز قفا همی رود ظل

ای مال سمید و بخت مقل  
 تو قلبی و دلبران قوال  
 سرگرد مه شمایل تو  
 دیها به سلاسل تو مشدق  
 خون خوردیم از عم تو آسان  
 چهر تو درون حمد مشکین  
 گویی رویت به سسل رلف  
 چشمم فکست و چهر تو مهر  
 حر رلف تو از فمدی رحسار  
 حورشید سینه دم بددم

این رلف تو هست کز بناگوش  
 مسانی به سپیده دم فتاده  
 رلفین تو بر رخ از چپ و راست  
 ماسد دو کیفه تزارو  
 روی تو ز شب بر آورد رور  
 بحر الاقبال والاساطیر  
 فرما هر ما که دست رادش  
 در دشت اتصال لیث غالب  
 عاشر شده اند در ممالک  
 ای مدح نو ریزور محاسن  
 گر نوافله فرص نیست از آنچه  
 آوار احکامات سخاوت  
 راسا که سبق برد معطی  
 المصاط بدیعت از بداعت  
 در میمشان ز دور پیداست  
 در چشم بصیرت نو احسام  
 هر نقص که دهر داشت کردید  
 چون ما حاصل حیا نو مودی  
 آری به وجود گشت موحود  
 از خشک لئی و خاکساری  
 دشت به صدا حیات جاوید  
 من سبک تسخیر الامانی  
 با آنکه وجود بعد موهوم  
 حرم نو به بعد را تواند

ری چاه دفس شدت مایل  
 هاروت بگون به چاه بل  
 آویخته رور و شب مقابل  
 در وزن به یکدگر معادل  
 چون ری خدایگان عادل  
 دحر الاقصران و الاماثل  
 بحر حصصت و اسرهاطل  
 بر دست بوال غیث و بل  
 از حمل بوملش فواصل  
 وی وصف نو ریت محافل  
 بر پود نو فرص شد بواصل  
 سمعت گیرد به صوت سائل  
 همگم در بدن از مؤمل  
 صرب المثلث در فضايل  
 آثار حسیلت از شعایل  
 بر سر قلوب نیست حایل  
 از پیر تو هستی نو کامل  
 شد نظم عهدن پس از نو حاصل  
 مہیت بی به حمل حائل  
 دریا به وجود تست ساحل  
 نسبت به دعا قضای عاجل  
 من سبک تفتح المعامل  
 امریست محال برد عاقل  
 مشغول کند به هیچ شاعل

آرای تو در شان تاریک  
 در هیچ زمان رکب داشت  
 با مع تو قهقرا رود بار  
 پیوسته شود چو پوست با گوشت  
 در وقف پی نمیر آیت  
 پیوستگی نظام عدلت  
 ساداسی حدود کسم محفل  
 جسمیت جهان و اندر او نو  
 چون جان با جسم و روح ما تن  
 دست و دل و بطن و حامه نو  
 از نسیم که از درمت آویگ  
 بسا نظم نو گفته سوامع  
 یکسر همه باقصت و همدن  
 با یاری وسعت صمیرت  
 آن روز که در هر هر رم  
 از سهم عقاب نیز در جرح  
 البیض علی الرؤس تعنی  
 تسهتر اسنة العسوانی  
 الوحش یصح کالوائح  
 الرمح حشا الوحش یفری  
 من صوت سناک المدکی  
 تترج علی الثری الصیاصی  
 رخشده ترست از مشاعل  
 مشعور سادرت مشاعل  
 رس چرخ برین فصای بارل  
 از عدل تو در بدن مفصل  
 گر فرض نمی شدی فواصل  
 برداشتی از میانه فاصل  
 بحث تو هر که شد مساحل  
 چون روح به خارجی به داخل  
 ما ذات تو خلق شد فصایل  
 ری حدود تو بهترین و مایل  
 با تبیع تو بر کشف حمایل  
 شاعر تو چامه احاطل<sup>۱</sup>  
 یکجا همه مهملت و باطل  
 تدویر شود محیط حایل  
 در چرخ و زمین فتد رالزل  
 سرین<sup>۲</sup> فلک شو بد بسل  
 سالبصر کانه مراحل  
 لحو کانهها سایل  
 و لصر یصح کالثوکل  
 ساطعن کالس العوادل  
 من وقع حو فر الهیاکل  
 سمحط علی الری الحادل

۱ احاطل به فتح اول جمع خطل است و احاطل لقب عیث النعمی شاعر عرب بصرانی از قبیله بنی تغلب است که به بنی امیه پیوست و شاعر خاص دربار آنها شد.

۲ مراد از سرین فلک سر طایر و سر واقع است که دو صورت را صورت فلکی است.

و نفوس ترن کالھوسل	الرمسح نمد کالافاعی
می کف حسودک الماصل	فی رأس عدوک المارع
نصفّر لبطشک الانامل	تبیص لبأسک المارق
چون رشته به فنکۀ معازل	مسی سر دشمنان به فتراک
فره ساری به سیف ساحل	بازوی سزار ملک و دیس ر
ای یاس تو همچو مرگ هایل	ای عثم شهشه مکرم
حالی شود ایس قصیده فابل	گر قص قول خاطرت ر
لم یأت بمثلها الاوابل	شاید که به مدحتش سرایند
فآئی را اسو لمصایر	ور فصل نو اهل عصرخوانند
بعد ارسه هلاق ار محفل	ت چاره مطلقات را بیست
نک لحظه هروس ملک هطل	ر حلیه بحث نو منادا
پسوسته نعامس ما معذل	تا منطفه در دو سفته دارد
حوزشید شرف مناد مایل	ر منظمه جلالت ککو
ای فال سعید و بحث مقل	تا حشر رسد خطابت ار عرش

### در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرا طاب ثراه گوید

کر دودمان برقی و ار تحمة حیال	ای رحش ره‌نورد مر ای مرع تیرمال
در حبیب نعل تست سبب مة شمال	در طمع سیر تست سبککاری بسیم
گه در هوا پیری سی سعی پرو بال	گه معرکه بدری بی‌جهد گز و چمگ
بات از پی رحیل به کوهان بهم رحال	تاکی هوای آخور آحر برون حرام
بحرام و لوح خاکه منقش کن ار بحال	بشتاب و معز باد مشوش کس ار مسیر
سیم برافشان و ناف زمین را یکی بمان	دم بر فرار و مفر فلک را یکی مکوب
تا اب دیده گرد فرو شویمت ریاں	راصطبل طبل عرم فرو کوب و شو برود
کبدون مرا به فارس اقامت بود محان	ای سید عراق بی‌یماره عراق

تا چند خورد باید انبوه آب و نان  
 لا تخرجن یا ملک الحیل و اعطین  
 آهنگ شهر قم کی گم کن ز پارس پی  
 رو کن به حصرتی که ندانسته خود او  
 کهن امن پناه زمار گوهر شرف  
 مهرست آفرینش و سرمایه وجود  
 برهن دین و داد فریدون شه آنکه هست  
 بی عون مهر او نبود بهجت را اثر  
 خاک در بهیج حشر او باشد از نعش  
 با مهر او ضلال محض بود رشاد  
 حرار طریق و هم نباید کشش بطیر  
 ای کت به تحفه ناز سپرد همی نکین  
 روزی دهد عطای تویی دعوت امید  
 مشور روی و رای تو در حبس مهر و ماه  
 امر سرا به طوع قدر دارد استماع  
 در پیش ابر اگر ز سخابت رود سخن  
 و بر سر رگال تیره فتد عکس تیغ تو  
 آنجا که شخص تست محکم بود هر  
 رسوا شود خود تو در هر کجا که هست  
 ما ترکند خود تو بشگفت اگر ر بیم  
 گنبد محیط تست و به معنی محیط تو  
 چرخ از غبار جنگ تو تاریک چون حجم  
 در سکه بار فتح و ظفر می کشد به دوش  
 روز و عا که در دم شمشیر سرفراز

ما چند برد باید تیمار عم و حال  
 کم عسحة پمال بها المرء لایمال  
 قم قبل ان یصیق لنا الوقت و المحال  
 دُر از صدف گهر ز خرف گوهر از سعال  
 غیث کرم غیاث اُمم جوهر نوال  
 عنوان حکمرانی و دیباچه جلال  
 قسطس فهم و فکرت مقیاس قر و قال  
 بی زب عدل او بود مُلک را جمال  
 آب از سهیب ساچخ او دارد اشتعال  
 بنا قهر او رشاد مؤید بود ضلال  
 جز برای سبیل فرص نیاید کشش همال  
 ای کت به هدیه ناز فرستد همی پمال  
 پاسخ دهد سخای تو بی سبب سؤال  
 توقع امر و بهی تو در دست ماه و سال  
 حکم ترا به طمع قصا دارد امتثال  
 پیشانش عرق کند از فرط اعمال  
 از نف آن چو دوزخ سوزان شود زغال  
 آنجا که طمع نیست مصوّر شود کمال  
 چون درد شب که ناگه درگیردش سعال  
 پنهان کند پشیره خود را به بحر وال  
 برسان حمامه کاو به بدن دارد اشتغال  
 کوه از نهیب رمح تو تاریک چون حلال  
 نبعت حمیده پشت نماید به شکل دال  
 در گام اکدشان متوقّد شود نعال

ارگرد ره چو توده قطران شود سپهر  
 راسوه گرد رحش محدث شود وهاد  
 چنگال شیر شرره ساد کس از سیوف  
 از بعل امسها متحرک شود رمین  
 هرگه که مبع نبع تو آتش فشان شود  
 معر متاره سر دری از تبع فتنه سور  
 فرماندها مها ملکا ملک پرورا  
 ایسون گرت ر چرخ گردی رمد مریح  
 س عیش و عشر تا که بعد به هیچ روی  
 مه را به چرخ گاه فرست و گاه نشیب  
 می رار ناله آنگه از جان سرد محض  
 حور شیدان روالی اگر یافتی مریح  
 ور کوکت فریب و سالت عم مَحْوَر  
 سلطان برای مصلحتی بود اگر ترا  
 در آن زمان عمر برتر آید که ساقدی  
 فولاد را گدار دهند از برای آنک  
 نو نیز شست شاهی از آیت رها نمود  
 واقند چون شهاب ترا از سپهر ملک  
 پیر است شاح و برگ تر چون بهار از آنک  
 شه آفتاب مملکتست و تو ماه سو  
 حکم ملک فصاحت رسا ده به حکم او  
 شده آنچه می کند همه از روی حکمت  
 ای س حر حشا که سرو نشتر رسد  
 شاگرد کوستادش سببی زند به روی

از رنگ خون چو سوده مرجس شود رمال  
 رامیب بعل است مفر شود نلال  
 دندان مار گرزه ساد کس از سال  
 سر چوب بیرها متوقف شود بصال  
 کس یور رال را شناسد ز پیر ران  
 کتب زمانه شکمی رگزر مرد مال  
 آن کبست غیر حق که قدیمست و لایزال  
 بدر گرت ر دهر ملالی رسد مال  
 س ریح و اندها که بعد به هیچ جان  
 جان را به جسم گاه شادست و گاه ملال  
 می کبج گردد آنگه از دل سرد کلال  
 حساوید می ساد حور شید را روال  
 وقتی که سوی حانه خویش آید از وصال  
 روری دو ماحت معنکف کنج اعتزال  
 نگدارش به سوته و نگدارش بقل  
 شمشیر از آن کسد پی دفع بدسگال  
 تا حصم را دهد ر بهب تو گوشمال  
 تا سورد از تو دیو صفت حصم بدفعان  
 ربرد چو شاح و برگ قوی تر شود بهال  
 هم بدر او شوی اگر از وی شدی هلال  
 هم حیر او رمد اگر از وی رسد نکل  
 حالی ماش رجه که سیکو شود مال  
 تا خون مرده حیرد و بپذیرد اسد مال  
 خواهد معدش که مهاد کند حصال

داروی تلخ را بخورد خسته جز به عاف  
بشتر زید پر شک به قبضال دردمند  
اید به چشم من که مهبی پیش بگذرد  
ای کر هوای مدح تو در جاسد و رفص  
داند خدا که بود خدا از تو حال من  
ای من که بود قائم از مویه همچو موی  
حوسم بر بخت دست فراغت گرچه سبت  
حر من که بار بحر تو بردم به جان و دل  
ست خدای را که رسیدم به کم دل  
حالی چو احرسی که اشارت کند به دست  
ارجو که مدح من بگزینی به مدح غیر  
سیم و ررم سود که آرمت هدیه بی  
دانی که از تو بود گرم سود سیم و زر  
تا راه دل زید بکویان به روی و موی  
چون روی یار یار ترا تاره باد عبث

وان تلخ با حلاوت جان دارد اتصال  
کز دفع خون مزاج گراید به اعتدال  
کت شه به حکمرانی ملکی دهد مثل  
افکار در صمیر و انکار در جحل  
چون حل تشه بی که جدا ماند از زلال  
ای من که گشت پیکرم از باله همچو بال  
الا به کیش تیر تو خون ریختن حلال  
گاهی شیده بی که کند کوهی احتمال  
ران نعمت فراق بدین نعمت وصال  
یا صد زبان زبان من از مدح تست لال  
کر اشهد فصیح بهست اسهد بلال  
بیدر جای هدیه من باری این مقال  
دانی که از تو بود گرم بود حاه و مدال  
تا صید جان کند بکویان به خط و حال  
چون حل دوست حصم ترا تیره باد حال

### در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله گوید

سیا و ساعر می کن ز باده مالامال  
باید از غم و انده گریخت میلامل  
بوش باده و بوشان به یاد رحمت حق  
به آب سده غبار دل از پیاله بشوی  
مرا ر عید خوش آمد که هست روره حرام  
کنون به بدرقه روره باده باید خورد  
همیشه باده گوارا و دلپذیر بود

که ماه روزه به حسرت گذشت بالبال  
می دوساله به پیمانه ریخت مالامال  
که فصل بار خدا شامست در همه حال  
که هست در دلت اندک ز روره گرد ملال  
به سکه خوشترم از آنکه هست بوسه حلال  
به عذر آنکه نکردیمش از چه استقبال  
خصوص آخر شعاع و عتره شوال



مرا در دوره حر این دین خوشی شد که نه عید  
 مرا نه طبع خوش آید و روز عید که عید  
 چو پای طعل سمبر که با هزار جیل  
 کنون خود آید و لب بهر بوسه ناز کند  
 حصص ترک من آن ساده لوح سبب بر  
 و پای تا به سرش هر کجا که می‌بسی  
 و سکه بوسه در دستم به هر دو عارض او  
 به احتیاط چنان بوسمش دو تنگ شکر  
 درون مشت چو گیرم سرین سببش  
 مرا از آن تن شیرین حکایتست عجیب  
 و من چو آهوی رم دیده پدر و حشی بود  
 بساط رهد و ریا را چنان بگمتردم  
 به حبه داع نهادم چو راهد سالوت  
 حکایتهم همه از فصل زهد بود و ورع  
 گهی حدیث کرامات گفتم و معجز  
 پی مراقبه که سر نهاده بر رانو  
 گهی صحیفه<sup>۱</sup> و زاد المعاد اندر پیش  
 نموده که به تلاوت قرأت قرآن  
 گمان نموده پس از چند روز دلبر من  
 من سایه مرا آن ترک آفتاب جبین  
 سه صبح عید صیام از پی مبارکباد  
 بمل گشودم و از روی مکر و شید و حیل  
 دوید و آمد و نشست و دست من بوسید

کسم معافه با آن عزل سرای عزال  
 نهانه یست بگو بهر بوسه اطفال  
 حیل بوسه او مرا سرای نمود محال  
 چو سالی که گشاید کف از سرای سؤل  
 که وقف بوسه نمود دست روی ره رهنال  
 گمان بری که مداح برول کرده حمال  
 و بش بوسه وحش گشته پر و هاد و تلال  
 که بر رمی بچکد ران دو تنگ یک مثل  
 گمان کند که پیا اندرش کنم حلال  
 بیا و بشو و عسرت بگیر از بس تمثال  
 به لهد و ورق و ریا رام کردمش امسال  
 که هر که دید مرا حیره داد از آن احوال  
 نه دست سمحه گرفتم چو واعظ محتال  
 روایتهم همه از علم فقه بود و رحال  
 گهی بیان احادیث کردم و اقوال  
 پی مکاشفه که پشت کرده بر دیوال  
 که حر دعا بگشایم رهن به هیچ مقال  
 شمرده که به فصاحت فضیلت ابدال  
 که مرا به ورع در زمانه نیست همال  
 نه هر کجا که شدم می‌دویدم از دنبال  
 دوان به سوی من آمد چو ماه به سرح و سان  
 بر او نه لحن عرب بانگ برردم که تعال  
 عیان صر من از دست برد شوق وصال

۱ مراد صحیفه سجادیه منقول از حضرت امام محمد غنی بن محمد علیه السلام است

به سر کشیدم و چندان لش بوسیدم  
 به آن سعادت رهد و صلاح عام و ورع  
 چنان ر سایه مرگ او هراسیدم  
 چو بوهریزه احادیث چند کردم جعل  
 ر سادگی پذیرفت و وقف عام نمود  
 کنون به هر که رسد صد هزار بومه دهد  
 به گاه بومه لش آنچنان شکر رمزد  
 علام شاه عجم حکمران کشور حم  
 سپهر محد و علا صاحب حیار که هست  
 رس به خاک رمین میم و زر فشانده کنش  
 چو بدگاش دوان دولت ر بسار و بمین  
 رهسی دلت به هر کارنامه دیش  
 علام خسرو حم صولتی رهسی دولت  
 به برم و رزم طبرث بدیده است جهان  
 مگر که عرصه حلاه ترا بدیده حکیم  
 دلیل صدق ناسخ سی ایکه در صف رزم  
 جهنده تیر تو باریست آهین محبت  
 و خود از سعادت ملتحمی شود به عدم  
 صا به قهر تو مصر چو تلحمی اندر ره  
 جهان بود به مثل حابه و تو حابه جدای  
 سمد رهسپرت چار پویه نصرت  
 کفت به گاه صحا گفته ثحل را که صبر  
 به حیش فتح را حایل آتشین بازه  
 ره کمان تو زهدن بجه نصرت

که حیره در رخ می دید و گت کیف الحال  
 به این شقاوت فسق و فحور و کفر و صلال  
 که اشکوس کشایی ر تیر رستم زال  
 به فصل بومه و خواندم بر او به استعجال  
 ر آن مین لبو رحسار و گردن و خطو حال  
 گمان مرد که بود بومه افضل لاعمال  
 که کنک حواحه بیکو بهاد بیک حاصل  
 حدایگان اسم آسمان حاه و جلال  
 دلش جهان کفایت کمش محیط موال  
 به گز هروان جهان تنگ کرده است محال  
 چو بخندماش روان شوکت در بعین و شمال  
 خنهی کیمت به کرم بارنامه افضل  
 مطیع حواحه دریادلی حهی احلال  
 که هم محالف مالی و هم محالف مال  
 که بر نمای ابعاد داند استدلال  
 بلیگ پیش تو روه شود هژر شکال  
 بُرنده تبع تو مرگیست آتشین چنگال  
 بلیگ با عصب التحا برد به عزل  
 گهر به کنک تو مضمون چو شکر اندر نان  
 صحا و خود برا کسب و کایت عیال  
 کمان حدشکرت چله حابه آحال  
 دلت به گاه عطا گفته خود را که سال  
 به تبع تیر ترا مانع آهین مریال  
 سر مدن تو پستان کودک افضل

حیال بزم تو همچون امل نشاط انگیز  
 به چرخ را بر قدر تو سنگ یک حردل  
 اگر به کوه نگارند نقش مرکب تو  
 ره کمان تو باروی فتح را نموبد  
 به باد جود تو گر کوره گر سفال پزد  
 تبارک الله ارس رحش کوه کوه تو  
 درار گردن و لاغر میان و کوچک سر  
 روسته تر ز یقین و دوده تر ز گمان  
 ز عرب راکب او گر خیال شرق کند  
 نالان زیر سمش پست تر شود ز وهاد  
 رمانه گسر رسر پشت او سوار شود  
 گهی چو نافه صالح برون دود از کوه  
 به سنگ حاره چو در کوه سم فرو کوبد  
 رمین ممرکه را پر هلال و بدر کند  
 به ررق تا نتوان بست بباد در چمبر  
 چهار چیر تو حالی ز چهار چیر مباد  
 روان ز طاعت بردان دل از اطاعت شاه  
 به چه ویل بود سرگون مخالف تو  
 همیشه یر تو یر نشاط در هر وقت

هوای رزم تو همچون اجل روان آغل  
 به کوه را بر حلم تو وزن یک مثقال  
 سال مرغ هماندم بر آورد پر و سال  
 حم کمد تو ساق رمانه را حیحال  
 ز کوره حام حم آرد برون به حای سدل  
 که وقت حمله به کوه بدر افکند زلال  
 سررگ هیکل و سر به سرین و ضمیم یال  
 پرده تر ز عفتاب و چنده تر ز شمال  
 به شرق شبهه ریان رود تر رسد ز خیال  
 وهاد زیر پیش سرم سر شود ز رمال  
 به یک نفس گذرد هرچه در چهار به و سال  
 گهی چو چشمه موسی روان جعد ز حبال  
 گمان نرخی به دهل چوب می رید طحال  
 پیش ز نقش حوهر سمش ز نقش سدل  
 به مکر تا نتوان داشت آب در عریال  
 که تا جهان به تو می نگردد بدین موال  
 دعاین از در و گوهر خراین از در و مال  
 بدان شده که در چاه اصمهار دحبال  
 هماره حصم تو یر کلال در هرحال

### در ستایش پادشاه عاصی محمد شاه غاری طاب الله ثراه

حسرو ای کت ابرد منعال	بهریدست در رمانه همال
دولتی بیکران ترا داده	کش همه چیر هست غیر روان
سحر در حب جود تو شسم	کسره در برد حم تو مثقال

مسیم و در راه دور دولت تو  
 مرا هست چاکری که بود  
 لب او ماعریست از یاقوت  
 گر خورد خون من حلالش باد  
 راستی مروت و مباد را مباد  
 چشم و مژگان او بهم دانی  
 حلقی از فکر موی او شب و روز  
 با نسی همچو موی مویاموی  
 حال در طاق اسرویش گویی  
 عقل گفت از خیال او بگذر  
 عشق گفتا رهی فراست عقل  
 روی او کرده مرا حیران  
 ورنه بکت حدای داد و نس  
 به حدایی که صبح و شام کند  
 به کریمی که گشتد شب و روز  
 که بود مرا ز پاکی اصل  
 هست القصه را نه سهی بالا  
 من و او هر دو بیهمالستیم  
 شعر او مشک و شعر من شکر  
 شعر او بر پای شرع کند  
 او چو برق رح براندارد  
 من چو سار شعر سار کم  
 نمک بر خدمتم میان بسته  
 من نخواهم ر بخت الا او

شناسد کسی ز سنگ و سمال  
 در مدیعتش ریان باطنه لال  
 از می لعل رنگ مالا مال  
 خوردن خون اگر چه بیست حلال  
 فد و رحارش از کمال و جمال  
 به چه مباد به تیر خورده عزال  
 جلی از ید حال او مه و سال  
 با فدی همچو بال بالانال  
 جا به محراب کعبه کرده لال  
 تا نگردی اسیر حیل خیال  
 که تصور کند خیال محال  
 بر چه بر صبح قادر منعال  
 که نیم پائیست طره و حد  
 شکر آلالی او بسا و رحال  
 بر صباه و سفید جوان سوال  
 پاس شرع رسول در همه حال  
 مرا از بلا فراغت بال  
 او نه حس و جمال و من نه کمال  
 آن صرار مثل و این ر مثال  
 شعر من بر نه پای عقل عمال  
 تا که نمریدم به صبح و دلال  
 که دگرگون شود ورا احوال  
 چون نه قصر نو قبصر و چینهال  
 او نخواهد ز شاه الا شال

## در ستایش ستر کبری و محدرة عظمی مهد علما دامت شوکتها

در ششم روز جمادئى سحبت اول سال  
بر من ارديدش آن روز دو نوروز گذشت  
تا برد ریح و ملاللم ز دن آروز به رمر  
دو سر رلف پریشان را با هم پیوست  
با رن نقطه حال لب خود را محکبد  
کف دستم را با می و دو دندان میرید  
گنج رحساره خود بر سر و رویم مالید  
سود سیمین لب خود بر لب و ریشم سعی  
زان پس گفت که می ارچه به شرعت حرام  
خاصه در نهیت شمع شستنان عفاف  
حسنة دیدة احرام سبهرش پاره  
حضور مردوس لقا ره ره رهرا طینت  
سکه ستر و عفافست بسی بیست عجب  
آیت عصمتش از بر کرة حاک دمید  
از پس پرده اگر صرصر قهرش مورد  
پرده پوش است ر بس عصمت او می نرم  
رائکه از خاصیت عصمت او بکر سخن  
نفس از مدحت حلقش شود آسان مشکین  
دهر با همت او کمتر از آن نار بره است  
دو جهان از قفس صعوه بسی تنگتر است  
هست پنهان چو خرد لبک عیانست کرمست  
گر شود ابر کفش رشحه و شان سر گبینی

ماه من آمد و آن سال نکو گشت به فال  
هیچ دیدی که دو نوروز رسد اول سال  
رد بسی فال نکو آن بت پر صبح و دلال  
یعنی امسالت آشفته بگردد احوال  
یعنی امسالت شیرین چو شکر گردد حال  
یعنی امسالت کف پر شود از دژ و لال  
یعنی امسال ز هر سو به نوروی آرد مان  
که ثبات شود امسالت از سیم حوال  
لیک در عید پی گفتی شعرت حلال  
مهدا علیا که مر او را به چهار بیست هفت  
چمبر طرة حوران بهشتش حلحال  
سکرة آینه اخو مریم میمویه حاصل  
کتاب و آئینه هم او را پدیدد ثمال  
خاک چون آب روان می پدیدد اشکان  
آب گردد ر بهیش حگر رسم زال  
که گرش وصف کم با طفه ام گردد لال  
بر کشد پرده ز رحسان چو ربان حجان  
کز چراگاه عز لان حق باد شمال  
کدمی از بی دندانش بر آرد ر حلال  
شاهار شرف او چو گشاید پر و بال  
بهمه دانش و هوش و هر و فهم و کمان  
هفت دریا شود از یک سم او مالامال

من شبیهست به اوراق مقرر کرمش  
ورده دمنی که تنبیده بر او شمس و قمر  
پای تا سر همه نورست چو خورشید ولی  
خور فردوس به برمی که کسیران و بند  
دست زرباش چو بر حام سعالین ساید  
عکس خود مع کند شخص وی از فرط عفاف  
دانت او را نتوان درک به او هام و عقول  
چهر او در ثنّ عیب و من ایست به عیاب  
به دعا حتم کم درج ثا را که مراست  
تا محالست به تصدیق حرد دیدن حق  
گوهر رسدگی او که بهار از نظرست

که نهایی رسد از یردان تا کرده سؤال  
کی توان گفت گشاید ز پی خود و نوال  
تا همه نورش هرگز ستوان دید جمال  
فجرها می کند از اسند در صفّ جمال  
حام درین شود از فیض کفش حام جمال  
گرچه آینه بود صیقلی و آب رلال  
بستی دارد مان به جدای متعال  
گوهرافشان شده در مدح وی از درج مقال  
در ثا گفتش آن دت بهن تنگ محال  
چه به چشم سر و چه زهر و چه مکر و چه حلال  
باد پیوسته مصون در صدف عرّ و جلال

### در ستایش مرحوم میرزا تقی خان فرهادی

رونده رحش من ای از نژاد ساد شمال  
دم تو سلسله گردن صا و دیور  
دریده حمله تو ساد صاد را ساموس  
محتره را عوض تنگ سته بی به شکم  
دوبده از دره تنگ همچو ساد صا  
کفست در دهن با یک آسمان پروین  
چهار بوردی و گه کوبی و رمین سیری  
سپهر دارد هر ماه یک هلال و رمین  
دمت ز با صیه ماه زغته گرد کلف  
بلند و پست ندارد به پیش پای تو فرق  
ترا طئی مساحت چو وهم حاجت بیست

ز صلب صاعقه و پشت برق و سخن جمال  
سم تو مردمک دیده خوب و شمال  
کشیده بیکر تو کوه قاف را تمثال  
سناره ز به دل میج سوده ریر جمال  
رونده در شکم سنگ همچو آب رلال  
سمت ریر پیت با یک آشیان پر و مال  
سیاه روی تنی با که رحش رسم رل  
ز نقش نعل تو هر لحظه صدهزار هلال  
سمت به حمحمه خاک سینه مهر حسان  
چو پیش پرتو خورشید و مه و هاد و تلال  
که هر کجا که کسی عزم در رمی می الحال

زمان ماضی اگر ب تو همعیا گردد  
 گرم ر ملک سلیمان بری به خطه ری  
 ز عقبه پروین گوهر شانمت بریز  
 مگر به یاری یردن مرا فرود آری  
 حسب صدر معظم اتانک اعظم  
 امیر و صدر مهین میرا تقی خان آنک  
 روان عمل و هر کیمبای هوش و حرد  
 صحیفه ادب و فر و محد و دفتر حلم  
 قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم  
 سخن شام و هر پرور و ستاره صمیر  
 سرول رحمت خلاق را دلش حیریل  
 به تبع حارس حبش و به کلک جویز ملک  
 پر از مضاف او هست دفتر شب و روز  
 به نظر مام ر صلب پدر برفته هور  
 ر میل حامه به کحل مداد بردابد  
 به چشم سر نگرد هرچه در دست امید  
 بگین مهرش دست ستاره را باره  
 محشم از کف او معنی سعد و کرم  
 به حس و رای فرود آرد احتر از گردون  
 رهی به صدرشیاں صفا ملکوت  
 کمد عرم تو گیسوی شاهد مصرت  
 زمانه ب کرمیت کم ز سره سایست  
 شد آن زمان که ز نایمی شقایق سرح  
 کون به عهد تو گر نقش شیر نگارند

به یک رکاب زدن بگذرد ر استقام  
 که تابه حشر مصون باد از عدا و روال  
 ر موی علماں عسیر شانمت بر پال  
 به درگهی که بر او بوسه می رید اقبال  
 که اوست باطم ملک ملک به استقلال  
 ملک ملک شرفست و جهان جهان احلال  
 جهان شوکت و مژ آسمان قدر و حلال  
 سمیه کرم و کمر خود و گنج نوال  
 امیر لشکر و کشور امین ملک و مال  
 بزرگ همت و کوچک دل و فرشته حصال  
 قبول قسمت ارزاق را کفش می کال  
 بدین محالف مال و بدان محالف مال  
 پر از مواهب او هست دامن مه و مال  
 به بدر خود کفش روره می گرفت آمال  
 بدان او رمد چهل را ز چشم کمال  
 هوز گوش سرش نشپده بانگ سوال  
 کمد قهرش پای زمانه را حلال  
 مشاهد از رخ او صورت حلال و جمال  
 به حط و حرم نگهدارد آب در عریان  
 علو رفعت حاه تو تنگ کرده محار  
 سان فخر تو مؤگال دیده آحال  
 که گاهش از بن دسان برون کی به حلال  
 چو چشم شیر مهیا آمدی به چشم غزال  
 درو ر بیم به دسان کشند و به چنگال

هنوز قطره را اصلا با نمده به رحم  
 بسی شگفت باشد که حرص مدحت تو  
 شنیده‌ام گرهی با سپاس نگریده  
 ستیره با تو نمودند سار و عاقل اریس  
 هراز بیشه نی را بس است یک شعله  
 شود گسسه را یک تیغ صد هراز و سی  
 به معجری که نمودار شد را چوب کلیم  
 خدای خواست که بر مردم آشکار کند  
 و گره با تو که یک بیشه شیر عزمایی  
 کلیم را چه ضرر گر خشر کند فرعون  
 به زیر ظل شهشه که ظل بار خداست  
 نفای عمر تو بادا به دهر و پاداش  
 همیشه تا که سر آب روان نسیم صبا  
 پر از دوا بر و اشکال باد خاک درت  
 دل و روان تو پر باد حاودان و تهی  
 به خوشدلی گذران روزگار فانی را  
 بحور بوش بوشان مده بپاش مسحش

ز بیم بشوی آواز گریه اطفال  
 حماد و حاودان را در آورد به مقال  
 به مهر کین و بدین کهر و بر رشاد صلال  
 که شیر شرره منهراسد از هراز شکال  
 هراز طاق کهن را بس است یک زلال  
 شود شکسته را یک سنگ صد هراز سفال  
 ندید عاخر یک دشت جادوی محال  
 که سرکشیده او را فکندست محال  
 بود رونهکان را محال جنگ و جدال  
 مسیح را چه خطر گر سپه کشد دخال  
 همی کسأل و بداندیش را بگو که بمال  
 به دوست گنج و درمده به حصم ریح و وبال  
 کشف چو مرد مهسس دوا بر و اشکان  
 نقش بوسه حکام و سحده عقال  
 پر از ولای شهشه تهی ز ریح و ملال  
 که کس بماند باقی حر ابرد متعال  
 بچم بپوش بپوشان برون بنار بدل

### در مدح جناب حاجی آفا سی

دیشب به شکل حام نمود از افق هلال  
 دوشبیه ماه روره به پا موره درکشید  
 و آمد به مکرم با کوس و با علم  
 آن مه گشاده بود حدی از بهشت در  
 حلقی شده دوش به عرب هلال حوی

بمی به حام باده را جان دور کن ملال  
 ور شهر شد برون و برد کوس از نحل  
 بهروری از پیمیش و پیروری از شمال  
 وین مه گشوده اند بهشتی و شان حمل  
 و اندر فکده غصه از گویگون سؤال



آن گفت مه چگونه ضعیف است یا قوی  
 من هم به باد اسروی جهانان حوشتن  
 کامد هلال اسرویم از دور حیر حیر  
 اسروی من نیسی و سیی هلال عید  
 خواهی همین زمان که ترا با هلال بو  
 گفتم بنا حای رهی طس تند مر  
 بالله حیل اسروی تو بود در دلم  
 عمریست تا به حرمت اسروی و رلف تو  
 بر سیه می نویسم پیوسته نقش بون  
 داد خدای من که به جان در نشانمش  
 از عشق عارض تو پرستم همی اصر  
 جدید و نرم سرم همی گشت زیر لب  
 این گفت و شد به حجره و پشت و حواست می  
 حسود در بدو رفت و می آورد و دود خورد  
 گه و حد و گه سماع و گهی رقص و گه طرب  
 گفت این زمان وظیفه چه بر من نهاده می  
 گفتم هزار بوسه ترا بدر کرده ام  
 گفت ارچه این چهار لطیفند و زود درج  
 لیکن در یح نیست مرا بوسه از لسی  
 مهر سب آفریش و دیباچه و خود  
 هجرالانام حاجی آفامی آنکه هست  
 گر حب او گناه بود خدا گناه  
 با پام او ریاست گرگ آمد از بزه  
 ما مهر او ندیده نی رحمت کرب

وین گفت در کجا به جنوست یا شمل  
 می پرشم به دم که تا بنگرم هلال  
 گفت ای هلال جو بکم مر ترا حلال  
 در دل وفاسداری و در دیده انفعال  
 سارم به نعل کش لگدکوب و پیمال  
 کر طق بد بحیرد چیری بحر نکال  
 دیدم به ماه نو که مجسم شود خیال  
 هر جا حیده بیست بکو دارمش به فال  
 مر دیده می نگارم همواره شکل دال  
 هرج آن به جیری از تو توان کردش مثال  
 بهر باد صامت تو بشام همی بهال  
 کاین مرد پاری دل ما برد رین مقال  
 رآن رزدمی که حکمش رین کند معال  
 مرغی شد از نشاط و بر آورد پیر و مال  
 گه بار و گه عتاب و گهی عجب و گه دلال  
 بعدی پیش ر آنکه به هجران کشد وصال  
 بیمی به روی و موی تو بیمی به خط و حال  
 چندین عتاب بوسه نیارند حتمال  
 کارد همواره مدح خداوند بهمال  
 آسایش زمانه و آرایش کمال  
 در مهر او سعادت و در کین او نکال  
 در مهر او ضلال بود هر جا ضلال  
 با عدل او حراست شیر آید از شکال  
 با جود او بدیده کسی سفت مؤال

در مَشْت او نباید همچون سیم سیم  
 در پیش عمو عاَمَش طاعت کم از گمه  
 جز از طریق و هم نباید کسش سطر  
 بر بیک و رشت او را شامل بود عطا  
 ابرست در عطیه و بحرست در درون  
 انوار مهر راست برای وی افترا  
 از بود اوست صورت ابداع را شروع  
 چونین که بحث اوست در آفاق لایسم  
 کر کلک اوست ماحت آفاق را قرار  
 ملت چو بحث او بود از بحث او مبین  
 بود ملک به چیری ایست اگر بشر  
 گردون گرای گردد با قدر او زمین  
 آنجا که قدر اوست ندارد فکر مُحَل  
 گفتم که در معایبه آیم سوی خطاب  
 دیدم که از مهانت شخص حلال او  
 سوی دعا شدم رنند رانکه خوشترست  
 چندان بفاش باد که در عالم وجود

در چشم او نباید همچون رمال مال  
 با جود دست رادش لؤلؤ کم از سمال  
 جز بر سبیل عکس سبیل کسش مثال  
 برتر و خشک رابر و کامل دهد سوال  
 خاکست در نواصع و چرحست در حلال  
 باید چرخ راست به بحث وی اتصال  
 از رای اوست گهر اتصال را کمال  
 تارب به باد منکش همواره لایزال  
 کر هر اوست صمحه امصار را حمال  
 دشمن چو کلک و بود از کلک او هُزال  
 کس کرا کرده حصلت ایست اگر حصال  
 امکان پذیر آید با امر او محال  
 آنجا که وَصَف اوست ندارد سخن محال  
 نا چند در عیاب شوم محمَدت سگال  
 بدر حضور ماطفه از مدح اوست لال  
 پایان این ثنا به دعا یاب اشتمال  
 باشد بفای او به بقای حق اتصال

### تَمَّة قصیده

ی با خطاب مهر تو هر دره بی سپهر  
 حالی بدان رسیده که از حرص مدح تر  
 یکسور رس هجوم مصامین دلفریب  
 یکسور رس تراکم الفاظ دلشیں  
 گرم آنچنان دود حروف از فهای هم

ای با عتاب قهر تو هر ممکنی محال  
 بر من ز لفظ و معنی تنگ اوقت محال  
 حیران شود خیال من از فرط ارتحال  
 بکمت خورد زبان من از فرط اتصال  
 کاین حرف می بخوید از آن حرف انفصال

شیں خیزد از کماری و اندر دَوَد به سب  
 پهلورنایان حروف محارح به یکدگر  
 زین درگدر مدیح تو گفتن مرا چه سود  
 مانی بدان قمر که بتابد به نیمشب  
 مدّاح آن قمر که بود به از آن فروع  
 مربع را ر مهر تو سرطان شود شرف  
 بحث ترا جهان نغرید به سیم و زر  
 از یمن خاکپای تو طفلان به عهد تو  
 سرگرد آفریش عالم ز عقل کل  
 وانکه کلید حصن به دست تو داد و گشت  
 در هرچه در عوالم دانت نهتم بود  
 از قدر تو فلک کرد از رای تو نجوم  
 قاضی بس فصاحت سپوده را سهل  
 چون وهم عاجزست چه آید ز گفتگو  
 تا کام عاشقان نسود جز کنار و موس  
 دوران دولت تو سرون ساد از شمر

دال آید از کرانی و اندر جهد به دال  
 من در میانه هائم و حیران خموش و لال  
 کر هر کسی مدیح تو خوشتر کند حصان  
 مانی بدان مظر که ببرد به خشک سال  
 وقف این مظر که بکوتر ازین بوال  
 بهید را ر قهر تو میران شود وصال  
 با شوی نوحوان کند عشوه پیرال  
 با چشم سرمه کرده بر آید چون غزال  
 حصی حصی کشید ز آغار دوالحلال  
 کاین حصص را بدانم غیر از تو کوتوال  
 نقشی نموده مساحت خداوند لایزال  
 از خلق تو مدک کرد از حرم تو حبال  
 بیدار شو ز خواب یکی چشم خود بمال  
 چون عمل هائمست چه حیرد ز بیل و فال  
 تا کر صوفیان بود جز سماع و حال  
 خورشید شوکت تو مصون باد از روال

### در مدح امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیه

مال اگر ت فزاید زمانه مال و مال  
 مال گز و بهودست این سرای عمر  
 به آخرت چنگال فنا بدرد چرم  
 شبدهام که ز مرد بحبل و شخص سحر  
 ز بحر فکر برآورد پر گهر صدفی  
 که رادویژه بحیست از آنکه بهر ثواب

وگرت نیز بکاهد مال و مال مال  
 به خود چو کرم برار اندرین مال مال  
 به آخرت کوپال حل نکود مال  
 ز رادمردی دانائی محمود سؤال  
 چو بحر خاطر من ز لال مال مال  
 کند دحیره خود مال خویش را ر بوال

بحبل طرفه سحی است از آنکه بهر کس  
گرفتم آنکه ر ثروت همی شد هرقل  
ر بهر گنج مبر ربح در سرای سپح  
ز بهر ربح فسا حاده بی سود گریز  
گر از فسا بگریزی در آهین باره  
همان بردرد آخر چمانکه گرگ سره  
نوکت پی اگر فی المثل حلد حاری  
یکی ترس از آدم که دم برون باری  
جو غرم گرم چرایی چرا به هوش می  
به چنگ اندر فلسی نه وز خیال مهی  
سود بالله اگر روزگار دوز پرور  
جو پا به دست ریاست نهی ر روی عمرو  
شر یعنی کسی از سرد خوبش ابداع  
چه میده رال رسن ریس را که پنج پشیر  
گاهی شکور کریز سیم بیم وقف کمن  
گاهی مستیره به رال سپیدموی کسی  
برای آنکه یکی مشت زر به چنگ آری  
ر بهر آنکه ز امول مرده بهره سری  
گاهی چو تحت المصر ایلایا کنی وبران  
به دور حمیس الفت بزرگ مار حذای  
همت به کمة عصیان چو کاه کوه سک  
دو پانزده روزت روره گفته است حدای  
به رت دو جهان محده هر ر حینه کسی

بهد ودیعه هر آنچش ر گنج و محرن و مال  
سرودم آنکه ر شوکت همی شدی چیمال  
یکی بحست به دست آر داروی آحال  
ر بهر درد احل دارویی شگرف سگال  
ور از احل به پناهی به آهین سرال  
همبت بشکرد آخر چنانکه شیر شکال  
چنان شوی که بر آری چو بی هزاران مال  
گرت هزاران بشتر زسد بر قیقال  
که مرگت چون نورت میگرد از دسال  
همی کراسه بفروودی ار گشودن فال  
نهد که کوش تو یک روز رایت احلال  
به حیره پشت کسی سرب ابرد متعان  
همی تباهه بسدیش سر پیمبر و آل  
به دست آمده از دسترخ چندین سال  
گاهی محور کریز حمس حمس خرح عبال  
ندان صفت که به دیو سپید رستم رل  
چه مایه حور شهیدان همی کسی پامال  
به آه سیوه سیوشی به سلة اطفال  
به حز عمارت نام کیسهات به خیال  
بسمجد از به تراروی داوری اعمال  
همت به پلة طاعت چو کوه کاه چگال  
ز سلح شمعان نه صبح عزه شوال  
که از صیام سه ده روزه برهی ای محال

به خویش ندی نه دروغ رسجهای صره  
 ر ریح سودا سلت کمی و جاری ریش  
 پر شک را فکمی در هزار بوک و مگر  
 به فریه گویی کاین ریح مر فلا را بود  
 سپس پر شک سا آرموده سراید  
 نه طمع ررت دهد شیر حرث و پنداری  
 حری هزار ملامت ز شیر حر خوردن  
 سه چار پنج رکوع و سه عشر دانک محود  
 نمار شام گراری ولی نه وقت طلوع  
 نموده شبوه گنه بالمشق و الاشراف  
 نه جای آب حوری عمر و جای شیرین نفع  
 مرا که عمر کون بیم پنجه است دواست  
 ر بیست و پنج فرازم ر سی و پنج فرود  
 جمیده بر به سرم بیست و پنج سال شبهر  
 نه پای جهد سپردم بسی فرار و فرود  
 نه از فرز و فرودم بحر نمیر و رفیر  
 و بیکس ارچه نه قسطاس ر سنگاری مر  
 حدای عروحل داند آنکه در همه عمر  
 از آن زمان که مرا دم نام کرد حبیب  
 نه نظر مامک و نصل پندر حدای نهاد  
 صلی عالی کساندر سپرد کسند بکمد  
 به راه بردان سر داد پس پس ایش حطر  
 بتول بود قریش مگو بداشت قرین  
 قصا احداث امرش نموده در همه وقت  
 چو بی رضایش در تن سرمت مار گران  
 رضای سار حدایست در او امر او

سوی پر شک شوی موی موی و بالانال  
 علاج سودا جوئی ر داروی اسهال  
 بری نه کارش میصد هزار صبح و دلال  
 نه شیر حر شد بهمان پر شک چاره مگال  
 که مت بیر ندین چاره بیک سرم حال  
 ر سلسیلت بحشیده اند آب رلال  
 نه جان و همچو خروم از طرب بکوی نال  
 نه پنج گه گفت مر حدای وراثت کلال  
 صلوة صبح بمایی ولی نه گاه روال  
 گرفته پیشه خطا بالعدو والآصال  
 حلال گفته حرام و حرام کرده حلال  
 شد ریاضت یک از بیم از چه محال  
 ورین هزار و فرودم نه جز عذاب و نکال  
 سپس چه دایم کم مرگ کی روان آعال  
 به کام سعی بو شتم بسی وهاد و نلال  
 نه در تلال و وهادم بحر کلال و ملال  
 که بلاد را بیست سنگ یک مثال  
 ر شکر بر بشکیم نه طمع در همه حال  
 نه حر ولای حبیب خداستم نه خیال  
 نه چهر حد من از مهر ایش عیش حال  
 سر بداندیشان را نه آهین چنگال  
 سمت احمد پاسود پس پس ایش حلال  
 رسول بود همایش مگو بداشت همال  
 قدر اطاعت حکمش نموده در همه حال  
 چو بی ولایش در جسم جان درست و بال  
 که حر نه وفق رضای خدا بداد مثال

مسود نوحسین تمثال حمامه ارلی  
 کمال قدرت حقست و بیست هیچ شکی  
 ر مهر اوست در اندان همی نمارح روح  
 همی سپوید سی حکم او صفا و دیور  
 ر حرم اوست که آمد همی رمین ساکن  
 به دست ریدک قدرش سپهر چه سیاره  
 ستاره سی شرر فکرتش چو نقطه نیل  
 رمانه را تاند بدهدی به وقت کرم  
 به سی ولایش قدر نی نمود مسد  
 طفیل اوست اگر عالی است اگر سافل  
 ر کمک کاتب شد راست در صحیفه الف  
 شگفت نیست گرش از سوال بود آورد  
 به مطبخ کرمش آسمان یکی دود است  
 بوی صلیب همنش بد ستاره گرای  
 جهان و هر چه در او صیدهای بسته اوست  
 ستوده دلدل او را سره سپهر منی  
 به پیوه چهر فلک را بدم فروپوشد  
 به گام کوه خوردش ودیعه برفی بمان  
 هماره تا که جهان آفریده بار خدای

اگرچه گوید از کلک او بود تمثال  
 در ایکه صورت همنی ازو گرفت کمال  
 ر قهر اوست در آفاق صورت آحال  
 همی محید بی امر او حبوب و شمال  
 ز باس اوست که گیرد مدر همی زلال  
 به پای شاهد رایش شهاب چه خلیل  
 رمانه سی اثر همنش چو سقطة نار  
 ستاره را یارد بدهدی به گاه سوال  
 به سی عناش حاء کسی گرفت زوال  
 مطیع اوست اگر خواری است اگر احلال  
 حمده از کف خطاط شد به دفتر دال  
 که پیشی همت او زر بداشت سنگ شمال  
 که از نهیب رکاش گرفته رنگ زغال  
 هنوز نمانده آدم پدید ر اتصال  
 عزیزد الحق چوین حدی را رینال  
 محترمنی با او اگر نسیم شمال  
 چنانکه ناف سمک را بملدی به شمال  
 به سم حاره شکافش بهفته باد شمال  
 سدید پیکر او را سیاه ریده مثل

### در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله

هر وجودی را به وهم اندر توان جستن همال  
 حر وجود مهتری کاو را همالستی محال  
 روی دین پشت هدی غیث کرم عوث اسم  
 جرح عرف قطب ظمر اصل هر فصل کمال

قهرمان ملک و ملت حاجی آفاقی که هست  
 جان پاکش عوطله زن در بحر فضا لایزال  
 ۴۰۱ ابرو از شهودش داد متواند خبر  
 وهم بیرون از وجودش دید متواند محال  
 گر رعد او به بارو هیكلی بندد مریض  
 رانحراف طمع بگراید به سوی اعتدال  
 و در به پیشانی بگارد نام بحث آفتاب  
 ناسا شاهنگام روز حشر سپرد روال  
 عقل را مباد که با هر نفس دارد افترا  
 روح را مباد که با هر جسم دارد اتصال  
 هستی صرفست پنداری کز او پوشیده نیست  
 هیچ عیبی در برون و هیچ علمی در حیل  
 صورت عقلست از آن دانش نگنجد در میان  
 معنی روحست از آن وهمش بسجد در مقال  
 کوه خارا از شرار چشمش افروزد چنانک  
 قسسه گوگرد گر آتش پذیرد اشتعال  
 وصف مهرش چون کم طعم سالد همچو سرو  
 شرح قهرش چون کم کلکم سالد همچو مال  
 قدر او را بدر گفتم عقل گمنا ای شگفت  
 بدرد بدستی که روز ابرو بود همچو هلال  
 دست او را ابر خواندم وهم گمنا ای عجب  
 اسر دیدستی که بی معنی صدف بحثد لال  
 مدح هر چیزی که گویی در حقیقت مدح اوست  
 رانکه بر هر جرو باشد نفس کل را اشتمال

مدح قدر اوست مدح چرخ گردان از علو  
 وصف خود اوست وصف ابر بیسان در بول  
 سمع ذات او صفات او به از مردم کند  
 بی نزاع گفتگوی و بی صدای قیل و قال  
 گل به بوی خویش معروفست بی ریح دلیل  
 مه به نور خویش موصوفست بی عیج و دلال  
 هست باشه ارتباطش ارتباط جان و دل  
 جان و دل را جر به وهم اندر بیایی انفصال  
 بی خطا گفتم سراسر از اتحاد جان و دل  
 اتحاد اینست کان هرگز نگنجد در مثال  
 دوش از انعام عايش شکوهی می کرد عقل  
 بر مرمک زبر لب چون گفتگوی اهل حال  
 از نمصب موی من چون بوک باجح شد درشت  
 حشمت از جان تا به پای عقل بر بیدم عقل  
 گفت بشن حشمت نشان گوش ده خاموش باش  
 تب در این معنی ترا سارم به استدلال لال  
 گفتمش برهان چه داری گفت کرد و وجود  
 تا به عهد خود او با جان برابر بود مال  
 گوهر از عزت به حایب بود کاندلر حشمتها  
 ربور تاج نکین به ریست فرق ببال  
 وینک از خواری گهر را گر به دریا افکشی  
 رانر حار قرب از پهنو عرو دزد دبال  
 گفتمش ای عقل از پیری به حایب بیست  
 کر حرارت بارشسی یمین را از شمال



خود تو صد ره گفته‌یی گوهر حمادی بیش نیست  
 بر حمادی چون بهد عرت عزیزی دو الحلال  
 او گهر را حوار دارد تا شود قدرش عزیز  
 رین دو عرت مر کدام اولی بیان کن شرح حال  
 مهنرا مسکن نوارا هست مسالی تا که من  
 تشنه لب جان می‌دهم بر چشمه آب رلال  
 تو رسول وقت خویشی من بلال وقت تو  
 هیچ از رحمت سر مودی ارحم یا بلال  
 سیمه مالی بدانم بیشتر یا کمترست  
 کز تو دارم انتظار وعده یک طاقه شال  
 شال را بگذار حال من بدست آور که هست  
 در دلم کجگونه غم ریس کهنه دیر دیر مال  
 فرص من چندان بود کانداز درون نیست علم  
 گرچه شاید گدیز تشابه را نکو گیرم نه فال  
 عمر من گر در جهان مودی به قدر وام من  
 هیچکس را سر فزای من نرفتی احتمال  
 حلفت شاه و تو و احرا و اعدام و تیول  
 گرچه تعیین رفت بختم قاصر آمد در سؤال  
 صبر کس قاتل بر تیر باران بلا  
 کز بلا راهی بود تا فاب قوسین وصال  
 گر توانی پسخه تقدیر تابیدن بناب  
 ورنه تانی صبر کن و هرچه پیش آید مال  
 تا ر حی لا یمام اندر زبانها گفتگوست  
 باد بخت لا یمام و باد صمرت لا یرال  
 حوی احسان ر طیت مشکبو بادا چو رلف  
 بخت اعدایت به طیت تیره رو بادا چو حال

### در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله

آمد چه خلعت؟ ار کجا؟ ار دکه شاه عجم  
 کی؟ صخدم از بهر که؟ ار بهر میر ملک حم  
 این کرده چه خدمت؟ کجا؟ هم در ستر هم در حصر  
 ار کی؟ ز عهد کودکی طوبی لاریاب الهم  
 آن داده چه خلعت؟ چرا پاداش خدمت‌های وی  
 خدمت کند ببعد چنان؟ ار صدق دل کی؟ دمدم  
 شه داده ترحیمش به که؟ بر چاکران ار بهر چه؟  
 زر می دهد کسو زر بده تنهانه زر سریر هم  
 این خدمت از روی چه کرد؟ ار روی خلاص عمل  
 آن خلعت از بهر چه داد؟ ار بهر اظهار کرم  
 یاری شماری خدمتش آری تو اسم گوش کن  
 بندگان همم بزرگترم طبع منم نظم خدم  
 دفع رل دفع صل مت حل امن ملل  
 نسبه اشرار دعمل ترفیه اصناف اسم  
 نظم بساتین را بگر آسایش دین را بگر  
 حسن فوائین را بگر در حکمرانی منتظم  
 گه نظم بحشد دهر را گه سور سارد شهر را  
 گاهی کند صد بهر را جاری چو امثال و حکم  
 در فارس از هر سوی می بهر بین می حوی بین  
 می شهر بین می کوی بین کاو ساخته در هر قسم  
 شکر به تشریف کی اکور چه باید حورد می  
 تنهانه با آوار نی آهسته نه باریر و بم

خادم بیا حاسد برو راوی نگو مطرب بحوال  
 ساقی بده شاهد معور چنگی برن نایی مدم  
 مطرب بلی مشین چرا خوانیم تا شه را دع  
 تو با سوا من بیوا تو با نعم من بی نعم  
 ساقی نعم پر کن چه چیز؟ آن جام حواری می ز چه؟  
 از می کدامین می؟ می کرد دل سرد رنج و سقم  
 زان می خوری؟ آری کجا؟ در بوستان بی دوستان  
 به دوست دارم دوست کو بسیار نه بسیار کم  
 می می خوری؟ بی نقل نه کو نقل شیرین؟ لعل تو  
 آن نقل می خواهی؟ بلی نقلم بها دارد نعم  
 برخش چه خواهی داد؟ دین دین بجهت دل می دهم  
 دل داده بی حال بخت حاکم ببرد یک درم  
 پس چون کنم؟ شعری نگو بهر چه؟ بهر نهبت  
 در شأن که؟ در شأن آن میر احسن شیر احسن  
 نامش چه؟ صاحب اختیار از چیست ریسان بامدار؟  
 از بمن فصل کردگار از جنود شاه محترم  
 کدش چه؟ شکر پادشاه بارش که؟ الطاف خدا  
 وصفش چه؟ بهاب العبدی نعمش چه؟ وهاب التعم  
 لا گفته آری در بهان وقت تشهد بیکران  
 لم گوید آری آن زمان کر مشی خواهد قلم  
 از کس خواهد هیچ شی خواهد چه خواهد مدح کی  
 چیزی ندارد خصم وی دارد چه دارد درد و صم  
 سبی به عهدش مفلسی آری و خود او بسی  
 کو از تو پرسد گر کسی بشمار گنج و کان ویم

هستش که ایزد چه معین بهر چه؟ بهر نظم دیں  
 دین را چسان خواهند متین بدخواه دین را چون دوم  
 باشد که بطنش چه شکر بارد که دستش چه گهر  
 حوید که بخش چه صفر دارد که شخصش چه چشم  
 آید که خصمش در کجا در چشم کی رور و عا  
 همچون چه چون کوه سلا از غریبی نه از ورم  
 ای همچو گیتی نامحو دریا صفت با آبرو  
 چون باغ رضوان نیکهو چون چرخ گردان محترم  
 گر نام شمشیرت کسی خواند به گوش حمله  
 از بیم چون ماهی حبس با جوشن آید از شکم  
 با بیم دستت در جهان خصمی بماند جاودان  
 کر روی محط بید عیان از نقش او نقش ستم  
 مسلک تراکز ریمنی آسوده وز اهریمنی  
 حسرت برد از ایمنی روصه ارم حوصه حرم  
 از بس دلت از هر کسی حوید نشان راستی  
 بیشت بیارد شد تنی تیر از پی تعظیم حم  
 هر حرف کاو چون دال و بون حم به پی دفع حمش  
 کسلک عبورت می کند با خط دیواری رقم  
 سوی علمدار سپه چون بگری چشم آوری  
 ز سرا که بالمط علم پیوسته داری حرف لم  
 بود عجب گر در جهان خصمت بماند جاودان  
 کر بیم نیت بیگم به خود راهش عدم  
 از بیم گرز صد مت وز بیلک مردافکنت  
 خون در عروق دشمنت افسرده چون شاح بقم

ایں خلعت دیبا بود کت بر تن زیبا بود  
 یما زبور طوبی بود از پتر طاوس ارم  
 حصصت صحاکک نمین شصت پور آتین  
 نوکاوۀ نصرت قرین تشریف سلطانی علم  
 تا مامن حصصت لا تا اسم موصولست ما  
 تالمط تسهت ها تا حرف تردیدست ام  
 مصوب بادا حادمت چون فعل مستقل زکی  
 مجرور بادا حادمت چون اسم از واو قسم  
 یسارت بود خصم بلا حصصت بود یار عد  
 آن کاهوا ایس بیوا آن ب بدیم این ب بدم  
 بادا بکفای دولتت تا شام روز واپسین  
 آن دم که گردون را حد چون نامه در پیچد نه هم<sup>۱</sup>

### در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه عاری طالب الله نراه

#### و وزیر بوزر جمهر تدبیر قایم مقام

ار تقویت رای دو مالار معظم	امرور همه روی رمیست معظم
آن آصف آصف حس و صدر حم آیین	این مهدی مهدی سب و میر حصر دم
آن آصف و بر حواری غفرت مهبا	این مهدی و بر کشتی دجال مصمم
آن صابر سب آمد و این صاحب حابه	آن فتح مصور شد و یں حدود محشم
در صادم آن حواری صد سلسله مصر	در حامة این باری صد طایفه مدغم
در حامة این تا نگری بیست بحر موثر	در صادم آن تا گذری بیست سحر سم
ار حامة این گاو رمین عجل سحرگوی	ار صادم آن شیر فکک کلک معلّم

۱ اشاره به بن آیه شریفه است بوم صوی حواء کمی یثجل لکث. رووی که آمدن چون طوماری  
 نوشته در موردیم (۱۰۴/۲۱)

ار صارم آن طعه زند سام به دستان  
 با حامة این یافته بود نافه آهو  
 ای بر سر گنج کفتان جان محسوس  
 طعم به یکی قرصه خو خواست فصاحت  
 جوع البفر لولی کرمان سپسیدید  
 در عم مگذارید کسی را که بیانش  
 در هم میسپیدید نمی را که وجودش  
 مهری چو مرا در کف عبرت نماید  
 ری گناه و لبمهد مرا راه بنماید  
 عمان بود آن دولت پاینده و من مور  
 هر کس ر عظامان به عیاست مگر کان  
 من کان بیم آخر که بخواهیم خشود  
 یزدان به نبی گفته که در عسر بود یسر  
 ری یسر مرا راه بنماید از بس عسر  
 الحمد حنا را که به دوران و لبمهد  
 روری به که از طبطه کوس بشارت  
 روری به که تیرش نکند رو بر بلان تار  
 دی بود که سالار خوشان<sup>۱</sup> به خوشان  
 امروز یکی پشته خاکست حصارش  
 دی بود که از کنگره حصص حصیش  
 امروز به دورج شده ران باره مگوسار  
 دی بود که از باره جروش دف و شش

ار حامة این لعن کند معن به حاتم  
 با صارم آن رنجه بود پسته صمیم  
 آسوده چو عطشان به لب چشمه رزم  
 تا بو که چو حمامان به ارادت بر دم  
 کان بحر عطا کوره صفت باردهد نم  
 صدره طرب انگیز ترست از می در عم  
 در دور ملک حوار ترست از در و درهم  
 ای مرنه آصفهان از قتل جم  
 ای رهبران فصل شهشه معطم  
 گو عوطه رید مور که عقان بشود کم  
 هر کس [بمیشان به یساریست مگر یم  
 من یم نیم آخر که بساریم حرم  
 و من نکشته تر نفس سلیمست مسلم  
 تا یسر مؤخر سرد عسر مقدم  
 حزم من اعدا سود کموت مانم  
 آواره فحش برود در همه عالم  
 روری به که خامش نکند پشت گوان جم  
 می کرد همی بحر چون عبرت به حاتم  
 ر دوک و فتراک پر از افعی و ارقم  
 می دید سر اشیب مرین بر شده طارم  
 ماسده پیری که در افتاد ز شلم<sup>۲</sup>  
 ری زهره و مه بود که از زیر و گه از یم

۱. خوشان = قوچان.

۲. بردیان و اشاره به حکایت رماحوری است که از بردیان افتاد

امروز چو دف از تف حمیله نوپش  
 امروز چو خوکی شده با جنگ منک راه  
 امروز خنوشن شده بنگاه حموشان  
 از توپ در آشوب کنون هر کف خاکش  
 آری به روش فی المثل از مصر به بغداد  
 هر قطره که سیل از کتف کوه براند  
 آن باره کش از کنگره یک حشت نکدی  
 از چار طرف توپ دژ آهنگ ر خاکش  
 یک کوه به حواریزم و دگر کوه به کرمان  
 بر کنگره حصص هزار است<sup>۱</sup> و هری رد  
 مرور به حواریزم و هری مشت صابونست  
 شاهان محرم رزم بدیگونه بگردید  
 فرداست که از رایت او ساخت کحش  
 فرداست که بر مه رود از خاک براند  
 فرداست که عوعای نمقل لیبی  
 خالد ز سر سوز که یا بصحنی اعمر  
 فرداست که با قاهر ارحم لعادی  
 فرداست که شاهان به ولیعهد سرایند  
 قد صلیک الله علیا فتعقل  
 فرداست که ری ساخت ری رای مهد روی  
 شار آید و مار<sup>۲</sup> آید و جان آید و حافل  
 فرداست که آوار من و کوس بشارت

در حوش و حروشد که طویی لحنم  
 آن دیو که دی داشت عر لانه همی رم  
 وینک بحر از دام درو کس برید دم  
 گردیده پریشان و نه ملکی شده مصم  
 هر خانه که آید به ره سیل دمام  
 از چار کران در به دیاری کسش صم  
 گردوی زمین پر شدی از بهمن و رستم  
 در چار محل چار که آورده فراهم  
 یک کوه به کشمیر و دگر کوه به دیلم  
 هر حشت که بر کند از آن باره معطم  
 هر حشت که دی بود بر آن دروی مرم  
 ها دفتر شهنامه و ها نامه محم  
 پر ماه مفتوح شود از مهجه پرچم  
 سور و شعب از دحمة گرشاسب و نیرم  
 و ارحم لیدی به ملک بر کشد آدم  
 موبد ز در عحر که یا مهحتی ارحم  
 حریل پیام آردش از خالق عظم  
 کی بیروی بیروی شهشاه مکرم  
 قد صلیک الله علیا فترحم  
 با حمتی از داع شهشه موتم  
 با ماره و با یاره و با شاره و مدحم  
 هر دم رود از خاک برین بر شده طارم

۱ هزار است نام قلعه‌ای است در خوارزم.

۲ حکام و امرای عرجستان را مار گویند همچنان که پادشاه آنجا را مار خوانند (مهران).

او نعره برآرد ر پی ففتح پیایی  
تا هست جهان شاه جهان شاه جهان باد

### در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه غاری طاب الله نراه گوید

الحمد خدا را که ولیعهد معظم  
بار آمد و بگرفت همه ملک خراسان  
امسال به فیروزی و افضل حداداد  
تشریف شاهی و لقب ملک ستانی  
بر آمدش از زیر بگی ملک خراسان  
گر پیر سپه راند پی فتح حبوشان  
ملکی که به صد عهد به صد عهد بگریزد  
امسال به حواریم ر آهنگ سپاهش  
امسال به گاه محط از صدمه گرزش  
امسال کند از فرع چین حبشش  
امسال بلاهور شود بی مدد صور  
از مهرة رنبوره مشک شود امسال  
از صلعة فوح زبد بحر بلا موح  
از طسطة کوس شود کاس فنا پیر  
فرمانرو افعان به ملک برکشد افعان  
ربحیده شود خاطر ربحیده به کشمیر  
ر زهرة گردان که در آمیخته با خاک  
ور حور دلبران که رید موح به گردون  
ر آوازه پیکارش با دشمن مطعون  
با پهلوی بدخواه کند حشر قهرش

در آمد و شد ر آمدش ملک معظم  
ور باری بردان شدش آن ملک مسلم  
از طوس بری شد بر شاهشه اعظم  
بگرفت به پاداش فتوحات دمام  
امسال مشعر شودش عرصه عدل  
امسال به تسخیر بحار است مصمم  
ببند ک عدو جمله به یک جمله به یکدم  
بینی بهر پیر و جوان کسوت ماسم  
بیرون رود از چسرة چرخ برین حم  
حقان خطا همچو عزال حثنی رم  
عسوعای شور از عو شیور محشم  
چون خدای زسوران این بر شده طارم  
چندانکه نماید اثر از عالم و آدم  
چندانکه به کس را خبر ر بیش و به ار کم  
از بیم روان بسکه سنان بید و صارم  
از هستی خود بسکه علم بید و پرچم  
تا حشر زمین سرتر از سرگ سپر غم  
مسیای ملک پر شود ارباده در غم  
رباد رود دردیده و فعه بیرم  
کاری که به سهراب شد از حشر رستم



حمشد رماست و ولعهد هم آخر  
 تسخیر کند عرمش حواریم و بحار  
 ای مساحت آفاق به جود تو سرتر  
 بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری  
 روید سمن از خاک و می از تاک و لیکن  
 گیتی همه ز جود تو دلشاد محزکان  
 ما با کف دُریش تو پنداری دریاست  
 بی بی که به دست تو گه ریش در ب  
 شاید که کند ررم تو و سرم تو مسح  
 هرگاه که نیع از پی پیکار بگیری  
 معری که پریشان شود از صدمه گرت  
 بود عجب از از نف شمشیر تو دریا  
 شیر ملک و گاو رمین از رر و زر  
 به چسب افلاک در انگشت گرینت  
 ندحوه ببارد به جهان تاب هذات  
 هنگام و عا حصم دغا از تو گریزان  
 چون عسجه ز سهم تو بدرد گریان  
 چون لاله بساید ز تبع تو کفش سرخ  
 از پیویه رحش تو عمارست دماوند  
 ز دور بقای تو دمی دوره گردون  
 از علف تو در ررم دو صد حیش پرش  
 حاشش بیمی چو کی حای به دیهم  
 چون خنچه که هر دم شود از آب شکسته  
 گر بر دم کزدم نگردد مهر تو ساگه

از دیو بگیرد به سنان مملکت حم  
 قطع شود چپش از آنگونه که دیلم  
 وی جبهه افلاک به دع تو موتم  
 به بود محمد که سپس بود ز آدم  
 آن هر دو برین هر دو ز قدرت مقدم  
 کیهان همه از فصل تو آباد بحزیم  
 از بسکه پراکنده کند گوهر و درهم  
 مصر بود آسان که بود بسان مدغم  
 مردانگی رستم و بحشایش حاتم  
 در چشم حدو حلوه کند مرگ محتم  
 اجرای وجودش به قیامت نشود صم  
 چون کوزه بی آب برون می نهد نم  
 در ربنه فرمان تو چون کلب معلّم  
 گردان ز حقارت چو یکی حلقه حاتم  
 هر موی به تن گر شودش افعی و ارقم  
 ماسد گران که گیرند ز صیعم  
 چون گل شود از رسه رگل بهی و رستم  
 چون سیره گر از خاک دمد آرش و بیرم  
 از آتش قهر تو شرارست حهم  
 از بحر عطای تو بمی چشمه رمزم  
 از لطف تو در بزم دوحه عیش فراهم  
 حاسوز ححیمی چو بپی پای بر ادهم  
 ندخواه ترا تاره شود زحم و مرهم  
 و بر بر دم الفعی گذرد مهر تو در دم

رآن در دَم کژدم همه پاره‌ر شود ره‌ر  
 نحلی شود این سکه رطب ریردش ار دم  
 ماریست سانت که به افسون بشود رام  
 ار حشش صد رلرله سستی پدیدر  
 گلبن شود ار صرصر قهر تو ورق‌ریر  
 هرحا که سان تو جهانبست مسحر  
 تا نفویت روح دهد راح مرقوق  
 حزم ر تو احیار چو ار ندَم نو دیار

### در مدح صدر اعظم

چو شد ز احزان دوش این سبز طارم  
 کنار افق از شفق گشت رنگین  
 کواکب پس هم هروران ر مشرق  
 تو گفنی کنار مست ار حواهر  
 به خادم زدم مانگ کز کید گیتی  
 چه امشب حورم عم که فردا چه رابد  
 چو بگزایدم روح چه خار و چه گل  
 کدام ده امشب ران پلنگان  
 به مافی بگو تا دهد بوسه با می  
 که تا من چنان مدح حسرو نمایم  
 مرا بیست کاری بحر مدح حسرو  
 مرا چه که اور کج شهرست ویران  
 مرا چه که نامد سجستان مسحر  
 به خاقان چیم به با او برادر

دُر آگین / چو اورنگ فیروزة جم  
 چو پهلوی سهراب از تبع رسنم  
 چو موج پیاپی که سرخیزد ار بیم  
 چو سارآیم ار برم شاه مکرم  
 چه پیجم به خود سحت چون موی دیلم  
 زین صبح اشهب ورین شام ادهم  
 چو بفرایدم ربح چه شهد و چه ستم  
 زان می که سرخست چون چشم صیعم  
 به مطرب بگو تا رسد ریر با سم  
 که از شوق نامش سخن گویم ابکم  
 پس ار مدح شه مدح دستور اعظم  
 مرا چه که حواررم ملکیت معظم  
 مرا چه که نبود بحارا منظم  
 به چپال هدم به با او پسر عم

مرا چه که از هند یارید شکر  
 چو بشید خادم ر من این سحر  
 مئی دادم از جوهر جان چکیده  
 چو رنگ من از چهر من گشت پیدا  
 رخس یک چمن گل لش یک قدح مل  
 حش درغ و صورت میروى خوش  
 چو رخسار پیران به رلف اندرش چیں  
 سبه نقطه افتاده در پیش زلفش  
 به دال آهوی چشمش ز هر سو  
 به کسح لش حال گفنی بشسته  
 حدیش چنان روح پرور که گفنی  
 سرا گشت در حیرتم که گفنی  
 بدن چهر سگین و این ریش رشکین  
 چه جادو سودی چه اصجار کردی  
 و دیگر به خود بر چه امون دمدی  
 نت رآتش تب چنان شد گدازان  
 و سودا رحمت نار چون چشم شاهین  
 بگشتم سحرش از آنم گرامی  
 و دیگر تب از پیکرم ران جدا شد  
 عیث مل عوٹ دیں عیث دولت  
 همش عیم آصف همش حیم احصاف  
 بهالیمت بارش همه بر و احسان  
 چو ادوار افلاک خودش بیایی  
 رهی کار حامد ز کین تو کامد

مرا چه که در چین یافت مدح  
 ر حاجت راسان که صیدی کند رم  
 به رنگ شقایق به روی سپر صم  
 نگارم در آمد ر در شاد و حرم  
 گلش غلبه بو ملش عالیه شم  
 قدش رمح و مژگان سان رلف پر چم  
 چو چنگال شیران به جعد اندرش حم  
 وراں نقطه دالش شده ذال محم  
 دو چشم دوان چون دو کلب معلم  
 بیلال حش بر لب چاه رمرم  
 مہان لش حمه عیبی بس مریم  
 ترا ار چه دارد عزیز و مکرم  
 چنان شد ترا ملک داش مستم  
 که دایم بود سرگ عیث فراهم  
 که آزاد گشت تی از تب دل ار عم  
 که جان شیر از شرار حیم  
 ز صرا لبت تلح چون رهر ارقم  
 که هستم ندخوان شاه معطم  
 که کردم بهر حمت صدر اعظم  
 که رایش به اصرار عیث ملهم  
 همش فصل حممر همش جود حاتم  
 محیطیمت خودش همه دژ و درهم  
 چو انوار خورشید فیضش دمام  
 جہی حل در هم ر کار تو در هم

بود درد قهر ترا مرگ درمان  
 گه خودت از خاک ریز دمد گل  
 عتاب تو و کوه مهتاب و کتان  
 نویی حاصل سرِ فَلَک و انجم  
 رصای تو و حکم تعدیر یردان  
 مراد تو و آرزوی شهشه  
 نویی میوه آفریش از آسی  
 هنرها که کردی به یک شر حامه  
 ملک ناصر نست و حق ناصر وی  
 به تارک چو شه یک فلک ماه و پروین  
 حصار است سایه حرد راست مدیه  
 مگر تبع او هست حیاط اعدا  
 روش را سوار فیضت روش  
 بهفتش به سر یکم درم معر ابزد  
 چو حرما که در خوشه محل حیرد  
 سرازار صدرا تو خود بیک دانی  
 یکی پیش دستی مکن بر رما به  
 پوشش و پیش و پوش و پوشش  
 سحاکن اگر عمر جاوید خواهی  
 بده مادحان را زر و میم و حامه  
 همی تا رحب هست بعد از حمدی  
 هم از دولت خلق گیتی مرقه

بود رحم عیب ترا هر مرهم  
 گه مدحت از کام مشکین جهد دم  
 عطای تو و آرزو رشید و شسم  
 نویی مایه فحر حوا و آدم  
 دو طمعد با یکدگر راده توأم  
 دو حرفد در یکدگر گشته مدعم  
 به صورت مؤخر به معنی مقدم  
 نکردت ما رمح ده بار نیرم  
 تو بن بر حیایی و شاه جهان حم  
 به بالا و دیدار جان محتم  
 غطار است معدن سحار است مقم  
 که دوری همی بهر شان رحمت مانم  
 صمیمش به اسرار عیست ملهم  
 در آن یک درم معر هوش دو عالم  
 ر شاهان مؤخر به شاهان مقدم  
 بسحر سام سبکو نماند ز آدم  
 بده آنچه دادت اگر بیش اگر کم  
 به هر تن به هر جا به هر کس به هر دم  
 سخن عبر از این نیست والله اعلم  
 گر مدح من قابل افتد به من هم  
 ربیع عدوی تو سادا محرم  
 هم از سمعت اهل دانش مستم

### در ستایش میرزا ابوالقاسم قایم مقام رحمه الله فرماید

شاعری امروز مر مراست مسلم  
 حضرت قایم مقام صدر قدر قدر  
 از شرف مدحت اتانک اعظم  
 حمد عیسی محصال میر حصر دم

آنکه به رای درین مرتبی گردون  
 خلق روان سیرتش روان مصور  
 ماحت گیتی ر خود اوست مرتب  
 جرمن حرمش شکر ر گفتش پیدا  
 دولت ایرن برای اوست محند  
 محمرة سرمش آفتاب مسور  
 رایتی از رای اوست بصة بضا  
 نرینش سنگ را به مایه کند دُر  
 از می انعام اوست روی اصل سرح  
 علت عالی بود وجود جهان را  
 طبع کریمش به خود و حام مختر  
 از کرمش آفتاب و کمرته در بر  
 دورح با مهر اوست روصة رصوان  
 با رح او گل به رنگ تیره تر از گل  
 ای به گهر مهترین منبعه حوا  
 ایست اشارت ز کردگار پبایی  
 کز نو یک اقدام و صد دیار مسخر  
 شیر فلک امثال امر ترا هست  
 چرخ به چنگال قدرتت به چه ماند  
 چسب آفاق را حلال نو مرکز  
 ساعد محد تراست گیهای باره  
 حصم نشسته کند به شخص تو لیکن  
 پیر بگردد حوان به عاره و رور

وانکه به فکر متین مقوم عالم  
 حوی بهشت آیش بهشت مجتم  
 جهت گردون به داع اوست موسم  
 دریا درب گهر به کلکش مدغم  
 ملک سلطان به سعی اوست منظم  
 مشرقة کاحش آسمان معطم  
 آینی از نطق اوست چشمه زمزم  
 تقویش مور را به پایه کند جم  
 از پی اکرام اوست پشت فلک حم  
 گرچه مؤخر ولی به رتبه مقدم  
 دات سلیمش به روی و رای مسلم  
 از محطش آسمان و کسوت مانم  
 جنت با قهر اوست قهر جهنم  
 با کف اویم به سنگ طعمه بر از یم  
 وی به شرف اولین سلاله آدم  
 ایست شارت ز کردگار دمام  
 ورتو یک افعال و صد اسام فراهم  
 رور و شب آماده تر ر کتب معتم  
 روبه کی هسته در محال صیم  
 قسمت اوراق را سوال تو مقسم  
 رایت رای تراست گردون پرچم  
 سعه بگردد کبا به کسوت ملحم  
 رشت بگردد بکو به باره و حاتم

طیب احمد کجا و فکر بوحهل  
 با فل<sup>۱</sup> هرگز بهش نگردد حنن  
 کوه دماوند کی چو حرم نو منمن  
 نوح سحر را کور کلک بو گوهر  
 صدرا کس حر تو قدر من بشد  
 رای نو میرن داشت وایکس  
 شکر حدار که هستم ر کرم تو  
 منت بمر حدای را که ر حودت  
 کیسه پر آموده ام ر لؤلؤ لالا  
 گه ر بت سده حابه سارم ستار  
 چیست بظ سده شعر بهش شیوا  
 هیچکس سب حر ولای نو موس  
 حضرت دستور بر ر کرم عام  
 مجلسش آموده ر سرن معزز  
 صف به صف استاده پر و کودک و بره  
 بیست برس نام من چو وصف تو محبور  
 آری در وصف نست عافله جاهل  
 بالله ازیں به کسی مسخر مصرع  
 خاصه که از هر آفت قیوت  
 تا نه جهان سام از حلالیت مهر

دعوت عیسی کج و دعوی معلم<sup>۱</sup>  
 مادر<sup>۲</sup> هرگز به تر نگردد حاتم  
 پشته الوند کی چو حکم نو محکم  
 نام سخن را دمور فکر نو مسلم  
 رومی داند بهای دینه معلم  
 کوه بر سنگ و رکاه بود کم  
 صاحب قدر مبیع و صدر مکرم  
 حاضر درهم ندارم از پی درهم  
 کسه پیموده ام ر سده در غم  
 گه ر بط سده خاطر آرام حرم  
 کیست بت سده بار موس همدم  
 هیچکس سب حر نهای نو همدم  
 در حق چاکر کند متانت غم  
 محضش آکسده از مهاد محکم  
 کس نکش آماده ترک و تازی و دیلم  
 بیست برش قدر من چو بت نو مهم  
 آری در سعت نست ساطعه مکم  
 حر که نمود حذرش به معجزه مهم  
 گشته کور آسمان گرای چو ششم  
 نه به ریاں یاد از شجاعت رستم

۱. بلعم نام پسر دعور است که و راهدی بود مستجاب الدعوه در زمان عیسی علیه السلام، عدویت یماش به یاد رفت (برهان).

۲. مقصود باقل الرعی بن عمرو بن ربیعۃ لا دی ست که عربی در نجاهیب در بلاغت وی ر مثال می‌رد  
 ۳. مادر به کسر دال مردیست ر قبیلۃ بنی هلال به محل معروف گویند ووری پس از آب دادن شیر خویش دید که اندکی آب به حوض باقی مانده است فوراً بری آنکه دیگری از آن استفاده نکند آن را گیل آلود صاحب و از این روی به مادر یعنی گیل آلود گفته شهرت یافت (محبوب)

رایجی امر ترا به ماحات گیتی      تا انداز صبح و شام اشهب و ادهم  
عزم تو چون جنگ جرح سابر و ساری      حرم تو چون کوی خاک ثابت و مبرم

### در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه غازی

#### طاب الله ثراه گوید

عید آمد و عیش آمد و شد روره و شد غم      دین آمد و شد جان و دلی دارم حرم  
ماه رمضان گرچه مهی بود مبارک      شوال بکوتر که مهی هست مکرّم  
لحم که آن واعظک امروز به کنجی      چون حرف سخن مفاعف شده مدغم  
وای راهدک از طبعه اوساش خلاق      چون درد عس دیده به کنجی برید دم  
رفت آنکه رود شیخ حرامان سوی مسجد      و در پیش و پیش حبل سریدان معتم  
از کبر و هم بر کند چشم چو اژدها      و راعف به کس می برد حرف چو ابکم  
رفت آنکه مر آن مؤذن مودی به ساحات      چون گاو کند نعره گهی دیر و گهی بزم  
وای واعظ و معنی چو در آید به متحد      این عجب مصور شود آن کبر محتم  
آن باد به خلق افکند ایس باد به دستار      آن مشک منقح شود ایس حیک موزم  
وای قاری غازی به گه غه و ادغام      حشوم پر از باد کند همچو یکی دم  
وایگونه ر هم حنجره و خلق گشاید      کش پیچ و هم روده هوید شود از هم  
حیر ای بیت و امروز به رعم دل واعظ      می بوسه پیاپی ده و می باده دمام  
ماه رمضان برنگرفتم زلت موس      کر روره دلی داشتم آشفته و درهم  
س بوسه که در کج لب جمع شدستند      چون شهد که گردد به یکی گوشه فراهم  
در لب یکی بار که از فرط حلاوت      چون شکر شکر هر در لب دوحته برهم  
تا بر لب عمل تو ر من و هم نماید      بر حیر و بده بوسه یک ماهه به نکدم  
ای طره تو تیره تر از دیده شاهین      وی مژه تو چیره تر از باح صیغم  
حور تو وفا خار تو گل درد تو درمن      ربیع تو شفا ره تو مل رحم سو مرهم  
در حلقه زلف تو تا چشم کند کار      دست و شکج و گسره و دایره و هم

هر چشم تو کز وی دل من هست هرسان  
 با یاد سر زلف تو شب تا به سحرگاه  
 ای پسته حیدان تو را رسته دستان  
 در زلف سیاحت همه کن ناظر و من سیر  
 چون حسن تو هر روز شود عشقم افروز  
 بسی ساعد سیمین توام حال تاهت  
 در سیم سریت ر طمع در حتام چشم  
 زان سیم بحیلی مگر ای ترک ازیراک  
 ای ترک بر آم که در ابر عهد همایون  
 از زلف تو پوشم زره از جعد تو حمان  
 وانگه ر پی حطه ابر فتح نمایان  
 درای محم وارث جسم سایه پردان  
 شاهشه آفاق محمد شه عاری  
 ای ساحت آفاق و ری تو مسور  
 مهتاب بود مهر تو و حادثه کتان  
 روی قمر از طعنه رمح تو بود ریش  
 زاید نعم ز خود تو چون حرف مشدد  
 بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری  
 دات تو مگر علت عائبست جهان را  
 مانند سیمان همه عالم بگرفتی  
 بر درّه خاک قدمت محده برد چرخ  
 از خیر و شر دور زمان رای تو آگه  
 با لطف تو تریاک دهد چاشنی قند  
 از ضعف عدد ضعف عدوی تو فراید

آهو بشیدم که ازو شیر کد رم  
 در سنر و ناین چمدن ابعی و ارقم  
 چون حقه یاقوت پر از عقد معظم  
 بر ساق سپیدت همه کن مایل و من هم  
 راست که چون حس تو عشقم شود کم  
 سی سیم گدا را سود عیش مسلم  
 کز فقر ندارم بحر اندیشه درهم  
 ردادن سیمت همه بخش حاتم  
 مردانه شیخون حکم بر مبه عم  
 از حد تو سارم علم از موی تو پرچم  
 شخری کم انشاء به مدح شه اعظم  
 حورشید زمیں ماه زمان شاه معظم  
 کز پایه برآر کی سود از سایه برار جم  
 وی جهنت افلاک به دع تو موتم  
 حورشید سود چهر تو و نایبه شیم  
 پشت فنک از صدمه گرز تو بود حم  
 باقص منم از عدل تو چون اسم مرخم  
 به سود محمد که سپس بود ر آدم  
 کز عهد مؤخر بود از رتبه مقدم  
 با قوت بارو به به خاصیت حاسم  
 در قطره ابر کرم عوطه حوردم  
 بر بیک و بد کار جهان جان تو ملهم  
 با قهر تو بارهر دهد خاصیت سم  
 چون کسر کر افزوی تریع شود کم



گر خور به جنت شرر تیغ تو مبد  
در معرکهٔ درم تو از زهرهٔ شیران  
با حاه تو پست بهایات نه افلاک  
شاهها به سرم گرو فلک تیغ بیارد  
تو چشمهٔ حیوسی و من همچو سکندر  
دیربست که آموده‌ام از خلق به کنجی  
به شاکر اریسم که حنبلی کدام مدح  
در کیسهٔ من گو سپرد درهم و دینار  
با مهر تو سر دوش من این حرقةٔ خندان  
کام همه ایست چو شمشیر تو قاطع  
احباب ترا ساد به کف ماعر عشرت  
با گیسوی آشفته گریزد به جهنم  
تا حشر سروید بحر از شاح سپر عم  
با قدر تو تنگست فراحبای دو عالم  
در مهر تو الا به ارادت برنم دم  
از چهر تو محروم و با مهر تو محرم  
هم مدح توام موس و هم باد تو همدم  
به شاکلی از آسم که حمودی کدام دم  
بر آخور من گو سود ابرش و ادهم  
صد مار بکوتر سود از دینهٔ معلم  
با حکم فصاحت چو تدبیر تو محکم  
اهدای نر ساد به بر کسوت ماتم

### در ستایش جناب جلالت‌آب صدراعظم گوید

ای بت سیمین ساگوش ای به تن چون سیم حمام  
ای دو زندگی طرهات را هنر و ریحان سلام  
به نمایی از گریبان سرو پوشی در حریر  
گل گذاری زیر سسل سوز بسی در ظلام  
پستهٔ خندان تو چون تنگ شکر دلفریب  
رستهٔ دندان تو چون سلک گوهر با نظام  
بسکه سر تا پا لطیفی هیچ عصوت را ز هم  
می‌شاید فرق کردن کاین کدامست آن کدام  
قمتست این یا قیامت عارضست این یا فقر  
صورتست این یا معانی شکرست این یا کلام

هـ بحسان رلف تا باد صدا آید به رفص  
 می ببغشان موی تا مرغ هوا افتد به دام  
 موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح  
 روی بسما تا دگر هرگز نگردد صبح شام  
 طرّه نو معربست و چهره نو آفتاب  
 چهره سما سهل باشد گو قیامت کر قیام  
 تا به کی در حجره پنهانی چو علما در بهشت  
 آخر ای سوباوه حورا یکی بیرون حرام  
 مکر سگ و بام ناکی چنگ و حمام آور به کف  
 چنگ و حمام از هست باقی گو باشد سگ و دم  
 عیش می روید به حای لاله امروز از زمین  
 وحدت می بارد به جای ژاله امروز از حمام  
 روز مولود شهشاهست و در روئی چنین  
 هر که غمگینست بر وی زندگی سادا حرام  
 در چمن روئی که خون از وحدت می جوشد به نی  
 در چمن روئی که می از شوق می رقصد به حمام  
 در چمن روئی که می حیدر وصل دوست دل  
 باده باید آنقدر خوردن که حای خون و حوی  
 می دود اندر عروق و می تراود از مسام  
 لیک من از ننگدستی چون سارم وحه می  
 مست سارم حویش را از مدحت صدر انام  
 آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب  
 آسمان ملک و ملت اعتصاد خاص و عام

صدر اعظم پدر عالم شمس ملت تاج ملک  
 عیث دولت عوٹ دین کان کرم کھف کرام  
 آنکه کاختش از حوادث دهر را دارالامان  
 وانکه برمش از سواح خلق را دارالسلام  
 نامه اقبال و دولت را به سامش افتتاح  
 دفتر احلال و شوکت را به تبعش احتتام  
 روز مهرش سرو و سل روید از صحرا و کوه  
 گاه خودش سیم و گوهر ریزد از دیوار و بزم  
 سنگ را بیحاده سارد حرمش از یک الثقات  
 خاک را فیروزه سارد هزمش از یک هنمام  
 حاتم او نظم صد لشکر دهد از یک صریر  
 خاطر او فتح صد کشور کند از یک ممام  
 خلق را نگذاشتی یک لحظه خودش گرسنه  
 گر ر امر حق بودی مرص بر مردم صیام  
 پشهی را باد اگر در عهد او سلی زند  
 حشم او تا روز حشر از بدگیرد انتقام  
 تا نظام ملک و دین را گشت کلک او کفیل  
 نیرها در کیش مابد و تبعها اسدر سیام  
 ای دل و دست ترا دریا و کان مایب ماب  
 ی رح و رای ترا حورشید و مه فایم مقام  
 هر حبیبی را که بود داع مهرت مر حبیب  
 باز زی پشت پدر برگردد از زهدان مام  
 گرمی مهر تو مور و مار را کردست صید  
 سرمی مطلق تو وحش و طیر را کردست رام

عاجری از مالش موری اگرچه قادری  
 کز دو تار موی نعلی بر سر شیران لحام  
 برگها ب نظم می روید از اطراف شاخ  
 سوهار عدلت از بس داده گیتی را نظم  
 مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو  
 سکه شادی بر سر شادی همی هست اردحام  
 در ر حدودت حوار شد چندانکه زال در رخشم  
 زان حار این لقب نهرین کند بر جان سام  
 صاحبان صدرا حدیثی طره دارم گوش کس  
 زار و پژمان زال زار دوش دیدم در مقام  
 گفتمش زار از چه بی؟ گفتا شیدستم که زار  
 از سحلی خو چه شد چون خاک ره بی احترام  
 و سگ اندر دخمه تازی ز سگ این لقب  
 هر زمان از خشم نهرینها کم بر جان سام  
 بر کمال قدرت بردان بس این نهرین تو  
 بر یکی مسد کمی جا با دو عالم احتشام  
 فقر را راهراط جودت سر گلو گیرد فواق  
 خلق را از بوی حلفت در مشام هتد رکام  
 تا حکیمان را حکایت از حدوشت و قدم  
 نافعنهان را روایت از حلالست و حرام  
 باصرت بادا شهشه باورت بادا حدای  
 کشورت بادا به فرمان احترت بادا به کام

### در ستایش از اهل پارس و ستایش بعضی از آنها

ای رحش زهورد من ای سب تیرگام      تا چند بد آخوری آخر برون حرام  
 کاه حسان چه می خوری ای رحش زهورد      بر خر چه می پری ای اسب تیرگام

هرگز سوده آب تو از سهل حصار  
 ده ماه شد که حوی گرفتی به نای و نوش  
 هر شام داده کاه و حوت را به امتنان  
 ای بس که آب دادم و نیکار کردم  
 آنت گهی ر چاه کشیدم گهی ر حوی  
 هرگز به ناریانه مشخو دمست سر بر  
 کاهت به گاه دادم و آب و علف به وقت  
 یک یک حقوق رفته اگر بارگو بمت  
 ناری نژاد اس من آخر حمیتی  
 چون شد حمیت عربی کت ر پیش بود  
 حیر ای سیاه روی ترا ر رحش روستهم  
 اسحقوف من به عقوق از بدل کبر  
 اسازمان یاری ر هنگام باور پست  
 از ستم ره سورد بحسان همی رمین  
 برزن حروش تا نمزد مار در شکفت  
 از دم به چشم شیر فلک در فکر غبار  
 اسانگرم ر پارس رسانی به ملک ری  
 از حلقه ستاره همی سازمت رکب  
 میحت کم ستاره و نعلت کم هلال  
 هم پای شد بافتت از ریش اسلها  
 تو زیر راسم آبی چون ریر ابر کوه  
 از پارس بهر کسب معالی سهر کنم  
 هم چهره ستاره سرندم به نوک تیر  
 که چون عجم به دست همی چین کم کمند

هرگز سوده گاه تو از آخور لثام  
 و سر طوبه خوردی و حفتی علی الدوام  
 هر روز شسته یل و دمت را به احترام  
 به رین ردم به پشت و نه بر ستمت لحام  
 کاهت گهی به نقد گرفتم گهی به وام  
 وز چیر چدار میمکنمست به دام  
 عادل بودم از تو به یک عمر صبح و شام  
 حالی فرو چکد عرق شرم از مسام  
 یک ره چو نازیان به حمیت برآر بم  
 باصطل سر برآر چو شمشیر از نیام  
 بر کسم مسای سردمک دیدم حصام  
 ترسم که دورگار کشد از تو انتقام  
 لختی چون حرام و مکس ریح من حرام  
 ور بل حاره کوب بشان همی رحام  
 سرکش صهل تا سرمد شیر در کسام  
 از شم به جسم گاو زمین برشکن عظام  
 رین کم رکبت و سیمین کم ستام  
 وز رشته مجزه همی آرمت لحام  
 ریت ز زر پخته ستامت ز سیم حمام  
 هم پاردم نمایمت از سلت عوام  
 من بر تو خود شبیم چون بر سمد سام  
 راحت کم حرام که حاصل شود مرام  
 هم گردن زمانه بسدم به هم حمام  
 که چون عرب به چهره همی برهم لثام

اقبال و بخت و عزّ و معالی به گرد من  
 حیرت کند ز جیش من در هوا عقاب  
 فایح شوم به پیش و کمی کم دهد حدی  
 بر دهر سحره رانم چون رسد بر فقیه  
 بهرین کنم به پارس که از ساکنان او  
 به ریش کس و مرهمشان حسته اندمل  
 همواره در شفاق و ستمشان مدار سیر  
 چون من کسی به ساحت آن حواری و مستند  
 میران آن به گاه نواضع جهان ثقیل  
 حر باد عُحشان دمدم هیچ در دماغ  
 حر چند تر که از گهر پاک راده‌اند  
 چون لاله زور و شب همه با عیش و اساط  
 زازی و هیچکس نشیدم بجر مدیح  
 بر من زحام آسان چون عام بر امیر  
 را چند تن گذشته ملولم و شیخ و شاد  
 رجی مرا کر ایشان گر رانکه بشمرم

ز چارسو بجهد همی جوید اردحام  
 غیرت برد به رحمت من در رمین هوام  
 راضی شوم به خیر و شری کاید از اندام  
 بر مرگ حمله آرم چون باز بر حمام  
 واصل بگشت نعمت و حاصل بگشت کام  
 به رحم کس و داروشان دیده‌النیام  
 پیوسته در بلاق و جما کرده افتتاح  
 چون من کسی به عرصه آن راز و مستهام  
 کر حافیان ندهد دست نا قیام  
 جز بوی کبرشان برسد هیچ بر مشام  
 بر دودهٔ همکارم و از دوحهٔ کسرام  
 چون آنچه دمدم همه با وحد و ایشام  
 لغوی ز هیچکس نشیدم بحر سلام  
 بر من محوم ایشان چون حاص بر امام  
 را چند تن گذشته محولم و حاص و عام  
 ان ریح ناشمرده سخن می‌شود تمام

### در ستایش شاهزادهٔ رصوان و ساده فریدون میرزا گوید

بمدادان کآفتاب حاوری سررد ز نام  
 گهرخش دیدم به ریر رلف و گفتم این دمست  
 گه پریشان دیدمش رلفی و گفتم این رمار  
 نور صبح و نور رویش سکه با هم ند قرین  
 روی او بر قد او چون لاله‌یی بر شاح گل  
 طرّه طرّار او بر طرف خط مشکسای

ماهرویم نام را از عکس گیسو کرد شام  
 کآفتاب عالم آرا برکشید تبع از پیام  
 چون شب تاریک عالم را فرو گیرد ظلام  
 من ندانستم به تحقیقی این کدنا مست آن کدام  
 حال او در رلف او چون دانه‌یی در ریر دام  
 طرّه طومار است کز مُشک حق دارد حتام

نام دلها کرده گویی شت در طومار زلف  
نی خط گفتم دلی را کاه به زلف اندر کشد  
المرض شادان رسید آن ماه و جان از حر می  
گفت ای راوی که شخص آفرینش سر سر  
هیچ دانی کر برای شهریار ملک حم  
قیمت هر نار از آن خلعت مال هدو چین  
گفتم آری چون بدانم من که در هر دور و شب  
گفت برگو خدمتی شایسته از طمع سلیم  
گفتم ای یک گوش بگشا بشو این شبا مسح  
را نه سپس خوانم برش این شعر را کر شرم و

کر سواد زلف مشکیش جهان شد مشکفام  
رو جو بدخواه شهشه بی نشان ماند به نام  
چون قدح خواری که نوشد باده در عید صیام  
گوش گردد چون صدف هر که گهر ریری بر کام  
پیکری از شاه عجم هم حجت آرد هم پیام  
ارزش هر بود از آن کسوت حراح مصر و شام  
فکر شه بر جای فکر ت بر صمیم مستندم  
تا برای تهیت خوانی به هنگام سلام  
کر شمیم معر او معر خرد گیرد رکام  
خون به جای خون چک اهل خرد را از مستم

### مطلع ثانی

خدا رین حسن فرح مرحبا رین عید عام  
لو حسن الله جان به وحد آید همی زین حسن خاص  
مقدم این حسن فرخ ناد یارب بر اسم  
نام این حسن همایون می نماید جاودان  
از کجا این حسن دلکش را به چنگ آمد عار  
عمی از یکسو به وجد و عاری از یکسو به رفض  
محکم بهر عم مسافر عیش وافر رنج کم  
هر تنی از خوشدلی چون شاح گل در اختر  
هر کجا دل داده بی با دلبری گوید حدیث  
آن به نزد این نیاز آرد چو بلبل پیش گل  
از طرب هر سده بی را خنده بی سی به لب  
حزمی در هر دلی مصر چو شادی در شراب

کانه زو شادی حلالست اندرو انده حرام  
بارک الله دل به رقص آید همی رین عید عام  
عزّه این عید میمون باد یارب بر اسم  
رسم این عید مبارک می نباید مستندم  
وز کجا این عید فرح را به دست آمد زمام  
عشرت این برقرار و شادی آن بر دوام  
شادی افرو دل میمون مشک مامون سحت رام  
هر لبی از حزمی چون جام مل در ایتسام  
هر کجا آرا دهی با بیدلی راسد کلام  
وین به نزد آن نمار آرد چو میا پیش جام  
وز فرح هر راهدی در شادی بی به کام  
خوشدلی در هر تنی مدغم چو مستی از مدام

از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم  
 سپری هر فرش دیبا نشوی هر نانگ چمگ  
 رنجهاشد جمه گنج و عسرها شد حمله یسر  
 عشرت آمد جای عسرت تاره شد بحث کهن  
 در حر و شندی و خوش و در سماعی سماع  
 شمع و شاهد شوح و راهد رید و واعظ مرد و زن  
 حمله را در سر سرور و حمه را در تن سماع  
 این اشارت گوید آن کامرور بخت شد حیوان  
 حبیبها چون سیلها افکند در هر سو حر و ش  
 سحهای سجری هر سو رشادی در حر و ش  
 حامی حسروی در حنده چون برق از سحاب  
 از حر و ش چمگ و مهر گوش گردون را ضمیم  
 گویی از شادی به رفیع آمد همی ایوان و کوه  
 تا شهبی را تهیت گوید کر روی شرف  
 شاه مزحرح فریدون شاه شیر اوزن که هست  
 تهیت راست او را بر همایون خلعتی  
 مارک الله از مارک پیکرش کابک بر او  
 خلعت دیبای او را اطلس چرخ آستر  
 جبعش شبت فرستد بر که بر بدر صبر  
 هم همایون خلعتش را لازم آمد اعتراف  
 ای فریدون فر خدیو را دگر اقبال تو  
 شیر را در عهد تو بیم هراست از عزال  
 یارده ماهست شاها تا شهشه عجم  
 صارمش در خون اعدا چون هلال اسر شفق

ور محور عود و عسر کوی چون حوی کرام  
 سگری هر روی رینا شمیری هر سیم خام  
 حگها شد جمه صبح و سگها شد حمله نام  
 رحمت آمد جای رحمت پخته گشت امید حام  
 در خرویدی طیور و در سرودندی هوام  
 رشت دور با پیر و برنا میر و مولا حاص و غام  
 حمله را در دم درود و حمه را بر لب سلام  
 آن نثار را ندی کامرور کارت شد به کام  
 موحها چون موحها آورده از هر سو رحام  
 پهلای هندوی هر سو ر عشرت در حرام  
 کوسهای کسروی در ناله چون رعد از عمام  
 وز شمیم عود و صبر معر کیوان ر زکام  
 گویی از عشرت به وجد آمد همی دیوار و نام  
 آسمان حوید به دبل اصطعش اعتصام  
 ملک هستی را ز حزم پیش پیش انتظام  
 کش عایت کرد شاه شاه گردون احتشام  
 خلعت مه طاعت مه را همی داد ظلام  
 طلعت ریبای او را حواحه گردون علام  
 طلعتش طیت نماید بر که بر ماه تمام  
 هم مارک طاعتش را واجب آمد احترام  
 فارس شد دارالامان و دهر شد دارالسلام  
 بار را در عصر تو خوف حمامست از حمام  
 در هری از مدسگال خویش حوید انتقام  
 اشهش در گرد هبحا چون سهیل اسر سلام



گفته دارد کشف گردان هر دم از حطی سار  
می بگوید ماله کوس است این یا مانگ چنگ  
که نه یاد قامت شو خیش توصیف از سار  
سکه دشت از دود نوپساره کوش تیره گود  
ی سا رورا که او را سار شامد ز شب  
با چسب حانت که شخص ز سام خود عاقل شود  
رور و شب چهر تو گردد در خیالش مرسم  
مر ترا بید مشاهده هر کجا گردد مقیم  
بست مدهی کت به تشریفی بسارد کسار  
از هرهای تو گوید هرچه می گوید حدیث  
هم توانش الا به طاعت می بردستی مسخود  
صبح چون حیری باری حر جمالش در صبر  
گر نظام لشکری خواهد نمایی امثال  
که امیر لشکری که مرزبان کشوری  
گاه می سمی وریری منک را ساری فویم  
در بر پیلان به بوک تیغ نگسستی عروق  
ای سا دشنا که در وی شیر سهادی قدم  
رفتی و بیوان سرکش را گلو حستی به تیغ  
ترکمانان سپاهت ترکمانان را ر بیم  
تا صفت باشد جدای لایسام و لایرال

سخته دارد صفت بیوان هر دم از توری سهام  
می پرسد رلف دلدارست این یا ختم خام  
که نه یاد ابروی ترکیش تعریف از حسام  
بسکه راع از گرد جنگ ره بوردش قیرقام  
ای سا صحا که او را هرق نگدارد ر شام  
نامت آرد بر زبان پیوسته شاه بیکام  
سال و مه مهر تو جوید در صمیرش ارشم  
مر ترا بید مقابل هر کجا سارد مقام  
بست روری کت به تشریفی ندارد شادکام  
وز طمراهای تو راند هرچه می راند کلام  
هم توانش الا به خدمت می بگردستی قیام  
شام چون حسی بیبی حر خیالش در سام  
ور سراج کشوری جوید فزایی هتمام  
گاه لشکر را نظامی گاه کشور را فوام  
گاه بی عون امیری حبش را بحشی نظام  
در بر شیران به زحم گرر شکستی عظام  
ای سا کوها که در وی بارنگرفتی کدم  
رفتی و دیوان ناحوش را فروستی به دم  
کرده بیکر همچو دال و کرده قامت همچو لام  
ناد ملک لایزال و باد بخت لایسام

#### در مطایبه فرماید

پگاه بام چو برشد غریب کوس از بام  
شدم به جانب حمام با شتاب تمام  
پس از ورود به حمام عرصه بی دیدم  
وسیع تر ز سبیلان نحد و وادی شام

بعود بالله حمام به میانانی  
 ز هر طرف متراکم درو و حوش و طیور  
 فصای تیره، ش از بسکه پر نشیب و فرار  
 حربه چون ره مارندران پر از گل و لای  
 رگد آب که باح از نرار می طسید  
 تمام بیت غسل جماع کرده بدل  
 به صحن او که سی پر ز شیر و سر و پلنگ  
 و کثرت وزع و سوسمار دیوارش  
 به نوره خانه اش اسر جماعی همه عور  
 قصیب در کف و از صایب سرودتشان  
 ز بسکه پرده ز عیب کسان برافکندی  
 ستاده زنگیکی بدقواره تیغ به دست  
 به طرز صفحه مسطر کشیده تن لاعر  
 به دستش اندر طاسی به شکل کون و در او  
 جبین چو ریشه حنظل سرین چو شلغم خشک  
 ز عصمت سیبش رسته مویهای سپید  
 چو پسته بی که به سوراخ است مرده بهند  
 ز فوطه برم قصیش عیان به شکل زلو  
 به هر کجا که پریچهره دلیری دیدی  
 سرش چو حواحه منعم فرار بالین نرم  
 دو حایه از مرص فتق چون دو بادبجان  
 ستاده بودم حیران که ناگه از طرفی  
 پسر د نبلی سرسته بر میان گفنی  
 ز پشت فوطه شده آشکار شق سرین

نهی و امن و سلامت لبالب از دد و دام  
 ز هر طرف متراحم درو سوام و هوام  
 محال بود در آن بی عصا نهادن گام  
 جماعتی چو خراطین درو گزیده مقام  
 تمام حسنه صداع و تمام کرده رکم  
 به عمل توبه که بهند پا در آن حتم  
 رحوف جان شدی شخص بی سار و حسام  
 به دیدگان متحرک همی نمود مدام  
 چو کودکی که برون آبد از مشیمه مام  
 بسای حایه حلاج رعشه در اسدم  
 کسی انبافت که حقام بود یا مقام  
 به هم کشیده جبین از غصه چو کف لثام  
 بدبند چون خط مسطر همه عروق و عظام  
 چو فطره های می برف می چکبد از بام  
 بدن چو شیشه فطران لبان چو بنعم حام  
 چو بر دوات مرکب تراشه اقلام  
 بدید رسته دندانش از میانه کام  
 ولی به گه شق سخت تر ز سنگ رخام  
 همی ز مهر نواصع ز جا نمود قیام  
 ولی به خود چو مساکین نموده خواب حرام  
 به ریر آن دو میبه چشمه بی چو شام ظلام  
 نگار من به ادب مر مرا نمود سلام  
 به چرخ نبلی ماوا گزیده ماه تمام  
 چو بدرکز دو طرف حلوه گر شود ز حمام

دیدم آنچه بسی سال عمر نشیدم  
خزینه شد و تنش زنده رود آب و لال  
چون حرم ماه که روش شود و تنش مهر  
همه قبايح رنگی به حسن گشت بدل  
فرشته گشت مگر رنگینک که عورت او  
بلی چه مایه امور شنبه در عالم  
مگر به رجس و پلیدست نطفه در اصلاط  
یکی شود صمی حایرای در پایان  
مگر به فتنه طوفان به امن گشت بدل  
مگر به آدم خاک کی چو در وجود آمد  
مگر به دومت چو بعثت غسل شود حنظل  
مگر به نسور و حور دات سرم عالم را  
مگر به گشت همه رسم جاهلیت طری  
سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب  
گر این فصیده دلکش به کوه بر خوانی

که آفتاب نماید به زمهریر مقام  
و لای و گیل نه شان ماند در حریبه به نام  
و عکس رویش رومی شد آن میاه علام  
شد تیره بدل شد به صبح آینه وام  
بهفته ماند و انصار بلکه از وهم  
که هر و دلکش و منحس است در فرحام  
مگر به زشت و کثیفست مضه در ارحام  
یکی شود قمری دلرهای در اسحام  
چو بر کعبه حودی سفیه حسب آرام  
نهی و فرقت حسن گشت ساحت ایام  
مگر به یار چو گوید شکر شود دشنام  
خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدا  
و گردگر چو معوث شد رسول انام  
شق چو گشت نمودار صبح گردد شام  
صدا بر آید کاحست ارین بدیع کلام

### در ستایش جناب حاج میرزا آقاسی رحمه الله

بود مبارک هر عید خاصه عید صیام  
حجسته حواجه ایام حاجی آقاسی  
محقق که صمیرش به حرم پیش مگر  
مداد حایه او چشم خود را سرمه  
رسیده است به حایب نمود قدرت او  
و امن عهدش آهو همی به گاه چرا  
به گاه هبیت او آفریدگان همه را

به عوث ملت اسلام تا به روز قیام  
که متدای وجودست و مقتدای ابرام  
همه صمایر اطفال دیده در ارحام  
سطور سمة او شخص فصل را انعام  
که جاکند عوض معر در درون عظام  
و لاله بار سداد دو دیده صرعام  
روان و زهره بر آید به جای خون و مسام

ساق خود بدانگونه همیش گسترده  
 هر آنچه از دلب پاکت او برون آمد  
 سلام و نفرین در گفت کردگار بسیست  
 سار صفا که هم از حشم او پدید آید  
 ثمای او نبود حدّ ماکه نشامند  
 کنون به آنکه سراپم حدیث قصه دوش  
 به عقل گفتم کسای اولین نتیجه عشق  
 نو دای آنکه بود عید و حواحه را شعرا  
 مرا که آتش دل مرده را آب کبد حدود  
 به حمده گفت بلی دامت و بشر عم  
 ولی به دفتر شمرت فصیده بیست بدیع  
 ز دبیر بار سود سامانم و همت نسو  
 به عون حواحه چه باشد گرش تمام کنی  
 نگنم آنچه فصیده است و چیست مطیع او  
 نگفت بر سخط این فصیده است درست

که منقص شود عرق بر حین لثام  
 همان بود که سو کرده کردگار الهام  
 سخن چو هست بحق چه دعا و چه دشام  
 چنانکه چشمه شیرین برون عهد رخام  
 مقام روح قدس را عوام کالایع  
 در آن زمان که سپردم به دست عقل رمام  
 که نادبای سخن راست در کف تو لگام  
 برند مدح بهر عید خاصه عید صیام  
 حدیث پخته چنان حیزد از فریحه حام  
 دلپست معنی از خون چو شیشه حجام  
 که گفته بی به مدیحه رسول و آل کرام  
پسی تمامم او هیچگاه نکرد اقدام  
 که شد تعابض همتی همه را حواحه تمام  
 چه ورن دارد و او را روی و ردف کدام  
 ححمه مطعش ایست ای ادیب همم

### مطلع ثانی

به گاه نام که حورشید چرخ آینه فام  
 درآمد از درم آن گلزار وز رخ و رلف  
 نهاده سلسله بر دوش کاین مرا طره  
 گسسته رشته گوهر که این مراست سحر  
 ر حرع گشته بلا حیر کاین مرا عمره  
 نهاده از سو بر گردن ستاره کمد  
 فکده طرح سلامت که پس مراست فمود

ردود رایسته روزگار رنگ طلام  
 بهمنه طلعت حورشید را به طلعت شام  
 بهمنه سیم در آغوش کاین مرا اندام  
 نشاده حرم شکر که این مراست کلام  
 ر لعل گشته شکر ریز کاین مرا دشام  
 کشیده ز ابرو بر روی آفتاب حسام  
 نموده شور قیامت که این مراست قیام

به حلوه سروی اما چه سرو سرو مهبی  
 غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست  
 کشیدمش به بر آنگونه تنگ کز تنگی  
 بیار و بار من و او به یک عمارت درح  
 شد اتحاد من و او چنانکه دید احوال  
 بهمه مردمک چشم هر دو در یک چشم  
 دو جان میان دو پیکر ولی ر بکرنگی  
 دو تن میان دو کسوت ولی رعایت لطف  
 درون حمام و بیرون ز حمام آنگونه  
 به حرو یکدیگر و به حدار یکدیگر  
 دو جسم گشت ز یک حس و هر دو گشت یکی  
 دل من و دل او عین هم شد ارچه حفظ است  
 چو کار عشق بدینجا رسید دانستیم  
 پس از حقیقت عرفان نفس هر دو ردیم  
 شدیم سائلک راهی که در مسالک آن  
 به خوف همرهی نفس شوم اشاره  
 شدیم تا به مقامی که وهم گردون گرد  
 بحسب همجو کسی کز فراز قله قاف  
 به ریز پاهمه ممکنات را دیدیم  
 چو گام لحتی از آسوی نهاد پیک نظر  
 و ران سپس چو کسی کز درون چاه شگرف  
 به ریز پرده صمیم الف<sup>۱</sup> حصرت قلبی

به چهره ماهی اما چه ماه ماه تمام  
 سرودمش چه بجا آمدی علیک سلام  
 ربان هر دو یکی گشت در ادای کلام  
 بر آن صفت که به یک لفظ معنی ایهام  
 دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام  
 بدان صفت که دو معر اندرون یک بادام  
 به طرز نوری کاوراست در دو دیده مقام  
 به آشکار و نه پنهان چو روح در محسوم  
 که بشود می گلی رنگ در بنورین حمام  
 چنانکه روح در اجساد و نور در احرام  
 چو آن دو حرف که در یکدیگر کند ادهم  
 که سنگ شیشه شود یا که آنگیبه رخام  
 که چیمیم و چه بودیم و کیستیم و کدام  
 ز راه عقل به معراج حق پرستی گام  
 سود رحمت رفتار و رجش اقدام  
 به بیم رهبری طبع دون بافرحام  
 هراز پایه فروتر گرفته بود مقام  
 به چشم بیابا بید بسبط حاک تمام  
 گرفته هریک از آنها به حیثی آرام  
 نظر حجاب نظر گشت و گام مانع کام  
 کند نظاره خورشید رفته ریز عمام  
 هراز پرده ر هر پرده بسته بر افهام

۱ در حدیث نوی آمده است که خداوند را اندر پرده است که هرگاه یکی از آنها برداشته شود پرتو نور وی جهان را خواهد سوخت.

چو نور شمع و مشکوة در رحاحه<sup>۱</sup> صاف  
 چهارده تن ارباب سوی پرده سی پرده  
 به چارده که یکی حسام را چهارده اسم  
 بحسب احمد مرسل که دلت اقدس او  
 به واحست و به ممکن و زین دو بست برور  
 دوم علی که به معراج دوش پیغمبر  
 به عرش دوش کسی بود پا که عرش مجید  
 بر آن حسام که برو موده ایچین کسی دست  
 به ابن عقیده اگر نت پرست سید چهر  
 سیم بنول که از دور باش عصمت او  
 دگر شیر و شیر کز کمال قرب به حلی  
 دگر علی که به تنها کشد شفاعت او  
 دگر محمد باقر که بر روان و تشق  
 دگر امام ششم جعفر آنکه ست و گشود  
 دگر کلیم بحق موسی آنکه طور دلش  
 دگر رضا که فصا پیرو اراده اوست  
 دگر تقی که ر بس صلاح و نفوی او  
 دگر تقی که ز بس واسعت رحمت او  
 دگر شهشه دین عسکری که هسکر او  
 دگر دحیره هستی محمد بن حسن  
 بررگوار حسدا با بدین چهارده تن

درون پرده و سی پردگی مشاعل عام  
 به پرده داری پروردگار کرده قیام  
 به چارده که یکی شخص را چهارده نام  
 میان واجب و ممکن گزیده است مقام  
 گزیده و اهما ستانه را ارباب بهام  
 صروح یافت و سهر شکستی اصم  
 هرا مرتنه اش چهره موده بر اقدام  
 که دست خویشش خوانده داور علام  
 به کیش من که بر او نار دور حست حرام  
 به سوی مدحت او ره نمی برد او هام  
 سبوح واسطه شان حیرتیل در پیغام  
 به دوش طلحت خود بار سیئات انام  
 رموز علم و عمل کرد کردگار اعلام  
 به صدق و رهد در کمر و باره اسلام  
 پسر از تحلی انوار سد ر قرب مدام  
 چنانکه حرف و تکلم مطیع حش کام  
 نمائده در همه آفاق اسمی از آنام  
 طمع به هستی جاوید بسته اند عدم  
 فرشتگان همه بودند در قعود و قیام  
 که هرچه هست بدو قائمست تا به قیام  
 که چار رکن قوامد و همت عضو نظام

۱ اشاره به این آیه است افق نور السموات و الارض مثل نوره کشکوة یهدی للناس فی رحاحه  
 الرحاحه گاهی گویند دری جدا نور اسماء و رسل است مثل نور و چون چراغی است که در آن  
 چراغی باشد. و چراغ درون آبگینه ای و آن بگه با روی درخشان است (قرآن کریم - ۲۴، ۳۵)

حلیل وار یکی روز حشر بر دو سلام<sup>۱</sup>  
برنده سجده به گوینده از پی اعظام  
به است لفظ مکرر را مکرر حمام

که بار دورح سوزنده را به قزانی  
گر این قصیده بخواند بر عظام رمیم  
درین قصیده قوافی مکررست ولی

### در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه

شدیم دوش من و ماه من به گوشه بام  
درخت طوبی گفتم به سدره کرده مقام  
ر پشت جامه عیاش سپیدی اسدام  
دو تیره حالش زیر دو جعد عالیه بام  
دو نور زیر دو ظلمت دو صبح زیر دو شام  
دو حبه زیر دو حریم دو دانه زیر دو دام  
ز سهر آنکه سید چهره نو عوام  
گمان برند که یک نیمه رفته ماه صیام  
شوید جمع و شهادت دهد مرد امام  
هلال را چکم با وجود ماه تمام  
مراد تو به ناقص مراد من به تمام  
به شبهه اضم کر این به ماه عید کدام  
که برم برمکم از مهر می دهد دشنام  
که معجزات سخن می شود بدو الهام  
چو دردشیری عزمی که در شود به کینام  
چو سرح می که رند موج و ریزد از لب حمام  
همی سهاد دو صدق فرار دو بیدام

پی سطره قرح هلال عید صیام  
فرار بام فرارنده قد موروش  
حو نور ماه که تابد ز پشت امر سعید  
دو تاره حدش زیر دو رلف عالیه نو  
دو لاله زیر دو سسل دو روز زیر دو شب  
دو بافه زیر دو عسر دو بطفه زیر دو چشم  
به گوش گفتمش ای ماه جمال خویش سپوش  
رخ تو ماه دو هفته است و گر سپندگر  
چو مسحگاه شود حملگی به عادت خویش  
به خنده گفت شو سبی هلال را گفتم  
ترا نظر به سوی آسمان مرا به رمیم  
پس از دو ابروی تو گر هلال را بگرم  
چو این بگفتم پنهان به زیر لب دیدم  
که این حکیمک گویی پیمر شعراست  
سخن دراز چه رانم چو حور شمت به کوه  
به چرخ بر زیر ماه سو نمود شفق  
هلال دیدم مهم ورا شامل محصور

۱ اشاره به این آیه شریفه است. فَاِذَا نَارُ كُوفِي يَرَدَا وَ سَلَامًا عَلٰى اِبْرَاهِيْمَ غَفِيْمٌ اٰی آنش بر ابراهیم خنک و سلامت باش (فرآن کریم - ۶۹/۲۱)

سؤال کرد که این ماه در چه باید دید  
 بگفتمش که بی گفته هر که بر کف دست  
 بگفت پس به کف دست شاه باید دید  
 بگفته خسرو منصور ناصرالدین شاه  
 رهبر خدمت اویند در زمین اندن  
 شاهی که از پی تعظیم حرم شود کافر  
 به بر ر زال در از زخم گرز او زلال  
 رهبری میان تو در برم اسر گوهر ریر  
 بجای حصم تو شامیست کش باشد صبح  
 به رنگ شاخ بقم گشته جسم حاسد تو  
 اگر به نوک سان تو خون و منر عدوست  
 بلارک نو پسر عم ذوالمنار علیست  
 چو گهواره شب و روز چرخ از آن حد  
 محیط دایره آفرینش رانرو  
 کفاف خود تو هستی دهد به شخص عدم  
 حین به روز برود دوباره نظم شود  
 ر نظم عدل تو نبود عجب که مروارید  
 ر بانگ کوس تو گوش زمانه راست صم  
 همیشه تا که توان ارتعاع شمس شناخت  
 چنان رعب بود آفتاب دولت تو  
 بود به جوهر شمشیر تو قیام ظفر

چه و ر دست درین باب از رسول انام  
 سپید ایس مه بیکورود بر او ایام  
 که قص و سط قصار را به دست اوست رمام  
 که چار رکن جهان را به عدل اوست قوام  
 مطیع حضرت اویند بر ملک اجرام  
 به هر کجا که کند راست رایت اسلام  
 به معر سام یل از سهم تبع او سرسام  
 رهی سان تو در ررم برق خون آشام  
 جمال بحث تو صحبت کش باشد شدم  
 ز بیکر خون دلش با عرق چکد ز مسمام  
 چو مغر و خون رودش از چه در عروق و عظام  
 که چون کشیده شود نیمها رود به پیام  
 که طفل بحث تو گیرد ر جیشش آرام  
 ترا ز مسانه نه آعار دیده نه انجام  
 عفاف عدل تو مثنی برد ر طمع مدام  
 دمان به پشت پدر پوید از مشیمه مام  
 کشد طبیعتش اندر صدف به سمک نظام  
 ر بوی خلق تو معر فرشته راست ز کام  
 ر نصد شاحص و ظل اصابع و اقدام  
 که حیره ماسد در ارتعاع او اوهم  
 همیشه تا که عرض را به جوهرست قیام

در ستایش مرحوم میرزا تقی خان رحمه الله گوید

بی بطاره فزح هلال عبد صیام      هلال ابروی من دوش رفت بر لب نام



چو دیدم دو سرانگشت بر دو چشم بهاد  
 به من رگوشه ابرو هلال را محمود  
 بود در حشر نگرستم شکستم آمد رانک  
 غرض چو دیدم عید را نه گوشه چشم  
 از آن شراب که چون شیر خورد شرح شود  
 به سر جهد عرص معر با رسیدن به لب  
 هور باشد در حمام بسکه هست لطیف  
 هور باشد از شیشه در درون قدح  
 ر حای حسنم و آوردمش از آن باده  
 چو خورد بک دو مه پیمانه از حرارت می  
 به چشم گفت چرا می نمی خوری گفتم  
 به پیش بشو چشم تو می چه تاب آورد  
 به دور چشم تو دور قدح بدان شاد  
 کسی که مست شد امروز از دو برگس تو  
 هفتنه بر مک بر مک به زیر لب حنید  
 به عشوه گفت که الحق شکست صبادی  
 بهار اگر نه گل و لاله رنگ و بوی دهد  
 سرد کریں دم تا سمع صور اسرافیل  
 من و تو گر چه نه انگیز می به محتاجیم  
 ولی چو باده چمن مرد را ر هوش سرد  
 به هیچ نماند از مسح بقدح نصیر  
 چو سور مهر در حشر تعاونی بکشد  
 اگر به خاک شود تا بهار غیص اول  
 شراب خوردن و بیخود شدن از آن خوشتر

ندان محط که دو صدق بهی به دو بیدام  
 بینتم که از آن هر دو ماه عید کدام  
 کسی ندیده در آغار ماه ماه تمام  
 شاره کرد که بر حیز و باده زیر به حمام  
 بر عکس او همه بیهی رود در آحام  
 به دل دود تدل روح با چکیده به کام  
 همی یزد همراه بوی خود به مشام  
 چو خون و مغر جهد تند در عروق و عظام  
 که عکس او در و دیوار را کند گلفام  
 دو چشم نبع زش شد دو ترک خون آشام  
 من از دو چشم تو هستم مدام مست مدام  
 به اشکبوس کشیدی چه در غنند رهام  
 که با نحلی یزدان پرمیش اصنام  
 به هوش بار نیاید مگر به روز قیام  
 چنانکه گفتم رنگش ر گل دهد پیام  
 که بخته پخته بری دل به رنگ و صورت حمام  
 نو ای بهار هر رنگ و بو دهی به کلام  
 در رشک کلک تو کتاب شکست اقلام  
 که بی مدام همان مست الفتیم مدام  
 که می بداند کاعار چیست یا نحام  
 به هیچ نماند از قدح با کسر لثام  
 گوش به صف بعاست یا به صدر مقام  
 ارو دماند گیهای تاره از اسهام  
 که آب نوشی و در راه دین گذاری دام

شراب را چو بری نام می توان دانست  
 به آب نیل که بر سبطیان حلال نمود  
 به در مصاف حسین تیغ آیدر اولیست  
 به سنگ گزیده گرش آب پیش چشم برید  
 شراب اگر نکند شر بسی حلالترست  
 شراب اگر نکند شر بود مباح از آنک  
 حلال هست می تا به آرموده حواص  
 شراب با نو همان می کند که روح به نر  
 محور شراب و مده نقد حال خویش ردمت  
 شهی نشسته چو یک عرش نور پردانی  
 نعیم هر دو جهانش به کام دل حاصل  
 قوام عالم و تاریخ آفریش خود  
 کتاب حکمت دیدچه صحیفه فیض  
 سپهر متحد و علامیرا تقی جان آنک  
 درنگ حرمش بخشیده تحت را حشر  
 کمایش رده سرپنجه ب فصا و قدر  
 به بزم او نتوان رفت بی رکوع و سجود  
 بدان رسید که اندیشه خون شود در صعر  
 چنان ارادت شاهش دویده در رگ و پی  
 رهی ز هیبت نو جسم چرخ را ریشه  
 به عقل مهمی از رو دهد سرون آید  
 ر طیب خلق تو بود عجب که مردم را  
 به هر که سایه حورشید همت تو فند  
 به بمن ری درین تو بس عجب سود

که هست آب شر انگیر هم به شرع حرام  
 حرام بود بر قبطیان بافرحام  
 ر آب در گلوی کافران کوفه و شام  
 چنان ز هول خورد که روبه ار صرعام  
 ر آب برکه و باران و شیر دایه و مام  
 مدام پخته ارو دیده اند عشرت حام  
 حرام هست وی اما به کور دیده عوام  
 به روح هرچه قوی تر قوی ترست اندام  
 که دلشین تر اریس کمتر اوفتد ایام  
 فرار تحت و موکش علام و مشک به کام  
 ربی طاعت صدر مهین امیر نظام  
 که آفریش عالم بدو گرفت قوام  
 جمال دولت باروی ملت اسلام  
 امور کشور و لشکر بدو گرفته قوام  
 شتاب عمرش افزوده ملک را آرام  
 سیاستش بهد اشکجه بر صدور و عظام  
 شای او سوان گشت بی درود و سلام  
 ز شرم آنکه به مدحش چنان کند اقدام  
 که خون و مهر همه حق در عروق و عظام  
 جهی ز سطوت تو مهر مرگ را سرسام  
 به یک اشاره سمانه نور از ابهام  
 به جای موی همه مشک روید از اندام  
 همه ستاره فشاد بحای حیوی ز مسام  
 که کودکان همه بالغ شوند در ارحام

به عقل دیده او هام را کنی خبره  
 گهرشایی یک روره نو بیشترست  
 نهاده فایض بهت به پای حکم رس  
 حدایگانا آب رلال مستعینست  
 همین بس است که سیرت می کند همه ر  
 ز فیض خویش سپاس و ثنا طمع دارد  
 به پیش رحمت عامش تماوینی نکند  
 هزار بار گرش تشنه منج و قدح کند  
 به قدر تشنگی هرکسی فشاند فصر  
 کون تو آبی و ما تشنه بحش و بس  
 چو در احاطت مسؤول خود تو دارد  
 بیان صورت حال آنقدر مرا کفایت  
 به هرچه روری مفسوم هست چشمم  
 ز حکم بارخدایی عیان بخواهم کفایت  
 هزار بار گرم فخر ریز ریز کند  
 چو او بسید دیگر چرا دهم عرصه  
 خدا به خود تو اوراق ما حواله کرد  
 چنان کریم و رحیمی که می بداندت  
 فصاحتش حقیقت سوی رحمت تو  
 سخن چو عمر تو خوشتر اگر دراز کشید  
 همیشه تا چو دو معنی ر یک سخن حیرد  
 زبان هر که چو شتر ترا نیاز دارد

به حرم تسوس احرام را سمایی رام  
 ر هرچه فطره که تا حشر می چکد ر عدم  
 نهاده رایض اموت به فرق باد لحام  
 که تشنگان دل آورده را بپرسد نام  
 اگر مکندر رومست اگر قدس حرام  
 که این میاس بس او را که هست رحمت عام  
 ر کم تشنه لایا گری دعاست ور دشنام  
 به کم کند به فراید به بحشش و انعام  
 اگر فقیر حقیرست اگر ملوک کرام  
 به قدر رتبت ما والسلام و لا کرام  
 هزار بار فخر و تر ر سائلان اسرام  
 کتون تو دانی و روری دهده دد و دام  
 ز دل پیرمی که ایرد چنان نهاد افسام  
 به حکم آنکه بران سحره جاری است احکام  
 زبان دق بگشایم به ایرد هلام  
 چو او بداند دیگر چرا کم اعلام  
 و گرنه بر تو چه افتاده بود ریح انام  
 ر شوهر و پدر خود ارامل و ایثام  
 و گرنه اینهمه گستاخ هم بسید عوام  
 که خوش فتد بر حق از کلیم طول کلام  
 سحروران بلیغش کنند نام ایهام  
 دلش پر از خون بدا چو شیشه حقام

### در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

هر کس صمی دارد گنجهر و گل اندام  
 هر صبح رسد چنگ به گیسوش تا شام

در شهر ری امسال به هر سو که نهم گام  
 هر شام کشد تنگ در آغوشش تا صبح

من یار ندارم چکم جر که حورم عم  
 دانند حسودان که من از رشک به حوشم  
 آیند و سر آرند ر دل آهی و گویند  
 آن ترک خطا را که ز ما می بکند یاد  
 دوشینه یکی مردک فلان سوسید  
 وین بیر عجنر که فلان شوح ر ساد  
 پاشیده شد از رلش در هر طرفی مشک  
 رخشان دو رخس همچو پر از رهه یکی جرخ  
 مجلس همه چون دامن اطفال مه سرور  
 او حمت و حریفان به کنارش بنمودند  
 چون من شوم این سخنان را بحروشم  
 به قدرت و روری که بریزم همه را چون  
 آوخ که شدم پیر به هنگام جوانی  
 به حاصلدم از عشق بعیر از الم دل  
 شب بیست که از عصه به دندان بگرم لب  
 قانع شود عبر من از یار به سوسه  
 به هست مرا طلعت ریا که نگاری  
 به عربده دانم که چو ترکان سپهی  
 به پیشه ورم تا که زر و سیم کنم کس  
 یک چاره همی دادم و آن چاره همیست  
 مدحی بسرا گویم و فردا به گه بار  
 حمصاه محقق شه عازی که ز سهمش  
 از عیب هسز آرد سی منت اعجاز  
 ای چشم تو گیرده تر ر پسته شب هین

یارب چکم کاش نمی راد مرا مام  
 هر گه که دلارام شود با دگری رام  
 کابا حیرت هست ر بدعهدی ایام  
 وان ماه حش را که ر ما می برد نام  
 بوسی که از آن پر ز شکر گشت درو نام  
 بیخود شده و بر خاک نهاد آن رح گلفام  
 گسترده شد از جعدش در هر قدمی دم  
 رنگین دولش همچو پر از باده یکی حمام  
 از چشم و لش پر شده از پسته و بادام  
 ز آغار توان یافت که چون بود سراسیم  
 ورم چشم مرا تبع زید موی بر اندام  
 به تاب و توانی که بدورم همه را کام  
 از هر جوانان حفاپیشه و خود کام  
 به واصلدم از دوست بعیر از طمع حمام  
 دور از لب و دستان جوانان دلارام  
 چو بست که من راصیم از دوست به دشنام  
 در برم من از میل طبیعت بههد گام  
 با لانه رخی ساده شوم رم به ابرام  
 به پیله ورم تا که زر و سیم کنم وام  
 کامشب نرم چشم بهم تا به گه شام  
 جوانم بر دادار جهان داور اسلام  
 سهراب گربرد ز صف جنگ چو رهام  
 از عیب خیر دارد سی رحمت الهام  
 وی تبع تو درنده تر از نحن صرعام

نام تو پرستند چه در هند و چه در چینی  
 رحمت ظفر آنجاست که رحمت تو بهد نعت  
 حاسوس تو هستند در آفاق شب و روز  
 شکفت که دریا برسد موح از یس پس  
 اصنام مگر رخ به کف پای تو سودد  
 آلام اگر نفویت از مهر تو جوید  
 احسام اگر تربیت از قدر تو جوید  
 اقلام به گریه نامه فتح تو بگزارند  
 اسقام به گریه بیکر خصم تو گذارند  
 احرام را امر تو مگر حلق شدستند  
 اوهام به عرم تو مگر چنگ زدستند  
 اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند  
 چون بیره تو روید از احام همی تنی  
 گر مقسم اوراق کسان خود تو بودی  
 اجرام فلک با تو همه متفق آیند  
 افراد جهان سر سر اقرار نویسد  
 تا از ادب و حیا تو خاموش بشد  
 تا جانوران سر در حیا تو گرایند  
 شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه  
 چرخست کمان تو از پیروی بود حم  
 حامی بود از بزم ندیمان تو حورشید  
 فآآی اگر مدح تو تا حشر بگارد  
 تا رحم زند سر رگ جان شتر مقصد  
 چون شتر قصاد به تن خصم ترا موی

مدح تو فرستند چه از مصر و چه از شام  
 بیلک گهر آنجاست که بیلک تو بهد گام  
 مهمان تو هستند به پیکار دد و دام  
 از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام  
 کر فخر ریارنگه خلقی شده اصنام  
 تا حشر همه رامش جان خیرد از آلام  
 والانس از ارواح بود سایه اجسام  
 هرگز نبود فایده در فطرت اقلام  
 بسپوده نماید به نظر حلفت اسقام  
 ورنه چه بود ایسهمه تأثیر در حرام  
 ورنم چه بود ایسهمه تمحیل در اوهام  
 کانداز دو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام  
 تب دارد ارباب روی به تن شیر در آجام  
 درویش و عی را همه یکسان بد اقسام  
 هر روز که عرم تو به کاری کند اقدام  
 هر وقت که رای تو به زاری دهد اعلام  
 برداشت قصاص قوت گفتار را انعام  
 بگذاشت قدر قوت رفتار در اقدام  
 بیک تو پیک که ز مرگ آرد پیغم  
 رزقست عطای تو از پیروی بود عام  
 نرکی بود از حیل حلامن تو بهرام  
 هرگز نرسد دفتر مدح تو به تمام  
 تا موح رند از سم خون شیشه ححام  
 چون شیشه ححام به کف خصم ترا حام

### در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

شب دوشین دو پاسی رفته از شام  
پریشان بر مهش مویی که از او  
نوگفتی گشت طالع آفتابی  
به خود گفتم شگفتی را ندیدم  
خلاف رسم معهودست و عادت  
دو رلفش ناکمرگاه از سر دوش  
به هرگز چون رخس فردوس حرم  
فد موردوش یکت بستان صوبر  
دهاش غیچه را ماب و لیکن  
لش یک هند، شکر بود و این فرق  
میان مژگان چشمش نوگفتی  
نگه دلدورتر از نیر رستم  
به رلفش هرچه در گینیت چمر  
در آن بک شهر رنده دل به زندان  
کشد هندو به چهره لام رلفش  
دمیده خط مشکین گرد رویش  
سهی سرویش زیر خرم ماه  
ندیدم ماه را از سرو گردن  
عش در حانه دل کرده مرل  
مژه در حسن تن بسته همت  
ندانم چه اریں آیدم پایان  
درآمد از درم القصه چو بان  
به شوخی روی ری من کرد و گفت

درآمد از درم ترکی دلارام  
سموده تیرگی مشک حش و ام  
که شد از طبعش روشن در و بام  
ستاد آفتاب اسیر دل شام  
طلوع مهر پیش از حمده نام  
همه چین و شکنج و حلقه و دام  
به هرگز چون قدش شمشاد پدram  
صیوبر سار اگر آورد بسادام  
سبایش چو دهانش غیچه بشام  
که از لکر براید تلح دشمن  
عراقی حفته در چنگال صرعام  
مژه برگشته تر از حشر سام  
به چشمش هرچه در آفاق اسقام  
وزیر یک ملک نفوی کار مدم  
سود هندو ولی بر صورت لام  
چو در پیرام آمرزش آشام  
سیه سگیش زیر بقره حمام  
ندیدم سرو و را از سیم اندام  
ولی ویران کن مرل چو ظلام  
نگه در سردن حال کرده اقدام  
ندانم چه اریں رایدم فرحام  
که در آغار گم کردم سراجام  
که ای هشیر رند دردی آشام

به چشم مست اگر هست ابتدایی  
 حکیمان هستی از مستی شناسند  
 بگزار از عوان رح گزرت باید  
 رهام از می حرد را بر سر افکن  
 سطلی می از پی آرامش بار  
 می و معشوق و حلونگه ایمن  
 چو در دسنت چوگان می برون گوی  
 چو فرصت داری ای در راحنی حوی  
 چو این شبیدم از آن ترک سرمست  
 به تعبیلش مثنی در پیش بردم  
 مثنی کز عکس آن پنهان سماندی  
 مثنی کز بوی آن چون ذره از مهر  
 مثنی صافی درون ساعز زر  
 حرد پردار و مثنی بخش و دیرین  
 فدح پر کرد و دوری چند نگسارد  
 اثر چون در عروقش کرد ماده  
 که بی می ریستی کمرست حاصه  
 مسحمد شاه غازی آنکه نیرش  
 بوقعه پهن خوانی نه قیامت  
 فلک او را به منت برده معطیم  
 بودند اعدام گویی حاسد او  
 چو گیرد ححر کین روز ناورد  
 نه گیتی سکه ماند از سیرش رسم  
 مسالش آورد از هند و از چین

به مستی باید نگذاشت ایام  
 حکیمان سر مکش از حکمت عام  
 شراب از عوانی ریز در جام  
 حرد پردار بارت تا شود رام  
 به از یک شهر در یک دهر ابرام  
 میتر می نگردد هیچ هنگام  
 چو سردیست صیدت بر مچین دام  
 که گردد آرووی پختهات حمام  
 سک حستم ر حا در جستر کام  
 که ماهی نیست در حم داشت آرام  
 مثنی تصویر فکرت اندر اجسام  
 حبیبها رقص کردی در ارحام  
 به سوی صیمران و رنگ شام  
 صما پرورد و عسربوی و گلفام  
 بیابای ران کهن می آن مه تام  
 فرو بارید شکر از لب و کام  
 به عهد داور دیس شاه اسلام  
 برد از مرگ سوی حصم پیغام  
 کشیده نیش از بهر دد و دام  
 ملک او را به رعیت کرده اکرام  
 که نپذیرد هستی هیچ اعدام  
 گربرد رسم از چنگش چو رهام  
 نه گیاه بسکه رفت از سطوتش نام  
 حراش در دهد از مصر و از شام

جهان بخش چون گرفت ماعر  
به میدان چیست برقی از سکه کوشش  
و بیم تیغ خو بریزش گه کین  
سرایش کعبه جودمت و مردم  
به روز عرص رایش مهر رحشان  
و بس بخشش تو گویی ررق عالم  
قصه فرمان نرزد او را در امثال  
میسر نیست شهش سر به گبشی  
و خود بخشش و کوشش به دوران  
گرفت او دوستان را در رد و بیم  
به گر او صاف او روری نگارد  
پی نیست مدیح اوست و ربه  
هماره تا نماید قطب ساگر  
ملک کشورگشا باد و هر روز

جهانسورست چون برداشت صمصام  
به ایوان کیست اسر از سکه انعام  
صیاعم سعودی اسر از احیام  
طوافش را و هر سو بسته احرام  
بند چون به نور مهر احرام  
به دست او حوالت کرده قنم  
قدر گردن بهد او را در احکام  
مصور نیست مثلش اسر او هام  
و سعی او پدیدرفتند انعام  
بست او دشمنان را در جم حرام  
چه محاصبت بود در خلق اقلام  
نکردی واضح خط و صغ ارقام  
ز رقتش تا نگیرد چرخ آرام  
به دیگر ملک دارد نصب اعلام

### در ستایش نواب ملک آرا حاکم ماریدران گوید

گشت دی آباد چون بغداد ویرانم و شام  
بر سنگ نفس آری از جوع فقر غالب شود  
لیل شیراز در ستان رد این دستان که عشق  
رور هفتم سال هشتم بد که با دهر دورنگ  
بر دو چشم تیره شد از شش جهت ربع زمین  
دور از آن چهری که رشک هشت ستان بهشت  
ده خواسم گشت تیره همت عصوم شد رسون  
چارده تکیر سرگفتم سه ره دادم طلاق

دیده ام شد بیل مصر از هجر آن رومی علام  
گر همه شیر از سرش بیرون رود عشق کم  
شد فرامش حق را در قحط سال ملک شام  
هفت و هشتم برشد از به گسد آینه هام  
از فراق آن یگانه شاهد زیبا حرم  
هفت دورح را ردم آتش و قلب مستهام  
بر دو یک افتاد جان از هجر آن ماه تمام  
بر دو گیاهان و سه درج و هفت باب و چار مام



بیک دو پاسار شب چو نگذشت آن بنگار ده دله  
 گفتمش ای مه به روی تست ماه چارده  
 موی تو بر روی تو شامست بر رخسار صبح  
 نرگش را مست دیدم گفتمش هشیار باش  
 گفت هی هی تا به کی از می نهی نهان به من  
 مست از آن شیوا بیستم که شناسند خلق  
 مست از آن سحر حلالستم که با فتوای عقل  
 مست از آن وحیم که شد بی پای ریح حرثیل  
 مستم از آن نامه منقش که چون حبل المنین  
 مست از آن مرقومه معرم که معر قدسیان  
 مست از آن غم من بحر داشم که هم گسخت  
 مستم از آن حامه کثر کنش صریر از پهنگی  
 مست از آن حام جهان بینم که دارد زیر خاک  
 مست از آن کشورگشا کنکم که از آزدم آن  
 مست از آن تاریخ گو مردم که شاید مر به عرش  
 شاه ملک آرا که هست از تیغ هندی پرورش  
 بی رصایش بطمه در رهدان اگر گردد حبس  
 هشت حت را شمیم لطف او بایست مناب  
 حشم او از آمریش هیچ نگذارد اثر  
 برید آنگونه بر عرش برین کاحش که وهم  
 همچو موسیقار از منقار او حیرد معم  
 بیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان  
 کوه کز زلال کفینید از پیوید سهم  
 ای که گفتمی باد در چهر میبدد هیچکس

تا رخی هر هفت کرده کرد از درگه سلام  
 هفت اختر ده بک از نور حمایت کرده و دم  
 روی تو در موی تو صحبت در آغوش شام  
 کز حرد دورست مستی خاصه در ماه صام  
 من اگر مست مدامستم بسم مست مدام  
 کان شکر یا شهد یا حلاب یا شیرین کلام  
 هست دین پرور سحگویان سخن گفتن حرام  
 مارل از عرش معظم بر حوص و بر عوام  
 سفشندان معالی را بداست اعتصام  
 از نقوش عبریش روز و شب دارد رکام  
 لؤلؤ منثور کنکش سلک گوهر را نظام  
 دست پست خاطر مسحان و صابی کرده رخام  
 هم سکندر را جعل رأینه هم حم را رخام  
 نبیر میران شد به کیش و تیغ ترکان در پیام  
 رنقعات شاه کسری کوس حشید حشام  
 ملک ترکی را نظام و دین تازی را قوام  
 بار ری پشت پدر برگردد از زهدان مام  
 هفت دورح را شرشر قهر او قایم مقام  
 گر بگیرد رایش عیوض عیوش عار انتقام  
 می یارد فرق کردن کاین کدام و آن کدام  
 نامه فتحش اگر بسدد بر سان حمام  
 حصم را در راستی من دلش نیست آن پیام  
 زحم کوپال تو جو هد هم پذیرفت التیام  
 یاد پایش را ندیدمتی مگر سر سر لحام

برق تیغ چون خنجر ابر گرید بر درخت  
 مهر اگر گردد سوار رخسار گردون گرد تو  
 مهر مردار رده هر گاه که در دست خدنگ  
 گریه دریا بار بار در دست همت  
 گر برد بویی به گلشن یک ره از حویت سیم  
 صبح صادق تا بود چون روی دلبر ما شروع  
 صبح یارت را مبادا شام تا شام شود  
 ابر کلکت چون نگرید برق خنجر بر غمام  
 کی رسد و هم جهان پیمای به گردش صبح و شام  
 کرته گردان فای هر گاه که در دست خنجر  
 پس پشت ماهیان گردد سراسر سیم  
 تا قیامت بوی مشک آید ز گلشن بر شام  
 شام عاصی تا بود چون موی جانان از ظلام  
 شام حصص را مبادا صبح تا صبح قیام

### در ستایش پادشاه حمصه ناصوالدین شاه غازی حلدانته سلطانه گوید

من ازین پس می خورم می گر حلالست از حرام  
 به و صبح بختیار ترسم به از عواید عام  
 می مرم از لعل حوس تا همی خواهمی لشکر  
 می خورم از چشم توکان تا همی ببینی مدام  
 که بمایم رویشان را تا که گردد شام صبح  
 که گشایم مویشان را تا که گردد صبح شام  
 پیش ازین گر باده می خوردم بهان در زیر سقف  
 بعد ازین مردانه نوشم جام بر بالای نام  
 رانکه در این آحر سؤال لطف ابردی  
 کردی عیدی فلش صدره خوشتر از عید صمیم  
 داشت ایمن پسادشه را از قرانی بس عطمه  
 کز بهیبت آن قران باید شیر اندر گنام  
 شه سلام عدم کرد آن لحظه کاراهیم وار  
 آتش سمرودیل شد بر تش تش سرد و سلام

چون ملک را بر سلامت آن سلام آمد دلیل  
 آسمان از خوشدلی عیدالسلامش کرد نام  
 لاحرم این ماه را آغاز و انحامست عید  
 وُلش عیدالصمیمست آخرش عیدالسلام  
 اول این ماه عیدی بود عیشش منتقطع  
 آخر این ماه عیدی هست عیشش مستندم  
 شد به خلق آن عید ثبات از ظهور ماه نو  
 شد به خلق این عید فاش از دیدن ماه بزم  
 فطره آن یک خوب و فطره این یک قلوب  
 عشرت آن تا به شام و عشرت این تا قیام  
 واهد از آن عید عجمی شاهد از این عید شکاد  
 ناده در بین یک حلال و روزه در آن یک حرام  
 شبح شهر آن عید شد بر مسرّ چونین مقیم  
 شاه دهر این عید گشتش کرمی رزین مقام  
 ناصرالدین شاه عاری کر بداندیشان ملک  
 ححر خونریز او پیوسته گیرد انتقام  
 صبح با حورشید اگر یکباره فرماید طلوع  
 بسکه روش کس نداند این کدامست آن کدام  
 بخت او هست از پس یردال فدبری لم یرل  
 حرم او هست از پس ایردعلیمی لایسام  
 همچو طفلی کاو به مهد اندر حسد مهر شیر  
 حجرش از شوق حوریزی حسد در پیام  
 خسروای کاین حسارت رفت از گردون پیر  
 خشمگین گفتم تو بر گوهرت ای کج خرام

تو بیی آن بنده کاندلر خدمت شاه جوان  
 پیر گشتی وز شهشه یافتی این احشام  
 لرز لرزان گفست بالله این خطا از من بود  
 خود تو می دانی که من شاه را به حانستم علام  
 بنده صادق حیات کسی کند با پادشاه  
 شبنم حاکم حیات کی نماید با امام  
 من همدان ماعت که با شاه این حیات کرد حصم  
 حرو حروم حواست از سستی پدید آمد نهادم  
 بسکه حورشیدم صیقل و زرد شد از پادشاه  
 و احراز خط شماعی با عصا برداشت گام  
 روی کیوانم صیه شد عقد پرویم گسخت  
 رخت ماهم در محاق و زهره ام بشکست حمام  
 چشم مزبحم و بس بارید خون شد لاله رنگ  
 روی سر حیم و بس بالید شد بیحاده فام  
 دود آه من بد آن ابری که خود دیدی به چشم  
 یک شب و یک روز گیتی را صیه کرد از طلام  
 راست پرسی این قصی ابردی کر شه گذشت  
 ران دو حکمت آشکارا کرد حلاق امام  
 هم محشم کرد فصل خویش را بر پادشاه  
 هم مصور ماحت قدر شاه را بر حاصر و عام  
 حواست شه صید به چشم خود که برداشت و بس  
 آنکه دارد پاس او نه لشکر و گنج و نظام  
 اوست قادر اوست قاهر اوست غالب اوست حق  
 شه من بدفع العلوی و من یحیی العظام

قدرت حق خواست در حبشی فروز از انس و جن

بد سر دیوی کشد جنگ سلیمان را انجام

ورنه گرگوی رمین سر تا قدم آتش شدی

کی توانستی کشیدن شعله در آن اردحام

حسروا اکنون که دیدی این عیادت از حدای

در همه حالت به هرکاری بدو کن اعتصام

خامها را گر سازد پخته فر ابردی

به رزّ پخته آید کار و به از سیم جام

تا بود چرخ فلک گردان فلک بادت مطیع

تا بود ملک جهان باقی جهان بادت به کام

### در ستایش مرحوم میرزا تقی خان رحمه الله گوید

خجسته نادا چون عید بر امیر نظم

قوم ملت بدر زمانه صدر اسام

جهان و صد چو جهان را کسی سپرد نام

اگر به دشت بهد پا به دیده صرعام

که تا نجد ایس یک نگردی آلام

به وقت مدح تو م لکنت او فتد به کلام

که مهر و مده کدامست و طمعت تو کدام

بر آن صفت که دو معرا سرون یک بادام

به گاه مدح تو آنگونه عاجز و او هام

حلال بر تو و بر هر که غیر تست حرام

که در کف تو نهاد آسمان رزم مهام

چو نبع رزین حورشید برکشند ر سیام

هر آنچه هست مه و سال و هفت و ایام

مهب انبک اعظم حدابگان صدور

زهی رسیده به حایی که با حلال تو

به عهد عدل تو اهو خیال لاله کند

مگر که کلک تو مهدست و ملک طفل رصبع

ز سن حروف و معانی بهم سبق جوسد

هور بر شب و روز زمانه مشنهنست

بهمه راز دو گیتی به چشم فکرت تو

به روز باد چسان پشه می شود عاجز

عروس ملک جهان چون به عقد دائم تست

ز اعتبار خود آدم زمانه دست بشت

مسلمست که انجم سپر بیدارید

جهان اگر به تو گیرد سبق ملول مشو  
 تو چون در آخر دور زمانه خلق شدی  
 به هر که تیر و کمان برگرفت و گرو و کمند  
 به روز مرد مبارز پُرسیده گردد تبع  
 نشان بروی شیر خدا و مرحمت پرور  
 اگر به قوت باروی حیدری بودی  
 سپهر عالی خواهد چو خاک پست شود  
 که گشت کام تو می بخشد آسمان و زمین  
 اگر به مهر تو پیوست جان به تن دادی  
 اگر فصایل حلیت به کوه برخواند  
 جهان و هر چه درو هست با حلالت تو  
 ر هست تو حمادات نیز در طرشد  
 چنانکه روح نشاند عظام را لیکر  
 میان ایمنه رایات کمر در عالم  
 چو شیر عزمان نب داشتیم مگیر آهو  
 مسم پسمیر نظم و پیمران را نیست  
 مرا پرور کین شعرها که می شوی  
 همیشه تا که پری را ر آهست گیر  
 به طاعت تو شود شام دوستن تو صبح  
 ترا جدای معین باد و پادشاه ناصر

که هم ر پیشی صفرست پیشی ارقام  
 همی حسد بود آغار دهر بر اسحام  
 به وقع گردد زال و به حمیه گردد سم  
 به شور باده گل رنگ مستی آرد حدم  
 کرو سالک بز دوالفقار خون آشام  
 ز دوالفقار ندی شهره تر هزار حسام  
 ندین امید که روزی بسودت اقدام  
 که آسمان و زمین هر دو را تو بخشی کام  
 گسته بودی جان را علاقه از احسام  
 همی ر شرم چو ابرش عرق چکد ر مسام  
 چو کبود بر د محبضت و دود پیش عمام  
 جفا را بود گرچه روح در اسدام  
 به روح هم اثر روح رسیده اند عظام  
 نو سرفراشی اعلام دولت اسلام  
 برین قصیده که طعم بدیده کرد تمام  
 به فکر کردن حاجت چو در رسد الهام  
 بود چو عمر تو پاینده تا به روز قیام  
 هزاره تا که عرص را به جوهرست قوام  
 به هبت تو بود صبح دشمنان تو شام  
 ترا معود فرین باد و روزگار علام

### در ستایش شاهزاده فریدون میرزا

چو گیسوان تو سر تا قدم پریشانم  
 ر پای تا سر یک بیشه شیر عزمانم

ایا اعلام من امروز سحت پژمانم  
 چنان ر حشم بر آشفته ام که پنداری

مگو که چو بی و جت شد چه روی داد دگر  
 یکی برو سوی اصطبل و آسین برور  
 حصار دو زین معزق که پارس یار قدیم  
 سر به حجره و برور چنانکه می دانی  
 نکش حسینم از پیش و چاراسه مران  
 رمی فراح چه بر خویش حای دارم تنگ  
 مگو ز ریح سفر بر سرت نتواند معز  
 چنان بستم دشت و چنان بگویم کوه  
 رونده سبلی در ره گرم صان پیچد  
 یکی فراح دره بر بدن بپوشم تنگ  
 به پهر دشت مهالک چنان بشارم رخس  
 به بیره بی که رباید ر چرخ حلقه شاه  
 هر آنکسی که به حمتان نم بطاره کنند  
 چه پایست حصر مانده ام به دست تهی  
 روم به حای کر اشتغال ظل و حرور  
 به شام تیره گرم دزدی از کعبین حیرد  
 به بیره بی که بود چون شعاع مهر میر  
 روده چرخا بهمار گشتم از تو ستوه  
 صان کشیده رو ای چرخ کینه تور که من  
 معیذ ای همه چون کودکان به دور مرین  
 تو میهمان کشی ای میردن معنه نژاد  
 ز حال من عجب کس پژوهشی نکند  
 دو ماه کم بود از سال تا به حطه فارس  
 بزرگ بار خد، داند آنکه از در حرص

که هیچ دم ردد اکنون ز چشم نتوانم  
 بشوی بال و دم خنگ کوه کوهام  
 به رسم تحفه فرستاد از حراسانم  
 یکی به پشت حبیب یکی به بکرانم  
 یکی بین روش خنگ برق جولانم  
 کسی سینه اسر پای کوه شهانم  
 که پنگ حادثه را من سطر سدانم  
 که روزگار تشنه کند به طوفانم  
 دو دست سزگم و سیل را سپهانم  
 که راست روی تن امعدیار را مانم  
 کم بانگ مهلاً مهلاً برآید از حانم  
 چو حلقهای زره کوه را سسانم  
 گمان نبرد که پراز ازدهاست حمتانم  
 نعو به همت کوتاه و طمع کسانم  
 چو باع خلط نبراکند شستنام  
 به بوی آنکه کند همجو صبح هریانم  
 چو شام حمام سوکش به بر بپوشانم  
 یکی بنرمس که داد دل از تو ستانم  
 به گاه کسبه در آهنگ تر ر شعانم  
 که من به مفر تو سودای ام صیانم  
 ر دشمنیت که خوانی به خویش مهمانم  
 یکی بنرمس حصار را راز پنهانم  
 کشنده فارس همت صان ر طهرانم  
 سوده دست تو تل به هیچ داسانم

وگر به کاح کسی خواستم شدن به مثل  
 ورم ر حوان حسان لقمه بی به چنگ افتاد  
 وگر به روی کسی خواستم گشودن چشم  
 حکایتی کمت نی شکایتی که هگرز  
 درستی سحرم از درشتی است پدید  
 ر بان حق چو ظلم شکم اگرچه نهیست  
 نکاوی از همه احشای من بخواهی دید  
 چو کوره دست نکش بستم چو در بر کس  
 ز حموی همت اشرار می نوشم آب  
 مگر معایبه شیراز چاه کمان بود  
 هوای مهر ملکرده ام به فارس کشید  
 وگر به فارس کجا من کجا چرا به چه حرم  
 به رید سده پرستم نه منت سده به دست  
 به صوفیم که تصحیح کنم بدین امید  
 به عازم که چو به دروغ برزم آروغ  
 به صالحم که بود از پی عرب عوام  
 به همقطار وریرم به پیشکار امیر  
 به سیدم نه معلم به مرشدم به مرید  
 به عاملم که چو بر من وزیر گیرد چشم  
 به شانه بین که کم چون درون شاه نگاه  
 به مامه کش که گره بر رسم به پشم شتر  
 به خود به فال خود داستان رسم از عیب  
 کسیم من آخر قاتلی آسمان هر  
 چمن به وحشتم از انس این جهان حراب

دو گام رهسپر من نبرد فرمام  
 به گاه مصع اطاعت نکرد دستانم  
 حجاب مردمک دیده گشت مژگانم  
 ربان مطیع باشد به هزال و هذیانم  
 بهمت اطمس ارچه بگفت سوهام  
 گرم به چوب ری برناید افهام  
 رهین طعمه موری ز بان دوبرم  
 که آبرو بود از بهر لقمه مانم  
 وگر هواره خون بر جهد ز شریانم  
 که من درو به مثل همچو ماه کسانم  
 که با روان برهاند رکید گیهانم  
 هلا که داد فریم چه بود تاوانم  
 نه شیخ غام فریم به تعزیت خوانم  
 که پیر وقت شناسد و قطب دورانم  
 مشام خلیق نگندد ز بوی عرفانم  
 دو صد رساله فرسوده اندر اسانم  
 به رهنمای دبیرم به صدر دیوانم  
 به حواجم به علامم به میر و به خدام  
 کند مصادره چندین هزار تومانم  
 ربان کز آورم و چشمها بگردانم  
 که نا اویس قرن بشمرید افرانم  
 که بیست دست صرف به مکر و دستانم  
 که در سحا و سخن بولفراس و قاتم  
 که بوم خط علامی دهد به ررانم



مرا ر هر دو جهان بهره جر توکل نیست  
 نه چشم خلق هلالم ولی ملالم نیست  
 سخن چرا نه درازا برم نه مدحت خویش  
 وگر زگفت مست ای حسود انکار نیست  
 گمان بری که محقق شه آفتاب ملوک  
 نه نقد فکرت من آفتاب را ماند  
 نه پارس حوالم و اندر جهان غریب بلی  
 چو حرّ حران آنگه مرا شناسی قدر  
 چو جنگ خنلان آنگه مرا بمایی وصف  
 چو سرمه روشنی چشم مردم آوج  
 اگرچه فارم گلستان عشرت ولی  
 چه احترام که وبالم بود به حبه خویش  
 نه عارفیت به شیراز تا به همت او  
 نه دلیری که رلیحاصفت نه چسب زلف  
 نه کودکی که زبندان و زلف دلکش او  
 نه پارس هبچم اگر بیست گو مباشر که هست  
 حدیو کشور حم حکمران ملک محم  
 ابوالشجاع فریدون شه آنکه از فر او  
 شهی که از قبل او بود به مدحت او

که می بس استر دو جهان حدای دو جهانم  
 که هم نشان کمال مست بقصانم  
 که هرچه مشکل هر علم گشته آسانم  
 چسود هرزه درایی درآ به میداسم  
 نه سارموده لقب بر بهاده حشام  
 من است خاطر چون آفتاب برهانم  
 همال گوهر عقیق نه بحر عقیق  
 که بی مساهله بیرون سری ز حریراسم  
 که بی معاطفه بیرون سری ز خنلانم  
 که بی بهاتر از سرمه در سپاهدم  
 چو بیست بحث چه شادی دهد گستانم  
 چه زهره ام که ملالت فراموش میراسم  
 روان خویش از کید من برهانم  
 سان یوسف مصری کشد به ریداسم  
 چو کودکان بمرید نه گوی و چو گام  
 نه مهر چهر ملک راده دل گروگانم  
 کرو به دروۃ کیوان رسیده ایوانم  
 سخن گوازه فرستد بر آب حیوانم  
 سرا بس قصیده شیوا طرار دیوانم

### عظم ثانی

مسم که از کف زربخش آفت کانم  
 نه وقعه پیل و کوبده گرر حرطوم  
 رمانه چنبری از تاب حورده فراقم  
 جهان عرّ و علا را چهار ارکانم  
 نه کبیه شیرم و دژنده نیغ دندانم  
 سواره جوهری از آب داده پیکدم

رره شود سیر آسمان و شمشیرم  
 زمانه گسسته طمانی به منج حرگ هم  
 به بزم عشرت رودک ز بیست ماهیدم  
 مکدرست صمیر از بیار همورم  
 چو عرم ررم کم صیعم رره پوشم  
 به روز قهر احل را رواج بازارم  
 به حوان فصل چو از آستین برآرم دست  
 به گاه نظم چو از اسر حمامه پاشم آب  
 درون درع چو در آب عکس خورشیدم  
 به ناع لاله و ریحون گرم سحوشد مهر  
 به آب و سیره و بستان گرم سحوشد دل  
 شمع به بی بود از بوی حلق فردوسم  
 به گرد ررم چو در رنگار خورشیدم  
 محیط قهرم و شمشیر و گرز امواحم  
 به نبع شیر شکر ملک را پرستارم  
 شدست بر مگس همچو بر طوطی سر  
 هور از دلم الماس زمردین گوهر  
 هنور نبع درحشان من به خود دارد  
 مراست عرصی شاها که گر قبول افتد  
 دو هفته رفت که ارفاقه در قلمرو فارس  
 از آنکه رلف پریشان به طبع دارم دوست  
 علی الحصوص که در فرق می شود معر  
 بحر اراده مرا نیست سار و برگ سفر  
 گرم وظیفه امساله انتقامت رود

قدا شود کسر کهکشان ز کیوانم  
 رمز شکسته کلوجی به خاک یوانم  
 به بام شوکت چوبک ز بیست کیوانم  
 محترست رمیز از بحار حاقانم  
 چو رای بزم کم قلم سحوشد  
 به گاه مهر امل را کساد دکانم  
 کعبه لقمه بود صدهزار لقمانم  
 کعبه فطره بود صدهزار فطرانم  
 هزار وحش چو بر کوه اسر بیسانم  
 مصاف باع و سان لاله نبع ریحانم  
 جدنگنا آب و خشک سیره دشت بستانم  
 شراره بی بود از نف نبع بیرانم  
 به پشت وحش چو بر بوفس عظام  
 محاب کبیم و کوپال و نبع سارام  
 به رمنج مارصفت گنج را بگهانم  
 ز رنگ زهره گرگان دشت گرگانم  
 ز خون حصم چکد لحت لحت مرحانم  
 که من ز خون عدو معدن بدحشانم  
 دهد بهار امل بر شاخ حرمانم  
 بژد و حوار چو مصحف به کفرستانم  
 چو ریف دوست پریشان شدست سامانم  
 ز شوق حصرت فرمانروای ایرانم  
 به سار و برگ چنین طی راه نتوانم  
 ز شوق بر دو جهان آستین سراعشانم

چندان به شکر تو گویا شوم که گویی چرخ  
 شهد چو سیم و رزم بیش ازین نژد مدار  
 به من منت چه کنی خسروا به من سیمم  
 به دولت تو که به من پسر عم ایسم  
 به آسمان چندین مساز پامالم  
 به همچو صبح ردم به پیش رای تو لاف  
 دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید

سموده تعبیه بر لب هر اردستانم  
 چه جرم کرده‌ام آخر چه بوده عصبانم  
 و من چه کینه کنی داورا به من کام  
 به افسر تو که به من مرادر آم  
 به روزگارم چندین محو و خسرانم  
 که تا ز دستِ سحط سردری گریانم  
 مدار عمر سر آمد به امر بردانم

### در ستایش دستم خان فرماید

من آن بشاط کز این بزم دلستان منم  
 به از تفریح علما نه از نظاره حور  
 کس به بهشت برین را در آن جهن یسد  
 هزار شکر که بر رهم دشمنان حسود  
 ز جام ناده و رحسار ترک ناده گسار  
 و ابرو و مژده دلبران شهر آشوب  
 به چنگ ساده رخسار ماعر هلالی را  
 ز ناله دف و آوار چنگ و نغمه عنود  
 پیاله و می و صافی و برم را با هم  
 و حد و قد و ساگوش دلبران قتار  
 به طرف عارض هریک دو رلف هالیه سا  
 به تار طره عاصد فریشان دل حلق  
 ز روی تافته و گیسوان بافته شار  
 سریشان متمایل شود چو ار چپ و راست  
 میانشان را از مو نسبی توانم فرق

به از بهار و به از سیر بوستان بیم  
 به از بهشت به از عمر جاودان بیم  
 من از شمایل ترکان درین جهان بیم  
 به وصل دوست دل و دیده کامران بیم  
 هلال و ره ره و خورشید را قران بیم  
 حدنگ غمره ز هر گوشه در کمان بیم  
 چو ماه نو به کف مهر حاوران بیم  
 به دل طرب به بدن جان به تن توان بیم  
 هلال و مشنری و ماه و آسمان بیم  
 چمن چمن گل و شمشاد و اعراف بیم  
 دو ازدها به سر گنج شایگان بیم  
 چو مرغ در قفس افتاده ز آشیان بیم  
 طبق طبق گل و سسل به هر کران بیم  
 ز شوق رعشه به تن آب در دهن بیم  
 ز سکه مو همی از فرق تا میان بیم

به هفت عصوتی از چینی رانسان آشوب  
ولی به چشم تأمل چو موشکاف شوم  
میان دیده و دل عکس چهره ساقی  
یکی غزال غرلحوان گرفته بر کف دف  
ر س چکیده به حم از جبین ساقی حوی  
سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را  
فکده سایه به رحسار دوست زلف سیاه  
مگر به مردمک چشم من گرفته قرار  
ز عشق طلعت معجگان که بر رخشان  
دمی که از لب و دندانشان حدیث کم  
رواح کاج و کلیسا و نرئس و نافوس  
گلاب و صبر و شگرف و زعفران دو برم  
ز آب دیده گلاب و ز خون دل شگرف  
مر این مرل که ارو و حش و طیر در طرسه  
سپهر محد و جهان حلال رستم جان  
ملک نژادی کاندل ریاض شوکت او  
در آشیان همایون همای همت او  
بر آستانش غوغای مهران شوم  
به دستش اندر در برم چون قدح گیرم  
به طعم آن را تسنیم جابرا حواسم  
به روز رزمش زلال سوم و بر داسم  
به نزد جودش کانش زنده به خرمن بحل  
به هر کجا که حدیثی رود ز طلعت او  
رویده کشتی عرم جهان نوردهش را

کمند رستم و عوغای همنحوان بیم  
ز فرق تا به میان فرق در میان بیم  
و یا سهیل یمن را به فرقدان بیم  
مه دو همت و تساهیل توأمان بیم  
به طب ساهر می را گلابدان بیم  
سریر و فاقم و سحاب و پربان بیم  
ستاره را ز شب تیره سایبان بیم  
که هر کجا که نظر افکنم همان بیم  
طراوت آرم و نرخت جان جهان بیم  
حلاوت شکر و شهد بر زبان بیم  
کساده لجرگه و دستار و طیلان بیم  
ز بهر شیره رحسارشان عیان بیم  
ر آه عنبر و از چهره زعفران بیم  
سرای مجلس خاص حدایگان بیم  
که جان رستمش اندر بدن نهان بیم  
سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بیم  
رمابه را چو یکی مشت استخوان بیم  
در آستیش دریای بیکران بیم  
به چنگش اندر در رزم چون سنان بیم  
به طعن این را تنین حانستان بیم  
به گاه برمش آشوب بحر و کان بیم  
سحاب را چو یکی برشته دحان بیم  
به هر کجا نگرم باغ و بوستان بیم  
ز هفت پرده افلاک نادان بیم

سار او را حرّاق جسم و جان گویم  
 ثنائی او را آرایش سسحن یاسم  
 سزرگوار امیرا تویی که حکمت ترا  
 ر خون فشانی تبع تو تا به روز قیام  
 فسی دشمن از تبع فتنه را حواسم  
 به گاه کینه کمان تو و کصد ترا  
 بهی خاک رخت گر دهد هر دو جهان  
 رمانه را که ر پیری گرفته بود ملال  
 ز یمن مهر تو ای ماه آسمان حلال  
 به دهر بخت تو تا حشر کامران بادا

سان او را رراق اس و جان میم  
 ولای او را آسایش روان میم  
 به دشت هیجا با باد همصن میم  
 رمین معرکه را بحر بهرمن میم  
 سلای دولتت از دست درفشان میم  
 بطیر ماه سو و حمت کهکشان میم  
 به خاکپای تو کس مار رایگان میم  
 به روزگار تو هم شاد و هم حوان میم  
 به خویش هر که در آفاق مهربان میم  
 چنان کش او را در دهر کامران میم

### در ستایش عبدالله خان صدر فرماید

حیر ای سلام تا رین بر نادیا رنیم  
 هم نفس را ر محسن محبت سرون کشیم  
 بهر بدیره روی به دشت آوریم و دست  
 را مژده بی که بخت دهد از قدوم او  
 سابیم سر به پایش و آنگه ر روی صحر  
 هر چند ماه روزه و هنگام راهدیت  
 هر جا که شاهی چو بودش به بر کشیم  
 تا هر کس محله نگارد به کمر ما  
 از شادی قدوم خداوند می خوریم  
 عبدالله آنکه گاه تقاضای حشم او  
 صدری که با ولایش گویی به حشیم  
 بایی ر فصل او نگشاید به روی عقل

آورنگ جسم به کوه باد صبر رنیم  
 هم بخت را به دعوت شادی صلا رسم  
 اسدر عمان نوس صدر الوری رنیم  
 ما سیر همچو کوه دمام صدا رنیم  
 بر تاح زرنگار فلک پشت پا رنیم  
 ما تبع کین به تارک روی و ریا رنیم  
 هر جا که راهدی چو جهودش قفا رنیم  
 در هر محله ساعر می بر ملا رنیم  
 پس تکیه بر عدیت خاص خدا رنیم  
 دست رجا به دامن مرگ فجای رنیم  
 گام از به کم شیر و دم از ده رنیم  
 تا روز حشر گر دم مدح و ثنا رنیم

گفتند وهم و داش و فکرت شی بهم  
 ما و قمان راز حهایم از آن فل  
 نبرده پی به حضرت دستور روزگار  
 رفتند تا به عرش و مدبدد ارو شان  
 بیرون عرش های به پس های او که داشت  
 ما را حدایگنا بود از تو شکوه  
 بی مهری تو عرصه نمایم مرد حق  
 حلالی سیاقیم دلی را ز مهر تو  
 آری قضا چو دم برسد بی رضای تو  
 حر آنکه سر به چاه ملامت فرو بریم  
 سر افتراست شکوه ما با حساب تو  
 تشریف فارس را که سوشنی به نام ما  
 ناری چو از تو حر به تو نتون گریختن  
 کشتی شکسته باد مخالف کنار دور  
 ماه صیام و مست حجل پار ما دبیر  
 در عهد چون تو صدی انصاف ده رو س  
 با آه سرد و خاطر افسرده لاف کبی  
 یسار نادرست که در عهد چون تویی  
 زان جانور که طعمه او جسم آدمیست  
 چون مطربی که رحمه چنگ دوتا رند  
 بر تن زنیم زخمه و در پرده های جان  
 مردم رسد رحمه به چنگ ای عجب که ما  
 نر رسکه رحمه چنگ آورد به خوش  
 بر عاریان قمل و سراعیت خویش را

مایم آن گروه که لاف از دها ریم  
 بر اوج عرش حرکه محد و بها ریم  
 دستور عمل نیست که لاف زدک ریم  
 گفتند گم بیده چندین چرا ریم  
 یارب یکی بگو که قدم تا کجا ریم  
 می خواستیم تا مددی بر قضا ریم  
 وان داستان به مجلس شاه و گدا ریم  
 تا در حضور او دم از پس ماحرا ریم  
 ما کینیم تا رنجی بی رضا ریم  
 حرفی به شکوه چون غنی مرتضی ریم  
 جاشم که بر حساب تو ما افترا ریم  
 >خلف وعده شاید اگر مرحما ریم  
 خود چاره نیست حر که در التحا ریم  
 بز مددی است پخته که با ساحدا ریم  
 بز مددی است طعمه که بر پار ما ریم  
 تا ما قدم به مدرسه بر بوریا ریم  
 هر روز ما شدت دل باشتا ریم  
 ما دم به شکوه ر سخن باروا ریم  
 هر شب ر حشم جامه جان ر قضا ریم  
 باحس به جای رحمه به پشت دوتا ریم  
 چندین سواز سور دل سپوا ریم  
 از چنگ رحمه بر به تن مبتلا ریم  
 مردم چو چنگ ناله تن تن تا ریم  
 همچون معل به لشکر چین و حد ریم

زار رشک ریره ها که چو خشخاش دانه است  
 خشخاش دانه در روی حواس و ماسدان  
 خشخاش بین که بر تن مانتع می رود  
 خشخاش اگر تو گویی که بیرون همی دهد  
 شب تا به صبح همچو مریدان بایرید  
 از فرقت به روح سرخیم این بهی  
 خاکستری که مطمح ما کوه کوه داشت  
 به کیمیا گریم که ناکوره و دمی  
 به سیمیانگار که بامشک و زعفران  
 به لیمیا طرار کسر اسرار قاسمی  
 به چون محشان بود آن طلعت و ایوان  
 به پیلور که کیسه ز حریره پر گسم  
 ما شاعریم و از بحر روح بخش خویش  
 با خدا اگر پی مدح و ثنا رویم  
 در عهد چون نویی به عجب باشد از رفتن  
 تو فرودین دینی و ما آن ضعیف شاح  
 ما همچو رهبر شهره عشرت شدیم از آنک  
 الفصه ریس دو کار یکی باید اختیار  
 یا دولتی که سار رهیم از عا و فقر  
 پس جمله طبیعت همیشه لیا که ما  
 برگ و نوای ما همه در بیوایی است  
 کسب معاش لایق عقل و مهنی بود  
 عشقست چون سهیل و بهی کم بهاسی  
 با همچو شمع خرگهی از ریمان و موم

خاک مستم به دیده نوم و کبری رسم  
 از کوی خواب حرکه راحت خدا رسم  
 و آسان که نفع بر تن خشخاش ما رسم  
 از عیش تنع طعنه بر افسون هلا رسم  
 نوح چو نفع بر تن خود از حصار رسم  
 کز نوش سوسه بر قدم لوبیا رسم  
 چندان به کش بر آینه شهر جلا رسم  
 در پیش رو سهاد دم از کیمیا رسم  
 چنین طلسم کرده دم از سیمیا رسم  
 مظری به چار خوانده دم از لیمیا رسم  
 نامهر میم دمس خود بر قمار رسم  
 پس چون حران قدم به ره روستا رسم  
 از پیش که کوس مدحتشان حدیث رسم  
 و او یکتا اگر در قدح و محار رسم  
 سر سام همت گسند گردون لوا رسم  
 کر باد فرودین دم بشو و نما رسم  
 سار مدایح نو به چسبیدن لوا رسم  
 تا دم به مدحت تو به صدق و صفا رسم  
 یا همتی که سر در فقر و فنا رسم  
 در سرم سامرادی حمام سلا رسم  
 ره مخالف از چه به یاد لوا رسم  
 بهی است پیش عشق که لاف از بهی رسم  
 یا یرتو سهیل چه دم از سهیل رسم  
 در پهلوی مرادق شمس الصبحی رسم

در هر کجا که هفت ما سرکشد عزم  
 در هر محل که چهره ما بشکند چو گل  
 هر درد را که دوست فرستد به سوی ما  
 مردم پی حرا در طاعت رسد و ما  
 بر سینه دست از پی عز و علا بدهد  
 هر کس هلاک نفس دعا را کند دعا  
 از مشعر شعور به هنگام سازگشت  
 الا الله ست ملک بقدر حر به بی  
 کبر و ریا فکده به بیروی عشق پاک  
 حریبل اگر به سدره با منتهی رسید  
 دل به مکر و طبت فلان ما که ما  
 در راه خصم زیسو گشت<sup>۱</sup> فدا بهم  
 چندین هزار حرم طاعت رود به نهد  
 این دم من به رسی ما کار آن دست  
 خلق از لیس دورج گرم بهس و ما  
 خود دورجی به نقد چرا را آتش خیال  
 با عشق محرمیم چه حیرد ر دست عمل  
 دل رسد اوستا و بدن اهل روستا  
 ازان کیم قیمت احساس روزگار  
 مت حدای را که ر مهر رسول و آل  
 همچون هزارستان در گشت سخن  
 گه داستان حیدر کزار سر کیم

حالی قم به خط ثواب و خطا ریم  
 حار ستم به دیده خوف و رحا ریم  
 روی ملا چیم و به حان دو تا ریم  
 از شوق حلقه بر در صاحب حرا ریم  
 ما دست رد به سینه عز و علا ریم  
 ما بی دعا به سینه نفس دعا ریم  
 هر گه به حیف خوف و مای منی زیم  
 ما بر حریبه قل امت را لا ریم  
 اعلام فقر در حرم کسریا ریم  
 ما بارگه به سدره بی منتهی ریم  
 در کجیم عصمتیم چو لاف از ریا ریم  
 سا یاد دوست رسو کاس فدا ریم  
 چون ما از یهودی بمسی سیریا ریم  
 کرم ما و رای حان بمسی اشیا ریم  
 از شوق او به خون حگر دست و پا ریم  
 در روح بیگناه و دل بی خطا ریم  
 خود کیست شحه چون می با پادشاه ریم  
 ما راه روستایی ر آن اوستا ریم  
 چون بیع ترک بر تن حرص و هوا ریم  
 گام شرف به تارک هضم صما ریم  
 مردم هزارستان از مصطفی ریم  
 گاهی دم از ملازمت مجتبی ریم

۱ کش = قویج و مراد ر کش فداگوسه است که فرشته بی ر سمن بری بر هم خیل آورد تا به جای فرود خویش اسمعیل آن ر قربانی کند (محبوب)



ار چشم آفرینش صد حوی حور رود  
 قناتیا سخن به درازا چه می‌کشی  
 هر گه چو نی نوای غم بسوا رنیم  
 شد وقت آنکه زمره قدکفی زبیم

### در مدحت خفای حان بن ارغون میرا می‌فرماید

آمد سرم محرکه آن ترک سیمت  
 مویش فرار رویش آرام عالبه  
 مویی چگوبه مویی یک راع صبران  
 ماهی فرار سروش وه وه فرار حان  
 ماهی چه ماه می‌می منظور خاص و عام  
 در ناب طره اش که گره از پی گره  
 یک شهر دل به بند کمد از پی آیمند  
 یک خنده از لبش و تا بسگری عفت  
 چون توده های ریگ که از جشش گسبه  
 گو، چهره اش بگه کر از حلقهای رلف  
 سگر کلاله اش ز سر چهره لاله رنگ  
 سگر فرار ساروش نعل نارگون  
 هر سو چمان و شهری پویاش از قما  
 چون دیدمش دویدم و در بر کشیدمش  
 بشستم و بشدمش از مهر در کنار  
 لحنی چو رفت چهره درم کرد و حبه ترش  
 گفتم که تگدل به چه گشتی سان حام  
 گفتم حمش که صاحب دل در جهان سبب  
 گفتم که ای حدیث من و تو به رورگر  
 صاحب دل از چه مسلک گفتا ر شاعران  
 با طره بی سیاه تر از رورگر من  
 رویش به ریر مویش بیدره من  
 مویی چگوبه مویی یک بع سترن  
 سروی شب ماهش به به تلای تن  
 سروی چه سرویح مقصود مرد و زن  
 در جبین گیسوش که شکر از پی شکر  
 یک ملک حان اسیر رسن از پی رسن  
 یک خلوه از رخاش و تا بگذری چمن  
 سیمین سریش موح رند گشتی از سمن  
 بردان اگر بدیدی در بند اهرمن  
 گر صبران بدیدی سر برگ یاسمن  
 گر ساردان بدیدی سر شاح سارون  
 هر سو روان و حلقی بر گردش انجم  
 خوشدل چمن شدم که دیدار بت شمن  
 بر هبانی که شمع فرو رنده در لگن  
 جوان کسی که شود حام می کهن  
 گفتا از آنکه سود صاحب دلی چودن  
 گفتا مگو که صرف گمانست و محض ظن  
 مسوح کرده قصه شیرین و کوهکن  
 گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من

مدحیم به اینکه ماه منیرم بود عذار  
 ستایدم به اینکه هراحواء حضرتیست  
 تادان در محیط حلالیت چهار محلد  
 شیرانش طعمه اند سسته دهن ر شیر  
 خردست و خرده گیر به میرا خرده دان  
 خردست و شیر حوارولی گرد شیر حزار  
 از حوی او شیمی نا سگری حت  
 روری رسد که بپی سر سوک خطیش  
 روری رسد که بپی سر دشت کارزار  
 روری رسد که بپی سر نوک نبره اش  
 روری رسد که بپی سر ایش پرید  
 این در نظر سپهری آکده از محوم  
 روری رسد که بپی سر حبه اش نریح  
 از آن نریح حلقی دمبار با شکم  
 طبعش ز س گهر خیر اندر گه سعد  
 چون نام این بری گهرت حیرد از ریان  
 این شل آن عصمر کر گار و چنگ او  
 این مهر آن سپهر که از مهر و کیی او  
 این در آن صدف که ر آرام گوهرش  
 این پور آن کیا که به میمند و اند خود<sup>۱</sup>  
 این شل آن اسد که ازو پیل را هراس  
 آخر نه بن سیره آن کر حدنگ او  
 آخر به این ر دوده آن کانش حسامش

وصفیم به اینکه چاه بگویم بود دفن  
 کامد به عهد مهد صف آرای ر صف شکن  
 حقای جان بن از عوں جان بن حسن  
 پیرانش سحره اند شسته لب از لب  
 طبلست و طعمه گوی به پیرن پر فصل  
 ر شیرش طعمه ولی مرد شیرین  
 از موی او سیمی تا نگد ری حت  
 نه چرخ را چو مرغی به فرار نابین  
 از آهش کلاه و ر پولاد پیرهن  
 بدخواه را چو بپی سر شاح کرگدن  
 وقتی رسد که بپی سر ایشش محن  
 آن در صفت هلالی آمده ر پرن  
 وقتی شود که یابی سر چهره ش شکس  
 وزان شکس گروهی همراه با شهن  
 لطمش ز س شکریز اندر گه سخن  
 چون وصف آن کی شکرت رید از دهن  
 سر پیکر تهنش سر بیان کهن  
 یک ملک را مسرت و یک ملک را محن  
 سبعاره از شه شود لؤلؤ عدن  
 خود گوان شکست ر کوپال گه شکس  
 این پور آن پندر که ازو شیر را شکس  
 در پهنه جسم گردان آرام پر ورن  
 در دودمان افغان افروخت مررعن

۱ اند خود شهری بوده است میان بلخ و مرو بر کار سنان (معبر)

آخر به این ز تحفه شاهی که بوفیس  
 آخر نه این نیره شاهی کرو گربحت  
 کامل خدا به دهری آستری از فساد  
 با لشکری فره همه در عرم مشهر  
 ر میستان و کامل و کشمیر و قندهار  
 آمد به مرر حاور و حاورمهان همه  
 حسرو شبید و رفت و درید و برید و کمت  
 در رمج و تیغ و حمر و فتراک و گرو و تیر  
 بس تن که کوفت از چه ر کوپال حان شکر  
 ز بسکه کشته پشته گراسار شد زمین  
 هر کس که بود بارش شد حصم با جلال  
 مسروق پور اسره با صد هزار مرد  
 و اب پنج ره هزار بدش مرد کینه حوی  
 رفت و شکست موک مسروق را و گشت  
 آن رزم را بسجده اگر کس به ررم شاه  
 تنها همین به لشکر کامل خدا شکست  
 بس ملکها گرفت به باروی ملک گیر  
 شاهان ز حصم خویش ستانند ملک و او  
 آری چو حصم ارو کند از ملک او سزال  
 شاه مدش رجه گر از کید رورگار  
 یوب مر به تش به اسفام متلا  
 آن آحر از بلا حسرت ز آب چشمه سار  
 یوس مگر بودش در بطن یوس سکون  
 آن شد رسول قوم و شد آراد از ملا

گردد و رحم گورش چون نحم پر پهن  
 کامل خدا چنانکه ر لاجول هرمن  
 کامل خدا به چرخنی آمده از فن  
 با موکی گران همه در ررم محتس  
 ور دیرجات هد بل از دهلی و دکن  
 با یکدگر ر یاریش از ربو رابزن  
 ست و شکست و خست ازان لشکر کشن  
 اندام و ترک و تارک و بازو و برز و تن  
 بس سر که کمت از چه ر حصم سرفک  
 از بسکه حسته بسته به ربهار شد رمن  
 هر کس که بود حصمش یار با محن  
 شد از یمن به جانش ری سیف دوی اسرن  
 با ششصد از عجم همه در ررم شیرون  
 هم در یمن شهیر و همش خلق مفض  
 چون کین کودکت سر کینه پیش  
 از تبع گه شکاف و ز کوپال گه شکر  
 بس حصنها گشود ر جنگال حاره کس  
 بخشد به حصم خویش همی ملک خویش  
 سنگ آیدش ز هرط عطا گمت لا و ل  
 سالی دو ماه سخت ساکب مقتور  
 یعقوب مر نه حدش به آلام سرنهن  
 این آحر از عمی رست از بوی پیرهن  
 یوسف مگر به گشتش در قعر چه مکی  
 این شد عریر مصر و شد آراد از حرن

مر مصطمی نکرد بهن تن به نیره غار  
 بگدر ز اسبیا چه بزرگان که رورگار  
 مر کینباد و بیژن و کساووس هر سه را  
 سبجر مگر نه در قفس غز اسیر بود  
 اکنون تو بیرگرت مر این چرخ کج نهاد  
 بشکب کز شکب شود فطره پاکت در  
 نی زار سالد آنگه از جان برد ملال  
 آسوده دل بشی که چو دیماه بگدرد  
 دلنگ تر ز غنچه کسی بی ولی به صبر  
 ملکی ست هدای که نا ملک دگرت  
 معمار جانهای کهن را کند حراب  
 هر کس به قدر پایه سایدش جابگاه  
 قدرت بلند و پست بسی توده رمب  
 گو ملک رو چو هست بها تیغ ملک گیر  
 روری رسد تبع یمانیت در یسمن  
 روری رسد که چو بان محمود زاوولی  
 روری رسد که از مدد تبع کمر مور  
 روری رسد که بر تو شود فتنه رورگار  
 روری رسد که حصم تو سر افکند به ریر  
 شاهای یک آفرین تو صد گنج گوهرست  
 بر این چکمه گر بهمشانی هزار گنج  
 لیکس یک آرویم از دیرگه به دل  
 دارم یکی سرادر در پارس پارسا

حولاهه مر نگشت به آن عار نار تن  
 پیوسه ش فرین شجن داشت در سخن  
 رالبر و چاه و کوری سرهاند تهمش  
 و آخر به چارمالش فرگشت تکبهرن  
 دارد قربین تیمار از ریس و شکر  
 شکب کز شکب شود حاره بهر مر  
 می تلح گردد آنگه از جان برد سخن  
 بلل کشد ترانه و حاش شود رع  
 سی کزان شکفته نری بیست در چمن  
 بخشه همی بکوترها گوش کز ز مر  
 قانو نههم اساس که نو بهتر از کهن  
 عفا کند به فاف و کوتر بچه و کن  
 شخصیت عظیم و ننگ بسی مسحت رم  
 گو تلح شو حراب چو رسد است روی تن  
 آرد زمین معرکه چون مساحت یمر  
 در سومانات بت شکبی بر سر شمن  
 به نام دیر شوی به نام برهم  
 چون تل که بود واله بر طلعت دمن<sup>۱</sup>  
 چو بان کسی که ناگه درگیردش و سر  
 دور گرت به لب نگشا از پی سخن  
 حر آفرینی از تو نخواهم وراثت  
 رانم هماره بیبی محروم و مستحق  
 کاو اندر آن دیار اویست در قرن

۱ تل و دژم نام هاشم و معشوقی هندی است

حال گویدم اسی او حلد از بود مرو  
 سی او زیم چمانکه اسی سرخ گل گیا  
 گریم چو ابر بی او در شام و در سحر  
 بی او دل از حروشم نفیده چون نور  
 بی او رعم گیرم بدرم به هیچ مکر  
 حر چارمه به بیش و نه کم کم حدایگان  
 گر گویدم ملک که بود راهرن به راه  
 ور گویدم که نیست ترا باره چمان  
 ایها تمام طست محضت اگر چه نیست  
 منت حدای را که مرا از عطای تو  
 منت حدای را که ز من خود بی حساب  
 فا آتیا نو گرم سیانی و قیافه  
 صاحب که با حوازش هدیه بود فصیح  
 صدری که در قلمرو شرع رسول گشت  
 شاه رمابه فتحعلی شه که روز رزم  
 دستش به گر مخالف با گوهر عمار  
 بهر چه بحشد آن یک گوهر همی به کبل  
 تبار ز حلقهای رره جسم روشمش  
 دستش چو یار خطی زلال در خط  
 احرا حور از عطیش پیوسته خاص و عام  
 چو بان که حتم آمد بر نام وی از سحر  
 تا دهر گاه محبت را بد گهی نشاط

دل راندم اسی او سور از بود مرن  
 بی او بوم چمانکه اسی پاک حد بدن  
 عالم چو رعد سی او در سر و در علی  
 بی او رخ از حراشم آژیده چون سفن  
 بی او ز ریح چاره ندارم به هیچ من  
 فرمان دهد که رحت کشم حاکم وطن  
 گویم سرهه پاک ندارد ز رهرو  
 گویم که پای راهبر من مرا چمن  
 طبت و سدگان به ملوک ای ملک حسن  
 حاجت به کسی به حر به خداوند دوامن  
 در آریز در و گوهر بهمنیم بشن  
 بکرار حست و دورست بی معنی از غفل  
 صاحب که با قبولش ابکم بود لسن  
 کلکش چو نبع شاه جهان محیی من  
 در گوش بانگ شاد عرش لحن بخارکن<sup>۱</sup>  
 طبعش به گر معاند با لؤلؤ عدن  
 بهر چه ریزد این یک لؤلؤ همی به من  
 چون نور آفتاب که تابد ر آژگن  
 پایش چو حمت حلتی ولوال در حش  
 روری بر از سخایش همواره مرد و زن  
 من نیز ختم کردم بر نام او سحر  
 بارش فرین رامش و حصمش فرین زن

### در مدح امیرالامراء العظام شاهرح خان قاجار می فرماید

دجمن پر انجمست از مهر چهر ماه من  
 الله الله چیست انجم آفتاب آمد برون  
 می سورد شمع را کس رود بر حیر ای مدیم  
 جمع را آشفته دارد شمع موم از دمع شوم  
 از شستن شو به ستان ای تراستان علام  
 ماه می گفتم ترا اگر ماه سودی مشکبوی  
 ماه را کی ریشه سرو و سرو در سیمین قبا  
 محل آرد خار و حرما محل آرد بیش و بوش  
 بوش و حرما از نسیم خار و بیش از سر ریش  
 شهد می ریزد به حای حیده ران شیرین لادن  
 می حراشد سینه م را ساحر و عشق لت  
 تو لبی داری چو لعل در سرشکی چو عقیق  
 حال و رحمتار تو با هم چیست دانی راع و باع  
 حیده یک سگاله شکر لعل یک عمان گهر  
 عشوه یک کابل سماع و عمره یک سابل سون  
 آن رحمدن یک سپهان سبب سمست و هست  
 یک بیابان سلسلت آن رنمکان مشکدر  
 همچو بار گفته ام دن ران لب چون باردان  
 حال مشکیت به رخ یا هندویی آتش پرست  
 صورت و خط حال و عذرص رنم و چشمت پیش هم  
 تا شد منی ای پری پیدا پری سپهان شدست  
 مهر چهر روشت در موی همچو حوششت  
 محده آرد پیش رویت مردم آن رنم سیاه

حیر ای خادم برون بر شمع را ر سحس  
 شمع را نگدار تا بیهوده سورد همچو من  
 جمع را گردن فراز و شمع را گردن برون  
 حیر و این گردنکش با کام ر گردن فکس  
 تا سن ینت نمار آرد چو پیش بت شمس  
 سرو می خواندم تر گر سرو بودی سیمین  
 سرو را کی میوه ماه و ماه در مشکبوس  
 از چه این هر چار دارد آن لب چون بهرم  
 آن دو دایم بهر حیر و این دو دایم بهر من  
 قدیمی دارد به حای حرف رن بوشیدهر  
 چون رنم نقش شیرین بسون را کوهگر  
 به ترا ماه بند حشان به مرا باید یمن  
 راع یک حرور عس راع یک دامان سن  
 رنم یک اهور غنرت هره یک عالم شکن  
 بار یک شیرار شوحی چهره یک کشمیر  
 صدهزار آب ارن سیم سبب حان و تن  
 یک حراسان فتنه است آن حشمکان راهرن  
 پر ز نار فتنه م حان ران قد چون بارون  
 خط سرت گرد لب با طوطی شکر شکن  
 ماه و هاله دع و لاله مشک و آهوی حتن  
 ور شوی پیدا شود پنهان ر طعن مرد و رن  
 نور بسوداست در ناریک همان اهرمن  
 چون بر حورشید هدو چون سربت برهن

ماه بحشب چاه بحشب گهر مدیدستی بسین  
 بدله شیرین ر قاضی به گوش آید غریب  
 می‌کند گه دل چکار اعدا چرا از عیب جهان  
 ترک من کوه در چه آویری به مو کابسم سرین  
 چشم و گیسوی تو چون بیم به یاد آید مرا  
 چهره‌ات فردوسی از حسست و سرگات - ر - و  
 رفت تو چون پشت من شد پشت من چون رفت تو  
 شاه رخ جان کش رود گردون پیاده در رکاب  
 صدر و قدر او حیل و طول و بول او هر بل  
 از هراس باس او گوی رمین را ارتعاش  
 در سیام سبگون شمشیر گوهر بار او  
 جوهرش در تبع و تبعش در پیام گوهرین  
 نیر در ششش عنانی مانده چون ماهی مشت  
 مهر لامع سرد رایش کوکی در احتراق  
 حشر رخشده‌اش از کوهه نوس عیان  
 ی چو صفت حفت اندر حاضروری مشنهر  
 کلک لاهر در سالت ماهی و بحر محط  
 با دخی پرچین ری چون رین به رخس از بهر کین  
 جامه حاه تو و معمار ایور سو ر  
 روی تو مهریت رخسار کش رمین آمد سپهر  
 همچو معماری مهندس هر سحرگه آفتاب  
 پیش بیعت چون بود یکسان چه آهر چه حریر  
 بر هلاکت مرگ قادر بست یک از فرط خود  
 رانکه چون جان از تو او هر هد و فرط مکرمت

ماه بحشب ران عدار و چاه بحشب ران دقش  
 چون سوی حمارکن از بینوای خارکن  
 همچو قمری کی بهاران بر چه بر سر و چمن  
 بچس کوهی که در ایران بگنجد از سمن  
 حالت اهراسیاب اندر گنجد تپه‌ش  
 راست مامد سنان گوی در جنگش  
 وی دو چون چرخ از پی تعظیم خورشید رمس  
 با فرورین شیند چون بر است پیلش  
 رای و روی او حیل و خلق و حوی او حس  
 از بهب گهر او چرخ مهین را بومهر  
 بل بهان در ظنعت شب موج در بای عدن  
 آن پرن اندر هلاکت این هلال اندر پرن  
 تیغ در صفتش بهگی کرده در عمان وطن  
 سر و فع بر سناش صغوه‌یی بر سارن  
 با روان از فقه کههار سیلی موح زن  
 ای چو دورح حشمت اندر کمر سوری منتصر  
 شکل جوهر بر سناست گوهر و بحر عدن  
 ناحش از چین کند رحشت بیکدم ناحش  
 عرش اصش پرورست و چرخ هشتم پروزن  
 رای تو شمعیت تان کش جهان آمد لگر  
 ما شعاع خود در بام قصرت آویرد رس  
 لاجرم بر بیکر حصمت چه حفتان چه کهر  
 خود بشار مرگ ساری نقد جان حویشش  
 سنگ داری در خواب او ز گفت لا و ل

الله الله مرحبا قاتلایا ریس فکر تو  
صاحبا صدرا خداوند را روا داری که چرخ  
چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان  
ای خداوندی که دارد از عطای عام تو  
این همان قاتلی دانا که از گفتار او  
این همان قاتلی نبرد که مانند خداوندان  
مدح او زنده است تا هر رنده‌یی گردد هلاک  
تو عزیز مصر احسانی و او یوسف صفت  
چند چون ایوب باشد همدم ربح و عا  
بی بود سنگ سبمان گر صحر گوید به مور  
مدح او چون در پدیرتی عطایی لارمت  
رفتگان را نام نیکو زنده دارد ورنه هست  
تا به کی قاتلایا زیر محض کردن شرم دار  
عمر چون تو کهتری در برد چون او مهتری  
هر کرا طول و نوالی مگش از طول سوال  
از میان را نگوید هیچکس گوهرفشان  
تا قیامت باد خصمت یار یکس با ملال  
هان یا قاتلایا ترک طمع کن از مهان  
یاد آور دستان گریه‌یی کر بهر عیش  
عزت و خواهی قناعت کن که نقد آسرو

کر صناع آن به رفص آید روان اندر بدن  
ماه بخت چون می ساکید دارد مفترن  
بارگویی کای ملک حصلت امیر مؤتمن  
متی بر هر که در گیتی حدای دوالمس  
سنگ آید در صناع و کوه آید در سخن  
مدح او اندر زمان و قدح او اسدر رسم  
قدح او تاره است تا هر تاره‌یی گردد کهن  
حس گرگ شحون و بسته سخن سخن  
چند چون یعقوب ماند ساکن بیت‌الحر  
یا چه از مبرع کاهد گر بشید با زعر  
اینچنین بودست نه بودست مبرن را سر  
سالیان تا از جهان رفتست صیف دوالبرن<sup>۱</sup>  
عمر در برد کریمان بیک دورست از فطن  
راستی گویم دلیل صفت است و سوء ظن  
هر کرا فصل و سعایی شرمش از فصل سخن  
مهر رحمان را نگوید هیچکس پرتو فکس  
تا به محشر باد یارت حصم یکس با سخن  
تیشه همت بیار و ریشه دلت بکن  
سوی قصر تیرون شد از سرای پیرون  
حسن عزت را شود از بی‌یاری مرتن

### در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام‌الدوله گوید

اندر جهان دو چیز از دل برد سخن      یا سادة جوان<sup>۲</sup> یا سادة کهن

۱. سیف‌البدین از ملوک سی‌خبر دلی و اسلام و غیر ستمش خوب جریره‌عرب بود وی طس  
روست برای رهایی عربستان جدویی از منطقه حشاشان از شاه ایران کمک خواست  
۲. سادة در اینجا به معنای بی‌ریخت است



تا چند عم حوری می خور به حای غم  
 در دیده نمب میخ فنا بکوب  
 یاری گزین حوان فلاش و نکته دان  
 گر محش می دهد احست گو بده  
 مست جدای را کز حیل بیکوار  
 رح یک بهشت حور تن یک سهر بور  
 یافوت لعل او هم رنگ بار دار  
 سهفته در رطب یک روضه افحوان  
 در رلفکار او تا چشم می رود  
 گیسویش از قعا غلطیده تا سرین  
 چون بسم آن سرین یاد آیدم همی  
 گه نوشم از لباش یک کوره انگبین  
 سمیین سرین او هر گه نظر کنم  
 چون ماه بحشش ماهیست در کله  
 چشمش ملای دل زلفش عدوی دیس  
 مشکیت موی او قلب مش تار  
 سر موی دلکشش حبیست عالبه  
 ترک بچم به راع و ر خانه شوه باع  
 می نوش در صبح تا بگری فتوح  
 بردار چنگ و حام نگدار سگ و نام  
 بر نام بیحدوی کوس بلا بکوب  
 ما و مست هیچ در ما و من هیچ  
 تن خایه فناست آن حایه را بکوب  
 بکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم

عم پیرن حورد می مرد شیرین  
 در تیشة شمع بیخ عبا بکن  
 حار محش و جان سنان دلحوی و دلشکن  
 در تبع می رسد سهلست گو برن  
 چشمی ندیده است ترکی چو ترک من  
 لب یک قرانه شهد رو یک طلق سمن  
 شمشاد قد او همسنگ بارون  
 پوشیده در قصب یک پشته با سمن  
 سدمت با گره چست با شکر  
 آن صدهزار مو این یک هزار مر  
 آن کبوه بیستون و ریح کوهکن  
 گه چیم از رخاش یک حوشه نسنون  
 آیم همی بچکد از چشم و از دهن  
 چون چاه بحشش چاهبست در دفن  
 آن یک رساله سحر این یک فایه مر  
 شمعیست روی او چشم مش لکن  
 بر جسم سارکش ظلمست پیرهن  
 کر لاله صد چراغ بیسی به هر دم  
 کر روح راح روح آساید از حرن  
 گیتی تراست دام این دم برشکن  
 در طاق سیهشی تار فاست  
 مو سارکن بسیج رانسوی ما و من  
 حان پرده نقاست آن پرده برعکن  
 مردود حق باش مقبول دوالمن

تشخیص نیک و بد گم کرده دیو و دد  
 تن نامدت گنبد تا جان شود لطیف  
 آن روی آینه تباریک تماشا شد  
 در عین اقتدار تسلیم کسی شعار  
 دانا حسین جان نام آور جهان  
 صدریست قدر دان ابریت بر دل  
 در حاشه معتبر در قدر ممتحر  
 ای ملک تو قدیم ای حاشه تو قدیم  
 بری تو در بوال چرخ تو در حلال  
 مهر تو دلسوار قهر تو جانگذار  
 از حرص خود تو دستان بر آورد  
 ماند به حصم تو تبع تو از هلال  
 زوری که از عیار گردد زمانه نثار  
 در دیده گوان مژگان رسد حدیگ  
 گریان شود امل حصار شود اجل  
 با مانگ بهره دل بیرون جهد ر لب  
 ترها ز نفّ نع نمیده چون نور  
 بر سوک سیرت آون شود عدو  
 چون ماه بکشی بر ایست حسام  
 بر حصم پردلان خوش کسی قضا  
 صدرار مهر تو دیرست ب مرا  
 عقدیست مهر تو جان من گلو  
 ختمیست در جهان بر دست تو سحر  
 تا ناله می کند از عشق گل هزار  
 از دهره عتاب دهره عدو بدر

در گش ما سعد در پیش خود حس  
 وین مکنه شریف در باب و دم مر  
 رس رو درو بدید کسی عکس خویش  
 چون صدر نامدار سالار انحص  
 آن میر کامران آن صدر مؤتم  
 مرست شیر کشی بیلست بیست  
 در سرم مشنهر در ردم مسخر  
 ای محبت تو خون ای رای تو کهن  
 مهری تو در جمال عملی تو در عطل  
 محبت تو سر هزار حصم تو ممتحر  
 بول نفس که طفل لب شود از لب  
 مانده گریز تو محبت تو ر سحر  
 چون ملک رنگار چون زانی اهرم  
 بر گردن بلان شریان شود رس  
 کاسه شود امید ریح شود من  
 با سور ناله جان بیرون رود ز لب  
 سرها ز رحم گریز آریده چون سن  
 ماسد رسد پیل از شاح کرگدن  
 چون ماه چارده بر اسرت محب  
 بر پیکر بلان حفتان کسی کس  
 دل گشته مستهام جان گشته مفتش  
 بعدیست چهر تو روی منش ثمن  
 ختمت در زمان بر بطق من سخن  
 تا سجده می برد در پیش من شمع  
 و ر تیشه صواب ریشه خط نکس

## در مدح فریدون میرزا

ای به مشکین موی نو مسکین دلم کرده وطن  
 مه میان انجم از نصحیت نگردد آشکار  
 گر فرو ریزد اگر طلعت فروری در بهار  
 ای نه اسامست ریر جامه ات کاموده بی  
 حاش الله بیست نسوین را چنین قر و بهار  
 این چه مشکین رلف دلبد رسا باشد کر او  
 یعلم الله هیچکس زینسان رس هرگز مدید  
 راتش دل سورم و سارم جو شمعیت در حضور  
 و توام گردن ری من تاره جان کردم جو شمع  
 خود چه باشد گر در آبی در کنار من بسی  
 نی جو قرص آفتابی من چرخ صبحگاه  
 خرم آشب کر رخ و رلف تو باشد تا سحر  
 با من مسکین بگردی بار و جای آن بود  
 بیک از یسان هم خواهد ماند روری چند باش  
 در بر شه عرصه خواهم داشت حال خوش و شاه  
 باش تا بیسی که خسرو دوش و آغوش مرا  
 باش تا بیسی به من از بحر دست و کان طمع  
 ای بت قامت قیامت وی مه بلا بلا  
 تا به کی تا بم بری ران رلفکان پر ز تاب  
 لعل تو چون بهر من لیکن بود از بهر غیر  
 روی دیری چون سهیل و لعل داری چون عقیق  
 چشم و معر من ر عکس لعل و بوی رلف سب  
 گل بویم می بوشم که باشد یس و آن

چون هم آن موی مشکین در دل مسکین من  
 آشکارب گرسید در میان انجم  
 سرو بشید اگر قامت فراری در چمن  
 پیرهن از یک چمن سرین و یک نشان من  
 روح پاکست ایکه دادی حای اندر پیرهن  
 یک جهان دل را اسیر آورده بی در یک رس  
 همه اندر حنقه حم در حم شکر اندر شکر  
 خواهیم گردن فرار و خواهیم گردن برود  
 رایکه جان تاره باند شمع از گردن ردد  
 همچو حای در بدن یا همچو شمعی در لگس  
 در وصالست بیست الا جان سپردن کار من  
 دوش من پر سل و آغوش من پریا سمن  
 ای بت صبر بر و صبر من و سیب دلف  
 تا ر خود خسروم بیسی قرین خویشش  
 از کرم پسنددم در این هم و ریح و معن  
 پر در و گوهر نماید از سحا و اسحر  
 گوهر افشاند به خروار و زر افشاند به من  
 ای علام قامت و نالات سرو و سارود  
 تا به کی راهم ری ران چشمکان پرفت  
 وه چه بود از بهر من بود آن لب چون بهر من  
 هر کرا باشی به دامن بی یارست از پس  
 این پر از لعل بدحشان آن پر از مشک حش  
 این به طعم آن دهار و آن به بوی این بدن

مهر من پر نکه‌ست در سکه بویم آن دو رب  
 بوسه لعل تو گر باشد به سرخ جان روانست  
 شاه سرح رخ که بماند فرّ سروری اردو  
 خسر و گیتی فریدونه که باشد سر جهان  
 ای جوان بختی که بی شیرینی اوصاف تو  
 گردش گردون به قدر و جاه شخصت معترف  
 ای به عالم بی همال از لطرت و اهل و گهر  
 جرح بر پیچد عیان چون پوست پند دمان  
 از در رحمت بی‌نارد وجود خشک و نر  
 کلک تو ریزد لال عزی دست و درون  
 چون به دست آری قلم اندیشه گوید ای شگفت  
 کف گشودی در محاسن عیان شد در عیان  
 ای بهاده یک جهان سر بر خط فرمان تو  
 گر نه مهر نذل تو چه سیم چه خاک سپاه  
 از پی مدح تو باشد وره خاصیت چه سود  
 تا عم معشوق گیرد در دل عاشق قرار  
 حامد جاه تو در قعر زمین گیرد سکون

کام من پر شکرست از سکه بوسم آن دهن  
 حاصه آن ساعت که خواند مدحت شاه رمن  
 هر پیاده کثر دود در پای اسب پیلتن  
 با وجودش مت و فصل از حدای دولتم  
 هیچ کودک برنگیرد در جهان لب از لب  
 گردن دوران به خود و شکر مدحت مرئوس  
 وی به گیتی بی مثال از فکرت و فهم و لطف  
 حصم بر پوشد کفن چون حوشت پند به نس  
 تیر تو گوید بر سرورد شرار سرورغن  
 تیر تو گوید جواب حصم بی کام و دهن  
 ابر بستان را بود اندر محیط ایدر وطن  
 لب گشادی در سخن در ثمن شد بی ثمن  
 همچنان که مهر را هدو و مت را سرهم  
 وره مهر خود تو چه ریگ چه در عدن  
 منطق شیرین و دیعت در دهن سرور و دن  
 تا دل عشق جوید در سر جهان سکن  
 پایه قدر تو گیرد جای در اوج پرن

### وله فی المديحة

بارک الله بارک الله ران مت پیمان شکن  
 بارک الله بارک الله ران حریف تند خو  
 بارک الله بارک الله ران نگار ماری  
 بارک الله بارک الله زان بت عابد فریب  
 بارک الله ران تنی کر عکس موی و روی او

شوخی کشم شمع حلیح شاه چین ماه حن  
 فتنه دل آفت دین شور جان آشوب تن  
 دلموار و دل گداز و دلفریب و دل شکن  
 ماه چهر و مست مهر و مست روی و راهرن  
 بوم و پر سست و بزم و در پر یاسمن

چشم او یک چرخ بیدادست و یک گردون حد  
 گه قمر دردد و گردون یک بر مرا دلکش جمال  
 آن قمر را برم برمکت جا دهد زیر کلاه  
 گر به یک پا می حرامد سرو من عیش مگر  
 هر که حار لغش همه تاب و حم و پیچ و شکب  
 می کشید در پا سر لغش از آن رو گاهگاه  
 بی خطا گفتم از آن می لغزش پا در حرام  
 یا دل پر درد ما را کرده از من پایمال  
 یا برای آنکه او از درد ما آگاه شود  
 یا کند تقلید سرو و بارون کماندر بهار  
 یا سر پا می رید بر خاک بعضی کای زمین  
 لکنش گر در سخن بی شو غمگی از آنک  
 گوهر گفتار او از درج دل حیرت دروست  
 سکه ننگست آن دهان برسته راه گفتگو  
 بارک الله از دو چشم او که تا دیدم به چشم  
 مرخصا ابروی دلبدش که نتواند کشید  
 در تمیز قنیه هر کس را نباید اجتهاد  
 من نمودم چندی تا یافتیم کاروی او  
 مستعنت آنکس که رو آورد به محراب ای شگفت  
 شد دو روری تا دلم را می کشد ابروی او  
 هر چه می گویم دلا بر حای خویش آرام گیر  
 زده بی حاصل مپوی و یاری پروا مجوی  
 دل مرا گوید برو فاضلی از من دست شوی  
 گر دلی در کار داری رو به سیم و زر بحر

رلف او یک دهر آشوب است و یک گنجی فن  
 گه سخن آورد و بستان کاین مرا سیمین بدن  
 وان سخن را اندک اندک پوشد اندر پیرهن  
 هم به یک پا می حرامد سروبار اندر چمن  
 هر که حار لغش همه ریح و غم درد و محن  
 پای او در راه می لغزد و زلف پرشکن  
 کو بود ماسد ما پاست زلف خویش  
 گشته پای بازکش از درد دلها مستح  
 پای ست درد ما کردش حدای دو الم  
 هم به یک پا می چمند از بار سرو و بارون  
 وجد کی کاسر نو دارد همچو من مایه وطن  
 در دهان نوشش از نگی می گنجد سخن  
 لبیک صد جا بشکند چون می برآید از دهن  
 لبیک از وی گفتگوها حیزد از هر انجمن  
 چشم بر بنم و هوش و فکر و فهم و عقل  
 با هزاران جهد آن مشکین کمان را نهش  
 و اندرین معنی باید حلقه تقلید و ظن  
 فله اهل دلست و سجده گاه مرد و زن  
 کاهرم من تا شدست آن ابروان محراب من  
 و اشارتها که در هر یک دو صد مکرست و فن  
 کان صم عابد فریست آن پری پیمان شکن  
 نجم در حارا میباشان حشت بر دریا مرن  
 نجم بدنامی مکار و تار باکامی من  
 ورنه داری سیم و زر بستان و میر مؤتمن

### در ستایش شاهزاده ابا قآن میرزا ابن شجاع السلطه می فرماید

تنع را دانی به استحقاق کبود نیع در  
 گزر را دانی که باید بر نهد بالای سر  
 تیر را دانی که باید در کمر آرد کمین  
 رمح را دانی که باشد کار فرما زور درم  
 شاه شیر اوژن ابا قآن که گاه گیر و دار  
 چون به چنگ آرد کمان موین به قهر اروی فدا  
 دگری از روی وی و گبهن حنا اندر حنا  
 هر کجا لطمی ز گفت او نشاط اندر نشاط  
 چون فرارد فد او محمل ریاض اندر ریاض  
 در درون درع ناری پیکر رحشان او  
 از بهیبت گزر او در جان گون را ارتعاش  
 تا بگوید دایه اندر گوش کودک نام او  
 هر و شای محمل او بوسی کر مرط حسن  
 گره حیاطت نیع او چرا هنگام کین  
 ای به ایوان مهبط سمو حدای لایزال  
 ای ملک دانی که تا من سته ام لب از میان  
 شد بلاغت از میان تا شعر من شد از میان  
 هم تو می دانی که عهدی سته بودم دیر پای  
 وین زمان این ژرف دریا یعنی این طبع روان  
 تا و تو کت آیت رحمت همی نازل به شأن  
 باوه بی گز سرود از من عذر من پدیدار آنک  
 من می گویم بیم عاقل ولی هنگام حشم  
 خود تو می دانی که راده طبع و فرید خیال  
 دور کشور گشت فرماده لشکر شکن  
 بهمن نهر اسب بر اسفیدار روی تن  
 قارن آرش کمان گودرر گرشب محسن  
 بزم رستم صلات رستم بزم فکر  
 بر پی رحش شمار آرد رن تهمش  
 چون به کف گیر دسان بالان به گورار وی پیش  
 نادی از حوی وی و گبته حن اندر حن  
 هر کجا نامی ز قهر او محن اندر محن  
 چون فرورد حد او محسن چمن اندر چمن  
 جان کسریست در تاریک جسم اهرمن  
 از هراس برز او در تن مهر را سومهن  
 طفل نگشاید لبان را از پی شرب نس  
 جان چندین یوسف مصریش در چناه دق  
 بر تن بدخواه خوش را همی مسارد کم  
 ای به میدان مطهر قهر قدیر دوالحسن  
 چون متاع فصل کاسد گشته بازار سخن  
 شد شجاع از جهان تا از جهان شد دوالحسن  
 تا به شبن شعر و بون نظم بکشایم دهن  
 بحر دوحی بر هکند از قعر پر درّ عدن  
 با هزاران لاله خواهم عذر حرم خویشی  
 راست دیوانه شدم تا پاوه شد دیوان من  
 بلهتی مرد گردد چهره بر فهم و غطی  
 سن گرامی تر از راده مادر و فرزندان

این من و این گردن من آن تو و آن نیت نیر  
آفسردی در جهان شاهاکت آید در صبح  
خواهیم گردن فرار و خواهیم گردن بر  
دگر محشر دامستان رسم و روپینه تن

### در مسقت هزبر سائب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

چند خواهی بپرهن از بهر تن  
آبچان وارسته شو کز بعد مرگ  
مردن را رخت عربی بپوش  
عشق خواهی جام با کامی بوش  
داعی افسار را در برار  
تن نگاه ای حوه در نيمار  
حال مهند سار همچون حرثیل  
شوق حال هستی دهد به دوق سار  
ای حلیقه زاده بساد آرا بر  
شره شیری چند حری با سگر  
می شو مرور گر حوی می  
درگذر رین چار طمع و پنج حس  
گر چو دیگت هست حوشی در درون  
نا نشان سم من گم کند  
آفتاب آسا به هر کاحی متاب  
چون مگس چندی بعا شهدی بوش  
رافتضای نفس راضی شو که بپست  
این به خبرست اختیارست ای که حوی  
نا بگویی حال اگر ریسر بود  
کز محک این بس که سارد آشکار  
نسرها کس تا خواهی بپرهن  
مردوات را عار آید از کفر  
پش از آن کت خاک پوشاند کفر  
فخر خواهی کوس بدنامی بر  
حماة نلس را از سر بکس  
نه کی حال گاهی از نيمار تن  
نر معذب دار همچون اهرمن  
درد دل مسی دهد به دزد  
ای غریب افتاده نگرا ری وطن  
شاهاری چند پری ساعس  
می محور کفور اگر داری رعس  
برشکی رین هفت شوی و چار دن  
کف مپار از جام طبعی در دهن  
ترکما عمل را واروه رن  
عسکوت آسا به هر سقمی متن  
چون شتر باری بر حاری بکس  
افتضایی می قضای دوالمن  
حویش را شماسه از در عدن  
چپست حکمت در تکالیف و سن  
سقد معون را ر نقد مستحقن

چند گویی کار فیحست اس صبح  
 بسمت احرا به احرا چون دمی  
 لیک چون کل را سراپا بگری  
 عدلی بیی چو بادام دو مهر  
 جان جدا از تن و لیکر عین جان  
 ای صم حوی صمدگو تا به کی  
 هر زمان ماری جدای رنگ رنگ  
 وین شرکاو را پس از تصویر وهم  
 ابردی را کمر یقین بالاترست  
 گر جدا حویی بین با چشم سر  
 صانع کل مایع ظلم و فساد  
 صهر احمد حیدر حیر گشا  
 فدلک ایحاد و تاریخ وجود  
 سر مطلق مایه علم و عمل  
 از آن جداها به چهرش مستهم  
 عقل با رایش چو سودای حور  
 خاطر او مهر حکمت را فروغ  
 مهر او رمح مهالک را زره  
 سام او در مهد از پستان مام  
 می بیزد یک عقیق آلاکه زرد  
 می پروید یک گیا آلاکه سرخ  
 زور روش حواحه هر شیر مرد  
 سکه آب از چنه کشیده بيمش  
 مهر ناتور ارامل بيمش

چند گویی کان لحن ست اس لحن  
 بیی آن یک را فیح ایس را حسن  
 حمله رانسی به جای حویشتی  
 کمر و دین هم موقوف هم مقنن  
 تن سوار از جان ولیکن صرف تن  
 در زبان حق داری و در دل و شر  
 همچو نقش نقش سفیدان حتی  
 کسوت گمناز پوشی بر بدن  
 حید داری تا در آری در سحر  
 در سراپی وجود سوالحسن  
 حامی کوبس ماحی جور و فتن  
 زوج زهرا صیعم عتر فکر  
 محرن اسرار و مهرست مطن  
 شیر بر حق دایه سر و علل  
 تا ابد دلها به مهرش مرتین  
 حلد ما حنقش چو حصرای دمن  
 طیب او شمع هستی رنگر  
 حفظ او بیع محافت را محن  
 در لب کودک در آید نالین  
 گر سعد باد کفش در سحر  
 گر بنارد اسر تبعش بر چمن  
 شام نری حادام هر پیرون  
 هر دو پایش را حراشیده رس  
 گشته با میمین انامل حارکن



هر عربی را که او پرسیده حال  
 هر یبمی را که او بحشید، من  
 مسهر سردار از رسان ای مرصی  
 حل کر اس اشکالهای سو به تو  
 تا به چند این احلاف کمر و دیر  
 مارگو کسانلیس و آدم از چه رو  
 بر چه جنگ حرفروش بد کرو  
 در حدن بر صلح چون بستند در  
 از کجا صادر شد آن صلح بحسب  
 محرم و محروم را عیب یکبست  
 تا چه دید از گل که عاشق بد هراس  
 بود اگر یعقوب راضی از قصا  
 موسی از داد که حق دادنی است  
 و در نمین دارد که حرم از سربست  
 از حلیل از قدرت حق و قسمت  
 سوزن از دخال چشمت از چه رو  
 اسبهمه چون و چرا از ای علی  
 نامه لبها به چرا ماند به چون  
 الله الله ای علی مرصی

کرده هر یادی بحر یاد وطن  
 دیده هر نشی بحر نقش محن  
 مکتبی سما ز سر مخزن  
 ناشاست حلالی تن به تن  
 تا به چند این انصاف ما و من  
 ساز کرد از عیون مکر و من  
 هر دو عمام بر عربوست و عرن  
 در چهار بر کینه چون دادند تن  
 از کجا صادر شد این کین کهن  
 این چرا حاش شد آن نکت مؤمن  
 با چه دید از لب که عاشق شد شهن  
 از چه گریان گشت در سبالحرن  
 از چه از بی گفت و پاسخ یافت لب  
 حواحه هارون را چرا گیرد دق  
 مرعک از چه برآورد سر و تن  
 حق عیبی شد به مهرش مهش  
 بر سر سو چهل چهلان در شکر  
 تا از دلها به گمان حیرد به طر  
 حلوه بی سما و کوته کس سخن

۱ اشاره به رفتن حضرت موسی به خور و برور فتنه سامری و عتاب موسی با برادرش هارون است که گفت «ای پسر مادرم جنگ به پیش و سر من میدان من رسیدم بگویی تو میان بی سربل حدی افکندی و گفتار من را عیب بگویی». (سوره ۷۰ آیه ۹۳)

۲ اشاره به داستان حضرت ابراهیم حلیل است که از خداوند خواست رنده کردن مرده را بدو باز نماید و خداوند بدو فرمود آیا هر روز بدو دهی، گفت بی و نیکی می خواهم دلم آرام گیرد گفت تا چهار مرغ بگیرد و سر آن را خدا کند و به پادشاه رسد هم برود بگوید و بگرفته را به چهار قسمت کرده بر سر چهار کوه بگذارد (قرآن کریم سوره ۲ آیه ۱۲۹)

کفر و دین را که به یک جا احسن  
آشتی ده شعله را با راهرن  
مذب را بحاجت کن در لمطال  
مرح شد چون دشت باوردت دمن  
ت فرو بارد به شاح سترن  
آر بستند تا هشتاد بر سمن  
شوئه شوئه میم آرد باسمن  
تا به گل خواند نوای حارکن  
هم مرا عیدی ده ای سلطان من  
وار همد همتت هجر رمی  
بحر د ش مسیح افضال و من  
هر دو گسی در لمطش را ثمن  
ایکه گردون خواندش بحم برن  
پسار را کی به چشم آید و من  
شخص سودانی کجا یابد سمن  
سبک رستم به چشم روی تن  
مرعکس میی کسد اندر و کن  
آهوان تحسین کسد اسدر حق  
همچو مرغ سوخته بر بارن  
تا بود در طرزه ترکان شکن  
در عذب و محبت و سد و شکن

صلح و کین را ده به یکدر آشتی  
آشاکس دیو را ب حبرئیل  
بمی را اثبات کن در سعی لا  
حیدرا نورور سلطانی رسیده  
عقد احسن را فلک ماه گسیخت  
در صدها هرچه مروارید بود  
توده توده مشک دارد صیمر  
ارغسون سنسنت بلبل در گلو  
هرکسی را عیدی و سلطان رسد  
عندیم ایس کر پرشایی مرا  
چرخ بیش محرن احلال و حده  
حاجی آقاسی حدادیدی که هب  
بیک شمر همت بقطف نام اوس  
پاسار دولت شه محنت اوست  
کنک او لایع شد ای سودای ملک  
با عدو کاری کند کلکش که کرد  
چون دغای دولش خواند خطیب  
چون ثنای حلق او راند ادیب  
حصم می گردد ر بیم کلک و  
تا بود در سسل حیوان گره  
رسده باد تا اند حصمش و لیک

### در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه

که هر دمش به سداکت از سمک رود شیون

دلی مدد گرفتار عشق چون دل من

هر آنکه هست بدو دوستی کند دل او  
 دلست این نه معاد الله آفتیست بررگت  
 دلست این به علی الله مصیبتی است عطیه  
 دلست این به عنایت کم ثوابت عیان  
 مس و چنین دل دیوانه بی معاد الله  
 به هیچ عهد چنین دل میافریده حدای  
 مهی نمایده که او را دلم نکرده سجود  
 به هر کجا لب لعلی در او گرفته فرر  
 گهی به بوی خطی گفته وصف میسر  
 کرا دلیست چنین گو بیا به من سنا  
 دلی ندیده ام از هر چه در جهان آبرار  
 دلی ندیده ام از صبح تا به شام دوان  
 دن مست که گویی درم خربنده اوست  
 دل مست که از سکه صلیبست و حمل  
 دن مست که در شهر هر کجا قریبست  
 دل مست که همچو شتر به رفص آید  
 دل مست که بعد از هزار سال دگر  
 دل مست که از خار خار عشق بتان  
 دل مست که نشد سمش و رلف بتان  
 دن مست که ماسد عیبه تمگد دلست  
 بدانما چکنم با چنین دلی که مراست  
 مرا مشاورتی بساید اندرین معنی  
 چه سخت کارا کز مشورت شود آسان  
 محبت پرسم از دوستان که دلتان را

خلاف من که به من دشمنی کند دل من  
 چو روزگار به صد ریح و محبت آهست  
 کلید اسده و باب بلا و فذل فتن  
 دلست این به بلایست کم نکاست بدن  
 نمو به میراث شیطان و خوی اهریمن  
 به هیچ قرن چنین دل سپوریده رمن  
 ستی سوده که او را دلم نگشته شمن  
 به هر کجا سر رلفی در او گرفته وطن  
 گهی به باد ریحی کرده مدح سترون  
 دلی که دبیش ایست بایش دیدن  
 بحر شمایل سنگین دلاں عهدشکن  
 چو سایه از پی حورشید چهرگان حسن  
 هر آنچه در همه آفاق کلانست و معن  
 هنوز در عجم کاو دلست یا آهن  
 چو هاله حلقه ریان آیدش به پیرامن  
 به هر کجا که رود از حدیث عشق سخن  
 به بوی عشق بتان سر بر آورد رکمن  
 چو مرغ در قفس افتاده می طپد به بدن  
 رسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن  
 ر شوق طلعت گنجهرگان عیبه دهن  
 که هم مقرب مرگست و هم معدب تر  
 به رای مصلحتی را ز دوستان کهن  
 چه مست رایا کز مصلحت شود متفر  
 چه حالتب و چه جلت چه نظرنست و چه فن

به راه عشق و هوس هیچ می‌گدازد پای  
 ز رلف لاله‌رحان هیچ می‌چرد سسل  
 اگر دل همه ماند ندین دلی که مراست  
 عث عث دل مسکین خود نبرارم  
 عریز دارمش آسان که دیگران دارند  
 به هر کجا که رود او شناسمش ز حد  
 به هر کجا که حرم مد مناعت کیش  
 گرفتم آنکه بلایست عشق روی نشان  
 دل تمام جهان چون رخ بکوه خواهد  
 و گسر دل دگران را طبیعتی است دگر  
 چه مایه پند که از بند سودمند ترست  
 دل از شبید بصیحت رس چه بهنر اری  
 و گسر بصیحت بشید و حیرگی آورد  
 جهانگشای محمد شه آفتاب ملوک  
 به خود عالم بخش و به تبع عالم گیر  
 اگر به طرف چمن باد همش مورد  
 و گزفتد به دمن عکس روی دشمن او  
 ز تیر حاشا شکرش بدستگال جان نبرد  
 چو اسر گریه کند از محای او دریا  
 به ساعد ملک از لعل حسگ او یاره  
 لهب حشر سوران او به روروع  
 طغر به گیسوی مقتول پر چمش مفتون  
 ز خود او که ارو ملک باع بهرامش  
 به باد داده قصه گنج نامه فارون

به خط مهر نشان هیچ می‌بهد گردن  
 ز روی سرفشان هیچ می‌چند سوس  
 که دیدن رخ حویشاں نمود دیدن  
 به حرم آنکه به کوی نشان کند مسکن  
 که مع عادت عطری بود خلاف قط  
 گر به ساحت سفین و گر به ملک دگر  
 اگر به حقه حوارم گر به ضلع یمن  
 بلا چو عدم بود دیکشت و مستحسن  
 دل مست که مایل شده به وجه حسن  
 پی بصیحت دل بر کمر رسم دامن  
 که پند قاسر روحست و بند قاصد نس  
 که احتیاج بیعت به فید و سد و شکر  
 کشان کشان برمش تا به سد شه رم  
 که نور چهره او گشت سایه دوالمین  
 به گرز سدان کوب و به سرر حاره شکر  
 به حای لاله و گل لعل دردمد ر چمن  
 به حای لاله همه کهر با دمدر دمن  
 گر از ستاره زره سازد از سپهر مح  
 چو رعد ناله کشد از عطای او معد  
 به تارک ملک از گرد حیش او گرون  
 جهان به چشم عدو کرده چشمه سورن  
 ملک ر حلقه متراک پر چمش آون  
 ر تبع او که ازو دشت کان بهرام  
 به آب شسته قدر بارنامه قدر

گاهی نگرید کدکش چو اسر در آذر  
همی بحدود ازان گریه جان افلیدم  
ایا ز حوی تو ایام رشک باع بهشت  
اگر همال تو حواهد زمنا حادو  
به مکر می توان بست باد در چمبر  
هر آن رمین که تو روری درو سرد کبی  
هر به عهد تو رابح ترست از دسار  
سفر ر خلق نصیرت بطیر جنت عدن  
به حدعه تا ستوان سرد گرمی از آتش  
همیشه دیده حاسد ر رشک تو دریا

گاهی بحدود بیخش چو برق در بهمن  
همی نگیرد اریں حنده روح رویین تن  
بار حس تو آفاق داع راغ محسن  
وگر بطیر تو حوبد ستاره ریم  
به زرق می توان سود آب در هاون  
بروید از گل او تا به حشر جر روین  
گهر ز خود تو ارزانترست از ارون  
شبه ر نطق سربهب شبیه درّ عدن  
به حبله تا ستوان پرد چربی از روغن  
هماره دامن سایل ر خود تو محرن

### وله فی المديحة

دوش مرا نافت سور عقل به روزن  
ابداک الله ای سروش مسکروح  
وَفَنکَکَ اللهُ ای کسلم گران قدر  
تا چه شد آیا که بی ازاره باری  
برحی راهب چه آورم بحر از جاد  
گفت خوشامد مگو که ساحوشم آمد  
گفتمش آوح دو هفته پیش که گشتست  
رای رزیم که رشک فکرت اهرون  
من به محن اندرون که تاره خوانی  
سرو حرامی به جلوه آفت طویی  
فتنه حان از چه از دو نرگس فتاد  
لوح جسمالش به سنش لطف سمش

گفتمش ای از تو جان ناری روشن  
کر تو گران جان من هماره ریم  
کر تو مسکرم مدام حادوی حور  
طور سرایم شد از تو وادی ایمن  
یا به فدایی چه سارمت بحر از تن  
مدح حسن شه سرای کر همه احسن  
مادر طعمم رکبید چرخ سترون  
تارتر آمد ر روی تیره اهرن  
آمد و لحنی سرم گرفت به دامن  
لاله عذارى به چهره غارت گلش  
رهرون دل از چه از دو طره رهرون  
صمحه حدش به خط حسن معنون

گفتا قاتل مرا چه مرودی  
 عاجزم از مدح شاه و می‌نوام  
 گرچه رستم سی دراز ولیکن  
 گمت مش می‌ستایم از در باری  
 پس در دُرُح دهان گشود و بیان کرد  
 کای دل و دست فای قلم و معدن  
 از تو یکی جود و صد سوال و درپ  
 آتش جان فگار آب جهان‌سور  
 چرخ مکوک گرت به درج شاید  
 سمره کوست به گوش نعمة ارمون  
 بالشت از برر سی به بالشت اورنگ  
 چون بری شصت بر به تیر سکروح  
 روح تهمش کند سپاس مرادر  
 تسبیح تو را گر بهنگ خوانم شاید  
 حاصه کران روی بر به صورت داسنت  
 تاره حوا در سحر که چرخ کهمال  
 سحر سپایش از من بیوش ازیراک  
 کرد سپس مطلق ادا که ز رشکش  
 کای دل گور ازدها و حصم تو بهم  
 تبع تو و جان دشمن آتش و حاشاک  
 رایحه مشک چمن و حلق نو حاشا  
 رور و عاکز حروش شریف و ژومین  
 برق نگیری به کف که وهوه صارم  
 آن چو بهگی که بحر دستش ماوا

گفتش ای مطلق در ثای تو الکس  
 کش ستایم همی به مهمامکن  
 مطلق از مطلق عاری است چو موس  
 رو که تو مردی سیه هستی و کودن  
 مطلع حورشید ساری از دل روش  
 ی سرکان را به باد داده و ایمن  
 از تو یکی بدل و صد عطیه و محزون  
 صرصر خاک بلار عدل مرهم  
 شایست از بهر درج کیسه ارزن  
 صیحه مسحت به رزم ساله ارغن  
 بارکس از گرز سی به مسد و گرز  
 چون بوی دست بر به گرز گران تن  
 جاک از رود آورد ستایش بیژن  
 کش بودی بحر دست راد تو مسکن  
 تا کند از کشته روانها حرم  
 آمد و سامن سرود کای گل گلش  
 از همه من برترم به ویژه درین فن  
 مطلع حورشید تیره گشت چو گلخن  
 محلس تو چاه و بدسگال تو بیژن  
 تیر تو و چشم حصم رشته و سوز  
 سحر سحر رکجا و عبرت لادن  
 حیرد از هر کرانه شورش و شیون  
 باد کشی زیر ران که هی هی توس  
 وین چه بهری که سطح خاکش مامن

مرگ ز باست خرد به محرن قارود  
چرخ نیایش کمان که رو سوی من کرد  
کاین چه سنایش که می کند فلکم هان  
صمحه و کلکی بگیر در کف و سنگار  
صمحه گرفتم به دست و خامشکی بحر  
بخت ملک مظعی سرود که صد قرن  
کسایحرد و پیروی تو رال و نهفتن  
ای من نبین تنان به تبع تو صد چاک  
حال که به قربان تست ننگ به پیکر  
شیر به چرم پلنگ یا تو به حفتان  
تبع تو در رم پا که سرق به پیمان  
تبع تو شناحتست حار ز حار  
گو کم ریم ز به عذر که به تیرنگ  
ساد سمدد کسی ز ربو به چسبر  
تبع تو بران ز اصل خود به فسان نی  
تا به ستایش روان ز ابرد داور  
باد به روی رمین ز تبع تو رویان

حصم ز سیمت چمد به دحمه قارن  
بخت ملک حیره به سروی پر آژن  
وین چه ثاکم نمود کودک سررن  
هرچه سرایم به مدح شاه جهن من  
گوش و دلم سوی او و دیده به دامن  
می سواسم به صد ریاش ستودن  
پسیر و رایت سمندبار و پشوتن  
وی سرگردنکشان به دار تو آون  
سر که به در راه تست بار به گردن  
رکوه به دریای سیل پ تو به حوشن  
مست تو در برم پا که ابر به سهم  
تیر تو نا کرده فرق موم ز آهن  
چرخ نگردد به گامه دل دشمن  
آب ساید کسی ز رنگ به هاون  
تیرگی شب به حویش سی به بکاهن  
تا به نیایش ریان ز قادر دوالمس  
ار چه ز خون عدوی جان تو روین

در تهنیت حر بهودی محمد شاه غازی به فارس و شادمانی حسین خان

نظام الدوله فرماید

رآستان حواجه اعظم چراع اسحق  
نامه بی از حواجه بر کف داشت کز عنوان او  
رائکه اندر نامه بود این مژده کز تأیید حق  
گرچه شه شیرست و شیر شرره ندارد از تنک

پیکر آمد تیرگام و بیکام و حوش محسن  
بد هویدا آیت الطاف حق دوالمس  
یافت بهودی ز تب طبع شه شاه رمن  
مر شحات را حرارت لارم آمد در بس

یا به حسرو آفتابست و تب اندر آفتاب  
یا به دارا شمع و هستی انحصار آفاق شب  
شاه با رست از برای خصم و نور از بهر دوست  
راستی پرستی خلائق از حقایق عافیت  
غرب و بعد فهم ما را بر آن دارد که گاه  
ورنه شه حانست و حان دارد حیات حار و دان  
رین فرور خواهی دلیلی چند گویم معنوی  
شاه ماهست و به نفس خود به یک جا است ماه  
شاه حورشید و تو نابینا گرش بیی کدر  
خود نورری در رستان رانکه دوری را آفتاب  
ور به تاستان ز گرما تب کنی این هم و نیست  
شاه سر ناپا بهشتست و چو دوریم از بهشت  
ورنه گر چو نخواجه ما را چشم معنی بین بدی  
شه سپهرست و کدورت ره سیاهد سر صبر  
لیک با این حمله ما را لارمست ایدون نشاط  
شکر بهود ملک را ای نگار می گسار  
ساقیا حامی مبار و شاهد اکامی بده  
راهدا امروز مع باد خواران گو مکن  
معنیا امروز فتوی ده که می نوشند خلق  
باده اکنون لارمست از صافیان صیم ساق  
حانه را باید ز چهر شاهدان کردن بهشت  
که ر لعل این به دامن برد می باید عبیر  
خاصه قاآنی که دورا به نگاری سرخوشت  
عبیر او کز چاک پیراهن نماید روی خوب

لازم تاییست کاو با جرمش آمد مفتون  
شمع را سوزد به شب تا بر فروزد اسجمن  
گر می اندر بار و تف در نور باید مخزن  
هست سزی اندر این معنی که گویم سر علن  
شاه را سالم همی ببیم و گاهی مسمن  
نقص حان نبود اگر گاهی نمود آید ز تن  
تا ترابرون برد لحنی از پس تحیل و ظن  
غرب و بعد ماست کش گه تیغ بید گه مجن  
این کدورت از تو دارد بی ر نفس خویش  
ورنه او دایم به یک حالت بود پرتو فک  
کتب گمع مهر از نردیکی آید تیغ زن  
آنچنان دانیم کاندرو ی بود ریح و معن  
حتی آسوده می دیدیم سی کرب و حرن  
گرچه دامانش کدر بیی گه از گرد دمن  
چون به قدر فهم ما باید نکالیف و سن  
شیشه می تپشه سار و ریشه انده بکن  
خادما خودی بسوز و مطرنا رودی برن  
بسم شهادی مبار نار زرقانی من  
رانکه نمود درد تر را چاره بی حر درد دن  
بوسه اکنون حایرست از گلرخان سیمش  
حمره را باید ز موی گلرخان کردن چمن  
که روی آن به حرم چید می باید معن  
دلغریب و دلشیں و دلوار و دلشکس  
مشرق حورشید بشیدم ز چاک پیرهن



چاه بحش ماه بحش هردو دارد کش بود  
 برخ بوس او مگر از نقد جان بالانرسب  
 خسرو دوران محمد شه شهنشاهی که هست  
 کلک لاغر در بتاش ماهی بحر محیط  
 مهر لامع برد رایش کوکی در احتراق  
 جوهرش در تبع و تبع اندر بیم گوهری  
 بر در شش عقابی مانده چون ماهی بهشت  
 عرصه هستی به برد داستان حاه او  
 خسروا تا مژده بهودیت آمد به فارس  
 حاصه کر میروری این مژده صاحب اختیار  
 کرد عیسی آنچنان کر حار حار عیش او  
 بوم بر آمد به وحد و کوه و درآمد به رقص  
 ماهی از دریا بپاش گفت و ماه از آسمان  
 در رستن نوهار آمد تو گفتمی کر نشاط  
 پای کویان شد و عشرت خوشهای صبران  
 و نشاط این بشرت مردگان را زیر خاک  
 و فتوح این حیر در رلف حویان هم نماد  
 وز سیم این اثر در دگه سلاح شهر  
 زین بشارت در میان عید اصبحی و غدیر  
 عید قربان و غدیری را که بود از هم جدا  
 عید قربان شد بدین معنی مشی کر حلوص  
 هم دو شد عید غدیر از آن مسب کر هر کنار  
 هر تنی شکرا نه را جان کرد قربانی که بار  
 و چراغان در شب تاریک سررد آفتاب

ماه بحش بر عدار و چاه بحش در دقن  
 کاه بهای بوسه خواهد مدح سلطان رمن  
 روی و رای او حمیل و حلق و حلق او حسن  
 شکل جوهر بر سانش گوهر بحر عدل  
 سر واقع با سانش طابری بر بارن  
 آن پرن اندر هلالست این هلال اندر پرن  
 تبع در دستش بهگی کرده در دریا و طس  
 چون به حب کاح بوشروان و ناک پبرون  
 جان به تن می رقص از شادی و تن در پیرهن  
 شد چنان شادان که حاش می بگجد در بدن  
 زهره چنگی به گردون رد بوی حار کی  
 رسد عارف پای کویان شیخ و عامی دسترن  
 و حش در هامون ستایش کرد و طیر اندر و کس  
 گل دمید از بوستان و لاله سررد از دمن  
 دست افشان شد و شادی سرگهای سترن  
 باع جنت شد فنور و رلف حورا شد کهر  
 چمر و پیچ و شکج و عقده و چین و شکن  
 گشت خون گوسفندان عبرت مشک حش  
 عید دیگر شد عیان از امر میر مؤتمن  
 هم ملفق هم مشی کرد در یک انجم  
 هر تنی قربان خسرو کرد جان خویشش  
 دست بوس عید را الحمد حوان شد مرد و زن  
 شد بر اورنگ خلافت حانشین بوالحسن  
 چون گل سوری که روز ابر تاب بر چمن

شادمان شد جان خلق و بوستان شد ملک فارس  
 بوحوان شد چرخ پیر و تاره شد دُیر کهن  
 تا سمر باشد به عالم داستان تحت حم  
 تا مثل باشد به گیتی قر و برز تهمتن  
 تا قیامت حصم خسرو یار بکن با ملال  
 تا به محشر یار سلطان حصم اما با مح  
 در صمیرش باد هر نفسی بحر نفس ملال  
 در دهرس باد هر چیری بحر شور و فن

در مدح کامران میرزای مرحوم ابن فتحعلی شاه معفور طاب الله ثراه گوید  
 ر یک غمره ر بوده دل ز من آن ماه سیمین تن

بود چشمان حادویش چو چشم آهوان پر فن  
 اگر وقتی صبا آن زلف مشکین را کند افشان

شود پُرنیامین گیتی ر مشک و عس و لادن  
 بود رورم چو موی او ز هجرش نیره و ادرهم

بود اشکم چو عشق او ر مهرش سیل بسیار کن  
 گرفتار پس دل شیدا به بند دلزارها

شدم از عشق او رسوا به هر وادی و هر سرور  
 دلم ران سینه سیمین بود چون آذر سرورین

رُحم از اشک گلزاری به لعل مات شمع زن  
 که دیده چشمه شیرین میان حرمین آتش

که دیده لعل رمای ر مروارید آستن  
 دال سان کاندهان بوش در آن روی چون سوری

چنان کان رشته دندان دال لعل چو بهرام  
 شنیدی هندویی کافر مکان در خانه مسلم

شنیدی افعی پیچان بود در آتش مسکن  
 چو بر سیمای ربایش دو گیسوی رره آب

چو بر روی صم رنگش دو زلفین چو اهریم

سدیدم سرو بستانی که آرد بر همی مسل  
 سدیدم مهر تاسده بر آرد سر ز پیراهن  
 چنان کان قامت موروں آن سرو صمیران مو  
 چنان کان جهره رحشای آن ترک بریشم تن  
 شاید یک تن واحد کند دعوی سلطان  
 شاید یک تن تنها به حکمش حمله مرد و زن  
 مگر شهزاده دوران که هست از دوده خاقان  
 حسامش آتش سوران سنانش سردرد جوشن  
 سر او را سام در عالم ر حاقان کامران آمد  
 هماره کامران بداد ز لطف خالق دو لب  
 زهی از پرتو روش عروس منک را ربور  
 خهی از تاش رایش زمین و آسمان روشن  
 ر حال و حمد مشکیش به شمع دلبر خلق  
 ر روی و صدق ابرویش به حجلت شاهد ارم  
 بود آن خط مشکیش یکی زنجیر حان فرما  
 بود آن هندوی خالش یکی حدوی پر حورن  
 به روز برم در ایوان دهد صد محزن قارون  
 به روز برم در میدان به خاک آرد تن قارن  
 ر خودش هر رس رسی به کاش گنج ماد آور  
 ز بدش هر کشاورزی چو قارون باشدش محرن  
 ز تبیش پیکر قارن فرین خاک ظلمانی  
 ز تیرش سینه بهم مشک همچو پالان  
 ز گرد مرکن گردد هوا چون ابر قبرگون  
 ز خون پردلان گردد زمین چون کاه بهرام

به هر جا بگری بینی دلیری را ز رس و آرون  
 به هر سو بگری یابی شجاعتی از هرس آون  
 شود از خون همی دریا در آید هر نی از پ  
 چو آید در صف هبحا کشد در زیر دین توس  
 چو چشم آرد همی بینی به هر سو پیکری بی سر  
 چو رو آرد همی یابی به هر جا تارکی بی تن  
 رسد کی توس و همم در اقلیم صغات او  
 همان بهتر فرو بدم لب از این گفتگوها من  
 پس ایست در دعا کوشم که گشتم عاخر و مانده  
 برای آدم عاخر دعا مقبول و مستحسن  
 همی تا روز و شب آید دهد آن نور و این ظلمت  
 محنت کا دل حزم حسودش را شرر در تن

### در مدح محمد شاه مرور و لیسو کشیدن به سمت هراب گوید

یکی ز شوکت شاه جهان برای سخن ندیده ایم بسی کار سامهای کهن به از دیالمه خواندیم مر ملوک یمن چنین مآثر شایسته کر کیدی زمن سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن هراب بیشه هژمست در یکی حوشن به وقت وقعه بداند حریر از آهن کشد سپاه اگر فرودین اگر بهم فراج دولت او تنگ کرده جای حر کدام لایمه که از تیر او بگشت کفر	سخن گزافه چه راسی ز خسروان کهن بخوانده ایم بسی کار سامهای قدیم به از قیاصره خواندیم سر کیان عجم چنین مناقب فرخنده کر حدیو رمان مهین حدیو محمد شه آفتاب ملوک هراب لحه نهنگست در یکی حمنان به گاه کینه نسید سراب از دریا کشد سرد اگر مهرگان اگر کانون بزرگ همت او خرد دیده ملک جهان کدام جامه که از نیع او بگشت فنا
---	--

که نشسته بود او ستاده است پیش<sup>۱</sup>  
 ر بانگ کوس چنان اندر اهتزاز آید  
 یکی دو گوش مراده بدین چکامه<sup>۲</sup> سر  
 به سان پنجه و انداز پس هراز و دویت  
 به هرم چالش اعدان حذار ری به هرات  
 مگو سپاه که یک بیشه شیر خوش پوش  
 ساطشان همه هنگام خراشگی میدان  
 هراز بختی سرمست و هرکدم به شکل  
 هراز هریک رسوره سرکشیده رفیر  
 بود مراده گردیده توپ قلعه گشای  
 دمیده از دم هر توپ دود فیرانه بود  
 درخش آیه پیدا ز پشت پیل چنانک  
 دو گوش توس گردان ر عکس سرخ دُرَقَش  
 ر کوه و دشت چنان درگذشت موک شاه  
 همه ر خلدی و چستی به دشت چون آهو  
 رسید تا به در حصن عوربان که به خاک  
 دُرُوب او همه چون پنجه قصاص برم  
 سررگ بار خدا گفنی به روی رمین  
 بهس شکست که همچون ستاره در تدویر  
 هراز پهلوی پولاد حای پتیاره  
 درشت هیکل و عمریت حوی و کز مزگوی  
 و محنت سیرت و زنجیر حای و ماهجار

که سواره بود او پیاده است پیش  
 که هوش پارسبان از سرود اورام  
 که کارنامه شاهست و بارنامه مر  
 چو کرد آهوی خاور به برج شیر وطن  
 سپه کشید و برانگیخت عزم را توس  
 مگو سپه که یک پنه پیل سبک زن  
 قماطشان همه هنگام کودکی خوش  
 چو رورقی که ارو چار لنگرست آن  
 چو اژدری که گشاید ر بوقیس دهن  
 چنان که برکت باد سدی از آهر  
 چنان که بساد سپاه از گلوی اهریم  
 ز آوج گسد خاکستری هروس حشر  
 چو خوک نیره سبزن ر خون نسنه<sup>۳</sup>  
 که از کربوه کهسار میل میان کن  
 همه ز تندی و تیری به کوه چون پادن  
 سیاه ریده چو قلعه قادر دوالمن  
 سروح او همه چون باره بقا متقن  
 سیاه ریده یکی آسمان ر ریماهن  
 هراز گسد دوار گشادش به ثحن  
 گزیده بهر حراست در آن حصار سکن  
 سطر ساعد و باریک ساق و رفت بدن  
 و قبح صورت و موپن لمان و رویین تن

۱ پیش بر ورد امین پسر کیب دست

۲ سینه برادر پیران و به ست که در جنگ دو رده رخ بر دست بیژن گشته شد.

کهن برادر دستور مرزبان هرات  
 به کونوالی آن در درون آن ددگان  
 سران شاه به فرمان شاه پرتو زدند  
 حصاریان پلنگینه حوی کوه حگر  
 ر چیرگی همه مانند سیل در کهسار  
 جهنده از بر پیکان چو مرغ از مصرا  
 همه هزیر به جنگ و همه دیر به جنگ  
 به پیش پیلک برنده دیده کرده هدف  
 وریس کرانه هزیرافکنان لشکر شاه  
 به چشمشان حم شمشیر ابروی دلدار  
 به دشه تشه چو طایف به چشمه رزم  
 پرید هدی ترکان سمودی از پس گرد  
 هوای معرکه از گرد راه و چوینه تیر  
 رمیده از فرع توپ اهل ماره چسبک  
 ر رحم توپ و آشوب شهریار جهان  
 سمودی از پس آن ماره گرد موکب شاه  
 به کونوال حصار آنچنان جهان شد سنگ  
 جریح گشته سپاه و سلیح گشته نده  
 چه گفت گفت چه حوشیم در هلاکت جان  
 گیاه نیست روان کش برید و روید باز  
 کون علاج همیست و بس که برگیریم  
 چو عجر و دلت ما دید و ریح و عت ما

مُشعر از در کیش دو دست نا آرن  
 چنان عربی که عزی<sup>۱</sup> درون حیل شمس  
 چو لشکر احل آن ماره را به پیرام  
 ر شهر رزم فرو چیده عرم را دام  
 ر حیرگی همه مانند دود در گداح  
 رنده از دم ححر چو گوی از محاح  
 همه مزارک حوی و همه ملارکنان  
 به پیش ناوک درنده سینه کرده محاح  
 سطر نال و قوی نال و گردو شیرشکی  
 نه گوششان عو شیور سعه ارع  
 به فتنه کینه چو حسرو به شاهد آرم<sup>۲</sup>  
 چو در شان سپاه از سپهر جغد پرن  
 نمود چون کتب خار پشت و پز رعن  
 گزندگان هوام از سحور فردام  
 ز سکه شد در و دیوار ماره پر رورن  
 چو حرم چرخ مشک ر پشت پروبرن  
 که حص نای نه مسعود<sup>۳</sup> و چاه بر بیژن  
 روان ر جسم روان گشته و توان ز تون  
 چه گفت گفت چه کوشیم در هلاکت ن  
 نه شاخ گل که به هر ساله برده ر جسم  
 نه دست مصحف و تبع افکیم سرگردن  
 ر خرم و رلت ما بگذرد حدیو رم

۱. عزی نام یکی معروف بود در حدیث کهنه

۲. شاهد رمن که به ر شیرین است

۳. مرد مسعود سعد سلطان لاهوری شاعر قرن ششم است که در حصارهای محوس شد و حبس بسیار مؤثری در آن حصار ساخت.

رگفت او همه را چهره بر شکست چو گل  
به عجز یکسره برداشتند مصحف و تبع  
دما شدید و اماں خواستند و شاه چهار  
سه روز ماند و سپه خود و روز و میم فشانید  
یکی همیشه مکارپیشه مرد حیر  
شه اری آمد و گرفت عوریان و پریر  
همی به چشم من آید که نامداد پگاه  
ارین حیر دن افغان جدا چمان لرزید  
بحواست مرکب و از حای حس و ست کمر  
حیر رسید به دستور جنگ دیده او  
ر حای حس و بشد سوی مرربان بفری  
اگر ز جنگ گیری ز سنگ می مگریر  
چمان علاج گیری که نیست راه گیریر  
به کر کسی که پیری ر شوق حای عرب  
گرفتم آنکه توانی ر جنگ شیر گریخت  
ز چار سوی تو بر بسته اند راه گیریر  
ز کردهای خود انجام کار چون دانی  
به بعد دورح سورنده فیر منظم است  
بدین حصار که ما ر ست مرگ ره مرد  
یکی همان که بیسیم کار کرد سپهر  
حصار را ر پس پشت خود وقایه کسیم  
به مویه گفت بدو کاپس رای مستعرب  
هلا به رهگذر باد می مهل حاشاک

به آفریش رانها گشاده چون سوس  
ز سر فکنده کله بر کتف نهاده رسن  
رسن گشود و صمان گشتشان ر حلق حیر  
سپس به سوی حصار هرات راند گرس  
به مرربان هری کای همیشه بار محیر  
به شاده<sup>۱</sup> آمد و در حاده حای داشت پریر  
هوا به سر کند از گرد حامة ادکس  
که روز گرما در دست حلق بایریر  
پی گیریر و به بدو د سرگشاد دهر  
گره فکند بر ابرو ر حشم چون سوهیر  
که همان زمان و میدار لحین را به لحیر  
روی چگون به بدین مسکت اری مسکن  
بسی کلاغ و کوتر که بر پیری ر و کس  
همان ز غرب دگر ره کسی به شرق وطن  
گریختن بنوانی ز شاه شیر اوژن  
تو ایلها به بعد ریس نهاده سر کودن  
که کردگار به دوزخ نرا دهد مسکن  
بدو گرای و بکر عرم و بیح حرم مکن  
به درر حامة که در وی فرو رود درزن  
بود که متفق آید ستاره ریمیر  
ز پیش باره برانیم باره بر دشمن  
به ناله گفت بدو کاینت گفت مستعرب  
الا به جلوه که برف می مه حرم

به ررق می توان بست باد در چمر  
گرفتم ایسکه سقنقور بر فراید ساف  
مگر حصار به بین او ر آب و گلست  
چو ماکیان بکراچید از عصب دستور  
که گر گریز توامی ر چنگ شه بگریز  
میان آن دو تن ایدر ستیره بود هور  
طراق مفرعه نگذشت از دوصد فرسنگ  
در حصار به رخ بست مررمان هری  
ر ذر و لعل و زر و سم و خورق و حاورس  
ر برد و حرّ و پردیس و فقم و سیهور  
همی بداد به صاع و همی بداد به باع  
موالیان ملک را هر آنچه بُد به هرات  
سدا فکس ر هر گوشه تا مدافعه را  
چمند به وقعه اگر احوارست اگر اغور  
حوار و پیر و زن و مرد و کهل و حاهل  
ر بیل و بیگ و شمشیر و ححر و ححیر  
به سهم و باج و صمصام و حشت و دهره و نل  
به بیش و باح و چنگال و چوب و سنگ و سفل  
ر هر گروه و ز هر پیشه و ر هر پیشه  
به هر سیاق و به هر سیرت و به هر هتکار  
ر برح و ناره و ایوان و خاکریز و فصیل  
هم از میانه گرین کرد شش هزار دلیر  
سوار گشت و سپه راند و پشت داد به در  
شه آفرین خدا حواد و رحش راند و کشید

به کند می توان سود آب در هاون  
بحاح محض نماید بدو علاج عس  
چسان درنگ کند پیش سیل سیان کن  
چو پشت تیغ بکژ اروان فکس شکر  
و گرنه ر مسح تپندوز و گنج پیراکن  
که مانگ بوق به عبوق برشد از مرور  
عار معرکه بر رفت تا دوصد حوحر  
گشاد قفل و برون ربعت گوهر از محرن  
ر نقد و حسی و حر و کاه و گندم و ارزن  
ر طوق و باره و خلجل و عهد و ارویحی  
همی بداد به کیل و همی بداد به من  
گرفت و برد به رسان و بر بهاد رسن  
برون شوهر شهر هری چه مرد و چه زن  
دمد ر کینه اگر الکست اگر ار کن  
کلان و حرد و بد و بیگ و انکم و الکن  
به رُمع و ناوک و کوپال و گرز و گرزن  
به تیر و بیر و سر پاش و سیف و صدم و من  
برندواره و سوهان و گزر و پُتک و شمن  
ر هر سری و ز هر خانه و ر هر مرور  
به هر طریق و به هر عادت و به هر دیدن  
ر پشت و پیش و بر و شیب و ایسر و ابمن  
هر بر رهبر و پولادوش و تیغ آژن  
بست راه شد آمد بر آن سپاه کشش  
لارکی که به مرگ فحاست آستن



کف آورید به لب از عصمت بلی نه عجب  
 بسبب مسرا که به صبرم برید در معمر  
 حروش توپ در آشوب شاه و لشکر حصم  
 ز نوک ساوگت بهرم صولتان ملک  
 بسی سرفت که از ترکهار لشکر شاه  
 ر مویه چهره هریک چو رود آمو به  
 بسا سوار کران در مگه به گناه گریز  
 سا پیاده که در حوی و حر محنت و هور  
 سپاه حصم ر پیش و سپاه شاه ز پی  
 هم این ر چشم بدان گفت کای دلیر مکوب  
 ر س گروهه رسوره های تمدن غو  
 هموز لشکر آن مرز را بشورد دل  
 گمان من که ر فرسوده استخوان گوان  
 اراں سپهر که ر میس فرو شست عذر  
 ملک پیاده شد و فتنه سر دق و  
 گسیل کرد به مسمد و اند خود سپاه  
 ر صد هزاره هزاره یکی نماد به جای  
 همه شکسته دل و مستمند و زار و اسیر  
 بسی بشد که رستان رسید و شیر مسمد  
 هوا چو دیده شاهین سپاه گشت و شمد  
 مهدسان قوی دست او قلبد من رای  
 مدینه بی چو مداین رریں و شاه گزین  
 ز کار شاه به اعلان حد رسید حصر  
 گوازه رانده دستور خویش و از دل ریش

که چون شوفه دریا کف آورد به دهر  
 سا دلا که به ساوگت درید در حوش  
 همان حکایت لاجول بود و اهریم  
 رمین معرکه شد کد سرح بهرامن  
 ر فوج اعلان بر اوج چرخ شد شیور  
 ر بیره پیکر هریک به شکل پالاور  
 ر بیم جان و عم تن تاحت نا به حن  
 برون نکرد ر سجدان ر چاک پیراهن  
 چنان که از عقب صید شیر صید افکس  
 هم آن ر فخر بدین گفت کای سوار برن  
 ر س گلوله حمپارهای تنین و  
 هموز مردم آن سوم را بشوفه تن  
 دمد ز خاک هری نه به روز حشر سمن  
 ر آب دیده آن جاودان دود افکس  
 به هشتمین ملک آمد فرین نعم پرن  
 سوی هزاره گره از برای دفع من  
 که می نگشت گرفتار قید و سد و شکن  
 بدیم حسرت و بار شحون و حفت شجن  
 فرو چکید ر پستان ابر فیر آگر  
 سید پز حواصل به کوه و دشت و دمر  
 ساختند به فرمان شهریار رمن  
 گرید حای درو چوون شعب در مدین  
 زکبد و بر رخس از عم چکید اشک حرن  
 فعان کشید و پرو طیره گشت کای کودن

بگفتنت ز پی جنگ سار رنگ مکر  
 نعل شبر قدم درمه به قوت و هم  
 ر حشم او دل دستور بردمید از حای  
 بدو مرود که ی تند حشم کند رس  
 ترا پرمیش م آن زمان پسد افتد  
 کون زمان علاحت نی زمان لحاح  
 مرا نه یاد یکی چاره آمدست شگرف  
 شبدهام که مگیری را انگیس حدای  
 شگرف داش و ساردان و اسدک حرف  
 کون به سوی سیر از پی شاعت خویش  
 وسیله بی بگمار و وسیله بی بگمار  
 پیام ده که ملک گر گرفت ملک هری  
 به قندهار بماند به جای به کابل  
 ر صوبحات به گردون شود زغیر و صیر  
 به ملک پویه بماند به جای به سیلان  
 به مگوس و به مدرس به حجره به دهل  
 به رامپور و به احمد نکر به تانپور  
 همه بماند هندوستان کسد و بران  
 کند حرات اگر داکه است اگر کوچی  
 هزار جان کند اندر شکار پور شکار  
 چنان که آمد و نگذاشت در دیار هری  
 به هیچ باع به سوری بماند نه مسل  
 نوگر بیایی و ما را ز بند برهائی  
 ورین کرانه به شاه جهان پیام فرست

بگفتنت ز پی رزم نثار عزم من  
 به آب بحر شاور مکی به دعوی طن  
 چنان که دود به نیروی آتش از گلخن  
 عث به حیره میاشوب و بر مکوب دفن  
 که خود خموش شبی به گوشه بی چو و تن  
 یکی متاب سر از رسم و راه اهریم  
 که ناره گردد ازو جان حادوی حورن  
 دو سال رفت که سوی ری آمد از لسن  
 دراز فکرت و کوتاه بیان و چرب سخن  
 به عجز و لاله و تبار و آه و محنت و رن  
 فروغ صندق نحوی و در دروغ مر  
 غنان رحش بگیرد مگر به ملک دکر  
 نه بامیان نه لهار نه عرب به پرون  
 ر دبرجات به کیوان رود هریو هرن  
 به سومات و به گجرات به سرنگ و پن  
 به مگوس و به مدرس به تته به کوکر  
 به کانپور و به ملتان به دارویی به فن  
 چه بمشی چه مدرس چه محلهی چه و مر  
 کند بیاب اگر الفی است اگر الچس  
 ر خون روان کند اندر بهار پور خوں  
 نشان ز نوم و بر و کاح و کوچ و ناره و بن  
 به هیچ راع به فرعر گذاشت نه فرعن  
 ز کاح و کوچ هری بر هوارود هورن  
 به حجر و لاله و لوشانه و قرب و شکر

که حسرو به ما را حرای بیک فرست  
 بگر به ذلت ما در گذر ز دلت م  
 گرم حیات دهی ای یک این هرات بگیر  
 به شرط آنکه سمیری ز انگلیس حدای  
 رمان حرب سر آمد ریان حرب مگر  
 بسی درود بر او گفت و بس درود برو  
 و سکه مویه و افعان و اشک و آه و اسف  
 بر او رسد ملک برم گشت و خاطر گرم  
 به ری رسید فرستاد و در رسید سفیر  
 ریان مؤالف گوی و روان محالف حوی  
 وزیر روس هم از پی مسان باد شمال  
 سه روز پیشتر از یک انگلیس حدای  
 رواق رتشتش از اوج آسمان اعلا  
 ریان و روی و دل و جان و دیده جانب شاه  
 چو مرزبان هری را بهانه شد سپری  
 ز جنگ مدنی آسوده کامران بوده  
 سمیر یار و ملک مهرمان و حرص فرو  
 بهر آمده دی رفته خاطر آسوده  
 به جای ابر به کهسار پشته پشته گیاه  
 فصای باع معبر ر افحوان و عرار  
 دمن چو روضه حصرا ز برگ سپسر  
 شکست ساعر پیمان و از حمار عرور  
 به باره برد سر اندر دوباره همچو کشف  
 ملک ز حشم شوقید و لب گزید و گزید

کت از خدای به نیکی رساد پاداش  
 مرا ز رحمت من وارهان و رحمت و مر  
 درخت رحمت شان و بیج قهر یکی  
 شود به سرد نور را و جرم بایرن  
 دهد دوباره به قنديل بختمان روغن  
 و دیده راند و ر دل چاک رد به پیراهن  
 و سکه ناله و فریاد و ریز و سد و شک  
 فراح کرد بر او تنگدستی سد و شک  
 دو گونه حال و مقال و دورویه سر و عل  
 بیانش حاجب خاطر گمانش سائر ظن  
 چمان به محبم اقبال شاه راند چمن  
 زری رسید چنان کر سپهر سلوی و من  
 صمیر روشش از سور آفتاب اعل  
 حمل و قول بکوتر دل از ریان این  
 سمیر آمد و بگذشت دور حیث و من  
 کشیده رطل امان و چشیده طعم و من  
 حصار محب و سپه چست و ملک استرو  
 و درد برد و عذاب حمل و سخن شهن  
 به جای برف به گلزار توده توده سمن  
 هوای راع معطر ز صیمران و ثرو  
 چمن چو بیضا بیضا ر شاح نسترون  
 دلش به سبه بخوشید همچو باد به دن  
 به چاره تیر فکدن گرفت چسبون بیهن  
 سانگرد سپاهی فریه ب قنار

همش ر حشم دو چشم آل گشته چون لاله  
 مثال داد که از هر کرانه پره رسد  
 بلال و هرسو سگر برسد و بقب رسد  
 چهار برج رسد از چهار سوی حصار  
 درون هریک گردان کمین کند و زسد  
 مگر که ناره شود رجه رجه چون عربال  
 درافکند به دز تیر چرخ و کشکجبر  
 شگرف کسده آن ناره را بیدایند  
 به مرزبان هری تنگ شد جهان فراح  
 سفیر آمد و سوگند خورد و لاله نمود  
 به عهدهای مین بست عهدهای متین  
 که مرربان هری باند از ز شاه امال  
 شه از سفیر پذیرفت آنچه گفت و بهفت  
 سفیر رفت و نکرد آنچه گفت و یک دوسه روز  
 ره حیدل نمود و در سوال گشود  
 به روز چارم برگشت و دیده بان ملک  
 ملک ر حشم بر آنگونه ند شد به سفیر  
 به لاع گفت که یا حبیب به لاع مبین  
 چو هست رای دورنگی دگر درنگ مکن  
 سفیر راستی آورد و عرصه کرد به شاه  
 خلاف مصیحت ملک ماست فتح هری  
 محبت باید ستر مسیل چشمه آب  
 بسا بحیف بهلا که گر بیرابیش  
 ملک شمت و بر آشت رانچه گفت و بهفت

همش ز فهر دو رح سرح گشته چون روبی  
 به گرد ناره هژبرافکان شیرشکی  
 به شهرسد هری از چهار جانب و خس  
 هزار بار رنه ناره سپهر اتقن  
 شراره بر دم آن مارهای مهره فکی  
 مگر که قلعه شود ثقه ثقه چون ازکن  
 برآورد عدو را دمار از مسیهر  
 به لای و لوش و بی و بال و خار و حاشه و شن  
 چو کام از در بهمن روی، بر سهم  
 چنان که شعل شمعست و رسم بایرن  
 بیکار ز کبر احلی زسان و موم الیس  
 مهن به پایه نحت شه آرام از ماس  
 بر او گماشت کرفی همه فراست و فن  
 نماد و ره بروردشان به چرب سحر  
 گهر به طشت سحشود و سیم و زر به لگر  
 به شه چگونگی آورد و کار شد روش  
 که می بر آتش سورده برری دامن  
 رهی رسالت مطوع و رای مستحسن  
 سر و پای نداری در بفاق مرن  
 که ای به خصم تو ناحوش تر از جحیم چین  
 که می نزاید ازین فتح صد هزار شکر  
 که رفته رفته شود چشمه سبل سیار کن  
 فصای باغ فروگیرد از فروغ و فن  
 ر کار او رح روش نمود چون جوش

سیر طیره و شرمیده مارگشت به ری  
پیام داد به فرمانروای هند که کار  
سعیه‌یی دوسه لشکر به سهر فارس فرست  
ملک‌نماند و سپه‌خواند و در فشانو بشاند  
بسی رفت که افعال خدا ز محیی کار  
گنیل کرد سررگان و موبدان و ردان  
کنار هریک ز آب چشم چون چشمه  
شراره مسخط پادشاه ربانه کشید  
چه گفت گفت که من بوب گدشت گدشت  
که ناگهان بحر آمد به شه ر خطه فارس  
به بحر فارس فرستاد ده سعیه سپاه  
سپهگان همه هریک ر خود و حیر و تیغ  
میک ازین خبرش عم ردود و زهره فرود  
به خویش گفت به فرست استعمار ملوک  
به آب و گل بدهد دل کراست هوش و خرد  
همه ستایش مرد از صعات مرد بود  
کنون که بوم و بر حصم شد حراب و یاب  
بحا مانند جر این یک به دست خاک حراب  
به آنکه رحمت سپاریم از هرات به ری  
به در چهارده نگذشت تا سپاه مرا  
دم نلارکشان سوده از طعان و صراب  
به مویشان همه بیبی عمار جزی عبیر  
بویژه آنکه زمستان دوباره آمد و رفت

به روز ماند و ری رحش راند ری ارم  
تبه گشت و شد چیره بر سرش اهرن  
مگر که شه عیان باردارد از دشمن  
رحل حش به حلاب عیش خوش محی  
فعل کشیده پی چاره گشت دستارون  
به مرد شاه جهان با حبیب و مویه و هس  
درون هریک از باد سرد چون سهم  
ر خشک ربشی آن خشک معرفت دامن  
رمان رح و عفت و قید و بند و شکس  
که انگلیس خدا کرد سار شور و فتن  
همه مصالح پیکار در وی آستین  
سررگ کرده شکم چون رس آستین  
چو لهر باد گسار از سوای زیر فکس<sup>۱</sup>  
به همچو بوم به بوم حراب و کاح کهن  
به بوم و بر بهد سر کراست مهم و فطن  
برای روش و عرم درست و خلق حسن  
جهان به دیده و تیره شد چون پز پز  
که اندرو سزد از آشیان کند کوکس  
مهی دو از دل و جان بستریم رنگ حرن  
رحمت گشته چو گیجحت تن ر شوح و دزن  
پی نکاورشان سوده از شفاق و عرن  
به جسمشان همه بایی هرات حای معی  
سمن ز راع و گل از ناع و لاله از گلش

همه صحایف آفاق را مآهارد  
و دیگر آنکه سبیم کدنگیس حدای  
قصای عهد کند یا نه کیبه عهد کند  
اگر نه صلح گراید نه پادشاه جهان  
وگر سرد نماید بزرگ مارحدای  
عروس فتح و ظفر تا کراکشد در بر  
کنون نه دعوی رای زرین و فکر متین  
نه پای تحت سپاریم رحمت نه لحنی  
سپس حدیو برین رای دل نهاد و بخواست  
نه میر کابل و سردار قندهار بست  
ر بس لالی مصمون سطور او دریا  
نه سبیم ساده پریشیده عسر سارا  
حدیث رفته و آیدنه برشمرد و نمود  
مهیئ سلاله سردار قندهار که هست  
سرد همه خویش از هرات جانب ری  
بویندانه نه هرجا بوشت و زآمدش  
امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان  
بر آن سرمت که بر جای زر فشاید سر  
در شوق درگه شاهش همی بحد مهر  
شها مه ملکا ملکا پرورا ملکا  
ستایش تو نه دات تو و محمد نست  
نه وصفت ایکه مکمل بود ترا اکلیل

دمنده امر سیاه از سپید آمول  
برو که چیره بود آسموع<sup>۱</sup> یا بهمن  
فرشته است مر او را دلیل یا اهرن  
عسان رزم ستایم از مکون مس  
بر آنچه حکم کند عین رحمتست و مس  
شموس جاه و حظر تا کراکشد گردن  
بری چمیم چو موسی نه وادی ایمن  
برون در صحنی آساید و درون ز شکر  
کمانکشال کمین دار در هر مکمن  
شگرف نامه بی از رنگ و بوی میوون  
و نسک کجواهر مکون شطور او معس  
نه لوح سفره طراریده بافه ادمس  
رموز پیش از پس زار خویش را معس  
نه بخت و بخت حور و نه اسم و رسم کهن  
نه هرچه خواسته لاگشت در جواب نه بر  
سارمیده رو با که آرمید به نس  
به عهد عهد سرودی شسته لب ر لب  
برین بوید و نه وحد آیدش ز شوق بدن  
چو حان مرد مسافر ز آرزوی وطن  
تویی که جنگ تو از باد برده جنگ پیش  
نه از غروبی سامن و شادسان و شتن  
نه مدحت ایکه معرق بود ترا گرن

۱. آسموع نام دیوی است از منادان اهرمن که سخن چسی و قندنگیری و دروغ گفتن و میان دو کس جنگ  
انداختن و عداوت به هم رسانیدن به و نعمی دارد. در اوستا این کلمه غالباً به معنی گمراه کننده آمده است.

به بوی دلکش خود مفتخر بود عنبر  
 به نور خویش بود آفتاب عالمگیر  
 عیان شود خطر آدمی ر ریح خطیر  
 ستایش تو به ملک هری بدان ماند  
 ر فتح مکه بگوید کسی ثنای رسول  
 به آب و تاب گهر را همی بهد سپاس  
 ثنا کند درخشیده شمع را به فروغ  
 تو عرم خویش همی حراستی نمود عیان  
 هری گرفت بمی حواستی ر بهر حراح  
 چو هست عرم جهانگیر گو مناش هری  
 به حبله‌یی که عدو کرد می‌مباش دژم  
 حدیث صلح حدیبیه<sup>۱</sup> را به موصوف  
 همان حکایت صعب<sup>۲</sup> بحول و حبله عمر  
 به برتری ر پیغمبر مناش و لانیاس  
 یکی بحول و بعد از سرور چون مسوری  
 سدید فصیده عسرا یکی بسین ملکا  
 به هر کجا که شود حبله گر برند گمار  
 ولی دو عیب بهایش هست و گویم از آنک  
 محبت آنکه فوافی به چند حای در او  
 اگرچه دین فتنش شکر لارمست ر آنک

به طیب طبیعت خود معتبر بود لادن  
 به نور خویش بود شیر عاب صیدافکن  
 که تا سورد سو برنجید از چندن  
 که تا کسی ستاید او پس را به قرن  
 ثنای او همه از حسن سیرتست و سن  
 به دین فلی که به عمان در است یا به عدن  
 به رینکه هست مر او را ر زر و سیم لکن  
 به حروان جهانگیر و مهران رمن  
 که صد حراح هری ناشدت کهین داش  
 به آحرش همه فرکند کردی و فرکن  
 ر کم کار حنجر برنده ماید از سورن  
 یکی بحول و پیردار دل ر رنج و محن  
 که کرد آن همه عیح و دلال و عشوه و ش  
 به بهتری ر محمد بمان و لانهون  
 یکی بسین و دل از بشاط چون بوژن  
 که با قول تو گیتی سپردش به ثمن  
 که راست ناره عروسی بود به شکل و هن  
 رواست گفتن عیب عروس سزد حق  
 مکزرت چو انعام شاه در حق من  
 همی به شکر فرایند چو سرفرود من

۱ بر عهد مدینه بود که پیامبر (ص) و سرانیش مسند شد که صاهرا گروهی ر صحنه از من صبح  
 دلشنگ بودند که حضرت فرمود من پیامبر خدا هستم و کار حق حکم خدا بکنم. سپس مسلمین بازگشتند و  
 هنگام مراجعت سوره فتح بر رسول (ص) نازل شد که پیروزی رسول خدا (ص) در گشودن مکه بود  
 ۲ اشاره به حبله عسره ص. ر حکایت صعب است که دستور به قرآن‌ها را بر سر برده کردند و گفتند به  
 طاعت کتاب خدا می‌گیریم و در نسخه جنگ که بر دیک بود به شکست آن منتهی شود به حکمت  
 کشیده

دوم قوافیش از یک دو حاشی شکست  
ارین دو عیب چو می‌نگد ری به حازن غیب  
وگر درر بود همچو عمر و دولت شاه  
بدین چکامه دلکش رواست قافی  
مثل بود به چهل تا حدیث دعد و رسات  
دوام ملک خداوند تا هزاران اند

کند حامه گدایان به حای حر و حش  
که نطن با طقه در مدح او بود الکس  
چسین دزاری دلکش رکوتهی احسن  
و ان یکساد دمدت همی به پیرام  
سمر بود به زمان تا و داد سل و دمس  
بقای محبت شهشاه تا هزاران و

### در مدح شاهزاده آرا ده هلاکوخان بن شجاع السلطنه

منحسب ای صمم امشب بخواه سادۀ روشن  
بکش تراسۀ دلکش سه سپند سر آتش  
محور چمانه چمانه سوسو حور و حمم حم  
یکی ز رورۀ ححره در سراچه نظر کن  
چگونه مست و حراسد گلرخان سمن شا  
دن ارجه داشت دلی پر ز خون ر توبۀ مستان  
به چهره روح محمم چه چهره چهره ساقی  
یکی گرفته به بر دلسری چو دلسر بهما  
زمین زمین چمن از فروش اطلس و دبا  
یکی ز بهر نماشا نظر گشوده چو برگس  
خون و پیر و زن و مرد و روستایی و شهری  
تو بیر ای بت چسین ای به چهره آذر برزین  
که دمداد ز خاور چو آفتاب سرآبد  
ابوالشجاع هلاکوی بن حسن شه عاری  
چو او به عرصه به درعی بهان هزار برهمان  
چو برم خواهد روحی مصورست در ایوان

بیار شمع به مجلس بریر بقل به دامن  
نمور عود به محمر سای مشک به هاو  
مدوم بیاله بیاله قدح قدح ده و مس مس  
سین چگونۀ برقصد نام و حانه و بررن  
چگونۀ گرم سماعد شاهدان پری و  
به حنده حنده برون کرد حمام می ز دل در  
به ناله عیش مصور چه ناله ناله رغن  
یکی کشیده بکش شامدی چو شاهد ارمن  
هوا هوای بهشت از محور عسر و لادن  
یکی ز بهر خوش آمد زبان گشاده چو سومن  
پدیره را همه از روی شوق بررده دامن  
پی پدیره یا تا که رین ریم به نوس  
برآید از طرف خاور آفتابی روشن  
که خاک معرکه از تبع اوست منت روین  
چو او به پهنه به رختی عیان هزار تهمین  
چو درم جوید مرگی مجسمست به خوش



شراب نوشد اما ز خون عرق محال  
 ز حلقه حنقه خوشی عیان به عرصه تن او  
 به وفقه فوجش موحی چه موح موح سلاح  
 کمند و خوشن گردان را عهدش دایم  
 به روز رزم که آهن دلان آهن حقتان  
 به حای سره بروید ر خاک باوک آرش  
 شود خون محسم حرد و موسه در سر  
 کمال و نیر چو یاران نورسیده ز هر سو  
 چه میل ها که کشد آسمان به چشم سلامت  
 چو او به بیره رب دست روح فار و مویه  
 جهان را سهم جهان سوز تبع شعله فشان

بسته گیرد اما ز کاسه سر دشمن  
 چنان که نور در حشده آفتاب ز روزن  
 به کینه حبش سبلی چه میل میل ساکن  
 یکی به کسه شیر و یکی به کیسه ارزن  
 سان آتش سوزان بهان شود در آهن  
 به حای قطره باران ز امر سیره قارن  
 شود هلاک مصور روان و ولوله در تن  
 پی معنقه با هم شود دست به گردن  
 ز بیره ها که نشید فرو به چشمه جوش  
 چو او به نیر برداشت جان آرش و شیون  
 به چشم حصم شود تنگتر چشمه سوزن

### در ستایش جناب جلالت مآب نظام الملک فرماید

مگر شفیق عقیقست و کوه کان بمن  
 مگر به باغ سرا پرده رد مهار که بار  
 مگر ز کوه سر پستان موده دابه اسر  
 و لاله راع بیا بسته نشدین حد حال  
 بهاده غنچه و باقوت نکمه بر حفتان  
 اگر چراغ حَمَش گردد از سیم چرا  
 به سرخ لاله سیه داغها سان ماند  
 عروس غنچه به مستوری آفتاب می خورد  
 چه نعمتست درین فصل وصل سیم تنی  
 دو حفته برگس مکحول پر ز خواب و حمار  
 به پشت بسته ز سیم سپید یک حرور

که بر عقیق بمن شد که از شفیق دمن  
 سپاه سره و گل صف کشید در گلشن  
 که طفل غنچه بی شیر بار کرده دهن  
 ز ابر کوه به سر هشته عسیرین گرز  
 مکند فاخته از مشک طوق بر گردن  
 شد از سیم بهاری چراغ گل روشن  
 که رنگ موده عنبر به نشدین هاون  
 که آحر از سر مستی درید پیراهن  
 سهیل طلعت و حورشید چهر و زهره دفن  
 دو چمنه سسل مفتول پر ز ذب و مشک  
 به فرق هشته ز مشک سپاه یک حرم

به طعنه سیمش گوید به دل که لانیاس  
 حوش آنکه همراه شوخی چپ چماده به دست  
 اسام عیش مرتب نموده از هر باب  
 می و چماده و تار و تراه و طسور  
 تریح و سب و به و نار و پسته و بادام  
 عیر و علبه و رعمران و مشک و گلاب  
 سبذ و نقل و شراب و کدب و رود و رباب  
 سرور و سوز و سماع و نشاط و رفی و طرب  
 به در روان عم و آزار و درد و ریح و ملال  
 به بیم و عط و نصیحت به بانگ بوم و غراب  
 هوای صبح و نسیم بهار و سالفه مرع  
 هروش سل و آهنگ سار و حده کک  
 تدر و طوطی و سار و چکاوک و طاروس  
 همی دوان و بوان گه به باع و گاه به راع  
 نسیم شندر و شنبو پس از ترشح اسر  
 عتاب دوست به ساقی که هی شراب سبار  
 ر نعمت دو جهان آنچه بر شمردم به  
 نظام ملک ملک حضرت نظام الملک  
 امین تاج و نگین افتخار دولت و دبیر  
 سواد حاتم او که حل دنده علمان  
 به بی احاره او هیچ باد هامون گرد  
 یتیم با کریمش راضی از هلاک پدر  
 رهی به قبض بوان تو رسد عظم و نسیم  
 بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو

به عشوه مشکش گوید به جان که لانیاس  
 چمان شود به چمن بی ملال و ریح و مح  
 حریف مرم مهیا نموده از هر باب  
 بی و چمانی و چنگ و چماده و ارعن  
 گل و شقایق و سرین و سبل و سوسن  
 سپید و محمره و عود و عیر و لادن  
 شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگ  
 حضور و امن و فراغ و سلو و سوری و من  
 به در دل انده و نمار و بیچ و بد و شک  
 به خوف شعله و منی به صوت راع و رع  
 فصای باع و تماشای راع و سیر چمن  
 صدای صصل و صوت هزار و سوی سمن  
 گوزن و کبک و دزاح و آهو و پرن  
 همی چمان و چران گه به کوه و گه به دمن  
 نشاط سیر و تفرح پس از حمر شکس  
 حطاب یار به مطرب که هی رباب سرن  
 مگر ر خدمت فخر رمان و دحر رمن  
 سپهر محد و معالی جهان فهم و فطر  
 پناه چرخ و زمین پیشکار سز و عل  
 سیاص طلعت او نور وادی ایمن  
 به بی اشاره او هیچ سبل سیان کن  
 عرب با کریمش شاکر از فراق وطن  
 رهی و فتر جمال تو تازه دهر کهن  
 به بحر از تن ماهی سرون کند حوش

به نور رای تو کوران به بيمشيد بيبند  
 خلاف معحر داود معحری دارد  
 اگر ر معحر داود گشتی آهن موم  
 به پیش کاح جلال نو آسمان کبود  
 چه کاند و چه فرايد به قدرت از دو چهار  
 هر آنکه سر ر تو تاند قصار طاق سپهر  
 ستاره را به مثل چون فروغي اندر چشم  
 ز شوق چهر تو بپا شود همی اعمی  
 به روزگار تو از هیت عدالت تو  
 ر چشم و رلف نشان گر حرمه یی خواهی  
 که از سمشه و بادام رلف و چشم نشان  
 به قدر بیش پیسته است رثیه تو  
 ظهور قدر تو در این جهان بدان مانند  
 سپهر را چه گنه گر مشمکش بيبند  
 ترا سدی و پستی به هیچ حالت نیست  
 کسوف شمس و قمر نیست حر و پستی ما  
 همیشه ماه به یک حالتست و ما او را  
 هلا افاده حکمت بس است فانی  
 شراره خیر بود تا که سرق در میان  
 شراره خیر بود جان حاسدت ز حسد

سواد چشم حبيب را به نظر آستین  
 هر آن کسی که به جان مر تو را بود دشمن  
 سرده حاسی او موم را کند آهن  
 به تیر دودی ماند که حیرد از گلخن  
 ز دانه یی دو کم و بیش کی شود حرم  
 چو دودخانه به موی سرش کند آون  
 رماه را به صفت چون روانی اندر تن  
 ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن  
 به چشم و رلف نکویان پناه برده فتن  
 به جای حایرة شعر من سحرش به من  
 برای چاره ماحولیا کشم روعی  
 چو نور مهر که افتد به گویگون روزن  
 که نور مهر در افتد به چشمه سوزن  
 کسی که بگرد او را ز پشت پرویز  
 مگر به دیده یی نور دشمن ریم  
 از آنکه در کرة خاکمان بود مسکن  
 گهی به شکل کمان دیده گه به شکل مجن  
 میاش در سر سیمرغ دابة ارزن  
 ستاره ریز بود تا که اسر در بهمن  
 ستاره ریز بود کام مدحت و سخن

### ولی فی المديحة

حصريست سیه جامه به سرچشمه حېوان  
 در خاطر من نقش رحش يوسف و ريسان

آن حال سیه بر لب جان پرور جانان  
 در سینه من یاد عیش یوس و ماهی

دل در طلبش آب حیاتست و مکدر  
 باز از پی آشفته‌گی اهل وفا کرد  
 گه‌تی به سرگنج مقیمست دو افعی  
 ای سیه محروح مرا رحم تو مرهم  
 هاروت فسوسار بود در چه بابل  
 از صفحه رحسار تو سر رد خط مشکین  
 گویند نروب ز نمکرار گیاهی  
 رویت هنر و برگشت آهوت عجب است  
 در سیه کشیدم ر جهان پای به دامن  
 فروختم از محمرة سیه شراری  
 گناه از الم دوری دلدار به حسرت  
 گه مشعل افروختم از آه به گپنی  
 با گاه یکی مرده رسا آمد و گشتا  
 بر حیر که شد روی زمین ساخت از رنگ  
 بر حیر که شد ساخت چنین هر صفا حار  
 بر حیر که بر حاست ر حاحیش در آفاق  
 بر حیر و بحوان آیت مشور صدارت  
 بر حیر و سبب حطعت میمون و زار  
 صدری که کشد کلک در ز سلک شریفش  
 در حوی رود از شرم دلش بحر که دایم  
 با در و گهر وام کند ز اسر که آرد  
 در همت او شرک بود وصف تداهی  
 لطفش به چنان آب گهر برده که بارد  
 گر داشت چنین آصف بالله نمی برد

سر در قدمش تحفه مورست و سیمین  
 بر ماه رخ آشفته دو گیسوی پریشان  
 پا در کف میضای کلیمست دو ثعلب  
 ای حاطر افکار مرا درد تو درمان  
 با حیل دلاویر تو در چاه ریحان  
 با باد صبا غالیه ما شد به گلستان  
 روینده چرا از نمکین لعل تو ریحان  
 کر ناله شد آهوی حش غالیه افشان  
 کر دست فراق تو برم سر به گریبان  
 کافرو حش نمش خاک بلا بر سر طوفان  
 گنگه که منم گند دوار در فغان  
 گه ز لرزه انداختم از باله به گیهان  
 کای سوده تر از حادثه بر ستر حرمان  
 بر حیر که شد ملک جهان روصه رصوان  
 بر حیر که شد دشت حش ملک حراسان  
 بر حیر که بشیست ز پنا فتنه به دوران  
 از ناصه صدر قصا قدر قدرشان  
 در پسبکر حسان پرور عباس قلبحان  
 بر سحاه احکام فصا سر خط بطلان  
 بر چهره او آب رسد اسر ر باران  
 ر سهر نوال کرمش محرن شایان  
 در دولت او کمر بسود سمت پایان  
 ر شرم به عمان پس ازین بر به میسن  
 هر منی انگشتر ز انگشت میمن

هر جا که صریر قلم او کشد آهنگ  
 آر و کرمش مرده و انعام مسبح  
 گردون در ازل مساحت یکی بحر مجله  
 توفیق قصا و قدرش رد به حواشی  
 چون دید که توفیق وقع تو مرو نیست  
 کاین باطل و هر محصر دیگر که بر و نیست  
 تا دایع ولای تو بر او نقش نگیرد  
 چون که ز لاجول سراسیمه شود دیو  
 ز داد تو کر اوست ممالک مرتین  
 هم حادثه را آب دو صد ساله به کوره  
 حر دات خداوند که لایسزک چانه  
 در چسیره امر نوئه چسیره چترج  
 در واهمهات هر چه بحر شبهه تشکیک  
 چون چشم حدود از حسد حاه تو گیرد  
 بر کوهه بکران چو کند جلوه حمالت  
 ای صدر قدر قدر که کلک تو ستاند  
 کنک تو و شمشیر منک هر دو به تاثیر  
 آن کس گهر باشد و این محرو بافوت  
 هم صفحه را ماهیب آن ترکیه هند  
 صدرا برت آن کس که متاع هر آرد  
 قاضی و مدح تو جهی فکرت باطل  
 تا نیست برون آنچه در آید به تحیل  
 اعدای تو را عمر اند باد ولیکن  
 احباب تو را رسدگی حصر ولیکن

گردون سر و پا گوش شود بر چه به فرمان  
 خلق و معمش مائده و موسی عمران  
 تا بر شرف خویش کند دعوی سرهان  
 فتوی به حرد برد که این سحبه فروخوان  
 ناحوانده برافکنده رکف مکر و عصبان  
 از حامة دستور ملک سر خط عنوان  
 مشکل که شود بطعه حنین در دل زهدان  
 در عهد تو از سام گله گرگت هراسان  
 از عدل تو کر اوست اقلیم گلستان  
 هم سایه را توشه می ساله در اندان  
 بر کوی تو ستری سود در حور کتمان  
 مائده گویی که فتد در حم چوگان  
 در حافظهات هر چه بحر نیست نسیان  
 از موحه هر فطره زید طمعه طوفان  
 ساهید کشد رمرمه ماه به کوهان  
 چون تبع جهانسوز ملک باح ز حاقان  
 این باظم دولت بود آن ناصر ایمان  
 آن نگ شکر باشد و این معدن مرجان  
 هم عرصه ز حاصیت این کوه بدحشان  
 شکر سوی بگاله برد ریره به کرمان  
 بعث نسی سرمل و اسدبشه حسان  
 از مسأله ممتنع و واجب و امکان  
 با فافه و فقر و الم و محبت رسان  
 تا دولت و عیش و طرب و گشت گلستان

### در ستایش ولیعهد مغفور عباس شاه طاب الله ثراه می فرماید

الحمد که از تربیت مهر درحشان  
 صحرای خن شد چمن از مبره نوبیا  
 هامون ر ریاحین چو یکی طله عسر  
 از باد سحر راح دم عیسی مریم  
 سرو سبزی از باد بهاری متعایل  
 از برگ سمن طرف چمن معدن الماس  
 بر سرو صهی نعمه سرا مرع شاهنگ  
 در چگت نت ساده بط ساده نوگویی  
 از ماهر جان ن سپری ساحت گلشن  
 آن یک چو سپهری بود آکنده به انجم  
 سخنم عجب آید که چرا شاخ شکویه  
 پریش همان همه راست که چون من  
 دارای حواریت و لیعهد که در مهد  
 شاهی که نرد حنجر او حنجر ضیعم  
 بر کوه رهوار پلنگست به نرتر  
 ترکی رکلاه سیهش چرخ مدور  
 جو دست محسم چو کند جدی بر اورنگ  
 ای دست تو درگاه عطا بر به هم  
 در حسم گرانمایه دل راد نوگویی  
 کوهی تو ولی کوه پوشد چو نو خوش  
 شاه نکند لرزه ساکوه دماوند  
 مغفور به صد سال گرفتن نتواند  
 هر تن که برد تو شیدمت و بدیدمت

از لاله و گل گشت چمن کوه بدحشان  
 کهسار یمن شد دمن ر لاله بعمان  
 ستار ر شقایق چو یکی حقه مرحان  
 از شاخ شحر باع کف موسی عمران  
 چون از اثر شوه می قامت جانان  
 از ابر سیه روی لبت چشمه فطرن  
 آنگونه که داود بر اورنگ سیمین  
 اس لعل بدحشان بود آن ماه درحشان  
 از سروقدان ت نگری عرصه بستان  
 این یک چو بهشتی بود آمده به علمان  
 نارسته دمد موی سپیدش ر ریحان  
 هیچش نود بار به درگاه جهان  
 بر دولت او کودک یک روزه ساحوان  
 ماهی که درد دهره او رهه ثمن  
 در پشه پیکار بهگست به حمن  
 ناری ر لاس حشمش مهر فرورن  
 تنجست مصور چو نهد پای به پکران  
 ای تیغ تو همگم وع برق به بیسان  
 در کوه احد بحر محیط آمده پنهان  
 بحری تو ولی بحر نسد چو تو خفتان  
 کاری که تو امسال نمودی به حراسان  
 ملکی که به شش ماه گرفتی چو حور آس  
 در طعن و شکر خنده که هست این همه پنهان

آری چکند فطرتش آن گنج ندارد  
 قومی که به چنگ اندرشان سنگ سپه موم  
 این بوم همان بوم که حشش همه زویر  
 از عدل تو آن کان بمن گشته ز لاله  
 بی دشت همان دشت که بر ساحات او چرخ  
 از قر تو امسال چنان گشته که در وی  
 این حیل همان حیل که دلشان همه فولاد  
 اینکه همه از حجر رح آورده به درگاه  
 از ایسمی اینک همه را عزم تفریح  
 این عرصه همان عرصه جو حواری که خوردی  
 میران حواری تحت کهن سال وی اینک  
 این خلق همان خلق حشش پوش که گیتی  
 از خود تو اینک همه در قائم و معائن  
 ای شاه شیدم که یکی پشه لاعر  
 حمشید به احصار صبا کرد اشارت  
 اکنون تو سلیمانی و من پشه فلک باد  
 چون پشه من افعان کم از کشمکش چرخ  
 گر عرص مردم است همین بکنه تمامست  
 تسا تقویت روح دهد راح مروق  
 از همت تو تقویت ملت احمد  
 احباب تو چون برق همه روزه به حده

کین زرم کشن را شمرد در حور امکان  
 اینک همه در جنگ تو چون موم به فرمان  
 این مرد همان مرد که خارش همه پیکان  
 از داد تو این دشت حشش گشته ز ریحان  
 یک روز نشد رهسپر الا که هراس  
 هر روز کند مهر چو آهواره حوالان  
 این بوج همان بوج که نشان همه میدان  
 اینکه همه از شرم سرفراخته به دامن  
 از حوشدلی ایدون همه را رای گلشن  
 از طعل دبستانش قمارستم دستان  
 در کجاس تو منقادتر از طعل دبستان  
 شان همه قیرست و بدشان همه فطران  
 از قر تو ایدون همه در توری و کتب  
 کرد از منم ساد شکایت به سلیمان  
 باد آمد و شد پشه به یکبار گززال  
 نادی که کم از پشه برش پیل گراجان  
 او ساد صفت راندم از درگاه سلطان  
 شایان نبود طول سخن سرد سخندان  
 تا نریب خاک کند باد بهاران  
 از شوکت تو نریب دولت ایران  
 اعدای تو چون رعد همه سانه در افعان

در ستایش یکی از سرداران ولیعهد مبرور فرماید

امین داور و دارا معین ملت و ایمان      بعین کشور و لشکر صمیم ملک و سامان

قوام ملت احمد نظام مذهب حمهر  
 نگین خاتم دولت مکین مسد شوکت  
 قوام کشور صاحبقران و فائد گبین  
 محوم لشکر او را علامت آمده محشر  
 قطاس رایت او را که کلاله ساحه حورا  
 عقاب صولت او را بواب آمده محط  
 به صحن گلش خودش برسته عنچه صنت  
 کعبه چینی او را ستاره آمده چمر  
 به پیش هارم بزان او چه خار و چه خاره  
 پرند حادثه سورش فمای حرمس منه  
 حسام هندی او را منیه آمده جوهر  
 به وقعه حجر فهرش سریده حمجر صمیم  
 سپاه شوکت او را ستاره سهیجه رایت  
 جهان دانش و خود ای ر و صف دات تو دحر  
 ز ابر دیده کلک تو صمحه محرن گوهر  
 علام عرم تو صرصر مطیع ری تو احتر  
 نسیم گلش مهتر فمای گلش حمت  
 هر آنچه حاصل گبین به پیش خود تو اندک  
 کمینه خادم خدمتگران مزم تو زهره  
 معوم صرصر فهرت حمود آتش دورح  
 کف تو آفت گوهر لب تو آتش شکر  
 برنده تبع تو مهر و عدوی جاه تو شسم  
 چه لانه پیش تو آرم ر حور احتر ریم  
 ر بخت خود شده شاکي بهرور خود شده شاکي

معاد کشور دارا ملاد لشکر حاقان  
 تکیں کشور همت طمان ملکت احسان  
 نظام لشکر عباس شاه و باطم گبین  
 رمان دولت او را قیامت آمده پسین  
 عفاص پرچم او را علاله ساخته عیدین  
 هزبر سطوت او را حوادث آمده دیدن  
 به گرد مرکز دانش نگشته پرگر عصیان  
 سمد حنلی او را رمانه آمده میدان  
 به برد بنک بزان او چه برد و چه حفتان  
 خدیگ نایبه توزش بلای دوده طغیان  
 سهام توری او را سلته آمده پیکان  
 به پنه دهره چشمش دریده زهره نعمان  
 سرای دولت او را محتره شمسه ایوان  
 صمبر احطل و اعشی روان صابی و حسان  
 ر برق حسه تبع تو بهمه معدن مبرحان  
 بنیم دست تو گوهر اسیر طبع تو همان  
 معوم آتش فهرت بلای ساحت بیران  
 هر آنچه مشکل عالم به برد رای تو آسان  
 کهبینه چاکر حنجر کشان ررم تو کیوان  
 رلال کوثر لطفت روال چشمه حیوان  
 رح تو عننه احتر دل تو مطهر ایمان  
 درنده رصح تو ماه و حمود قدر تو کتان  
 چه شکوه پیش تو آرم ر دور گسد گردان  
 ر ریح خود شده شاکي به خان خود شده حیران



به رحم کلفت او را بعیر مهر تو مرهم  
به درد محبت او را بعیر لطف تو درمان  
ولیع قدر تو بادا هماره همسر شادی  
عدوی حاق تو بادا همیشه پیرو خدای

## در ستایش شاهشاه ناداد و دین شاه ناصرالدین ادا م الله اقباله

### واقام اجلاله فرماید

ای رحمت حائق حورشید و لت رازق حای  
تس تو تالی حانست و لت والی دل  
تیر مژگان ترا دیده خلقی ترکش  
گر می مهر تو خورشید و دل ما شمس  
شکرست اینکه گشایی شهادت به دهی  
بیمت هیش کم چون بروی طبعی کم  
تا به فردوس رخ آن حال شود ساریر  
باورم نامد این قصه که در باغ بهشت  
من بر آم که به رقص تو آرام گرفت  
وربه ار چیست که گسوی تو بی مت سحر  
تاکی ای موی میان از من مهجور کنار  
هست در سینه من آنچه تو داری به عذار  
در عذار تو و در سینه من آشفه است  
در دهان تو و در دیده من گوهرهاست  
گوهر من همه از حزع بهانی پید  
گوهر من همه اندوخته مردم چشم  
معدن گوهر تو تمکتر از چشم محیل  
گوهر تو همه عالی گهر من همه پست  
گوهر من همه چون طبل بنیمست خفیر

عارضت آتش سوزده تست آب روان  
من بدان تالی دل داده بدین والی حای  
قوس اسروی ترا جان جهانی قرب  
پرتو چهر تو مهتاب و تس ما کتب  
عدم است اینکه بمایی عدم الله به میان  
که هم گنج روانی و هم ریح روان  
در حم زلف بدیدم به همین چشم عین  
گشت شیطان به فسون در دهی مار پنهان  
سر آن روز که از حد برون شد شیطا  
از کف خلق چو شیطا بر باید ایما  
به کسرم بشین تا رود ابد ر میان  
هست در دیده من آنچه تو داری به دهان  
که اگر شعله بر آرند بسوزد جهان  
که سان لڑ و بهار دُر بود در عمان  
گوهر تو همه در لعل بدخشان پنهان  
گوهر تو همه پرورده آب حیوان  
مسلك گوهر من زردتر از روی حمان  
گوهر تو همه عالی گهر من ارزان  
گوهر تو همه چون دُر بنیمست گران

گوهر تو همه چون بحم ثریا ثابت  
گوهر تو همه بقی چو کمالات یغین  
به که ما این دو گهر را در دل ایثار کسب  
ای پسر فصل بهارست و زمیها همه سر  
سرو نوحاسته چون بخت شهشاه بند  
ملک آمد و ملک شاد و حلایق آزاد  
نه کی از سر ما آتش سودا حیرد  
تو در مو مشک بپاش و من در شعر شکر  
مثل حور گل بپاش مشک به عود سوز  
در سحر کم کم و دم دم حور می تاب به عشق  
آب حیوان چه کسی در کش از آن باده که هست  
رنگش از بگری از چشمت حیرد لاله  
شکست در رحمت مانده در لب فردوس  
رشکم آید که سایه لب خود بر لب حمام  
سار و برگ میت از بیست محور عم که به دهر  
حالی این حرقه پشمیه مرا پیست به کار  
می درون گرم کند حمامه برون از آن به  
مشین سرد و محور می که به تشریف کرم

گوهر من همه چون گوی فلک سرگردان  
گوهر من همه فانی چو خیالات گم  
به به شرح کرامت در درج امکان  
سرتر از همه بخت ملک ملکستان  
گس تاره چو افصل جهاند در حوان  
راع پوشاد و چمن چین و دمن باغ حان  
بختی ای به مشین و آتش ما را بپاش  
دب برون رقص بکی بوسه بده حال ستان  
می به نقل بده بام بهل کام بران  
وز عشق من می و دندن حور تا وقت اذان  
رود تی نور نصر قوت نس قوت روان  
بویش از بشوی از معرت رو به ریحال  
بر فرورد نه دلث نامده بر کف بران  
چشم من حمام کن آنگه لب خود سای بر آن  
کارها یکسره از صبر پذیرد سامان  
که بهار آمد و از پی بودش تابستان  
که دهی حمامه و حمامی دهدت پیر معان  
بشت گرمی دهدت سادری دور زمان

### در مدح شاهشاه مرور محمد شاه معفور طاب الله ثراه فرماید

ای طرّة دلدار من ای افعی پیچان  
تو افعی بی حانی و ما جمله شب و روز  
بر سرو چمن مار بود عاشق و اینک  
تاریک و دراری تو و از عشق تو روزم

بی حانی و پیچان بشود افعی بی جان  
چون افعی سرکوفته از عشق تو پیچان  
تو ماری و عاشق شده بر سرو حرامان  
تاریک و درازست چو شهای زمستان

چون کفه میزانی رحسار مه مس  
حمیده چو سرطانی و دبدار نگارم  
روی بت سیمین سر مس در تو محابد  
گر طفل سق حوانی نیی از بهر چه دایم  
به مار و به شیطان و به طاووسی لبکی  
لیل به و چون لیل بر گل شده مستون  
عبسی به و چون عسی همسایه حورشید  
چسره به و بر گردن حایها شده چسیر  
یوسف به و بیژن به ولیکن شده آونگ  
ریحان به و حسره ولی بوی ترا هست  
طوطی نه ولی همدم آیه چو طوطی  
محمون به و لقمان نه بدانم ز چه رویی  
هندو نه و اندام ترا گونه هندو  
عربان و سیه پوش به یک همردیدم  
با ظلمت ظلمستی و مطروح چو انصاف  
قرنیست که ژولیده شد منند و مشوش  
حلی از من و من از دل و دل از تو از ناد  
دارای حوان بخت محمد شه غاری  
آن شاه حوان بخت که تا روز قیامت  
از بس به هری خون ردم تبع فروریخت  
خز شاه که دُر بخشد و سیماش درخشد  
حر شاه که در برم سجدان و سحرگوست  
ای شاه جهان ای که به هنگام تکلم  
شه را به سان حاجت سود که به هیجا

دوش تر از آن زهره که خاکرده به میران  
شادان تر از آن مه که مقیمست به سرطان  
چون لوحه سیمین به بر طفل سق حوان  
حم از پی تعلیمی چون طفل دبستان  
در حدی چو مار و چو طاووس و چو شیطان  
حر با نه و چون حر با درخور شده حیران  
آدم نه و چون آدم در روضه رهوان  
صرصر به و بر آتش دلها رده دامان  
چون یوسف و چون بیژن در چاه ریحان  
از حان دو علام حشی عسر و ریحان  
ثعبان به ولی خازن گنجینه چو ثعبان  
آشفته چو محزون و سیه چره چو لقمان  
رسال نه و سیمای تو را ظلمت رسدای  
عبر از تو که پیوسته سیه پوشی و عربان  
در کسوت کمرستی و ممدوح چو ایمان  
عمر بست که آشفته شدستند و پریشان  
ساد از تک پکران جهاندار جهانان  
کدر حور قدرش بود کسوت امکان  
افغان به هرات از حزع او کند افغان  
در دشت هری تعبیه شد کوه بدحشان  
ما ابر بدیدیم درافشان و درحشان  
ما به شنیدیم سحرگویی و سجدان  
کس گفت ترا می نکند فرق و فرقان  
آفاق بگیرد به یکی گردش مژگان

مانی به محمد که بدین ملک و خلافت  
 جهدی که کم حصم تو اندر طلب ملک  
 با همت تو مختصرست آنچه به گیتی  
 ای شاه تو دانی که دلم هست به مهرت  
 عشقی که مرا هست به دیدار شهشه  
 ماهیست هراسم اریس عصه که دارد  
 من شب همه شب تا به سحر از پی آم  
 چون قنح اگر پیش رو حبش باشم  
 از شوق ملک ترک وطن کرده‌ام اره  
 چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر  
 راسخات سر هیچ سحر عرم ندارم  
 صبی و علامی دو مرا هست که آن یک  
 تاریخ جهانست نه است که گویی  
 گوید که به طلعات چنین رفت سکندر  
 شهنامه فردوسین از سر همه یکسر  
 گوید که چنین تاحت به کین قارن و کاوه  
 گه آه کشد از جگر سوخته یعنی  
 پر میدم ارو مدّت عمرش به بلی گمت  
 زوری بست خویش بدانگونه بیان کرد  
 کای مرد منم مهتر اسمانی کایرد  
 پرست و بود حرمت او سر همه واجب  
 وان خادمک خام پی احد مواجب  
 وین طرفه که گو یازد و چوگون زب اما  
 چندان که دهم بندش و تهدید فرستم

دو تاح ورت گوهر فقر آمده پنهان  
 چون صرب کسورست ورا مایه نقصان  
 با سطوت تو مختصرست آنچه به گیتی  
 مشتاق تر از حصر به سرچشمه حیوان  
 رقاد نکو کار ندارد به رصوان  
 دارای جوان بخت سر عرم حراسان  
 کر عون عطای ملک و یاری یردان  
 چون گرد شایم ر پی موکب سلطان  
 دانم که سود حت وطن مایه ایصال  
 گو شایه بسوزد دگرم ر آتش هجران  
 نهآ چکیم عرم چو سود سر و سامان  
 چشمش پی خو می دود این یک ر پی بان  
 دی بود که سنا چنگیر آمد رکلوران  
 گوید به سمرقند چنان تاحت قدر حق  
 گر کیسه ایران بود از وقعه نوران  
 گوید که چنان تاحت کمین رستم دستان  
 خوش عهد موچهر و حکم دور سریمان  
 سالی دو سه هم پیرتر از گند گردان  
 در عهده راویست سخن خاصه چو هدین  
 بخشود بفا پیشتر از حقیقت انسان  
 کز عایت پیریش هرور یخنه دندان  
 هر دم رسد از راه و شمع آرد قرآن  
 هست از ربع و دلف نان گویش و چوگون  
 گویی که به سرد آهی می کوسم دندان

القصه زیر عصفه ملولم که مبادا  
 ی دور آفاق عجب بیست که امروز  
 ایران چو جهان فخر کند بر سحرم رانک  
 قباآبی اگر فافه تکرار پذیرفت  
 در مدح ملک سکه و لب ریرم گوهر  
 با آتش آرد و حجر صریت آهی  
 یار تو بود حصم الم یار سلامت

ار شاه جدا مام رآسان که تن ر جان  
 سرگشته من فخر کند حطه ایران  
 شه شه محمد شد و من شای حسان  
 شک بی که بود عفو ملک مایه عمران  
 گویی که لبم را بود فرق ز عمان  
 ناگوهر گردد به صدف قطره بیسان  
 حصم تو بود یار سقم حصم گریان

### در مدح شاهشاه مرور محمد شاه معمر انارالله برهانه می فرماید

بارها گفته ام ای ری به تو این راز لہا  
 که ملک روح و تویی دل برید دل بی روح  
 فرودست شهشاه و تو بستانو لبکزن  
 جنم شه لنگر و تو کشنی و گیهان قریب  
 بساخته کشنی بی لنگر را چون آرد  
 خود گرفتیم که تو گیهانی انصاف مده  
 ی ری هیچ مدان هیچ بیری به خیال  
 که ریر ریر شدت ریر ریر از لرزال  
 زین آکمدی در گوش و نشیبی پند  
 و یک امسال از آن ریح که بامش سرم  
 بارها گفتم از دامن شه دست مدار  
 هرچه گفتم همه ر ژاز شمردی و مریح  
 که مکینست شهشاه و مکانستم من  
 ژازها گفتمی ای ری که اگر شرح دهم  
 لاعها راندی ای ری که گر انصاف مده

ای ری و راز ر ستوده نباید پژمان  
 که کیا جان و تویی تن برید تن بی جان  
 فرودین چون برود فر سرود رستان  
 ناخدا دهر و بلا موج و حوادث طوفان  
 من از موحه و طوفان و بلا و حدتات  
 که اسی بارخدا هیچ نپید گیهان  
 بد آن سال که شه همه دان در همدان  
 یعنی ایوانت در گه شد و در گه ایوان  
 ساز لرزال نفت لرزان شد زینق سان  
 بودت نامی از نام و نشانی ر نشان  
 که گریسان ز تحسیر بیری تا دامان  
 می سرودی که مکن طیت و مسرا هذیان  
 و احتیاجست به چار مکین را به مکان  
 همه گویند مگو در حق ری ایس بهن  
 به دهاب اندر نهاد می یک دستان

مثل مهر و خرد چشم و صبا جسم و روان  
 بوست این شه و قلعه تو چو کعبه رسان  
 مصطفی در عمارت از وقتی گردد پنهان  
 شه گرایید از اسپهان سوی تو عیان  
 بر و نوم تو که بد چون دل دشمن ویرن

مثل شاه و تودایی به چه ماند ای ری  
 بوست این شه و ناره تو چو کعبه مانی  
 شه چمد ری تو ملی بود سی مصلحتی  
 ای ری این گفته ملال آرد صد شکر که نار  
 نار چون خاطر احباب ملک گشت آباد

### در مدح شاهزاده آزاده هلاکوح بن شجاع السلطنه می فرماید

از خانه سحرگه شدم به بستان  
 مطرب عم و بی سینه بسمه افغان  
 آسبیمه سرم از حمای دوران  
 کز ملک روح دوست کرد دستان  
 کم تنه گشت از آن رنجدن  
 از ضعف چو بستان بدن و حیران  
 گه برگسوار از خیال حیران  
 سر کرده بدن چون هزار دستان  
 گه چاک ردم همچو گل گریبان  
 گاهم به سر اندر هوای کرمان  
 چون تشنه به دریا گرسنه بر حوان  
 چون عرم شه آورده رای حولان  
 چون حارش آویختم به دامن  
 گفتم ای دروی درد هجران  
 جان و تن ما را اسیر حرن  
 برحی بنشین گرد فتنه نشان  
 ی پیک نگار ای رسول جانان

بر یاد صوحی به رسم بستان  
 دل سحر و خون داده عصه ساقی  
 آشفته دلم از هوای دلبر  
 بر گل بگرمتم بسی گرمتم  
 وز سب صد آسیب شد نصیم  
 گه زیر گلی گه به پی مری  
 گه سوسوار از مقال حماموش  
 گاه از پی نسکین جان مسکین  
 گه داع بهادرم چو لاله بر دل  
 گاهم به دل اندر خیال شیراز  
 بگه به سبیم صبا گدشتم  
 چون جنگ ملک گشته گرم حش  
 افشاندم از دمه اشک شادی  
 گفتم ی درمان ریح فرقت  
 اهلاً لک سهلاً از چه داری  
 لحنی بگدر رسم کینه مگذار  
 ای قاصد بار ای مرید دلبر

ای خاطر بدل ز تو مشویش  
 ای حامل بوی قمیص یوسف  
 در نکبت تو سرم عبد حرم  
 بر کتف تو گاهی ساط حیدر  
 پایت سحرآشد ز خار صحرا  
 پیدایی و پنهان چو حرم حورشید  
 آدم ز تو گاهی رهبر هستی  
 گر آنکه پری هستی چرایی  
 رحم تن عشاق را تو مرهم  
 مشکین تو کسی راع را نه حرداد  
 دیربست که مهرت مراست در دل  
 ایراکه شد مشکلی دچارم  
 ابدون چه شود کر طریق بناری  
 در ری که مهبی پای نعت حسرو  
 ژولیده تسم را ز بسکه لاغر  
 ران نامی و سن چون وجود عاشق  
 چون مشت صاری بری دماش  
 لیکن به طریقی که در ره از وی  
 لحتی بسپایی به هیچ مرل  
 آسوده بحسی چو سحت دانا  
 گر صحرة صفا فرات آید  
 در حار معیلاں حلد به کامت  
 و آخر که به دارالامان رسیدی  
 کن ملک بهشتست و دیوت از دیو

ای طرّة مسل ز تو پریشان  
 وی مایه عیش رسول کنتان  
 از هیبت تو قوم عاد پژمن  
 بر سمت تو گه مسد سلیمان  
 کامت بشود تر ز موج عمان  
 پنهانی و پندار چو نور بردان  
 مریم ز تو گاهی قرین بهتان  
 همچون پری از چشم حق پنهان  
 درد دل مشتاق را تو درمان  
 رزین تو کسی باع را در آبان  
 عمرت که شوق مراست در جان  
 الا که به عون تو گشت آسان  
 ای محرم هر کاح و هر شستان  
 از ری که بهی دار ملک حاقن  
 بیرون شود از چشمهای کتان  
 رو دگری و سن چون عهد حانان  
 با خویش به دارالامان کرمال  
 گردی نشیند به هیچ دامان  
 آسی بسمای به هیچ سامان  
 فرموده بگردی چو فکر سادان  
 رو درگری چون حدنگ سلطان  
 چو ر بار بسدیشی از معیلاں  
 یمن شوی از مریم شیطان  
 ترسم مدهد ره به باع رضوان

صد بار بر از همت چرخ گردان  
 دشوار عرواحش چو عرش بردان  
 بمن چو بهشت و ورود حدیثان  
 مانا سرمد ناسد به پایان  
 حر بر رخ هویدگان احسان  
 گیتی همه از نکهتش گسستن  
 بر لعل بدحش و دژ رحشال  
 حجت نه و در وی هزار علمان  
 چشم رسی سلست و ریحان  
 یکتا لاله ار آن افتاب نمایان  
 بر عرصه ان شایسته بیان  
 همه شده رو سرگاه عمداً<sup>۱</sup>  
 چون فکر از سطو وسیع بیان  
 ن کاح نمود رکاح هرمان  
 یکتا به دو گیتی ر چار ارکان  
 روش شده ظلمت سرای امکان  
 بوانش فراتر رکاح کیوان  
 حرفی ر لیش بحر بحر مرحدان  
 پلست چه پلست پیل عزمان  
 در شیر زین ر ر تبع دیدان  
 کوهست چه کوه کوه نهلان  
 در کوه بهد پای به رین یکران

القصه یکی بحر ماره میسی  
 ستوار بروحش چو سداً بأحوج  
 سالم چو سپهر از صعود لسكر  
 سنگی که بنمود ز حاکر برش  
 دروازه آن ماره سینه میسی  
 ساعیست در آن ماره بارک الله  
 چون بحر ر ژاله چو کال ر لاله  
 گردون به و در وی هزار احتر  
 ناگام رسی عیبرست و موس  
 یک سره ار آن آسمان احصر  
 بر ساحت آن عاشقست اردی  
 کاحیست در آن باغ لوحش الله  
 چو رای سکندر مبیع سیاد  
 کرمان به اگر مصر ر چه در وی  
 تاحیست در آن باغ صاده به  
 شاهیست بر آن کاح کر فروغش  
 شهراده هلاکوی رود کامد  
 تانی ر روحش چرخ چرخ اححم  
 شیرست چه شیرست شیر شرره  
 گر پیل دمان را ر رمح حیرطوم  
 بحرست چه بحر بحر قلم  
 گر بحر کند جا به پشت نوسن

۱. عمداً نام قصری رعیع بوده است در صماء بمن که در عظمت و بیکویی ربانرد بوده و آن مسکن پادشاهان بمن بوده است.



سا نیر گزیش به دشت هیجا  
 به خود به کار آید و نه مهر  
 ای عالم و حشم تو حار و شعله  
 از حشم تو حثت شود حشم  
 ری خصم گمالم که از کمالت  
 رمح تو یکی گرره مار جو حواری  
 آن مار بر آرد دمار ر نی  
 دست و دل بحر بخش کار پرداز  
 زحمی کن ای شاه بحر و کان را  
 از هیبت اسروی چون کمالت  
 نیرت ر رمین سر سپهر دارد  
 ششباخته شمشیر آهیت  
 نبع تو و الوه مهر و ششم  
 مهمان محالف بود حدیگت  
 زان خصم سراسر صبه دل را  
 بود عجب از خون شود دوباره  
 دم سردی بدخواه و نف نبع  
 بدخواه تو در کودکی ر مهمت  
 گیهان و عمود تو عاد و مصر  
 آسان به مهر تو هرچه مشکل  
 نبعت چو فدا کی به گاه کوشش  
 دیوار تر رحمت فرشته  
 ویرانه ملک از تو سکه معمور  
 شد ساکن کان هرچه بوم در مک

سا نبع گزیش به دور میدان  
 به درع اثر بخش و به حمال  
 ای گنتی و امر تو گوی و چوگان  
 از بیم تو کافر شود مسلمان  
 آرد خبر مرگ پیک پیکان  
 حشم تو یکی شرره شیر عثمان  
 بن شیر بر آرد بغیر از حان  
 بر دعوی خودت بود دو برهان  
 از حور دو برهان خود برهان  
 پیکان شده در چشم خصم مرگان  
 چونان به رمین از سپهر باران  
 در وفه سیر لاط را ز سدان  
 گور تو و الرز ماه و کتان  
 هرگاه که بیرون رود ز کیوان  
 تا تنگ نگردد سر به مهمان  
 از سهم حدیگت حین به رهدان  
 این ناستاس و آن رستان  
 انگشت گرد بر به جای پستان  
 دوران و جود تو نوح و طوفان  
 مشکل با فخر تو هرچه آسان  
 رایت جو فضا کی به وقت فرمان  
 کسوه از گسدر لشکرت بیان  
 معموره کن از تو سکه ویران  
 شد واصل ملک آنچه بیم در کان

تا چسبد کمی بیخ فتنه شاهان  
 تنگست جهان بر تو از چه یاروب  
 هر خانه کش از وصف تست ربور  
 این حنده کند بر هزار دفتر  
 شمشیر نو مرگی بود محشم  
 در دولت تو سعد و محس حرم  
 رمحت که از آن مار یزد بیمار  
 حور حیره شود وقت وفه از این  
 از هیبت نبعت به گاه حیره  
 مو مار شود پیل را به پیکر  
 مس حل پریشان از آن هرهم  
 فتراک درست و رس نوس  
 قدر تو بر از مدحت مضمور  
 ای شاه سه سال از تو دور مادم  
 از آتش هجرت سرحت حاتم  
 هر موی بر اندام من نموده  
 اکنون صحنی نیست گریه بپایم  
 ایراک ز ادراک خاک پایت  
 قربت که مهین نعمتی حداداد  
 دان مار خدا از برای کبیر  
 ایسک به ستعار مدح دارم  
 تا ماه منور بود هماره  
 چون سور مه از صدم هلالی  
 تالشرف و بیت تو هماره

آروم کس از چشمهای فستان  
 بی حرم چو یوسف شدی به رندان  
 هر نامه کش از نام تست عنوان  
 آن طعه رند بر هزار دیوان  
 از مرگ به جایی گریخت بتوان  
 چون رهرو و کبوان به سرح میران  
 نبعت که از آن شیر حفت امان  
 مه نیره شود گاه کینه از آن  
 ز حمله صگت به گاه حولان  
 خون سنگ شود شیر را به شریان  
 پس هوج فراهم از پس پریشان  
 آونگ چو از موقیس ثمار  
 حاه تو جز از فکرست محمل  
 چون خاطر کافر ز سور ایمان  
 دوزخ بود آری سرای عصمان  
 چون بر کتف بیور است مدران  
 حاوید به عشرت سرای گیهان  
 چون حصر رسیدم به آب حیوان  
 ران بیهده کردم سه سال کفران  
 نگماشت به حاتم عذاب حرمان  
 از فصل حمیمت امید عمران  
 بیت الشرفش ثور و خانه سرطان  
 تورانت مسحر چو ملک ایران  
 محروم ایران و مرز توران

آن به که دهم ریت این قصیده	از گوهر مدح علی عمران
چون حتم ولایت به دات او شد	هم حتم محامد به دوست شایان
آن فاتح حیر که گشته رآغاز	از فطرت او فتح باب امکان
آن حواحه کمال که ره ندارد	در عالم جاهش خیال نقصان
بی حلوۃ انوار او ستاند	بر مشرق دل آفتاب عروان
بسی ریور دات وی آفرینش	ماند به یکی نو عروس عریان
پرواشکی از همتار بست چون هست	با هستی او هست و بست یکسان
و امکانی و ز امکان فرارستی	چون بر ز شکوفه ثمر ر اعصان
قاضی از مدح لب فروشد	کرعت نبی عا حرمست حسان
در باره آن کش جدا ثنا گر	تا چند و کی این ترهات هدیان

### در مدح شاهزاده گردون و سادۀ فریدون میرزا

#### فرمانبرمای فارس می فرماید

به عزم پارس دل پارسایم از کرمای	سفر گرد که حت الوطن من لایمان
مرا عقیده که روری دوبار در شیر	به دوستان کهن به که نو کم پیمان
گمدم آنکه چو در چشمنان شوم ردیک	چه نور چشم دهم به چشم خویش مکار
ولیک عاقل اربین ماحرا که مردم چشم	ز چشم مردم هست از کمال قرب بهان
به صدهار مکنند که ره بوردم حورد	رهی سپردم چون عمر حصر بی پایان
رهی رسکه درو حوی و حر به هر طرفش	چو آسیا شده جمعی ر آب سرگردان
رهی بشیش چندان که حادثات سپهر	رهی فرارش چندان که بایات زمان
نه بر شواهی او پر گشوده مرع خیال	نه در صحاری او پا نهاده پیک گمان
عروج حتم رسل را به جسم ری معراج	شدن بر اوج حیلانش بکونترین برهان
چو حا به فارس گریدم دلم گرفت ملال	چو مؤسی که به دورح رود ز باع حسان

مرا به گُره شناسا ولی ر عایت سحر  
 یکی به حنده که این واعظیت از فروین  
 من از فراست فطری ز رازشان آگه  
 هراز گونه تدلّل به جای آوردم  
 بلی دو صد ره اگر آنگینه نرم شود  
 به هر تنی که نمودم سلام گفت علیک  
 چو حال اهل وطن شد به من چنین عالی  
 نگفتم از همه از بهر دادخواهی محض  
 حدیو کشور حم مالک رقاب امم  
 سپهر کوکه هر مروای فارس که هست  
 قصیده گفتم و هر آفرین که فرمودند  
 صحت بناد مرا را سب که خواست دلش  
 که در درّی سظم درّی فاآمی

همه ر روی تحیر به روی من بگران  
 یکی به طعمه که این فاصیت از همدان  
 ولی چه سود ر تشحیص درد سی درمان  
 یکی نکرد اثر در ساعت ایشان  
 معاونی نکند سحت رویی مسدان  
 ولی عیبکی همچون علی مصید رین  
 که می زسد ر حیلست سر آتشم دامان  
 قصیده بی سرایم به مدحت سلطان  
 کیای منک محم داور رمین و زمان  
 تفتش ز فرط لطافت بطیر آب روان  
 مرا به ایجای صلت بود به ر گنج روان  
 که آشکار شود این لطیفه پنهان  
 چنان تهی که ادای بهای او نتوان

### در ستایش شاه مرور محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

به عید قربان فردین کسد خلق جهان  
 فدایی توام آخر جدایی تو ز چیست  
 بهار چهر ما حیر تا به خانه رویم  
 ر سرحد داده چنان آنشی برافروزم  
 به من در آمیزی تو همچو روح نا پیکر  
 گهی ز موی تو پر صیمران کنم سالی  
 گهی ز چهر تو چیم ورق ورق سوری  
 گهی به طره مفتول تو کنم باری  
 گره گره ز سر زلف تو گشایم سد

بنا تو عید می من ترا شوم قربان  
 دمی بیا نشین آتش مرا بشن  
 مگر به آب رزان شکیم باب حران  
 که حانه رشک برد بر هوای تاستان  
 به تو در آورم من همچو دیو ب آسان  
 گهی ز روی تو پر سترن کنم دامان  
 گهی ز زلف تو بوم طبق طبق ریحان  
 گهی ر برگس مکحول تو شوم حیران  
 من منس به لب لعل تو سپارم جان

مرامست مسأله بی چند ای پسر مشکل  
 سخن چه گویی چون از دهانت بیست اثر  
 دهان نداری بر خود چرا زبی نهمت  
 اگر میبانت باید چه لازمست سرین  
 کسی به تار قصص بسته است تل مصر  
 ترا که گفت که از گنج شاه دردی بیم  
 و یا که گفت ترا تا به حای گرد سرین  
 میبانت تار کناست و آن سرین مهتاب  
 مگر سرین تو در نور فرص خورشیدست  
 ز شوق گرد سربست بر آن سرم که زری  
 ندین سرین که تو داری میان حق و سرو  
 سیاست طست و شوحی پی حلاوت شعر  
 مگر به حبله یکی مشت زر به چنگ آری  
 سه زر شود دل ویران دوستان آساده  
 به چنگ زر چو تو سیمین بری به چنگ آید  
 تراست مایه جمال و مرامست مایه کمال  
 ز شعر مشکین تو مشک را کی کامد  
 ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک خن  
 ترا به خدمت خود بامرد کند خسرو  
 جهان گشای محمد شه آنکه مرثه او  
 اجل به سر بهد از بیم تبع او معمر  
 خطی محض بود بی رضای او توبه  
 ز هزل رزمش شاهین بیمکند ناحی  
 صاحب رحمت او ژاله را کند گوهر

مگر هم از تو شود مشکلات من آسان  
 کمر چه سدی چون از میانت بیست نشان  
 میان نداری بر خود چرا سهی بهتان  
 وگر سریت شاید چه واحسنت میان  
 کسی به موی مشک بسته است کوه گران  
 به حای ساعد ساری در آستین پنهان  
 به حبله پشته الوند دزدی از همدان  
 ز ماهتاب بکاهد همواره تار کتان  
 که ناش بیم اشکم شود ز چشم روان  
 روم به مصر به دیدار گفتد هرمان  
 که ترسم اینکه به بغما رود چو گنج روان  
 بیا به فکر معاش او شنیم و قوت روان  
 که زر ذخیره عیشت و اصل تاب و توان  
 سه زر شود دل آساده دشمن ویران  
 که شعر حالی پر نان نمی کند اسان  
 کنیم هر دو تجارت چو مرد ساررگان  
 ز شعر شیرین من شهد را کم ارزان  
 مرا ز نظم دری رسته رسته در عمان  
 مرا به مدحت خود کامران کند سلطان  
 به گاه چشم نماید چو چنگ شیر زبان  
 فغانه بر کند از سهم تیر او حمتان  
 ثواب صرف بود با ولای او عصیان  
 ز حرص خودش کودک بر آورد دندان  
 نسیم رافت او لاله را کند مرجان

به روز باران گر رای او عتاب کند  
 جهان متاناکشور گشت شها ملک  
 به وقت طوفان گر لطف تو خطاب کند  
 به هیچ حال نگردد سحاک گسسته ز تو  
 به روز بزم کسی حن و اس را دعوت  
 مثال کثرت عالم نویی به وحدت حوش  
 به گاه همت ابری به گاه کبیه هزبر  
 به حنم حاکم حمولی به عزم باد محول  
 چو دهر کبیه سگالی چو بحر گوهر بخش  
 چو مدح تیغ تو گویم گمان بری که مگر  
 شهنشها نوشامی مرا که در همه عمر  
 ز مهر روی تو بریده ام ز حن و وطن  
 ولی رکبید حسودان ز بس ملولستم  
 و بال جان من آمد کمال و دانش من  
 دو سال رفته که فرمان من چو پیک محول  
 گهی به مسخره و طعنه ریر لب گوید  
 گهی به قهقهه خندان که شه به هر سالی  
 بحر این بهانه چند آورید و عذر دگر  
 سخن چو دولت خسرو از آن دراز کشید  
 بود هبوط ذلت تا همیشه در حورا  
 حسود قدر تو همگی چو ماه در عقرب

ز بیم هیبت او باز پس رود باران  
 نویی که حاه نو راند گوازه سر کیوان  
 ز بیم رحمت تو عصیت شود طوفان  
 نو حواء در صف کی باش و حواء در ایوان  
 به گاه رزم کسی وحش و طیر را مهمان  
 و گر قبول سداری بیاورم برهان  
 به وقت حزم زمینی به گاه عزم رمان  
 به حشم آتش تبری به لطف آب روان  
 چو مهر عالم گیری چو چرخ ملک ستان  
 لایب دوزخ سوریده حیزدم ز دهان  
 بحر کبابیچ ملک هیچ باورم به ریان  
 اگر چه دانی حن الوطن مرا لایمان  
 بدان رسیده که بفرین کم به چرخ کیان  
 چو کرم پینه که از خود بدو رسد خسران  
 به فارس رفته و برگشته ساری طهران  
 غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان  
 چرا مبالغ چندین دهد بدین کشحان  
 که گر بگویم گویندها مگو هدیایان  
 که همچو عمر شهم شکوه بیست بی پایان  
 بود و بال زحل تا هماره در سرطان  
 حلیل جبه تو شادان چو زهره در میزان

در مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مغفور و شجاع السلطنه فرماید

پسری و پسری سایه و نور پرد  
 پسری و پسری رحمت و فیض رحمان

چه پدر آنکه سالد ر خلومش اورنگ  
 چه پدر بخت حوان رامش نا پیر حرد  
 چه پدر گشته به نه خطه گردون حاکم  
 چه پدر بنده دربار شکوهش فیصر  
 چه پدر رله بر از حوان عطایش خانم  
 چه پدر کار جهان راست ازو همچون تیر  
 چه پدر کرده دوتا بر سر دیوان معمر  
 چه پدر شعله تبش به صفت هفت ححبیه  
 چه پدر بنده بی ار کاخ میمش بهرام  
 چه پدر خاک رمین گشته ر حرمش ساکن  
 چه پدر منعل ار نفعه لطفش فردوس  
 چه پدر احمر او بصر مهبی را مهاب  
 چه پدر اشهب قدورش را گردون آخور  
 چه پدر مهر به کریاس حیامش خادم  
 چه پدر گاه سحا مطهر فص ازمی  
 چه پدر لحنه بیداد ر آن پر آشوب  
 چه پدر افریدور ار فر و هوشنگ از هنگ  
 چه پدر فطرت آن ثابی آن عفل اول  
 چه پدر در حرمش پرفکمان طبر و هم  
 چه پدر بوم و مرقافه ر خودش آباد  
 چه پدر نا حشمش حشمت دارا تهمت  
 چه پدر دهرش باورده به صد قرن قریب  
 چه پدر کرده سپر سمت عدو ار کوپال  
 چه پدر گشته قضا تابع او در احکام

چه پدر آنکه بنارد ز و خودش ایوان  
 چه پدر پیر حرد رامش نا بخت حوان  
 چه پدر آمده بر هفت ممالک سلطان  
 چه پدر چاکر درگاه حلالش خاقان  
 چه پدر بهره ور ار دست سحابش قان  
 چه پدر قامت گردون ر کماش چو کمان  
 چه پدر کرده فنا بر تن دیوان حمتان  
 چه پدر ساحت کاحش به مثل هشت حبان  
 چه پدر خادمی ار قصر رفیعش کیوان  
 چه پدر جرح برین گشته ز عزمش گردان  
 چه پدر مشتعل از آتش فهرش نیران  
 چه پدر گوهر او درج شهبی را شایان  
 چه پدر ابرش حش را گیتی میدان  
 چه پدر دهر به دهلیر سرایش دربان  
 چه پدر روز و عا آیت فهر مسحان  
 چه پدر زورق آشوب از آن در طوفان  
 چه پدر بررو ار سرز و تهمن ز توان  
 چه پدر طبیعت آن اول خلق امکان  
 چه پدر در طلش بال فشان مرغ گمان  
 چه پدر نام و در کبیه ز دادش ویران  
 چه پدر نا کرمش همت حاتم بهتان  
 چه پدر چرخش فا کرده مفارن به قران  
 چه پدر کرده زره پیکر خصم از پیکان  
 چه پدر گشته قدر پیرو او در فرمان

چه پسر تبع جهان سورش دلنورده تن  
 چه پسر زایم آن خلق جهان را ایسر  
 چه پسر رحم برون را ز عذابش مرهم  
 چه پسر بر زبر چرخ چو کوهی در کوه  
 چه پسر خطه‌یی از کشور او عرصی رمی  
 چه پسر در حذر از صولت او شیر دژم  
 چه پسر آنکه بهنگش نبرد چرم پلنگ  
 چه پسر دژه‌یی از نور ضمیرش حورشید  
 چه پسر ساحل جان خودش همچون خودی  
 چه پسر آنکه کند کار بگردان مشکل  
 چه پسر رتبه مدحش ز سخن سالار  
 چه پسر گشته صاران به ارم خرم دل  
 چه پسر تا به ابد باد و خودش حلاوت

چه پسر تبع جهان سورش دلنورده تن  
 چه پسر زایم آن خلق جهان را ایسر  
 چه پسر رحم برون را ز عذابش مرهم  
 چه پسر بر زبر چرخ چو کوهی در کوه  
 چه پسر خطه‌یی از کشور او عرصی رمی  
 چه پسر در حذر از صولت او شیر دژم  
 چه پسر آنکه بهنگش نبرد چرم پلنگ  
 چه پسر دژه‌یی از نور ضمیرش حورشید  
 چه پسر ساحل جان خودش همچون خودی  
 چه پسر آنکه کند کار بگردان مشکل  
 چه پسر رتبه مدحش ز سخن سالار  
 چه پسر گشته صاران به ارم خرم دل  
 چه پسر تا به ابد باد و خودش حلاوت

### و من افکار طبعه فی المدیحه

شاه عادل خسرو نادر شهشاه جهان  
 مار در انگشت دارد و یک آن رمش نشان  
 حرم او تاند بهم پیوستن احزای رمان  
 چون سراید وصف گردش آهین گردد رمان  
 آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان  
 دور دور اوست تا هر جا که گردد آسمان  
 گفت دین پس مر مرا این لگرسر آن بادبان  
 در مدیح شه کنم مردم شگفتیها عیان  
 سام حشم او برم آتش برآرم از رمان

تاج دولت رکن دین عیث رمی عوث رمان  
 مرگ را در مشت گیرد ایکه دین نیش دلال  
 حشم او بارد ز هم نگش اخصای سبهر  
 چون سایه یاد نیش آتشین گردد خیال  
 سکه اسرار نهان از نور رایش روشست  
 ملک ملک اوست تا هر جا که تابد آفتاب  
 با خدا تا داستان عزم و حرم او شنید  
 حقه باز و ساحرم خوانند مردم رانکه من  
 یاد تبع او کنم دوزخ فاسم از صمیر



کوه بزدگر بگویم رحش او هست آسپان  
وصف خود او کم بحشم نه سنگ خاره حان  
دگر عرش در میان آرم زمین گردد روان  
باد نزم او کم پیر از طرب گردد حوان  
وی رسول عدل نو چون صبح داور بیکران  
شاید از مرد کمانگر ساحت نتواند کمان

رعد عزدگر بگویم کوس او هست ایچین  
نام خلق او برم حیرد ز خاک شوره گل  
نام عرش بر زبان آرم فنک ماند ز بستر  
شرح رزم او دهم گردد حوان از غصه پیر  
ای سین عمر تو چون دور احتر بی شمار  
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی

### در مدح جناب حاجی و شاهشاه مبرور محمدشاه غاری

عمین مناش که گردد به نعت شاه حوان  
که آفتاب سلوکست و سایه پردان  
که کردگار قدیرش به جان دهد فرمان  
محمد عربی را به خویش کس مهمان  
به سعید روبهکان نیر می کند دستان  
بگفت از پس تسبیح ما به خلق جهان  
لی تو بهتری از ما و هرچه در گیهان  
چنان که ماضی او برگذشت از کیوان  
که او مکمل دیست و تالی قرآن  
به ناهرش ده نصرت به خادش خدایان  
بود درست سه عید سعید در ایران  
دوم جمال ملک شهریار ملکستان  
به جای بیش به شه حان خویش را قربان  
به حاشین سی خواجه ملک دربان  
ولی والا داسای آشکار و نهان  
دحیره دل و جان گنج صفت سبحان

چو رای خواجه اگر پیر گشته است جهان  
جهان خود محمد شه آسمان هر  
همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر  
که ای محمد ترک ای حدیو ملک عجم  
ببار حشی کامروز شیر نبشته ما  
بی به روز چنین از جهاز میر صاحب  
آست اولی مکم تمام گفندش  
گرفت دست علی پس به دست و کرد بلند  
نگفت هرکش مولا مسم علی مولا است  
به خصم و بدارش بار تو شادش و دوست  
یکبست عید غدیر ارچه خلق را امروز  
نحست عید غدیر از خلافت شه دین  
به دیگر آنکه به قانون عید پیش کنند  
شگفت نیست که شه بر حان فدا سار  
علی اعلی دارای آسمان و زمین  
حلیفه دو جهان دست قدرت داور

هژبر یزدان مسأله اراده حق  
 کلید قدرت همسال عشق فیض نوحیت  
 نیاز مطلق تسلیم کل توکل صرف  
 صفای صغوت مبیقات علم مشعر هوش  
 شمع اسود و احمر قسیم حست و بار  
 کتب رحمت دهرست مفض فرد و خود  
 و خود او وطن حان عارفان خداست  
 ایا حقیقت نورور و معنی شب قدر  
 قسم به واجب مطلق که گر تویی ممکن  
 مقام علینت این من که غایت شب و روز  
 و گرش برهان پرستی که چون علینت خدای  
 هست خدای بسمی دانم اینقدر دسم  
 به وقت مدح تو همچون درخت وادی طور  
 در آفرینش هر درّه را به رفص آرم  
 مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد  
 هر آنکه کین تو ورزد چه باند از طاعت  
 مگر عدوی ترا روز حشر لال کند  
 و گرنه آتش دوزخ چسار زیانه کشد  
 صفات عیب و شهودی که بود بردان را  
 تویی که دانی ادکار طیر در اوکار  
 به جستجوی تو قمری همی زید کوکو  
 ز عکس صورت تو سرخ گشته گویه گل  
 شیبی به عالم روحانیان سر کردم  
 سواره عقل ز هر جانبی رحر می خواند

روان عالم علامه یفیی و گمان  
 سوید رحمت تمثال عقل روح روان  
 امام برحق عیث رمین و عوشت زمان  
 مسای مسیت میراث عدم کعبه حان  
 مراد عارف و عامی پناه کون و مکان  
 سحر هستی طعمرای فصل فصل امان  
 بدو گرای که حب الوطن من الایمان  
 که معنی دو جهانی و معنی بسم و کان  
 و حوب را نتوان فرق کردن از امکان  
 خدای خواند و منعمش ز بیم تو توان  
 حبیل و گر در آتش رود که ها برهان  
 که بحر معرفت را پدید نیست کران  
 همه خدای انا الحق برآیدم ز دهن  
 در آن زمان که کم نام نامی تو بیان  
 که بار جرم همه خلق می کشد شیطان  
 هر آنکه مهر تو جوید چه نالد از عصیان  
 ر حکمت ارلی کردگار هر دو جهان  
 گر او به مهر برد نام نامیت به زبان  
 ر یک نحلی دات تو گشت جمله عیان  
 تویی که بینی ادوار روح در اندان  
 به رنگ و بوی تو بلبل همی کشد دستان  
 ز بیم هیبت تو زرد مانده روی حران  
 فراخ دشتی دیدم چو وهم بی پایان  
 چنانکه رسم عرب هست و عادت شحمان

برون نیامده هل من مبارز از لب او  
 بس است مدح تو نرسم که قدسیان گویند  
 بر آنکه گفته خدایش ثنا ثنا گوید  
 مرا در حاتم حلقان چه حجتست ز حلق  
 ولی ز مهر تو دارم امید کاین رخ زشت  
 معجز میر خدا از جدای فانی  
 همیشه تا زسخ دلبران به چسب زلف  
 هر آنکه پیرو چوگان حکم سلطان نیست  
 ز دور نام تو مردم گریخت از میدان  
 که کبست اینکه ستادست در صف میدان  
 به قد پست و رخ رشت و جامه حلقان  
 که گفته است خدا کل من علیها فان  
 و وصل علما ریا شود به باغ حنا  
 دهی خسرو گو تا که برهی از حصار  
 چو گوی سیم نماید به عبیرین چوگان  
 به زخم حادثه بادا چو گوی سرگردان

### وله فی المديحه

حلق را چون آفرید از لطف حلاق جهان  
 تا که گویی شود هر مدحت دارای عهد  
 تالی از هم نهد هر به مدح شهریار  
 تا باشد در سری هر شوق سلطان زمان  
 خاصه از روز اول زان روز زبان داد  
 قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن  
 نزد او وفری نباشد درم را با روز بزم  
 حشمتی از درگاه او را گر به صد قسمت کنند  
 تا تر و تورش نزد برزو دهد اسرا ز بزم  
 ای کیومرث جهان هوشنگ نه مورس مظفر  
 بی تو را در صد قران گیتی نماید یک قرین  
 حصم را از کف صناد و پا رود بیرون رکاب  
 نذل تا طبع تو گویا داده اند از یک شکم  
 دلم گوش و چشم و لب پا و سر و دست و زبان  
 تا بسند دیده‌یی جز طلعت شاه جهان  
 تا که پائی نسپرد ره جز ره آن آستان  
 تا به دستی جز که بر دامان دارای زمان  
 کاو نباید در سخن الا به مدح قهرمان  
 آنکه رد درگاه حرّث بر فراز لامکان  
 پیش او فرقی ندارد آشکارا یا نهان  
 گردد از هر پاره حشمتی عیان صد آسمان  
 ما توان او توان گفتن تهمتن را توان  
 وی فریدون زمان جمشید کسری پاسبان  
 نی تو را با صد قرین گردون رساند یک قران  
 چون کنی پا در رکاب و چون به کف گیری عنان  
 خود با دست تو ما را آمدستی تو امان

قهر و لطف را بود قدرت که انگیرد به فعل  
 گر و حکم نافذت گردن پیچد روزگار  
 چیست در دست تو آن نعمت که در هنگام سیر  
 تا ندژی مرده باش را نیاید در سحر  
 پیکرش مقلایی است و چهره رنگی لاجرم  
 در نظام مملکت چون قالی تاج تو شد  
 شهریارا گر بدین سان تربیت فرمایم  
 دی که بوسیدم زمین را پس که خواندم نظم خویش  
 دید در کریاس درگاهت مرا سردار عصر  
 مانگ زد تا آتیا بنشین زمایی تا تو را  
 پس مُطر کرد سطری چند بر فرطاس در  
 وانگهم فرمود گر گفنی بدین طرز و طریق  
 من به پاسخ عرض کردم ای عجب کاندل نعمت  
 بعد بذل گوهرم مست بهی از سیم و زر  
 حق همی داند نگفتم بر امید آنچه گفت  
 تا پس از هر فصل دی گردد بهاری آشکار  
 دشمنان را حزانی باد لیکن بی بهار  
 آتش برزین ز دریا آب زمزم از دحان  
 آسمان بر گردش بندد طناب از کهکشان  
 همچو مستفی بود حویای آب از هر کمران  
 تا نبری مر ریش را نیاید در بیان  
 گه به سوی رزم نازد گه به سوی قیروان  
 همچو تبش راں مسجا داده بی اندر بنان  
 پس نیاید کم ثنا گوید حکیم شیروان  
 خواستم ری سگه ویران خود کردم روان  
 آنکه تا جاوید باد او را حیات جاودان  
 چند مصمون در مدیح پادشه ندهم شان  
 زان مصامی که کردم نظم در صدر بیان  
 زل نشانم این چپ و سیم بحشم آسچان  
 گوهر آشنائی که من از مدح شاه کامران  
 بعد جود لجهام مکتب دهی از آبدان  
 جز ز سهر امثال و جز ز بهر امتحان  
 تا که بعد از بهاری فصل دی گردد عیان  
 دوستان را بهاری باد لیکن بی حزان

### در مدحت مرحوم مغفور حاج حسن خان شیرازی می فرماید

در دور دارای زمین در عهد حاکمان زمان  
 کشورگشای راستین گیهان خدای راستان  
 عازی محمد شاه پل عین دول عون ملل  
 عیث عطا غوث امل ماه زمین شاه زمان

از امر سالار عجم فرمانروای ملک حم  
 فصل ادب اصل کرم کشف اصل حرر امن  
 شاه آفریدور مهین آد کش جهان زیر نگیر  
 هم تابع حکمش تکین هم پیرو امرش طغان  
 شهراده‌یی کر فال و فر بارد شهن را در نظر  
 گامی و مشکش خشک و تو نامی و جودش بحر و کان  
 جان جهان حاجی حسن صدر زمین بدر رم  
 بخش جوان رایش کهن عرمش سبک حرش گران  
 در چهارم از رای درین افکند حصی بس حصی  
 با رفعتش گردون رمی در ساختش گیتی نهان  
 حصی که گیهد یکسره هستش مهال در چسره  
 چون نقطه‌یی در دایره در چهرش هفت آسمان  
 با چارسویی بس بکو خاکش چو هنر مشکو  
 در ساختش از چارسو اهل اصل دامن کشان  
 هم کرده در چهارم بنا نیکو رباطی دلگشا  
 صحتش همه شادی فرا حاکش همه عیروشان  
 راسرو پس از انعام او فرمود گلش نام او  
 کر خاک عیرو نام او آید شمیم گلستان  
 هم در کنار راهها افکند بیان باغها  
 کز شرم هریک داعها دارد به دل باغ جهان  
 از آن بساتین سر بر دانی کدامین خوشتر  
 گلش که در مد نظر آمد به از مدهامتن<sup>۱</sup>

۱ مدهامتن یعنی از شدت سبزی تبدیل به سیاهی (قرآن کریم ۹۴/۵۵)

جهرم بهشتی شد بکو از بهر بیل آرد  
 اهل امانی سوی او پویان و هر سو شادمان  
 هم چون به دشت از دیرگه نهد ست سیانی نه  
 تا خلق را در بیم ره در هر زمان بحشد امان  
 فرمود بر حایش ما فرح رباطی دلگش  
 کمر کید درد ن دعا باشد پناه کاروان  
 نامش چو زاوّل بد محک آن نام را سمود حک  
 اینک به نام مشترک خوانند او را رهرو  
 هم بر که بی افکند بر کش وصف باید در سحر  
 تا هست گیهن کهن مانا کرو ماند نشان  
 چون این عمارات زرین میان نهاد آن پاکدین  
 کش هر دم از حای آفرین باد آفرین بر روان  
 عشر بحوسات بلد چندان که بود از چار حد  
 کرد از کرم وقف اند تا سود پاید ریس ریان  
 را آغوش دید انعام را رد پشت پایام ر  
 نهاد بیرون گام را پیش از اجل زین خاکدان  
 تنها به این طرح بست گشت این مانی را مست  
 ای بس باکش حد و آب گشتند بانی در جهان  
 از حدش از حویی اثر کامد به عقی پی سپر  
 ور فصل دادش دادگر حا در بهشت جاود ن  
 حاجی سلیمان بد کرو دبا و دین را آسرو  
 هم بیک رو هم بیکجو هم پاکدل هم پاک جان  
 ور گیری از باش حشر شهر فصاحت در  
 در هر کجانی مشتهر بر هر مرادی کامران

حاجی محمد کرگرم از سنگ شناسد درم  
 کویش حرم خویش ارم یارش قوی حصمش توان  
 فرمود در جهرم بسا چندان بنای دلگشا  
 تا ناع حدش در حرا بحشد حدای انس و جان  
 هم مدرسی افکنده پی یونان به رشک از خاک وی  
 در وی اساس چهل طی چون در حان خون و هوای  
 هم خود سب تأسیس را هم مایه خود تدریس را  
 بایب ماب ادریس را هرگه که بگشاید زبان  
 هم مسجدی افکنده بن عالی تر از کجاس سخن  
 از نصرت رای کهن از پاری سحت حوان  
 هم بارگاهی دلشین هم گندی گردون قرین  
 سر مصحح پناه رمین سر مرقد شاه زمان  
 شهزاده اعظم حسین آن اصفهان را نور عین  
 عداارو در شور و شین احباب ارو با قدر و شان  
 هم از پی رؤار او بیان بهاد آن بیک جو  
 دلکش رباطی بی بکو کش بیست فرق از هرفدان  
 باری چو آن فرح پسر بر عادت حد و پندر  
 در جهرم این والا اثر بهاد و فارغ گشت از آن  
 شهزاده فرح سب بهاد جهرم را لقب  
 دارالامانی زین سب کاعد امایی را مکان  
 هرسو پی تاریخ او قاضی آمد رازگو  
 با هر ادیبی رارجو با هر لیبی واردان  
 برداشت سر یک تر رجا فرمود این مصرع را  
 دارالامانی فارس را باد از بلا دارالامان

## در ستایش دو شاهزاده آزاده حسینی میرزای فرمانفرما و

### حسینی میرزا شجاع السلطنه گوید

دو خورشید جهانگیر از یک آسمان تابان  
 یکی سلطان حسین آنکو در قهرش مصر دریا  
 مر آن کاموس پهلوان را ندرد زور کین پهلوان  
 ز عدل آن نظر کن عزم را با شیر هم پایه  
 ز خود آن بوی گردید هر ویران ز ویرانی  
 سدد آن دو دست گیو را چون سنگ در محاسن  
 اشارت های خود آن شوید فصل را دفتر  
 بهد بر هر شش هرش آن ز رخت پایه کمرسی  
 ز خود بی حساب آن روانی بیست پزمرده  
 به ترک حکم آن ترک فلک دارد عم تار یک  
 امر ادلال عدل آن جهان را ایمنی شاهد  
 بود از یمن آن سائلان دهر را ایسر  
 ز و فر حرم آن باشد به گیتی خاک را رامش  
 بود بر حرم آن از ریزه حواریان صد بهار حاتم  
 سزد آن قنای ایمنی بر قامت گیتی  
 بهد آن از علو پایه پا بر تارک صرفه  
 اگر آن امر فرماید سارو امر بر معدن  
 گشاید دست آن وانکه سدد در صدی گوهر  
 بیزد آن به هندی تبع رومی خوش قیصر  
 همای عدل آن راع ستم را ستود چنگ  
 شد از انعام دست آن خزاین حالی از گوهر  
 مر آن را هستر حشی آب سیر و خاک آرامش

یکی در مدح فرمانده یکی بر چرخ فرمانران  
 یکی دیگر حشره کز ملارک شکر دلعان  
 مر این یک پور دستان را سدد در وعا دستان  
 ز داد این چکاوک را نگر با بار هم دستان  
 ز بذل این عری گشتند خلق از حاتم حلقان  
 در آرد این سر نه چرخ را چون گوی در چونگان  
 فوائس عطای این سورد معنی را دیوان  
 بهد بر سمت کیوان این ز عزت اختر کاوان  
 ز عدل بی لباس این باشد خاطری پزمان  
 خلاف امر این دهر از کند مویی شود مویان  
 از اوقات خود این غای مردمان برهان  
 بود از ایسر این ساکنان چرخ را ایسمان  
 ز سیر عزم این آمد به دوران چرخ را دوران  
 بود بر کاج این از زله حواریان صد بهار قاتان  
 بدورد این لباس چرخ را از صورت امکان  
 کشد این ساره اقبال را بر ساره کیوان  
 وگر این حکم سعادت نتابد قرص خورشید بر کان  
 بهاد طبع این ویک بروید از زمین مرجان  
 ندرد این به موسی صل چینی معطر حاقان  
 بهنگ تبع این شیر احمر را بشکر دستان  
 شد از خودی خود این صفای پس بر صفایان  
 مر این را هست چنگی مادر تار آتشین حواریان



اما تازی نژاد آن باشد و هم هم پویه  
عطای دست آن ابری ولیکن اسر پرمایه  
و رشک همت آن اسر آدرست در آدر  
مر آن یکک از رمزگونه از در بشکرد افعی  
هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرویز  
به خاک آن کرد سیانی و شد بیان چرخ از هم  
ز تفّ قهر آن حیرد به گردون شعله آتش  
به دربار حس شه بهر مذاحی شدم روری  
که من از فارس گردیدم و اشتاق مهین داور  
اگر خود کوکی بودم ز قرش ماه گردیدم  
وگر هم بدر بودم مهر تانای شدم ایپنک  
اگر حاور خدا بودم خداوند جهان گشتم  
اگر بیری بدم گشتم و عوش بیر از درکش  
عرص ریسان ستایشهای سر مرد شاهنشاهی  
حبیب چون ز مدح آن دو دارادم شاید زد  
الا تا بر صرم آن ستاند مهر رخساره  
نگردد تا قیامت حرم آن بر ساحت گیتی

ایا حنلی نهاد این نگردد آسمان پویان  
صحنی طبع این بحری ولیکن بحر بی پایان  
و حمد نعمت این بحر حررالت در حدلان  
مر این یکک ازدها را صید ساردر افعی پیچان  
هم از چنگال قهر این طعان چرخ پرویزان  
به طوس افکند از فتحی مر این نیاد را بیان  
و آب نصف این حوشد و حارا چشمه حیوان  
دو لعل دلکش بودی بدین اندر سخن گوینان  
کعبت بحث را فارس سینه چرخ را تاران  
وگر بودم به نو گشتم از وی بدر بی نقصان  
وگر هم مهر بودم مهر بی کسفی شدم دیسان  
وگر بودم خداوند جهان گشتم فلک سامان  
اگر بیری بدم گشتم و فیضش ابر در تاران  
که من ران اندکی دارم به باد از کثرت سیان  
ز دارای جهانشان مالت کی صبر حاویدان  
الا تا بر مراد این نگردد گیسو گردان  
ستاند تا به محشر رای یس بر توده گنبدان

### در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله فرماید

دوش اندر خواب دیدم بر قد سروی جوان  
با معرّ صبح چون گشتم نگفت از منک ری  
آسمان منک ریست و آفتابش پادشاه  
مادرین مصحت که ناگه از در آمد ماه من  
گلش چهرش شکفته سرودن در سرودن

سایه گستر گشت خورشید از فرار آسمان  
شه فرستد خلعتی از بهر سالار زمان  
سایه تشریف منک سرو جوان صدر جهان  
مالی هم رنگ خون و با نسی همسنگ حال  
سره خطش دمیده بوستان در بوستان

جستم و بگرفتم و نگش کشیدم در بل  
 لاجرم چون چپ رلش بوسه ام شد بشمار  
 شد و عکس چهره او چشم من پر آفتاب  
 در سرای من رفدش رست گفتم نارون  
 رلف او بوییدم و هی عطسه کردم بشمار  
 گشت در موی میانش غفل من باریک بینی  
 بوسه دادن بر دهانش عصبه را رابل کند  
 راستی را حیرت آوردم چو دیدم قد او  
 یا ندیدم بردم از شاح طومایی بهشت  
 در دستان در دهان او چو در عمان گهر  
 گفتم قادی تراگر مزده بی سبکو دهم  
 گفتم فردا بهر صاحب اختیار ملک حم  
 حلقنی چون زیور احجم بر اسدام سپهر  
 حلقنی همچون لباس آمرزش بی فصور  
 حلقنی در روشنی چون پرنو سور ارل  
 شمس العالی آن چون سگری گویی همی  
 گفتم آن حلت مبارک باد بر میر محم  
 آسمان رفعت و شوکت حسین حر آنکه هست  
 آن فلک قدر و ملک صدری که با بکران دوست  
 راستی را دوست دارد آنقدر کاندرو عا  
 فتنه بی گر هست در عهدش مسم در شاعری  
 حر کتاب نثر من کائوا پریشانست بم  
 ررق و مرگ عالم ارتبع و قلع در دست اوست  
 رانکه چون نیع و قلع بگرفت گاه ررم و برم

بر شمار چپ رلش بوسه دادم بر دهان  
 آری آری چپ رلش را شمردن کی توان  
 شد و بوی طره او معر من پر صیمران  
 و در دو چشم من رلش ریخت گفتم نارون  
 لعل او بوسیدم و هی بکنه گفتم دلستان  
 غفل و من ماسد مویی هر دو رفتم از میان  
 آری آری کرده ام این بکنه را من امتحان  
 رانکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان  
 یا ندیدم شکفت بر شاح شمشاد ارعوان  
 رلف تازی بر رجان او چو بر آتش دخان  
 مزدگانی را چه خواهی داد گفتم بقد جان  
 حلقنی امر حیده آید از خدیو کامران  
 حلقنی چون حایه هسنی به سالای جهن  
 حلقنی همچون ساط آسمان گوهرشان  
 حلقنی از بیکویی چون طلعت حور حسن  
 شمس خود را تعبیه کردست در وی آسمان  
 بدر دین صدر هدی عیث رمین عوثر من  
 تبع او جوهرشان و دست او گوهرشان  
 بصیر دولت هم رکاب و فتح و نصرت همعان  
 یا سار و تیر جنگ آرد به با تبع و کمان  
 یادو چشم دوست کانه هم هست در حواب گران  
 در به عهد او ماسدست از پریشانی شان  
 رور ررم و برم وین را کرده ام بس امتحان  
 آید از این ررق مردم رابد از آن مرگ جان

مسرو را صدرا سررگا داورا فرمایندها  
تا چه کرد سنی که هر رورت برافرازد حدای  
خواست یردان ککند در صورت و ممی بلند  
گاه تعریف نماید شهریار بی قرین  
آصف عهدهت گهی مهر سلیمانی دهد  
مهر او شد از شرف مهر عروس نحت تو  
تا که از سیار و ثبات هست در آفاق نام  
هم بلند نسکالت هم بلند چاکرت  
جاودان تا حلوه هستی همانند برقرار

ای که از آن برتری کاو صاف آید در گمان  
سی نباید کت بساید سر به فرق فرقدان  
ران به فد سرو روانی در شرف روح روان  
گاه تشریف فرستد حسرو صاحبقران  
تا شوی زان مهر در مدک سلیمان کامران  
و ده چه مهری ده چه مهری بهرها در وی بهان  
باد در آفاق عمرت ثابت و امرت روان  
تا بلند از عسور و تا بلند از عسوان  
در جهان چون حلوه هستی همانی جاودان

### فی المديحة أيضاً

دوش چون شد رشته پروین عیان از آسمان  
بر زمین از سر هجوم آورد اشکم چون هجوم  
برق آهم مشعی افروخت در گیتی که گشت  
بسکه گرداگرد من صف صف هجوم آورد غم  
گاهی از بس زردی رخساره بودم بیم آنک  
العرض بودم درین حالت که ناگه در رسید  
بی خطا گفتم بلایی به ز عیش مستدام  
رف یک حرور سل چهره یک گنار گل  
فتنه یک خافه نفوی ز چشم دمنریب  
آفت یک روم ترسا از دو پرچین سلسله  
رف چون شام محرم چهره همچون صبح عید  
در دهان او سعی جوان و خودی در عدم  
روی سیمیش سپرگیوی مشکیش کمد

دیدم پروین نشان شد داسم پروین نشان  
می بیدارستم زمین را فرق کرد از آسمان  
از برون جامه زار خاطر مردم عیان  
بهد می کردم که خود را بارجویم از میان  
سایدم بر جبه هدویی به حانی زعفران  
بر سرم آن سرو بالا چون بلای ساگهان  
بی غلط گفتم فلانی به ز عمر جاودان  
نعل یک ایار مل گیوش یک مصمار حد  
دشمن یک صومعه طاعت و حال دلستان  
عارت یک دیر راه از دو مشکین طیسان  
صبح عیدش را شده شام محرم سایبان  
بر میان او کمر جوان یقینی بر گمان  
رف پرچین زده مژگان خون ریزش ستان

بر قدش گیسو چو ماری سر فراز مارون  
هم‌رحش در زیر رلف و هم حش بر گرد ل  
از فسون چشم برستم زبان آری به سحر  
رویش اندر طرّه مشکین قمر در سبزه  
عشق دارد مار بر سرو روان گهر مکاری  
با دو لعل نوش‌حش می‌بوشم بشکر  
هیر رلف چون دحاش بر رجان آتشین  
رلف او بر روی سیمین غریبی در ماعت  
رلف بر دوشش غراریبی به دوش حزین  
عشق او را هفت وادی بود و من در هر بخش  
آتش‌روش چو دیدم حنتمار جا چون سپید  
گفتمش ای ترک عارنگر که در افسم حس  
کوه را دردی و پوشی در نص کابم ستریز  
ناکی از دردت بمیرم گفت بحرح گو سیر  
گفتمش یارم که باشد در غمت گشتا احل  
گفتمش شب بی تو باید حواب اندر چشم من  
گفتم از وصل دهانت نا به کی حوریم اثر  
گفتم آخر بر رخ من از چه حدی شرم دار  
گفتم ای گلچهره چون من باغبانی بایدت  
گفتمش ای ترک چون من ترجمانی شایدت  
گفتم آخر چند ماند زار جورث سر به مهر  
گفت ای الله بدای اینقدر کر وصل تو  
بی‌شای چون ترا چون من شاید همش  
طو هام ماری به کش چنگ تو باشد مارگیر

در لیش دیدان چو دژی در میان ساردان  
عاتر در زنگبار و سوبه در هندوستان  
ساحر از مادام مردم را کسد عقد انسان  
حالش اندر چهره سیمین زحل سر فرقدن  
رلف چون مارش سین بر قد چون سرو روان  
با دو زلف درخ پوشش می‌بویم صیران  
می‌ندیدم کر هوا سوی زمین یارد دحان  
جمع او بر چهر رنگین سلی سر ارغوان  
دل در آغوشش دماوندی میان پریان  
زحمتی دیدم که دید اسعدیار در هفتخان  
ور کپک‌ش هقل را آتش زدم در دودمان  
نکوان را شهر یاری دلبران را قهر مان  
موی را آری و بدی در کمر کایم میان  
ناکی از محرت بمانم گفت می‌هی گر ممان  
گفتمش کارم چه باشد بی‌رحمت گشتا ممان  
گفت آری حواب می‌باید به چشم پادشاهان  
گفت تا آنگه که حویی از دهان من شان  
گفت می‌هی می‌ی بدنی خنده آرد زعفران  
گفت زور و من بیم آن گل که خواهد باغبان  
گفت بحرح من به آن ترکم که حوید ترجمان  
مهر بردار از صمیر و قفل بگشا از زبان  
من همان بیم که بید گشتن در باد حران  
میردانی چون ترا چون من نباید میهمان  
صمم گویی به کش دست تو باشد صوبحان

تو به قامت چو کمانی من به قامت همچو نیز  
 با چنین رحسار مگر به چنین اسدام رشت  
 مظهر ریا مداری یار و یارو محواه  
 روی رشت خود ندیدستی مگر در آیه  
 صورت زشت ترا صورتگری گر برکشد  
 سر رخ دردت ز هر حساب شان آبله  
 بیت چون ماودن و آب ارو جاری چنانک  
 روی رشت گر شود در صورتت حلوه گر  
 و در کسی بهمت کند مر درهم و دیار نفی  
 گر بمای روی من با روی زشت خود قبایس  
 مار را ست گنه باشد به طاووس ارم  
 و در تو گویی وصل من سر دلکشت و دلپذیر  
 تا چه کردستم گنه تا با تو باشم همشین  
 مر ترا طاعت چه باشد تا حدایت در حرا  
 یا مرا عصیان چه باشد تا به کبیر کردگار  
 گاه خوانی مست مهمم هستم آری ایسچین  
 سحر رویتم ولی با چون تو باری مست طبع  
 راستی را در شگفتم ز اظوار سپهر  
 کز چه هر جا غرچه بی دگی دگی دیورنگ  
 انکی کوری کری لگی شلی زشتی کلی  
 ساده بی گیرد صبح و دبری حواهد ملج  
 کوکو تارن که گردد با نگاری همشیر  
 گر تحب بیند از یاری بگیرد ابروار  
 گاه با معشوق گوید ایست جور بی حساب

نیز پزان نگردد چون صحت گردد با کمان  
 ایقدر صحت محوی و ایقدر طیت مران  
 صف شیرین مداری شوح شیرین و محوان  
 تا به عهد از خود گیری فیروان تا فیروان  
 کلکش از تأثیر آن صورت محوشد در نشان  
 پشه حاکیت مان سر سرادی پرفشان  
 روز بارانش شاید فرق کرد از ناودان  
 کاهرم گر هیچ کافر بت پرست در جهان  
 درهم و دینار را کس می نگیرد رایگان  
 آزمون آیه را بگیر و در شهت ممان  
 حاکم را شهت خطا باشد به گدر حسان  
 بکنش با چون خودی بشیر و روی امتحان  
 یا چه کردستم خطا تا با تو باشم در غمان  
 از وصال چون می باشد حیات جاودان  
 از جمال چون نویی گوید به دورح کس مکان  
 گاه خوانی سحر رویم هستم آری آسچان  
 سحر رویتم ولی با چون تو جاری سحر جان  
 راستی را در شگفتم را دور جهان  
 اسلهی گولی فضولی باقولی قلستان  
 بدسشتی احولی زشتی بحیمی ساتوان  
 همسری حواهد حمیل و شاهدهی حوید جوان  
 دریدر یاران که گردد با ظریفی رایگان  
 و در تقرب بید از شوحی بخدد سرق سان  
 گاه با منظور گوید ایست ظلم سی کران

دلبر مظلوم از حجلت بسرید سحر  
 خود نماید حور و از معشوق نالد هر نفس  
 حور آن این بس که گردد نا نگاری مقنن  
 آن اربین هست نشاط و این ازان یار مهر  
 راستی در دلبری دیوانه باید همچو من  
 چشم حیره چشم چیره روی نیره حوی رش  
 نعت لاعز ریح فربه مهر حالی جهل پر  
 آه سرد و اشک گرم و روح راز و تن مرار  
 قامت پست تو بسم یا رح پر آله  
 تو چه یبی از من آن یبی که راع از فرودین  
 تو مرا باب ملالی من ترا آب زلال  
 من ترا دار بعیم تو مر سار حیم  
 تو مرا بی دشمن جان چون مرا بی دشمن  
 من چه بسم از تو آن بسم که از صرصر چراغ  
 تو مرا آن رحمتی کش وصف بیرون از حدیث  
 به ترا یردان فرستد رحمتی برتر ازین  
 وصل تو مرگست و مرگ از عمر نگذارد اثر  
 عشقاری چون تو رشت و شادی ریا چو من  
 این بود انصاف یارب کر وصال چون نویی  
 وین روا باشد حد را کر وصال چون میی  
 با تو چون باشم باشد هیچم از شادی اثر  
 ریح بیند پادشا چون نا گدا گردد قریب  
 خوشدلی را مایه بی باید مرا بسرای هین  
 ای دریا کاشکی میای خود دیدی به چشم

شاهد محبوب از حسرت سگشاید زبان  
 خود نماید ظلم و از محبوب موید هر زمان  
 ظلم آن این بس که حوید با جوانی اقترن  
 بس ازان اندر حیم و آن اربین اندر حد  
 نا مگر با رشت رویی چون تو گردد نوآمان  
 رخ گره نحوت مره صورت رره قامت کمان  
 عم فراوان دل توان داش سک خاطر گران  
 روی سعت و طع بست و جان ژند و دل توان  
 هیکل رفت تو بسم یا دل سامه زبان  
 من چه یام از تو آن یام که باع از مهرگان  
 تو مرا کسج روانی من ترا گنج رو  
 حسن ترا باع جسام تو مرا داع جسد  
 من ترا بمراحت تن چون ترا بسم همعد  
 تو چه یبی از من آن یبی که از راحت روان  
 من ترا آن رحمت کش مدح بیرون از بین  
 به مرا گیهان پسدد رحمتی برتر از آن  
 روی تو رحمت و ریح از شخص برناید توان  
 فی المثل دانی چه باشد آسمان و ریمان  
 من بستم سامید و من بباشم ساتوان  
 تو بیایی شادکام و تو بمانی شادمان  
 با تو چون مام مانند هیچم از عشرت شان  
 محس گردد مشتری چون با رحل حوید قران  
 بیکویی را آبتی شاید مرا بسای هان  
 تا به پای خویشش از خویشش جتی کران

تو اگر بوسی مرا بوسیده‌یی مه را حیر  
گر مرا خواهی دعایی کرد باری کن چنین  
گفتم ای سرو قنابوش ای همه نوسن متاز  
عمرهای دلبران را رمزها باشد نهفت  
حسن سامی هست عالی‌تر دباش چیست عشق  
عشق حسرو کرد شکر ر به شیرینی مثل  
هم عرب را بوده چون لیلی هزاران دهریت  
شور مجنوبی مرا او را کرد معروف و من  
ز زلیخا یوسف اندر خوب رویی شد مثل  
گر نودی و امق از عذر که پرسیدی اثر  
هندویی خورشید رحشان را ستایش می‌کرد  
شمع از حباباری پروانه آمد برقرار  
سرو کی نالد به ستان گر نالد فاخته  
گر نودی داستان توبه و لیلی مثل  
ور حبل از دن سودی طاب حسن همان  
شاعر ماهر چو فردوسی بیایستی همی  
مملقی دانا چو حافظی بشایستی همی  
لاحرم باید چو قاتنی ادیبی هوشمند

من اگر بوسم ترا بوسیده‌م خمر را قلاص  
کر وصال چون تویی دارد خدایم در امان  
گفتم ای ماه کله‌دار اینقدر مرکب مران  
نارهای سبکوان را رازها باشد نهان  
هیچکس بر بام می‌توان شدن بی‌بردان  
ور به شکر بام سیارستی اندر اصمهان  
هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان  
شوق فرهادی مرا این را ساخت مشهور زمان  
از کثیر عرّه<sup>۱</sup> عرت یافت در منک جهان  
ور نودی عروه از هرا<sup>۲</sup> که دانستی شان  
تا که راون حیرت حریبا فکندش در گمان  
و بس از دل بودن رامین مثل شد در جهان  
گل گچا حدد به گلزار از نرارد زندحوان  
ز حد او هام سامی می‌بودی در میان  
کاظم گرهیج راندی از نشیه<sup>۳</sup> داستان  
تا به دهر اندر حیر مادی رگردد سیستان  
تا به دوران داستان گوید کس از شاه احستان  
تا به گیتی داستان مباد و شاه راستان

### در مدحت جناب حاج میرزا آقاسی رحمه الله می‌فرماید

ر خلق حواجه عالم ز رای مهتر دوران  
معطر آمده گیتی منور آمده گیهان  
بهینه بنده گیهان خدای و حواجه عالم  
مهیبه مهدی معریمای و هادی دوران

۱ کثیر و عرّه عاشق و معشوق معروف عرب‌اند

۲ عروه و عهریه نام عاشق و معشوق‌اند آنان هر دو از بی‌عذر می‌بودند و عروه در آرزوی معشوق خود سیر (برهان)

۳ توبه و لیلی (در بیت قبل) و جمیل و نشیه به هم پیوسته و معشوق است

درون چمنبر حرمش قرار تودهٔ عمرا  
 مطیع درگاه او را زمانه شایق خدمت  
 لباس فطرت او را محامد آمده پرور  
 بیان وافی او ترجمان آیه مصحف  
 محیط فکرت او را فصایل آمده زورق  
 بحیب خاطر او را فواید آمده هودج  
 قوام عالم امکان نظام ملکت هستی  
 عقاب شوکت او را سالت آمده محلب  
 رلال حکمت او را حقایق آمده مسع  
 بهر همد و صعوبت ایمان و رشد و تقوی و طاعت  
 ریاض پیش او را فصایل آمده گلشن  
 کمند طاعت او را ستاره آمده چمنبر  
 هوای عرصهٔ حاشی مطار طایر دولت  
 رواق عزت او را معالی آمده مسدد  
 ولی حضرت او را قصور عالیه مامن  
 به دامن بخشش و همت گستره ریشهٔ صنت  
 ر مهر حادثه سورش امور حادثه محفل  
 در آب و خاک تو پنهان صفای طیب احمد  
 گزیده گفت تو برهان گفت عیسی مریم  
 کلیل حرم تو عمرا علیل رای تو بیضا  
 دلیل فضل تو اقرار حصم و حسرت حاسد  
 به پیش عرم تو آسان هر آنچه بر همه مشکل  
 ز آب چشمهٔ لطف تو شاح نوافله خرم  
 صیای بیضهٔ بیضا به نزد رای تو تهت

به گرد مرکز عزمش مدار گشود گردان  
 گدای حضرت او را ستاره عاشق فرمان  
 اسامی طیبیت او را محاسن آمده بیان  
 کلام صافی او نورافان سورهٔ فرقان  
 نور همت او را موائیل آمده طوفان  
 حواد جودت او را معارف آمده میدان  
 نظام ملکت هستی قوام عالم امکان  
 هژبر قدرت او را جلالت آمده دندان  
 بهال حکمت او را دقایق آمده قضبان  
 اویس و حمزه و مقداد و بشر و بودر و سمنان  
 صحاب و بخشش او را موائیل آمده باران  
 قبول خدمت او را زمانه سرورده دامان  
 فصای کما قدرش مطاف رابر احسان  
 سرای حشمت او را مکارم آمده ایوان  
 عدوی دولت او را نور هاویه رندان  
 به سنگ نفی و طاعت شکسته شیشهٔ عصیان  
 ز لطف نابیه تورش قصور سائیه ویران  
 ر روی و رای تو پیدا فروع حکمت بردن  
 حخته رای تو اثبات دست موسی عمران  
 ذیل دست تو دریا ملیل جود تو مرجان  
 گواه جود تو افلاک گنج و فاقهٔ عیان  
 به نزد حرم تو پیدا هر آنچه بر همه پنهان  
 ز تفّ آتش فخر تو شخص نازله پژمان  
 علای گسد میا به پیش قدر تو بهتان



دریده خود تو جذبات خود جعفر و یحیی	شکسته گفت تو بازار گفت صابی و سبحان
و نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت	به دات پاک تو مصر کور پیش و عرفان
فروع رای تو برهان صیای روی تو حجب	صیای روی تو حجت فروغ رای تو سرهان
هماره خادم برم تو حجت عشرت و شادی	همیشه حامد جاه تو بار حواری و حدلان

### در ستایش مرحوم مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

#### طاب الله ثراه می فرماید

ساقی در این هوای سرد زمستان	ساعر می را مکن دربع ز مستان
سردی دی را بطاره کن که به محمر	همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شعله آتش جدا نگشته ز آتش	طعمه رید از تری به قطره باران
خون به هرواقی آن چنان فسرده که گویی	شاخ بقم رسته است از رگ شریان
نوشه صد ساله بافت خاک مطین	بسکه بر او آرد ریخت اسر را اسان
آتش از افسردگی به کوره حداد	طعمه رید بر به پتک و حیده به سدان
کوه پر از برف زیر اسر قوی دست	دیو سفیدست زیر رستم دستان
مهر به منحوان چنان فسرده که گویی	تعبه کردند سنگ حاره به منحوان
رفته فلک نارمین به حشم که گویی	سر بدش از تگرگ بارد پیکان
رحم به حورشید آیدم که درین فصل	تند هر پامداد با نس عریل
بسکه بهم در هوا ز شدت سرما	یافته پیوند قطره قطره باران
گویی زبحیر عدل داودستی	کامده آون همی رگس گردان
خلق خلیل الله از سید پس از چه	بر همه سوزیده آشت گلستان
داد سبکسر ز ابرهای گران سنگ	می کند اکنون هزار عرش سلیمان
دانی این برد را چه باشد چاره	دانی این درد را چه باشد درمان

۱. یکی از معجزات حضرت دود زبحیری بود که در آسمان آویخته بود و دادخواهان فرد آن می رفتند و دست به سوی آن بر می داشتند آنکه حق و بود زبحیر را در دست می گرفت و آنکه محکوم بود زبحیر به دستش می آمد.

داروی این درد و برد آتش سردست  
آتش سردی که از فروغ شمعش  
آتش سردی که گر بسوزد خُلی  
آتش سردی که گر به هامون ناند  
یا سی گویی درون معدن الماس  
وہ چه خوش آید مرا بویژه درین فصل  
مجلسکی خاص و بارکی دوسه همدم  
شہدکی شوح و شگ و چارده سالہ  
فرہ و سیمین و سرخ روی و سبہ موی  
عالم عالم پری ر حسن پریوش  
کابل کابل سماع و وحد و ترنم  
آفت یک شهر دل ر طرۃ حادو  
هر رسم از بار فامنش منماہل  
لوح سریش چو گوی عاج مدور  
او فدح و شیشہ در دو دست بلورین  
من ر سر جدعه در لباس نصوف  
گر ر تعیر بہ رسم زہد فروشی  
گاہ چو وسواسیان بہ شبۃ پرخاش  
دور شو از من کہ از ترشح حامت  
دام خود بہ آستین خرقہ کم جمع  
گاہ سراپم کہ گر ز من بکنی شرم  
گاہ درو حیرہ حیرہ بیم و گویم  
ین محکم بر زبان و لیک و خودم  
او ر پی تردماعی خود و احباب

آتش سردی بہ گرمی آتش سوزان  
مور بہ تدریک شب بحالت پنهان  
بہر درخشان شودش بچہ بہ رندان  
حاکش گوہر شود گباهش مرخان  
نعبہ کردست کان لعل بدخشان  
با دلی آسوده از مکارہ دوران  
فل و می و عود و رود و نار خوش انجان  
چارده مہش علام طلعت نایان  
رب و ادامہم و بدلہ گوی و غرلحوان  
دنیا دنیا ملک ر روی ملک سان  
بہل کہانل فسوں و حیلہ و دستان  
لقمہ بکتا ملک حان ز نرگس ہتان  
راست چو سرو سہی ز باد بہاران  
لیکن گویی بخورده صدمۃ چوگان  
برد من اسنادہ ہمچو سرو حرامان  
مسحہ بہ دست اندرون و سر بہ گریبان  
گویم صد لعنت خدای بہ شیطان  
گویم ای سادہ لوح امرد نادان  
حامۃ وسواس من بشوید عتار  
تا بہ می آلودہ ام بگردد دامان  
شرم کن از حق ماش پیرو خذلان  
رو کہ تو ما این گنہ بیایی عہران  
محو نمایی او چو نقش مر ایوان  
در صفت رند خشک من شدہ حیران

گاه به صفت زبده و بهر قسم دست  
 گاه به آیین دلسران پی سوگند  
 گاهی گوید کریں عیوس مجسم  
 گاه به ایما به میر محلس گوید  
 گاه به نحوی به اهل برم سراپد  
 گاه کند روزه آسمان که الهی  
 دل شده بیک فطره خون که آخر ناکی  
 عقلم گوید دلا مگر بشیدی  
 خان بر حنان ولی ز بهر تحامل  
 گویم بهرگو دلیل خوبی صهبا  
 گوید چسود دلیل حرمت پادشاه  
 گویم حاشا بی حریم که حرمانست  
 گوید پستان بحور به جان قلائی  
 عاقبت الامر گوید از بحوری می  
 من ز پی امتحان شوخیش از جد  
 آنگه از سور دل به رسم نساکی  
 حر حره گریه در گلوی فکیده  
 گویمش ای طفل ساده روح که هورت  
 چند کی ریشخند آنکه گذشتست  
 سر بشیدستی ای نگار سیه موی  
 ای بت کافور روی مشکین طره  
 نیرم کیون شدست و مشکم کافور  
 من به ره گور پی مبار و تو آری  
 حندی بر من ترس از آنگه نگرید

کبیمه گر زهر مار باشد پستان  
 دست گذارد به نار رلف پریشان  
 یارب ما را به فصل و رحمت برهان  
 کدین سر خر را که راه داد به پستان  
 حلفت منکر سبب و حیا حلقان  
 امشب ازین جمع این بلیه بگرد  
 از حد بر حیر و در کنارش پستان  
 مع چو بید حریص تر شود انسان  
 گاه نگاهم به سقف و گاه بر یوان  
 گوید هشرت دلیل و شادی برهان  
 گویم ایکن حدیث و ایکن قرآن  
 گوید کلا چه نهمتست و چه بهتان  
 گویم کی می فلان که باشد و بهمان  
 می دهعت بک دو بوسه از لب حندان  
 چاک درون را درافکم به گریبان  
 ز آب دهان تو کم حوالی مزگان  
 هر نفس از روی خنده بر کشم افغان  
 گرد بهی بیست گرد سبب رسندان  
 سببش از گوش و موی ریش ز پستان  
 شرم ز ریش سبب دارد بردان  
 کت بالا نیرست و شکل ابرو کیوان  
 ز تر کید تیر و گردش کیوان  
 از بر گوران کباب بر ز بر جوان  
 چشم امل بر تو از تواتر عقیل

گسهر يکدانه دلم را مشکس  
 او چو مرا دل شکسته بيد نرسد  
 ساعد سيمين به گردنم کسد آونگ  
 از دن و جان تن دهد به بومه و از عمر  
 من دو مه حميره رير حرفه بهي  
 در شمع لوره از طرب که فصولي  
 اينکه تو يبي به زير حرفه حزيندست  
 هرچه حز اين حرفه اش که يبي بر تن  
 درد شرايی که اين به خاک فشاند  
 گويد اگر اينچنين بود که تو گویی  
 از چه شبند به صدر مجلس و راند  
 باسحق آرد که گر به عيب نمامست  
 شاه شجاع آنکه شرره شير در آهنگ  
 ای ملک ای آفتاب ملک که هر تو  
 پسيلي اما ز دشنة داری حرطوم  
 شير ندارد به سر بسان تو معتر  
 کوه رحش تو پيش کوه بلاون  
 از رره و خود گو حمل تو بيد  
 دوش چو برگنم اين قصيده سرودم  
 عقل بر آشفت و گفتم ريرکی الحق  
 مدح فرستی به سوی شاه و بدی

با چو شکستی در لعش آور تاوان  
 روز حسرا را از سيم آتش سيران  
 پاک کند اشکم از دو ديده گريان  
 زاله فشاند همی به لاله نعمان  
 سرکشم از دوق سومة لب حانان  
 نانگ بر او برزند که ها چکمی هان  
 کهمه حريفست شمع جمع طريفان  
 دوش به يک خرعه ناده کرده گروگان  
 گردد از آن مست فرش و مسد و ابوان  
 کش بحر اين حرفه ي سراسر و بهمان  
 با چو کيسي اينقدر لطيفه و هديان  
 بين هرش من که هست ماح سلطان  
 نهنود از عجم سيزه اش به بيستان  
 کس نشيدست آفتاب سجدان  
 شيری اما ز دهره داری دستان  
 پيل ندارد به تن بسان تو حفتان  
 همچو بلاون که است پش بيان  
 آنکو يوسف ندیده است به زندان  
 به که به کرمان فرستمش ر حراسان  
 در سوی حق بری و ريره به کرمان  
 مدح سبي کرد می بیارد حسان

### وله في المديحة

صبح برآمد به کوه مهر درحشان      چرخ نهی گشت از کواکب درحشان

یوسف بیضا برآمد از چّه حاور  
 حادّة ظلمات شب رسیده به آحر  
 چرخ سرآورد ز آستین بد بصر  
 همچو فریدون مکین بیور طلفت  
 شب چو شماس<sup>۱</sup> رانه رخس صریمت  
 ستر اعظم کشید تبع چو رستم  
 زال حور از باوک شمع فلک را  
 حور چو گروی زره<sup>۲</sup> ساروش مه را  
 بیژن حورشید در گنبد<sup>۳</sup> گنی  
 مهر برآمد به کوهسار چو گودر  
 گیو حور ز روی کین نژاد فلک را  
 ماه به ناوردگاه چرخ ر حور شد  
 مهر مور حروح کرد ز حاور  
 دیده اسفندبار ماه سرآورد  
 رایت گشتاسب محر چو هیان شد  
 مهر فرامرورار سرحة مه را  
 یک نه رد مهر بر صپه کواکب  
 شاه سکندر حسب امیر جهانگیر  
 حفظ به فاقوس داد و دایرة عدل  
 مساحی آثار کمر و حامی ملت  
 میر بهادر لقب حسن شه عاری

صبح رلیحا صمت درید گریب  
 گشت سحرگه پدید چشمه حیوان  
 از در اعجاز همچو موسی عمران  
 چرخ ز خور بر فراشت احتر کاوان  
 قارن رورش شکافت سیه به پیکان  
 دیو شب از هینش گریخت چو اکوان  
 خون ر شفق برگشاد همچو حروران<sup>۴</sup>  
 مهر بریدن گرفت گوی رحمان  
 پهلوش شب را فکند خوار چو هومان  
 گرد فلک رو سنوه گشت چو پیران  
 چاک رد از تبع سور غیبه حفسان  
 گشت چو رهام ر اشکوس گریان  
 بر صمت کناوه از دبار سپاهان  
 رستم مهر از گریه بیلک پزان  
 محمده زردهشت گشت فروران  
 بر دم حمجر نهاد حمجر بزّان  
 چون شه عاری خریده بر صف افغان  
 خسرو دار بس حدیو جهانسان  
 چرخ سحاب طوب جود و مرکز احسان  
 روی طمر پشت دین و قوّت ایمان  
 شیر قوی پسخه کلب شاه حرامان

۱ شماس نام جنگجویی است تورانی که به دست قارن به قتل رسید

۲ حروران بر وزن حروران نام پهلویست از توران

۳ گروی زره نام یکی از جوشان فراسیاب است که در کشتن سبوش مکرها کرد و حبله انگیخت

۴ گنبد نام معنی است که جنگ باوده رخ تو آن اتفاق افتاد

آنکه مدرد به تیغ تارک فیصل  
 آنکه مسح شد کمی به سایل کوبش  
 منتظم از لطف اوست ساخت حت  
 ای دل رحمت به جسم گردان حایع  
 از تو گریوان به حسگ قارر کاوه  
 سر فریدویی از حلال تو ظاهر  
 دست تو برهان بدل و حجت خودست  
 رای میر تو حمام حم بود ایراک  
 حشمت شخص تویی ر نقش نگیت  
 سلطوت برم برت چو صورت بر سنگ  
 حر تو که بر رحش باد میر سر آیی  
 حز تو که در برکمی به عرصه هیجا  
 کشش موری به نزد مهر تو مشکل  
 حر دن و دست تو در انارت و بخش  
 عالم عالم ضیا ر یک دل روش  
 نزد تو سنگست دگر نام ارسطو  
 بخت تو مامک بود سپهر چو کودک  
 ابر عطا را چرا چو دست تو دایم  
 مهر ملک را چرا چو رای تو خوانم  
 گر نبرد بد کش نماز تو شاید  
 روز و غاکر عمار سم نکاور  
 عرصه میدان شود چو عرصه شطرنج  
 پیل تنان بر فرر است چو فرزین  
 چون تو رخ آری شها به عرصه ناورد

وانکه بگوید به گزر پیکر حافان  
 آنچه به بحرست از لالی و مرجان  
 مشتمل از قهر اوست آتش میران  
 وی دم نیت به خون سیوان عطشان  
 ور تو هراسان به روم رستم دستن  
 چهر موجهری ز جمال تو تانان  
 باش که برهان دگر بیارد برهان  
 راز دو عالم به پیش و ست بمان  
 ایست میان نقش برنوی ر سیمان  
 صولت رستم برت چو نقش بر ایوان  
 دیده کسی پیل را به کوهه پکرن  
 دیده کسی شیر بر نبوشد حمتان  
 قتل جهانی به پیش قهر تو اسان  
 کس ششیدست زیر گسد گردن  
 دریا در ساگر ز یک کف ساران  
 پیش تو عارست نعل حکمت لقمان  
 رانکه کند سر به ذیل لطفت پنهان  
 از چه به وی افترا بسدم و بهتان  
 از چه دهم بست کمال به بقصد  
 نبی نور آدم کمی و او نه ز شیطان  
 چرخ کند تن بهان به حمامه قطران  
 صدق نصرت ر هر کرانه به حوالان  
 از همه جانب همی دود هراسان  
 گشت کمان گوی را به حمله چوگان

مات شود از هراس تبع تو در رزم  
تبع تو برفت و جان اعدا حرم  
و یحک آن مرغ جان شکار چه باشد  
راستی آرد پدید چون دل عاشق  
همچو هلاکت لیک می پدید  
دایه گردون بود به سال و نماد  
گرچه ز گوهر بود به گوشت العاصی  
ورچه بسی حامهای جان که ستاند  
هست چو گردون پر از ستاره و لیک  
هست چو دریا پر از لالی لیک  
گردان گردد ولی به دست جهاندار  
سکه به نیروی شهریار فشانند  
مرحی خون بر زمین نماید چو مانک  
ساره هاجر حاصل راسه دهر  
حسرت قیدافه<sup>۱</sup> همشین سکندر  
خوآ چون خوانمش به پاکی طپست  
ساره چسان دامنش که خواری هاجر  
هاجر کی گویمش که خدمت ساره  
خور چسان دامنش که خور به حمت  
جهت رلیحا بخوانمش که رلیحا  
گویمش آلا قوا<sup>۲</sup> و لیک هر اسم  
آسبه می گفتنش به پاکی و عصمت

رستم و گودرز و گیو و سلم و بریمان  
گرر تو بنکست و ترک حصان سدان  
کش بود طعمه در جهان بحر از جان  
گرچه بسی کج ترست زابروی جانان  
چون مه نو هر مهبی ریادت و سفار  
بر صفت طفل شیرخوارش دستان  
لیک شود دشت ارو چو کوه بدخشن  
سار هوروش بدن نماید عریان  
بست چو گردون به اختیارش دوران  
بست چو دریا به دست بادش طوفان  
طوفان آرد ولی به سعی جهانان  
خون یلان را رتن به ماحت میدان  
برقع چینی به چهر خاور سلطان  
مریم رهرا صفت حدیحه دوران  
عیرت نهمین دخت شاه سمنگان  
کاو ره آدم زد از وساوس شیطان  
حسنت همی از در حسادت و حدلان  
کرد پرستاروار روز و شب از جان  
ساک ندارد ز همشینی غلمان  
گشت سمر در هوای بوسه کنعان  
کاو به عت حمل می بیافت نه گیهان  
مریم می خواندش به پاکی دامن

۱. داده نام رسی است که ملکه ندلس و معاصر سکندر بود

۲. آلا قوا نام حده چنگیز معون است

بود اگر آن خدا ز صحت فرعون  
 بود فرنگیس اگر بود فرنگیس  
 بود میوه اگر بود میوه  
 بود فرائک اگر نبود فرائک<sup>۱</sup>  
 صد چو صفورا<sup>۲</sup> و را محاور درگه  
 بانوی بانو گشت و غیرت گلچهر  
 سهر سراواریش سرای ملک را  
 بانوی سوشابه شاه کشور سردع  
 عصمت او مایه‌ای وصف محور  
 تا که بپند نگاه عکس به رویش  
 همچو علامان درش به حلقه طاعت  
 رلقه و بنه لباه<sup>۳</sup> و رحمة<sup>۴</sup> و راحیل<sup>۵</sup>  
 فقه<sup>۶</sup> و ریحانه<sup>۷</sup> و حبیبه<sup>۸</sup> و سلفیسی  
 روشک<sup>۹</sup> و ارنوار<sup>۱۰</sup> و رهه و ماهبه

بود اگر ایس بری ز تهمت یاران  
 بدرگه روز و شب به کوه و بیابان  
 از پی دریوره حواری مردم توران  
 هر طرف از بیم سپوراست گریزان  
 صد چو کتابون<sup>۱۱</sup> و را حدم شده سنان  
 حسرت زیب الت و رشک پر محان  
 شاید اگر حادثه به گوشه ایوان  
 حاتم رودابه<sup>۱۲</sup> مام گرد سحمتان  
 عفت او ماعدا ی مدح سجدان  
 عکمش ماسد در آب آینه پنهان  
 همچو کبریا درش به حطه فرم  
 آسرا<sup>۱۳</sup> و آسمه<sup>۱۴</sup> ریسده و اقرن  
 نحمه و شعوانه<sup>۱۵</sup> و حکیمه دوران  
 حقه<sup>۱۶</sup> و اقلما<sup>۱۷</sup> عسمة گیاه

۱. فرائک نام مادر فریدون است
۲. کتابون نام مادر اسفندیار
۳. رودابه دختر مهرب شاه کابل و همسر زال و مادر رستم
۴. رلقه و بنه و لباه هر سه زنان یعقوب (حاشیه خوانساری)
۵. رحمة = راحمه که زن ایوب است
۶. راحیل دختر لادن و زن یعقوب و مادر یوسف و بریامین
۷. آسمه ست و هب نام مادر حضرت رسول اکرم (ص) است
۸. فقه کبیر حضرت رسول (ص) و حضرت فاطمه (س)
۹. ریحانه ریسب ر عرفا (حاشیه خوانساری)
۱۰. نحمه و شعوانه نام دو رست از عرفا (حاشیه خوانساری)
۱۱. روشک نام دختر داراست که اسکندر به موجب وصیت دار و ر به عقد نکاح خود آورد
۱۲. شهرنار و ارنوار نام دو دختر جمشیدند که زن صفاک بودند و پس از گشته شدن صفاک هر دو به فریدون منتقل شدند
۱۳. ظاهرآ مرد از حقه دختر همربین خطاب و روجه حضرت رسول اکرم (ص) است
۱۴. اقلما نام دختر حضرت آدم است (حاشیه چندی خوانساری)



شکر و شیرین و شهریار و گل‌آسم  
 تالی معصومه از صهارت و عصمت  
 غیرت ماه آفرید<sup>۳</sup> از رخ مهوش  
 سلسله عالمی و موی مسلسل  
 عصمتش و پرده پوش حافظه گردد  
 هست ریحان ولی به مایل بوسف  
 عارض او از کجا و مهر مور  
 ماه چسان جا کند به دسه دید  
 حوی بر گس کجا و شوخی چشمش  
 رهس کار آگهان به طرّه رهس  
 روی و بست آسمان حس و بر آن رو  
 بود مؤث به صمصه و ربه عفاش  
 سر رخس از نفشند هستی بید  
 هست به حوی بگانه لبک همایش  
 دخت جهانجو گریه احب کهنش  
 باخترش نام از آن سب که رشکش  
 آنکه در روصه بهشت مسدد  
 از چه دهم بستش به ساره و سفیس  
 هست دو مشکین کلاله بر مه رویش  
 یا به دو تاریک شب به دور مقارن

بینی و پورک<sup>۱</sup> بگانه مانوی پور<sup>۲</sup>  
 ثبی ربتوبه در بقوت و ایمن  
 رشک پری دخت<sup>۴</sup> از حمل پری مان  
 آفت حمیمی و رلف پریش  
 راه بیاند به سوی حافظه بسین  
 بل دل صد بومش به چاه ربحدان  
 قدمت او از کجا و سرو حرامان  
 سرو چسان سر رید و چاکت گریبان  
 قدر سات از کجا و رثه انسان  
 صبه شاهشهر و سرگس فتن  
 حال سیه چو به چرخ همم کبوان  
 کردی مع دحول نطفه به رهدان  
 شاید کز نقش خویش ماند حیران  
 بست کسی حر مهمه مانوی دوران  
 آنکه دل مه به مهر اوس گروگان  
 حسرو حاور و باحیر شده پنهان  
 گر نگرد روصه حمالش رصوان  
 در چه گشایم ردن خویش به هدیان  
 سر رده از گسی دو شاحه ریحان  
 یا به دو مار سیه به گنج نگهان

۱ پورک بر وزن خمک نام دختر وی قوج سار و در حدیث مهرم گور بود (برهان)

۲ پوران نام شهر کوچ است و معرب آن قوج باشد (برهان)

۳ ماه فرید نام کبرک ابرج بود و بعد از کشه شدن ابرج معوم گردید که خاتمه موده بعد از آن دجری آورد تور نام کردند و سوچهر از آن دختر بهم رسید (برهان)

۴ پری دخت نام دختر پادشاه چین سار که به ربه ر عشق و شد و رل رو بهم رسد (برهان)

حوی او ره ره خواست مسجدا حویش  
سپت ریحان او به گلشن شیراز  
نمش بستنت در چهار و به بند  
فکرت قآنی ارچه وصف نخواهد  
به که کند حتم مدعا به دعایش  
تا که عروس فلک ز حمله حاور  
بر فلک حسن آفتاب حملش

کرد از آن حایگه به کفّه میران  
طعمه فرستد همی به سبب صفاها  
چون رخ او صورتی به عالم امکان  
لیک به توصیف و نشد شایان  
زانکه ندارد ثنی او حد و پایان  
خلوه کند هر سحر به گسد گردان  
ساد فرورنده همچو مهر فروران

### در ستایش صدر اعظم در باب فتنه باب گوید

صدر اعظم شد چو نعت شهریار از نو جوان  
چون سکندر شاه شد صاحبقران و حواجه حصر  
خواست ایزد شاه را آنگه کند از کبد حصم  
گرچه پیرست آسمان سک ایقدر مهوت بیست  
حر بر اعدای ملک از شرم تیر حصم شاه  
آتش سرودیان بر قهرمان آب و خاک  
از قصا روری که نگذشت این قران از شهریار  
مدح شاه و حواجه می خواندم به آواز بلند  
ناگها می خورده و حوی کرده آن ماه حشر  
چون کمد پهنو بان دلف چمن تا کمر  
حای مزگان از بر آهوی چشمش رسته بود  
از دو چشمش حزمی پیدا چو نور از تیرین  
گفت قآنی و جابر حیر و جان را مژده ده  
حسم و جان و عقل و دین و مال و حال و سیم و رو  
گفت دی کائنات ماه اندر محقق از نور مهر

از شاط آنکه شاه بی قرین رست از قران  
کر کیمیات شاهش برد داد عمر حاودان  
وزنه هرگز این قصا درون نگشتی و آسمان  
کر حدایش شرم باید وز شهشاه حور  
هیج تیری بعد اریس تا حشر باید بر نشان  
شد گلستان ورده بر باد فنا رفتی جهان  
من به شهر اندر دم ما دوستان همدستان  
ما بیانی بحر کش بود از فصاحت ترجمان  
آمد و رابروی و مزگان همراهش تیر و کمان  
همچو دام صیدگیران حمد هم حم نا میان  
ساحر چرخ شکاری پسته شیر زبان  
در دو چهرش وجد ظاهر چو فروغ در فرقان  
کایک ابرد اهل ایران را ر نو بخشید جان  
کردمش ایثار و گفتم هان بکو تر کن بیان  
بر قران شد آشکار از گردش دور زمان

حم به عرم صید وحش از تحت شد سر مادها  
حم در ایشان چون نگین در حلقه انگشتری  
جن گرفته دیوی از پیش سپید همچو باد  
سرخ مارانی که گشت از آن صبه مار پدید  
ورنه حاشا زهرشان می شد گر اسبک کارگر  
خواجده حال سم اعظم خواست و چون آصف دمید  
دهدی این مژده حالی برد ری نفیس عصر  
بار چون صرح<sup>۱</sup> مفرّد شد مشید ملک و گشت  
از شرور دشمنان شد شاه را حاصل سرور  
تا نگویی شه در این بهمت شکار اصلا نکرد  
عرم بحیر عرلان داشت حوکان کرد صید  
العباث ای صدر اعظم چاره سیکوسگال  
آخر شوال را هر سال رین پس صید کن  
هی بگو شاهد پا راهد برو حارن سحر  
صید قربان شهر کن نام و همچون گرومند  
دشمنان گر قابل قربان شه گشت سید  
از روت دوستان روح الامین را سار سرل  
تا فلک گردد به گرد درگاه دارا بگرد  
هم به قاضی بفرما تا بسود دست تو

در صفش پویان پیاده باد ویران از عنان  
بر سرش از سایه سرعان جنت سایان  
حت و در ماران آه کرده مودان را بهان  
مهره پاره سوی شه فکندند از دهان  
همچو تحت حم جهان بر باد رفتی ناگهان  
بر سلیمان تا رکبید اهرمن یابد امان  
کر ددان انس و جان برهید شاه انس و جان  
بادسان بر دیو و دد حکم سلیمانی روت  
در خوی سروری شد حصم را واصل هوان  
کرد بحیری کرو تا حشر مابد داستان  
تا که بوزان و مگان را سیر مارد راستخوان  
تا ددان ملک را آتش رسی در دودمان  
چاکران شاه را دهوت نما از هر کراں  
هی بگو ساقی مده چنگی برن مطرب بحوان  
دشمنان را سر بسر در راه شاه کامران  
دوستان را جمعه قربان کن به خاک آستان  
راستخوان دشمنان کن کز کسان را میهمان  
تا جهان مده به ریز سایه پردان معان  
تا دهش در سحر گردد چون دشت درفشان

### بر سیل تعزل و ترکیب بند گوید

گر حصر دهد آب بقامت به زمستان  
بستان به شبستان قدح از دست نگارین

مستان بستان حمام می از ساقی مستان  
کز روی دلارا شکند روتق بستان

۱ صرح مفرّد نام قصر سلیمان است.

ترکی که به حو ناب جگر درد معجون  
 لعل لب دلداز گرو حور و زان مر  
 درکش می چون حور سیاوش به سهم  
 حمر عیبی حواهم و سنایی کاو را  
 ایست علاج دل بیمار طبیب  
 چون ماده گلگون بودت گو سود گل  
 حسنی دلم ای دوست به دستگان نگارن

بیرحمی و یک درّه وفا در دل تو نیست

نحیبت مروت که در آب و گل تو نیست

### در مدح دو شاهزاده آراذه محمدقلی میرزا الملقب به ملک آرا و

#### شجاع السلطنة معفور طاب الله ثراهما فرماید

گشته در برحمی دو محم سعد گردون را فرمان  
 یا دو تابان گوهر رخسده اندر یک صدق  
 یا دو جبریل امین را در یکی مهبط برول  
 یا به توّم قدرت یردان و رحم کردگار  
 ساحت مصار جاه آن سپهر اندر سپهر  
 هر کجا کانون فخر آن جحیم اندر جحیم  
 فتح و نصرت با عیان آن رکاب اندر رکاب  
 با ثبات حرم آن گردیده چون گردون زمین  
 با مؤلف جود آن چون کشته و ابر بهار  
 آن به ورم اندر و با اسفندیار روی تن  
 هم بیوت از باس این راضی به قوت لایعزت  
 ره نهوید سر فرار قصور جماع آن یقین

یا دو خورشید فروزان طالع از یک حوران  
 یا دو رخشان اختر تابنده از یک آسمان  
 یا دو شاه تاجور را بر یکی مسند مکان  
 یا شجاع السلطنة یا حبر و ماریدوان  
 عرصه میدان قدر این جهان اندر جهان  
 هر کجا گنار لطف این حیا اندر حیا  
 فر و دولت با رکاب این عیان اندر عیان  
 با شتاب عزم این ساکن چو عبرا آسمان  
 با مخالف تبع این چون حرم و برق پیمان  
 این به برم اندر و پا اسکندر صاحبقران  
 هم ز جیش توکمان آن هراسان ترکمان  
 جا نحوید بر شیب کاح قدر این گسمان

از دامن آن جدیشی در مصدا صد گفتگو  
 بک صد رنای آن دور گولش گردون صد حروش  
 حر بهار عدل آن کز وی محشکد شاح ظم  
 فصل اردی دیده‌ی کز وی عدل گردد حریف  
 بک کمانداری از آن ور شیر گیرن صد کمین  
 غیر طمع آن کزو یافوت نارد اشکار  
 بحر قلم دیده‌ی هرگز شود یافوت حیر  
 بارش آن بی به باج و بالش این بی به تحت  
 بار عدل آن پریشان خاطر حور و مستم  
 ساد اسدر سایه اقل آن روی رمیر

در این کلامی در قدر صد داستان  
 بک نمیر از کوس این در نای تندر صد معان  
 غیر نقش مهر این کز وی بر ساید روان  
 سر سحان دیده‌ی کز وی به بی آید توب  
 بک کمین گیری ازین ور شیر مردان صد کمان  
 غیر دست این که او گوهر بر افشاند عیان  
 بر بیان دیده‌ی هرگز شود گوهر فشان  
 تحت می نالد بدین و تاج می نارد بدان  
 نادر داد این فراهم مجمع امس و امسان  
 باد اندر حظه فرمان پس ملک زمان

### در مدح پسرهای شجاع السلطنة معفور طاب الله ثراه فرماید

مرا در شش جهت از پنج تن حاضر بود شادان  
 هلاکواران سپس از غول اب فآن مگوشت  
 بحسن دادن و ناست رد و سیمین معصم  
 بحسن همچو کارورس مت و ثانی همچو کسحرو  
 بحسن مت فآن و دوم فصل و سیم نتع<sup>۱</sup>  
 بحسین بر سپه سالار و ثانی ساید آوا  
 به رزم اندر بحسین شیر کش ثانی پشنگ آما  
 بحسین آسمان از کز و ثانی روزگار از قر  
 بحسین ثانی گشتاست ثانی تالی بهم  
 بحسین لطف بدست و ثانی محرم همت  
 بحسین چرخ از آیین دوم رب و سیم زیور

که هر یک در سپهر شاه هستند احقری نادان  
 که فآن دوم باشد و ران پس اوکتا فآن  
 چهارم محرم بعام و پنجم مایه حسان  
 سیم ناسل چهارم شیر اوزن پنجمین شمعان  
 چهارم حاتم طائی و پنجم معریس شیبان  
 سیم سردار و چهارم سرور و پنجم فلک دربان  
 سیم پیل دمان چارم بهنگ و پنجمین ثمان  
 سیم حورشید و چارم بدر و پنجم کوکب رحسان  
 سیم بودر چهارم طوس و پنجم رستم دستان  
 سیم رست و چارم کان و پنجم بحر بی پایان  
 چهارم حلیه اورنگ و پنجم ریت ایوان

۱ مجمع لقب سلاطین بمن است (حاشیه چاپ خوبه ری)

بحسب آهنب خردست و نانی آهنب خوش  
بحسب مظهر فیض و دوم صنع و سیم دانش  
عدوی هر یکی در پیج تن را تا ابد ببادا  
سیم آهرفا چارم چو پشم آهنب چوگان  
چهارم آفتاب خود و پشم سایه یزدان  
مکان در گنجن و اصطبل و قید و منقل و بیرن

## در مدح شاهزاده شجاع السلطنه مرحوم حسعلی میرزا

### طالب الله تراه فرماید

سادرترین اشیا نیکوترین امکان  
از انبیا پیمبر و اولیاست حسیندر  
از نارهاست دورح وز خاکها مدیه  
از صفاست صمیم از قلعهست حبر  
از سورهاست پس از رمرهاست طس  
از شکلاها ممدور وز لوسها ممدور  
از حسمها محرد و صرحها ممدرد  
از قصرها خورق و ز حنّها مستبرق  
از نه سپهر اطلس از همت بحم خورشید  
از ترکهاست جیبی و ترکها خطایی  
از قلها دماوند و رودها سماوند  
از رورهاست مولود و ز شامها شب قدر  
از عیدهاست بورور و جامها جهان بین  
از شهدهاست شکر و ز بادهاست احمر  
از سارهاست رومی و ز مطربان بکبسا  
از بزمهاست مردوس و ز حویهاست کوثر  
از تخلهاست طوبی و ز سرها بسمشه  
از ررها بلاون و ز کبها سیدوش  
از عقلهاست اول وز خلفهاست مسال  
ز اتقیا اسودر وز اصعبهاست سلمان  
ز نادهاست صرصر و ز آسهاست حیوان  
ز کیشهاست اسلام از دینهاست ایمان  
ز قصهاست یوسف از سرلات قرآن  
ز خطهاست محور و ز سطهاست دوران  
از کوههاست خودی و ز صیدهاست طوفان  
از واقعات هجرت از دردهاست هجران  
از چار اصل آتش و ز هر سه فرع حیوان  
از تبعهاست طوسی و ز اسرهاست بیس  
ز جامها حدایتی و ز کبها مدحشان  
از وقتها سحرگه و ز مرغها سحر حیوان  
از فصلهاست اردی و ز حشهاست آبان  
از درهاست گوهر و ز بیجهاست مرجان  
ز صوتهاست شهار و ز لحمها صفاها  
از سروهاست آزاد و ز عطرهاست ریحان  
از همدماست حورا و ز شاهدانست غلمان  
از شورها قیامت و ز شعلهاست نیران

از مایه‌است ترکی وز چرخه‌است چاچی  
 از ملک‌هست شیراز و چشمة‌است رکی  
 و رصلب او جهاندار سلطان حس که دستش  
 اندر برد بیم اندر حدال رستم  
 درگاه برم دستش بحرست گوهرا نگیر  
 بر همت خطه حاکم بر نه سپهر آمر  
 با فتر و مرز السر با شوکت فربرز  
 با قمره فریدون با چهره موجهر  
 با هوش و هنگ هوشنگ با غفل و رای و فرهنگ  
 در بارگاه حاشش رال سپهر خادم  
 دست عطای او را بسپت به ابر مذم  
 در دولتش عیان شد نیماز آل تیمور  
 پوشد دو چشم معمور از گرد راه خوش  
 دسان به روز رزمش پیرست حبیلت امور  
 با چرخ خوره سوگند حشک به گاه پویه  
 با عزم او بگردد گردنده چرخ میبا  
 بر بام آستانش سوت رسی است بهرام  
 اندر رکاب عزمش فتح و طفر فراول  
 هست از پای خودش ایوان فقه معمور  
 بحر حال و رلف حویان اندر ممانک وی  
 زان پس کراست در حور این نحتگاه و دیهیم  
 زیند شهشی را کز جود اوست گیتی  
 یعنی حس بهادر کز صادم جهاسور  
 ابرست دست خودش لیکن چو امر آدر

از جنگ‌هست خنلی و ر خط‌هست ایران  
 و ر حسروان شهشه دارای مهر دربان  
 بارد چو امر آدر گوهر به جدای ساران  
 اندر شکوه فیصر اندر حلال حاقان  
 در روز رزم تیغش ابرست آتش افشان  
 او را قدر متاع وی را قصا به فرمان  
 با صولت تهمت با سطوت نریمان  
 با عزت مکندر با حشمت سلیمان  
 با احتشام گورنگ با احترام ماسان  
 در آستان قدرش هدوی چرخ دربان  
 بر او سر از چه بدم این افترا و بهتان  
 در عصرش از میان رفت سامان آل سامان  
 سد دو دست قبصور از حم خام پشچان  
 مارنگ و ریو و ریمین با مکر و رور و دستان  
 با باد کرده پیوند رجشش به گاه حوالان  
 با ری او ستابد ناسده مهر رجشان  
 از حیل بندگانش هندو و منی است کیوان  
 اندر عیان سعشش تأیید حق شستبان  
 وز ترکناز عدلش بسگاه فتنه ویران  
 بی در دلسب عفته بی خاطری پریشان  
 زان پس کراست لایق این بارگاه و ایوان  
 ریب مرای ارژنگ رتک فصای رهوان  
 سورد روان دشمن در عرصه گاه میدان  
 بحرست طبع رادش لیکن چو بحر عمان

طغرای مکرمت را از جود اوست توقیع  
همروشنان افلاک از نور اوست روشن  
اسرارهای پنهان بر رایش آشکارا  
نکته بی‌نیازی خلق بر جود اوست شاهد  
قاآتیا برآور دست دعا که وصمش  
ناگردد آشکارا در برمهای عشرت  
در حیده نیک خواهست چون عیبه در حدائن

دیوان معدن را از عدل اوست عنوان  
هم کارهای مشکل از جی اوست آسان  
بر رایش آشکارا اسرارهای پنهان  
و آمایش رمانه بر عدل اوست برهان  
با حد جان شاید با جهد فکر نتوان  
از گریه صراحی لعل پیاله حدائن  
در گریه مدسگالت چون ابر در گلستان

### وله فی المدیحه

بطام مملکت از خنجر بهادرخان  
به پاش دست نهد چرخ از پی سوگند  
پریسوار شود سرم تار و بود زمین  
شه به حای گهر پرورد صدف به کنار  
به حوار مایه سپه گو مبار چرخ بلند  
ر بیدل حویشتی ای امر سوبهار مبار  
نمان که رای سالد ر طافدیس اورنگ  
به مهر و ماه جود ای آسمان تعاجر چند  
گرفته ماد صا سوی عبیر سارا  
بود سپهر برین ما چپین جلالت و قدر  
ر نور رایش تاسده بر فلک حورشید  
به مهتریش نمودند کدیبات اقرار  
عدو به محشر عقبی رضا دهد تن را  
سرد که ماه به حورشید چرخ طعمه رسد  
به روز رزم چو با حصم روبرو گردد

بشان سلطنت از افسر بهادرخان  
چه کجتم آنکه بهد بر سر بهادرخان  
و ضرر گرز و پرید آور بهادرخان  
و احتیاد شهین گوهر بهادرخان  
نظاره کن چشم و لشکر بهادرخان  
سین به دست کرم گستر بهادرخان  
به پیش عرش صدک ریور بهادرخان  
مرد که فخر کنی ز اختر بهادرخان  
ز خاک درگاه جان پرور بهادرخان  
کمبه بنده بی از چاکر بهادرخان  
چنانکه عکس می از ساعر بهادرخان  
که شد جهان کهن کهتر بهادرخان  
که مگرد به سرش محضر بهادرخان  
رافتم رخ انور بهادرخان  
ر آسمان گردد معفر بهادرخان



فصای بحر محیط از عدیر رشک مرد	به پیش همت پهاور بهادرخان
ز هم پیاشد سنگر ز چرخ و پاید بار	به طوس تا به ابد سنگر بهادرخان
ز نکت بماند گردون ز پویه پیک خیال	به پیش باد روش اشقر بهادرخان
به برم عیش و طرب مطرب فلک غمگین	ز رشک رنق رامشگر بهادرخان
فما زنف کف تقدیر حبش عو عارا	که تا سرون کند او کشور بهادرخان
دهن سیم و زر اندر زمانه حدانست	ز نقش مکه نام آور بهادرخان
ز بس فشانده گیتی زمانه نگ آمد	ز بدل کردن سیم و زر بهادرخان
رسیده شعر به شعری ز پایه قاضی	ز شوق تا شده مدحتگر بهادرخان

### در مدح هزبر سالب علی بن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه گوید

رسم عاشق بیست با یک دل دو دلر داشتن	یا ای حنان یا ای جان بایست دل برداشتن
یاخوانمردیست چون جانوسبار <sup>۱</sup> و ماهیار	یار دارا بودن و دل با مکسر داشتن
یا امیر حکم حنان دش یا درنده جان	دشت باشد بوعروسی را دو شوهر داشتن
شکرسان کن درون از عشق تا کی بایست	دست حسرت چون مگی از دور بر سر داشتن
سدگی کن حواصه را تا آسمان بر خاک تو	از پی تعظیم خواهد پشت چهر داشتن
ای که حوی کیمبای عشق پر حوون کن دو چشم	هست شرط کیمبیا گوگرد احمر داشتن
تا کی از نقل کرامت های مردان مایدت	عشو ها همچون رمان در زیر چادر داشتن
از کرامت خار آید مرد را کائنات بیست	دیده از معشوق بر بستن نه ربور داشتن
گرچه گاهی از پی بوحهل جهل لارمست	ماه را حورا نمودن سنگ و زر داشتن
عمرو را حاصل چه از نقل کرامت های رید	حر که بر نقصان دات خویش محصر داشتن
خود کرامت شو کرامت چند حوی زان و ابر	تا توانی برگ سی برگی میسر داشتن
چرخ اگر گردد به فرمات بر آن هم دل مسد	ای برادر کار طعنانست غرغر داشتن

۱ جانوسبار و ماهار دو بدیم دره بودند که در کشته مرد سکندر رهند و اسکندر آنان را نکشت (حاشیه چاپ خوارزمی)

ار سی باید سی را خواست کس سوحلهی است  
 عارف اشیا را چنان خواهد که بردان آهرید  
 گنج شوبه گنج خو خوشتر کدام انصاف ده  
 در سر هر پیش جاری صد هزاران حشمت  
 مردم چشم جهان شو تا توان در چشم حلق  
 دیدن حلقست هر ص و دیدن حق هر ص تر  
 ظل بردان بایدت بر فرق به ظل همای  
 پرتو حقیقت در هر چیز ماهی شو به طمع  
 کوش فاقمی که رحش هشی آری دیر دان  
 نی رها کن تا جو عبسی بر فلک گردی سوار  
 مبع مرکب را به گل دن به به دل کاسان بود  
 دل سرای حق بود در سرو بالایان مبد  
 حوطه گه در آتش دل رن گهی در آب چشم  
 گوهر جان را به دست آور که رنگی بچه را  
 هم در حفر بود کاس صادق به آن کذاب بود  
 چون قدم از سر قدم سار از حموشی گفتگر  
 رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار  
 همچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا  
 امر حق فوریت باید مصطفی را در غدیر  
 بآیدش دست خدا را فاش نگرفتن به دست  
 دات حیدر افسر لولاک را زیند گهر  
 از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار  
 نیستی معدور بالله گرت باید و ابلهی  
 ای کم از سنگ تا کی این آه که خواهی از خری

حشم اعمار و کرامات از پیمبر داشتن  
 قدرت از بردان چرا باید فروتر داشتن  
 طعم شکر داشتن یا طمع شکر داشتن  
 چند باید دیده سایبنا جو عبهر داشتن  
 خویش را در عب تاریکی منور داشتن  
 دیده باید گاه احوال گاه امور داشتن  
 تا توانی هرش را در زیر شهر داشتن  
 تا ز آب شور بایی طعم کوثر داشتن  
 چند جو می چون امیر و است و بستر داشتن  
 وره عیسی می شاید شد ر پیک حر داشتن  
 در لباس حمروی خود را قلندر داشتن  
 سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن  
 خویش باید گاه ماهی گه سمندر داشتن  
 می بمراید بها از نام جوهر داشتن  
 بست تنها صادقی در نام حعفر داشتن  
 گر نمی خواهی سپه رویی جو دهنر داشتن  
 رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن  
 تا توانی امثال حکم داور داشتن  
 از چهار اشتران ناچار مبر داشتن  
 روبهان را آگه از سهم غضنفر داشتن  
 ناح را نتوان شه بر جای گوهر داشتن  
 بحس اکبر را به جای سعد اکبر داشتن  
 عیسی جان بخش را همسگ عازر داشتن  
 شیر را همسایه با روباه لاعر داشتن

شیرمردی چون علی را باج سلفی سزاست  
 طفل هم داند یقین کاند در مصاف پور رال  
 حجلت باید بودن حاتم از انگشت حم  
 در بر داود کمر مرمار کوه آرد به وحد  
 رشت باشد نزل‌های آسمانی پیش روی  
 چون صراط المستقیم هست تا کی راسلهی  
 بهشت از در گل رود خوشتر گرت دست چشم  
 گر چو کودک وارهی از سنگ طلمات ثلاث  
 بر رمین نام علی از نوک ناحی بر نگار  
 شمع بودن سود بدهد شمس شو از مهر او  
 دره‌یی از مهر او روشن کند آفاق را  
 عطر سابی چند بر خود رمی از حلقش بگو  
 رقص از وجد و طرب خورشید در وقت کموف  
 علم او امور کاساست با نعیم او  
 مهر او سرمایه آمال کس گر مابدت  
 طبیعت خویش را حس خواهی باید چون حسیر  
 پشت بروی کرد روری مهر در وقت عروب  
 زورق دین را به بحر روزگار از بیم غرق  
 روی خود را روری او از شرق سوی غرب تاف  
 ای حیمه مصطفی ای دست حق ای پشت دین  
 خشم با خصمت کند مریح با سرمست نمت  
 عالیان گویند هم خود موسی هم سامری  
 چرخ هشتم خواست مداحی جوق بی شود

وان زبان را یک دو گز شوار و معحر داشتن  
 پیرانی را شاید درع و معمر داشتن  
 و انگه آن را ریت دست دیو اتر داشتن  
 لولیان را کی مزد در دست مرهر داشتن  
 همچو بیماران نظر سوی مُرّور داشتن  
 دیده در فحشاء و دل در بی و مسکر داشتن  
 با غروع مهر حاور در سه خواهر<sup>۱</sup> داشتن  
 آفرین‌ها بایدت بر جان مادر داشتن  
 تا توانی نقش دل بر گل مصوّر داشتن  
 تا توانی روی گیتی را مصوّر داشتن  
 چند باید منت از خورشید حاور داشتن  
 تا توانی سر گیتی را معطر داشتن  
 رانکه نخواهد خویش را هم رنگ فسر داشتن  
 به صحیفه آسمان را حمله از بر داشتن  
 خویش را در عین درویشی توانگر داشتن  
 در ولای او را خون در دست ساعر داشتن  
 تا انداید ریمش چهره اصغر داشتن  
 ز آهین شمشیر او فرصت بگر داشتن  
 رحمت خورشید را بایست باور داشتن  
 که فریش را رتحت این ریت و فر داشتن  
 کر عصب یا سکر حیزد دیده احمر داشتن  
 بهر گاو رد چه باید جنگ زرگر داشتن  
 تا تواند ملک معنی را مسحر داشتن

۱ سه خواهر = سه ستاره در دست کر که آنها را با نعلش گویند (معین).

عقل گف ای حرده کوکب های رشت خود بپوش  
گیتی از کوهی شود از جرم بالله می توان  
کی تواند جر تو کس در نهروان همناد بهر  
کی تواند جر تو کس بک ضربت شمشیر او  
کی تواند جر تو کس در روز کین افلاک را  
کی تواند جر تو کس در عهد مهاد از پردلی  
شاه ما را میر شاهان کن که باید مر ترا  
حسرو غازی محمد شه که در سحار<sup>۱</sup> دهر  
رشکم آید مدح او گویم که شاهان بشنود  
به حجل گردم و مدح او که دانم ذره را  
سال عمرش فرها بداد از حشر آمو ترک  
شه چو اسکندر چون دگر چه همچون خضر پیر

بست قنای شدن صورت محذّر داشتن  
کهی از مهر تو با آن گه برابر داشتن  
حاری از خون ساندیشان کافر داشتن  
از عادت های حق و انیس برتر داشتن  
پس حشروش از سره الله اکبر داشتن  
ازدهایی را به یک قوت دو پیکر داشتن  
هم و شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن  
سگش آید خویش را همسنگ سحر داشتن  
گر گدایان گنج را باید مستر داشتن  
بست امکان مدح مهر چهر حاور داشتن  
تا که برهد ز انتظار روز محشر داشتن  
ای سکندر لارمست پس حصر رهبر داشتن

### در مدح حاج میرزا آقاسی طاب الله ثراه گوید

عید دانی چیست لب چون عهد حندان داشتن  
جان هم از جانان بود کت داده نا قربان کمی  
س کمالی نیست قربانی نمودن بهر عید  
عشق دانی چیست لب پر خنده کردن سرد حلق  
در حضور دیو طبعان از پی روپوش چشم  
چون سکندر ست اندر دل خیال روم و روم  
گاه در عین وصال از داع هجران سوختن  
مار رلف شاهان را راندن از فردوس دل

حد حندان جان نثار راه جانان داشتن  
بهر قربان هم باید منت از جان داشتن  
عید را باید به پای دوست قربان داشتن  
بی حمر از آه و افغان آه و افغان داشتن  
سرکه کردن روی و در دل شکرستان داشتن  
روی کرباس سرادق زی حراسان داشتن  
گه نشاط و صل اندر عین هجران داشتن  
زشت باشد حلد را دهلیز شیطان داشتن

۱ مسجاری نام کوهی و نام قلعه ای است در برحق مرصع و دمار بکر گویند محل تولد سلطان مسجر بوده است. (برهان)

قاصد عیبهاست این آهی که خیرد از درون  
 چون جمال خواجه کر صبح اول زرش ترست  
 زیور خلعت آل مصطفی وز مهرشان  
 بی سینه نوح گر عالم پر از جودی شود  
 حواحه بحشد از اشارات شعاعه بر علی  
 چشم مست پیر چون بی باده مستی ها کند  
 صاحب دیوان تواند در میان بار عام  
 چشم احمد حامش گویاست لیکن بابت  
 کوش همچون حواجه دهی هر چه را آری بدمست  
 خود بگو هر تلحکامی چیست حاصل بحر و ابر  
 با آن تیره رحساری که پوشد روی روز  
 حواحه شور اول که یابی معنی و راستگی  
 یک سؤالت از سر اصناف می پرسم ز گو  
 بابت بر دل نیفتد سابه دیوار حرم  
 حواحه برگل می دهد نیاں تو بر دل می نهی  
 نو نداری چشم حق بین کم کن این چون و چرا  
 از تب شهوت فتادستی در پس گفتمار رشت  
 جان مست بر تباد بار سحنی های عشق  
 زشت باشد با لباس کا هدیه رفت در آب  
 کوش تا چون حواحه سر تا پای گردی معرفت  
 ابر رحمت چون بارد بهر جذب قبض او  
 بابت چون حواحه را اول علمها را سر به سر  
 ورنه سی آسان ترک کار مست بی کسب علوم  
 یا چو موروپان ناقص بهر چندین آفرین

عیش ها دارد بهایی آه پنهان داشتن  
 یک جهان حور شبید باید در گریبان داشتن  
 دیده باید حست و دل باغ رضوان داشتن  
 چشم آزادی خطا باشد ز طوفان داشتن  
 لقمه باید در گلو از حوان لقمان داشتن  
 چشم را باید در او در دیده حیران داشتن  
 دارها با حواحه بی تدکار و تبیان داشتن  
 عیم حیدر صدق بوذر ره سمعان داشتن  
 نا جهان سری به خویش و غیر آسان داشتن  
 رین گهر پرورد و رین دژ و مرجان داشتن  
 مردم چشمت دهقان را ز باران داشتن  
 پی سنانی حکمت مسک فراوان داشتن  
 دهر را آباد خوشتر یا که ویران داشتن  
 وره ناکی بیست برگل کاخ و ایوان داشتن  
 فرق دارد جان من این داشتن زان داشتن  
 حواحه را نفی نباشد زان دو چندان داشتن  
 داف روی تب بوش تا کی سگ هدیان داشتن  
 پتک پولادست توان شیشه سندان داشتن  
 رحمت خود فرمودن آنگه چشم تاوان داشتن  
 وز بهار قبض در دل صد گلستان داشتن  
 روح باید نشنه چون رنگ بیابان داشتن  
 گرد کردن زان سپس بر طاق بسیار داشتن  
 آه چون عارف کشیدن ذکر عرفان داشتن  
 نقد حال دیگران را ریب دیوان داشتن

دانه‌های صبر در دیدن در انسان داشتن  
 سود بدهد عالماً هیکل ز قرآن داشتن  
 شرمش آید در فعل نعت چو صبیان داشتن  
 کت نباید مختلف رین نمش الوان داشتن  
 ورنه چوبی را نشاید شکل ثعبان داشتن  
 تا بدان حشش رها باید ر نفصان داشتن  
 تا توان حاصل از وی قوت حیوان داشتن  
 کار دوبانست حکمت‌های یونان داشتن  
 رانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن  
 در سواد کمر پنهان نور ایمان داشتن  
 گفت باید روح پاک از کمر خدایان داشتن  
 چند باید نمشش فردوس و سیران داشتن  
 تا بدانی می‌توان در دیو علمان داشتن  
 طفل را از شیر گیرد وقت دسان داشتن  
 چون صدف دیم به مدحش گوهرافشان داشتن  
 خلق را هر ساعتی یک دهر عصبان داشتن  
 نی نکاهد تا بداند رسم کتان داشتن  
 شرکی نی را نه یک عالم نگه‌بان داشتن  
 عقل گفتا شرط تقدیرست امکان داشتن

دردی است این نه عاکز موثر طبعی هر زمان  
 گبر را کز رید و استالوح دل باشد صباه  
 نفس دانش شو رها کی نقش داش را که مرد  
 در دو گیتی هر چه بیسی یک حقیقت‌ییش نیست  
 کمک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی بگشت  
 می بحساند چو کودک جمله را در مهد طمع  
 خاک را پنهان از آن حشش دهد صد چاشنی  
 از حم جان فلاطرمی شراب هوش موثر  
 پاک باید دل تر را آلوده باشد پاک نیست  
 صورت قبر به یاد آور که دانی می‌توان  
 گفت عیسی را یکی سگین چرا داری بدن  
 قص و سطلی کر خات می‌براید رور و شب  
 تا حیان دوست سگر روی رشت اهرمن  
 شکوه کم کی از جهان نارو بر آسایی که مام  
 خوشترن کارست مسح حوجه باید خویش را  
 عوث ملت حاجی آفاسی که خواهد عفو او  
 ماه را چون تار کتان هر سیر مه عدل او  
 حامه‌اش یکشربمی کمتر بود دین معجزست  
 و هم می‌گفت از قدر خواهد شود شبش پدید

در ستایش شاهزادهٔ آزاد شجاع السلطنه مرحوم حسنعلی میرزا

طاب الله ثراه فرماید

آوج آوج که شد پسر عم من	مایهٔ رنج و محنت و هم من
من شده شادی محروم او	او شده عقیقه محترم من

هم ر من عشرت پیاپی او  
هرچه از من به دیگران بخشید  
من چو سهرابم اوفتاده او  
او متمکار و من متمکش او  
پای من ایستاده تا هرج  
شیوه من خلاف شیوه او  
هردم از باد او پریشانست  
لیک با این همه عزیزترست  
دست او بر رمی نواسم داشت  
حجلم زانکه خدمتی نشدست  
چشم دارم که خوانش سگ خوش  
شیر او زن حسن شه آنکه اروست  
آنکه گوید قصا نموده مدام  
شاه سیاره در حوی ححلت  
عقل موسی و ذات من هرون  
گردن گردنار هفت اقلیم  
چون سلیمان تمام روی زمین  
آسمان زی حریم من پیوید  
بی حدایم ولی خداوند  
بعده لطف من بهشت برین  
قدرم حکم محکمست ولی  
حسروا ایدر از ستایش تو  
به که باشد دعای دولت تو  
ساد یار تو تا به روز قیام

هم ارو عصه دمام من  
شده از حرح کیسه حاتم من  
گشته او چیره دست رستم من  
من مرادار و او محرم من  
گر بسورست اگر به ماتم من  
عالم او ورای عالم من  
یک جهان خاطر فراهم من  
از دل و دیبده مکرم من  
کاو بهر حال هست محرم من  
به وی از عرم نامصنم من  
شاه دوران حدیو اعظم من  
درفشان نطق عیسوی دم من  
هنع و نصرت قرین پرچم من  
از چه از شرم رای محکم من  
خود عیسی و طمع مریم من  
بسته غم جام پرچم من  
زیر حصرا نگین حاتم من  
کعبه درگاه و اطف زمزم من  
ملک دوران فضای عالم من  
شعله قهر من جهنم من  
تبع هندی قصای مبرم من  
قاصر آمد بیان ابکم من  
شیوه خاطر مسلم من  
لطف پروردگار اعلم من

### در مدح شجاع السلطه حسعلی میرزا

رود آمون گشت هامون ز اشک جیحون زای من  
 ردی عیشم حیران شد وین عجب کانسز حیران  
 دیده من اشک رسید سینه من شعله حیر  
 برنجیرد حیده ام از دل شگفتی آنکه هست  
 بریدارم گامی از سستی عجب تر کر الم  
 هر مژه حارست در چشمم عجب کاین حارها  
 محرم ما با به پاداش از آن افروختست  
 من همان دانای رمطابیس فکرم کامدست  
 تا چه شد یارب که رد مهر حموشی مرده من  
 من همان بفراط لقمان مان صافی گوهرم  
 من همان پیغمبر ارباب نظم کز غرور  
 تا چرا یارب حواریین اعدا گشته اند  
 بیره تر گشت بر من وین عجب کز سور دل  
 لؤلؤ لالاست نظم آو حاکر کن چرخ  
 بهر حامی منت از صافی چرا باید کشید  
 طالع شورم به صد تلخی ترش کرد دست روی  
 این مثل شبیده بی خود کرده ر تدبیر نیست  
 آبرویم ریخت دل از من مهر سویم کشید  
 دهر بر من دور حست از کلمت حرمان شاه  
 شاه شیراوزن حس شه آنکه گوید نه سپهر  
 آنکه فرماید منم آنکو فرستد زیر خاک  
 من همان هوشنگ تهمورس بژادم کامدست  
 روید از دشت و عا و روید لاله احمر هور

ر شک سیحون شد زمین از چشم خون بالای من  
 لاله می روید مدام از نرگس شهلای من  
 در میان آب و آتش لایحرم مأوای من  
 ز عهران رنگ از حوادث سیمگون صیای من  
 کهر با رنگست سفلامی صحت اعصای من  
 سالمند از موج اشک چشم طوفان رای من  
 دوری از دل شراره آه بی پروای من  
 در تن معنی روان از مطلق گویای من  
 طوطی شیرین زبان طبع شکر حای من  
 تا چرا یارب رود اکنون به سوسطای من  
 پشت پا می رود به چرخ سقله استغای من  
 جیره بر نفس سلیم عیسوی آسای من  
 روز و شب چون شمع می سوزد ر سر تا پای من  
 کم بهادر از خرف شد لؤلؤ لالای من  
 چشم من جامست و اشک لعگون صیای من  
 تا مگر از حان شیرین بشکند صفرای من  
 تا چها بر من رسد رین کرده بیجای من  
 ای دریا برد درد خانگی کالای من  
 وای اگر بر من بدبسان بگذرد عقیای من  
 حفته در ظل طلیل رایت اعلای من  
 آفرین بر آفرین چنگیر بر پامای من  
 عرفه در خون اهر من از محضر نژای من  
 از شقایق رنگ خون بدکش اعدای من



خاک کافر در بود تا گاو و ماهی سرخ رنگ  
 صورت مستقبل و ماضی نگارد بر سرین  
 تا چه اعجاز است این باب که با هجر حصم  
 هر که بند حشر را داند که جر ساریجه نیست  
 آسمان گفت برآمد ره راهم از بیم شاه  
 ندرگفتا خویش را با رای شه کردم قریب  
 تیر گفتا خویش را خواندم دبیر شهریار  
 زهره گفتا مطرب حسرو متوادم خویش را  
 مهر گفتا خویش را خواندم همال رای شاه  
 برکت گردون گفت خواندم خویش را در حیم شاه  
 مشتری گفتا خطیب شه سروردم خویش را  
 گفت کیوان خویش را خواندم بر از دربان شاه  
 هریکی ر آلات رزم و برم شه گفتند دوستی  
 تبع شه گفتا بهیگی بحر موحم کآمدست  
 رمح شه گفتا مم آن افعی می جان که هست  
 کوس شه گفتا مم آن لعنت ندر خروش  
 حشر شه گفت من مستقیم زان روی هست  
 تیر شه گفتا عفا می تیر پرّم کآمدست  
 گر ر شه گفتا من آن کوه دماوادم که هست  
 خود شه گفت ابلق من پرّ نسر طاپرست  
 درع حسرو گفت من شستم ن دارا نهنگ  
 جنگ حسرو گفت آن شدیر صرصر حشتم  
 رایت شه گفت من آن آیت فتحم که هست  
 برم شه گفتا مم فردوس و ماعر مسلسل

تا شد از شر خون حصم بی پروای من  
 یک ره از حولان زند جنگ چهل پیمای من  
 شکل حورا کرد از تبع هلال آسای من  
 شورش بازار او با شورش هیجای من  
 بیست بی تقدیم علت گونه حصرای من  
 هر مهی باقص به کیم ران شود احرای من  
 محرق زانو به پاداشش شود اعصای من  
 رن سب رحمت مقرر شد به ناد افرای من  
 مکسف گه ران شود چهر جهان آرای من  
 ور بحوس شهره ران شد کوکب رحشای من  
 رآن ندارد هیچ دانا گوش بر انشای من  
 محس اکبر گشت زانو وصف حاضرهای من  
 طرّقه نظمی برتر زین گفتند عسرای من  
 حصم دارا طعمه و دست ملک دربای من  
 ازدها پیچان ز ریش بیش حاضرهای من  
 کآسمان در گوش دارد پشه از آوای من  
 حورن حصم شه علاج درد استسقای من  
 آشیان مرگ منقار شرنگ آلائی من  
 در سر السرر سرر پادشه مأوای من  
 کآشیان فرموده اندر فرق هر قدسای من  
 حنفه اندر حلقه رن شد سیمگون سیمای من  
 کز پی حولان سرد همت آسمان صحرای من  
 طرّقه رخسار نصرت پرچم یلدای من  
 ساقان عثمان و حوری طلعان حورای من

دست شه گفتم مسم آن ابر بیسانی که هست  
 حام دارا گفتم ماما کوثرم زانو که هست  
 رای شه گفتم مسم موسی و حصص سامری  
 کلک شه گفتم مسم اسکندر صاحبفران  
 خسروا گر چند روزی گشتم از درگاه دور  
 گر نه نادانی ز من دانی گناهی سر و دست  
 همی با ناظر منظور بد منظور از انک  
 ورگناهی در حقیقت نیست تشریف فرست  
 دیرمانی داورا چندانکه گوید رودرگار

بحر را محرن نهی از همت والای من  
 برم عشرت حیر خسرو حست الماوی من  
 تا چه گوید بحر او با معر بیضای من  
 نقش من طلعات و آب زندگی معای من  
 در ارای این حسارت کرده چرخ ابدای من  
 این چه سورت تو و این فرق فرق سالی من  
 و بهر کاری نظر دارد به استرهای من  
 تا ز تشکیک بالا ایمن شود بالای من  
 بر سر آمد مدت دوران تو فرسای من

### در مدح شاهزاده آزاده مؤیدالدوله طهماسب میرزا فرماید

از چه بگویم سپاس ابرو بیچون  
 از چه نسالم بهر چه در زمی ایتر  
 کسز شرف خدمت امیر مؤید  
 طبعه زین قدوم از جمال به حورشید  
 حادام فصر مرا دعبه خسرو  
 مدهام آمده از دراری محرن  
 حامة حادام درگهم همه دیبا  
 نوری و کتاشان لبس در آدار  
 سینه حاسد و رشک جاهم دورح  
 آنچه جلالت به حاه من همه مصر  
 گه ربت ساده ححره سارم گش  
 عیش مهتا مرا هماره مهیا  
 از چه نباشد چنین که هست به فرقم

از چه سرانم درود طالع میمون  
 از چه ستارم بهر که در ملک ابدون  
 کش فراسکسدرست و رای فلاتون  
 سحره کند صدرم از حلال به گردون  
 چاکر کج مرا خرینه قارون  
 درگهم آکسده از لالی محرون  
 کسوت سگان مدهام همه اکسون  
 فاقم و سحاشان لبوس به کابون  
 دیده دشمن ز شرم قدوم جیبون  
 آنچه سعادت به نعت من همه مقرون  
 گه ز ببط باده چهره آرم گنگون  
 راحت میمون برغم حاسد مطعون  
 سایه فکن شهر همای همیون

از حسد نطق او که رشک طر زد  
 قدر وی از بس عظیم ملک چهار نگ  
 فارس چه ایران زمین کدام که شهر است  
 شرش کاررم هرچه لؤلؤ مشور  
 ماشطه چهر هرچه شاهد معی  
 ساحت کانون به یک خطاب تو حث  
 ملک ملک از بهار حبه تو حرم  
 چون بری از بهر وقعه دست به حشر  
 سیحون گردد ز تنف تیغ تو صحر  
 چرخ نیارد تو را همال به میرنگ  
 باد نمدد کسی ر حیل به چسر  
 صبح ز قهرت چو حان تیره هامان<sup>۱</sup>  
 گره دو صد دیدگان بدیش ز انجم  
 نی به حر از کان تنی به عهد تو مسکین  
 رشحه بی از لحه نوال تو دریا  
 گر به سعادت بود به بخت تو عاشق  
 از چه هماره است آن به بخت تو همدم  
 دادگرا داورا مسم که به عهده  
 در تن من ساری است مهر تو چون رگ  
 روری اگر صدهزار بار کنم شکر  
 در بر من همچو دل وفای تو مصر  
 هر سر مو گر شود هزار زمانم

اشک طبررد گرفته رنگ طر حون  
 گویی یوسف به محس آمده مسحون  
 در نظر هفتش سراجة مسکون  
 طمش کاشوب هرچه گوهر مکنون  
 واسطه عقد هرچه گوهر مصمون  
 عرصه حث به یک عتاب تو کانون  
 فلک فلک از بثار حود تو مشحون  
 چون بهی از بهر کینه پای بر ارمون  
 صحرا آید ز حون حصم تو سیحون  
 دهر محوید ترا مثال به الفسون  
 آنکه ساید کسی ر حده به هارون  
 شام ز مهرت چو رای روش هرون  
 حبش تو هرشب ردی به چرخ شبخون  
 بی به جر از یم دلی به عصر تو محرون  
 فطره بی از فلزم عطی تو آمون  
 وره حلال بود به بخت تو مفتون  
 ارچه همیشه است ایس به بخت تو مقرون  
 داد دل حود گرفتم از فلک دون  
 در رگ من جاری است حود تو چون حون  
 ساز بود نعمت ز شکر من افزون  
 در دل من همچو حان رضای تو مکنون  
 شاکر یک نعمت چگونه شود چون

۱. هامان نام وزیر فرعون است که در مخالفت « رسالت حضرت موسی و گمراه کردن فرعون اصرار می‌ورزند و نیز نام وزیر خشایارشا که یهودیان او را دشمن می‌داشتند (مصر).

سر رگم از بیشتر رسد دمام  
تا که گرانبار پشت تا ک ز عُنُود  
کشورت از قید کید حادثه ایمن  
شعر من آن سرو بوستان معانی  
عمر تو همچون روی<sup>۱</sup> در آجر اشعار  
دولت و عمرت چنان دراز که حصرش

از رگم آید چو خون ثنای تو بیرون  
تا که مگوسار شاح بحل ر عرحون  
ملکنت از طیش حبش حادثه مأمور  
چون قد حویان به ناع مدح تو مورو  
بادا آخر مدار گردش گردون  
کس نتواند به غیر ابرد بی چون

### در ستایش پادشاه حلد آشیان محمد شاه عاری طاب الله ثراه فرماید

ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون  
عقل تو کهن بحث تو نو وقت تو حرم  
رانگونه که بر خلق همایون گذرد عهد  
چون بوسه بود نوشه جان خاصه به مورور  
هی بومنت آن لب که به طعمست طرززد  
معجون حیانت لب لعل تو ابیراک  
نو حلوه دمی سروی چون طبع من آزاد  
ای طرفه سر از حرفه برون آرو برون آی  
قانون شاطی که به کانون شدت از دست  
لحنتی به خروشیم و بحوشیم و بسوشیم  
زان می که آرو لعل بود نمل در آتش  
بشین و بحور باده مگو باده حورم چند  
آن قدر بده بوسه که بیخود شوم ایندر  
قانون چنکی بوسه و می هردو فزون ده  
شاهشه آفاق محمد شه عاری  
بر چیست جهن بحث شهش کبک رحشا

سر طرّه معنول تو دلها همه معنول  
مال تو بگو حال تو خوش فال تو میمون  
نَورُ مَکَکِ مَکَکِ تا گذرد عید همایون  
ای تَکَکِ بیانات بوسم لب میگون  
هی بوسمت آن رخ که به رنگست طرحون  
مرحان بقیست به مرحان شده معجون  
من عرصه کم شعری چون قد تو مورو  
کآمد به سیمان و شد سوت کانون  
بوکن به می سرخ تر از آتش کانون  
زان می که بر او رشک برد رای فلاطون  
خود قوت دل ما دل یاقوت ارو حون  
بر حیز و بده بوسه مگو بوسه دهم چون  
آن قدر به حور باده که از خود روی ابدون  
عدل ملکست آنچه بروسست ز قانون  
کش تحت سلیمان بود و بحث فریدون  
دُر چیست زمین تحت کیش لؤلؤ مکون

۱ روی آخرین حرف اصلی قافیه است (معنی).

<p>وی کاسه حبه‌ها ز می مهر تو مشحون تا من به دعا خواهش از حلق بی چون موجی بود از لخته اتصال تو گردون حایی نبود از جهت جبه تو بیرون قر تو ز تکرار و اعادت شود افرون ایس نشود طاعت تحت تو ر طاعون اندام تو بر باد دهد محزون قارون</p>	<p>ای کیسه کاهها رکف خود تو حالی حر شبه و قرین چیست که یزدانت مداده فوجی بود از لشکر حزار تو انجم عیبی نبود از نظر حرم تو عایب ران سان که همی هلم به تکرار فراید نادم نبود خادم تحت تو به گیتی اقدام تو از یاد برد وقعه قارن</p>
---	--

### وله فی المديحة

<p>گهر انگبخت این بحر صدف گون چو رنگاری لاسی عرقه در بخون چو روی لیلی و دامان محزون که چهر شاه از چتر همایون که جیشش بر سپهر آرد شبخون به کفر قلمه جاری ساخت حمزون روان در مساوراء السهر سیحون گذار از سر حوارزم آمو ز بس بر روزگارش امن مفتون بشد فتنه حز در چشم مفتون عطایش آفت صد گنج قارون سکندر را نبه فهم فلاتون زری نا فال بیک و بخت میمون چه حرکه قه‌اش همراز گردن گرفتارش شد از بخت و ارون</p>	<p>سحر چون نافت مهر از کالج گردون ز شگرف شفق رنگارگون چرخ کنار آسمان از سرخی او چنان از چرخ بلی نافت حورشید شجاع السلطنة سلطان عاری شهی کر خون شیران مددش هور از موحه دریای تبعش هور از حور فشان شمشیر قهرش ز بس از رافتنش دله‌ا گشاده باشد عقد حرا سر دل خاک سنانش مایه صد ررم قارون بود در پایه اسکندر و لیکر به عرم خدوران چون راند باره محبتین در مزینان حرکه افراشت تبی چند از سران ترکمانان</p>
---	---

چو سوی سروار انگیخت باره  
 که گیهای بآن زمام احتیارات  
 سیاوحشی که روید در صف جنگ  
 عیان از چهره‌اش چهره سوچهر  
 دماوندی عیان گردد بر البرز  
 سخاوت در عروق اوست مصر  
 بهرجا لطف او گلزاری از گل  
 اگر امزش بختاند رمین را  
 چنان از باس او دلها مشوش  
 چنان با وی به رافت چرخ مپا  
 عطای دست او کرد آشکارا  
 سخای طبع او فرمود حرم  
 فرین لطف او سوزده فهرش  
 ر صلب صامری میری امیش  
 محمد صالح آن حانی که قدرش  
 اگر ساریدی از یک نافه صالح  
 عطایش از عطای فصل فصل  
 به هامون گر بارد ابر دستش  
 مسلم بر وجودش هرچه نیکی  
 سوش مهرش از پیوند گیرد  
 کنون قایما ختم سخن کن  
 الا تا در بیاید در دو گیتی  
 سعادت در سعادت باد دایم  
 صبح، خصم و روز بیکخواهش

ملک گشتش مری سرسراگون  
 مقصود کرد بر شهزاده ارمون  
 ر تبع صیمران رنگش طبرحون  
 سها در فرّه‌اش فر فریدون  
 چو بشید به پشت رحش گلگون  
 جلالت در نهاد اوست مضمون  
 بهرحا قهر او دریایی از حو  
 چیں ساکن بماند ربع مسکون  
 که حان حلی از آوار شمعون  
 که احمد با علی موسی به هارون  
 بهر کویران که گنجی بود مدهون  
 بهر کشور که جایی بود محرون  
 چو گلزاری مرین جغت کانون  
 که از انصاف او آفاق مأمون  
 سود ر اندیشه و انداره بیرون  
 ورا صد نافه هر یک حمت گردون  
 سخایش از سخای من اهرون  
 دو صد حیون روان گردد به هامون  
 معاین بر صمیرش هرچه مکنون  
 دهد حصیت تریاک اهیون  
 که در اسلوب شعر ایست قانون  
 به هیچ اندیشه دات پاک بیچون  
 به دت بیقرین شاه مقرون  
 چو روی اهرمن و روی اهرن

## در هزل و مطایبه گوید

یازده ساله کودکی هست به کاحم اندرون  
چون به رخ افکشم گره کای پسر و بیا بده  
کیرش خرد و مختصر کونش و و پاچه فاکم  
سر چو به خاک بر بهد تن به هلاک در دهد  
هرگه در سپورمش ناف و شکم بدورمش  
چونکه در او کم فرو ناله آح آح او  
بود دو سال بیشتر تا که کشیدمش ببر  
ساده شاید این چنین خرد دگر گران سرین  
ساده مزد نزار کی کیرش چون حبار کی  
گنده و زفت و پر شق از حر تو برد سبق  
ساده گر این چنین بود زیر تو هیچ معبود  
هردم با قلندران نشد ماسر گران  
ور به عذاب حیرش تا به خطا مستبرش  
چون شمت اگر صم باید ری بنی بیجم  
پند مرا به جان شو دل نه سر بهال نو  
رن به ره تنی قدم تازه چو روصه ارم  
پیش ر مه جمال او کم به شماره سال او  
بی رم و لطمه و لگد هم کیش چو دال قد

سب و وسعت دل خرد نصیب و گرد کون  
هیچ نگویدم که چه هیچ پر مدم که چون  
آن یک چون حبار تر این یک کوه بیستون  
از چپ و راست برجهد همچو تکاور خرو  
شمعی بر هرورمش در عرفات اندرون  
سار شود ر چار سو چون دم و ریر ارسون  
حمدان سودمش بدر هر شب بهر آرمون  
تات ز خاطر حرین انده هم برد برو  
نه چو یکی مارکی رفته به چرخ نیلگون  
کولش چون یکی طبع کیرش چون یکی ستون  
همدم او عیا شود در سرش او قد حسن  
تا دل عشق پروران دارد عرق موح حون  
پسحه تند و تیریش افکندت سرنگون  
کت مکند ز بار هم سبه فکر و دل رن  
تر به بلا شود گرو در سر عشق یار دون  
هریده اش ریاد کم آشتیش بسی فرو  
تا نه گه وصال او چیره تو باشی او جبور  
زان سپش به جزر و مد راست کی الف به یون

## در مدحت عمدة الخوانین العظام شمس الدین خان افغان می فرماید

آفتاب زمانه شمس الدین  
مهر بارای روشن تومین  
کوه با عزم تو چو کاه مسک  
ای قدر قدر آسمان تمکین  
چرخ با اوج درگه تو زمین  
کاه با عزم تو چو کوه متین

تبع تو عزم فتنه را شتر  
 سامی از حدود تست ابر بهار  
 خاتمی هست حکم محکم نو  
 سرورا حسب حال من بشو  
 چون ر شیراز آمدم به عراق  
 هریکی گاه حمله چون صرصر  
 و بدر ایضا به فحطی افتادند  
 همگی همچو مرغ حلاّه  
 چون من از بهر خو دعا کردم  
 بر من و نجات من همی کردند  
 به مرا رهبری که گویم هن  
 قصه گونه همه بی نگذشت  
 وینک از بهر هریکی حواسم  
 سنده ر حد اسکی ساند  
 سرین آسچانک در شب نر  
 چون باسند به پشه کوه گران  
 رعد کردار چونکه شیهه کشد  
 چون میمان که هشت نجات باد  
 چند پنهان کنم نگویم راست  
 مرا شوح و شگ شاهکی است  
 مژده اس همچو چنگل شهان  
 رملکاش ورق ورق میل  
 قامتش همچو طبع من مورور  
 اسرویش همچو تبع نو سزان

چشم تو چشم حصم را زوبین  
 گد می از کاح نست چرخ برین  
 کش بود آفتاب ریر نگین  
 گرچه مستعنی است از نسین  
 مرا بود هشت اسب گزین  
 هریکی روز وقعه چون نسین  
 که میباد چشم عرث بین  
 گشته فدیع به خوردن سرگین  
 همه گشتند رسا امین  
 صبح تا شام هریکی مفرین  
 به مرا حرانی که گویم هن  
 که گذشت ماهرا این  
 هر شب حممه سوره پس  
 سرم دم گرد شم گورن مریں  
 سد از ری حصار فسطاطین  
 چون پیوید به وقعه باد مریں  
 می بخشد به بیشه شیر عربین  
 ر سر پشت او گسارم ریس  
 چون مرا راستی بود آیین  
 بیم حد سرو قد فرشته حسین  
 صرّه اش همچو پنجه شاهین  
 چهرگش طلق طبق سرین  
 طره اش همچو چهر من پرچین  
 گسایش همچو خلق نو مشکین



و حسدش چو طبع نو حرم  
چشم بد دور چشمگی دارد  
ساق او را اگر نظاره کند  
ماری از رعنس از به زار رود  
چشمش از فتنه یک حدی لشکر  
روز نماش سرین گردش را  
در در مهر عارض و لب او  
از بهادر است و رین صفت بهند  
همه او می توان سو نمود  
آسمان را با صفا سپهر  
همی از دور مدد می شود  
افسوس بر روان فغانی  
در دل و ای سرچشمه داد

حرکاتش چو شعر من شیرین  
که درو مار گشته گوشه نشین  
پای تا سر شوق شود عین  
که و صحره شود عبیر آگین  
روشن از جلوه یک ملک پروین  
به نگاه بهار کم تحمین  
موسرها می کم همی تعبیر  
که سوارش شوم من مسکین  
به یکی است این فرشته در  
آسمان در راضی بسعین  
رژری از سال دولت نویسن  
کش روشن راست و رای رزین  
ماد از مهر حساب شمس الدین

### در ستایش حاج میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

از سوی سحر و نور در در  
بر لاله چو نگهاری حوری موگد  
بر سره چو نگری دهی انصاف  
از شمع شکوفه باغ پنداری  
در سایه بسید بیدلان سپی  
بر نطق چمن به پادگانیایی  
چون چشمه طبع من روان شد مار  
ز اسر مگر ستاره می بارد  
ی عالیله موی ای بهشتی روی

شد باغ بهشت و بهد مشک آگین  
تر حلد برون چمیده حورالعین  
کاوردده بسیم بوی مشک از چمن  
در دهنه ر چرخ حوشه پروین  
سر خوش و حمار باده نوشین  
کر می چپ و راست رفته چون فرین  
ای که فسرده بود در تشرین  
کر خاک ستاره می دهد چندین  
ای فتنه داش ای بلای دین

ای مشک ترار ارغوان ستر  
 یاقوت تو قوت حاطر مشتاق  
 مشکین سر رلف عسرافشانت  
 در طره نهفته چنگل شهمار  
 در هر نگه تو طعن صد حشر  
 زان روی شکفته گرد غم نشان  
 دانسی که روان ما بیاساید  
 این فرعه به دم ما سر آور هان  
 از خانه یکی به سوی صحرا رو  
 کمر سنبل راغ گشته پر ربور  
 لحنی بگشای طره بر سبل  
 تا برسد به سوی رلفت آن  
 وان شاح شکوفه را کمر بشکن  
 وان رلف منقشه را رس سرکن  
 با چهر چو گل اگر چمی در باغ  
 ترسم که در صورتت بچید گل  
 ای ترک به شکر آنکه بخت امروز  
 ر بوسه و باده فرص ترکاری  
 خواهم چو چار پیچه بکشایم  
 سالار زمانه حاجی آفاسی  
 آن حواجه که همت بلندش را  
 اسرار به اعتصاد مهر او  
 مختار به انتقام قهر او  
 دورخ ر سیم لطف او فردوس

وی ماه ترار صیمران بالین  
 مرخان نو حال عاشق عمگین  
 نکسین ملال حاطر مسکین  
 در مژه گرفته پسته شاهین  
 در هر مژه تو رحم صد روین  
 چون ماه دو هفته پیش ما نشین  
 می باده نلح و بوسه شیرین  
 بی خرعه به کام ما در آور هین  
 ز حرفه یکی به سوی بستان سین  
 وز سرین باغ گشته پر آیین  
 بوخی ستمی چهره بر سرین  
 تا دم برسد رنگ رویت اس  
 تا بر سر ترند بدن رح سیمین  
 مگرد ر ر لعلک ب دردد چن  
 برمک نرمک حدر کن از گلچین  
 در رشک به چهر من درافتد چن  
 با ما چو محالمان سوردد کین  
 امروز شدست مر مرا تعین  
 تا دشمن حواجه ر کم نعرین  
 کاورا ز می و زمان کند نحسین  
 دراک نکرده و هم کوته بین  
 باشد همی مکان بعثین  
 گیرید همی قرار در سحن  
 کوثر ر سموم چشم او عسلین

چنگال ز سیم او کند ضیفم  
 بر فرق فلک نهاده قدرش پای  
 لعطی که نه در مدیح او باشد  
 از نکبت مشک حوی او سارد  
 از آینه صمیر او بسدد  
 میون زمانه را ز حلم او  
 خودش نه مثابه‌یی که کلک او  
 چونان که عدوی او همی از بخل  
 بدش سب سخات و عبرانست  
 ای دست تو کرده خود را مشهور  
 سامهر تو سار می‌کند ترطبه  
 هرما به که بود آفرینش را  
 هر نکته که بود حکمرانی را  
 آن را که ثای حصرت گوید  
 وانحا که دعای دولت خوانند  
 چندان که تو عاشقی به بخشیدن  
 به حاه ترا بفین دهد تشخیص  
 بحری که به چشم سگری در وی  
 در رحمت آبی از نواصع خاک  
 ای فجر زمانه مهر من گردون  
 در طالع من نشان آزادی  
 سلطان سلطان مرا برد ادبار  
 در حرکه شاعران چمان حوالم  
 چونکه حدایت از جهان بگرید

مقار ز سهم او برد شاهین  
 بر رحش قضا فکند حکمش رین  
 بر سر کشدش قضا خط ترقین  
 هر سال بهار خاک را مشکین  
 هر شام ستاره چرخ را آیین  
 بر دیک بود که نگسد شاهین  
 سی خطه بیاورد نوشتن سین  
 بی هر سه فقط همی نگارد شین  
 چون در شب جمعه سورة پس  
 ای عدل تو داده ملک را تریس  
 با قهر تو آب می‌کند تسحین  
 در ذات تو گشته از ازل نصین  
 بر قدر تو کرده آسمان تلفین  
 حمیل در آسمان کند تحسین  
 روح القدس از فلک کند آمین  
 پسر ویز نسود مایل شیرین  
 به خود ترا گمان کند تحمین  
 رو شعله بر آرد بر رین  
 زیرا که محمّری ز آب و طین  
 هر لحظه عقوبتی کند تکوین  
 معدوم بود چو ساه در عین  
 ران سان که خقل همی برد سرگین  
 کاند در حیل دلاوران گرگین  
 از حمیه مادحان مرا بگریین

وین بکر محی که سو عروس نیت  
تا مهر چو آسیا همی گردد  
سگان بلاد بد سگالت را  
ار رحمت خویش دهش کاین  
بر گرد افق هه صاحت تسمین<sup>۱</sup>  
هر مژه به چشم باد چون سگین

### در ستایش میرزا تقی خان امیر نظام گوید

امسال گویی از اثر باد فرودین  
گویی هوا لطافت روح فرشته را  
بک آسمان کواکب هر دم چک ز اسر  
گویی سهیل و پروین باشد به خاک ابر  
بر بسته مرغ ریز و بزم چنگ در گلو  
بود عجب که بهر تماشای این بهار  
آن بازگوه گنج روان بین که در هوا  
چون طبع بار طلعت و نور اندرو بهان  
گفتم سحر که بی می و معشوق و چنگ و بی  
بودم درین خیال که ساگه ر در رسید  
شمع طرار ماه چگل شاه کاشع  
بر گرد حرم سمش خوشه های رلف  
مسکین دو نوگش همه حواب و حمار و باز  
سپهنه در دو شیطان بک عرش حر نبل  
پسها رحمت به حلقه رلمین ناسدار  
گفتی نموده با دو رحل مشتری فران  
بر قوسی شسته که گیتی ز چابکی

حای سمن ثریا می روید از رمین  
پیوند داده بسا سمن باد فرودین  
مانا سپهر هشتم دارد در آستین  
تا سرگ لاله سردمد و شاح یاسمین  
بسی اهتمام دارد و سعی رامتین  
عافل لطف صادر بیرون جهد حسن  
آستینت چون صدف از گوهر ثمین  
چون صفت کسک آتش و آب اندرو دین  
نمها شست بتوان در فصلی ایسچین  
آن سرو باز پرورم آن شوح بدرین  
ترک خطا بگر حتی نو بهار چین  
گفتی که زیگیانند در روم خوشه چین  
مشکین دو سلسله همه باب و شکمچ و چین  
جا داده در دو مرجان بک بحر انگین  
چون ریز سابه دو گمان نور بک یقین  
یا گشته است با دو اجل عاقبت قرین  
بک آشیان عفاست از هرق تا سرین

۱ عرص تسمین حای است که شش ماه شب است و شش ماه روز و در آنجا ملک آسوار گردش می کند  
(حاشیه چاپ خوانساری)

برخستم و ر دیده خود کردمش رکاب  
آوردمش به حجره و زان پادگر حم  
ران سرخ مشکبو که تو گویی به جام او  
حامی چو خورد خندش خندش به عشوه گفت  
نگداردم که ماده تلخی خورم به کام  
گفتم شراب شیرین از روی خاصیت  
حمید برم برمک و گفتم به خان من  
بقراط اگر شوی شوی آفتد عریز  
عنوان عمل و دانش مهرست فال و فر  
دیساجه معالی تریح مکرمت  
کهف امم اناک اعظم که شخص اوشت  
احساق او مهذب و اعمال او حنبلی  
حرمش همه مشید و عرمن همه قوی  
دستش هزار دنیا پوشیده در یسار  
ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است  
روز ازل که عرص همه ممکنات دید  
سر عرقه بی که نام ترا بر زبان برد  
اشخاص رفته بار پس آیند چون به حشر  
آبستان به دل همه شب بدرها کسد  
بسیار کس ر دیدن سائل حزیں شود  
از بس به درگه تو امیران سر دوند  
آصف اگر به عهد تو بودی ز بهر فخر  
حزمت به یکت نظاره تواند که بشمرد  
عهدی چو عهد عدل تو دوران سیارود

وردست خود عیان و ر آعوش خوش زین  
سهادمش به پیش لالاب دو ساتکین  
رحسار و رلف خویش فروخته حور عین  
دلنگم از حلاوت این لعل شکرین  
ریرا که ناچشیده به شهادش کند عجب  
رح را دهد طراوت و تی را کند معین  
حکمت مہاف و هیچ ر دیش ملایف هین  
کر یک نفس ملارمت صدر راستین  
مشور ملک و ملت طعراى داد و دبر  
گنجینه معالی دانای دورین  
افساق را امان و شهشاه را امین  
رایات او مظفر و آیات او مستین  
قولش همه مسلم و رایش همه رربین  
جودش هزار دریا پوشیده در یعبین  
یک عرش روح پاک و یک مشت ماء و طین  
کرد آفرین به هستی و تو هستی آفرین  
هر قطره ر آب دریا جیسی شود حصین  
آن روز هم تو باشی اگر شدت قرین  
کز بهر خدمت تو بزیاید جبر سین  
الا تو کز بدیدن سائل شوی حزیں  
هر جا که پا بهی همه چشمست با حین  
کردی خجسته نام ترا نقش بر نگین  
ادوار صبح حسلقت تا شام واپسین  
گو صد هزار مرتبه رحعت کند سین

هر نظم دپذیر که جز در ثنای تست  
تا آفرین و نمرین این هردو لعل را  
هر کس که کین و مهر تو ورده همیشه باد  
بیا موکت سعادت و اقبال همعنان  
روح القدس مؤید و خیر البشر پند

ماند گوهریست که ریزد به پارگی  
گویند مژ و فاخر هنگام مهر و کین  
بن یک قرین نمرین آن حفت آفرین  
ناکوکت شرافت و احلال همشین  
گیهان حدیو ناصر و گیهان حدا معین

### در ستایش صدراعظم دام اجلاله فرماید

نه راع و باغ گدر کرد اسر فروردین  
ار آن شراره همه راع گشت پر لاله  
چمن ار آن شده پر نور وادی ایمن  
مگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران  
درین بهار مرا شیرگیر آهوکی است  
مان عقل و جیون داده عشق او پدید  
دو طره اش جو دو برگشته چنگل شهنار  
قدش به قاعده موروں به کونه و نه بلند  
دو چشم بر دو ابرو و دو جان بر دو چشم  
دو ترک حفته و در زیر سر بهان کمان  
شب گذشته کز آینه پارهای نجوم  
رسید بی خبر از راه و من ر ریح رمد  
دو عنبرم شده از خون دو لاله نعمان  
شده دو حریع بمای دو لعل و از هریک  
بدیده طلعت او دیدم از جوارح من  
مژه نه چشمم همی خار رد که ها مگر  
ز جای حسنم و با صد نم گشودم چشم

شراره ربحت بر آن و ستاره ربحت بر این  
ورین ستاره همه راع گشت پر سرین  
دمن ازین شده پر بار آدر سرزین  
ژند کبر آتش آن آب اسر فروردین  
گوزن چشم و پلنگیه چشم و گور سرین  
میان چشم و نظر کرده حسن او نمین  
دو مژه ش جو دو گیرنده پنجه شاهین  
نش به حد مناسب به لاضر و نه محین  
گمان بری که همی در نگارخانه چین  
دو بچه هندوی بیدار هردو را به کمین  
سبه عماری شب را سپهر بست آیین  
به چهره سته نقابی جو زلف او مشکین  
دمیده از بر هر لاله یک چمن سرین  
چکیده را اشک روان خوشه خوشه در ثمین  
ر هر کرانه همی حساست بالهای حرین  
خون به مغرم همی بانگ رد که ها منشین  
رحی معایبه دیم به از بهشت برین

شعاع نور حبیبش ر سطح حاکم سزد  
 به کف نطی ر میش لعل رنگ و مشکین بوی  
 از ن شراب که با سوز او توان دیدن  
 چه دید دید مرا همچو بار دوحنه چشم  
 چه گفت گفت که ای آسمان فصل و هر  
 چه سوری این همه باز که ریخت بر بستر  
 مگر خیال سر رلف من محمودی دوش  
 نگمش به شی کابر پیگور از سرف  
 ر من که سوده کافور بر زمانه فشانند  
 به چشم من دومه العس سوده ریخت ر سرف  
 ز درد چشم چشام کسوف که پستازی  
 چو این شید ر حاجت و نام حواحه ذعید  
 فروع چشم معالی نظام ملت و ملک  
 حسدایگان اسم صدراعظم ابر کرم  
 به یک نفس همه انعام خلق را شمرد  
 به یک نظر همه اسرار دهر را بگرد  
 رهی ز بمن یحییست زمانه برده یسار  
 مداد حاتم تو حال چهر روح نقس  
 ر بهر پاس ممالک به عون عرم موی  
 ز مال پشه نهی پیش باد سده سدید  
 ستاره با همه رفعت ترا برد سجده  
 از آن زمان که مکان و مکی شدند ایحاد  
 تو حرو عالمی و به ز عالمی چون آن  
 به نور رای تو ناگشته نطفه خون به رحم

رسیده تا ملک ره ره همچو ظل زمین  
 بسا آتش موسی به آب حضر عجب  
 سراده در شکم مادر آرزوی حبی  
 دو لاله گشته عیان از دو نرگس مسکین  
 ر فرقدین تو چندین چرا چکد پروین  
 چه پیچی این همه مارت که هشت بر بالین  
 که بر نت همه ناست و بر رخت همه چین  
 همی فشانند ز حرطوم پشه سیمین  
 رمیر ر حمل سترون شد آسمان عشین  
 سحرگاهان که ر مشرق ورید باد بزمین  
 به چشم من مژه از چشم می رید روین  
 بهر دو چشم و پدرفت درد من تسکین  
 حمال چهر مکارم قوام دولت و دین  
 که صدر بدر شاست و صدر صدرشین  
 ر صبح روز اول تا به شام بدر پسین  
 ر اولیس دم ایحاد تا به یوم الدین  
 جهی به یسر سارت ستاره حورده یمین  
 سواد نامه تو کحل چشم حورالعین  
 برای اس مسالک به یمن رای ریس  
 ر بهر بخت کشی گرد آب حصص حصین  
 زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین  
 بدد هیچ مکان چون تو در زمانه مکین  
 که حرو حاتم و هم به زحانمست نگین  
 توان نمود معین بسات را ر بسین

پسی فروبی عمر تو دهر باز آرد  
 ر بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست  
 در آفریش عالم تو ز آن عریزتری  
 وجود را سد از ذات چون نویی ربور  
 رمین به قوت حکم تو حکمران سپهر  
 حیزان گلشن تو نو بهار باغ بهشت  
 گرت هزار ملامت کند حسود صود  
 از آنکه پایه سیمرغ از آن رفیع تر است  
 به کفه کرمیت چرخ و خاک همسنگد  
 بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس  
 شپیده بسودم مازست کازدها گردد  
 ر حمامه تو شدین حرف مرا ربور  
 به حکم آنکه چون ثمان موسوی نگذاشت  
 برون ر ربقه حکم تو بپست خشک و نری  
 همیشه تا بشود حیل با حرد همسر  
 حرد به روی تو محبون چو قیس از لیلی  
 کف گشاده روایت ننوده جان بی غم

هر آنچه رفته ازین پیش از شهر و مسین  
 کشد چو نقش کبوتر به پمحه شاهین  
 که در میان میدان تمور ماء می  
 هزار مرثیه کردی عدم بر او نهرین  
 گمان بیاری رای تو اوستاد یقین  
 رمین درگه تو آسمان چرخ برین  
 بدو نگیری خشم و بدو سوری کین  
 که انفات کند گر کشد دباب طین  
 اگر چه آن یک بالا فتنده ایس پدین  
 بدان بگر که همی راست ایستند شاهین  
 چو بحد قرن بگردد بر او سپهر برین  
 از آنکه حمامه تو مار بود شد نین  
 به هیچ اثر از سحر ساحران لعین  
 درست شد که نویی معنی کتاب مسین  
 هماره تا بود رهز چون شکر شیرین  
 هر ز شور تو شیدا چو حسرو از شیرین  
 دلت شکمه تنت بی گزیده و بخت سیمین

### فی المديحة

حند تشریف شاهشاه دریا آستین  
 لوحش الله حلمی بر یک شک شوکت محیط  
 حلمتی تهلیل گو از حیرتش مهر مسیر  
 حعدنی رابات نورش بر یمن و بر یسار  
 حعدنی کر بس صبار آفتاب آرد شکست

مرحما اندم جان فروز صدر راستین  
 مرحانه پیکری تا یک جهان رحمت محبت  
 پیکری تسبیح جوان از عرش چرخ برین  
 پیکری آیات محدث بر یسار و بر یمن  
 پیکری کر بس صبار آفتاب آرد شکست



حلقه‌ی حورشیدوار آرایش مشک جهان  
 حلقه‌ی از نور او بسر فروزان شرمسار  
 حلقه‌ی از رشک از در پیکر ناهید تاب  
 حلقه‌ی از فره‌ی حجت ده بدر مسیر  
 حلقه‌ی به حقیقی از رحمت پروردگار  
 حلقه‌ی به سایه‌ی از شهر روح القدس  
 حلقه‌ی کش پیکری شایسته شاید آبجان  
 حلقه‌ی شاهشه گیهان فریدون جهان  
 داور اقلیم جم فرمانده ملک محم  
 هر که آبادی ر حشمش مهرگان درمهرگان  
 از هراسش بک جهان دشمن غیر اندر غیر  
 از قدش وصفی حیابان در خیابان مارون  
 موکش در دشت هبجا چون کمان اندر کمان  
 قیروان تا قیروان ترکان عربو اندر غریو  
 بسته خیم کشندش در و غا بل بل سال  
 گرز او در چنگ او الزر در بحر محیط  
 با خطاش صح صادق ناس از شام سیاه  
 هر که عاشقش به تیر دال پریابد قران  
 در ملک از سهم گردد چون سپاه پنهان مهیل  
 خاک راهش مرقم رادر ملک خاک همار  
 بی بهیر از سیم و زر یکش در ایامش ملول  
 چون به حشم آید نماید قهر خان فرسای او  
 قدر او قصری رفیع و حرم او حصی مسیح  
 مهر از آن برگنبد خاکستری دارد مقام

پیکری طوبی صفت پیرایه خلک برین  
 پیکری از نور او مهر درخشان شرمگین  
 پیکری از تاب او بر چهره خورشید چین  
 پیکری از روشنی روتق بر در ثمین  
 پیکری به آینه از قدرت جان آفرین  
 پیکری به مایه‌ی از طینت روح الامین  
 پیکری کش حلقه‌ی نایسته باید این چنین  
 پیکر فرمانده کشور موجهر مهین  
 عوثل ملت کهن دولت صدر دنیا بدرین  
 هر که احاد کبری ر لطفش فرودین در فرودین  
 از نیشش بک زمین لشکر حسین اندر حسین  
 از رخش مدحی گلستان در گلستان با سمن  
 لشکرش در روز عوفا چون کعبه اندر کعبه  
 باختر تا باختر گردان انیس اندر انیس  
 حسته بوک پرندش روز کعبه ترک تکبیر  
 برز او بر جنگ او الوند بر باد بزر  
 باعتاش بار موران حیرد از ماء معین  
 هر که عاشقش به نبع جان شکر گردد قربین  
 در رحم از بیم گردد چون حرم نالان حسین  
 داع مهرش مر حسین را در رحم نقش حسین  
 بی بهیر از بحر و کان یکدل در ایامش حزین  
 بیش از حدوار و بیش از نوش و زهر ر انگین  
 حاه او ملکی وسیع و فکر او مسوری منین  
 کاویمی ارشدم رایش گشته خاکسترنشین

گر پدید حاسد از چشمش به صد حصص رسد  
از گمندیش سر نیارد قافیت در میدان رزم  
می بخشد بفع در دفع اجل سبب مسدود  
داد بخشد او را ای آنکه افند روز جنگ  
صدرة بخت ترا سی حادة خورشیدگوی  
مر به شکر آنکه شد از بمن بخت آراسته  
ر انصای خودعام و احتیاض لطف خاص  
حلفت را ریش سارند خلق از مهر و من  
ناکه راز سرمدی را درک شوند گمان  
آمی از ساعات عمرت هرچه در گیتی شهور

و در گیرد دشمن از قهرش به صد سو و ریز  
ر پرندش جان بخواهد بود در مصارع کین  
می ندارد سود در طرد قصه حصص حصین  
از عربو کوسه اندر گند گردان طنین  
حانم قدر ترا فیروزه گردون بگین  
قامت موروث از تشریف شاه راستین  
هم به تشریف رهی را می توان کردن رهین  
سارمش نمود جان از هول روز واپسین  
ناکه دلب ابردی را فهم بتواند یقین  
روزی از ابام بخت هرچه در عالم سپین

در آن

خوش بود خاصه فصل فروردین  
سوسه گرم کز جلالت آن  
بساده نلح کز حرارت او  
گر تو گویی کدام ازین دو بهست  
آن یک از دست گلرخی رسا  
خاصه چون ترک پاکدامن من  
سیم حد سرو قد فرشته همال  
بدل سرمه در دو چشمش سار  
باد در رملکانش حلقه شمار  
سسلش را راز عوان بستر  
سته بر مرز چگل شهرار

بساده نلح و سوسه شیرین  
یک طبق انگین بچکد به زمین  
مور گیرد مراح شیر عریں  
گویمت هردو به همان و همین  
وین یک از لعل شادی بوشین  
مهوشی دلکشی درست آیین  
مشک مو ماهر و سناره جبین  
عوض شاه در دو رملش چین  
سار در چشمکاش گوشه شین  
سومش را ر صیمران بالین  
هشته در طبره پسمحه شاهین

رشنه‌یی را لقب نهاده میان  
 علم جزالثقیل داند از آنک  
 مابق او ماهی مسفقورست  
 از حیثش اگر سؤال کنی  
 صبح هنگام آنکه باد محر  
 ترکم از ره رسید حساحد  
 گفت چو سنی السلام علیک  
 حسنم از حای وگفتش به جواب  
 گفت فلان‌آیا به گیوی من  
 باده پیش آرا از آنکه درگذرد  
 یکی از حجره سوی باغ بجم  
 عوص سره بر چمن گویی  
 زان میم ده که کور اگر بوشد  
 ساده‌یی کر نسیم او نا حشر  
 و ر به آسستی سوشانی  
 فصحه کوتاه از آن می‌ش دادم  
 خورد چندانکه پیکرش ر مشاط  
 بارهایی که شرم پنهان داشت  
 ناگه از حای حسرت و برون رحمت  
 وان گران کوه را که می‌د سی  
 متفاوت نمود گردش او  
 آسیاوار که نمودی سر  
 گشتی گردشش چو گردش چرخ  
 من به بطاره تا سریش را

پشته‌یی را صفت نهاده سرین  
 بسته کوهی چمن به موی چین  
 که تقاصا کند بدو عین  
 عسم الله یک طبق سرین  
 عم رداید ز سیرهای حرین  
 با نی پای تا به سر نمکین  
 ای ترا عون کردگار معین  
 وعلیک السلام فخرالدین  
 شعر بافی مکن بهل تضمین  
 عیش نوروز و حش ضرور دین  
 یکی از عرقه سوی راع بین  
 زلف و گیسو گشاده حورالعین  
 سید از ری حصار فسططین  
 کوه و صحرا شود عمیر آگین  
 می بر قصد به بیچه دانش حین  
 که برد روح را به علین  
 متعایل شد از پسر و یمن  
 حشی کرد کم کمک ر کمین  
 از کله رلف و کاکل مشکین  
 گاه بالا فکند و گاه پایین  
 چون در آفاق سیر چرخ برین  
 چون فلک در اراضی تسعین  
 بگشند تا به روز باز پسین  
 به قیاس بطرکم تحمین

عقل آهسته گفت در گوشم  
گفتم ای ترک رفص ناکی و چند  
بوسه بی ده که از دهان به گلو  
بوسه بی ده که شهد رو بچکد  
به شکر حیده گفت فانی  
گفتم ای ترک وقف هست نیست  
چند بوسم دهی سحر ماهان  
رح نرش کرد کاین دلیری نو  
گفتمش رانکه مباح ملکم  
عبد خوش را گرفت به منت  
به رحمت من محور سوگند  
نار مهر دوام دولت شاه  
شاه گیتی ستان محمد شاه  
حصم او همچو تبع اوست سرار  
عدل او عرق طعم را بنثر  
عهد او چون اسامی شرع قویم  
سایه دستش از به کوه افتد  
بفحه حلقش از به دشت ورد  
رایت قدر او چو چرخ بلند  
عقل در گوش او گشاید رار  
حان به نازوی او خورد سوگند  
ناصر ملتست و کاسر کمر  
فتح در ره ستاده دست نکش  
مرگش در ره شسته گوش به حکم

نقش بیجا مهر به حصن حصین  
بوسه بی با گلاب و قند عجب  
عذب و آسان رود چو ماء معین  
کم را چون شکر کند شیرین  
در بهار یس قدر مکن تسخیر  
رکم و کجف بوسه کن تعیین  
بچه بست دهی سپاور هین  
هر و هر را کجاست ای مسکین  
رود و شب سال و ماه صبح و پستی  
نرمگین گفت کای حبه قریب  
که بگویی به ترک من پس ازین  
سو محاربه دع و من من  
که جهانش بود به ربر بگین  
گرر او همچو سحت اوست سمین  
حشم او چشم حصم را دروین  
عدل او چون قیاس عقل متین  
سنگ گیرد بهی در زمین  
حاک باید بسیم نافه چین  
آیت حاه او چو مهر مبین  
که ارو خونتر بدید امین  
که اربین سحت تر نیافت یمن  
ماهی بدعتست و حامی دیس  
تا که او بر جهد به حانه رین  
ناکی او در شود به عرصه کین

رهره جو دهره اش ر قلب قباد	تشهلب دشه اش نه کیل تکین
شعله بی گز حسام او حیزد	بدهد آب قلازمش تکین
شهی کر خلاف او راید	بکشد عقل کلامش نیین
علم در عهد او بود رایج	چون شب جمعه سوره یس
حبر عدل او چنان مشهور	که در آفاق صرود صمین
حسروا ای که بر محالف تو	وخت و طیر جهان کند بفرین
شکست خاطر از عنایت تو	چون صمیر سحنور از تحسین
سعد پیکر از مهلت تو	چون روان مسافق از نهجین
نارهی چون حصار دوت تو	در دو گسینی نیافتد رزیس
نغمه بی چون بنای شوکت تو	در دو گیهای ساحند منین
رحبه افتد به کوه از سحفت	چون ر بوک قلم به مده سین
شکست تا شکوفه در سمن	بمرد تا بنفشه در تشرین
باد مقصور مدت تو شهر	ساد مقصور دولت تو سین

### در ستایش محمد شاه نوری طاب الله ثراه فرماید

در ملک حم ر شوق شهشاه راستین	از حزع خویش پر ز گهر کردم آستین
چون خواستم به عرم رمین موس شه ر جای	برخواست از حوارج من سانگ آفرین
گفتم به خادمک هله تاکی ستاده بی	بشناخت همچو برق و نکش رخش ربر رین
خادم دوید و سوی من آورد توسی	کر آفتاب داع ملک داشت بر سرین
چون عرم نیر حش و چون حرم دبر حسب	چو چشم رود جمله و چون وهم دوربین
هر صفا در تن طیار او بهان	پژ عراب در سم مپار او صمین
عسر فشانده از دم و سیماب از دهان	مولاد سته بر سم و حورشید بر حسین
حور درّه شد ز بس که دم افشاند بر سپهر	که درّه شد ز بس که سم افشرد بر رمین
پوشیده چشم شیر فلک ز انتشار آن	باشیده معرگ و زمین از فشار این

کوه گران ز زحم ممش آسمان گرای  
 ران اوج چرخ گشته مقوم به شکل دال  
 من در بسیج راه که آمد بگام من  
 بر رخ ستاره بسته و بر حبه آفتاب  
 پروین گرفته در شکر لعل موشحند  
 بر روی مه کشیده دو ابروی او کمان  
 رلفش به چهره چون شب بلدا بر آفتاب  
 آثار دلیری و سر رلف او پدید  
 رویش ستاره‌یی که ر عسر کند حصار  
 رلفش سپهر و حسته در او مشتری قرار  
 رویش به ربر مویش گفنی که نمبه است  
 ناری زره سپامده بر در ستاد و گمت  
 روی من آینه است از آن پیش دارم  
 کاس قاعده است که به حایب کند سر  
 گفتم به شکر این سخن اکنون حوریم می  
 خادم شید و رفت و می آورد و دادمان  
 زان می که گرداب خورد قطره‌یی از آن  
 می نده خورد و هر ررحش رستار عوان  
 گفنا چه شد که بی حرا بدون ر ملک حم  
 گر خود برای سری که روی جانب بهشت  
 از چین رلف من به ریاحین و گل هور  
 چندان نگشته سرد ر مستان حسن من  
 صورتگران فارس ز تمثال من هوز

مرع کمان به نعل پیش آشیان گریں  
 رین تبع کوه گشته مصرس سار سین  
 سر تا قدم چو شیر دژاگه رکبر و کین  
 بر گل نمبه هشته و بر لاله مشک چین  
 شمیری بهفته در شکس شعر عسریں  
 بر شیر بر گشاده در آهوی او کمین  
 با عکس پسر راع بر اوراق یاسمین  
 چون نفش نصرت از علم پور آتین  
 لعلش شراره‌یی که به شکر شود صحن  
 لعلش سهیل و گشته ثریا در او مکین  
 روح القدس به دامت پستیارة لعین  
 نگشای چشم و آینه چهر من بین  
 تا بخت این سر به سعادت شود فرین  
 دارند پیشش آینه باران همشین  
 تا بو که شادمانه شود خاطر عین  
 پر کرده داشت گفنی از می دو سانکین  
 زان می که بود داروی پک دودمان حرین  
 در طاس چرخ ولوله اسرار از طمین  
 می بوسه داد و می ر لم ریخت انگین  
 بیرون چمی چو شیر دژاگه از عربین  
 هاچهر من به نقد بهشتی بود برین  
 مشک حش مثار کند باد فرودین  
 کر خط سبز حاجتش افتد به پوستین  
 سرمشق می دهد به صورتگران چین

در طیبتم هور حکیمان به حیرتند  
 باد آیدت شبی که گرفتی مرا ببر  
 تو لب فرار کرده چو یک بیشه اهرمن  
 می گفتمت به ساق سپیدم مبار دست  
 گر روز واپسین شد امروز پس چرا  
 این گفت و روی کند و پریشد گیسوان  
 سپهر راند بر قمر از چشم پر سرشک  
 گفتم جرع من است الا با سمرا  
 رینق به سیم و ژاله به رینق میاش هان  
 مدیش از حدابی و مهرش گیسوان  
 دیری بود که دور شد منم و ملک ری  
 میسندیش ازین که ر حرمان بزم شاه  
 گفت این زمان که هست ترا ای ملک ری  
 یک حلقه موی از حم گیسوی من بکن  
 تا چون به ری رسی عرص موی پرچمش  
 شاه جهان گشای محمد شاه آنکه هست  
 شاهی که برگ و بار درختان به زیر خاک  
 گری فرین بود عجبی نیست رانکه هست  
 اطوار دهر داند از رای پس بگر  
 ای سوز آفتاب ر رای تو مستعار  
 حر حر حر که دیده حمادی که جان خورد  
 هر که کم ندی تو آید به گوش من  
 نا حشر در اماں بود از ترکنا مرگ  
 از شوق طاعت تو سرد گر چو فاحنه

کر جان و دل سرشته بود یار ماء و طین  
 گشتی به حرمن گلم از بوسه حوشه چین  
 من چهره بار کرده چو یک روضه حور عین  
 می گفتیم که صخدم روز واپسین  
 حسویی همی مفاقت از یار سارنین  
 کرد از گلاب اشک همه خاک ره عجب  
 حراره ریحت بر سمن از رلف پر چین  
 از حرع بر سمن ممشان گوهر ثمین  
 سوس به مشک و لاله به عبر میوش عین  
 محراث ماه چهره و محروش این چنین  
 وای روی چاکران شهم سحت شرمگین  
 جتانه وار سرکشم از دل همی چنین  
 سما به فصل حویش روان مرا رهین  
 یک دسته سسل از سر زلمین من سچین  
 آویسری از سر علم شاه راستین  
 حاهش بر از گمان و حلالش بر از یقین  
 گوید شکر خودش نارسنه از رمین  
 او سانه حلا و حلا هست سی قرین  
 ادوار چرخ سید از حرمن پیشین  
 وی شخص روزگار به دات تو مستعین  
 با لاری که کشوری از وی شود سمن  
 ز احسرای آفریش آوای آفرین  
 گر گرد عمر حرمن تو حصی کشد حصین  
 با طوق زاید از شکم صادران چنین

ساعات ماه بخت تو همساله سین  
 روری حورید از کرمیت در شکم سین  
 حکم تو حانمی که سپهرش سزد بگین  
 هنگام باد عاد چو لنگر شود متین  
 هستی نیافت رنجه بر هستی آفرین  
 قدر تو از حلال چو عیبی ملک بشین  
 یاک سنجیر و ایاک سستمن  
 هر دم همان طاقتم از کف سرد این  
 بر مدعیت بیه بر مسکوان یمن  
 سیر سپهر در همه کاری ترا معین  
 بیروزی از یسارت و بهروری از یمین

آیات روز عمر تو همشیره شهور  
 قسمت برید از نعمت در رحم بیات  
 قدر تو حرگهی که رمانش بود طبات  
 گر آبتی ز حرم تو بر سادبان دمنند  
 نام تو تا به دفتر هستی شد رقم  
 خلق تو رکمال چو موسی ملک نشان  
 ای مستحار ملت وای مستعان ملک  
 فصلی که از فراق رمین بوس خدمت  
 تا از برای طی دعاوی به حکم شرع  
 فصل حدای در همه حالی ترا پناه  
 افسال پیش رویت و احلال در قضا

### و من نوادر طبیعه

حاج مسعود شدم از پی اکمال دیس  
 ست احمد چنان مذهب جعفر چس  
 چون قمرش نافته نور هدی از حسین  
 حرقة صد پاره‌ای مقعده حور عین  
 حلقه‌ریان چون افق از بر چرخ برین  
 بلکه او پس قرن سیر سودش قرین  
 من شده تقلید حو از سر صدق و یقین  
 مرغ صفت رد صغیر از پی اشعاع سین  
 ز سر سمله ناله سر بستن  
 نك دوسه ساعت کید مذ والاصالین  
 محرج صادی غلیظ چون دل ارباب کین

دوش چو سلطان چرخ گشت به معرف مکبر  
 گفتم اول سمار آنگه افطار از آنک  
 دیدم در پیش صف پاک گهر راهدی  
 سمحه صد دانه‌اش مطفه آسمان  
 رشته تحت الحسک از بر عمده‌اش  
 راستی اسرار و رع سود او پس قرن  
 او شده تکبیرگو از پی عقد سمار  
 از پی تکمیل فرص بسمله راداد عرص  
 بر سمت قاریں پنج محل وقع کرد  
 بیر از آنجا گذشت تا به علیهم رسید  
 مده لیبی درار چون امل اهل آر



موعده تریاک شد حیب سکون جاک شد  
 گفت که از شب دوپاس صرف یک الحمد شد  
 بودم دل دل کمان کر صف پیشین چسان  
 ساگه پیری سرار پیرتر از دورگار  
 ماسکه رفته رکار گشته هر دم آشکار  
 سرفه کمان دمدم صرطه ریان پی و پی  
 سرفه بالا حشن صرطه معلی عمر  
 سرفه چو آرای کوس صرطه چو مانگ حروس  
 پیش جان سرفه بی رعد شده شرمسار  
 گاه چو اهل نغم کرده پی ریر و پی  
 از پی تلبیس خلق بر کنف افکنده دلق  
 هیکل باریک او تا به قدم حمله کج  
 مس ز تحیر شده حنده ریان زبیر لب  
 جورگه ذکر فوت هر نی از اهل صف  
 من شده از کردگار مرگ ورا حواسنار  
 ساوک نفرین من شد ز قصا کارگر  
 ناگه مانند قیر گشت سیه رنگ پیر  
 پیر بدان صرطه مرد رحمت ازین ورطه مرد  
 تا کسی قاآنیا بدله سرایی که نیست  
 باش که وقت مشیت صید عرلان شوی  
 روز جوانی مرن طعمه به پیران که نیست  
 گر به جوانی کمی حنده به پیران کند  
 مرگ بود در قفا شاح ریان چون گورن  
 هر که به مردان راه بیش رند همچو محل

نفس به نکسو نهاد حرمت دیس مین  
 پاس دگر مانده است پاس نگهدار هین  
 رحنم واپس کشد واهمه پیش بین  
 آمد و شد مر مرا حای گریں بر یمن  
 از ورمش جان هکار از هرمش دل عمین  
 سرفه به احلاط حفت صرطه به عایط عین  
 جان به تنفر از آن دل به تحیر اریں  
 سرفه که دید آپچن صرطه که دید ابیچین  
 نزد چین صرطه بی کوس شده شرمگین  
 سمنه آن را بلند ناله این را حریر  
 بلغم بیستی و خلق پاک کتن ر آستین  
 حنه تاریک او تا به ریح جمه چین  
 لبیک لب از روزهام نشسته ماء معین  
 سهر دعایی شدند گرم حسین و انین  
 پیر ز پروردگار ملتئم حور عین  
 راست چو تیر از کمان حاست احل ار کمین  
 ور ره حلقوم پس رد نفس واپسین  
 من شدم از وی خلاص او ز تکلیف دیں  
 مدله با سودمند نرزد حرد دلشین  
 ای که زبی در شتاب پنجه به شیر عرین  
 در سر پیر حرد رای جوانان رریں  
 درگه پیری ترا طعن جوانان غمین  
 الهی است از بدو حگت کمی با سریر  
 زهر هلاهل شود در دهنش انگین

مار پی مردنیم زاده ز مادر ولی  
گر تو به حص حص جاکمی از بیم مرگ  
تا به قیامت شوی لاله صفت سرخ رو  
گیرم کرقر و جاه سحر و طمرل شوی  
پند مرا گوش کن همچو گهر تا شود

ساله ز مردن کند در گوه زادن چنین  
مرگ کند همچو سبیل رحنه به حص حص  
داع شهادت سه لاله صفت سرخ جبین  
رایت سحر چه شد و افسر طمرل نکین  
همچو صدف گوش تو محزون در ثمنین

### وله ایضاً

دوش که شاه اختران والی چرخ چارمین  
من ز پس ادای فرص اندر حانه حید  
کردم ری سرای خود میل و ردم قدم برون  
چشم به پای و پا به ره برم گرا و کند رو  
گاه هوای فال و فرگه به حبال سیم و زر  
بمس به فکر عز و شان تن به هوای آب و نان  
رمرمه هر دم به لب از پی حمام پر ز می  
کآیا آن مرشته خو در چه مکاش گفتگو  
من دل در برم کون رین غم گشته بحر خون  
نابد چون پس از خورش ساده ز ناده پرورش  
سرکشی او چو سر کند میل به شور و شر کند  
مانا تا چه دورحی رام شد آن بهشت رو  
حالی اردو چهر او و آندو کند حم به حم  
پاس دگر چو نگردد ستر خواب گسترده  
پس ز در ملاعت آید و گیردش سر  
این همه سهل بشمرم گره به تحت عاح او  
زیرا چون بتحت حم دست بیابد اهرمن

کرد ز اوج آسمان میل به مرکز زمین  
بر بهی که واردست از در شرع و ره دین  
گشته جمال به کوی و درگه به پسر گه یمین  
دل ز حبال گه نگه تنه و درهم و همین  
گاه اندیشه حنجر گاهی فکرت دفین  
دل به وصل دلستان لب به حبال سانکین  
وسوسه بی حدم بدل از هم یار سارین  
بدر یا که هممنس ابدون سا که همشین  
نا که بوسدش غب یا که نمادش سرین  
نا که برد ندو بورش یا که کند براو کمین  
از پی رام کردش باد کند دو صد یمین  
کر لب کوثر آیش بوش نماید انگین  
چیند شاخ صیمران بوید برگ یا سمین  
تا به هوش خوانگه تن دهد آن بلای دین  
سحت فشاردش بدن گرم بوسدش چنین  
دیو هوس نمایدش از اثر شوق مکین  
بی شک بر سپرد انگشت به حلقه نگین

یابد چون به تحت سیم آری با کسی طهر  
 آنگاه از عصب مرا هرسر مو شود به تن  
 غیرت عصمت بدان دارد تا کشم به خون  
 باری بس خیال ها نگذشت اندرم به دل  
 طیره هور من در آن اول شب که ناگهم  
 در شب تیره ای عجب سمود آفتاب رو  
 به چو من دو چشم من حیره و فرط روشی  
 چون سوی او پس از وله نیکو سگریستم  
 چشمش یک تار من چهرش یک بهار گل  
 قدش یک چمن بهال اما بر سرش ارم  
 بارک چون خیال من نقش میباش در کمر  
 آیت حسن و دلیری از حم طره اش عیان  
 سر که مهیب و جان شکر چشمش در گه نگه  
 هر چه شکع و پیچ و خم بود به رلف او بهار  
 چشمم بر جمال او روش گشت و گفتمش  
 گفتمش ای سبغ رح اهلا مرحبا بیا  
 رو پیشش و رهگذر بردم تا وثاق در  
 رو پس ای سافسون خوددم تا که رام شد  
 هر چه عبط گمان مرا رفت به حای دیگران  
 وابدون حیره مانده ام تا چه دهم جواب اگر  
 آنکه بر آستان او بوسه همی دهد یسال

دست ستم کند دراز از همه خود بود نکین  
 همچو سان گسبهم راست به ریر پوستین  
 لاشه خود ر نیز هم پیکر او به تیغ کین  
 تا نگذشت ساعتی را اول شب بهان و هین  
 گشت ر حتم کوچه بی طالع صبح دؤمین  
 گرچه بر آفتاب بی کژدم هیچگه فرین  
 کین شبی کیم چون بصااش اندر آستین  
 دیدم یار می رسد با دو رحال آنشین  
 حدش یک چمن شکر دلش یک سپهر چمن  
 لعش یک بمن عقیق اما با شکر صحن  
 ر یک کمرش کوه سان شکل سر بر ر بس سمن  
 راست چو نقش بصرت از رایت پور آتین  
 گشتی دؤل دو چشم او شیر زبان بود مکین  
 هر چه قرب و رنگ و من بود به چشم او صمین  
 لعل تو چیست گشت هی شادی یک چمن حوین  
 کت به روان ر جان من باد هوار آفرین  
 ننگ کشیدمش به بر راست چو حازن امین  
 همچو نکووری حروون کآوریش به ریر زمین  
 بعد کنار و بوس شد آن همه با ویم بنفین  
 شرحی زین حکایتیم پرسد حسرو گریین  
 آنکه به خاک راه او سجده همی برد نکین

### وله فی المدیحه

عبدست و آن ابرو کمان دلدادگان را در کمین  
 هم پیش تیغش دل شان هم پیش تیرش دلشین

عیدست و آن سیمین بدن هر گه چمن اندر جمن  
 عیدست و پوشد بر شمع خوش و موج می قمع  
 بردامن خاک در بهشت هر چمن که کردی جای چمن  
 محبوس بهشتی دلگشا می کوثری انده ردا  
 از مساعد و صیبت دوی ساقی و سرین سیمین  
 رامشگر از آهنگ شد عوفا فکر در چارحد  
 می رهدی فرجیده خو روش روانی سرحد  
 مسا کلیمی پاک نش بر رآتش طورش بدن  
 می رشک عیسی از نفس حاشش موی از نفس  
 عم گشته صبح کادی و اندوه بحم هاری  
 گر آب حیوان در جهان معرفت رمش شد مک  
 مسا چو طمی ساده رو کش گره گیرد در گنو  
 دق کودکی مکر صدا دق در ادیبی خوش ادا  
 گردون ساطی ساحه شطریج عشرت ساحه  
 صف سته اندر گاه سار در سارگاه شهر بار  
 از هر کران افکنده بان رادان کیحسرو همال  
 یکسو امین الملک راد هم بیک ری هم سکراد  
 یکسو وزیر حصر رای عیسی دم و هرون لقما  
 اندر روانب پس فرید اندر حصانب پس وحید  
 کلکش که عصری بیک دانت پوین به خدمات دوان  
 گر چشم خشمش بر نیم و روی بعضی بر حیم  
 وریک طرف منظور شه کز مظرش تانده مه  
 با چهر همچون مهر او دارا به ایما رارگو  
 راوی ستاده پیش صف اشعار قاآنی به کف

ز جلوه رشک بارون از چهره شرم یاسمین  
 کاید نامداد فرح با عاریان غم به کسین  
 فزاروش بکاره شست از آب بارن فرودین  
 پیمانه پوشان اتقیا همان عذارن حور عین  
 وریسه و سر ماه مر گسترده حورن هفت سین  
 بر لب سرود یازید در چنگ چنگ رامین  
 چون چله داران در سبوح تسبیح حورن بک درمین  
 بر دفع فرعون محض یصفا نما از آمستین  
 سرط مسحا و نفس سرش سپهر چارمین  
 صها شهاب ثاقبی وان هر دو شیطان لعین  
 می آب کعبوانست و هن در مشرق مینا مکین  
 هر گه که فلاشان کودستی کشیدش سرسین  
 بر دف و بند مردم فد کایوردش لحمی حرین  
 طرح مشط انداخته در برم شاه راستین  
 گردان گردان از پساار میران اتراک از یحین  
 هر یک به شرک چون بان هر یک به مکت چون بکین  
 هم خلق و هم حلفش حواد هم اسم و هم رسمش امین  
 موسی صفت معمر نمای از حایة سحر آفرین  
 سدی که چون رایش سدید حصی که چون حزمش حصین  
 کارد به کف آب حیات از نقش الفاظ متین  
 آن احگرش در یثیم این سلسیلش پزارگین  
 ساییده بر کیوان کله از فز اقبال گرین  
 بن رارگو آن رارحو این سزکش آن سارین  
 گوهرشش همچون صدف در مدح دارای مهین

هم صاحب نوح و کمر هم چاره ساز حیر و شر  
 کند آوران و ترک جان شصتش چو بارد در فغان  
 و رنگ جهم بر پشت باد چون بر سجد دیور  
 حور بر تیغش را احل نعم المعین نفس السدل  
 بیس بهنگی صف شکن در موج دریا عوطه در  
 بر دعوی اقبال و هر بختش گواه معتبر  
 چون دروغ روی در برش چون خود چپی بر سرش  
 بر پشت رحش تیر تک مهر مست نازان مر فلک  
 هم مور نیمش مرد حوار هم مار رحش جان شکر  
 زابد چو هندی ازدها بر تارک حصم دعا  
 کدحش که شاهان را پناه بر دوح هرش دهنگاه  
 از نام شمشیرش چنان آسمه خصم بی نشان  
 ای کاح تو رشک بهشت از حنت جاویدش میروست  
 آنکه حصم را دلیل قهرت بعد از حرف فل  
 لفظ تو را خواندم گهر شد حیره بر زریسم قدر  
 دژی که تابان تر از مه ساری شبیهش باشد  
 هر کاه ترا گردید صد کم رد و فاقت راه حد  
 ای کت ر والا گوهری گردیده چرخ چبری  
 طبعت به هنگام عط لطمت به هنگام رصا  
 ای شاه قاضی منم فردوسی ثانی منم  
 تا چون تو شاهی را شد گویم ز جان صبح و صا  
 شاید که شوید انوری دیباجة دانشوری  
 تا برم گردون پر ز نور هر صبح و شام از ماه و نور

هم حکمران بحر و بر هم فخر مان ماه و طین  
 گردان و بدوود جهان دستش چو با پیلک قریب  
 طوئان باد و قوم عاد چون با اعدای حشمگین  
 مسحوس حصمش را رحل نعم النور نفس المعین  
 در روم چون پوشد نه تن حمتان و درغ آهین  
 بر دعوت فتح و ظفر ربابتش آیات مسین  
 حافل و قبصر بر درش تاج آورد از روم و چین  
 بر کوهه فولاد رگت کوهیست بر باد و ریس  
 زین پیکر دشمن برار زان باروی دولت مسین  
 چرخش سراند مر حیا مردانش گوشت آفرین  
 از پوی هراران ساله راه تا پدایه چرخ سرین  
 کز دل کند بدوود جان هر که بپوشد حرف شین  
 تا ز هفتش بخت کشت تا رفعتش گردون رمین  
 از صلب ناکشان سیل از ناف تا مکش حصین  
 کای حیره سر بر من نگر کای نیرودن ری سر بین  
 آخر بگو و چه شده چنود میان آن و این  
 آفات بر هوش محمد آلام بر هوش معین  
 چون حلقه انگشتری گردان در انگشت کهین  
 از خاک سارد کیمیا از حطل آرد انگین  
 آرام خاقانی منم از فکرت وری رزین  
 کب چاکری غریب خلعت سده بی طر لنگین  
 باند که ساند عصری بر پشت پای من جبین  
 هر روزی از دامت شهرور هر ماهی در سادت مسین

## در مدح محمدشاه عازی انارالله برهانه گوید

ماه دو هفت سال من آن بار ساری  
پی حسته دم گسته کمر بسته سی قرار  
برخاستم و دویدم و پرمیدمش حشر  
کاخرچگونه بی چه شدت سرگذشت چیست  
گفت این رمان محال منی بست رو بهل  
رفتم به حبش شبیه بهستم ور آن سپس  
بگرفتمش رکاب و به رین برشت و گمت  
سی مت رکاب ر پی سرشستمش  
بیرون شدیم هر دو ر درواره سوی دشت  
ببلبل فکیده غلغله ز آوار دلسوار  
در مفر عقل لصلحه از سوی صیمران  
گفتی به سحر تعبیه کردست سونهار  
صحرا سپهر و لاله درو فرص افساد  
حصیری به مرغزار پراکنده در ناب  
رفتیم تا کماره کشتی که سلسش  
گفتم بنا هوای که داری کجا روی  
حدید و وحد کرد و طرب کرد و رفص کرد  
هی حیده رد چو کمک حرامان به کوهسار  
خواندم وان یکاد و دمیدم به گرد او  
گفتم چه حالتست الا یا پری رخا  
تا رقص و وحد و قهقهه دارم جواب داد  
ناحورده میی به جان تو گر پامح آورم  
میبا و حمام را به در آوردم از محل

هر همت کرده آمد یک هفته پیش ارین  
می خورده ره سپرده عرق کرده حشمگین  
نشستم و بشاندم و بوسیدمش حمین  
چوبی چه روی داده چرایی دژم چمین  
میای می به حبش و نکش رخس ریر رین  
زین برزدم به کوهه آن رخس سی قرین  
اندون ردیف من شو و مراست سرشین  
چون از پس سرشته پشماره لعین  
دشتی درو کشیده سراپرده فرودین  
قمری گشوده رمرمه ز آوای دلمشین  
سرکشت روح آیه از برگ باسمین  
در چنگ کمرع زمرمه چنگ رامین  
بستان بهشت و برکه درو حوی انگین  
سنبل به خوبار پریشیده مشک چین  
دباجه می بوشت ز گیسوی حور عین  
سگر براب چمن که بهشتی بود برین  
رد دست ور دو رلف مسلسل گشود چین  
هی نمره رد چو شیر دژ آگاه در عربین  
بیم آمدم که دیو ردش راه عقل و دین  
مانا ترا بهمنه پری بود در کمین  
کایدون کحاست ماده بده یک دو سانکین  
می ده که هرچه بخت گمان کرد شد یقین  
هی می چه ماده داروی یک خانمان حربین

خوردیم از آن مبی که جز او نیست یادگار  
 ران می که گر برابر آستنی نهد  
 راگه مر به عشوه فراگوش من نهاد  
 این گفت و است راند من از وحد این حر  
 گه بر هوا فکدم از شوق طبلان  
 گه از در ملاعه بومیدمش دفر  
 گاه از سماع و رفص چو طعنان بهای و هوی  
 گاهی خمیروار به مالیدمش معل  
 دیواسبه وار گه ردمش لطمه بر قفا  
 بومیدمش گهی ر قفا روی سیمگون  
 در بر کشیده پیکر آن ترک سیمون  
 گاهش زبح گرفتم و سویدمش غلب  
 گه دادمی به حقه سیمین او فشار  
 او گه به عشوه گفت که ای شاعر کس نیست  
 شوخی مکن که شوخی دل را کند نژد  
 عفت مگر شعبد که معجون شدی چنان  
 ما هر دو در ملاعه وار رحش رهسورد  
 چالاکت تر ر سرق و مشرتر از خیال  
 از من دوده باد به بدل اندرش بهان  
 کف از لش چکیده چو آو سزهای در  
 گاهش ر حوی بدن شده پرلؤلؤ عدن  
 گه شد به پیشه بی که زمین پیش او ملک  
 من رودها نبشت به پهای روزگار  
 وز تبع ها گذشت به باریکی صراط

ما را ز روزگار نیاگان آتین  
 پاکوب از نشاط به رهدان او حنین  
 کاید رری به فارس شهشاه راستین  
 گاه از یسار او متمایل گه از یمین  
 گه در بدن دریدم از وحد پوستین  
 گاه از در مداعبه بر بودمش ر رین  
 گاه از نشاط و وحد چو مستان به هار و هن  
 گاهی فطیروار بهمش سربین  
 شوریده وار گه زدمش بوسه بر حسین  
 بسویدمش گهی ز وفا موی حسین  
 در کف گرفته عصب آن شوح سانگین  
 و دود بمره زد که دور شو ای درد حوشه چین  
 کای سیمین حموش که حارن بود امین  
 ناکسی ملاعه با یار سارین  
 طبت مکن که طبت همان را کند غمین  
 هوش مگر رمبد که سی خود شدی چنین  
 گفتی مگر به حشش بدی بود به زین  
 آماده تر روهم و مهیاتر از یقین  
 از من جسده برق به فعل اندرش مکن  
 کوه از سمش کمیده چو دستان های سین  
 گاهش ر کف دهن شده پر گوهر ثعین  
 گه شد به پشته بی که ملک پیش او رمین  
 لیکن سی شگرف تر از وهم دوربین  
 لیکن سی دراز تر از دور واپسین

مانگه برآمد ابری و بارید آمچانک  
 این طرفه تر که شب شد و ظلمات بپسینی  
 گفتم بتا بیا که بمانیم و صححگاه  
 گفتا تبارک الله ارایس رای و ایس حرد  
 بالله که نیر سارد اگر بر سرم و چرخ  
 به مان حورم به آب به راحت کم به خواب  
 روری دو بسپر ره و آنگاه بستم  
 شهشه رمانه محمد شه آنکه هست  
 عفویش نپرسد از ز کسی بگرد خلاف  
 در چشم می بیاید حصمش ز بس برار  
 پروانه بیست قدرتش از قدرت حدای  
 رایش به چرخ سبیش مهتری بود میر  
 آثار او مذهب و اخلاق او بکس  
 بر تار عنکبوت کند حرمش از نظر  
 سر آب شور بحر کند خودش از گذر  
 از سیر صبح و شام بود صرم او بدل  
 ای چاکری ز فوج نظامت فراسیاف  
 طوقیست بعل رحش تو سرگردن پال  
 موهوب تست هر چه به حالها بود هر  
 رای تو حل و عقد رمین را بود صما  
 آستید مهر ترا در رحم سات  
 رمح ترا بررم لقب کاشف القلوب  
 حدد امل چو کلک تو گرید به گاه مهر  
 آسی رور بحث تو در سانه شهرد

گفنی ذخیره دارد دریا در آستین  
 گفنی به گرد هستی حصی کشد حصین  
 زانیم ناکه بار سرآید شب از کمین  
 وین کر و این کنایت و این یار و این معین  
 بالله که تبع روید اگر در رهم ر طین  
 رانم به کوه و حوی و جرو رود و پارگین  
 ربح سمر ر درگه دارای حم بگین  
 آثار فرحش همه در حورد آفرین  
 شاهین ترسد از مگسی بر کشد طین  
 در هم می بگنجد بحثش ز بس سمین  
 دناچه بیست همنیش از هستی آفرین  
 شخصش در آفریش رکبی بود رکین  
 رایسان او مطهر و آیات او مبین  
 از یمن او چه ست سکدر شود منین  
 ر فیض او چو چشمه کوثر شود معین  
 ر نور مهر و ماه بود ری او عحین  
 وی کهتری ز خیل سپاهت مسکتکین  
 ناحیست خاک راه تو بر تارک تکین  
 موهوب تست هر چه به کایها بود دوفین  
 حکم تو بشر و طق رمان را بود صمین  
 آماده اند حکم ترا در شکم بنین  
 نع ترا به حسگ صف قاطع الوتین  
 گرید اجل چو تبع تو حدد به روز کین  
 روری ز ماه عمر تو سرمایه سین



هر جا که آفتیست به خصم تو می‌رسد  
 هوش عیدو شمیده ر شمشیرت آبه‌چنانک  
 شاهها سه ساله دوریم از آستان تو  
 حیده وار شد تمام از ساله همچو سال  
 آن از محمد عرب آن ماه راستان  
 حنانه را نواخت به الطاف خود رسول  
 من ببر سر کرده شاه از شوم رواست  
 قاضیا سخن به در را کشید سحت  
 نه از دمان اثر بود و از مکان حر

چون در عبارت عربی سرحروف لین  
 در گوش او علامت شین است حرف شین  
 سودی نداشت حر دو جهان ساله و این  
 ور دوری دوتی من و حمانه در حنین  
 من از محمد عجم آن شاه راستین  
 نه در بهشت تاره بهالی شود ررین  
 در آستان شه که بهشتیست دلشین  
 ترسم کزین ملول شود خسرو گرین  
 شاه زمین به نحت خلافت بود مکین

### در مطایبه گوید

ماه من دارد رسم ساده یک حرمن سلون  
 یک طلق تلور را ماند که مشکافد آق هم  
 در شب تاریک چون مه خانه را روشن کند  
 خسرو پرویز اگر خود رز دست افشار داشت  
 گنج باد آورد گنجی بود کش آورد باد  
 در شب مهتاب از شوار چون افتد سرور  
 هیچ جفتی را نشاند بی قرب خواندن به دهر  
 گنج میمست از سرین درد دل و دل دود او  
 چوب و شیرینست چشائی که چون بامش برم  
 آن سرین کال چو پری پنهان بود از چشم خلق  
 ای دریغا کاش افسون پری دانستمی  
 آن پری را بست افسونی به غیر از سیم و من  
 بی که او سیمست و من همچون گدا در پیش ر

من که گرد خرمش همچون گداس خوشه چین  
 بی می افتد بر بسار و بی می افتد بر زمین  
 کسی نمی‌پرسد تو آخر فرص ماهی با سرین  
 سیم دست افشار دارد آن مگر نارین  
 گنج باد آورد شیدی گنج باد آورد بین  
 یک نعل برف از هوا ناریده گفتی بر زمین  
 حر سرین او که حفتست و به خوبی بی قرب  
 گنج چو خود درد باشد درد کی گردد امین  
 از زبان من گهی روغن چک، گه انگبین  
 چون من از هر سو در صد دیوانه دارد در کبین  
 نا پری را دیدمی بی گاه و گه صبح و پسین  
 مانده ام بی سیم از آن نا من نگرده همشین  
 بهر سیم آرام برون دست طمع از آسین

نام او شعر مرا مابد که چون آری به لب  
آن سرین کانه‌ها دارد من اگر می‌داشتم  
وقف ریدان قلندر کردمی چون حاشاه  
دی به من گفتا کسی وصف سرین کردن به دست  
گر ر لفظ زشت افتد معنی زیبا به دست  
قهوه من تلحس کش بوشد مردم صبح و شام  
از سرین گفتن مرا در دل مرادی دیگرست  
جیت دانی خوش دل خواهش دل کسب عشق  
آدمی را میل هست و شهوتی اندر بهاد  
گرچه زان شهوت مراد این شهوت مشهور است  
زانکه لفظ شهوت انگیز آورد دل را بشور  
بشگی باید که حیرد نشه در تحصیل آب  
مقصود و مقصود جانها رنگ و تاب آب هست  
در شراب ر آب بود رنگ و تاب آب هست  
مرد بخرد را به دن سودا ر حای دیگرست  
راستی عشاق را سوز و سوای دیگرست  
بوی پیراهن چنان یعقوب را بیا کند  
گر نه تنها طبیب چشم کور را کردی بصیر  
نبن و ریتوبی که یردان خورده در قرآن قسم  
در همین رتوب و نبن خواهد بقی شد آنکه هست  
مقصود حق شور عشق نسب و شرح حسن خوش  
شرب مطلق نیست مقصودش که قرب مطمئنست  
باری از هرلی فتد گاهی سادر در سخن  
هرل و طیت طیت افسرده را آرد به وحد

آت آید در دهن بی خود نمایی آفرین  
دادمی کز من باشد هیچ کس اسد و هگین  
ناشود آنجا پی دفع می عزلت گریں  
گفتم آری بد بود مرود را سرکشی  
سگ گوهر بست گر خوبد کسی از پارگی  
سک من شیرین شود چون گشت با شکر صحن  
فهم معنی گر توانی ححنی دارم متین  
عشق چو در شور حق حق کسب رب العالمین  
کسافر بدست از ازل در جان او جان آفرین  
ملک ازین خواهش من خواهش را گردد معین  
ناکند گم کرده خود را سراع از آن و این  
با سراب از آب بشناسد سداب از پسمین  
پس در اول حال عطشان آب می‌داند بفن  
پس در اول حال عطشان آب می‌داند بفن  
کش گهی از حال حوید گه ر خط گه از حسین  
گه ز چنگ عدلیب و گه ز چنگ رامین  
بوی یوسف فرق کی از بوی یوسف آفرین  
هیچ بایا بودی در تمام ملک چیر  
بهم آن رازل که قصه‌ش چیست رین رنوب و نین  
طعم آن شیرینی مطلق بهر چیری صمیم  
از حدیث حور و عیان و جمال حور عین  
ایمکه فرماید به قرآن لذة للشاربین  
حکمتی دارد که دند بکته باب دوربین  
آنجا که کز مع می خوش خوش به وجد آید حیرین

همچو مدح اندر طعم است این مزاج اندو کلام  
گفت روری مصطفی ناید محور اندر بهشت  
مادح شاهست قاسمی بهرحایی که هست

این سخن فرمود آنکو بدی و حاشین  
یک محو رک بود حاضر شد رگفت شه غمین  
گر اصحاب شمال و گر اصحاب یمن

### در مدح هلاکو خان بن شجاع السلطه مرحوم فرماید

آن حال سیه از سر آن سرگس حادو  
چون کلب مُعَلَّم که دود از پی آهو  
ترکیست دل آزار که در هر سر بارار  
با پنجه میبین ستان پنجه محالست  
گو زهد و روان همه داند که ما را  
از دوست حفا بردن و خون خوردن و مردن  
از حسرت بدیدن آن لعنت جواریم  
چون حلقه نهی شد دلم از فکر دو عالم  
در چشم ترم اشک رخ زرد ستاده  
در حلقه ز قدام و زان حلقه سروم  
بر خویش همی پیچم چون مار گزیده  
گیسوی تو مارست و حطت مور و من او عم  
در کوی تو رسوای جهانیم اگرچه  
در ریر خط و رلف تو رخسار تو ماهست  
بر قامت رینای تو رلمین تو گویی  
به مجمره امروزم و به عسر سورم  
رلفت به صفت شام سپاهست ولیکن  
رلف تو برد سجده به رخسار تو گرچه

چون مایه مشکست جدا گشته ر آهو  
دل از پی دلدار دواست سهر سو  
من از پی دل می دهم و دل ر پی او  
تار به تار و سود دور به تارو  
با گردش میب سود خواهش مینو  
آهست مرا سیرت و نیست مرا خو  
دامان و کنارم بود از خون دین آمو  
تا چنگ ردم در خم آن حلقه گیسو  
رانگوه که در چشمه دم لاله خود رو  
چون رشته که در حلقه ر حلقه است سرو سو  
ران موی که می پیچد چون مار بدان رو  
بی مار تو چون مورم و بی مور تو چون مور  
هرگز نهادیم سرون گامی از آن کو  
بیمیش به غریب در و بیمی به ترارو  
از تار بهالی شده آویگ دو هندو  
کز رلف تو امروز مشکین شده مشکو  
شامیست که بر صبح هروران رده پهلو  
حسور شد پرستی سود شان پرستو

یک نقطه بود لعل تو یارب به چه اعجاز  
 بوی سر زلف تو بود مشک محشم  
 در باغ سراع از قدمورون تو گیرند  
 شیرین شود شعر مگر زان لب شیرین  
 مژگان تو با دوست کند آنچه به دشمن  
 شهزاده آراده که شخصش سر مدک  
 در پساش تر اندر گه ایشان ز دریا  
 در روی زمین تالی چرخست به قدرت  
 سوزنده تر از برق پرندش به زد و خورد  
 تا چنانکی گردد شجاعت ر باره  
 آرایش امصار ز من باد به فرمان

کردی به یکی نقطه بهان سی و دو لؤلؤ  
 با آنکه به صد رنگ محشم نشود بو  
 رنست که بر سر و رید فاخته کوکو  
 بیکو شود وصف مگر زان رخ بیکو  
 در درم کند حشر شهزاده هلاکو  
 با رای فلاطون بود و حرم ارسطو  
 حو نخواست تر اندر صف بیکار و بررو  
 در زور و عا ثانی دهرست به نیرو  
 پرنده تر از مرغ سمدش به تکاپو  
 تا محکمی حص حصیست ز بارو  
 آسایش افطار جهان باد به برعو

### در مدح پادشاه حلد آشان محمد شاه منصور طالب الله نراه فرماید

الحمد که آمد ز سر موکت حسرو  
 از هر لب پژمرده به یمن قدم شاه  
 برخاست به حای دم باخوش نفس خوش  
 اینک چو صحبت هوا حمله رعد  
 سبحان به دوش فلک از گرد هواگر  
 آمد مسلکی کمر فرع گرد سپاهش  
 دارای حواسحت محمد شه عاری  
 در جبر چو گانش ملک همچو یکی گوی  
 چون بر سر او رنگ نهد پای چو حمید  
 گنجی شود از خودش هر مایل و مسکین  
 ای حسنه صمصام نو هر پیل نی بل

وز موکت او کوکت دیس یفته پرنو  
 در هر دل افسرده به فز رخ حسرو  
 شست به حای غم دبیرین طرب بو  
 از ناله رسوره و آوای شواشو  
 سحاب به گوش ملک از رنگ روارو  
 در چشمه خورشید سراسیمه شود صو  
 شاهی که سمدش چو خیالست سیکرو  
 در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو  
 چون از بر شربنگ کند حای چو حسرو  
 مرغی شود از تیرش هر ترکش و پهلو  
 ای سنه فتراک نو هر تیغ رسی گو

رحش تو سی عم برافست از سیراک  
چون رهرف اگر بر ربر عرش نهید گام  
آتش رده چشم تو به معموره عالم  
با نحت عدو نحت تو گوید به تمسحر  
گزار سماحت شده در عهد تو بیچار  
تو مهر جهانانی از آن سایل خودت  
وقتی شرر دورخ می کرد صدایی  
حده و خطر آنجاست که نحت تو برد رح  
حالی شود از سماحت دیار ز نر و خشک  
از کبه و پرحاش عدو بیست ترا ساک  
هم پیل بهراسد اگر پشه کند مانگ  
خودروی بود حصم تو در مررع هنی  
نه بدل ترا و اهمة می لولا  
گر گندم دات تو در آن حوشه نستی  
در قالب بی روح عدو دهر دمد دم  
احرام بر رای تو چون دژه بر مهر  
در مایه قدر تو اگر ماه و اگر مهر  
تا نفس سالد چو خطا گردد امید  
بالده عدویت ر خطا دین مسؤل  
تا دینه ر روم آید و منجاب ر ملعار  
عز و شرف از ماهیت قدر تو حیرد

میدان همی از چرخ کند گاه تک و دو  
مهماز زب قدر تو مارش که همی دو  
زانگونه که سابلون در حظه مسکو<sup>۱</sup>  
بیدارم و می دارم من پاس تو به عنو  
هالبر عدالت شده از عهد تو سی خو  
داماش چو کان آمده از خود تو محشو  
قهر تو بدو گمت یکی گوی و دو نشو  
فتح و طمر آنجاست که کوی تو کند عو  
حالی بدالی کندش خود تو ممو  
به را چه هراس از سنگ و آن حمله هوعو  
هم شیر بیدیشد اگر گربه کند عو  
ی شاه بدان حنجر چون داشت بدرو  
به جود ترا و سوسه شرط ان ولو  
کس حاصل هستی نحریدی به یکی خو  
چون ناهه که از چهل گراید به سوی سو  
افلاک بر قدر تو چون قطره بر زو<sup>۲</sup>  
در پایه صدر تو اگر راب و اگر رو  
تا طمع بداند چو روا گردد مدهو  
بالده حبیت ر روا گشتن مرحو  
تا ماهه ر چین حیرد و کاهور ر حوحو  
راسان که رگل بوی و زمی رنگ و ر مه نو

۱ اشاره به جنگ روسیه و فرانسه در سال ۱۸۱۰ میلادی است که قوای ناپلئون بر آن جنگ به شکست مصیبت‌باری دچار آمد.

۲ رو به معنی دره و در قافیه بیت بعد نام پسر توماسپ از پادشاهان پشیدی است که در ایران پنج سال پادشاهی کرد (برهان).

بی عِزّه افسال تو شامی شود صبح  
تا بخت تو سر یا بود و تحت تو بر پا  
از امر قدر در کف حفظ حداپوی  
قاآنی صد شکر که رستیم راندوه

بی طرّه اعلام تو صبحی شود شو  
ی شاه به داد و دهش و نیکی بگرو  
با حکم قصا معنکف کاح رصا شو  
والحمد که آمد ز سفر موکب حسرو

### در مدح نجفقلی میرزای والی پسر حسینعلی میرزای فرمانروا فرماید

ای ترک من ای مهر مبهرت شده هندو  
آمیخته با گفنه شیرین تو شکر  
هم بهره سرو آمده بباره از آن قد  
می حسرت رحسار ترا می خورد از رنگ  
سل که شیدست به حر رلف تو طزار  
چون سرو قدت دید به حامد از آن راه  
ماند کسند آن خط سیر تو به سزّه  
یکت که به به ما مد و یکت پله به ماهید  
در زیر حم رلف تو خطت به چه ماند  
رحمی که زبی در ده شیرین درمان  
از ریختن خون کسان چاره نداری  
ناری بکن اندیشه ز روری که برآریم  
شهراده آراده مشش والی والا  
آن شاه که در معرکه همگام جلالت  
سود هر از رایش چون سود مه از مهر  
پاییده تر از سام سوارست به کبه  
صدمة گورش چه گراز و چه گرازه<sup>۱</sup>

شیرانت مسخر به یکی حملة آهو  
اندوخته در حقه باقوت نو لؤلؤ  
هم پیشه مهر آمده شکرانه از آن رو  
گل سرزش لعل ترا می کشد از سو  
فرگش کم شیدست به حر چشم تو حادو  
چون لاله رخت دید فرور بخت از آن رو  
آن قوم که میا شامد ز میو  
سارهره مسجند ترا گر به قرارو  
طوطی که دهد پرورش پتر پرستو  
دردی که دهی بر پر صبر عش دارو  
صحاکی و بر دوش تو مارت و دو گیسو  
بر شاه فریدون علم از جور تو برعو  
آن شاه ظمرمد عدو سد هرحو  
شیر علمش حسته ر شیر احسم آهو  
عیش امل از طبعش چون عیش رن از شو  
کوشده تر از سیرم نیوست به پیرو  
دوره برورش چه فرامرر و چه سرزو

۱ گرازه نام پهلوی است ایرانی که در جنگ دوره روح میامکت - پهلوانی توری - راکت (معی)

در مہد ہمی عہد سستی مده و گیر  
 حورشید صفت یک تنہ تارد چو بہ ہبج  
 ناموس نہد پهلوی کاموس کش آسج  
 شاہبش رگوہر بود از لعل و گہر نی  
 ملکش پی آرامش حلقست یکی باع  
 رابد رسدش بخت بہ از نحت و بہ از ناح  
 با حملہ او حصم کہ و پای ثباتش  
 با صدمہ قہرش چہ بود بروی دشمن  
 با او چو درافکند اگر جان سرد خصم  
 ای شاہ نویی چشم بہ رخسارہ گینو  
 در حرم چو پیرانی و در رزم چو فارغ  
 حاجت بہ بہ ملک کہ بہ تو حاجت ملکست  
 آن کہ خدا خواهد و آن حو کہ خدا داد  
 حق یار و بیابخت و پدر ملک ترا بس  
 دل را بہ خدا دار کہ پاسدہ حر او بہمت  
 شاہا چو بہ محیر تو از بندہ کسی باد  
 حاسد کند اندیشہ کہ ایس ساحری صرف  
 آری مثلست اینکہ حکیمان سرودند  
 این تحفہ شاہانہ چو ار شہ بہ من آمد  
 از لحسہ خاطر بہ در آوردم در دم  
 ایس شمر فرستادم و امید قبولست  
 تا کامروایی بہ بہ عقلست و بہ تدبیر  
 ہم کامرواباش بہ تدبیر و بہ فرہنگ

با دایہ ہمی دایہ سستی بہ نکاپو  
 حصم از چہ سدرست کہ پنهان شودش رو  
 کبابد و جسم حجام ویش رور بہ پھلو  
 بر مہ سیرود بہ مہوت و بہ مہو  
 تبعش پی شادابی آن باع یکی جو  
 نامی چکند بہر ر راود و ر آمو  
 رورن چہ و پھاش چو دریا کند آشو  
 با کوشش صرصر چہ بود رشہ ز تندو  
 چندانکہ ریان کرد دو چندان بودش رو  
 کز چشم بہ گینی نادی تو بہ یک سو  
 دل برم چو فدایم و در عرم ہلاکو  
 آن ماشطہ حوید کہ برآرد رخ نیکو  
 حق بخت خدای بود ای شاہ خدا حو  
 خوش دار تو و طمع نکودار دل و حو  
 کو رایت اوکنای و کجا حشمت مکر  
 ایس بندہ گرت یاد نیارد بود آہو  
 کآہوش فرسند بہ دراح و بہ تبہو  
 از پهلوی شیران بہ صعیفان رسد آہو  
 بسشتم و نگداشته سر بر سر زانو  
 عواص و ش این نظم کہ چون رشتہ لؤلؤ  
 حر شمر چہ آید دگر از مرد سحرگو  
 تا قلعہ گشایی بہ بہ زورست و بہ بازو  
 ہم قلعہ گشا باش بہ بازوی و بہ نیرو

### در سنایش شاهزادهٔ مبرور فریدون میرزای فرمانفرما فرماید

دوش چو بهمت سوعروس حتر رو  
ترک من آمد ره چو شعلهٔ آتش  
چون سر زلفش دو صد شکج به عارض  
حم حم و چین چین گره گره سر زلفش  
تاب به مویش چنانکه بوی به عسر  
رلف پریشیده بر عذارش چو سائک  
چشمةٔ رحشیده از میان دو زلفش  
یا به تو گفتمی به نرد حواحهٔ رومی  
حسنم و شادمش به صدر و هشام  
مانا نگذشت یک دو لمحہ که نگذشت  
چهرش سعاد گشت و مرگان دجله  
در عوص مویه چشمه راند ز هر چشم  
گشت بدانگونه موی موی که گفتمی  
چهر سپیدش ز اشک چشم سهاش  
گفتمش ای مه به جان من ر چه مویی  
گفتمش ای ترک ترک هدیان می کر  
مهلا مهلا محس مگو به درشتی  
نام ستم بر شهبی منه که به عهدش  
طعن حق بر شهبی مرن که به دورش  
گفت رمایی زمام مع فروکش  
طلسم فراتر ازین که شاه جهام  
حور ازین بیش کاه ز درگه خوبشم

شاهد زنگی گره گشاد را برو  
گرم و دم آهنگ و تند و توس و ندحو  
چون حم حمش دو صد تریح بر ابرو  
ر سر دوش او ستاده تا سر رانو  
تاب به رویش چنانکه رنگ به لؤلؤ  
سپال گشاید در آفتاب پرستو  
تافت بدانسان که گرد مه ز ترارو  
را بهمن و ایسر ستاده اند دو هندو  
گردد رهش به آستین ز طلعت بیکو  
آتش از آسمان و اشک و مشکو  
زوبش خوارزم گشت و دیده فراسو<sup>۱</sup>  
تر صفت لایده مویه کرد و هر مو  
در پس هر موی کرده نعیمه آمو  
باد ز خوارزم کرد و آب فراسو  
گفت ز سیداد شهریار حما جو  
حیز و صداعم مده و داعم می گو  
کت حرده حرده دان ندارد معمو  
ساز گیرد رکک و شیر رامو  
بجبه مهد در کام شاهین تیهو  
دست ز نعلیه باصواب فروشو  
ساخته رسوا به هر دیار و به هر کو  
بیک به چوگان قهر راند چون گو

۱ فراسو = فرسوسا = سه آب رودی است که ر کوههای مشرق گرگان سرچشمه می گیرد



سرو بود بر کنار حوی و من ایمنک  
 گرچه به شه مایلم ازو مهراسم  
 گرچه به شه عاشقم ازو به ملالم  
 شه ز چه هر مه برون رود پی محبیر  
 گو بچمدار فعای گور به هر دشت  
 بهر گوربان به دشت و که سرد راه  
 کسک و تذر و شمم به خنده و رفتار  
 گور و گورش شمم به دیده و دیدار  
 گور کسک افکس گوزن کمان کش  
 گفتمش ای ترک حق به سوی تو بینم  
 سیم کسک ناله زر نماید فریاد  
 یک ز روی ادب به شاه جهاندار  
 ظلم چنین خوشتر از هزاران انصاف  
 شاه فریدون حدایگان جهانست  
 گنج بنالد چو او به تحت دل افروز  
 حرمش مرم تر از هزاران باره  
 بر در قصرش هزار بنده چو ارغون  
 صولت چنگیرخان شکسته به باب  
 تبع تو هنگام وقوعه کرد به دشمن  
 آنچه فرامرد بل نمود به سرجه  
 ای که بنالد ز زخم گور تو رستم  
 حشم تو از شاح ارغوان پترد ونگ  
 رنگین گردد ز تاب روی تو محمل  
 بس که به مدحت رقم ردد دفاتر

سروم و حاریست در کنار مراحو  
 ایست شگفتی احاف منه و ارحو  
 ایست عجب کر وی استمیت وادسو  
 آهو اگر باید دو چشم من آهو  
 گو بدود در هوای کسک به هر سو  
 بهر تذر و شمم به راع و کوسه رو  
 ریح کمان گو محواه و زحمت بارو  
 گو شمم در فرار و شیب نکاپو  
 کسک قدح خوارهام تذر و سحگو  
 چون تو بسی شاکسکس از ستم او  
 بهر کسک سوحه کمان نماید آهو  
 مرد حسودمد می بگرد آهو  
 درد چنین بهتر از هزاران درد  
 اوست که قدرش بر آسمان رده پهلو  
 ملک بنالد چو او به رحش جهان پو  
 رایش مستحکم تر از هزاران بدو  
 در بر بارش هزار برده چو مشکو  
 پرده تسمور شه دریده به برعو  
 تیر تو در وقت کینه کرد به بدگو  
 آنچه بریمان گو نمود به کاکو  
 ویکه به موی ز بیم بر ز تو برزو  
 مهر تو از برگ صیمران سرد پو  
 مشکین گردد ز بوی حلق تو مشکو  
 قیمت عیبر گرفت دوده و مارو

روید از آن تا به حشر لاله خودرو  
 حوشه حرما دمد ر شاخه نازو  
 کوه توانی ز حای کند به نیرو  
 راغ و چمن دیر و کعبه گلخن و مینو  
 مهر و سها لعل و حاره شکر و میو  
 حاشا کلاً چسان چگوه کحا کو  
 حرم نو بر باد داد خاک ارسطو  
 گو نکند خصم در بر تو هیاهو  
 طعل بی کت بود نهیب ز لؤلؤ  
 سببه گردان شود ز نیر تو ماشو  
 سن که کم سحره بر امامی و حواجرا<sup>۱</sup>  
 شاعر نهحارم و سحرور و حادو  
 صبت کمالم فتد به طارم نه تو<sup>۲</sup>  
 زو که نه درگاه شه کم از همه بی تو  
 جرح نباید به درع و بحر به مشکو  
 واقعه اندرومن<sup>۳</sup> و قصه هارو  
 دولت مستعصم در نهیب هلاکو

برق حسامت به هر دم که بتاد  
 ابر عطایت به هر چمن که بتاد  
 نقش توانی ردن بر آب به قدرت  
 چرخ بود همچو برم عیش نو هیات  
 یا چو صمیرت بود ستاره علی الله  
 شاحی گوهر دهد چو کلک تو به کی  
 هرم نو بر آب ریخت آب سکسر  
 گو نفراد عدو سه برم نورایت  
 مرع بی کت بود هرامن زمخدار  
 پیکر گردون شود ز نیر تر عریال  
 دادگرا تا مراست مدح نو آیین  
 حواجه حواجویم و امام امامی  
 نیست شگفتی که همچو صبت نوال  
 سن کس قبا آنجا چه هرره درایی  
 مدحت حسرو چه گوئی این همه گستاخ  
 اهل جهان را به گوش تا عجب آید  
 خصم را من تو بیند آنچه همی دید

در مدح شاهشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

و اقباله گوید

بار سر سر شد رمین ر گبیه      همچو اقبال ناصرالدین شاه

۱ مقصود نامی هروی و حواجری کرمانی شاعران قرن هفتم است

۲ طارم به تو مقصود به فلک است

۳ اندرومن بر وزن سندروس نام مردی بود و معلومی دشت هارو نام و هارو در میان دریا جریرویی  
 دشت و شبها آتش افروختی تا اندرومن به هارو آتش کشید و آمدی و پیش او رفتی یکت شب بادی شد و  
 آتش را یکت و اندرومن در میان دریا کم گردید (برهان)

سروها گرد سرح گل گویی  
 خاک حرم نر از هوای بهشت  
 اسیر پشاییده سر دمس لؤلؤ  
 تحت کاووس گشته آن رگهر  
 همه شیر سپید بارد اسر  
 کشتی از بهار را ماند  
 اندرین فصل یار کیست مرا  
 ملک العرش دلمران به جمال  
 رخ رحشان او میان دو رلف  
 یا نه گویی به نرد یک قیصر  
 تا بر او چون میزه دل بهستم  
 دلم اسدر چه زنجیر داشت  
 رستمی کرد و ما کند دو زلف  
 گاه مسمی اگر چه می بوسم  
 لیک خود هم به میل خاطر خویش  
 حاصه آن ساعتی که می شود  
 ناصرالدین شه آفتاب ملوک  
 زیر فرمانش ملک تا ملکوت  
 سطوتش برق و آفریش کشت  
 باد مهرش به هر زمین که وزد  
 بر به افلاک گسترده سایه  
 دی حرد وصف دات او می گفت  
 گفتم آبا توان مطیرش جست  
 لب گران گفت غفل من که حموش

گرد سلطان ستاده اند سپاه  
 باد مشکین تر از شمال هراه  
 باد گسترده در چمن دیماه  
 تاج طاووس گشته اسر ز گبه  
 که چو پستان زنگی است سپاه  
 کش بود پشت باد لنگرگاه  
 حمانرا عمر بخشانده گاه  
 ملک الموت عاشقان به نگاه  
 چون ثواسی میانه دو گناه  
 دو نحاشی نموده پشت درناه  
 گشت افراسیاب دل آگاه  
 همچو بیژن فکند لیک آن ماه  
 چون ثواسی میانه دو گناه  
 لب او را به علف حواه می خواه  
 می دهد بوسه نیر گاه به گاه  
 از لب من مدیح شاهشاه  
 ریمت ملک و زیب اسروگاه  
 شاکر حواش پیر تا سر راه  
 قدرتش کهر با و گیتی کاه  
 زو دمد تا به حشر مهر گیاه  
 هر کجا شوکتش رسد جرگاه  
 که بزرگست و در جهان بکته  
 کافریش بدو برسد پناه  
 وحده لا اله الا الله

ای ترا حروان هفت اقلیم  
 حلق را پیش از آفریش روح  
 صوت و حرف و کلام باشد خلق  
 صف حیث تو را فراوانی  
 بر جمال و حلال و شوکت نو  
 زور هیحا که در عروق زمین  
 راه گردون شود بسش از نیع  
 همه صد خار هون بگریزد  
 دل گردان را چاک پیراهن  
 تبع بر روی هم کشید افرن  
 و چو خورشید چرخ و عطف طلوع  
 حضری چون حجم در کف دست  
 کوه و هامون را هون حلقه نو  
 از هراس سنان بود سپهر  
 شیر آن سان گزبرد از سحطت  
 تیغ آن یادگار عررا بیل  
 تا که بر عمر تو بپیراید  
 زبرد آن قدر خون که چون ماهی  
 تو چو اسفندبار رویین تن  
 دشمن دیو چو چو ارجاس<sup>۱</sup>

دست برکش ستاده بر درگاه  
 دغ مهر تو بود ریب حنا  
 ذکر مدح تو بود در افواه  
 را فراهم رسیده تا به فرآه<sup>۲</sup>  
 در و دیوار شاهدند و گواه  
 بمرد همچو خون مرده میا  
 کام گردان شود سیاه از آه  
 تا نفس را گلو رسد به شفاء  
 سرجه چو ر باد بند قناه  
 گزر بر فرق هم رسد اشته  
 از کببگه برون شوی ساگاه  
 جهره بی چون بهشت در کلاه  
 پسر شود از خروش واویلا  
 بار گردد شعاع مهر از راه  
 کسه در سرش کند روایه  
 مشک الموت یک چهار بدخواه  
 عمر اعدا را کند کوتاه  
 هم گردون به خون کند شاه  
 گرد کرده عیان است سیاه  
 حالش را هیبت تو گشته تاه

۱. فرآه محلی است نزدیک سرور هرات، مجاور سیستان (معین).

۲. ارجاسب دم بیرۀ فرساب است که در نور پادشاهی کر و بر رویین دژ مسکن داشت و چندین پسر  
 گشت سب را در جنگ کشته بود و بهر سب پدر گشتاسب را که برکت پادشاهی کرده در بلخ به عادت مشغول  
 بود به قتل درآورد و نه آفرین و همای را که دختر گشتاسب بوده گرفته در رویین دژ محبوس داشت  
 عاقبت سفید یارین گشتاسب رویین دژ را گرفته رجاسب را کشت و جواهران خود را بجا داد (پرهان).

دشمنات نه خاک معرکه گاه	اطلس سرخ دم به دم باهد
دست و پا می رند چون حوله	بسکه در خون حویشت پس مرگ
هم ز گیتی ترا فراید حاه	گرچه گیتی بر تو چیزی نیست
سه از و سی و پنج ارو پنجاه	صفر هم هیچ نیست لیک شود
پارسایان پاک دین اکراه	تا سارند از منابش حق
حر به شاهی که نام دوست اله	نکبه بر هیچ پادشاه مباد
نصر همدوش و عافیت همراه	تخت در زیر و تخت در فرمان
ملکی از تو گذشته ماه به ماه	فتحی از تو نموده روز به روز

### در ستایش پادشاه رضوان جایگاه معصوم محمدشاه

#### مبرور طاب لراه فرماید

که کی بشارت فتح آید از معسکر شاه	دو چشم بار و دو گوشم فراز مانده به راه
گمان برم که به شیری دوچار شد ناگاه	سایم از چه به راه اندرون بشیر سمند
پیاده ماند و سودش پیاده طاقت راه	و یار پیوه سم بارگیش کوفته شد
به بیمه راه به جایی نماند حواه محواه	و یاز شدت باران و برف و برد هوا
ر مسکه بوسه ردندش رمان رمان به شماه	و پا چو روی مش دست و پا پر آله شد
مگر نه هم سفر بود عالماً کوتاه	چه شد چرا سفرش این قدر دراز کشید
مگر شکار تنی گشت شوح و خاطر حواه	عی الله از چه سب دور ماند و دیر آمد
به حیرتم که چه شد لاله الا الله	چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد
خدای را ر قدوم ویم کسید آگاه	همین دم آمده و ر نامدست می آید
دوان دوان خوش و حرم در آید از درگاه	همی مساینه بهیم که مژده رابت من
نفس گسبخته حوی کرده کج نهاده کلاه	به جهد رانده ر تک مانده تنگ بسته کمر
عبار مانده به چهرش چو بر ثواب گناه	عرق شسته به رویش چو بر سم باران
سان سوده کافور تر به مشک سیاه	سپید گرد رهش برد و رلف عذبه گون

حطش به چهره رنگین چو مشک بر شحرف  
 چو پشت گردون در محدّه حدیو جهان  
 به غیر محط سیاهش بر آن سپید رحان  
 شسته از بریکران باد پای چو سرق  
 شارت آرد کامد بشیر و سزه زدند  
 ر بس به روی بشیر از درِ بیار عیون  
 تمام حبه بود هرکجا بهد قدم  
 لش بر آبله گردیده چون میهر به شب  
 نکیش ماعر می داده کای بشیر بوش  
 ر هر کرانه گروهی گرفته دامن او  
 به روزگار زمستان که آنها همه سنگ  
 به فصل دی که ر سردی بیم راه سحر  
 ر بس برودت در طبع روزگار حرو  
 هرات را که سپهریست بر هزار زمین  
 به مان آذر و کانون که شعله در کانون  
 هرات را که جهایست در میان جهان  
 به وقت بهمی کر تیره جرم اسر مطهر  
 هرات را که بود قلعه ستاره گری  
 شیر گوید ای قوم ن بید کس  
 مگر نه حسرو گیتی ستان محمد شاه  
 شکوه شاه همین بس که ر مهلت او  
 سرد شاه همین بس که از صلات او  
 به شاه عرصه شطرنج بود شاه هری  
 چه مایه ریح و خطر برد شاه تا آورد

شش به جامه فاجر چو سرفه در دیباه  
 به پیش رویش آن رلف کرده پشت دوتاه  
 ز مشک سوده بدیدم حصار خرمن ماه  
 دو اسه تاحته ناگه دمان رسد از راه  
 به گردش از دو طرف حوق حوق سده و داه  
 ر بس به راه برید از درِ بمار جهاه  
 تمام دیده بود هرکجا کنند نگاه  
 ر بس که بومه ردیش ر هر طرف به شعله  
 نکش نقد روان بر ده کای برید بحواه  
 که ای شیر چه داری حیر ر فتح هراه  
 چنان آب هری رود عبره کرد سپاه  
 به سمع کس نتواند رسیدن از افواه  
 که محمد شده قوه سما به طبع گیاه  
 چنان گرفت شهشاه آسمان حرگاه  
 چنان فرده نماید که شبح سرخ گیاه  
 چنان گشود مهین شهریار ملک پناه  
 سپهر بلی در بر کند پرند سیاه  
 چنان نمود مسحر شه ستاره سپاه  
 حیر فسانه شمارد به صد هزار گواه  
 به سرش تاج سعادت بود ر هر آله  
 ر سومات به عبوق رفت بانگ صیوه  
 همان افعان بر رفت تا به طارم ماه  
 که می ز جای محمد ز بانگ شاه شاه  
 بر اوج تخته دارش ر شیب تخته گاه

به مال و جاه عدو عره گشت و عاقل اریں  
 بلی چو بحث فرین بیست مال گردد مار  
 عربو توپ دژ آشوب ر محال هری  
 نهیب شاه چس تنگ کرد سینه حصم  
 ز بس که بهر نماشای ررم حم شد چرخ  
 همی به فرق ملک خود آهنی گفنی  
 ستاره گریں از بیم مرگ هاباهای  
 عدو و مرگ دن آسوده بود و عاقل اریں  
 محال حش ار هیچ سو بداشت بسیم  
 ر بیم شاه پر ار نقش شاه بود جهان  
 چس ر بیم ملک رد گشت چهر عدو  
 ر گزر شه شد آشفته منر حصم چنانک  
 عنبر آنکه ر معرش به خاک نحمی گاشت  
 حدیگ شاه چنان خود دوحث بر سر حصم  
 ز بس که تندی شمشیر شاه حصم عدو  
 مصاف بس که در آن پهنه گرم بود بداشت  
 سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره  
 ر تیر شاه که ده ده به یکدگر می دوحث  
 سپهر قلم حووب گشت و تیر ملک  
 چنان بهیب ملک کار تنگ کرد به حصم  
 ر تبع شاه مکافات باعت حصم آری  
 بلی به دوزخ نمفیده می مسورد مرد  
 ز چیره دستی شه حیره مرزبان هری  
 زمان زمان پی پورش به سارگه ملک

که مال او همه مارست و جاه او همه چاه  
 بلی چو چرخ معین بیست چاه گردد چاه  
 گمان برم که فراتر شد از دیر فراه  
 که می داشت ر تنگی محال گفنی آه  
 چو چرخ چاچی شاهش هماند پشت دونه  
 فکیده سایه بند آسمان به حرمن ماه  
 زمانه حیدان بر کار حصم فاهافاه  
 که بوک بیره شه مرگ را بود سگاه  
 رس هو متراکم ر سانگ و ویلاه  
 به چشم حصم ولی بود در جهان بکنه  
 که اکهرماش بدارست فرق کرد از کاه  
 بسیم باخوش او معر چرخ کرد ناه  
 که تا قیامت محون دمد به جای گیه  
 که گفنی آنکه به فرقی شدست پوست کلاه  
 دوپاره گشت به یک صرب و می بود آگاه  
 همی خبر پدر ار پور و همراه  
 که شرره شیردز آگه به حمله بر رویاه  
 کسی یافت که پیجست حصم ب پنجاه  
 در او به قوت بارو همی نمود شده  
 که حر به مایه تبع احل نیافت پناه  
 گناه را به مگر دورخست باد افراه  
 چو بگریش جری بر به ارتکاب گناه  
 چنانکه غیرامانش نه روی مدد و نه راه  
 دوز دوز رهری صف به صف سپید و سیاه

وریر شه بدل است داد پیل دمان  
 جهانستان مدکا بدسگال سوز شها  
 هزار شکر خدا را که از عیایت تو  
 به ویژه فرس که گویی بهشت را مانند  
 یکی مسم که به میدان مدح گوی سخن  
 سوار گشته مرانگشت من به پشت قلم  
 اگر به حاتم من بود نظم عین بود  
 شها خدا از حدایت به خبرتم که مرا  
 چنان سپاه سخن بر دلم هجوم آورد  
 ثبیدی شاه نیازی نمود فغانی  
 به هر بهار الا تا همی به قوت طمع  
 فوام بحث تو چندانکه در سبط رمیر

به هر پیاده که آورد رخ به درگاه شاه  
 تویی که پشت فلک در محود نیست دونه  
 جهانبان همه انبار را حیند و رفته  
 از آنکه راه ندارد به هیچ دل اکراه  
 به صولحان بلاغت رسو دم از اشیاء  
 بدان مثانه که رویینه تن بر است سیاه  
 هم او سان سفقور بر سرودش باده  
 چگونه روز شود هفته هفته گردد ماه  
 که گم شود نسیم اندر میانه گاه بگاه  
 به هرزه باد میما به حیره عمر مکاه  
 چو خون روان شود اندر عروق شاع میاه  
 کهنی علام تو بر آسمان رسد حرگاه

### در مدح شهشاه ماصی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

روز آدینه شدم بر در حلونگه شاه  
 خواستم باز یکی رفت و بشه گمت ور شه  
 خاک بوسیدم و اسادم و بر خواندم مدح  
 محرم خاص ملک کان ادب اسمعیل  
 شاه را خواست به وجد آورد و حرمند کند  
 مرا بود کهن ساله رسی دایه چرخ  
 چانه بر حسته و سر مرتعش و تن معروج  
 آه سردش به لب آنقدر که در یحسان بیج  
 چپ به رحسارش از آن بیش که در دریا موج  
 چانه ش حسته تر از دسه میش و سرگرگ

نامه مدح به کف چشم ادب بر درگاه  
 رحمت آورد و برفتم بهم نا بر شاه  
 صلاه داد و ثنا گفتم و بفرودم حاه  
 که به شوی بر شه منردست از اشیاء  
 گفتم کای خسرو گردون فرسیاره میاه  
 پیل حرطوم و رزاقه تن و سوزینه بگاه  
 لب فرو هشته و بیسی حشر و پشت دوتسه  
 موی زردش به تن آنقدر که در کهدان که  
 مایل شهوت از آن بیش که شیطان به گناه  
 سبیش گسده تر از لصب علام و لب داه



خواندی از فرط شوق گاه به گاهم بر حوش  
 روری از بهر تسلی به کنارش خفتم  
 بر شرع هوسم شرطه شهوت نوزید  
 رورق نفس بهیمی شدش راست مستون  
 میل شهوت به چهره آری از جا خفتد  
 نار و بود هوسم پاره شد از بس که به جهد  
 چون نجست آب ز فواره ام از عجز عجز  
 آبرویم همه بر خاک سیه ریخت چو دید  
 کاری از پیش من آن روز رفت اما رفت  
 حرکت رفت ز پیش و حرکت رفت ز پس  
 بر حش ثوب پلاسیه فرو نتوان کرد  
 خود از آنگونه که می بردم از دام جوی  
 لاحرم بر در آن لحظه بس ژرف و عمیق  
 رال حسرت رده از پیش و من آورده ز پس  
 ننگدل او ز عمل من شده از کرده محل  
 چه دهم شرح ز حاحستم و بیرون رفتم  
 موی شیطان صفت او دلم از راه ببرد  
 رویش از نارگی و طره اش از سبکویی  
 مگر از رلف و رحش چشم حلائق شده خلق  
 زیر مه سته چهی ژرف و جهانی دل و دین  
 عژه عزازتر ز صورت حوالم غریگ  
 رخ به قامت چو به شمشاد ز سوری حرم  
 قد موزوش چون محل امایی حرم  
 بدش صاف بدانگونه که هرکش مبد

تا همی آب بر آتش زمش حواه محوه  
 تا در آن لحظه معروف درافتم به شاه  
 که برم کشتی خود را به لب لنگرگاه  
 همچو لنگر به زمین دوخت سر از مستی ماه  
 تا چند با حوش رویی که بود شهوت کاه  
 دست و پا می ردم از بهر شوق چون حوله  
 نگدی زد که نجستم چو ز فواره میه  
 دلو من خشک لب افتاده بگون بر لب چاه  
 موی ریشم هم بر باد پی نادافراه  
 حرکت بی حرکت رو ندهد ایست گواه  
 سوار بی را که بسایب ردن مردیاه  
 راست در دریا هرگز نشود شاح گباه  
 میل من حفت و مرادست هوس شد کونه  
 من همی گفتم واریشه او واپیشه  
 من نفس بسته و او هر نفسی می برد آه  
 از قصه دخترکی نادر دیدم در راه  
 آری افسس کند آدمیان را گمراه  
 گفتم بی صبح بشاورست آن شام همراه  
 که یکی بجه میبست و یکی بجه میه  
 کرده ز آن رلف بگوسار بگوسار به چاه  
 طره طرارتر از طیت افعد همراه  
 مو به عارض چو به گراز را کسون حرگاه  
 روی میموش چون روز حوایی عم کاه  
 ظل مرد کاب حیاتست و سوش ناگاه

بخ سج از ماه رحش منعی الله به  
 عقرب رلف کجش بر جگرم بیشی رد  
 چشم از بس که ر سبل مزگان ریخت مرشک  
 بر وجودم عم عشقش شد آسان چیره  
 گشت نابود چنان در عم او هستی من  
 شور عشقش دل ویرانه من کرد حراب  
 رنمش پیش و به صد لاله سرودم عم حوش  
 حورهر وار کمرسته و من می ترسم  
 هرت چیست حرابی رش که گویی به مثل  
 گفتم این ریش مرا هست محاسن بی حد  
 اولاً مایه همین شوکت ریشست که شه  
 حامل و ناقل قلبان سلامم گه یار  
 شوکت ریش من آن لحظه شود بیش که هن  
 یا در آن وقت که پوشم رزه و بشبیم  
 بر کفنگاه نکاور فکرم چرم پلنگ  
 وز بر سینه حمایل کنم این ریش سیه  
 حاصه آن وقت که باد آید و از حش باد  
 بیمی از ریش به چپ در فکرم بیم به راست  
 ریش من هرکه در آن حالت یسد گوید  
 همه یگدار بدانگه که سوی فارس شدم  
 من و یاران مرا رعه در افتاد به نر  
 علت آن بود که آن سال را مینت ملک  
 ناگه افتاد به یادم که مرا ریشی هست

هی می از سرخ لش صبری الله فداه  
 که جو افعی رده از سینه سر آوردم آه  
 حردم گمت که بس کن بلع السبل دُباه<sup>۱</sup>  
 که یکی شیر زبان گاه حذل بر روبه  
 که روان درگدر صرصر می جثه گاه  
 که حراست به هر ملک که نگذشت سپاه  
 گمت یهوده مکن ریش و سحر کن کوتاه  
 که در این حورهر آخر به حروف افتد ماه  
 شب بلدا بود از بس که درازست و سیاه  
 بشرم برخی از آن بو که شوی حوب آگاه  
 ارم دوم صد حیونیم داده فرون مصب و شاه  
 که ملک آید و چون ماه بشیند برگه  
 کور دین پوشم و دستار نهم جای کلاه  
 و بر باره چو رویش تن مرا است سیاه  
 چو پلنگان دژم حمله برم سر بدخواه  
 زیر این ریش سیه تنگ کشم بسد قباه  
 دمنی از نحوت بر ریش کشم گاه به گاه  
 ور چپ و راست به نظاره من شاه و سپاه  
 ریش و این شوکت و فر به به ماشاء الله  
 احتیاری به سرم ریخت فرون از پنهان  
 که نداستم چون برهم از آن معرکه گاه  
 چیری از اسلحه ملک بردم همراه  
 که رهز نیک و بدم بود به وقت پناه

۱. مختصر ذناب العین به معنی مردمک چشم است

گفتم ای ریش کنون روز بدت پیش آمد  
 آخر ای ریش دل شیر تو داری چه شدت  
 قاطع طرق ایدر که نه کیس حاسنه اند  
 تو عقابی نه صلابت اگر ایمن عصهور  
 قصه کوتاه به دهان ریش فرو بردم و چشم  
 هبات ریش من از دور چو دردن دیدم  
 آن بدین گفت که ایست عمودی ز آهر  
 این بدان گفت به دیو بست به کر سر چشم  
 آن دگر گفت که اهر بمن آدم حوارست  
 در گذر ز بهمه ای شوخ کریں موی به  
 حسیم از زیر تو وان ریش بود بستر تو  
 دختر از ریش من این طره محاسن چو شد  
 این چه ریشست که مهر من از آن گشت فرو  
 پس مرا گفت که هر حاجت کم در دل بود  
 لازم آمد که روا دارم هر چت کامست  
 لیکن ران هنری هست بکو تر گفتم  
 حصو و راد محمد شه کر بهر شرف  
 بهر آن یافت رفیض اربی قوت مطلق  
 ناگسسته شود روز ر شب شام از صبح  
 بد هر ماهه قویتر سپهش روز به روز

شوکت خود مشک منقش خویش محواه  
 که درین عرصه کنی پشت به مثنی روان  
 وقت آست که بدهی همه را باد افرا  
 شاید از پیش پرد تو بپاید دیه  
 بر درسم چو هژیبری که کند تیر نگاه  
 زود گشتند گریزان همه با حال تنه  
 که هر امر کشیدی به کتف گاه به گاه  
 پی بلعیدن ما پشت نمودست روان  
 خویش را باید ازین مهیکه می داشت نگاه  
 بکمت بستر از اکسون و دواح از دیه  
 و بر تو بالا فتم هست دواح ای دلخواه  
 گفت لاهول و لافوة الا بالله  
 بعلم الله که ریشست این یا مهر گیاه  
 رین محاسن همه کردی تو فصاحتی اکراه  
 که مرا کردی از ریش خود بدون آگاه  
 آری آری سمت سدگی شاه شاه  
 بر شم توس او شاهان باید حنا  
 تا همی مدحت او را بسرایند افواه  
 مگسلادار وی توفیق حق و عون اله  
 باد هر ساله فروتر حشمش ماه به ماه

### در مدح صدر اعظم

دوش چون گشت چهار از سپه زنگ سیاه  
 با رخی غیرت مه لیک به هنگام خسوف  
 او درم آن بت رنگی به در آمد ناگاه  
 حده برت چو درخشی که چهره اسرمباه

سبیش چون الف اما سرهای دهن  
 همچو برگس که به بیمی شکفت در دل شب  
 دولش آب حصر کرده بهر در ظلمات  
 لب چو انگشت ولی بینه انگشت آتش  
 مژه و ابرویش آمیخته بر دشنه و تیغ  
 چون یکی شب که دو روزش به میان درگیرد  
 دستاد از طرفی روی کشیده درهم  
 گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر  
 ای تو با بخت من سوخته توأم راده  
 زان دوام گفتم یکی تحفه سردارست این  
 زان علام این چو شید اشک زور کرد برو  
 هر زمان بر من و بر کله من می نگریست  
 حجره حانه او همت و درویش هفتاد  
 مطحی دید بهماند یکی بینه سید  
 کف به کف سود که دیدی به چه زور افتادم  
 حانه عربایی و ستر حجر و عصه حورش  
 کرد باید چو سگار پاس و بدند آتش و طعام  
 من به صد چرب ربانی و به شیرین سحی  
 اهل و فرزند در آویخته چون سگ در من  
 با خداوند چه سیرنگ دگر کردستی  
 هیچ در حانه بهادی که گرفتی خادم  
 لطف حق بود که آن حربه مرعوب بود  
 آن یکش گفتم بی آرد برن مان به نور  
 آن یکش گفتم برن و صه بر آن کینه حصر

ابرویش همچو یکی مد که بهی بر سر آه  
 چشم افکنده به صد شرم همی کرد بگه  
 عصا او ز دل سوخته انداخته چاه  
 مو چو سرطانش ولی چون شب سرطان کوتاه  
 سپه رنگ تو گفتمی شده عاصی بر شاه  
 می حرامد و آصف دو علامش همراه  
 راست چون چینی به سر رلف نگارد دلخواه  
 روی به رلفین تو آورده شب قدر پناه  
 ری برادر به شب تیره که سمودت راه  
 سر احرار پرستار شه و پشت سپاه  
 کام حکم چه که این گشت مرا باد همراه  
 آه می رد که به دورخ شده ام و او بیلاه  
 گرده سقره او پش و به گردش پشاه  
 زورش دیدر دود دل اطمینان سیاه  
 این بلا ناله من آمد به جای چه گناه  
 کس منادا چو من حسه ندین حال ناه  
 برد باید چو حران نار و بخورد آب و گیاه  
 که به این چربی و شیرینیت آرام در راه  
 کای به افسونگری و حيله فروز از روه  
 کت چنین هدیه فرستاد مکافات گناه  
 هیچ بر سفره فرودی که فرودی به نحوه  
 زره چون روی بیم روز همی گشت سیاه  
 زین یکش گفتم که بی دلو یکش آب ر چاه  
 زین یکش گفتم کن بجه بر این پاره کلاه

خواست دست آس یکی گفت که بر نام فلک  
 آن یکی هست همی از این کاین نعمت رنگ  
 جر شپش حمله به مساحی جیب و معش  
 آن کبیر آن همه می دید و نه من می حید  
 از من و خانه من شد همه بومید چو دید  
 عافیت گفت چه گویی چه کم با همه طعن  
 حواحه عالم عادل که را سر کف او  
 آنکه از خودویت این عم جانگاه رسید  
 رسد رمزه داش و سر ارباب کرم  
 آنکه زان میل که از ابر موالش حیرد  
 مسلکش بسدگی حاه کند با رفعت  
 آن که وصف دل او شد بضیا نور قلوب  
 حیده بر باغ بهشتش رید از نکهت خلق  
 بویی از خلق وی افروود تست رازتست  
 ای که نگداشته دعوی بر خود تو مسحاب  
 اندر آن بزم ک قدر تو بود صدر شبن  
 انوری دید به حواب آنکه جلال الورر  
 حواب نادیده و ناگفته به من لطف تو داد  
 شکوهی گر به زبان رفت در آغار سخن  
 ما من از چرخ به کیست تویی بر سر مهر  
 سرورا حامدم از رشک به حسرت گوید  
 شعر چندان و نه چندانکه تو حواهی زر و سیم  
 بر نه جادوست خداوند گاین شاعری است  
 شفقت شاه هر بنده و اصحاب توام

حسنت گندم دگری گفت که در حرمز ماه  
 به کدامین هر و مایه بود مرته حواء  
 گو چه آورده بی از خانه آصف همراه  
 من مسکین به زمین دوخته از شرم نگاه  
 که همه چیر صمیمت مرا حتی الماه  
 گفتمش از کرم صدر جهان حوی پناه  
 از گل شوره بروید گل و از خار گیاه  
 حواهدت بار رهاید ر طعن جانگاه  
 آنکه نار کرمش پشت فلک کرده دونه  
 نگردد گر همه چرخست شناور به شاه  
 حمردش پیروی رای کند بی اکراه  
 آنکه خاک در او شد ر شرف رب جاه  
 طعنه بز اوج سپهرش رید از رفعت جاه  
 حسوی از حاه وی افراحت فلک را حرگاه  
 اسک این دست در افشانت براس بکنه گواه  
 چرخ را حای شستن نبود حر درگاه  
 چل درم داد سپیدش پی هندوی سیاه  
 آن کبیری که شپش نبود از اشاه  
 بر زبان این سخنان بیر رود گاه به گاه  
 کم مباد از سر من لطف تو و مایه شاه  
 به سخن در سرشتست کسی مهر گیاه  
 این چه جادوست که برحاست از ایران ناگاه  
 کسی چنین در نتوان سفت مرا رین چه گنده  
 حامدم گو تر ازین درد به پیوده نگاه

لااله است همی تا سرالاله  
داردت از همه آفات خداوند نگاه  
نه حر از ذکر جمیلت بود درافواه

بهر اثبات خداوند و پی همی شریک  
دست این حادثه از دامن اقبال نو دور  
تا جر افواه سخن را نبود جای عبور

### در مدح شاهشاه ماضی محمدشاه غازی طاب الله ثراه گوید

بیکو سفری کرد خدا بادش همراه  
می زن عوص آب به رغم دل بدحوه  
وان حرفه و سجاده به بر بار به بنگه  
واعظ همه حیران شد و راهد همه دروه  
بیک روزه کبیم آنچه نکردیم به یک ماه  
می گویم و پروا رکسم نیست علی الله  
هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه  
هر صبح و <sup>سحر</sup> پیش و شب و روز و گه و بیگاه  
با رحمت و فضلش چه حوری عم چه کسی آه  
در رهگذر باد چراغش شود کاه  
کس گفت که شاعر مشو ای شاعر گمراه  
زان پیش که برگت برد مرگ به ناگاه  
با شوکت شاهانه از آن می رسد از راه  
این نای و نصیر و علم و کوس به درگاه  
این ماه همه شوح جوانست به حرگاه  
چون چنگ که مطرب به رهاوی<sup>۱</sup> ریش رء  
مطرب چه ستادستی بشین و سرن راه  
ای ماه من ای بر همه جوان جهان سر

شد عید و مه روره سفر کرد به اکراه  
ای خادمک آن حجره پیازای و به مجلس  
این سمحه و می پاره بهل بار به صندوق  
مسجد همه کاند شد و سر همه فاسد  
یک ماه نکردی ادا ست شادی  
هم باده و هم بوسه درین ماه حلالست  
می پوشد و شاهد برد و بوسه ستاند  
با من صفت رحمته پس ز چه حواسی  
سودای خدا با تو به فصلست و به رحمت  
قباآبی ناکی سخن از سر حدایی  
از شعر وزن لاف و سرو شعر همیداف  
بشین و بط باده ستان از بت ساده  
ایس مساه مکرم لقب از پردان دارد  
گر شوکت شاهانه ندارد سپس از چیست  
آن ماه همه شیخ توان بود به مجلس  
آن ماه بدیدیم تمی را که سالد  
ساقی چه شستنتی بر حیر و بده می  
ای سرو من ای بر همه جوان جهان سر

۱. رهاوی بمعنیست در دستگاه های موسیقی ایرانی

سروی به عناک الله کی باده خورد سرو  
چاهی به زبح داری و این طرفه که مردم  
چندین چه کسی مار الا ای بت طنار  
برحه چو و شاقان و به من بوسه همی ده  
من باده دهم تو چه کنی؟ شکر خداوند  
بسرمانده آفساق مسحمد شه عاری  
خورشید و مهش را توان خواندن امشن  
هرحاحی از رزمش شیران همه حرگوش  
سگ آیدش از دولت حاوید اریراکت  
بر چهره اقبالش دولت شده شید  
راسوی مکان قدرش انداخته بسند  
ای با شرف قدر تو شاهان همه بیده  
تمکین تو حایبست که شاهان همه آید  
آن هدیه و این هدیه و آن گوهر و این گنج  
گیری گهی از روم و گه از چین و گه از هند  
هر نطفه کرو رابحه کین تو آید  
خاص از پی آنست که مدح تو سراید  
منا رقص هندسه خود تو نهادست  
چون نار جهنم لقب تبع تو حاسوز  
شاهان چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ  
تا هیچ به حمام سواره سرود مرد  
دهرت به داستان بقا باد یکی طمعل

ماهی به حراکت الله کی بوسه دهد ماه  
از چاه برند آب و تو آم بری از چاه  
بین مار نهل تا نکشد کار به اکراه  
شبن چو امیران و ر من باده همی خواہ  
تو بوسه دهی من چکنم؟ مدح شهشاه  
کز قز و شرف در دو جهان آمده پکنه  
حمشید و کیش را ستوان گفتن اشده  
هرحاحیت از رزمش میران همه برماه  
رشنست براندام سهی حمامه کوتاه  
بر مساحت احلالش گردون شده درواه  
بیرون ز جهت جاهش امراحتن حرگاه  
وی با فرع قهر تو شیران همه روباه  
هر روزه به درگاه تو با ناله و درخواہ  
آن باره و این باره و آن افسر و این گاه  
اورنگ ز قبصر کمر از حان کله از راه<sup>۱</sup>  
در بیم شود خون به رحم مانده از ماه  
ورنه چه بود خاصیت نطق در افواه  
گر نه بود فرق به از پنج به پشاه  
چون صیت قیامت صفت قهر تو حانگاه  
با آنکه مکرر شد چون جود شهشاه  
تا هیچ به شطرنج پیاده بود شاه  
چرحت به شستان علاناد یکی ماه

۱. مراد رای به معنی پادشاه بلفظ هند است.

## در ستایش جناب اشرف امجد صدراعظم دام ظلّه و جناب جلالت مآب

### نظام الملک دام شوکتہ گوید

صدراعظم آفتابست و نظام الملک ماه  
آن پدر را از بطن کبکشان شاید کمر  
صد هزاران باره گیرد آن پدر با یک قلم  
آن پدر را صدراعظم کرد نه آن پس که بود  
آن پدر را هم نظام الملک داد اول لقب  
پس نه ناروی جلالتی ست درّی شاهوار  
آنچنان درّی که گر بودی فلک رادسترس  
خوش دلی چندان فراوان شد که تواند عرب  
گویی امشب از ملک با وحد می ناند محرم  
گر قصوری رفته در این شعر ای صدر حلیل  
اسب ریختید دی پای مرا گفتم بدو  
گفت مر داشت قدم از فرق سر کی چون قلم  
با چنان صافی به خاک کی کاندرو مهر محدود  
از حد احوال سرایم در ثنایت شعرها  
سایه را پیوسته تا در فقر چه باشد مکان  
شام احبات چو صبح عزّه حوایان سید  
روروشت در باغ گردی نگر در رو و شب

آسمان این دو تیر چیست خاک پای شاه  
وین پدر را بر مدار فرقدان سایه کلاه  
صد هزاران بنده بخشد این پدر از یک نگاه  
اعتماد دین و دولت باطم گنج و سپاه  
تا نظام الملک ثانی گردد از احلال و حاء  
کر یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه  
همچو ناحش بر پدید بر سر حورشید و ماه  
از محوم عیش و شادی برگشت از سه آه  
گویی امشب از زمین با رقص می روید گیاه  
عزیز من بشو که تا دانی بگردستم گناه  
چون شوم در برم صدر از لنگی پا عذرخواه  
کر ادب دورست آنجا با قدم رفتن به راه  
تا همی سی حدو دست و عیونست و حواء  
کت به وحد آرد روان چون مژده فتح هراه  
روروشت چو سابه حصص باد اندر فقر چاه  
صبح اعدایت چو شام طرّه ترکان سیاه  
سال و مه خشود مانی تا نماند سال و ماه

### در ستایش وزیر بی نظیر میرزا ابوالقاسم قائم مقام فرماید

مگو گناه بود سر رخ بگزار نگاه  
سر شک ریودم از دیده هر زمان که کم  
رحمت رداید گرد رحم چو آب روان  
که بر شمایل غلمان نگاه بیست نگاه  
در آفتاب جمال تو حیره حیره نگاه  
حطت هزارند مهر دلم چو مهر گیاه



چو چهره تو بود چهر من و اشک معید  
 ز عشق روی میر تو روز من تاریک  
 ترا شکمخ به گیسو مرا شکمخ به حار  
 تراست چشم کجیل و مراست جسم علیل  
 اگر نه چشم تو افراسیاب ترک چر  
 شدست صاحب سلطان چهره اسرویت  
 مرا ز هجر تو حیجور شدست دیده و اشک  
 ز تیره رلف دلم را معوان به سوری ربح  
 و با سقاب درافکر ز چهره تا بید  
 گشاده رویت ای مه به تاب می ماند  
 سپهر فصل و هجر میرا ابوالقاسم  
 حدایگان و ریران که حور ز رشک رحش  
 دلیل دعوی بکنایش بس ایسکه تسپهر  
 به دعوت نعمش هر که در زمانه مریل  
 به حود دست و دلش فخر کان و بحر دلیل  
 رهی گذشته ترا از کمال عرّ و شرف  
 به حنف حاه تو هیچست آسمان بلند  
 چنانکه صغر بود هیچ بر صیل مثل  
 که مثل تست که تا گویمت بر از امثال  
 ز دیده بسکه ببارد حاسدان تو حور  
 شاهشان شده از دود آن به رنگ حمون  
 چو شهد عهد تو در کام دوستان شیرین  
 ز حسرت درو دست تو بحر و کان شب و روز  
 روان به مهر تو پیوند خسته با احسام

چو طره تو بود روز من و آه سیاه  
 ز فکر رلف درار تو عمر من کوتاه  
 مرا کلال به خاطر ترا کلاله به ماه  
 تراست حال سیاه و مراست حال نده  
 به گردش از مژه صاف بسته در دو روی سپه  
 که می اشاره این کس بدو بجوید راه  
 مرا ز عشق تو کانون شدست سینه و آه  
 مناد آنکه درافتد شان تیره به چه  
 شان تیره به ره چه را ز تش ماه  
 به دست همت دستور آسمان درگاه  
 که فصل او رده بر اوج آسمان حرگاه  
 به چرخ مات شود چون ز قره برین شاه  
 کند ز بحر سعودش هماره پشت دونه  
 به دعوی کرش هر چه در جهان آگاه  
 به نور رای و رحش حسف ماه و مهر گواه  
 ز حبه نور حبیب و طرفه طرف کلاه  
 ولی عجب به گر او مر ترا فراید حاه  
 چو پیش پیچ بهی پیچ ارو شود پسحاه  
 که شه تست که تا دانمت به در اشباه  
 ز سیه سکه بر آرد دشمنان تو آه  
 حموشان شده ز رنگ این به لون شماه  
 چو زهر فهر تو در جان دشمنان حایکه  
 به مهر و ماه رساند سانگ و احوثاه  
 رس به مدح تو میثاق بسته با فواه

ر بهر سجده نو آفریده اند حواء  
 بدان مثانه که ماهی کند به بحر شناه  
 گر به عین عنایت کسی به کاه نگاه  
 شود ر مهر تو چون نعت بیکخواه تو که  
 ولی چه سود که قدر بیم به باد اصرار  
 ر خود دست و دلت حوار و رار بیکه و گاه  
 به کام از کرمات حاکم من به باد محواه  
 ر دبل قدرت خود دست حور من کوتاه  
 که رای و قدر تو بشنیدم به خاک سیاه  
 نه کوهم از سحفت جسم من چو کاه محواه  
 به ظلمت از چه ر من طیبت ترا اکراه  
 و کاسه ایسی درویش حوان نعمت شاه  
 هم فرایند کافور بر به قوه باده  
 به چرخ حکم تو غالب چو شیر بر روبه  
 به مدح حاتم پیغمبران جعلت فداه  
 محیط امکان مصداق کان حبیب الله  
 صمیر روشنی از فکر هر صمیر آگاه  
 به داع پیروی از مومنست جمده  
 ر بیم آنکه اجل ناستن کند ناگاه  
 ره می کمال شرف لا اله الا الله

پی بطارقه نو حلق کرده اند عیون  
 قلم به دست نو هنگام خود در جوش  
 اگر به چشم نعت کسی به کوه نظر  
 شود ز چشم تو چون جسم بدسگال تو کوه  
 بررگوارا هستم من از تو سحت دژم  
 به بحر و کام تا همچو بحر و کان بشوم  
 به بحر آبروی من ر خود خویش مسر  
 به دورگارم تا همچو دورگار کسی  
 به آفتاب حرورم به آسمان عرور  
 به دهرم از عصمت جان من چو دهر مسور  
 به بحلم از چه ر من خاطر ترا اعراض  
 بخوان بحوان بوالم که کم بخواهد شد  
 الا به گیتی تا در طبیعت محزون  
 به دهر امر تو قاهر چو بار بر نیهو  
 سرد که مدح کم پس مدیح دلکش را  
 کمال مطلق فیض سبط عقل رحمت  
 و خود آگهی از سر هر وجود صمیر  
 به خاک بدگی او مریست حدود  
 ولای او بود از هر بلا وقایه نس  
 کند و هم به نام حلال او برسد

### ایضاً در مدح شاهشاه ماصی محمدشاه قاصی طالب ثراه

آخر سکندری تو ازین چشمه آب حواء  
 ر العباس جام جوهر باقوت باب حواء

شاه از ساعر لب ساقی شراب حواء  
 از لعل بار بوسه همچون شکرستان

ساقی بحواه داده و بوس و کنار حوی  
 دیشب هلال عید ز بسام افق نمود  
 از آب تیغ در دل آتش شرر فکن  
 اقبال و بخت و شوکت و فر همکار طلب  
 از عرم خود شتاب و رگردون درنگ حوی  
 بدحواه را از چشمه رحشان نبع حوی  
 از روی و رای حویش مه و آفتاب جوی  
 از لطف خود به جان مؤلف ثواب بخش  
 تا ماورد ز حکم تو گردن کشد سرون  
 تا صدهزار کشتی جان از ملا رهد  
 بحر رحمت خود که فرعه بیداریش رده  
 بادا دوام عمر تو تا روز رستخیز

مطرب بحوان و بربط و چنگ و رباب حواه  
 از دست مهوشی می چون آفتاب حواه  
 و در خاک کوی حویش شکست گلاب حواه  
 تأیید و عون و فتح و ظفر همکاتب حواه  
 از حرم خود درنگ و ز عرا شتاب حواه  
 سیراب سار و چشمه عمرش سراب حواه  
 از فخر و نذل حویش سپهر و سحاب حواه  
 و در قهر خود به جای مخالف عذاب حواه  
 از کهکشان به گردن گردون طباب حواه  
 پنهان بهنگ تیغ به بحر قراب حواه  
 از امین عمل حویش جهان را به حواب حواه  
 یارب دعای بنده خود مستجاب حواه

### در مدح معتمدالدوله سوجهرخان گوید

ماه من در جمع تا چون شمع چهار افروخته  
 سوزن مژگان او با رشته مشکین زلف  
 چند از این حسان دلا جویی علاج سور عشق  
 در دل من سور عشق و بر رخ من دایع مهر  
 آب آتش را کند خاموش اینک آب چشم  
 عمره او بی مسخ حوین عواره و دلدور نیست  
 معتمد آن اعتماد دولت شه کاسمان  
 آصف دیوان ملک جم که مور تیغ او  
 عالمی در دولت او سیم و زر اندوختند

یک جهان پروانه را از سور عبرت سوخته  
 دیده ما را به روی او ر خیرت دوخته  
 چاره این آتش سوزان سحر از سوخته  
 او چو شمع و لاله دارد رخ چرا افروخته  
 در دل من آتشی از عشق بار افروخته  
 عانیاً این شیوه از تیر امیر آموخته  
 خاک راهش را به صد ملک جهان فروخته  
 روز هبجا با هزاران اهر من کین توخته  
 غیر قزاقی که گنج و شکر و صبر اندوخته

### در مدح شاهزادهٔ میروور شجاع السلطه معصوم حسنعلی میرزا فرماید

در گوهر الماس‌گون لعل مصفا ریخته  
در ماعز سیما بسان گوگرد حمرا ریخته  
رآتش حباب انگبخت و ر جرعه دریا ریخته  
اندر هلال پکشته عقد ثریا ریخته  
در برم چون حلد برین طرح ثما را ریخته  
رجیرها بر پای عم از موج صها ریخته  
وز طفل می در مبداء آب مسیحا ریخته  
یا هم به طرح مشوره طرح مواسا ریخته  
هر دم و بانگ ریز و بم سیاد غوغا ریخته  
از نقش گورین مشعنه بیرنگ بیضا ریخته  
طرح نشاط از هر طرف در برم دریا ریخته  
کز ابر کف گناه کرم لولوی لالا ریخته  
یا اعلیٰ جیبی فلک بر فرش دسا ریخته  
گردد زمرد طاس بین یاقوت حمرا ریخته  
ران رهرة شب آب شد و ره ره صبرا ریخته  
صبح از شبنم آتش و دم بر دفع سرما ریخته  
از شتر حور آسمان بر دفع سودا ریخته  
حون دلبران یک‌تنه در دشت هیبا ریخته  
هم حون سلطان ارسلان هم آب بغرا ریخته  
بر پیکر حصم دعا ران رهرا افعی ریخته  
رومی رنگی هیأتی آتش و اعصا ریخته  
ور فرق پیلان یک‌به یک حون پیل بالا ریخته  
پیوسته اشک و امقش بر روی عدرا ریخته

عیدست و صافی در قدح، صها ر مینا ریخته  
کرده پی اکبر خان در طلق رونج روان  
آب از صراب انگبخت آتش و آب انگبخت  
می موج‌زن در مشربه ران موج فوج هم‌ته  
پیمانه کأس من معین عثمان عداران حور عین  
محلس به حوی چون ارم درین پیداه حمام حم  
حم مریم تهمت رده دوشیره آستش شده  
دف بر شیه دایره در چشورش صد چهره  
چنگت رالی پشت حم در پی عنفانی منهم  
صها به عیمن مله نگیری به شادی حاسه  
حبا گر به رسته صف در چنگ چنگر نای و دل  
دارای سکندر حشم هوشنگ طهمورث حدم  
صحبت و بر طرف افق حوست عمدا ریخته  
شگرف بر قرطاس بر بیخاده بر الماس سیر  
بع صحر پرتاب شد بحم از فلک پرتاب شد  
افراحت فروردین علم شد لشکر وی مهروم  
رحشان سیه شد با گهان کز وی سوادی شد عیان  
بانی شجاع السلطه چون شیر دشت ارحمه  
آنکو ز قیج جاستان و آنکو ز قدر بیکران  
رمحش چو ماری جان‌گرا آتش‌فشان چون زده  
تبعش سمندر طیتی طوسی همدی فطرتی  
آتش‌دل و پولاد رنگ و انگه به هیأت چون کحک  
اقبال و دولت شایش تأیید و نصرت عاشنش

حرم کواکب نیست هان چون گوهر از هرسو عیان  
 طعش بهالی بارور حدودش شکوه نصیب  
 هم پایش از دشتوری بر فرق مهر و مشتری  
 رمحش به قتل دشمنان ما زهر آورده سنان  
 در قدر دریا شد صدقیر حجت خود معترف  
 نبش هلال آساستی از لعل چون سببانی  
 در عهدش اصرام ستم افتاد بر خاک عدم  
 ای حرور جانها نام تو دور طرب ایام تو  
 از سدهات نازن زمین بر سده عصرش سریر  
 تبعث به خون آبستی وز خون کنارش گلشی  
 کینکت کشید سار رقم بر نقش انگبون<sup>۱</sup> فتم  
 زان هدی دریایش تیر ملک عبرت گزین  
 ماری بود خوش حال و خطیر وی ز هر یونگی قط  
 مشک آورده سار مشک چن آورده در معرب زمین  
 که رفته در هندوستان آورده از سر دهان  
 زوری که از گرد سپه حباب بند مهر مه  
 هامون شود آمون خون صحر شود سحر خون  
 اندر زمین دست ملک بر آتش افشاند ملک  
 پولاد سحران در وعار ساره پولاد ح  
 هنگام روم در هر کران گردد ر تبع حویشان  
 هر صارم هندی سب پوشد به ن چینی سب  
 چون تو برون آیی ز صف کف بر لب و صحر به کی

رشحی ر دست درفشان بر طلق حصرا ریخته  
 پیوسه در شاحش ثمر در باغ دیبا ریخته  
 هم آب ابر آذری ز طبع والا ریخته  
 لیکن به کام دوستان زب زهر حلو ریخته  
 باشد لآلی ز ابر کف شرقا و غربا ریخته  
 بر حش تر اعداستی زان شکل حورا ریخته  
 جوانکه از طاق حرم شد لات و عری ریخته  
 دست فلک در جام پوشهد مصفا ریخته  
 بر فترهات حان آفرین هر موقا ریخته  
 صد رود خون از هر تنی دور محابا ریخته  
 دم قالب موتی ز دم روح معلا ریخته  
 سزا برده اندر آستین گوهر ز شهلا ریخته  
 در کام حصم بی غلط زهر آشکارا ریخته  
 مشک از معان آورده پس در چین طعرا ریخته  
 طوطی صفت در کام حان شکر ز آوا ریخته  
 گردد ز هرسو خاک ره در چشم پنا ریخته  
 وز هر جهت حبیب خون بر خاک و حورا ریخته  
 سیماب در گوش ملک ییسی ز هرا ریخته  
 هر یک ز هدی زدها چون پس بالا ریخته  
 خون از ن قربانیان چون عید اصحی ریخته  
 ناری شود دات لهب بر کشت جانها ریخته  
 بر چهر چون ماهت کلک از گرد عرا ریخته

۱ گویند این لغت هر جا که با عیسی و حبیب مذکور می گردد مراد از آن اسجیل است و جایی که با نقش و نگار و گل و لاله گفته می شود غرض از آن کتاب مانی نقش باشد (برهان)

از خون حصم بوالهوس جاری کند رود ارم  
 هر کس پی احد سقا کالا فشا بد در وعا  
 ای جنگ گردون مرکب نصرت روان در موکت  
 مانا به مرگ ناگهان تبعت بود جان در میان  
 با همت ای دادگر دریای عظم در سطر  
 پیرار فروردین به ری کردی چو حش عبد ظی  
 هم بار در آتشکده آراستی حش سده  
 در شش طرار امسال هم دادی طرار حش هم  
 ساعر و می اندوخته کُندر به کُندر سوخته  
 مانی به عشرت همجنس ناسال دیگر طرح دیس  
 ی شاه قباآبی مسم خفادی ثانی مسم  
 اکنون مسم در شاعری فایم مقام مصری  
 تا هست ادیب اشعار تر در صفحه گیتی اثر  
 فرخنده مادا فال نو یابنده ماه و سان نو  
 کاح ریاست مرلت برم کیاست محضت

تبعت که اندر یک نفس صد خون به نهان ریخته  
 از ابلهی حصم دعا جان حای کالا ریخته  
 بر طور جانها کوکت نور تحلی ریخته  
 کز بدکش بگرفته جان حوش مدحا ریخته  
 تبست اندر رهگذر او مشک سقا ریخته  
 ری شک حور داندی به ری طرح تماشا ریخته  
 از قهر بار مؤصده بر جان اعدا ریخته  
 در کام جانها از کرم نقل مہا ریخته  
 در محروم فروخته عود مطرا ریخته  
 از نصرت جان آفرین اندر بشارا ریخته  
 بی آینه حافای مسم رین نظم عزرا ریخته  
 در نقش الفاظ دری سیرنگ معنا ریخته  
 هردم ارد گنج گهر در سمع دانا ریخته  
 نور هدی بر حال تو داسماء حس ریخته  
 فیض کرامت بر دلت ابرد تعالی ریخته

### وله فی المدیحه

عیدست و حام و ریشان از می گران بار آمده  
 راهد که کرد بکار می حیرت بدش از کار می  
 عیدست و یار دستان بر دست حام او عنوان  
 گل بقرار از روی او سسل اسیر موی او  
 برگ صوح از می بود جان را فتوح از می بود  
 می جان بود پیمان تر دست ستاش پیرهن  
 آن لطف سیما بین آن آتشین گرداب بین

هر راهدی دامرکشان در دیر حمار آمده  
 ر هرجه خرگفتار می اپک در انکار آمده  
 با قد چون سرو روان بر طرف گذرار آمده  
 اندر خم گیسوی او دنها گرفتار آمده  
 تفریح روح از می بود هرگه که افکار آمده  
 دانگشهایش بر بدن رگهای سیار آمده  
 تش میان آب بین هردم شرربار آمده

عید مبارک پی نگر رخشده خام می نگر  
 چنگست زالی ناتوان رگهانش پیدا راستنخوان  
 نایی که بستد هوش می گفتا چه اندر گوش می  
 برید به کف بریط نگر حور بط اسر مط نگر  
 بعباده کانی است می یافتد زمانی است می  
 ر مطلع طعم دگر زد مطبعی ناسده سر  
 حرم دو عید دنگشا اینک پدیدار آمده  
 بالان بوای می نگر کز هجر دلدار آمده  
 از ناتوانی هر زمان در سائۀ راز آمده  
 کز سینه پر جوش می آه شرور بار آمده  
 می تابه هفتم حظ نگر در حمام شهوار آمده  
 نعل بدحشایی است می کایه کردار آمده  
 حور شید گویی حلوه نگر بر چرخ دوار آمده  
 قرح دو حش جافرا اینک نمودار آمده

### مطلع ثانی

جنسی ر نوروز عجم کارامتش همیشه هم  
 یعنی شجاع لسلطه آنکو ر قلب و مسه  
 اسکندر دارا حدم دارای اسکندر حشم  
 از بطن و قهرش این زمان شد آشکرا در نهان  
 لرزان تر کاووس ازو ترسان روان طوس ازو  
 آتش فکار از نیر او گر شایب از شمشیر او  
 هر گاه که شمشیر آخته روی زمین پرداخته  
 گردان سنوه از رزم او گردون حبل از نرم او  
 تا گیردش اندر جهان ماسد مرکز در میان  
 گردون کباب مهر او مست شراب مهر او  
 مه نعل ستم مرکش گردون روان در مرکش  
 ای کاح کیوان حای تو مه سوده سر بر پای تو  
 انصاف تو حار زمان هشد در جواب امان  
 حرام انعم بیست این ناسده هر ساعت چسب  
 هر قطره می کاسد هوا ناریده از ابر عط  
 حشی که با کوس و غم شاه جهاندار آمده  
 همگرم صد تن یک تنه در دشت پیکار آمده  
 سالار افریدون هلم سلم سپهدار آمده  
 راند مرکز آب روان زین مرکز بار آمده  
 در درمگه کاموس ازو چون نقش دیو ر آمده  
 در حیضه تسحیر او همت و شش و چار آمده  
 گردون سپهر انداخته حاهر ز پیکار آمده  
 ثابت به پیش عزم و هر همت سیار آمده  
 رآغاز شکل آسمان بر شکل پرگار آمده  
 فیض سحاب مهر او بر کشت احرار آمده  
 ناسده سور کوکش مرآت انوار آمده  
 ناسده روز از رای تو همچون شب تار آمده  
 حر رحمت تو کانداز جهان پیوسته بیدار آمده  
 رشحیت بر چرخ برین کر ابر آوار آمده  
 از شرم حودت قهقرا بر چرخ دوار آمده

عکس بر قیصر دست تو صد همجو رخسار آمده  
بی روح خاقانی بگر ایست به گفتار آمده  
در شرق و غرب و بحر و بر نورش نمودار آمده  
زان رو که رای نورت خورشید آثار آمده

لای گردون پست تو هنتی خود از هست تو  
شاهها به قادی نگر خاقانی ثانی بگر  
تا برسد از کوه سر خورشید خاور هر سحر  
باده باد اخترت بر سر و خورشید افسرت

### در ستایش پادشاه علین حایگاه محمد شاه غاری

پیوند دل و دیده به یکبار بریده  
از کلبه ما بی سبی پای کشیده  
گسترده کر آن آهوی چشم تو رمیده  
از دیده ما حر بطر پاک مدیده  
چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده  
از قلب گذشتست و به قالب سرسیده  
ما حورده غسل کس سر انگشت مریده  
در حلقه آن طرّه طرّار حریده  
اکون که حرا گشته از آن سره دمیده  
چون طبع حوا حرم و چون پیر حمیده  
از امر مست رنگ و خورشید پریده  
کر خانه برون می کشدش مردم دیده  
رلف تو چو جولاهه بر او تار نمیده  
کش از مژه در پای تو صد خار حمیده  
ی بس که ملامت ز هم و حال کشیده  
دارای حوا محب به یک ملک حریده  
کز هیبت او دل به بر چرخ طپیده  
هر گونی که از تیغ کجش وصف شیده

ای برده حمت تاب و دل حوا و دیده  
سر کشتن ما بی گهی دست گشاده  
ما را چه گناهت اگر رلف تو دمی  
از بدن ما پاک بطر دوخته هر چند  
در بحر نو اشکم ز شکاف مژه پیدا است  
دارم محب از تیر نگاه نو که پیکاش  
حز من که ر اندیشه لغت سرم انگشت  
حال تو دل حلق جهان برده و ایست  
روید به بهاران ز چمن سره و رویت  
رلف تو ز بس برده دل پیر و حوا و  
رحسار تو خورشید بود دمده مر امر  
گر طفل سر شکم بود حلف ز چیست  
حالت مگسی هست که مردم بی صیدش  
گر مردم چشم شده خویش عجمی نیست  
حانا ر عم حال تو قادی مبدل  
حسن هرش را که به یک حوا نبرد کس  
سلطان عدود محمد شه غازی  
سر بودن نیران ححیمش شود افسار



فرمیده آفاق که پولاد پرندش  
آن داور گیتی که سراپرده حاش  
از شعر بود مدح و بیم قصه که گویم

ستوار حصاری ر بر ملک کشیده  
چون طل ملک بر همه آفاق رسیده  
که قطعه و گاهی عرل و گاه فصیده

### در مدح شاهزاده حسعلی میرزای شجاع السلطنه فرماید

ساز ای موس بر زار و سال ای خاوران بر ری  
مک ای کابل حده از کشور کابل برون کش پا  
مک ی میر بحر ترک تاج و تحت فرماها  
رسد آنکو حروث چنگ در گوش سرود چنگ  
رسید آنکو میرد ر آب نیش هر که در عالم  
رسید آنکو سار قهر آن شجاع الم و ابر  
حسن شاه عصمر فر شجاع السلطنه کسر حان  
بمی از خون شود خامور اگر خون حوثره تبع او  
دوان اندر رکش نحت و خون و فتح و فیروزی  
چهار حوشد رسم ر چرخش خون در تر عد  
نای هر چه لاشینی از بقای دلت او مسکن  
جهاندارا نویی کز خود دست گزهر افشانت  
بحر اندر پی آلا بماند در بیانت لا  
نه کافر در نه کین بدکش چون آخی صادم  
هریمت در هریمت حصم را از حام تا منان  
حیام آسمان با نسبت وزیس حیام تو  
که یارد حر تو گمراهان دولت را نماید ره  
شها رین پیش کز حاور سپیدی راه اسپاهان  
ولی اکنون که دیگر ناره راندی ناره ری خاور

که اوری ری تو کرد آهنگار یستبحش تاج کی  
مک ای حوارم شاه از کشور حوارم گم کر پی  
مک ای فرمان روی هد بدو د کله کن هی  
رسید آنکو بوی مای در هوشش سوای سی  
حلاف آنکه هم از آب باشد کل شنی حق  
رسید آنکو بهار عدل آن کشت ستم را دی  
قصاً مأمور امر او قدر محکوم حکم وی  
می از خون هر دشمن که وقتی خورده سار د فی  
به طب و طبع و خار و دره شوق و مهر و عرف و پی  
که اندر رحم قبر آگین به حوان میگزارن می  
نقادی هر چه ممکن از فدای تبع او لاشیء  
به گیتی نام حاتم کرده ناموس عرب را طی  
بحر در عرصه هبحا بگرده بر زبانت نی  
چه صادم کر شرارش ریختی از چهر آتش حوی  
عصب در عیمت مر تره از خاوران تا حوی  
جو والا هر گهی افراشته راحس به گردش حسی  
که بر هاند مصیبن را بعیر از مصطفی از عی  
فرودی روستق رایده رود و اعسار حسی  
چو خاک اسرد آب آرو آب خاک اس شد طی

از پدر خاورن ما عرش اعظم دوری درد      در بمن مقدمت ی شاه فرح فال سیکویی  
 ثنای شاه را قایم پایان به می حویی      سخن بیهوده بر مقدار فهم خویش ناکسی  
 الا تا کس نیابد آیت تکمیل در ناقص      الا تا کس بخوید پرتو خورشید را از فی  
 حرا بیکخواه از رشع اسر همت آری      بهار بدسگال از برگ ویران حسامت دی

### در مدح شاهشاه ماضی محمدشاه عاری طاب الله ثراه گوید

سرو سیمین سرا از چوب خوبین گشت پای  
 سرو گو با پای چوبین در چمن دین پس میای  
 سرو من ماه رمین بد را شدش پا بر فلک  
 ناز نیکویی رسد ماه فلک را پشت پای  
 ماه من شد در محاق و سرو من از پامشست  
 سرو را گو بر محبر و ماه را گو بر میای  
 سرو من از پافتاد و فرق فرق سای او  
 سلسلستان کرد گیتی را رلف مشکسای  
 سرو را زین غصه گو در باع خون دل گری  
 ماه را زین قصه گو از چرخ سوی گل گرای  
 تا بهشتی روی من بر خاک ناری سود چهر  
 گشت خاک از فز رحسارش بهشتی دلگشای  
 خاک اگر دعوی سلطانی کند شاید از آنک  
 سینه ریش مر او افتاد چون پتر همای  
 در رستمیانی که از گل می بروید هیچ گس  
 گل را گل روید تا او بر رمین شد چهره سای  
 مشک سیرا گشت برگیتی ر جمع دلفرب  
 انک سران گشت بر دامن ر چشم دلربای

اشک چشمش راست بیداری که تحم فتنه بود  
 رانکه از اشکش زمین تا حشر گردد فتنه‌رای  
 دوش در کسبجی ز رخ روره بودم تنگدل  
 کر برون آسپه‌سر، پیکی درآمد در سرای  
 گفتمش حیرت گمت آری نداری آگهی  
 کر منک بر جان باور رفت حشمتی حاکم‌رای  
 بر چو بان داوری در حق چو بین باوری  
 سیک باور کرد گشتار حسود ژانحای  
 گفتمش رورو بی آگه ر دستان دم مزور  
 گمت بی‌حاصل مگوی و ژان لاطائل ملای  
 شه فریدوست فرح او بود صحاک عهد  
 آن ز گور گوسار و ایس رلف مارسای  
 گر فریدون کینه از صحاک خوید تا گشت  
 حیدر حیدر عدل و مریحیا پاکیره‌رای  
 شاه را باید دعا گشت ز لطف و قهر او  
 هر دو آمد عمردای و هر دو آمد حال‌فرای  
 هم مبادش گرد بر دامن ز چرخ گرد گرد  
 هم مبادش درد بر خاطر ز دیر دیر‌پای  
 باور من هم مبادش از حشم داور تنگدل  
 می‌بالی چون علم تا می‌بالی همچو بای  
 چشم لطف از شاه داری دل ز حشمت بد مکی  
 می‌دهان را تلح دارد آنگه آمد عمردای  
 بر در خدمت بعیر از حلقه طاعت مکی  
 بر در طاعت بعیر از حلقه خدمت مسای

همچو دلف محروش اگر گوشت نماده همچو جنگ  
 کز نهی معری نماید ناله کردن چون درای  
 همچو رلف خویش و حال من مشو حالی دژم  
 کاب برگردد به حوی و مهر باز آید به جای  
 خود ز شاه مکنه دان بگذر که داند هر کسی  
 کافتایی چون ترا دانا بیداید به لای  
 شاه شاهان ماه ماهان را به رنگ آرد به جنگ  
 وای آن نادان که این معنی نداند وای وای  
 حالی ای سلطان حویان درگذر از حال خویش  
 برحی از احوال روز روره شو طیت سرای  
 تو مگر روره بی کایگونه هستی سلخ چهر  
 راستی عمری ساوز حال خود رمی نمای  
 حال من برمی چنانم روره دارد زردروی  
 کم اگر بیی مدانی کاین مسم با کهرای  
 رعم راهد را بیا تا بک دو روری می حوریم  
 از سر طیت که طیت را سحشاید حدای  
 هم تو بهر من شراب آور ر لعل می پرست  
 هم من از بهرت ریاب آرم ر قول جانم رای  
 که چو ساعر بر رخ من تو سحیدی قاه قاه  
 که چو مینا من بگریم از عم تو های های  
 مرا سقلی اگر باید ترا شیرین س  
 مرا ترا جنگی اگر باید مرا پشت دودی  
 هم ترا من ساه پیش آرم ز کلک مشکوی  
 هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلرهای

گر من از تو دل بدردم مکنه بی گو دلمریب  
 گر تو از من رو بپوشی جانت آرم رومای  
 شکرت باید بگو حرفی ر لعل دلشیر  
 عسرت باید برن دستی به رلف مشکسای  
 عیش را در گرد خواهی سرفشان گرد از کله  
 ریح را در بند خواهی برگشاید از قبای  
 چون تو ماهی را چه غم گر چون می بیند به روی  
 چون تو شاهی را چه ناک از چون منی باشد گدای  
 در حدیث دوست قاتبی زبان نامحرمت  
 دوستخوا خواهی چو مهر از پوستی تحت برآی

#### در مدح شاهزاده حسعلی میرزای شجاع السلطنه فرماید

ای دمنر گل از ورق حسن تو بآیی	با آب رخت چشمه حورشید سراسی
بالا دل از برده دو چشمت عجبی بیست	در دست دو مست از پی تفریح ربایی
با دیده تر سرد ر فکر تو مرا جواب	بی روی تو نفی زدم امروز بر آبی
وصف دهست زان بوشنیم به دیوان	کان بقطه موهوم نگمجد به کتابی
تا سو که کند ترگس مست تو تمنا	از لحت جگر کرده ام امروز کمایی
گفتا گدوم بر مر خاک تو پس از مرگ	ترسم که ر بادش رود ای مرگ شتابی
یک لعل تو جان برد و دگر لعل تو جان داد	وین طرفه که هر یک به دگر گونه عتابی
وقتست که دل رشوه برد بوسه ز هر یک	اکون که میانشان شده پیدا شکر آبی
از خلعت منظور شه از بیست چرا هست	بر چهره چون ماه تو پیوسته نقابی
آن مهتر مرحنده که از کاح رفیعش	سرتر سود در همه آفاق جنایی
رشحی ز سحاب کف او یا که محبطی	موحی ز محیط دل او یا که مسحایی
آنگونه رفیعست رو افش که نمادست	مابین وی و عرش سرین هیچ صحایی

آنها که محاب کف او ژاله و شاست  
 بدل و کف رادش کرم و طبع حوادثش  
 سار برش اسر کف او بر دجایی  
 ای ساقی مجلس ر کرم جدم شرابی  
 ران آب که از شعله او برق فروعی  
 ران آب که خود آتش سردست و لیکن  
 ران آب که آبد به پیش روح چو آدم  
 ران آب که سیمت اکسیر و نائیر  
 آسی که چو بر فر گشکار هشاند  
 آبی که اگر نوشد پیری کند ادراک  
 آبی که چو بر حبه بیمار هشاند  
 آبی که اگر صمونه کند رشخی از آن نوش  
 آبی که چو آفانی گر نوش کند کس  
 دارای حواسحت حسن شاه که او ر  
 آن خسرو عادل که بحر کاخ ستم بیست  
 رمحش بود آن افعی پیچان که ساش  
 محسن بود آن شاح برومند که طویی  
 بر خدمتش آنال که سر ر پای شاست  
 مشکل که شود با سقطش در دل اصداف  
 ای آنکه رکباحت فلک ساخته و آغار  
 از صایت اندان معم سایل نعمت  
 با فرة شهید حلال تو به گپنی  
 خون بی مبد خلق تو ر بهار که گردد  
 هنگام ر صد بر صمت عمرو خداوند

سالله که اگر اسر در آید به حبایی  
 این و بیه و رامیی و آن دعد و ربیی  
 با محش بحر دن او بحر حبایی  
 لب تشنه دل سوخته را جرعه آسی  
 ران آب که از تابش او صاعقه تابی  
 در ملک جهان بیست از آن گرم تر آبی  
 گر فطره ای از وی بچکانی به نرایی  
 من را کند از بیم سرشخ و ربایی  
 سود به دلش و اومه از روز حسایی  
 ایسام پسندیده تر از عهد شیبایی  
 بست نماید مر درد سرش را ر کسلایی  
 می شنه شکارش نکند هیچ عذایی  
 یابند پی نمدح ملک فکر مصدایی  
 گردون نکند حر به ابو السیف خطایی  
 رآبادی عدایش به جهان حای حرایی  
 از خون بداندیش بود سرخ لعایی  
 در سمت او خردتر از برگ سدایی  
 بر ر سبزه رسد نمرود دوا سبایی  
 یک فطره ازین پس به شنه در خوشایی  
 سراج فصاحتیج تو را سر قرایی  
 لا نعم از لفظ تو بشنیده حواسی  
 سیمع کم از حادی و عفار دبایی  
 در ساف عزالان حتن سافه سایی  
 صد سیئه را عمرو تو محش به ثوابی

ار خون عدو کرده عروسانه حصایی  
 رحمنده هلالیست به تاریک سحابی  
 یا شرره هژمربست عدو حواری  
 خون نش تو شیخی و چون بحث تو ثانی  
 وین طرعه که چون او بود تاره مشایی  
 پنداشت که صدر شده رو فعل صوابی  
 عزمان ر سر چشم بدو کرد عتابی  
 کش حلقه حورشید بیرود به رکابی  
 هر روز حور ار شعشعه خویش طمابی  
 حاشاکه ر الماس چکه لعل مدایی  
 پس مساحت او فیه به چرخ حسابی  
 سر قامت فصال تو کوتاه ثیابی  
 چون فرگه انصاف تو فرحمده مآبی  
 صدر حور بادامره او بیست عقابی  
 هرگز برود دیده بحث تو به حواری  
 آمد ر ارل تیر تو دلور شهابی  
 اندر حور هر معصیتی هست عذابی  
 این یک به نصیبی رسد آر یک به نصابی

یا فتح شود فیه تبع تو چو داماد  
 شمشیر جهاسوز تو در تیره فراش  
 یا حیره بهنگیست تر اوسار به بیلی  
 در ملک جهان دیده نه چرخ سدیده  
 اقبال تو فرموده مدار شک از عمر  
 از ماد چو یکران تو راست شک نعل  
 از قدر تعاجر به قدر کرد و قصا دید  
 کاین نعل تدهی ر چه بستنی به سمدی  
 بر گردن حقاش صفت حصم تو بسدد  
 حو تبع تو کر تر چکدش خون بدادش  
 چور موج رسد لحه خود تو مماید  
 حیاط ارل دوحته ار حاده به چرخ  
 حسند و مدیدند حوادث پی ملحا  
 بدخواه تو گر مانده سلامت عجبی بیست  
 تا سیر رخ حادیه در خواب مسد  
 در رحم شیاطین عدو بر شک ررم  
 تا حلل سراپد که در عرصه محشر  
 از قهر تو بدخواه و ر لطف تو بکوخواه

در نسبت ممکن و واجب و هژمرب سالب علی بن ابی طالب علیه السلام گوید

واحد و یکناسنی هم حائق اشیا سنی  
 سی ضاب و سی ستون ار قسرتش بر پستی  
 هستی ار درات عالم در زمان سر حاسنی  
 گنج الاکی رسد چور در طمس لاسنی

حمد بیحد را سرد داتی که بیهمتاسنی  
 صانعی کاین به ملک ما ثبات و ستارگان  
 منقطع گردد اگر قبضش دمی ار کایمات  
 هرکه ار اثبات الا بقی لا را شکند

از صفحت فیه من روحی توان هستی دلیل  
در حقیقت ماسوایی بود اندر ماسوی  
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیء  
اوست دارا و مراتب از وجود واحدست  
عکس و عاکس ظل و دی ظل متحد سودینی  
ست واجب به موجودات چون شمس و صو  
دات ممکن با صفاتش سوی واجب مستند  
کثر در وحدت و وحدت اندر کثرت  
ستی نبود میان آهس و آتش و لبیک  
در تلاطم موج بحر و در تضاد بحر  
مجمع چون گشت باران سبیل گویدش عجب  
علم حق بود به اشیا عین دانش رانکه این  
ارتسام صوت اشیا غلط در دات حق  
علم نفس و هستی با جسم و با امضای جسم  
کرد چون نفس نفس اندر دیار تن و وطن  
هر که سد آرزو را بگسلد از پای نفس  
هر که سارد عقل را معلوب و غلب نفس را  
طالب هستی اگر هستی فاکس احتیاج  
در تحیر انجم و در گرد گردور رور و شب  
مرکز غم چرا گردید مسمی بر سکور  
کل اشیا از عقول و از نفوس و از ضور  
شاهراه عالمی عشقت و این ره هر که یافت  
مظهر عشقت حس و ربور حس است عشق  
علم را سرمایه عقل و عقل را پیریه عشق

ریبکه عدم فطره بی رس بحر گوهر راستی  
کل شیء هالک الا وجهه پیداستی  
در ظهور حوش هم پیدا و با پیداستی  
کل موجودات را اگر اسفل و اعلاستی  
کی توان گشت که شمس و پرنوش یکماستی  
بی به مانند با و بست باستی  
و قبل شیء و فی فی رشحه و دریاستی  
این در آن مصر بود آن اندرین پیداستی  
فعل باز آید ر آهس چون از آن محماستی  
در تراکم ابر و گرد و در نقاط ماستی  
چون در که پیودد به دریا باز از دریاستی  
در حبست بی علم واجب از اشیاستی  
شیء واحد فاعل و قابل چه ساریاستی  
ز قبل عدم واجب دان که با اشیاستی  
هر زمانش از هوس صدسد اندر پاستی  
طش میبایستی گر ظاهرش اعماستی  
شک باشد کاین جهان و آن جهان رسواستی  
رانکه قول محرم صادق به ایس گویاستی  
در هوای عشق ایرد واله و شیداستی  
چون که در وی عاشقانر حیلگی سکماستی  
از مواد و عبر آن از عشق حق پرحاستی  
سده او عالمی او بر همه مولاستی  
می کند ادراک آن هر کس که آن دایاستی  
هر دو را سرمایه و پیرایه عشق اولاستی



عس باشد بی بار در وصف و بی در وصف او  
حق چیست و خلق و خلق و بول از ثانی سری  
در عقل هر چه آید سبب واجب ممکنست  
معرفة عقل کل با عشق کامل گفته است  
چون که محدودی نه و همت هر چه آید حد است  
ممکن و واجب شناسی نیست معکول محال  
در سر بارر واجب در دیار مسموع  
ممکن است به از واجب و ممکن گو مسموع  
بارگو یک شمع بی از وصف و مدح ممکن  
مدح این ممکن به حد ممکنست بل مسموع  
آن ولی حق وصیتی ممکن مطلق بود  
مرفه بی گوشت آن بود خدا بیشک ولیک  
گر بود ممکن صفات واجب در وی عجب  
گر بود واجب چرا در عالم امکان بود  
واجب و در عالم امکان معدد الله غلط  
ممکن واجب بما و واجب ممکن بما  
حیرتی درد درد در کتب داتش کی رسد  
بار ماند نه فلک از سیر و اجتر از اثر  
از تکاپو چون عنان پیچد به میدان نبرد  
در کمندش گردد گردان گردنکش بسی  
شعله تابش بود دورج بر اعدایش ولی  
در صف هیجا چو گردد یک جهت از بهر رزم  
چون رسد دست پادشاه بر سحر در سر

بی به شرط و لا به شرط و بی به شرط لایستی  
شناسی از اول معرا سر در دایه دانیستی  
کَلَمًا میتر تموا شاهد بر این دعویستی  
در تحیر حمله دانایان درین سیداستی  
حد و تحدید و محدّد در تو خوش ریاستی  
در ظهور شمس کی حفاش را پراستی  
ممکن سرگشته را در سر عجب سیداستی  
را بکه ممکن وصف ممکن گفتش و لایستی  
که سوای واجب اندر عشق او شد استی  
همچنان که حد واجب باطل و بیحاشی  
گفته بعضی حاش الله واجب یکناشی  
حالتی اشیا به ادن حلق اشیاستی  
ور بود و حب حرا ممکن بدل گویاستی  
ور بود ممکن حرا سی مثل و بی همیستی  
ممکن و در عالم واجب چه بار استی  
کس ندیده گوش شنیده صحت عو استی  
حق کجا واقف رفیع و عمق این در یاستی  
چون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی  
در ترلزل مرکز این فود غبراستی  
صمد در عسالت هر بر بیشه هیجاستی  
از سری در مستش حسنة لما واستی  
از محدّد منش جهت از صولش سر حاستی  
گاوه ماهی را از بيمش لره بر اعصاستی



### له من کلامه

بهای از نظری سی‌نظر از من عیاستی  
 گهی گویم عیاستی گهی گویم سہاستی  
 و برد آن کت از عین عیان بید سہاستی  
 بنس هر چند می‌جوید گمان هر چند می‌پوید  
 بیای را که کس واقع باشد بکنه برداری  
 و چشم حق بگر گر زرب بید مرد دانشور  
 گر کس عکس خورشید شک در آندان سد  
 کجا مهری که سبزد چند عرا حرم بر حشاش  
 و گر گوید به خورشید مت‌کندر آندان دہم  
 یکی گفت قدیم از اصل ما حادث بی‌پوید  
 نگم رسد می‌گویی و راه راست می‌پویی  
 محمد سرو را شاح از سیم و ریشہ پامرحا  
 بن نمناں روشن شد که شعص آفریش  
 و معنی هست پاینده به صورت هست رایبده  
 و آن پایدگی همایه با عقل گرانمایه  
 دواں بوعلی سیما اریں اشرف مہیایی  
 کس از ری نرسد پوید که قانی چیں گوید  
 و خاصات پیوید کلام معر من چو بان

خار شد سر بن معنی که می‌گفتم سہاستی  
 و سستی و سستی و سستی هم آسستی  
 و بش آن کت از چشم بھان جوند عیاستی  
 و محصور بقسسی به معلوب گمانسی  
 و نای را که کس دنیا باشد ترحم‌استی  
 و هر فصرایی بھان چو بحر بکرانستی  
 یازد گفت خورشید شک در آندان سستی  
 درون آندان بودن خلاف امن‌استی  
 و بکار عیان مردود عقل بکده‌استی  
 سبیل پیوید ما با ذات سی‌همت چہ‌استی  
 و بکن آنچه می‌جویی عیان و این سہاستی  
 محمد صلی آن از باد و گر فرغش نوانستی  
 ثباتی با حدوث اندر طبعیت نوآماستی  
 و بوحی از مکان بیرون به وحی در مکاستی  
 و رعدگی همایه با سربان رمانستی  
 و بر خاک ماری پای کوبد کف راستی  
 سراید مرحماً ناله که تحقیق آن چہ‌استی  
 که ره گم کرده را دهر حرس ری کاروانستی

### در مدح مقرب الحاقان معتمد الدوله ابو جہر خان فرماید

ماه من ماند به سرو و سرو حوالا داشتی  
 ماه بودی ماه اگر جوب سرو بودی بر زمین  
 سرو من ماند به ماه و ماه من ماند به سرو  
 سرو بودی سرو اگر جوب ماه حوالا داشتی  
 سرو اگر ماه به گز سرو خردمان داشتی

سرو زار ماند به بالا ماه را ماند به رخ  
 سرو بودی سرو اگر تا مردمان گیتی سخن  
 گشتمش سرو دوان و خواندمش ماه ندام  
 قد او سروست و مویش مشک و رویش ماه گز  
 آفتابش خواندمی می گفتگو گز آفتاب  
 پریاں بودی به برمی پیکرش گز پریاں  
 لاله بودی عارضش گز لاله پرمو به حوس  
 می نکردی کسی گاه از بیم حرمان بهشت  
 از فراق آن پری محبوب شدی هر کس جوهر  
 ترک شهر آشوب من ماند پری را اگر پری  
 بی منت بهمان خوشی شاهد بهمان کس  
 خود لب به لبیت کر خورمید می حسی حرج  
 همچو رحمت تو صادق بود در دعوی حسی  
 گز نکردی عدل سالار جهان تعمیر ملک  
 دور گیتی موجهر آنکه بر سودی به عرش  
 کی ربودی اهرمن را بگشت هم انگشتی  
 کوه بودی تو شش گز کوه بودی ره آورد  
 گاه عوفا شرده شیرش گشتمی گز شرده شیر  
 روز هبعا زنده پیش خواندمی گز زنده پیل  
 سوش ساد و داسنی اگر ساد و دان  
 اهل شرق و غرب گشتمی را تا فرق شرق  
 صحر خوریز او را خواندمی رخسند سرق  
 قدرش از بودی محم صدهزار ساله راه  
 قهر خاکش اگر گیتی مصور در جهان

به گز گیتی سرود و سرو اگر جان داسنی  
 به بودی ماه اگر چاه رحمت داسنی  
 سرو اگر بوی کماکش ماه حسان داسنی  
 سرو در و مشک حس و ماه مزگان داسنی  
 حدی گوی مشک رخسار خوگان داسنی  
 همه بر می دبی چون محبت سدر داسنی  
 همچو مشک حفظ و ملک رخسار داسنی  
 حوس گز من بهشت از خور و حوس داسنی  
 حوس بر در جسم غریب چشم گز پری داسنی  
 حوی رید به جان حسان و داسنی  
 کاس حور عشاق حوس و پری داسنی  
 حوس در حسان شرمد حسان داسنی  
 هر که چون رئیس مقتولت دو برادر داسنی  
 مشک شه رخسارش حوس و برادر داسنی  
 چرخ چهارم گز چین حور شد تالاب داسنی  
 آصفی گز ایسچین داسا سیمین داسنی  
 برق بودی صحرش گز برق باران داسنی  
 رخسار جنگال و از شمشیر دندان داسنی  
 رکمد حانستان حرطوم پیچان داسنی  
 حوس برق و شکوه کوه شهلان داسنی  
 گز سعدی چون عدوش چشم گز پری داسنی  
 برق گز چون بر موج بگیر طوفان داسنی  
 برتری از صخر بر حیس و کیوان داسنی  
 چنگ شیر و سهم پیل و سم ثعلب داسنی

در کفش شمشیر بودی زدهاگر زده  
 مبارکش حش چون تیغش ز بر حور زده  
 گر سیم حلق او بک ره وریدی بر چهار  
 مرگ مانده شمشیر گهان سوز اوس  
 حرم او گر حواسنی از روی حکمت پیل ر  
 حاش لله اگر کسی وی را ستودی در مح  
 بر روانم طعن و لعن از معن و قآن هیچک  
 در صدف هر قطره اش می گشت صد عمل گهر  
 بود آرش ترکمان چون او اگر ماسد او  
 حشورش گر حواسنی در دور هجا حق لا  
 گر بودی عفو او عدلش ز روی انتقام  
 حاج مهرش اگر قهرش بگشتی گاهگاه  
 مشک سحشا تا آمد بودی مشک فارس  
 مر ترا کردی مقوص شهریار مشک سحش  
 ور ترا بودی مسلم مشک ابرن ایچبر  
 بود چون حرم تو گر حرم سکندر پایدار  
 گر به شوحی جاهلی گوید که قاتلش داد  
 گویش خود کافرم گر هیچ مؤمن بیش ارس  
 می بند در پارس رادی تا ورا بخشد مراد  
 شیر گردون و درافکندی نه گردن بالهنگ  
 حیدر صدر که گر با عرش می رسی به حشم  
 گر بودی زور هبجا پای عروش در بار  
 ور نه دامان ولای او ردی سلب چنگ  
 یوسف ز برشته مهرش سحنی اعتصام

چون بهگان حایگه در بحر صمد دشتی  
 دبو و ددره تا به زور حشر مهمان دشتی  
 سال و ماه و هفته گیتی را گلستان دشتی  
 و نه حور آلام دیگر مرگ درمان دشتی  
 در دهن پشه یی تا حشر پنهان دشتی  
 گر محابی چون سحای معن و قآن دشتی  
 همچو کهر چاکرش فصل و احسان دشتی  
 سنی با خود او گر اسر بیسان دشتی  
 مرگ نکو و نهان در پیش ترکان دشتی  
 ز لباس زندگی چون عوش غریبان دشتی  
 بر انگلوی مه طاب از نار کتان دشتی  
 ربهار و هیچ عاصی بیم عصیان دشتی  
 از آزل گر چون تو سالاری بگهان دشتی  
 منکی از صدره فروز از مشک گبهان دشتی  
 کافرم گر دوس هرگر قصد ابرن دشتی  
 درنش کی نه زور حشر پایان دشتی  
 دشتی حت وطن در دد گر ایمن دشتی  
 حایگه در مشک شیراز از دل و حال دشتی  
 ور نه کی بیچاره عرم برد و کرمان دشتی  
 چو تو در دن هرکه مهر شیر بردن دشتی  
 ز ربوبی عرش را با فرش نکار دشتی  
 صرب نارویش فصل در چار ارکان دشتی  
 از عطای کردگار امید غمرا دشتی  
 کی خلاصی ز مصیق چاه و زندان دشتی

واحی در بر اگر تشریف امکان دهشتی  
و به دو مدحش مرا اسرار حشاش داشتی  
و حد کردی کوه اگر گوش سعدان دهشتی

مختصر گو غیر دلب او بودی در جهان  
ی دریمایی در دهر دنیا مصطفی  
حنم کس و ایبا گفتار کر گفتار نو

### وله من کلامه

که داری بر عم دیرین ما هر دم ز نو شادی  
دیدم هر چه دیدم سرو چو قنات به آرادی  
که هر عمل عیانم کرده بی آن هشت هشتادی  
و کمال جان رسر سمان و پیکر جان رحمان شدی  
کنند در حس هر پیر به بی ران هفت هشتادی  
بگردی رجه در وی تیشه فولاد فرهادی  
که صاف چشم منت کرده در حال مبه صادی  
بجز مشکم همی کافور گشت و لایه ام حادی  
و مو دکن عطاری ز لب سارار فادی  
بلا یکنک و سرم سدان و پشه عشق حادی  
دلیم را در طریق عشق راع رف تو هادی  
کرو بوی حیم در مشام آید در ایس وادی  
بدعتار چو وحشی عزال سگوبه صیادی

بارک ی نگار حنحی ای ماه سوسادی  
خودم هر چه خوردم بد خور بهشت به شری  
رور شد هشت چیر ر هشت چیره سی و ی دسر  
و چم خوب و در دیناب و ز رخ آب و زدن طاب  
تو ای ماه دوهفته کرده بی هر هفت و هر هفته  
بودی چو بدن صحت تو شیرین بستان و ربه  
موفی دال بود و دال شد چو دیدم ای دیر  
اگر به صبح صاعی به من آموخت عشق تو  
تو مشکین موی و شیرین گوی برستی و مشکین  
دمم دود و دلم کوره عا گار و نسیم آهس  
اداکان لعاب آید به یادم هر زمان کاید  
اطب امک ام ربا لعوالی ام شد و ورد  
عزال با فرقد صاف شد العا لب عس لحظ

### وله فی المدیحه

بودی چهر مهر آیین زمین را آسمان کردی  
گهر در دیدی از عمان بهار در ارداب کردی  
یکی ناریک مویی ر صفت لاعریان کردی  
وران شمشیر ابرو اندک اندک بصد جان کردی

گشودی رلف قیر آگین جهان را فیرون کردی  
قمر آوردی از گردون به شاح مارون دشتی  
یکی گردیده کوهی را لاف سیمین سرین دادی  
بدن فتراک گیسو برم برمک پای دل سسی

دو برجی کردی از سسله گرد یک گشتان گلی  
 سودی چهره ماه آمدن را آستانه سدی  
 دو حساب رشت مشکب فکدی برمه و پرو  
 غم چون شام تاریک روز روشن تا سو  
 ر چین گیسوی مشکین فکدی رخنه م در ریس  
 ر سر نامهریسی نام ای ارم جان کردی  
 نگار را دلبر بار دلا و اما و هادار  
 پری نگر برد ر آه تو ای ماه پری چهره  
 سر پست از کمر پیدا میات در کمر پنهان  
 فکدی بر سرین از پس رو با سسل مشکین  
 در او از عوام را سودی و عمران و آهر  
 شد و روت و خطابین حفا را در نکال سر و  
 چه دهانی که گه در و عمران از عوان گشتی  
 گشتم رلف تو در دست از کیدش ماش ایس  
 کس از هدو شود ایس که بهبارد بدو گوهر  
 سیاهی حانه کس را اختیار ایس دادی  
 نه اس رلفت همان هندو که دل در دیدی از هر مو  
 نه این رعت همان رهون که می رود راه مرد و زن  
 نه این رلفت همان رنگی کش ر روست دشتی  
 نه ایس رعت همان کافر که مردی دین و دل کسر  
 نه این رعت همان شطان که عصی دشت با ایمن  
 نه اس رلفت همان داعی کرو ویرانه هر باعی  
 گره کردی چو مشت پنهان رلف مشکین را  
 الا ای رلف حم در حم جرایب ایچین در هم

و دران پرچین پرچیم بژند و ناتوان کردی  
 گشوری عیجه گنج شایگان را را بگان کردی  
 و ... را ه ماچین دو حرج ا. قبر و ز کردی  
 سبک ر س و ز روس سایان کردی  
 حرج ک الله حمرأ کر دره کار سنان کردی  
 فلک . ما همه ما مهرنای مهران کردی  
 حدر بن امپادی که ما را می شان کردی  
 هر بیچاره هن را نهان در پریان کردی  
 به بند کوه سمنی سب در موی زبان کردی  
 پر نام روزقی را کر دو لنگر بادبان کردی  
 را حور دیده و دل زعفرانم ارغوان کردی  
 که صدره در سه کاری مر او را متحان کردی  
 چه صنایی که گاه از ارغوانم زعفران کردی  
 ازو عاتل شدی تا یک طغی گوهر را ن کردی  
 با سب ساده بی کاو را امین خود گمان کردی  
 عربی و اهرن را دهنای کاروان کردی  
 کجا دیدی امامت رو که او را پاسبان کردی  
 چه موجب شد که او را حارب گنج روان کردی  
 چه شد که او را در مرد دروش مردمان کردی  
 چه شد که اندر حریم کعبه او را حکمران کردی  
 چه شد که ادم صفت ریسان به خویشش ریگان کردی  
 چه شد که ان راع را بر باع غارص باعدان کردی  
 به صد بزرگ و فن افتاده بی ر پهلوان کردی  
 چه شد که او را با به مهر محوت سرگران کردی

گهی بر مه زدی بهیو گهی با گل گرفتی خو  
 در پس چین و گره داری به نی مانا زره داری  
 به ماری از چه بر گنج لالی پاسان گشتی  
 به طاووسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی  
 بو خود یک مشت مو افروزی بی زلف حیرانه  
 همانا نافه چیبی بهمنی ریز هر چیبی  
 ر موی بیچین بویی مرا ناله شگفت آید  
 کجا استغفرالله مشک و باد این بوی و این بکعب  
 به هر گر حاش الله صبران پس طرب و این طست  
 معادله بهشت حاودان این روح و این راح  
 عسی الله عارض حور حان این ریس و پس ریت  
 بیاید از دم روح القدس این طیب طوبی لک  
 سیه رلفا نو خود بر گو چه کردی تا شدی مشکبر  
 و بیک برده ام بویی که این بو از چه شد پیدا  
 بهانی رشونی دادی نسیم صبح را و ر او

گه از چسبمودی گره از چسب صور جان کردی  
 حدنگ کین بره داری از آن لند چون کمان کردی  
 به راعی از چه بر شاخ صوبر آشیان کردی  
 به شیطانی چرا بر روضه رضوان مکن کردی  
 که چو از بوی جان پرور جهان ربوستان کردی  
 و یا آهوی تاناری به هر تازی بهان کردی  
 سیه رلفا مگر حب و نعل پر مشک و نان کردی  
 سیه رلفا گمانم آستین پر صیبران کردی  
 سیه رلفا بنفیس ها در بهشت حاودان کردی  
 سیه رلفا مگر الفت تو با حور حان کردی  
 سیه رلفا مگر روح القدس را میهمان کردی  
 که او یک بوی جان پرور جهانی شادمان کردی  
 که من اینها که سرودم به این کردی نه آن کردی  
 چرا مرسته گویم کابچین با آنجان کردی  
 عاری عاریت از درگاه صحر زمان کردی

### وله فی المدیحه

آو حاکر کین چرخ چسبری  
 سوی دیر از کعبه یاریدم همان  
 بحس را بر سعد کردم اختیار  
 از در باب حردی گشتم روان  
 رو سوی بو حهل جهلان تافتم  
 سر در پا حو حیان کردم گذار  
 بردم از موسی بهارویی پیام

روح را بر عیش دادم بر نری  
 بر مسلمانان گریدم کافری  
 کردم آهنگ رحل از مشتری  
 جانب انگشت گر از عبیری  
 از حریم حرمت پیغمبری  
 ز روق شوکت اسکندری  
 جانب گوسالگان سامری



یعنی ر درگاه داراوی مرخص  
 از برای دیدن حشاش چند  
 خسرو خاور حسنه آنکه هست  
 حیدری کر پیروی باوری خویش  
 صدوری کر دوانتشار تبع میر  
 آنکه خط اسوا و خط قطب  
 باشد از تاثیر موش رافتش  
 نف پیمش گره دریا نگردد  
 کرده قره منک را شمسر و  
 خسرو ای سطح درگاه بر  
 خون سلیمان عیبت زیر نگین  
 روز کین کر شورش کند آوران  
 گرد راه و مانگ کوس و شور نای  
 چرخ رو باد ر خاک کشنگار  
 وانگهی زان لاله‌ها احمر شود  
 از عمار ره هوای کارزار  
 هر فردون قره بی صحاک و ار  
 ور گران پیک عمود گاو سر  
 چون نو برور ناری از مکمل سمند  
 ز آب شمشیر شرارت رمین  
 باست اندر پیکر بدخواه ملک  
 خسروای دست حساب تر  
 در مسم قانی دوران که هست

سراسیم سوی مالو<sup>۱</sup> از خری  
 دیمده سوستم ر مهر خاوری  
 دست خودش رشک ابر آوری  
 کرده در زور محابا صدوری  
 کرده بدر دشت هیجا حیدری  
 کرده چرخ حشمتش ر محوری  
 رهبر را حصیت سیبیری  
 اب را بهشت حواص آوری  
 گرچه همتا بیستش در لاعری  
 با فرد عرش اعظم برتری  
 پیک بسی حاصیت انگشتری  
 گسترده دوران ساط معشری  
 بر شریا راه یابد از ثری  
 گره گونه لاله‌های احمری  
 لوبهای احمری گون اصمری  
 عرم گردویی کند از اعبری  
 بیره برگیرد چو پیار حمیری  
 کازهوش هر تن کند آهنگری  
 لره افتد در روان لشکری  
 یابد از رلزان طبع صرصری  
 گه نماب باجیحی گه خسری  
 در سخاوت دعوی پیغمبری  
 در قیون نظم و بشرم ماهری

چون بپوشد نظم من در زیر خاک  
 و در سینه عصری سحر من  
 در سخن پیغمرم در کینه حصم  
 تا بسپرد سرگها از شاحسار  
 باد دانت همجودات لایزال  
 و درین گوید روان اسوری  
 دگر دیش بشوید عصری  
 منتهم سارد مراد در ساحری  
 و هرگز ساددهای اوری  
 و روان و شرکب و قصص بوی

### در مدح جناب شریعتمدار حجة الاسلام آقا محمد مهدی کلباسی گوید

ی رفیع یار من از من معسری  
 همسایه چشمی پیرایه بر مهبی  
 گرچه در آشی پیوسته سرخوشی  
 مریع مسطوفی مشک محفلی  
 جان مسعظمی روح مکرمی  
 یاری به روشنی گویی که کردنی  
 سدی به هر دمی دلها به هر حمی  
 و اشک و چهر من بس سم و ترس  
 چون چهره تحیل چون سافه بحس  
 پیرامن قمر از مشک هاله بی  
 عذیب بود عجم با در معالی  
 گویی به کافرم گویی به طامع  
 ظالم به بی چرا مردم به خور کنی  
 طوفان اشک من عالم حراب کرد  
 با اینکه از گناه داری رحی سیاه  
 بر مو فسون دمسد افسونگران و نو  
 گر دیو راهرن و در دانه کن  
 یک بوده نافه بی یک طبله عصری  
 دلی گنجی ریب صوبی  
 مسما سادوشی با پور اری  
 شام مسعلنی دود مدوی  
 زو مسحنی مکر مصوری  
 حسی سراز گنج ساد که اژدی  
 رف به موی نو سکو دلاور  
 جعدا به جان نو سجد نواگری  
 بر عتده و حمی پر چین و حسری  
 سرگرس سری از ساد سرگری  
 حاضر بود دلم تادر سر سری  
 و به که عاصمی بالله که کادری  
 کافر سی چر اجمال رکف سری  
 نو عالمی مگر روح پیغمری  
 در ساع حتی سرگرد کوثری  
 هم مایه فسون هم خود سونگری  
 با آن پسر عمی با این برادری

سال فرشته‌یی را درو مکز می  
 در موی پرشکن شصا کسد و طس  
 آن چهره آتشت تو دود آتشی  
 گاهی به شکل میم برگشته حلقه‌یی  
 بر خود ضرور بست کر وصف تو فلم  
 تو درخور می من درخور تو زانک  
 هم من به حسن شعر مقبول عالم  
 رنما ستایش را درو کنم که تو  
 مهدی هادی آنک بو کرده عدل او  
 هر جا که قهر او فردوس دور حی  
 با قدر و جاه او گر دم رسد عدو  
 با جسم و چشم خصم با قهر تو کند  
 ای مفتخر رمین از روی و زانی تو  
 اختیار کلمات حارند و تو گلی  
 طبع ز فرط خود با کرده هیچ فرق  
 با تو اگر حسود دعوی کند چه سود  
 رادی گر از جهان خود برتری از آن  
 صبرست اگرچه هیچ لبکی رسم او  
 صبری بود جهان لبکی ترا در آن  
 به هر عمل خدای ددت به دهر جای  
 بک نکته گویمت از بنده گوش در  
 تو در لباس خود گویی ز من سخن  
 لقب کنی ز دل اصحا کنی به سمع  
 طبری دیگر شو تا گویمت عیان

لام نسوخته‌یی را درو مدوری  
 مو یا تو خود به من شیطا دیگری  
 و از روی محمرست تو عود محمری  
 گاهی چو نقش لام حنیده چمری  
 خود عطسه می‌رسد از من معطری  
 تو مدری به حسن من در سحوری  
 هم تو به حسن شعر مشهور کشوری  
 چون خلق صدر دین بیک و معتری  
 آیین احمدی قانون حیدری  
 هر جا که مهر او عسین کوثری  
 گویا روسها من لاف عضری  
 هم بوی ناچحی هم مژه محمری  
 چو بان که آسمان از ماه و مشتری  
 آسار ممکنات سرگند و تو بری  
 خاک میاه را از زر جمعری  
 بی شعله کی کند انگشت احگری  
 او کم بها حرف تو پاک گوهری  
 افروا شود عدد هر گه که شمری  
 بمرابد از عمل آیین سروری  
 تا خود به یاد گنج ویرانه سپری  
 اما به شرط آنک ز انصاف بگذری  
 پس تو ز لعل خویش همچون سکندری  
 ستایی آشکار در خفیه سپری  
 از سلک شعر نه از راه ساحری

نوبک تنی به داب لیک از ده صفات  
هست آن هر در یک و بیست های شک  
من سیر یک نیم لیکر همی کنم  
یک تن به صد ساس یک در به صد ساس  
فایا خموس سراسر سحر به خموس  
اسرار حاصگان در محضر عوام  
افروسی از هزار چون نیک سگری  
لفاظ مشترک آن به که بستی  
گاهی مسحوری گاهی قلندری  
که همسر اناس که همدم پری  
هم است ساحری هم است شاعری  
ریں به کسی نگفت در مطلق دری

### در ستایش شاهزاده آزاده حسعلی میرزای شجاع السلطنه فرماید

دوش درآمد از درم آن مه سرح دلیری  
از دو کسمه گیسوان و در دو کمان اسراری  
گر به دو رلفکان او شاه طعان سطر کسد  
سینه صاف چون سمن غار صخر چون یاسمن  
ماه فلک ز روی او خاک نشین کوی او  
عبرت سرو و یاسمن آفت جان مرد و زن  
گفت که ای امیر ثبات حقه محبت و کرب  
شکوه بر رعم زمان پیش سکندر جهان  
شاه جهان حسعلی فارس عرصه یلی  
آنکه نه گاه حشمتش شمس نموده شمع بی  
و آنکه چو پور اتین کرده رگرر گاو سر  
آهوی چرخ دام او شیر فلک به دام او  
آتش رازشست اگر، فله حاص و عدم شد  
رومی دور در برش همچو علام حقی  
سود سر آسمان سرم از در دژه پروری  
بسته دو دست حاودان داده به چرخ چسری  
همچو گیسوان رسد بر در و کسوتی  
مقصود تسبیح و سرهش رشک نشان آوری  
سنگ سیاه روی او حسته رواج صری  
عارت عدل و هوش من حضرت ماه و مشری  
چند به پیوه تعب پایه مرگ سپری  
نا نحووی ر بیم جان هر قدمی سکد ری  
عاری دشت پر دلی مهر سپهر سروری  
و آنکه به برم عشرتش کرده هلال ماعری  
مهر سر ده آک<sup>۱</sup> را طعمه مار حمیری  
نیک فلک نه کام او بر منکش بهادری  
خاک خرای شاه بین معدن آدم و پری  
رنگی شام بر درش همچو سیاه سربری

۱ بعضی گویند ده آک مغرب صحاک و به معنی «در دیده» عیب بوده است چه آک به معنی عیب آمده است (برهان)

بود اگر به طوس در اژدر اهرمن شکر  
شاه طوس اندرون است و درید و رنج خون  
رستم یل و حسگی تافت ز روی تن عیان  
گفت که بخت کارگر تیر و سناش بر بدن  
هان به کجاست روی تن تا ز حدنگ پادشاه  
ای شه آسمان حشم کارگشای ملک حم  
چرخ به پیش موکت عاشیه بر کتب کشد  
حشم تو مار جانگرا تیر تو آتشین قسا  
تات چو مرکز آسمان حاه کنار خود دهد  
بی عظم که آسمان پیش تو هست نقطه مان  
پادشاهی ترا سرد و رسه بغیر لایق نه  
دست کریمت او کرم غیرت ابر بهمنی  
مهرة بخت در کف دای به روی تو و کشر  
رونق دین جعفری گرچه به تیغ داده بی  
مهر ز شرم دای تو از عرق حسین شود  
حشم تو گر درین زمان لاف امالهی رند  
پادشها حبیب تو چون ز ثبات دم رند  
بیک به حاش رآسمان هر نفسی غمی رسد  
حس هر کجا برد پیش تو گر میاورد  
تا که نجات هر تنی هست ز دین احمدی  
ساد مخالف ترا عی و صلال موئهب  
چهره دوستان تو گونه دشمنان تو

تا به حمام سام یل رود نمودش اسپری  
هر که ز طالع زیون کرد و کینه اژدری  
سر لب رود هیرمند با همه دلاوری  
رانکه نموده بر تنش زار دهشت ساحری  
کاشدش زره شود با همه روی پیکری  
داور کشور عجم وارث تاج بودری  
ماه بوت شود عمان چرخ کند تکاوری  
شخص تو هوشهنگ سا حشر چرا نگستری  
راؤل شکل خویش خواست به هبات کری  
وز بی مولخان تو کرده چو گو مدوری  
کوکنه ملکشی حشمت و جاه سنحری  
طبع همیت از هم رشک صاحب آدری  
تاتری به دست خون<sup>۱</sup> دای ملک به ششدری  
لیک و بدل برده بی رونق خود جعفری  
غرقه به بحر چارمین گر نکند شادوری  
حملة خلق آگهند از حرکات سامری  
بخت عجب گر از بحر بحر کند بر انوری  
چون شود از ز مرحمت غم ز رواش بستری  
دانی کاندین بلد تنگ شدست شاعری  
تا که صفای هر دلی هست ز مهر حیدری  
ساد مؤلف ترا جاه و مقام بودری  
این ز فرح معصمری و آن ز الم مرعمری

۱. دست خون آخرین مری برد است که کسی همه چیز را سوخته باشد و دیگر چیزی نداشته گردد بر سر خود و به یکی از اعضای خود بسته باشد و حریفش کشته کرده و او را بر حصه کشیده باشد (برهان).

## ولی فی المدیحه

عقرب حراره دارد ماه من بر مشتری  
 تو نه عرص ره ره و من مشتری از حد ترا  
 عقرب اندر ره ره داری سله بر آفتاب  
 مشک تر بر عاج داری صیمران بر اوعوان  
 مردمان عسز ز بحر آرد و من از دیدگان  
 باد رلف حلقه حلقه تست در سوران دم  
 ساحران کردند مار از رشته موسی از عصا  
 وین دو ماری کز بر خورشید روی تو عان  
 هر دو گر سحر از چه دست موسی باشد در سحر  
 گر بد بدستی میان آب سیور دمدم  
 چون مگس دستی به سر درم ز حسرت زور و شب

باز سسل بر شقایق حلقه انگشتری  
 لبک کو آن زهره کیم زهره ات را مشتری  
 دود وانه در قمر داری دبت در مشتری  
 غالیه بر نسترن عسیر به گلبرگ طری  
 سحر آرم در عم آن رلفکان عسری  
 همچو فولادین زره در کوره آهنگری  
 مطیان را سور کلیم ر معجر پیغمبری  
 هر دو را می حمل بر معجر توان بی ساحری  
 هر دو گر معجر چرا بر مه کند افسونگری  
 بر رخ چو آب و سگر خط بیلوری  
 تا ترا خوشان مگس بر گرد فند عسکری

## در مدح امیرالامراء حسن خان نظام الدوله و تاریخ حصر قنوات سته

## در مملکت فارس گوید

به گیسو روی آن ترک تناری  
 سرا آن رلف ناری سده دارد  
 کس از رلفش نتابد سر که گویی  
 به رخ چون موی زبرد بوی حیرد  
 نبود از رلف او سا من نمی کرد  
 به عشقش گرچه جهدم بی ثمر بود  
 چه خوش پروانه دوشم داد تعیم  
 صباح من چه فرج بود امروز  
 دی و جان خواست دادم سیم و زر حوست

به ماهی مایند اندر شام ناری  
 به آحر نام پردانست ناری  
 کمند رستمست از ناب داری  
 چو رآتش نکشت عود فماری  
 فلک هر روز چندین کج مداری  
 ولی چون سرو کردم بردناری  
 که راحتها بود در حاسپاری  
 که از راه آمد آن ماه حصار  
 سر افکندم به ریر از شرمساری

نگاهی کرد و شکر حنده پی رد  
 نویی مداح آن دانی که دارد  
 حباب حاجی آفاسی که اوراست  
 گرت روری دو از خاطر بیفکند  
 خدا ایوب را گر داشت در محور  
 رسد استاد اگر میلی به شاگرد  
 از آن فولاد در آتش گدازد  
 طیب از حسنه را دارو فرستد  
 به آخر شد عرب مصر یوسف  
 ترا خود صاحب دیوان شصت  
 پس است این قصه و این قصه بگذار  
 و حاجر حیر و رین برن بر آن وحش  
 که صاحب اختیار کشور حرم  
 ر قصر دشت نهری آرد امروز  
 سه الماط دری از مهر آن مهر  
 و بحر طمع شعری چند شیرین  
 که ماگه بحر طمع من بخوشید  
 روان شد کنکم اندر وصف آن مهر  
 چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو  
 محمد شاه دریادل که عموش  
 شهمشاهی که حر گردون ببوشد  
 مگر در زلف حیوان باشد ارنه  
 مگر در چشم ترکان بایی ارنه  
 دو مژگانش به گاه چشم ماند

که خود کن رری تا چند راری  
 به خود او چهل امیدواری  
 مسلم شیوه پرهیزگاری  
 باید داشت چندین دل فکری  
 سود الا ز شرط دوستداری  
 باشد حر پی آموزگاری  
 کر او سارند تبع کارزاری  
 باشد حر ر روی عمگسری  
 که چندی بود در رسان به خواری  
 گرفتارم خود هزاران حرم داری  
 که زور شادی است و شاد خواری  
 که همچون باد پیوید در صحاری  
 که بادش تا قیامت بهختبری  
 به سوی دشت چون دریای ساری  
 بساید گفت سظمی چون درازی  
 بکن چون آب در آن نهر جاری  
 برون امکند در شاهواری  
 چو بر دریای بی پایای ساری  
 که بادش تا قیامت شهر یاری  
 به کوه آموخت وصف بردباری  
 به عهدش کن لباس سوگواری  
 به ملکش نیست رسم بیقراری  
 به دورش نیست حوی دو الحمار  
 به ساحلهای شیر مرهراری

حباب حاجی آقاسی که اوراست  
 خداوندی که ابر دست خودش  
 ر حرم استوار او عجب سست  
 نگرید هیچکس در عهد خودش  
 بعدد هیچکس در روز قهرش  
 ششاید داد در دوران حساش  
 چرا کلکش که دولت رو سمیست  
 چه حصمی دارد او با زر ندانم  
 حمام گر کند گاهی سبک را  
 دهد چون نور هسی هر کسی ر  
 حسین خان اسمان مکرم را  
 مر او را ملک برد و هارس بخشید  
 چو صاحب اختیار این مرحمت دید  
 شد ر خان حواسد خدمت او  
 سراپ حق‌گزار نعمت اوست  
 به وجد آید ر یاد خدمت او  
 به راه او اگر خان سرفشان  
 بهد خاک رهش بر فرق گوی  
 عرص چون آمد اندر حطه هارس  
 به بدخواهان دولت حمله آورد  
 چو حکم محکم او حواست مسارد  
 بر آورد از زمین شش رشته کاریر  
 چو روی شاهدان در روح بحثی  
 چو خان خبر نیل از ناساکی

در امر آفریش پیشکاری  
 کند کشت امل را آبیاری  
 که بر دریا کند صورت‌نگاری  
 مگر در باغ امر صوبه‌اری  
 مگر بر کوه کتک کوه‌اری  
 چهار راست بی‌اعتباری  
 به سر هر دم در افتد از براری  
 که در روش نبد حر به خواری  
 شود کوهی گران در اسواری  
 به قدر پناه خود کام‌گاری  
 چو یکنادید در خدمت‌گزاری  
 نعم دادش به صاحب احسانی  
 میان سرست بهر جان‌ثاری  
 کر اسمعه است این خواستاری  
 که بر نعم فرازد خو‌گزاری  
 حد کر باد سرو خو‌یاری  
 هوش هست در دل شرمساری  
 به سر دارد هوای ناساکی  
 بحث ر باطن و هست باری  
 چو سرگشک شاهین شکاری  
 قناتی چند جاری در محاری  
 همه چون شعر من در آنداری  
 چو وصل دلبران در سازگاری  
 چو آب سلسیل ر خوش‌گواری



ر صافی آب هرکاریز در حوی  
 تو پنداری دوصد بوی در آن آب  
 به حوی آن آب چون می حسد از باد  
 بدان شش رشته کاریز اندر آویخت  
 دو را سهارا به نام شاه فرمود  
 دو دیگر را نام خواجة عصر  
 یکی را نام نامی حاجی آباد  
 یکی عباس آباد است کاین نام  
 یکی را هم به نام شاه مظلوم  
 یکی را هم به نام شاه مردان  
 فرات اما چو گشت آن آب شیرین  
 مرا فرمود فائزی چه باشد  
 به تریحش رو ن چون آب گمب

چو در قلب موخند نور ناری  
 حین شستند خوبان حماری  
 سیم است گویی در حماری  
 دش سر رشته امیدواری  
 که سلطانیش خواند و شهر یاری  
 که بادش تا به محشر نامداری  
 که از حاجی محمد یادگاری  
 عمین را بحثد از عم رستگاری  
 حسن آن ریب عرش کردگاری  
 عسی آن شهره در دندل سواری  
 به شهر اندر چو جان در جسم جاری  
 که بر تریح آن همت گماری  
 حسین آب فراتی کرد جاری

### وله فی المديحة

ای رلف عزم سرکشی از روی بار داری  
 گویند از شهاب بود دیو را کناره  
 آشفته حالتی چو پری دیدگان همان  
 هر وقت و ش معلفی اندر چه زنجاران  
 بوی عیبر آیدت تو سان عسر  
 سورد عیبر از آتش و تو آن عسر خشکی  
 گه گرد گوش حلقه و گه ری کمرگرایی  
 عیبر و تیرگی به سوی روشنی گراید  
 ما را ز شرار بار فروران قرار حوید

مساناز همنشینی حورشید عار داری  
 تو دیو جو شهاب چرا در کنار داری  
 دیوانه بی از آنکه پری در حوار داری  
 سارهره تا تعلق هاروت و و داری  
 جاسر قرار محمر چهرنگار داری  
 کآرایش و طراوت و نری و سارداری  
 گه پیچ و تاب غنوب و گه شکل مار داری  
 تو قصد تیره جان من ز روی بار داری  
 تو سر شرار بار فروران قرار داری

گویی بر آوری که در آذر بود مقامت  
 مایی به افعی که بود مهره در دهانش  
 همچون محک سیاهی و از چهر عشقزار  
 مایی به علّ شاه که چون حبابان دولت  
 یابی ساووشی که در آتش گذر داری  
 در شکج حنقه بهار گوشوار داری  
 بس شونه رز حانص کامل عبار داری  
 دلهای ما مسلسل در یک قطار داری

### در ستایش شهسار ماصی محمدسار عازی طاب الله ثراه گوید

ای زلف یار چر آشفته و دژمی  
 من رسد بامه سیه تو از چه روسیهی  
 می بی تو سیر عشق حیم بیستی و سیه  
 عودی بر آتش و دود در دیده از تو بره  
 ماه فلک سپرد عفرت مهی به دورور  
 گر گه گه دم مهر فلک ر دست  
 پشب حمده ز من نار تو عیبر و نار  
 فرشت چو محنتشمن دیا و از عیم نو  
 به پور آذر و گشت آذر ترا چمی  
 چمگی به هیأت و هست مر نار نار ترا  
 حلقی ر مؤمن و مع رو در تواند که تو  
 چندان که ر تو رمد دل همچو صغوه ر نار  
 گاهی ر سسل تر سر از صوان ر دهی  
 چون مشک بیدهمی هستی به رنگ و بهوی  
 رنگ سپر حمیت عم بسترد و دلم  
 بر آتشین رح دوست صرّاب پادشهی  
 گه گه به عارض خوش گر بار کم کدت  
 مردا که آذر و دی افروخت چهره او  
 همچو به قمری همسایه صمی  
 من ریز نار عیم تو از چه پشب حمی  
 دلهای حسنه کشی در آفتاب چمی  
 چون دود رفته به چشم خون گریم از تو همی  
 تو محفّرب و سپری ماه فلک بدمی  
 تو آن آت که ز مهر پیوسته می بدمی  
 راز و به هر نفسی افنی به هر قدمی  
 گر دیده خاک شین هر جا که محنتشمی  
 به سرع آتش و هست آتش تر ارمی  
 از ساله دل رار آهنگ ریز و رمی  
 بر قله گاه معان پیراهن حر می  
 نو ازدها صفتش در می کشی به دمی  
 گاهی ر مشک سیاه بر سرع گل رفمی  
 چون مشک بیدکمی رنگ رمد به همی  
 زین در همی تو مگر خود پی مبار عمی  
 کر حلقه حنقه خویش هر گورنی در می  
 عم بیست چون تو شی در سوهار کمی  
 چون من به پیش ملک سر سوده بر قلمی

شاهی که و ر ملوک بر سروری عیست  
 چو بزی او نه فروغ چون دست او نه سحر  
 ای کز بلندی قدر در خورد باغ کتی  
 از روی دیش و دیر و راه دولت و ملک  
 در کارهای حظیر چون عقل معتبری  
 در مع بدکشان هم شیوه حردی  
 چون صدق مؤتمی چون عقل معتمدی  
 از بس تواضع و لطف از بس عطا و کرم  
 فصلی به صاحب ری داری فصل و هر  
 شمشیر در کف تو دای مشابه چیست  
 از بس صیا و بهاد می بسمت که بهی  
 در روز فتنه و کبر هان رورگار اثری  
 در عقل و هوش و حرد می مثل و سی شهی  
 شاد که از تو کند فخر آنچه نقش وجود

چو بان که در سپهی در برتری علمی  
 پرتو نداده مهی گوهر براده یمی  
 وی کر حلال و شأن شایان تحت حمی  
 شب پسته حسری سایسته عجمی  
 و ر اعتقاد درست چون شرع محترمی  
 در دفع کج منشان هم پیشه قسمی  
 چون رزق مکتبی چون عمر معنمی  
 درویش و پادشهی محتاج و محشمی  
 کو صاحب قلمست تو صاحب کرمی  
 در دست اصل وجود سرمایه عدمی  
 از بس عطا و کرم پندارمت که یمی  
 درگاه شادی و فر هین مشتری شبمی  
 سرمایه حردی پیرایه همی  
 کاند ز هستی تو کامل وجود همی

### وله من کلامه

بر ک کشتی گیر من میل شا دارد همی  
 بگذرد بر لب ر میل آشایاش حدیث  
 می ندارم ره ره تا گویم به هنگام شا  
 از کمر نگدشته زلف نایدارش ای شکفت  
 گنج سیم ندر کمر مانا مگر دارد سراع  
 رلفش آری زدرست و گنج ببند در کمر  
 بهلوانی می کند با اهل دل گیسوی او  
 می رباید رلف مشکبش دل از حویان مگر

و آنچه بی میلی بود با آشنا دارد همی  
 و ر حدیثی دارد از میل و شا دارد همی  
 ره ره را مایل به خط ستوا دارد همی  
 می ندانم کر کمر قصد کجا دارد همی  
 تا ر گنج سیم کام دل روا دارد همی  
 هر کمر کاو گنج دارد ازدها دارد همی  
 مگر آن افتاده اندر سر چها دارد همی  
 رلف او حاصیت آهن ربا دارد همی

ما سر رلفش که یک قلبم دل پاست اوست  
 چون نماید میل کشتی کشتی صبر مرا  
 میل چون حسد به دستش میل من حسد چندانک  
 چون به چرخ آید نشاند روی هر ساعت رس  
 رند و فلانست در ظاهر ولیکی در بهمت  
 پیکرش یک توده سر بیست و یک خروار سم  
 سیم و سریش را شک لاله گور و صعب دل  
 یاسمیت آن نه پیکر از عواست آن به خط  
 هیچ دیدی یاسمین را صحت سدا در محل  
 بر فرار محل قد سیمای سیمیش عیان  
 چشم و آبرو حار و گسر قامت و رو رند و لب  
 دلب و صلی که شاهان چهار را از روست  
 تحت عاشر را به دیدست و به بند هیچکی  
 گاه گاهی بوسه می گر می دهد غیبش مگر  
 غیر وی از وی نخواهد هر که باشد پاکار  
 و بیحک از بالای دلش که چون پوشد فنا  
 وقف جوان کرده قانی مگر گفتار خویش  
 تا به پنداری هوسا کست و هر جا شاهدست  
 طبع را می آرماید در مصامین شگرف  
 و به هم یکتا خدا دانسته اند شرق و غرب  
 او به ناری سته دل کش بست هستی را آب و گل  
 چون و لا خواهد لا خواهد از آبر و رور و شب

رور و شب مسکین دل من ماحرا دارد همی  
 ر آب چشمان عرفه بحر فیا دارد همی  
 تا دوصد فرسگم از دانش خدا دارد همی  
 بستی مدام به چرخ بی وفا دارد همی  
 پاکدامن خویش را چون پوریا دارد همی  
 سیم و سرین را دروغ از ما چرا دارد همی  
 سیم و سریم عقیق و کهریا دارد همی  
 روی و پیکر کی چنین قر و بها دارد همی  
 یا شبیدی کار عوان مشک خدا دارد همی  
 پا به بر سرو روان بدرالذحی دارد همی  
 در کمین خلق دردی حایجا دارد همی  
 وقف فلانسان و رسان کرده تا دارد همی  
 تا نگار پارسی دل پارسا دارد همی  
 اینقدر بر خلق بحشایش روا دارد همی  
 پاکار از هر چه بحر حایان ابا دارد همی  
 صد حایان نارون در یک فنا دارد همی  
 کاسهمه زیشان به لب مدح و ثنا دارد همی  
 خویش را در دیده مر حورش رضا دارد همی  
 در سخن سخنان امید مر حبا دارد همی  
 روی دن در هر چه دارد در خدا دارد همی  
 در وجودش آب و گل شو و نما دارد همی  
 خاطر از بالای حایان در بلا دارد همی

### وله فی المديحة

اگر هر کس نماید میش را در عید قربانی

ست قربان نماید خویش را ای عید روحانی

به کی قربان کم خویش همان قربان کم میشت  
 ازین معنی که در پیشست کم از میشم به دادی  
 به میدیر از من ای جانان که جداری کم ببحر  
 بهل خود را کم قربان که برهم رین گران جایی  
 به گیسویت که از سویت به دیگر سو بنام رح  
 گرم صد بار چون گیسو به گرد سر بگردانی  
 مرا چشمبست اشک افشان بر او ما رلف مشک افشان  
 که من اشکی ببعشدم تو هم مشکی ببشانی  
 شیی پرسیدم از دلبر چه فی در عاشقی خوشتر  
 بشاند آن رلف چون عسر به رح یعنی پریشانی  
 به جسموشی رسایها هست رسدای فسلند را  
 سرکپا چون صدق شو گوش ن بینی درافشانی  
 قدم در دست کاتب گر نماید کماله حق دارد  
 که حلقش لال می داسد با آن سطق پنهانی  
 گر خواهد دلت از دوق گمبامی حشر بیاند  
 چو عارف داع بر دل به به چون راهد به پیشانی  
 سرا پیری حراسانی شیی گفت از مکوداتی  
 که ای طفل مباحانی چه می گویی چه می خواهی  
 همی الله می گویی مگر گمگشته می خوئی  
 مسم معصده چه می پویی مسم منزل چه می رانی  
 ترا کی گفت پیغمبر که یا الله کی از مر  
 سرا گفت از همه بگذر که یا الله را دانی  
 بگفت کل شیء هالک الا وجهه یرداد  
 نو تازی خواهی آخر از چه فهم لفظ بتوانی

نو سر تا پا همه سخی گرفتار در و سیمی  
 و شوق سیم تسلیمی به نرد عالم فدایی  
 به دپل قدرت داور تشش حوی چون حیدر  
 که نتوان کند از حیدر در از بیروی جسمانی  
 دلی آور به کف صافی کت آید در زمان کافی  
 چو دیوان چند می لافی به حکمتهای یونانی  
 روان یک آرو دارد زبان آن را دو پندارد  
 به بل یک را دو انگرد به عرانی و سرپانی  
 اگر لاشه‌یی رو آب پیدا کن ترا ریس چه  
 که ترکش سو همی خواند عجم و هندیان پنی  
 همین خاکست کاو را طبع هر دم رنگ رنگ آرد  
 گهی و گاه لعلی سارد و گه لعل رمایی  
 همین خاکست کروی فوت سارد ناز از آن مظه  
 وزان اسان و رانسان اینهمه تسویل سسانی  
 گل و بلبل ز یک خاکد کاو دلر شد آن عشق  
 شود از خاک ساز از یکدگرشان فرق ستوانی  
 همه آینه رویان حمله از خاکد سرتاسر  
 هم از رندی بود کاین خاک خود را خوانده طلسمی  
 بود آب حیات این نقش و صورتهای جان پرور  
 که در ظلمات حاکی کرده پنهان صغ مسحابی  
 مرا زین حقه‌ری همت آن پیر کرد آگه  
 که چون طفلان بگردم گرد سالوست لامایی  
 دریغ دیر دستم که داسایی ریان دارد  
 پسریشان خاطر منسا رور محشر ریس پشیمانی

چو سوس پیش اربن ار دکر مرتاپا ربان سودم  
 کنون ار فکر چون برگس همه چشمم ر حیرانی  
 به رشته آه چون هم راز دل بیرون کشم گویی  
 که بیژن رابرون آرد ر چه گرد محستانی  
 مرا زین تن درستی هر زمان سستی پدید آید  
 اریس ارکان ترکیبی وریس طمع هیولایی  
 چو باشد میل دستارم که پر گردد پرستارم  
 بهل دردی به دست آرم که برهم رین تن آسانی  
 چو از دستار سبکیم بگردد کار رنگیم  
 چرا بر سر گذارم گسد فابوس حرحانی  
 گر این هشپاری و منی بود مقصود این هستی  
 خود این هستی بدین پستی به منی باد ارانی  
 شوم رین پس مگر چاه زبحدانی به دست آرم  
 که در وی چون علی گویم بسی اسرار پنهانی  
 کس این اسرار را گوید اگر با حواحه اعظم  
 به شکر حنده گوید تمکدل گشتست فنا آبی  
 لی چون سببه تنگ آید چون با دل به جنگ آید  
 سحره رنگ رنگ آید ر حکمنهای لقمانی  
 به حمدالله به دارالصراف جان بس بقدها دارم  
 که صراف ارلشان مکه رد زالقاب سلطانی  
 اگر به طفل احدحوان چو حرم او بود گردون  
 چرا حم گشته می حسد چو طملان دستانی  
 شفاعت گر کند ایلین را رور حرا عموش  
 گمان دارم که بر همدش ار آن آلوده دامانی

حدیث از فتنه در عهدش نمی گویند دانا یار  
 مگر گاهی که ستایید نرگس را به فتانی  
 هراران در هراران توپ دارد از دها پیکر  
 که دوزخ از دهان بارند گاه آتش افشانی  
 سیه موران حورید و سرخ ماران افکند از دم  
 شهودی سبب هلا علم تسامح را به برهانی  
 تو پنداری که از سل عصای موسیند آسان  
 که دفع سحر را طاهر کند اشکال ثعلانی  
 اساس قورخانه او بود چندان که در دنیا  
 شد آمد و هم را مشکل شدست از تنگ میدانی  
 الا شاه ملک طیب که می توانی از قدرت  
 دو گیتی را بدین وسعت به یک ارزن بگنجانی  
 هر آن دهقان که خو کرد اگر خودت نه یاد آرد  
 ر هر یک دانه بردارد در صد لؤلؤی عثمانی

### در مدح امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله فرماید

ای ترک سپه چشم سراپا همه حانی ما ما نه ازین باش از آنرو که در آفاق دنیا کند از فصل و شرف مفر به عقی امروز نوی دشمن مردم به حقیقت سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه مسکین دلم از یاد تو بیرون برود هیچ گر غایبی از من چه شکایت کم از تو یاد آیت آن روز که گفتم به تو در باع	تنها به همین جان می جان حان جهانی آن چهر که هست از همه بهتر تو جهانی تا حسن تو باقیست در پس عالم فانی کاشوب نس و شور دل و آفت جانی آنقدر مگوی که بدانم به چه مانی کاش این دل سودا زده ز من پستانی تو مردمک چشم از آبروی بهایی ستشین بر گل کاتش بدل نشانی
--	---



گفتی که من و بع کدامیم مکنون  
گفتی چه خوشم آید ازین سرو سنده  
از بسکه دل و جان بر سر رلف تو آویخت  
نَل سَمی بسم از آن موی میانت  
حر عکس رخ خوب تو در آیه و آب  
پرسی همی از من که گل سرخ کدامست  
کامحا که تویی رنگ گل سرخ شود زرد  
دانی که چرا دارم بسگوه همی دوست  
فرمیده ملک جسم و فرما سر حسرو  
سالار طهرمند عبدوید حسین جان  
آن صدر فلک قدر که در مطمح خودش  
خدمتگر جاهش چه اکابر چه اصاغر  
ای طفل هر را دل وفاد شود آینه  
گر چند بهم حواصم ر حلق همی  
از فخر در ایوان سحر صدر نشینی  
چو جان که به پیرامش از جسم حصارست  
هر چند به یک شتر مکاست ترا جای  
گیتی مگر از حق ز پی فخر شان حواصت  
مختار همه حلقی و محور سجایی  
نستان امل را به سحر ابر بهاری  
با کجروشان بسکه ندی طس من اینست  
بسید ز پی نذل کرم دیده حرمت  
از شوق مدیح تو چو حمام زناست  
و آید معانی به لبم خود به خود از حرص

گفتم تو بهر رانکه تو ایمن و حرانی  
گفتم ر تو من خوشترم آید که روانی  
رفت دگر از باد سحر در گرونی  
ساریک خیالی بگر و چرب دمای  
حسن تو بدرد نه جهان ثالث و ثانی  
جانا تو گل سرخ تصور ستوانی  
ایست که هرگز تو گل سرخ سدا  
را بروی که چون بحث خداوند جهانی  
کز حشر او رشک برد برق یمانی  
کر نعمت او بهره برد قاصی و دانی  
افلاک قدورید و مه و مهر اوانی  
روزی حور حواش چه اعالی چه ادانی  
دی کمال کرم را کف فیاض توانی  
ور چرخ دهم دانست از قدر همی  
ور تبع به میدان و عافیه شای  
محصور دمیستی و سالار زمانی  
از حاه بر از حوصله کون و مکانی  
کز فخر تو بر پیکر آفاق نشانی  
مشار سر حصی و مشور امانی  
بآبر اجل را به و عاید حرانی  
کابدون به فلک دشمن سر طانی  
باگمه ز دل صورت آمال و امانی  
مهر سرم از غلغله حوش معانی  
سی کسوت الماظ و ترا کبیب معانی

مدح تو بود حرر تنم رانکه درو هست  
 در مشت تو روری به عدو کرد کمان پشت  
 رمح تو به آزار عدو کرد زبان تیر  
 پیکان تو پیکست مسک سیر که چون جان  
 بیچاره شان در بر گرگان شده مزدور  
 میدان شود از جنگ ترا عرصه هستی  
 حر راستی از تیر دیدی به چه تقصیر  
 سی بی به سوی کج روشانش بمرستی  
 ر دین تو حصم شود زرد مگر تو  
 در یاس تو گیرد دل بدخواه مگر تو  
 سرماده دسبایی و فرمانر خسرو  
 در حد کشد گر نف نبع تو رسانه  
 دو روز به یک حکم تو صد بهر روان شد  
 از محلت حرم تو زمین یکسره شد آب  
 کامی به که از لقمه خود تو سجد  
 گفنی بکشم دشمن خود را به سوی خویش  
 ریرا که دو صد مرتبه دیدم به حم حمام  
 بیشگر از بحر نالد که تو چون سی  
 صدرا به ثنای تو زبان تا بگشودم  
 ر الصاف تو غیر از غم حواری به دلم بست  
 حر خواهش بوسیدن کامت مروانم  
 هم اسب بحو هم ر تو خواهم که پیاده  
 بی چون فلکم بخش یکی اسب سکرو  
 تا هست جهان شاه بود شاه و سو پیش  
 از حکم ملک هر چه رمیست بگیری

از فصل جدا خاصیت سمع مثالی  
 پیوسته پی مالش دو گوش کمایی  
 زان در صدد تیری باران مسایی  
 حاد در دل دشمن کند از تیر لسانی  
 ریرا که به عهد تو کند گرگ شانی  
 در یک نفس طی کند از گرم عانی  
 چون کج روشانش ر بر خویش برانی  
 با راستی کیش تو ببند عیانی  
 اسدر دل او مسوج درد یرقانی  
 اسدر دل او مسورث ریح حمامانی  
 ویران کن دریایی و برهمزن کانی  
 رهسوان شود از بیم زبونتر ز زبانی  
 نی نی که ورین معجزه رمز بست نهانی  
 وانگاه را حکام تو آموخت رو نی  
 سوج تو مگر نالی عبد رمضانی  
 بسیار است تجربه کردم به چمانی  
 دو رفته عدو را به سوی خویش کشایی  
 در طاعت و در خدمت شه سته میایی  
 برسته در عم به رخم چرخ کیایی  
 عم بست که تا گویم از آسم برهیدی  
 کامی نبود تا که بدانم ترسانی  
 همچون فلکم در حلو خود سدوانی  
 کز طمعه بدگو ر جهام به جهانی  
 برسته به طاعت کمر ملک ستانی  
 بر روی زمین تا که رمانست بمانی

## در تزکیه نفس باسوتی و توحه به عالم لاهوتی و اشاره به مدح

### حامس آل عا سیدالشهدا علیه السلام

<p>ای دل چو تو محالی صفت خویش بسازی ما آنکه تو غایب شوی بیک نفس از خویش تا چند سرایی که چسبست و چسبست این گردد که بر دامت از عجب بسته آن را که به تقلید کسان رشت شماری چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش بر عیب تو چون پرده پوشد خداوند شد قافله عمر تو وامانده ز دنبال چون همسفرات همه از خویش گذشتند حان تو مسک حان لاهوت سفر کرد خوش باش به نیک و بد ایام که مآرا نگشا نظر عقل و بین صورت مفصود پرهیز مکن از لقب زشت که موسی ای نفس به پیری سری را هم بار فاتحی اگر مرد رهی بار بیمکن در ماتم شاه شهدا اشک بهمشان</p>	<p>بیهوده سخن از صفت غیر چه رایی خود را شناسی که چنین یا که چنانی آن را که بحر نام دگر هیچ ندانی آید محکم کر چه ر دامن بهشانی گر مصحف آرد ز خداوند بحوانی بر غیر چه حدی چو تو خود بدتر از آسی طلسمست اگر پرده مردم بدرانی بشتاب مگر لاشه به منزل برسانی اصاف باشد که تو در خویش بهمانی تو مانده به صحرای طبیعت ز گرانی سادیده خبر نیست ز اسرار بهانی زیرا که گسجد به عیان راز عیبی قدرش بشود کسته از وصف شدنی کان بار توان برد به بیروی حواسی تا از دو جهان نرسد همت بجهانی ران آب مگر آتش دوزخ بهشانی</p>
---	--

### در ستایش امیر بی نظیر الله قلیحان ایلخانی قاجار فرماید

<p>ای روی تو فهرست شادمانی در چشم تو صد جور آشکارا کویت به حقیقت بهشت دنیا گیسوی تو طومار دلفریبی</p>	<p>وصل تو به از فصل سوجوایی در رلف تو صد فتنه بهایی رویت به صفت عیش جاودانی ابروی تو طمرای دلستانی</p>
---	--

هر بوسه‌یی از لعل روح بحشت  
 گهر فاحشه قد ترا بسید  
 هر شب رود از شرم طلعت تو  
 مشکم جهد از مفر حای عطسه  
 در مهر تو ای دوست رنده مادم  
 خواهم شکی بی‌حضور اعیار  
 چون روح روان در سرم نشیی  
 که رلف تو بویم چنانکه داسم  
 تا صبح سمایم ز بیم دردان  
 ای ترک سرین تو کان نفره است  
 ترسم که بر آن کان نقره تو  
 هر چند کس از سیم تو بدزد  
 بسیار به من سیم خویش اگر چه  
 سرکا صلوات الله مهت بحوانم  
 شوخا شهد الله گلت مداسم  
 هر نکته که در دلبری به کارست  
 هر فن که به عاشق‌کشی ضرورست  
 ربهار کجا می‌بری به نهد  
 از سکه سرین تو گشته فره  
 آن بار گران را فروهل از دوش  
 من بار تو بر دوش خود گدارم  
 ای دوست چو می‌بگذرد زمانه  
 راحت برسان تا رمی به راحت  
 با عیش و طرب بگذران جهان را

سرمایه بک عمر رسیدگی  
 شناسدش از سرو بوستانی  
 در زیر رمین ماه آسمانی  
 هر که که سر رلف بروشانی  
 شاید که سالم ز صحت حای  
 سرمست شوی از می معانی  
 و آب دو رخ آنشم شنایی  
 که لعل تو بوسم چنانکه داسی  
 سر گنج سرین تو پاسانی  
 زان سیم سریز تا توانی  
 خود را ببرد درد ناگهانی  
 ز در عیوض سهره می‌ستانی  
 از گرگ بدیدست کس شنایی  
 سه را بود قد حیزدانی  
 گل را بود رلف صبرانی  
 داسی همه الا که مهرانی  
 داری همه الا که خوش‌ربانی  
 این مار سرین را بدین گرانی  
 سر حاش از جا می‌توانی  
 خود را به رمین چند می‌کشانی  
 با این همه پیری و ناتوانی  
 آن به که تو با دوست بگذرانی  
 کان چبر که بخشی همان ستانی  
 زان پیش که رحمت از جهان جهانی

چون مرگ در آید و کس پیرسد  
 زان ناده رنگین بحور که حاش  
 وز جام به کام تو بار سیده  
 پیدا شوی آسان که در شب تار  
 از وحد رمین را به جوشش آرد  
 بر حرم سها گر فتد شمعش  
 و وحد پیزد دلت چو میخام  
 زان ناده علی رعم جان دشمن  
 گنه مافی محلس دهد پباله  
 گاهی نو پی تردمعی من  
 گه من به تو از مدحت جداوند  
 حورشید عجم شمع برم قیاحار  
 آنکو بطر حزم دور پیش  
 تا تبع هلالیش دیده حورشید  
 یکبارگی از چشم مردم افتاد  
 ای رای نو مشکوة عقل اول  
 زیات تو آیت ملک گیری  
 در صورت تو سیرت ملایک  
 و فرّ تو عالی زمین مافل  
 گر روح محسم شود تو اینی  
 در تیره شب ز رای روشن تو  
 مروی که شبی به سایه او  
 باغی که حرامی به ماحت او  
 بیع تو به دشنی که خون فشاند

کسر سبل اعالیست یا دانی  
 سرچشمه عیشت و شادمانی  
 حالی شودت چهره ارغوسی  
 بی نقش صور سگری معانی  
 گردد دردی از آن بر زمین چکایی  
 می الحال سهدی شود یمانی  
 گر فطره بی از وی به لب رسانی  
 نوشیم به آیین دوستگانی  
 گه مطرب محفل زید عانی  
 بومی دوسه بخشی به رایگانی  
 اینکثار کم گنج شایگانی  
 الله فلیحان ابلحانی  
 در کال نگردد صورت امانی  
 افکنده سپر در عهد سانی  
 با خاک رهش کحل اصمهای  
 وی روی تو مصباح صبح شانی  
 احکام تو اعلام کمرانی  
 در غرّة تو فرّة کیانی  
 و در بخت تو باقی جهان فانی  
 و در عقل مصور شود تو آنی  
 اسرار مہانی شود عیانی  
 بر وی نورد بباد مهرگانی  
 ایمن بود از صرصر حراسی  
 تا حشر بود خاکش از عوای

بر چهرهٔ حصمت اجل محدود  
 پیشانی رحش تسرا بسوسد  
 گر وصف سمندت به کوه خواند  
 در قصهٔ عرمت به بحر راند  
 چشم نو به تدبیر دریگردد  
 اوصاف تو در وهم ما بگردد  
 ای چرخ هر را دل نو محور  
 بی سبی قلم حکم ناف تو  
 آیات قصا بارمیده بسی  
 اندام معانی برهنه بپند  
 مفتاح فتوحات رایت تو  
 هستی به طمطل تو بافت مایه  
 ای کرده به بام رواق جاهت  
 ز فرط ارادت به حصرت سو  
 هر نقطهٔ او حال چهر جاست  
 من سای معانی چنین نوام  
 حتمست در اقلیم دانش امروز  
 حواریم ر جهان گرچه حواری من  
 حواری کشد از گار و پنک و کوره  
 طوطی به قصص کی شدی گرفتار  
 از دام سلا ابردت رهباد  
 تا ملک بقا حاودان سمند  
 هر کاو نرود راست تا تو چون تیر  
 معمول معایل فاعلاتی  
 تا مطرب مجلس به رفص خواند

کر هیبت تو گشته ارعوانی  
 گر زنده شود گرد میستانی  
 که باد شود در سبک عانی  
 لنگر کسد آهنگ بادانی  
 رانگوبه که تقدیر آسمانی  
 از ما اری از تو لی ترسی  
 وی کاح کرم را کف تو بانی  
 در نامه شود ثبت از روایی  
 حکام قدر باوشته خوانی  
 ادراک تو در کسوت معانی  
 همچون علم سطح کاویانی  
 رانسان که طفیلی به میهمانی  
 به پایهٔ اهلاک سردبانی  
 من شعر فرستادم از معانی  
 گر نکته گیرد عدوی حامی  
 گو خصم تو بهتر زن از توانی  
 من لقب صاحب الفرائی  
 بر عتب من پس بود شانی  
 ز آسرو که عربزست رزکی  
 گر شهره بودی به خوش رانی  
 ز دام سلا گر مرا رهایی  
 در ملک بقا حاودان معانی  
 پشتش کسد از بار غم کمانی  
 نقطیع چنین کن ر نکته دانی  
 نرسن نسانن نس نسانی

## ولی فی المدیحة

ای مسار میاه جعد حبابی	یا تیره شب درار هجرانی
روی بت من دلیل بردانست	اهریمن را تو سیز برهانی
اهریمن اگر سی چرا پیوست	از تیره دلی حجاب یزدانی
گر کاهر دل میه نیی از چه	عارنگر دیر بلای ایحانی
به کاهر دل میه نیی ابراک	پیوسته منجم باع رضوانی
پیرایه حلد و زیب فردوسی	مرعوله حور و جعد علمانی
زندانیان فرشته یی گرچه	خود تیره تر از فصای زندانی
که سلسله مان به دوش دلداری	که حلقه صفت به گوش جانانی
گاهی ز سحر عدل داودی	گبه چسب خاتم سلیمانی
خواندمت مسیح دوش چون دینم	هنمجان آفتاب تابانی
و امروز سرود در کف موسی	افسون اوسار گره ثعانی
افسون اوسار به نیی ابراک	استاد فزونگران سلطانی
سیمین زنج نگار من گویمست	گویی آن گوی را تو چو گایی
همواره چو روزگار من تازی	پیوسته چون حال من پریشانی
پیرامن لعل دلبری آری	ظلمانی و گرد آب حیوانی
تا بوده بوده ماه در سرطان	و بدو تو به ماه در چو سرطانی
گویند ر حلد شد برون شیطان	و بدر تو به حلد در چو شیطانی
همسایه سلسیل فردوسی	همحواسته آفتاب رحشانی
بر عرق قد کشمری مروم	چونان بر مرو بن صبرانی
بر گلین خدّ بحشی ماهم	چونان بر لاله سرگ ریحانی
بسیار خطا کتی و معدوری	مانا بر شه حسن نو نرحانی
روی بت من شکسته ستانی است	وان سستان را تو بوستانانی
بر قامت یار چون میه راعان	بر شاحه مروین پرافشانی

درد دل خسته را کسی درمان  
بسبب درازی و بسی تیره  
حمیر به رخ نگار و تو در وی  
اهوار به روی یار و تو در او  
مقدار شکست ما مگر سحر  
آبستن پاک گوهری رانرو  
طسومار سیاه بختی خصمی  
خورشید سپهر خسروی شاهی  
آن کر پی محدوده درش گردون  
ای کافت گنج و فتنه مالی  
صد حصن به یک پیام نگشایی  
هر فتنه که در زمانه بر حیرد  
ار جود به چشم مملکت نوری  
در دولت و ملک تو بشیده  
با آنکه جهان به طمع فانی بود  
فرجده به برم همچو فردوسی  
ار حلم فتنای کوه الوندی  
در سزم چو قلم سحرگویی  
شخص تو درون عالم امکان  
در کین نوری و عاقبت سوزی  
در برم به تن چو برم دبایی  
آن دم که به تبع کوه الرری  
در بیجهری نظیر گردویی  
در مدح تو ای به مدحت گویا

مانا که سیاه چرده لقمائی  
در این دو صفت شب زمستانی  
چون حمیری ازدهای پیچانی  
حراره آن دیار را مانی  
کانوگ چو کفه های میرایی  
تارپک مان ابر سیمانی  
یا هندوی درگه جهانانی  
آن کامده کخ عدل را بانی  
سر تا به قدم شدت پیشانی  
وی کاتش سحر و غارت گانی  
صد سور به یک سلام بستانی  
نیشینی تا به تبع نشانی  
از عدل به جثم سلطنت جانی  
کس نام کران و نام ویرانی  
باقی شد از آنکه در تو شد فانی  
سورنده به برم همچو نیرانی  
از حدود بلای بحر عثمانی  
در برم چو صمیم سجدانی  
حایت امیر حشم طلسمانی  
همگام و عا زمانه را مانی  
در برم به دل چو سحت سدانی  
بمی که فراز ریس پکرانی  
در خوبخوازی همال گیهای  
بکس شده از کمال حیرانی



ار گویایی به است خاموشی	ار دایایی به است نادانی
ناری چه کم از دعا کور چون بیست	نوصیف بو حد فکر انسانی
ناح و سریر و مملکت ماند	نا تاج و سریر و مملکت مانی
تا حور یکران بر آسمان راند	چون حور یکران بر آسمان دانی

### وله فی المدیحة

به تار رلف دوتا چون نظر کسی دانی	که حاصل دل ما بیست حر پریشانی
سحر لب تو به رحساره تو بشیدم	پری طمع کند انگشتر سلیمانی
دو طابق اسروی تو فیلۀ سلیمان	دو طرف عارض تو کعبۀ مسلمانی
به راه عشق تو چون گو فتاده است دلم	چگونه گوی بری با دو رلف چو گایی
فتاده بودم دوش از می معانه حراب	به آخوانگاه بدان حالتی که می داسی
که ناگه از درم آمد سریدی آتش سر	ر روی فخر و عصب سنگ رد که قاضی
تو مست حقنه و عامل که ری معسکر نگاه	رستید کموکه موکب جهاسانی
نهمسی که ز الماس نیع او روید	ز خاک ممر که پافونهای رؤسانی
دلش به وقت عط با محیط گوهر رای	کمش به گاه سحاب یا سحاب بیسانی
به ریر طلّ طلیل همای رایت او	محاورین جهان ر هوای سطنانی
به سرد آینه رای عالم آرایش	طهور مهر پذیرد رمور پنهانی
به دور مکر متش آر گشته رنجبری	به عهد معدلتش طلم گشته ریدانی
ر بهر آنکه نماید سحرود خاک درش	شدست یکسره اندام چرخ پیشانی
زهی به گردش نه گوی آسمان جسته	نهاد امر طبیعت حواص چو گایی
تو آن عظیم حیاسی که بر تو تمک شدست	وسیع مملکت کارگاه امکانی
نویی که دیده بیای عقل دور اندیش	نکرده درک کمالت ر فرط حیرانی
محلۀ بیست مسجل دواتر کرم	که صح دلک چرخش نموده عبواسی
بی رسول و ترا نیست در زمین سایه	بی جدای و ترا نیست در جهان ثانی

گر حماد شدی مستعد انسانی  
چرا کشتان از حوان ررم مهمانی  
که خوانده بایه را مایه نر آسانی  
چو نفس با طقه در ننگای جسمانی  
مصد معنی تعمیر لفظ و برانی  
و بعض دست تو هر قطره کرده عتانی  
عطای حیاتم و نعام معن شبانی  
به سطح نیره عرار مهر مورانی  
به طلعت تو نشسته روی دادانی  
در اهتر از شمیم بسیم روحیانی  
کنند میان به کف موموت شعبانی  
سحابی است نو هنگام گوهر افشانی  
شدی سماین به چرخ سعه طوفانی  
نه روز معرکه هنگام آتش افشانی  
چو التفات تو بیدر هر ط صریانی  
مکارم تو برون از قیاس انسانی  
سر آفتاب صمیر صمیر حاقانی  
سحر سرای اسبورد از سحندانانی  
روا چکامه به شیرازی از صماهانی  
به شام نیره بیدار صبح نورانی  
رساد سحره طلعت و شام ظلمانی

صفای طلعت رای تو بافتی حورشید  
اگر سنان نو رزق دیو و دد بود  
چنان عدوی تو شد ننگ عیش در عالم  
وجود پاک تو اندر معاک نیره خاک  
چنان در عدل تو معمور شد چهار که شدست  
ز نور رای تو هر درّه کرده حورشیدی  
و محل طعمه بیوشد به گه بخشش تو  
شعاع بیست که هر لحظه افکند بر تو  
کشیده میل به چشم قضا که تا نکند  
سموم قهر تو ناآشیر مرگت فحاه بهد  
عصا صمت پی ادبار ساحر و حصم  
اگر به حیم تو لمگر فکندی اندر خاک  
چنان شدی که به یک لحظه از نفاطر او  
و آن به دور و عن نبع آتش افشانت  
و چون حصم تو نشریف حسروی بهد  
محمد تو فزون از کمال اهل کمال  
شها مسم که رید طعمه رای روشن من  
مسم که نهبت آرا از آن مراست به من  
کم کمال گرفتم ازین چکامه که بیست  
الا به دور زمان تا هزار طعمه رسد  
و شرم کوکب بهجت به آفتاب صیر

در مدح خانم انبیا محمد مصطفی و امام عصر عجل الله فرجه و ستایش

محمد شاه عاری و جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

که در حنادرسی آنگه که از حال عیب برهانی  
که در حنادرسی آنگه که از حال عیب برهانی

بود این نکته در حکمت سرای عیب برهانی  
هر د شیدمت و دانش کید و هستی قید چندی کر

کمال نفس اگر حویلی ییغکن عجب دانایی  
معدّب تا بداری تن مهذب می نگردد حان  
پس از حواحه از روحایان هم گام بیرون زن  
به ترک حمر گوی و درک امر طاعت حق کن  
اگر شوح خواستی و گر شیع توانستی  
به آب بی نیاری چهره حان آن زمان شویی  
ارین مضموره تن حای در معصومه جان کن  
طریق حواحه گیر از همتی داری که رور و شب  
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کس  
اثر از مهر و کین حواحه دان در کار بمع و ضر  
چه گویی راوی نمی چه گفت از شارح اتمی  
لغت در معرفت لغوست گر و هر چه حواهی گو  
از آن مرد خدا از دیده اتمی بود پنهان  
به دست آر از توانی دل به دستار از چه بی مایل  
گر ز دستار سگین چهر جان رنگین شدی مودی  
اگر در محس حواحه به صدق و درد بنشی  
برو با دوست اندر خلوت حان راز در سر کن  
سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل از سر  
اگر عزم فنا داری سوز از دل که عاشق را  
عمی کاو حاودان ماند بهار عیشی که طیش آرد  
بیا تسلیم را تعلیم گیر از هست خواجه  
تو آخر دره بی با چشمه یضا چه می تابی  
بهل تا دفتر داش به خون در فرو شویم  
چو سوس پیش ارین از ذکر سر تا پا زبان بودم

حیات روح اگر حواهی رها کن حوی حیوانی  
که تا برگش پیرانی نبالد سرو بستانی  
که دهری بست و ارمنش ر قید جسم جسمانی  
که قرب روح و ریحان به ز شرب روح ریحانی  
تو طاعت به کار آید نه تسویلات شیطانی  
که همچون حواحه گردهشی از دامن پراشانی  
که در مقصومه عزلت عروسانند روحانی  
به خود زحمت بهد تا خلق را باشد تر آسانی  
که دست آویر دوتانت حکمتهای لقمانی  
به در تثبیت بر حبسی نه در تربیع کیوانی  
در کایت پیش گیر آخر روایت را چه می خوانی  
چو معصود صحر دانی چه عرانی چه سریانی  
که عارف داع بر دل دارد و راهد به پیشانی  
که دستارت نحتش سود اگر از اهل دستانی  
ربار نگاه جانها گنشد قابوس جرحانی  
لهیب همت دوزخ را به آهی سرد شناسی  
که از بیرون سحشد سود سالوسات لامانی  
که در حورشید تاستان بش بارست بازاسی  
به خوان فقر بریانی به کار آید نه بورانی  
که عاشق را در آن یک غم دوصد وجدست وجدانی  
کریں تدبیر نافص پسخه با تقدیر نشوانی  
تو آخر قطره بی با نجه دریاچه می مابی  
که من امروز دانستم که دانایست نادانی  
کنوار فکر چون برگس همه چشمم ز حیرانی

چه پوشم حامه‌یی در تن که گه درم گهی دورم  
من از عورم ولی عوران محبت را دهم حامه  
به رشته آه چون غم را در دل بیرون کشم گویی  
تم چون حلقه در شد دو تو از هم به بومیدی  
حیات روح و اس دل من اندر نیستی دیدم  
اگر پیرایه هستی سودی دلت پیغم  
محمد حواجه عالم چرخ دوده آدم  
کمال نور هستی از جمال او بود ورنه  
دهی ماهی که ابورش بود اسرار لاهوتی  
به امر او برآمد ناله از حارا و رموست این  
به تأیید ولای او عرب مصر شد یوسف  
بود دارالشعای لطف او را این دو خاصیت  
شبی اندر سرای ام‌هانی سود در طاعت  
که ای مهرست هستی ای مهین دساخته فطرت  
نی شد بر براق و رفت با حیریل تا سدره  
نبی گفت ای مهین پیک خدا از ره چرا ماندی  
به پاسخ گفتش ای مهر مرا نگدار و خود بگذر  
مرا جا سدره است اما تو گر سدره چمی برتر  
فروید آی از براق عقل کاو و امانده همچون من  
پیغمبر گشت بر رفرف سوار و شد به او ادبی<sup>۱</sup>  
به حایی رفت کانبجا حایمی گنجد ز بی حایی  
بهادندش نه بر از حوان غیبی برل لاریبی

من آخر آفتابم خوشترم در وقت عربانی  
که روح سنی دارد به حورشید زمستانی  
که بیژن را برون آرد ز چرخ گرد سحستانی  
که وقتی حواجه از رحمت نباید حلقه حنائی  
نیمم کش این هستی به هستی باد ارزانی  
به یک ارزن نیرویدی جهان باقی و فانی  
که سر آفریش را و خودش کرده برهانی  
حقایق را بدی همچون شقایق داغ سقسانی  
حقی شاهی که ریانش بود آیات قرآنی  
که در حیل وی از صالح باید حر شرنانی  
و گره پوست کردی بر تنش تا حشر رسیدانی  
که در روی هم پرستاری نباید درد درمانی  
که با گه حیریل آمد فرود از عرش رتانی  
به سوی عرش پورانی گرای از فرش ظمسانی  
ز پریدن فروماید آن همایون پیک رتانی  
چمن کاهسته می‌رانی به پیک حسته می‌مانی  
که گر من بادم از حش تو برقی در مسکرانی  
هوزت در حش هست در نکست از گرم حولانی  
بر آ بر رفرف عشق و بران تا هر کجا رانی  
شید اسرار ما اوحی و دید آثار سبحانی  
بدین جان و تن اما تن تنی نمود و جان جانی  
پیغمبر کرد از جان برل آن حوان را ثنا حوانی

۱. اشاره به این آیه کریمه است. ثم دع فتدلی - فکاره فومین او ادبی - فاعوجی الی عده مالو حسی (قرآن کریم، سوره ۵۳ آیه‌های ۸ تا ۱۰).

پس آنگه سار خوردن کرد ناگه از پس پرده  
 پیمبر شکر پردن کرد و گفت ای دست دست تو  
 گشودی دمتی از عیب و نمودی دستگه جور  
 به شصتم دستگیری کر که تا اس دست شد سه  
 چون دستوری بردان حسود در آن دست شد حیره  
 همه بوری همه روری به حالت هر چه می بیم  
 هور آن حننه در بود در حش که بار آمد  
 به خود را برد همه سکه بخود رفت و بار آمد  
 رهی پیمبری کر محکمی احکام شرع او  
 ولی مارفته در دنیا حلال افتاد در دیش  
 بد پسار سبها بگذشت کاین دین بود آشنه  
 پیمبر خواست در دنیا کند معوض شاهی را  
 گرید از حننه شاهان سنی خود معتمد را  
 سر شاهان محمد شه که تا پیدات حکم او  
 شهشاهی که نام سامیش بر نامه هستی  
 گر پیراهنی دورد قصا اندر حور بخش  
 به عواصی چه حاجت نام خود او به دریا بر  
 بد حش از چه باید رفت کنکش بر به سارستان  
 به تنها آدمی را دستش در بخش کد دعوت  
 دو مؤزه او دو پجه شیر را ماند که از هیبت  
 ز بس وحد و هرج دارد سراپا عید را ماند  
 گر گردون گشاده روی بودی به چپن سحر  
 فرار مسند شاهی چو بشید حرد گوید  
 معاد الله ، گر با آسمان روری به حشم آید

بر آمد ر آستین دمتی چو قرص ماه نورانی  
 مرا این دست برد از دست و در ماندم در حیرانی  
 ملی در دستگاہت دستیار اند پنهانی  
 که اندر دست خود افتم گرم رین دست برهانی  
 نگشت ای پجه شہار دست امور پردانی  
 بدان حیرگشت دست یدانلہی همی مانی  
 مرا آن سر حننه هستی به فرش در عرش رحمانی  
 که در مقصوره وحدت نگجند اول و ثانی  
 به کاج آسمان ماند که سجد رو به ویرانی  
 که لومی سحت دل کردند عزم سست پیمانی  
 که باید در مرد گیہاں می بند یک مرد ایمانی  
 که رعدش نظامی تارہ گیرد دین دپانی  
 که در کئی تارہ فرماید رسوم معدت و دسی  
 برون بود از مسیر خلق تسویلات معانی  
 بعد از شرف چون نای سم الله عنوانی  
 قصای عالم هستی کد آن را گریبانی  
 که تا هر قطره آتش شود لؤلؤی عمانی  
 که تا هر دانه بارش شود لعل بد حشایی  
 که نبش دیو و دد را هم کد در روم مہمانی  
 رند بر جان پاکان دین رو بین ماکانی  
 به عیدی ایچین باید دل و جان کرد قربانی  
 گمان دارم که شاهش حکم فرمودی به در سانی  
 چہایی بر یکی مسند تارک صبح یزدنی  
 نماید چپن ابرویش به جسم چرخ سوهانی

بلا نحمست و نهاکت و رور گیه تاستان  
 بدیدم تا ندیدم خنجر الماس فعل او  
 ر خون حصم در هبها چو گردد لعل پیکش  
 سرگیسو گرفته حور در کف بو که نماید  
 پیاید کودک بحثش به مهد ام تا مهدی  
 امامی کر وجود او جهان بر پا بود و ربه  
 همای کر ولای او اگر حرزی نه خود سد  
 نبارک یا ولی الله آخر پرده یک سو نه  
 چو بودی از نظر غایب بودی شاه را باب  
 ملی چون حاجی آقاسی امینی در میان باید  
 تو ما ایردی او جبرئیل و شاه پیغمبر  
 سودی گر چین کردن بدارست ابهه معمر  
 هزاران در هزاران توپ سازد از دهان پیکر  
 سیج نورخانه شه بری گهر در میانها  
 دبیران سپه دفتر فروشیند یکاره  
 مرا ار کار شاهشه همی بالله شگفت آید  
 به نظم حبش و ام ملک و طق کهر و شر دین  
 تنی سربار را ران ساز که سلمان زی مداین شد  
 به فصل خویش صاحب اختیار ملک حم سارد  
 مر آهم بی سپه آمد به ملک فارس در وقتی  
 همه اندر خدا طاعی همه با پادشه یی همی  
 ریاد او سکه شد ظلم یزیدی اندر آن کشور  
 به نعت شاه و عون حواحه اندر پارس حکم او  
 بدانسان فارس ایس شد که حوایان هم ر بیم او

روانها حوشه شه دهقان و ثبیش دس دهقانی  
 که از مردم چکد مر جان و آه نعل رسانی  
 سحرزد جوهری او را به حای لعل پیکشی  
 به حای شهر طاووس او خوانش مگس رانی  
 نماید ر حجاب عیب مهر چهر نورانی  
 صورها نارگشتی جانب سمن هیولانی  
 نه محشر وارهد ایس از آن آلوده دامانی  
 که تا از چهر میموت کند گیتی گستانی  
 رسولش حکم داد اول تو امضا دادیش ثانی  
 که تا شه را رساند از تو تویعات پهبانی  
 که شه را آرد از سوی تو تریلات لرفانی  
 که از درکش بود قاصر عقول فامی و دانی  
 که هریک حاشین دورحد از آتش افشانی  
 سپوید در بیابانها سیم از تنگ میدانی  
 کر آنسوی شمار الناده حبش از فراوانی  
 که هر کاری کند گویی که الهامیت ربانی  
 هزاران معجزات آرد فرون از فهم انسانی  
 کند از روی معجز والی ملک سیمانی  
 ز بهر رحم دیوانش سپارد حکم دیوانی  
 که بود اندر آن کشور گروهی حاش و حانی  
 همه فاجر همه باغی همه فاسق همه رانی  
 سا منم که بر دار ف حان داد چون هانی  
 روان شد بی سپه چون در مداین حکم مسمانی  
 بهم سند گبو ر پی دفع پریشانی

محز دیگک معای او که سال و ماه می حوشد  
 ر یکک تن در همه کشور خروشی برمی جبرد  
 چنان شد راست کار مک کارو کاند در دستان هم  
 گمانگر تیر می سارد ز بیم آنکه می داند  
 ر بن بر کند هر برگس که بد اندر گلستانها  
 ز س پهلوی مظلومان قوی کردست عدل او  
 ساتین را چنان کرد ار در حنان تاره و حرم  
 حصاری کر دل اعدای حسرو بود ویران تر  
 ده و دو آسیاسگ آب ری دار مک هم  
 ر سنگ سحت بی صرب عضا و دعوی معز  
 به سی فرسگی شیراز رودی هست پهناور  
 نگران رودی که نتوانی ز پهنای شگر ف آن  
 شکم بر خاک می مالد چو مار گرره در چتر  
 بود چون حکم او جاری مر آن رود از یکی چشمه  
 یکی شش تر می داند یکی شش پیر می خواند  
 میان حطه شیراز و آن رود روان در ره  
 سرش شیری دو بیرون جسته است در چهر هستی  
 بیاید گوه را سفتن کریں سو رود بیاید ره  
 ورین موتر یکی درّه است هول انگیز کاند ر وی  
 چنان ژرفست کر قعرش بینی گاو و ماهی را  
 باید دره را انباشت با سدی گران کز سر  
 ر دوران کیومرث اولین شه با محدثه  
 تنی آن دره را انباشت نتوانست از شاهان  
 چه هوشگ گران مرهنگ و چه نهمورس دانا

هم می هم ز جوش افتاد در دکان نصرانی  
 بحر در صبح و شام از سای و کوس جش سطنی  
 نگرده از پی تعیم هم طفل دستانی  
 به کیش شاه هر کز کار را فرخست قربانی  
 به حرم آنکه نرگس سستی دارد به فتانی  
 سرد گر صعوه شاهبی نماید پره سرخانی  
 که آب اندر دهان آرد در حسرت حور رضوانی  
 به یک به هم چو روین در سود ارسحت بیانی  
 ر نصرالذشت جاری کرد چون اشعار قاضی  
 ده و دو چشمه آب آورد چون موسی همرانی  
 که عمقش وهم اگر متحد فروماند ر حیرانی  
 مست عفل و خنگ وهم و رحش فکر بجهانی  
 به وقت باد می مالد چو رعد ابر آبانی  
 که نامش مختلف گویند دانا پان ز نادانی  
 که شش چه بوده یا شش پیر آنجا کرده رهایی  
 بود کوهی به غایت سحت چون اشعار قاضی  
 پیش آسوترک و آنجا که دیا می شود فانی  
 که آیسو ره بدارد رود اگر که را سنانی  
 ز بس ژرفی توانی هفت دریا را بگشانی  
 اگر با دورین لغشی نظر در وی بگردانی  
 تواند می بر آید آب تا گردد بیابانی  
 که ختم پادشاهان حهاست از جهاسانی  
 کسی بامست آن که را شکست از انسی و حیانی  
 چه حمید مپهر اورنگ و چه صهاک هلوانی

چه افریدون و چه ابرح چه میوچهر و چه سودر  
 چه گر شاسب که بد حاتم ملوک پیشدادی را  
 چه کاووس و چه کیحسرو چه گشتاب چه لهراب  
 چه داراب و چه ددرا و چه اسکندر که از رومی  
 بر این ست یکایک بر شمر ایران حدایان را  
 بویژه حم که ییحد گنج داد و رنج برد اقا  
 و دیگر شاه عباس آشفهی کر شوکت و فرش  
 سه سالار مهین بارگه الله وردی جان  
 نکرد این حکم را و ان رفت و نتوانست و بار آمد  
 کریم آن پادشاه رند با آن قوت و قدرت  
 به سالی اندامی چند از موح بحار افرون  
 ولی آخر به نعت شهریار و باطل خواصه  
 کهین مراری از خسرو حسین مسمی حسر دسمی  
 بحسین دور گفتندش مکن این کار و زو نگذر  
 بی بردن که تا کوه گران از پیش برداری  
 به برقی تا شکافی صحرة صفا ز یکدیگر  
 و گر این کار کردی بازمان باور نمی افتد  
 نگفت از فر نعت شهریار و باطل خواصه  
 من این کوه گران از پیش بردارم بدان آیین  
 نگفت این را و از بوان به همون رفت و من حیران  
 مهندسهای اقبلس مهارت خواست از هر سو  
 بحسین خود به عون نعت شاه و باطل خواصه

چه راب دو ذراع آن شهره در فرخنده فرمانی  
 چه فرح کیفاد آن رسم عدل و داد را بانی  
 چه فروش رای بهمن چه همایون دخترش حانی  
 سپاه آورد و غالب شد بر ایران و بر ایرانی  
 چه شکانی چه سامانی چه سلجوقی چه سامانی  
 سراسر ژاژ او یهوده شد چون ژاژ طیبانی<sup>۱</sup>  
 شوی آگه کتاب عالم آرا<sup>۲</sup> را چو بر خوانی  
 که بدهم در سرافشانی سر هم در ررافشانی  
 سه سانه ربح او باورد ناری جر پشیمانی  
 که در هر کار بودش خاصه در تعمیر ویرانی  
 به کار آیدندو آخر حلق گفتندش که نتوانی  
 که هستی نزد او حلت برد از تنگ سامانی  
 کم از شش نه نمود این کار مشکل را به آسانی  
 که نتوانی اگر صد گنج مسم و زر برافشانی  
 گر خیمت به نیرو گردن شیران سپیجانی  
 به دلرالی که یاری کوه حارا را سحسانی  
 همی گویم یا پیغمبری یا سحر می دانی  
 به از دور تر و هزم دل و پیروی بهسانی  
 که خفاان را از پشت پیل گرد رابستنی  
 که از ایران به هامون چون حرامد سرو ستانی  
 که یارید آرمودن طول و هرص منک امکایی  
 بر آن که تیشه زد و آن کوه حرفی گفت پهبانی

۱. طیبان معروف به ژاژندی از شعری عهد سامانی است.

۲. عالم آرا مقصود کتاب عالم آری عباسی تألیف اسکندر بیگ در تاریخ سلسله صفوی است.



تو گویی رت سهل گفت و در دلت گفت کار عوب  
 ز بوک آهین نیشه شد آن که آهین ویشه  
 تو گفتمی کوه آستن بود کر هر کرا در وی  
 میان کوه را شکافت همچون دره بی از هم  
 تو گویی نام نیع شه به گوش کوه گفت اربه  
 و ریز سو دره را سدی گران برست همچون که  
 مر آن سدی را سه ده گز هست سالا و دراز باش  
 تو گویی دره را که کرد و که را دره پاکه ر  
 چو شش رفت جاری گشت دریا بی حرو شده  
 مر آن را بهر سطلانی لقب نهاد و می دیند  
 چو آن بهر از ره شش پیر آمد به که ناراحتی  
 و یا چون آبروی شهری از وی شد فرون گویم  
 به سدی بع شه چون دست حرو ساخت دریا بی  
 تو گویی طبع حرو وانی است آن ژرف دریا را  
 دمامد از حباب آن آب بر کف کاس بی دارد  
 به شب عکس مه و پروین عین گردد در آب او  
 به در شب آن دریا چه بهری چند و از هر سو  
 حیابانی سا فرمود گرده گردد در بچه  
 ولی مشکل بروید را حیابان سرو کز حجت  
 ائمه سان از میان حان کمر برست و در یکدم  
 به یکدم خاک و بر آسمان کرد از چه از حیمه  
 بررگان مقدم ریح خدمت را کمر بست

همان دم متحاب افتاد در درگاه سحانی  
 وز آن دهشت پر اندیشه دل شیر سیستانی  
 حبس مان رفته نقای و نقش کرده رهداسی  
 دهان نگشاد گفتمی کوه شه را در ثنا خوانی  
 و هم شکافنی تا حشر با آن صحت ارکائی  
 که گویی سدی سکدر بود در سحت بیانی  
 به سبت کرده از مقدار نالایش سه چنداسی  
 و جا بر کند و در آن دره سهاد از هردانی  
 که از طعان هر موحش شدی به چرخ طوفانی  
 گریز نام بکو موحش زید بر چرخ پیشانی  
 بگویم کوره شش پیر بند بهر سلطانی  
 بفرزد آبروی شهری آب بهر سلطانی  
 که گریختی سراب بصر و بحر رحمتش خوانی  
 و گره کبست هر بردان که دریا را شود بانی  
 که برد همت حرو نماید کاسه گرداسی  
 چو از دیر سکوپا<sup>۱</sup> شعله قندیل رهسانی  
 سوی شهر و فرا حاری چن که حکام دیوانی  
 که می رفعت درختانش و سیرابی و ربانی  
 ساند پیش قند دلکشش سرو حیابانی  
 مهال شهر را کرد از سعیم شاه مهمانی  
 بکه آسان و بهمه قدرت تعالی شان اسانی  
 مقدم آری از خدمت توان شد بر تن آسانی

۱ سکوپا = نم عادی - مصوری که دیری ساخته بود و به نام و مشهور شد گویند عسی علیه السلام به دیر  
 و رفت و از آنجا به آسمان صعود کرد (برهان)

بر از صخا که مازان شد زمین کر بیش هر بره  
 ر مانگ توپ کر شد چرخ و دودش رفت تا جایی  
 همیشه مانگ رعد از چرخ آید بر زمین و یک  
 ز بهر آنکه آب آورد و آبی روی کار آورد  
 چرخان کرد شیراز و ساتین را بدان آیین  
 به حش را هزار باد هر سو شمع شمعی  
 به هر دروازه طرحی تازه افکند کز شرحش  
 به هر یک طرح چلستان سرا افکند کز گردون  
 به هر یک سرا قصری که گسی با همه وسعت  
 سر تاباب هر قصرش چو صحنه‌های جمعی  
 نو پنداری دو صف جوان نشسته رویارو  
 بود حیات عقی هشت و ایک راه تمام او  
 حدیث حید با شیرازیان کون بدان ماند  
 ریحانوش عروسی هست اکور دار ملک حم  
 به هر راعش بود داعی به هر راعش دوحه گیس  
 به هر راعش دوحه دهره ست و در هر عره صد عره  
 سردگر شه بدین کشور قدم و رجه فرماید  
 سراسر ملک ستان شد ملک و نا که می گوید  
 شه از آید سوی شیراز هر حشت دیار او  
 بهر از بهر سستانی که دور از شاه می مورد  
 شها بادست چون دریا سوی این بهر گامی زن

سود از کشف هر سر بار خسرویش ثعانی  
 که شد خورشید ک فوری سبزه حمامه قهرانی  
 غورعد از زمین بر آسمان شد ایت حیرانی  
 ز بهر آب جشی کرد به از حش آسانی  
 که گفنی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی  
 چو از باد سحر برگ شقایقهای سیمانی  
 فرو مانم چو باقل<sup>۱</sup> با همه تقریر سحانی  
 و هر ط شوق کیوان آمدست ایک به دهقانی  
 یارد کردن اندر قصر هر ستان شستنی  
 مهذب خاک هر راعش چو حکمتی لقمانی  
 که با هم طعن همچشمی رید و لاف همشانی  
 تروست از شمر حیات شیراز از فروانی  
 که مشت ریره ری کرمان رید از بهر کرمانی  
 که بر خاکش سعود آرد جمال ماه کعبانی  
 به هر گدیزی همچون یک در حوش العانی  
 به هر کوش دوحه حویست و در هر حه صد حانی  
 که شه حاسب و کشور تن باید تن به یحانی  
 به چم نعتی درین ستان که داد عیش سستانی  
 بر آرد بایرید آسا و شادی بانگ سبحانی<sup>۲</sup>  
 ندیدم بهر کانویی سعاید آب سیرانی  
 که نا آتش بهر اید چو سبیل از ابر بیسانی

۱. ویل از المهان معروف عرب است و اهل یمن است کسی که در مهدی ملاحه باشد و البته تر از باقل و حواسد  
 ۲. اشاره به یمن مطلب است که بایرید سستانی در حدیث آمده و ببحودی گفت سحانی ما اعظم شانی - بری  
 اطلاع از تفصیل این واقعه رجوع کنید به تذکره الاولیاء (شرح حدیث بایرید سستانی) و دفتر چهارم  
 مشوی (قصه سحانی ما اعظم شانی گفت بایرید)

به هر حاجت بهری سوی بحر آید عجب بود  
گر آید حکم فرمای عجم زی دار ملک حم  
شهباشاگر از سرچشمه جودت مدد یابم  
ور این مدحت قبول پادشه افتد عجب بود  
چو خود بودی محمد مر مرا حسان لقب دادی  
اگر در عهد شه بودی و قدر شاعران دیدی  
فوائی شد چو انعامت مکرر پس همان بهتر  
که محری سوی بهر آید و تقدیرات بردانی  
گل شیراز گردد عیث کحل سپاهانی  
به دریای ضمیر من کد هر قطره قطراسی  
که بر حوان کمال من کد هر لقمه لقمایی  
عجبایی گر محمد را خوش آید مدح حسانی  
براسدی طعنه بر شاعر اثیرالدیس اومانی  
که عیث بیر همچون گفته من باد طولانی

### در مدح شاهزاده آراده هلاکوحان بن شجاع السلطنة مرحوم فرماید

تعالی الله که شد معمار اصناف جهانانی  
هلاکوحان ثانی نایب قبا آن اول شد  
فرز عرش و فرش مهنری شست و در چهرش  
چنان آباد شد گیاه ز عدل بی عدیل او  
چنان آمد فراهم کارها از دد او کایبک  
چون رالماس پیکر ریخت خون او پیکر دشمن  
سیاوحش از ر آسیب پدر شد حاسب توران  
به امر شاه و بیرنگ دمور و دیو گرسیور  
کون کاووس کوسی را نگر گرفت شامل  
وگر گشتاسب شد چندی به روم در بیم بهراس  
به دامن طعش آویران و دل چون کوره آتش  
ز سهم قیصرش بعد از هلاک سهمگین اژدر  
کون بهراس تحتی پس که مر گشتاسب محنی را  
وگر روین تن اندر بند شد از حشم گشتاسب  
شد از بند پدر آزاد و لشکر راند ری توران  
سای معدلت را بار در ملک جهانانی  
نم آف را ثالثی دیگر نه این را دیگری ثانی  
جهان اندر جهن آثار تأییدات پردانی  
که حز اندر دل دشمن پیدا جمع و برای  
سدارد رلف مهرویان تمنای پریشانی  
که همچون سبزه رست از خاک میدان عمل پیکانی  
به خاک درگه پور پشن بههاد پیشانی  
گروی از طعمه حاش اجل را کرد مهمانی  
سیاوش و ش گوی را داده فرمان جهانانی  
شدش آهنگری حرفت و ساهاری و عریانی  
شد و رورش منم پتکی نمود و به بندانی  
روا شد حاسب روم از پدر برلیع سلطانی  
مفوس کرده نواح قیصری و تحت حاقانی  
ز دلتنگی بر او کاخ ریاست کرد زندانی  
بهار حاسب نمودن آن ررم مشکل را به آسانی

و فکر تاجش اندر سر سی سودای نصانی  
به چشم راستیش زور روشن شام ظلمانی  
به والا تحت مکت داده نمکبر سلیمانی  
مکردی حکمت از برنامۀ تقدیر عنوانی  
نواند کرد در کریاس ایوان تو درباری  
که در چشم بتان جا کرده آیین مسلمانی  
هر ازان کشتی جان روز باوردست طوفانی  
رمین حاوران شد معدن لعل بدحشانی  
بود دامان سائل محزون باقوت رتانی  
کند هر فطره اش اندر دل اصداف عباسی  
نماید سره در دست به زور رزم نصانی  
که این را فخره ناری هست و آن را گوهر افشانی  
چسبان باقل نماید فهم حکمتهای لقمانی  
که سنگ آمد اجل و ران محض روح حیوانی  
که از قاتل دورانم لقب گردیده قاتلی  
و نظم دیکش من بر است انگشت حیرانی  
محبتی انوری وانگه حکیم عصر حافانی  
که خاک فارس پیوردی تواند و شروانی  
به طرز گفته من قطره های ابر بیسانی  
به چشم بیکخواهت شام مظلم زور نورانی

وران پس تاجت ری زانی به عزم چالش رستم  
شد آخر از حدنگ دان پرت آهین پیکر  
کنون گشتاسب دانی بین که رویی تن همالی را  
کشیدی بر سرش خط خطا کلک قصاصد  
اگر صد پایه بالا تر رود از کاح خود کیوان  
چنان برداشت کیش کهر را تبع تو از عالم  
جهانها نویی کر موجۀ دریای شمشیرت  
نویی کر گوهر العاس گون تیغ تو در هیما  
نویی کر رشعۀ ابر کشف گوهر نشان تو  
اگر ابر بهار از بحر بدلت آب سرگیرد  
بی موسی ولیکر از پی او سار عصر بتان  
عصر فرقت و بر بادست رادش ابر میان را  
کجا ادرا که هر مدرک کند درک کمان تو  
مرد گر روح در جسم عدویت حاوران ماند  
جهانداره مستم آن سفر سح سحر پرور  
مستم آن سجداتی که داسایان گیهان را  
و استادان دیرین با دو تن زور آرمات گشتم  
به بهر خود ستایی هست بل تا بدکشر داسد  
الا تا در دل پاک صدف شکل گهر گیرد  
به حصم نیره زورت زور روشن شام قیر آگین

در ستایش جناب جلالت مآب میرزا کاظم نظام الملک دام مجده گوید

حوان لذت برد از زندگی  
حدا هم داده دولت هم جوانی

چو دولت جمع گردد با جوانی  
به ماسد نظام الملک کاو را

نمی گنجد جهان در جامه از شوق  
 چه خوب و خوش طرار افتاده الحق  
 به رفص آید سپهر از دگر باشد  
 همای همتش در هر دو عالم  
 چو مدح او کم احرای عالم  
 هر در گوهر پاکش نهفته  
 و حرص مدح او بی منت لطف  
 محیط عرش را سارد مثل  
 دقایق در حقایق درج دارد  
 ز میل خود بید در دل خلق  
 کلامش نالی عقد الالهی  
 رهی ای آن که با بکران حرمت  
 ملک شاه بحسبیت خسرو  
 ساط بقطة موهوم حصمت  
 ملک گرچه زبردست و چیره  
 کند رستمی چون تاب گیرد  
 از آن حدود به حصمت هر زمان جرح  
 تواند عزم و حرمت در صفای  
 و شوق آنکه رودش می بخشی  
 خداوند ازین مداح دیرین  
 شنیدم گفته بی قاضی از چه  
 و رحمت دادن خود شرم دارم  
 نترسیدم که گرانمی گویم  
 اگر هر چشمی از بهر نابست

و من دارد به رویش شادمانی  
 بر اندامش لباسی کامری  
 چو منت می رالحان و اعانی  
 بگنجد از چه از تنگ آشیانی  
 زبان گردید در همداستانی  
 به کردار معانی در معانی  
 و دل مردم به گوش آید معانی  
 محیط خاطرش از بیکرانی  
 به کردار ثوابت در ثوابی  
 رح آمال و رحسار امایی  
 پشیمانش ثانی سبع المثانی  
 تبارد خشک گردون همعانی  
 نو در پیشش نظام الملک ثانی  
 بیاید در نظر از بی شانی  
 یارد با نو گردون پهلوانی  
 سپارد تان کاموس کشانی  
 که بید روی بخش زهرانی  
 کند ایس لگری آن مادیانی  
 ز کان با مگه حیرد رزکانی  
 همانا داری اندک دلگرانی  
 نمی جوید به برم من تدایی  
 از آن در آمدن کردم توانی  
 ز درمان پاسخ آید لن ترانی  
 به من چشم تو هست از مهربانی

وگر هم در دلت غیظست شاید  
 الا با سرورا از چرخ دارم  
 مگر دی با فلک کردی عتابی  
 همی گفتم و همی مردم ز انجم  
 که احدات نظام الملک را من  
 زحل را هر شبی گفتم که تا صبح  
 به مزبحم سپردم تا کشد رار  
 بگفتم مشتری تا بر شرفشان  
 به خوان خودشان از ماه و خورشید  
 بدان غفت که دانی رهروام داشت  
 به رفص آوردمش در برم عشرت  
 چو گشتم پیر و در میدان عم کرد  
 نظام الملکم اکنون کرده معرول  
 مرا هم عرضکی حاصلت بشر  
 که قآنی پس از سی سال مدحت  
 ر شاهشاه و احدات شهشاه  
 گهی در حشها خواندی مدایح  
 کنون پژمرده از بیداد گردون  
 به حسای گنجهای شایگانش  
 مهل تا این سنم با او کند چرخ  
 بر آن کس کباب سنم روی روا داشت  
 ولی چون سرح حریر را چه حاصل  
 عرض عیش مرا می کن منظم  
 که تا من هم همه شب تا سحرگاه

که هم والکظمین العبط خواسی  
 حدیثی خوش چو وحی آسمانی  
 که دوش آمد بر من در بهانی  
 دو چشمش بود در گوهر فشانی  
 چه خدمتها که کردم در خواسی  
 کند در هر گذرگاه دیده بانی  
 عدویشان را به تیغ فهرمانی  
 کند هر عید ساز حطه خواسی  
 همی از سیم و زر بر دم اواسی  
 که هرگز کس نمی دیدش عیانی  
 به فنهای نشاط و میهمانی  
 قدم گوی و پشتم صولحانی  
 و در سانی و شعل پاسانی  
 که در حیوت به عرض شه رسانی  
 که شعرش بود چون آب از روانی  
 گرفتگی گنجهای شایگانی  
 گهی در عیدها گفنی نهانی  
 چو اوراق گل از باد خیرانی  
 رسد من رسچهای رایگانی  
 چه شد آن حاصلت پوشیروانی  
 رسید ارچه سلای ساگهانی  
 که خود فانی شود برق بهمانی  
 به هر نوعی که دانی یا توانی  
 ز دست دوست گیرم دوستگانی

به چنگ آرم بتی از ماهرویان	روح از نسل پری تن پریانی
بدن عاجی و گیسو آبوسی	لسان لعلی و قامت حیزرانی
رحش چون حرم گل از لطافت	شش چون عیبه از کوچک دهانی
حماریں برگش در خواب رفته	ز بیماری و ضعف و ناتوانی
لب لعلش پر از لولوی شهوار	چو تحت فیصر و ناح کیانی
به کام دل رسی پیوسته تا حشر	گرم زیسان به کام دل رسانی
تو خود دانی که جان یک خو برورد	کرا در بر باشد یار حانی
دلم فانی شدن در عشق خواهد	چو می دانم که دنیا هست فانی
الا تا ارغوان روید ز گلزار	ر شادی باد رویت از غوانی
سپاید تا جهان با وی سپایی	سعاد تا ملک چون وی بمانی

### در مدح اسدالله العالی علی ابن ابیطالب علیه السلام

#### و ستایش محمدشاه مرحوم

سروش صیقل گوید به گوش پنهانی	که چهل دیوان خوشتر از علم یونانی
براز حکمت یونان حر این چه حاصل شد	که شبه کردی در ممکنت قرآسی
تو نفس علم شوار نقش علم دست شوی	که نفس علم قدیمست و نقش او فانی
شناختن نتوانی هگسوز بردان را	چو خود شناختن نفس خویش ستوانی
در این بدن که تو داری دلی نهفته حدای	که گنج حایه عشقست و عرش رحمانی
بکوب حلقه در را که عاقبت ز رای	سری برآید چون حلقه را بحسانی
ولی به گنج دلت راه نیست با مری	و چهل کافری و دعوت مسلمانی
به گنج دل رسی آنکه که تن شود ویران	که گنج را نتوان یافت حر به ویرانی
فصول عمل رها کن که ما فصایل عشق	اصول حکمت دانی است نادانی
به ملک عشق چه حیزد رکدهایی عقل	کجا رسد خر باری به اسب جولانی
عسان قافله دل به دست آر مده	که می باید هرگز ز گرگ چوپانی
بقی عشق چو آمد گمان عقل خطاست	بکش چراغ چو حدید صبح نورانی
گرفتم آنکه نتیجه است عشق و عمل دلیل	دلیل را چه کسی چون نتیجه را دسی

تو خود نتیجه عشقی پی دلیل مگرد  
 اصل سراب عروزمست ربههار نمرس  
 مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن  
 جهان دهست و خرد دهجای حرمی دوست  
 ترا که دعوی شاهی بود همان بهتر  
 به هر دو کون قناعت مکن کزین دو برون  
 گمان بری که هستی کراں پذیر مود  
 ولی من از در انصاف بی سببه چهل  
 کراں هستی اگر هستی است چیست سحر  
 چو مکت هستی گردد به بسنی محصور  
 ر چهر شاهد هستی اگر بقاب افتد  
 بر آستانه عشق آن رمان دهدت بار  
 مقام بودر و مسمان گرت بود مقصود  
 سرهه پا و سراسر در ولایت عشق  
 همه برهه و چون مهر عور عریان پوش  
 مین بر آنکه چو زلف بتان پرباشد  
 سلام درگه شاه ولایتند همه  
 کمال قدرت داور هستی پیغمبر  
 شهبهی که ر واجب کش بداند بار  
 از آن گذشته که مخلوق اولش گویی  
 به شخص قدرش همه هزار عالم صبح  
 اگر خلیفه چسارم در اولش داند  
 لوای کوکه دات او چو گشت پدید  
 منها تویی که ندانم به دهر ماندت  
 به گاه عفو تو عصبان بود مسکاری  
 چسان جهات حوام که حواحه ایی

که فرد اهل دل این دعوی است برهانی  
 که نفس گول تو عولی بود بیابانی  
 که گرگ می برد گله را به مهمانی  
 که منتظم شود از وی اساس دهقانی  
 که روی ازین ده و این دهجدا نگر دانی  
 هزار عالم بی متهاست پنهانی  
 گر این مسلم هستی به هستی اررانی  
 سرایمت سحنی فهم کس به آسانی  
 وگر فاست فنا را عدم چرا خوانی  
 بکوثر آنکه جان سوی بسنی رانی  
 نه یکدگر مرنی مره را ر حیرانی  
 که بر زنجیر و رمان آستین برافشانی  
 خلاص بودر بسمای و صدق سمدانی  
 که فرشتان همه سعوت و حامه هریابی  
 همه گرسه و چون علم قوت روحانی  
 که همچو گیسوی حممد در پریشانی  
 که در ولایت جان می کسد سلطانی  
 ولی حقائق اکبر علی عمرانی  
 اگر برافکند از رح حجاب امکانی  
 بدان رسیده که حقائق ثابش دانی  
 بود چو چشمه سوزن ز تنگ میدانی  
 من اولش شناسم که نیستش ثانی  
 و خود معترف آمد به تنگ سامانی  
 هر این صفت که نگویم به خویش می مانی  
 به وقت حشم تو طاعت بود پشیمانی  
 کسجا سپهرت دانم که خدای آنی



ز حس طلعت حلاق حرم حورشیدی  
 به پای عرم محیط فلک بهیمایی  
 به آفتاب و مهست ای که چرخ روز شان  
 بسیم حلت تو بر دل خلیل ورید  
 شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ارس  
 نه گر به خودی جودت پناه بردی نوح  
 امیر خیل ملایک کجا شدی حیریل  
 ازین فل که چو چشم تو هست شورانگیر  
 وراں مس که چو مهر تو هست راحت بحش  
 ز موی موی عرق ریردم به مدحت تو  
 چمن به مهر تو مستطهرم که شاه چهار  
 خدایگان ملوک جهان محمد شاه  
 به روز کینه که پیکان رخون به بد لعل  
 شها تویی که از آن سوی طاق کیوانست  
 به طلعت تو کند خاک تیره حورشیدی  
 به روز میدان بر زمانه او باری  
 هماره تا که بروسست از تصور عقل  
 بدوست ملک سپاری و مملکت بحش  
 به خویش ختم کند آسمان که ختم کند

ز فرط همت رزاق امر نیسایی  
 به دست امر عمان قضا مگردانی  
 به طوع داغ ترا می نهد به پیشانی  
 که کرد آتش سوزان بر او گدستانی  
 هور بودی در قعر چاه ریدایی  
 سدی سببه او تا به حشر طوفانی  
 اگر نکردی بر درگاه تو دریایی  
 حرام گشته در اسلام راح ریحانی  
 به دل قرار گرفتست روح حیوانی  
 که حلت آرد در مدح تو سجدانی  
 به دات پاک تو آثار صبح بردایی  
 که در محامد او عقل کرده حشانی  
 ز خاک حیرد تا حشر لعل پیکانی  
 رواق شکست تو از بلند ایوانی  
 به هبت تو کند آب صاف سوهایی  
 به صدر ایوان امر ستاره سارایی  
 کمال قدرت یزدان و صبح سبحانی  
 ز حصم گنج بگیری و مال ستانی  
 سحابه شاه و سخن بر حکیم قاضی

### در مدح شاهشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

دلکی هست مرا شیمنه و هرحایی  
 پیشه اش روز به دنبال بکوبان رفتن  
 هر چه گویم دلکا موعظه من میپذیر  
 می محور رقص مکن عشق مجو بار مگیر  
 دل سودایی من چون شود این سحالی

عملش عشق پرستی هوش شیدایی  
 شب چه پنهان ر تو تا صبح قدح پیمایی  
 ترک کن جبرگی و خود سری و خودرایی  
 حیف باشد که تو دامن به گناه آلائی  
 به حروش آید و از چشم شود صفرائی

چشمش آماش کند سکه و زرداب جگر  
 فصحا دارم اریں دل که اگر شرح دهم  
 همه بگذار یکی تاره حکایت دارم  
 من و دل هر دو درین هفته به بازار شدیم  
 شور صد سلسله دل طره‌اش از طراری  
 راست گویم که مرا بر بدین دهد و ورع  
 گفتم از مادر آن ترک روم پرسم باز  
 دل بدانم به چه مکرش به سوی حانه کشید  
 من بشنم به کساری دل وار مست شدید  
 دل سر آورد به گوشت که به جان و دل شاه  
 حواهم از لاف و گرافش بعزیم امروز  
 این سخن گفت و زحاحی به کرسی نشست  
 خیر و حتام مرا گو که بیاید به سفد  
 تارن راهی و رباعان و ملیحای بهبود  
 هم بگو معجزه‌ی چند بیاید و حورید  
 هم بفرما که کدب بره و ماهی و ککک  
 بامرفص و دف و ککک و بره آن مه چو شبید  
 به دلم گفت که ای حواحه نا حیل و حشم  
 دل امیرانه بوسیدش و گفت از سر کبر  
 پس به من کرد اشارت که چنین نیست حکیم  
 دل بخندید نهانی به من و بار دگر  
 حیرت هست که احترامی فرموده  
 همچنان دیده ری جواب که من شاه شوم  
 ساده‌رو در طمع افتاد ز سلطانی دن  
 حاکم بوسید که من بنده فرمان نوام  
 گفت هر بومه که امروز دمی در عویش

پر شود چون شکم مردم استسقای  
 همه گویند شگفتا که نمی فرسای  
 که اگر مشوی انگشت تحیر حای  
 دلری دید دلم رشک گل از رعنائی  
 نور صد مشعله جان عزه‌اش از عزایی  
 برد گامی دو سه همراه خود از زیسای  
 که اگر ماه بی به بچه چون میرای  
 میکی پیش نهادش جو گل از حمرای  
 مستی آغار نهادند به صد رسوایی  
 که مرا در بر این ترک ححل بسمایی  
 که مرا وحشت شب می کشد از تنهایی  
 زو به کس نکرد که کو چنگی و چون شد بایی  
 بک دو رفاص و دو سارنگی و بک سربایی  
 صرک گیر آکری و احمدی و سادایی  
 می چون روم با زمزمه نرسمایی  
 خوش سازید که دارم سر بزم آرای  
 هست پرست به خدمت کمر حررای  
 خاص خود دار مرا تا بشوم هرحایی  
 عم محور ندگی ماست به از مولایی  
 حسنم از خاکه چیست که می فرمایی  
 رو بدو کرد که ای ساده‌رح یعمایی  
 که به پیرانه سرم بخت کند برمایی  
 گر شوم شاه چه منصب چه عثم را شایی  
 چو سگ گریسه از عاطفت گپایی  
 خود بفرما به من آن روز چه می بخشایی  
 دهمت ملکی چون چرخ بدان پهنایی

خن و روم ترا بحشم از آعار چنانک  
 چور رخت آینه رنگست و حطت شامی چهر  
 چین و تانار به تار سر رلف تو دهم  
 الحقم خنده و دل آمد و از مستی او  
 گفتم ای دل چه کی قسمت ما هم بگذار  
 سازم آهسته قسم داد که فائیا  
 طفل بهان به تفکر که کی آرد کباب  
 دل به فکر بره و ماهی و بریان هنوز  
 شکمش گرم فراق که هلا طعمه سحوا  
 او رسوای ریاست چو صدف تن همه گوش  
 کودک قصه شد مست و یغادر و محبت  
 چشم بد دور یکی جفته سیمین دایم  
 برم چون برگ گل از تارگی و بیادایی  
 دل برو حمت چو ماری که رد حلقه به گنج  
 گفتم ای دل چو رسد نوبت من زین خرم  
 گفت دیوانه مشو دیده ز مهتاب بدوز  
 تو برو توبه کن از جرم که ما دامن پاک  
 حسرو راد محمدشه عادل که بود  
 شهر یاری که به مهر رخ حار افروزش  
 و هم خورشید رمین گیرش دی داد لقب  
 ای که در سایه اقبال جهان افرورت  
 چه عجب گر پی مدح تو یردال به رحم  
 یا پی دیدن دیدار تو سارسته ر خاک  
 خلق را شرم و نادانی حویش است و مرا  
 حش خلق جهان از نفس رحمت تست  
 صبت جود تو اگر باد در آفاق برد

ترک رومی بدن و ماه خن سیمایی  
 بحشمت شام و حلب با لقب پشایی  
 تار رخ چین بری و رنگ ز دل بردایی  
 و انهمه ملک که بحشید ز سی پروایی  
 لاف شاهی چه ری هرزه چرا می لایی  
 چشم دارم که به آزار دلم بگرایی  
 لبکش هبت دل سته لب از گویایی  
 ترگان در گله و ماهیکان دریایی  
 مردی از حوع چه کار آیدت این دارایی  
 گوش چون موج به رقص آمده از شوایی  
 بسکه چون دایه دلم کرد بدو لالایی  
 که کسی حمت بدیدست بدان بکتایی  
 صاب چون فرص مه از روشنی و رخسایی  
 یا بر آسان که مگس بر طوق حلوائی  
 حهد کن تا قدری کبیل مرا افرایی  
 وقت آن نیست که مهتاب به گز پیمایی  
 رخ به خاک قدم شاه جهانان سایی  
 حتم شاهان جهانان ر جهان آرایی  
 هست خورشید فلک را صفت حرایی  
 عقل گفتا ز چه خورشید به گل اندایی  
 دره را مساند خورشید ر سایدایی  
 دهد اعصای جبین را صفت گویایی  
 بحشد اوراق شحر را سمت بیایی  
 در تصور صفت دانت تو از دایایی  
 اثر ناله نسی بیست مگر از بایی  
 همه تن گوش شود صحره بدان صغایی

همه دل برم شود سنگ بدان حارایی  
هست در قاف قناعت صف عنقای  
دل پر از خون شوم رین فلک میبایی  
حمه برهم چو منح شصت تن از بیحایی  
چشم دارم که به مرسوم قدیم افرایی  
قوة سابه هر سال چمر پیرایی  
ساد در دفتر هستی سمت طعربی  
راکه گفتی نتوان شعر بدین شیوایی

ابر مهر تو اگر سابه به کوه اندارد  
پادشاهها تو به تحقیق شناسی که مرا  
چون بود دور تو مگذار که چون ساغر می  
خانه بی هست مرا تنگ تر از دیده مور  
حسروا از مدد همت و لطف تو کس  
ناکند از مدد غادیه در فصل بهار  
رقم سام ترا بر سر مشور خلود  
شبه شعر تو قبا آبی سحریت حلال

### در مدح هژبر سالب و شهاب ابنه الناقب اسدالله العالی

#### علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید

که از لحاظ قدمت چشم معنی یافت بیایی  
چه باشد گریبان این مسائل باز فرمایی  
چرا این یک بود مایل به پستی آن به بالایی  
چرا موصوف می دارند برگس را به شلهایی  
چرا ما راست رسم بدگی او راست مولایی  
چه بد باعث که روی مهوشان را داد زیبایی  
که اندر طیبت آدم سرشت آثار ولایی  
به یوسف نهمت نکند از چهره و عشق رلیحایی  
که می بخشد به قد گلرخان تشریف رعایی  
که در کوه و بیابان سر نهاد آخر به رسوایی  
یکی در شدر دوران نماید فکر عدرا بی  
چرا نمرت نماید راهد اورد کلبسایی  
سحر فرمانروای شهرمد مسد آرای بی  
که درمان درش را سنگ می آید ر دارایی  
برانگیرد ز پشهایی همه آثار پیدایی

شی گفتم حرد را کای مه گردون داسایی  
مرا در عالم صورت بسی آسان شده مشکلی  
چرا گردون بود گردیده و باشد رمی ساکی  
چرا ممدوح می سارند سوس را به آزادی  
چو از یک جوهر حاکیم ما و احمد مرسل  
چه شد موجب که ریف گلرخان را داد طراح بی  
که اندر قالب شیطان نهاد آیات حناسی  
چرا القاد بر سر کوهکی را شور شیر بی  
که آموزد به چشم نیکوان آداب طساری  
ر عشق صورت لیلی چه باعث گشت محزون را  
یکی در هرصه گیتی خورد تشویش شهمانی  
چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهناری  
حرد گفتا که کشی این حقایق کس معی داند  
امیر المؤمنین حمیدر ولئی بسرد داور  
شهامی که گر خواهد صمیر عالم آرایش

ر ستمداد رای ابر دست او عجب سود  
 سلیمان بر درش موری کند حمشید درسانی  
 که داند تا رمام آسمان را بارگرداند  
 گدای درگه وی خویش را داند کسبم نه  
 اگر از رفعت قدر بند او شود آگه  
 به خورشید فلک بست شاید داد رایش و  
 باید بی حضورش هیچ طشی از رحم بیرون  
 و فرمانش اگر خور بهشتی رو نگرداند  
 ر بیم احتساب او همانا چنگ می‌بازد  
 نمی‌خواهد منم بر عاشقان انصاف وی ورنه  
 به عهد او لباس نعلت بر تن پوشد کن  
 به دیر دهر نافوس شریعت گر بچسباند  
 ز سهم دوالفقار وی برآید ره‌گردون  
 از آن چون شمع هر شب دیده انعم نمی‌ناید  
 شهباشا نویی آن کس که از سب طریقت را  
 چنان افکند بیاد عباد از بیخ فرمانت  
 صاکی شرق و غرب دهر را یک لحظه فرماید  
 از آن رو سابه خود را باع حصم نو می‌دارد  
 گر بر اختلاف دهر حرمت امر فرماید  
 همانا خامه گر خواهد که وصفت حمه بگارد  
 سگ‌گردی و عورت گر به سگ حاره بشیند  
 حیار جان‌شها چون دژ و صلب بر زبان راند  
 ولیکن دست دوران پای بند محتش دارد  
 الا تا شوه صها ر لوح دل فرو شوید  
 ز دگرت دوستاران را شود کیمیتی حاصل

کد گر دره خورشیدی نماید قطره دریایی  
 خرد از وی کهوت می‌پذیرد تحت سرنایی  
 و گرنه من شگفتی بست اعجاز سبحایی  
 گرش بازل شود صدبار خوان من و سلوایی  
 عنان خویش ری‌پشتی گرید چرخ مینایی  
 که این یک‌پاک دامن هست و آن رند بست هرحایی  
 پوشد بی و خودش هیچ کس تشریف عثمایی  
 کسی او را قبول طمع نسمایده لالایی  
 و گرنه عدل وی افکند ازین بیخ رسوایی  
 ر نعل دلبران برداشت رسم باده‌پیمایی  
 بجر چشم نکویان آن هم از بهر دلارایی  
 و بر سر از درش هر راهب فتنه رسا ترسایی  
 و گرنه می‌بست بود فلک را لون حصرای  
 که از خاک رهش حشند یکسر کحل میایی  
 به قلیم حقیقت از شریعت راه بسمایی  
 که یکجا آب و آتش ر توانی جمع فرمایی  
 پیامورد ز حگت تا رسوم راه فرمایی  
 که خود را حصم‌شناید به بی‌مثلی و همتایی  
 کند دیروز امروزی کند امروز فردایی  
 عجب بود خیالات محال از طمع سودایی  
 ر سنگ حاره برخیزد گرانیهای حارایی  
 سرد کر لفظ ری طوطی پیامورد شکر حبابی  
 چه باشد کز ره احساس سد از پای نگشایی  
 نقوش محبت و غم را به گاه مجلس آریایی  
 که از خاطر برد کیفیت تأثیر صهبایی



غزلیات



صدشکر گویم هر زمان هم چنگ را هم حام را	کاین کهر دو بر دند از میان هم سنگ را هم نام را
دلتنگم از سر رانگی دارم سر دیوانگی	مگر خودیادم بیگانی هم خاص را هم عام را
خواهم جونی صف شکن آشوب جان مرد و زن	ارد به شور من تن به تن هم پخته را هم خام را
چون مرغ پرد از قفس دیگر بسدیشد رگی	سد مدام از پیش و پس هم دانه را هم دام را

فا آبی از همت کمی دل از دو عالم سرکمی  
 بکمره درهم بشکمی هم شیشه را هم حام را

رین پس به کار باید رطل و سبو مرا	ساقی به حتم می نشان تا گلو مرا
لحت حگر کتاب کنم خون دل شراب	کاین بد عرص را امر کنوا و اشروا مرا
من هر چه داده نوش کنم نور جان شود	بهی است سهر نحره لا تسرفوا مرا
یا می مده مرا ر سبو یا اگر دهی	راهی ز حتم می بگشا در سبو مرا
حمی سار از گیل صلصال و آب فیض	وانگوروار سر سر اول در او مرا
چندی بیوش آن سر حم را که نگسند	یکساره از حلاوت تن آرزو مرا
چون رخت آن حلاوت و نعی شد اشکار	آن تلحیی که هست حلاوت ارو مرا
لنهار زده به چوب بلا عشق بر سرم	نا حبرد از درون نفس مشکبو مرا



جان از هزار ساله ره آید نموده کف  
 تا خون او به چشم بپیم که کرده کف  
 عشق عبور کف کند از چشم و گویدش  
 کشتم برای مصلحتی خویش را که عقل  
 اکنون تو را کشم که نگویی به هیچ کس  
 مست کشم و باده و می را کشم حرام  
 هشتاد نارینه زبم بر تو وقت هوش  
 کاین عقل هر روی از پی نظم معاش هست  
 ساقی کن که قدر من و می شادانی  
 نوح آیدم به کام به جز باده هر چه هست  
 الایش دو کوسم اگر هست پاکت بیست  
 در عمر یک نماز شهادت مرا پس است  
 چون موی شیر رود و برآم منی که هست  
 از بیم عشق لالم و ترسم که بر خند  
 آسوده هست حسام و آلوده پیکرم  
 سر بسته خوی آبم در زیر پای تو  
 گر عکس من در آینه و هم نیست زشت  
 سازوی راست قامت در آب حویار  
 شبیدی آن کبیر به خاتون خود چه گفت  
 پنهان چو حمام حبه رسم گرچه آشکار  
 تا گم شدم ز خود همه عصوم شدست روح  
 از قول دوست وصف خود از می کم مریح  
 عشق از زبان من صفت خویش می کند

شادی کمان که آن تن با پاک کو مرا  
 باید به لب کف از طرب های و هو مرا  
 من خود همان تنم که تو خواندی عدو مرا  
 بشناسم ز بس بگذرد تو به تو مرا  
 این سر به مهر حکمت زار مگو مرا  
 تا بوی باده پرده کشد پیش رو مرا  
 در مستی از به عقل شوی زارگو مرا  
 محتاط شعله بی به سر چارسو مرا  
 حوصی ز می بسار و در او کن فرو مرا  
 زگر عهد دهد دایه به می داده خو مرا  
 می / آب رحمت و دهد شست و شو مرا  
 آن دم که چون عی بود از خون و صو مرا  
 صد شیر شرره بسته به هر نار صو مرا  
 دل بر سر زبان به دل گفتگو مرا  
 تا رشت رشت بید و بیکو بکو مرا  
 هرگز نسحویم چو بپی بخو مرا  
 با و هم خود قیاس مکن ای عمو مرا  
 عکس نماید از چه بگوین هین بگو مرا  
 کشنت فلان حر چو بدیدی کدو مرا  
 چون شیشه خون دل دود اندر گنو مرا  
 گم شو ز خویش ای که کمی حسنجو مرا  
 کاین شور و های و هو بود از های هو مرا  
 وصف از وی و ملامت بپهوده گو مرا

طال پشت پرده و من یک فواره بومست  
 تعوید روح و حررتم مهر مصطفاست  
 او رحمة الله است و همی روز و شب بهر  
 او در حروش و دمدۀ روبرو مرا  
 تا چاکهای دل شود از وی رفو مرا  
 حوامد به گوش آیت لاتقظوا مرا  
 و آن اشک های بی حر از چشم و دل مگر  
 قبا آید شود سم آمو مرا

کنور که برگ و بوا بست باغ و سنان را  
 گیلوی بسنله و راح ارغواسی گیر  
 جو آفتاب می و صبح روی ساقی هست  
 از آن فروخته گوهر که سوی نور جمال  
 فرین شکر و عود و شراب و شمع کبید  
 چو جمع شد همه اسباب عیش مری به مری  
 شو آسین بنی درکش و زلف و رخش  
 غیر و عود بر آتش منه بگیر و مده  
 به از ماند درختان و بوستان را مر  
 گهی به گار فراگیر سبب صعب را  
 مفتاحی به از آن زلف عسریں دل را  
 بگیر زلفش و از روی لعل یکسو کس  
 به پیچ جعدش و از روی خوب یک حبه  
 اریں دو گوهر حای نکوتر از حواهی  
 به رشته کش گهر مدحت جهان را

صحاک وار کشته سی سی گناه را  
 قصد دفن نمودمش از زلف عسریں  
 بر دوش تا فکیده دو مار میاه را  
 چشم بدید در شب تاریک چاه را

هوش از سرم به چانکی آن شوح کج کلاه  
حیران راهدم که بر آن روی چون بهشت  
می خوردنم به محس حبان گناه نیست  
صوفی شد ریاضت چل ساله سودمند  
کو باده دوساله و ماه دو هفته بی  
هر روز و شب به یاد جمال حمل تو  
در گیسوی سیاه تو دلها چو شروان  
دارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق  
و قنست کر نظاؤل آن چشم فتنه حوی  
شاهی که خاک در گه گردون اسامی او  
ناح زراست نازک خورشید و ماه را

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را  
دارم چو ماه یکشبه آغوش از آن نهی  
باید کمون گریست که دل پاک شد ز عبر  
بسم به خواب روی تو آری به عبر آب  
هیچ افتد که آبی و بارآوری به خلق  
حاکم به سر که آب دو چشمم سان باد  
طوفان به چشم من بگر از آن و این مبرس  
سور دلم رگریه فروز شد عث مگوی  
بنگر بدان دو راع که چون بلبلان باع  
وان طله طله عود که چون حلقه حلقه دود  
قاآنیا شه از سخن آبدار خویش

دیر یست ناز عبرت الماس فکر شاه

سوراج گشته است حگر در سفته را

جلیلت دهد رخ تو گل بوشکفته را  
تا در نعل کشم چو تو ماهی دو هفته را  
رسمی بکوست آب ردن راه رفته را  
باید به خواب نشسته ساکام حفته را  
از روی و زلف خویش شب و روز رفته را  
گرمی فزود آتش عشق سهفته را  
با دیده اعمار باشد شفته را  
کآست چاره خانه آتش گرفته را  
در زیر پر گرفته گل بوشکفته را  
بر سر کشیده چتر سه نار نفته را  
بر خاک ریخت آب سخن های گفته را

چه شیرین گفتم حسرو این عبارت	که بود وصل شیرین بی مرارت
سرم را در ره وصل نمودم	که بی سرمایه صعب افتد تجارت
سرد گسر رسیده جاوید مانم	که مرگ آمد ندیدم از حقارت
مرا تهدید کشتن چون کند دوست	به عمر جاودان بخشد شجارت
برون به از دل سوراخ من پای	که می ترسم سوری از حرارت
که درد فرصت خویشواری تو	که صدتن می کشی از یک اشارت
به رلف و حال و حظ بردی دلم را	سپه را حکم فرمودی به عارت

مسحو در گریه قنای صوری

که نتوان کرد در دریا عمارت

ر ما صد جان و آن لب یک عبارت	و ما صد دل و آن مه یک اشارت
دلا از چشم خویشوارش حذر کن	که بی رحمت ترک آن وقت عارت
به خون دل بسازم از غم دوست	فتاعت گردد باید در تجارت
چو سنگ محتم آتش در دروست	نسم را زان نمی خورد حرارت
از آن رو سی تو چشمم کم مسد	که بود بی تو در چشمم بصارت
به شادی نگذارم بعد از این عمر	که غم حاتم سبید از حقارت
پس از قتل پدر شیرویه داس	که شیرین دست بدهد بی مرارت
اگر از قباب قوسیت بپرسد	سرمه را زان دو اسرو یک اشارت

نه شد حال دل قنای از اشک

و خوش سبل ویران شد عمارت

دام وصل تو گر افتد به دست	بی به دم کشم از هر چه هست
عشق توام چشم درایت بدوحت	مهر توام دست کفایت هست
شوق رحت پرده عظم درسد	سنگ عمت شیشه صرم شکست

رنگ رخس آب بروم سرد  
 ای دلم از پیاد دهان تو تنگ  
 چون تو گلی را دل و جان باغبان  
 مهر تو در تن عوص جان حرید  
 بر نگرديم ر حرف محبت  
 بار پریر و چو کمان کرد پشت  
 پای مراست و خود آراد زیست  
 حور ز صید حیا حور مود  
 دام تو شد مام تو قبا آتیا  
 مشک حطت ریش درویم نخست  
 ای سرم از ساعر شوق تو مست  
 چون تو بنی را دو چهر بت پرست  
 عشق تو در بر به دل دل شست  
 دست بداریم ر عهد الست  
 ساوک تدبیر سرون شد ر شست  
 کرد مرا صید و خود از قید محبت  
 ماهی بیچاره چه بالی ر شست  
 باید اربین نام و اربین دام محبت  
 وز مسدد دادگر ملک حم  
 ساعر می داد تسلیم ر دست

که بود آن ترک خون آشام سرمست  
 در آمد سرخوش و افتادم از پای  
 سپر بر پشت و تیغ کینه در مش  
 و جان جای بس از صیه بر حاست  
 به تیرش هست تیری کش توان محبت  
 به چشم از نیش تیرش می توان دوح  
 وف و مهر در حار و دلش بیست  
 به کام دشمنان ر دوست برید  
 هلاکت آن تن که بی یاد رحش رست  
 عزیز آن جان که از عشقش شود حوار  
 بدیدم ن بدیدم چشم منش  
 سهل تا سر بهم بر خاک تسلیم  
 که جام برد و حورم حور و دل محبت  
 برون شد مست و بیرون رفتم از دست  
 کمان در دست و تیر فتنه در شب  
 حور جای حرد در مهر بشت  
 به رحمش هست زخمی کش توان بست  
 به هیچ از پیش تیرش می توان محبت  
 حیا و حور در آب و گش هست  
 به رعم بار با اعیار پیوست  
 اسیر آن دل که ز دام همش رست  
 بلند آن سر که در راهش شود پست  
 که وقتی آدمی بی می شود مست  
 که چون ماهی اسیرم کرده در شست

سرون به یک قدم قآیی از حوش      که از قید دو عالم می توان رست  
بهر و عهد صاحب اختیارست  
به باید باده خورد و توبه شکست

دل دیوانه که خود را به سر زلف می بست  
چکد طالب چشمت که ر جان دست بشوید  
به امیدی که شبی سرورده مهمان من آیی  
من و وصل تو حبلیست که صورت پدید  
گفتم از دست تو دوری بهم سر به بیان  
حاش لله که رهایی دلم از زلف تو بید  
گرد آن دانه حال تو سیه موی تو دامست  
دل قآیی از بسان کسی که زلف تو گیرد  
چون بر آشفته بگی و کسی هندوی پیر شست

فوت من باده قوتم یارست  
عیش آدم بود به قوت و فوت  
هر ولایت که جو برویی هست  
ای که گفتمی میں به صورت خوب  
گوش اگر بشود حکایت یار  
چشم اگر بگرد به صورت خوب  
دل به مستی ربود برگس دوست  
چشم یار از چه هست خوب آلود  
دستم ای همسر ز دست مدار  
خود کشم رنج و خود کنم شکوه  
و آدمی را همین دو در کارست  
قوت و فوت نیست مردارست  
هر که حر اوست نقش دیوارست  
صورت خوب بهر دیدارست  
بر با گوش مردمان یارست  
پیشه بر روی آدمی عارست  
به خدا مست نیست هشیارست  
ندرو هر چه فتنه بیدارست  
که مرا پای دل گرفتارست  
درد عشق ای رفیق بسیارست

بر من مست چند طعمه زنی  
 آحرای زاهد این چه آزارست  
 گر عبادت به مردم آزارست  
 ران عبادت جدای سپارست  
 من ر دریا روم تو ار خشکی  
 به سوی کعبه راه سپارست  
 بمن بسیار گفت دارم شیع  
 به چنانست نقش پیدارست

موشکافست طمع قباآبی

ار چنین طمع حای زسهارست

دل هرهایی من آفت حاست و نیست  
 آتش عمر خود و برق تن و جان نیست  
 ار سر رلف بشاش بتوان کردن هرق  
 در تن نیره اش از بس که شکم و شکست  
 حاصل و فتم از آن نیست به جر ربح و بلا  
 به دلست این به حقیقت که بلا و فتنست  
 دیده آرادى خود را به گرفتاری خویش  
 یکی سبب عشق بکویانش شعارست و فتنست  
 در ره غمزه مهر و بیان از نیر بگناه  
 راست مانده مرغیست که مردانزست  
 گاه با اژدر رلمست چو سهمش مدار  
 بیزن آسا گهی افتاده به چاه دفتست  
 هرکجا صبارم اسرویی آسجا سپرست  
 هرکجا باوکت مژگانی آسجا محبت  
 گاه چون فمری بر سرو قدی نعمه سر است  
 گاه چو بید صمی گلرخ و صمیم اندام  
 هرکجا روی متی بید در سجده او  
 در پرمیندن سترویان از بس مولع  
 سال و مه عشق بتان و زرد و رجه شود  
 در ره دانش و دین کاهل و خیره است و زبون  
 روز اگر شام کند بی رخ بوعف چهری  
 هرچه گویش دلا توبه کن و عشق مورر  
 غیر ناکامی و بدنامی ارین عشق مراد  
 مهم گرد آر و خرد پیشه کن و دانش حوی  
 آتش عمر خود و برق تن و جان نیست  
 در تن نیره اش از بس که شکم و شکست  
 به دلست این به حقیقت که بلا و فتنست  
 یکی سبب عشق بکویانش شعارست و فتنست  
 راست مانده مرغیست که مردانزست  
 بیزن آسا گهی افتاده به چاه دفتست  
 هرکجا باوکت مژگانی آسجا محبت  
 گاه دهقان و به پیوایش باع سمنست  
 عدلیب آسا بر شاخ گلش نعمه رست  
 فد دونا کرده چو در سجده بت بر همست  
 راست پنداری آن یک صم این یک شمنست  
 عیش او مانا از ربح و گداز و محنت  
 لیک در کار هوس چیره تر از اهرمنست  
 حوت مینه بر او ساخت بیت الحرسست  
 که سرانجام هوس سحره مردم شدنست  
 ابه آنکش مرقانی شدن خوشنست  
 کآنکه عفل و خردش بی به سقه مستست

دل به حشم آید و بحر و شد و راند به حواب  
 باد بر حکمت نفرین اگر ایست حکیم  
 حاصل هستی با هستی عشق آمد و او  
 ای حکیم خرد اندور مسک تاز که می  
 حکما متفلسفند که خلق از پی عشق  
 عشق اگر می بود من مهدب شود  
 ر آتش عشق بیگدارد تا هیکل جسم  
 بی ریاضت شود جان تو بفر و به  
 متفاوت بود این عشق به درّات و خود  
 متفاوت شد از آن روی مقامات کمال  
 پرتو عشق بود یکسره از تاش مهر

حدا رای حکیمی که بدبسان حسست  
 که حکیمان را آماده به هجو حسست  
 معمم از عشق فرا گوید کاین نر و طست  
 عشق می یارم و این فاعده رسمی کهنست  
 خلق گشتند و درین کس را کی لا و لست  
 عشق ری نام کدالات روانرا رسست  
 کی بر افلاک شود جان که ترا در بدست  
 شمع را فر و بها جمله ز گردن زدست  
 و به پیدا رکعاً فرق لحن از لحنست  
 که به مقدار نظر هر که حیر از حسست  
 هان و هان شمر تا شمع که اندر لگست

مهم این نکته بیارد همه کس کرد مگر

حواحه عصر که در عشق دلش منتهیست

چه عم ز بی کلهی کا آسمان کلاه منست  
 گدای عشقم و سلطان وقت خویشتم  
 به راه عشق تمام سر از ارادت دوست  
 رسد طبعه که اندر جهان پناهت نیست  
 بهرور حشر که اعمال خویش عرصه دهند  
 به مستی از ز لبت بوسه بی طلب کردم  
 قنطاریه گه می کنم مدارم باک  
 بهریدی این هرم بس که عیب کس نکم  
 مرا به حالت مستی بگر که تا بینی  
 دمی که مست زیم نکیه در برابر دوست

زمین بساط و در و دشت بارگاه منست  
 بار و مسکنت و حجر و عم سپاه منست  
 که عشق مملکت و دوست پادشاه منست  
 به جان دوست همان بستی سپاه منست  
 سواد و لاف بتان سامة سپاه منست  
 لب پیاله درین حرم عذرحواه منست  
 از آنکه رحمت حق صامن گناه منست  
 کس از من پذیرد جدا گواه منست  
 جهان و هر چه درو هست دستگاه منست  
 هزار راز نهانی به هر نگاه منست



چگونه ترک کنم باده را به شام و سحر  
هزار مرتبه بر تریتم گذشت و نگفت  
مرا که نکیه بر ایام نیست قاتبی  
که آن دعای شب و ورد صبحگاه نیست  
که این بلاکش افتاده حاکم راه نیست  
ولای حواحه ایام نکیه گاه نیست  
امیر کشور حم صاحب اختیار عجم  
که در شداید ایام دادخواه نیست

اگر از خوردن می لعل لب رنگیست  
حور در سایه طویی اگرش حاست چرا  
چهره من به سپهرست چرا همچو سپهر  
دیده تا دید ترا گفتم زهی سرو بلند  
به سرت گر سر من بی تو به دلیلی نموده  
این مراسم که وصل صمیمی لاله عذار  
هرکجا قامت او ناگدیری شمشادست  
هجر شمشادش تیمار دل بیمارست  
حاصل عمر گرانمایه همین بس که مرا  
حسرو رادانوالسیف که سوخت قدمش  
بی سب چیست که می مدح و لبست شیرینست  
طویی فدای تو در سایه حورالعینست  
هرشب از اشک روان حلوه گاه پروینست  
راستی کور به آن دیده که کوتاه نیست  
سرو و پادشاه را کی هوس سالیست  
شب و روز و ماه و سالم همه فروردینست  
هرکجا طلعت او ت نگری سربینست  
وصل سربینش نسکین دل مسکینست  
مدح دارای جهان از دل و جان آیینست  
به صفت چون نفس باد صبا مشکینست  
شاه آراده محمد شه کاندل صف حاکم  
مژه در چشم عدو از سحطش زوبینست

آن به روینست که یک باغ گل و سربینست  
شادابی ر که عمی هست ر پی شادی نیست  
مگس آحا که لب نیست گیرد ر شکر  
عاشقان حسنه مرگان دو چشم میهند  
چون خرامی نو جلایق همه گویند بهم  
ول نه حالت که یک چرخ ماه و پروینست  
شادمان حالی ارینم که دلم غمگینست  
نحش آید شکر از بس که لب شیرینست  
زخم آن قوم نه از تیغ و نه از زوینست  
آن بهشتی که خدا وعده نمودست اینست

بن من چین به چین دارد و حیرانم اریس  
 حور گویند بزاید بچه باور نکم  
 ای که گویی که ترا دبی و آیی نیست  
 گفتم اول چو کبوتر کمش رود شکار  
 که بود چین به صم یا که صم در چیست  
 کیست آن مه نه اگر بچه حورالعینست  
 عاشقی دین من و مهر بنان آیینست  
 دیدم آخر که کبوتر صم او شاهینست

ای که گفتی که چرا دین به نکویان دادی

اولین تحفه عشاق به حویان دینست

ریده خاوید کیست کشته شمشیر دوست  
 دیده عریض ولی بار چو گیرد کمان  
 پای به میدان عشق گر بهی بگری  
 در همه عالم دلی رسته نبینی و بسد  
 دل که مرا در برست به که به رنجیر دوست  
 دیده سپر بایدم کرد بر نیز دوست  
 مردم آراده را رشک به بحجیر دوست  
 صید گر آیدان کند رلف گر هگیر دوست

گردد تسلیم بکین آور فدا آید

ور سر و جان می رود در سر تقدیر دوست

به چشم من همه آفاق پُر کاهی نیست  
 فصای منک خداوند جایگاه نیست  
 به غیر ررق مغر که می خورم شب و روز  
 هر آنچه می رسد از عیب می بهم به حضور  
 و رای عالم جدم حواله گاهی هست  
 حصار عقل مسخر کم به همت عشق  
 نصیحتی کسعت هرگز از بلا مگر بر  
 به گرد صحبت هر دل بگرد و بکته مگر  
 قبول باطنی دوست تا چه فرماید  
 سرم حوشست بحمدالله از کلاهی نیست  
 مرا از آن چه که در شهر جایگاهی نیست  
 مرا ز منک جهان بهره حر بگاهی نیست  
 خدای عیب بود حاضر از گواهی نیست  
 گرم و عامل دیوان حواله گاهی نیست  
 که رلف و حال نکویان کم از سپاهی نیست  
 که از ملا به جهان امر تر پناهی نیست  
 محققست که بی حاصیت گیاهی نیست  
 که در مخالفت طاهر اشناهی نیست  
 چو بیک درنگری رشت را گاهی نیست

نه از آرزوست هر آنج آدمی که می‌پسند  
 میان ما و توره ای رفیق بسیارست  
 یگانه بار حدایا مسم دوگانه پرست  
 دری که بسته نگردد رهی که گم نشود  
 اوست این همه بیداد دادخواهی نیست  
 مبر عاشق و معشوق هیچ راهی نیست  
 تو آگهی که به غیر از توام گواهی نیست  
 به غیر ملک تو در ملک پادشاهی نیست

بحانه حز دل و چشمی اثر ز فانی

چوبیک درنگری عبراشک و آهی نیست

یارکی مراست رسد و بدله گو  
 طبره اش عسیر پسگرش حریر  
 بکشند روح گویی از سحت  
 لعل پاره را ر آب حصر شست  
 در قمار عشق از من آن پسر  
 هوش و صبر و تاب مال و سیم و زر  
 پیش از آنکه خط رویدش ز روی  
 وینک از رخس سر ز دست موی  
 چون خطش دمید خاطرم مسرد  
 بکشت رخس بیاع ورد مرد  
 موی عارضم داشت رنگ قبر  
 در حواسیم عمر گشت پیر  
 خواهم از جدا در همه جهان  
 تا به کام دل می‌خورم در آن  
 خوش دهد بهر شوه شرح مل  
 گه به ریر سرو گه به پای گل  
 مرد چون شاحت مهر راز پوست  
 شوح و دلربا خوب و خوش مرشت  
 عارضش بهار طلعتش بهشت  
 صورت لبش تب کشید درست  
 پیش نمود حل با شکر مرشت  
 برده عمل و دین جسم و جان و سر  
 قول لوطیان هرچه بود کشت  
 بود آن پسر سحت و تسخوی  
 نا از آن حطم چبست سر نوشت  
 کن صفای حسن شد بدل به درد  
 عیبه از لش داع و درد هشت  
 در فراق او شد به رنگ شیر  
 دهر پنه کرد چرخ هرچه رشت  
 یک نفس زمین یک نفس زمان  
 بسی حریف بسد بسی نگار رشت  
 گه کسار رود گه سر ر پیل  
 گه به صحن باغ گه به طرف کشت  
 هرچه بنگرد نیست غیر دوست

هر که کارود ملک ملک دوست  
چون ملک مرا گمت گای حبیب  
پس اریس عرل او سرد مصیب  
رین عابدین زیب محمد و حاه  
بیده امیر بیکخواه شاه  
ملک را شرف خلق را پناه  
هم ملک لقا هم ملک سرشت

دوش رندی خنونی خوش حالی از عیار داشت  
شاهدش خوشتر از عیان رائکه علمان در بهشت  
حور القدوس والقدوس و آن ریا سرشت  
اندر افتادند حالی آید و سیمین تو بهم  
لب همی سودد بر هم آری آن را این سرد  
سعه‌ای آوح آوح حساست در حور اسرشت  
گفتش در عین وصل این ناله و فریاد چیست  
گفت ما را حلوة معشوقی در این کار داشت

العرض ما آب علمان چشمه سار حور را

شیوة حیات نحری نحبها الانهار داشت

سحر از بوسه آن لعل لب موش افتاد  
گشت بکسان شب و روزم که ترا از رخ و زلف  
آنچنان در رخ بیکوی تو حیران ماندم  
مر مرا هیچ نه شیرینی دشام تو نیست  
شاه حسست نه جف شیوة صحاک گرفت  
پیرهن چاک ریم دمدم در عم چکرم

با همه رهد که قانی ما می‌وررد

عاقبت در سر حم می‌رد و مدهوش افتاد

دل شکسته من آهش از اثر دارد	دعا کنم که حدایش شکسته تر دارد
ر سیم اشک و زر چهره ام توان دانست	که شهر عشق گدایان معتر دارد
مراسم خانه بیابان و دل ز خون درپ	نو عشق بین که مرا میر بحر و سر دارد
دلم به رلف تو آهی کشید و جانم سوخت	درست شد که به شب آه دل اثر دارد
به چشم سرمه کشد یارب این بالای صباه	و بهر مردم مسکین چه در نظر دارد
بدین امید دلم در رخت به خاک افتاد	که حم شود سر رلفت و خاک بر دارد
چسب که رلف تو از نار سر فکده به پیش	محققست که بس فتنه ریز سر دارد

سحر ز مسل و سرگس مگوی فنا آیی

که رلف و چشم تنان حالت دگر دارد

مرا شو حبست شیر بر لب که رنگ پیشکر دارد	جمال مهر و حسن خور و حوی قمر دارد
مخلوق مشک نت را به برگ باسن سکر د	معلق ماه محبت را به سرو کاشمر دارد
به رنگ بشکر ماند رخش لبک عصبه دارم	که لعل دلم پیش از چه طعم نیشکر دارد
مگر اکسیر طریقت حسن عالم اهرورش	که از تاثیر آن اکسیر رویش رنگ زر دارد
همی گویند صدل درد سر را می کند رابل	چه شد کان چهر صدل گون مرا درد سر دارد

به آخر حره ری گوید که مروارید رخشان را

به زردی چون گراند رنگ قیمت بیشتر دارد

عم عشق تو آرام ر غم های جهان دارد	بدان عم کرده بی شادم خدایت شادمان دارد
شب گفتم ز شیرینی دهانت طعم جان دارد	بگفت از بوسیش بی حلاوت بیش از آن دارد
مرا دارد بالای عشقت از رنج جهان ایمن	به فصل خویش ایرد آن بلا را درمان دارد

مرا که عشق می سوزم و دورخ چند سر سایی

کسی از مرگ می ترسد که در دل خوف جان دارد

<p>دل تو حاره و حسمت حریر را ماند رخیم چور رلف تو پرچین شدست و شادم ازین چین که روی تو در شام رلف حلوه کند ندین صفت که سرافکنده رلف پیش رحت تو شاه لشکر حسنی و مبه و دل من چمن ر دست عمت صید دل خلاص شود سریر عاح که گویند داشت حسرو هند ر حده گل و از رفص سرو معلومست ز بس در آن تن نازک فرو رود انگشت</p>	<p>رحت ستاره و رلفت عیر را ماند که موی بار حوان روی پیر را ماند مسلمت که ماه مسیر را مساند ستاده پیش توانگر فقیر را ماند به بارگه تو طفل و نمیر را ماند که مژه های تو یک جمعه نیر را ماند سرس مپهران آن سریر را ماند که باد صبح به سستان بشیر را ماند گمان سری که سراپا حمیر را ماند</p>
---	--

لطفه های وی از بس که چرب و شیرینست  
اگر علط نکنم شهد و کسل را ماند

<p>رفتد دوستان و کم از پیش و کم بماند چون صبح از آن سب نفس سرد می کشم با من منم نمی کند از بار من رواست گویی دلت چرا بشد از هجر من عمن چون بر در فراق تو از بس گریستم می ده که وقت آمدن و رفتن از حها ای حواحه عمر حام سعالین دراز باد</p>	<p>روزم سیاه گشت و برم سایه هم نماند کان صبح چهره چون نفس صبحدم نماند چندان منم نمود که دیگر منم نماند آن قدر تنگ شد که درو حای عم نماند در چشم من چو چشمه حورشید هم نماند کس محشم بیامد و کس محشم نماند کاو بهر ناده هست اگر حام حم نماند</p>
--	--

قد آیا دل تو حرم حانه خداست  
ست خدای را که منی در حرم نماند

<p>نگار سرو قد من چو عرم باع کند به باغ می رود امروزی علط گفتم</p>	<p>چو برگ لاله دل باع پر ر داع کند که هر کجا بحر آمد ر چهره باع کند</p>
--	---

پر از سنفشه شود رع از دو گسویش  
 ر دلربایی چشمش شراب مست شود  
 پو رلف خود به مشام بهد بدان ماند  
 هر او که رلف به رخ حقه کرده بشیدم  
 فسراع میست مرا از فرق او آری  
 مگر که مسکن دلهاست رلف مشکیش  
 اگر نه فصل زمستان گذر به راع کند  
 در آن زمان که می از شیشه در ایاع کند  
 که طبله طبله مرا مشک در دماغ کند  
 کلاه مار کس از شهر کلاع کند  
 امیر عشق بنان ترک هر فراع کند  
 که هر کسی دل خود را در آن فراع کند  
 ز جان نساگر رلفین اوست قاتمی  
 تو عبدلیب بگه کر که مدح زاع کند

لحن اسماعیل آشوبی که در دستان کند  
 سار دستان چون نماید شور آوارش به نرم  
 هم گیل سویا سود هم سلیل گویا بود  
 خود بود هیار و چشمش مست می خواهد به مگر  
 کودکی شیرین ر به سب او که لحن دلکشش  
 لاله روی نکویش لال سارد عقل را  
 در پس دف چون کند بهار رخ رحشان خویش  
 گرچه می خواهد که حسن خود ببوشاند وئی  
 بن که می گوید اسماعیل فرمان شد خطاست  
 بیکه می گویند یوسف شد به رندان مسکرم  
 او اگر یوسف دل خلق از چه در رندان کند  
 کاهرم چنگیر اگر با حیث ترکستان کند  
 هوئی هشیاران رباید نه چه باستان کند  
 زان گهی دسان کند که حمزه چون ستان کند  
 صد هشیاران و مسان هر دو زین دستان کند  
 دایه عیش و طرب را شیر در پستان کند  
 پس به هر معنی که حوامی نرم لالستان کند  
 ماه را ماند که حادر کعه میران کند  
 حسن او پیدا ترست از آنکه او بهار کند  
 کدوس اسماعیل و مردم ر همی فرمان کند  
 ای رفیقان امشب اسماعیل عود می کند  
 آسمان امشب ر حیرانی سراپا گشته چشم  
 راه گوش عاشقان از لحن دلکش می رند  
 چنگ را ز آوار شورانگیر رسوا می کند  
 صبح حق را در وجود او تماشا می کند  
 صید چشم نطران از روی زیبا می کند

نعمه شیرین او گویی صدای روح ماست  
 خلق داودست گویی در گسایش تعبیه  
 چشم در حمیاره می افتد ر شوق روی او  
 سحت می نرسد ر نهایی دلش گردد ملول  
 گرد او آشتنگان جمعند گویی ساحر بست  
 چون لب ماعز لب شیرین شورانگیر او  
 شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر گو مانش  
 وقت خواندن گرب شیرین او بید مگس  
 بس که سر تا پای شیر بست اگر آید به باغ  
 گر فلاطون الهی آید از یونان به فارس  
 گر بدانم در بهشتم این چنین علما دهند  
 هر کجا کاوا از شورانگیر او گرده بلند  
 در وجودش از محوم حسن هر سو محضرت  
 گر خردمندی به کاود تا قیامت رلف او  
 هر که از اهل وطن روری صدای او شنید  
 وین محتر گر مسافر بیدش در ملک فارس  
 سر به دوش همشنان چون مهد وقت سرود  
 بار مست می دهد بر دوش یاران ران مست  
 سینه او چون به درد آید به درد آید دلم  
 روز مردم تیره خواهد وره چشمش تاریست  
 هیچ کحالی ندیدم بهتر از رحسار او  
 دل به مستی نک شب از دستم به عیاری رسود  
 بوسه حاشش و چشم حاشش هر نفس  
 ران صدای عاشقان دارد لقب کر چشم و لب

کز لطافت در دل و معر و حگر حامی کند  
 ران مرامبرش اثر در سنگ حارا می کند  
 حاصه آن دم کر پی خواندن دهی و می کند  
 ران سب در کشتن عاشق مدارا می کند  
 کر بهات المعش ترکیب ثریا می کند  
 بس که جان محضت بوسیدن تفاسا می کند  
 کار آن هر پسخ را او خود به نهها می کند  
 بر لب او می شبید ترک حیلوا می کند  
 ناعن او را حیلال محل حرما می کند  
 او به یک لحن عرافش مست و شیدامی کند  
 خاطر (م) پیش از اهل مردن نما می کند  
 شادی از دبا و عقی رو بدانها می کند  
 ناچین زیبایی از محشر چه پروا می کند  
 ریر هر چینش دلی دیوانه پیدا می کند  
 روز دیگر چون مسافر سر به صحرا می کند  
 از وطن دل می کند در فارس ماوا می کند  
 ماه را ماند که جا در برج حورا می کند  
 وقت خواندن تکیه بر دوش احیا می کند  
 کر احیا رو چرا سوی اطم می کند  
 سرمه در چشم سپاه خود به عمدا می کند  
 رانکه چشمش هر کج کورست بنما می کند  
 هر چه می گویم بده امروز و فردا می کند  
 کار عزرائیل و اعجاز مسیحا می کند  
 می کشد هر لحظه حقی را و احیا می کند



از جمال او شرف دارد زمین و آسمان  
گو نشیند ترش و گوید تلخ و گردد تند و تیر  
حیث دود دزدیدست کاین موی مست  
ماه را در مشک پنهان کرده کاین روی مست  
بس عجب دارم که رلف او چرادهوانه است  
حسن او گویی جهان را زیر و بالا می کند  
شور محنت آنکه با شیرین معادا می کند  
باوجود آنکه از دزدی تبرا می کند  
ور کسی گوید که این ماهست حاشا می کند  
باوجود آنکه عقل و هوش بغما می کند

در جمال اوست فغانی چنین شرین زسان

حلوۃ آینه طوطی را شکرخا می کند

طالع مسعود چیست طالع محمود  
چند دهی زهدا به حلد فریم  
ماسبه تو مستطهریم از همه عالم  
روی تو مسعود هست و زلف تو ساحد  
در شکر لعل تست چاشنی قلند  
لعل تو سبب مدد مهر سلیمان  
ز همه عالم مرادت کوی تو قبله  
در گل روبرت صفای حلت شداد  
شکر که تنها مرادت طالع مسعود  
طلعت محمود به زحمت موعود  
نزد تو مقبول به که از همه مردود  
ای سرو جام فدای ساحد و مسعود  
در شکس رلف تست رابحه عود  
رلف تو قایم مقام خوشن دود  
وز همه گیتی مرادت روی تو مقصود  
در سر رلفت هوای نحوت سرود

دوش و محمود حمد میر شنیدم

ای سرو جام فدای حامد و محمود

شب دوشین که مرا لب به لب دوشین بود  
گه لب بر لب حداننه و گه بر لب حام  
بوعروسیست چهیرش همه شادی و نشاط  
شوق آن ماه روان از مژه هام پروین داشت  
کس نداند که چه دیدم من ز آن گردش چشم  
شب که از هم شمر دیم شب دوشین بود  
تا دم صبح مرا کار به شب دوش این بود  
دحرر نتوان گفت گران کاین بود  
کاز چشمم همه شب با من و با پروین بود  
مگر آن صغوه که در صیدگاه شاهین بود

گاه در دامن و آغوش من آن حرم گل      گاه در گردنم آن سلسله مشکین سود  
ریخت خونم به حما بار و حوشم قبا آبی  
که مرا کامی اگر بود به عالم این بود

<p>هر جف حکایت از صمیم دل‌بیا رود در مسجدهی که ساده ریحی می‌کند نمدار سر پیش چشم من به حقیقت عرب‌ر بیست ایں پنج روز هم گرامی عرب‌ر دار چون کس حر ندارد از اصرار علم عیب رویی گشاده دار و لسی بسته ناز در تیرم بزر بکش که خطا بیست مرگ من بر صورتت مگر در و دیوار عاشقند سر گنج طلعت تو اگر سگردد گدا از خاطر من نمی‌رود آن ساقی سیمگون رلفت چو ما بگون و پریشان و در همست خوانم و چشم رف و دل از دست و جان رکف دور از تو شخص من پر کاهی فرون سود مشتاق روی دوست بخواهد به غیر دوست</p>	<p>از هر زبان بر او همه مدح و ثناء رود صد دست بر ملک و برای دعا رود الا دمی که در سر مهر و وف رود با دوستان بهل که به صدق و صدا رود حسنت از آن نفس که به چون و چرا رود بیگانه آید از به درون آشنا رود مرگت کن آن دمست که نیرت خطا رود کر هر کجا روم به دگر شما رود چون از مقبل تو رود پادشاه رود مشکل خیال سیم و یاد گدا رود آشسته روز آنکه تو در قمار رود سر من ز یک نیامدیت تا چها رود و انهم به یاد رفت کون تا کجا رود کان مدعیست کش محض از مدعا رود</p>
--	---

گر خاک پا رس شد همه دریا عجب مزار

درین آبهای شور که از چشم من رود

<p>خلاق را قصه حسن پری از یاد رود هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ هر کجا کز رح و بالای تو گویند سخن</p>	<p>هر کجا دگری از آن شوح پریزاد رود چون کم یاد و صالت همه از یاد رود ظلم باشد که حدیث از گیل و شمشاد رود</p>
---	--

وقت آنست که نه مسئله چرخ مرا  
از غم مسلسل گیسوی تو فریاد رود  
از طرب عارف و عامی همه در رقص آید  
هر کجا دگری از آن حسن حداداد رود  
خون شود دحه و اشک از حیر گریه من  
وقتی از حقه کرمان سوی بعداد رود  
آن به بالاست بلایست که از رفتن او  
دل و دین و سر و سامان همه بر باد رود

با زبان چو می خاصه که در مدحت شاه

ستمست از سحر از موس آزاد رود

مست و بیخود سرو باز من به صحرا می رود  
با چنین مستی بگه کن تا چه زیبا می رود  
گاه می افتد ز مستی گاه می حیزد رجا  
تا دگر زین رفتش یارب چه بر ما می رود  
که تکبر می فروشد گه تواضع می کند  
گاه شرم آلوده گاهی بی محابا می رود  
او به صحرا می رود و در رشک خاک راه او  
در کوه چشم ما ز اشک شور دریا می رود  
هم لب جان بخش دارد هم حامل دلبر لب  
یوسفست این می خرامد یا مسیحا می رود  
من هم از دسل او افتان و حیران می روم  
هر کجا خورشید باشد سایه آجا می رود  
چون دو رلف خود اگر صدره فشاند آستین  
همچو گیسو از فغابش می روم تا می رود  
س که هر عضوش به است از عضو دیگر چشم من  
در سرپای و خودش زیر و بالا می رود  
ریش آشفته ر مستی رخ شکفته از شراب  
بازخ و رلفی چنین تنها به صحرا می رود  
مردم این شهر شاهدینار و امرد حواره اند  
در چنین شهری چرا او مست و تنها می رود  
هر کجا رو می نماید می برد یک شهر دل  
تُرک تا نارسست پنداری نه بعما می رود

خواهمش دامن بگیرم تا دهد بومی به من

لیک قاتمی ندانم می دهد یا می رود

دولت آنست که از در صمیمی تاره در آید  
در بر اعیان به بندد سر مینا نگشاید  
هر شبی ناله من خواب جهایی برآید  
تا که در خواب نگارم به کسی روح ننماید  
من خود این تجربه کردم که می از دست جوانان  
صعب پیری برد زور جوانی بفرآید

باده در شیشه همان به که پر یوار بمعاد  
چشم بینا چه تمنع درد از آتش مسید  
ای که گفتی محی عشق نشاط آرد و منی  
برکشد یا نکشد یا سرد یا بسوار  
دوست با طلعت رید چکند حمت دبا  
گویم ترک بتان گو که قیمت رسد از پی  
گفتمش دوش بین نقش عم از چشم پُر آم  
رشکم آید که کسی عکس تو در آب سید  
حوی خون حیرد از آن دیده که بر روی تو افتد  
عاشق آن بیست که هر لحظه رید لاف محبت  
می نشاط آرد و رفیق آرد و وحد آرد و شادی  
لب قاآنی از آن بومه رسد باز دمیادم

میر دیوان شهشاه که از شرط حلالیت

به شک رحمت کشد هر که به بخش نگراید

ورنه عظم کند از ریشه گر از شیشه در آید  
آب میا مگرت گردد عم از دل سرد آید  
لب فروشد کربن قصه بحر عصبه بر آید  
بیش جانان سخن از جور و جر گفت شاید  
گل چنان سرخ و لطیفست که گنگونه نماید  
خود همبست قیامت که بنی رخ نماید  
گفت خاموش که این نقش بر آبست نباید  
دردم آید که کسی لعل تو در جواب بجاید  
بوی مشک آید از آن شانه که بر موی تو ساید  
مرد آبست که لب سدد و بارو بگشاید  
خاصه کبر باع که گل حنود و بلبل بسراید  
تا به وحد آید و سالار جهان را بستاید

سر دل پسر عمده عمدها بسراید  
با همه سدد گره گره بگشاید  
از دهم صبح طعم نیشکر آید  
جان به چه کار آید از لش بر باید  
تا به لب گور پشت دست بجاید  
بیک عزیزش شمار گرچه بجاید  
دیگرت از هست و نیست هیچ نباید  
آیینه رویی که رنگ غم پردید  
تسرم عبدالعظیم شرم نماید

ماده من از زلف چون گره بگشاید  
فکر دیگر کس دلا که طره محمود  
لعل شکر بار او شی که موسم  
دل به چه خو گیرد از غمش نستبد  
هر که لب لعل او نمود به انگشت  
صبح وصالش چو روزگار جوانیست  
ای که سط ساده داری و بت ساده  
رنگ زدایی روی آینه ناکی  
ای بت عبدالعظیم از ستم تو

مادر دوران عقیم شد که پس از تو  
 زشت بود گرچه آفتاب نرآید  
 گر همه جوان به رلف غایبه ساید  
 عایه خود را همی به رلف تو ساید  
 تا دل قاضی از رمانه ترا خواست  
 حورگر آید برش بدو بگراید  
 ورد رباناش ثنای تست و رماش  
 گر نه سر آید حزاین سخن سراید

گیتی شیرین لسی ندیده چو محمود

خاصه در آن دم که میر را ستاید

چوست که اسماعیل هرگه به حروش آید  
 هشبار رود از هوش بیهوش به هوش آید  
 سر تا به قدم مردم از وحد به رفص آید  
 آواز دلاویرش هرگه که به گوش آید  
 از بعمه لب بوشش صد بیش زد سر دل  
 من سده این بیشم کز آن لب بوش آید  
 از پای بشد عم چون او به طرب حیرد  
 معاموش شود سل چون او به حروش آید  
 راعش چو شب دیبا کونده و بلند افتد  
 گه لاله کمر ریود گه تا سر دوش آید  
 ماه از نگرد رویش از شرم به زیو افتد  
 حام لرخشود صوتش از شوق به حوش آید  
 گویی که امیر امروز باشد بی مرسل  
 کز لحن وش در گوش آواز سرش آید

آن شاهد گویا را کس وصف نمی داند

قاضی ازین گفتار آن به که حموش آید

ای شیخ چه دل بهی به دستار  
 گر مرد دلی دلی به دست آر  
 سالای بتان ملای حاست  
 یارب دلم از بلا نگهدار  
 تن لاعر و بار عشق مره  
 صر اندک و خود دوست بسیار  
 ای دوست به عمر رفته مانی  
 فرسم که سپینمت دگر بار  
 آهم به دلت نکرد تأثیر  
 در سمگ فرو نرفت مسمار  
 ای کاش چو عید نیک محنان  
 بار آبی و سپینمت دگر بار  
 هم گل برم از رحت به حرمن  
 هم می کشم از لت به خروار

مستیست دو نرگست کماندار	دزدیست دو مسلت رزه پوش
رو بیده به دور سرگست خار	پوشیده به زیر مسلت گل
کر عشق توام رسد بر دار	امروز مراست بخت مصور
نأ سایه باشدم خبردار	گفتم شب نیره پیشت آییم
صد روز بر آید از شب تار	عافل که ر آه آتشیم
ای شاه شکر لسان فرخار	ای ماه پریرحان حنّ
سارالمم و سینه سردار	خار مستم ز دیده برکن
با یار منم ستمی کند یار	با دوست حما ستمی کند دوست
ما از نعمات وصل دلداری	مردم به سیم روح حرم
جان بردم از کف تو دشوار	حون حوردم از هم تو آسان
چون زلف تو بخت من بگوسار	چون حسن تو عشق من جهنگیر

از حسن تو همچو بخت من جان

هرکس زده پشت غم به دیوار

چون او بر رفت رفت به یکار هر چهار	دلداری بود دین و دل و طافت و قرار
آن روز صبر رفت که رفت از برم نگار	گویند صبر کن که بیاید نگار نو
من آرموده ام دل خود را هزار بار	جایی که بار نیست دلم را قرار نیست
پیش از هلاک من رکهم رفت اختیار	عافل به اختیار خواهد هلاک خویش
دل داده را چکار به از عشق روی یار	تا بار هست از پی کاری نمی روم
دبوانگی خوشست به امید چشم یار	شوریدگی نکوست به سودای زلف دوست
چون خویش سرگون و پریشان و بی قرار	آخر نمود بخت مرا زلف یار من
هر من نیابت همدی از خلق روزگار	عم صدهزار مرته گرد جهان بگشت

قایم از حمای جهان هیچ عم محور

می خور به بمن عاطفت صاحب اختیار

و اقمی ای پیک چون ر جان دل در	حال دل زار گو یار دل آزار
یار دل آزار من وفا شناسد	وہ کہ عجب نعمتست یار وفادار
یار وفادار از من جنگ من افتد	ناک ندارم ر دور چرخ حماکار
چرخ حماکار پای بند عجم کرد	کنست کہ رحمت کند بہ حال گرفتار
حال گرفتار خواهی از دل من پرس	بیمار آگہ سودر حالت بیمار
حالت بیمار خاصہ در مرض دل	وان مرض دل ر عشق دلسر عیار
دلسر عیار شوح خاصہ چو محمود	کافت جان ہا سودر طرۃ طرار

طرۃ طرار او بہ حیلت و افسون

من کہ دل حلق برده گشته گراسار

هر کس بہ ہوی جان گرمار	ما بی تو ر جان حوش سیرار
جان تو کم بہ جلد مہیات	دل بی تو ہم بہ عیش رہار
جان بی تو بہ پیکرم بود تنگ	مر می تو بہ گردنم بود بار
دلہای گشادہ از عمت تنگ	جان ہای عزیز در رخت حوار
ابروی تو سر سرم کشد تبع	مژگان تو بر دلم زید حار
ای تارہ حوار کہ چون خوانی	رفتگی و بیامدی دگر بار
در سایۂ زلف حط و خالت	مانند بہ شہروان عیار
در ہند شہدہام کہ ضوطی	شکر شکست و سرخ منقار
رانسان کہ حطت بہ سایۂ زلف	پیرامن آن لب شگربار
ر لغت سیرار قذت آری	سر سرو بس آشیاں کند مار

کویت بہ نگار خانہ ماند

از حسرت طالبان دیدار

ای حسن تو چون فتنۂ چشم تو چہا نگیر      صد سلسلہ دل در ہم زلف تو بہ رنجیر

عشق من و رحسار تو این هردو جهانسور  
فدَم چو کمان قد تو چون نیر از آورو  
هر آیه رحمت که در انجیل و ربورست  
از حیرت خورشید جمال تو ز هرسو  
از ماله من مهر تو با غیر فرون شد  
ریزد ز زبانه شکر و مشک به حرور  
ور آتش شوقی که بود در سی کلکم  
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشر  
وصل تو به پیرانه سرم باز حواں کرد  
دبدم رعت دوش یکی جواب پرباش

ابروی تو ای ترک مگر تبخ کسیرست

کآورده جهان را همه در قصه تسحیر

ای رلف تو چون خاطر عشاق مشوش  
موی تو به روی تو صیر است به محمر  
روی تو حدیقه گل اما گل سی خار  
یک سوی کشد عقلم و یک سوی دگر عشق  
حورده چه؟ حورم که؟ آن ترک قدح نوش  
شوحی که نه رزم اندر ماهیست رره پوش  
در بحش ماهی بتاییده چنین خوب

هرجا حظ او نت هر جا لب او مصر

هرجا قد او کشر هر جا رخ او کش

پیر معان حمام میم داد دوش

از دو جهان نانگ برآمد که نوش



می روی و از عفت می رود  
 رفتی و بر حاست فمسم ر دل  
 بر من و یاران شب پلدا گذشت  
 آب دو چشمم همه عالم گرفت  
 کاش بسارید ز حاکم مسبو  
 سرد شد از حکمت صاحب دلم  
 تا به جمال تو گشودیم چشم  
 صاحب از آن چهره پوشیم چشم  
 رصد سنان در نحلی برق  
 پرده دعوی سدر دست هیب  
 جان و تن و دین و دل و عقل و هوش  
 آمدی از راه و شستم خموش  
 من که زلف تو سخن رفت دوش  
 و آتش جام نشیدم ر جوش  
 بو که حریمان بکشیدم به دوش  
 کاش من ببند و گوید محوش  
 از سخن خلق ببستیم گوش  
 گر تو توانی نظر از ما بپوش  
 از تو کون حلو و از ما حروش  
 گر نبود فصل خدا عیب پوش

سأله قاضی اگر بشود

از جگر سنگ برآید حروش

لحن اسماعیل و رویش آب چشمش و گوش  
 حسن او دل را به رفص آرد ولی از راه چشم  
 شوق دیدار نکویش پیر را سازد حواری  
 چون به برم ناده بر حیرد ز لب آواز او  
 ای که گویی گر شود می چسان آید به رفص  
 از پس دیوار باغی گر صدایش بشنوی  
 رام شد با آهوی چشمش دل دیوانه ام  
 گر نه یوسف از چه در مهر جمال آمد عرب  
 او گر اسماعیل مردم را چرا قربان کند  
 سرخ ز نورست لعلش لبیک چون رسد رحل  
 حای دارد گر نرسد زو امیر ملک حم

موی او بر روی او قاضی اگر سگری

حیره گردی کر چه شطان حیره آمد بر سرش

تا به شکار رفته‌یی گشته دلم شکار غم  
گر نه ز محنت رمان شاه شود مرا ضامن  
تا پی هید آهوان جنگ ملک بود روان  
نه به هزال بسته دل من ر هزال حسنه دل  
ای تشنگ شوخ لب حیز و بسیج کن طلب  
چند قرین ناله‌یی داع به دل جو لاله‌یی  
چین نگشار گیسوان تاره کن از طرف روان

مژده نده که صبحگاه شاه جهان رسد زره

از قمرش سرکله ور ملکش سر خدم

نه تو دست عهد دادی که ر مهر مر نتابم  
چه خلاف کردم آخر که تو برخلاف اول  
به خدا که چون منی را دو جهان گناه بآید  
نگشای چین رلفت که به رخ فتناده حبیم  
هم از آن رمان که عاقل مزگان دوست دادم  
به هوای کبک رفتم که چو بار حمله آرم  
مم آن گدای مبرم که کم سوال بوسه  
به علاج می فرستی به هلاک می پسندی  
به دل ور دیده دوری به خدا عجب نیاید  
چه شد این حروس امشب که خروش او باید  
به عتاب چندگویی که رو از به ریرمت خون

به خدا چنان بگریم ر جدایی حبیم

که بروی آب ماند تن حسنه چون حمام

بچه چرم روی تایی که بری ز جسم نابم  
از معادیت نمودی به معارفت هدایم  
که به هجر چون تو ماهی کند آسمان عقام  
سمای روی حوت که ر دیده رفته حوابم  
چو شکار تیرخورده همه دم در اضطرابم  
ر هلاک خویش عادل که ر پی بود عقام  
تویی آن بحیل معمم که نمی دهی حوابم  
چو مریض روز بحران همه دم در انقلابم  
که کار دحله میرد دل از آرزوی آبم  
که مؤذیان بخوابد و برآمد آفتابم  
نکشی مرا و دانی که همی کشد عتابم

به حرم عشق تو گر می‌رند بر دارم      گمان میر که ر عشق تو دست بردارم  
مگو که جان مرا با تو آشنایی نیست      که با وجود تو از هر که هست بپارم  
از آن مهب که زبان راز دل نمی‌داند      حدیث عشق ترا بر زبان نمی‌آرم  
مرا دلیل من این درگشاد و بست جهان      که رخ گشودی و بستی زبان گفتارم

صمد پرست نخواهد صم من آن شمم

که پیش چون تو صم صورتی گرفتارم

دست در حلقه آن طره پرچین دارم      پنجه انداخته در پنجه شاهین دارم  
این همه چین که تو بر چهره من می‌بینی      بدگاریست کمر آن طره پرچین دارم  
راهدم گمت ز دین شرم کن و ناده محود      می حرامم بود از من خبر از دین دارم  
کافر و گن و بهودم همه رانند و حویش      چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم  
جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان      که من اندر دل خود جام جهان بین دارم  
حم کمار رفت و چه شد جام رها کن که به نقد      من از جسم بهترم از جام سفالین دارم  
ست شمع و چراغ از چه کشم در شب تار      من که در خلوت خاطر مه و پروین دارم  
حوار هر کودک و دیوانه و اوباش شدم      آخر ای قوم بسپید چه آیین دارم  
در هوای قد و اندام و خط و عارض بار      عشق ما سرو و گل و سبل و نسیرین دارم  
حام می بر لبم آمده سحرگه می‌گفت      تو محور عه که من هم دل حوین دارم  
تکیه بر رلف و رخ دوست زدم قاتانی      شکر کز سبل و گل بستر و بالین دارم

کاش با دادگر ملک سلیمان گویند

من هم ای حواحه حق خدمت دیرین دارم

نگش او کشی به تیعم بزن از زبی به تیرم      بکن آنچه می‌توانی که من از تو ناگزیرم  
همه شرط عاشق آنست که کام دوست جوید      بکن از کسی قبولم بر از بری اسیرم  
سر من سرو نیاید به کمند پهلوانان      تو کسی به نار مویی همه روره دستگیرم

نظر از ز دوست پوشم که برون رود ز چشم  
 ز جهان کناره کردم که تو در کنارم آیی  
 تو به راه باد گویا سر زلف خود گشودی  
 طلب از خدای کردم که بمیرم از میایی  
 مگرم نظر بدوزی به حدنگ حور و ربه

به هرای مهر محمود چو ذره در نشاطم  
 که چو آفتاب روزی به فلک برد امیرم

ر بس که هجر تو لایع میان نکاست نم  
 مرا که پیش رسان دم سخی زید شمشیر  
 ر حویش به جهان هر کسی حیر دارد  
 حدیث لعل تو تا بر زبان من جاریست  
 اگر نظر بکسم بی تو بر شمایل عبیر  
 اگرچه زار و صمیم ولی به قوت عشق  
 پس از هلاکت نم گر به دحله غرق کسد  
 قسم به جان تو کمرین قهت پیر هم  
 بیا تو با دم شمشیر زن که دم سرم  
 خلاف کن که نباشد حیر ر حویشتم  
 زنده خلق شب و روز بوسه بر دهم  
 دو چشم حویش به انگشت حویش بکسم  
 به جز تو گر همه شیرست پسجه در فکسم  
 ز سوز آتش دل دود خیرد از کفسم

حدیث زلف شان سر کسم چو قافای  
 گمان برید خلایق که باقه حتم

دی من و محمود در وثاق ششتم  
 گفتم بر حاست باید از سر عالم  
 گفتمش ایستار راه میر چه باید  
 گفتم شیراز کمند میر نجسته است  
 گفتم ما را نموده حزمش هشیار  
 گفتم ما را بلند ساخته جاهش  
 لب بگشادیم و در به روی بستیم  
 گفت بلی تا به مهر دوست ششتم  
 گفت دل و جان نهاده بر کف دستیم  
 گفت که ما بیر از آن کمند حشتم  
 گفت ولیکن ز حام عشقش مستیم  
 گفت ولیکن به خاک راهش پستیم

گفتم قریبست تا که مباح اویم      گفتم مفرمای بوده ایم که هستیم  
گفتم اریں بیشتر دلم را مشکن      گفتم مگر عهد مبرم که شکستیم  
گفتم او حواجه فقیر پرستست  
گفتم که ما مده مبر پرستیم

سر ریح در آماحکه عشق تو مردیم      مُردیم و حدیگی رگمان تو سحوردیم  
با سوز دلی گرمتر از آتش بهمن      چون آب دی از سردی مهر تو فسرديم  
بی ماه رخت همچو حکیمان رصد بند      شب تا به سحر ثبات و سپاره شمردیم  
در برم صفا صاف حوران صدر شبید      ما زیر نشیان صفا آلوده دردیسم  
المه الله که ز آینه هستی      رنگ دویی از صیقل توحید سترديم  
تا نفس بکشیم بکشیم مسلمان  
تا لطمه سحوردیم چو گوگوی سردیم

واحد نبود دل به بتی بیهوده بستی      کوه را بود شیوه بجر عهد شکستی  
هر دوست که بادوست ندارد سر پیمان      میباید از او رشته پیوند گسستی  
چون بار ندارد خبر از بار چه حاصل      دیدن و خون خوردن و بر خاک نشستن  
یاری که و ما بید و ما غیر شود یار      شرطست سرو از سر عورت نگرستن  
چون باد حراں آمد و گل رفت به تاراج      ای ابر بهاری چه برآید رگسترستن  
هر بنده که بگریخت ز احسان خداوند      آزاد کشش کاو نشود رام به بستی  
بر رشت بکویی نتوان هست به رجبر      از مشک سیاهی نتوان بود به شستی  
با بار بگویند که از تیر ملامت      انصاف نماید دل ما ایں همه خستی  
زین پیش همه کام تو می حسنم و اکسوم      امید ندارم به جرار دام تو جستی  
خان دادم و اسوس که جان نیست گیاهی      کاو زنده شود سال دگر بار برستی

قانئ اریں پس ز خیال تو صبورست  
با آنکه محالست صوری ز تو حسن

بگو نمود به یکبار ترک ما گفتم  
 نظر نکردن و از چشم روی ندیدن  
 عسارتی که به بیگانه کس نمی گوید  
 نشان حالت شب یک به یک ادا کردن  
 هراس عشوه به یک روز رورها کردن  
 به سهو رلف تو گفتم شی که مشک حناست  
 نو گفته بی که چه گفته است فنا آنی  
 به جان نو که ملولم از آن چها گفتن

آن سگدل که شیشه حابه است حای او  
 سوگند خورده ام که بسوسم هراس بار  
 حر کاسر آب و آیه دیدم جمال وی  
 عاشق که آرزو بکند حر رضای دوست  
 گر مدعی بود ز خود خواهشی نداشت  
 گر زیرکی بهل که همین آرزوست  
 آتش زسد در آب و گل ما هوای او  
 هر جا رسید است به یکبار پای او  
 بر هیچ کس نظر نگشودم به حای او  
 ایس حر او بستر بود از کبر پای او  
 او را چه کار تا طلبد مدهای او  
 کز دوست آرزو بکند حر رضای او  
 فنا آنی از ر پای فتادست عیب نیست  
 بگو قویست دست توانا جدای او

ای آفتاب بسده ناسده رای تو  
 تو سایه خدایی از آن روی چشم هفل  
 زرین شود ز خود تو از شرق تا به غرب  
 گر صیت همت شود بظمه در رحم  
 در ملک آفریش از فرش تا به عرش  
 هر روز کافتاب ز مشرق کند طلوع  
 گر دنده چرخ گرد شم باد پای تو  
 به دنده استندای تو نه انتهای تو  
 حورشید تعبیه است مگر در سعای تو  
 بیدست و پای رقص کند از عطای تو  
 یک آفریده دم برند بی رضای تو  
 تا شب چو دره رقص کند در هوای تو

اندر مشیمه بطفه زبان خواهد از حدای  
 نارسنه برگ و بار درختان ز گل هبور  
 مطا ؤ حمال حمل تو کرد عقل  
 چندین هر ر بار حرد هست و می بدست  
 عمرت چنان دراز کر آن سوی شام حشر  
 قاضی از گم چه هراسد که دور حشر  
 هلاکت ازین عجم که جان نمی شود فدای تو  
 گر رضا شوی سر، سرم فدایت ای پسر  
 مگر نه چشم ما نهی و گره بر کجا بهی  
 شدی به بیم چشم رد در چشم فتنه حرد  
 و خود از چه آب و گل سرشته ی به چگل  
 تراست بر یکف کمان که تا کی مرا نشان  
 مرا رسی به نبع و من بیم به فکر جان و آفت

پیش از حلول روح که گوید ثنای تو  
 بدر درون دانه نماید دعای تو  
 دیوانه شد در دهشت سور لقای تو  
 راهی که در دلست تراب حدای تو  
 طالع شود سقمیده صبح بقای تو  
 سی پرستش سخلد سرت از ولای تو  
 که خورده آب زندگی ز لعل جانهای تو  
 رصی من محور سر سرم و رصی تو  
 که هر کجا که پاهای سر بست در پای تو  
 که دور باد چشم بد در چشم فتنه رای تو  
 که پی دود هزار دل همیشه در فدای تو  
 مراست کف بر آسمان که ناکم دعای تو  
 زبان گشوده در سخن به فکر مرحدی تو

دل در خلق بی گمان به کج سببه شد بهر

بیاض عاقبت امان در حال دلر ساری تو

فاصدی کو تا فرستم سوری سو  
 مرده بودم رسده گشتم بامداد  
 کش می مردم نمی دیدم به چشم  
 دل شده از حمت ابروی تو طری  
 عاقبت کردی به یکت رحمم هلاکت  
 می کشد پیوسته بر روی تو تبع  
 فتنه حساس مسی پس کسافرم  
 عهد کردم تا برون حسیم رسد

غیر نم آید که بسید روی تو  
 کآمد از باد سحر که بوی تو  
 ایس دن افتد دور از پهلوی تو  
 زار بریشا گشته چون گیسوی تو  
 آفرین بر قوت بازوی تو  
 محنت بی شرمست ایس بروی تو  
 گر تمام روی دل حر سوی تو  
 می کشد سارم کمند موی تو

من اگر ترسم رچشمت ناکت بستم  
 شیر نر می ترسد از آهوی تو  
 گر بدانم در بهشتم می برند  
 کافرم گر پاکشم از کوی تو  
 من چه حد دارم که علما را ر حلد  
 می خرید سرگس حدوی تو  
 پای فانی رسد بر ساق عرش  
 گر نهد سر بر سر دانوی تو

سارکی هست مرا به لطافت ملک  
 به خلوت شکر و به ملاحات محکو  
 دی مرا گفت به طیش عم برانگیخته حش  
 از پی موکب عیش ساخت باید برکو  
 حیر و آن ناده بوش که روی پاک و هوش  
 رودت حوش و حروش سماک از محکو  
 پشه رو پیل شود قطره رو سیل شود  
 رو اسایل شود باز سیمین پر کو  
 حرعه می هانوا که جم و کی مانوا  
 حننگی فد فتوا همگی فد هلو  
 شمع بهر عوام ساخته دمه و دام  
 دانه اش سبحة حمام دام تحت الحکو  
 بهر دیبای طراز ناکیت جان نگدار  
 شادمان باش و ساز با قسای فدکو  
 هله فانی هان نقد خود دار بهر  
 که شد از عیب عیان بقدها را محکو  
 شمع شیراز مسم نکته پر دار مسم  
 همه تن مار مسم تو چه گویی ککو  
 فاعلاتن فاعل فاعلاتن فاعل  
 هست تقطیع سخن دک دکادک دککو

دلم به زلف تو عهدی که بسته بود شکستی  
 میان ما و تو مویی علاقه بود گسستی  
 ز تملکای عدم آفرید گوهر هستی  
 ز شکل آن لب و دندان توان شناخت که بردان  
 حدیث طول امل را نمود زلف تو کوتاه  
 که هر که حسرت بلندی در او افتاد به پستی  
 شراب شوق و لغت چنان کشیده ام امشب  
 که صبح زور قیامت مراست اول هستی  
 بحسرت زور قیامت به عاشقان نظری کن  
 که پشت پای به دورح زسد از سر هستی  
 و وصل طوبی و حبت جر این مراد ندارم  
 که فد و روی تو بیم به راستی و درستی



چگونه وصف حملت توان نمود کمر اول  
حدیث مکتبه توحید از زبان نگارین  
بار ماده که گمر و یهود و مؤمن و ترما  
اگر محمود کند بر رخ تو زلف تو شاید  
ندیده ایم که شاهین به کتک حمله نماید  
ر محنت حانی قاضیم بسی عجب آید  
که بار عشق تو بر دل کشد بدین همه سستی

ای نیره زلف درهم ای صافه نزاری  
گر نبستی تن من تا چند گوز پشنی  
کردی سیاهکارم تا کی سبید چشمنی  
تا رسم روزگار شد آفتاب پوشی  
حر تو کدام هندو بر دل زید شبیخون  
مار از می بگنجت از چبست پامسانی  
آرزویی چگونه لغت همی نریشی  
داود گریبی تو با حوشت چه باری  
کلک مؤید دین گر نبستی پس از چه  
حاجی که هست هر فرد از حر و مدحت او  
آن نور و چشم بیش وان رحمت حدابی  
آن فر آفریش وان فیض کردگاری

ستار دست بریدی دلم به طراری  
به دلربایی و شوخی و صید کردن خلق  
به گاه عرض ادب همچنان ادب ترا  
ولی دریغ که محمودش پرستاری  
مسلمی و نداری همی وفاداری  
به یاد داده همین چابکی و طراری

چنین صم که تویی گر همی بپوشی روی  
به عنقریب سلامت تنی نخواهد ماند  
مرا ز حسرت لعل دُور مِثار تو چشم  
دو چشم مست تو حوام به بخرسته به چشم  
چپین که سرگس بیمار تو ر بوده دلم  
بلای مردم آرا ده بی و فتنه خلق  
همیشه طبع تو مایل بود به ریش حور  
شمن و طاعت بت بر میان بهد رِثار  
گمان سر که این پس رود به چشمی حواب  
کسی که مشرب آن لعل می پرست گرفت  
شان و رور به آزار خلق سعی کسی  
بیمکن این همه آشوب در ممالک شاه

نهان شود و حجلت تن فر جاری  
چپین که چشم تو مایل بود به حویحواری  
ز شام تا به سحر می کند دُر رِباری  
شگفت نیست و حادوی مست سحاری  
سلامتم همه رین پس بود به بیماری  
سلامت از تو میسر شود به دشواری  
مگر به کیش تو طاعت بود گهکاری  
خلاف تو که بتی سگرمت رباری  
چپین که فتنه مردم شدی به بیداری  
شگفت نیست که دشمن شود به هشیاری  
عجتر آنکه ندارد کس از تو بباری  
مساد آنکه سری کفر از ستمکاری

به پای دوست روان سر جبار قیامی  
که در طریقت ما به شود سکاری

مگر دریچه بوری تو یا نتیجه حوری  
مرا تو مردم چشمی چه عم که عایی از مر  
گمان بر لبه حلا یق که حور بچه نراید  
چو عکس ماه که افتد درون چشمه روشن  
به لطف آب حیاتی به طیب باد بهاری  
چو عشق رهرو عقی چو عمل رست روحی  
بتی نه لغت چپینی تنی به باد بهاری  
ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگیرد  
به عشق دوست کم بار بر ملالت دشمن

که فرق تا به قدم عرف در لطافت و بوری  
حضور من چه حاجت بود که عین حضوری  
خلاف من که نفس دامت که بچه حوری  
به چشم من همه نزدیک و ر من همه دوری  
به بوی خاک بهشتی به نور آتش طوری  
چو روح زیور عمری چو عمر مایه سوری  
گلی به ناع بهشتی مهی به حور قصوری  
کنون که عمر سارا دمیدت از گل سوری  
که عشق را نتوان کرد چاره یی به صوری

به یک دو جام که فاقب ر دوست گرفتی      چو جام داده سراپا همه نشاط و سروری  
بر آستان و لبعهد بس حلال ترا پس  
که روز و شب چو مددب روانان حضوری

گر به تیغم بکشی ز رو به حوتم بکشی      من به انکار کم چون تو ندان کار حوشی  
پیش روی تو دو رلف تو سرافکنده به ریر      چو بر حواحه رومی دو علام حبشی  
حوی حوش به بود از روی خوش ای ترک تار      ورده من ناکند ندارم که به حوتم بکشی  
ششین تند و بگو نلع پکش حنجر نیر  
شور بختی بود از لعنت شیرین نرشی

به رنگ و بوی جهانی به بلکه بهتر از آلی      به حکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی  
ستاره بی به مهبی به فرشته بی به گلی لاله      که لمرچه گویم آبی جو سگرم به از آبی  
که گفت راحت روحی به راحتی که بهلایی      که گفت خوش جانی به حوشی که سنانی  
ر حط و حال تو بردم گمار که آهوی چببی      چو پهنه با تو ردم دیدمت که شیر ژبانی  
فتد که آبی و شیبی و می آرام و بوشی      به پای خیری و بوسی دق و جان بستانی  
جهان به روی تو ناره است و جان به بوی تو رسد      جهان جان نویی امروز از آنکه جان جهانی  
همین به آفت شهری که آفت دل و دسی      همین به فتنه ملکی که فتنه تن و جانی  
ترا دحیره راحت شمردم از همه عالم      چو بیک دیدمت آخر بیی دحیره ربانی  
امان حلق بیی از برای حلق عذاب      بهار عیش بیی در فای عیش حرانی  
به نام ماه رمیزی به نام مهر سپهری      ز روی داغ جهانی به حوی داغ جهانی  
به فخر گفتمش آخر صبور بی تو بشیم      به حنده گفت صوری ر چون منی توانی  
خلاف شرط ادب هست ورده همچو اسیران      به سوی خود کشت ناکمند حدت بهانی  
مسم حجاب ره تو چه باشد از ز عنایت      مرا ر من برهانی به حویشتن برسانی  
تو ای ستاره خاک کی ر چهر پرده برافکن      که پرده مه و حورشید و اختران بدرانی

چگونه در سخن آید حدیث روی بگوید      که حدّ حسن تو برتر بود در رکّ معنی  
 ر بیخودی شبی آخر دو طره تو بگیرم      بحایت لب و دندان چنانچه دیده و دانی  
 کتاب شعر تو فانی از محوی بهد کس  
 ر آب یک دو قدم بیشتر رود ر روانی

دلا بیا بشو از حکیم فانی  
 وگره بالله مشکل شود هر آساست  
 هر آنچه حق بگر مداسنم  
 نعیم ملک در عالم بدان نمی‌آورد  
 ر مشکلات جهان در گذر به آسانی  
 تو ن ر دعدۀ نفس خود هراسانی  
 که عین معنی دانی است نادانی  
 که حال سوخته‌ی را ر خود بر بحالی  
 من و دل من و رلف بتا بهم مدیم  
 بدین دلیل که اجماع در پویشانی

گرم ز لطف حیوانی ورم به قهر سرانی  
 گرم به دیده رنی تیر اگر به سینه سالم  
 بیم سپید که لختی بر آتش مشیم  
 من از جمال تو مستعیم ر هر که به عالم  
 نظر به غیر تو بر هیچ آفریده نکردم  
 در انگیز به چنان پافروشدست مگی را  
 اگر چه عمر عربوست و حال بکوست ولیکن  
 نو قهر مانی و قادر کنی هر آنچه توانی  
 که گرچه آفت جسمی و نیک راحت خانی  
 هزار سال فرون گر بر آتشم بشانی  
 به حکم آنکه تو تنها بکوتر از دو جهانی  
 گناه من بود گر بسامت به چه مانی  
 کر آستان برود گر صد آستین بشانی  
 نو هم عربوتر از این و هم بکوتر از آنی  
 به حال حسنه فانی ر وفا مظری کس  
 بدار حرمت پیران به شکر آنکه حیوانی

دوست دارم که مرا در بر خود بشانی  
 هر که نزدیک تر از من تو زو رشک برم  
 شیشه را آن طرف دیگر خود بشانی  
 شیشه را باید آسوتر خود بشانی

زینطرف حام دمی زانطرفم بوس و لم  
چهره گلگون کسی از جام و زرشک آتش را  
چون نسیم محرم ده شکمی ادر دحول  
تا به کی است به میدان و صالت تازد  
ماه گردون سردت تاح کله را چه محل  
کعبینی چشمی و من مهره چو بزاد مرا  
مادرت حور بود غیرتم آید که به حله

دامن پاک وی آلوده شود قاضی

نرم او را تو به چشم تر خود بشانی

ای شوح مارپرور آشوب عقل و دینی  
کم مهر و رود حشمتی گلچهر و شوخ چشمی  
عبدی از آن شریفی روحی از آن لطیفی  
سروی ولی روانی حاسی ولی صیابی  
در خلق تشنه کامان یک جرعه سلسبلی  
آهوی مشک مویی طاووس بدله گویی  
پرورده بهشتی همشیره سهیلی  
یک خوبار سروی یک بوستان تدروی  
یک مشرق آفتابی یک خانه ماهتابی  
چون طعمه رقیبان در محر جانگداری  
همزاد روح پاکی گرچه رآب و حاکی  
از حلقهای گیسو داود درع ساری  
تشویر بار سرود از چهره پرفروغی  
ماک از حران نداری گویی گل بهشتی

طکب بهار حلدی زیب نگار چیبی  
طزار و دلمربیی طساز و سازبینی  
حوری از آن جمیلی بوری از آن مبی  
ماهی ولی نعمی مایی ولی معینی  
در کم نلح هشان یک کوزه انگسی  
شمشاد سروفندی حورشید مه چیبی  
سوناوه بهاری فرزید فرودینی  
یک دح لاله برگگی یک دسته یاسمینی  
یک عرض روح قسمی یک حله حور عیبی  
چون نکته ادیبان در وصل دلشیبی  
هم زاد حور صبی گرچه ز ماء و طبیی  
وز لعل روح پرور عیبای حم نگیبی  
تصویر مار ضحاک از ولف پر ز چیبی  
ارزان به کسب بیایی مایا دُر ثمیبی

بوسیدن لب تو فرصت سرحلایق  
فرمانده سلاطین جمعا ناصرالدين  
ای کرمان سرپوش آخال را صمائی  
شاهشه جسهای فرماده مهائی  
در روم سی مثالی در برم سی همالی  
مسعود شرق و غربی محسود روم و روسی  
دارای ناح و گنجی داروی درد و رنجی  
کوهی جو بر معندی شیری جو با کمندی  
در حمله روز ناورد چاکتر از گمانی  
نسر چگوه عزد تو گاه کین چنانی  
چون حرم رودبایی چون حلم دیر حشمی  
با قدرت قتادی سامره فرودی  
با صولت کیانی با دولت جوانی  
شاه ملک شعاری شیر ملک شکاری  
هم غفل را قوامی هم عدل را نظامی  
هم مکرمت شعاری هم مملکت طراری  
بحر سخاوت حیری چون از سر سریری  
ملک ترا همواره حق ناصر و معین باد

تا شاه راستان را مداح رامنی  
آن کش سپهر گوید تو پور آتشی  
وی کرمان در بخش آمال راصمیی  
آسایش رمائی آرایش رمیی  
در عرم سی طبری در حزم سی قرینی  
بیان عمل و شرعی برهان داد و دیبی  
مشور دین و دادی مشار کفر و کبی  
چرخ جو با کمائی دهری جو در کمیی  
در وقعه پیش دشمن ثابت تر از یقیبی  
خنجر چگوه نژد در نظم دیس چینی  
چون فکر دورسحی چون غفل پیش یسی  
با شوکت بمائی با مکت تکبی  
با همت سلندی با فکرت متنبی  
بسام را بساری اسلام را یسمی  
هم شرع را امانی هم ملک را امیی  
هم مسالت پذیری هم معدلت گرینی  
بدر شهاب تیری چون بر فرار زیبی  
رانسان که دین حق را تو ناصر و معینی

پیوسته بر سرآیات از عرش آفرین باد  
زانو که پای تا سر یک عرش آفرینی

ای روی تو فرحسده ترین صبح الهی  
خورشید بود زیر کلاه تو محبت سیست  
حال و خط و رلف و رخ و چشم و مژه تو

در مملکت حسن ترا دعوی شاهی  
گر زانکه کی دعوی خورشید کلاهی  
بر دعوی حسن رخ تو داده گواهی

حالیست به رحسار تو چون مردمک چشم  
تو ماهی و دلها صریرست که هر سو  
جر دولت و صلت که تماهی نپدید  
جر حال تو هدوی سپاهی شنیدم  
همام ذبیحی و چو هاروت اسیرست  
صد خرمن جان را به یکی خلوه بسوری  
از قامت افراخته ححلت ده سروری  
ما پیر و حکیم و قصا تا تو چه گویی  
مهر از تو حرمت من و مهر خرابم  
هر چیز که جوید بحر وصل تو ماطل

روشن کن چشم همه در عین سپاهی  
بر خاک طپد از غم عشق تو چو ماهی  
هر چیز پندبرد به جهان رنگ تماهی  
حون زیر و ستم پیشه چو ترکان سپاهی  
در چاه زندان تو صد یوسف چاهمی  
صد کوه گران را به یکی غمزه بکاهی  
وز طلعت افروخته رسوا کن ماهی  
ما تابع مبیم و رضا تا تو چه خواهی  
میل از تو نهیست من و میل مدهی  
هر حرف که گوید بحر وصف تو واهی

فأبیت آن به که گلد مدح مکرر

کای روی تو فرخنده ترین صنع الهی

دلبران احترمد و تو ماهی  
چند گویی دلت چگوبه بود  
بس درارستی ای شب بلند  
اول از دشمنان برآور گرد  
ماه تو خوانمت از آنکه به حس  
یوسف از ما تو لاف حس رند  
لیک من چاه بر رنج دارم  
لاف طاقت مسر دلا که ترا  
گفتی از طاقتم چو کوه گران  
پنجه با باد کمترک می زن

سیکوان لشکر بد و تو شاهی  
نو درون دلی خود آگاهی  
لیک بسا رلف دوست کوناهمی  
آخر از دوستان چه می خواهی  
می فرایی همی بیمکاهی  
گو تو هر چند صاحب جاهمی  
کف به زیر ریح تو در چاهمی  
شیر پنداشتیم و رو ماهی  
چون بدیدم مبهک تر از کاهی  
ای که از ضعف کمتر از کاهی

چو نی از بحر دوست قاضی

ن بر از رحم و دل پر از آهی

به هر چه وصف نمایم ترا به ربیایی  
صفت کند نکویان شهر را به جمال  
به ساتوانی من بین ترخمی فرم  
مگر معایبهات بسگرند و بشاسد  
به حد حس تو زیور نمی رسد ترسم  
تماوت شب و روز از برای ماست به تو  
شب وصال تو دانستم از چه کونه هست  
مگس ز سر بهد شوق عشق شیرینی  
ز حاکپای عزیز تو سر ندارم سر  
به قول مدعیان از تو بر ندارم دست  
مگر تو بارخ خود بعد ازین بروری عشق

حمیل تر ز حمالی چو روی سمایی  
تو با جمال چنین در صفت نمی آیی  
که بیست با تو مرا پسته توانایی  
که چون ز چشم روی در صفت نمی آیی  
که رشت تر شوی از حویشتن بیارایی  
از آن سب که تو خود مهر عالم آدایی  
تو خود ستاره روری چو پرده نگشایی  
بارویی که ترش کرده است حلوائی  
که بیست از تو مرا طاقت شکبایی  
وگر ز عشق تو کارم کشد به رسوائی  
از آنکه هم گل و هم هندلیب گویایی

به سرو و ماه از آن عاشقست فانی

که ماه ستروقد و سرو ماه سمایی

تو در حوی و ربیایی چنان امروز بکنایی  
حدیث روز محشر هرکسی در پرده می گوید  
چه بیست با شکر داری که سر تا پای شیرینی  
مگر همسایه بوری که در وهم نمی گنجی  
به هر جا رو کنی در روشی چون ماه مشهوری  
چنین روش ندیدم رخ یقین دارم که حورشیدی  
جمال حویریان را به زیور زیست افراشد  
زس در حس مشهوری کس اوصاف نمی پرسد  
چنان شیرینی از آن شد و گفتار که در عالم  
اگر فصد است کردم ندار از لطف معذورم  
اگر خواهد حصار و زی که هستی را بیارابد  
گفته کن هر چه می خواهی و از محشر مکن پروا

که حورشید از به خود ندی به ربیایی سهرایی  
شود بی پرده آن روری که روی از پرده سمایی  
چه حویشی با فقر داری که پا تا فرق ربیایی  
مگر همشیره حوری که در چشم نمی آیی  
بهر جا پا نهی در راستی چون سرو بکنایی  
ندیدم بر می یغند تن گمان دارم که دبیایی  
تو گر زیور به خود ندی به حوی زیور افزایی  
که ناظر هر که باشند تو چون حورشید پیدایی  
حریرداری ندارد حر مگس دکان حلوائی  
ز بس شیرین زبان بودی گمان بردم که حوایی  
ترا گوید تحلی کن که هستی را بیارایی  
که ما این چهره در دورخ در مردوس نگشایی



سه دشام و جهرکش برون آست و عو عاکر  
به روی ماه خجهرکش به ملک شاه لشکرکش  
حداوند کرم بر حال مسکینان بهخشای  
و چشم هرچه خون بارد رقیب افسانه پندارد  
بشان عشق یهوشیست سیهوش ای که هشاری  
بحمدالله که از حویان نگاری زرد مو درم  
مگر همدوست زلف او که برخودر عفران ماند  
مگر ران زلف حرمایی مداف جان کم شیرین  
ربان بر بند قاضی که شیرینی ز حد سردی

به صاحب خیار رکنی سخن های تو بر خواند

ترا چندان فرستد و در که از کسم ها بیاسایی

تو را رسمست اول دلربایی  
در اول می نمایی دانه حال  
چو کونه می سودی زلف گفتم  
سدانستم کسمد طالع من  
بر آن بودم که از آه کسم دل  
من آن روز از حرد بیگانه گشتم  
بپندارم که باشد نادم مرگ  
مرا شاهی چنان لذت بخشد  
سحر حاتم بر آمد سی تو از لب

چو دیدم جان محزون بود گفتم

سرو دانم که بی جهان بیایی

نامدی دوش و دلم ننگ شد از تنهایی  
ور تو آبی شود چاره تنهایی من  
چه شود کز دلم امروز گره بگشایی  
که من از خویش روم چون تو در بار آیی

کاش از مادر آن ترک سپرد که تو  
 شاه باید که خراج شکر از وی گیرد  
 تو بپل عالیه بر موی تو خود را ساید  
 چه خلافت ندانم که میان من و تست  
 بعد ازین در صفت حسن تو خاموش شوم  
 زرفشائی تو قیاسیم از دست سرد  
 آدمی در سعادته تو مگر دریایی

این چه حالتی که از سر کله انداخته‌یی  
 تبع صیقل رده در مشت و سپر از پس پشت  
 ساق بالا رده و ساعد کین سرچنده  
 گاه با دوست در آویخته گاه با دشمن  
 سم آست که از پارس برآید عوفا  
 ما چو پروانه کمر بسته به حمایتی تو  
 هیچ کس را به چهار مهر تو نافی نگذاشت  
 مگر آن گشت کسی ماه فلک همسر نیست  
 یا کسی گشت قدرت سرو چمن را ماند  
 ماه کی خام کشد سرو کجا تبع رید  
 هست مداح امیرالامرا قیاسی  
 شناسی مگرش هیچ که سواخته‌یی

دارم نگار سنگدل سیم سینه‌یی  
 او همچو کعبه ساکن و خلقی سان حاج  
 چون رلف همبرین که بود ریس گردش  
 زان پلنگ طعمه من بود و همچو مرغ  
 کر مرط مهر او به دلم سیست کیمه‌یی  
 حرام بسته سوی وی از هر مدینه‌یی  
 در شهر کس نشان بدهد عبرت‌یه‌یی  
 از ضعف عشق فایده اکنون به چینه‌یی





مستطات



در مدح و ستایش اختر شهر یاری و صدف گوهر تاجداری

ستر کمری و مهد علیا مام ححسته شهر یار کامگار

ناصرالدین شاه قاجار ادام الله اقباله گوید

نمشته رسته از رمین به طرف حویبارها      و پاگسته حور عین ز زلف حویش تارها  
و سنگ اگر ندیده بی چسان جهد شرارها      به سرگهای لاله بین مان لاله رارها  
که چون شراره می جهد و شگ کوهسارها

بدانما و کودکی شکوفه از چه پیر شد      بخورده شیر عارض چرا به رنگ شیر شد  
گمان برم که همچو من بام عم اسیر شد      و پا فکیده دلش چه خوب دستگیر شد  
ملی چنین مرید دل ر عاشقان نگارها

دریس بهار هر کسی هوی داغ درد      سه بساد ساع طبعنی حاصل ساع درد  
به تیره شب ر خام می به کف چراغ درد      همین دن مست و س که درد و داغ درد  
حگر چو لاله پر ر خون ر عشق گلعداره

بهار را چه می کنم چو شد ر بر بهار من      کاره کردم از جهل چو او شد ر کار من  
خوشا و خرم آن دمی که بود یار یار من      دو زلف مشکار او به چشم اشکار من  
چو چشمه می که اندر او شنا کند مارها

عزالمشک موی من ر من حفا چه دیده‌ی      که همچو آهون چین ر آن حفا ر دیده‌ی  
 بفسه نوی من چرا به حجره ر دیده‌ی      شدت سبه برده‌ی ساط کبه چیده‌ی  
 سار نقل آشتی من است گیر و دارها

به صلح در گدارم آ، ر دشمنی کناره‌ی کن      دلت ره از می دهد ر دوست ستشاره‌ی کن  
 و باجو شحه ر شه‌ی ر رف خوش به کن      بر و سده صد گره و ران پس استجاره‌ی کن  
 که سحت عاجز آمدم ر ربح انتظارها

به دلیری که بر رخش به داد او بر کم      به محرمی که پیش او حدیث عشق بر کم  
 به همدی که یک دمش ر جان خود حر کم      به سادۀ محنتی کرو دماغ تر کم  
 به طبع را هراغی که تر دهم به کارها

کسی پرسدم حر که کیستم چکاره‌ی م      به مقیم به محنت به رید داده حواره‌ی م  
 به خادم صحت خدم به مؤذن مسره‌ی م      نه کدخدای خوشفان به عامل رواره‌ی م  
 به مستنیر دولتم به حیرت مستشارها

بهشت را چه می‌کم به بهشت من نویی      بهار و باغ من نویی ریاض و کشت من نویی  
 بکن هرا چه می‌کمی که سروشت من نویی      بد به غایبی ر من که در سرم من نویی  
 بهفته در عروق من چو پودها به نارها

دم ر حسد ست عصفور، بمن شود      بمن ر سرۀ حصت به حر می چمن شود  
 چمن ر حوۀ رحب پر ار گل و من شود      سمن چو سگرد رحب به من و دن شمن شود  
 از آنکه سگرد چو نو نگاری از نگارها

به پیش شکرین لت چه دم رسد طرردا      که سالت طرردا به حظنی میرردا  
 حیلان عشق روی تو اگر دمیں به رردا      ر صطراب عشق تو چو آسمن بلرردا  
 همی بوسدنت قدم سار خاکسارها

ست دو هفت سال من مر می دو سبه ده      ر چشم خوش می‌فش ر بل خود پساله ده  
 نگار لاله چهر من میی به رنگ لاله ده      ر بهر نقل بوسه‌ی مرا به لب حواله ده  
 که واحسنت نقل و می برای میگسارها

بهل کتاب را بهم که مرد درس بیستم      بدل ر چه می‌گم که ز اهل عرس بیستم  
 شراب آشکار ده که مرد ترس بیستم      به خط کشت عمر خود کم از ترس بیستم  
 که مع جانور کند همی ز کشتزارها  
 من از شراب می‌خورم به‌دنگ کوس می‌خورم      به بارگه نهفتن به برم طوس می‌خورم  
 پیدای ده می علی رؤوس می‌خورم      شراب گری می‌چشم می‌محوس می‌خورم  
 به حوکیم که خو کم به برگ کو کارها  
 الا چه سال‌ها که من می و بدیم داشتم      چو سال تاره می‌شدی می قدیم داشتم  
 پیاله و جامها ر رز و سبیم داشتم      دل خود پر هر کف کریم داشتم  
 چه خوش به‌باز و بعزم گذشت روزگارا  
 کون هم از چه معلوم ر دل نفس می‌کشم      به هیچ روی منی ر هیچ کس می‌کشم  
 همان ر حور بیستی به‌دادرس می‌کشم      کشیدم از چه پیش از من پس می‌کشم  
 مگر بدانکه صدر هم و هانده ر افتخارا  
 صبیبه‌یی که از صفا بهشت جاودان بود      کریمه‌یی که از کرم سبحان درفشان بود  
 فرشته رمین بود مندره رمان بود      عفاف رسا کز آن حجاب جسم و جان بود  
 گنبد پوش رحمتش مصون ر نیش خارها  
 سپهر عصمت و حیا که شاه اوست ماه او      شهی که هست دور و شب رماه در پناه او  
 سپهر در قنای او ستاره در کلاه او      لا براده مادری شهی قرین شاه او  
 به حور ارین شرافتش سراسر افتخارا  
 یگانه‌یی که از شرف دو عالم چاکرش      ر کایات منتحب به روح و چار گوهرش  
 به پنج حس و شش جهت نثار هفت احش      به هشت جلد و به دلت و کینه سایه معش  
 به خلق داده سیم و زر به ده به صد هزارها  
 میان بدر و چهر او بسی بود مدینه      از آنکه بدر هر کسی بیدش معاینه  
 و بیک بدر چهر او گمان برم هر آینه      که عکس هم بپسند چو نقش جان در آینه  
 خود از حرد شبدهام مرابن حدیث بارها



به حکم شرع احمدی روست احتجاب او      و گرنه بهر ستر رخ چه لارم احتجاب او  
حیای او حجاب او عفاف او نقاب او      و گرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او

شعاع نور طلعتش شکافتی حصارها

رهی فلک به سدگی ستاده پیش روی تو      بهشت عدن آیتی ر حلق مشکوی تو  
تو عقل عالمی از آب کسی ندیده روی تو      بهار و چشم و در میان همیشه گفتگوی تو

زبان به شکر و حنن گشاده شیر حوارها

حصیل حمیل تو به دهر هر که سگردد      و خود کایات را دگر به هیچ بشمرد  
چو درّه آفتاب را به چشم دریاورد      به نعمت و خود تو ر هست و نیست بگذارد

همی ر واحد شکفت به چهره اش سهارها

ر بهر آنکه هر نفس ترا به جان نه کمم      برای طول عمر خود به خویشش دعا کمم  
حجاب خداوند را تمی از حد کمم      که تا ترا به جان و دل ثما به صبرها کمم

ر کوهر ثنای خود فرستمت نثارها

چه منم ر مردمان که صل مردمی نویی      چه صر فام دان و آن که صرف آدمی نویی  
چهار پر ملال را بهشت حرمی نویی      به جان عم رسیدگان بهار بیغمی نویی

همی فشانده از من به مرد و زن نثارها

### در ستایش علیقلی میرزا گوید

مگر بار بر فروخ گل ر هر کس بار      که مردم ر سور دل بگرید هزار بار  
سیمی که در چمن شدی رهسپار بار      هم امسال یافتست بر حویبار بار

که گویدش تهیت بهر شاحصار سار

ر فرآشی صباره ساع رفته سیر      چو روی سمران سمرها شکفته بین  
گل بو شکفته را به بو گرفته بین      پس ر هفت دگرش چو ماهی دو هفته بین

که حرمش پس از حروف شود بکسر آشکار

چو پیچده اژدر بست گرابان رکوه سیل      ر بالا سوی شب دو صد میل کرده میل  
به نظاره اش ر شهر دوان خلق حیل حیل      رن پر رهای و هوی دوان پر ر وای و ویل  
که این مار گره چیست که آید ز کوهسار

چو رعد از میان اسر دمام بتردا      دل و رهرة هر مر ر سهمش بدردا  
به شمشیر صاعقه رگ که بتردا      سپس چون شراره خون از آن رگ بتردا  
مگر خون آن رگست که حوایش لاله رار

به طفل شکوفه بین که بر بامده ر شمع      دمد موش از عذار به رنگ سپید رخ  
چو پیر به کودکی سپیدش شود ر رخ      در آن سوی همچو یوسف دلش بمرود چو رخ  
که رودش سپید کرد سپهر صیاهکار

کمون از شکوفه ام شک افتاده در صمبر      که گر شیر حواره است به صورت چراس پسر  
و گر شیر حواره بیست چو طفلان شیر گیر      دمام چرا خورد ر پستان اسر شیر  
شگفتا که مادر است همه صبح کردگار

ر هر سو به طرف دشت گروهی رده کرنگ      ر مه صلحان شوح ر گلچهرگان شنگ  
به در فکر اسم و رسم به در بند نام و سنگ      به سر شور نای و به دن شور حام و چنگ  
همه هست و می پرست همه رند و باده حوار

ده ناده کر بهار جهان گلستان شده      گدستان ر سرح گل همه گلستان شده  
یکی بین به شمع سرو که صلص گلستان شده      به صلص گلستان شده که عیدستان شده  
ر مس نانگ رعدو برق که پیچده به شاحسار

چو آستان کند همی اسر بهار      که تا حرد بچگان برابند ر ژالها  
پس آن ژالها چکد بر آن سرح لانها      چو در دانه های حرد بدعین پیلها  
و یا قطره های خون به گنگون رخ نگار

الا با پیروشا الا با سمرا      سمن سررد از چمن چه حسبی به ستر  
به بطارة بهار سرو آرمطرا      همه رع مشکوست ر مشکو در آ در  
شو چهر و شانه کن سر زلف مشکمار

ششمال چه می‌کسی نه بستان حرم کس      به گل نهیت هرست به گلس سلام کس  
به گل از ریا مل پس آنگه بپیم کس      که رحم هرق را به وصل التیام کس  
که چون عارضت شده دلم خون را انتظار

همدور من و ترا فروتر شدست داع      من بجا اسیر حم نو آنجا مقیم ساع  
مگر بهر چاره را کبی حبله‌یی چو راع      که مستان شهر را به هر جا کبی سراع  
پس وصل من بری مران حبله را به کار

سوی از ره مشام به رنگ از ره مصر      به معر و دماغشان چو داش کبی مقر  
که مبهم رک‌مشان دوم رود در حگر      وز آنجا دون دون در آیم به معر سر  
در آنجا نگیرمت چو جان تنگ در کار

لای که فوت تو شب و روز هست می      گل آمد به شاح من چه حسی به کاج می  
به صابوس و ررق و مکر مکر عمر حوش می      یون جام بک می به آوار چنگ و می  
دو رخ کنج هو گلستان دو عارض دو نوبهار

پس آنگه طاره کن را عمار دو لیس      پر از چشم شرره شیر را لاله همه دمس  
پر از گوش رنده پیل را ریس همه چمن      هم را سرخ رنگ آن دمس تالی یمن  
هم از نعر سوی این چمن تالی تزار

هلا اسر فرو دین شب و روز دمدم      بسشکبه از عطا سیاساپد از کرم  
بماد همی گهر سپشد همی درم      چمن چون به صبح عند ملکراده عجم  
به برج احشام در درج افتحار

سک فر عیقلی که گیتی به کام وست      حد و نه احتراف کهن تر علام اوست  
بهر نامه سامها همه ریز سام وست      زمین شرق تا به غرب پر از حشام وست  
حشایست ماثبات سپهر است باوقر

بکین بوری آسمان بدیو فکی شهاب      بر حشدگی سهل بحشدگی سحاب  
که حرم را درنگ که عرم را شهاب      کرمهاش می‌شمر هر هاش بی حساب  
چو ادوار آسمان چو اطوار روزگار

سر حکم مافدش اگر چرخ دم رسد      سر اسحام دست عم سر از مدم رسد  
همان پیک و هم کبست که ما او قدم رسد      برید حدوث را که لاف از قدم رسد  
بدارد منور لنگ دو اسب را هوار

چه صدیق متقی چه رصیق منعم      چه خوانده صمد چه خواهنده صم  
بهر یک کند عطا سهر یک دهد درم      سلی سور آفتاب به هنگام صبحدم  
شد به برگ گل چنان چون به نوک خار

در سر تا قدم چو عقل کمال محردست      حمال محضست حلال محردست  
عطای مصورست سوال محردست      چو نسیم و سسبیل رلال محردست  
بدانگه که سر کند صحبای آبدار

به هر علم و هر هر به هر فن و هر مقال      کند طق هر سخن کند حل هر سؤال  
گرفتست و یافت به تأیید دوالجلال      ریاضی روح طبیعی ازو کمال  
همان پایه علوم ازو حینه انشمار

بسان بدیع او معانی چو سر کند      بحر گر مطو است چنان مختصر کند  
که هر کس که بشود نو به ز سر کند      همان حل مشکلات در اول نظر کند  
اگر ده اگر صدمست اگر پانصد از هزار

به هر علم بی بدل به هر کار بی بدل      بر دانشش عقول چو برد علی عقیل  
به در رمه عدول توان حسنش عدیل      به در فرقه قسور سی بوده ریس قیل  
سخن مسح و پاک مفر گران سگ و هوشار

رهی ای به مشک فصل حد و د راسین      سپهرت بر آستان محیطت در آستین  
امیران شه نشان به خاک تو ره بشین      مهانت به هر رمان شاگو به هر رمین  
به بردست سما حمبر چو سرد هما حنار

تویی دستگیر خلق به هنگام پای لمر      نت همچو جان پاک سر با لطیف و نعر  
همه جان خلق پوست همه پیکر تو مهر      حسد در دل عدوت چو چرک اندرون چمر  
به خوش آردش همی دما دم و خار خار

چو هنگام کارزار به چهر افکشی گره      چو گیسوی گرجان پوشی به تن دره  
 چو ابروی مهوشان کمر را کسی سره      همی چرخ گویدت که احست باد وره  
 اریز بال و بال و برز و زین قر و گیر و دار  
 بدانگه که از رمین همی حور بخوشدا      تن چرخ را غبار پاکسون پوشدا  
 رفت مسد و تبع به بزم هم بخوشدا      ستاره به ریز گرد دمدام بکوشدا  
 که بیرون برد بجهت تن خویش از غار  
 زمین ریز پای است چو گردون بحددا      نکروز به میح نعل زمین را بسپدا  
 شمع و کوه را به شمع چو رنده برسددا      مخالف بگریدا مؤلف بحددا  
 سنانها روان شکر اجلها امل شکار  
 چو سار حدل کسد قوی بال و سررها      کشفها ورم کسد ر آسیب گورها  
 سیامسد از هراس به پهلوی سپرها      چو اطراف مررها چو اکاف گورها  
 که بروخته و بکشد نماید به کشتزار  
 تو چون ناکمان و گور برون آیی از کعبی      مه بو درون چنگ رمانه به ریز ریی  
 همی چون ستارگان عرق ریزی ر حمیری      به چرخ آفتاب و ماه نمایند آفرینی  
 که به مع ازین دلیر که می هی ازین سوار  
 چو رور و شب جهان که گردد بش و کم      کی حبش حصم را کم و پیش دمدام  
 دو را گاه یکی کمی بدان نیز راست چم      به را گاه شش کمی بدان تبع پشت حم  
 وزینسان برآوری از آن پیش و کم دمار  
 از آنجا که هست رسم به خبر و مقاله      که گر حدرد با عدد نماید معادله  
 عدد را کسد بحش سرو سی مساهبه      چو نیز دوشاخ تو دو حدرد یکدله  
 ز هر هشت تبع رن به هر یک رسد چهار  
 الا نسا بروی بحر شاید کشید پل      الا تب به کتف باد شاید بهاد عل  
 الا ن بهر بهار برآید ر خاک گل      الا تا درون حم شود حور ناک مل  
 ملت باد در قدح گلت باد در کنار

نشستگهت مدام دلمروور فصر باد      کمالات بی‌شمر به ذات تو حصر باد  
 به هر کار باصرت شهشاه عصر باد      ر فصال باصری نصیب تو نصر باد  
 که حاوید در جهان هماناد دورگار  
 چو قیامت به سرم ننگو هزار باد      گهرهای نظمشان همه آیدار باد  
 ر حدود بحیثان گهرها نثار باد      چو تبع تو حمله را گهر در کنار باد  
 هماناد نظمشان ز مدح تو یادگار

### وله ایضا

جهن هر موت نار حوایی از سر گرفت      به سر ر باقوت سرح شهابی افسر گرفت  
 چو تیره رای سحاب بر آسمان پر گرفت      ر چرخ اختر نبود ر محم و سور گرفت  
 که تا کند حمیه را به فرق بسریا نثار  
 به نوسان سرح گل چرا همی لب گرد      بهان شود زیر برگ چو باد بر روی ورد  
 چو دخت دوشیره بی که ز بر چادر حرد      ر خوف نامحرمی که خواهدش لب مرد  
 کناره گیرد همی ز بیم موس و کنار  
 صبا رح از عوان به شوخی از بس مکد      چو دانهای عمیق ر عارضش حور چکد  
 وزان سیم سرح گل ر خشم چندان زکد      که پوست در پیکرش چو بار می‌ترکد  
 بخوشدش حور دل چو دانهای اندر  
 طبق طبق سیم و زر به فرق عنبر چراست      به سیمگون سحرش پیالۀ زر چراست  
 به حام سیمابیش شراب اصغر چراست      شرابش آمیخته به مشک و عنبر چراست  
 بخورده می بهر چیست به چشمکاش حمار  
 فشته لاله حموش چو شاهی پر دلاں      ر سی که خوردست می به طرف ناع و نلاں  
 روحانش گشتست آل زبانش گشتست لاں      به چهر گنارگون بهاده از مشک حلال  
 چو عاشقی کش بود حگر ر عم داعدار

سمن به ناع اندرون چو بر فلک مشربست      چنان بود تاباک که ره‌راهش مشربست  
 چو برگشاید دهن به شکل انگشربست      بهار صفت نما چو ناحر ششربست  
 که دینه رنگ رنگ هکنده بر حویبار  
 شکوفه طلیست خردش به برمی حریر      رخس به رنگ مهمل لبش به بوی عیر  
 ندانم از ریح دهر به کودکی گشته پیر      و دوید در دلش به عرصش رنگ شیر  
 چنانکه رنگ شراب به صورت داده حور  
 هلا بیان عمر چرا به عم طی کسم      می گران سنگ ده که است عم پی کسم  
 سبا عمار علاج به سانه سی کسم      چو لاله بر طرف ناع پیاله پر می کسم  
 می که از رنگ آن روحان شود لاله‌زار  
 از آن می کادمش بشد در حد ناک      اصل صلصال خوش به بان او رخت خاک  
 به ریشه‌اش آب داد ر حوهر حار پاک      به سببان تافتند بر او مهمل و سماک  
 که تا مهمل لوسماک به عافت داد در  
 ر صغ پروردگار چو در مدور همه      ر قدرت کردگار چو حور متور همه  
 چو شعر من آنداز چو گل معطر همه      چو دل گهر هدی چند بهشته در بر همه  
 چو قبا شهراده‌شان دل از برون آشکار  
 علیقلی مسیرا امیر شهرادگان      یمن فرماندهان امین آزادگان  
 محیر دلجستگان معیت هندگ      دلیر شمشیرن چو گیو کشاورادگان  
 به سرم کاووم کی به رزم اسعدیار  
 سحاب خود و سحاب محیط علم و عمل      سپهر محد و بها عیث ملک و مل  
 جهان عر و علا پناه دین و دوز      مد ر خوف و رحا شمع حرم و رل  
 به دشمنان نمدحو به دوستان بردبار  
 چو رخ نماید فخر چو کف گشاید سحاب      چو کیمه نورد سپهر چو دیو سورد شهاب  
 چو وفه حود هزیر چو حمله آرد عتاب      به حلم وافر نصیب به عم کمل نصاب  
 محامدش بی شمر محاسنش بی شمار

رهی ملکرده‌بی که ریب دسیا نویی      بهشت احلال را درخت طویی نویی  
سپهر اقبال را سهیل و شعری نویی      رماه را از رحمت مهین نمیی نویی  
رسیده از هسنت به کام خود دورگار

به وقعه صیعم کُشی به پهمه پیل افکسی      به قوت اژدردری به حمله شیر اوژی  
به سرم دریا دلی به روم رویین نیی      رمابه قشهری ستاره روشنی  
سپهری از سرزری جهانی از افتدار

نگردی از خود سیر مدین سجا ابر بیست      برسی از زدها بدین جگر سر بیست  
به قدر یک درّهات گه سجا صر بیست      گرچه بر بو رکسی به هیچ رو حمر بیست  
ولی به هنگام خود بیست اختیار

چو در مدحوت مرا ریان گفتار بیست      بحر دغابت مرا اریں سپس کار بیست  
بلی شدن بر سپهر پلنگ را بر بیست      پلنگ را گو مپوی سپهر کهسار بیست  
سپهر را فرقهاسنت به رفعت از کوهسار

هماره تا حور و حوت چمد به برج بره      همیشه تا آسمان بود به شکل کره  
هماره تا خط راست نمی شود دایره      به حال حصم تو باد ربار عم بایره  
به بند آمده اسیر به دام محبت شکار

### وله ایضاً فی مدحه

سدر سرآمد به کوه رات ابر بهار      سن فروریخت سنگ از دسر کوهسار  
باز به خوش آمدند مرغان از هر کنار      دخته و بوالمسح صصل و ککت و هزار  
طوطی و طاووس و بط سیره و سرخاب و سار

هست سمشه مگر قاصد اردیبهشت      کر همه گنجا دمد بیشتر از طرف کشت  
ور نمش حویار گشته چو باع بهشت      گویی ما عالیه بر رخس ایرد بوشت  
کای گل مشکین نمش مژده بر از بوبهار



دیده برگس به باغ بار پر از جواب شد      طره سسل به باغ بار پر از تاب شد  
آب فسرده چو سیم بار چو سیماب شد      بد بهاری سحت رهبره وی آب شد

سیم شان سی خبر کرد رستان فرار

برمک برمک سیم زیر گلار می خرد      عجب این می مکد عارض آن می مرد  
گیسوی این می کشد گردن آن می گرد      گه به چمن می چمد گه به سمن می ورد  
گاه به شاخ درخت گه به لب حویبار

لاله در مد به باغ بارخ فروخته      بهرش حیاط طبع سرح فنا دوحته  
سرح فزایش بدر یک دو سه دوحته      بسا که ر دلدادگان عاشقی آموخته  
کش شده دل عرف خون گشته جگر دغدار

طفل چو را بد ر مام گریه کند رود سر      بهر تفاسدی شیر و ر پی فوت جگر  
ور پس گریه کند حنده به چندی دیگر      طفل شکوفه چرا حنود ران پیشتر  
کر پی تحصیل شیر گریه کند طفل وار

باغ چو ر ابردی حامه محجغ شود      طاهر از انواع گل شکل مصلع شود  
یکی محسن شود یکی مرتع شود      یکی مستمن شود یکی مسخ شود  
الحق من بادر است همدما کردگار

برگسک آن طشت سیم بار به سر برهاد      بر سر سیمیه طشت طاسک رر بر بهاد  
در وسط طاس رر رئیس پر بر بهاد      سر پر رئیس او زاله گهر بر بهاد  
تا شود آن زر خشک از گهرش آبدار

چون ر تن سرح بهد گشت عیان سرح باد      از فرعش ارعوان در حنفا او فند  
نامه همچون طست دست به سمش بهاد      پس ب بدوش ست را کحل او خون گشاد  
ساعد او چند جا ماند ر خون یادگار

کبرکی چینی ست به باغ در ستر      سپید و نر و نظیف چو خواهرش باامن  
ستارگسد خرد بهم شده مقتر      و با گسسته ر مهر سپهر عقد پرن  
نموده در بیم شب به فرق سرین نثار

دایره سرح گل گشته مصرس چراست      بر نش این ابردی حامه اطلس چراست  
دیده او پی خورد این همه امن چراست      بوبه صنت در میانش رز مکلس چراست

بهر چه نکلیس کرد این همه روز عیار  
 بسکن روح ریر و سم نگینحه  
 صصلک روح فوح خوش بهم آمینحه  
 پشت به عم داده خلق در نعم آوینحه  
 حورده بهم خام می بادف و طور و تدر  
 بلبل سر شاح گل نغمه سرید همی  
 نغمه ش از لوح دل رنگ رداید همی  
 شاهد گلزار را خوش سناید همی  
 بی عظم کاو چو من مدح نماید همی  
 سر گل نواح کرم میوه شاح فحار  
 عقیلی مبرر راده شاه عجم  
 ماجر فحری لقب مضر اولاد حم  
 به سرم میر احل به رزم شیر حم  
 کلیم کافی کلام کریم وافی کرم  
 نه عتره افراسیاب به حمله اسعدیار  
 آنکه به ملک هر دعوی شاهی کند  
 چون ز طسمی سخن با ر الهی کند  
 حل مسائل همه سک کماهی کند  
 چون ر اوامر حدیث با ر مواهی کند  
 در اصول و فروع شرح دهد آشکار  
 شکل محسوطی تمام کشیده اندر مصر  
 حمد زل و سبحها نگاشته در نظر  
 سبب فطر و محط صورت عوس و ویر  
 رویه و حب و ظل حمله نداند ر بر  
 وین همه با علم او یکپست از صدر هرار  
 بوالمرح<sup>۱</sup> و بوالعلاء<sup>۲</sup> بوالحسن و معطوبه<sup>۳</sup>  
 صمعی<sup>۴</sup> و وافدی<sup>۵</sup> ماری<sup>۶</sup> و سیبویه<sup>۷</sup>

۱. ابوالمرح صمعی مؤلف کتاب گزینها و بسیار معروف دعانی است
۲. مقصود ابوالعلاء مصری شاعر و فیلسوف بایبای عرب است
۳. برهم معطوبه یکی ر ائمه نحو و لغت و دب عربی در قرن سوم هجری وی در وسط دیده به جهان گشوده در بغداد سکونت گزیده
۴. عبدالملک صمعی از مشایخ میان عرب در قرن دوم هجریست وی در بصره حبیل بن حمد و صمعی بزرگترین حافظ و نگاهدارنده لغات و بهجات عرب مدوی است و اگر وی وجود نمی داشت، کون لغت عرب از بسیاری دیوان های عربی و شعار شعرای متقدم نایبه محروم بود
۵. ابو عبدالله محمد وندی رفقهی بزرگ مدینه است - وی بزرگترین دوم هجری می رست
۶. بو عمر بن العلاء الماری رفقهی بزرگترین نحویان مصری است وی در سده اول هجری در مکه تولد یافت و در کوفه درگذشت. وی یکی از قاریان فصیحانه کلام خداست
۷. عمرو بن عثمان معروف به سیبویه بیهودی فارسی - در بصره به دنیا آمد و در قرن دوم در همدان شهر درگذشت سیبویه را در علم نحو علم متقدمان و متأخران می دانند و کتاب وی در نحو موسوم به «الکتاب» یکی از معروفترین کتب این فن است.

در هری<sup>۱</sup> و یافعی<sup>۲</sup> احاطه<sup>۳</sup> و سحابیه<sup>۴</sup> کمال<sup>۵</sup> یثنی علیه کمال<sup>۶</sup> باوی<sup>۷</sup> لبه  
 کای تو به علم و ادب ما را آموزگار  
 به علم حقایق یعنی در وصف<sup>۸</sup> رص که چند همتش دبار که چیشش طول و عرص  
 هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرص هم از نظم دول و لشکر و باج و قرص  
 چندان داد که وهم می تواند شمار  
 یارده سیاره را گرد کرة آفتاب بی مدد دور بین دیده در بگ و شتاب  
 دوره اقسام را بیک مدد حساب فی<sup>۹</sup> و فسی<sup>۱۰</sup> ارو بکته سرو بکته باب  
 بیوتر<sup>۱۱</sup> و کپلرش<sup>۱۲</sup> حق شمر و حق گزار  
 مطالب صرف و نحو را بر بخواند همی مسائل فلسفی را بر بداند همی  
 در علمهای غریب سخن براند همی شدن به چرخ برین می تواند همی  
 به رای سیاره سیر به فکر گردون سیار

۱. امام ابو منصور محمد رهبری در عمای لغت است که کتاب «التهدیب» در تألیفات است.
۲. عبد الله الیافعی در مشایخ معروف مصوف و حر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری است که در یمن به دنیا آمد و در مکه درگذشت کتابی به نام «روض الرماحین فی حکایات الصالحین» تألیف کرده و در آن ترجمه حال پانصد نفر از اولیای تصوف را درج کرده است.
۳. بو عثمان عمر بن بحر حافظ بصری یکی از معروفترین نویسندگان عرب در قرن دوم است که در مصره به دنیا آمد و در همان شهر دیده از جهان برست. در تألیفاتش «کتاب الحیوان» و «النبات والتبیین» و «التاج» و «البخلاء» را می توان نام برد.
۴. ابن خالویه اصلاً همدانی است وی مرد عسکری رمان خویش من درند و معطویه و ابن الانباری علم نحو و لغت با موصح و پس از آن مرد صبیاندوله در حلب اقامت گیرد و متصدی تربیت فرزندان وی شد.
۵. ظاهراً مراد کلی (Kelly) است که در چهارمین در معارف نگهستان است که دو نفر آلمان (جان و هاوکلی) در ادب و ساینس به نوسان و سومی (جان کلی) معری و رمان نویس و چهارمی (جرج کلی) سرودی انقلابی و همگی در قرن هجدهم می زیستند.
۶. مرد در عینی ظاهراً (Quesnay) (که به کرون و دوم) عالم اقتصاد فرانسوی و یکی از بن گذاران مکتب فیزیوکراتهاست که در ۱۶۹۴ میلادی در فرانسه و در ۱۷۷۴ میلادی درگذشت.
۷. مراد سقراط بیوس ریاضی دان و فیزیک دان و مخم و فیلسوف معروف انگلیسی (۱۶۴۲-۱۷۲۷) است. این حکیم به واسطه کشف قوه حادیه زمین و تجربه نور شهرت جاوید نامت.
۸. ژان کپلر (Kepler) مخم آلمانی (۱۵۷۱-۱۶۳۰) است بیوتر ساس نظریه جاذبه عمومی خویش را بر روی نظریات او استوار ساخت.

در ر علا قدر تو به چرخ پهلوی رده      طعمه ر خلق حمل به باغ میوه رده  
 پیر خرد پیش تو چو طمس را برده      گاه عصب با پلنگ پسته به سیر و رده  
 لیک به هنگام حلم گشته ز موری فکر  
 در صف باورد تو بیژن و گودرر چسب      دیو و نهمنش کدم طوس و فرامرر چسب  
 حشش بال پشه پیش رمی برر چسب      کشور محی و گنج بع چه و مرر چسب  
 گنج دهی بیشتر سیم دهی بیشتر  
 به خود صد حامی به حم صد احسی<sup>۱</sup>      به فصل صد حمیری<sup>۲</sup> به عدم صد آصی<sup>۳</sup>  
 حلیل چون آدمی حمیل چون یوسمی      در صف شهرادگان نور هر سر صمی  
 چون به قطار ایستد پیش ملک روز بار  
 عقلی در ریسرکی حلدی در ایسمی      دهری در کین کشی چرخ می در دشمی  
 حاکمی در احتمال آبی در روشی      سادی در سر کشی باری در موسمی  
 سبلی در وقت خود پبلی در کارزار  
 اهل رمی فوج فوج جلو رما حیل حمل      سیم ستاد و زر رکف سو کبل کبل  
 گوهر گیرد و لعل رود و شان دبل دبل      گاه سحا کوه کوه وقت عطا سل سل  
 لعل دهی گنج گنج سیم دهی بار بار  
 خنده تو گاه حشم خنده شیر مرست      هر که بگرید از آن حده ر شیر اشیرست  
 فاده گو حمل باش حمل ر من در حورست      حشمت من در محض صد ره از آن سر ترست  
 کز پی یک طبیم حصم کند گیر و دار  
 منکث نژادا چو من چهار براند همی      پس از من ای بس حکیم که می بیاید همی  
 به مرگ من پشت دست ر غم بخاید همی      دو دست خویش از اسف بهم بساید همی  
 که کاش فآبیا بدی در این روزگار

۱. حمی من « یکی از بزرگان عرب که در حلم بدو مثل رسد. (حاشیه خواننداری)  
 ۲. مر د حضرت امام حمیری محمد الصادق امام ششم و رکن عظم مذهب حقه جمهریه است.  
 ۳. مقصود آصف بر خیاو وزیر حضرت سلیمان است.

تا که زمین رور و شب گردد بر گرد شمس      تا که ناری زبان رور گذشته است امس  
تا که حواس است عشر طهار آن عشر خمس      سامعه و باصره ساطقه و شمّ و لمس  
ناصر حق تو باد باطل هشت و چهار

### وله ایضاً فی مدحه

نت سادة رفیق بط سادة رحیق      مرا به ر صد چشم مرا به ر صد فریق  
بحواهم عداى روح به حر سادة رفیق      بحویم انیس دل بحر سادة رفیق  
چو دولت یکی حوان چودانش یکی عتیق  
بحمدالله از بنان مرا هست دلیری      به طلعت مرشته یی به قامت صنوبری  
به رخ ماه محشی به قد سر و کشمیری      به دل مسک حاره یی به تر کوه مرمری  
به هر آفرین سزا به هر لبیکویی حقیق  
حطش یک قبیله مور رحش یک سدیقه گل      تشر یک دریچه نور لش یک قبیله مل  
حطش ماه را ز مشک به گردن فکنده عل      لبش بر چیه عدم و باقوت بسته پل  
به سرخی لش شمس به ساران دلش شعیق  
حرامده تر ز کمک سیه چشم تر روعس      دهان بیستش ورو سخن ها کند حمل  
و عشق وی ابرویش در آتش فکنده مل      رحش از سزاد گل لش از ساح لعل  
یکی یک چمن شفیق یکی یک بمن عتیق  
بحواهم کسی گزید ازین پس به جای او      که هرگز ندیده ام بیتی با و لای او  
چو جاوید رسده است دلم در هوای او      سرد گر به زندگی بمیرم برای او  
که مادر فتد ز خلق نگاری چنین حلیق  
چو حواهم ارو شراب دود گرم در و شاق      صراحی و جام را فرود آورد و طاق  
بربرد و دست خویش می از شیشه در ایاق      پس آنگاه به دست من دهد و صد اشتیاق  
که بر یاد لعل من بوش این می رحیق

چو من در کشم قدح سراپد که بوش باد      به فون فلندران همه حرو و هوش باد  
 هزار آفرین ترا به حد از سروش باد      به حر در ثنای تو زبان ها حموش باد  
 که شهزاده را به صدق تویی داعی صدیق  
 فلک فر علفلی که خودش بود فره      برویش ندیده کس مگر روز کبیر گره  
 ر سهم خدنگ او چو بیرون جهد ر ره      کند ماه آسمان چوماهی به تن رره  
 بخندد همی برق سر تبش از بریق  
 شک رفته در رکوع ر بهر سحود او      دلش بیخی از کرم مکارم سحود او  
 تنی هست روزگار رواش و خود او      نماید در جهن همه شکر خود او  
 چه در حد برهن چه در روم حائلین  
 ر داش نه موبه ماه ر خودش نه ناله بلبل      هم از فصل بی من هم از عدل سی عدیل  
 سحر هدی او سلب سخای او حمیل      کرم های او سررنگ عطهای او حر بل  
 هرهای او شگرف نظرهای او دقیق  
 ر انصاف کاملش جهان حورۃ حرم      ر رحسار شامش رمین روصۃ ارم  
 به قدر ستارگان اگر باشدش درم      نه بکره چو آفتاب کمش پشد از کرم  
 محیطیست خود او دو عالم درو عریق  
 رهی بحث حاسبات شب و روز در رفود      به میران حشم او تن دشمنان وفود  
 کمان از تو محتس چنان کز محک نفود      سرد عقد حور ر هر کمند برا عقود  
 مزد برج مسئله دواب ترا علیق  
 پرد تا به عون پر همی طیر در هوا      دود تا سرورگام همی رحش در چرا  
 دمد تا به فرودین همی از رمین گیا      رسد تا به بستگان ر شاهان همی عطا  
 جهد تا به رحم بیش همی خون ر سلیق  
 ترا بسر در بسار ترا یمین در یمین      به ارق حاص و عام دل و دست نو صمین  
 منک گویدت ثنا ملک سوسدت رمین      جهن با همه حلال ترا بسۃ کمین  
 حیدا و رسول آل ترا هادی طریق



## مستس

### وله ایضا فی مدحه

الا که مزده می برد به بار عسکدار من      که باغ چون بنگر شد چه حسی بی نگار من  
توان من روان من شکیب من قرار من      سرو من نشاط من بهشت من بهار من  
عزال من مرال من گوزن من شکار من  
حیات من معات من تدرو من هراز من  
دهد مزده بوگلان که سوبهار می رسد      به شیر او ر بلبلان به پک، هراز می رسد  
سیم چون فراوان ر هر کسار می رسد      به گوش من ر صیلاں خروش تار می رسد  
به معز من ز منلان سیم بار می رسد  
ولی ر سوبهارها به است سوبهار من  
بهار را چه می کنم تا بهار من نویی      ر خط و رلف عسریں سمشهزار من نویی  
هراز و گل چه نایدم گل و هزار من نویی      به دورگار این حوشم که دورگار من نویی  
همین بس است و هر من که افشار من نویی  
لا به زیر آسمان کراست افشار من  
مرا بنگار بیک پی شراب ملک ری دهد      شرابی ملک ری مرا کهاف کی دهد  
بلی کهاف کی دهد شرب که وی دهد      مگر دو چشم مست وی کتابم ر می دهد  
که شور صد فراه می به هر نظاره می دهد  
همین بس است چشم وی بید من عتار من



مگر کراں راع‌ها چه سیر‌ها چه کشت‌ها      و لاله‌ها به راع‌ها فرار حاک و حشت‌ها  
 عیان مگر چراغ‌ها شکفته بین بهشت‌ها      نموده تر دمع‌ها چه خوب‌ها چه رشت‌ها  
 نموده پر ایام‌ها ر می بکو سرشت‌ها  
 چه می که شادی آورد چو وصل روی یار من  
 دمن شدی پسر یمن شفیق‌ها عمیق‌ها      شسته مست در دمن شفیق‌ها رفیق‌ها  
 چمیده حاک چمن رفیق‌ها شفیق‌ها      گزیده به وصل و من عیق‌ها ر حیق‌ها  
 چو عقل و رای میر من ر حیق‌ها عیق‌ها  
 کدام میر داوری که هست مستحار من  
 ملاد و ملحد، مهال حدیو راده مهین      عطیه بخش راستن حد یگان ر ستین  
 سپهرش بدر آستان محیطش بدر آستین      به صد فروز و صد فزان فلک سار دش فرین  
 مهین سپهر هر زمان چنان بوسدش رمین  
 که آتش از دهان چکد چو شعر آنداز من  
 سبیل حسرو محم فرشته بر عبقلی      چراغ دودمان حم به بحر دئی و عاقلی  
 همال اسر در کرم مثل سر در زبلی      هلاکت حال گسستم ر پهنوی و پر دلی  
 به عرم پور رادش به حرم پیر راسلی  
 همس بی است مدحش به روزگار کار من  
 بهرور کین که جانگه به پشت رحش می‌کند      چو سگر بره کوه را در گرر بخش می‌کند  
 به حیحری که حندها به آدرخش می‌کند      سر و نر حسود را هر ر بخش می‌کند  
 زمین درمگاه را ر خون بدخش می‌کند  
 چنانکه چهره مرا ر خون دل نگار من  
 اگر فتد ر فهر او به به فلک شراره‌بی      به یک سپهر سگری بسوخته سدره‌بی  
 ر روی چشم اگر کند به شکری بهاره‌بی      گمان مر که حق برد پیده‌بی سواره‌بی  
 مگر که بُردبارش کند به عمو چاره‌بی  
 چنانکه دمع ریح و عم روان برد یار من

اگر به گاه کودکی حرد بود مهد او      به کس دیش این پدر ر چپست جد و عهد و  
 به خاک اگر دمی دمد عقیق پر ز شهد و      تمام پیشکر شود سات ها به عهد او  
 به روز صید شیر تر شود شکار عهد او  
 چنانکه در محوری سحوران شکار من  
 اگرچه بهره بی مرار مال روزگار سی      چو و بیان مملکت شکوه و قنندار سی  
 حمال بی حیول بی عدل بی حمار سی      حلال بی حیوش بی پیاده بی سوار سی  
 فروش بی ظروف بی صباغ بی عمار نی  
 بس است مهر و چهر از صباغ من عمار من  
 همیشه تا بود مکان به بحر تحوس را      هماره تا در آسمان بحوسست بست را  
 تقابل است تا به هم شکسته و درست را      چنانکه نند و گند را چنانکه سخت و بست را  
 تقدیمت تا همتی بر انتها لکحت را  
 هماره باد مدح او شعاع من دثار من  
 همیشه تا که مظه بی بود من دایره      که هر حظی که برکشی از آن به سوی چیره  
 مر آن خطوط مختلف بر برید مکسره      خود باد صید و چو صید بار قتره  
 عود را ز حشرش بریده باد حشره  
 احابت دعای من گنادر کردگار من



## ترکیب بندها

### در ستایش شاهزادهٔ رصوان و سادۀ نواب فریدون میرزا گوید

مرور ای علام به از عیش کار نیست	برگیر ربی ز رخس که روز شکار نیست
نامی بگویی آنکه خداوند کعبه است	کنی کاهلی که تزیی کارست عذر نیست
انده مدار اگر شدیم ای پسر سوار	کانکس پیاده است که بر می سوار نیست
ها صید من نویی چه گرایم به سوی صید	صیدی به حصرنت که در مرغزار نیست
گور و گورن و کمک و عرالم نویی به بند	تنها تو هر چهاری اگر هر چهار نیست
گر گویم ای علام که دری سرین گور	هرگر سرین گور حسین سردار نیست
ساکشی عرالی و با حلوۀ گورن	بی بی که کمبکش و این میگسار نیست
ور حواصت غرائ بیان به خط و حال	هرگر عرالم در حور بوس و کدر نیست
حیز ای پسر به خادم حلونسرا بگوی	کامروره ره به نرم خداوندگار نیست
ور آسمان به حصرت ما آورد بهار	خادم کند اشاره که امروز بار نیست
بها کند که حصرت قنای است این	حریل را بخوانده براین درگزار نیست
و مدح حوان شاه عهدست لاجرم	کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست

شاهی که خاک از مظهر پاک در کند

ور نقد خود کیسهٔ آمال پر کند

لحنتی ز روزگار به سحتی نموده ایم  
 ما گاه لب به لعل بت ساده نموده ایم  
 بهمار این سحتی و سررگان نموده ایم  
 ما صدهزار بوسه و لعش و بوده ایم  
 ما صدهزار شب به کسارش نموده ایم  
 ما مارها به بوس لبش را شحوده ایم  
 باری کسان شجاعت خویش آرموده ایم  
 ما صدهزار چوب به مراعت گشوده ایم  
 و در طبع ساده نقش دو عالم نموده ایم  
 زگر زنگ حرص آینه دل زدوده ایم  
 و اقبال خویش را به سعادت ستوده ایم

لرخ شه آنکه هست خداوندگار من

شکرش پس آنکه تمیاض خداوندگار من

هی من حورم شراب و شامای بیاورید  
 طهور و ارضنود و دف و نی بیاورید  
 همچون نمس پیاله شد آمد کند به کام  
 چون حور و رود مرگ و پی بیاورید  
 ری رشد رهسما شود از غنی بیاورید  
 بی صبح صوره مرده شود حی بیاورید  
 بر حای نوش هوش کند فی بیاورید  
 چون رلف ناسار شود طی بیاورید  
 هان هیرمش ز تحت حم و کی بیاورید  
 سرتر نهید گسامی و از ری بیاورید  
 یک رنده رود بادهام از حی بیاورید

ما ای ندیم دولت خویش آرموده ایم  
 ما گاه کف به سوی بط باده سرده ایم  
 بر دل گشاده مرد بگیرد زمانه تنگ  
 ترکی که حیده بر رخ قیصر نمی کند  
 شوخی که کمش بر سر حاقان نمی رند  
 ماهی که شاه را به گدایی نمی برد  
 و ابرویی که چون دم شیرست پر گره  
 و در طره بی که چون تن مارست پر شکج  
 و خود چو آنکس به نداریم هیچ نقش  
 در عین سادگی همه نقشیم از آن قبل  
 در مارگاه شه به ارادت ستاده ایم

حسیرید یک قمرانه مرا می بیاورید  
 شاهانه خورد باید مهی را به های و هوی  
 تا ما نمس پیاله شد آمد کند به کام  
 بر آن سارگیر روح که سارفته در گلو  
 زان دست بخت عمل که چون نور اولیا  
 زان جوهری که از سعادت بسیم او  
 زان شرفی که در گلوی محل اگر کنند  
 زان بیشتر که طره طومار عمر من  
 طعمم زان شیر کباب آرزو کند  
 در قم شراب بیست حریفان جدای را  
 مسانا شراب ری دهد مرا کفاف

ور جام باده در دهن ازدها در است      همت کشید و از دهن وی بیورید  
 بی خویش مدح شاه جهان خوشتر بدم      تا من روم و خویش شما هی بیورید  
 فرمانده ملوک سلیمان راستین  
 کش حم در آستان بود و یم در آستین

بار ای علام سرکش و خوبخواره بیست      وز بهر جنگ ریس زیر باره بیست  
 بر پشت رخس شعنه جواله خوانست      بر روی ریس ستاره ستاره بیست  
 سبب مهاب چرخ متمکاره دانست      فایم مقام هر حاکم کاره بیست  
 سرگرد گل دو سبیل زولیده بیست      سرگنج رخ دو کژدم خواره بیست  
 پوشیده روی تافته در موی بانه      روح القدس اسیر دو پتیاره بیست  
 ز عرفهای باع حبان بچگان حور      گردن سرو کشیده به بطاره بیست  
 مانی به روزگار حواسی که از نحت      گر روی بچون مه و دل چون خاره بیست  
 آمد مه جمادی حالی مناسبست      گر روی بچون مه و دل چو خاره بیست  
 مردم بر آب و آیه بسد ماه و من      بر حای آب و آیه رحساره بیست  
 چون خاکپای خسرو پیوسته بوبست      چون فیض دست دارا همواره بیست

شاهی که از سوال رس مال می دهد

همند ساله توشه آمال می دهد

اورنگ ملک نواح سحاهسر کرم      باروی ترک پشت عرب پهلوی عجم  
 اکسیر فصل حان هر کیمیای علم      رکن و جود رایت خود آیت کرم  
 میقات حلم مشعر دانش مقام فیض      میراب علم کعبه دیس قسبه امم  
 عرق جمال مهر حلال استخوان فر      لهما نظم سحر سخن معجر قلم  
 ایوان سعد طلاق علا شمه هنر      دریای فصل گنج عطا نحه نعم  
 شخص کمال روح سحا پیکر سخن      حسم وفار چشم حیا عصر همم  
 باب طغر نیای هر دایه حطر      فخر پدر مطیع برادر مطاع صم  
 فرزد بحث بچه دولت نواح نواح      پیوند ملک وارث کی یادگار جیم

قانون عیش اصل طرب فصل انسداد  
 آشوب ابر آتش در مایه سوز سیم  
 ناموس عدل میر زمان مایه امان  
 پیکان تیر بوک ممان نیش باجخش  
 هرون حیا شعیت شرافت خلیل حوی  
 درمان درد داروی اسده علاج هم  
 طوفان گنج دشمن کان حانهروب یم  
 نبون حدود باهت کان واهت درم  
 حاسوس مرگ پیک فنا قصد عدم  
 یوسف لقاکلیم کرامت مسیح دم

حلحال محد یاره دوت سوار ملک

ناروی عدل میری دس شهسوار ملک

ای از لبت نفع تو دورخ روانه‌یی  
 از چرخ کمد تو گردون نمونه‌یی  
 در صحن فطرت تو مدعی سراچه‌یی  
 حورشید چرخ سرم ترا آفتابه‌یی  
 هر قصی از لقای تو عیش مجلدی  
 در حصر حلال تو افلاک عظامی  
 چهرت چو مهر بو دهد بی‌وسیتی  
 ملک ترا مداین دسیا حراهی  
 میر سپهر عزم ترا روزنامه‌یی  
 وصف چو دات عمل ندارد بهانی  
 از لطمه عتاب تو در حیثت چرخ  
 وی از بهت فخر تو محشر مساه‌یی  
 در حش ممد تو دوران شادی  
 از لحن فکر تو معانی تراه‌یی  
 اینوان عرش کج ترا آستاده‌یی  
 هر آبی از نفی تو عمر رماه‌یی  
 در خرم سوال تو احرام داه‌ای  
 دست چو بر خود کند سی‌باه‌یی  
 خود ترا معدن دریا حراهی  
 گنج وجود خود ترا حمامه حابه‌یی  
 فکر چو بحر عشق ندارد کراه‌یی  
 با موج آسکور چکد هندواهی

حاه تو حابه‌یی که جهانست دبل او

خود تو حرمی که وجودست کیل او

شاهان حیدایگان سپهرت علام باد  
 چون فکر تویم تو از جان قوام حمت  
 از کردگار قرعه بخت به نام گشت  
 از تیغ روش تو که برهان فطمت  
 بر صدر گاه سده جاهدت مقدم باد  
 بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد  
 از روزگار حرعه عیشت به کام باد  
 بر مکران بخت تو حجت تمام باد

چون کرم قر که رشته او هست دام او  
 مشکین مشام کلک تو چون عطهرن شود  
 سی گرمی سحای تو در دیگ آرزو  
 سی ماه خُلجی می خَلر بود حرام  
 شد این رمان عروس جهان چون به عهد است  
 گرد سیم و برق پرندت به روزگار  
 در زهره کمیده حصمت به روزگیر  
 رگهای حصم سرتن حصم تو دام باد  
 رن عطه مغز هفت فلک را رکام باد  
 هفتاد ساله پخته آمال حام باد  
 تا ماه خُلجت می خَلر به حام باد  
 با هر که حر تو اس پدیدد حرام باد  
 با روز حشر سایه نور و ظلام باد  
 با فاما و پشت زمین سیر فام باد

فاآمی از چه سحر حلال آورد همی  
 کونه کند سحر که ملال آورد همی

### وله ایضاً فی مدحه

ای رلف تیره سایه سال فرشته‌یی  
 آن رخ ستاره است و تو چرخ ستاره‌یی  
 برگرد مه ر مشک سیه نوده نوده‌یی  
 هدو به چهره لام کشد وین محبت که تو  
 عودی به عبیری به عبیری به ماهه‌یی  
 طومار عمر تیره مایی و از حما  
 برگشته‌یی چو لشکر برگشته از قتال  
 بی‌کفایت مضار به بس قلب خسته‌یی  
 در باغ حلد حسبی از آن رو معطری  
 از عود بردنایی از آن پایه پایه‌یی  
 دام دلّی و در سرت آن حال مشکبار  
 یا تحم فتنه بیست که در مرعزار حسر  
 چون سز کشته بیست خط یار و تو مدم  
 با از سواد دیسه حورا سرشته‌یی  
 با تی فرشته است و تو بال فرشته‌یی  
 بر سرخ گیل ز سسل تر پشته پشته‌یی  
 هندویی و به صورت لام نوشته‌یی  
 دامی به جنبه‌یی به کمندی به رشته‌یی  
 طومار عمر رنده دلان در نوشته‌یی  
 مانا ر عارت دل ما بارگشته‌یی  
 بی‌رحمت محاربه بس خلق کشته‌یی  
 در آفتاب گردی از آن رو سرشته‌یی  
 وز مشک بادبانی از آن رشته رشته‌یی  
 مساند دانه بیست که در دام هشته‌یی  
 از سهر بیقراری عشاق کشته‌یی  
 دهقان صفت محاور آن سر کشته‌یی



آید چو خاک مقدم شاه ار تو بوی مشک  
رلما مگر به مشک فروشان گذشته‌یی

شاه جهان فریدون سلطان راستین

کش حای دست بیی عمان در آستین

ای رلف تیره هر دم دامن فراری	نای دامن بی آتش سوزان ماری
خواهی مگر که گل چنی از باغ چهر یار	کاویدن همی چو گلچین دامن فراری
زبگی فرورد آتش و دامن بر او رسد	رنگی بیی بر آتش دامن چراری
هندوگر آفتاب پرستند تو ای شگفت	جندین بر آفتاب چرا پشت پارسی
راستار که خویش را به حواصل رند عفت	هر لحظه خویش را به رخ دلرباری
بر روی بر من چو دهد حشمت نسیم	مای سرنگی که برو می قمارسی
معبود دارم اگر قصد جان کنی	هندویی و به خون مسلمان صلاسی
مو کیمیای زر بود اکنون به چهر ما	ملکبار و است گز قدری کیمیای
سارو رسد بهر شما اندر آب و تو	سارو همی به خون دل آتشاری
دلها رکف ربایی و هر دم به کار ظلم	تحسین کنی سپاس بری مرحبارسی
کی سایه افکنی به سر ما تو کز فرور	بر فرق آفتاب فروران لوا رسی
هندوی آستانه شاهی از آن قمل	هر دم طیانچه بر رخ شمس الصخرسی

شاهی که هست کشور او عالمی دگر

در ملک حم بود به حنیف حمی دگر

ای رلف هر دلی که بود در همان تو	رفتنه رمه بود در امن تو
دل حای در تو دارد و تو در دل ای عجب	تو آشیان او شده او آشیان تو
خان چشم در تو دارد و تو چشم بر نه خان	سو پاسان و شده او پاسان تو
چشم نشان تیره همی آرزو کند	سار شمس تیره سحویم نشان تو
دام فرو میچین که گرم خان رود دست	او دامن تو دست مدارم به خان تو
با سروان به کشتی ما عهد بسته‌یی	مشکل توان کشید ازین پس کمان تو
حالی مرا عمان تحفل رود ز دست	هر گه که باد دست زسد در عمان تو

دلهای ما چو بارگراں می کشی به دوش  
گویند موی چین برود هیچ کاروان  
دلها کند به چین تو چون کاروان مهر  
مانا سلام درگاه شاهی از آن قل  
درج عقیق و گوهر اگر بستی ر چیس  
بی بی چو من مدیح چه دار گمه بی  
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن بود

شاهی کز آب فهرش آذر بر آورد

ور خاک تیره لطفش گوهر بر آورد

ای رلف گشته بیکر من مویی از عمت  
حسابی بدانم از همه افق کاندرو  
معراج و از حم شودم پشت سنگی  
چو گام احتیاج باشد که روز و شب  
گر صدها در کوه گرانم بهد به دوش  
حسب جهانی شود از نف آه من  
حال کبست تو کدام صبوری چه ناب چیس  
تا بو که قصه تو بپوشم را بس و آن  
موی از کفم برآمد و بر ددم ز دست  
رو که برده بد بهر موی موی تو  
مانی عمار مقدم شه را به موی و رنگ

شاهی که کرده بو چو بی دین دوالحلال

بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

ای رلف همچو چنگل شهباز بیعت  
ر س به گونه تیره و در حمه خیره بی  
یالت اگر به چنگل شه بار بیعت  
پز عرب و چنگل شهباز بیعت

چون بخت دشمن ملک آشفته‌یی و لبیک  
 شاه جهان مگر به نو دستی دراز کرد  
 طزاره‌یی نه سیرت و حزاره‌یی به شکل  
 شیرازه صحیفه حسنی و از حد  
 سوی تو ره نماید ما را به سوی تو  
 اندر قفای لشکر دلهای خستگان  
 مانند سایه علم شه به کوه و دشت  
 در پای بار من به ارادت سرافکنی

شاهی که وصف خودش چون خامه سرکند

چون گنج روی نامه پر از سیم و زر کند

شاهی که چون به خوش ماهی در انجمست  
 گر حویی از جمال به مهرش تصاحرت  
 گنبد به بحر خودش چون قطره بسمت  
 عایب بگردد از نظر خلق رحمتش  
 ببصا فرورد از دل کایم نهگرمست  
 ما تبع بحر سورش الباس و حصر ر  
 در نوک تبع و بیش سانش به روز رزم  
 آن کوه ره‌بورد که رحش نهاده نام  
 البرز کوه با همه برز و همه شکوه  
 هم میر او گرمی استاد صرصرمست  
 هر که به حمله آتشی از محل او جهد  
 کوه ریس و باد سرین روز کارزار  
 ما بخت حمله‌اش را گویی نواقصت

چون خنک شاه سرکش و طراز بیمنت  
 کز شرط فزهی همه تن باز بیمنت  
 حادوی هند و کژدم اهورا بیمنت  
 شور عراق و فتنه شیراز بیمنت  
 مشکلی شگفت نیست که عتاز بیمنت  
 چون گرد خنک شاه سبک تار بیمنت  
 گه بر شیب و گاه بر فرار بیمنت  
 و بخت چو حبش خسرو سربار بیمنت

با غوطه‌ور بهنگی در بحر قلمست  
 و رنگویی از حلال به چرخش تفتدست  
 گردون به دشت حاش چو حلقه کمست  
 ماهی به بور که در چشم مردمست  
 پروین فشانده از لب کایم تکلمست  
 اول عمل که فرض نماید تیمست  
 یک حمیر ازدها و یک اهورا کژدمست  
 چرخ مدورش چو یکی گوی دردمست  
 چون سگر بره‌بست کش آژنده در شمس  
 هم پشت او ر سومی خلاق قاقمست  
 آن آتش دمان را الوید هیزمست  
 گویی که درنگ و شتابش آب و ام است  
 با فتح پویه‌اش را مانا تلازمست

یارب همیشه شاه جهان زیر رانش باد

یک رانی این چنین که صخر همنانش باد

### در ستایش هلاکو میرزا شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

<p>ای زلف دانست ز چه دایم مشوئی آن را که هست سودا دایم مشوئی است بدحوی و سرکشان را بزد سر ز نس سر برده‌یی به جام لب ماه من مگر گرمی بخورده‌یی ز لب ما هم از چه رو بیمار چشم بار و ترا میل باردن هد و نه هد طعم شکر می‌چشد تو میر زان لعل شکرین مگس حال سرنحاست ایمان و دین روان و حرد صبر و احتیار دیوانه‌یی و عذر تو این من که روز و شب همچون محک سباهی و سایی به چهر یار گاهی نگویند به چاه زحندان چو بیژنی بسنر ز ماه داری و ساین ز آفتاب</p>	<p>رانرو مشوئی که معلق در آتشی آری تراست سودا رانرو مشوئی رانرو سرت برند که بدحوی و سرکشی زان جام ناده خورده که زیگوه به بهشی بناب و بیقرار و به مست و سرخوشی حزق بگر مست و تو ساعر همی کشی طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی با آنکه همچو مروح دایم به جشی در یک نفس به یک حرکت حصم هر ششی اندک جوار آن رخ خوب پیروشی فانادر آرمایش آن سیم سبشی گه در گشاد نیر بلا همچو آرشی منا اعلام خسرو خورشید بالشی</p>
--	--

شاه جهان هلاکو خاقان شرق و غرب

سلطان بر و بحر جهان شرق و غرب

<p>ای لعل دلفریب مگر حاتم حمی تسحیر آدم و پری و دام و دیو و دد معروف و سایدید چو عشای عربی مریم نبی ولی ر سحهای روح بخش در رتبه با مسیح همین فرق پس ترا شبنم به ور حرارت خورشید چهر یار دزدیده در تو زار دل خلق مدغم است چندین هزار عقده گشایی ز دل مرا</p>	<p>کر یک حدیث مایه تسحیر عالمی چون می‌کسی نه گر به صفت حاتم حمی موجود و دیریاب چو اکسیر اعظمی آستی هزار مسیح چو مریمی کاو روح بخش بود و تو روح محسومی سر تا قدم گداحته بر سان شسمی دردیده همچو زار دل خلق مدغمی خود همچو عقه دل ما سخت محکمی</p>
---	--

به شگری نه شهد ولی مرد اهل دوق  
به بحلی و به محل ولی همچو محل و محل  
چون کوثری و سینه سوران تراست حای  
شیرین تر از تویی نبود در جهان مگر

شاهی که ابر دستش با دوستان کند

کاری که ابر بستان با دوستان کند

ای ابروی نگار به گر قامت می  
با کس شبیده‌یی که شود قامتش عدو  
مایی به شکل محل و در آن روی آتش  
می حواره بهر توبه کند رو به قبله نو  
ایندون گمالم آنکه کمائی که از کجی  
ی لب اگر تو معدن شهدی و کان قند  
ای رلف اگر نه چهره جانان من است  
شگفت کانش رخ بار است شعله‌ور  
گر خود به صید آن مگس حالت آروست  
با آنکه مسکت دل ما بود روز و شب  
بالای گنج و سرو کند مار آتش  
خواهم ترا رشتن جان ما حتی طباب  
در حیط یار قصد عذارش کمی ملی  
ای صفت کشیده مژگان حواسم ربوده‌یی  
ای ترک حلق‌ای بت روم ای نگار چیر  
راهن پری به طبع گیرد تو ای پری  
بیک به پیش روی تو اشکم رود چشم  
نه چاکر حدیو جهادی به جان و دل

چون شهد و چون شکر به خلوت مسلمی  
نولید انگین و رطب را مصممی  
کوثر به حشمت و تواضع در جهمی  
گفتار من به مدح خدیو معظمی

حون قامت من از چه بگوئی و مسجی  
با من چرا عدویی اگر قامت می  
من عاشقم تو محل در آتش چه افکی  
آن توبه‌یی که قبله میحواره بشکی  
او عمره هر زمان به دلم نیر می‌زی  
با رحم ما چگونه نمک می‌پراکی  
فدائی مقیم خدمت او چون برهمی  
تا تو همی به حش چو باد بیرمی  
بروی چو عسکوت چرا نار می‌نی  
چون شد که روز و شب دل ما را نو مسکی  
ماری به گنج و سرو از آن آشیان کسی  
نا چون سیاه چادر برچیده دامی  
عقرب شب سیاه گراید به روشی  
مانا تو در دو چشمم یک مشت مورلی  
کامرور در زمانه به حوی معینی  
جدید چرا به صحت دلی همچو آهی  
صحت و زاله می‌چکد از ابر بهمی  
چون جان عزیز در بر و چون روح در نی

حمشید شید چهر و کیومرث گبو گور

هوشگ هوش و هگ و هریر فر و بر

شاهی که چون محاب کفش رریشان شود  
پیدا شود چو رایت حورشید آیتش  
گردون اگر شود چو حدیگ وی از کمان  
ار رشک قصر و مهر قدومش عجب مدار  
از رای پیر و بخت جوانش شگفت بیست  
شاهها ز میع تبع تو در دشت کارزار  
یا آنکه زعفران سب خنده روی حصص  
ما خلق حایرا چکنی سیر بوستان  
از شورهارار گر گدیری یاسمی دمه  
باقوت تو که قوت عقلست و قوت حار  
قوت روان اهل بیاست ای شگفت  
دگر محامد تو چو خوشن به روز پر دم  
بدخواه تو نزابد تنها ز مام از آنک

چون بخت او سبط رمین رریشان شود  
حورشید زیر پرده حجلت بهان شود  
از غم حدیگ قامت گردون کمان شود  
گر آسمان رمین و رمین آسمان شود  
گر روزگار پیر ز شادی حواش شود  
ار حون هزار دجله به هر سو روان شود  
از حیده حسام تو چون زعفران شود  
هرحاکه احتیار کی بوستان شود  
سر حارب اگر نگری ارغوان شود  
آید چو در حدیث گهر رایگان شود  
باقوت کسی شیده که قوت روان شود  
تموتد دل امان تن و حرز جان شود  
سیر کوکب مشیمه بدو توان شود

چون با کمان و تیر در حشاش کی کمین

در یک زمان چو کمان بد حشاش کی زمین

شاهی که تا به تحت حلافت مکان گزید  
چون شهید خورده کاو ز حلاوت بیان مرد  
چون مرغ پرفشاده که در آشیان حزد  
مار بست رمح او که ربوتر شود ز مور  
ار باد گزر او شده خصمش چو آن درخت  
پیدا نگشت دست حلافی ر آستین  
هر کس رکزدگار سراوار پایه بیست  
هل من مرید گوید مردم ججهیم از آنک

بدخواه پشت دست ر عم ناگهان گزید  
هر کاو چشید طعم بیانش بیان مرید  
در کج پیوایی خصمش چنان خزید  
هر شیر شرزه را که به بیش سان گزید  
کاندر حریف بروی باد خراش ورید  
تا بر فراز دست<sup>۱</sup> حلافت مکان گزید  
او را ر حق مقام به تحت کیان مرید  
خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید

گو خود دوباره قافیه شود ال در حجبم      با حصم او به پایه شود نوآمان یزید  
ای خاک راه گشته عبیر از عبور تو  
در اهترار و وجد سریر از سرور تو

ای چرخ پیش کاح تو چون بیت عسکوت      بینی کش از خداست لقب او هس البهوت<sup>۱</sup>  
بر سقف کاحت از چه تند تار از شعاع  
چون حامه گیری از پی تحریر در سان  
ای با حلاوت سخت زهر انگیس  
چینی پرو در افکن یک ره ز روی حشم  
خودت رسده امت به حایی که خلق را  
نو یوسف رمان و زمان بر تو فخر چاه  
ای قصه مصائب تو احسن القصص  
در دوق عقل شکر شکر محامدت  
سلاح مدحت توام از شعر با پسند  
پیداست در حقیقت بی اصل دشمنت  
گو بندگان مدح ترا بر قصور طمع  
دشمن کشد بغیر به میدان حرب تو  
رحمت دهد ر حشم پرستندگان لات  
یارب به روزگار میباید هیچ کس

شاهان نشینگاه تو بر تحت تحت باد

از حصر تو حصم عدو تحت تحت باد

روزی که گردد از تک آسمان ره‌مورد      در تیره گرد پنهان گرد و گرد گرد  
گردد چو برق خاطف از اسر قیرگون      شمشیرها در حشاش هر دم ز تیره گرد

۱. اشاره به این آیه شریفه است مثل الذين يحذرون من الله كمثل العسکوت تحدثت بئنا وان  
وهي السورة ببيت العسکوت وکونوا تعلمون (قرآن کریم، سوره عسکوت، یه ۴۱)

از تبع هر تنی را بر سر هزار رحم  
از بیمشان نهفته به لب صد هزار ورد  
بوک سنان ز گرد هوا گردد آشکار  
چون کوره تفته گردد دلها را آه گرم  
از هر طرف فشاش چندین هزار تیر  
گردد از مسهات پیکار پیرتر  
گردد زمین چو فرعه رمال و هر طرف  
از آب محشر تو که بحرست موح زن  
از باد گرز حاره شکن با سپاه حصم  
حصمت فرشته بیست ولی چون فرشتگان  
بیج حسود بر کنی از گرز حاره کن  
اکسیر گرز مو کند اکسیر از آن شود  
تا سگردد حرب تو گردد جمله چشم

از بیم هر سری را در تن هزار درد  
از زخمشان شکفته به تن صد هزار ورد  
سرمان دود بر زیر طساق لاجورد  
چون بع فسرده آید لبها ز باد سرد  
طعنان خرد سال ز پیران سالخورد  
از هر کران کشاکش چندین هزار مرد  
دست بریده ز وجش و فرق بریده فرد  
در یک نفس حموش شود آتش نبرد  
کاری کند که صرصر با قوم عباد کرد  
بروی شود حرام ز بیم تو خواب و خورد  
گوگل اسبهر کرکی از بانگ دار و برد  
از موی پرچم تو چو زر روی حصم ورد  
در آسمان مه و خورد چون کعبین برد

ای گشته آب تبع تو دریای حصم خون

چون آب میل در گلوی فطیان دور

ای شاه بر رخت در دولت فراز باد  
پروانه وار هر که بگردد به گرد تو  
رای تو کافربیش عالم برای اوست  
چون فرق تو کمر افسر شاهست سر قرار  
پایان روزگار تو محمود باد و حصم  
چون صرع دارکش ر هلاست احتزار  
از هر جهت که دشمن حاه تو رو کند

چون رلف یار رشته همت دراز باد  
کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد  
حر بی نیاز از همه کس بی نیاز باد  
از نسیره تو فراق عدو سر فراز باد  
رورش رهبت تو چو موی ابر باد  
از تبع تو عدوی ترا احتراز باد  
بر روی او هزار در فته باز باد



روشنتر از جمال ستان طراز باد	از جلوه وجود تو ظمت سرای خاک
از حشرون ملک ترا امتیاز باد	چون آفتاب کشر و بحومت امتیاز
از خون حصم رُمح تو در اهتزاز باد	چرخ می‌گسار کآوردش می در اهترار
آشفته و خراب و یک ترکناز باد	از حمله تو لشکر تار و ملک ترک
عاجزتر از حمام به جنگال بار باد	در حلقه کمد عدو بدت آسمان

ایدهون پس از دعای تو حتم بیان کنم

حتم بیان به حاتم پیمبران کنم

### در نسبت رسول اکرم حضرت محمّد (ص)

نشریف کبریاست و دادار در مرش	شاهی که بر سرست ز لولاک افسرش
گردون و هرچه در وی حرفی و دفترش	گیهان و هرکه در وی نفی ز قدرتش
خورشید و ماه خادم شیر و شیرش	اقبال و بحب پیر و عصا و فرفش
صبح اول طلیمه روی مسورش	شام آمد حلیه موی محمّدش
به عرّه حبیب براف تکانورش	شب چهره سیاه بلال مؤدش
فوحی بود ملک و سپاه مطرش	موحی بود ملک و محیط عیایش
روحی بود مصور زیبنده پیکرش	قلبی بود محترم فرخنده قالش
گیهان محله بیست و اقطاع کشورش	گردون محله بیست بر اثبات معمرش
کافلاک دایان بود و خاک لگزش	در ژرف بحر قدوت قدرش صمیمیت
او گشت صد هزار سلیمان مسخرش	کرد از همی سلیمان تسحر دیو و دد
او کارمار نواح ولایت مقررش	از کردگار ملک رسالت مقررش
چرخ کبود جامه دحایی و محمرش	خاک میاه چرده عیاری و موکش
با یک ملک شرافت میکان چاکرش	با یک جهان سعادت جبریل خادمش
بر خاک هرچه مردم خیلی و لشکرش	بر چرخ هرچه اسحم کبیری ز حرمش

سحر محیط آسی از حوی رحمتش	مهر منیر تابی از روی انورش
طاقبست قدر او که بود شمس شمسه‌اش	طوفیست حکم او که بود چرخ چسروش
گویی سپهر از چه ر حیب حلالتش	نویی بهشت از چه ر خلق معطرش
صبح سپید آبت روی مبارکش	شام سیاه حجت موی معشرش
شهرورایی به درگاه سلطان انجمنش	شهرورایی ر حاتم گردون حصرش
حشتی ر سقف ایوان گردون هالیش	مبجی ر نعل یکران حورشید حاورش
آسی ر دور بعثت دهر محلدش	سانی بحوان دعوت چرخ مدورش
هر هشت باغ رهوان نامی ر محلدش	هر چار حوی جنت دردی ر ساعرش
گر سی‌ولای او به بهشت صلا رسد	نمرین کم به خوری و علما و کوثرش
ور با هوای او شودم حای در ححیم	سرخس خلیل‌وار دمد گل ر آدرش
تا بر خط خطایم خط خطا کشد	سوگند می‌دهم به خداوند قسروش

بسا ایستهمه گبیام بسم ناسید ارو

خو هم سیاه‌نامه خود را سپید ارو

### در ستایش شاهزاده کنوان سر بر اردشیر مورا دام اقباله‌العالی گوید

حیرید و یک دو ساعر صنها بیاورید	سافر کمست یک دو سه میا بیاورید
میاه به کار بید کشتی کنید پر	کشتی کفاف بدهد دریا بیاورید
حوان شهر را همه یک جا کنید جمع	حایی که من بشسته‌ام آسجا بیاورید
ما را اگر به جام سمالین دهید می	حاکش ر کاسه سر دارا بیاورید
ار ملک ری به ساخت یما سپه کشند	هر جا پری رحیبت به یما بیاورید
ور روم هر کجا بچه ترسای مهوشند	ور خود بود کشیش کیسا بیاورید
در برم عیشم از لب و دندان مهوشان	یک آسمان مهیل و ثریا بیاورید
تا من به یاد چشم نکویان خورم شراب	یک حوسار نرگس شهلا بیاورید
تا من به بوی رلف بتن ترکم دماغ	یک مرغزار میل سویا بیاورید

گیرید گوش ره ره و او را کشان کشان  
تایید زلف حوری و او را دوان دوان  
تا من کنم شای خداوند خود رقم  
اول به حای صمحه ز نال فرشتگان  
ورار دو ساق علما ناید قلم به دست  
پس حای دو ده مردمک دیدگان حور

تا بر پر فرشته ز آن خبر و آن قلم

در مدح اردشیر کنم چاهه‌یی رقم

ترکا مگر تو بچه حور حای  
معمون جان و جوهر دل کس ندیده بود  
سوگند می‌خورم که به دنیا بهشت نیست  
سیم از پی ذخیره تن می‌بهد حلق  
شادی دهد به دل رح حوب تو ای عنف  
هنگام رفص چونکه به چرخ افتد سر  
دل راه سیه گرچه دهی وعده‌ها ولیک  
هر که که تشنه گردم حواهم بنوشمت  
سهراب‌وار حنجر عشقت دلم شکافت  
گویند جان ر غرط لطافت نهان بود  
معلوم شد که مردم چشم منی از آنک  
بمگر در آب و آینه مگر که ترسمت  
روزی پیرس از دهن تنگ خود که تو  
در عصو عصو پیکر من نقش روی تست  
الله اکبر ای سر زلفین بار من  
اول صعیف و رار نمودی به چشم من

از آسمان به ساحت غبرا بیاورید  
سوی من از بهشت به دنیا بیاورید  
کنک و مداد و کاعه و انشا بیاورید  
پتری سه چار دلکش و زیبا بیاورید  
از ماعذین آن بت ترسا بیاورید  
ساید و هر سه چیز به یکجا بیاورید

کسدر جهان پیری و دایم جوابیا  
ایک تو جوهر دل و معمون حای  
ور هست در زمانه بهشتی تو آریا  
تو سیمت دخیبره روح روانیا  
کمر رنگ ارعوان به اثر زعفرانیا  
پسدارمت به روی رمین آسمانیا  
حان را به نقد رسیدگی جاودانیا  
پسدارم از لطافت آب روانیا  
ترکا مگر تو رستم راولستانیا  
جانی تو در لطافت و ایک عیانیا  
در چشم من شسته و از من بهانیا  
عاشق شوی به خویش و درانده بهانیا  
عاشق نگشته‌یی ز چه رو بی‌نشانیا  
یک تن فزون می و نه چندین مکانیا  
خود مایه چیست کایه‌مه عنبر فشانیا  
و آخر بدیدمت که عجب پهلوانیا

از تار تار موی تو آید شمیم مشک      گویی که خلق والی مارند راس  
شهرزاده‌یی که شاهش فرمانروای کرد  
بارش ر مرحمت طبرستان جدای کرد

ای رلف دامن از چه بدبسان حمیده‌یی  
زینسان که بیست مه و حورشید در بعل  
شیطان شبده‌ام که برون شد ر حلد و تو  
مانی به راع حلد که عمری به راع حلد  
ر صوان چه کرد ما تو و حورا ترا چه گمت  
علمان مگر به شرحی سگی ردت به مال  
نزدیک گوش باری و آشفته‌یی مگر  
چهر نموده پشت و به راسو نهاده سر  
نوری از آن به دیده مردم مکر می  
پس دیو دل چهرایی اگر حور طبیعی  
دامن ر پیش برده چون مرد پهلوان  
حال نگار من مگر است و نو عنکبوت  
وی حالک سیاه تو هم ران شکج رلف  
متوار یک چو دانه نظر می‌کی ر دام  
ماسد راع سچة سارسته پر و سال  
در دیده‌یی دل من و ار دیده گشته دور  
درد دل می ر چه جان بحشمت به مرد  
تاریک و روشمت ز تو چشم من ارا یک  
گر خود سواد مردم چشم می چرا  
یا قطره مرکب خشکی که بر حریر

عمری به دوش بار دل ماکشیده‌یی  
دارم گمان که چرخ از آرد حمیده‌یی  
شیطانی و هور به حلد آرمیده‌یی  
خوش خوش به گرد کوثر و طوبی چریده‌یی  
کاشمه‌یی و با پر و سال شمیمه‌یی  
کر حلد قهر کرده به دنیا پریده‌یی  
آشفته نحالی من ار آسحا شبیده‌ای  
مانم اهل حال به کنجی حریده‌یی  
حوری از آن به باع حان جاگریده‌یی  
پس شیره جان چهرایی اگر نور دیده‌یی  
در روی ماه از پی کشتی دویده‌یی  
کر بهر صید تار به گردش نمیده‌یی  
سمای رح که شروکی شوح دیده‌یی  
در انتظار صید شکار رمیده‌یی  
نس گرد کرده در دل مادر طپیده‌یی  
در زیر پرده پرده مردم دریده‌یی  
حز خویش درد مردستان هیچ دیده‌یی  
چون مردمک ز ظلمت و نور آفریده‌یی  
پیوند الفت از سطر من بریده‌یی  
از نوک کلک والی والا چکیده‌یی

فرمانده‌یی که مهرش بر مست و کین درشت  
دینار بدره بدره دهد سیم مشت مشت

شد وقت آنکه رو سوی ساری کند همی  
 رانسان که مار نعهه سراپد به شاحسار  
 رو سوی ساری آرد و آنکه به قول ترک  
 ساری کون و وحد چو موریت سرح روی  
 ساریست رنگ درد برکی و زین لغت  
 نی بار شادمان شود از بشود که ترک  
 باری سرد که ساری از وجد ایس حیر  
 وفتست کاردشیر برآید به پشت رخس  
 وفتست کاردشیر به اقبال شهریار  
 چرخش ز پی علم کشد از حط استوا  
 یردان هوای طاعت او را به مسان روع  
 حورشید رایش از افق دل کند طلوع  
 در هر نفس که برکشد از صدق همچو صبح  
 آدم به حلد بید اگر فتر و حاه او  
 هر شب به شرط آنکه کند یاد اربن علام  
 هر که که دست همت او درفشان شود

فرمان شه به ساری جاری کند همی  
 بر شاحسار دولت ساری کند همی  
 رحسار دشمنان را ساری کند همی  
 پیچاره نام خود ر چه ساری کند همی  
 ساری شود گر آگه زاری کند همی  
 رخشنده نام بردان تازی کند همی  
 نا حشر شکر نعمت باری کند همی  
 بر که بشسته طق صحاری کند همی  
 از چرخ و ماه پیل و عماری کند همی  
 مهرش ز پیش عاشیه داری کند همی  
 در عصو عصو هستی ساری کند همی  
 صد روز روشن از شب تازی کند همی  
 بزاری هزار بارش باری کند همی  
 صحر از هندو شان درازی کند همی  
 سالی ز رلف ترک تازی کند همی  
 داسان چرخ پر ز درازی کند همی

گوبنده را مدیحتی انکم سمایدا

یک تن چگونه مدح دو عالم سمایدا

ای آسمان به طوع و ارادت زمین تو  
 گردون در افق بگشاید بر آفتاب  
 الحق بحاست گر همه احزای رورگار  
 نا صد هزار چشم به چندین هزار قرن  
 عکست در آب و آیه مشکل هند که بیست  
 ز آنرو به نحل وحی فرستاد کردگار

گنجینه یسار جهان در یمین تو  
 نا هر سحر چو سایه سوسه رمین تو  
 یکسر زبان شود ر پی آفرین تو  
 گردون ندیده در همه گیتی فرین تو  
 کس در جهان به صورت و معنی فرین تو  
 کش موم بود قابل نقش نگین تو

<p>حق ساحتست آینه‌یی از جبین تو  ی من فدای این نظر دوربین تو  روزی که بدسگال تو آید به کین تو  پسهاں شود رهیت چین حسین تو  گر دشمنی بود به مثل در کمین تو  دامان مریمست مگر آستین تو  حرمن تراست و بس دگران خوشه‌چین تو  نو انگینی او مگس انگیین تو  نگت به بر کشد که مسم حورعین تو  محمود باد عاقبت رورگار تو  صد چون ابار و لهنر ازو منیگار تو</p>	<p>ناجمله کاینات سپید بفتش خویش  نزدیک آن رسیده که بینی صمیر حلق  بود عجب که دعوی پیغمبری کند  کارور خصم سایه ندارد که سایه‌اش  واعصای او متابعت او نمی‌کند  از دست تست معجز روح‌الله آشکار  اهل هر به گنه کمالت کجا رسد  قائمی از بر تو به حایب نمی‌رود  تا آن زمان زمان که ر پی شاهی به حلد  محمود باد عاقبت رورگار تو  صد چون ابار و لهنر ازو منیگار تو</p>
--	--

### در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه بخاری طالب‌الله نراه گوید

<p>صحت احرار بشو محرم اسرار باش  ترک راری کن ورین نارادین بپرار باش  گفتگو مودی ندارد طالب دیدار باش  رهند پندار آورد واقف ارین پندار باش  طالب گمحد طراران تو هم طرار باش  لاف مسمی خود پرستی بردهد هشیار باش  همچو ریف و چشم او آشنه و بیمار باش  هم به جان مصطفی کر جواب او بیدار باش  قادری عمار باش و عاحری ستار باش  بصلحت در نهیمت حلقست دکان دار باش  پیرو احرار اسر جامه اشرار باش</p>	<p>زاهدان چندی پیا تا به حدوث بار باش  تا به کی راری کنی تا صید باراری کنی  به حدیث عاقلان بشو به پند مافلان  کفر انکار آورد عارف بر آن انکار شو  بی‌طرک حسنحوی و بی‌ربار کن گفتگوی  چشم حویان جواب هفت آورد بیدار شو  بستی با رلف و چشم یار اگر باید ترا  طالب سانس هر شب مصطفی بسد به جواب  چند می‌گویی فلان رندیق و بهمن ناسفت  چون ترا بینی که دکان دار پندارند حلق  از سگه چوپان ره و رسم امانت یادگیر</p>
---	---

هرچه پیش آمد رضا ده ور غم و شادی منم  
بمن اینتر عتر است از حمله او و متاف  
بدگی کن مرتضی را چون شهشاه جهان  
ور قبولت کرد اندر بندگی سالار باش

حسرو عاری محمد شه خداوند اُمم

روی دوست پشت دین چشم حیا دست کرم

سیم را از جان شیرین دوستر دارد لثیم  
گر سرین و سیم را در محلی حاضر کنند  
سیم و مال و گنج و حاکم آرزو بود که هست  
بی پدر طفلی به چنگ آورده ام کر روی او  
نفس او در باده خوردن ناهمی بی عجز  
او ز موزوی چو طبع من فدی دارد ابله  
پر شکلی گردد دلم چون حنفه‌ی زلف او  
راستی را مکرم تا دیدم آن گیسوی گنج  
گنج باد آورد دارد ماه من در زیر پای  
دی به شوخی گفت قاضی مرا کمتر موم  
گفتمش بر نفس سرکش گرچه بود اعتماد  
آن یکی از مستحبات در شرع رسول  
ای سخن از ساده لوحی باورش افتاد و گفت

حسروی کر چشم او دور شراری بیش نیست

نه فلک برداش حاش عاری بیش نیست

عافیت ترکی مرا محمود نام آمد به دست  
حای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین  
بر رخ خوش کم نظاره چون مجلس به سیم  
که ساگوشش ببویم چون کند از بوسه مسح  
عافیت محمود باشد عاشقان را هر که هست  
راکه در دنیا کم افتد ایچین دولت به دست  
در خم ریش برم انگشت چو ماهی به شست  
که در آغوشش بگیرم چو شود در باده مست

در فمار عشق او هر کس دل و جان راحت برد  
 باحمال روش او فرهن خورشید مست ناز  
 چشم من با سوزن مزگان سروی خویش دوحن  
 برم برمک بوسه پی داد و دلم از دست برد  
 غیر من با هر کسی یار است رانرو خواستش  
 گنج وصل خویش را از کس نمی دارد دریغ  
 هر چه رو خواهی بلی گوید سارم حفظ او  
 گوی میبایست پنداری صربش کمر نشاط  
 مدنی کردم کعبن تا سافش آوردم به چنگ  
 دوش گفتم بوسه پی ده لب به شیرینی گشود

در کمد رلف او هر کس به سد افتاد رست  
 با سرین صربه او کوه السرزست پست  
 پای من با رشته گیسو به کوی خویش بست  
 بدک اندک عشوه پی کرد و تنم از جور حست  
 آفتاب مشتری جو دلمر عاشق پرست  
 فاش می گوید دل حلق خدا ستوان شکست  
 کان بلی گفتن فرامه شن نگشتست از الست  
 نک بعض آسوده بریک حای تواند شست  
 نیک چون ماهی به چنگم دیر آمد رود حست  
 کز پی یک بوسه توان لب ز مدح شاه بست

داور گیتی که مبلاد کرم در مشک اوست

همت دریای جهان جویی ز پنج انگشت اوست

چند بارت گفتم ای محمود چشم خود پیوش  
 پس شنیدی و شهری را که بی آشوب بود  
 تا چه گوید شه جویند شهری از حورن حراب  
 ترست سلطان بگیرد کابینه غوغا رست  
 دوش با یاد لب هر که که حامی می ردم  
 مستی دوشین و یاد آن لب بوشین چه شد  
 از لب و چشم دلم پیوسته در خوف و رجاست  
 رور و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو  
 تا دو زلفت پست دیدم شادم از افتادگی  
 با لب محمود مردم را به می حاجت محبت  
 خواهم از مستی که چون سجاده بر دوشم بهد  
 یاد دارم کز شبستان دی چو در سنان شدم

ورنه از شیراز غوغا حیرد از مردم حروش  
 راتش سودای خود چون دیگ آوردی به حوش  
 مصلحت را از وفا چندی در آبادی نکوش  
 با سفر کن زین ولایت با دو چشم خود پیوش  
 می شنم هانمی از آسمان می گفت بوش  
 ای بدا احوال امروز ای حوشا احوال دوش  
 کاین رید از غمره نیش و آن دهد از بوسه نوش  
 چون رده بکشت چشم چون سیر یک لب نوش  
 دو چشمت مست دیدم دشمن با عقل و هوش  
 حیز و لب نگشای تا دکان سدد می فروش  
 رعم عهدی کز ریا سجاده می بردم به دوش  
 مرهکان باع را آمد بدایی از سر و ش



گفت کای مرغان سنان خاصه ی مشتاق گل  
ای که سل نام داری پندی از من می یوش  
در تسای شه قاضی اگر گویا شود  
مصحت را بهتر آن باشد که بنشینی خموش  
شاه دین پرور که شرع مصطفی مهراج اوست  
همت عالی یراق و قرب حق معراج اوست

بارها گفتم که گویم ترک یار و ترک می  
ای بت شیرین کلام ی شاهد محمود نام  
چشم از رویت ندارم گر مرا دوزخ چشم  
بیشکر قسمت به رحمت من و لعل تو کرد  
شام رافت سر که در چشم جهان تاریک کرد  
قدر ابروی تو در حال سیه ششاهتم  
چند گویی کایست وفی که کام دل ایدم  
خرمست ایست جهان حام ارکشی شتاب مار  
چند در قافم حزی وانگشت از سرماگری  
ای بت رازی مشو راضی که از دسال تو  
یاد آن روری که دور از چشم رحم آسمان  
بارها گفنی به شوخی حامکی ده با اب  
یاد آن مدت چسود اکور که بر کم حدود  
ای دریمافسر قاضی بدانند هیچ کس

داور گیتی که نواح آفریش نام اوست

و بهمه ادوار گردون آبی از ایام اوست

نواح دولت رکن دین عث رمین غوث زمان  
مرگت را درمشت گیرد ایست این تیش دلیل  
حشم او یارد رهم بگسستی اعصای سپهر  
چون نماید باد تیش آتشین گردد خیال  
شاه عادل خسرو سادل شهشاه حشهان  
مار در انگشت گیرد ایست آن رمش نشان  
حرم او تاند بهم پیوستن احرای رمان  
چون سراید وصف گررش آهین گرد دربان

بس که اسرار نهد از سور رایش روشک  
ملک ملک اوست تا هر جا که نابد آفتاب  
ما جدا تا دامستان حزم و عزم او شبید  
حقه بار ساحرم خواند مردم را که من  
یاد تبع او کنم دورح فشام از صمیر  
رعد غرزدگر بگویم کوس او هست ای سچی  
نام خلق او برم حیرد ز خاک تیره گل  
نام حرمش بر زبان آرم ملک ماند ز سیر  
شرح رزم او دهم گردد حوان از عصه پیر  
ای سین عمر تو چو سیر احتر بيشمار  
من که در عهد تو شایع گشته رسم راستی

ای حد چون ملک حوا ملک متولد ساخته

جوهر دات ترا از نور سرمد ساخته

آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان  
دور دور اوست تا هر گه که گردد آسمان  
گفت رین پس مر مرا این لنگرست آن بادبان  
در مدیح شه کم هر دم شگفتی ها عیان  
نام حشم او برم آتش بر آرم در دهان  
کوه پردگر بگویم رحش او هست آبچکان  
وصف جود او کم بحشم به سنگ حاره جان  
دگر عزمش در مباد آرم رین گردد روان  
یاد برم او کم پیر از طرب گردد حوان  
وی رسوم عدل تو چون صبح داور سبکان  
شاید از کبرد کمانگر سحت نوازد کمان

هر چه در هستی بود در حلقه تسحیر نست  
عالمی سابت مناب تیغ عالمگیر نست  
راست گویی حشش تقدیر در تدبیر نست  
عالمی از یک جهان معنی که در تصویر نست  
عزم و طول آفریش حمله از تقدیر نست  
وین بلند و پست گیتی حمله در تأثیر نست  
نا نظام روزگار از حکم می تغییر نست  
لاجرم تقدیر دانی موجب تأحیر نست  
تا که این رحمت حوان همدست عقل پیر نست  
چنگل او تیغ نست و ناحی او تیر نست  
و آسمان رندان و انجم حلقه تسحیر نست

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر نست  
شرق تا غرب جهان گیرده یک دم آفتاب  
هیچ تقدیری خلاف رای و تدبیر تو نیست  
خلق تصور تو می بیند در یک شمر حای  
از پس یزدان جهان را علت اولی تویی  
راست پنداری فصایی کر تو رابد حیر و شر  
حای آن دارد که دانا دهر ر خواند قدیم  
در ظهور آفریش عدت عایی تویی  
رین سپس شاید که هر پیری حوان گردد رشوق  
هر که گوید مرگ را چنگال و ناحی بست هست  
مهر و مه گویی اسیر حکم و فرمان تواند

حسروا تا چند تحقیرم نماید روزگار      دهم تحقیر جهان در عهد تو قیر تست  
 خلعت امساله از شه جو هم و اسام پار      و بر دور رحمت رشحه بی رفیع بک تقریر تست  
 تا جهان باقیست یارب طاعت مسعود باد  
 طاعت نعت چو نام ترک من محمود باد

### در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی حلدالله ملکه گوید

اکنون که گل افروخته آتش به گلستان      افروخت نباید دگر آتش به شمعستان  
 رو رحمت حرا در گرو دخت ران به      سنان می و پس با صمی رو سوی سنان  
 در حکم نالعت بکری به کف آرم      ناری کمش هر شب با بار دو پستان  
 گر بار دو پستان ویم خون مشاند      هیچم ندهد فایده عذاب و سپستان  
 مستان همه گر خضر دهد آب حیات      پستان می باقی ز کف ساقی مستان  
 بشو سخن راست ز مستان و محور می      گر فصل بهار بود از فصل زمستان  
 ای ترک سحر به که سوی باغ حرامیم      وز باده گلستان را سازیم مستان  
 ی هر دولت سرح تر از پهلوی سهراب      آندم که برو حمحر رد رستم دستان  
 گویی روم امشب که کم دست نگارین      سهلست نگارا بهل ایس حبلیت و دستان  
 خواهی که حبابندی بر کف قدحی گیر      تا سرخ کند عکس بیت پنجه و دستان  
 تو طعل دستانی و من پیر معلّم      بر حوان سقی خود ز بر ای طعل دستان

دانی سق درس تو امروز کدامست

مدح شه دریا دل جمشید علامست

ای رلف همانا ر سزاد حبشی تو      وز خیل حبش زنگی بی علّ و عشی تو  
 مباد که رسول قرشی هست رخ پار      کامتاده به پیشش چو بلال حبشی تو  
 بریل بتم سرکشی از کمر شب و روز      پنداسد که از سل پمال و تکشی تو  
 چون رنگیک عور که در آب مشاند      در آب شستنی از آن مرنعشی تو  
 از شدت سودا جگر اندر طپش افند      سودا به جگر داری از آن در طپشی تو

در قید دل مایی و عذر تو پیدا است  
 در بر کشی آن روی چو حورشید بگاری  
 تا چند کشی سر که سرت را برید بار  
 رها همه دم نشسته به خون دل مایی  
 هر حلقه تو سلسله گردن شیرین است  
 که شعله و دیوانه و شوریده وشی تو  
 الحق که صحت سایه حورشید کشی تو  
 ران سر کشی اندر حور این سر زشی تو  
 مانا که چپین سوخته دل از عطشی تو  
 گویی که کمد ملک شیر کشی تو

فر حیده ملک ناصر دیر شاه یگانه

حورشید جهان ماه زمین شاه رمانه

سود صحت از وقت جوانی جهان است  
 مملوک و بست آنچه فراست و شیب است  
 دی گفت حکیمی که زمین از چه صحت  
 گفتم که زمین تن بود و حکم ملک روح  
 شاهان ملکا فر تو حمشید زمین است  
 هر چشمه و هر سره که از خاک بر آید  
 بگرفته به کف گرر بکوی دهن حصص  
 از سره تیغ تو حور طعمه بداندیش  
 آن چیز که با این همه همت رکف تو  
 کافال حوران ملک حوران شاه جوان است  
 منهور و بست آنچه مکبست و مکان است  
 با آیه که درو حکم شهشه روان است  
 تن ساکن و چبری که روان است روان است  
 وای چهره در حشاش تو حورشید رمان است  
 دیدار تو و شکر ترا چشم و زبان است  
 با حصص تو این لقمه صحت دست و دهان است  
 آری چکمد سیر هدای حیوان است  
 بیرون توان کرد عیان است و میان است

شاه تو مهنی وارث اورنگ کیایی

حمشید جوانی به که حورشید جهانی

ای تاج تو از گوهر و، ای تحت تو از عاح  
 دستان خود از بیخ کند پیل به حرطوم  
 بر مقدمت از بهر شرف بوسه رسد تحت  
 آن روز که بی واسطه کوره آتش  
 چشمک رند از گرد مپه بوک سنان‌ها  
 هر کاه و ز بر رین بگرد شخص تو داد  
 هر تاحور تحت شبی به تو محتاج  
 نا پایه تحت تو مهیا کند از عاح  
 بر تارکت از قرط شعف سجده برد تاج  
 در کان ز تف تیغ گران آب شود راح  
 چون بر ریز چرخ کواکب به شب داح  
 کان شب به همین جسم بی رفت به معراج

چون خوش رند حیش تو بر گرد نو گویی  
 رانسان که طهد نقره به کان از تیف تبعت  
 در نرد خلاف تو بسارد سر و جان را  
 سوزنده تیف تبغ تو جان را بگدازد  
 خود جان چو بود هردو چهن را بگدازد

شاهها ظفرت بنده و اقبال قرین باد  
 اول نفس حصم تو در روز ولادت  
 چون گنج تو لاغر شود از کف حوادث  
 هر جامه کاو را به درون کین تو باشد  
 و ر طعة حصمت شود از خلق جیبی  
 می مهر تو هر صبح که خورشید بتابد  
 با نفص تو هر جا ملک شاه بشایست  
 در روی زمین هر که بود حصم تو بروی  
 یزدانت دو صد قرن دهد عمر و لپکن  
 تا طرة ترکان تناری به کف آری

این روی زمین همه در زیر بگین باد  
 آخر نفس مرگ و دم بازپسین باد  
 از مال بداندیش دگر باره سمین باد  
 یکناره شرارش به رحم حای حنین باد  
 خون گردد آن طعه و تا هست چنین باد  
 چون سایه همه رنج کسوفش به کمین باد  
 آن شاه نشان همچو گدا راه نشین باد  
 این روی زمین تنگتر از زیر زمین باد  
 هر ساعت ارو ماهی و هر ماه سمین باد  
 اول سفرت سال دگر تمت و چنین باد

ای کاش تو قاضی جاوید بمانی

با هر نفسی مدح شهشاه بهجوای

### در ستایش شاهزاده شجاع السلطنه حسعلی میرزا گوید

سحر دیر معان را در گشودند  
 دری رانده به روی خلق مستند  
 از آن یک فتح باب ابواب رحمت  
 بروز بشو می لشکر عیش  
 پی تقبیل حور میبای می را

دری از حنک بر کشور گشودند  
 ر شادی صد در دیگر گشودند  
 بروی مسلم و کافر گشودند  
 دو صد کشور به یک ساغر گشودند  
 رگ اندر حمام سی شتر گشودند

ز چهر شاهد حاور گشودد	سحرگه پرده دلان افلاک
زهر سو طمطه هنر گشودد	به سخن باغ اطفال رباحین
به قتل عاشقان محضر گشودد	وشاقان از بیاض صمحه روی
ببر ابراهیم بس آزر گشودد	بهشتی ز آتش نمرود رحسار
گره از کارها یکسر گشودد	گره کردد بار از زلف مشکین
ر شش جانب در ششدر گشودد	به نقش طاس برآدان عشرت
دبران فرح دفتر گشودد	خطبان طرب مسر نهادد
زبان در مدحت داور گشودد	پس آنگه هریکی از خطبه فتح

شجاع لسلطه دارای اعظم

بهادر جان حسن شاه معظم

هم از ملک جهان دامن گشود	دگر باد صبا عبیر نشان شد
جهان را شک بهشت حاودان شد	زمین زیب بگارتان چین گشتا
صبا به خوش رکابی همعان شد	چمن با تاره روی هم قسم گشت
ز آشیامیدن رطل گران شد	سک در خواب چشم نرگس مست
ر مشک افشانی باد وراں شد	مسلسل زلف سنبل عسریں بوی
چه محون وایله آب روان شد	بگون سید مؤله بر لب حوری
ز راه خودپرستی سایه‌بان شد	و با بر هرق عکس خویش در آب
ز طور و جور دور مهرگان شد	به شاح سرو قمری داستان زن
رمین چون قطره در دریا بهان شد	ز اوج چرخ و فوج موج باران
نحاشا را به طرف بوستن شد	سحر خانانام پیمانه در دست
چمن بگلّه هندوستان شد	ز شکر زیر لعل بوشحدش
قسیم فتنه آحر زمان شد	ز شورانگیز مرو سربلندش
به مدح خسرو صاحبقران شد	ز هر جانب خرامان نغمه پردار

که احسنت ای خداوند صبرمند

پس از داور خدا گیهان خداوند

مغنی سار عشرت سار می کن	سور این سار را دمسار می کن
رهاوی را به راه راست می رن	پس از کوچک حجار آغاز می کن
به شهر آشویی از راسل دراندار	ز حارا نکیه بر شهناز می کن
شاپور و عراف و اصفهان را	پسر از آواره آن آوار می کن
مهارى در دماغ بختی بخت	ز آهنگ حصدی پرواز می کن
مخالف را مؤلف سار با اوج	سوارا سارها و اندر می کن
سحر صافی سر از شادیچه مردار	سای جشن سنگ انداز می کن
ر مستی شور سارار صبات	عیان از قنات طنار می کن
هوبدا فتنه آخر زمان را	ر عصا برگس عطار می کن
بسه تیرانداز ترکان ترکنداری	ارپس ترکان تیرانداز می کن
بسیا قبا آبا حسیافانی آسما	در بزرگ معانی ساز می کن
گر او بر گلخن شروان کند و خنر	تلواحرار گلشن شیراز می کن
گر او سارد به دور احستان نگاه	سور پر دوران دارا سار می کن

سلیمان مان موجهر حوان بخت

عصمر فر فریدون فلک تحت

شه غباری حدیو مملکت گیر	سکندر رای رسطاپس تدبیر
جهانداری که حکم ساد او	کشد خط خطا بر حکم تدبیر
طمع را داده جاد خودش به زندان	ستم را بسته پا عدلش به رنجیر
به معنی دات او موصوف تقدیم	به صورت شخص او مسموت تأخیر
مسطهر دامش ز الایش کمر	چو ذیل کبریا از لوث تر ویر
به بر دامن دانش گرد عصیان	به بر مرآت رایش رنگ تفصیر
نیاید پایه حاشش به مفیاس	نگاهد صورت قدرش به تصویر
حلالتش مهر و مه را داده فرمان	شکوهش انس و جان را کرده تسخیر
هر آنکو حشرش را دید در خواب	به حر تعجیل مرگش بیست تعبیر

رامس عدل او گیتی چنان شد      که حسد در کنار شیر بخیر  
معاند را بود مرگی محسم      همان کش خوانده شه جانور شمیر  
به جز امر قضا کامد مسلم      به هر امری تواند داد تعبیر  
پس از داور خدا گیهان جدا اوست

بحرو و کل اشیا پادشا اوست

زهی آفساق سرتاسر گرفته      سلیمان وار بحر و بر گرفته  
به نیروی جهاد اور خدایود      جهان از قضا حشر گرفته  
ز مشرق تا به مغرب قاف تا قاف      به بحر آیین اسکندر گرفته  
حالات باح بر خاقان نهاده      شکوهت سوار از قیصر گرفته  
نفیر نایت اسدر دشت پیکار      خنجر از نعره نندر گرفته  
به میدان و عا پوینده رحمت      سبق از پیوی صرصر گرفته  
به یک تکبیر نصرت حیدر آسا      هزاران قلعه چون حیر گرفته  
به عرمی ملک فسططین گشوده      به رزمی حصن کالحر گرفته  
به یک فتراک صد ضحاک بسته      به یک قلاده صد نودر گرفته  
به یک پیچان کمند پنج در پنج      دو صد چون رای پیچانگر گرفته  
به یک ایمای اسروی بلارک      دل از گردان کنند آور گرفته  
ز یک چینی که بر آرو فکده      ر صد خاقان چین اسر گرفته  
به یک نیروی باروی جهانگیر      ز ملک طوس ناکشمر گرفته

رهر در غزوات فر فریرز

ز گرزت لرزه اندر برز البرز

به روز رزم کز خون روی مکن      سپوشد از عواسی جامه بر تن  
به عرم رزم آهس دل دلیران      بهان گرددن چون آتش در آهس  
ز چسار آیین گردان شود مرگ      چو هکس روی از آیین روشن



کمانها بگردد نیرش ر حوش	سدها بگردد سوکش ر حش
یکی چون بروی جانانه پرفش	یکی چون عمره دلداز دلسور
یکی بازده تر از اسر مهمش	یکی ناسده تر ر سرق سیمار
دوان فتح ر اسر سحت ر ایمن	نو چون بیرون حرامی از کمینگه
به در دل ماکت از اسوه دشمن	به در جان ماست از ناورد بدخواه
به چشمت طرف میدان صحر گشش	به دستت تبع رحشان حرم داده
سواى سربط و آواى ارغش	به گوشت نانگ کوم و ناله نای
رنی چون دست بر گزر گران نس	بری چون شست سر تیر مسکروح
به گور از سهم تن دردد تهمت	به خاک از بیم رح پوشد هرامرز
عدوی ملک را آتش به حرم	ر سرق تبع حوریرت در افتد

کسور قبا انا حرم نای به

به دارای جهان داور دعا به

نه گیتی تا قیامت مرزبان باد	آهی شاه ما گیتی ستان نآد
مهرین کشور حدای کمران باد	مهر گبهان حدبو عدل گستر
سر اورنگ ریاست حکمران باد	سر افرنگ ریاست حکم فرمای
ز ملک باحتر تا حاوران باد	سلیمان وار در ریسر بگیش
اجل با حشرش همداسان باد	طمر با لشکرش هم تاربان
سعادت با رکاش هممان باد	به هر رومی که صرمش آورد روی
حربمش چرخ را دارالامان باد	رواقش همنه را دارالسیاسه
اگر عسی اسب سگ دودمان باد	بتاحی کاو نراید با وفایش
حسن اسد ریسر پهلوی پریان باد	مقیمان حصریم حرمش را
دلش چون عیجه در فصل حران باد	به عهدش هر که همچون لاله شکست
ر سعد و بحس گردون بی قران باد	چو او صاحبقرانی بی قریست
به مهد امن در حوای امان باد	بحر بخش جهان و هرچه در اوست

به کامش هر چه خواهد باد یارب      چگویم کاینچنین یا آن چنان باد  
چه باشد کدین دعا از سی‌ریایی  
فست مفسول کاح کسریایی

### در بعضی از فتوحات شاهزاده شجاع السلطنه گوید

حلق موتی را همبر تنها به احیا ساختند	هر گیاهی را از شادی حصر گویا ساختند
در هوای مهرگان هنگامه را کردید گرم	بوشدارویی برای دفع سرما ساختند
تا شود صادر به هر ملکی مسرت قدسیان	ر آفتاب و آسمان توفیق و طعرا ساختند
در ترازو از پی سنجیدن وزن بساط	کفه حان را پر از کیل نماسا ساختند
ای محتر آنکه سی‌تأثیر نفس باطنه	آبچه در خورد بهار از صبح والا ساختند
از پی تهریح جانها ساقین سیم ساق	در لاله را پر از حورشید صها ساختند
با بند سیبای موسای کلیم‌الله را	مشرق اشرف نور طور سینا ساختند
بهر دفع ساحران غصه و غم گلرخان	از سر زلف سیه ثعلبان موسی ساختند
در خط و قد و حد و رلف پربرویان شهر	سل و سرو و گل و ریحان بویا ساختند
همچو مریح از هلال تیغ دژحیمان شاه	حصم جوزن را به میران شکل جورا ساختند

شرره شیر بیشه مردی شجاع لسلطنه

کز هراش خون خورد از عنده شیر ارژنه

بوالعب هنگامه سی حلق جهان آراستند	طرحه حشی خانرا پیر و جوان آراستند
گر شد بیت الشرف بیت الهبوط آفتاب	حشن بوروزی چرا در مهرگان آراستند
تار تشن روح بگریزد از شادی در عروق	رشتها هریک در بهر حسن حان آراستند
حان به تشان تاره شد از تنگ ظرفی لاجرم	حای اول روح را در استخوان آراستند
تا حَمَل را در بشامد رحدی آهوی چرخ	حش بوروری دو به پیش از کمان آراستند
گر به اهری‌دون فری بر بیورسی، چیره شد	مهرگان حش از چه رو در هر کران آراستند
یا فکد آرش کمایی نیری از آمل به مرو	کز طرف فرحنده حشنی تبرگان آراستند

یا نه امطار مظر شد بعد چندین سال قحط  
یا نه امطار مظر شد بعد چندین سال قحط  
یا مقید مساحت خصم نامقید را ملک  
یا مقید مساحت خصم نامقید را ملک  
این همان خصمی که معلوش ملک رین پیش کرد  
پس خلاصش از بی اظهار عفو خویش کرد

عافیت اکنون چو تبع شاه عالم گیر شد  
عافیت اکنون چو تبع شاه عالم گیر شد  
تبع حویر بر ملک از کشتی او عار داشت  
تبع حویر بر ملک از کشتی او عار داشت  
گفته بود اختر شامش نوح و روحا می شدن  
گفته بود اختر شامش نوح و روحا می شدن  
خوشه عمرش از آبرو احتراق نیر سوخت  
خوشه عمرش از آبرو احتراق نیر سوخت  
نوجوان تر گشت بحث شه به عالم ای شگفت  
نوجوان تر گشت بحث شه به عالم ای شگفت  
دیدم حرم حام شه بر بال خود در خواب خصم  
دیدم حرم حام شه بر بال خود در خواب خصم  
فهر شاه آمد چو بردان دیر گیر و مسحت گیر  
فهر شاه آمد چو بردان دیر گیر و مسحت گیر  
خصم در دل صورت فهر ملک تصور بر کرد  
خصم در دل صورت فهر ملک تصور بر کرد  
تا ابد تبع ملک بر فرق اهدا اهدا باد  
تا ابد تبع ملک بر فرق اهدا اهدا باد

در ثمای تبع او تبع ربانها کند باد

ای پس از داور خدا گیهان هدای راستی  
ای پس از داور خدا گیهان هدای راستی  
قاص ارواح را تبعیت بود بهش النذل  
قاص ارواح را تبعیت بود بهش النذل  
لفظ شمشیرت بگارد از به فرق بدسگال  
لفظ شمشیرت بگارد از به فرق بدسگال  
در رحم گر نام تیغ جاستانت بشنود  
در رحم گر نام تیغ جاستانت بشنود  
ای که اندر نسبت کاح رفیعت آمدست  
ای که اندر نسبت کاح رفیعت آمدست  
گر شتابد از پی احصار ماضی توسست  
گر شتابد از پی احصار ماضی توسست  
تا بای آستان بر رمب شد آسمان  
تا بای آستان بر رمب شد آسمان  
گر مدد از شاهدار همت یابد دیاب  
گر مدد از شاهدار همت یابد دیاب  
گر به دوزخ جا کند لطف گنهاران زند  
گر به دوزخ جا کند لطف گنهاران زند

باد یارب بدسگالت اندوین دار صبیح

ششدر انور برد درد و مات در شطرح رح

بجل را تنها به نه دلت مهر مادل ساخته  
تا بخواهد فتنه در عهدت به جواب نیستی  
حقنهای بجم را در هم کشیدست آسمان  
بس که از رشک صمیرت گریه کردست آفتاب  
طعمه بر رایت مگر زد کز مدار آفتاب  
بسگال اکنون به قانون عرب رفعتش رواست  
لطمت از مهر هلاهل بوش بجل آرد و بیک  
وانگهی چون تیر رانی در کمان گوید خلق  
چون سپر بر سر کشی هنگام کین گوید بدر

فته را عدالت اسوشروان عادل ساخته  
دایه گردون ز مهر و مه حلال ساخته  
از برای گردن حصمت سلاسل ساخته  
اشک چشمش دهگدار چرخ را گل ساخته  
سایر ستاره را قهر تو مایل ساخته  
کش به فعل بعض تو آفاق فاعل ساخته  
قهرت از قند مکرر سم قاتل ساخته  
یک عصاره یس به برج قوس مرل ساخته  
خویش را بر پیکر حورشید حایل ساخته

رفت کاحت اگر می‌دید چرخ چسری

از رن در دل نمی‌آورد فکر سربری

چون رری شدیر زانیدی حراسان تی ملک  
هر دو را بر تیره دل اندیشه ز رمت گذشت  
چهره اقبالشان در ششدر خواری فناد  
رن سپس هر یک فرستاده ری حوارم شاه  
آن دد با پاک رادار هیبت حار دادار آنک  
ران سپس ناچار گرد از حاوران راندی به قهر  
قومی از افعان دور یاری ده حصم زبون  
فصه کوتاه کشتی از آن ناکسان چندانکه گشت  
لاجرم رآن هر دو تازی دل یکی را کرد چرخ

گفت ر آهنگ دوتیری دل هراسان ای ملک  
بر پی گردن کشی ر اندیشه جان ای ملک  
زانکه بودندی حریف آسودان ای ملک  
هدیه‌های وافر و پیک فراوان ای ملک  
بود در گوشش شور افعان افعان ای ملک  
زی در نا حرر و مرز راوه بکران ای ملک  
سته با هم از پی کین تو پیمان ای ملک  
نا دو صد فرسنگ سنگ مرخ مرجان ای ملک  
چون بر همین بستر بحیر و هبان ای ملک

س کی ای قانی آخر از شای شهریار

از ثنا چون عاجری بر گو دعای شهریار

تا ابد یارب ملک در ملک گیتی شاه ناد  
تا نگرود چار مادر بر صدویش حیامله

بر رعیت شاه و بر هر شاه شاهنشاه باد  
شوی به افلاک را زین پس من دریا ناد

نگردد و بگذرد با لفظ الا لله باد	تا قیامت بر لبش از فرط بحشش حرف لا
رنج سرطانی ز سرطانش به باد اعراض باد	گر نیندازد به گردن ماه طوق بندگیش
خوشه چین حرمش مهر از باشد ماه باد	خدمتش را گر عطار دبدد از حوزا کمر
تا قیامت گاوش اندر حرمین بدخواه داد	ور نه میران سعادت ره ره مسعد طالعش
تا ابد اندام شیرش طعمه رو باه داد	گر به خاک آستانش رخ نساید آسمان
بیش عقرب درمداشش بوش خاطر خواه داد	بهر خوانش بزه را مریح اگر بریان کند
حسم خوتش صید قلاب مستم با گاه داد	گر کمان خویش را پیشش نیارد مشتری
حدی را بریان نثار دلویش اندر چاه داد	ور زحل در چرخ دولایی ز بهر مطمحش

تا قیامت شه مکان بر نعت عرش آیین کند  
بی ریا کردم دعا ز روح الامیں آمین کند

### وله ایضاً

سر تا به قدم ما با سامان مرا مایی	ای رلف نگار من از بس که پریشانی
در تاش مهر اندر بشسته و هریانی	چون زنگیکی هریان رانو نه ریح برده
تو به آتش سوزان در چون هندوی بیبحانی	هندو چو سپرد جان در آذرش اندازد
با آنکه تو خود از شکل چون افعی پیچانی	افعی رده را مایی از بس که به خود پیچی
رآن چهر بهار آیین رین روی گریانی	افعی به بهار اندر از خاک برآرد سر
تو کژدمی و پیوست در دور نمایانی	سیار به شب کژدم از لاله برون آید

آن چهره بدین حویی آشوب جهانستی  
گویی بهشتی هست گر هست همانستی

وز چنگ معان ما را جامی دوسه می باید	زی کوی معان ما را گاهی دو سه می باید
مشتق نکویان را نامی دو سه می باید	دیوانه و ژولیده آشفته و شوریده
بر گردن این حمان حامی دو سه می باید	رهساز ریسایی را انکار سود از می
بر چهر نگار از نیل لامی دو سه می باید	چشم بد بدخواهان از هر طرفی بازست

در جان و دل و دیده جا کرده خیال دوست  
آن طایر قدسی را با می دو سه می باید  
ار ناک به هم و رخم در شبیه از آن در جام  
دوشیره صها را مامی دو سه می باید  
رف و خط و گیسو را ریب رح جانان بین  
وان صبح همایون را شامی دو سه می باید  
خواهی شودت ای دل کام دو جهان حاصل  
ری بارگه حسرو گامی دو سه می باید

شاهی که بر او خنمست آیات جهاننداری

و آمد به صفت رایش مرآت جهاننداری

مس بسده حاقام از دهر بیدیشم  
نریاق به کف دارم از دهر بیدیشم  
گر چرخ رید ناچرخ و دهر کشد ححر  
ر چرخ سپهریم و دهر بیدیشم  
دوشیره صها را من عقد بحواهم سب  
مهرش همه گر جانست از مهر نبیدیشم  
گر تبع کشد حورشید و رفهر کند بهرام  
ران نسیم ستام رو ران قهر بیدیشم  
شهری به خلاف من گر تبع کشد چون بید  
با جر و ولای آن ران شهر نبیدیشم  
چون می ر ملک باکم نادیت کرفه حاکم  
در بحر زیم عوطه از بهر بیدیشم

شاهی که ولای او داروی عمانستی

دمت گهر انگیزش آشوب عمانستی

### در ستایش شاهشاه مامی محمد شاه غاری طاب الله ثراه گوید

بر شد سپیده دم چو ارین دشت لاجورد  
بر شد سپیده دم چو ارین دشت لاجورد  
ماند عسکوتی رئیس که بر تند  
ماند گردباد یکی طشت گرد گرد  
یا نقشیدی از زر محول بر کشد  
سر گسندی ستمش همه نارهای رود  
سرجستم و دو گانه کردم یگانه را  
حسده حار پشنی بر لوح لاجورد  
می خواستم ز ساقی رد مانگ کای حکیم  
با آنکه حمت بیست سراوار دات فرد  
گفتم تو آفتابی و هرجا تو با منی  
در روز آفتاب ننوشد شراب مرد  
گفتا گلی ببايد و ابری به روز می  
روزست پس ببايد اصلاً شراب خورد  
گفتم سرشک بنده محاب و رح تو ورد  
کاین نرم نرمک و گمتا به زیر لب  
کاین رید پارسی را توان محاب کرد

الفصه همچو لعل خود آن طفل حرد سال  
 شست و داد و خورد و بهر کنار و بوم  
 من می ریودم از لب او بوسه های گرم  
 می گفت و همچو میا مسنانه می گریست  
 کای عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم  
 ناکمی هوای عشرت مدح ملک مرای  
 آورد لاله رنگ می پیر و سال خورد  
 با آن صم فتادم در کشتی و نبرد  
 او می کشید در رخ من آه های سرد  
 چون جام ناده با دل پر خون روی دره  
 نگشوده چشم شهوت چون کعبه تن سرد  
 پیری بساط صحت اطفال در خورد

سرحیر و مدحی سراگوی شاه را

تا آوری به وجد و طرب مهر و ماه را

ناکی غم بهار و غم دی خوریم ما  
 نر نحه بهار و به از دوده دبیم  
 دانیم رفته باید در سادگی هنوز  
 در پای خُم بیا بشانیم گلرخ  
 سومیم پسته لب و بادام چشم او  
 رنجیده شبنم از بیک بهار باده می خوریم  
 گویند عمر طی شود از می حذر کنید  
 می چونکه یادگار حم و کی بود بیمار  
 در کام بر نصص ره آمد شدن همانند  
 ساعر هور بر لب ما هم ر شوق می  
 زابده رود آتش اگر می شود کمت  
 ما را حیل خدمت شه مست می کند  
 یک چند جای غم به اگر می خوریم ما  
 امر چه غم بهار و غم دی خوریم ما  
 هر چه می رود عیش از پی خوریم ما  
 کاد هی پیاله پر کند و هی خوریم ما  
 تا نقل و می ر چشم و لب وی خوریم ما  
 رنخش چرا به نانگ دق و نی خوریم ما  
 از وحد آنکه عمر شود طی خوریم ما  
 جامی که تا به یاد جم و کی خوریم ما  
 از من که جام ناده پیایی خوریم ما  
 گویم لحظه لحظه که می کی خوریم ما  
 یک روز اگر صوحی در حی خوریم ما  
 نه این دو من شراب که درری خوریم ما

شاه جهان محمد شه آسمان خود

کسیر عقل جوهر دانش جهان خود

ای رلف سبلی تو که بر گل شکفته یی  
 بر شاح گل بنفشه ندیدم که شکفت  
 با از روی سیاه که بر گنج خفته یی  
 ای یک بنفشه یی تو که بر گل شکفته یی

بر نار تفته دسته سبل کسی نکشت  
 بر بار گفته حقه عبر کسی سست  
 دیدم ز دور در رخ تو آتشین دو شب  
 ناری و پرده بر رخ خورشید سته بی  
 سرودی ارحمانه که ریحان خط گواست  
 چون دود و چون شه سیهی و دل مرا  
 چیری ساست به حر از مایه بر رمیز  
 پز غرشته بی ز چه آلوده بی به گرد  
 مانا که خاک راه شهشاه رفته بی

### در ستایش والی یزد علی خان خلف امیر حسین خان نظام الدوله

بالای تو مروست به یک باغ بهالست  
 رلف تو شست آن به شستن مراقبت  
 یک زوج غزالست در چشم تو به حاشا  
 آن خلعت دیباست به بل طبعت زیباست  
 مویست میان تو به مو محض گمانست  
 گلگونه بخواد رخ گلگون تو زرنهار  
 رحسار تو تشنه است به دل بردن ما به  
 حسن تو به سرحد کمالست نه حاشا  
 سرخط حدایست خط سیر تو زرنهار  
 گویی که حوری داده بلی این چه حدیثست  
 تا روی تو پیرامن موی تو بدیدم  
 عمگی مشوار وصف جمال تو نکردم  
 میری که بود حافظ زندان سکندر  
 وز حکم ملک ملک سلیمان<sup>۱</sup> مسخر

۱ زندان سکندر لقب شهر برد و ملک سلیمان کتابه . نیم درس است



روی تو بهارمت بگارا به بهشت  
در طینت تو کرده خدا دل عوص گل  
رلف تو غیرست به عودست به دودست  
روی تو رسیدست به سرحد نکویی  
ببست هرد لیکن در عشق تو کورست  
رلمین تو گر تیره نمید عشقی نیست  
باید که ر خط حس تو بیرون بهد پای  
در عهد تو خورشید کس از صایه مداند  
در برم تو ره نیست ر بس حسته که سنس  
گوی که خدا چون دل مدخواه خداوند  
آن کس که به دل مهر خداوند ندارد  
بالله که علاقی به حر از بند ندارد

### وله ایضاً

ی کرده سیه چشم تو تاراج دل و جان  
کی با تن سهراب کند حشر رستم  
آشفته مکن چون دل من کار جهانی  
از گوی زحداست و چوگان سر رلف  
از گریه من نرم بگردد دل سخت  
چون نقطه و چون موی شد ر عم بر و جام  
بر وهم میان تو نهادستی ثهمت  
بر وهم کسی هیچ ندیدم که کمر بست  
سروی تو و هب ارتواز آن چهره رنگین  
رلف تو کمندست و دو صد یوسف دل را  
از فتنه ترک تو جهانی شده ویران  
کاری که کند با دلم آن حشر مژگان  
سر باد مده یعنی آن رلف پریشان  
آسمه سرم دایم چون گوی ر چوگان  
هرگز نکند باران تأثیر به سدان  
در فهم میان و دهب ای ت خدا  
بر هیچ دهان تو بیستستی بهتان  
وز هیچ پیمشانه کسی گوهر عطفان  
بر سرو ندیدم که کسی ست گلستان  
آویخته دارد ز بر چاه زحدان

برید لب لعل تو ای گفتم تو لؤلؤ      باکی همی از حرع هرو برسم مرجان

در حویلی تو نقصان یک موی نسیم

ایست که با مهر کست روی نسیم

بی‌روی تو در شام فراق ای بت ارمن	آه ز فلک نگردد و اشک ز دامن
پیش بطرم نقش جمال نو مصور	هر جا بگرم بام و در و خانه و سرور
ای فتنه عالم چه بلایی تو که شهری	گشت از تو نسیم بدم و همدم شیون
از حوش جان درگردد نیر بگاہت	هر گه به رخ آدایی آن رلف چو حوشن
از دوستیت آنچه به من آمده هرگز	سامد به فرامرز بل از کینه بهمن
پیدار عذار نو بود لاله به حرور	پنهان و برار نو بود بقره به حرمن
از لاله تو رفته مرا بخاری در پا	از نقره تو ماسه مرا باری بر تن
رین بار مرا کاسته چون که تر چون کوه	زان کجاست مر آمده دل زورن روزن
باریک تر از رشته سوزن بود آن لب	سودای توام پیشه بود عشق توام فن
با ایسمه‌ام دیدن روی تو پری‌شان	با اینهمه‌ام محسن وصل تو پیرون
چون می‌نگرم بش با دست به چسب	چون می‌شمرم سودن آست به هاون

هیئات که از وصل تو می‌طرف بسدم

از دیده به رخ گر همه شگرف بسدم

ای رلف تو پر حلقه‌تر از حوش داود	ای روی تو ناسه‌تر از آتش محمود
با حام و فتح رین نسیم عمر شود صرف	بگریدم چون مشرب آن لعل می‌آلود
ای نسیم از جای فرا حیر و فروریز	در ساغر رزین یکی آن آتش بی‌دود
پیش آر می و حام به رغم غم دیرین	بی‌داروی می درد مرا سود بهود
ز آن می که از آن هر دل همگی شد حرم	ز آن می که از آن خاطر پژمان شد حشود
می سیر و هتجار حکیمت و تو دانی	بهوده حکیم این همه اصرار بفرمود
با دختر ررت سود کس را سودا	هیئات که برگردد از کار جهان سود
ز آن بده که ناسه‌تر از چهر ابارست	درده که شود عاقبت کارم محمود

مقصود من از ناده تویی بو که به مستی  
 آورد توان بوسه رسم بر رخ مقصود  
 از بوسه تو با من ز چهره و محل بورزی  
 از اشک چون من ناتو نورزم بگر جود  
 بردی به فسون دل و کف عشق پرستان  
 دستان تو ای بس که بگویند به دستان

ای تنگتر از سیه عشاق دهانت  
 ساریکتر از فکر حسردمند مہانت  
 همسنگ قلل شد عجم از فکر سریت  
 همرار عدم شد تمم از عشق دهانت  
 صد خار حفا در دلم از حسرت شکست  
 آں باغ که شد تعبیه بر سرور وانت  
 قند نو بود تیر و کمان آما ابروت  
 من حفته فد از حسرت آن تیر و کمانت  
 بگرفته سنان ترک نگاه تو مزگان  
 می بگردد از حوشن جان نوک سنان  
 با آنکه خورد خون جهان حاتم لعلت  
 دیگر به پشیری محرم سرو چمن را  
 در زیر بگین آمده مُلک دو جهانت  
 گردد موی ما مایل اگر سرو چمانت  
 حسنی به که آن را تو دل آزار نداری  
 صد حیف که بروای دل راز نداری

### وله ایضاً

عُرّة شوال شد طرّة دندار کو  
 نهیت عید را ساعر سرشار کو  
 آر می باقی چه شد آن ت ساقی چه شد  
 رطل عرفانی چه شد حانة حنّار کو  
 بادۀ صہما کجاست مددۀ رہا کجاست  
 آن بط و مہ کجاست آن ت و رنار کو  
 معنی ظلمات چیست رعد و کرامات چیست  
 این همه اثبات چیست آن همه انکار کو  
 عهد حلق شد بعید مهر شکون را بعید  
 رأیت بخت سعید مدح جهاندار کو

ماه موجهر چهر شاه مریدون نژاد

حسرو پاکیرہ مہر داور ما عدل و داد

ساقیکا می سیر مطربکا بی سرن  
 ہی تو دمام بدہ ہی تو پیایی برن  
 ساعر می می نوش سادہ بی می نبوش  
 چند شبی خموش ہی نخور و ہی برن

دور رستان رسید عهد شستان رسید  
فصل دی است ای نگار باده گنگون مبار  
نوبت مستان رسید می بحور و می بزن  
یک تنه چون سوبهار بر سپه دی بزن  
طعمه هم از بخت و بر جُم و بر کتی بزن

فصل ادب اصل خود صبر هندی روی دین

حارن گنج و خود حو حه چرخ سر بر

ای صم سرخ لب روره ترا زرد کرد  
بود دلت گرم عیش روره برانگشت حبش  
حمت بدی با طرب روزه ترا فرد کرد  
گرم در آمد به طیش عیش ترا سرد کرد  
یک تنه چون آفتاب با همه باورد کرد  
آنچه به نامرد و مرد می توان کرد کرد  
مدحت او را حدای داروی هر درد کرد  
خیر و به شادی گرای مدحت خسرو سرای

آنکه به هنگام رزم بحر مگر پیل را

دست حوادثش بهایرم طعمه زان پیل را

آنکه بود روزگار ربه حور حوای او  
بحر ز خودش بی دهر ز عمرش دمی  
هر که به خردگار شاکر احسان و  
ز دل و جان عالمی نایع فرمان او  
حارن گنج کرم دست درافشان و  
حیفه مرگ فحاح در س دند و  
خوش هزیران سرم رهرة شیران درم  
چون به وعاد دست لشکر منصور را

چون به وعاد دست لشکر منصور را

پسای تهوژ شکست دشمن مفهور را

ای ملک ملک بخش ملک تو معمور باد  
تا که چمد مهر و ماه تا گذرد سال و ماه  
در غمرات خطر حصم تو معمور باد  
در ره دبس اله سعی تو مشکور باد  
هر که ز مهتر بعید حانش مباد سعد  
بیک بود حال تو سعد بود فال تو  
مکست نسو پایدار دولت تو سرفراز  
ور کرم کردگار سعی تو موفور باد

تا که چمد آسمان ملک به کم تو باد

ملک رمین و رمان جمله به نام تو باد



## ترجیع بندها

در تهنیت جشن ولیعهد فردوس مهد سلطان محمود بن ناصرالدین شاه

عاری ادام الله ایامه

حش محمودیست ساقی حیر تا ساعر ز بیم	ساعری سهاد از کف ساعر دیگر ز بیم
چست ساعر حم چه تاب آرد به کشتی ده شرف	تا به طوفان پشت پا چون سوح پیغمبر ز بیم
بی بی ار کشتی چه حیرد طرف می دریا حوشست	تا در آن دریا سراپا عوطه چون لنگر ز بیم
ساقیان بر کف می چون جوهر دانش لطف	دانشی مردیم ما باید دم از جوهر ز بیم
گنج بادآور ر هر سر بسته رقاصان به پشت	ما نهی دستان بیا بر گنج بادآور ز بیم
ناصرالدین شاه را محمود شد بایب مهاب	وقت آن آمد که آتش در بت و بتگر ز بیم
ناصر دیست شه سرحیز تا محمودوار	سومانت کفر را آتش به سوم و سر ز بیم
تا به سرم شه ز بهر تهنیت بایم بار	حرکه از هشتم فلک باید که سالاتر ز بیم
برم شه عرشست آنگه ما در او جوییم بار	کر جلالت پشت پا بر چرخ پراختر ز بیم

عاقبت محمود داد ناصرالدین شاه ز

کر ملک محمود ریب افروود تاج و گه را

حش سلطانیست ما مرور می خواهیم خورد	عیش می خواهیم کرد و داده می خواهیم خورد
مژده داد از حش شاهشه چو پیک سک پی	می به فرح روی پیک بیک پی خواهیم خورد

چون بود شاهشه ما یادگار حتم و کی  
تا درین بیتی حتم از مستی در اندازیم شور  
سهر و چنگ و دف و کف دمدم خواهیم رد  
ما به بنها می به یاد حشن سلطان می خوریم  
دی بود اکسور و می پوشیم تا آید بهار  
حاشین محمود عری کی بشین سالای تحت  
گر به یاد آن ملک محمود می خوردی ابار

می به حشن یادگار حتم و کی خواهیم خورد  
سر به سر حمایهای ملک ری خواهیم خورد  
شیر و شهد و شکر و می پی به پی خواهیم خورد  
کتاب کوثر هم به یاد روی وی خواهیم خورد  
چون بهار آید علی الله تا به دی خواهیم خورد  
گر شاید خورد می امروز کی خواهیم خورد  
ما به یاد این ملک محمود می خواهیم خورد

عافت محمود نادا ناصرالدین شاه را

کر ملک محمود زیب امروز تاج و گاه را

ملک ری را در از آینه آیین بسته اند  
طاق نو پرنوی رنگارنگ چون قوس قزح  
هر شب از میمن رس آویخته فندل ها  
رف مشکین ر دوسوی افکند رفاصه به دوش  
یا دو مشکین مار بر یک شاخ گل پیچیده اند  
حاصلات عالم بالا عروس ملک را  
هشت باغ حلد را با همت اقلیم جهان  
شه چو بخت خوش درد کرد کی محمود نام  
حاشین شه شود امروز اندر تهیت

یا ملایک عرش را از نور آدین بسته اند  
خلو بر هر منطری با اطلس چین بسته اند  
لؤلؤ حتره چرخ گویی ماه و پروین بسته اند  
از بر یکت آفرین گویی دو نفرین بسته اند  
یا دو حرر از کمر بر ناروی یکت دین بسته اند  
عقد حاویدان برای ناصرالدین بسته اند  
در قباله بو عروشن شرط کابین بسته اند  
کافقبات آسایش اندر مهد رزین بسته اند  
طبع ر کنکیمین چمن این شعر شیرین بسته اند

عافت محمود نادا ناصرالدین شاه را

کر ملک محمود زیب امروز تاج و گاه را

مادیا می ده که می در حتم جان می پرورد  
باده گویی از دم روح القدس دارد براد  
بائده از لب فرو پیدا شود رنگش ر چشم  
می شمع مامت پنداری که با چندین گناه

قالب حاکی چه باشد کسمان می پرورد  
رانکه در تر دمدم روح روان می پرورد  
لانه پی بین گاه به نرگس ارغوان می پرورد  
در دل و حلمان بهشت حاودان می پرورد

همچو حم صاحب‌دلی باید که داند ایس سخن  
راست گویم برخم می صحنه می بایست کرد  
وصف می رین به بیارم کرد کاندل مدح شاه  
ناصرالدین شه که دایه را آتش در مهد منک  
یک جهان جانست جود شه و بهر خاص و عام

عاقبت محمود نانا ناصرالدین شاه را

کز ملک محمود زیب افروود تاج و گاه را

<p>رعد و برق و ابر حیرد چون دها و امی کسد توپها یک بر خلاف رعد آوا می کسد گوش گردون کر شود هر دم که هژا می کسد طرفه کبار و مورد بین کاهنگ اعدا می کسد همچو ارسوران خون آلوده عوا می کسد کابینه درص و طرب در باغ و صحرا می کسد خود شه فرموده یا جود خلق یعصا می کسد چون مدار احتراش زیر و بالا می کسد مشک می پاشند و صحن برم سویا می کسد</p>	<p>توپهای محروانی اینک آوا می کسد بر زمین از آسمان آید مدام آوار رعد از زمین هژایشان هر دم رود ری آسمان در گلویشان مار سرح و در شکم مور سیاه سگر آن ز سوره ها کز برق آتش هر زمان هر طرف خشیت بر پا چیست باعث خلق را سیم و زر هر سو به دامن می برید از گنج شاه آن چه کوهست اینک رقاصان مجلس گاه رفیع حش محمودست رانرو چون سر زلف آواز</p>
---	--

عاقبت محمود نانا ناصرالدین شاه را

کز ملک محمود زیب افروود تاج و گاه را

<p>منک می بالد که فزح شهر یاری یافتم کساح دولت را مستون استواری یافتم حشک بودم تاره گشتم خوش بهاری یافتم بس تلاطم داشتم اکسون فراری یافتم ایمم تا چون اتابک پیشکاری یافتم باز می گوید که بس کوچک شکاری یافتم از پی مستی شراب بی حماری یافتم</p>	<p>تاج می بارد که نیکو تاجداری یافتم نصرت از وجد و طرب در رفیع کز ماروی شاه بجل ملک در سما کز برگ ریز حادثات حاکم ایران در طرب کز موج طوفان قش منک شه نازان که بودم در بلا و اضطراب شاهدار همت شه همت کشور کرد صید تبع خسرو خنده زن کز خون مدح خواهان منک</p>
---	---



بعل حیدر کز تن خورشید عمری موحده      تار هژ افسر شه اعتباری یافتم  
 رخس شاهشه روحه و شوق هر دم شبهه در      کر مژاد شاه نیکو شهسواری یافتم  
 عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را  
 کر ملک محمود ریب افروزد نوح و گه را

بر هزار محبت شاهشه مکان دارد همی      مهر را ماند که جابر آسمان دارد همی  
 از نشاط آن که شه نشست بر بالای آن      بس که مالد تحت گویی تحت جان درد همی  
 تهیبت گویند از بس شاه را از هر کراں      خاک و حشت منک ری گویی زبان درد همی  
 بس که می رقصد رمیس از خوشدلی در زیر پای      حمده احرای رمیس گویی روان دارد همی  
 شاه عمر حاودانست از برای شمع منک      ملک از آن دارد که عمر حاودان دارد همی  
 کودک مهد از ولیمهد شهشه شد چه پاک      محبت شه طفلیست و برمان بر جهان دارد همی  
 بچه شیرست پساری ملک محمود از آنک      شیر حوارست و دل شیر زبان دارد همی  
 در کمانه مهد هر ساعت کند انگشت خویش      بس که عرم ناری تیر و کمان دارد همی  
 ابر و مژگان خود را دست مالد هر سومان      میر که هر دل شوق شمشیر و سان دارد همی

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

کر ملک محمود ریب افروزد نوح و گاه را

شاه ما را بخت سعد و احسن مسعود باد      احسن مسعود او را هژ سامعود باد  
 آرزوهای که هر یک هست افزون از دو کور      بر زبان باورده پیشش حاضر و موحود باد  
 از خودش جان بود حرمسد و از خودش جهان      یک جهان جان خاک راه این وجود و خود باد  
 بر در معبود چون شاهن به طاعت صف کشند      سر صف شاهن عادل در بر معبود باد  
 چون همه قصدش به سوی حرمسدست و بس      حفظ بردان قاصد و جان و تنش مقصود باد  
 هر زمان کارد ملک محمود بر بخش معبود      جان یک عالم فدای ساحد و مسعود باد  
 زین همه مولود و والد کز متاع آدمند      آن مکنونر والد و این بهترین مولود باد  
 چون بود روز ولادت به ولیمهدی یکی      مر ملک محمود را کش ملک سامعود باد  
 از پی تاریح سان هر دو فانی نگاشت      ناصرالدین را نشاط جسم و جان محمود باد

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

کر ملک محمود ریب افروزد نوح و گاه را

## مثنوی

الا ای نسبیوشده هوشیار  
به گیتی بسی رفت گفت و شنید  
به انداره وهم حدود هرکسی  
چو مرد از حرد ره نداند مرون  
گوش از حرد راه سیرون مدی  
بینی مگر کودک شیر حوار  
ابا پوست بگداردش در دهان  
همی حاید آن حور و بادام را  
ولیکس پس از یک دو مال دگر  
چو بادام و جوزش بهی در کنار  
بیدارد آن پوست را از مرون  
نو آن طفلی و وهم نو کام نو  
سپی در آن بودی های سر  
مگر لبص عشقت شود و همون  
کس این معر را باز داند ز پوست

یکی نمر گفت آرمش گوش دار  
که تا آفریش چسان شد پدید  
سحرهای بیهوده راند بسی  
حرکت را شمارد همی و همون  
شمارایش لحتی افرون مدی  
که بادام و جوزش بهی در کنار  
بداند که مغزش بود در میان  
به سا کام رجه کند کام را  
که لحتی شود داشتش بیشتر  
شود معر را زان میان حواستار  
که تا معز پیدا شود از درون  
رمین و رمان حور و بادام نو  
همی پوست خایی اسر حای معر  
که تا معر از پوست آری برون  
که با حویش دشمن شود بهر دوست

کسی پاگذارد در پس دایره  
کسی راز این پرده دارد در دست  
نمی گردد آگه ز سر خدای  
نبید پند از تبع و تیر و کمان  
سناند گر از زخم تیر درشت  
سپرد گرش تیر و جگر رسد  
وگر خیمه سوزندش و بارگاه  
پسر را اگر کشته بید به پیش  
وگر خسته بیند برادر به تبع  
وگر دختران بسته بید به بند  
نگوید سه حر شکر پروردگار  
وگر تیر بسازد بر پیکرش  
وگر اسب نازد بر پیکرش  
چپن درد در خورد هر مرد بیست  
سددیدی که در عرصه کر بلا  
لب تشنه جان داد مرد فرات  
ز یکسو تنش گشته آماج تیر  
زبان سیه پوش از خیمه گاه  
ز یکسو بهشتی رجان دستگیر  
سکینه به زنجیر و رست به بند  
چو برگ گل از غم حراشیده روی  
رح از خون چو تاج حروسان شده  
یکی را رخ از رحم سیلی فکار  
یکی را دو رخ بلی از صرب مشت

کش از عشق در جان فند سایره  
که بی پرده جان برفشاند بحسب  
که از جان و دل سر نماید هدای  
سپهرهید از زخم گرز و سدل  
شود تنش بر گویه خار پشت  
سترمد گرش بتک مر سر زسد  
نگردد ز سور درون دادخواه  
عم دل بهان دارد از جان خویش  
ببندد زبان از قوس و دربع  
و یا خواهران را سر اندر کند  
سکوبد بر آن بستگان راز راز  
همان شور بزدان بود بر سرش  
سجد ز شادی دل اندر پرش  
کسی حز حسیل اهل این درد نیست  
چمان بود صابر به چندین بلا  
چو اسکندر از شوق آب حیات  
ز یکسورن و خواهرانش اسیر  
سبه کسره آفاق از دود آه  
درون دورح و آهشمال زمهریر  
رقیه عمل عابدین در کند  
چو اوراق سنبل پریشیده سوی  
نگارین چو کف عروسان شده  
یکی را کف از خون دل پر نگار  
یکی را سر نیزه بالای پشت

یکی زاله پاشید بر لاله مرگ  
یکی بر رخ از زلف نگشوده ناب  
ولی این همه رجز بی‌اخر نیست  
مگر دیده باشی به عشق محار  
محمّد همی عاشق از رحم بار  
وگر حربه عاشق نماید منم  
به معشوق ریبا درشتی کند  
پس ایذون را بین عشق محار  
که مشتاق پیردان سلاحو بود  
سلا هست تحم و ولا هست بر  
هر آنکس که افرون بلاکش بود  
بلاکش ز رست و بلا آنشست  
حیات روان در هلاک نیست  
سرماید از داسه در زیر خاک  
همان روشست این صحر مرد جمیع  
همان آهست آنکه انجام کار  
ولیکس از آن پس که آهنگران  
اگر خون بگردد عدا در حگر  
به آن نطفه است آدمی را نحت  
کز اول شود خون به رهدان مام  
به سگست کاسر به چندین گدار  
ولی نیست او را بلا سودمند  
به هر دانه‌ی میوه نر دهد  
به هر قطره‌ی در صدف دُر شود

یکی حسته عباب را از تگرگ  
چو دود پراکنده بر آفتاب  
که رحمی که جان را بد و حر نیست  
که معشوق با عاشق آید به راز  
کری زحم زحمی قویتر بیار  
دو چشمش شود حیره و دل دژم  
بدان حورو سار رشتی کند  
ر عشق حقیقی توان هست راز  
خوشمت از سلا چون سلا رو بود  
بسیه ایداره نحم حیرد نمر  
فروتر دلش در سلا خوش بود  
رو پاک بهش در آتش خوشست  
از آن رو که جان را بد دشمنست  
سپارد در آتحر نمرهای پاک  
که از سوز دل سرفرازست شمع  
به چنگل حیدر شود ذوالفقار  
رشدش به سر بتکهای گران  
ر ادراک در ممر بود اثر  
که باید ر رحس تن خویش شست  
ر آن پس نه ماه ماهی تمام  
شود روشش آینه دلوار  
که طبت بود رشت و بادلبند  
به هر بی به سگاله شکر دهد  
به هرگر ریاحی بود حر شود

به هر زن بود در سعادت منول  
 به هر کس که شد کشته در کربلا  
 بسی بد حسین نام در کوفیان  
 به هر کس که او را بود دم سبک  
 سببوی شه قلمه اهل حرم  
 مسهر فلک شبخته چهر او  
 رخش گردون و رخس آفتاب  
 زهر زهره دو هاروت او  
 آینه حزن عروسان بکر  
 پردگیان فلکی برده اش  
 نمیشد در پرده ره جان زده  
 در طرب قدش در سوتنار  
 حواجه جانور حنی روی او  
 ناستان چون به شمیران چمید  
 روری از بس که هوا گم شد  
 خاطرش از گرما بیناب گشت  
 از پی رحمت سوی سرداب شد  
 مطحی از بهر طعام برده  
 آهوی چپن شفته چشم او  
 دله او چون کفل گور بر  
 نیالی مشک حنی پشک او  
 سی حیر از مطحی آن شیر مست  
 بزه به خلوتگه حورشید شد  
 حورشید آرد به سوی بزه روی

به هر مردی بدر شرافت رسول  
 بود در قیامت ز اهل ولا  
 که شد کشته و شد به دوزخ روان  
 بود در قیامت سرانجام سبک  
 گلش رضوان گل باغ ارم  
 زهره و به مشتری مهر او  
 موی همه چین و به چین مشک ناب  
 لعل جگر خون ز دو یاقوت او  
 برده شین تر ز عروسان فکر  
 پرده شبیان همه پرورده اش  
 پرده یاقوت به مرجان رده  
 پرده قسری رده سر روان  
 ترک فلک حال دو هدوی او  
 در کعب خسرو ایران هرید  
 رو هینا موم صفت سرم شد  
 رآتش حورشید گلش آب گشت  
 آهوی چشمش به شکر حواب شد  
 داشت قصا را براهی ساده  
 سرم نر از موی بتان پشم او  
 سکه به سمت قدی چرب تر  
 معز جهان مسطه رن از مشک او  
 رسته شد از بد و به سرداب حس  
 ثور به سر منزل ساهید شد  
 لیک مدیم بزه حورشید جوی

لاحرم آن برّه آهو حرام  
چون بره کرگرگ فتد در گریز  
آهوی برم ملک شیرگیر  
کرد بدو رو که دلیرت که کرد  
تا که ترا گمت که شیدا شوی  
عادت گرگان سهل ای شیر مست  
عملت حرگوشت از سر سهل  
شیر لبی بگذر اریں فکر حام  
شیر شود صید دو آهوی من  
شیر زسم ای برّه شیر مست  
آن برّه نازک سر سره  
سار دگر از دول پوشعد  
گفت که ای انسی وحشی حرام  
چند در ایس حانه چیرا می کی  
بهر من ایس حانه خریدست شاه  
فارغ از اندوه شد آمد شوم  
حانه گر از تست من ایما که ام  
ور ز من این حانه تو پس کیستی  
بره کش از هوش تهی بود مهر  
آن سحان را چو ز خاتون شود  
همچو کسی کز پی تقلید کس  
حست زهر سوی و همی زد عطاس  
باوی شه آهوک میمر  
گفتش کای برّه ز من ریمی

کرد چو در سنگه آهو مقام  
هر طرفی آمد در حست و حیز  
آنکه کند شیران ز آهو اسیر  
راست بگو ای بره شیرت که کرد  
در برگی گرگ زلیخا شوی  
نا نرمد بر تو ر شیران شکست  
همچو پلنگان چه شوی شیر دل  
کاهوی وامانده در آری به دام  
رو بهک حیره میا سوی سر  
شیردان را که کند زیر دست  
مات شد از آن سحان یکسره  
خواست که سارده بره را گرگ بد  
چشم تو آورده ددان را به دام  
حلوه در پس طرفه سرا می کی  
تا برد کس سوی امن حانه راه  
روز و شب آسوده درا و سغوم  
حفته به سرداب ز بهر چه ام  
حلوه کمان هر طرف از چیمستی  
گوش فرا ده بدان گمت سر  
بک دو سه عظه رد و برحست رود  
بجهد و خشک رید از پیش و پس  
مهره در اهکد تو گفنی به طامس  
حیره شدش چشم پلنگی به سر  
مان کر نحمه اهریمی

رو به کاس کن اریں مکر و مد  
 حرم من بی حرکت باری چرا  
 این همه تقلید چو عتر چه بود  
 تا که ترا گفتم که مودی بی  
 عطهر بن چند رخا می چهی  
 من کس اریں گرگ دلی ای سره  
 تا کی چون موش سمایی دعل  
 بار حدابی که ترا بره کرد  
 نمرض از شومنت ای شوم سخت  
 این تو و این خانه و این جایگاه  
 سنگ بسرایبی چو نماید قرار  
 طوطی همدم نشود با عراب  
 گیرم این خانه بهشتی بود  
 گر تو درین خانه سمایی مقر  
 حست از آن گشته مهدب بسی  
 هر که به مردم سرماند گرد  
 ای دل از معنی هر قصه بی  
 قصدم اریں قصه ند یکسره  
 سانو روحنت و سرا دورگار  
 حا چو کنه سیرت بد در بدن  
 کوش که از سیرت بد واره می  
 هر که نه جان سیرت بد ترک کرد

شیر زیاں را چه کسی ریشخند  
 حصم نسی دوست گذاری چرا  
 عطه نسی مکر مکر چه بود  
 سره بی لاشک سودیده بی  
 گه به زمین گه به هوا می چهی  
 چند به خورشید کسی مسخره  
 گر نه حیلست ممکن از بدل  
 گرگ صفت از چه ترا عره کرد  
 من کشم این لحظه اریں خانه رحت  
 اریں من و از کید تو حست پناه  
 نیست در آن خانه ملک را گذار  
 شب چو در آید سرود آفتاب  
 چون تو کسی جای کشتی بود  
 گرچه بهشتست نماید مقر  
 رانکه در او بیعت معذب کسی  
 گر گش دان گرچه بود گوسمند  
 کوش که باری بری حصه بی  
 صحت سانو و سرا و سره  
 سره همان سیرت سازگار  
 روح گیرد به ضرورت ر تن  
 تا به سرای اسدی پا بهی  
 صحت بیکان جهان درک کرد

## قطعات

در مصیبت سید الثقلین و فخر الکویین حضرت  
 ابا عبد الله الحسین علیه السلام گوید

<p>۱. عم کدم عم عم سلطان اولنا          ممش که بود؟ فاطمه حدش که؟ مصطفی          کسی؟ عاشر محرم پنهان؟ نه سرما          سد از گسو سربده سرش؟ بی بی از فنا          که شمر از چه چشمه؟ ر سرچشمه فنا          کارش چه بد؟ هدایت، یارش که بد؟ حد          را اولاد همد از چه کس؟ از نطفه ربا          برد که؟ نزد زاده مرجعه دعا          از گمنه برید تحلف نکرد؟ لا          به او روانه کرد سپه سوی کربلا          حلق عزیر فاطمه به شمر بی حیا          کرد از چه پس برید؟ پندرفت ارو فضا          شرط شفاعتش چه بود؟ نوحه و مک          دیگر که نه مرادر دیگر که افر</p>	<p>نارد چه خون که دیده چسب زور و شب چرا          ممش که بد؟ حسین ز نژاد که؟ از علی          چون شد؟ شهید شد به کجا؟ دشت ماره          شب کشته شد؟ زور چه هنگام؟ وقت ظهر          سیراب کشته شد؟ نه؟ کس آتش نداد داد؟          مظلوم شد شهید؟ بی جرم داشته؟ نه          این ظلم را که کرد؟ برید این پرید کیست؟          خود کرد این عمل؟ نه فرستاد نامه بی          ابرو زیاد زاده مرجعه بد؟ نعم          این نابکار کشت حسین را به دست خویش؟          میر سپه که بد عمر سعد او برید          حنجر برید حنجر او را نکرد شرم          بهر چه؟ بهر آنکه شود حلق را شمع          کس کشته شد هم از پسرانش؟ بی دو تر</p>
---	--



سجاد چون نه او نه عم و ریح منلا  
ساعتر و احتشام؟ نه بادلت و عا  
زیست سکینه ساطعه کثوم میوا  
بر سر عمامه داشت؟ بلی چوب اشفیا  
بعد از دوا عداش چه بد؟ حو دل غذا  
دیگر که بود؟ تک که می گشت ارو خدا  
طوق مسم به گردن و حلحال عم به پا  
هدو به بت پرست به فریاد ارین حما  
خواهد چه رحمت ار که؟ ر حق کی صبح حر

دیگر پسر نداشت؟ چرا داشت آن که بود  
ماند او به کربلای پدر؟ بی به شمع رخت  
تنها؟ به باران حرم سامشان چه بود؟  
بر تن لباس داشت؟ بلی گرد رهگذار  
سمر بد؟ بلی چه دوا داشت؟ اشک چشم  
کس بود همراهش؟ بلی اطفال می پدر  
از ریس و زبان چه بجا مانده بد؟ دو چیز  
گیر این مسم کند به یهود و محروس به  
قاسمی است قسایل ایس شعرها بلی

### در ستایش شاهزاده رضوان و ساده فریدون میرزا طالب ثراه می فرماید

برقع نکش از رخ بهشت آسا  
هموار سرو چمید ری دنیا  
در سمره گرفت ساحت عرا  
رد لاله سرح حیمه بر صحرا  
سامان زمین اریس پر از دیا  
از دیسه ایس زمین ستی زیست  
ایمن سرده سبق ر دفتر مان  
وسدر چمن از سقشه و میبد  
از پرده هزار لغت ریسا  
باغ از گل و سرو و منیل بویا  
نگرفت طرار حلیع و یعما  
هوش از سر بحر دان کند یعما  
بس بحر صور ر هر کراں پیدا

ای ترک من ای بهار جهان افرا  
کر باغ بهشت سو بهار آبمک  
عید صحنی به فز فروردین  
ست ایر سپید کله سر گردون  
دامان چمن از آن پر از لؤلؤ  
از لؤلؤ آن چمن یکی محرو  
آن داده نشان ر مخزن قارون  
اندر دمن از شمعق و ادربور  
آورده سرو بهار لعسگر  
بوشاد و حصار گشت پنداری  
پانی ر بدیع نقش دیگرگون  
رکشی یدون چو ترک بمایی  
هر صبح آرد صبا به پنهانی

یا بی گویی که صحف انگلیون  
 بازار حتن شدست پنداری  
 بس مرهب و حَرَمی به لالستان  
 از حشمش باد طرّه مسل  
 ورگره ابر سبره تو بر تو  
 از حواب گران چو چشم بیمارت  
 از پس که بشید مرغ گردون پوی  
 نک علعله را بود هوا یکسر  
 ای ترک من ای بهار مشتاقان  
 نو عید منی و نو بهار من  
 پیش آی و درین بهار و فروردین  
 از بلبله سرخ منی نکش نکشید  
 باقوت روان بریز در ماهر  
 چون کشتی اسر دُرُشان آبد  
 کشتی کشتی گسارد باید منی  
 خاصه که به فصلی ایچچین حَرَم  
 گل شادی آر و فصل اندوه بر  
 چند از عمت ای بت بهشتی و  
 ران سلسله ات که هست پر حفته  
 پیش آی و به عفت بوسه می درده  
 از بوسه و سادّه می مکن صُنّت  
 ستان و سده مر این دو را چندان  
 کر بشوه و سکر سادّه و بوسه  
 مافتنه کشوریم و حفته به

در باغ همی پراکند عمدا  
 دشت و دمن از شواهد رعنا  
 مددست شگفت خاطر دان  
 چون رلف تو حلقه را و چین آرا  
 چون خط تو خوش دمیده در پنبه  
 بیدار شدست سرگس شهلا  
 از پس که سیم باغ عمرسا  
 هان لحنه ما بود زمین یکجا  
 سردار سقاب از رخ رخشا  
 کر و صل تو پیرم و شوم برنا  
 پرورده حم بربر در مسیب  
 ملل چو به شاخ سرخ گل آوا  
 مافوت زوان بگیر از صها  
 بر ساحل این کبودگون دریا  
 ایست حکم وقت را فتوی  
 ویژه که ر دست چون تو مه سبما  
 می عشرت بخش و تو روان بخشا  
 در نایب بود دلم ححیم آسا  
 چون رلرله ام همیشه پر عود  
 پاکوب و به عهد سادّه می پسا  
 کاین هر دو من و تو است مستی را  
 بی چون و چرا ولیکس و اما  
 ببحود افتمیم هر دو تن از پا  
 مخته در عهد خسرو والا

نو فتنه به روی دلفریبستی  
 امروز به چاره کوش کار ارسه  
 فرمانده ملک حم فریدون شه  
 شاهی که به فرّ و فان داری  
 سر پاکی طیتش هر واله  
 برقیست حسام او محاف سوز  
 چون از سر رحش فتنه گیتی  
 دستش اسست دُر گه ربرش  
 تارست سهیل و رای او روش  
 حرمش سرد ر بشتر حدت  
 سر هشه روان به طاعش گردون  
 بر راحت هرکه در دهد درمان  
 به در ید اوست چرخ را قدرت  
 فوحش موحی بود محاف کش  
 قدرش بدری که شوککش پرتو  
 تیرش شیرینی که باحش فتنه  
 گیتی مصرمت و دشمنش فرعون  
 ای شاه فلک فحیم که فنا آبی  
 آری به ره تو هرکه سبب سر  
 عید آمد و شد جهان فرسوده  
 بر حای سخن کسور بشارت را  
 ارجو که ر پرتو قسور سو  
 تا حرم قمر همی ستاند مور  
 در سایه ظلّ حق بود هُرت

من فتنه به نظم دلکش شیوا  
 در نرد ملک ته شود فردا  
 کافریدون و حمش کمین لالا  
 در هر دو جهان بیایش همتا  
 سر پرچم زایشش طفر شیدا  
 بادبست سیمد او جهان پیما  
 چون در صف بار رحمت دنیا  
 تبعش مرگست در صف هیبتا  
 دوست سپهر و قدر او بالا  
 عرش بدر آرد آتش از حارا  
 برمنه میال به خدمش حورا  
 در دلب هرکه بر کشد طعرا  
 نه در رد اوست دهر را یارا  
 حبیلش سببی بود عدو فرسا  
 چهرش مهری که دولتش حربا  
 تبعش میمی که قطره اش عوفا  
 او موسی وقت و رمحش از درها  
 در پی تو سوده فرق فرقدسا  
 بر تارک به فلک گذارد پا  
 در پیری همچو دولتش بر پا  
 پروین و سهیل دارم و شعرا  
 چون مهر فلک شود جهان آرا  
 از هور فرار گسد میا  
 نپسده به برّ و بحر چون بیضا

### در ستایش امیرالامراء العظام میرا فی جان رحمة الله فرماید

سحر که ترک فلک تنگ ست حصار را  
 دو چشم من به ره مهر آسمان که راه  
 شمع درآمد و چون یک چمن نقشه تر  
 خطی به گرد لبش دیدم ارجه در همه عمر  
 عرق بسته به رویش چنانکه گفتم اسر  
 نموده چهره و ناراح کرده طافت را  
 درست خاطر مجموع من پریشان شد  
 دو رلف او جو دو رنگی غلام کشتی گیر  
 همی معایبه دیدم رلف و چهره او  
 به معرم اندر از بوی رلف و کاکل او  
 دو چشم او به ربای که عشق داند و بس  
 درون دیده من عکس روی و قامت او  
 دو مژه اش همه نارید بر دو چشم نیر  
 زمان زمان به دلم مار شوق می رددش  
 نفس نفس ر حنون بوسه آرزو می کرد  
 من ایستاده در اندیشه تا چه چاره کنم  
 به حالتی که کنم منع بیقراری دل  
 به چاک پیر هوش برم سرم مردم دست  
 ز بهر آنکه مگر سینه اش بظاره کنم  
 به زیر چشم سرین صید او دیدم  
 سخن صریح بگویم دلم همی می حواست  
 ولی دریغ که سیمین رحان غلام زرند  
 عرض غلام من آمد بشیروار ز راه

ز حیل رنگی حال نمود میدان را  
 نمود ماه زمین چهره در حشان را  
 نشانده از دو طرف رلف عسرافشان را  
 ندیده بودم در شوره راز ریحان را  
 نشانده بر رخ گل فطرهای یاران را  
 گشوده طره و بر باد داده ایمان را  
 از آنکه دیدم آن زلفک پریشان را  
 که مهر کشتی بالا رسد دامن را  
 که حزین هم آغوش گشته شیطان را  
 گشود که گفتم عطار مشک دکان را  
 سرود بسا دل من رازهای پنهان را  
 به سحر تعبیه کردد بیع و بستان را  
 ندیده بودم ایسنگوبه تیرباران را  
 که یک دهی بمکم آن دو لعل حداد را  
 که یک دو بوسه ریم آن دو چشم فتن را  
 دل غریب و تن راز و چشم حیران را  
 به حبلی که کشم در کنار حادان را  
 که رفته رفته به چنگ آورم رنجدان را  
 به سوک ساحل کاویدم آن گریبان را  
 چنانکه بیند درویش گنج سلطان را  
 که جان فدا کنم و بوسم آن دو مرجان را  
 رواج بیست به بازار حسفشان جان را  
 پی اشاره بهم زد ز دور مژگان را

چه گفتم گفتم که قایم بشارت ده  
 بگشتمش چه بشارت چه روی داده چه شد  
 بگفتم آری برخیز روز تهیت است  
 به انتظار چنین روز شد سه سال که تو  
 امیر دیوان شد سرربان حفظه فارس  
 چو این شبیدم از شوق و وجد برجستم  
 همی چه گفتم گفتم سپاس یزدان را  
 به حکم شاه برانگیخت بر ایالت فارس  
 سررگوار امیری که با کفایت او  
 هژیر زهره دلبری که با حمایت او  
 فصاحت حکمش از آن نظم داده گیتی را  
 سان او همه ماران فتنه حوردمگر  
 به بادپا چو نشید به رزم پنداری  
 بدان رسیده که با رای گیتی افروزش  
 رسکه در و گهر ریخت جود او بر خاک  
 کند چو پاکب در رحمت جا به کوه رحمت  
 زهی وجود تو کادراک آدمی زین پیش  
 ز بهر آنکه شود چون تو طینی موحود  
 سوی آنکه شود مبع نعل نوسن تو  
 بخت جود ترا آفرید بار خدای  
 به خون لنگر حزم تو با خدا در بحر  
 کجا سحاب سخای تو زله انگیزد  
 چو روزنامه خلقت نگاشت کلک قصا  
 خدیو را چو تو فرمانری بود رانرو

که روزگار وفا کرد عهد و پیمان را  
 مگر مدار دگرگونه گشت دوران را  
 به شوق شعر برانگیر طبع کسلان را  
 به جان خریدی چندین هزار حیران را  
 به مدحش از گهر آکنده سار دیوان را  
 چنانکه تارک من سود سقف ایوان را  
 که داد فر ایالت امیر دیوان را  
 جساب میر اجل میرا سی حان را  
 به آنگینه توان حرد کرد سندان را  
 به دشت بشکرد آهو پسنگ غرمان را  
 فاست نیش از آن تیر کرده دندان را  
 خلیفه است صصای کلیم عمران را  
 همان باد به چنگست مر سلیمان را  
 به مهر و مه نبود احتیاج گیاهان را  
 ر خاک ره بشامد در عمان را  
 به کوه جودی پس ابر پسان را  
 شاحت می تواند عطای یزدان را  
 خدای از دو جهان برگزید اسان را  
 شک چو تاج به سر بر نهاد کبیوان را  
 قوای عدیه ران پس بداد حیوان را  
 فروشانند در روز باد طوفان را  
 محیطوار به موج آورد بیابان را  
 به نام نیک تو رست فرود عنوان را  
 علام خویش نماید خطاب حاقان را

سپهر گردان در چنبر اطاعت تست  
 بررگوار امیرا رسیده وقت که من  
 ر همت تو چنان نام من بلند شود  
 به موکت تو جیبت کشان به عارس روم  
 ز گلرخسان پریچهره محلی سارم  
 گهی بسچیم از روی این شقایق را  
 گهی ببیم صدره نه یک نظر این را  
 ز وصل خویان در هر چهار فصل جهان  
 چنان به مدح تو هر دم نرایی آغام  
 رگوهری که به مدح تو پرورد جردم  
 همواره تا ربت ساده و بط ساده  
 نغای هر تو تا آن زمان که بارخدای

چنانکه گوی مطیعت ختم چوگان را  
 علام خود شمرم آفتاب تاد را  
 که برفشانم سر نه سپهر دامن را  
 لحام زر مکسم بر نه فرق یکران را  
 که کس نپیدا این پس بهشت رضوان را  
 گهی بسویم از بوی آن صمیران را  
 گهی ببوسم صد جا به یک نفس آن را  
 شان و روزان بهستان کسم شستن را  
 که عبرت آید بر من هراردستان را  
 گوازه رانم پروردهای عمان را  
 سماع و وجد بود خاطر مسجدان را  
 بسهم سوردد طومار دور دوران را

ای پسر در کار دنیا تا توانی دل مستند  
 چند گویی شب بهل کز می دماعی ترکم

کز پی هر سود او چندین زین آید ترا  
 صحنم ترسم حماری ناگهان آید ترا

ماش تا از الهی دسنی ندارد پیش شمع  
 شمع را حز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت

آنکه گوید می سورد شمع حز پروانه را  
 پرتوی دیگر بود کاتش رند بیگانه را

چون به عشق محار بیست نیار  
 ظلم باشد که سر فرود آید

به دو گیتی هواپرستان را  
 به دو گیتی خداپرستان را

حکایتیست مرا از که از کسی که بود او  
 را اسم گویمش آری ز رسم بیر مدیده  
 حجابم آید عربله حوت بیست بیاب کس

چه کار داری سرگو بکس سؤال بفرما  
 که باشد او علی عسکر کنون ر شعلش سرا  
 برد لحاف برای که هر که ور دهد او را

حلّ معمای حکمتش نتواند  
فهم شماییش چگونه کند کس

آنکه کند حلّ صدهزار معما  
مشت شاید رود به صحرای صفا

در سخن گفتن چو ماه و آفتاب  
مدح او در گوش نادان ناگوار

رهمدی حلق هر صبح و مسا  
چون شمیم گل به معر حسنا

در شب تاریک شمع ما بود پروانه‌سور  
شمع را هم نور و هم نارست سورد لاجرم

لپک چون شد زور سورد پا و سر بیگانه را  
سار او بیگانه را و سورد او پروانه را

گر بداند لذت جان باحتی در راه عشق  
عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان

هیچ عاقل رنده نگارد به عالم خویش را  
دوق این معنی نباشد عقل دوراندیش را

ماند گریه‌بی که خورد بچگان خویش  
عاشق به لذت لب مانی فروخته

خوردند دایگان بچه شیرخوار را  
همتا در سال لذت بوس و کنار را

بسکه سرگرم حجت خویشد  
ای حسو شا حال عارفی که ز شوق

عسافند از حسدا اولوالالباب  
همچو دیوانه بر درد جلاب

مرد کر عیب خویش بیحرمت  
جام بیچارگان چرا شکند

هنر دیگران شمارد عیب  
آنکه میبای می نهد در جیب

استرم را اگر فرستادی  
معنی آن فلان تحیاتست  
ورنه گویم که آن فلان دکرست

مکنم حربه مردمی بادت  
و فلان روح پاک احدادت  
وان فلان مقعد پر از بادت

به ریز خاک چو پیمان اهل عشق درست  
به رهروان طریقت قسم که حافظ تست

□

هست سیمی دروغ و نیمی راست  
زان وجودت اسیر خوف و رحاست  
بیم و امید اهل عشق خداست

□

چو بیک ننگری از روی تحریت بادست  
که راع بیر هم از بلبلان به فریادست

□

حرّ به چشمش به ر طاوس برست  
ذیو سا حور بهشتی همبرست

□

زانکه هر حجت که گوید آعلست  
این سخن آسانهای و مشکلمست  
کانکه واصل شد مرادش حاصلست

□

که در آخر نصاب مظلومست  
خویش زان دحیره محرومست

عجب مدار که چون حال من پریشانست  
چو نار طرّة دلدار همراهش است

□

آنکه می گوید بلا مفتون بالای هست

مر آن خدای که پیمانه را نگهدارد  
ز روی صدق دگر به کام شیر روی

ای که از عشق و عقل می لاهی  
عقل داری ولی نداری عشق  
عشق را با امید و بیم چکار

کلام عاقل و جاهل به گوش یکدیگر  
همین به باغ سالک بلبلان از راع

چو رسی در دام شهوت شد اسیر  
همچنان در چشم شهوت مرد را

عاقل از دیندار معنی عافست  
لا احب الاکلین فرمود عشق  
در گذر از خویش و واصل شو به دوست

ظلم ظالم دحیره بیست بکو  
ظالم حیره عاقبت چو بحیل

درین کتاب پریشان سیمی از تربیت  
هر از شکر که با یک جهان پریشانی

حارر میر معظم راوی اشعار من



راوی شعر منست اما چو نیکو مگری  
 طبع موروں مرا دردید و چون پرسم مست  
 شعر شیرین مرا بردست و چون حویم دلیل  
 حالت سخت مرادر چشم خود دادست حای  
 هر پریشانی که من یک عمر در دل داشتم  
 رای رحشان مرا دردیده اندر زیر رلف  
 درد کالای امیرست او به تنها دزد من  
 نیرها دردیده است از ترکش میر چهار  
 در میان مینه خود میر را دادست حای  
 برم برمک هشته درع میر را زیر کلاه  
 کرده اندر حمامه پنهان رایت منصور میر  
 گوش ناگوش او کشد هر دم کمان مهر را  
 بسته است اندر ارار خویش شوشه بیم میر  
 لیک او با ابهمه دردی امیر حصرتست

□

پیشکار و بسا و طاعون است  
 زود بگریز ازو که محنون است  
 عالماً خارشیش در کون است

□

که افعال بدش با خلق نیکوست  
 صدی مفر را می بیند از پوست

□

چون شود گشته دوست گردد دوست  
 معرفت از آرزوست بکن پوست

□

رای شعر منست اما چو نیکو مگری  
 طبع موروں مرا دردید و چون پرسم مست  
 شعر شیرین مرا بردست و چون حویم دلیل  
 حالت سخت مرادر چشم خود دادست حای  
 هر پریشانی که من یک عمر در دل داشتم  
 رای رحشان مرا دردیده اندر زیر رلف  
 درد کالای امیرست او به تنها دزد من  
 نیرها دردیده است از ترکش میر چهار  
 در میان مینه خود میر را دادست حای  
 برم برمک هشته درع میر را زیر کلاه  
 کرده اندر حمامه پنهان رایت منصور میر  
 گوش ناگوش او کشد هر دم کمان مهر را  
 بسته است اندر ارار خویش شوشه بیم میر  
 لیک او با ابهمه دردی امیر حصرتست

ریح بیوقت و مرگ بی هنگام  
 چون کسی بی محل به حشم آید  
 ساده رویی که میل باده کند

مساقتی آنچنان داد ز تلیم  
 نمی داند که چشم اهل معنی

نعم اماره نو دشمن تست  
 ن تو پوست هست و معز تو جان

امید عیش مدار از حیدر بوقلمون      که هردمش جو محبت طبعستان رنگیست  
ولی تو سحت اربین عافلی که از هر رنگ      سان مرد محنت به دامت ننگیست

□

ر عهد مهده تا پایان پیری      ترا هر آسی ای فرزند حالیت  
مست سرسته گویم تا بدای      به حد خویش هر نقصی کمالیت

□

ای دل از حویی که هر احمد کسش میراب نیست  
چون شوی میراب چون میراب خود میراب نیست  
خو چه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش  
صد هزاران لحه ز رفعت کش پایاب نیست

□

ر بگونه که امروز کند خواجه تعادل      گویی لحرش نیست ر فردای قیامت  
امروز مگر توبه کند چاره و گرنه      فردا سپیدبرد ارو عذر ندامت

□

ای کعبه به ما از ما سردیگری اما      در چشم شترداران دورست بیانات  
ما رحم معیلات مرهم شمریم اما      بس کس که بهد مرهم بر رحم معیلات

□

دگر حیری که پیش اربین بودت      از نسو و رفتگان ملبوت  
به دو فتحه فزون و یک باکم      ساد تا روز حشر در کونت

□

چو از نعمت حق شود بنده عاقل      خداوند بر وی بلایی فرمند  
تو گویی بلا نعمتی هست دیگر      که عاقل ز بیمش خدا را پرمند

□

آه مظلوم تیر دلپور است      که ز شست قضا رها گردد  
گر رسد بر شان عجب سود      تیر از آن شست کی رها گردد

□

ای وریری که به دهر آنچه بود دلخواهت  
گر چکد نقطه‌یی از کلک تو در بحر محیط  
پشه در سایه افسال تو سبعر شود  
قطره از تریشت لؤلؤ رخسندۀ شود  
گر به بال پشه‌یی صورت حرم تو کشند  
میر ملک جم از آنجا که ترا دارد دوست  
چند محروم ز لطف تو شود فغانی  
در علاج غمش امروز یکی ندیری  
حالی او تشنه آبست و تویی رود روان  
گرچه صد ره چو قدم تو بریش بند از بند

□

نجیل چون زر قلست و پند چون آتش  
و حرص مال نجیلا مگو به ترک سأل

-

بفس کافر رسی است زامیه  
بسته از روری حلال بطر

□

آنکه نیر از لطیفه بشناسد  
نیست جرمش ز بانگ بی هنگام

□

مست کز بول خود و صو گیرد  
حال احق به دوستیست چنانک

□

بیا به خویش به گوهر نصیحتی داری  
سا طیب که دردی نکو علاج کند

□

همه از فصل خداوند میسر گردد  
چون سحبه‌ای تو موحش همه گوهر گردد  
بار از هیبت قهر تو کسوتر گردد  
دزه از مهر تو خورشید منور گردد  
بال او سخت‌تر از سد سکندر گردد  
زیند از قدر تو با عرش برادر گردد  
دل چون آیه‌اش از چه مکدر گردد  
کناچه تدبیر سمایی سو مقدر گردد  
ار لب رود روان تشنه چنان برگردد  
همچنان در ره احلاص تو با سر گردد

بشارت قلب ر آتش سیاه‌تر گردد  
از آن ترس که روزیت بحث برگردد

که به بیگانه رام می‌گردد  
پی رزق حرام می‌گردد

چه خبر از اصول دین دارد  
چکسند بسینوا همین دارد

از چه آن را طهارت انگارد  
سد کند با تو نیک پسارد

چو خوشتن پدیری مگو که سپدیرد  
ولیک خود به همان درد عاقبت میرد

ی داور گیتی که بود شهره آفاق  
دارد رخسار خون جگر رنگ طر حون  
این پاریسیان را که به صد بیت مستودم  
صد بیت که هر بیتش از درد به دو صد ملک

□

کار خود را نه کردگر گذار  
لطف و بی سبب سبب سار

□

ای پسر بیست حرص را پایال  
پیش هر معمی که بشنید  
آسروی کسان و آتش آ  
لاجرم عاقل آن بود به جهان

□

گر تو حای دهی به سوسه من  
بهر یک بیم جان کسجا عاقل

□

صحن فلک شد سیاه سکه و عرا  
گشت هوا ز مهر بر سکه و هر سو

□

ای حواحه هر خطا که کنی خود به خود کنی  
موی دراز ریش اگر کوسه بر کند

□

نکن ی نفس هر چه می خواهی  
جاهل از فی المثل برادر تست

□

چون مهر فلک هر که نه حال مهر تو و درد  
با آنکه بود شعر مرا طعم طر درد  
مسکین تنم از همت ایس طایفه لرد  
گویا بر ایشان به یکی ملک نیرد

نا ترا مصلحت بیامورد  
بهر او نا سبب سبب سورد

رانکه با هر نسی در آو برد  
سبه تمامی سود بر حیرد  
هر کز من سر زمین فرو ریرد  
که نه عهد از حرص نگریرد

سوسه من هزار جان بخشد  
به کسی عمر جاودان بخشد

گرد به گردون گرد گرد بر آمد  
و جگر گرم آه سرد بر آمد

رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مسد  
هم بر دراز ریش بود حای ریشخند

لیک با جاهلان مکن پیوست  
آز حرب زو رسد هزار گریست

همچو تویی هم مگر قیام تواند  
همچو تویی هم مگر ثنای تو خواند

بار خدا یا ثنای همچو تویی را  
اینقدر از ماکدیتست که گویم

□

مر خدا را شاحت نتواند  
نرد توحید شاحت نتواند

ای دل آر کس که خویش را شاحت  
تا بگوید به ترک هستی خویش

□

کز برون راز درونت بگریزند  
بو که پاکان بر تو رفتی بگذرند

آبچنان افتاده شو در راه خلق  
در تواضع همچو خاک افتاده باش

-

اگر کرد بد چو معصای بتر کند  
افتاد سوراخ به دگر جا اثر کند

بمس شریر بدرگت خدا را حیره را  
بمس شریر چیست شراری که هر کجا

□

که حودّ تعجب کشد و حیرت امتناع کند  
ز نار و بوش جهان طبعش امتناع کند  
در آن زمان که جهان را به جان و دایع کند  
که مان او خورد و با رش حسماع کند

کسی ندیده سیه‌روزی از محیل ستر  
از آنکه تا هموزش بود به تن رمقی  
ولی حصاره‌اش از در برون سرفته هنوز  
به مل و دولت او مسئله‌ی گمارد چرخ

□

چرخ را با نبره خاک ره برابر می‌کند  
رورگار از بیم تبعث خاک بر سر می‌کند  
گردش مژگان چشمش کار حشر می‌کند  
با بداندیشی مگو کاین حرف ناور می‌کند  
کاینچه با او می‌کند ناوای حیدر می‌کند  
کز جمال خویش بزم را منور می‌کند  
آیت نور علی نور اینک از سر می‌کند

حسروای آنکه فخرت روز رزم و گناه کین  
گر سود آنکه پیی روز رزم اندر هوا  
حاجت بود به حشر روز کین کز روی کین  
بزش از بازوی ارغوست تر سریده نیج  
دوالفقار چه که عمرو عندود دارد حشر  
حسروا شخصیت پورانی جمال از اهل نور  
بوری است آثار عربانی به نور آفتاب

هست چون تبع نو عربان لاجرم چون تبع نو  
 از علامتی تو دارد گفتگو وین حرف را  
 هر چه می گویم مکن این آردو را لب بسد  
 وو همی گوید که گر الطاف شه باشد فرین

□

کنون که دامن مقصود او افتاد به چنگ  
 ر فرط شوق حضورش هور حیرانم

□

چه عم از بسویی آن کس را  
 گرم بی درم از آن بهتر  
 که گرم باشد و درم سود  
 که درم باشد و گرم سود

□

معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر بوح  
 نام بردن را مکرر چون نماید عارفی  
 ورنه دانش مکرر جاهلی از روی جهل

**در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله حکمران فارس گوید**

ای داور آفاق که از فرط سخاوت  
 چون حبه زبور مر آن کجاست مدّس  
 نهها به ترا مژده فتح آمده امروز  
 انگیزت عدوت شرّ فتنه و غافل  
 آمد و در مهر و به کین رفت و لبکی  
 عمو تو ز آعار امن داد مر او را  
 عدل تو بی حواست که آن درد خطاکار  
 می حواست دگر ناره رسد نوبت طعیان

بر جوان بواله دو جهان ماحصر آید  
 با وسعت کجاست کرمت ماحصر آید  
 هر روز رسو مژده فتح دگر آید  
 کش عمر به کوتاهی عمر شرّ آید  
 را ره که به پا رفت دگر ره به سر آید  
 نامایه آسایش حیل بشر آید  
 از عمو تو ایمن و بلا و خطر آید  
 ناساز بر او کبیری از بد بتر آید

حصم تو چنان کرد که عدل تو همی خواست  
 حالی ز میان رفت و به کین تو کمر بست  
 از حیل به جیش تو رسانید گریزی  
 عاقل که چو شد پی سپر وادی تیرنگ  
 انگیزت ز خود همچو چار آتش و عاقل  
 بر شمع چو پروانه برد خویش و بداست  
 مرد است که در چشم عدو چشمه خورشید  
 مرد است که در دشت و عا تیر حدیگت  
 مرد است که در شان نو از عالم بالا  
 گفتند از پس پیش بهم بیهده گویان  
 از فارسیان فتنه و آشوب بخیرد  
 هر کس که به شیراز در آید ز پی جنگ  
 زین مشت طرب پیشه نازک تر عتاش  
 هر گوش که نشیند بحر زمزمه جنگ  
 بحث تو چنین کرد که نا حلق بداند  
 تنها نه ز سنگاله بدبجا شکر آرند  
 تنها نه همین سنگ طررد رسد از مصر  
 تنها نه همین گندم و جو روید ازین ملک  
 گه صادم و حمر هم از آن ملک بروید  
 تنها نه مطر بارد میعش به مهاران  
 تنها نه به صحرائ غرالت حرامان  
 القصه کسی جز تو نیارد که درین عهد  
 نه هر که ز هندوئی قدر تو زد لاف  
 نه هر که بهاد پای بر اورنگ شود شاه

نابار مزار و زیان و ضرر آید  
 عاقل که ورا سیل بلا ناکمر آید  
 پنداشت که آن حیل به سرا سپر آید  
 در وادی تیرنگ احل پی سپر آید  
 کز شعله آن آتش سی برگ و سر آید  
 کز شمع چو پروانه سیال و پر آید  
 از مردمک چشم ستان تیره تر آید  
 بدخواه ترا بر رگ جان بیشتر آید  
 آیات ظفر بیشتر از بیشتر آید  
 در پارس به جر تنگ قماش و شکر آید  
 ری پارس به از حشر در حشر آید  
 گویی به مثل سر سرگنج گهر آید  
 کئی معنی ارباب و عا در نظر آید  
 شک نیست که از دمدمه کوس گر آید  
 کز فارسیان تیر گهی شور و شر آید  
 گه حای شکر حادثه حن شکر آید  
 گه در عوص سنگ طررد تیر آید  
 تنها نه همین حاصل آن سیم و زر آید  
 گه حوش و معمر هم از آن ملک بر آید  
 کز مبع گهی تیر به حای مطر آید  
 گاهی هم از آن پیشه برون شیر بر آید  
 از عهده یک روزه این ملک بر آید  
 فی الحال مؤید ز قضا و قدر آید  
 نه هر که به سر ناح نهاد تاحور آید

بیگمت هر آن به که به بیدادگر آید  
هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

حق جهان را تمام پرده در آید  
هست قیامت چو دوش حوّه گر آید  
گر فکند پرده بار پرده سر آید

که خاک در طرب و آسمان به رقص آید  
چو دات عقل مزار عب و نقص آید

که گم در جهان رید حاوید  
به فریدون گذاشت به حمشید  
محل تن بی نمر شود چون بند  
حشش نمر و گسودش باهند  
حرم مهتاب و فرصه حورشید  
دهدم بر حدود نفس موبد  
نگسلا بیده ام ر حلق امید  
به گو باش روز حشر سپید

که بکره شکر احسان نو گوید  
دو بند شکر احسان دو گوید

که سالم مانی ر دشنام دیگر  
که بر حال آفرین سادش ر داور  
شود محکمت از سر جستی حر

بد کس به عدو دادگر تا بتوای  
تا هست جهان صیت تو چو پرتو حورشید

طلعت مقصود چو ر پرده در آید  
دوست مگو حلوه گر شود به هیامت  
دسته ما نایب آفتاب بدرد

ارین خلوت گمنان رس عجب بود  
هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن

آوج آوج که مرگ نگردد  
به ره همس گذشت بر در  
چون ورد باد او به گلش بود  
سپس رفتگان بسی دیدیم  
بیر سی مانی به حوهد مایه  
شکر یردان که مهر آل رسول  
به امید سرگ بار خدای  
چه اریسم که روزگار سیاه

به هر کس نعمتی گر زان هر منی  
پس احوال به که او هر نعمتی را

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند  
چه خوش گفت آن حکیم بکته پردار  
حری را اگر به زیر دم حله حار



گدای راه‌شین گر کند تصور شاهی  
نه هر که را که درافتد به دل خیال خلافت  
در آن محال که وهم و گمان محال ندارد

□

مفتی شهر ما که آگه نیست  
مال محتاج را نموده هب  
چه شود یارب از شود وقتی  
از حلال و حرام پیغمبر  
حون مظلوم را گرفته هدر  
از حلال و حرام مستحضر

□

ای دل از نور حسان طمع داری  
خواهی از صحن خدایه یورانی  
به نرا گفتم آفتاب لیسیر  
کم بگردد تو کم کیش به عید  
دست خود چون محراب شمع کی  
هر چه افزون ترست ستر و حجاب  
ای خداوند هست و نیست همه  
عمر و توفیق ده مر چمدن

□

جور اگر کم بود اگر قرون  
ای بسا دودمان که خواهد سوخت

□

عافان مست حجت حوشد  
دیده حق شناس اگر دارید  
عارفان مست جلوه دیدار  
لب بپندید با اولوالایصار

□

اثاث پادشاهش شود چگونه مبسر  
برند باحش بر در نهید تاجش بر سر  
چگونه مور بود ده چگونه مرغ رند پر

- لاف طاعت چند در پیری رسی  
آنچه را در روز روشن کسی بخت  
ی نکرده در حواری هیچ کار  
چون توانی جست در شهای تار
- 
- محققست که دنیا مثال مردار است  
ولی به حکم ضرورت به سالکان طریق  
حرام صرف بر آن کس که هست بر حور دار  
حلال گشته به هنگام بیستی مردار
- 
- مگر به خنده در آیی و گرنه هیبت تو  
من از کلام تو گویم سخن چنان که فخر  
زبان عارف و عامی مسند از گفتار  
ز آفتاب فلک عاریت کند انوار
- 
- اگر خاموش بسی عارفی را  
چند از پای تا سر عرق بارست  
مزن طمش که هست آموده از دگر  
که هم کم کرش مرا موشت و هم فکر
- 
- آدمی را کاه نباشد تحریک  
می خورد مسکین نمک بر جای فند  
سَر چمان آدم شرف دارد منور  
طعم شیرین را نمی داند ز شور  
محضر گویم به هر کاری که هست  
کسور سینا سهر از بیبای کور
- 
- سمی اماره تو دشمن تست  
حصم چون شد گرسه گیرد چشم  
دشمن خویش را گرسه مدار  
لا حرم حمله آورد چون شیر  
هم مده آنقدر که گردد سیر
- 
- گفت رندی ما یکی در نیمروز  
که اگر در دور ناهموار چرخ  
دل مه در هیچ کار اندر جهان  
هر چه پشت آید از دشوار و سهل  
بر در اندرز رمزی از رموز  
عیش با غم بایدت بیدرد و سوز  
کاین تعلق هست ریحی فتنه نور  
شو رصا بر هم مکش رحسار و پوز

چون در آیی با معال خانه کر  
آنچه حاصل ببی از صافی و درد  
وانکه حاصر پای از رینا و رشت  
بر امید سیه نقد از کف مده

□

ای داور زمین و زمان کز شکوه و غر  
الا بر آستان جلال تو آسمان  
در مدح اهل فارس سرودم قصیده‌یی  
هم اندر آن قصیده نمودم ترا چنانکه  
داند حدای من که سرورده با کمال  
و آن دوحه ثنا که برو باد آمیزین  
کردم سؤال خانه و الحق مدیده‌ام  
کردی حوالتم به امیری که تمام دهر  
لیکن دو هفته بیش کمون کر تعافش  
باری گواه باش که حر حرف مدح او

□

عارفان را شرم امروز است مایع از گناه  
زاهدان را هست حال مایه پیمایی حلال

□

هر گناهی که خود کند حبری  
ور ازو خیری اسحاق افتد

□

هراران مکر و فس باشد زبان را  
شود کاری چو بر ابلیس مشکل

□

چون درافتی با ستان خانه سوز  
بی تمحیح درکش و جان بر فروز  
بی تعلل درحه و در وی سپوز  
زانکه بر ریش طمع کارست گوز

اندر جهان ندیده نظیرت نظر هنوز  
پیش کسی نیسته به خدمت کمر هنوز  
کز رشک اوست شخص خرد خون جگر هنوز  
از غیرت دست حسودان به سر هنوز  
مانند او هزار صدف یک گهر هنوز  
ناورده غیر ریح و عبا برگ و بر هنوز  
از ایس سؤال غیر مدلت اثر هنوز  
آزاده‌یی نراده چو او یک پسر هنوز  
چون بدسگال جاه توام در بدر هنوز  
نگدشته بر زبانه حرفی دیگر هنوز

کز خدا غایب می بیند خود را یک نفس  
کو بوشد شب شراب از بیم فردای عس

همه را از حدای داند و بس  
برگشاید به شکر نفس نفس

که نتواند یکی را چاره ایس  
بر او آمدن کنند ایشان به تلبیس

- اسو مسلمه گر دعوی سوت کرد  
گرفتم آنکه نه شک کرمکی همی نداد
- مگر حدای موزه سود ای فرورد  
کتابیست سحبهای اهل شرع تمام
- شهی که پرده امکان اگر براندارد  
فرشته و ملک و عرش و فرش و لوح و قلم
- هر کرا حسن اعتقادی هست  
ایس مسلم سود که حسرو را
- هر وقت که حر بر آورد مانگ  
فارغ شبی که گردد آحر
- وقتی از رحم آورد جلاد بر بیچاره یی  
هم بر آن رحم آورد کر کشنش بحشده
- ای وزیری که صدر قدر ترا  
نو مطاعی و کاببات مطیع
- نو محبطی و روزگار محاط  
مهر تو مایه سرور و نشاط
- سر عالی سباط میموت  
پیش عرمت چه حبرد از گردون
- پیر عقل نر زمانه ردا  
طلعت تحت ترا ستاره قماط
- هر این چه سود که خوانند خلق کذاش  
چه حد آنکه سراسر کی به مهتابش
- که این زمان تو مریه کی به تسبیحش  
که هست شیوه ارباب فقر تصریحش
- شاحت می تواند حر رد د دارش  
سراو سلام فرستند و آل اظهارش
- عذر مکر نمی کند خاموش  
عجب شبرین می رود در گوش
- وز گمر که او بدزدت گوش  
مسکین حرک از بهین خاموش
- بر دو کس رحم آورد پروردگار لطف خاص  
هم بر این رحم آورد کز دور حش سارد خلاص
- هست به حرکه بسیط بساط  
تو محبطی و روزگار محاط
- مهر تو مایه سرور و نشاط  
آسمان نمک تر ز سم حیاط
- برد شاهین چه آید از وطواط  
طلعت تحت ترا ستاره قماط

مهر در حب رای تو مایه	کوه در برد حلم تو قیراط
چرخ انعام امر و بهی ترا	چیت داسی معلّم مخاط
هست مشور احتشام ترا	آسمان صمحه و بحوم بقاط
نو سپهری و سرور انجم	تو کلیمی و مهتران اسباط <sup>۱</sup>
خلعت ریب پیکر حکم	خدمت طوق گردن صباط
گوش ارباب فصل و دانش را	نست الا محامد نو قراط
کل من عاب عن حضورک حب	کل من بل عن ولائک شاط
حش حشم تو به گاه عذاب	شورش حشر را مهین اشراط
پیش بظفت حدیث آب حصر	فصّه گوهرست و ذکر محط
بیل حشم ترا احسن باین	حیط مهر ترا امل خطط
قهر تو پدید مرگ و جد	خشم تو دسار موت هلاط
آر سسامن مسیه ر سانی	اسیر لیس سلقه ر حبیط
لرزد ر سطوب تو پیکر حصم	چون دل غاصی از حدیث صراط
آسمان بظم کار گسی ر	از صمر تو کرده استباط
صاحب مسنده نو فانی	که کمین چاکرش بود وظواط
شده از بار حادثات نش	گوزتر از کسمانه حرّاط
کارش از کینه فلک فاسد	چون طبیعت ر جش حلاط
آسمان در عتاب او چالاک	چون شتر مرغ در شکر قطاط
دهر در یاریش کند تعریض	چرخ در حواریش کند افراط
در تیش از محن فسرده روان	در دلش از الم گسسته بیاط
کارش اینک به سعی تست موص	رنکه در ملک حکم تست مباط
تا قبیحست مرد اهل حرد	شعل ووش و شیوة انواط

۱ سیاط جمع سیط و پیکر مرد را سیّان و درید حضرت یعقوب (سراشل) است که سی سرانسل فرزندانش ایشان بشمار می‌روند.

- بارگاه تو فسله اشراف  
دگر خلق تو در شیب و فرار
- 
- آستان تو کعبه اشراط  
شکر خود تو در نلال و ره ط
- 
- ای سرادر گرت خطایی رفت  
کان دروخت بود خطای دگر
- 
- متمسک مشو به عذر دروغ  
که برد بار دیگر از تو شروع
- 
- من همان رند و مست و بیاکم  
راستی را دو عالم از ایست
- 
- که ندارم ز هر دو عالم ساک  
ناد بر فرق هر دو عالم خاک
- 
- چون شود هادی ارباب ملوک  
حبیب باشد که دهد پسد ملوک
- 
- مسممت که گنجشک بست چون بهار  
تعاونی که بود مشک و پشک را با هم
- 
- ولی علاج ندارد ز پر ردن گنجشک  
معینست ولیکن گزیر نیست ز پشک
- 
- ولی هم از پی بیمار نافعست ز رشک
- 
- ای مستمگر منم مکن چندان  
را از حد کن که آورد روزی
- 
- که نه مطبوم کار گردد تنگ  
دام عدل کردگر نه چنگ
- 
- ر فیض رحمت حق دمدم فروز گردد  
چو در سر سر حورشید نور آینه
- 
- جمال هستی ما را فروغ روش و رنگ  
که لمحہ لمحہ نه صیقل ازو زدایی رنگ
- 
- از نعمه گوناگون وز حمة رنگارنگ  
کای دن چکی ریت بر حیر و نه بیرنگ
- 
- مردی که حریص آمد هرگز شود قانع  
گویا بشید منی کان حواحه به زن فرمود

- حلقی که کوبه آمد از خانه بیاید زین  
فرخی که فراخ افتد از وسه نگرده ننگ
- چون ریاست نیست با دل آشد  
لا ف ایمان محض کفرست و دعل
- رشت باشد پارسایی خود پرست  
سحه ش در دست و میا در بعل
- چنان بیعوله دشتی آدمی کش  
که نگدشتی در آن اندیشه از هول
- نعمالی الله بداسان وحشت انگیز  
که شیطان اندرو می گفت لاحول
- چهار ر حوصله آرزو فراخ ترست  
ولیک بر تو بود ننگ تر ر چشم بحیل
- ترا که حوشه حرما به دست می برسد  
به غیر خار چه قسمت بری همی ر بحیل
- شبیدستم که بو نیمار مرعیت  
که قست ز عشق آتش در درون عم
- شبید در کسار آب و گوید  
که گر تو شم شود آب اندکی کم
- بحیل بدکش را در رمانه  
تو گویی این صفت باشد مسلم
- ر فرط حرص مال خویشتی را  
همی بر خویشتی دارد محرم
- به هر حال از برای غیر حیاوند  
ر هر سو سیم و زر آرد فراهم
- ای داور رمانه که از وصف رای تو  
حاطر شدست مطلع حورشید اورم
- از وصف خلق و رای تو ناگفته ام حدیث  
محس منور آمد و مشکو معظم
- عرضیست مرا که ردید ر دل ملال  
لیکن به شرط آنکه دهد گوش داورم
- اکنون دو هفته است که دار ملک عارم  
بی آفتاب عون تو از ذره کمترم
- به والی ولایت و نه عامل عمل  
به حارن حرینه به سردار لشکرم
- به میر و به وزیر و نه سالار و به سپاه  
نه ایلخان به ایلگی به کلاترم
- به میر بههان و به جان برار جان  
به قاید رباره و به شیخ بدرم

به ضابط کوار و به بگلرنگی لار  
 به کدحدا نه شحه به پاکار و به عس  
 به صاحب صباغم و به مالک عقار  
 بواب بیستم که دهنتم به صدر جای  
 به مرده شو نه گورکنم به کعبه بویس  
 به ناجر حبیبم و به ناجر حیث  
 بقال نیستم که نمایم ز بقل سود  
 به شعر باف شهر به صباغ ممکت  
 به کسه گر به کاسه فروشم به کاسه لبس  
 به مرد تیغ سارم و به گرد نیج باز  
 به شاه بین نه ماسه کشم من به فالگیر  
 رمال نیستم که به قانون اسجدی  
 به فاصیم که در گه نفسم ارث شوی  
 به واعظم که بیی به هر فریب خلق  
 به مقتیم که همچو حروف قسم ز کمر  
 هم روضه حوان بیم که پی کسب بیم و زر  
 مست جدای را که ز بمن قبول تو  
 قتاد بیستم ولی اندر مذاق خلق  
 عطار بیستم ولی اندر مشام روح  
 مضاد نیستم ولی ایس ششتری قدم  
 صرّاب بیستم ولی از پاکی عبار  
 شاج بیستم ولی آمد هزار بار  
 معمار بیستم که گدارم رگیل اساس  
 سلاح به ولیک عدو را چو گوسفند

به دردگیر معبر و به درد معبرم  
 به محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم  
 به سررگر نه راعی گوساله و حرم  
 بواب هم بیم که شاید بر درم  
 به دگر حوان مرده به درد کفن برم  
 به خرچه نثیم و نه قواد مکرم  
 بقل هم بیم که از آن بقل بر حورم  
 به موره دور ملک به دباع کشورم  
 به کبیره بر به راهشیں به قسدم  
 نه مهتر قبیله و به میر حکرم  
 سه سیمیا گارم و نه کیمیا گرم  
 از سوک حبابه بقطه اعداد بشمرم  
 سببی مساهم پسر و دخت و همسرم  
 نحت الحک فکنده به بالای سرم  
 یایی به صدر بزم سررگان مصدّرم  
 فتنح پیرید و شمر روان سببی از سرم  
 نا هیچ فن به صاحب هر فن براسرم  
 شیریں محض به است ز قند مکثرم  
 مشکین مداد به بود از مشک دفرم  
 در سمک حور حصم تو مالد به شترم  
 نقد سخن گوازه در زر حرمم  
 خوشتر نسیم نظم ر دیبابت ششترم  
 کز قدر خود مؤسس افلاک دیگرم  
 در مسلح ستیره به تن پوست پردرم



صناع به ولی چو ثیاب از حم حبال  
استاد شعرناب محوان مر مرا که من  
با این همه صاع و با این همه کمال  
گر در دیار فارس عریسم عجب مدار  
ای دور رسا به رفتار اهل فارس  
یک تن مرا نگفت که چو بی در می دیار  
یک تن مرا بخواند شی بر بخوان خویش  
هر چند تن که بر سر این ملک افسرد  
را چند تن هم ارچه بود خاطر مملول  
حاشا که سر کشم ز خط حکمشان برون  
فسردا بر استان شهشه و دستشان  
زین چند تن گذشته کشم حشر زبان  
با صحرای چنان که کشد شعله بر شهر  
آخر به من به دیده ایس ملک مردم  
نار چه روی داده که اینک به چشمشان  
ایسان تمام فطره و من بحر قلم  
ایسان ز تیرگی ظلمات و من کنون  
قرن دگر زمانه از ایشان نشان و من  
بودی دو هفت سال به کرمان و خاوران  
اکون دو هفته نیست که در دار ملک فارس  
این شهر موم بوط و من ابدون جو حریل  
بوحمل وار دشمن جان من را آنک  
با رأفت تو پاک ندارم ز کیشان  
شاهین اگر شود بیارند از هراس

هر دم هزار معنی رنگین بر آورم  
استاد شعرناب شعور مصورم  
در پارس بی نشان چو به شب مهر انورم  
کاسد درون رشته حرمه ره گوهرم  
چون بدسگال حاه تو دایم در آدم  
تا بر رخس به دیده امید بگرم  
از بیم آن گمان که ز خوان لقمه بی خورم  
گر شیخ و شای را نکم فدح کافرم  
لکس به آنکه راه مکافات سپرم  
در حای قنای تیغ گذارد بر سرم  
چو کت حمار حیب شکایت بر آورم  
و آتش کشد زیاده چون دورح ز محرم  
پس و اتیسی از زره و خود و معرم  
آخر به من به تارک این شهر افسرم  
از حار حوار تر شده از خاک کثرم  
بمن تمام درّه و من مهر خاورم  
چون چشمه حیات به ظلمات اندرم  
نام و نشان زمانه ز روز محشرم  
صبت حلال بر شده از چرخ احصرم  
پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احمرم  
زیر و زیر همی کم آن را به شهرم  
مسدحت گر پیغمبر و آل پیغمبرم  
کایان تمام ماریه من سربگرم  
کردن بطر به سایه نال کبوترم

ور شیر بر شود بیارید از بهیست  
ایران به شعر من کند امروز افتخار  
آمان که گرد اشقرمشان به فرق ناح  
معروف بژ و بحر جهانم به نظم و بحر  
کشتی فصلمی به محیط سحوری  
گرفی المثل ز من به تو آرد داوری  
آری تویی به حاء سلیمان روزگار  
ایده دو مدعاست مرا رحمت تو  
با خدمتی حجتی بهر مای مرا  
یا همتی که به دل محمود و جان شاد  
پویم پی نظلم ایس طالمان بری  
ناده ستور چون کنم و چارده عیان  
با حرج بی نهایت و با دخل بی نشان  
اکنون کم دعای تو تا در دعای تو  
عمرت چن دراز که گوید سپهر بر

کردن گذر به حجاب روباه لاغرم  
در پارس چون گدا بر مثنی توانگرم  
در گردشان نمی رسد امروز اشقرم  
بسک گواه من سخن روح پرورم  
از عرم نادبانم و از حرم لنگرم  
حالی مرا طلب که بپاید در سرم  
ایان چو پشه است و من آن ند صرصرم  
کر شوق آن دورقص کند جان به پیکرم  
کر رشک خون خورده حدودان سرم  
بگذارم این عیال و اریس شهر نگرم  
نگردد دل دهد ملک دادگترم  
کار آمد محوم هر شب و هر روز بر سرم  
مطمون هر کسانم و مردود هر درم  
حرم مگر شود دل بیمار در سرم  
خود سامه در نوشت خداوند اکرم

هرچه بر من رفته گیرد ننگ  
گر به سر آیدم زمان وفا

من فرا ننگر نه سر گیرم  
از لقابت بفار سر گیرم

توان گریخت به حایب دشمنان لیک  
و خویش لا حرم چون گیرم میست

چو خود عدوی خودم چگونه نگیرم  
هر این چه چاره که با خود همیشه بستیم

ای که حوی حمال شاهد جان  
این جهان و آنچه در جهان بینی

جان بهانست زیر پرده جسم  
عدمی خودم است همچو ظلم

یک معذرت آنچه خوانی لفظ

یک معذرت آنچه دانی اسم

درویش قساعتگر و سلطان توانگر  
هرکس که تند نار طمع پیش و پس خویش

پسوند نیاید به صد کاسه سریشم  
خود دشمن خویش آید چون کرم سریشم

کم خور ای مادر و برای گفته کم خوا اعراض  
آنکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز

زانکه بر این قول گفتار حکیمستم حکم  
قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم

هرار مال که صحاك پادشاهی کرد  
اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی

ازو بماند بحر نام زشت در عدم  
به عدل و داد شدش نام در زمانه علم

دوستی گفتم عیب من با غیر  
چون وی آهسته عیب من می گفتم  
گویدم گر هرار عیب دگر  
آفریدش جدا به صورت محو  
ندهم شرح مختصر گویم

من خود از عیب خود انا نکم  
من محش عیب بر ملا نکم  
طبع بر عیب او رضا نکم  
همجو او شده چون جدا نکم  
من محبا را دگر محبا نکم

قائیان گفته بیهوده لب مسد  
آن بی ساس که مک دو عالم از آن اوست

کاین قیل و قال محض خیالست و صرف وهم  
بیرون بود ز حیر فکر و حهاا فهم

پیرکی لال سحرگاه به طفلی الکس  
کای ز رفت صمصحم شاشامام تلریک  
تشریا کیم و بی شششهد للسیبت  
طعل گفتم مَمَم را تنو نقلد مکن

می شنیدم که بدین نوع همی راند سخن  
وی ز چهرت شاشامام صمصصح روشن  
صصصیر و تانانام زرفت از نتش  
گگگم شو ز سرم ای ککککتر از زن

ممی خواهی ممشتی به کگلت بریم  
پیر گمتا و ووالله که معلومت این  
مههمناد و ههشتاد و مه سالت فرون  
ظمل گمتا حجتا را صصدبار ششکر  
ممم هم گگگگم مممثل ننتو

□

کمههیمند مَممَعَرَتِ مِممان ددهس  
که که زادم من بیچاره ر مادر الکن  
گگگگگ و لالالالم به ححلاق ر من  
که برستم به جهان از مملال و مممح  
تنتو هم گگگگکی مممثل ممم

گل عربست هر کجا روید  
حار حوارست هر کجا باشد

حواه در راع و حواه در گلشن  
حواه در باغ و حواه در گلخن

حشش مژگان دلیل حشش حاست  
کی بودش آگهی ز جدۀ قدرت

□

جشش جان چیست پیک قدرت بردان  
آنکه ندارد حشر ز حشش مژگان

دل و جان مرد عاشق دوست دارد  
که دل نگذارد اندر دست دلبز

□

ولی تا این دو مهرش هست چندان  
که جان سپارد اندر پای حائل

وزیر عصر و محیر جهان مشیرالمدک  
محیط خود محقق علی که همت او  
چو نور در نظر و جان به جسم و دین در بر  
چنان دقیق که کلکش دقیق شب و روز  
عجب باشد اگر در حسابگاه شور  
ندیده بودم الا پس از وفات مشیر  
مرد و مرد به همراه او سحر و کرم  
برفت و رو دو گهر یادگار ماند ملی  
چو او مرد و گهرهای او بنیم شدند

دیر دولت و صدر مهین و سحر جهان  
چو بیص هستی و صبح فصاحت کرب  
سررنگر جهان بود در میان جهان  
حساب کردی از ابتدای خلق زمان  
حساب خلق سپارد به کلک او بردان  
که زیر خاک رود بحر و جان سپاردگان  
برفت و رفت به دسال او قرار و توان  
سحر گهر چه بود یادگار از عمده  
گهر شمس حرد گوهر بنیم به حال

پس از هلاکت وی این نکته گشت معلوم  
قدش کمان بُد و ککش به راستی چون تیر  
به کیش من سر آن تیر را بریدن به  
حکیم گوید چرخ از زمین برترگرمست  
از آنکه من به سر تربت مشیر شدم  
ز سکه عالم امکان به شخص او بُد تنگ  
برترگر ز جهانی شد از جهان میرون

□

ای درد ز کوی اهل توحید  
ترسم که به جای پای بهی سر

□

یک جهان تسلیم در یکد پیرهر  
خلق او مستعنی از اوصاف خلق  
پرده پوشم به روی از اوصاف خویش  
ورنه خاموشی بسی اولیترست

□

سما مرور و صوفی بمای ازرق پوش  
به ذکر و فکر همی خلق را فریب دهد  
کجا شمای ارباب دل بود لایق

□

ای بر در حمامه عوری طلب  
هم بپیشان آبی از بحرین چشم

□

به سوی بحر خدا بگداز ای نسیم صبا

که آفتاب توان کرد زیر گل پنهان  
به حیرتم که چرا ماند تیر و جست کمان  
به حرم آنکه کمان را چرا نشد قربان  
ولی منت بسمایم خلاف این برهان  
سپهر دیدم در خاک تیره کرده کمان  
سموده جانش بدروود عالم امکان  
جهان به خلق جهان تنگ گشته ایست نشان

چیزی نری به زرق و دستان  
در خانه حداپرستان

یک فلک توحید در یک طیلان  
خمر خورشید کی خواهد فسان  
تا بهان مانند ز چشم ساکسان  
رانکه کار قلب باید از لسان

که اقتناس کند گفتگوی درویشان  
که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان  
کسی که سیرت گرگست و صورت پیشان

کز دریدن واره می ور دوختن  
تا امان یابی به حشر از سوختن

زمین موس و ز روی ادب سلامش کن

سرای آنکه دلش را از من نربحایی  
پس از سلام و زمین بوس و احترام تمام  
که اسبکی که به من وعده کرده بی نغمه است

□

ای دل از عشق یار می طلبی  
مست شو از شراب عشق الفت

□

دو سال تلخ نشاند شراب را در حبه  
چه گنجها که بهد ریز خاک تا روری

□

ای امید سالامیدن ای پناه بیگسان  
ای تو آن دریای بی پایان که در هم بشکند  
چون شوی در طغی اسرار دو عالم گرم سیر  
آسمان آسمه سر گردد به گرد خود هور  
تو بهار رحمتی را نرو که در وقت سمع  
سمعت خاص حدایی تو حلاق از حدی  
شرح حال بنده را بشو که ماطل را از حق  
حق همی داد که تا این دم که می گویم سخن  
حاسدی گر از حسد بر من گناهی بسته است  
در کسی گوید نه شأنت تا سرایی گفته ام  
گر گاهم مدح نیست و آن بخواهم توبه کرد  
بی گرفتم هر چه در گیتی گنه من کرده ام  
هر چه می خواهد دلت آن کن چرا مانی ملول  
همچو اسمعیل قربانم کس از قتلیم مریح

هرون از آنکه توان گفتم احترامش کن  
و من به گوش به آهستگی پیامش کن  
و گر چو گردون سرکش بود لحامش کن

بستی حوی و ترک هستی کن  
برک هستی و درک هستی کن

که عیش دلشده بی رود می شود شیرین  
به الفت وی از مسکیت رهد مسکین

نالمیم وای یکم دست من و دامان تو  
نه سقیه آسمان را موح یک طوفان تو  
خیره گردد طوفان و عرض هستی از حولان تو  
عالمی روری فقای حورده از دربان تو  
پر شود روی زمین از سمعت الوان تو  
کبهر از بردان برد هر کاو کند کمران تو  
یک یابد در حقیقت گوش معنی دان تو  
بوده ام دایم و روی صدق مدحت حوان تو  
این من و این حاسد و این هم صف دیوان تو  
راست گوید مدح من بود سرای شان تو  
تا گاهی ایچیں دصوان بود رندان تو  
یا ببحشا یا نکش این قهر و آن غفران تو  
من بخواهم جان خود کاسوده گردد جان تو  
تو حلیل الله و فنی ما همه قربان تو

گر نه چرخم بر فراری یا به خاکم افکنی  
 این همه گفتم ولیکن ما تو درم یک عتاب  
 بی چرا تو رسم عی الله سار گویم آشکار  
 بر وظیفه من شیدم حکم نقصان رانده بی  
 عبرت طبع کریمت ترسم از آگه شود  
 روری سی تن عیال سیوا ستوان برید  
 گو شیرم دان چو مار و گو خیرم دان چو مور  
 میربان مهمان بوازست آخر ای نفس کربه  
 هم مگر جود تو باز این ماحرا را طی کند  
 خود گرتم شوره زارم ای صاحب مکرمیت  
 به به گفتم کله بی ویرانم ای خورشید فیض  
 حان قاضی به دور دولتش آسوده باد

□

میر زمانه ای که نگردد مرا زسان  
 ای کاش وعده های تو در صدق و راستی  
 اکنون مرا رسیده به خاطر لطیفه بی  
 حاوید تا که هست به دیوان رورگار  
 وارونه کلاه که گفتمی برای من  
 نگلشتم از کلاه و ما چون شد آن کتاب  
 اعدات از حقای تو یارب چه می کشد

□

صاحب ای که در مذایح تو  
 دل نمودم به خدمت تو یکی  
 تا بر آلایم ز خود به میم

شاکرم کاس بیز ملک تست و این سامان تو  
 زان نمی گویم که من می ترسم از طعنان تو  
 و ثقم بر لطف عام و عفو بی پایان تو  
 چون بسدد این عمل را بص بی نقصان تو  
 همچو دریا در خروش آید ازین فرمان تو  
 رین عمل گویا ندارد آگهی احسان تو  
 هم نه مار و مور قسمت می برند از حوان تو  
 میربان عالمی ما همه مهمان تو  
 تا به شیراز آید از وی خلعت و فرمان تو  
 گو نصیب من شود هم رشقی از ناز تو  
 گو نه ویرن هم نشاند چشمه رحشان تو  
 زانکه آسوده است حال گیتی از دوران تو

در کام حر برای شما و دعای تو  
 بودی چو شعرهای من اندر نای تو  
 از وعده دروغ کلاه و قنای تو  
 دم و نشان مسح من و مرحبای تو  
 وارونه قنای که ندادی برای تو  
 کش وصف کرد فکرت معجزای تو  
 گر این بود وی تو با اولیای تو

گوی سفت ربودم از اشباه  
 پشت کردم به حضرت تو دوتاه  
 تا برافزاریم ز مهر به ماه

هفته‌یی می‌رود که چشم امید  
باد عمرت دراز گر ز کرم

□

داورا ای که خاک پای ترا  
هفته‌یی می‌رود که شاهد بحث  
رانکه مداح خود به مثقب فکر  
کس بدان پایه مدح شبیده  
لیک از آن کاح مدیح دلکش را  
فکرتش از کلان پژمرده  
چه شود گر شود ز رحمت تو  
بساد از یمن طالع بیدار

□

درین کتاب پریشان نگر به خاطر جمع  
هزار گنج نصیحت درون هر حرفش  
ولی خبر به اریس سوال‌مصول ساد را

□

گلستانی که هر برگ گش را  
روان اهل معنی نافیه‌مت

□

در کمندی اوفتاد منیم صعب  
هرچه می‌پیچیم کر آن وارهمیم

□

هر کرا بیم خو قناعت هست  
یک شمر آب و یک بیانان مور

□

از توام مانده همچون در راه  
چون ریان قصه م کی کوناه

شاه انجم به دیدگان رفته  
رج به حباب غصه بهفته  
در مدیح تو گوهری سفته  
کس بدان مایه شعر سا گفته  
داور روزگار شسته  
حاطرش از ملال آشفته  
مستفیض پس روان آفته  
بد سگالت به خاک و خون حفته

مگو چو کار جهان در همست و آشفته  
چون روح در دل و دانش به معر بهفته  
درین که بر سر هر گنج ازدها حفته

هزاران گشایش حلدست رسده  
به بوی روح بخش اوست رسده

پای تا سر حلقه حلقه چون رره  
بیشتر گردد ز پیچیدن گره

از دو عالم ندارد اسدبشه  
یک درم سنگ و یک جهان شیشه



هر آنکه را که به ویرانه بسی ای فرزند  
مگر به عارف و صافی تمام معتقدید  
مگو ر روی تمسخر که هست دیوانه  
که گنج را نبود جای جز به ویرانه

□

عافلی امروز ای نفس حریص  
شعر می‌گویی به نادانی ولی  
کت به فردا دست ندهد عافیه  
سخت می‌ترسم بداری فافیه

موج زن‌کوه و در چو لحه آب  
پیر و سرما به بر در و مارار  
حاکبان همچو مردم آسی  
در شا هر یکی چو مرغابی

□

ملک‌زاده فحری مرا فخر این من  
بو آن محل خودی که در باغ شوکت  
که گرد رحم ز آب رحمت بهشتی  
و هرچشمه فصل و دانش سرستی  
به فرّ و جلالت نهم آسمان  
من از تو گیرند در فصل و دانش  
ممودی رح و رستم از بیره‌روزی  
ولی طلبها کردی ر خود بر من  
که از تبع همت زیانم بریدی  
به دانی کرو هستها بسب گردد  
که چون سیم و رر نه مرا راسدی از خود  
ولی مشکلی شکوه مانند دارم  
درستی همی خیزد از مومبایی  
گرفتم که من مست لطف تو بودم

۱ ابوسعیر محمد هشی یکی از مورخین معروف دورهٔ عربی است که در حرمسان می‌ریسته و قون وی در اخبار دولت عربی حجب است، کتاب او تاریخ یمینی نام دارد

۲ ابوالفتح عبی بن محمد هشی متوفی به سال ۴۱۰ یکی از شعری حرمسان است که به هر دو زبان عربی و درسی شعر می‌سروده است. عوفی در کتاب الامت مومبایی از اشعار او را نقل کرده است

مسم حاک و مس بد مرا دل پستی  
که دل از شکستن پذیرد درستی

نویی چرخ و مس بد تر بحر رفعت  
شکستی دلم را ولی شکر گویم

□

بیا مه شسان آفتاب رخ بهمنی  
کس به عث مدح آفتاب نگفتی

گر بشدی ابر تیره پرده حورشید  
می بشدی آشکار آیت طلعت

□

انصاف باشد که تو بر خویش بسی  
بر حال تهیدست گر امروز بهجی

اکنون که در ورق گشادست حد وید  
بر حالت خود گریه کی روز قیامت

□

هر دو پایش بر آسمان بودی  
کجا پا بر زمین می سودی

دایم چون دو دست اهل دعا  
عالمی جر به گاه وحد و سماع

لیکن نه شرط آنکه تو از خویش بگری  
بی خویش چون شوی همه در خویش بگری

ای نفس حیره ملک دو عالم ار آن تست  
با خویش هیچ چیز بیسی از آن خویش

که رگفتار ساده بر بخوری  
که از آن دست پُر برون سری

عاقلاً همشین ساده مشو  
مرو ای درد در سرای نهی

حاکت به فرق باد که با حاک همسری  
ای آسمان کمر تو از حاک کمتر

فآیا اگر ادب ایست و مدگی  
بی نی مرشت حاک سراپا تو اضعست

□

بدهدت زیاده از روری  
که خود اندر میانه می سوری

گر هزار آستین برافشانی  
آتش حرص را مرن دامن

□

دلاکون چو بداری به عرش و کرسی راه  
ولی به کرسی و عرش اگر احاره دهند  
کمال همت تو عرش هست با کرسی  
سراع کرسی و عرش دگر همی پرسی

□

حوائمردی نه این باشد که چون برق  
حوائمردی بود آن دم که چون اسر  
به شب بر کروان بکندم درحشی  
به گشت حد سائل آب بهحشی

□

نفس با عقل آشنا شود  
سمه را گر هزار گنج دهی  
راع را نمیرست از طوطی  
شود رام جر که با لوطی

□

چون زبان را در دل نمی داند  
چون بداند زبان رومی را  
چیشش چاره غیر دلنگی  
از کعبه تنگدل شود رنگی

□

باد باش ای برادر حاصه با دیوانگان  
ای سا دمای کامل کر پی روپوش خلق  
خود همگو کاورا نباشد بهره از فرزانگی  
رور و شب بر خویش مدد حالت دیوانگی

□

چون کاسه و کیسه گشت هر دو  
حز رهد و ورع چه چاره دارد  
ار باده و زر و سیم حالی  
دردی کش رسد لایالی

□

آن را که گنج معرفت کردگار هست  
وان را که بیست معرفت ذکر کردگار  
بی اختیار ذکر خدا سر کند همی  
از روی اختیار مکرر کند همی  
کی این دو را حدای برابر کند همی  
آن ذکر بهر حق کند این یک برای خلق

### در تاریخ وفات شاهزادهٔ مرور کامران میرزا طاب الله ثراه

د د ار سپهر عتار آه از جهان فانی  
کان حاسد بست مکار و بی دشمن بست حانی

آن درد مردم آزار در ری اهل سارار  
هر یک چو مار قفال رید و خوش حظ و جان  
آن هردو مار حفته ما سرم سرم رفته  
ما بیحر که باگاه بیشی رند جانگاه  
رانسان که یکدونه پیش آن هردو حصم بگیش  
صیت بلا فکنند در ری و سا فکند  
کشند کامران را شهزاده جوان را  
چشم آهوی رمیده رح میوه رسیده  
دل گوهر شهادت کف لحه کرامت  
خط یک سببه سر لب یک حربنه گوهر  
حافان ز فرط خودش کامی لقب نمودش  
او رفت و مهد و اورنگ از غم شسته دلتنگ  
چون در عیش ز هرتن بر حاست شور و شبن  
ما آبی از هلاکش شد سبه چاک چاکش  
ران پس که خون دل خورد این مصرع از معد سرد

□

دلا از خویشنی چون درگدشتنی  
هم از عبرت روی کامی بجویی

□

یکی به چشم تأمل نگر بدین تمثال  
یکی درست بدین بوجوان نگر ز محبت  
به دلفکش چندان که چشم کار کند  
سپید سیم سریشن چو کوه بلورست

بن گرگ آدمی خوار در کسوت شانی  
ما بیحر اریس حال وز حیلست بهانی  
سرشان سه بر گرفته از روی مهربانی  
کان لحظه طاقت آه بود ر نداشتی  
کردند سینها ریش از بیش بگهانی  
سروی ر با فکند چو سرو سومتانی  
کز داع او جهان را مرگیست حاودانی  
خط مسلسل دمیده لب آب رسدگانی  
مد معنی قیامت رح صورت معانی  
تن و حمت مصور رح کوکب بهمانی  
کار کوکب و مهد بودش در عهد که مرئی  
رخساره کمرده گلرنگ از اشک از غوانی  
چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی  
گفتا برم به خاکش تاریخی از معانی  
شهزاده کامران مرد نومید در جوانی<sup>۱</sup>

شوی اندر وجود دوست فانی  
هم از عبرت روی نامی بدانی

که تات مات شود دیدگان و حیرانی  
که راست ماه دو هفته است و یوسف نسی  
همی سید چیری بحر پریشانی  
که می بلرد در وی نگاه استانی

چنان عمودش برپا بود که پنداری  
فکنده رحش در آن عرصه‌یی که می‌بسی  
در محبت کهن سالش از فنا نگران  
چو صوفیه حوی و امساک عادت محاسن  
به شوهرش ر بجاوت حجام می‌نهد  
قصیب شوی بخواهد به فرح خویش تمام  
غرض چه گویم در آن فنا چو حلقه به در  
چنان کبیرک زن را گرفته است به کار  
کسیرکی شهدالله ر شهد شیرین تر  
تارک الله فرحی دو معره چون بیادام  
در محبت وی اسرار فنا بساوار  
کبیر مطلق از حشم نیم سوز به دست  
کسیرک دگر استاده گرم شکر خمد  
به شهوت و غصب طمع آدمی ماند  
چو شهوت از طرفی دست عمل سرتانده  
تو نقش فانی دنیا بین و عبرت گیر

□

چو کمر و دین حجاب ر هست ای رفیق راه  
شمشیر عشق برکش و از خویش برآی

□

ای آنکه گشاد کار خواهی  
چون دوست دل شکسته خواهد

□

ستاده گزر به کف رستم سحستانی  
فشرده میخ در آن ثقه‌یی که می‌داسی  
چو پاسان که کند درد را بگهانی  
سحب وار کنند شرفهای پنهانی  
که از محبت عحیست فعل شهوانی  
که مال شوی سارد تلف به سادانی  
ز پیش شوی جوان گرم حلقه جسانی  
که هر که بید گردد ز دور شیطانی  
لطف و دلکش و مورو چو شعر قاضی  
به شرط آنکه به سادام شکر افشانی  
گرفته چوب و درافکنده چین به پیشانی  
ستاده بر طرفی همچو دیو طلسمانی  
ر کار رانیه و فعل شوهر زاسی  
اگر تو معنی این نقشه فروخوانی  
سپه کشد ر دگر سو قوای روحانی  
که این منوده سخن حکمتیست لقمانی

نگدار هر دو بگردد اربین مایی و می  
آن را به دوستی کش و این را به دشمنی

در حصرت دوست بستگی جوی  
در هر دو جهان شکستگی جوی

کز زبان هر زبان هر دل ندارد آگهی  
هر که را افتد نظر بر روی یار هر گهی

شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو  
عبر خاموشی بیارد گفتش از چیری سحر

□

از عهدۀ حرم بر ربایی  
تمهید خطا چنان بمایی

ای حواحه به برد شحه مرور  
در روز جوا به نرد داور

□

بود چو گوشت ویرانه بدترین حای  
حز آن زمان که طبیعت کند نقاصایی

هر آن دیار که باشد ر اهل دل حالی  
به اختیار به ویرانه عافلان بروید

همی بآلید از درد جدایی  
نمَنان را نیست الا بیوفایی  
بکودی کساش از اول آشنایی

یکی را دیدم اندر ری که دایم  
به خون دل همی مروید و می گفت  
چو بر ما حاصل آخر خود همی بود

□

کز برای حنده می خواهید شیرین قصه بی  
تا باشد کودکان را در شنیدن قصه بی  
با که در هر قصه یاد از نصیحت حصه بی

ای دریا حلق عالم بیشتر طعمند طعم  
زان سب در قصه باید زارها گفتش تمام  
هم مگر فنا آید صاحب دلی پیدا شود



## رباعیات

از کشت حمل بس است یک حوشه مرا      در روی زمین بس است یک گوشه مرا  
با چند چو گاو گرد حرمم گردیم      چون مرغ بس است دانه‌یی توشه مرا

□

دوشبه فنادم به رهش مست و حرام      از نشو و عشق او نه از باد و تاب  
داست که عاشقم ولی می‌پرسید      این کیمت کجاست چرا حورده‌شراب

□

این دل که به شهر عشق سرگشته‌ست      بیمار و غریب و درمدر گشته‌ست  
برگشتگی بخت و صبروری او      از مژگان سیاه برگشته‌ست

تا قبله ابروی نو ای یار کجاست      محراب دل و قله احرار کجاست  
ما جانب قله دگر رو نکیم      آن قله ماست گرچه سیار کجاست

□

ابروی کجاست که دل برو مشتافت      محراب شهاب و قله آفاقست  
طافست ولی به دلشپیی جفتست      حنفت ولی ز سقربیی طافست

□



- آراسته حتی که این روی مست  
شمشیر جهانسور بهادر شه را
- 
- آمد مه شوال و مه روره گذشت  
صد شکر خدا که روری روره ما
- 
- تادل به برم هوای دلمر دارد  
دل رفت و بر چو رفت دلمر آری
- 
- گر چرخ حقا کرد چه می باید کرد  
می خواست دلم که بر نشان آید نیر
- رلمین سیه که بر ساگوش تواند  
ساید سر از ادب به پایت شب و رور
- 
- در میکده مست از می نام کردند  
ای دوست به چشمهای مست تو قسم
- 
- یک عمر شهان تربیت عیش کند  
سارم به جهان همت درویشان را
- 
- آشفته سخن چو رلف حایان خوشتر  
مجموعه عاشقان بود دفتر مر
- 
- افروخته دورحی که این حوی مست  
دردیده که این کمان ابروی مست
- 
- و ایام صیام و ریح می روره گذشت  
گاهی به عیا و گه به درپوره گذشت
- 
- افسانه عشق دلمر از سر دارد  
دل از دلمر چگونه دل بردارد
- 
- ور ترک وفا کرد چه می باید کرد  
چون نیر خطا کرد چه می باید کرد
- سر بر سر هم نهاده همروش تواند  
آری دو سیه حلقه در گوش تواند
- 
- سر مست ز جرعه شرابم کردند  
حامی دو سه دادند و حرامم کردند
- 
- تا بیم نفس عیش به صد طیش کنند  
کایشان به یکی لقمه دو صد عیش کنند
- 
- چون کار جهان یسر و سامان خوشتر  
مجموعه عاشقان پریشان خوشتر
-

- آن سرگس مست فته نگیر نگر  
در عهد ملک که بده مستی ندهد
- با حشر مژگان سلاخیر نگر  
نیر کف مست حشر نیر نگر
- سر رور ستاره ناکی افشایی بس  
دهرت ر مراد خویش درد محروم
- در رور ستاره بسا الله از سید کس  
با دست چهل سید پای هوس
- تا یار مرا ر بوده از هستی خویش  
آنگونه ر جسام عشق مستم دارد
- واقف بیم از ملدی و پستی خویش  
کاگاه بیم ر خویش و از مستی خویش
- گفتم برن نظام کای لولی شگ  
حیاط صفت لباس الفت سیریم
- خواهم که به چالوات فرو کویم دنگ  
من از گز کبر و نور مقراض دو لنگ
- با آنکه هور از می دوشین مستم  
ای دست خدا نگیر لحنی دستم
- در همه بطرف به جواب بوشین هستم  
کز سحت دلی و سست سحتی رستم
- تا دل به هوای وصل جانان دادم  
حصر از لب چشمه حیوان جان برفت
- لب بر لب او سهدم و حیان دادم  
من حیان به لب چشمه حیوان دادم
- صدرا دیش به باغ سواب شدم  
آن باغ چو روی پاکسان آب بدشت
- امروز به حصرت شرفیاب شدم  
از حاحلت بی آبی او آب شدم
- گاهی هوس باده رنگین دارم  
گه سحبه به دست و گاه رنار به دوش
- گاه آرووی وصل نگرین دارم  
بارب چه کسم کیم چه آیین دارم

- بگذار که خویش را به خواری بکشم  
چون دوست به مرگ من به هر حال خوشست
- 
- مپند که بار شرمساری بکشم  
من نیز به مرگ خود به هر حال خوشم
- 
- تا دست ارادت به تو دادست دلم  
ره یافته در رلف دلاویز کحت
- 
- نگدار که تا می خورم و مست شوم  
پاست شوم بکلی از دست شوم
- 
- تا کی غم رید و گه غم همرو خوریم  
خوش باش به بش و نوش کر محل حیات
- 
- شوحی که بیاض گردن روشن او  
صحت و به سرخی شفق آلوده
- 
- تو مردمک چشم من مهجوری  
بی نی عظم تو جان شیرین منی
- 
- به باده به جام باده ماند باقی  
مساراده مام روزگاریم ولی
- 
- آن به که به جای غم رحم حمر خوریم  
فرصت که گه خار و گهی نمر خوریم
- 
- آخشته به صندل شده پیرامن او  
بیا خون حلافت در گردن او
- 
- زان با همه نزدیکی از من دوری  
زان با منی و ز چشم من مستوری
- 
- به ساده نه نام ساده ماند باقی  
به راده نه مام راده ماند باقی

## پاره‌ای از واژه‌ها و کنایات دیوان قانانی

آهوده: پر کرده و مملو ساخته و مدرج	آ
آهه: دوات نویسدگی است.	آبدستان: آفتاب و ابرق
آون: محض آونگ نمی آوران.	آبگیره: فزونی است مانند جارو که با آن بر تار
آوید: ظرف و به معنای تخت و سد هم آمده	جامه‌یی که بری ناهن است آب نشانند
ولی که این معنا ممکن است صورت تصحیف	آحال: جمیع احل است
شده کنه آورده به معنای تخت باشد	آب‌دندان: بر وزن باریدن، حریف گول و سخت
آهو عب	و معنوب را گویند (برهان).
	آذریون: آذرگون که موعی از شقایق و گول
الف	همیشه بهر باشد و شیرازیان آن را گول گاوچشم
اهر - فص و دم بریده	گویند و نام پستی است که شکوفه‌اش در نهایت
ایوش: رنگ سرح و سفید آمیخته و آسبی که چنین	سرخ‌ی باشد (برهان)
صفتی دارد	آرن: محض آریج
ایکم: لا	آزگن: دری که آن را مانند پنجره ساخته باشد و
احوا: به معنای مفری و مستمری است.	در عقب آن بتوان نگاه کرد (برهان)
احطان: جمع حص به معنای پنهان چشم	آژندن: آجیده گردن (برهان)
احم: برار	آسمی: آستین
احور: سیاه چشم	آسکون: محض آسکون به دردی خورگرند
اخایو به معنای بیکوکارتر	آشوب: آشوب
اختو: ریب و علم	آغار هر چیز نم‌کننده و خسبه ر آب و خون
اختوان: علم فریدون که مسروب به کاوه است	آغالیدن: آشفتن
(حاشیه خواننداری)	آهسته: بر آورده و برگشده
اذکی: رنگ تیره مایل به سیاه	آل: قرمز یا سرح
	آهو یا آموی: جحون

أدق: تشك خالص را گویند و به عربی ادق  
خوانند (برهان).

ادهم: آب تیره رنگ

اراکنه: نام درختی است

ارامل: جمع ارم به معنای مسکین و کسی که  
ریش مرده باشد و مؤنث آن رمله است

ارتجاج: رجحان یافتن

ارتباب: شبه و تردید

ارذله: به معنای مهر و غضب است

اردحان: شکلی از اشکال نجوم است.

ارغن: محض ریغون که آلت موسیقی است

ارغون: به سب تیر و گویند

ارمب: ماهر و توانا، مصیر و خردمند

إزار: زیرجامه است.

ازغن: تیرهوش

ازغای: باطل کردن و از بین بردن.

آزدها: اویار بلع کسده و فروبرده ازده

اساطین: جمع اسطوانه به معنای همود و پای

چارپایان و ماعین رمان به معنای حکما و المراد

رمان است

أسوع همه

است: سوراخ دبر (حاشیه خوانساری)، مفعد

استاق: جمع ستر به معنای پرده

استبوق: دیدی بریشمین یا نارهای زرین، مخفف

آن استبق است

استوخا: سستی

استیقان: طلب وفاق کردن.

اشدائی: جمع شدقی به معنای دو جناب دهان

(حاشیه خوانساری).

اشقو: سرخ موی

اشهب: آب سفید

اشیر: همان شیر است که شاعر به جعلی بردن آن

اقرار کرده است

اصلاب: جمع صلب، پشت

اعتصام: نه چنگ گرفتن

اعور: یکچشم

اعور: خاک

اغصان: جمع غصن به معنای شاخه.

الغلق: آوردن مطالب غریب در شعر و چینی

شاعری را غلق گویند

الغمام: حوش ر به شدت و مشقت در کاری

فکندن.

افخوکا: مصرع اصحوان معروف اکخوان به معنای

شکوه بابوه است.

اكار: ریح

اكتتاب: درد و رنج

اکدش: اسمی که پدر و مادرش از دو جنس باشد

(حاشیه خوانساری)

اکسون: جامه سب گرانها، حریر ساه

اکلیل: تاج

اکمه: کور مادرزاد

اکوان و ارچنگ: نام دو دیو است.

الذات: خصم: سرسخت ترین دشمنان

انوف: آلت گیرنده و مهربان

انفل: شب طولانی و تاریک

آملود: جمع امرد به معنای پسری که هنوز موی بر

صورتش مرسته باشد.

انصار: جمع مصر به معنای مطلق شهر

املاق: فقر و فاقه

املس: نرم

انامل: جمع انمله به معنای سرانگشتن

انملا: قابلیت رشد و نمو

اندمال: به معنای بهبودی

انذار: ترسانیدن

انزوت: صمعی تلخ که بیشتر در مرهم‌ها به کار

برند و ضرورت معرب آن است (برهان)

انصراف: نخت و نخت و رخنه رخنه شدن است

انصرام: گسیختن (حاشیه خوانداری)

انین: نان

انشه: جاسوس و جاسوس

اورام: برعی خونندگی و گویندگی که شعر آن به

ربان پهلوی باشد (برهان)

اورنجن: دستد

اوکار: جمع و کر به معنای لاله پرندگان

اولوالایان: صاحبان خرد

اهون: اهرمن باشد

اناب: بارگشت

ایاز: نام ماه سوم بهار است از ماه رومیان (برهان)

ایاق: همان ابداع و هر دو پیچیده شراب است

(حاشیه خوانداری)

اندون: چپین و کنون

ایلیا: بیت المقدس

ایهو: آهن سرتیبری را گویند که هر چوب مصب

کند و بدان زمین را شیار کنند

## ب

بابون: سیح کباب را گویند اعم از آهنی و چوبی

بایرون: یا دبیران، صام و کفیل

باحور: قوت گرما در دبستان (حاشیه خوانداری)

بادافرا: مجازات یا پاداش

فادله: بدن کده و بخلده

بارینه: اسباب تحمل و حشمت و دانش و مباحثات

و تفخر و لقب بیک و ملحق و نعت (برهان)

بأس: شجاعت و شهامت

باشق: باشه و معرب آن است و باشه مرغ شکاری

کوچکی است که در پی صیدهای مختصر می‌رود

طاع: فاصه‌نیز دو دست در حال باز کردن به طرفین

نامی گریان

بغور: مردم و چارها را پیرامون دهند و مرغان را

مطار باشد (برهان قاطع)

نخبان: جمع شتر است

بکوساته: جمع بحس به معنای زمین دیم

نضوع: افرار کردن (حاشیه خوانداری)

بوان: بخل برائی به معنای چنگال درندگان

بوان: قصه و افکنده انسانی

براهمت: صرق

براهمت: جمع ثروث به معنای کک

برحس: سبزه مشری

بود: پارچه محفوظی که نامی آن مشهور است

بوهان: طراری است که درودگران به وسیله آن

چوب و تخته را مورخ کند

بروت: سنت یا سبیل

بونس: کلاه دراز (حاشیه خوانداری)

برعنان: مار برنگ و زدها را گویند

بود: فاصه و بیک

توبق: تابش

توبق: مصرع برق است

توبق: درد

نشد: مرغان است

نشی: حد و بالا و بدن و سرو و بی و اشراف هر چیز

پخته پاره گوشت

نظم مرغی و نه شش‌هایی گفته می‌شد که شکم  
آنها مانند مرغی و گردن آنها کج بوده و در آن  
شراب می‌ریخته‌اند

بهره افکنده و سرگین

بقی پشه

بگمار شرب

نخله کوره لوله ر و صد و و مصرعی

یوقسن کوهی ست . طرف مکه

بمان سرنگت

بلارک نوعی طلا و شش جوهر

بیج سگ

بوان برین

بوته ظریفی که در آن طلا و نقره در آن نگهداری می‌شد

عذر آن را بیارند

نور رسبور سیاه است جلده مردم شرافهم و

صاحب ادراک را گوید

بومهن - زمین لرزه (برهان)

بهرامج معرب بهرامه است که بیدمشک باشد

(برهان)

بهرهن - محفف بهرمان به معنای خوب است

بهین واژه عربی به معنای روشن

پیدا شد

پیدق، معرب پیاده و مهره پیاده شطرنج است.

پیونگت هیلایی باشد که معاشن سرینه اول سر

کاعد و دیور بکشند و بعد از آن قسم‌گیری و

رنگ آمیزی کند (برهان)

پیش رهری است کشنده شبیه به ماه پروین و

گویند هر دو از یکجا پرویند (برهان)

پیمنه میوه کتابه از آفتاب است

سدره سریش و طعمه

بسنک بری که پیکان آن دو شاخ باشد

بهین خارشش برنگت تیر بدن

پ

پاجنگ در بچه

پارمین، گودالی را گویند که آبهای کیف و چرکین

بر آنجا رود، آب گندیده و بدبوی را نیز گفته‌اند.

پارن مرکومی

پاسنگ حوشه کوچک سنگور

پلاون آنکی

پاهنگه، دوال و ریمانی باشد که بر نجام امیب

پندد و صید و شکار و مجرم را نیز بدن بسته

پانورد واسطه یا وسیله

پشاره شش و د سایی

پندرام، آراسته و خوش و حرم

پروین بر وزن بستر، رُمتی باشد که آن را خرو

و به عربی به‌الحمد خوانند

پونگت فروع و برق شمشیر و بیج

پژمان به معنای سرده و اندوهگین

پزگو برگرد

پزید و شمشیر جوهر دار

پزیدوش، پریش

پزیدن، هر خانه که از حریر سازند (حاشیه خو ساری)

پزور، پیه و وصله‌هایی باشد که بر حرقه و جامه در

رنگ‌های دیگر دورند (برهان)

پزورن، محفف پروین به معنای غرنال

پزورن، محفف پروین به معنای غرنال است قاضی

به معنای ساردهای پروین بر به کار برده است

پساجین، نقه میوه که در باغ بعد از چیدن بماند

(حاشیه خواننداری)

پیلنا: حرمه‌یی است که بیشتر رنگین دره  
پیلگوش: حاکم نادر

## ت

تاج نفوق: تاجی که عرق در گوهر بود (حاشیه  
خوانساری)

تاشیر: چیزی باشد سفیدرنگ مانند استخوان  
سرخه که از درون می‌بندی برمی‌ورند. گاه از  
سفیدی صبح و مغرب آن تاشیر است  
تطین: آسیر کردن (حاشیه خوانساری)  
تمره: دهن و کوس و ساره

تئی: سر پرده

تثاقل: سنگینی

تجصف: خشک کردن

ترب مدقق: خاک نرم و کوفته

تروح: حزن و اندوه

توخان: شخصی که پادشاهان قلم بکشد از او  
بردارند و نقصیر و گاهی که کند مؤاخذه بکند  
(برهان)

تودین: سیاه کردن

تورمان: تمهیدان

توز: گل سرین و سترن

توفین: خط و علامتی که جهت بطلان بر سطرها و  
دفعات رومی کنند (حاشیه خوانساری)

توزکین: سب و تشبه (حاشیه خوانساری)

تساحین: جمع تسخ و تسخان به معنی گ  
کوچک و کماجدان

تسخین: گرم کردن

تسمین: فربه کردن

تطفل: ناخوانده به همراهی غیر به جدایی رفتن  
(حاشیه خوانساری)

تضایل: کوچک و ضعیف شدن

تعال به عربی بیا

تغریب: مجازات شرعی است کمتر از حد

تعمیه: سخن را پوشیده گفتن

تغییر: سرریش (حاشیه خوانساری)

تفاوی: ساخته

تفریع: سرریش و ملامت

تضار: گرم شدن

تکاور اطلاق گاه بر دورگاریست به اعتبار شد و دور

تکاور: حور، سب سرکش

تکفر: محض تکبر است و آن سیری باشد

سی پکان و به جای پکان گرمی از چوب پ

سحون: درد (برهان)

تلال و وهاد: به معنی پشه و رسته‌ی پست

تست (حاشیه خوانساری)

تلحین: خفایا گشتن

تل خاکسری: گاه بر آسمان است

تمائل: همدلی

تمور: گرمی شدید و نام ماه اول تابستان

تمحج: بر در در حله از سیه

تمو: عکس

تموده: خاموش

تمنگه: نگارخانه‌ی مانی را گویند و ظاهراً به سر

صورت محض ارتنگ است

تنبی: به معنی ماهی و مار مرنگ یا اردهاست

تو تاش

تویی: سبی و کاهلی

توزنگه: ندر که امروز آن را قرقول گویند

توز: پوست درخت خدنگ است و آن پوستی است که

کندیا و مبرها را بدان می‌پوشیدند و آن پوست را

بور می‌نامیدند و از آلف آن پرچمی می‌بافتند



توس: اسب سرکش

تو: تن و بدن و جفت آدمی را گویند

تجسس: ضد تجسس و حب نهادن سر کسی با  
چیزی است

تهدید: ترس و سستی، سکوت و آرامش

تهدیل: لاعز کردن

تهم: شخصی را گویند که در بزرگی حقه و قد و  
قامت و شجاعت و دلاوری عدیل و نظیر نداشته  
باشد (برهان)

تیر بخش: تیر هوایی و آتشباری را گویند

ث

ثمن: دروبه حجم و شهری هر چیز (حاشیه  
خراساری)

ثعلب: جمع ثعلب یعنی روباه

ثعلبان: ازده

ثعب: جمع ثعبه به معنای سوراخ بر سر

لواکل: دندان فرزند مرده

ج

جاللیق: نام فرقه‌یی از مسیحیان است و در ادیان  
درسی به معنای عالم و هابند ترسایان آمده است  
حادی: رهبران

جباه: جمع جبهه به معنای پیشانی

خنور: عیش و سرور

جدوار: رشته گب‌هی اسب که گویند خوردن آن  
دفع ره‌مار و عقرب کند.

جوب: نوعی بیماری پوستی اسب

جوب: به معنای مهر و خندقی است.

جورد: پرده‌های کبود رنگ که پیوسته در کنار ب  
شید و او را جرجندل نیز گویند

جرج: سنگی است که از معدن خیزد بعضی شبیه به

چشم و طغیان و خطوط مستدیر سفید و زرد و  
سرخ و سیاه.

جلاب: شربت شکر آمیخته با گلاب

جلباب: به معنای جامه گشاد روی لباس یا پرده و  
چادر

جلاجل: رنگی که پاسبانان بر کمر می‌بندند

جلم: برتری و کثرت

جمدار: سلاخی است که آن را در زمان ساسکریت

شمیر جدای مرگ گویند

جن طرف و حب و کد

جناب آسم

جناه: نوام و همراهِ (حاشیه خراساری)

جنادل: هوای عظیم

جنان: قلب

جنبیه: اسب بدک (حاشیه خراساری)

جوجن: واژه ساسکریت و واحد طولی است

جوراء: دو پیکر که یکی از دوازده برج فلکی و  
خدا عطرده است

جورهر: مرغ گورهر که فلک ول قمر است و

هریک از عقدۀ رأس و دنب را بر گویند و آن

محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است (برهان)

خوسق: مرغ کوشک و کتابه از بروج فلکی است

جولاهه: شکوب

چ

چاش: جنگ و جدل

چادر: چاره و علاج

چداو: چیزی باشد که از پشم و ریسمان به‌آمد و

دست و پای اسب و استر چموش را بدن بسازند.

چوخ: کمان بر بداری (حاشیه خراساری)

چغره: جر حتی که دهانش بسته شود ولی در درون  
آن چرک جمع شده باشد  
چنگال: هر چیز گران و سنگین و کثیف و درهم  
نشته باشد (برهان)

چلباسه: نوعی موسسار است.

چمانی: ساقی

چمانه: پیاله شراب

چمن: اسب خوش‌رزه و نرم‌رفتار

چمدن: چوبی است خوشبوی و صندل معرب آن است

### ح

حجر: مرکب و سیاهی

حلی: زن حامله

حجالت: جمع حجله

حُصْب: جمع حصص

حراری: قو و چیزهایی که رود آتش می‌گیرد

حُرُوت: سورش و حرارت

حرور: گرم و قاتل

حروف لبن: واو و پای ماضی مفتوح (حاشیه)

حواسری (حاشیه)

حصر: ضعف چشم باشد به ریح و تعب هم گویند

حسک: معرب خشک است و آن جاری باشد به

پهنو (برهان)

حصاء: سنگ‌ریزه

حصرم: عوره

حطب: هیرم

خطاف: پرستو

حظیره قدس: بهشت

حمام کبوتر

حمدان: آلب ناسلی مرد

حمول: بردبار

حواحب: جمع حاجب به معنای ابرو

حوامل: مرغی است سفید و بزرگ و بسیارخوار

حیبن: ناله

### ح

حاطعه: رناییده

حاده: رعن یا گوشت در بافت

خام: به معنای کمند است

خائب: محروم

خالی: مسروب به خنلان و مقصود اسب ختلی است

ختن: داماد و به معنای خویشاوندان عروس نیز

آمده است

حدنگه: نام درختی است که در چوب آن میره و

لبر و زکین اسب سارند و شیر حدنگ و ریس

حدنگ نه این افسار می‌گویند

خندوف: جمع حد به معنای گره و رجسار است

خراطین: کرمهای باریک سرخ (حاشیه)

خواساری (حاشیه)

خوژد: گل تیره چسبده و به اقتضای ضرورت شعر

آن را خرد نیز می‌خوانند

خوخبو: نام شهری است از حتا و ختر که مشک

خوب در آنجا می‌شود (برهان)

خودین: مکه‌گاهی را گویند که سر گوشه‌های

صفاها سارند (برهان)

خفن: گیاهی باشد که در آن فضران و درویشان

خانه درست کند (برهان)

خضبن: هر چیز که به کبودی و سیاهی و تیرگی

دلیل باشد

حصه: بسیار بخشیده

خطوه: به معنای قدم و گام

خلایق: جمع حلیفه به معنای خری و طبیعت است

خُلُفَانِ کِهله و فرموده

خُمُول: گُم می

خُشکَنده: بر هم ردن گفهای دست باشد یا اصول به

نوعی که از آن صدایی برآید (برهان)

خُصْر: بیکو (حاشیه چاپ خوانساری)

خُجَبر: هر چیزند و نیز ر گویند

خُصْر: بگشت کوچک

خُصْماء: حشره‌یی است سیاه رنگ و کوچک که

بوی بدی از وی مساعد می‌شود و آن را به

فارسی جبردوگند یا خیردو گویند

خَو: گیاه خودرو که در مان رهاست و تا آ

را

بکند رهاست قرب به هم می‌رسند (حاشیه خوانساری)

خَوالبَکَر: بر وزن سازبگر، طباخ و مطبخ و

حر سالار باشد

خُورَه: نوعی از حوال است که آن را بر نَر نَحْلَه

کند و چنان بر بالای بار بردارند که طرف

سر حوال به گردن بار بردار باشد

خوبد: گشت در جو

خُهی: از ادات تحسین و تمجید

خُهام: جمع حصه است.

خِیوی: بر وزن پیری گلی است در انواع گوناگون و

معروف‌ترین آن نوع سفید و سرخ و نوع رود است

که نوع اول را خِیوی صحرائی و دومی را شیرازی

یا گل همیشه‌بهار گویند.

خِیل عِناق: اسبهای نجیب (حاشیه خوانساری)

د

دار و یزد: طای و ترب و گبر و در و کر و قر قبحر

(برهان)

دانش: عفا و بخشش

دَاو: به معنای نوبت تاری شطرنج و مرد و حر آن باشد

دَل و نَعْر: دو صورت از صور مطلقه ابیروح است

که یکی ر سر واقع و یکی ر سر طایر گویند

داه کنیرک و پرستار

دَثار: حاشه‌یی که بالای حاشه‌ها پوشند و مطلق

علامت (حاشیه چاپ خوانساری)

دَو: زیاد شدن شیر و کثرت حیرات ر گویند

دویدیه: ضروری و مورد احتیاج

دَوَازَنه: سوزن

درهم: نام محلی است که شراب سکو داشت و

شراب درغمی به آنجا مسوب است

دَرغَمه: نام گیاهی است که در طب به کار می‌بردند

دَر آهَج: روغن

دَرؤا: سرگشته و سرگردان

دَزاکه: سه‌گین و خشم‌آلود

دَمِسه: صدر و مَسَدِلوک و ملاطین و اکامر (برهان)

دَسَخُون: نازی آخرین مرد است که کسی همه

چیز را باخته باشد

دَسوَری: اجاره

دَسْتَر داس: کوچک دهنده‌دان.

دَسْتَوامه: دستینه زنان و ساعدند آهیس مردان را

دَبر گفنه‌اند که در روز جنگ درست کنند.

دَفاق: ریزده (حاشیه خوانساری).

دَق: سرزنش و ملامت

دَلال: نار و کرشمه (حاشیه خوانساری).

دُصِیحه: پرنده‌یی است کوچک که پیوسته دم

خود را بر زمین زند. معروف آن صعود است.

دُم‌گَرگند: صبح کدب و میر نام یکی از منارن قمر است.

دُن: خُم شراب

دندان سَعد کردن: کدبه از ترسیدن و عاجز شدن

و عروتنی باشد

ذواج، نحای

ذوّار: نام مرضی که متلای بدان چنان داند که سر

او در حرکت و چرخ است

دوده و ملزوم: مرکب

دورگو: مخفف درودگر به معنی نحار

دوچه: در حب عظیم

دوله: عار و گردود

دودله: بی وفا و هرجایی را گویند.

دهوه: حربه‌یی است دسه‌دار و دسته‌اش از آهن

و سرش مانند داس و در غایت تیزی بوده و دس

ر نیز گویند.

دیدن: عادت و حوی

دیوال، دیوار

دیهم: تاج و به معنای محب و چارمانش بر آمده است

ذ

ذائب: گذران

ذباب: مگس

ذباب: مختصر ذباب‌العس به معنی مردمک چشم است

ذلاب: جمع ذلب به معنی گرگ

ذرازی: جمع ذربه به معنای فرزند است

ذوائبه: جمع ذّوایه به معنای مرهای حلوی سر که

روی پیشانی آورند

ذودوانه: ستاره دنباله‌دار

ذبل: داس

ر

راج: شراب

راصب: باران شدید

رایص: تربیت‌کننده ستور و خاصه سب.

رایع: تاره و باطروت

روق: معرف به معنای صاف و لطیف و پالوده هر

چیز باشد (برهان).

رُباب: آلتی از موسیقی مصرایی

رَبات: محال. جمع رِبّه‌الحجله به معنای غروس

رُبوع: جمع ربع به معنی جایی که بهار در آن

قمت کند

رُحاج: هر چیز مضطرب و متحرک را گویند

رحم: بدن و سنگار کردن

رُحّا: سب

رُحال: جمع رحل به معنای باروبه

رُحام: عربر است

رُوی: محکم

رُشاق: سبکی و لطافت و ریایی

رُحایم: جمع رَحیه به معنای عضای کثیر

رُقاب: جمع رُقّه به معنی گردن

رُفود: حویدن

رُفیب: اصلاً به معنای مراقب بوده است

رُقاد: خاکستر

رُقال: جمع رمل به معنی ریگ بیابان

رُز: گریس به معنای بلند

رُنگه: محبت و آزار و رنج (برهان)

رُوصهم: رسم

رُوی: روئس

رُهن: گرو برداشتن و ره گرفتن

رُهبوی: بزمه‌یی است از موسیقی سنتی ایران

رُهب: چرکی که از رحم ترشح کند

رُبدگ: بر وزن رِبگه، پسران سرد می‌دیش و

علامان برک مقبول باشد (برهان).

رُبعان: چرک و کثافت آهن که در وقت گداحس

در کوره می‌ماند و به هنگام پختن در آن

می‌ریزد

ریمس: محیل و مکر  
ریگان، سیراب

و

رحام، ازدهام

رحیم: به معنای اسهال خوبی و به عود کنیه ر  
دره و ریج هم آمده است  
رخار، موج و متلی  
وزاد، زده سار

رزش، سری، زر خالص، مام عیار

وراشنگه، رمیس، ریگر

ورفین: حلقه‌یی باشد که بر چارچوب در نصب کند  
و رنجبر در را بر آن اندازد و به معنای زده و پاره  
معل

رهال، تنج و باگزار (حاشیه خوانساری)

رآسه، مقداری خد که از سرل دوشه‌ن به  
خوبشونده ن می‌آورند

ربال، کنایه از اسب و شتر و هر چیزی تندرو  
باشد (برهان)

رعی: محض رمیس است.

رموره: رسورک یا توپ کوچک

رهاب: موضع چشمه را گویند.

رهقن، خانه‌یی در ری که در آن گنجی بوده است

ز

زایغر: چینه‌دان مرغان را گویند (برهان)

زکیدن، آهسته سخن گفتن در زیر لب از روی  
خشم و غضب (برهان).

س

ساتکین: فسخ و بیانه می‌گساری

ساح: درجی عظیم میانه‌نگی است که پیشتر در  
هندوستان یافت شود.

ساحور: گردن‌بد و چوبی باشد که بر گردن سنگ  
بندد تا نتواند گریخت (برهان).

سارنگه: نام مرعکی خوش‌آو است

سوپاش: گزر

سناری، واژه ترکی به معنای ورد است (حاشیه  
خوانساری).

سندب، گرمه

سبوار: اسماء الفعاس است (حاشیه خوانساری)

سارو به معنای باج و حراج است و آن رری باشد که  
پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف می‌گرفتند (برهان)

سبانه: انگشت شهادت

سبانه، توان: آشی که در آن هفت نوع حبوبات  
داخل کند

سبی، بزی که در مکتب به طعنان می‌دهد.

سنبه: و حد ورن اسیر.

سنگام: یراق و ریس سب را گویند

سنداب: از گیاهان درویشی دارای رنگهای نارنجک و  
بدبو برای دفع حشرات به کار می‌رود

سندانه

سوادلی، حیمه و سرپرده، به دود و غبار مرتفع میر  
گویند

سراول: حیمه سروال به معنای شلوار و حامه.

سرحان، گرگ

سرعین: به وزن پروین به معنای سر یا باشد که  
مخفف سورنای است و آن رانای ترکی میر خوانند

سروی، شاح

سفال: سرفه

سعر گیاهی است معطر که امروز به آن آویشن گویند  
سخت، کف و دوش را گویند

سمن: هر چیز تیزی که بتو به آن یوست کند و تراشد  
 سقوة: دورج، حشم  
 سقر لاط یا سقلاطون: نوعی پارچه ابریشمی  
 رودوری شده  
 سقلاب: به معنای سنگ لاب یا سنگ لاه، سنگ  
 آبی سیاه  
 سلققور: وژه رومی. خانوری است گرنده شبیه  
 سومبار و بیشتر در کنار رود بین دیده می‌شود  
 (برهن)  
 سکاکی: رنگ سیاهی را گویند که از سرکه و آهن  
 ترتیب دهند و بدن جامه و کفش و چیزهای دیگر  
 را رنگ کنند  
 سکا: آتش سرکه  
 سکنی: کارد  
 سسب: پوشش  
 سلج: آخرین روز ماه قمری  
 سلو: فرموش کردن  
 سلفه: ریش و سید  
 سلیل: پسر  
 سیم خیاط: سوراخ سوزن  
 سماحت: بخشش و خوانمردی  
 سماری: کشی و چهار (حاشیه خوانمردی)  
 سمور: اسب و اسبانه گیس  
 سمک: ماهی و کایه را آن ماهی که مطابق سطر  
 گاوی که بر زمین روی شاخ آن بوده بر پشت او  
 تکیه داشته است.  
 سمو: بلندی و رفیع  
 سمیر: مصاحب و کسی که شب برای دیگری قصه  
 می‌گوید  
 سمین: چای یا قریه  
 سماء روشنی

سمان خطی: نوعی پیره یا پیره رست و مستقیم  
 سحق: وژه ترکی به معنای نش و غلم باشد  
 سمن: نوعی حریر و دیبا  
 سندروس: صمی است شبیه به کاه یا و ورد رنگ  
 که نوعی کمد را از آن پرده (برهن).  
 سوار دند  
 سویدا: دانه دل، نقطه سیاه دل، حه‌العصب  
 سوام: جمع سده به معنای حیوانات مصر و  
 رهردار  
 سور: وژه عربی به معنای دیوار  
 سورت: شدت  
 سورعین: نام های رومی و ترکی  
 سلاله: فرود  
 شهت: کتاره‌ای است کوچک در میان گوشت  
 بافت‌الغش که نور چشم بدو امتحان شود.  
 شهاد: بیداری (حاشیه خوانمردی)  
 شهر: بیداری و بی‌خوابی  
 شهم: ترس و بیم در رن عرب به معنای قبر است  
 شیهامور: کدیه از باروت توپ  
 شیه: خط  
 شعور: بافته ابریشمی بسیار لطیف  
 شعیبا: علم طبقات و اهلاد (حاشیه خوانمردی).  
 شش  
 شافروان: پرده بررگی را گویند مانند سرپرده  
 شادغر: نمبر بررگی  
 شازده دسار هندی (حاشیه خوانمردی).  
 شبر و حب  
 شبرنگ: گلی باشد سهرنگ و مایل به زردی  
 شعی: حه شهوت (حاشیه خوانمردی)  
 شمل: بجه شبری است که شکار کردن را آموخته  
 شد

شبه: مسگی است مباح رنگ و تراق

شش: به معنای شهر است

شخ: کوه

شخودن: مجروح کردن به دندان و ریش سودن به

ناخن و خراشیدن پوست روی

شدیاز: شخم کردن و شکافتن رمی برای دراعت

شمالنگه: استخوان کعب که آن را قورک یا و فاب

بر گویند

شترنگه: صورت درمی شطرح است

شحن: حرن و اندوه است

شست: نوعی قلاب ماهی گیری

شوع: دوردست

شعر: مو

شعرا: هم ستاره‌یی در برج جرد

شعب: شبنگی

شعر شالب: موی سپید

شقای: بیماری شکافته شدن سُم مسان

شماه: جمیع شبه به معنای لب است

شل: بیره کوچکی است که آن را گاهی رو بره و

سه بره سارند و پهن و ده آن را بر دست گیرند و

یک یک را به جانب دشمن اندازند (برهان).

شمر: تالاب و آنگیر

شعلبر: شسلنه (حاشیه خوانساری)

شمیده: رمیده، آشفته و هراسیده، پریشان و پراکنده

شن: نار و کرشمه

شمداف: طبل و دمامه و تاراه بزرگ است

شبح: به معنای شتر بلند و جسیم است. در حاشیه

خوانساری به معنای «قامت طویل» آمده است.

شمت: بدگویی

شواهیق: جمیع شاق به معنای کوه بلند است

شوش: شب

شوشه: شش و قالب زر و سیم

شهبه: جمع شهاب است

شهروره: گدایی که هر روز به دور یکی از محلات

شهر و کوچه و بازار بگردد و گدایی کند (برهان).

شیم: جمع شیمه به معنای خوی و طبیعت.

ص

صارم: شجاع: شیر درنده

صارم: صلول: شنبر برکشیده

صارم: مهمل: بیع مادی

صاع: پیمانه‌ای است

صطوخ: صعل: سنگ سخت و محکم

صداع: درد سر

صدوق: غلاف کمان (حاشیه خوانساری)

صعوه: گنجشک کوچک

صفاق: پرده‌یی است که امعاء را در خود پوشانیده

است

ضرب: زدن روی

ضفع: ناحیه

ضفاح: پرده گوش

ضفعل: دخته و فمری

ضفصال: گل خشک شده

صصامه: شنبر

صوئعن: معرب چوگان است

صوه: زوره گرفتن زوره

صهر: دانه

صهیل: شبهه است

صیاصی: جمع صصیه به معنای قلعه و سیر به معنای

خار پای خروس و شاح گاو و آنچه از دشمن

خود را بدان نگاهدارند (حاشیه خوانساری)

صنم: شنبر

طذطن: جمع ططه به معنای صدای حرس و  
طشت و سح و ماند آب  
طواحب: جمع طاحوبه به معنای آسیاست  
طوسی اصل: کنیه از شمشیر خراسانی (حاشیه  
خوانساری).  
طول: جمع  
طیسان: ردیی که عمرها و خطیبد بر دوش  
بنازد  
طین لاریدگل چسناک  
ط  
طه‌ره رویه لبس

ع  
عافری: آنچه چیری برتر از او بیست و هرچیز که از  
کمال و بیرومندی و مهارت آدمی به شکستی آورد  
عهور: مرگس و کنایه از چشم بر هست  
عجب: عجب  
عجل: گوساله و غوار صدی آن را گوسد  
عرب: یش  
عده: گوارا  
عواز: مرگس  
غرهون: اصل شاحه‌بی است که پس از چیدن  
خوشه‌های خرما کج می‌شود و به درخت باقی  
می‌ماند  
عروۃ واهی: حل متب: رشته محکم  
عرازل شیطان  
عری: دم بنی معروف در حایه کعبه  
عصا: نام ساقه حضرت رسول "ص" (حاشیه  
خوانساری).  
عقال: رنوند شر

ص  
صنح گفتار  
صواب: شمشیر ردن  
صویر: ناب  
صلوع: جمع صمغ به معنی دره  
صتب: بحر و تنگ چنسی  
صنوء روشنی  
صباغم: جمع صیم به معنای شیر درده  
صیم: شیر درده  
صیمه: مهمان  
صمیران: مصحف صمیران به معنای ریحان

ط  
طارن: شب فرودآیده (حاشیه خوانساری)  
طالدس: تعب خسرو پرویز (حاشیه خوانساری)  
طاق به روان: کنایه از نه ملک است  
طبرود: بدت و فدا سفید را گیرند  
طبرحون: بید سرخ  
طباطاب: نوعی چوگان  
طرفه: دم سرلی از مارل قمر (حاشیه خوانساری)  
طریده: داهون و عار  
طسوج: وری و چیر به مقدار چهارخو (حاشیه  
خوانساری)  
طعدن: بیره ردن  
طعدن چوخ: کنایه در آفتاب است  
طغرا: لغت ترکی و به معنای فرمان و مشور است  
طغرل: واژه ترکی به معنای قوش و نوعی مرغ  
شکاری است. شاعر آن را به صم را آورده است  
طلق: عرب تلک فارسی گوهری است کابی که  
هرکس حل کرده آن را بر بدن آتش بر بدن او  
اثر نکند



عقاص: جمع عصه به معای موی بافته شده

عطار: شراب

عصان: جمع عصب

عشوق: پرنده‌یی به شکل کلاغ و بعضی گویند ماه

رایح است، عرب: پرنده را شوم می‌داند

عنا: درد و رنج

عُصْل: پیار

عُنُقُود: خوشه انگور

عُنگ: سنگ و مهره ناع به معای مطبق فریاد و

خروش بر آمده است

عُتَب: کسی که متلا به عیش است که مردن را از

دانش رو بط جسی یا رنان محروم می‌سازد

عوالی: جمع عالیه به معای سریره

ع

عاف: شفا

عاسق: تیره گون و درنگ

عالبه گردی بوده است سیاه رنگ که در مشک و

عبر و عطردی دیگر می‌ساخته‌اند

عجب: گوشت زیر ریح و گوشت و آن را عجب می‌

می‌خوانند

عُث: لاهر

عُبراء: زمین، خاک

عُزَّار: فریبده

عُزَّه: روز اول ماه قمری

عُزَّه: بیاض جبین

عُزَّه: نامرد و محنت و دیوث و ابله و احمق و

بدان (برهان)

عُزَّه: گوسهند ماده کوهی

عُزَّه: سرخاب

عُزَّه: نذره و جایی که گوسهندان در آن مسرت

گیرید (حاشیه حوساری)

عُزَّان: خشکس

عُزَّان: چرک جراح

عُزَّان: مقدس آبی است که چیری را بدان شوید

عُزَّان: پرده

عُزَّان: جمع عَص = شاخه

عُزَّان: رنای معشوق را گویند

عُزَّان: بر

عُزَّان: صدا و آواز بلند

عُزَّان: مهره و خروش

عُزَّان: شامه‌یی از پارچه زرد رنگ که یهودان بر

جامه خویش می‌دوختند

عُزَّان: پاره‌های آهن باشد که آن را در بکتر و

خوشی که از حمله سلحج جنگ است به کار برند (برهان)

عُزَّان: باران شدید

عُزَّان: به معای لرزیدن و به چهار دست و پا

راه رفتن طفلان و مردمان شل باشد (برهان)

عُزَّان: جمع عول

ف

فحل: بر

فذلک: از اصطلاحات سیاق است، فذلک کلام

فروع: فاحش، موی سیاه

فروغی: جوی تازه احداث شده که آب در آن روان کند

فروقد: نام کوکبی نزدیک قطب شمال که راه را

می‌نماید و در کنار آن ستاره‌یی کوچکتر و پنهان‌تر

است و بر دو ستاره را فرقدین یا فرقدان می‌گویند

فروغ: مهره و زیر شطرنج است

فروقد: رمی که سبیل آن را گسند و در آن آب

ریخته باشد جوی تازه احداث شده را می‌گویند

فروغ: بسیار

دارویی باشد که در درسی بره تیرک خوانند چون  
در آتش ویرانه گردگان در دود آن مگر برند (برهان).

فطاسی مرز و

فُشور: جمع قشر به معنای پوست

فُطاس: در رمان ختایی غزعاو یا دم‌گاو به معنای  
پرچم آمده است

فُطآن: جمع فاطن به معنای ساکن و متوطن

فصیه خدمه کنایه است

فص شارب: چند شارب و مویهای پشت لب

فصان: شاحه

فصار: جمع قعر به معنای سوزمین بی آب و علف

فصیر: پیاده

فُلاج: از مصدر فلع به معنای برافکنده

فلاک: یا تو دشمنی کند

فلاور: فلاور به معنای راهب و راهبر و مقدمه

لشکر و رژه ترکی است.

فلمط: هفت

فکل: شمشیر

فُطار: صد و بیست رطل، و گوشت پوست گاو که

بر در کند (چاپ خوانداری)

فُتد: خار پشت

فميص: پیراهن

فتمه: شش شراب، بدون تشدید بیر آمده است

فموج: صاع

فواصیه: جمع فاصیه به معنای شمشیر برنده

قبال: رگی اسد در ساعد انسان که از آن خون گیرند

ک

کاخ مشدر: کعبه رگیتی است که دوی شش

جهت است

کارتق: عکس

فریموس: نه لغت یونانی نام غنی است مردان و

و آن شدت معوط است یعنی پیوسته آلت مردی

برپا می‌باشد (برهان) شاعر به قصای ضرورت

شعر: پای دیگری بر آن افزوده است

فریقه: دروغ (حاشیه خوانداری)

فرع: ترس و بیم، ریح و اندوه

فسان: سنگی باشد که کرد و شمشیر و بدن تیر

کند (برهان).

فستی: معرب بسته است.

فطس: پنک آهگران (حاشیه خوانداری)

فُلك: کشتی

فما: اطراف خانه

فواق: هکته به معنای حشر گلو و سکه است

ق

قار: تیر

قاسو: گره و احارکنده

قاطع الوطنین: بریده و نین، رگی است در قلب که

خون از آن به تمام عروق بدن جاری می‌شود

قاصبه: شمشیر برنده

قصاب: جمع قبه

قُشره: چکاوک

قدلوم: هر آیه لازم شد

قدوحیه: هر آیه واجب شد

قُدور: جمع قنر به معنای ظرفی که در آن غذا پرند

قُدوه: آنچه مردم در آن پیروی کنند

قُدرة: بلندی

قُراب: غلاف شمشیر

قُراط: جمع قُراط به معنای گوشواره

قُران: جمع قُرَن به معنای شمشیر

قُردامن: واژه یونانی تخم سپیدن را گویند بخشی

کاس دھاق، پسانه پر

کافتن، شکافتن و ترک کردن

کاموس: جمع کببه به معنای هجوم ناگهانی

کتابه: جمع کتبه به معنای لشکر

کدورت: کدورت و نیرنگی

کوالب: جمع کریه = ملا و مصیبت شدید

کوفت

کواچیدن: بانگ و فریاد مرغ خانگی را در وقت

بیمه نهادن گویند (برهان)

کواسه، مجازاً به معنای مصحف و کلام خداست

کوله: قبا و پیراهن و جبهه پشمین

کوز پاکوره: رمبی که به جهت رراحت هموار

کرده و کناره‌های آن را بلند ساخته باشند (برهان)

کوم فز کرم برشم است

کوتنگه: اسبی را گویند که رنگ او میان زرد و سیاه

باشد و بر حلقه زدن مردم و سپاه (برهان)

کویاس: دربار پادشاهان و امیران را گویند (برهان)

کویج: به معنای خانه کوچک باشد مطلقاً (برهان)

کوفه: فرشت گشنیر را گویند (برهان)

کش: دست در بغل کردن و به معنای بخل و تهیگاه

بر آمده است

کفتین: همان است که امروز به آن طاس می‌گویند

و در باری برد به کار می‌برند

کلب عقور: سنگ گیرنده

کلاب: جمع کلب به معنای سنگ است

کلک: معنای اصلی کلک می‌است و چون قلم در

سابق روی ساخته می‌شده این معادلت شده است

کلال، حسنگی و رنج

کله: به معنای سقف و پرده، بر پرده‌ای که همچون

خانه دوخته باشد و عروس را در میان آن آرایش

کند

کمارنگه: والی و حاکم و شحه ولایت که و را

مرودن گویند

کمام: آرمگاه آدمی و آشیانه سیر حیوانات

کمد: حدق و حدق معرف همین وژه است

کوبال: گز

کونو: مصحف کونو

کودن: سا کدر گویند (حاشیه

حوساری)

کواعب: جمع کعب به معنای رن و کبر در پست

کوبوال: طمعه

کوردین: خانه پشمین

کهم وری: پاهنگ مردم

کهن: دولاب: کتابه در چرخ گردیده است

گیلا: بزرگ و صاحب و خدوند و پادشاه

کیان: به معنای طبیعت و جوهر

کیضمه: پوست کفل و ساعری است و خر است

که آن را به نوعی خاص دماغی کنند

کین

کاودم: نفیر و بوق نظیر کر است

کود: برق را هم گفته‌اند و آن شعله‌یی است که به

وقت بارش باران در هوا به هم می‌رسد

گوره: به فتح یا ضم ول ماری باشد یا سر بزرگ و

بر خط و خال و هیچ تزیینی بر رهر او مقاومت نکند

گورن: تاج

گروهه: گلوله

گورین: گورن به معنای تاج

گوزک: نقل و مره شراب

گومت: جزیه و آن مایانی است که کفار برای

یمسی و بودن در صحن اسلام می‌پرداخته‌اند

گلغوبه: گل‌گونه و آن عازه و سرخی رمان باشد که

بر روی بماند (برهان)

گنگ: هر چیز خمیده و کج و گرز را گویند عموماً  
و گرز مادر را در خصوصاً (برهان)  
گوا: مفاک و گودل  
گواره: گله گاو و گاو میش را گویند.

## ل

لاس: ماده هر حیوانی را گویند عموماً و ماده سنگ  
را خصوصاً

لاله: مراف و پرستار و لاله

لُباب: جمع لب و تشدید لابی به معنای سر  
لُباب: پیچک و شعله و آن گاهی است طبعی که  
بر درخت پیچد و آن را خشک کند

لام: آنچه جهت چشم رخسار سپید موخته بر چهره  
اطفال به شکل لام کشد (حاشیه خوانساری)

لامانی: لاف و گراف و دروغ

لامشکو: درخت پشه آلود را گویند و به عربی  
شجره النخ حوسه

لامه: زره

لاهی و لاصه: بارنگر

لائب: تشنه و دور از آب

لُوس: جمع لُس به معنای پوشیدی است  
لُثم: پارچه‌یی که عراب دهان و صورت را بپند  
(حاشیه خوانساری)

لُثقه: آن است که در کلام شبنم را نه و زره را عین  
یا لام بگویند

لُجّه: دریا و آب عظیم

لُحیی: عذوقه‌یی است که از برگ کوبیده مخلوط با  
آرد یا جو می‌سازند.

لُخلُخه: ترکیبی باشد که آن را به جهت تعویب  
دمع ترنس دهند

لُطیفه: تشک و تافته تشک و به معنای سارار  
عطر فروشان بر لب  
لب شاره: پیچیدن دستار  
لوت: عد و حورش  
لوشانه: چالوسی و تملق‌گویی (برهان)  
لُت ساعیه: شیر گرسنه

## م

ماره: حباب و محاسنه دفتر

ماویه: نام دیگری در کر بلا

ماشطه: آرایشگر

ماشو: نوعی مانتو پشمین است که فقرا و درویشان  
پوشد و بر نوعی عربال

ماند ماس

ماهو رب و رست

متوقد: سرزنده

مُناصبه: جمع مُصب به معنای مسیر میل و آب‌رو

مُنت: تار سوم هود

مُخامر: جمع مخمر و مخمر به معنای آتشیدن  
س

مُخدنه: بندی و رعب

مُخدر: تله گون

مُخزه: کپک

مُحطی: خارج شونده

مُحق: سیر و هر چه آدمی را در مقابل اسلحه  
در

مُحق: عصای سرکج و چوگان

مُخو: پر و منو

مُخلق: مرتفع

مُخاط: آب سی

مُستَحَر: مدحاً و پهلگاه و مُستَحیر: پناه‌دهنده  
ست

مُستَهام: هائم به معنای حیران و متحیر  
مُشکو: به معنای بت‌خانه و کنایه از حرم‌سرای  
ملاطین: سب

مُشَقَر: دهن به کمر رده

مُشِیب: پیری

مُشِیمه: رهمان و رحم

مُصاب: مصیبت‌رسیده

مُصْرَب: جمع مصراب است.

مُصَحَّم: خواندگار

مُصَمَّر: میدان اسب‌دوانی

مُطَاوِج: جمع مطح

مُطَاوَا: محل پرواز

مُطَارِکَلَه: جمع معرکه، جنگ و براع

مُعْشَر: یک‌دهم

مُحْصَر: رنگی است که از مُحْصَر سارند و محصر

ماده‌ای زردرنگ است

مُحَل: آلتی است برای بریدن چوب

مُحَلول: جمع محول به معنای دوک بح‌ریسی

مُحْتَفَر: آمرزیده

مُحَرِب: غریبان‌ماند

مُفْزَس و مُنِمت: محل کاشتن اشجار

مُحْصُور: در آب فرو شده

مُحْخُوع: مصیبت‌رسیده

مُطَوِّع: قطع شده

مُعَرِّی: خواننده قرآن

مُفْرَع: تازیانه

مُطَوِّع: معرول

مُکْتَلَس: آنچه به عمل صنعت اجرایش چون آهک

شود (حاشیه خوانساری).

مُخَالِب: جمع محلب به معنای مقدر

مُخْلِخل: خلخال‌دار و خلخال ریختی از طلا و نقره

بوده است که زبان بر پای می‌بسته‌ند

مُدَاعِبه: ملاعبه به معنای بازی و طراوت (حاشیه

خونساری).

مُدَر: کلوخ

مُدَهامَتانَه: دو سپاهی که از شدت سیری به سپاهی

گریزد و بیشتر برگ درخت را با آن ترحیف کند

مَواعی: جمع مرغی به معنای چراگاه

مَوِیع: باران بهاری

مَوْدَم‌گیاه: گیاهی باشد شب آدمی و در زمین چسب

می‌رود

مَوْرَعی: دورخ و گورستان مرغون و مردغان نیز

گفته‌ند

مَوْرَع: نوعی از سبزه که حیوانات چرند آن را به

و رغبت تمام خورند و آن ریاده از بیم شیر از زمین

بلند و سبز و طعم و درهم روئیده باشد

مَوْرَع جَلَّالَه: مرغی است که به خوردن بُراز و

مدفوع عادت کند

مَوْرَع مَسْمُون: مرغی که در روعی صرع شده باشد

مَوْرَحَه: بادبیر

مُؤَاوِل: کوشنده و رسیدگی‌کننده

مَوْرَعار یکی ر آلات موسیقی که بی است

مُؤَوِ ساکب: امر نازنده

مُؤَوَر: آتش چاشنی‌دار

مُؤَوَر: عود (آلت موسیقی معروف)

مُساخِل: معارض

مُعتَه: به معنای چاشنی دادن باشد چنانکه باز را و

شکاری‌ها را گوشت‌دهند و بدان‌سوازند (معین)

مُسمار: صبح

مُساخِیم: سهم‌کننده

ناخچ: مسامی است که سر آن دو شاخ باشد و به  
جبهه کوچک بر می‌گویند.

ناخن: بر و لایح

ناخیه: مرضی است از مواضع چشم و آن گوشتی  
باشد که در گوشه چشم به هم می‌رسد و به تدریج  
تمام چشم را می‌گیرد

ناب: میرد و

نارست: محقق بیمارست پس یارا داشت.

ناهار: ناشتا و گرمه

ناصبه: غیب‌گیرنده از مصدر نهب و قهر و عله  
کردن

نازده: گلوگاه

نابج: صدای سنگ

نابل: بی‌اشار

نابج: جمع سیره

نبوح: غریبانه فروش قوم و صدای سنگان آنان.

نبوع: بیرون آمدن (حاشیه خوانساری)

نمی: قرآن کریم

نبد: شراب

نبرد: نام سرلی در منازل قصر

نحک: نوعی از تیر و تیرین باشد و ترکان نحک گویند

نحوم: آبی که آرد در آن ریزند و به شتر دهند

نحج: گوارا و نایع

نود: نه و ساقه و درخت را گویند

نول: غذای مهمان

نمود: جمع نجد به معنای هر چیزی از فروش و

سایر گسترده‌ها که خانه را بدان آرایش دهند

نحیمه: مراد شاعر شمر است.

نهری: نام حریره‌یی است در میان دریا که عسر از

آن حریره می‌آورند (نرهد).

نسیج العنکب: تارهای عنکبوت

نکال: پیمان

نلای: از مصدر لاییدن به معنای مالیدن و هر دو دری

ملحه: جامه ابریشمی (حاشیه خوانساری)

نلوع: مار و عقرب‌گیرنده (حاشیه خوانساری)

نلک: دانه‌یی بزرگتر از مائش و آن را پرند و خوردند  
مملو: بار خورده.

نلص: پدگاه و گریگاه

نلای: جمع نلایه به معنای مرگ

نلست: محل روشن

نلثق: مرین

نلشار: اره

نلون: مرگ

نهل: جایی که آب در آن جمع شود (حاشیه  
خوانساری)

نلون: فلاحه مرگ ناگهانی

نوسج: پرده‌یی است شبیه فاحه

نور: رنگاری شمع یا شمیر

نوسی: تیج دلاکی

نوزق: شاعر و برگ‌در (چاپ خوانساری).

نوزل: آرزوکننده

نولاف: حق تمام ادا کرده شده، متصل و کامل

نولاز: مهمیر و آن سیخی باشد که بر پاشنه کفش

محکم کند و بر پهلوی اصب فرو برند تا به حست

و خیر درآید (نرهد).

نول: گوارا

نولابه: واژه عربی به معنای نجات و کاربرد

نولیدن: بول کردن و ادرار کردن

ن

ناب: بیش از حد و چهار دندان تیر حیوانات

نگوشتحور را گویند.

شوه: آنچه در گلاب و رعن در روی سخته  
طفا: بوسه (حاشیه کهنه)

شرف: تعویذی که به آن بیمار و دیوانه را درمان  
کند

شوه: سکر و مستی

شند: خواندن شعر (حاشیه خوانساری،

بطاق: کمر بند

طعم: جمع طعمه است

لصال: جمع لصل به معنای سرمیره.

نصال: مبرره

نصیر: یا حس و رونق (حاشیه خوانساری). تازه و  
سرسبز

نعب و نعیق: آذین ذراع

نعامه: شتر مرغ

نقاب: در عربی صیم قلب بهره و ناسره را گویند

نصیر: شکاف پشت است حرما و کنایه از چهره‌های  
خفیه و خرد است

نصبت: پادشاه بد دادن است.

نقوع: جمع نفع به معنای غیر

نوال: بخشش

نوان: به معنای لرزان و بالان و فریادکن.

نواور: جمع نایره به معنای شعله

نوده: شکوفه است.

نورده: پیراهن است.

نوزن: درخت صوبر و کاج

نول: خط

نوی: ماهی

نویس: بر وزن نویس گویند ترکان سلاطین خود  
را بدین نام می خوانند.

نهاب: بسیار ناز جگر

نهملز: عظیم و سیار

نهی: عیب

نهیق: صدای الای

نموز: آلت تناسل را گویند (برهان)

و

وا: ماهی فلس دار (حاشیه خوانساری)

واصب: رنجور و بیمار

وتو: رد کن

وتیره: صریحه و روش

وروع: الهام دهنده

وخل: ترس

وحنج: درد

وس: خواب

وسیم: خور و

وشاق: علام و پسر مقبول

وطواط: نام مرغی است از جنس پرستو

وفا: جنگ و ستیز

وقود: هیزم‌های خردی که بدان آتش افروزد و  
امروز به آن «گبرانه» می گویند

وخل: گاو کوهی (حاشیه خوانساری)

وقوالی: نام جبریه‌ای است و بعضی گویند نام

کوهی است و در آنجا درختی است که بار و میوه

آن به صورت آدمی و حیوانات دیگر میر می باشد

و: دغی بر سر درخت انداختن می گویند (برهان).

وکی: آشیانه پرندگان

وکوع: لثم

ولوع: حریص

ولوع: حرص و

وله: وحد و سرگشتگی

ون: واژه احتیاجی است که ده هزار سال و ون گویند  
(برهان).

وهلب: رید بخشده

ه

هاتوا: بیاورید

هارب: گریزنده

هاشم: به معنای شکنده است.

هامل: سیلان‌کننده (حاشیه خوانساری).

هوج: راه رفتن کند و سنگین

هوج: خواب

هدنگ: است سیدمر

هوا: به معنای آواز مهیب است مانند آواز وحوش

و سباع

هرد: ردچوبه

هرماس: هریس را گویند

هرمان: اهرم ثلاثة مصر

هرمت: همت ظم آرایش و ریت رنان

هزال: لاهری و ضعف

هراهر: جنگ و تنه‌هایی که مردم را برمی‌انگیزد.

هشت‌نار: درگشادگی میان هر دو دست را گویند

چون از هم بکشاید شبر و جب را نیز گفته‌اند و

آن مقداری باشد مابین سرانگشت کوچک و

انگشت ششم (برهان)

همت اورنگ: بات‌العش و آن صورت دباگر

اسباز جهت چهل و هشت صورت ملکی

(برهان)

همت خط: کنایه از «علیم» است.

هگور: مقلوب هرگز

هطوع: جرع‌کننده

همال: همت

هموع: جاری شدن و سیلان کردن (حاشیه خوانساری)

هنگام: به معنای هنگامه یا امر که هم هست

هنگ: دور و قدرت و صرب و صدمه

هوام: جمع هامة و حشرات و هر داری که کشنده

استند

هوز: به معنای مطلق سازه است

هورن: گرد و غبار

ی

یسا: واژه معولی به معنای قاعده و قانون و

سیاست

یاره: دست‌برنجی و آن حلقه‌ای باشد از طلا و

نقره و غیر آن که بیشتر زمان در دست گذا

یا کند: یافت

یاهود: سخن باطل و بیهوده، به معنای گشوده و

ناپدید نیز گفته شده است.

یئاق: یتاق و زه ترکی به معنای پاساژی

یوسع: واژه ترکی به معنای فرمان

بر کند: طلایه و مقدمه الحیش.

یکه ابدال: نیز ربوبی را گویند که چون می‌دزدند

تمحص و جستجوی آن بکنند یا گویند تیری است

که بیکان دوشاخ دارد (برهان).

یکران: است

یرعو: دادخواهی و نظم

یعیس: کدو میل

یم واهب: درمائی بخشیده

یسوع: چشمه





## فهرست نامهای کسان

آقای (ساحیر) ۸۲، ۱۱۰، ۱۱۰، ۱۲۱، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۸۹، ۱۹۲، ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۱، ۳۲۳، ۳۸۳، ۳۸۴، ۴۰۰، ۴۰۵، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۸۰، ۴۸۲، ۵۲۱، ۵۳۲، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۶۶، ۶۱۲، ۶۷۴، ۶۹۵، ۶۹۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۸۶، ۷۸۷، ۸۰۵، ۸۰۹	آتیس ۶۹، ۵۴۴، ۷۲۱، ۷۲۶، ۷۳۰، ۷۸۳، آدم ۳۸، ۴۱، ۴۷، ۳۲۴، ۳۵۰، ۴۶۷، ۵۳۷، ۵۴۶، ۵۴۸، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۵، ۵۶۶، ۶۱۲، ۶۴۶، ۶۵۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۷۶۹، ۷۸۳، ۸۰۷، ۸۲۳، ۹۰۳، ۹۲۶
آقامحمد حسن (یثمدت حاکم) ۴۳۶	آدرگشت ۴۷۹
آلان قوا ۶۸۲	آرشی ۷۱، ۵۴۸، ۶۰۹، ۶۳۶، ۷۶۲، ۷۷۶، ۹۲۵
آله ۲۷۵، ۵۲۸، ۶۸۳	آرر ۴۵، ۱۲۵، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۷، ۲۷۵، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۱۳، ۳۱۶، ۳۳۵، ۳۳۸، ۳۴۳، ۳۴۶، ۷۸۱، ۷۸۳، ۷۸۹، ۸۶۰، ۹۲۱
ابراهمیم ۱۴۱، ۳۱۳، ۳۸۲، ۴۲۳، ۵۲۸، ۵۷۰، ۵۹۵، ۶۱۲، ۷۷۳، ۹۲۱	آسره ۶۸۳
ابرهه، ۲۸۷، ۳۲۵، ۵۹۸	آسیه ۲۴۱، ۶۸۲
ابلیس ۱۷۳، ۱۸۰، ۱۹۵، ۳۶۲، ۴۲۲، ۴۳۴، ۴۷۰، ۶۱۰، ۷۴۸، ۷۷۶، ۷۹۴، ۸۰۹، ۹۶۶	آسیه سلطان ۲۴۱
بن‌الاساری ۸۸۶	آصف ۱۲۴، ۲۰۰، ۲۵۹، ۴۲۲، ۴۶۷، ۵۴۴، ۵۵۰، ۶۳۹، ۶۷۰، ۶۸۶، ۷۱۲، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۸، ۸۸۷
بن‌الحی ۲۴۵	آصف‌الدوله (اللهارخان) ۳۶۸
بن‌حاج ۴۲۰	آفاقان (میرزا - صدراعظم نوری) ۲۰۲، ۳۸۱، ۴۲۶، ۴۵۹
بن‌درید ۸۸۶	

۴۰۴، ۴۲۰، ۴۲۸، ۴۹۲، ۴۹۶، ۵۳۶	ابن کثیر ۴۵۷
۵۵۳، ۵۶۹، ۶۱۱، ۶۲۹، ۶۴۲، ۶۴۳	ابن خالویه ۸۸۶
۶۷۵، ۶۹۳، ۶۹۶، ۷۰۵، ۷۲۳، ۸۲۳	ابن زید ۹۴۷
۹۵۷ (و نیز رک ۱۰ محمد، ابوالقاسم، مصطفیٰ)	ابوالحسن ۶۰۹، ۶۱۱، ۶۲۰ (سبز رک بہ)
۷۸۲، ۷۸۴، ۸۲۱، ۸۷۶	عینی بن ابیطالب ۱
احمد ۵۵۰، ۸۸۷	ابوالحسن السوی ۱۳۵
احسان ۹۶، ۹۷، ۱۸۱، ۶۷۴، ۹۲۲	ابوالحسن ۸۸۶
احض (عناث التعلیٰ) ۶۴۳	ابوالعلا ۸۸۶
ادریسی ۳۸، ۱۷۳، ۴۹۹، ۶۶۶	ابو بکر ۸۸۶
ارجمند ۷۴۳، ۸۱۴	ابو یوسف ۲۰۳
اردشیر باکان ۱۷۰، ۳۸۰، ۴۷۹	ابو یوسف ۷۷، ۳۵۰
اردشیر میرزا ۱۷۷، ۱۸۷، ۴۵۵، ۹۰۹	ابوبکر ۳۰۴
اردون ۱۷۱	ابورب ۷۹، ۸۱، ۹۲، ۲۲۰
ارژنگت (دیو)	اسو حهل ۴۲۲، ۳۸۹، ۵۵۳، ۶۱۲، ۶۹۲
اوسقو ۴۹۹، ۶۵۱، ۶۸۱، ۷۳۵، ۷۴۱	۹۷۲، ۷۷۹
ارسلان ۷۵۹	ابو حمزہ ۳۴۵
ارغون ۷۰۲، ۷۰۵، ۷۴۰	ابودر ۶۸، ۶۸۹
ارغون میرزا ۱۸۴، ۵۹۶	ابوسفیان ۶۳۴
ارغوان ۶۸۲	ابوطالب ۷۱
ارغری (ابومصور محمد) ۸۸۶	ابوعبدہ ۸۸۶
اسامہ ۳۷۶	ابوفراس ۵۸۷
اسحاق ۵۰۱	ابولہب (بولہب) ۱۱۹، ۱۱۲، ۸۷۴
اسد ۲۹۴، ۳۰۵	ابونصر (فازابی) ۹۱، ۴۹۹
اسداللہ خان ۴۹، ۵۱، ۵۵، ۳۸۹	ابوہریرہ ۵۲۵
اسرین ۳۶۱، ۵۷۲	اسیر ۱۱۹، ۱۸۹
اسعدیار ۸۷، ۹۰، ۹۰۶، ۱۱۸، ۱۸۶	احمد (پیمبر کرم) ۶۰، ۱۲۳، ۱۲۹، ۲۲۸
۲۱۸، ۳۶۰، ۳۸۳، ۴۱۱، ۵۸۶، ۶۰۹	۲۳۲، ۲۳۷، ۲۵۹، ۲۷۲، ۲۷۶، ۲۸۴
۶۷۱، ۶۸۰، ۶۸۳، ۶۸۷، ۷۴۳، ۸۸۲	۲۹۴، ۲۹۶، ۲۹۸، ۳۰۲، ۳۰۵، ۳۵۰
۸۸۵	۳۵۱، ۳۵۴، ۳۶۰، ۳۷۰، ۳۸۹، ۳۹۱

۱۸۸۰ نو	سکندر ۱۲۳، ۱۴۰، ۱۴۹، ۱۷۰، ۲۴۵،
۹۰۲ س	۲۵۳، ۲۵۹، ۲۶۵، ۲۷۵، ۲۸۰، ۳۰۱،
۲۷۸ هجری	۳۰۶، ۳۲۴، ۳۳۲، ۳۴۹، ۴۰۹، ۴۲۰،
۳۰۹ حس	۶۸۲، ۶۸۷، ۶۹۲، ۶۹۵، ۷۰۱، ۷۰۴،
نام حسین ۳۰۹	۷۵۹، ۷۶۲، ۷۷۹، ۸۱۱، ۸۱۲، ۹۲۳،
نامی (هروی) ۸۰۹، ۱۱۱۹	۹۴۲
امیر دیوان ۲۴۲	اسکدریک ۸۱۱
میر نظام (رک به تقی جان) ۵۷۳، ۲۳۶	اسما ۳۴
میں المک ۷۲۷	اسماعیل، ۱۹۵، ۸۴۲، ۸۴۸، ۸۵۲
مدروس ۷۴۱	اشکیوس، ۵۲، ۱۶۹، ۴۶۶، ۴۷۹، ۶۸۰،
سوری ۱۱۹۸، ۲۰۳، ۴۵۱، ۷۲۸، ۷۸۱،	اصمعی، ۸۸۵
۸۱۵، ۷۸۴	اعتمادالدوله (میر آقاخان بوری) ۳۸۲
اوشیروین ۲۲۰، ۸۱۷	عشی ۶۴۳
اورنگم ۴۹۳	اواسیب ۷۹، ۸۷، ۹۰، ۹۷، ۱۰۰، ۱۷۰،
اوکتا قآن (فرید شجاع السلطه) ۶۸۸	۱۸۱، ۱۹۱، ۲۲۰، ۴۷۹، ۶۰۲، ۶۸۰،
اوکتای ۷۲۸	۷۴۲، ۷۴۳، ۷۵۶، ۸۸۵
اومانی (اشرافین) ۸۱۴	اوصل بدین ۱۷۲ (رک حدقانی)
اویس قرن ۱۲۸، ۵۸۷، ۷۲۳	اطلاطون ۲۳۲، ۴۹۹، ۶۹۷، ۷۰۱، ۷۰۳،
هرون ۷۳، ۶۱۶، ۷۰۵	۷۰۴، ۷۳۵، ۸۴۳
یار ۳۲۵، ۴۶۵، ۴۶۶، ۹۰۷، ۹۱۳،	الال (عاس)
۹۳۳، ۹۳۸، ۹۳۹	اقلیدس ۱۳۱، ۳۱۳، ۳۸۹، ۶۱۶، ۸۱۱،
برج ۴۶۶، ۸۱۱	اقلب ۶۸۳
بمجان ۳۹۰	اکبر ۸۱۹
بنا ۳۰۵	اکبر بوت (حاج) ۱۳۵
توب ۷۸، ۵۹۸، ۶۰۳، ۷۸۶	اکوان (دیو) ۵۱۱، ۶۸۰
باب ۸۰، ۶۸۵	البارسلان ۲۲۰
۸۲۱ ل	البنکی ۱۴۹
رید ۱۴۱، ۱۸۶، ۷۱۱، ۷۲۷	الفت ۵۰۰
قر ۴۹۸	الله قلیخان پیمانی ۷۹۸، ۸۰۰
دقر (امام محمد) ۳۲، ۵۶۹	الله وردی خان ۸۱۱

بهرام گور ۶۸، ۱۴۳، ۶۸۴	نقل ۵۵۳، ۸۱۳، ۸۱۵
بهم ۳۳، ۱۷۹، ۲۰۱، ۳۴۱، ۳۶۹	نابو گشت ۶۸۳
۴۱۱، ۴۲۶، ۴۶۱، ۵۴۶، ۵۴۸، ۶۰۹	نایرید ۸۱۳
۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۳۱	نئون (حضرت فاطمه) ۸۱، ۴۳۷، ۴۳۸
۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۸، ۶۳۱، ۶۸۷، ۶۸۸	۵۳۶، ۵۶۹، ۹۴۴
۷۴۵، ۸۱۱، ۸۵۶، ۹۲۴، ۹۳۳، ۹۶۳	نشه ۶۷۴
بهمیار ۳۸۹	نحب النصر ۵۳۵
بیز ۳۲، ۳۳، ۳۴۱، ۴۰۲، ۴۷۸، ۵۹۹	برجیا ۱۲۴، ۴۶۷، ۵۵۱
۶۱۷، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۳۶، ۶۸۰، ۷۴۲	بررو ۶۵۸، ۶۶۲، ۷۲۵، ۷۳۷، ۷۴۰
۷۹۴، ۸۰۷، ۸۸۷	نستی (نوالمنج) ۹۸۰
بوراس (بیرکک صباک) ۶۸۳، ۹۲۵	نعر ۷۵۹
برویر ۴۷۳، ۵۰۱	نمراط ۶۹۹، ۷۱۲
بریحان ۶۸۴	نلال ۲۴۰، ۳۰۷، ۳۷۶، ۵۲۳، ۵۲۷
بری دحب ۶۸۴	۵۶۰، ۹۰۸، ۹۱۸
بشگ ۵۰۸، ۵۱۲	نلم ۵۵۳
بشوس ۶۱۸	نلقیر ۱۰۱، ۱۲۴، ۱۶۰، ۲۷۳، ۳۰۵
بس ۶۲۴	۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۶
بور فطان ۴۹۰	نه ۶۸۳
بورابی (عبداللہ) ۳۰۲	نوالعلا ۸۸۵
بورک ۶۸۴	نوالعلی ۲۳۰
بورما ۷۹۱	نوالفرج ۸۸۵
بولادول (دیو) ۴۹	نورات ۷۹، ۸۱، ۹۲، ۲۲۰
بیران ۶۸۰، ۷۲۴	نوحهل ۴۲۲، ۵۵۳، ۶۱۲، ۶۹۲، ۷۷۹
بجہ ۶۸۳	نوحمرہ ۲۷۳
تقی (امام محمد) ۵۶۹	نورجہر ۵۴۴
تقی حان (امیرکنیر) ۷۳، ۲۳۶، ۲۶۴، ۳۴۷	نوغلی ۶۹۶
۵۰۱، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۸۴، ۷۱۱	نوبہت ۷۸۴
تکش ۹۱۸	نومعشر ۲۹۹
توبہ ۶۷۴	نہدرجان ۶۹۱، ۶۹۲
تور ۶۱، ۴۶۶	نہرم چوبہ ۴۹۱

۸۴۲	تہمت ۴۹، ۷۱، ۱۰۰، ۱۸۴، ۲۱۸، ۳۸۳،
چسپال (۲۶۷، ۴۴۷، ۴۵۰، ۴۸۶، ۴۹۱،	۴۱۱، ۵۹۷، ۵۹۹، ۶۰۲، ۶۰۸، ۶۰۹،
۵۲۷، ۵۳۵، ۵۴۹	۶۱۷، ۶۱۸، ۶۲۱، ۶۲۵، ۶۵۸، ۶۶۲،
حسام ۲۸۰، ۵۴۵، ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۵۳،	۶۹۰، ۸۷۵، ۸۸۷، ۹۲۴ (بیر رک رسم)
۵۵۵، ۶۵۸، ۶۶۷، ۶۸۸، ۶۹۸، ۷۶۴،	تہمورس ۶۶۲، ۶۹۹، ۸۱۰
۸۸۷، ۸۰۵	تہمیه ۶۸۲
خارث ۲۰۵	تمور ۱۸۱، ۶۹۰، ۷۴۰
خارث بن ابی صرار ۳۰۲	جناح ۸۸۶
خافظ ۲۹۳، ۴۳۵، ۹۳۱	جالوت ۴۸۹
حام ۱۴۴	جانوسیر ۶۹۲
حب (قآسی) ۷۸، ۸۸، ۱۰۶، ۱۱۹،	جرئیل ۵۱، ۷۸، ۱۴۰، ۲۷۸، ۲۷۹،
۲۲۶، ۴۱۲، ۵۳۶، ۷۵۷، ۷۸۴، ۸۲۴،	۳۰۶، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۹۳، ۵۶۹، ۵۸۰،
۸۳۹	۶۱۰، ۶۱۳، ۶۷۱، ۷۱۱، ۷۸۷، ۸۰۷،
حسان (بن ثابت) ۹۸، ۱۷۴، ۲۳۱، ۴۸۴،	۸۰۹، ۹۵۱، ۹۷۲ (دبیر رک روح الامیر)
۵۵۳، ۶۴۰، ۶۴۳، ۶۴۸، ۶۵۴، ۶۷۹،	حریر ۴۹۸
۷۷۷، ۸۱۴، ۸۲۰	جعفر (امام صادق) ۳۲، ۲۳۲، ۲۳۷، ۲۹۱،
حسان بن محمد ۴۹۰، ۴۹۲ (بیر رک، حب	۲۹۸، ۳۴۵، ۵۵۰، ۵۶۹، ۶۴۳، ۶۷۶،
قآسی)	۶۹۳، ۷۲۳، ۷۸۲، ۷۸۴، ۸۸۷، ۹۷۱
حسن (امام محسن) ۳۰۹	جعفر (برمکی) ۱۳۵، ۱۷۸
حسن (امام سکری) ۳۱، ۵۶۹	جعنای حان ۵۹۶، ۵۹۷
حسن حان شیرازی ۶۶۳	خلال الوررا ۷۵۲
حسین (امام) ۲۲۸، ۲۵۴، ۳۰۹، ۵۲۴،	خلال الدین (حوارر مشاہ) ۱۸۲
۵۷۳، ۶۹۴، ۷۸۸، ۹۴۲، ۹۴۴، ۹۴۷،	جسمشید ۸۶، ۱۷۱، ۱۸۴، ۲۲۰، ۳۵۵،
حسینی میرر، ۶۶۷، ۷۳۷	۳۵۶، ۳۷۲، ۴۱۱، ۴۱۳، ۵۴۸، ۵۸۰،
حشمت لدولہ، ۴۹۱	۶۴۲، ۶۶۲، ۷۳۵، ۷۶۲، ۸۱۰، ۸۱۳،
حفص بن حنف	۸۲۴، ۹۰۴، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۶۳
حفصہ، ۶۸۳	جلیل ۶۷۴
حلاح ۹۲۰	چینگ ۵۰۵
حبہ ۶۸۳	چنگیر ۴۷۳، ۶۴۷، ۶۸۲، ۶۹۹، ۷۴۰،

حمره ۶۷۵

حوا ۴۱، ۲۵۳، ۴۶۷، ۲۳۸، ۵۵۱، ۵۵۲، ۶۸۲

حی بن اخط ۲۰۷

حیدر ۳۶، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۳، ۲۳۲، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۷۲، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۹۶، ۲۹۸، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۲۸، ۳۲۳، ۳۴۳، ۳۵۳، ۳۶۰، ۳۶۳، ۳۷۴، ۳۹۱، ۴۰۴، ۴۲۹، ۴۵۹، ۴۹۶، ۵۸۵، ۵۹۵، ۶۱۱، ۶۱۳، ۶۵۰، ۶۸۹، ۶۹۳، ۶۹۶، ۷۷۶، ۷۸۰، ۷۸۲، ۷۸۴، ۷۹۳، ۸۲۳، ۹۱۴، ۹۲۳، ۹۴۳، ۹۶۰ (بیر رکعت علی بن ابیطالب، ابوالحسن، ابوتراب) حسامی ۹۶، ۱۶۲، ۲۹۹، ۴۷۹، ۴۷۴، ۷۲۸، ۷۶۱، ۷۶۳، ۸۰۵، ۸۱۴، ۸۱۵

۹۲۲ (بیر رکعت فصل الدین)

حاشی (دختر بهمن) ۸۱۱

حاور سلطان ۶۸۲

حدیقه ۲۴۲، ۹۸۲

حوروان ۶۸۰

حسرو (پسر وزیر) ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۷۰، ۷۸، ۷۹، ۸۳، ۱۰۰، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۳۳، ۱۴۱، ۱۵۲، ۱۵۷، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۳، ۱۹۱، ۱۹۶، ۲۰۳، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۶۰، ۲۷۲، ۲۷۶، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۹، ۳۲۰، ۳۲۷، ۳۴۴، ۳۵۱، ۳۶۰، ۳۶۳، ۳۶۷، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۷، ۳۸۱، ۳۸۳، ۳۹۳، ۳۹۹، ۴۱۱، ۴۱۶

۴۱۹، ۴۲۸، ۴۳۶، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۶، ۴۵۸، ۴۶۳، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۷۳، ۴۷۵، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۴، ۵۰۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۶، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۴۹، ۵۶۳، ۵۷۱، ۵۸۲، ۵۸۴، ۵۹۰، ۵۹۸، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۳، ۶۲۵، ۶۳۰، ۶۳۴، ۶۵۰، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۹، ۶۶۲، ۶۷۰، ۶۷۴، ۶۸۷، ۶۹۰، ۶۹۳، ۶۹۵، ۶۹۸، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۱۵، ۷۲۰، ۷۲۶، ۷۳۲، ۷۳۵، ۷۳۷، ۷۴۱، ۷۴۳، ۷۴۵، ۷۴۷، ۷۶۹، ۷۸۰، ۷۸۶، ۷۹۶، ۷۹۷، ۸۰۳، ۸۰۵، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۶، ۸۳۱، ۸۴۱، ۸۹۲، ۸۹۷، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۸، ۹۱۴، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۲۱، ۹۲۹، ۹۳۵، ۹۳۹، ۹۴۴، ۹۴۹، ۹۶۰، ۹۶۷

حسرو جان خواجہ ۴۵۱

حضر ۶۷، ۹۱، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۴۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۷۰، ۱۸۴، ۱۹۲، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۴۵، ۲۶۵، ۳۰۵، ۳۲۲، ۳۴۴، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۷۶، ۳۸۱، ۳۸۷، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۹، ۴۰۹، ۴۲۰، ۴۴۶، ۴۶۵، ۴۸۴، ۴۹۵، ۵۱۴، ۵۴۴، ۵۵۱، ۶۳۸، ۶۴۰، ۶۴۷، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۹۵، ۷۱۴، ۷۲۷، ۷۵۱، ۸۳۸، ۹۱۸، ۹۸۹

حطاب، ۶۳۷

حلیں ۷۵، ۷۷، ۲۰۲، ۲۲۰، ۲۶۹، ۲۷۵، ۳۲۸، ۳۶۷، ۴۲۳، ۵۹۵، ۶۱۲، ۶۷۶، ۷۷۳، ۸۲۰، ۸۵۲، ۸۹۸، ۹۰۹، ۹۷۷

دولتشاه ۴۹۰، ۴۹۳  
 دوابحار ۷۶، ۷۸۶  
 دوالریاضین (میرزا ابوالقاسم همدانی) ۵۶  
 ۴۸۷  
 رابعه ۲۷۵، ۶۸۲  
 راجل ۶۸۲  
 ریس ۷، ۷۱۱، ۷۲۷، ۷۲۹، ۷۳۳  
 ریس ۶۷۳، ۷۶۹  
 رباب ۶۲۵، ۶۳۷، ۷۵۸، ۷۶۷، ۷۶۹  
 رجه ۶۸۳  
 رحیم‌رنگر ۴۰۴  
 رستم ۷۱، ۱۰۶، ۱۱۹، ۱۶۰، ۱۶۱  
 ۱۶۹، ۲۰۷، ۲۵۳، ۲۶۶، ۴۲۹، ۴۴۶  
 ۳۶۶، ۴۷۹، ۵۲۵، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۵  
 ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۳، ۶۴۲  
 ۶۴۷، ۶۷۰، ۶۷۶، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۳  
 ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۹۰، ۶۹۸، ۷۴۰، ۷۸۴  
 ۸۱۵، ۹۱۰، ۹۱۸، ۹۳۲، ۹۸۰، ۹۸۴  
 ۹۸۹ (بیر رک: تهنیر)  
 رستم حذر، ۵۹۰، ۵۹۱  
 رستایس ۴۹۹، ۶۹۹ (بیر رک: ارسطو)  
 رضا (حضرت علی بن موسی) ۲۹، ۳۳، ۴۹۶  
 رضوان ۳۳، ۳۶، ۵۸، ۵۹، ۶۲، ۶۷  
 ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۹۲  
 ۱۹۸، ۲۴۳، ۲۴۷، ۲۶۲، ۲۷۵، ۳۱۶  
 ۳۵۵، ۳۶۱، ۳۶۹، ۳۹۸، ۴۲۸، ۴۵۶  
 ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۶، ۴۸۵، ۴۹۹، ۵۰۴  
 ۵۱۱، ۵۲۰، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۷، ۵۵۲  
 ۵۵۴، ۵۶۱، ۵۷۴، ۵۷۷، ۶۳۹، ۶۴۶

حلیل بن احمد ۸۸۵  
 حواجو (گرمایی) ۷۴۱  
 حواریم شاه ۱۵۹، ۷۶۴  
 دارا ۳۸، ۴۰، ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۱۰۶  
 ۱۱۱، ۱۲۳، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۴۸  
 ۱۴۹، ۱۵۴، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۴، ۱۸۵  
 ۱۸۷، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۵۳  
 ۲۶۷، ۲۸۱، ۳۲۰، ۳۴۶، ۳۵۳، ۳۶۶  
 ۳۶۷، ۴۱۱، ۴۲۹، ۴۴۷، ۴۹۰، ۴۹۲  
 ۴۹۳، ۵۱۲، ۵۵۵، ۶۱۹، ۶۴۱، ۶۴۲  
 ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۶۰، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۸  
 ۶۸۶، ۶۹۲، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۳۵، ۷۵۹  
 ۷۶۲، ۸۳۶، ۸۶۵، ۸۹۷، ۹۰۹، ۹۲۱  
 ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۶، ۹۳۵، ۹۶۳  
 داراب ۸۱۱  
 دار ۴۳، ۱۹۲، ۳۷۸، ۳۹۸، ۴۸۹، ۶۳۸  
 ۶۴۱، ۶۷۶، ۶۹۴، ۸۰۲، ۸۴۳، ۸۴۴  
 ۸۵۲، ۸۶۰، ۸۶۴، ۹۳۳  
 دجال ۲۶۴، ۳۶۰، ۵۲۶، ۵۳۱، ۵۴۴  
 ۶۱۲  
 دستان ۱۳۱، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۷۱، ۱۸۳  
 ۲۰۱، ۲۰۳، ۳۰۲، ۵۴۵، ۶۴۲، ۶۴۷  
 ۶۴۹، ۶۶۱، ۶۶۷، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۸۱  
 ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۹۰، ۷۶۶، ۷۷۴، ۸۴۲  
 ۹۱۱، ۹۱۸، ۹۳۴  
 دعد ۶۳۵، ۷۶۹  
 دقاق (نوعلی) ۴۹۹  
 دس ۵۹۹  
 دمور ۸۱۴  
 دهجد ۸۱۹



ریت السبا ۶۸۳	۷۴۴، ۶۹۶، ۶۹۰، ۶۸۴، ۶۵۰، ۶۴۷
ریتو ۶۸۴	۷۷۲، ۷۷۹، ۸۹۵، ۹۰۹، ۹۱۱، ۹۱۳
ریت (حصرت) ۹۴۸، ۹۴۲	۹۴۴، ۹۲۶
روپیں ۴۹۱	۹۴۲ رقیہ
سارہ ۵۲۸، ۶۸۲، ۶۸۴	روح لاسیں ۱۷۵، ۶۸۶، ۷۱۶ (سیر رک)
سم ۵۲، ۶۴، ۷۱، ۱۱۹، ۱۴۳، ۱۴۵	جبرئیل (
۱۷۱، ۱۸۱، ۲۲۵، ۳۴۸، ۳۹۰، ۴۱۱	روداد ۶۸۳
۵۴۵، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۷۱، ۵۷۷، ۵۸۵	روشک ۶۸۳
۷۸۴، ۷۳۷، ۷۸۴	رهم ۱۴۲، ۴۹۱، ۵۷۲، ۵۷۵، ۵۷۸
سم (سیر روح) ۳۴۴	۶۸۰
سسامری ۶۴، ۶۱۲، ۶۹۴، ۷۰۱، ۷۷۹	رحمانہ ۶۸۳
۷۸۴	ریو ۴۹۱
سککین ۷۳۱	رب ۸۱۱، ۷۳۶
صحان ۶۴، ۸۷، ۲۰۴، ۴۹۰، ۶۷۶	ردشم ۸۹۲، ۶۹
سرح ۶۸۰، ۷۴۰	رامی ۸۲۱
سعد ۳۴	زال ۸۴، ۲۰۲، ۲۲۵، ۵۲۲، ۵۲۵، ۵۲۸
سعدی ۱۱۹	۵۲۹، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۵۹، ۵۷۱، ۵۸۵
سکوپا ۸۱۲	۶۱۸، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۹۰، ۶۹۴، ۷۴۸
سکینہ (حصرت) ۹۴۸، ۹۴۲	زر ۲۶۵، ۲۵۳، ۲۶۶، ۴۴۶، ۵۷۱
سلام ۳۰۰	زراتشت (زراتشت - زردشت) ۲۷۴، ۷۸۳
سلحوق ۹۴، ۱۱۹، ۲۴۴	زریو ۱۸۶
سلم ۶۱، ۱۴۳، ۱۶۹، ۳۹۸، ۴۳۷، ۴۶۶	زکریا ۱۲۷
۵۵۳، ۵۴۵، ۶۸۲، ۷۶۲	زلفہ ۶۸۳
سلس ۳۲، ۵۹، ۶۸، ۲۰۴، ۲۵۸، ۲۹۶	زلیحہ ۴۲، ۱۹۵، ۳۵۲، ۵۸۸، ۶۷۴
۴۲۰، ۶۲۵، ۶۸۹، ۶۹۶، ۸۰۹، ۸۱۹	۶۸۰، ۶۸۲، ۶۸۴، ۸۱۳، ۸۲۳
سین ۵۷، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۷۷، ۸۰، ۱۰۱	زو ۷۳۶
۱۰۶، ۱۰۷، ۱۲۴، ۱۴۰، ۱۶۰، ۱۶۸	زوین ۴۸۱
۱۷۳، ۱۸۱، ۲۱۳، ۲۲۰، ۲۲۸، ۲۵۳	زوین ۴۹۱
۲۵۷، ۲۶۴، ۲۶۹، ۲۸۰، ۳۰۶، ۳۰۸	زهر (حصرت) ۴۶، ۱۰۳، ۲۴۸، ۲۴۹
۳۲۶، ۳۴۶، ۳۸۱، ۳۹۹، ۴۱۵، ۴۶۲	۲۴۱، ۵۲۸، ۶۱۱

۶۸۹، ۶۹۷، ۶۹۹، ۷۰۴، ۷۳۴، ۷۵۹	۴۶۷، ۴۸۳، ۵۳۰، ۵۵۵، ۵۸۴، ۶۰۳
۷۶۲، ۷۶۴، ۷۶۸، ۷۸۳، ۸۱۴، ۹۰۳	۶۳۹، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۵۰، ۶۶۵، ۶۷۰
۹۲، ۹۲۱، ۹۲۵	۶۷۶، ۶۸۱، ۶۸۶، ۶۹۰، ۶۹۸، ۷۰۳
شماعنی ۴۹۸	۷۰۷، ۷۷۵، ۷۸۰، ۸۲۹، ۸۴۴، ۸۵۴
شموع ۶۸۳	۸۸۷، ۸۹۷، ۹۰۸، ۹۳۱، ۹۵۲، ۹۷۳
شمعیا ۱۲۷	سجین، ۹۴، ۱۱۹، ۱۴۹، ۱۷۹، ۱۸۲
شمیب ۷۰، ۲۲۸، ۶۲۸	۱۸۹، ۱۹۸، ۲۲۵، ۲۴۴، ۳۰۱، ۳۳۰
شکر ۴۷، ۲۲۷، ۲۳۰، ۴۷۳، ۵۰۱	۴۹۱، ۵۶۳، ۵۹۹، ۶۹۵، ۷۲۵، ۷۸۴
شمس الدین خان اصفهان ۷۰۶	سجیان (میر) ۵۹
شهریار ۶۸۴	سجیان (۱۳۱)، ۴۹۸
شده ۲۲۰	سوری ۴۴۵، ۴۴۷
شیرین ۴۲، ۴۷، ۲۲۷، ۲۳۰، ۴۱۹، ۵۰۱	سهراب ۹۴، ۱۳۸، ۱۸۴، ۱۸۷، ۵۲۷
۷۱۰، ۷۱۵، ۸۳۱	۵۴۹، ۵۵۳
شیطانیا ۵۷، ۶۷، ۹۴، ۱۶۱، ۱۶۲، ۲۲۹	سجک ۷۳۷
۲۶۴، ۴۲۳، ۸۵۲، ۹۵۱، ۹۷۰	ساوش ۱۰۰، ۳۷۸، ۵۱۲، ۶۸۰، ۶۸۹
صافی ۶۷۶	۸۳۹
صاحب اختیار ۱۹۶، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸	سیوه ۸۸۵
۳۷۱، ۳۸۶، ۵۲۵، ۵۴۲، ۸۲۳، ۸۲۶	سیف دوالیرن ۵۹۸، ۶۰۳
۸۴۹، ۸۶۸ (ویر رک نظام الدوله)	سیف الدوله ۸۸۶
صالح ۵۲۶	شاپور (ساسانی) ۴۵، ۳۴۳، ۴۱۹، ۴۴۹
صا ۳۰۹، ۳۲۰	۴۹۸
صدرالدین شیرازی ۳۸۹	شاهرحان، ۶۰۱، ۶۰۲
صدک ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۹۹، ۳۵۵، ۵۴۴	شیر ۲۲۰، ۳۰۹، ۵۵۱، ۵۶۹، ۶۹۷، ۷۹۶
۹۷۴	شیر ۳۰۹، ۵۶۹
طمان ۶۴۳، ۶۶۴، ۶۶۸، ۷۸۳	شجاع السلطه (بهادرشاه) - ابوشجاع حسینی
طریق ۷۲۵	میرزا (۱۰۳، ۱۰۶، ۱۱۵، ۱۴۰، ۱۴۳)
صمرکنکس ۱۱۹، ۷۲۵، ۷۲۸	۱۴۹، ۱۵۸، ۱۶۹، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴
طوس، ۲۶۶، ۲۷۶، ۲۹۳، ۳۲۷، ۵۴۷	۲۰۰، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۷۵، ۳۶۰، ۴۰۹
۶۶۸، ۶۸۸	۴۴۷، ۴۴۸، ۴۹۹، ۵۱۱، ۶۰۹، ۶۳۵
	۶۴۹، ۶۵۷، ۶۶۷، ۶۷۶، ۶۸۷، ۶۸۸

عسکر ۱۴۲، ۲۸۴، ۳۲۹، ۳۴۹، ۴۴۶،

۶۱۱

عصری ۱۹۸، ۷۲۸

عیسی ۸۳، ۹۶، ۱۷۲، ۱۹۳، ۲۰۴، ۲۲۸،

۳۴۳، ۳۴۹، ۳۹۸، ۴۶۷، ۴۹۲، ۵۵۰،

۵۵۱، ۵۵۳، ۶۱۲، ۶۴۱، ۶۴۶، ۶۷۵،

۶۹۳، ۶۹۷، ۶۹۸، ۷۲۳، ۷۲۷، ۷۶۰،

۸۱۲، ۹۲۴

عارف ۳۴۴

عظمه ۲۳۷، ۹۴۷، ۹۴۸

عجلی شاه ۲۴۳، ۲۴۱، ۳۴۲، ۳۴۴،

۳۵۹، ۶۰۰، ۶۲۱، ۶۵۷

فروغی ۱۷۰، ۴۲۶، ۴۷۵، ۷۳۷، ۷۴۰،

۷۵۰

فرائد ۶۸۳

فروغی میثاق ۴۴۰

فردوسی ۱۷۰، ۲۰۳، ۶۰۲، ۶۷۴، ۷۲۸،

۸۰۲، ۸۰۳

فردق ۶۸

فروغی ۱۷۲، ۲۶۴، ۳۰۲، ۴۱۰، ۴۸۸،

۵۴۱، ۶۸۳، ۷۰۲، ۷۲۷، ۹۵۰

فرمانروا (فریدون میرزا) ۴۳، ۱۳۲، ۱۴۰،

۵۱۸، ۶۶۷، ۷۳۷، ۷۳۹

فرنگی ۶۸۳

فرد ۴۵۷

فروغی ۲۲۷، ۴۱۹، ۴۹۲، ۵۰۱، ۶۷۴،

۷۷۷

فریدون ۶۹۰، ۹۰۴، ۹۲۳

فریدون (آفریدون) ۴۳، ۴۴، ۶۹، ۱۳۲،

۱۳۳، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۹۹، ۲۰۸، ۲۱۰،

عادر ۲۹۹، ۳۴۹

عاصم ۴۵۷

عاصم شیر ۳۰۳

عاصم شاه (عاصم میرزا) ۸۶، ۱۱۲، ۱۷۵،

۱۸۸، ۵۴۴، ۵۴۷، ۶۴۱، ۶۴۳

عبدالله خان صدر ۵۹۲

عقبی ۹۸۰

عدرا ۳۳، ۴۲، ۴۶، ۷۵۹، ۸۲۳

عزیز ۳۱، ۴۳۱، ۶۷۱

عزیز ۲۰۵، ۳۲۱، ۳۷۳، ۴۷۶

عزیز ۶۲۵

عزیز (مصر) ۱۹۵، ۳۷۵، ۳۷۲، ۴۷۳،

۸۰۳، ۸۰۷، ۸۲۰، ۷۸۶

عزیز ۶۷۴

علی (بن اسطالط امیر المؤمنین) ۲۹، ۳۲، ۳۵،

۷۶، ۸۱، ۸۲، ۱۲۵، ۱۷۹، ۱۸۰، ۲۲۸،

۲۳۷، ۲۳۹، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۹۴،

۳۰۵، ۳۰۸، ۳۴۹، ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۷۶،

۳۹۴، ۴۶۹، ۴۹۶، ۵۲۴، ۵۲۴، ۵۲۶،

۵۹۳، ۶۱۰، ۶۱۲، ۶۵۴، ۶۶۰، ۷۷۰،

۷۷۳ (و میر ابوالحسن، ابوتراب، حیدر، مرصی)

عفی بن سجاد ۲۴۵

علقلی میرزا (اعتقاد سلطه) ۵۶، ۵۷،

۸۸۵، ۸۸۲، ۸۷۶، ۱۲۸، ۱۲۶

عمر ۱۶۶، ۲۲۲، ۳۰۴، ۳۵۹

عمران ۳۰۵، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۵۴، ۶۷۵،

۸۲۹، ۶۸۰

عمر بن عبدود ۷۶

عمر و عاصم ۴۶۰، ۶۳۴

عصق ۴۶

۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۹، ۶۶۲، ۶۶۶، ۶۶۹ و	۲۱۱، ۲۱۳، ۲۲۲، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۸۱
سیاری صفحات دیگر	۲۸۲، ۲۸۴، ۲۸۹، ۳۰۱، ۳۲۱، ۳۳۶
دوس ۷۹۴، ۸۰۶	۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۵
بارن ۳۴۱، ۶۱۵، ۶۱۸، ۶۲۲، ۶۳۰	۴۱۴، ۴۲۸، ۴۷۸، ۴۸۵، ۵۰۴، ۵۰۶
۶۳۶، ۶۴۷، ۶۸۰، ۶۸۱، ۷۰۴، ۷۳۸	۵۱۷، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۶۱، ۵۶۳، ۵۸۵
بارون ۵۰، ۲۴۹، ۲۵۵، ۵۱۵، ۶۱۵	۵۸۸، ۶۰۶، ۶۳۳، ۶۵۴، ۶۵۸، ۶۶۲
۶۱۸، ۶۲۲، ۷۰۱، ۷۰۴، ۹۴۸	۶۶۴، ۶۸۰، ۶۸۳، ۶۹۰، ۷۰۳، ۷۰۵
داد ۴۰، ۵۰۸، ۶۰۹، ۷۲۰	۷۱۶، ۷۳۷، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۶۲، ۷۶۶
قدحان ۶۴۷	۷۸۰، ۸۱۱، ۹۴۸، ۹۵۰، ۹۶۳
قط ۴۵	فریدون خان ۴۰۴
می ۸۸۶	قصه ۶۸۴
مکتب‌الدین حیدر ۱۸۳	نور ۱۴۹
قصر ۲۲۹، ۲۳۹، ۲۷۴، ۲۹۸، ۳۰۹	فیروز میرزا ۲۰۵
۶۹۴، ۶۹۷	فانم مقام ۲۲۰، ۷۵۵
می ۷۱۵	قآن ۶۲، ۶۶، ۱۸۱، ۲۰۴، ۳۴۴، ۴۷۳
کامران میرزا ۶۲۱	۶۵۸، ۶۶۷، ۶۸۸، ۷۷۶، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶
کاموس ۸۶، ۴۲۴، ۵۱۲، ۶۶۷، ۷۳۸	قاسمی ۳۹، ۴۱، ۶۰، ۶۶، ۸۱، ۹۶، ۹۷
۷۱۲، ۸۱۶	۹۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۷
کاووس، ۸۶، ۱۶۹، ۵۰۶، ۵۹۹، ۶۸۸	۱۲۲، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۴۴، ۱۵۲، ۱۵۴
۷۴۲، ۷۶۲، ۸۱۱، ۸۱۴، ۸۸۲	۱۵۸، ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۸۰
کاه ۳۵۶، ۴۷۸، ۵۴۴، ۶۴۷، ۶۸۰	۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۴، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۱۸
۶۸۱	۲۱۹، ۲۲۱، ۲۴۱، ۲۵۴، ۲۶۵، ۲۷۵
کتابون ۶۸۳	۲۹۳، ۲۹۸، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۳۵، ۳۴۱
کثیر ۶۷۴	۳۴۶، ۳۵۷، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۸۲، ۳۹۲
کسری ۱۷۲، ۴۱۱، ۵۸۰، ۶۶۲	۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۴، ۴۰۶، ۴۱۸، ۴۲۱
کلسی ۷۸۱	۴۳۱، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۲۹، ۴۴۳، ۴۵۱
کلثوم ۹۴۸	۴۵۴، ۴۵۸، ۴۶۲، ۴۶۴، ۴۷۹، ۴۸۷
کسلیم ۵۲، ۵۷، ۵۹، ۷۰، ۲۰۴، ۲۵۸	۴۹۲، ۴۹۶، ۴۹۸، ۵۰۱، ۵۰۷، ۵۰۹
۳۰۷، ۴۱۰، ۴۵۳، ۵۲۱، ۵۶۹، ۵۷۴	۵۱۵، ۵۲۴، ۵۷۰، ۵۸۷، ۶۰۲، ۶۰۳
۶۱۶، ۷۸۵، ۸۲۴، ۸۹۸، ۹۲۵، ۹۵۲	۶۰۸، ۶۱۹، ۶۳۵، ۶۳۸، ۶۴۰، ۶۴۸

ماه آفرید ۶۸۴  
 ماهار ۶۹۲  
 مـحـنـون ۸۹، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۷۰، ۷۰۴  
 ۷۱۵، ۷۳۰، ۷۴۶، ۷۷۵، ۸۲۳، ۸۵۲  
 محمد (پیمبر اکرم) ۷۷، ۷۷، ۸۰۵  
 محمد (نقی - امام)، ۳۲  
 محمد حسن خان سردار، ۱۵۵  
 محمد شاه ۴۵، ۴۶، ۶۰، ۶۸، ۱۱۰، ۱۱۲،  
 ۱۲۴، ۱۶۳، ۱۷۴، ۲۶۲، ۲۹۳، ۳۱۸،  
 ۳۴۵، ۳۹۸، ۴۲۸، ۴۵۱، ۴۷۴، ۵۵۴  
 ۶۱۲، ۶۱۸، ۶۲۳، ۶۵۵، ۶۶۰، ۷۰۳  
 ۷۱۹، ۷۲۹، ۷۳۵، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۷  
 ۷۵۳، ۷۵۷، ۷۶۳، ۷۶۵، ۷۸۹، ۸۱۸  
 ۹۱۳، ۹۲۹  
 محمود ۱۶۸، ۳۲۵، ۳۳۴، ۳۵۰، ۳۹۱  
 ۴۶۵، ۴۶۶، ۵۹۹، ۷۷۳، ۸۴۴، ۸۴۷  
 ۸۴۸، ۸۵۰، ۸۵۵  
 مرادی ۲۸۴  
 مرتضی ۱۴۲، ۱۷۹، ۲۲۸، ۲۸۴، ۳۰۸  
 ۳۷۱، ۳۷۶، ۴۲۲، ۴۹۲، ۵۹۳، ۶۱۲  
 مرحب ۱۴۲، ۲۸۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۵۹  
 ۳۷۳، ۵۸۵  
 مریم ۲۰۴، ۳۶۷، ۵۲۸، ۵۵۰، ۶۴۱  
 ۶۷۵، ۶۹۸، ۷۵۹  
 سروق ۵۹۸  
 سمود سعد ۲۰۳  
 سـجـا ۴۲، ۱۰۷، ۳۰۷، ۶۳۰، ۷۲۷  
 ۷۵۹، ۸۲۴، ۸۴۳، ۸۴۶، ۹۰۳  
 سـکـه ۶۴  
 مصطفی ۲۷، ۷۳، ۷۷، ۱۲۲، ۱۷۴، ۲۲۸

کـحـر ۹۷، ۱۰۰، ۱۷۰، ۱۸۴، ۳۰۱  
 ۴۶۶، ۵۱۲، ۶۸۸، ۷۲۷، ۸۱۱  
 کـقـاد ۱۸۱، ۵۹۹، ۶۲۴، ۸۱۱  
 کـیـومـرث ۳۲۵، ۶۶۲، ۸۱۰  
 گـرـه ۷۳۷  
 گـرـسـوز ۸۱۴  
 گـرـشـاسـت ۶۰۹  
 گـرـگـیـس ۴۹۱، ۷۱۰  
 گـرـوی ۱۷۰، ۱۸۰، ۸۱۴  
 گـسـتـهـم ۱۱۹، ۷۲۶  
 گـسـتـاسـت ۳۵۴، ۶۸۰، ۶۸۸، ۷۴۳، ۸۱۱  
 ۸۱۴، ۸۱۵  
 گـلـانـد م ۶۸۴  
 گـلـجـهر ۵۰۴، ۶۸۳  
 گـودـرز ۵۳، ۶۰۹، ۶۸۰، ۶۸۲  
 گـورـنگ ۶۹۰  
 گـوشـار ۴۹۹  
 گـیـو ۱۱۹، ۱۷۰، ۳۴۰، ۴۹۱، ۶۰۲  
 ۶۶۷، ۶۸۰، ۶۸۲  
 قـبـان ۶۵، ۱۷۳، ۲۰۵، ۲۴۶، ۶۸۱  
 ۶۹۶، ۶۹۹  
 لـوشـا ۳۳۸، ۳۴۳، ۳۸۸  
 لوط ۹۷۲  
 لوقا ۴۵  
 لهراب ۳۵۴، ۶۰۹، ۷۴۳، ۸۱۱، ۸۱۴  
 لیا ۶۸۴  
 لیلی ۱۴۱، ۱۷۴، ۷۰۴، ۷۱۵، ۸۲۳  
 ماروت ۳۳۸  
 مانی ۳۴، ۴۴۱، ۴۶۹، ۴۹۲، ۵۱۴، ۵۳۴  
 ۷۶۰، ۸۶۰

۵۲۶، ۵۶۹، ۶۱۲، ۶۳۳، ۶۴۰، ۶۴۱،  
۶۷۵، ۶۸۰، ۶۹۸، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۵،  
۷۱۴، ۷۲۳، ۷۷۳، ۷۷۹، ۷۸۵، ۷۹۸،  
۸۰۲، ۸۱۰، ۸۱۵، ۹۲۵، ۹۵۰

مهد عبا ۲۷۴

مهد کبری ۲۷۲

مهدی ۱۷۴، ۳۶۰، ۶۷۴، ۷۸۱، ۷۸۲، ۸۰۹

میرزا محمود ۱۱۶۹، ۱۷۰ (و در بسیاری از  
حواشی)

میگانیل ۳۰۶

نپتون ۷۴۶

ناصرالدین شاه ۱۵۱، ۱۸۷، ۲۱۵، ۲۱۹،  
۲۲۹، ۳۰۹، ۳۳۷، ۳۵۷، ۳۹۵، ۳۹۷،  
۴۶۶، ۵۰۸، ۵۱۰، ۵۱۴، ۵۷۰، ۵۷۱،  
۵۸۱، ۷۴۱، ۹۱۸، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۳۹، ۹۴۰

ناصر خسرو ۲۰۳

سی جان، ۱۶۲، ۲۴۲، ۳۲۵، ۴۵۲، ۴۶۰،  
۴۶۵، ۵۱۳

حقیقی میرزای والی ۷۳۷

بریمان ۶۱، ۶۴، ۱۸۱، ۳۷۷، ۶۳۵، ۶۴۷،  
۶۸۲، ۶۸۴، ۶۹۰، ۷۴۰

شبهین ۶۲۴

صورت، ستاره ۲۹۴

عظام ۲۰۷

عظام الدوله (حسین خان) ۱۹۵، ۲۶۰، ۳۱۵،  
۳۷۰، ۳۹۲، ۴۱۳، ۴۱۷، ۴۲۳، ۴۴۰،  
۵۲۳، ۵۴۱، ۶۰۳، ۶۶۸، ۷۸۵، ۷۹۵،  
عظام الملك ۶۳۶، ۶۳۷، ۷۵۵، ۸۱۵،  
۸۱۶، ۸۱۷  
عطانی ۱۲۳

۲۴۷، ۲۶۸، ۲۷۸، ۳۰۲، ۳۰۵، ۳۵۱،  
۳۷۶، ۳۲۲، ۳۷۹، ۴۹۲، ۵۹۵، ۵۹۹،  
۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۶، ۷۳۴، ۷۶۴، ۷۷۷،  
۸۰۵

محمّدالدوله (منوچهرخان) ۵۵، ۶۳، ۶۶،  
۳۷۷، ۳۷۸، ۳۹۱، ۴۱۲، ۴۱۴، ۷۵۸،  
۷۷۴

معصومه ۶۸۴

ممن (بن شیان) ۱۷۸، ۵۴۵، ۶۶۷، ۷۰۵،  
۷۷۶

ممن ۳۰۱، ۵۹۷

ملک آرا (محمّدعلی میرزا) ۵۷۹، ۵۸۰،  
۶۸۷

ملک الموت ۱۴۰، ۱۹۸، ۲۴۹، ۲۷۳،  
۲۷۷، ۳۲۶، ۳۳۶، ۳۵۳، ۳۶۴، ۳۷۷،  
۳۷۹، ۳۹۳، ۳۹۷، ۴۵۲، ۵۰۳  
ملک شاه ۸۱۶

ملیکا ۸۲۱

مکر ۳۴۶

مکو ۷۳۸

مکو قآن (پسر شجاع السلطنه) ۶۸۸

منوچهر (پیشدادی) ۱۴۵، ۱۶۹، ۳۷۷،  
۳۸۷، ۳۹۲، ۴۱۲، ۴۶۶، ۴۶۷، ۶۸۱،  
۶۹۰، ۷۰۵، ۷۱۶، ۷۵۸، ۷۷۴، ۷۷۵،  
۹۲۲، ۹۲۳

میزه ۷۱، ۶۸۳، ۷۴۲

موسی (بن عمران) ۳۲، ۴۶، ۵۲، ۶۴،  
۱۱۰، ۱۶۰، ۱۷۲، ۲۰۴، ۲۲۸، ۲۳۷،  
۲۵۸، ۳۱۳، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۸۷، ۳۹۸،  
۴۱۰، ۴۵۱، ۴۸۳، ۴۸۸، ۴۹۶، ۵۰۶،

هرون ۷۲۷، ۷۰۵، ۶۱۲	حصن ۷۱۳، ۶۷۹، ۶۴۱
هشم ۲۹۶	نقی ۳۲
همن ۷۰۲	نکیر ۳۴۶
هس ۸۰۷	نکیسا ۸۱۳، ۶۸۹، ۵۰۵، ۴۱۹
هجر ۴۲۴، ۱۸۷	نل ۶۳۵، ۵۹۹
هدایت (رمضا قلبحان) ۱۱۵	سمرود ۴۲۹، ۳۲۴، ۳۱۳، ۲۳۴، ۱۹۲
هراکلیوس ۲۶۷	۵۰۴، ۵۸۱، ۶۸۵، ۸۴۴، ۸۶۴، ۹۲۱
هرقل ۲۶۷	۹۳۳، ۹۳۱
هرمز ۴۱۱، ۳۰۶	یواب ۸۹۵
همواد ۴۷۹	سوح ۲۳۷، ۲۲۸، ۱۸۴، ۱۳۴، ۷۸، ۶۴
هلاکو ۹۰۳	۲۵۰، ۲۸۸، ۳۲۲، ۳۲۵، ۴۵۳، ۶۵۲
هلاکو خان (پسر شجاع السلطه) ۴۶۷، ۱۴۰	۶۹۶، ۷۸۱، ۸۲۰، ۹۲۶، ۹۳۷
۸۱۴، ۷۳۴، ۶۳۵	بودر ۸۱۱، ۷۸۴، ۶۸۸، ۳۴۱، ۱۷۹، ۱۱۹
هنگر (محمدالدین) ۴۶	یوشانه ۶۸۳
هوشنگ ۱۴۰، ۲۲۰، ۴۱۱، ۵۰۶، ۵۱۲	سیرم ۴۶۶، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۵۱
۸۱۰، ۷۵۹، ۶۹۹، ۶۹۰، ۶۶۲، ۶۵۸	۶۰۹، ۶۸۱، ۶۹۰، ۷۳۷
هوسن، ۶۸۰	یونن ۸۸۶
یافت، ۱۴۴	واقدی (ابو عبدالله محمد) ۸۸۵
یاقعی (عبدالله) ۸۸۶	وامق ۲۳، ۴۲، ۳۸۸، ۶۷۴
یحیی (برمکی) ۶۷۷	وصال ۴۲، ۱۳۰، ۲۵۰
یرید ۸۰۹، ۸۱۳، ۹۰۶، ۹۴۷، ۹۷۱	وطواط (رشیدالدین محمد بن عبد الجلیل
یعقوب (حضرت) ۶۰، ۶۰۳، ۶۱۲، ۷۳۳	عمری کاتب) ۹۶۷
یوسف ۴۲، ۶۳، ۷۸، ۱۴۴، ۱۵۷، ۱۹۵	وکیل ۳۹۰
۲۰۷، ۳۲۳، ۳۵۲، ۳۷۰، ۳۷۵، ۴۰۶	وهب ۶۸۳
۴۷۲، ۴۸۳، ۴۹۰، ۵۸۸، ۶۰۳، ۶۰۹	وس ۶۷۴
۶۳۸، ۶۴۶، ۶۵۰، ۶۵۳، ۶۷۴، ۶۷۹	ویسه ۷۶۹
۶۸۰، ۶۸۲، ۶۸۴، ۶۸۹، ۷۰۲، ۷۳۳	هاجر ۲۷۴، ۶۸۲
۷۷۳، ۷۸۶، ۸۰۷، ۸۲۰، ۸۲۳، ۸۲۴	هارو ۷۴۱
۸۴۲، ۸۵۲، ۸۶۶، ۹۰۶، ۹۳۲، ۹۸۳	هاروت ۷۱، ۳۳۸، ۴۷۴، ۵۱۶، ۶۳۹
یوس، ۵۹۸، ۶۳۸، ۹۰۶	۷۸۸، ۸۶۶، ۹۴۴

## فهرست نامهای جاها

آدریاسیان ۲۵۹، ۵۹۱	۱۹۴، ۲۰۰، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۶۳، ۲۶۶
آسکون	۳۲۴، ۳۵۴، ۳۳۰، ۳۳۸، ۳۵۰، ۳۹۱
آمل ۹۲۵	۵۹۹، ۶۵۲، ۶۹۰، ۷۰۰، ۷۰۵، ۷۱۶
آموه (آمو - آسون) ۶۲۸، ۶۹۹، ۷۰۴	۸۰۳، ۹۰۲، ۹۱۵، ۹۲۳
۷۲۴، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۶۰	الحین ۶۲۴
اسوفیس (کوه) ۲۱۳، ۵۸۹، ۵۹۸، ۶۲۴	الحی ۶۲۹
۶۵۳	الله اکبر (سگت) ۱۲۵
ایبورد ۸۰۵	الوند ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۲۲۴، ۲۶۳
احد (کوه) ۱۱۳، ۲۲۴	۲۶۶، ۳۰۱، ۳۸۶، ۵۵۳، ۶۵۲، ۶۵۶
احمدنکر ۶۲۹	۷۱۶، ۸۰۳، ۹۰۲
ارجس ۲۴۵	ام القری ۴۲۲
ارجه ۲۴۵، ۷۵۹	اندخورد ۲۴۵، ۶۲۸
لورن ۲۴۳	انگیس ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۲
لورژن ۲۴۵	اورکج ۲۴۵
ارس ۲۶۶، ۷۶۱	هواز ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۱۸، ۲۴۱، ۲۹۵
ارمن ۶۲۲، ۶۲۵، ۶۳۲، ۶۳۵، ۹۲۳	۴۶۵، ۶۰۱، ۸۰۳، ۹۰۲
اروند ۱۸۸، ۳۰۱	ایران ۶۱، ۶۵، ۷۱، ۸۴، ۹۶، ۱۳۰، ۱۴۱
استخر ۱۸۲	۱۴۵، ۱۶۱، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۹۳، ۲۴۸
اصمهان ۳۶۳، ۴۵۱، ۴۹۹، ۵۲۶، ۶۰۳	۳۵۱، ۴۰۵، ۴۰۸، ۴۱۸، ۴۲۸، ۴۵۱
۶۶۶، ۶۷۴، ۹۲۲ و صفحات دیگر	۳۸۷، ۵۵۲، ۶۴۲، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۵۲
افرنج (افرنک) ۲۵۹	۶۶۰، ۶۸۵، ۶۹۰، ۷۰۲، ۷۳۶، ۷۵۲
البرز (کوه) ۶۲، ۸۸، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۵۹	۷۷۶، ۸۱۱، ۹۱۶، ۹۳۹، ۹۴۴، ۹۷۳



پن ۶۲۹	سپا ۵۳۵
پروں ۶۲۹	سبل ۱۲۵، ۴۶۸، ۴۷۳، ۵۱۶، ۵۱۸
پنجاب ۹۴	۶۷۷، ۶۳۹، ۶۰۱
پوران ۶۸۴	باحرر ۱۵۹، ۳۲۹
پونہ ۶۲۹	نامیان ۶۲۹
تایسر ۶۲۹	سیحارا ۴۱، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۲۳، ۵۴۷
تنت، ۳۴، ۱۲۹، ۲۰۵، ۳۴۴، ۴۰۴	۵۴۸، ۵۴۹، ۷۶۱، ۷۶۴
۴۱۶، ۴۱۸، ۴۶۴، ۴۸۷، ۴۸۸، ۵۰۵	سدحش (سدحشن) ۵۶، ۶۵، ۱۱۳، ۱۶۱
۵۱۱، ۷۵۲، ۷۷۲، ۸۴۰، ۸۵۱، ۹۲۰	۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۳، ۲۰۳، ۴۹۱، ۶۰۱
تبریز، ۱۸۲، ۲۵۹، ۳۰۹، ۴۹۹	۶۰۶، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۳، ۶۴۶، ۶۵۱
تہ ۶۲۹	۶۷۷، ۶۸۲، ۶۸۹، ۷۷۵
نرمہ حیدریہ ۱۸۲	بریر (کوه) ۹۰، ۲۴۵، ۲۹۱، ۳۴۴، ۵۰۴
ترشیر ۴۷۲	۶۴۱
برکستان ۲۲۳، ۵۰۱، ۸۴۲	بربرستان ۱۸۴
وران ۷۱، ۸۴، ۱۸۳، ۱۸۹، ۳۶۰، ۴۴۷	بردع ۶۸۳
۶۵۳، ۶۸۲، ۷۴۳، ۸۱۴	بسطام ۲۶۰، ۲۹۳
تہ، ۱۳۸	بصرہ ۲۹۸
ٹھلاں ۶۲، ۶۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۸۹	بضحا ۸۷
۴۸۴، ۵۸۶، ۶۵۱، ۷۷۵	عداد ۱۱۷، ۵۴۶، ۵۷۹، ۷۲۹، ۸۴۶
جاسا ۳۷	ملاوں (کوه) ۶۷۹
جاسق ۳۷	مانجان ۲۴۵
جام ۵۷۴، ۷۶۴	سبح ۱۷۶، ۱۸۳، ۲۰۳، ۲۴۵، ۵۹۷
جسودی ۷۸، ۱۴۴، ۵۶۶، ۶۵۹، ۶۶۷	۵۹۹، ۷۴۳
۶۹۶، ۸۲۰	لغار ۳۵۴، ۴۴۰، ۴۹۰، ۵۰۲، ۷۳۶
جوشقان ۸۷۴	مشی ۶۲۹
خون ۶۲۹	سارس ۶۲۹
چہرہ ۳۹۱، ۶۶۴	سگاہ ۲۱۸، ۶۰۱، ۶۴۰، ۹۲۱
جی ۷۶۴	سگوس ۶۲۹
جیحون ۳۹، ۴۸، ۲۶۶، ۲۹۰، ۶۹۹	بہمان ۳۹۰
۷۰۱، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۳۴، ۷۵۶، ۷۶۰	پستون ۴۹۲، ۷۰۶، ۷۷۷

تیله، ۱۳۸  
 تهلان ۶۲، ۶۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۸۹،  
 ۳۸۴، ۵۸۶، ۶۵۱، ۷۷۵  
 جانب ۲۷  
 جانبقا ۳۷  
 جام ۵۷۳، ۷۶۳  
 جودی ۷۸، ۱۴۴، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۷،  
 ۱۹۶، ۸۲۰  
 جوشقان ۸۷۴  
 حون ۱۲۹  
 حورم ۲۹۱، ۶۶۴  
 جی ۷۶۴  
 جسون ۳۹، ۸۸، ۱۶۶، ۲۹۰، ۲۹۹،  
 ۷۰۱، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۲۴، ۷۵۶، ۷۶۰  
 چاج ۳۱، ۶۹۰  
 چگل ۷۱۱  
 چین ۳۵، ۴۰، ۶۹، ۸۹، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۷،  
 ۱۰۸، ۱۲۸، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۵۳، ۱۶۹،  
 ۱۷۳، ۱۸۰، ۱۹۶، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۱۷،  
 ۲۱۹، ۲۲۹، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۱، ۲۶۲،  
 ۲۷۰، ۲۸۱، ۲۹۰، ۲۹۳، ۲۹۸، ۳۱۱،  
 ۳۴۴، ۳۶۸، ۳۹۹، ۴۰۹، ۴۹۰، ۴۹۱،  
 ۵۰۴، ۵۰۸، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۷۶، ۵۷۸ و  
 بسیاری از صفحات دیگر  
 حش ۷۰، ۷۳، ۱۷۳، ۲۱۳، ۲۵۴، ۲۹۸،  
 ۳۲۱، ۳۳۵، ۳۶۸، ۵۱۳، ۵۵۰، ۹۱۸  
 حجاز ۵۵، ۳۶۵، ۳۶۶، ۹۲۲  
 حجره ۶۲۵  
 حصار ۱۳۳، ۱۸۸، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۸،  
 ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۷  
 حلب ۲۹۸، ۳۶۴، ۴۲۵، ۸۲۲، ۸۸۶  
 حافه ۲۴۵  
 حاوران ۸۶، ۱۶۹، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۹۸،  
 ۲۰۱، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۵، ۲۵۰، ۲۶۶،  
 ۲۸۹، ۳۱۷، ۳۷۵، ۴۲۱، ۵۹۰، ۶۸۷،  
 ۷۰۴  
 حیوشان ۵۴۵  
 حنا ۷۹، ۱۰۸، ۱۶۲، ۱۶۳، ۲۲۸، ۲۴۷،  
 ۲۵۷، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۸۶، ۳۵۴،  
 ۴۱۸، ۴۶۹، ۵۰۸، ۵۹۳، ۵۹۷، ۶۰۹،  
 (۷۹۱، ۸۱۰، ۸۱۲)  
 ختلان ۳۱  
 حش ۳۴، ۱۸۵، ۲۰۵، ۲۱۷، ۲۲۷، ۲۴۷،  
 ۲۷۰، ۲۹۲، ۳۰۴، ۳۴۹، ۳۷۰، ۳۸۲،  
 ۴۱۸، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۴۴، ۴۸۵، ۵۰۸،  
 ۵۱۳، ۵۲۸، ۵۶۱، ۵۷۵، ۵۷۷، ۵۹۷،  
 ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۹،  
 ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۴، ۶۱۶، ۶۲۰، ۶۲۴،  
 ۶۲۸، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۹، ۶۴۱، ۶۴۲،  
 ۶۵۶، ۶۸۵، ۶۹۵، ۷۱۱، ۷۲۱، ۷۳۹،  
 ۷۵۳، ۷۵۷، ۷۶۹، ۸۱۸، ۸۲۲، ۹۴۹،  
 ۹۷۶، ۹۵۴

تیله، ۱۳۸  
 تهلان ۶۲، ۶۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۸۹،  
 ۳۸۴، ۵۸۶، ۶۵۱، ۷۷۵  
 جانب ۲۷  
 جانبقا ۳۷  
 جام ۵۷۳، ۷۶۳  
 جودی ۷۸، ۱۴۴، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۷،  
 ۱۹۶، ۸۲۰  
 جوشقان ۸۷۴  
 حون ۱۲۹  
 حورم ۲۹۱، ۶۶۴  
 جی ۷۶۴  
 جسون ۳۹، ۸۸، ۱۶۶، ۲۹۰، ۲۹۹،  
 ۷۰۱، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۲۴، ۷۵۶، ۷۶۰  
 چاج ۳۱، ۶۹۰  
 چگل ۷۱۱  
 چین ۳۵، ۴۰، ۶۹، ۸۹، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۷،  
 ۱۰۸، ۱۲۸، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۵۳، ۱۶۹،  
 ۱۷۳، ۱۸۰، ۱۹۶، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۱۷،  
 ۲۱۹، ۲۲۹، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۱، ۲۶۲،  
 ۲۷۰، ۲۸۱، ۲۹۰، ۲۹۳، ۲۹۸، ۳۱۱،  
 ۳۴۴، ۳۶۸، ۳۹۹، ۴۰۹، ۴۹۰، ۴۹۱،  
 ۵۰۴، ۵۰۸، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۷۶، ۵۷۸ و  
 بسیاری از صفحات دیگر  
 حش ۷۰، ۷۳، ۱۷۳، ۲۱۳، ۲۵۴، ۲۹۸،  
 ۳۲۱، ۳۳۵، ۳۶۸، ۵۱۳، ۵۵۰، ۹۱۸

دکی ۵۹۸، ۶۱۵، ۶۲۶، ۶۲۹	حجید ۱۳۲، ۱۷۶
دماوند ۶۲، ۷۱، ۱۴۲، ۱۸۸، ۲۳۳، ۳۳۳	حرسان ۳۲، ۸۶، ۱۴۸، ۱۵۹، ۱۸۳
۳۵۶، ۵۴۸، ۵۵۳، ۶۴۱، ۶۷۱، ۶۸۹	۱۸۹، ۲۳۲، ۲۶۲، ۳۲۷، ۵۴۷، ۶۰۱
۷۰۰	۶۳۹، ۶۴۱، ۶۴۷، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۹۵
دمش ۷۳	۹۲۷
دهلی ۹۴، ۵۹۸، ۶۲۹	خرحیر ۴۱۸
دیاریکتر ۳۰۱، ۶۹۵	خرمد ۲۴۵
رامپور ۶۲۹	خرر (خرزان) ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۱۳، ۳۳۷
راوت	خلج ۳۳، ۴۰، ۳۵۴، ۴۱۸، ۵۰۳، ۵۱۱
رشت ۲۶۶	۶۰۷، ۶۲۲، ۸۴۹
رزم ۳۱، ۴۰، ۴۹، ۵۱، ۵۵، ۶۹، ۷۰	حَلَر ۲۳۶، ۲۹۲، ۳۱۲، ۴۱۸، ۸۹۹
۱۹۶، ۱۰۹، ۱۱۷، ۱۴۲، ۱۷۵، ۱۹۶	حج ۴۶۷
۱۹۹، ۲۱۲، ۲۳۵، ۲۴۷، ۲۵۴، ۲۵۵	حوارم ۱۷۵، ۱۸۳، ۱۸۹، ۲۳۳، ۲۳۵
۳۵۹، ۳۶۷، ۳۷۰، ۳۹۸، ۴۳۲، ۴۷۶	۲۴۴، ۲۴۵، ۲۹۳، ۴۶۷، ۴۷۳، ۵۴۶
۳۷۷، ۳۸۲، ۴۰۹، ۴۲۶، ۴۲۹، ۴۷۲	۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۶۱۵، ۷۰۴، ۷۲۳
۴۹۰، ۵۰۴، ۵۰۶، ۵۰۹، ۵۱۱، ۵۱۴	۷۲۹، ۷۶۴
۵۸۶، ۶۷۰، ۶۹۵، ۷۱۱، ۷۲۸، ۷۳۶	حورنق ۴۹۸، ۶۸۹
۷۵۴، ۸۱۴، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۳۳، ۸۴۵	حوی ۷۶۴
۸۴۶، ۸۴۹، ۸۶۵، ۸۶۸، ۸۸۹، ۸۹۷	حیر ۱۴۲، ۱۷۵، ۲۴۵، ۲۸۳، ۲۹۴
۹۰۴، ۹۰۹، ۹۱۸	۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۴۹، ۴۵۹
رویین در ۳۶۰، ۴۲۲، ۴۹۱، ۸۱۰	۶۱۱، ۶۵۴، ۶۸۹، ۷۹۳، ۸۰۸، ۹۲۳
ری ۷۲، ۹۸، ۱۰۲، ۱۳۳، ۱۶۹، ۱۷۸	حبوق ۲۴۵
۱۸۲، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۹، ۳۱۱، ۳۲۳	دارویی ۶۲۹
۳۲۷، ۳۶۳، ۳۷۳، ۴۰۲، ۴۱۳، ۴۳۸	دک ۶۲۹
۴۳۹، ۴۶۰، ۴۶۳، ۴۶۵، ۴۹۶، ۵۰۱	دحله ۱۰۴، ۲۶۶، ۳۷۸، ۴۷۲، ۹۰۵
۵۰۸، ۵۳۰، ۵۴۶، ۵۷۴، ۶۲۴، ۶۲۶	درصم ۴۸۰، ۵۴۵

مرحس ۷۸۰، ۲۲۳، ۱۸۹	۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۴۸، ۶۵۰
مقیس ۶۱۵، ۴۹۰، ۳۵۴، ۲۴۴، ۲۲۲	۶۵۶، ۶۶۸، ۷۰۷، ۷۱۸، ۷۲۲، ۷۶۱
مقلات ۶۶۳، ۴۹۰، ۱۸۹، ۹۵	۷۶۴، ۷۶۵، ۷۹۰، ۸۹۱، ۸۹۶، ۹۰۹
سماوه ۶۸۹	۹۱۶، ۹۳۸، ۹۴۰، ۹۸۳، ۹۸۵
سمرقند ۴۸۰، ۳۵۴، ۲۷۰، ۱۸۸، ۱۸۱	راسل (راول) ۵۱۱، ۴۹۹، ۴۷۳، ۱۷۵
۶۴۷	۸۱۵
سمگان ۶۸۲	راوه ۹۲۷، ۱۸۳
سجاط ۹۴	ررقان ۴۴۷
سحار ۶۹۵، ۴۰۱	ررم ۵۹، ۵۴۵، ۶۶۳، ۶۹۸، ۸۲۱
سد ۱۸۳	رسده رود (راسده رود) ۵۶۶، ۴۰۳، ۳۲۸
سودان ۵۰۴	۸۹۶، ۹۱۶
سور ۹	رنگ ۳۷، ۴۹، ۲۹۴، ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۹۱
سومناث ۷۴۵	۴۹۱، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸
سیحون ۷۶۰، ۷۰۴، ۷۰۴، ۶۹۹	۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۶۷، ۷۵۰، ۷۵۱
سیستان (سجستان) ۷۴۲، ۶۷۴، ۵۹۸، ۱۷۱	۷۵۲، ۸۲۴ (بیر رکن، رنگار)
سیلان ۶۲۹	رنگسار ۱۹۹، ۱۹۹، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۱۷
سینا ۹۲۵، ۸۴۷، ۶۱۲، ۲۱۸، ۴۶	۲۲۲، ۲۴۹، ۳۱۵، ۳۶۴، ۳۷۹، ۳۸۲
شام ۵۶۴، ۵۶۲، ۲۹۸، ۱۷۵، ۱۴۴	۵۸۹، ۶۰۵، ۶۷۱
۵۷۳، ۵۷۹، ۵۷۸، ۷۸۳	ساری ۷۸۶، ۹۱۲
شروان (شروین - شروان) ۱۸۱، ۱۶۲	ساوه ۶۵
ششیر ۳۸۷، ۳۸۶، ۳۸۱، ۳۷۴، ۳۷۲	سد
۸۱۲، ۸۱۰	سیروار ۷۰۵
شرقان ۱۸۴	سپهان ۶۰، ۱۸۲، ۳۲۷، ۳۷۷، ۳۷۹
شیر ۹۴۴	۴۵۱، ۴۵۳، ۶۰۱، ۶۴۹، ۶۸۰، ۷۶۴
شوشر ۲۲۴، ۲۱۴، ۲۱۳، ۲۰۶، ۱۹۳	سدیر ۶۸
۳۱۵	سراندیت ۵۴۶

۱۵۲، ۱۶۱، ۱۷۴، ۱۸۳، ۱۸۸، ۲۰۰،  
 ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۹۵، ۳۱۱،  
 ۳۲۶، ۳۳۷، ۳۷۲، ۳۹۱، ۳۹۹، ۴۰۹،  
 ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۶۵، ۴۸۰، ۴۸۸، ۴۸۹،  
 ۴۹۱، ۵۴۵، ۵۸۸، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲،  
 ۶۰۷، ۶۲۴، ۶۳۹، ۶۴۱، ۶۴۳، ۶۴۴،  
 ۶۴۸، ۶۵۰، ۶۵۶، ۶۶۹، ۶۷۵، ۶۷۷،  
 ۶۷۹، ۶۹۰، ۷۷۶، ۷۷۷، ۹۰۰، ۹۵۲،  
 ۹۷۵، ۹۵۳

عسکر ۱۵۳، ۲۰۶، ۲۱۲، ۲۲۲، ۲۶۶،  
 ۶۷۱

عربی ۴۴۰

هوریاں ۱۵۹، ۳۶۴، ۶۲۴، ۶۲۶

فارسی (پارس) ۵۵، ۵۷، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۶،  
 ۸۹، ۱۴۱، ۱۴۹، ۱۵۹، ۱۶۷، ۱۶۸،  
 ۱۶۹، ۱۷۶، ۱۹۵، ۲۰۲، ۲۴۵، ۲۴۸،  
 ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۸۴، ۲۹۴، ۳۱۵، ۳۱۶،  
 ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۸۷، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۴،  
 ۳۹۵، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۱۳، ۴۱۴،  
 ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۲۸، ۴۲۳، ۴۲۸، ۴۳۲،  
 ۴۴۳، ۴۵۲، ۴۷۳، ۴۷۹، ۵۰۹، ۵۱۶،  
 ۵۲۰، ۵۴۱، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹،  
 ۵۹۳، ۶۱۸، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۳۲، ۶۵۴،  
 ۶۵۵، ۶۵۷، ۶۶۶، ۶۶۸، ۷۰۲، ۷۲۱،  
 ۷۳۰، ۷۴۷، ۷۴۹، ۷۷۶، ۷۸۳، ۷۸۵،  
 ۷۸۷، ۸۰۹، ۸۱۵، ۸۴۳، ۹۳۱، ۹۵۲

شیراز ۴۳، ۴۹، ۵۲، ۵۷، ۶۲، ۶۵، ۹۸،  
 ۱۵۷، ۱۸۲، ۳۱۷، ۳۲۷، ۳۵۰، ۳۵۹،  
 ۳۷۵، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۳، ۴۰۱،  
 ۴۰۳، ۴۰۸، ۴۲۸، ۴۴۰، ۴۵۸، ۴۶۳،  
 ۴۶۵، ۵۰۳، ۵۷۹، ۵۸۷، ۵۸۸، ۶۰۱،  
 ۶۴۹، ۶۵۴، ۶۶۳، ۶۸۵، ۶۹۰، ۷۰۷،  
 ۷۷۶، ۸۰۵، ۸۱۰، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۵۵،  
 ۸۵۹، ۹۰۲، ۹۱۵، ۹۲۲

صفا ۳۶۲

صفحات ۶۶، ۱۸۱، ۳۲۸، ۶۸۵، ۶۸۹

صفین ۱۴۲، ۱۴۴، ۷۲۰

صفا ۶۵۱

صوحنات ۶۲۹

طافدیس ۴۱۹

طبر ۱۸۲، ۵۸۸، ۸۵۹، ۹۰۸

طیور ۵۷، ۵۹، ۳۸۷، ۴۴۸، ۴۹۷، ۵۶۹،  
 ۶۱۲، ۶۶۱، ۷۶۱، ۹۲۱، ۹۲۵

طوس ۳۵، ۱۶۰، ۳۷۳، ۵۰۰، ۶۹۲،  
 ۷۶۲، ۷۶۴، ۷۸۴، ۸۷۵، ۸۸۷

طهران ۶۳، ۶۷، ۵۸۶، ۶۵۷

عبدن، ۵۶، ۱۴۶، ۱۶۲، ۱۶۷، ۵۹۷،  
 ۷۳۰، ۸۷۶

عراق ۵۵، ۱۷۶، ۳۲۷، ۴۶۳، ۴۶۵،  
 ۴۶۶، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۲۰،

۷۰۷، ۹۰۲، ۹۲۲

عنان ۳۱، ۴۶، ۵۹، ۶۲، ۶۴، ۶۵، ۱۱۷،

۷۷۸، ۷۷۷، ۷۱۶  
 کابل ۱۲۵، ۱۵۹، ۱۷۵، ۱۸۳، ۵۱۱  
 ۵۹۸، ۶۰۱، ۶۲۹، ۶۳۳، ۶۷۷، ۷۶۴  
 کات ۱۷۵، ۱۸۹  
 کاشمر ۵۵، ۱۵۳، ۲۰۳، ۲۰۶، ۲۱۲،  
 ۲۲۳، ۲۶۷، ۳۱۷، ۳۶۴، ۳۶۶، ۴۲۹،  
 ۴۶۸، ۷۱۱  
 کافر در (کافر قلعه) ۷۰۰، ۷۶۴  
 کاسر ۲۴۵، ۲۹۸، ۹۲۳  
 کانپور ۶۲۹  
 کر بلا ۳۲، ۹۴۲، ۹۴۴  
 کرمان ۳۱، ۶۵، ۹۴۱، ۱۸۲، ۲۰۲، ۲۰۳،  
 ۲۲۶، ۲۷۶، ۴۸۸، ۵۴۵، ۵۴۶، ۶۴۰،  
 ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۴، ۶۷۹، ۷۷۶،  
 ۸۱۳، ۸۴۹  
 کشمر ۳۴، ۴۰، ۱۲۶، ۲۳۳، ۲۷۰، ۳۱۴،  
 ۳۱۸، ۳۴۳، ۴۵۴، ۶۰۷، ۸۰۲، ۸۵۱،  
 ۸۸۸، ۹۲۳  
 کشمیر ۱۹۹، ۲۰۸، ۲۲۳، ۲۳۵، ۲۴۵،  
 ۳۱۴، ۳۶۹، ۳۹۱، ۴۵۴، ۴۵۸، ۴۶۲،  
 ۵۰۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۹۸، ۶۰۱، ۸۵۱  
 کوه ۳۵، ۳۷، ۶۶، ۸۷، ۱۰۴، ۱۸۸،  
 ۲۰۴، ۲۲۶، ۲۴۳، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۸۲،  
 ۳۸۹، ۴۷۳، ۴۹۷، ۵۰۱، ۵۲۷، ۵۷۹،  
 ۶۲۵، ۶۶۱، ۶۷۵، ۷۴۱، ۷۷۸، ۷۷۹،  
 ۸۰۴، ۸۳۴، ۸۳۹، ۸۶۹، ۸۷۹، ۹۵۷، ۹۶۹

۹۵۳، ۹۶۱، ۹۶۶، ۹۷۰، ۹۷۳  
 کاریاب ۹۱، ۴۳۱  
 قس ۵۹۸  
 قرات ۳۹۴، ۷۸۸، ۹۴۲  
 قرانه ۷۳۶  
 قراه ۷۴۲، ۷۴۶، ۷۴۸  
 قراغان ۷۴۳  
 قرحار ۱۲۹، ۳۵۴، ۴۳۹، ۸۴۹  
 قرحانه ۱۹۹  
 قاف (کوه) ۵۳، ۸۹، ۴۳۱، ۵۲۹، ۸۲۳  
 قنجاقي ۵۰۲  
 قراو ۲۴۴  
 قراسو ۷۳۹  
 قزوین ۶۵۵  
 قسطنطنیه ۲۶۷، ۲۹۸، ۷۰۷  
 قصرالدشت ۸۱۰  
 قلم ۳۵، ۹۱، ۱۲۲، ۱۵۱، ۱۸۸، ۳۴۴،  
 ۴۸۳، ۴۸۷، ۵۸۹، ۶۱۷، ۶۵۱، ۶۸۸،  
 ۷۰۲، ۷۴۶، ۸۰۴  
 قم ۵۲۱  
 قنار ۱۸۳، ۲۳۵  
 قندهار ۱۸۳، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۵، ۲۰۶،  
 ۲۰۸، ۲۱۸، ۲۲۲، ۳۶۶، ۳۷۵، ۳۹۵،  
 ۴۰۳، ۴۱۳، ۴۲۹، ۵۹۸، ۶۳۳، ۶۳۴  
 قوچان ۵۴۵ (بیر رکت: حوشن)  
 قیروان ۱۵۹، ۱۷۴، ۲۴۷، ۶۶۳، ۶۷۲

کلوران ۱۸۱، ۱۸۳، ۶۴۷	مداین ۱۸۱، ۲۵۸، ۸۰۹
کناتد ۶۸۰	مدرس ۶۲۹
کمان ۶۳، ۷۸، ۱۷۵، ۳۱۳، ۶۵۰	مدیه ۲۰۳، ۶۸۹
کنوج (قنوج) ۱۶۹، ۶۸۴	مُوعاب ۱۵۹
کوار ۹۷۱	مرو ۷۱، ۱۸۳، ۱۸۹، ۵۹۷
کسوتر ۶۸، ۱۴۲، ۱۶۳، ۶۸۹، ۶۹۳	مروه ۲۶۲
۷۰۱، ۷۰۹، ۷۲۵، ۷۲۷، ۷۳۱، ۷۸۱	مرسیع ۲۰۲
۷۸۲، ۹۰۳، ۹۰۹، ۹۱۱	مریان ۷۰۴
کوچی ۶۲۹	مسجد لاقصی ۳۷
کوکری ۶۲۹	مسکو ۷۳۶
گجرات ۶۲۹	مشر ۲۹۹، ۶۶۱
گرجگان (جرجان) ۷۳۹	مصر (۳۱، ۴۲، ۵۲، ۶۳، ۶۸، ۷۷، ۱۲۸،
گرجگانح ۱۷۵، ۱۸۹	۱۴۴، ۱۶۰، ۱۷۵، ۱۷۶، ۲۰۵، ۲۱۴،
گنگ ۲۷۴، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۸، ۵۱۲	۲۱۵، ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۳۵، ۳۷۵، ۳۸۸،
گنگدژ ۷۹، ۱۸۱	۴۰۹، ۴۳۶، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۹۴، ۵۴۶،
گیلان ۴۲۷	۵۶۲، ۵۷۶، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۸، ۵۹۸،
لاچیر	۶۰۳، ۶۰۹، ۶۵۱، ۶۵۶، ۶۶۶، ۷۸۶،
لار ۵۱، ۹۷۱	۸۰۷، ۸۲۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۹۵۰، ۹۶۲،
لاهور (بهاور - بوجاور) ۹۴، ۱۸۳، ۲۴۵،	۹۸۳
۴۴۹، ۴۹۱، ۵۴۷	مکه ۳۰۵، ۳۲۷، ۶۳۴
لندن ۶۲۹	ملتان ۱۸۲، ۱۸۳، ۶۲۹، ۷۶۴
ماچیر ۴۹۰	میا ۶۶۱
ماریه ۳۲، ۹۴۷	مینگلوس ۳۹۹، ۶۲۹
مارندران ۲۶۶، ۵۶۵، ۵۷۹، ۶۸۷	موصل ۳۰۱، ۶۹۵
ماوراءالنهر ۷۰۴	مهنه ۱۵۹
مجهلی ۶۲۹	مسند ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۰۳، ۵۹۷

هیدان ۶۴۸، ۶۵۵، ۶۵۶	نای ۶۲۵
مد ۳۱، ۱۱۷، ۱۲۴، ۱۵۲، ۱۸۴، ۱۸۵	نجد ۵۶۴
۱۹۳، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۴	شعبور ۱۶۱، ۴۴۷، ۴۷۳، ۴۹۹، ۷۴۸
۲۴۷، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۶۷، ۳۶۱، ۴۰۹	۹۲۲
۴۲۸، ۴۴۱، ۴۷۲، ۴۹۰، ۴۹۱، ۵۵۰	نونه ۱۷۵، ۲۹۸، ۵۰۴، ۶۷۱
۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۸۰، ۵۹۸، ۵۹۹	نور
۶۱۵، ۶۲۹، ۶۳۲، ۶۴۰، ۶۴۳، ۶۶۷	نوشاد ۱۳۳، ۳۱۸، ۴۱۸، ۷۷۷، ۹۴۸
۶۷۱، ۶۹۸، ۷۲۸، ۷۵۴، ۷۵۹، ۷۶۰	نهاد ۴۹۹
۷۶۴، ۸۴۱، ۸۵۰، ۸۸۹، ۹۰۲، ۹۲۱	نهران ۱۴۲، ۶۹۵
۹۴۷	نیر ۴۷۳
هوز ۴۷۶ (رکت: حور)	نیل ۱۰۹، ۱۷۷، ۲۴۴، ۳۸۷، ۴۴۹
هیرمه ۷۸۴	۴۹۰، ۵۱۳، ۵۲۷، ۵۷۳، ۷۷۳، ۸۵۹
شرف ۳۰۸، ۴۱۶	نمرور ۹۶۵
پرد ۶۰۵، ۶۰۸، ۷۷۶	وادی ایس ۳۵، ۶۱۶
بُنگان ۲۰۳	ورتمبرگ
سبس ۱۳۶، ۱۵۵، ۲۲۶، ۲۴۱، ۳۱۰	وس ۶۲۹
۵۳۴، ۵۴۲، ۵۷۳، ۵۹۱، ۵۹۸، ۶۳۶	هری (هرات) ۱۱۹، ۱۴۰، ۱۵۹، ۴۷۳
۸۷۴، ۹۴۱	۵۴۶، ۵۶۳، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹
یوان ۵۹، ۲۵۹، ۶۶۶، ۶۹۷، ۷۷۴، ۸۴۳	۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۴، ۶۴۶، ۷۴۵، ۷۴۶
	هراراص ۱۶۹، ۲۴۶، ۵۴۶
	هراره ۶۲۸





## فهرست قبایل، طوایف، اقوام، نسبتها

۱۳۴، ۱۳۶، ۱۵۰، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۶۳،	آل سامان، ۶۹۰
۱۷۵، ۱۸۰، ۱۸۹، ۱۹۵، ۲۰۳، ۲۰۴،	اشکانی، ۸۱۱
۲۰۶، ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۲۲، ۲۲۳،	السیفان، ۱۸۲، ۴۱۳، ۵۴۷، ۵۹۷، ۶۲۴،
۲۴۲، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۶۴، ۲۷۰، ۲۷۲،	۶۲۸، ۶۳۹، ۶۴۶
۲۸۲، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۸،	بختیاری، ۷۸۶
۳۱۹، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۳۵، ۳۶۵، ۳۶۶،	بنی المصطلق، ۳۰۲
۳۷۱، ۳۹۲، ۳۹۶، ۴۰۰، ۴۲۱، ۴۲۲،	بنی تغلبه، ۵۱۹
۴۴۱، ۴۴۵، ۴۵۴، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۶۲،	بنی هاشم، ۳۸۹
۴۶۴، ۴۷۹، ۴۸۱، ۵۰۳، ۵۱۴، ۵۲۴،	بنی هلال، ۵۵۳
۵۵۳، ۵۵۵، ۵۷۲، ۵۷۵، ۵۷۸، ۵۹۰،	تاجیک، ۶۱
۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۸، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۲۲،	تازی، ۵۵۳، ۵۶۰، ۵۸۰، ۶۶۸
۶۴۷، ۶۶۰، ۶۶۷، ۶۷۱، ۷۰۳، ۷۵۶،	تار، ۷۴، ۱۳۲، ۲۱۷، ۲۲۴، ۳۵۵، ۳۶۲،
۷۶۴، ۷۸۵، ۷۹۵، ۷۹۹، ۸۰۶، ۸۱۰،	۳۷۹، ۳۹۲، ۳۹۵، ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۱۰،
۸۲۱، ۸۳۲، ۸۹۷، ۹۰۴،	۴۱۵، ۴۱۷، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۸، ۴۶۹،
ترکمان، ۶۸۷، ۷۷۶،	۵۰۶، ۵۹۰، ۶۰۴، ۷۲۶، ۷۸۵، ۸۶۰،
حبشی، ۲۴۰، ۲۵۴، ۲۷۵، ۳۴۸، ۵۰۴،	۸۶۲، ۸۷۸، ۹۱۲، ۹۲۰،
۵۰۵،	تسرک، ۴۲، ۴۴، ۴۷، ۵۰، ۵۲، ۶۰، ۶۱،
خیز، ۲۴۱، ۷۸۰، ۷۸۳، ۸۰۴،	۸۰، ۸۸، ۸۹، ۱۱۱، ۱۲۸، ۱۲۲، ۱۳۷،

غز ۵۹۹	خزاعه ۳۰۲
عطشان ۳۰۲	دیلیم ۵۵۲، ۵۴۹، ۵۴۸، ۵۴۶
قاجار ۷۹۸، ۶۰۱، ۲۹۲، ۲۸۳، ۱۰۷، ۶۵	زمد ۸۱۱
قبطی ۹۰۷، ۷۸۵، ۳۸۷، ۲۵۷	ساسان (ساسانی) ۶۹۰
قریش ۶۲۴، ۳۰۴	سالو ۷۸۰
قریظه ۳۰۲	سامانی ۸۱۱
قنرات ۲۴۴، ۱۵۹	سبطی ۳۸۷، ۲۷۱
کنده ۵۳۶	شاملو ۷۷۳
مغل ۵۹۲	شیان ۶۸۸
نصیر ۳۰۲	صفویه
باجوج ۷۷۹، ۶۵۱، ۳۲۶	عاد ۷۲۳، ۶۵۰، ۵۲۹، ۳۲۴، ۳۲۲
بهداد ۳۰۸، ۳۰۶، ۳۰۴، ۳۰۳، ۳۰۲	عامری ۷۰۵
۹۴۸	عسرب ۴۰۴، ۳۵۵، ۳۶۱، ۵۱۹، ۶۶۱
	۷۲۲

## مؤسسه انتشارات نگاه منتشر کرد:

### شعر

- (۱) همچون کوچه‌ئی بی انتها، شعر جهان، ترجمه احمد شاملو، ۱۵۰۰۰ ریال
- (۲) ققنوس در باران، احمد شاملو، ۸۰ صفحه، ۳۰۰۰ ریال
- (۳) از هوا و آینه‌ها، احمد شاملو، رقصی، ۱۱۰۰۰ ریال
- (۴) شکفتن در مه، مرثیه‌های خاک، احمد شاملو، ۱۰۴ صفحه، ۳۵۰۰ ریال
- (۵) در آستانه، احمد شاملو، ۸۸ صفحه، ۳۵۰۰ ریال
- (۶) هوای تازه، احمد شاملو، ۳۴۷ صفحه، ۱۵۰۰۰ ریال
- (۷) شعر زمان ما (۱)، احمد شاملو، از محمد حقوقی، ۸۵۰۰ ریال
- (۸) شعر زمان ما (۲)، اخوان ثالث، از محمد حقوقی، ۱۶۰۰۰ ریال
- (۹) شعر زمان ما (۳)، سهراب سپهری، از محمد حقوقی، ۱۲۰۰۰ ریال
- (۱۰) شعر زمان ما (۴)، فروغ فرخزاد، از محمد حقوقی، ۱۲۵۰۰ ریال
- (۱۱) شعر زمان ما (۵)، نیما یوشیج، از محمد حقوقی، ۱۵۰۰۰ ریال
- (۱۲) ای سرزمین من، سروده‌های خسرو گلسترخی، ۱۲۱ صفحه، ۷۰۰۰ ریال
- (۱۳) خورشید خمیده، حسین صفاری دوست، ۱۱۸ صفحه، رقصی، ۷۰۰۰ ریال
- (۱۴) همچون نارنجی شعله‌ور، محمد خلیلی، ۱۹۳ صفحه، رقصی، ۶۰۰۰ ریال
- (۱۵) گزیده اشعار مشیری، ۲۴۰ صفحه، ۱۲۰۰۰ ریال
- (۱۶) دیوان نظیری نیشابوری، به تصحیح محمد رضا طاهری، ۶۷۶ صفحه، وزیری، ۲۰۰۰۰ ریال
- (۱۷) دیوان محتشم کاشانی، به تصحیح و مقدمه اکبر بهداروند، ۷۰۶ صفحه، وزیری، ۴۵۰۰۰ ریال
- (۱۸) کلیات شمس، ۱۲۴۰ صفحه، وزیری، ۴۸۰۰۰ ریال
- (۱۹) کلیات اشعار نیما یوشیج، تدوین سبروس ظاهراز، ۸۴ صفحه، ۳۵۰۰۰ ریال
- (۲۰) دیوان عطار، شیخ فریدالدین عطار، با مقدمه فروزانفر، ۴۰۰۰۰ ریال
- (۲۱) دیوان عراقی، شیخ فریدالدین ابراهیم همدانی، ۴۴۸ صفحه، ۳۵۰۰۰ ریال

- ۲۲) دیوان ناصر خسرو، حکیم ناصر بن خسرو، ۵۴۲ صفحه، ۲۵۰۰۰ ریال
- ۲۳) کلیات سعدی، ۱۰۲۳ صفحه، وزیری، ۳۰۰۰۰ ریال
- ۲۴) دیوان فارسی شهریار، ۳ جلد، وزیری، ۷۰۰۰۰ ریال
- ۲۵) کلیات نظامی گنجوی، مطابق نسخه وحید دستگردی، ۱۵۸۴ صفحه، وزیری، ۵۵۰۰۰ ریال
- ۲۶) دیوان رودکی سمرقندی، براساس نسخه سمید نفیسی، براکیکی، وزیری، ۱۲۵۰۰ ریال
- ۲۷) دیوان وحشی بافقی، به اهتمام پرویز بابائی، ۵۲۲ صفحه، ۳۰۰۰۰ ریال
- ۲۸) دیوان هاتف اصفهانی، به تصحیح وحید دستگردی، ۲۴۱ صفحه، ۱۲۰۰۰ ریال
- ۲۹) دیوان خاقانی شروانی، تصحیح فروزانفر، ۵۰۰۰۰ ریال
- ۳۰) دیوان سنایی، تصحیح فروزانفر، وزیری، ۶۷۷ صفحه، ۵۰۰۰۰ ریال
- ۳۱) دیوان مسعود سعدی، با مقدمه رشید یاسمی، وزیری، ۶۲۴ صفحه، ۱۶۰۰۰ ریال
- ۳۲) دیوان انوری، با مقدمه سعید نفیسی، وزیری، ۴۰۰۰۰ ریال
- ۳۳) دیوان عارف قزوینی، به کوشش محمدعلی سپانلو، مهدی اخوت، زیر چاپ
- ۳۴) دیوان نشاط اصفهانی، به کوشش دکتر نجمی، ۲۵۰۰۰ ریال
- ۳۵) دیوان جمالالدین عبدالرزاق اصفهانی، ۳۰۰۰۰ ریال
- ۳۶) حدیقه الحقیقه، سنائی غزنوی، به کوشش محمد روشن، ۴۰۰۰۰ ریال
- ۳۷) شکل سکوت، ایرج صفشکن، ۹۵۰۰۰ ریال
- ۳۸) از چهار زندان، ناظم حکمت، ترجمه رضا سیدحسینی - جلال خسروشاهی، ۱۰۰۰۰ ریال
- ۳۹) گزیده‌ای از صد شعر عاشقانه، بابلو نروذ، ترجمه نازنین میرصادقی، ۵۰۰۰ ریال
- ۴۰) گزیده اشعار لورکا، ترجمه نازنین میرصادقی - زهرا رهبانی، ۶۰۰۰ ریال
- ۴۱) راز گل سرخ، به کوشش سحر معصومی، ۹۸۰۰ ریال

## نقد و بررسی

- ۴۲) داستان و نقد داستان، جلد اول، گزیده و ترجمه احمد گلشیری، ۵۳۲ صفحه، رقعی، ۱۵۰۰۰ ریال
- ۴۳) داستان و نقد داستان، جلد دوم، گزیده و ترجمه احمد گلشیری، رقعی، ۲۵۰۰۰ ریال
- ۴۴) داستان و نقد داستان، جلد چهارم، گزیده و ترجمه احمد گلشیری، ۲۰۰۰۰ ریال
- ۴۵) نویسندگان پیشرو ایران، محمدعلی سپانلو، ۳۱۲ صفحه، ۸۵۰۰ ریال
- ۴۶) شرح سودی بر حافظ، چهار جلدی، تألیف سودی، ترجمه دکتر عصمت ستارزاده، ۱۲۵۰۰۰ ریال
- ۴۷) مکتب‌های ادبی، تألیف رضا سیدحسینی، جلد اول، ۵۰۰ صفحه، رقعی، ۲۰۰۰۰ ریال
- ۴۸) مکتب‌های ادبی، تألیف رضا سیدحسینی، جلد دوم، رقعی، ۳۰۰۰۰ ریال